بسمِ ربَّ الوَفا

به نامِ او؛

همانی که بی او، هیچ قراری بر من روا نیست.

کلید انداخت و وارد خانه شد. چیزی جز ظلمات به استقبالش نیامد. کم‌حوصله‌تر از آنی بود که بعد از ساعت‌ها پشتِ فرمان نشستن، دست روی دیوار بکشد و کلید برق را بزند. همین تاریکی بهتر بود.

چمدان کوچکِ سفری‌اش را همان کنارِ در گذاشت و کفش‌هایش را به حالِ خود رها کرد. با کمی پلک‌زدن، متوجه شد مهمان دارد.

راه کج کرد سمتِ سرویس و دست و رویی شست و حینِ خشک‌کردنِ صورتش، سری به آشپزخانه زد و ناگزیر، چراغی روشن کرد. روی سینک پر بود از ظرف‌های نَشسته و قوطی‌ها و بطری‌ها.

حوله را روی پشتیِ صندلی گذاشت و سراغِ سینک رفت. بطری‌های خالی از نوشابه را داخل سطل انداخت و با بدخلقی سراغِ شستن ظرف‌ها رفت. هنوز ذهن‌اش درگیر بود و با هر تکه ظرفی که کف می‌زد، لحظه‌ای پلک روی هم می‌فشرد و باز به کارش ادامه می‌داد اما نشد، نتوانست ظرف‌ها را بشورد، همان‌طور کف‌خورده روی سینک رهای‌شان کرد و دست‌هایش را آب کشید.

دست‌هایش را چسباند به پهلو و خیره شد به سقف. اگر تماسِ خانم‌جان نبود، قصد نداشت به این زودی برگردد. رفته بود که از تمامِ حرف‌وحدیث‌ها دور بماند. از بحث‌های ناتمام و حرف‌های گزنده‌ای که دیگر به تنِ او کارگر نبود.

صدای ناله‌ی بنیامین، او را به آن خانه‌ی نقلی کشاند. جز چراغ آشپزخانه، هیچ نوری وجود نداشت. نگاه‌اش افتاد به سایه‌ی عقربه‌های ساعت که دنبالِ هم کرده بودند. قولنج گردن‌اش را شکاند و بی‌حوصله

پا به هال گذاشت و به عمد اما ملایم، لگدی به کفِ پای بنیامین کوبید. همین ضربه‌ی ملایم کافی بود تا او از زیر پتو بیرون بخزد و روی مبل نیم‌خیز شود و با دیدنِ شَبَهِ هیکلِ او که روبه‌رویش ایستاده بود، بدخلق شود و موهایش را به هم بریزد: به‌خدا تازه خوابیدم، هنوز یه ربع نشده. چرا چَک و لگدی می‌کنی آدم رو؟

-خوش اومدم!

بنیامین پتو را از روی پاهایش کنار زد و ناامید از این‌که محال است بتواند بیش از این بخوابد، گفت: خوش اومدی.

-کلید دادم لازم بود سر بزنی، نه این‌که تو نقشِ صاب‌خونه فرو بری.

-حالا دو شبم قهر اومدم این‌جا، باید بزنی تو ذوقم؟ اون‌ور مامانم نمی‌ذاره بخوابم، این‌ور تو پیدات شد که نذاری بخوابم. مسلمون نیستین، آزاده باشین حداقل!

@VIP_ROMAN

امیرحسین چرخید و برای این پسرِ جوانِ کم‌تجربه‌ی تازه دامادشده سری به افسوس تکان داد و برای تعویض لباس‌های سفری‌اش پا به اتاق‌خواب گذاشت و در نبسته، تی‌شرت را از تن در آورد و روی یک شانه انداخت و لبه‌ی تخت نشست.

بنیامین پتو را تا زد و روی مبلِ تختخواب‌شو گذاشت و با روشن کردنِ لوسترِ هال، نوری به خانه پاشید.

سرکی توی اتاق امیرحسین کشید و با لمس کردنِ دیوار، کلید برق را پیدا کرد. اتاق هم روشن شد. با دیدن بدنِ برهنه و سری که توی دست‌های او داشت فشرده می‌شد، پرسید: حالا متوقع نبودم ولی بعدِ بیست روز یه آب‌نبات لیسی که واسه من و خانومم سوغاتی می‌آوردی.

نگاه‌اش بالا آمد و روی اجزای چهره‌ی بنیامین چرخید و دوباره چشم گرفت، که او شاکی شد: اومدی بی‌خوابم کردی، اون‌وقت چرا تو سیس گرفتی واسه من؟

-برو برس به کارت.

بنیامین سمج‌تر شد و پا به اتاق گذاشت و گفت: چی شده؟ همه خوبن؟ کسی مشکلی داره؟ مگه نگفته بودی یک ماهی نیستی، واسه خودت...

حرف در دهانش ماند وقتی امیرحسین روی پا بلند شد و تلخ گفت: نه هم‌پیاله‌می، نه خانباجی که به‌ت توضیح بدم!

بنیامین که عادت داشت به این گوشه‌کنایه‌های آب‌دار، دستی در هوا پرتاب کرد و پشت به او، در حالِ خارج شدن از اتاق گفت: خب بابا! فهمیدیم با بچه‌ها نمی‌پَری! و زیر لب به غر زدن ادامه داد: رفته سفر که آب‌وهوا عوض کنه، تو نمی‌خواد بری زندگی رو به کامِ بقیه هم زهر کنی، بگیر بشین تو خونه‌ت!

پیراهن‌اش را از روی مبل تک‌نفره برداشت و مشغول پوشیدن بود که صدای امیرحسین را با فاصله‌ی کمی از پشت سرش، شنید: پوشاکی دستِ کی بوده این چند روز؟

بنیامین غیض کرد و مردمک در حدقه چرخاند و از روی شانه، خیره‌اش شد و لب باز کرد: جز اون فاضلِ ذلیل‌شده کس دیگه‌ای هست که بذارم؟

امیرحسین تی‌شرت را از روی شانه کشید و میانِ دو دست مچاله کرد و به پاهای آفتاب‌سوخته‌اش زل زد. این سفرِ دریایی هم آبی خنک نشده بود بر کویرِ تفتیده‌ی وجودش. نه حوصله‌ی بنگاه را داشت و نه پوشاکی‌ای که به تازگی افتتاح کرده بود.

-کیمیا دمار از روزگارم درآورده این چند روز، می‌گه بیا بدون عروسی بریم سر خونه‌زندگی‌مون.

-خب؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_یک

@VIP_ROMAN

-مامانم تک‌پسرش رو این جوری داماد کنه؟ خدا نشنوه!

امیرحسین سراغِ یخچال رفت. می‌خواست دستگیره را بکشد که بنیامین به سرعت خود را به او رساند و تقریباً روبه‌رویش-حدفاصلِ یخچال و او- قرار گرفت و لبخندش کِش آمد.

امیرحسین مکث کرد و دست‌اش را پس کشید و داخل جیب شلوارش جای داد و منتظر ماند برای توضیح. می‌دانست این پسر اگر فرصتی گیر بیاورد، لبی تَر خواهد کرد اما قرارِ ناگفته و نانوشته‌شان این بود که برای نوش‌خوارگی‌های گاه‌وبیگاه‌اش روی این خانه حساب باز نکند و مثلِ این‌که قرارها باید مکتوب باشند بلکه اثرگذار شوند!

بنیامین شانه‌هایش را چسباند به درِ یخچال و لبخندش را جمع کرد. این لبخندزدن‌ها فقط روی مادرش و زنِ عقدکرده‌اش نتیجه‌بخش بود!

@VP ROMAN

-به خدا نه پای رفیق باز کردم به این خونه، نه کیمیا رو آوردم. فقط می‌خواستم یکی دو شب واسه خودم حال کنم.

-با نجاست‌خوری؟

-دفعه دیگه از این خبرا نیست، به جونِ مامان همین یه بار بود.

-بکش کنار.

بنیامین ناچار جابه‌جا شد و حالا شانه به شانه‌ی او ایستاده بود.

امیرحسین درِ یخچال را باز کرد. بطریِ نیم‌خورده‌ی او را نادیده گرفت و بطریِ آب را برداشت و عقب کشید، اما قبل از فاصله گرفتن از بنیامین، گفت: شانس آوردی هیچ نسبتی باهات ندارم بزمجه!

بنیامین زیر لب زمزمه کرد: خداروشکر!

هنوز جرعه‌ای آب از گلویش پایین نرفته بود که صدای گوشی‌اش بلند شد. بطری را روی میزِ کوچکِ سه‌نفره گذاشت و گوشی را از جیب‌اش بیرون کشید.

نگاهی به شماره انداخت و تازه به یاد آورد چه قولی داده. تماس را قطع کرد و با ارسال پیامکِ مختصری، به خود یادآوری کرد روی این خانه‌ی مستقل قماری کرده که یکی از حداقل‌ترین تبعاتِ آن، از دست رفتنِ استقلالی بود که سال‌ها برای به‌دست‌آوردنش جان کنده بود! اما در حال حاضر چاره‌ای نداشت، سرش اگر می‌رفت اما پای قولی که داده بود، می‌ماند.

بنیامین یکی از کیسه‌های پارچه‌ای که گوشه‌ی کابینت روی هم چیده شده بود، برداشت و بطری را داخل آن پنهان کرد و بی‌توجه به ظرف‌های کف‌خورده، دست دراز کرد سمت امیرحسین که خداحافظی کند و برود اما او گفت: کلید.

-بابا گفتم همین یه بار بود به‌خدا، سخت نگیر دیگه.

امیرحسین دوباره آن کلمه را تکرار کرد و بنیامین که رنجیده بود، کلید را از میانِ کلیدهای دیگر در آورد و کفِ دستِ او گذاشت و دلخوری‌اش را به روی

امیرحسین آورد: درسته قول و حرفِ بین‌مون یه چیز دیگه بود، ولی برخوردت از اون بابای عصاقورت‌داده‌م بدتر بود.

امیرحسین کلید را روی میز عسلی پرت کرد و گفت: معامله کردم خونه رو، دیگه این‌ورا پیدات نشه.

-معامله کردی؟

سر تکان داد و حالا علاوه بر چین‌های متعددی که پیشانی بنیامین را کوتاه‌تر نشان می‌داد، افسوس و غم هم چهره‌اش را در بر گرفت. وا رفت. انتظارِ چند حرف درشت داشت، اما این یکی را نه!

بندِ کیسه‌ی پارچه‌ای را داخل مُشت خود فشرد و پرسید: خب چرا قبلش به من چیزی نگفتی؟ شاید می‌تونستم باباینا رو راضی کنم این‌جا رو واسه من و کیمیا ردیف کنن.

امیرحسین سکوت کرد.

بنیامین با چهره‌ای درهم‌رفته خداحافظی کوتاهی بر زبان آورد و رفت. در که بسته شد، او روی زمین

نشست و به لبه‌ی بیرونیِ مبل تکیه داد و یک پا را تا زانو بالا کشید و چانه بالا داد و پلک روی هم گذاشت. خودش هم نمی‌دانست کاری‌که دارد انجام می‌دهد، چه‌قدر درست است و چه نتیجه‌ای را در بر خواهد داشت!

دست دراز کرد سمتِ تلفنِ شماره‌گیری که خانم‌جان به او داده بود. جز او کس دیگری به این تلفن زنگ نمی‌زد چون شماره‌اش را نداشت! دلش می‌خواست حالا که برگشته، با او تماس بگیرد و با شنیدنِ قربان‌صدقه‌هایش جانی به مغزِ خسته‌اش بدمد، اما می‌ترسید پیرزن چیزی را بفهمد که نباید!

کلیدِ دوم را هم باید از امیرسام پس می‌گرفت. لوازم شخصی‌اش را هم باید جمع می‌کرد. کارها داشت و در این بین، اردشیرخان برایش نقشه‌های جدید کشیده بود!

نفسی گرفت و با گشودنِ دکمه‌ی شلوارش، دست به مبل گرفت و برخاست. تنها علاجِ این حالِ خراب،

قرصِ خواب بود و بیهوشی؛ حتی اگر برای ساعاتی ناچیز طول می‌کشید.

*

امیرسام بشقابِ شام خود را برداشت و توی کاسه‌ی سینک گذاشت و بلند گفت: مامان شب برام غذا نذار، خیلی دارم پُرخوری می‌کنم.

-اگه این اداها رو درنیارین که روزتون شب نمی‌شه! دو پاره استخونی، نباید یه گرم گوشت بشینه به تن‌ات؟

-که چی‌کار کنم باهاش؟ که بعدش از خودم نیشگون بگیرم؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دو

@VIP_ROMAN

مروارید زیر کتری را روشن کرد و جوابِ پسرش را داد: که یه دختر میلش بکشه بیاد زنت بشه!

-سلیقه دخترا عوض شده؟ پول شوهر مهمه یا دنبه‌ش؟

-حالا هر چی من می‌گم، تو یه حرفِ بی‌خودِ دیگه بزن! امیرحسام کجاست؟

امیرسام نگاهی سرسری به ساعت دیواری انداخت و گفت: شاگرد خصوصی داشت، حدودای ده و یازده برمی‌گرده.

-پدربزرگت فردا می‌آد؟

-این جوری گفت. مثل این‌که قراره امیرحسین رو وادار کنه بنگاه رو ول کنه و بچسبه به عقبه‌ی کاروبارِ اون.

مروارید که زیاد از این قضیه خوشحال نبود، کنار پسرش نشست و عینک‌اش را پایین‌تر کشید و گلدوزی‌اش را در دست گرفت و با دلواپسیِ مادرانه‌ای گفت: فکرنمی‌کنم اون بچه بخواد برگرده این‌جا. این‌همه سال دور موند که حالا بخواد برگرده؟ وقتی

@VIP_ROMAN

اوضاع کارش خوبه، ول می‌کنه می‌آد سراغِ این شراکت؟

-نمی‌دونم. مگراین‌که بابابزرگ از اهرم فشارِ همیشگی‌ش استفاده کنه.

-چی؟

امیرسام لپ‌تاپ را روشن کرد و قبل از مشغول شدن با بازی جدیدی که نصب کرده بود، سر چرخاند و گفت: خانم‌جون!

اخمِ ظریفی روی پیشانی مروارید نشست. سال‌ها بود که می‌دانست نقطه‌ضعف بزرگ پسرش، حول محور او و مادرانه‌هایش شکل نگرفته؛ بلکه این مادربزرگش بود که می‌دانست نوه‌اش کِی آشوب می‌شود و چه وقت آرام می‌گیرد!

به گلدوزی مشغول شد و زیر لب زمزمه کرد: ختم به خیر بشه ان‌شاءالله.

-مامان از زن‌عمو چه خبر؟

این سؤالِ بودار، او را از فکر بیرون کشید. اخم کرد و خودش را سرگرم کارش نشان داد.

امیرسام برای لحظه ای چشم از بازی گرفت و نگاهی به مادرش انداخت و سؤالش را تکرار کرد اما جوابی نگرفت. نمی‌فهمید چرا هیچ کس دوست ندارد او از علاقه‌اش به دخترعمویش حرفی بزند. خبر نداشت مُهره‌های قوی‌تر، دست روی دانه‌درشت‌ها می‌گذارند نه اویی که بازی کردن و رفیق‌بازی از مشغله‌های اساسی زندگی‌اش محسوب می‌شود!

صدای زنگ آیفون، هر دو را به خود آورد.

امیرسام با لعنتی گفتن، دست از بازی کشید و بلند شد. نگاهِ مروارید هم‌قدم با پاهای پسرش، پیش رفت و منتظر به لب‌های او چشم دوخت.

-امیرحسینه!

سوزن توی دست مروارید لرزید.

عجیب بود که او این‌جا پیدایش شده، و عجیب‌تر این‌که بی‌خبر آمده بود. قبل از این عادت داشت مثل

مهمانان از قبل خبر بدهد و حالا مروارید نمی‌دانست این آمدن را دل‌خوش باشد یا بترسد!

صدای خنده‌ی امیرسام می‌آمد اما هیچ صدایی از امیرحسین به گوش‌اش نمی‌رسید. یک ماهی می‌شد که او را ندیده و فقط احوالش را از پسرها پرسیده بود.

گلدوزی را کناری گذاشت و برخاست. چشم شده بود برای دیدنِ او که شبیه‌ترین چهره را به شوهرش داشت. درست همان قیافه، همان ته‌صدا و همان هیکل.

امیرسام تعارفی کرد و عقب ایستاد.

امیرحسین کفش‌هایش را همان بیرون درآورد و کمی سر خم کرد برای ورود به خانه‌ای که سهمِ چندانی از آن نداشت.

خسته چشم چرخاند و مادرش را دید و آرام لب جنباند: سلام.

-سلام امیرجان، خوش اومدی مامان.

-سلامت باشی.

امیرسام دست روی شانه‌ی برادرش گذاشت و پرسید: چه‌خبرا؟ کجا بودی که برنزه شدی؟

-کیش.

مروارید که چندروز پیش، از سفر پسرش باخبر شده بود، گفت: خوش گذشت؟ تن سبک کردی امیرجان؟

امیرحسین که برخلاف میل این وقتِ شب آمده بود، روی نزدیک‌ترین مبلِ تک‌نفره نشست و با خیره شدن به گلدوزیِ نیمه‌کاره‌ی مادرش، جوابش را داد: بد نگذشت.

-برم برات شام گرم کنم.

-میل ندارم.

مروارید سراغِ آشپزخانه رفت تا چیزی برای پذیرایی بیاید و امیرحسین با دور شدن مادرش، رو به برادر کوچک‌ترش کرد و گفت: زن‌عمو نیومده هنوز؟

امیرسام با تعجب سرچرخاند: مگه قراره بیاد؟

-به من این‌جور گفتن.

-تنها؟

امیرحسین بی‌تفاوت شانه بالا انداخت و کف پاهایش را محکم‌تر روی فرش کشید و زل زد به عقربه‌های ساعت مچی‌اش.

نه دلیل اصرار را فهمیده بود و نه خواسته بود بداند که چرا باید خوابِ چندساعته را بی خیال شود و این‌جا بنشیند.

امیرسام پیامکی ارسال کرد و با کنجکاوی منتظر ماند جوابی بگیرد. پیام تازه ارسال شده بود که جوابی فوری دریافت کرد. خواند و گوشه‌ی لب‌اش کِش آمد.

امیرحسین که متوجه این حال شده بود، پوزخندِ بی‌حوصله‌ای زد و رو برگرداند.

تا مروارید مقداری آجیل توی پیاله ریخت و لیوانی شربت آماده کرد، زنگ آیفون بلند شد و امیرسام بدون معطلی به طرفِ در دوید و با لبی خندان و خُلقی خوش در را باز کرد و به استقبالِ عمو و زن‌عمو خود رفت.

@VIP_ROMAN

امیرحسین از مادرش تشکری مختصر کرد و بلند شد. ترجیح می‌داد زودتر بداند چه خبر است و بعد راهش را بکشد و برود.

عمویش زودتر وارد خانه شد و با چهره‌ای جدی و برافروخته، روبه‌روی او و مادرش ایستاد.

آمد سلامی زمزمه کند که زن‌عمویش مهلت نداد و به تندی گفت: مگه من دخترم رو از سر راه آوردم که هرروز اسمِ یکی از بچه‌هات رو می‌ذاری دنبالِ اسمش و آبرومون رو همه جا می‌بری مرواریدجان؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_سه

لبخندِ امیرسام روی لب‌هایش خشکید.

@VIP_ROMAN

مروارید خیره به دهانِ جاری‌اش، مات مانده بود و امیرحسین سرش را با تأنی بالا گرفت و زل زد به چشم‌های عمویی که در برابرشان سکوت اختیار کرده بود تا همسرش جولان دهد.

ملیحه که دید صدای اعتراضش، همه را خاموش کرده، بندِ کیف دستی‌اش را محکم‌تر فشرد و دهان باز کرد بیشتر گلایه کند که امیرحسین قدمی جلو رفت و گفت: طویله نیست که همه توش سرِ هم‌دیگه داد بزنیم، خونه‌ست. آرومم حرف بزنید، اهلِ این خونه گوش می‌دن.

-من باید اسمِ دخترم رو هر روز از زبونِ فک‌وفامیل بشنوم که می‌گن بالأخره قرعه افتاد به نامِ کدوم پسرِ داریوش؟! خدابیامرزه بابات رو، تا بود ما همچین مصیبتی نداشتیم. کسی جرأت نداشت حرف از پروا بزنه. ولی الان که یک ساله تو بزرگِ این خونه شدی، باید این اوضاعِ ما باشه؟ این‌جوری باید حرف در مورد دخترمون بشنویم؟

-صنمی با فامیل ندارم که برام مهم باشه چی نشخوار می‌کنن!

امیرحسین لحظه ای مکث کرد و به طرف مادرش چرخید. نگاهی خیره و بی‌حرف، کافی بود تا بداند آن‌جا چه خبر است و چرا زن‌عمویش قشون کشیده تا خانه‌شان. سر چرخاند و این‌بار بی‌رحم پاسخ داد: مادرِ من حرف انداخته سر زبونِ فامیل، یا شما که نمی‌دونی چه‌طور ارزش واسه دخترت قائل بشی؟

ملیحه که از این خطاب شدن جا خورده بود، ابرویی تاب داد و با دلخوری به شوهرش اشاره کرد و گفت: دختر من چی شده مگه؟ یه پارچه خانوم، هنرمند، درس‌خونده... هر کسی دست روش بذاره، تا آخرِ عمر منت‌دارش هست.

-دختر هنرمندت...

-امیرحسین!

او که می‌دانست مادرش بیشتر اهلِ سازش است تا حمله و این اخطار برای خطاب کردنِ نامِ پسرش، یعنی

سری برای دستمال بستن ندارد، باز هم کوتاه نیامد و ادامه داد: حرفِ تلخ واسه نگفتن نیست! واسه گفتن و سوزوندنِ اونیه که فکرمی‌کنه از بقیه زرنگ‌تره! اومدین دست پیش رو گرفتین، خبریه؟ کی با گل و شیرینی اومده خونه‌تون؟ کی هرروز از عروسی گفته؟ کی پاشنه درِ خونه‌تون رو از جا کنده؟ ما؟ اگه یه مرور روی رفتارت داشته باشی، یادت می‌افته کی خراب کرده زن‌عمو، از همون روز اول کی مدام تو گوش مامانم خوند دخترم فقط عروس خودته؟ کی تو فامیل جا انداخت دخترش سه تا پسرعمو داره که هر کدوم لب تر کنن، اون دخترش رو قربونی می‌کنه؟

-همه می‌دونن این یه شوخی بوده، یه حرفِ بین دو تا جاری.

-این خونواده هم شوخی شما رو جدی نگرفتن که تا حالا پا پیش نگذاشتن اون‌جا! پس الان منشأ درد کجاست؟

صدایش کمی بالا رفته و همین باعث شده بود مروارید، دست پشتِ کمرش بگذارد و امیرسام خیره‌ی نیم‌رخِ برادر و حرف‌های ناشنیده‌اش بماند.

کوروش که دید هیچ‌کس حریفِ زبانِ پسر بزرگِ برادرش نمی‌شود، فاصله‌ای کوتاه از همسرش گرفت و رو به برادرزاده‌ی ارشدش کرد و به حرف آمد: من کاری به حرف و حدیثِ زنونه ندارم، قرارم نبود واسه شنیدنِ این حرف‌ها تا این‌جا بیام.

نگاهی کوتاه به چهره‌ی وارفته‌ی امیرسام انداخت و برای انتقالِ تذکرش به او، دست به دامانِ برادرِ بزرگ‌تر شد: اما قرارم نیست دخترم رو دستِ برادرزاده‌ای بسپرم که فکر نون شب و خرج زندگی و تعهد نیست و فکرمی‌کنه با خاله‌بازی و پیامک‌زدن، می‌تونه آینده‌ی یه دختر رو تضمین کنه!

گوشه‌ی لبِ امیرحسین بالاتر پرید. از نفوذِ اردشیرخان روی این پسرش خبر داشت. می‌دانست این جمله‌ی نغز از دهانِ چه کسی درآمده که حالا

عمویش تکرار می‌کند. هدف‌شان از پیش تعیین شده بود.

نگاه‌شان که بیشتر خیرگی کرد، کوروش حرفِ اصلی را زد: حرفِ من، حرفِ خان‌باباست.

امیرحسین تاب نیاورد که شماتت‌شان نکند: شمام منتظری پسرِ برادرت از خر شیطون پیاده شه و بیاد دنبالِ کار شما رو بگیره، بعد جای دور نره و بیاد دست رو دخترت بذاره؟

-این‌طور به صلاحه. چیزی که مال این خونواده‌ست، بهتره توی همین خونواده هم بمونه.

-به چه قیمتی؟

کوروش که نمی‌خواست بی‌ارزش شود و تا مدتی حرف‌های همسرش مته شوند روی مغزش، آمد جوابی به سؤال برادرزاده‌اش بدهد که امیرحسین اجازه نداد و بی‌حوصله گفت: اگه تا الان سکوت کردم و حرمت نگه داشتم، واسه خاطرِ عزیزِ خانم‌جانه! به اردشیرخان پیغام برسونید که این نوه نه از خلایقه،

@VIP_ROMAN

نه مشتاقِ اسم و رسمِ شما! اسمِ منم از رو دختر هنرمندتون بردارین، من نه آدمِ اونم و نه آدمِ ازدواج کردن با فامیل! اینم اتمامِ حجّتِ من!

ملیحه که از همان اول بدش نمی‌آمد این پسرِ گوشت‌تلخ اما با جنم و عرضه به ده‌ها دلیل دامادش بشود، طعنه‌اش را نمی‌توانست نادیده بگیرد. بر او گران تمام شد و رو به شوهرش کرد و غرید: بیا، اینم جوابش! بابات فقط بلده ما رو سنگِ رو یخ بکنه! تو هم که هر چی اون بگه، ببوس و بذار رو جفت چشم‌هات!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_چهار

-من نه قصدم خراب کردن شما و اعتبار و آبروتون بوده، نه از همون اول که این قصه راه افتاد حرفی زدم

@VIP_ROMAN

یا اسمی از دخترتون بردم که حالا سرم پایین باشه. سرنوشتِ یه آدم، بچه‌بازی نیست که بخواین از رو مصلحت با یکی سرش معامله کنید! بازم خوددانید!

مروارید که می‌دید فضا سنگین شده، با صدایی آهسته مهمانانش را به نشستن تعارف کرد اما ملیحه اولین کسی بود که بی‌خداحافظی و با دنیایی طلبکاری، رو گرداند و کفش پوشید و با قدم‌هایی تند خود را به در حیاط رساند و شوهرش را با غیظ صدا زد.

کوروش که انتظار نداشت مخالفت‌های امیرحسین تا این اندازه جدی باشد، ابروهای کشیده و پرپُشت‌اش را در هم کشید و رو به مروارید، زبان در دهان چرخاند: حرمتِ شما واجب، خودتونم می‌دونید واسه خانواده‌ی داریوش کم نمی‌ذارم. خان‌بابا هم همین‌طور. اگه تا الان اصراری بوده، واسه خاطرِ حفظِ رابطه‌ی دو خانواده‌ست که بمونه. واسه ارثیه‌ای هست که می‌خوایم دست یکی دیگه نیفته. توی این زمونه نمی‌شه به غریبه اعتماد کرد. حرفِ ملیحه هم همینه. این بچه‌ها جلو چشم‌مون بزرگ

شدن. وگرنه خواهرزاده‌ش منتظر یه اشاره‌ست که از ابرکوه بیاد واسه پروا.

مروارید سری تکان داد و گفت: دختر شما، دختر خودمه. ملیحه می‌دونه من عمری تو حسرت داشتن یه دختر بودم، قسمت‌مون نبود. ولی بچه‌ی شما رو کم از بچه‌های خودم نمی‌دونستم تا الان. رو حرف پدرتونم تا حالا حرف نزدم جز همون یه بار که خاک کردیم و رفت. این‌که پروا عروسم باشه، از خدامه ولی با زور نمی‌شه چیزی رو به بچه‌ها تحمیل کرد.

-بحثِ تحمیل نیست، منم نیومدم قرعه به نامِ کسی بزنم و دخترم رو بفروشم.

امیرحسین بااجازه‌ای گفت و برای نوشیدن لیوانی آب، به طرف آشپزخانه رفت.

مروارید که انگار خیالش با رفتن او راحت‌تر شده بود، با صدایی پایین، ادامه داد: رو امیرحسین هیچی کارگر نیست. نه حرف، نه تشر، نه تندی. کاری‌که بخواد،

می‌کنه. نمی‌تونم مجبورش کنم. از اولش هم پروا رو به چشم خواهرش می‌دید.

امیرسام مبهوت از شنیدنِ تمامِ این قصه، آب دهان قورت داد. حالِ کسی را داشت که دیگری سرش را توی آب فرو برده و او برای ذره‌ای هوا تقلّا می‌کند. از همان بچگی پروا را بیشتر از همه دوست داشت، حتی بیشتر از برادرانش. هیچ اتفاقی نبود که در مدرسه‌شان بیفتد و برای هم تعریف نکنند. هیچ برنامه‌ای نبود که بدونِ هم ببینند. هیچ خرابکاری‌ای نبود که بی هم انجام بدهند، حتی تنبیه‌شان هم مشترک بود و حالا وسط این هیاهو، کسی انگار او را از خوابی سنگین بیدار کرده بود. کسی او را با سیلی هوشیار کرده و حالا دردش آمده بود!

از عمو و مادرش فاصله گرفت و پشت سرِ امیرحسین خودش را با قدم‌هایی کوتاه به آشپزخانه رساند و بی‌مقدمه و با حالی زار گفت: می‌خوان پروا رو به تو بدن؟

امیرحسین بی‌آن‌که آب بخورد، به لبه‌ی کابینت تکیه داده و منتظر بود عمو و زن‌عمویش بروند. نمی‌خواست تا این اندازه حرف بزند اما چاره‌ای نداشت. باید به گوش اردشیرخان می‌رساند پا جای پای او نخواهد گذاشت.

صدای مروارید که به تعارف زدن بلند شد، او هم دل از کنج آشپزخانه کَند و رو به امیرسام کرد: من می‌رم، کاری پیش اومد خبر بدین.

بازویش، اسیرِ دستِ عرق‌کرده‌ی برادرش شد: با توأم، قراره با تو ازدواج کنه؟

دستش را آزاد کرد و گفت: راستی کلید اون خونه رو بیار، معامله کردم دیگه دستم نیست.

امیرسام عصبی شد و پرخاشگر سینه به سینه‌ی او ایستاد: چرا هیچی نمی‌گی؟ خودتم بدت نمی‌آد انگار که این‌جوری دنبالت موس‌موس کنن.

-حال و حوصله بچه‌بازی ندارم، برو کلید رو بیار.

تکان نخورد.

برای اولین‌بار ترسیده بود.

هیچ‌وقت به نداشتنِ پروا فکر نکرده بود، به از دست دادنش، به نبودنش.

امیرحسین زل زد به نگاهِ ترس‌خورده اما مصمّمِ برادر کوچکش، و مروارید که آخرین جملات‌شان را شنیده بود، رو کرد به پسر ته‌تغاری‌اش و با تحکّم گفت: امیرسام برو کاری که داداشت می‌گه انجام بده.

او اما دست‌بردار نبود. تازه داشت هوشیار می‌شد و برای حفظ موقعیت، چنگ و دندان نشان می‌داد. سرانگشتِ اشاره‌اش را روی سینه گذاشت و صدا بالا برد: من هرروز بغل گوش مامان خودم رو پاره می‌کنم بلکه یه قدم واسه من برداره و بره با عمو حرف بزنه. با آقاجون حرف بزنه. هی پیچوند، هی زشته زشته راه انداخت، هی با تو هنوز بچه‌ای خَرم کرد، حالا دُم خروس پیدا شد! نگو همه دارن اونی که من می‌خوام، واسه شازده لقمه می‌گیرن!

-به جای بازی و گوشی، یه کم بزرگ شو!

-بهونه دیگه‌ای ندارین؟

مروارید که نمی‌توانست کار دیگری انجام بدهد، دست پسر کوچکش را گرفت و مادرانه نرمشی به صدایش داد: با هم بحث نکنید امیرجان.

امیرسام، شاکی از او دستش را پس کشید و طلبکار به حرف آمد: این مدت اصلاً جدی نگرفتی حرفام رو؟

-من نمی‌تونم رو حرف بابابزرگت حرف بیارم، می‌دونی که چی‌کار می‌کنه.

-خودم می‌رم باهاش حرف می‌زنم.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_پنج

امیرحسین که دیگر نای روی پا ایستادن نداشت، با دست گذاشتن روی شانه‌ی مادرش، سعی کرد فاصله‌ی میانِ میز و مادرش را رد کند و برود اما

@VIP_ROMAN

امیرسام مسیر را با هیکلِ ظریف و لاغرش سد کرد و به التماس افتاد: به پروا فکر نکن. واسه من شاخ نشو. دست روش نذار. جونِ من...

امیرحسین که نمی‌خواست چشم‌های اشکیِ برادرش را ببیند، دست زیر چانه‌ی او گذاشت و با جدیّت، آن را بالاتر برد و کلمات را پشتِ هم ردیف کرد: واسه من، اون فقط یه دختربچه‌ست که هنوزم تا سوسک می‌بینه با جیغِ بلندش، پرده گوشِ آدم رو سوراخ می‌کنه! پروا، واسه من هنوز همون دختربچه هفت ساله‌ست! از من نترس، ولی از بلاتکلیفی و بی‌عاربودنِ خودت بترس، از گوشه‌وکنایه‌ی عمو بترس، از شلوغ‌کاریِ زن‌عمو بترس، از اون بابابزرگِ نظامی‌ت بترس! می‌رم تو ماشین، کلید رو برسون به‌م.

خداحافظی کوتاهی با مادرش کرد و از کنارشان رد شد. فضای این خانه برایش خفقان‌آور بود.

با بی‌قیدی هوای دَم‌کرده‌ی بیرون را نفس کشید و کفش‌هایش را پوشید و به آرامی از سه پله‌ی بهارخواب پایین رفت. وسطِ حیاط ایستاد و خیره

ماند به باغچه‌ای که جز یک کاجِ پیر و مقداری سبزی، هیچ گلی در آن یافت نمی‌شد.

فردا قرار ملاقات داشت، با کسی که پیش از آن نه دیده بود و نه شناختی از او داشت؛ فقط پای یک قول در میان بود و باید این دیدار انجام می‌گرفت.

-امیرحسین؟

به صدای برادرش، روی یک پا چرخید و سر تکان داد.

امیرسام کلید را به طرفش گرفت و پُربغض نگاه‌اش کرد.

کلید را گرفت و میانِ پنجه‌اش فشرد و با لبخندی گم و محو، اشاره به بینی‌اش کرد: آب دماغت کِش اومد! برو خونه. شب خوش.

پشت به او، کلید را توی جیب چپاند و رفت.

ظلماتِ این شب، تمامی نداشت

*

@VIP_ROMAN

زیرلب آیه‌الکرسی‌اش را خواند و چای را با دست‌های لرزان دم کرد. استکان کمرباریکِ مخصوصِ شوهرش را توی سینی گذاشت و قاشقی شکر در آن ریخت. اردشیرخان چای را تلخ نمی‌خورد، هیچ‌گاه.

کوروش نانِ سنگک خریده و اولِ صبح سر به خانه‌ی پدری زده بود. برای کمک کردن به مادر، لبخندی به روی او زد و سفره‌ی کوچک را روی میز پهن کرد.

اردشیرخان شانه‌ای به موهایش زد و با تک‌سرفه‌ای صدایش را صاف کرد و با آوایی بلند همسرش را مورد خطاب قرار داد: روحی، این ساعتِ من کجاست؟

روح‌افزا سری تکان داد و با گرفتنِ لبه‌ی سنگیِ اُپن، خود را آرام‌آرام به اتاق کشاند که شوهرش آن‌جا آماده می‌شد. سراغِ جلیقه‌ی سورمه‌ای رفت و دست در جیب‌اش کرد. ساعت را بیرون کشید و آن را به دست شوهرش سپرد.

اردشیرخان که سرحال بود، ساعت را به جلیقه‌اش وصل کرد و گفت: اولِ صبحی خوشحال شدی پسرت از راه رسید و از هم‌نشینی با من نجاتت داد؟

روح‌افزا لبخندی به غایت دلنشین زد و عقب ایستاد تا شوهرش از اتاق خارج شود و راضی از تنها نبودن‌شان، دستی روی موهایش کشید و جواب داد: دو تا پیرزن و پیرمرد که دیگه حرفی واسه گفتن ندارن، باز یکی دیگه که تو خونه باشه، همون نفسش که بپیچه آدم سرِ کیف می‌آد.

-اونم با سنگک خاشخاشی!

-دست بچه‌م درد نکنه.

لبخندش به آنی از روی لب‌هایش پر کشید.

امیرحسین تا بود، اجازه نمی‌داد صبحانه را بی سنگک بخورند. تا بود، نمی‌گذاشت ناهارشان بی سبزی خوردن از گلوی‌شان پایین برود. تا بود، هوای هر دو را داشت و دل به دل‌شان می‌داد علی الخصوص مادربزرگی که سال‌ها زحمتش را کشیده بود و اگر آن

زخمِ کاری نبود، شاید هنوز هم با بوسیدنِ سینه‌ی او و استشمامِ عطرِ او روزش را به خیر می‌کرد.

این چند سال بی او به سختی گذشته بود. امیرحسین یاغی شده بود و حالا به زور ماهی یکی دو بار وقتی اردشیرخان نبود، سری به او می‌زد و خریدهایش را توی کابینت‌ها و یخچال جای می‌داد و روی موهایش را می‌بوسید و می‌رفت؛ بی‌آن‌که حتی لیوانی چای بخورد.

این بچه خیر ندیده بود این سال‌ها.

آهی کشید و لبخندش را روی لب سنجاق کرد و پا به آشپزخانه گذاشت. آمد از بوی نان و حضور پسرش تعریف کند که صدای اردشیرخان بالا رفت: غلط کرده پیغوم رسونده! بزرگی و کوچیکی حالیش نیست؟ اینم از تربیتِ تو هست روحی!

-چی شده مادر؟ کی چی گفته؟

کوروش که داشت برای خودش لقمه‌ای پنیر و گردو می‌گرفت، دستی روی ته‌ریشِ کوتاهِ خودش کشید و

گفت: امیرحسین، پروا رو نمی‌خواد. پیغام داد که تو کار ساختمون‌سازی هم نمی‌آد.

-گفتم چی شده مادر، قلبم ریخت.

رو به شوهرش کرد و زل زد به پیشانی بلندی که خال‌های قهوه‌ای آن را پوشانده بود و با ملاطفت گفت: کم زحمت کشیده واسه کارش که حالا ولش کنه بیاد این‌جا؟ کم بی‌خوابی کشیده؟ کم اذیت شده؟ چه اصراریه اون دست از کار بکشه؟ امیرحسام و امیرسام هم هستن، باهاشوون حرف زدی؟ بعدشم مگه پروا بی‌شوهر مونده که باید حتماً امیرحسین بگیرتش؟ مگه اون بچه چند سال داره؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_شش

@VIP ROMAN

-چون باید بعدِ من یکی باشه بتونه این کار رو با کوروش سامون بده! چون باید یه آدمِ با جربزه با اون دختر وصلت کنه! چون هرچی تو این خونواده‌ست، باید تو همین جمع بمونه!

صدای پرتحکمِ اردشیرخان، جایی برای نرمش نمی‌گذاشت. روح‌افزا کمی تلخ شد و بی‌میل، چای همسرش را هم زد و جوابش را داد: امیرحسین شبیه بچه‌مه، اخلاقشم عین بابای خدابیامرزش. همون‌قدر که اون از شما سری سوا داشت، اینم همون‌طور. آخرش زورتون به اون یکی که رسید، ولی به این نمی‌رسه. خدا رو خوش نمی‌آد اذیتش کنید.

اردشیرخان دستی به سبیل کوتاه و مرتبش کشید و لبه‌ی میز را گرفت و کمی به سختی بلند شد اما با همان صلابتِ سابق، به حرف آمد: اگه من اردشیرم، می‌دونم چه‌جوری به راه بیارمش، همون‌طور که باباش رو آوردم!

دست به صندلی گرفت و آن را با همان دست‌های لرزان و انگشت‌های استخوانی جلو کشید و به لبه‌ی میز چسباند و پشت به پسر و همسرش کرد.

روح‌افزا زودتر به حرف آمد: کجا می‌ری؟ بشین صبحانه‌ت رو بخور.

-میل ندارم.

کوروش نفسی عمیق کشید و سرش را میانِ دست‌هایش گرفت و روح‌افزا دست گذاشت روی نانی که داشت از دهان می‌افتاد و دیگر به خوردِ کسی نمی‌رفت.

و این کلافِ درهم، قرار نبود به این زودی شکافته و از نو بافته شود!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

@VIP ROMAN

#پاسار

#پارت_شش (ادامه)

پتوی رومُبلی را به کُندی از روی پاهایش کنار زد. پلک‌های خسته و سرخ از بی‌خوابی‌اش را با کفِ دست فشرد. هیچ وعده‌ی خوابی نباید محقق می‌شد. قرصِ خواب هم افاقه نکرده بود. به صدای بلندی که از توی خیابان شنیده بود، بی‌خواب شده و از همان نیمه‌شب دیگر خواب به چشمانش راه نیافته بود. انگشتِ اشاره‌اش را از لای کتاب برداشت و تکانی به بدنِ خشک‌شده‌اش داد و از روی صندلیِ راک بلند شد. کتاب را برعکس روی صندلی گذاشت و چشم دوخت به پنجره‌ی پرده‌پوشِ هال. این پرده‌های تیره‌رنگ بی‌شک خوشایندِ مهمانِ جدیدِ خانه‌اش نبود اما برای او اهمیت چندانی نداشت. نمی‌خواست حساسیتی نشان بدهد که هیچ به او نمی‌آمد. یک قول داده و می‌خواست به همان پای‌بند بماند، باقی همه فکرهای بی‌خودی بود که باید از ذهن دور می‌ریخت.

تی‌شرتی که دیشب از تن درآورده بود، برداشت و پوشید. آب گذاشت جوش بیاید، یکی از کلیدها را روی اُپن گذاشت و در همان حال که چمدان بزرگی را به اتاق‌خواب می‌بُرد تا لباس‌هایش را جمع کند، فنجانی قهوه‌ی فوری نوشید.

گوشی را برداشت و صفحه‌اش را روشن کرد. دست به کمر گرفت و با لمسِ صفحه، شماره‌ی بنیامین را گرفت. شعری عاشقانه پیشوازِ سیم‌کارت‌اش بود.

-سلام آقا.

ابروی امیرحسین بالا کشیده شد بابتِ لحنِ سرسنگین و آقایی که او تنگِ سلام تحویل داد اما اهمیت نداد و گفت: علیک، چه خبره؟ کار داشتی؟

-می‌خواستم ببینم اگه اومدنی هستین، من بمونم تا برسین. مهمون دارین.

-کی اومده اون‌جا؟

-زیاد حرف نزد، سراج نامی هست.

@VIP ROMAN

امیرحسین لحظه‌ای مکث کرد و گوشی را توی دست جابه‌جا کرد: بگو بشینه، می‌آم.

صدای بنیامین قطع‌ووصل می‌شد اما همین را شنید که چه‌کار کند تا او برسد، که تلخ شد: اگه زحمتت نمی‌شه یه چایی یا قهوه بده دستش تا برسم، همینم من باید بگم؟

بنیامین با صدایی پایین، نگاهی به سرووضعِ به‌نسبت خوبِ مرد انداخت و زیر لب گفت: درد بخوره!

-امروز چه مرگته تو؟

صدای تندِ امیرحسین، او را به خود آورد و کوتاه جواب داد: چیزی نیست آقا.

-همین‌قدر که بلدی مشتری بپرونی، یکی دو تا هم جذب کن. ده دقیقه دیگه اون‌جام.

گوشی را روی میزِ عسلی گذاشت و به اتاق‌خواب برگشت. نگاهی به لباس‌ها انداخت، دیگر فرصتی برای جمع‌کردن نبود. شلوار کتانِ قهوه‌ای و پیراهنی روشن انتخاب کرد. سوییچ را برداشت و رفت.

بینِ آپارتمان تا بنگاه، دو خیابان فاصله بود.

با رسیدنش، بنیامین که روی صندلیِ او نشسته بود، بلند شد و بی‌لبخند یا نگاهی روشن، سراج را متوجهِ امیرحسین کرد.

مرد که کم‌مو بود و قدبلند و سفیدپوست، گرهِ کراواتش را درست کرد و به آرامی بلند شد.

امیرحسین خود را به او رساند و با سلامی سنگین، دستش را دراز کرد.

مرد هم لبخندی چاشنیِ جوابش کرد و دستِ او را فشرد.

-خوش‌اومدید.

-ممنونم، مثلِ این‌که من خیلی زود اومدم.

-به موقع اومدین، من دیرتر رسیدم.

تعارف‌شان که تمام شد، بنیامین لیوانی آب روی میز گذاشت و زیرچشمی نگاهی به چهره‌ی امیرحسین و ته‌ریشِ نامرتب او انداخت.

@VIP_ROMAN

سراج گلویی صاف کرد و دست توی کیفِ چرمی‌اش فرو بُرد و پوشه‌ای بیرون کشید. با لبخندی مطبوع، آن را روی میز امیرحسین گذاشت و عقب نشست.

امیرحسین، پوشه را برداشت و بدونِ باز کردن، پیشِ روی خود گذاشت و دست‌هایش را روی آن در هم قفل کرد و به حرف آمد: بمونه ببرم خونه، دقیق بخونم.

-همون‌طوری تنظیم شده که شما می‌پسندین.

-یعنی مفت و مجانی؟

سراج خندید و سر تکاند داد. این مرد برخلافِ توصیفاتی که شنیده بود، خیلی هم سفت و نچسب به‌نظر نمی‌رسید.

امیرحسین، نگاهی به بنیامین انداخت که نه با گوشی‌اش کلنجار می‌رفت، نه حواسش به آن‌ها بود و نه شادابیِ یکی دو روزِ قبل را داشت.

@VIP ROMAN

سراج با نگاهی به مسیرِ نگاهِ او، چرخید و گفت: پشت تلفن یه مطلبی رو فرمودید اما مختصر، الان با توجه به وقتی که دارم، می‌تونم گوش بدم.

امیرحسین که او را به واسطه‌ی دوستی قدیمی شناخته بود، در موردش تحقیق کرده و تا حدودی قانع شده بود با او جلسه‌ای داشته باشد.

حالا که او خودش برای حرف زدن پیش‌قدم شده بود، ترجیح داد پیشنهادش را مطرح کند: واسه کارت تا کجا پیش می‌ری؟

سراج جا خورد و گفت: بله؟

-آدمِ خطر کردن هستی؟

-خطر واسه چی یا کی یا چه موضوعی؟

امیرحسین تن خود را عقب کشید و دست‌ها رو روی ران‌هایش گذاشت و خیره‌ی چهره‌ی سؤالیِ او، جواب داد: من بدون وکیلم کارم راه می‌افته، یعنی با قانون راه می‌رم. یه بنگاه و یه بوتیک لباس با قانونم کارش راه می‌افته.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_هفت

-خب؟

-دنبال یه وکیلم که سرش به تن‌اش بیارزه، بتونه دنبال کار یه نفر باشه تا وقتی اون برسه به حق و حقوقش. حالا این وسط کمی خطرپذیرم باشه.

سراج لبخند زد و پا روی پا انداخت و اجازه داد جملاتِ او توی ذهن‌اش ته‌نشین شود. اما به جایی نرسید و حیران، جواب داد: به قدری گزیده‌گوی هستین که حقیقتش بیشتر ترسیدم تا بخوام کنجکاوی کنم واسه بیشتر دونستن.

-اصراری نیست، فقط سؤال بود.

-قضیه غیرقانونیه؟

امیرحسین سری به مخالفت تکان داد و گفت: درست کردنِ یه کار غیرقانونیِ یه سری قانون‌شکن، با مسیرِ قانون.

سراج که هم‌چنان در ابهام بود، دستی به چانه‌اش کشید و سینه‌ی کفش‌اش را دو سه باری روی زمین کوبید و ساکت، به جمله‌ی او فکر کرد.

ده سالی می‌شد که کار وکالت را انجام می‌داد. معمولاً با پرونده‌های خانواده یا گرفتنِ دیه سروکله می‌زد. این‌بار اما فرق داشت. این مرد چیزی ورای دویدن برای طلاق و جهیزیه و نفقه و زنده کردنِ وجه چک و دیه را از او می‌خواست. گامی بلند و رو به جلو، اما سخت و احتمالاً پیچیده!

بنیامین با حرکاتِ سر و دست اشاره کرد می‌خواهد برود بوتیک، اما امیرحسین با اشاره‌ی انگشت خواست که او بماند و توجه‌اش را به سراج داد.

نمی‌خواست اصلِ مطلب را باز کند، تا از این مرد و همکاری‌اش مطمئن نمی‌شد، تمایلی برای بازگو کردنِ

مشکلِ مهمانِ نادیده‌اش نداشت و سراج با کنار گذاشتنِ کیف‌اش، دستی روی موهایش تُنُک جلو سرش کشید و با صدایی محتاط پرسید: تو این مسیر، خطرش از آدمی‌زاد هست یا دم‌ودستگاهِ قانون؟

-شما فرض کن جفتش.

-فرضیه‌ی بدون موضوع کار رو واسه منِ وکیل خیلی هم آسون نمی‌کنه، باید با واقعیت‌ها روبه‌رو بشم که بتونم براساس اون فرضیه بسازم و دنبالِ راه‌حل باشم.

-عجله‌ای نیست، فکر کنید. اگر خواستین کمک کنید خرجش یه تماس با منه.

سراج تشکر کرد و امیرحسین با نوشیدنِ نیمی از آبِ داخل لیوان، ادامه داد: هزینه‌ش هم طبق تعرفه‌ی وکالت و زحمتی که می‌کشید، تقدیم می‌شه.

سراج با تأنی برخاست و دسته‌ی کیف را به همراهِ بندِ آن در دست گرفت و بابتِ فنجان چای تشکر کرد و برگشت که برود اما چیزی وسوسه‌اش می‌کرد برگردد

و دوباره بنشیند و با این مرد در مورد مشکلی حرف بزنند که او نمی‌داند!

قبل از این‌که از درِ بنگاه بیرون برود، چرخید و چیزی‌که ذهنش را درگیر کرده بود، به زبان آورد: می‌تونم یه سؤال دیگه بپرسم؟

امیرحسین سری تکان داد و زل زد به دهانِ او.

-طرفم یه آقاست یا خانوم؟

-دومی. ریسکِ کار ممکنه زیاد باشه.

سراج دست دراز کرد و گفت: ماکان هستم، به‌تون تا پایان هفته خبر می‌دم.

-اگه مشکلی تو متن وکالت و قرارداد ندیدم، برای امضا خبر می‌دم.

دست هم دیگر را فشردند و امیرحسین بی‌آن‌که نگاهی به چهره‌ی بی‌حالِ بنیامین بیندازد، به طرف میزش رفت و در حالِ بالازدنِ آستین‌ها، او را مخاطب قرار داد: خب؟

@VIP_ROMAN

بنیامین که می‌دانست او کوتاه نمی‌آید و تا نداند دردش چیست، رهایش نمی‌کند، چانه جمع کرد و مختصر گفت: چیزی نیست.

-باشه، برو به سلامت.

عجیب‌ترین واکنشی بود که می‌شد از امیرحسین شاهد بود. بنیامین کمی این پا و آن پا کرد و دستِ آخر طاقت نیاورد و طعنه زد: یه کم اصرار می‌کردین، شاید زبون وا می‌کردم!

لبخند روی لب‌های امیرحسین نشست. همین اخلاقِ صاف و ساده بود که باعث می‌شد این پسر را برای خود نگه دارد و زیرِ پروبالِ او را بگیرد.

تقویم رومیزی را برداشت و در حالِ گشتن برای تاریخِ دکتر بردنِ خانم‌جان، پرسید: مامانت گوش‌ات رو پیچونده یا نامزدت چزوندتت؟

بنیامین که تازه سرِ درددل‌اش باز شده بود، جای خالیِ سراج را پر کرد و به ناله افتاد: به‌خدا نمی‌دونم طرف کدوم یکی رو بگیرم. بگم مامان درست می‌گه، به کیمیا

برمی‌خوره. بگم کیمیا حق داره، مامان شاکی می‌شه. والا بین‌شون موندم. بابای کیمیا سرطان داره، می‌گن بیاین یه مراسم مختصر بگیرین که باباش باشه، مامان گیر داده به این‌که مراسم شلوغ‌تر باشه و همه فامیل دعوت باشن.

-خودت چی می‌خوای؟

-عروسیِ شلوغ فقط خرج می‌ذاره رو دستت. وام ازدواج رو باید بدیم رو شیرینی و کیک و میوه و دسر و شام و کوفت و زهرمار. بعدش چی‌کار کنیم؟ لباس و طلا و فیلمبرداری و دیجی و...، خب آخه با منطق نمی‌خونه ما واسه یه عروسی این‌همه خرج کنیم. که چی؟ که نوه خاله‌ی زن‌عموم بیاد و بگه نمک غذاشون کم بود و آبمیوه‌ش بدطعم بود و عروس قیافه می‌گرفت و داماد شاباش نداد؟

امیرحسین یادداشتی کوچک برای خود نوشت که مطلبی را از خاطر نبرد و با باز کردنِ کشو، دسته‌ای

چک‌پول روی میز گذاشت و رو به بنیامین گفت: مامانت با من، برو بوتیک. فقط از این به بعد از اولِ صبح برو اون‌جا. خودم این‌جا هستم، فوقش می‌گم حامد بیاد.

-اون از ماشین چی می‌فهمه آخه؟

امیرحسین نگاهی به مشتری‌ای انداخت که از همان لحظه‌ی ورود سراغِ اتومبیل‌ها رفت و رو کرد به شاگردش: تو روز اول چی می‌فهمیدی؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_هشت

بنیامین خندید. کوتاه و سپاس‌گزار، اشاره کرد: شماره مامان رو بفرستم؟

@VIP_ROMAN

-بفرست. اینم بردار برو با نامزدت، یه چیزی واسه مامانت بگیر، اونم شام دعوت کن.

-خدا ازت راضی باشه مرد!

امیرحسین سری تکان داد و با رفتنِ بنیامین تازه یادش افتاد گوشی را روی میز و توی خانه جا گذاشته. جلو موهایش را لای انگشت‌هایش گیر داد و لعنتی زیر لب زمزمه کرد. نگاهی به ساعت انداخت. هنوز تا رسیدنِ مهمانش وقت داشت.

باید به قرارش با یکی از مشتری‌هایش می‌رسید، تماسی با خانم‌جان می‌گرفت، چکی که داشت پاس می‌کرد، وسیله‌های ضروری‌اش را جمع می‌کرد و همه‌ی این‌ها را فقط تا ظهر می‌توانست انجام بدهد.

شماره‌ی خانه‌ی پدربزرگش را گرفت و منتظر ماند. در شرایطی که داشت و فشار مالیِ زیادی که به او بابت باز کردن بوتیک آمده بود، تنها چاره همین بود، برگشتن به خانه‌ای که چند سال پیش آن‌جا را ترک کرده بود؛ حتی اگر این برگشت موقت باشد و یکی از

سختی‌هایش، مواجهه حضوری با اردشیرخانی که مرغ‌اش یک پا داشت!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_هشت (ادامه)

گوشی که زنگ خورد، آن را وصل کرد و گفت: رسیدین؟

از آن‌طرف خط، صدای زنی جوان به گوش‌اش رسید و لحظه‌ای شک کرد به این‌که تماس درست وصل شده یا نه، و فقط زمانی اطمینان پیدا کرد که آن زنِ جوان، فامیلی‌اش را به زبان آورد و او تأیید کرد.

@VIP ROMAN

نیم‌ساعتی می‌شد که داخل محوطه‌ی ترمینال پارک کرده بود. از اتومبیل پیاده شد و خود را به درِ ورودی رساند و زل زد به چهره‌ی همه‌ی آنانی که از در خارج می‌شدند.

گوشی را در دست نگه داشته بود که وقتی آن زن تماس گرفت، وصل کند. منتظر بود صدای مادرانه‌ای را بشنود که طی این مدت با او در ارتباط بوده و می‌دانست چه شرایط سختی را از سر گذرانده‌اند.

زنگِ گوشی، او را به خود آورد و با بالا آوردنِ آن، چشم دوخت به زنانی که از در خارج شده بودند، بلکه دستِ یکی‌شان گوشی ببیند، که دید و اخم، جایگزینِ کنجکاوی‌اش شد.

دختری جوان که لباسی اداری پوشیده بود و چمدانی کوچک دنبالِ خودش می‌کشید، داشت روبه‌رو را وجب می‌کرد و از او سؤال می‌پرسید که کجاست.

@VIP ROMAN

پشتِ سرش هیچ زن دیگری نبود، لحظه‌ای به‌نظرش آمد به مسیرِ غلطی چشم دوخته اما دختر که بالأخره او را دید، ایستاد و با تردید برایش سر تکان داد.

امیرحسین برای اطمینان از آن‌چه دیده، پرسید: خواهرِ ابراهیم؟

-سلام، بله خودمم.

او تماس را قطع کرد و با چهره‌ای ناخوانا منتظر ماند آن دختر چند قدمِ باقی‌مانده را طی کند.

ناباور بود به این‌که باید با دختری جوان کلنجار برود و خبری از مادرش نیست.

آن دختر که به او رسید، دسته‌ی چمدان را رها کرد و گفت: سلام، ببخشید باعث زحمت شدم.

-مادرت کو؟ چرا نیومده؟

دختر که توقعِ این برخورد را نداشت، سکوت کرد. هیچ پاسخی برای این مرد نداشت.

امیرحسین که همین ابتدای کار، بدقلق شده بود و بدبین، عینکِ آفتابی‌اش را از روی چشم برداشت و در

دستی گرفت که به کمر زد و به حرف آمد: ساکت بودنت تناقضی با آرامشم نداره، فقط الان جواب سؤالم لازمه.

-از... از اولم قصدش این نبود که بیاد.

-قرارمون یه چیز دیگه بود.

دختر سر پایین انداخت. هیچ شباهتِ خاصی بینِ آن چهره‌ی ظریف و ابراهیم پیدا نمی‌کرد جز داشتنِ مادرِ مشترکی که حالا فهمید به او رَکَب زده است!

مگر می‌شد یک‌سال با آن زن حرف بزند و دو ماه به شرایطِ خودش و آن‌ها بیندیشد و آخر پیشنهادِ نجاتِ موقت بدهد و حالا، بفهمد آن زن فقط می‌خواسته دخترش را نجات بدهد و این بار روی دوشِ امیرحسین سنگینی می‌کرد.

از کفش‌های طبی و شلوارِ اتوکشیده‌ی دختر چشم گرفت و صدایش، رنگی از لطافت نداشت: تو رو چه حسابی پا شدی اومدی؟ به من اعتباریه؟

دختر که نمی‌دانست آن‌همه خستگی را چه‌طور پنهان کند و چشم های خسته‌اش، تابِ خیرگی نداشت، گفت: مامان چاره‌ای نداشت، موند که بدونه برنامه‌شون چیه؟

-می گم تو رو چیِ من حساب کردی که الان این‌جایی؟

-رفاقت‌تون.

صدای امیرحسین بالا رفت: چوب توی رفاقت‌مون!

نگاهِ رنجیده و کلافه‌ی دختر، به زیر کشیده شد و پناه برد به گرفتنِ دسته‌ی چمدانی که کنار پاهایش بی‌حرف ایستاده و به مشاجره‌ی این مرد با او خیره مانده بود! همه‌ی این حرف‌ها را به مادرش گفته بود، همه‌ی اعتراض‌های خودش را طی بحث‌های زیادشان به گوشِ او رسانده بود، و فقط یک جمله شنیده بود: "امیدت به خدا باشه، اون پسر آدمِ بدی نیست"، و حالا جلو درِ ورودی ترمینال، داشت به صدای بلندِ اعتراضِ همان مردِ قابل اعتماد گوش می‌داد و کاری از

دستش برنمی‌آمد جز رنجیدن از شرایطی که خودش در به وجود آمدنش هیچ نقشی نداشته بود!

-شماها وقتی به یه غریبه اعتماد می‌کنید، واسه چی به اون قوم‌الظالمین نکردین؟

چشم دوخت به لب‌های روی هم فشرده شده‌ی امیرحسین و پرسید: می‌شد؟

-شیرتون یکی نبود، نطفه‌تون که یکی بود!

-من معذرت می‌خوام. به جای مامان، و از طرف خودم. می‌شه یه آدرس بدین، که من برم اون‌جا.

-چه آدرسی؟

دختر جوان، خسته شانه بالا داد و گفت: مسافرخونه.

-تا حالا تهران اومدی؟

-نه.

امیرحسین دسته‌ی عینک را از یقه‌ی پیراهنش آویزان کرد و هر دو دست را پشتِ موهایش کشید و راه افتاد.

@VIP_ROMAN

توی مسیری افتاده بود که نه راهِ پیش داشت و نه برگشت!

دختر هم با تردید پشتِ سرش راه افتاد، اما با فاصله.

تا پای اتومبیل که رسیدند، هیچ‌کدام چیزی نگفتند اما امیرحسین آرام نبود.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_نه

پیشانی‌اش را با حرکتِ تندِ سرانگشت‌هایش خاراند و با باز کردنِ درِ اتومبیل برای آن دختر، برگشت و عصبانیتش را به روی او آورد: یه بار گفتم دست از احتیاط و مراقبت و دودوتا چهارتا کردن بردارم، فقط یه بار! که اونم شماها فاتحه خوندین به فکر و ذکر و زندگی‌م!

@VIP_ROMAN

-نیومدم شما خرجیِ ما رو بدین!

صدای قاطع و ناراحتِ دختر هم او را از گفتنِ فکری که در سر داشت، منصرف نکرد: اگه داداشت هم‌خدمتی‌م نبود و اون‌جور مردنِ دور از انصافش رو نمی‌دیدم، امروز قدم از قدم برنمی‌داشتم!

گفت و سوار اتومبیل شد و چشم‌هایش را با سینه‌ی دست‌ها مالش داد و صندوق عقب را زد تا دختر چمدانش را آن‌جا بگذارد.

درِ صندوق عقب بسته شد و دختر با مکث سوار شد و خود را به درِ اتومبیل چسباند. هیچ ایده‌ای نداشت. هیچ فردایی را بهتر از وضعیتِ مزخرفِ حالای خود متصور نبود!

تا جایی که خیابان و اتومبیل‌ها راه می‌دادند، امیرحسین سریع حرکت می‌کرد. کلمه‌ای بین‌شان ردوبدل نشد، فقط وقتی او می‌خواست کنار خیابان پارک کند و دوچرخه‌سواری بی‌وقت جلو او پیچید، با صدایی بلند

@VIP ROMAN

فحشی به او داد که صدای آن دختر هم درآمد: وقتی مهمون‌مون می‌شدین، اخلاق‌تون بهتر بود.

-جوابت رو خودت دادی.

از اتومبیل پیاده شد و کمر خم کرد تا چهره‌ی دختر را ببیند. وقتی متوجه شد او متوجه منظورش نشدا، گفت: خوش‌اخلاق بودم چون اومده بودم مهمونی! چیزی خوردی؟

-میل نداشتم.

او بی‌توجه به گفته‌ی دختر، رفت.

وارد اغذیه‌فروشیِ بزرگی شد و سفارش داد.

از پشتِ پنجره‌ی قدیِ آن‌جا به چهره‌ی دختر دید نداشت. باورش نمی‌شد آن زنی که دو بار میزبانش بوده، با آن چهره‌ی تکیده اما قوی و مصمم، او را در این شرایط قرار داده باشد! با یک دخترِ جوانِ مجردِ تهران‌نیامده، باید چه می‌کرد؟ خودش هم نمی‌دانست!

-آقا سفارش‌تون آماده شد.

چرخید و کارت عابربانک‌اش را از جیب بیرون کشید و کیسه را برداشت.

خود را به اتومبیل رساند و وقتی پشت فرمان نشست، کیسه را به طرفِ او گرفت.

دختر که با آمدنِ او، خودش را روی صندلی جابه‌جا کرد و بالا کشید، کیسه را گرفت و پرسید: چی هست؟

امیرحسین، با نگاهی خسته زل زد به چهره‌ی او و طعنه‌ای حواله‌اش کرد: نگو که تو عمرت ساندویچم ندیدی!

دختر که می‌خواست بداند محتوای ساندیچ چیست، آن را روی پاهایش گذاشت و تشکری زمزمه کرد و زل زد به خیابانِ شلوغ. پشیمان بود، از آمدن، از همراه شدن با این مرد و شاکی از مادرش که او را با وعده‌ها و امیددادن‌هایش به این روز انداخته بود!

-بندری هست.

صدای آرامِ امیرحسین را شنید و واکنشی نشان نداد. چشم هم از شیشه و مردم و اتومبیل‌ها نگرفت. مدام

پلک می‌زد که خوابش نگیرد. توی اتوبوس شاید به زور نیم‌ساعتی چرت زده بود.

-مونده اون‌جا چی‌کار؟

سؤالی که این‌بار از زبانِ آن مرد شنید، وادارش کرد برگردد و به موهای او چشم بدوزد. مزاحمِ او شده بودند و پاسخ دادن به ابهاماتِ او، کمترین کاری بود که از او برمی‌آمد حتی اگر برای گفت‌وگو دیگر راغب نباشد: ترسید غیب شدن جفت‌مون همه رو مشکوک بکنه. اسمِ اون اگه بدبختیِ مسلّم باشه، من دردسرِ عظیم‌ام!

نگاهِ کوتاهِ امیرحسین از توی آینه روی چهره‌ی او نشست و ترجیح داد موقّت هم که شده، دست از بحث کردن بردارد و به توضیحی مختصر اکتفا کرد: هر کی ازت پرسید چی‌کاره‌ی منی، بگو مستأجرم. نه کم، نه زیاد. زیاد باهاشون دم‌خور نشو، رفت‌وآمدتم به اندازه باشه که تو دردسر نیفتی.

-جایی نمی‌رم.

-یه مقدار از وسیله‌هام مونده که یه روز می‌آم می‌برم.

-باعث زحمت‌تون شدیم.

امیرحسین بی‌توجه به جمله‌ی تکراریِ او، ادامه داد: کلیدِ اون خونه رو فقط خودم دارم. نمی‌آم مگر کاری پیش اومد و چاره‌ای نداشتی واسه زنگ زدن به‌م.

بالأخره به آپارتمان او رسیدند.

امیرحسین پیاده شد اما قبل از باز کردنِ در، برگشت و به شیشه‌ی پایین‌کشیده‌ی اتومبیل، آرنج تکیه داد و خم شد: راستی اسمت چی بود؟

-چرا؟

-واسه این‌که بدونم مستأجرم کیه، فقط فامیلی کفایت نمی‌کنه!

دختر دستی به مقنعه‌اش کشید و با روی دوش انداختنِ بندِ کیف‌اش، زل زد به چهره‌ی او و تلخندی، به وسعتِ صورت زد و گفت: شیرین!

تلخندش، با مکث جمع شد و پوزخند، تنها موردِ واضح توی چهره‌اش بود وقتی نامِ کاملِ خودش را به زبان آورد: ماه‌شیرین!

امیرحسین که نمی‌توانست هیچ ارتباطِ معنایی، کلامی، و محتوایی بینِ اسم او و برادرش ابراهیم پیدا کند، سری تکان داد و تکیه از اتومبیل گرفت و رفت.

در را باز کرد و دختر هم پیاده شد.

نگاهی به آن کوچه انداخت و ساختمان‌های چندطبقه‌ای که بی‌فاصله کنارِ هم نشسته بودند. به درهای ورودیِ هر آپارتمان خیره شد. به گلدان‌هایی که توی بالکن بعضی طبقه‌ها دیده می‌شد. به لباس‌های کودکانه‌ای که روی طنابی کوتاه پهن شده بود.

-وقت واسه آشناشدن با در و همسایه زیاده، بریم داخل.

دختر دهان باز کرد چیزی بگوید که کسی گفت: آقای وصال بالأخره قاطی مرغ‌ها شدین؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_ده

امیرحسین روی یک پا چرخید و زل زد به چشم‌های میشی‌رنگِ بلبل! تنها آدمی‌زادی بود که در این آپارتمان به او توجهِ زیادی نشان می‌داد و پولِ خوبی هم در ازای این توجه، می‌گرفت!

مردی تنها و میانه‌قد با زخمی روی پیشانی و موهایی که زود به زود پرکلاغی می‌شد.

امیرحسین که انگار خیالش راحت شده بود، عقب ایستاد که شیرین وارد شود و در همان حین جوابِ نگهبان آپارتمان را داد: واسه من هنوز زوده، مستأجر آوردم.

-به‌به خوش اومدین، اساعه‌ی ادب نشده باشه. این آقای مهندسِ ما با هیچ‌کس نمی‌گرده. تو این چند سال که ما چیزی ازش ندیدیم. تا شما رو دیدم،

فکرکردم خبریه و سرِ ما بی‌کلاه مونده، گفتم واسه عرض ادب و تبریک و گرفتنِ شیرینی خدمت برسم.

-تصورت از بیخ غلطه.

-یعنی دیگه شما رو این‌جا نمی‌بینیم مهندس؟

-یه چندوقت راحت می‌شی.

-نفرمایید، وجودتون رحمته.

شیرین چشم می‌چرخاند تا هیچ گوشه‌ای از پارکینگ و انبارهای ردیفِ هم، از نظرش دور نیفتد. چمدانش را امیرحسین گرفته بود و اشاره کرد از پله‌ها بالا بروند. تا رسیدن به درِ واحدِ او، فقط بیست پله فاصله بود. همین‌که از پاگردِ رد شدند، او سر خم کرد تا شیرین صدای آرام او را بشنود: اگه سندِ تمومِ زندگی‌ت افتاد توی اتاق نگهبانی، از خیرش بگذر ولی سراغش نرو!

نگاهِ متعجب او، توضیحی دیگر می‌خواست و امیرحسین با اخم ادامه داد: یه حروم‌لقمه واسه دو زار آدم می‌فروشه. به‌ش اعتماد نکن.

کلید انداخت و در را باز کرد. بی‌تعارف خودش جلو افتاد و شیرین با در آوردنِ کتانی‌هایش، دنبال او رله افتاد. هنوز هم نمی‌دانست تصمیم مادرش و گردن نهادنِ او به این خواسته تا چه اندازه معقولانه است. زندگی کردن در خانه‌ی مردی مجرد که خیلی هم بابتِ تصمیم و حضورشان ابراز رضایت نداشت!

تقه‌ای به درِ چوبی یکی از اتاق‌ها خورد و امیرحسین گفت: این اتاق غیرقابل استفاده‌ست، وسیله‌های من اون‌جاست. اون یکی خالیه. می‌تونی اون‌جا بمونی.

-فقط یه هفته فرصت بدین که یه جا پیدا کنم و برم.

او که انتظارِ شنیدنِ این جمله را نداشت، این‌بار خیره‌ی شیرین ماند. خلق‌وخوی او را وقتی کوچک بود، به خاطر نمی‌آورد اما حالا، تفاوت‌های زیادِ او با برادرش را بهتر می‌شد متوجه شد. این دختر تا اندازه‌ی زیادی کم‌تجربه اما معقول رفتار می‌کرد.

چشم از او گرفت و پرسید: پسرعموهات حاضرن تا کجا دنبالت بیان؟

-تا تو قبر!

امیرحسین سری تکان داد و با قدم گذاشتن به آشپزخانه و باز کردنِ درِ یخچال، نگاهی به خریدهایی که تازه انجام داده بود، انداخت و دل‌چرکین، سیبی برداشت و گازی به آن زد و گفت: تا وقتی این‌جا می‌مونی که من تو دردسر نیفتم. چه یک هفته باشه، چه یک سال.

-شما کجا می‌رین؟

سیب را به نصف رساند و با گذاشتنِ دسته‌کلیدِ خانه روی اُپن، به طرفِ در رفت و با طعنه‌ای محسوس جواب داد: گوشه خیابون نمی‌مونم.

شیرین پشت سرش راه افتاد و هر دو به درِ ورودی رسیدند. امیرحسین قبل از این‌که در را باز کند، برگشت و بی‌آن‌که نگاهی به چشم‌های کنجکاو و منتظر او بیندازد، گفت: یکی به ابراهیم مدیون بودم، حالا دیگه رفعِ دین شد. کاری داشتی، یه پیام بدی کافیه. خودم رو می‌رسونم. اسمِ نگهبان، رسوله ولی

همه بلبل صداش می‌کنن. تو رحمتی صداش بزن، البته اگه مجبور شدی.

لحظه‌ای مکث کرد شاید او چیزی بگوید، اما این اتفاق نیفتاد، پس ادامه داد: چیزی کم داشتی، مادرت رو توی معذوریت نذار، به خودم بگو. فعلاً.

شیرین چیزی نگفت. تمامِ حواس‌اش به جای عمیقِ بریدگیِ روی گردن او بود. زخمی بلند و عمیق، که از پشتِ گوش او کشیده می‌شد، تا کجا؟ نمی‌دانست، یقه‌ی گردِ تی‌شرت مسیرِ دیدنش را سد کرده بود.

*

شیشه‌ی گلاب را خالی کرد و با نوکِ انگشت، روی شیارهای اسم و فامیل و سالروز تولد و مرگ کشید و نفسی عمیق گرفت.

با تمامِ بالا و پایین‌ها، مسیر را با هم آمده بودند. هیچ فکر نمی‌کرد سفری کوتاه، آن دو را از هم جدا می‌کند و در این بین، کسی‌که بیشتر از همه آسیب می‌بیند،

امیرحسین است! پسری که علاقه‌ی چندانی به جمعِ خانواده‌اش نداشت و حاضر بود همه‌ی عمر سر روی پای مادربزرگش بگذارد و همان‌جا آرام بگیرد.

امیرسام سینیِ خالی را کنارِ مادرش گذاشت و سرانگشت روی قبر زد.

مروارید با دستمالِ مچاله شده در جیبِ مانتویی که به تن داشت، زیر پلک‌هایش کشید و آرام زمزمه کرد: تا بودی، خیالم راحت بود هستی. حالا چی‌کار کنم؟ دستم به کجا و چی بنده؟ بی تو چه‌جوری اون پسر رو بیارم تو این خونه؟ چه‌جوری مادری کنم که اون چند سال بچگی یادش بره؟ کجا رفتی بی من؟

امیرسام نگاهی پُر غیض حواله‌ی مادرش کرد و گفت: یعنی نشد یه بار بیایم این‌جا، شما از امیرحسین نگی. خب بابا که عوض نشده، همونه. می‌دونه قدیم چه خبر بوده، می‌دونه الانم چه خبره. عوضِ سنگِ اون پسرت رو به سینه زدن، فاتحه رو غلیظ‌تر بخون مادرِ من!

پشتِ گردنش سوخت!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_یازده

آخی گفت و برگشت. امیرحسام بود که عینکِ طبی‌اش را در آورد و گفت: صدبار گفتم کاری به مامان نداشته باش.

-تو چرا راه افتادی دنبالِ ما؟

-کسی با تو کاری نداشت.

مروارید گل‌های پرپرشده را روی سنگِ سیاه پخش کرد و به پسر کوچک‌ترش اشاره کرد شکلات‌ها را بالای سنگ بریزد. امیرحسام سمتِ چپِ مادرش نشست و دست روی شانه‌ی او گذاشت. هرچه‌قدر امیرحسین از مادرش دور افتاده و امیرسام به او

@VIP ROMAN

وابسته بود، خودش با رعایتِ فاصله‌ای معقولانه و به موقع، سعی می‌کرد دلِ مادرش را به دست بیاورد و در نبودِ برادر بزرگ‌تر، نقشِ حامی را برای مروارید بازی کند، هرچند گاهی مشکل می‌شد اما راضی بود.

-مامان این‌جوری اذیت نکن خودت رو. بابا راضی نیست.

-یادم که می‌افته به اون سفرِ کوفتی، دلم ریش می‌شه. آخه اون عاقبت واسه داریوش...

امیرحسام اخم‌آلود عینک را روی چشم گذاشت و به جمله‌ی مادرش فکر کرد. به یک هفته تنها ماندنِ پدرشان در خانه، به مرگِ دردناک‌اش، به چند روز ماندنِ جنازه روی زمین، به آن‌چه امیرحسین دیده و به هیچ‌کدام‌شان نگفته بود، به قیمه‌ای که روی اجاق کپک زده بود و برادرِ بزرگ‌شان بعد از آن روز دیگر به این غذا لب نزده بود، به کِرم‌ها...

تن‌اش رعشه‌ای ریز گرفت و شانه‌ی مادرش را گرم‌تر فشرد. هیچ‌کس نمی‌توانست چنین مرگی را برای داریوش ببیند و از خاطر ببرد. وقتی آن‌ها توی دریا شنا می‌کردند و مادرشان از این مهمانی به آن مهمانی می‌رفت، پدرشان کفِ هال افتاده بود و در حالِ ریزریز تجزیه شدن بود! تصورش هم برای‌شان مشمئزکننده بود.

امیرسام شکلاتی را دستِ دختربچه‌ای داد و به روی او لبخند زد. مروارید که چشمه‌ی اشک‌هایش خشک نمی‌شد، دست روی زانوی امیرحسام گذاشت و با فشاری مختصر، برخاست.

-بابابزرگ‌تون گفته شبِ جمعه خونه‌شون دعوت داریم. می‌خواد واسه ارث و میراثش تصمیم بگیره، خواسته هرسه‌تون اون‌جا باشین.

-چه وقتِ این برنامه‌هاست؟

امیرسام به تأیید حرف برادرش، سری تکان داد و گفت: من که حرفی باهاش ندارم، ارثی هم ازش نمی‌خوام!

مروارید برگشت و به چهره‌ی بُراق پسرش خیره شد. دلش برای او هم می‌سوخت و کاری از دستش برنمی‌آمد جز دلسوزی‌های مادرانه. نمی‌شد مهمانیِ رسمیِ اردشیرخان را نرفت. نمی‌شد به او کم‌محلی کرد. نمی‌شد و این نشدن‌ها، سال‌ها دست‌وپاگیرترین زنجیرِ زندگی‌شان بود.

داریوش گاهی با تقلّا این زنجیر را از پای همسر و فرزندانش جدا می‌کرد، اما اغلب موفق نبود. همه باید مطیعِ آن پیرمردِ عبوسِ مقرّراتی می‌بودند.

-من واسه کسی که داخلِ آدم حسابم نمی‌کنه، تره هم خورد نمی‌کنم. دیگه بابا نیست که به احترامش آدم رعایت کنه. احترامِ هر کسی دستِ خودشه. اون پدربزرگِ عصاقورت‌داده هم باید بدونه دیگه چیزی از

ابهت و درشت‌گوییِ‌ش نمونده، فوت کنی باد می‌بَرَدش!

-شما کمتر قُپی بیا و قیافه بگیر! خوبه تو قبرستونی و آدم نمی‌شی! تهِ خطِ همه‌مون این‌جاست.

-امیرحسام یه بار رو مُخ نباش، نمی‌تونی؟

-تو هم به جای پی‌اس و کوفت و زهرمار، بچسب به کارت!

امیرسام تیز شد که جواب بدهد اما مروارید کیف‌دستی‌اش را برداشت و رو به هر دو گفت: رفتن که می‌ریم، فقط این‌که چی قراره بشنویم، بمونه واسه همون وقت. مادربزرگ‌تون این وسط می‌شه گوشتِ قربونی بین شما و پدربزرگ‌تون. به فکرِ قلب اون باشین.

امیرحسام با گفتنِ چشم، مسئله را جمع کرد و امیرسام داشت فکرمی‌کرد فردا که قرار است دخترعمویش را ببیند، چه بگوید و چه بخرد و کجا بروند!

*

نگاهی به کوچه انداخت و خانه‌ای که در سکوت و تاریکی فرو رفته بود. آن‌قدر آن‌جا توی اتومبیلش نشست که مطمئن شود اردشیرخان خوابیده، خبری از خانواده‌ی عمویش نیست و فقط خانم‌جان است که پای کتاب قرآن نشسته و با خدا به گفت‌وگوست.

کلید داشت اما باز هم منتظر ماند. می‌خواست هیچ‌کس او و چمدانش را نبیند. برگشتن به این خانه را شکستِ موّقتی تلقی کرد که قرار بود او را قوی‌تر کند.

بالأخره با کش و قوسی که به بدن داد، از اتومبیل پیاده شد و چمدان را از روی صندلیِ پشت برداشت. لازم نبود آن را توی حیاط پارک کند، سه ساعتِ دیگر از خانه بیرون می‌زد و به زحمت‌اش نمی‌ارزید. می‌خواست قبل از بیدارشدنِ آن کهنه‌نظامیِ پیر از خانه بیرون بزند و بیشتر وقت‌اش را توی بنگاه و بوتیک بگذراند.

کلید را توی قفل چرخاند و وارد حیاط شد. حیاطی بزرگ با درخت‌هایی بلندقامت و پیر.

خانه‌ای قدیمی‌ساخت که اردشیرخانِ ساختمان‌ساز حاضر نشده بود نه آن را تعمیر کند و نه از نو بسازد. هنوز هم آن زیرزمینِ چند درِ بزرگ و دَبه‌های ترشی، به لطفِ حضورِ مادربزرگش صفای دیگری به خانه می‌دادند.

درِ ورودی را معمولاً قفل می‌کردند اما نه وقتی مادربزرگش نیمه‌شب سری به حیاط می‌زد و وضو را هم، همان بیرون می گرفت تا نمازِ شب بخواند.

دست انداخت روی دستگیره، و لبخندی کم‌رنگ روی لب‌هایش نقش بست.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دوازده

@VIP_ROMAN

در باز بود و او درست سرِ ساعت آمده بود. نظمِ نظامی‌گریِ پدربزرگش به مادربزرگ هم منتقل شده بود.

صدای قژقژِ لولای در باعث شد سریع‌تر وارد خانه شود. همین‌که در را بست و چرخید، قامتِ نحیف و چادرپوشِ روح‌افزا، جلوی او نمایان شد.

-امیرحسین، توپی مادر؟

-منم خانم‌جان.

پیرزن که سر از پا نمی‌شناخت و خوشحال بود گوش‌هایش صدای در را درست شنیده، بغل باز کرد و آرام‌آرام خود را به نوه‌ی عزیزکرده‌اش رساند: بیا قربونت برم، بیا دورت بگردم. خوش اومدی.

بوسه‌ها روی گونه‌های امیرحسین فرود می‌آمد و او هربار خم‌تر می‌شد که مادربزرگش اذیت نشود با ایستادن روی پنجه‌های ضعیف‌اش.

خودش پیشانیِ روح‌افزا را بوسید و پرسید: آقااردشیر خوابه؟

-تا شش صبح نشده، اون از خواب بیدار نمی‌شه. بریم برات یه چیزی آماده کنم بخور.

دستِ مادربزرگش را گرفت و گفت: چیزی نمی‌خورم خانم‌جان.

-یه لیوان شربت زعفرون که بخور. یه لقمه نون و پنیر و گردو هم بدم، می‌دونم شام نخوردی.

این زن همه چیز را در مورد او بو می‌کشید. تمامیِ حس‌های مادرانه‌اش با او پُررنگ‌تر بود.

روح‌افزا، کلید برقِ آشپزخانه را زد و سراغِ یخچال رفت. پارچِ شربت را در آورد که امیرحسین از او گرفت و سراغِ پنیرهای محلی رفت که این پسر بااشتها می‌خورد.

فرز و چالاک، سفره‌ی کوچکِ نان را بغل زد و خود را به میز رساند. همه را روی آن چید و خودش هم پشتِ

میز نشست و لقمه‌ی اول را خودش لای نان پیچید و دستِ نوه اش داد.

امیرحسین تشکری کرد و نصف لقمه را در دهان گذاشت و حینِ جویدنش، زل زد به چشم‌های عینکیِ مادربزرگش. چشمکی زد و گفت: چی می‌خوای بگی؟

-بپرسم، جواب می‌دی به منِ پیرزن؟

سری به موافقت تکان داد و جوابش را دلنواز داد: فقط تو می‌تونی بازخواستم کنی.

روح‌افزا دست‌هایش را به لبه‌ی میز تکیه داد و نگران از این آمدنِ بی‌خبر، پرسید: چی شده این‌وقتِ شب؟ بی‌خبر که بیای، یعنی اتفاقی افتاده.

-نگران نباش، مهمون دارم خونه. نتونستم اون‌جا بمونم.

-پیشِ من می‌مونی؟

همین جمله، حالِ امیرحسین را خوش می‌کرد، سرحالش می‌آورد. همین "پیشِ من ماندن"، مایه‌ی حیات بود در شریان‌های وجودش. وقتی فقط خودش و مادربزرگش در یک جمله با هم جمع می‌شدند و یا او فقط شمرده می‌شد، جان می‌گرفت. لبخند زد، از

همان کمیاب‌ها که فقط این زن دیده بود و در جواب، اشاره‌ای به بیرونِ آشپزخانه زد: اگه مزاحم آقااردشیر نمی‌شم.

-می‌دونی که دوستت داره، ولی با روش و خلق‌وخوی خودش. چمدونت کو؟

-دستم بود، گذاشتم دمِ در.

-اگه می‌گفتی دارم زن می‌گیرم، این‌همه خوشحال نمی‌شدم.

-اون خوشحالی نداره.

روح‌افزا به خوردنِ آرامِ امیرحسین خیره بود و زیر لب برایش صلوات می‌گفت که یادِ مهمانِ ناخوانده‌شان افتاد و گفت: امیرسام اومده بود خونه.

امیرحسین با طعنه گفت: اومده زیرآبِ رقیبش رو بزنه؟

-دور و بر اردشیر چرخید و باربط و بی‌ربط پرسید و از اون که آبی گرم نشد، رفت.

-آقااردشیر چشمه نیست که واسه همه بجوشه. چاهه، همه آب‌ها رو فقط واسه خودش می‌خواد!

روح‌افزا که دیگر به این اختلاف‌ها عادت کرده بود، و همیشه میانه را می‌گرفت، گفت: هنوز چشمام قشنگه، هنوز با خنده‌های منِ پیرزن کیفور می‌شه ولی واسه وقتی باهاش هم‌کاسه باشم و رو حرفش حرف نزنم، ولی واسه این‌که به حرفم گوش بده، باید زورش کنم!

امیرحسین که می‌دانست این زن هم روزگار همیشه شیرینی را نگذرانده، چیزی نگفت و مادربزرگش ادامه داد: واسه من شوهر خوبی بوده، واسه مردم ولی...

-یکی دوماهی مهمونتم.

-خونه‌ی خودته عزیزِ قلبم. تو هر جا باشی، اون خونه همیشه روشنه.

امیرحسین برخاست و با روی هم کشیدنِ دو لبه‌ی سفره، ظرف پنیر را برداشت و به تک‌خنده‌ای جواب

داد: مگه ترانس برقم؟ کرم شب‌تابم نیستیم خانم‌جان.

-وقتی هستی، قلبم قوت می‌گیره امیرجان. برو بخواب.

-خودتم بخواب. صبح واسه صبحانه نیستم.

روح‌افزا برخاست و چادرش را از دور شانه برداشت و گفت: خونه خودت هرجور دوست داری بپوش و بخور و بگرد. این‌جا با قانون من می‌چرخه مادر.

این زن با این سنِ بالا، باز هم شیرین‌زبان بود پس به همان ترتیب جوابش را داد: سمعاً و طاعتا!

-اردشیر و تو باید یاد بگیرین با هم بسازین مادر.

امیرحسین دست روی شانه‌ی او گذاشت و مهربان فشرد: کلاً من تو کارِ ساختن نیستم، اون تخصص شوهر و پسر کاکل‌زری‌تونه.

روح‌افزا به طرفِ اتاق‌خواب رفت ولی برگشت. امیرحسین، چمدان به دست آمد و به او خیره شد که وسط هال ایستاده و نگاهش می‌کند. اخم کرد و پرسید: چرا نمی‌ری بخوابی؟

-می‌ترسم سرم رو بذارم رو بالش و بلند شم، ببینم نیستی.

چمدان را گذاشت و خود را به او رساند و گفت: اون خدای تو خیلی چیزا ازم گرفته، به زور، به ناحق.

-خدا مگه آدمی‌زادِ کج‌رفتاره که چنین بکنه مادر؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_سیزده

امیرحسین یک دستش را پشتِ کمرِ خمیده‌ی روح افزا گذاشت و او را به خود چسباند و آرام نجوا کرد: ولی تو رو داده به‌م، تو بسی برام خانم‌جان.

@VIP_ROMAN

دستِ مادربزرگش روی گوش و گردنِ او نشست. آرام نوازش کرد و سرش را به سینه‌ی او چسباند. فقط روح‌افزا حق داشت دست روی زخم‌اش بکشد!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_سیزده (ادامه)

روی نوک پا از پله‌ها بالا می‌رفت که صدای رسول او را از جا پَراند: خانم مهندس اگه کاری داشتین در خدمتیم.

نیم‌چرخ زد و توی تاریکی، جوابش را داد: مهندس نیستم، ممنون.

@VIP ROMAN

-تو این چند روز ندیدم برین بیرون واسه خرید، اگه بلد نیستین آدرس چند تا هایپرمارکت و فست‌فودی بدم. بالأخره پیرِ این محل حساب می‌شیم.

-اگر لازم شد، ازتون کمک می‌گیرم.

خانم مهندسِ بعدی روی زبانش بود که شیرین به سرعت پله‌ها را بالا رفت و در باز کرد. کفش‌ها را در آورد و در را بست و پشت به آن تکیه داد.

از دردسر می‌ترسید، از این‌که ردّ او را تا آن خانه بگیرند، از این‌که مادرش نتواند طاقت بیاورد، از این‌که آزارش دهند، از این‌که کسی به او پیله شود، از همه‌شان می‌ترسید.

صدای پیامک گوشی او را به خود آورد. به خیالِ خبر گرفتن از مادرش، رمز صفحه را زد و پیام را باز کرد. شماره‌ی امیرحسین بود. در این هفته هیچ خبری از او نگرفته نبود. هیچ سلامی نبود، فقط یک جمله‌ی کوتاهِ سؤالی.

"خیری نیست؟ امن‌وامان؟"

@VIP_ROMAN

همان پیام را با دو تغییرِ جزیی ارسال کرد: "خبری نیست، امن‌وامان."

چنددقیقه به صفحه زل زد اما دیگر پیامی نرسید. سرش را روی میز گذاشت و با چشم‌هایی نیم‌باز به درِ اتاقِ امیرحسین زل زد. در این یک هفته نه سراغِ آن اتاق رفته بود و نه میلی برای کنجکاوی داشت اما بی‌کاری امانش را بریده بود. نمی‌دانست بیست‌وچهارساعت شبانه‌روز را چه‌طور بگذراند. نه حوصله‌ی تماشای برنامه‌های تلویزیون را داشت و نه گوشیِ دارای امکاناتی، که بتواند با مطالعه‌ی کتاب و موسیقی و شعرخوانی خودش را سرگرم کند. تنها بازی‌ای که می‌توانست انجام بدهد و در آن حریف نمی‌شناخت، بازیِ مارِ همین گوشیِ قدیمی بود.

چشم از اتاقِ دربسته نگرفته بود که صدای برخورد سنگ‌ریزه به شیشه آمد، ریزوکوتاه.

سرش را از روی میز برداشت و گوش تیز کرد. به‌نظرش رسید خطای شنیداری بوده، اما دوباره تکرار شد. بی‌رمق و بی‌حوصله برخاست. تا پنجره راهی نبود، که

برای مرتبه‌ی سوم سنگ‌ریزه‌ای به شیشه خورد. نگاهی به دو طرف انداخت تا منشأ صدا را پیدا کند. تیر چراغِ برق سمتِ چپ را از تاریکی درآورده بود لما سمت راست کمی تاریک‌تر بود.

صدای گوشی بلند شد، این‌بار داشت زنک می‌خورد. به طرفِ میز برگشت و با دیدنِ اسمِ او دل‌نگرانی‌اش برطرف شد. تماس را وصل کرد و خود را تا پاس پنجره رساند.

-این یه هفته بیرون نرفتی؟

-لزومی نداشت.

امیرحسین که تازه توی اتومبیل نشسته بود،نگاهی به سایه‌ی او انداخت و پرسید: پس چی می‌خوردی؟

-میوه، چایی، بیسکوئیت.

-از دستِ خانواده‌ت فراری شدی یا اومدی رژیم‌درمانی؟

لبه‌ی پرده‌ی سیاه‌رنگ را گرفته بود و به صدای او گوش می‌داد. در این غربت، فقط همین یک آشنای

زیادی غریبه را داشت، تنها کسی که حتی نمی‌شد روی او به عنوان تکیه‌گاه حساب باز کند. آرام توضیح داد: نمی‌خوام بی‌خودی هزینه کنم.

امیرحسین که با تماسِ رسول و خبرهای بی‌سروتهِ او تا این‌جا آمده بود، نمی‌خواست دردسر جدیدی داشته باشد. نگاهی به دو ساکِ خریدش انداخت و گفت: از عادات غذاییِ‌ت بی‌خبرم، یه سری خرت‌وپرت خریدم. بیا بردار و سریع برو بالا تا این رسول بیدار نشده. مثلِ سگ بو می‌کشه.

-ممنونم، به چیزی نیاز...

-باشه فهمیدم، نداری. بیا بردار و برو.

شیرین که نمی‌توانست هیچ شباهتی بینِ آن مردِ جوانِ خوش‌رو با این مردِ تُرش‌رو پیدا کند، بُهت‌زده پرسید: چرا این‌همه فرق؟

امیرحسین که نمی‌توانست آن‌چه را که از سر گذرانده برای این دختر تعریف کند، خلاصه جوابش را داد: روزگارِ آدم همیشه تو یه مدار و رو یه پاشنه

نمی‌چرخه. منم از اوناش نیستم قربونِ کسی برم تا بعدش به‌م بگه چشم. واسه خودت می‌گم بیا بردار و برو.

شیرین که نمی‌خواست با او بحث کند، باشه‌ای تحویلش داد و سراغِ مانتو رفت و تماس را قطع کرد. شالِ بلندِ بلوچی‌اش را روی شانه انداخت و آهسته در را باز کرد. دمپایی‌هایش را پوشید و با برداشتنِ کلید، در را روی هم آورد و رفت.

آهسته قدم برمی‌داشت که نگهبان بیدار نشود. درِ ورودی را باز کرد و خود را به سرعت به اتومبیل رساند. امیرحسین درِ سمت شاگرد را باز کرد و اشاره به کیسه‌ها زد.

شیرین این‌بار به او سلام داد و جواب هم گرفت. کیسه های خرید را برداشت و امیرحسین با چشم دوختن به چهره‌ی مغمومِ او، کنجکاو شد: چیزی شده؟

@VIP ROMAN

شیرین سری تکان داد و درِ اتومبیل را بست اما امیرحسین کوتاه نیامد و شیشه را پایین داد و دوباره سؤالش را تکرار کرد.

او هم که می‌خواست چیزی پنهان نکند، به درِ آپارتمان اشاره کرد: یه پلاستیک آوردم بیرون بذارم، جلوم در اومد و هی می‌خواست زیرزبونم رو بکشه که چرا مدام توی خونه‌م و خرید نمی‌کنم و این چیزا.

-حداقل روزی یک‌بار یا دو روزی یک‌بار از خونه بزن بیرون. برگشتنی، یه پلاستیک خرید دستت باشه.

-چرا باید مراقب باشم شک نکنه؟ اصلاً به چی باید شک بکنه؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_چهارده

@VIP_ROMAN

امیرحسین نگاهی خیره به شالِ بلند و نازک او انداخت و با مکث، به حرف آمد: چون اون‌قدری پول تو دست‌وبالت نداری که به‌ش برسی!

شیرین که نمی‌دانست برای پنهان ماندنِ خودش هم باید مراقبت کند و گاهی از پیله‌ای که دور خود به اجبار تنیده، بیرون بخزد، کیسه‌ها را بالاتر کشید و امیرحسین دستی روی صورتش کشید و گفت: حوصله‌ی موعظه ندارم. خودت ببین چه کاری خوبه، بعد انجامش بده.

شیرین، کیسه‌ها را نشانش داد: می‌ذارین رو بدهی‌م؟

امیرحسین چیزی نگفت، فقط سکوت کرد. شیرین هم به‌ناچار سری تکان داد و رفت.

از پله‌ها به آرامی بالا رفت و متوجه نشد رسول بلبل دارد از سوراخِ کلید بالارفتنش را تماشا می‌کند!

*

@VR_ROMAN

اردشیر که از صبح حالِ خوشایندی نداشت، شاکی و ناراحت از حجمِ بی‌تفاوتیِ امیرحسین، رو کرد به روح‌افزا و پرسید: کجاست این نوه‌ی خلف؟

-صبح زود از خونه زد بیرون.

-که من شدم جن و اون بسم‌الله؟

روح‌افزا که داشت سبزی پاک می‌کرد، سری از روی نارضایتی تکان داد و گفت: پیله نکن به‌ش. همینم که اومده این‌جا داره باهامون زندگی می‌کنه، الحمدالله. راضی می‌شدی بره جای دیگه؟

-این چه بودنیه؟ صبح قبل از بیدارشدنم می‌ره، شب بعد از خوابیدنم می‌آد!

-می‌خواد بین‌تون بحث و دلخوری پیش نیاد، بَده؟

اردشیر سرفه‌ای کرد و روی یکی از صندلی‌ها پشتِ میز نشست و عصایش را به آن تکیه داد. قلبش هم تندتر از همیشه می‌زد. سینیِ آشغال‌سبزی‌ها را کنار زد و به تلخی جواب همسرش را داد: این‌قدر هوای این پسر رو داری، آخرش دیگه خدا رو بنده نیست!

@VIP_ROMAN

-تازه فشارت اومده پایین، بشین دو دقیقه. بذار یه چیزی بیارم بخوری.

-نمی‌خواد برای ما به زحمت بیفتی روحی خانم.

روح‌افزا که این پسرعموی پیر را خوب می‌شناخت، سری به تأسف تکان داد و برای آوردنِ لیوانی شربت، بلند شد و زیر لب، طوری‌که او هم بشنود به زبان آورد: گاهی فکر می‌کنم داری به پنج سالگی و ادا و اطوارهای اون دورانت برمی‌گردی.

لیوانِ شربت را آورد و کنارِ دستِ اردشیر گذاشت اما متوجهِ درخودفرورفتنِ او بود که پرسید: چی می‌خوای بگی که این کم بودنِ امیرحسین رو بهونه کردی و به منِ پیرزن گیر دادی؟

پیرمرد که نمی‌خواست کلمه‌ای از آن‌چه را می‌داند، به زبان بیاورد، سرش را با هم‌زدنِ شربت گرم کرد اما روح‌افزا به تمامِ خلق‌وخوهای او آشنا بود. همین یک

راز را پیشِ خودش نگه داشته بود. رازی که بنیانِ خانواده را از جا می‌کند اگر به شکلی دیگر لو می‌رفت.

روح‌افزا بار دیگر صدایش زد: اردشیر؟

او که دیگر جوان و پرانرژی نبود، و دلش نمی‌خواست سرِ پیری جمعِ خانواده‌اش از هم بپاشد، روی زانوی لرزانش دستی کشید و به خشم گفت: دیگه نمی‌تونم روی کارِ داریوش ماله بکشم.

-روی کدوم کار؟ چی شده؟ داریوش مگه چی‌کار کرده که باید روش ماله کشید؟

اردشیر در برابرِ نگاهِ حیرانِ همسرش، بلند شد و عصا به دست، از آشپزخانه بیرون زد و زیر لب نجوا کرد: نپرس روحی، نپرس. اگر گفتنی می‌بود، این سی و خوردی سال به زبون می‌آوردمش.

روح‌افزا که این‌بار وحشت کرده بود، بسم‌الله‌گویان بلند شد و دنبال او راه افتاد و صدایش را بالاتر برد: آتیش به جونم نینداز و برو. داریوشم که آزارش به

کسی نمی‌رسید. الانم که دستش از دنیا کوتاهه، چی کار کرده که تو باید تاوان بدی؟

اردشیر بی‌آن‌که برگردد و به چشم‌های نگرانِ روح‌افزا زل بزند و دهان باز کند به فاش کردنِ رازی چندین ساله، عصایش را بکی دو باری توی هوا تکان داد و گفت: تا دیر نشده امیرحسین رو بیار تو این جبهه. بیارش سمت من و عموش.

-چرا هول به دلم می‌ندازی و چیزی نمی‌گی؟

-به وقتش می‌گم.

درِ اتاق را که بست، دستی به سبیلِ خودش کشید و چشم دوخت به قابِ عکسی که در آن، داریوش و کوروش کودک بودند و او، خانواده‌اش را به سفری اروپایی برده بود. هر دو پسرش کت‌وشلواری خاکستری‌رنگ به تن داشتند و مادرشان، با انداختنِ روسری روی موهای بلندش، خود را تا جای ممکن پوشانده بود. و خودش هم با غروری ناتمام، به عکاس و دوربینِ پایه‌دادِ آن زل زده بود. داریوش داشت از زیر

سایه‌ی پدر در می‌آمد که ازدواج را تنها راهِ سربه‌راه کردنِ او دانستند!

تنها چیزی‌که نتوانسته بود پیدا کند، سرنخی از علتِ مرگِ پسرش بود. مرگی بودار، که هیچ موردِ شک‌آوری در رابطه با آن پیدا نشد. نمی‌توانست مرگِ او را ناگهانی و از سرِ ایستادنِ یک‌باره‌ی قلبش بداند!

*

خود را به سرعت به امیرحسین رساند و بغلِ گوش‌اش گفت: یه یارو اومده کارتون داره، لامصب یه هیکلی داره دو تای شما! از سیبیل و شکل و شمایلش هم نگم دیگه!

-چی می‌خواد؟

بنیامین که از دیدنِ صورتِ زخمیِ آن مرد ترسیده بود، همان جمله‌ای را به کار برد که از زبانِ آن مرد شنیده بود: اومده شما رو پول کنه!

@VIP_ROMAN

امیرحسین چشم‌های خسته‌اش را با سرانگشت مالید و گفت: شاید بتونه ازم چربی بگیره، بگو بیاد، ببینم چی می‌خواد.

-گفت شما بیای بیرون بهتره.

-غلط کرد!

-بگم؟

-بگو و بیا.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_پانزده

بنیامین نرفته، برگشت و گفت: یا حضرتِ علی‌اکبر! داره می‌آد! نگاه کن اون هیکلِ لامصب رو!

امیرحسین به درِ ورودی بنگاه خیره بود که بداند این ترسِ کودکانه و لودگیِ بنیامین از کجا نشأت گرفته، که

@VIP_ROMAN

مردی قدبلند و چهارشانه با بازوهایی ورزیده، سری کچل‌شده و کت‌وشلواری مشکی به تن، وارد بنگاه شد و او با خونسردی پرسید: فرمایش؟

-وقتی پول نداری چرا چک می‌دی دستِ مردم؟

-تا جایی‌که یادم می‌آد، با جناب‌عالی حساب‌وکتابی نداشتم.

مرد با لبخندی مصنوعی، گفت: حالا داری.

-چک رو بالا بیا ببینیم با هم چندچند هستیم.

-داداش خودمون ختمِ این کارا هستیم! شما مبلغ رو بیا بالا.

امیرحسین نیشخندی زد و از پشتِ میز بلند شد و گوشی به دست، اشاره به فضای بین‌شان زد: رو هوا؟

-هم‌چین رو هوای هوا هم نیست، از دور گوشه چک رو نشونت می‌دم جهت یادآوری.

از جیبِ داخل کت، چک را بیرون کشید و اسم و تاریخ، تنها چیزی بود که توجهِ امیرحسین را جلب کرد. چک را خودش نوشته بود اما برای ضمانت،

برای نریختنِ آبروی همکارش، برای مهلت گرفتن و این‌که چک دستِ این مرد افتاده بود، تنها مطلبی بود که ذهنش را به خود مشغول کرده بود. خم شد و نگاهی به تقویمِ رومیزی انداخت و سر تکان داد و به حرف آمد: موعد چک نرسیده هنوز.

مرد که می‌دانست چنین جوابی خواهد شنید، چک را داخل جیب برگرداند و گفت: دو روز دیگه می‌رسه.

امیرحسین اشاره‌ای به بنیامین کرد که کنارش با فاصله‌ای یک‌متری ایستاده بود و آن‌چه مشکوک به‌نظر می‌رسید را به زبان آورد: از کجا فهمیدی جاش خالیه که زودتر شال و کلاه کردی اومدی بچه بترسونی؟

-یادآوری!

-شد، رفعِ زحمت کن حالا.

مرد که فکرنمی‌کرد برخوردِ امیرحسین چنین باشد، انگشتِ اشاره به تهدید بلند کرد: با من در نیفت، بد می‌بینی.

@VIP_ROMAN

امیرحسین برگشت پشتِ میز و روی صندلی‌اش لم داد و با خیره شدن به چهره‌ی مرد، گفت: گوشه کت‌ات خاکی نشه، بزن به چاک!

بنیامین با سرفه‌ای، آبِ دهان قورت داد و آن‌ها را با لبخندی ریز بدرقه کرد و وقتی برگشت، نیش باز کرده بود و چشم‌هایش برق می‌زد: کتلت کردی طرف رو، دمت گرم.

امیرحسین اما فرصت را مغتنم شمرد و گفت: یه زنگ بزن ساعدی، بگو چرا حسابم خالیه؟

بنیامین که موفق نشده بود چک را واضح ببیند، با شنیدنِ نامِ ساعدی، ابرو در هم کشید: طرفش که آدم حسابی به‌نظر می‌اومد، هنوز موعد چک نیومده داده دستِ شرخر؟

-زنگ بزن تا بیام.

امیرحسین گوشی به دست، شماره‌ای گرفت و به طرف اتومبیل پارک‌شده‌اش رفت. باید قبل از

بی‌اعتبارشدن به فکر پُر کردن حسابش می‌بود و برای این مورد، فقط امروز و فردا را مهلت داشت!

شماره‌ی یکی از معدود نزدیکانش را گرفت و داخلِ داشبورد دنبالِ چیزی گشت که به‌نظرش آن‌جا مانده بود. تماس که وصل شد و الو را شنید، گفت: سید یه حسابی با هم داریم، می‌تونی تا فردا جورش کنی؟

-همه‌ش رو امیرجان؟

-چک دارم دستِ یکی، پس‌فردا برگه می‌خوره. هنوز حساب پر نشده.

سید که تازه زمینی معامله کرده بود و دستش خیلی پُر نبود، پرسید: چندتا حلالِ مشکله؟

امیرحسین، سفته‌ای را از داخل داشبورد برداشت و حینِ بستنِ در اتومبیل، جوابش را داد: حدودِ سیصدتاش خالیه.

سید سکوت کرد. این مبلغ را تا ماهِ آینده هم نمی‌توانست جور کند.

@VIP_ROMAN

امیرحسین که فکرمی‌کرد او را در معذوریتی ناگهانی قرار داده، از عرض خیابان عبور کرد و آرام گفت: نصف این مبلغم بدی، حلش می‌کنم.

سید از او تا شب فرصت گرفت ببیند چه مبلغی را می‌تواند برگرداند و تماس قطع شد.

پا که داخل بنگاه گذاشت، چشم چرخاند سمتِ گاوصندوق که درست پشتِ سرش قرار گرفته بود. این یکی را پدربزرگش به او داده بود، آن‌هم وقتی هنوز کاری نداشت.

روی صندلی نشست و هوفی کشید و چرخید به طرفِ گاوصندوق و خطاب به بنیامین، پرسید: چی شد؟

-اول که اشغال شد، بعدشم خاموش.

ساعدی اجاره نمی‌داد تماسِ او به زنگِ دوم برسد و همیشه جواب می‌داد. حالا خاموش کرده بود و امیرحسین هیچ از این شرایط خوش‌اش نمی‌آمد.

زیر لب به زمزمه گفت: داره یه غلطی می‌کنه!

بنیامین که کنارش ایستاده و صدای او را شنیده بود، گفت: چرا؟

درِ گاوصندوق باز شد و امیرحسین با صندلی‌اش عقب رفت و به او اشاره کرد: بیا سفته‌هاش رو از گاوصندوق بکش بیرون.

بنیامین روی یک پا نشست و مدارکِ چیده شده روی هم را تک به تک وارسی کرد. همه را دوبار برداشت و چک کرد اما چیزی پیدا نکرد. صدایش را بالاتر برد: آقا کجان پس؟

-چی کجاست؟

-سفته‌های ساعدی.

امیرحسین که تازه صندلی را عقب داده بود و به چک و آن مرد و این عجله‌ای که به خرج دادند، فکر می‌کرد، وقتی صدای او را شنید، تکیه از صندلی گرفت و با پنجه‌ی پا صندلی را جلو کشید و اشاره کرد بنیامین برخیزد.

خودش شروع به گشتن کرد و هرچه بیشتر اوراق را زیرورو کرد، کمتر به نتیجه رسید.

گردن کج کرد و بی‌آن‌که به عقب برگردد، از بنیامین پرسید: کی اومده سروقت این گاوصندوق، وقتی من نبودم؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_شانزده

-والا به خدا من سمتش هم نیومدم، فقط یه بار اومدم اون سند خونه که گفتین رو برداشتم.

بدبینانه‌ترین فکرها داشتند در سرش جولان می‌دادند. چشم‌هایش را یک بار بست و باز کرد. سردرد شده بود. کسی داشت با او شوخی می‌کرد. شوخیِ ناخوشایندی که ذهنِ او را به بازی گرفته بود.

@VIP_ROMAN

درِ گاوصندوق را بست و برخاست. گوشی را روی میز پرت کرد و دست‌هایش را به لبه‌ی آن تکیه داد. به ساعدی فکر می‌کرد، به پدربزرگش، به مردی که چکِ او را در دست داشت.

سرش را بالا گرفت و گفت: کی این‌جا بود وقتی سند رو برداشتی؟

-کسی نبود جز فاضل.

بنیامین خنده‌اش گرفت، ناباور ادامه داد: اون بلد نیست خودش رو بشوره، بیاد درِ گاوصندوق باز کنه؟

امیرحسین که به بنیامین اعتمادِ کامل داشت، گوشی را توی چنگ گرفت و قبل از رفتن، انگشتِ اشاره‌اش را رو به او گرفت و عصبی گفت: وای به حالت اگه دستِ رفیقت کج بوده باشه!

از بنگاه بیرون زد و بنیامین ماند و نگاهی که کمتر از امیرحسین دیده بود.

@VIP ROMAN

گوشی‌اش را از توی جیب شلوارش برداشت و بی‌توجه به پیامِ نامزدش، با نوشتنِ "سگ‌توله کجایی؟" و ارسال کردنش برای فاضل، زل زد به گاوصندوق.

*

گوشی را برداشت و به شماره خیره شد. شماره‌ی خطِ ثابت بود و با پیش‌شماره‌ی پنجاه‌وچهار. از استان سیستان‌وبلوچستان. هم می‌خواست به شماره جواب بدهد و هم نه، نمی‌دانست آن‌طرفِ خط صدای رنج‌کشیده‌ی مادرش را خواهد شنید یا کسانی‌که به مرگ‌اش راضی بودند!

تماس قطع شد و او با شنیدنِ سوتِ کتری، به طرف آشپزخانه رفت اما دوباره صدای گوشی بلند شد. مردد وسطِ هال ایستاد. دلش برای شنیدنِ صدای مادرش پر می‌کشید و قول داده بود با هیچ‌کس تماس نگیرد و شماره‌اش را هم به کسی ندهد و منتظرِ تماس‌های کمِ مادرش بماند.

با بلندشدنِ سه‌باره‌ی زنگِ گوشی، طاقت از کف داد و بی‌توجه به کتری، به طرفِ گوشی رفت و تماس را وصل کرد.

سکوت، حجمِ هیجان او را بالاتر برد و ناخواسته دل‌تنگی‌اش را در تکرارِ نامِ مادرش به زبان آورد: مامان؟

دوباره سکوت برقرار شد اما این سکوت به درازا نکشید. صدای ناله‌ای شنید و بعد، همان صدای دوست‌نداشتنی: هر گورستونی بری، پیدات می‌کنم کپوت!*

پاهایش سست شد و آرام کنارِ میز نشست. تمامِ آن دل‌تنگی و هیجان، جای‌شان را به وحشت و ترس دادند. از این مردِ جوانِ کینه‌توز، متنفر بود و می‌ترسید مادرش را پیدا کرده باشد پس یک‌دستی زد: مادرم کجاست؟

صدای لهجه‌دارِ مردِ جوان به گوش‌اش رسید: دستِ من امانته، تا برگردی.

-من برگشتنی نیستم، مگر خواب ببینی که برگردم!

مرد هم با همان ته‌خنده‌ی ناپسندش، جوابِ دندان‌شکن‌تری داد: یه زن‌عمو داریم، اونم نباشه!

-به‌خدا دست‌تون به مادرم بخوره، به پلیس گزارش می‌دم.

-تو از ترسِ ما رفتی توی یه پستو قایم شدی، بعد جرأت داری بری گزارش رد کنی؟ اونم بی مدرک؟ مگه اصلاً زنده‌ای؟

جمله‌ی سؤالیِ آخر، او را از پا انداخت. قطره اشکِ درشتی روی گونه‌اش غلتید و صدای پسرعمویش به تمسخر بلند شد: لال شدی؟

نایی نمانده بود برای او، که نه به مادرش دسترسی داشت و نه از راهِ دور کاری از دستِ او برمی‌آمد اما توانِ اندکِ خود را جمع کرد و گفت: یه تار مو از مادرم کم بشه، به همون الله که زنده‌تون نمی‌ذارم!

-تو قرار بود عروسِ عموت باشی، نخواستی.

-زنی توی اون روستا مونده که تو سراغش نرفته باشی؟

پسرعمویش خندید و با نگاه کردن به چهره‌ی زن‌عمویش، سری تکان داد و گفت: یه چند تا پیرزنِ چروک!

مردی‌که پشتِ سرِ زن‌عمویش ایستاده بود، به اشاره‌ی او پارچه را از روی دهانِ او پایین کشید و زن، فرصت را غنیمت شمرده و صدای خش‌افتاده‌اش را بلند کرد تا دخترش بشنود: ماه‌شیرین گوش به کلامش نده، برنمی‌گردی حتی اگر من مُردم!

شیرین دست از خوددار بودن برداشت و با گریه و بغض، صدایش زد: مامان؟

صدای زن دوباره با کشیده شدنِ پارچه روی دهانش، قطع شد اما شیرین دست از سکوت برداشت و به التماس افتاد: عبدالمجید دست از سرِ ما بردار.

-امانتی رو برگردون به‌م، مادرت رها می‌شه.

زن که تقلّا می‌کرد، توانست پارچه را با چنگ زدن پایین‌تر بکشد و در همان حال که روی خاک‌ها خود را جلوتر می‌کشید، فریاد زد: ماه‌شیرین لال بشی دختر!

عبدالمجید از زن‌عمویش فاصله گرفت و با صدایی جدی‌تر، گفت: امانتی رو بده، بیا مادرت رو ببر. کلامِ آخرم، همین!

تماس قطع شد.

تمامِ دلخوشی‌اش مادرش بود و حالا او اسیرِ پسرعموی دورگه‌ای بود که نه می‌دانست انسانیّت چیست و نه راضی بود به سایه انداختنِ این مادر و دختر روی دارایی‌های پدربزرگ و عموی بزرگش!

*

پیامکِ آن دختر، آخرین تیرِ ترکش بود برای از کنترل خارج شدنِ امیرحسین. در این هیاهو، رفتنِ او را کم داشت. همین مانده بود که این امانتی را هم در این شهرِ بزرگِ بی‌صاحب، گم کند و دردسرش، حجمِ بیشتری به خود بگیرد!

باید ردِّ ساعدی را می‌گرفت و رفیقِ بنیامین را زیر نظر می‌گرفت و شیرین را پیدا می‌کرد!

*کبوتر

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_هفده

پشتِ فرمان، شماره‌ی برادرش را گرفت و پا روی پدال گاز فشرد. صدای امیرسام که به گوش‌اش خورد، گفت: امیرحسام کجاست که تو گوشی اون رو جواب می‌دی؟

-اومدیم اورژانس.

-تو که سالمی، کی مریض شده؟

-رفتیم خونه آقاجون، فشار مامان زد بالا.

همین اتفاق را کم داشت! فقط شانس آورده بود چند ساعت برای خوابیدن آن‌جا می‌ماند و می‌رفت و

فرصت نداشت شاهدِ بحث‌های همیشگیِ این خانواده باشد. پشتِ چراغ‌قرمز ایستاد و پرسید: در چه حاله؟

-قرص دادن، آمپولم زدن. داره می‌آد پایین.

- سرِ چی بحث کردن؟

-من و پروا!

وسطِ این هیاهو، حجمِ عصبانیتِ او کم‌تر شد و آرام اما خسته جوابش را داد: بذار سیبیل‌ات قد بکشه، ریشه بده، بعد نقطه‌ی ثقلِ مجلس باش.

امیرسام که هنوز هم بابتِ بودنِ وزنه‌ی قدرت‌مندی چون برادرش در کنارِ اسمِ پروا، دل‌چرکین بود؛ نگاهی به پرده‌ی کناررفته انداخت و گفت: نگفتی چی کارِ حسام داری؟

-لازم بود به تو بگم، می‌گفتم.

-خودش اومد، گوشی.

امیرحسام گوشی‌اش را گرفت و سر تکان داد بداند مخاطب کیست اما امیرسام بی‌حوصله صورتش را

برگرداند و رفت. خودش نگاهی به اسم انداخت و گفت: سلام، جان؟

-سلام، پس‌اندازت اون‌قدری هست که تا برج بعد ازت بگیرم؟

-والا نمی‌دونم چه مبلغی نظرته، من حدود صدوپنجاه تا دارم.

-می‌تونی به‌م قرض بدی؟

-چرا نشه؟ شماره‌حساب بده، فردا دنبالش می‌رم.

امیرحسین که دیگر از سید و پیامی که قرار بود ارسال کند، ناامید شده بود، با حرف برادرش دل‌گرم‌تر شد و مجدد حالِ مادرش را از او پرسید.

-والا الان بهتره، فقط ناراحتِ آقابزرگه که گوش به حرفِ هیچ‌کس نمی‌ده و همه رو از خودش می‌رنجونه.

-اون کِی به حرف بقیه گوش داده که حالا بده!

@VIP_ROMAN

-من که خودم رو کنار کشیدم و وارد بحث‌هاشون نمی‌شم.

امیرحسین با سرعت از خیابانی فرعی گذشت تا زودتر به واحدش برسد و گوشی را به شانه چسبانده بود وقتی امیرحسام حرف می‌زد. همین‌که او وارد بازی‌های بزرگ‌ترها نشده بود و سرش گرمِ درس و دانش‌آموزانش بود، برایش کفایت می‌کرد و همین را هم به او منتقل کرد: تا جایی که می‌تونی دور بمون.

اخم، ابروهایش را به هم پیوند داد و آرام ادامه داد: خیلی دور.

امیرحسام باشه‌ای تحویلش داد و تماس را امیرحسین بود که قطع کرد.

حالا باید تمامِ تمرکزش را روی دختری می‌گذاشت که کوتاه نوشته بود "من می‌خوام برم، بیاین خونه رو تحویل بگیرید" و دیگر نه جوابِ تماس داده بود و نه پیامک.

@VIP ROMAN

یکی دو کوچه فاصله داشت که متوجه شد رسول بلبل پلاستیکِ خریدی دارد و سلانه‌سلانه قدم برمی‌دارد. از کنارش رد شد و اتومبیل را در کوچه‌ی بعدی پارک کرد. شماره‌ی شیرین را گرفت و منتظر ماند. جوابی نگرفت، شماره‌ی خانه را گرفت و روی فرمان ضرب گرفت. پیامی تلخ و تند فرستاد و شیشه را پایین کشید. آرنج لبه‌ی پنجره گذاشت و سر به بالشتکِ پشت سرش تکیه داد. ساعت از ده شب گذشته بود و هنوز مبلغی پول کم داشت و نمی‌خواست به آن مردک رو بدهد. هرطورشده می‌خواست پولِ چک را تهیه کند و بعد حالِ ساعدی را بگیرد.

پیامکی روی گوشی‌اش آمد.

سریع باز کرد و چشم دوخت به متن، اما فرستنده شیرین نبود؛ عمویش کوروش بود: "سلام، فردا می‌تونی بیای سرِ ساختمون که ببینمت؟"

کوتاه و بی‌اهمیت نوشت: "کار دارم، نمی‌رسم."

@VIP_ROMAN

شیشه را بالا داد و از اتومبیل پیاده شد. دیگر اهمیت نداشت رسول بلبل او را ببیند که به خانه‌ی مستأجرش پا می‌گذارد، آن‌هم این وقتِ شب!

چاره‌ی دیگری نداشت، به ابراهیم مدیون بود و این کوتاهی را در شأنِ خودش نمی‌دید حتی اگر پیشِ چشمِ نگهبانِ آپارتمان، به شرایط خواهرش کمی لطمه وارد می‌شد.

کلید انداخت و با کفش‌هایش وارد شد. در را بست و با دیدنِ تاریکیِ خانه، چراغی روشن کرد و او را مخاطب قرار داد: کجایی؟

فضای اتاق سرد بود. نه اسپیلت روشن شده بود و نه شوفاژ. شاید این پاییز برای او چندان هم سرد نبوده، درست مثل خودش که هنوز تی‌شرت تن می‌کرد.

نگاهی به اتاق خواب زد و با صدای بلندتری، گفت: سرِ جدّت بیا بیرون از اون سوراخی که توش قایم شدی، نمی‌خورمت!

شماره‌اش را گرفت، صفحه‌ی گوشی روی میز روشن شد و صدایش در آمد. عصبی به اطرافش نگاهی انداخت و زیر لب گفت: گوشی که این‌جاست. دختر کجایی تو؟

سراغِ سرویس بهداشتی رفت و با روشن کردنِ چراغ، غرید: خدا لعنتت نکنه، کجا موندی تو؟

هیچ صدایی از این فضای کوچک نمی‌آمد. به درِ کوچکِ حمام زل زد و سکوت کرد. در از بیرون بسته نبود اما در کیپ بود. انگار چیزی از داخل، دستگیره را بالا آورده بود.

پا روی یک دمپایی گذاشت و تن‌اش را جلوتر کشید و پرسید: تو حمومی؟

جوابی نگرفت اما جابه‌جا شدنِ چیزی سیاه‌رنگ را از پشتِ شیشه‌ی بالاییِ در دید و سعی کرد خونسرد برخورد کند: منم، امیرحسین. باز کن این بی‌صاحاب رو!

@VIP ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_هجده

شیرین که حدودِ سه ساعت آن‌جا نشسته بود، پاهایش بی‌حس شده بودند و سرما به جان‌اش نشسته بود. دست به شیرِ حمام گرفت و به هر جان‌کندنی بود، نیم‌خیز شد و صدای ناله‌اش بلند شد.

امیرحسین منتظر ماند تا خودش در را باز کند.

شیرین با پاهایی از زانو تا شده، دستگیره را پایین کشید و آرام در را باز کرد.

امیرحسین پا از روی دمپایی برداشت و عقب کشید تا او بتواند از آن‌جا خارج شود و در همان حین با دیدنِ چهره‌ی بی‌رنگ‌وروی او، پرسید: از چی ترسیدی تو؟

@VIP ROMAN

شیرین نگاهی به پشت سرِ او انداخت و گفت: تنهایین؟

امیرحسین چپ‌چپ نگاهش کرد و پشت به او، با خیالی کمی راحت‌تر، روی مبلی تک‌نفره نشست. دمپایی‌های روفرشی‌اش لبه‌ی پنجره بود! ابرو بالا کشید و به کنایه، پرسید: چه خبره این‌جا؟

شیرین که به دمپایی‌ها زل زد، دست روی سرزانوهایش کشید و چیزی نگفت. فقط نگاهش به پنجره بود. امیرحسین نگاهی دقیق‌تر به او انداخت. به چشم‌های گود افتاده‌اش، به تیزگِی پلک پایینی، به لباس سیاهی که تن کرده بود و روی آن آیینه‌کاری داشت. اشاره به لباسش زد: عزای کی رو گرفتی؟

شیرین که نمی‌دانست از چه چیز یا چه کسی باید بترسد، پرسید: شما دشمن داری؟

-چه‌طور؟

-تلفن رو وصل کردم بتونم با یکی تماس بگیرم ولی یکی از یک ساعت بعدش داشت مدام به شماره خونه

زنگ می‌زد. اولش جواب ندادم ولی بعد دیدم ول نمی‌کنه.

امیرحسین از آن حالتِ لم دادن در آمد و گفت: خب؟

-تا گوشی تلفت رو برداشتم، یه صدای بدی پخش شد و بعد قطع کرد.

-همین؟

او که خیالش راحت شده بود، پا روی پا انداخت و دو انگشتِ اشاره و شست را روی پلک‌هایش کشید که شیرین ادامه داد: بعدش یکی اومد درِ این واحد، چندباری زنگ زد. در زد، یکی دو باری هم صداتون کرد. یه برگه‌ی کوچیک هم لای در گذاشت و رفت. منم ترسیدم، رفتم توی حموم موندم.

امیرحسین چشم چرخاند بلکه آن یادداشت را ببیند که شیرین برخاست و سراغِ میز تلویزیون رفت و کشو پایینی را بیرون کشید و تکه کاغذی کوچک در آورد و به دستِ او داد.

@VIP_ROMAN

یک جمله روی آن برگه نوشته شده بود. بوی تهدید می‌داد اما چیزی‌که ذهنِ او را به خود مشغول کرده بود، آن جمله یا محتوایش نبود؛ به دست‌خط خیره شده بود. آشنا بود و نمی‌دانست کجا دیده یا از آنِ کیست.

شیرین شالِ بلندش را دور بازوهای لاغرش پیچید و به نیم‌رخ او خیره شد. به کسی پناه آورده بود که خودش هم از دستِ کسی یا کسانی در امان نبود!

امیرحسین برگه را داخل جیب شلوارش گذاشت و بی‌توجه به آن‌چه او تعریف کرده، پرسید: جریانِ اون پیامِ خداحافظی چی بود؟

-فردا باید برم.

نگاهش را داد به شیرین و جدیّتِ کلامش. لب از هم باز کرد: که چی بشه؟

-مامان رو پیدا کردن.

-پسرعموت؟

@VIP ROMAN

شیرین سر تکان داد و نگاهش تا روی رنگِ گلیمِ زیر پاهایش کشیده شد. آن‌قدر گریه کرده بود که سرش به دَوَران افتاده بود. مادرش گفته بود لال باش و حرف نزن، گفته بود اگر مُردم هم، برنگرد اما پای او برای رفتن آماده بود و دلش، آماده‌تر.

عبدالمجید از هیچ کاری اِبا نداشت، کسی‌که به پدرزنِ خودش رحم نکرده و او را زیر خروارها خاک فرستاده بود، به زن‌عمویی دور مانده از خاندان‌شان هم بی‌شک رحم نمی‌کرد.

امیرحسین با فکری درگیر، سر بلند کرد و پرسید: چه صنمی با هم دارین؟

-جز این‌که یه رگِ مشترک داریم، دیگه هیچی.

-می‌خوادت؟

و شیرین، این‌بار هم سکوت کرد.

حرفی برای گفتن نداشت، از کسی می‌گفت که هزاران کارِ خلاف را توی بلوچستان انجام می‌داد و هنوز به چنگِ پلیس گرفتار نیامده بود؟

-بری، چه کاری از دستت برمی‌آد؟

شیرین سؤالی دیگر پرسید: بلایی سرش بیارن، چه‌جوری زنده بمونم؟

-دستِ پسرعموت زیرِ سنگِ شماست؟

او فقط به سر تکان دادنی مختصر بسنده کرد و در ادامه با برخاستنِ امیرحسین، او هم از جا بلند شد و گفت: نگهبان شما رو ندید؟

-مگه کوره که نبینه؟

نگاهش روی چشم‌های شیرین چرخی زد و شانه بالا داد: باید جواب می‌دادی که ندادی، وادارم کردی بیام.

-الان بد شد.

امیرحسین دستی روی ته‌ریشِ زبرِ تازه درآمده‌اش کشید و گفت: کبریتِ بی‌خطر یه حرفِ بی‌خوده که آدمای مریض به زبون می‌آرن که بگن آره، ما خوبیم!

منم بی‌خطر نیستم ولی فعلاً ضامن رو آزاد نکردم. یه شب دیگه تاب بیار این‌جا، تا ترتیبِ جابه‌جاییِ‌ت رو بدم.

-کجا؟

امیرحسین که هنوز اطمینان نداشت فکرش را بتواند عملی کند، چیزی نگفت و تا پای پنجره رفت. پرده‌ها تا نیمه، پنجره‌ها را پوشانده بودند. یکی را کنار زد و به تاریک‌روشنای کوچه زل زد. چه کسی آدرسِ این خانه را گیر آورده و او را می‌خواست بترساند؟

شیرین پشتِ سرش ایستاد و با تمامِ دلواپسی‌ای که توی دلش خانه کرده بود، پرسید: مادرم چی می‌شه؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_نوزده

@VIP ROMAN

امیرحسین بی‌آن‌که برگردد و بخواهد به او دلداری بدهد یا قولی که نتواند از پسِ آن بربیاید، جوابش را داد: یه جوری ازش خبر می‌گیرم ولی نه فردا و پس‌فردا، گرفتارم. بعدش می‌افتم دنبالش، ببینم چی‌کار می‌شه کرد. یه امشب بمون و نه گوشی جواب بده، نه در باز کن حتی تو روی من.

با طمأنینه برگشت و گفت: یه روز رو سخت نگیر به خودت، بعدش یه راهی پیدا می‌کنیم.

-چه راهی؟

سکوت کرد و رفت. بی‌حرف، بی‌صدا و بی‌توجه به رسولی که داشت پایین آمدنش از پله‌ها را تماشا می‌کرد!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_نوزده (ادامه)

کلید انداخت و درِ فکّسنیِ حیاط را باز کرد. یک لنگه‌ی در کمی سنگین‌تر شده و افتاده بود. همان لنگه‌ی فرسوده‌ی در، روی زمین کشیده می‌شد و به قولِ برادرش انگار زوزه می‌کشید!

با صدای پای او و در، دختری کوچک دوان‌دوان از درِ خانه بیرون آمد و خود را به او رساند. خستگیِ کارِ شبانه‌روزی رمق از تن‌اش گرفته بود اما باز هم خم شد و با بغل‌زدنِ او، بلندش کرد و حینِ راه افتادن، زل زد به دندان‌های یک‌بود و یکی نبودِ او.

-دایی هرچی منتظرت بودم، دیشب نیومدی. منم موندم که امروز ببینمت.

-کارِ خوبی کردی. مامانت کجاست؟

-رفته بابا رو از گنپ بیاره.

هنوز هم در تلفّظ درست این کلمه، لنگ می‌زد. زیر لب، تکرار کرد: که بیاد دوباره گُه‌خوری‌هاش رو شروع بکنه؟

عصبی بود اما سعی کرد لبخندِ این دختربچه را نکُشد پس با پا انداختن پشتِ پا، کفش‌هایش را درآورد و آن دختر درِ فلزیِ هال را به داخل هُل داد.

وارد هال که شدند، چشم‌اش افتاد به سبزی‌های نیمه‌پاک‌شده و پرسید: ننه کو؟

-رفت برام کباب بگیره.

چشم ریز کرد و با دست گرفتن به کمرش، گفت: با اون زبونِ چرب‌وچیلِ تو، منم بودم می‌رفتم از زیرِ سنگم که شده، سر می‌آوردم برات شازده‌خانم!

جوراب‌هایش را از پا در آورد و گلوله‌اش کرد و به طرفِ تنها اتاق‌خوابِ خانه پرت کرد و رفت آبی به دست و صورتش بزند.

از همان‌جا با دختربچه حرف می‌زد: چیزی از غذای ظهر مونده رو اجاق؟

-آره، ننه برات کنار گذاشت. به مامان گفت که به دلش افتاده امروز برمی‌گردی.

آب از سر و صورتش می‌چکید که از داخل سرویس بهداشتی بیرون زد و بدونِ خشک‌کردنِ صورتش، به آشپزخونه رفت و درِ قابلمه را برداشت. خورشت بادمجان بود، کم بود اما برای سیر شدن او کفایت می‌کرد.

برنج‌ها را داخل قابلمه‌ی خورشت خالی کرد و با برداشتنِ یک قاشق، وارد هال شد و نشست روی مبلِ قدیمیِ خانه‌شان و اجازه داد خواهرزاده‌اش هم کنارش بنشیند و شبکه‌های تلویزیون را مدام بالا و پایین بکند.

غذا را همان‌طور سرد تا انتها خورد و بلند شد و با آب ریختن توی قابلمه، لیوانی آب هم خورد و الهی‌شکر بر زبان آورد و گفت: می‌رم یه چرت بخوابم، ننه اومد یا مامانت، بیا بیدارم کن.

فاطمه سری تکان داد و روی همان مبلِ دونفره‌ی زهوار دررفته نشست.

هنوز یک ساعت هم از گرم‌شدنِ چشم‌هایش نگذشته بود که صدای گریه‌ی فاطمه که می‌گفت "غلط کردم، غلط کردم"، او را از خواب پَراند.

برای لحظه‌ای سکوت برقرار شد و با خیالِ این‌که خواب دیده، می‌خواست دوباره پتو را روی خود بکشد که صدای خواهرش بلند شد: خدا ذلیلم کنه که دیگه بیام دنبالت!

-پشت‌ات به کی گرمه؟ دلت شوهرِ چیتان‌پیتان می‌خواد؟ کسی رو زیرِ سر داری؟

نه! این جملات و این صدا، نه در خواب، که در واقعیت داشت به گوش‌اش می‌خورد. پتو را به سرعت کنار زد و از روی فرش بلند شد و خود را توی هال انداخت و صدایش را بالا برد: چه خبره تو این خونه؟

@VIP ROMAN

باران که از شنیدنِ صدای برادرش جا خورده بود، صورتِ فاطمه را توی بغل گرفت و به طرف او چرخید. حتی متوجه کفش‌های او نشده بود.

نگاهِ بنیاد که نشست روی چهره‌ی تکیده و لاغرِ دامادش با آن لباس‌های گشاد، قدمی پیشرفت و غرّید: مگه این‌جا قرمساق‌خونه باباته که صدات رو بردی بالا؟ همین الانش یه فوت کنم، ری...ی به خودت! این‌خواهرِ من بی‌لیاقته که هربار گولِ توی بی‌همه‌چیز رو می‌خوره و می‌آد دنبالت!

چشم از او گرفت و زل زد به نگاهِ اشک‌آلودِ فاطمه که از گوشه‌ی مانتو مادرش به او دوخته شده بود و داشت سکسکه می‌زد.

دامادش که تصور نمی‌کرد برادرزنش خانه باشد، کمی ترسیده اما با رویی زیاد جواب داد: خودش اومد، من که نگفتم بیاد.

بنیاد برگشت و به خواهرش چشم دوخت و با صورتی طرخانی و برافروخته گفت: بی‌شرف مگه نگفتم دیکه سراغش نرو، این بود چشم گفتنات؟

-بن...

-اسم‌ام روی زبونت بیاد باران، چنان بزنم دهنت که تا صبح خون بالا بیاری!

-دایی؟

صدای پُرگریه‌ی فاطمه، باعث شد برای لحظه‌ای سکوت کند و زیر لب ذکر بگوید.

وسط آن حجم صدا و خشونت و نفرت و اشک، کسی متوجه آمدن مادرشان نشده بود. گلاب پلاستیک غذا را همان دمِ در گذاشت و با مهربانی گفت: بنیاد، مادر برگشتی؟

نگاهِ ناراحتش را نثار مادر کرد و جوابش را با اوقات‌تلخی داد: خبر مرگم، آره برگشتم. خوبم پذیرایی شدم!

مادرش که برگشته بود و داشت به دامادش نگاه می‌کرد، خواست چیزی بگوید که بنیاد رو به سهیل گفت: از این خونه بزن به چاک، برو خونه بابات بخواب. این‌جا باشی، خون به مغزم نمی‌رسه!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_بیست

خوب می‌دانست این جمله‌ی کوتاهِ تهدیدآمیز برایش خرجِ زیادی در بَر خواهد داشت! آخرین‌بار که او چنین جمله‌ای به‌کار برده بود، یک دستِ او تا دو ماه توی گچ بود!

بنیاد جلو افتاد و با آرام کنار زدنِ مادرش، درِ توریِ هال را باز کرد و رو به دامادش، کوتاه گفت: هرّی!

سهیل که بادش خوابیده بود و دیگر صدایش درنمی‌آمد، نگاهی پُرحرف به باران و فاطمه انداخت و

با مرتب کردنِ یقه‌ی لباسش، عقب‌گرد کرد و از در خارج شد. بنیاد هم دنبالش راه افتاد.

می‌خواست از رفتن و نبودنِ او مطمئن شود.

همین‌که سهیل درِ حیاط را باز کرد، از پشت بازویش را به چنگ گرفت و دهانش را به گوشِ او چسباند: اگه بشنوم، اگه ببینم که خدا نخواد ببینم دوباره دست رو خواهرم و اون طفلِ معصوم بلند کردی، به تیربرقِ سرِ همین کوچه آویزونت می‌کنم!

در را پُرصدا پشتِ سرِ او بست و همان بیرون روی سکویِ سنگی نشست. همه‌ی خستگی به تن‌اش برگشته بود. نمی‌خواست فاطمه در این هوای ناپاک قد بکشد اما بیش از این از او کاری برنمی‌آمد. نه این داماد انتخابش بود و نه حالا می‌شد این تُف سربالا را خیلی از خودشان دور نگه دارد.

گلاب که آب‌کشیدنِ مقداری سبزی را گردنِ دخترش انداخته بود تا به این بهانه او هم دست از ناله‌ونفرینِ بختِ خودش بردارد، از خانه در آمد و چشم چرخاند

برای پیداکردنِ پسرش. بنیاد را روی سکو نزدیک به درِ حیاط، نشسته دید.

دمپایی پوشید و به طرفش رفت. کنارش ایستاد و دست روی موهای نامرتبش کشید و به حرف آمد: مادر با این پا رفتم تا کبابیِ سیّد، ماشین گیرم نیومد پای پیاده اومدم. توی مسیر یکی دو تا خانم مسجدی هم باهام هم‌صحبت شدن. داره همه تنم می‌لرزه، اون‌وقت نیومده این‌جا غمبرک زدی؟ بیا خونه، کباب گرفتم.

بنیاد لبخندِ تلخی زد و جوابِ مادرش را داد: با یه سیخ کباب می‌خوای خام‌ام کنی؟

-کاش حرفم روت کارگر بیفته، چه نیازی به خام کردن.

شاکی شد و با سرچرخاندن، رو به او گفت: واسه چی با دلِ این دختر راه می‌آی؟

-شوهرشه، پدرِ این بچه‌ست، چی کارش کنم؟

-این بی‌پدر آبرو واسه‌مون نذاشته، بعد تو هی بگو بابای بچه! اون دختر روز اول به من گفت بابا، نه اون گشادِ بی‌شرف! کدوم بابا؟ کدوم شوهر؟ باورتون شده از اون بی‌همه‌چیز بابا درمی‌آد واسه این بچه؟

گلاب بازوی خسته‌اش را با دستِ دیگر ماساژ داد و گفت: تو بگو چی کار کنم، همون کار رو می‌کنم.

-اگه تو به حرفِ من بودی، تا حالا صدباره طلاق این دختر رو گرفته بودی ازش.

-بعدش؟ این دختر برگرده این‌جا، تو راضی می‌شی از این و اون طعنه بشنوه؟ فکرِ حرفِ مردم رو کردی؟

این جملات عصبی‌ترش کرد. از روی سکو جهید و صدایش کمی بالا رفت: چه طعنه‌ای؟ مگه قراره واسه نفس‌کشیدن‌مونم از مردم اجازه بگیریم؟ یا قراره اونا خرجِ خواهرم رو بدن؟ اونم این در و همسایه که خودشون هزار تا گُه و کثافت تو زندگی‌شونه!

گلاب، درمانده سر پایین انداخت و چیزی نگفت. بنیاد هم دوباره روی همان سکو نشست و به زمین زل زد.

باران سرکی کشید و با باز کردنِ دکمه‌های مانتو، رو به هر دو گفت: کباب از دهن افتاد.

نه گلاب تکان خورد و نه بنیاد محل‌اش گذاشت!

اما او که می‌دانست برادرش رو چه چیزی حساس است، ادامه داد: فاطمه گشنه خوابش برد گوشه هال.

بنیاد که هیچ‌وقت اجازه نداده بود فاطمه در این مدت یک‌بار هم بی‌غذا خوردن بخوابد، برافروخت و برخاست و جواب خواهرش را با توپِ پُر داد: خدا لعنت‌تون نکنه که همیشه با همین حرف‌ها دهنم رو بستین!

از کنار مادرش رد شد و رسید به خواهرش که چشم از او گرفته بود. چانه‌اش را گرفت و گفت: از اون بچه واسه پیش بردنِ حرفت استفاده نکن!

باران با چشم‌هایی خیس سر تکان داد و لب زد: چشم.

بنیاد منتظر ایستاد مادرش هم برسد، و پشت سرِ آن دو نفر با اشتهایی کورشده برای بیدارکردنِ

@VIP_ROMAN

خواهرزاده‌اش پیش‌قدم شد و باران برای رفعِ دلخوری‌ها، برای سفره انداختن به آشپزخانه رفت.

فاطمه خود را توی بغلِ بنیاد جا داد و سر روی شانه‌ی او گذاشت. وقتی دایی‌اش خانه بود، از دستِ مادرش چیزی نمی‌گرفت و او تمامِ لقمه‌هایش را آماده می‌کرد.

گلاب نوشابه را گوشه‌ی سفره گذاشت و کنارِ پسرش نشست. باران هم به سرعت سفره را چید و بشقاب‌ها را با سماق و پیازِ اضافه که روی آن آبلیمو ریخته بود، آورد.

با دیدنِ هیجانِ فاطمه در بلعیدنِ لقمه‌ها، بنیاد هم سرحال‌تر شد و خودش هم شروع کرد.

گلاب که دید آتش‌بسی موقّت شکل گرفته، خواست از فرصت استفاده کند. نگاهی به نیم‌رخِ پسرش انداخت و

گفت: وقتی منتظر بودم کباب رو بگیرم، دخترِ سیّد هم اومد اون‌جا. انگاری با باباش کار داشت. ماشاءالله به قد و بالاش. به خانومی‌ش، به اون چشم‌های...

-لااله‌الاالله! بذارین این یه لقمه کوفت‌مون نشه!

گلاب که می‌دانست واکنشی بهتر نصیبِ دلِ مادرانه‌اش نمی‌شود، برگی شاهی برداشت و توی دهانِ فاطمه گذاشت و گفت: من که چیزی نگفتم مادر.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_بیست_و_یک

-پس از قد و بالای دخترِ مردم واسه باران تعریف می‌کردی؟

-خب دختر خوبیه، چه عیب داره ازش بگم؟ شاید دلت خواست.

بنیاد، فاطمه را روی پاهایش جابه‌جا کرد و اخم‌کرده غر زد: دلِ من با هفت جدّ و آبادم غلط می‌کنه زن بخواد!

@VIP_ROMAN

فاطمه میانِ حرف‌شان دوید و با دهانی پُر، پرسید: دایی آبادت کیه؟

-توپی که من و این خونه رو با هم آباد کردی.

فاطمه لقمه‌اش را قورت داد و سر کج کرد و اخم‌آلود گفت: یعنی منم با دلِ تو غلط کردم؟

خنده‌ی خواهرش آرام بود و مادرش، روسری جلو دهان گرفته بود و خودش نمی‌دانست چه جوابی به این کودکِ هفت‌ساله‌ی کنجکاو بدهد!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_بیست_و_یک (ادامه)

فنجانِ قهوه از دهان افتاده بود. اشک از گوشه‌ی چشم‌هایش جاری بود و با بی‌تفاوتی روی گونه‌هایش

@VIP_ROMAN

دست می‌کشید و باز به صفحه‌ی لپ‌تاپ خیره بود. دستی پشت گردن کشید، تکانی خورد و استخوان‌های دردآلودش، اخم به چهره‌اش نشاند. همه‌ی این چند ساعت را ناراحت روی صندلی نشسته بود و با تماشای فیلم‌های ضبط‌شده‌ی دوربینِ بنگاه تکان نخورده بود. فقط پولِ امیرحسام به دادش رسیده بود اما هنوز هم کم داشت. صدمیلیون کم بود و نمی‌دانست دست روی چه بگذارد تا صبح جای چک پُر باشد و دیگر آن مردِ بی‌خود را نبیند. با رفتن بنیامین، پا از بنگاه بیرون نگذاشته بود. همان‌جا مانده و به تصاویر زل زده بود و به سفته‌های غیب‌شده‌ی ساعدی فکرمی‌کرد، که صدای پیامکِ گوشی، او را از آن همه فکر در آورد.

فیلم را متوقف کرد و با خم شدن روی میز، گوشی را برداشت و پیام را باز کرد، ساعدی بالأخره جوابِ پیامِ او را داده بود، اما نه آن‌طور که او می‌خواست و نه آن‌گونه که به‌نظر می‌رسید باید باشد!

یک جمله‌ی بلندِ پر از خشم یا نفرت که مغزِ سر را می‌ترکاند: "اون‌قدری از اون بابابزرگِ پست‌فطرتِ قلچماق و عموی بی‌وجودت طلب دارم، که با این چندرغازِ تو، یه صدمِ بدهی‌شونم صاف نشد! پول می‌خوای؟ برو از اونایی بگیر که پولِ من رو بالا کشیدن!"

چشم چپ‌اش تیر کشید، صاف نشست و اخم کرد. به روزی فکر کرد که ساعدی بعد از معامله‌ای پُر سود با او طرحِ دوستی ریخته بود. به روزهایی که می‌خواست با اصرار خود را شریکی موفق و کاربلد در معاملات نشان دهد و او را وادار کند سهمی هم در این بنگاه برای او قایل شود. به وقتی که با اشک و التماس حرف از قرض و بدهی و آبرو زد. به لحظه‌ای که سفته داد و اعتماد خرید.

صفحه‌ی لپ‌تاپ را بست و از پشتِ میز بلند شد و با برداشتنِ کت پاییزه‌ای که پشت صندلی‌اش گذاشته بود، از بنگاه خارج شد. کرکره برقی پایین آمد و او آن‌سوی خیابان، سوار اتومبیل شد و رفت.

نمی‌دانست کجا برود که حرفی از اردشیرخان نباشد، اسمی از عموی خونسردش نباشد، تنها چیزی‌که به ذهنش رسید رفتن به جایی بود که بتواند چند ساعتی را تنها بماند. از اولین دوربرگردان پیچید و از خیابانِ درازی که به خانه‌ی خانم‌جان منتهی می‌شد، دور شد. تازه یادش افتاده بود که کسی هست که در این ساعتِ شب پذیرای او باشد، البته شاید!

از آخرین دیدارشان چند ماهی می‌گذشت و آخرین‌بار سرِ سخت‌گیری‌های او، با هم جَدل کرده بودند.

قرار نبود پا پس بکشد و تمامِ خطوط قرمزی را که اردشیرخان ازشان عبور کرده بود، نادیده بگیرد و دوباره همان پسر جوانِ تازه سبیل درآورده‌ای شود که تمام باورهایش در زندگی به یک شب دود شد.

یک ساعتی را پشت فرمان بود و راند.

با رسیدن پشتِ در، شماره‌اش را گرفت و زل زد به درِ بلند و قدیمی کارخانه.

@VIP ROMAN

تماس که وصل شد، صدای خواب‌آلود او بود که اول به گوش رسید: می‌ذاشتی شیش ماه دیگه می‌اومدی ناکِس!

-یه دو ماه این‌ور و اون‌ور، توفیری نداشت. اومدنی، می‌آد چه با التماسِ تو، چه بی اون. اگر دلش بخواد.

-به‌خدا که خیلی پررویی، پشت در بمون تا کلید بیارم شازده.

گوشی را داخل جیب کت گذاشت و منتظر ماند او در را باز کند و اتومبیل را داخل کارخانه پارک کند. کم پیش می‌آمد آن‌جا بماند.

بنیاد در را باز کرد و یک لنگه را تا انتها با خود عقب کشید که او وارد شود.

اتومبیل را نزدیک به درِ انبار پارک کرد و با روی ساعد انداختن کت، از آن پیاده شد و منتظر ایستاد او برسد.

بنیاد که به او رسید، نگاهی خیره و طولانی به چشم‌های سرخِ او انداخت و گفت: حالا یه بارم تو

نصیحت نکن سرهنگ، بذار بقیه پند و اندرز بدن به‌ت!

-پند و اندرز با حرفِ مفت یکیه؟

بنیاد بالأخره خندید و با دست دراز کردن، برای زنده کردنِ رابطه‌ی بین‌شان، او را با خود به داخل اتاقک نگهبانی کشاند و در را پشت سرش از داخل قفل کرد.

فلاسک را نشان داد و پرسید: بچه محلِ مایی یا از اونا که خودت کوفت می‌کنی، بیارم؟

-همین خوبه.

معمولاً امیرحسین به این شکل کوتاه نمی‌آمد و هربار وادارش می‌کرد دله‌ی عربی برایش درست کند و فحش‌های او را به جان می‌خرید.

همین دو کلمه، شاخک‌های بنیاد را تیز کرد. لیوانی از داخل آبچکان پلاستیکی کوچکی که مادرش از پلاستیک‌فروشیِ سر خیابان‌شان برایش خریده بود، برداشت و با ریختن چای، آن را به دست امیرحسین داد و خودش زودتر نشست.

حبه قندی برداشت و قبل از به دهان گذاشتنِ آن، نگاهی دقیق‌تر به چهره‌ی فکری او انداخت و سرِ حرف را با شوخی باز کرد تا مزه‌ی دهان امیرحسین را بداند: حالا واسه کی قیافه گرفتی؟ جز من و تو که کسی نیست، منم که شوقی به ناز و ادا ندارم عزیزم.

امیرحسین، لیوان چای به دست، روی فرش نخ‌نما نشست و ابروهایش وقتی می‌خواست جواب بنیاد را بدهد، بالا جهید: نه زن می‌خوای، نه من رو، کجای خلقت واسه تو جا باز شده پس؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_بیست_و_دو

-اونی که تو رو بخواد، زودتر از من به گوه خوردن می‌افته! پکری، باز با صمصام‌الدوله زدین به تیپ و تاپ هم؟

@VIP_ROMAN

-صمصام خان الان وقت خوابشه، کرک و پری نمونده واسه‌ش که بخواد برگِ ما رو بریزونه.

بنیاد ته لیوان را هم سر کشید و سینی را عقب زد و با تکیه دادن به بالش، عقب کشید و پا روی پا انداخت. این امیرحسین جدی بود اما سرحال نه، خوب نه. برای این‌که حرفی زده باشد و او بی‌جواب نماند، دو کلمه می‌پَراند و ساکت می‌شد.

خودش هم به این امر واقف بود که لیوانِ پر را روی فرش گذاشت و گفت: حال و حوصله ندارم، اومدم این‌جا.

-پاشم یه دست و بدنی تکون بدم، سرحال می‌آی؟

-اردشیرخان وقتی می‌خواد ضربه‌ت کنه، خیلی سوز داره ولی ارزشم داره. می‌گی طرف خیلی گنده بود، خیلی حالی‌ش بود، خیلی رو من حساب کرده بود که بخواد بعدش بزنم زمین. کیف می‌کنی یه جاهاش. ولی وقتی یکی که اندازه گوه تو فاضلاب واسه‌ت ارزش نداره نیت کنه تو رو زمین بزنه و اولین قدم رو هم

برداره و دست تو هم بره زیر سنگِ بی‌شرفی‌ش، زور داره.

بنیاد تکیه از بالش گرفت و با چرخاندن بخاری به طرفی دیگر، پرسید: کدوم پدرسگی جفت‌پا داده؟

امیرحسین بالش کوچکی که نزدیک به او گذاشته شده بود، برداشت و طوری دراز کشید که پاهایش را بتواند دراز کند. ساعد روی پیشانی گذاشت و پوزخندش، بیشتر برای خودش تلخ بود: یه بی‌بُته که طلبش از یکی دیگه رو، با تو حساب می‌کنه!

-برم همون کوفتی رو واسه‌ت درست کنم، سرحال بشی بلکه اون دهن مبارک بیشتر باز شد و منم بفهمم کی خارش گرفته، شاید دلم خواست بخارونم طرف رو.

امیرحسبن دستش را بالاتر از صورت گرفت و زل زد به بنیاد و پرسید: داری هنوز؟

بنیاد از جای برخاست و صدایش با ته‌خنده‌ای سرحال، دو پرده بالاتر رفت: تو گاو که می‌شی یادی از

آدم نمی‌کنی، قرار نیست منم با تو سرم تو یه آخور باشه شازده فرنگی!

-دومادته!

روی شازده گفتنش حساس می‌شد و این حساسیت بعد از آن حجم بی‌تفاوتی، خوب بود. داشت واکنش نشان می‌داد.

بنیاد مشغولِ آماده کرده قهوه شد و همان‌طور که پشت به او ایستاده بود، به حرف زدن ادامه داد: اون با سر و ته‌ش پنالتی می‌زنه فقط!

-دراومده؟

-معلوم نیست اون تو چی‌کار می‌کنن با اینا، که زودی از کمپ درمی‌آن بیرون.

-سرِ زندگی‌شه؟

برگشت و قهوه‌جوش را به طرف او گرفت و گفت: پاره‌ش می‌کنم سمت آبجی‌م بیاد. فعلاً خونه باباش داره رو دور موتورش کار می‌کنه.

بالأخره موفق شد، لبخند امیرحسین را دید و سر تکان داد. هرکدام‌شان غصه‌های خودشان را داشتند و درکی که از این موضوع نشان داده بودند، کنار هم نگه‌شان داشته بود. بعد از ابراهیم، او تنها دوستی بود که امیرحسین برای خود حفظ کرده بود از دورانِ سربازی.

قهوه را داخل فنجانی که خود او این‌جا گذاشته بود، ریخت و بو کشید و گفت: این زهرمار چی داره که تو رو سرحال می‌کنه؟

-امتحان کن.

-دو بار درست کردم و ریختم تو دستشویی، حیف می‌خوای به‌ش لب بزنی وگرنه تصورم رو می‌گفتم که علاقه تو هم از نطفه بیفته!

امیرحسین نیم‌خیز شد و فنجان را از او گرفت و نشست. بوی خوشایند قهوه، او را کمی قبراق کرد.

-کی کرم ریخته؟

نگاهی به بنیاد انداخت که می‌خواست سفره پهن کند. سری تکان داد و گفت: ساعدی.

او که مات‌اش برده بود، برای اطمینان از درستی مطلبی که شنیده، پرسید: همون گوساله که گفتم شیش و هشت می‌زنه؟

امیرحسین فقط نگاهش کرد و او ضربه‌ای روی رانِ خود کوبید و صدا بالا برد: با اون حمایتی که تو ازش کردی، باید می‌اومد کفشات رو می‌لیسید، چرا دندون کشیده رو پاچه‌ت؟

-با اردشیرخان حساب‌کتاب داره.

-تف به روی کثافتش بیاد! خب توله‌سگ بیا برو سراغِ خودش، چرا اومده سروقت تو و این‌همه فیلم بازی کرده؟

-همه فکرم سر همین به هم ریخته.

بنیاد که با کمی هیجان بابت اتفاقاتی که در این مدت افتاده و او بی‌خبر مانده، گفته‌های امیرحسین را بالا و پایین می‌کرد، با ریز کردن چشم‌هایش پرسید: می‌گی صمصام‌خان با این کفتار چه کرده که اومده سراغ نوه‌اش؟

امیرحسین که خودش هم نمی‌دانست چرا پای اردشیرخان تا زندگیِ نکبت کسی چون ساعدی کشیده شده، قهوه‌اش را مزه کرد و سرِ بحث را عوض کرد: خواهر ابراهیم تو خونه‌ی منه.

بنیاد خیره‌اش ماند.

نه عصبانی بود، نه متعجب و نه حتی پر از شیطنت.

فقط نگاه می‌کرد و وقتی چشم‌هایش می‌سوخت، پلک می‌زد.

ابراهیم و از دست دادنش، داغِ جفت‌شان بود. تا مدتی هر دو از زندگی افتاده بودند و بنیاد بیشتر. ارتباط آن دو به لحاظ شرایط اقتصادی شبیه‌تر بود و همین نکته، آن دو را در وضعیت مشابهی قرار می‌داد.

امیرحسین که نگاهِ خیره‌اش را با خیرگی جواب داد، بنیاد از جا پرید و روی دو زانو نشست و او را به فحش کشید:

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_بیست_و_سه

دهنت سرویس! چنان داری ضربه‌ها رو ناجوانمردانه وارد می‌کنی که بمباران هیروشیما با مردم ژاپن نکرد! در آنِ واحد دویست و بیست هزار تن رو در من کُشتی! بی‌شرف! چه‌جوری؟ چه‌طور یه دفعه؟ مگه با هم صنمی داشتین؟ اون‌که زیادم بزرگ نبود. صمصام‌الدوله چه‌جور قبول کرد؟

-گفتم خونه منه، نگفتم جفت شدیم!

بنیاد با همان بُهت، سرش را خاراند و چشم‌هایش ردّی از شیطنت گرفتند اما امیرحسین قبل از شروعِ قیل و قال او، گفت: از شهرشون فراری شده. منم یه مدته هم‌خونه خانم‌جون و اردشیرخان شدم.

-چه خبرایی بوده و من این مدت این‌جا نشستم به یادت قهوه دم کردم و ریختم تو چاه مستراح!

-می‌خوام از اون‌جا ببرمش یه جای دیگه.

بنیاد سری به معنای چرا تکان داد و امیرحسین دوباره تلخ شد، دوباره جدی شد و زل زد به شعله‌ی بخاری و دهان باز کرد: یکی داره رو زندگی‌م سایه می‌ندازه، دور و بر خونه می‌پلکه، بلایی سرِ دختره بیاد من آدمِ مدیون موندن نیستم، آدمِ شرمنده بودن نیستم، اونم جلو اون پسر.

-کی؟

امیرحسین دوباره دراز کشید و چشم بست و به زمزمه گفت: کسی که بچگی‌م رو ازم گرفت!

بنیاد با نگاهی جدی، به نیم‌رخ او خیره شد و به کسی اندیشید که نمی‌شناخت اما هربار که حرف از کودکی بود، امیرحسین تنها کسی بود که عقب می‌کشید و در سکوت، به خاطرات بچگی آن‌ها گوش می‌سپرد و در خود فرو می‌رفت.

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_بیست_و_سه (ادامه)

آخرین لباس را هم روی طناب آویزان کرد و با پایین کشیدنِ آستین‌های مانتو و برداشتنِ سبد به طرف خانه راه افتاد. دیگر کاری نمانده بود برای انجام دادن.

سبد را به حمام برد و به آشپزخانه برگشت. مروارید که از صبح پای قاب‌های قدیمی و خانوادگی نشسته بود و با هر بار دستمال‌کشیدن، قطره اشکی از چشم او می‌چکید، تازه او را دید و پرسید: مونس کارات تموم شد؟

-آره خانم، فقط حواس‌تون به غذا باشه که تَه نگیره. من دیگه برم تا ساناز از مدرسه برنگشته. کلید نداره از درِ حیاط.

-دستت درد نکنه، حسابی خسته شدی. الان می‌آم.

مروارید بلند شد و به اتاق‌خواب رفت که پاکت پولی را که برای مونس کنار گذاشته بود، بیاورد.

از اتاق که در آمد، متوجهِ امیرسام شد که با بالاتنه‌ی برهنه و شلوارکی کوتاه لیوانی آبمیوه در دست دارد و از آشپزخانه برمی‌گردد.

ابروهایش بالا رفت و رو به او با صدایی آرام گفت: مونس مگه محرمته این‌جوری جلوش لباس می‌پوشی؟

-بابا ول‌مون کن، اون بنده‌خدا کجا حواسش به منه؟

-نه بابات این‌جوری...

امیرسام لیوانش را تا قطره‌ی آخر سر کشید و آن را به دست مادرش داد و با بالا گرفتن دست‌هایش، جواب داد: الحمدالله که من از سلاله‌ی پاکِ این نسل نیستم، کج و معوجم!

-امیرسام!

-اول صبحی گیر نده مامان، حوصله ندارم اون‌وقت به تو می‌پَرم.

مروارید که صلاح نمی‌دانست وقتی مونس آن‌جا ایستاده، با پسرش جروبحث کند، از کنارش رد شد و به آشپزخانه پا گذاشت.

پاکت را با تعارف‌های مونس، به او داد. دو بسته گوشت و مقداری میوه هم سوا کرد تا آن زن دست خالی از این خانه نرود.

او را که راهی کرد، ترجیح داد سراغِ پسرش برود و کمی با او حرف بزند. در زد و دستگیره را پایین کشید. امیرسام که دراز کشیده و سرش توی گوشی بود، نیم‌نگاهی به او انداخت و چیزی نگفت. می‌دانست مادرش بی‌دلیل پا به اتاق به هم ریخته‌ی او نمی‌گذارد.

مروارید تی‌شرت او را از کف اتاق برداشت و حینِ تا زدن آن گفت: از این اتاق در بیا، برو دنبال یه کار. تا کِی می‌خوای بشینی کنج خونه و بعد بگی کسی آدم حسابم نمی‌کنه که به‌م زن بده. مادر مگر زن گرفتن به این سادگیه؟ نباید یه جنم نشون بدی که بابابزرگت حرف از تو هم بزنه؟

-بابابزرگ‌خان نمی‌تونه جلو من رو بگیره، من پروا رو می‌خوام و هیچ‌کس حق نداره بگه نه!

-امیرسام، مامان‌جان، چندبار امیرحسین گفت بیا بوتیک رو دستت بگیر؟

-بگه، مگه قراره من به حرف آقا باشم؟

مروارید با شماتت نگاهش کرد بلکه پسرش شرم کند و به‌خاطر بیاورد امیرحسین تا به حال کم به او نرسیده اما پسرش با همه لج کرده بود، با امیرحسین بیشتر و فقط باید این رفتارش را به زمان می‌سپردند بلکه آرام بگیرد و دست از قیاس کردن خودش و برادرش بردارد.

مروارید که می‌دانست بیشتر حرف زدن‌شان کار را به بحث‌های بی‌دلیل می‌کشاند، تی‌شرت را داخل کمد پسرش آویز کرد و بی‌حرف از اتاقش خارج شد.

به آشپزخانه که رسید، خورشت را هم زد و زیر کتری را روشن کرد و کمی بلندتر از معمول از دست پسرش نالید: ای خدا، خودت به فریاد برس. نمی‌دونم با این بچه چی کار کنم.

-کی اذیتت کرده خانم‌خانما؟

با شنیدن صدای آرام و سرحال امیرحسام، برگشت و رنجشی که داشت را نادیده گرفت و پرسید: صبحانه می‌خوری مادر؟

-نه عزیزم، داره ظهر می‌شه کم‌کم. منم دو ساعت دیگه کلاس خصوصی دارم باید برم خونه‌شون.

مروارید سری به افسوس تکان داد و پشت میز کوچک آشپزخانه نشست و گفت: کاش این بچه هم از تو و امیرحسین یاد می‌گرفت.

امیرحسام کنارش ایستاد و با فشردن شانه‌ی مادرش، سیبی از داخل ظرف میوه برداشت و با گاز زدن به آن، لبخند زد و گفت: خودت لوس کردی این بچه رو.

-به امیرحسین سخت گذشت، گفتم واسه شما دو تا دیگه کم نذاریم.

-کم نذاشتی، واسه ما زیادم مایه گذاشتی از خودت. این بچه رو هم بذار یه مدت تو خودش باشه، بالأخره یاد می‌گیره برای به دست آوردن چیزی که می‌خواد،

باید تلاش کنه. کسی جلوش دولا راست نمی‌شه که بگه بیا ارباب، آرزوی بعدی‌ت رو بگو!

مروارید دست روی دست پسرش گذاشت و نوازش کرد و سرش را بالا گرفت و پرسید: تو کِی این‌قدر عاقل شدی؟

امیرحسام خم شد و روی موهای دم اسبی مادرش را بوسید و جوابش را صادقانه داد: همون‌وقتی که به حرف امیرحسین گوش دادم و اون شد الگوی من.

مروارید نگاهی به پسرش انداخت و دلخوش از حضورش، چند بار روی دست او به محبت ضربه زد.

صدای گوشی مروارید از هال آمد.

امیرحسام اجازه نداد او بلند شود و خودش برای آوردن گوشی رفت.

-کیه حسام جان؟

امیرحسام برگشت و ابرو بالا پراند و با شیطنت صدا پایین آورد و گفت: زن‌عمو جونه!

-باز می‌خواد چه آتیشی به جون من بندازه، خدا می‌دونه!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_بیست_و_چهار

گوشی را از پسرش گرفت و او دستی تکان داد و گفت: من رفتم عزیزم.

-برو به سلامت مادر.

تماس را قبل از قطع شدن، وصل کرد و سلامی آرام به زبان آورد و سکوت کرد. حتی حال او را هم نپرسید. ملیحه هم به خودش چنین زحمتی نداد و پرسید: کوروش چی می‌گه؟

@VIP_ROMAN

مروارید مردمک در حدقه چرخاند و سری تکان داد و گفت: من تو خونه شما نیستم ملیحه جان، که بدونم آقا کوروش چی می‌گه.

-امیرسام، پروای من رو می‌خواد؟

فقط همین را کم داشتند که باز امیرسام بحث داغ این زن و فامیلش بشود!

پشیمان از روشن کردن زیر کتری، شعله‌ی گاز را خاموش کرد و روی صندلی نشست و جوابش را با بی‌تفاوتی داد: والا ما هنوز در مورد این چیزا صحبتم نکردیم. شاید بین خودشون یه علاقه‌ای...

-خیلی اشتباه کردن که بین‌شون چنین علاقه‌ای باشه! بدت نیاد مروارید جان، اما اون پسرت رو اگه تو دستگاه عصاره‌گیری بندازن ازش فیلم و بازی می‌گیرن! بعد نه کاری، نه باری، می‌خواد چی بریزه تو شکم دختر من؟

-هنوز که صحبت جدی‌ای نبوده، اگر اون چنین چیزی بخواد باید فکر آتیه خودش و زندگی‌ش باشه.

-خلاصه که گفتم اگه می‌خواد پا پیش بذاره، بدونه که من واسه یه دونه دخترم کم نمی‌خوام. باید بهترین مراسم و زندگی رو داشته باشه.

مروارید دست به پیشانی چسباند و مغموم گفت: با امیرسام حرف می‌زنم. اینا رو هم به‌ش می‌گم.

ملیحه اما کوتاه نمی‌آمد و می‌خواست بداند این مطلب چه اندازه صحّت دارد پس به حرف زدن ادامه داد: به قول کوروش من زود واکنش نشون می‌دم ولی خودت می‌دونی ته دلم چیزی نیست. هنوزم می‌گم از وصلت با خانواده داریوش هم بدمون نمی‌آد ولی با امیرسام دخترم حیف می‌شه. محاله بذارم این دو تا کارشون به ازدواج برسه. آخه یه داماد عاطل و باطل چه به درد ما می‌خوره؟ فک‌و فامیل چی می‌گن؟ بگن دومادت چی‌کاره‌ست؟ بگم پی‌اس‌فایو بازی می‌کنه؟

او هم‌چنان حرف می‌زد و امیرسام هم که صدای حرف زدن مادرش را شنیده بود، خود را به آشپزخانه رساند و برای مادرش سر تکان داد اما او محل نداد و در پاسخ به ملیحه، گفت: هرچی خدا بخواد، همون می‌شه.

ملیحه که دید دیگر حرفی نمانده، تماس را قطع کرد و مروارید با اوقات‌تلخی گوشی را گذاشت و رو به پسرش کرد: چیه بچه؟ دارم حرف می‌زنم، چرا هی ادا و اطوار در می‌آری؟

-چی می‌گفت زن‌عمو؟

-باید به تو توضیح بدم؟

امیرسام خود را به او رساند و شانه‌های مادرش را گرفت و سر خم کرد کنار صورتش: مامان خداوکیلی اوقات‌تلخی نکن، بگو چی می‌گفت.

-گفت ما دختر واسه امیرسام نداریم، بره دنبال یکی دیگه.

-بیخود گفته.

این را گفت و قد راست کرد. از نه شنیدن بیزار بود و نمی‌خواست با شنیدن این مخالفت‌ها کام خودش را تلخ کند. مُشتی تخمه از توی ظرف برداشت و گفت: دارم می‌رم بیرون.

-کجا؟

-با پروا می‌ریم سینما، عصرم یه گالری دعوته منم باهاش هستم دیگه.

مروارید که دیگر کم آورده بود، همه‌ی رنجش خود را توی صدایش ریخت: تو چرا حرف تو گوش‌ات نمی‌ره؟ می‌گن نرو سراغ بچه‌مون.

امیرسام برگشت و با ناراحتی گفت: اون بچه نیست، داره سی ساله می‌شه! ما اگه بخوایم ازدواج کنیم، شده بریم دادگاه و مجوز بگیریم، می‌گیریم. ما رو سر لج نندازید.

خواست برود که سؤال مادرش پاهای او را سست کرد: مطمئنی اون دختر هم مثل تو فکر می‌کنه؟

مطمئن بود؟

نمی‌دانست!

دستش را مُشت کرد و گفت: کاری می‌کنم که فکر کنه!

@VIP ROMAN

مروارید تا لحظه‌ی رفتن پسرش، به در خیره بود و آرزو می‌کرد اتفاق هم اگر می‌افتد، کاش پسرش ضربه نخورد.

*

با قدم‌هایِ بلند خود را به درِ خانه رساند و صدایش را کمی بالا برد: خانم‌جان؟

هیچ صدایی نیامد.

ناچار کفش‌هایش را از پا کَند و خود را به آشپزخانه رساند. سرکی کشید و او نبود. به هال کوچکی که با یک تیغه از هال اصلی جدا می‌شد، رفت و او را دید که روی صندلی‌اش نشسته و دارد سلام نماز را می‌دهد.

منتظر ماند.

روح‌افزا که صدای او را شنیده و نگران شده بود، سر چرخاند و با دیدن او که منتظر ایستاده، گفت: جانم مادر؟ داشتم نماز می‌خوندم، نشد جواب بدم.

-قبول باشه.

-چیزی شده این‌وقت روز اومدی خونه؟

امیرحسین جلوتر رفت و سری تکان داد و کوتاه گفت: باهات حرف دارم.

روح‌افزار مُهر را بوسید و چادر را روی شانه انداخت و روی صندلی کمی جابه‌جا شد تا نوه‌اش را بهتر ببیند.

امیرحسین روی دو زانو کنارش نشست و بی‌مقدمه قصه را شروع کرد: یه دوستی داشتم که چندوقت پیش فوت کرد.

-خدا رحمتش کنه عزیزِ مادر. آخرالزمان شده، جوون‌ها می‌رن و ما پیروپاتال‌ها می‌مونیم.

-خانواده‌ش مشکل دارن، یعنی خانواده پدری‌ش باهاشون اختلاف دارن. واسه همون خواهرش یه مدته این‌جاست.

روح‌افزا ناراحت از شنیدن این موضوع، گفت: این‌جا آشنا داره؟ مواظبش هستن؟ مادرش کجاست؟

امیرحسین، سر بالا گرفت و با خیره شدن به چشم‌های سؤالی و نگرانِ او، آرام گفت: تنها آشنای اونا تو تهران، منم.

سکوت کرد.

منتظر شد روح‌افزا حرفش را بفهمد.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_بیست_و_پنج

پیرزن چیزی نگفت، فقط چشم ریز کرد.

-نیازه بیشتر بگم یا خودت گرفتی چی می‌گم؟

لبخند روی لب‌هایش نشست و از چیزی خوشحال شد که امیرحسین نفهمید و دست روی شانه‌ی نوه‌اش گذاشت: بگو پس چرا پسرم به خونه‌ای پناه آورده که ازش فراری شده بود.

یقین داشت این زن او را می‌فهمد، می‌خواند، می‌شناسد. برای حرف زدن با او به مشکل نمی‌خورد. بنابراین اصل قضیه را تعریف کرد: مسئله این‌جاست

@VIP_ROMAN

که دیگه نمی‌تونم تو اون خونه نگه‌اش دارم. مشکلی پیش اومده که اون‌جا رو باید بدم بره.

-چه مشکلی؟

-چیزی نیست، خونه جای دیگه می‌خوام بگیرم.

روح‌افزا، سری تکان داد و گفت: با اردشیر حرف می‌زنم که بدونه مهمون داریم.

نگاهِ نوه‌اش را که دید، ادامه داد: تو غم‌ات نباشه، از پس اون پیرمرد فقط خودم برمی‌آم.

-نمی‌خوام برخوردی پیش بیاد که دختره فراری بشه، نه تهرون رو می‌شناسه و نه کسی رو این‌جا داره.

-خودم ازش مراقبت می‌کنم. تازه برای منم خوب می‌شه عزیزِ من، یه هم‌صحبت پیدا می‌کنم که هر روز واسه‌ش پرچونگی بکنم.

امیرحسین با قدرشناسی بلند شد و زمزمه کرد: خیلی اذیتی با من.

روح‌افزا پرسید: با تو؟

سری به دو طرف تکان داد و چهره‌اش از هم باز شد و گفت: نمی‌دونی این دل چه مهری به‌ت داره مادر. همه نوه‌هام رو دوست دارم، خدای بالاسرم شاهده ولی تو که روز اول به من گفتی مامان، چنان عزیزم شدی، چنان به جونم وصلی که طاقت یه لحظه اخم و غصه‌ت رو ندارم. از عمرم کم کنه بذاره رو عمرت.

امیرحسین خم شد و سرشانه‌ی او را بوسید و گفت: خانومی کردی بزرگم کردی.

-چه عجب، ما شما رو ملاقات کردیم شازده!

با شنیدن صدای اردشیرخان، راست ایستاد و به کندی برگشت و فقط سلام داد و به چهره‌ی او خیره ماند.

-علیک!

و چشم از قامت نوه‌اش گرفت و به همسرش اشاره کرد: روحی این دکمه لباسم افتاده، می‌خوام برم بیرون.

-یعنی فقط همین یه دونه لباس رو داری؟

-می‌خوام همین رو بپوشم.

-برو، الان می‌آم بدوزم برات.

اردشیر می‌خواست هنوز بماند و بهانه‌ای برای حرف زدن با امیرحسین پیدا کند اما با چشم و ابرو آمدن‌های همسرش، ناچار رو تُرش کرد و رفت.

امیرحسین که قصد رفتن کرد، روح‌افزا گفت: بمون ناهار بخور مادر.

-کار بانکی دارم، دیرم می‌شه.

-باشه برو به در پناه خدا. فقط کی می‌آری مهمونم رو؟

امیرحسین که هم‌قدم با او پیش می‌رفت، جلو در رسید و در حال پوشیدن کفش‌هایش، گفت: احتمالاً امشب. بی‌زحمت اتاق خودم رو براش بذارین.

این پسر اتاقش را با هیچ‌کس شریک نمی‌شد حتی برادرهایش!

و کسی هم جز روح‌افزا حق نداشت کلید بیندازد و پا به آن اتاق بگذارد، و حالا می‌شنید که مهمانِ ندیده‌اش را می‌تواند در آن اتاق مهمان کند.

لبخندش رنگ گرفت و سر به موافقت تکان داد.

امیرحسین با خداحافظی کردن، وسط حیاط که رسید به بنیامین زنگ زد و با وصل شدن تماس، پرسید: کدوم گوری هستی؟

-آقا درِ بنگاهم، این پسره رو کت‌بسته آوردم این‌جا تا شما برسی.

-بوتیک رو چی کار کردی؟

-مجبور شدم ببندم.

-بمون تا بیام.

دو ساعت تا پاس کردن چک و پایانِ وقت اداری وقت داشت و هنوز هیچ دری برایش باز نشده بود و نمی‌دانست فاضل چه سهمی در دستِ پیش گرفتن ساعدی داشت!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_بیست_و_پنج (ادامه)

دست‌هایش برای در دست گرفتنِ لیوانی که با آن آب خورده بود هم، جان نداشت. چمدان کوچک‌اش را ساعت ها پیش بسته بود اما هیچ خبری از امیرحسین نبود. هیچ برنامه‌ای هم نداشت که با آن سرش را گرم کند. مدام تا پای پنجره می‌رفت و پرده را کمی کنار می‌کشید و نگاهی به سرتاسر مسیرِ دوطرفه‌ی در دید خود می‌انداخت و دوباره به کنجِ دیوار، کنارِ مبل پناه می‌بُرد و همان‌جا بیتوته می‌کرد.

گوشی را برداشت و دوباره صفحه‌اش را روشن کرد. نه پسرعمویش جوابی به تماس‌هایش می‌داد و نه امیرحسین به قولی که داده بود، وفا کرده و نه از مادرش خبری بود. این بی‌خبری را هیچ‌جوره نمی‌توانست پای خوش‌خبری بگذارد.

ساعت از نُه شب هم گذشته بود. همه جا تاریک بود. هیچ چراغی را روشن نکرده بود. همان نور کمی که از

تیرچراغ برق و از فاصله‌ی بین دو لبه‌ی پرده به خانه می‌تابید، برایش کفایت می‌کرد.

برای بار چندم پیامی برای امیرحسین نوشت اما ارسال نکرد. نمی‌خواست او را تحت فشار قرار دهد.

با خودش داشت کلنجار می‌رفت که صدای گوشی بلند شد. یک پیامک از شماره‌ای ناشناس. خواسته بود پایین بیاید. دوباره شماره را مرور کرد، آشنا نبود.

دودل نشسته بود و پیام را می‌خواند که صدای زنگ آیفون هم بلند شد. از جا پرید و به هوای آمدن امیرحسین، به طرفش دوید و گوشی را برداشت و منتظر ماند او چیزی بگوید.

-شیرین خانم؟

با شک و تردیدی دوچندان، جواب داد: بله؟

-من بودم که پیام دادم، بی‌زحمت بیاین که ببرم‌تون جایی که قراره بمونید.

-شما؟

بنیاد از آیفون فاصله‌ی کمی گرفت و زیرلب به روح امیرحسین درودی صمیمانه فرستاد: "گور به گورت کنن، خب من با چه آشنایی ببرمش!"

دهانش را به آیفون نزدیک کرد و آرام گفت: من رفیق امیرحسینم، به‌م گفته بیام شما رو ببرم یه جای امن.

شیرین با صدایی خشک و غریبه جوابش را با احتیاط و از روی ناچاری داد: به من چیزی نگفتن.

بنیاد که مدام داشت شماره‌ی امیرحسین را می‌گرفت و روی اشغالی می‌رفت، پلک‌هایش را با حرص روی هم گذاشت و گوشی و چهره‌ی خودش را درست روبه‌روی تصویر آیفون گرفت و با گرفتن صفحه‌ی گوشی به طرف آیفون، گفت: الان نمی‌تونه زنگ بزنه، منم که نمی‌شه تا صبح پشت این در یه لنگِ پا بمونم.

شیرین هم با همان لحن و اعتراض به او پرید: منم نمی‌تونم به شما اعتماد کنم و نشناخته پشت سرتون راه بیفتم!

-نتون!

بنیاد کنار کشید و دست روی ته‌ریش درآمده‌اش کشید و دو باری لااله‌الاالله گفت و به جان خودش افتاد و روی دست کوبان، گفت: "تو رو چه به کارِ خوب کردن! تو رو چه به رفاقت با این لندهور! تو رو چه به...!"، گوشی را بالا گرفت و دوباره شماره را گرفت و غرید: خب اون صاب‌مرده رو جواب بده از بلاتکلیفی دربیام!

باز هم شماره اشغال شد.

یقه‌ی پلیورش را بالا آورد و دوباره زنگ آیفون را زد و با روشن شدن چراغ‌های آن، به التماس افتاد: شیرین خانم بیا و این یه بار باور کن من پدرکشتگی باهات ندارم. به‌خدا دو ساعت دیگه باید برم شیفت کارخونه.

شیرین که داشت صدایش را می‌شنید، متوجه شد او دیگر مخاطبش نیست.

بنیاد که با تعجب صدای الوگفتنِ امیرحسین را شنید، گوشی را به گوش چسباند و گفت: امیرحسین به‌خدا که عین سگ پشیمونم به‌ت گفتم باشه! خب این دختره رو یه توجیه می‌کردی که من یه ساعت پشت آیفون التماسش نکنم.

-چی شده؟

بنیاد که دیگر خسته شده بود، جواب داد: یه لحظه وایستا.

پشت آیفون گفت: شیرین‌خانم زشته من داد بزنم، بذار صدای این بشر رو بذارم رو بلندگو، شاید به منِ نوکر اعتماد کردی!

امیرحسین با صدایی گرفته، او را مخاطب قرار داد: می‌ری خونه مادربزرگم، در جریانه. کلید این خونه رو هم بده دست بنیاد.

شیرین که حالا قوّت قلب گرفته بود، کوتاه جواب داد: این آقا...

-دوست ابراهیمه.

@VIP_ROMAN

او مکث کرد و با صدای خفه‌ای گفت: تا پنج دقیقه دیگه پایینم.

چراغ روی آیفون که خاموش شد، بنیاد گوشی را از روی بلندگو برداشت و پرسید: اسمِ رمز بود؟

امیرحسین چیزی نگفت و او ادامه داد: بی‌شرف می‌گفتی از اول بگم رفیق ابراهیم‌ام، نیم ساعت هرجور حرف زدم تحویل نگرفت.

-اخلاقش عین منه.

بنیاد رو تُرش کرد و قبل از قطع کردن تماس، گفت: گوه‌اخلاقی‌ش؟

گوشی را داخل جیب گذاشت و زیر لب زمزمه کرد: بسم ربِّ‌الشهداءوالصدّیقین!

شیرین پله‌ها را با سرعتی که می‌شد چمدان را در دست گرفت و روی زمین نکشید، پایین آمد و درِ اصلی ساختمان را باز کرد و زل زد به چهره‌ی مرد جوانی که داشت پشت آیفون حرص می‌خورد.

@VP ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_بیست_و_شش

بنیاد به طرفش آمد و دست دراز کرد چمدان را بگیرد و در همان حال هم کوتاه نیامد و به طعنه گفت: علیک‌سلام!

شیرین چمدان را پس کشید و جوابش را آرام‌تر داد: سلام، باید خودتون رو درست معرفی می‌کردین.

-پارگی ما مورد پسند واقع نشده؟ عجیبه!

به طرف پرایدی رفت که از پسر همسایه‌اشان قرض گرفته بود. در عقب را باز کرد و به کنایه، تا کمر خم شد و با حرکت دست، او را به داخل اتومبیل دعوت کرد.

شیرین که کمی معذب شده بود، چمدان را روی صندلی گذاشت و خودش را هم کنارش جای داد و بنیاد در را بست.

@VIP_ROMAN

پشت فرمان نشست و چشم دوخت به شالی که او پوشیده بود. هوا خیلی گرم نبود که به خود بقبولاند این دخترِ ظریف و لاغرمردنی گرمایی‌ست اما ترجیح داد سکوت کند تا دوباره او را به چیزی متهم نکرده.

بخاری پراید را روشن کرد و پا روی پدال گاز فشرد. رسیدن به منزل اردشیرخان و رفتن به کارخانه، حداقل دو ساعت‌ونیم تا سه ساعت زمان می‌خواست که او این زمان را در اختیار نداشت.

پشتِ در خانه که رسیدند، به گفته‌ی امیرحسین از گوشه‌ی در بالا رفت و از آن‌طرف، به آرامی روی زمین جست زد و در را از داخل باز کرد و به شیرین اشاره کرد از اتومبیل پیاده شود.

او که می‌دانست در این ساعت فقط روح‌افزا بیدار است، کلید درِ ورودی را از زیر گلدان بزرگی برداشت و با آن ضربه‌ی آرامی به در زد.

@VIP_ROMAN

روح‌افزا که روی صندلی نشسته بود و منتظر، دست روی زانوهایش گذاشت و بسم‌الله گویان بلند شد و به طرف در رفت.

نیازی به کلید نبود، او دستگیره را پایین کشید و در را به روی بنیاد باز کرد.

-سلام مادرجان.

-سلام پسرم، خوش اومدی. امیرحسین نگفته بود با هم میاین.

-خودش نیومد، من مهمون‌تون رو آوردم.

روح‌افزا کمی جلوتر آمد و شال پشمی روی شانه‌هایش را بالاتر کشید و نگاهش به قامت متوسط و لاغر دختری افتاد و با چمدانش گوشه‌ای ایستاده بود و به برخورد آن دو چشم دوخته بود.

-بیا دخترم، بیا عزیزم. خوش اومدی.

بنیاد عقب کشید که شیرین رد شود و پرسید: صمصام‌الدوله کجاست؟

-امان از تو و این زبونت، خوابه. ساعت از ده شب بگذره دیگه بیدار نمی‌مونه.

روح‌افزا دستِ دراز شده‌ی شیرین را گرفت و سمت خود کشید.

بنیاد که منتظر بود احوالپرسی کوتاه آن دو تمام شود که برود، با تعارف روح‌افزا روبه‌رو شد: بیا تو مادر.

-نه دیگه، مهمونی واسه یه شب دیگه که صمصام‌خان بیدار باشه، بدون اون نمی‌شه.

سری تکان داد و بنیاد چشمکی به روی پیرزن زد و دوان‌دوان رفت، بلکه به موقع به کارخانه برسد.

روح افزا در را بست و کلید را در قفل چرخاند و چراغی کم‌مصرف که همان ورودی نصب شده بود، روشن کرد و رو به شیرین که حالا چهره‌اش را بهتر می‌توانست ببیند، گفت: خوش اومدی دخترم، فکر کن این‌جا خونه خودته، راحت باش.

شیرین، لبخندی به روی او زد و نگاهی به اطراف انداخت و روح‌افزا با لبخند ادامه داد: این‌جا فقط منم

و یه پیرمردِ نظامی که گاهی عین بچه‌ها می‌شه. بچه‌هامم بخوان سر بزنن، قبلش خبر می‌دن.

-ببخشید سرزده اومدم.

-شما که مهمون نیستی دخترم، امیرحسینم جون بخواد ازش دریـغ نمی‌کنم.

در اتاق امیرحسین را با تعلل باز کرد و به افسوس گفت: هرچند که چیزی ازش نمونده که پای این بچه بریزم.

شیرین وارد اتاق شد و با روشن شدن چراغ، نگاهی به تخت یک‌نفره و میز تحریر و کتابخانه‌ی کوچکی انداخت که کل وسیله‌های اتاق را شامل می‌شدند.

روح‌افزا دست روی شانه‌ی شسرین گذاشت و گفت: چیز زیادی ازت نگفته، منم سؤالی نپرسیدم. فقط می‌دونم هیچ‌کس به این اتاق راه نداشته تا به این لحظه. وسیله‌هاش رو مرتب کردم که جا برای وسایل و لباسات باشه عزیزکم، خودت ببین اگه جور دیگه دوست داری اتاق رو همون شکلی بچین.

-ممنونم، خیلی شرمنده‌م که زحمت دادم.

-رحمتی عزیزم، شام برات گرم کنم؟

-میل ندارم. اگه اجازه بدید یه کم بخوابم.

روح‌افزا نگاهی دیگر به چهره‌ی او انداخت و با گفتن شب‌به‌خیری مادرانه، در را بست.

شیرین همان وسط اتاق، چهارزانو نشست و چمدان را جلو پای خود گذاشت و شال را روی صورتش کشید و شانه‌هایش لرزید.

این غریبی، خانه به دوشی، تنهایی، بی‌خبری و زندگی کردن میان کسانی‌که هیچ شناختی از آن‌ها نداشت و نبودن مادرش، آن‌قدر قلب او را رنجور کرده بود که تاب نیاورد و با اشک‌ریختن، خود را آرام کند.

روح‌افزا نیم‌ساعتی مشغول بافتنی بود و بعد، گوشی را برداشت، عینک را روی بینی پایین کشید و صفحه‌ی دفترچه‌اش را باز کرد و شماره‌ی امیرحسین را گرفت.

تماس با تأخیر وصل شد و صدای امیرحسین به گوش‌اش خورد: بیداری که خانم‌جان. سلام.

-به روی مثل ماه‌ات عزیزم، دارم اون شال‌گردنی که به‌ت قول دادم، می‌بافم.

-مجبوری به چشم‌هات فشار بیاری الان؟ مگه روز خدا رو گرفتن ازت؟

-دیگه حالا مهمون دارم، باید حواسم به‌ش باشه.
امیرحسین سکوت کرد و او پرسید: نمی‌دونی چی دوست داره براش بپزم؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_بیست_و_هفت

-من نمی‌دونم این دختر چه ریختیه، بعد ازم مِنو غذاهای موردعلاقه‌ش رو می‌خوای؟

@VIP_ROMAN

روح‌افزا لبخند زد و گفت: یه قیمه‌بادمجون بدم ببینم چی می‌شه. خودت چرا نیومدی مادر؟

-بنیاد اذیت کرد؟

-نه عزیزم، چه اذیتی؟ نگفته بودی خودت نمی‌رسی بیاریش.

-برنامه‌هام به هم خورد، نشد. حواست به اردشیرخان باشه، این دختر رو فراری نده.

-نمی‌ده. نگاه به اون اخلاقش نکن، خودش بیشتر از من دلش هم‌صحبت می‌خواد.

امیرحسین باز هم از او خواست برود استراحت کند.

پیامی کوتاه برای شیرین فرستاد.

و تماسی هم با بنیاد گرفت.

تماس که برقرار شد، پرسید: دیر که نرسیدی؟ همکارت شاکی نشد؟

-پدرِ ماشین این پسره رو در آوردم، یه نیم ساعت دیر شد که اونم مهم نیست. اکبر چیزی نمی‌گه.

@VIP_ROMAN

-خوبه.

بنیاد با چراغ‌قوه داشت دور ساختمان را بازدید می‌کرد که گفت: نشد بپرسم، نگفتی چرا نیومدی دختره رو ببری که با منِ بدبخت این‌همه ادا نیاد؟

-بیمارستانم.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_بیست_و_هفت (ادامه)

از حرکت ایستاد و ناباور از این‌که درست شنیده یا نه، چراغ‌قوه را پایین آورد و با بُهت پرسید: بیمارستانِ چی؟ کشکِ چی؟ تصادف کردی؟ زدی یا زدن؟

-زدن.

-کی بود؟ شناختی؟ آشنا بود؟ غریبه؟

-نوچه‌های ساعدی.

@VR ROMAN

بنیاد مات از این اتفاق، دست روی دیوار گرفت و گفت: نگو این‌جور، آدم خنده‌ش می‌گیره! ساعدی و این‌همه گوز هوا کردن؟

امیرحسین سکوت کرد تا پرستار به او گیر ندهد و بنیاد ناراحت از این‌که نمی‌تواند آن‌جا باشد، ادامه داد: خب می‌مُردی زودتر بگی؟ خودم که امشب نمی‌تونستم بیام، ولی مامان و باران که بودن. نباید یکی بالاسرت باشه؟ داداشات اومدن؟ مامانت؟

-گفتم بیمارستانم، نگفتم که خودم چیزی‌م شده.

-پس سنگ لحد کی رو باید بذاریم روش؟

-تا من برسم بنگاه، زدن بنیامین رو نفله کردن که اون پسره رو فراری بدن.

-گفتم که اون تو کار صادرات گوز و برنامه‌های جانبی‌شه، نگو نه! زورش به یه بچه رسیده؟

امیرحسین چشم از بنیامین گرفت و برای گرفتن داروهایش رفت و حین راه رفتن، جواب او را داد: پاش رو شکوندن، مچ دستش تَرک برداشته. یه ضربه به

سرش هم زدن، باید فردا عکس هم بگیرن ببینیم چیزی نشده باشه.

-می‌گم، فقط من برات موندم!

هم‌زمان با گفتن این جمله، دستی روی شانه‌اش نشست و بنیاد با سرعتی عجیب روی یک پا چرخید و با انداختن نور چراغ‌قوه روی کسی که کنارش ایستاده بود، نفس عمیقی کشید و به او توپید: خدا لعنتت کنه اکبر، هرچی تو مثانه بود، ریخت که!

اکبر خندید و با چرخاندنِ خلال دندان توی دهانش، کنار او راه افتاد و امیرحسین با بنیاد خداحافظی کرد.

به قدری اعصابش به هم ریخته بود که راحت نمی‌توانست به اتفاقاتی که آن روز افتاده بود، فکر کند. به چکی که پاس نشد، به کتک خوردن بنیامین، به شکایتی که باید پیگیری کند، به شیرینی که نمی‌دانست توی آن خانه معذب است یا راحت، به رفتار غیرقابل پیش‌بینیِ اردشیرخان. هیچ‌کدام

خوشایندش نبود اما اتفاق افتاده بودند و او باید با همه‌اشان کنار می‌آمد.

حادثه‌ها دست از سرش برنمی‌داشتند و او فرداصبح را باید با خبر دادن به خانواده‌ی بنیامین به‌خیر می‌کرد!

*

روح‌افزا حوله‌ی شوهرش را لبه‌ی تخت گذاشت و موهای بافته‌اش را زیر روسری پوشاند و از اتاق خارج شد. تا او دوش صبحگاهی‌اش را می‌گرفت، می‌توانست برایش تخم‌مرغ عسلی آماده کند. چای را هم تازه دم کرده بود.

پا که داخل آشپزخانه گذاشت، تلفن زنگ خورد. با تعجب از این‌که این وقت صبح کسی بیدار نیست که بخواهد با او حرف بزند، گوشی را برداشت و صدای مروارید، باعث شد بی دل‌نگرانی با عروسش به حرف زدن بنشیند.

-سلام مادرجان، خوبی؟ آقا اردشیر خوبن؟

-شکر خدا، دیگه پیری و هزار بیماری. باید باهاشون سر کنیم. اونم خوبه. شماها خوبین؟ پسرا چه‌طورن؟

-اونام خوبن، حسام که سرش به مدرسه گرمه، اون یکی هم با گوشی و رفقاش.

او که می‌دانست همه از دست امیرسام شاکی‌اند، دستی روی میز کشید و پشت آن روی صندلی نشست و گفت: اونم مجبور می‌شه بالأخره به فکر آینده خودش بیفته.

-حقیقتش واسه همین زنگ زدم. می‌خوام ببینم شما می‌دونی آقا کوروش چه نظری رو سام داره؟ به‌خدا ذلّه شدم از دستش، هر روز یه بحث راه می‌ندازه و می‌گه به فکرم نیستین. می‌ترسم هی نه بگم و باهاش مخالفت کنم، کاری بکنه که بعد نشه رفع‌ورجوعش کرد.

-والا مادر، کوروش که می‌آد می‌شینه با باباش حرف می‌زنه. گاهی با هم بیرون می‌رن. توی خونه که چیزی نگفتن یا منِ پیرزن نشنفتم. به من اگه بود که چند

سال پیش این پسرها رو داماد می‌کردم. الان هر کدوم یکی دو تا بچه داشتن حداقل.

مروارید لبخندی زد و یاد روزهایی افتاد که روح‌افزا هر روز عکسی از دختران جوانِ همسایه می‌گرفت و برای یکی از نوه‌هایش روی او دست می‌گذاشت و با آب‌وتاب از خوبی‌هایش می‌گفت اما هر سه با سربه‌سر گذاشتن و خنداندنِ او، قضیه‌ی عکس و پیگیری‌اش را از سرش می‌انداختند.

سری به افسوس تکان داد و گفت: مگه گوش به حرف می‌دن این جوونا؟ یکی می‌گه باید پول و سرمایه‌ی زیاد داشت، یکی دست گذاشته رو پروا، بزرگه که به روی خودشم نمی‌آره دو سه سال دیگه چهل سالش می‌شه. گاهی به خودم می‌گم خرافاتی نباش ولی طلسم شده زن گرفتن‌شون!

روح‌افزا برای دل‌گرم کردن او، قربان‌صدقه‌ی نوه‌اش رفت: امیرسام بچه‌ی خوبیه مادر، از همون بچگی دلش به پروا گرم بود. با هم بزرگ شدن، با هم آتیش

سوزوندن. با هم درس خوندن. اصلاً می‌خوای خودم با پروا حرف بزنم؟

مروارید خوشحال از کمک‌حال بودنِ این پیرزن، پرسید: زحمتش رو می‌کشین؟ منم دوست دارم اول از خودش مطمئن بشم، بعد بشینم با امیرسام حرف بزنم. باید بدونه زندگی اینی نیست که اون داره می‌گذرونه. به خدا اگه اصرار باباش نبود، لیسانس رو هم نمی‌خواست بگیره. نه دنبال کاری رفت، نه مهارتی یاد گرفت، دلشم هزارتا چیز می‌خواد!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_بیست_و_هشت

-جوونن، باید باهاشون به مدارا پیش رفت. گمونم پروا امروز یا فردا بیاد این‌جا، می‌خواد قندم رو چک کنه. خودم باهاش حرف می‌زنم ببینم مزه دهنش

چیه. به درد هیچ‌کاری نخوریم، هنوز دهن‌مون خوب می‌جُنبه مادر.

-زنده باشین خانم‌جون، سایه‌تون رو سر من و بچه‌هام باشه.

روح‌افزا با لبخند، گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و برای آماده کردن تخم‌مرغ عسلی اردشیرخان سراغ یخچال رفت.

لیوانی جدید هم برای شیرین برداشت و توی سینی گذاشت. نمی‌دانست صبحانه چه می‌خورد، پس به همان پنیر و گردو و عسل قناعت کرد.

-سلام، صبح‌به‌خیر.

با صدای شیرین، برگشت و او را دید: سلام به روی ماه‌ات، چه زود بیدار شدی.

-نمی‌تونم زیاد بخوابم.

روح‌افزا که دلش می‌خواست با کسی حرف بزند، فرصت را غنیمت شمرد و یاد قدیم کرد: شما جوونا باید خوب بخوابین. دوره ما از این خبرا نبود، همین‌که

برای نمازصبح بیدارمون می‌کردن، دیگه روزمون شروع می‌شد. یه سفره می‌نداختیم از این سر خونه تا اون سرش و دور هم صبحونه می‌خوردیم. همه هم می‌اومدن کمک. کوچیک و بزرگ. بعدش درست کردن ناهار و جلسه و مهمونی تا عصر، شام هم یه غذای سبک می‌خوردیم و شب همه زود می‌خوابیدن. دیگه عادت کردیم، زشت می‌دونستن خورشید بزنه و آدم تو رختخواب باشه.

شیرین سری تکان داد و برای کمک کردن، سراغ سماور رفت و لیوانی در دست گرفت.

روح‌افزا سری تکان داد و خودش از داخل کابینت سبدی کوچک برای سبزی خوردن برداشت. امیرحسین نبود اما هرروز سبدی سبزی روی میز می‌گذاشت. نمی‌خواست نبودن‌های او، عادت‌های‌شان را از خاطرش ببرد. فقط از امروز، به جای لیوانی خالی، لیوانی واقعی برای مهمان‌شان روی میز گذاشته می‌شد.

-پس مهمان ما، این دخترخانم هستن!

با صدای محکم و جدی اردشیرخان، دست شیرین ناخودآگاه لرزید و مقداری چای توی سینی ریخت. روح‌افزا، پارچه‌ای به دستش داد و قبل از سلام گفتن شیرین، رو کرد به شوهرش و گفت: نیومده، مهمون‌مون رو نترسون. بیا بشین صبحونه‌تو رو بخور پیرمرد.

اردشیرخان که چشم از شیرین برنمی‌داشت، صندلی را عقب کشید و گفت: آدم با مهمونش باید یه آشنایی داشته باشه.

شیرین سینی را خشک کرد و با اشاره‌ی روح‌افزا، لیوان هر کدام را پیش دستش گذاشت و خودش هم روی صندلی‌ای نشست که درست روبه‌روی پیرمرد بود.

لقمه‌ها سنگ شده بودند. چیزی از گلویش پایین نمی‌رفت. با هر گازی که به نان می‌زد، جرعه‌ای چای می‌نوشید. فراموش کرده بود شارژر گوشی‌اش را از آن خانه بیاورد و گوشی داشت خاموش می‌شد و تا امیرحسین را نمی‌دید، نمی‌توانست به آن خانه برگردد

@VIP ROMAN

و این یعنی فشار بیشتر برای بی‌خبر ماندن از مادری که معلوم نبود تا آن لحظه، چه بلایی سرش آورده‌اند.

-چند سالته دخترجون؟

صدای اردشیرخان، وادارش کرد پلک بالا بکشد و زل بزند به چشم‌های عاری از احساس آن پیرمرد و با مکث، بگوید: بیست‌وهشت ساله‌م تموم شده.

-درسم خوندی؟

این پیرمرد عزم کرده بود او را از پا بیندازد! دست گذاشته بود روی نقطه‌ضعف او، روی ناراحتی‌اش، روی دردی که همیشه با خود حمل می‌کرد!

نمی‌خواست جوابی بدهد اما این کار بی‌احترامی بود و نشانی از ناسپاسی‌اش، پس با کنار گذاشتن باقی‌مانده‌ی لقمه‌اش، لب‌هایش آرام روی هم لغزیدند: تا دیپلم.

-اهل کجایی؟

شیرین دهان باز نکرده بود که روح‌افزا میان حرف‌شان رفت و شوهرش را مخاطب قرار داد: خیلی‌وقته بازنشست شدی پیرمرد، الان وقت استنطاق کردنه؟

شیرین از خداخواسته از پشت میز بلند شد و گفت: سیر شدم، ممنونم. می‌تونم برم تو اتاق؟

روح‌افزا که این رفتن را پای برخورد اردشیرخان گذاشته بود، سعی کرد مهربانی‌اش را توی نگاهش بریزد و برای به دست آوردن دل این مهمان یک‌روزه، پرسید: چیزی نخوردی، ولی نوش جونت مادر، ناهار چی دوست داری برات بپزم؟

-هرچی خودتون دوست دارین. برای من فرقی نمی‌کنه.

شیرین که عقب‌گرد کرد و رفت، او هم دست از خوردن کشید و رو کرد به شوهرش: مجبوری اوقات همه رو تلخ کنی پیرمرد؟

اردشیرخان که نمی‌خواست خیلی زود به این دختر اعتماد کند، بدبینانه گفت: این دختر رو از کجا پیدا کرده؟ از توی جو؟

-این چه حرفیه که می‌زنی؟ از اون موی سفیدمون باید خجالت بکشیم که نمی‌دونیم چه حرفی رو کِی و کجا بزنیم!

-نیومده عزیز شده برات روحی خانم.

روح‌افزا چشم درشت کرد و با ناراحتی اما رک، جواب او را داد: مهمونِ امیرحسین، رو چشم منِ پیرزن جا داره، هر کی که باشه!

-من از هر کسی خوشم نمی‌آد که مهمون خونه‌م باشه.

نگاهِ تلخ پیرزن، برای لحظه‌ای او را برآشفت و خاطره‌ای ناراحت‌کننده را به یادش آورد و دست گذاشت روی رفتار اعصاب‌خردکن خودش و بحث را ادامه داد: حرفت رو قورت نده خانم، بگو! توی خونه خودمونم جایی نداریم، نه؟

-لااله‌الاالله، بشین صبحونه‌ت رو بخور که وقتی کوروش رسید، معطل‌اش نکنی!

روح‌افزا به بهانه‌ی برداشتن لیوان چای خودش و چای نیم‌خورده‌ی شیرین، از پشت میز بلند شد.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_بیست_و_نه

اردشیرخان که از نگاه منظوردار روح‌افزا رنجیده بود، چای را تلخ نوشید و بلند شد و گفت: روزی‌که گفتم اون کار رو نکن، گفتی باید جبران کرد. گفتم هزار راه واسه جبران، ولی تو چی کار کردی؟

او با اوقاتی تلخ برگشت و با نگاه کردن به در اتاقی که دیگر بسته شده بود، جواب شوهرش را داد: گذشته رو پیش نکش. این دختر مهمونه، و تا وقتی توی این خونه‌ست باید حواس‌مون به‌ش باشه. نمی‌خوام امیرحسین فکرکنه نتونستیم این یه کارم براش انجام بدیم.

-اون اگه می‌اومد زیر چتر من، تا حالا خیلی چیزا داشت.

-الانشم خداروشکر داره اندازه خودش، با این دختر خوب تا کن.

@VIP_ROMAN

اردشیرخان که شمشیر از رو بسته بود، انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت و شمرده‌شمرده حرفش را به گوش همسرش رساند: تا نفهمم از کجا اومده، چرا اومده، چه‌جوری مخ این پسر رو زده، روی خوش از من نمی‌بینه! نمی‌ذارم هر ننه‌قمری از راه برسه و بشه عروس این خونه و صاحب دارایی‌م!

گفت و رفت.

گفت و دل‌چرکینی برجای گذاشت و رفت.

گفت و خود را تا آمدن پسرش توی اتاق حبس کرد و روح‌افزا به این دل‌خوش بود که پروا قرار است بیاید و شاید حضور دختری جوان برای شیرین هم بد نباشد.

*

باران که خسته شده بود، کوله‌پشتی فاطمه و کیسه‌ی خریدهای خانه را با یک دست گرفت و کلید در را از داخل کیفش برداشت. مشغول باز کردنِ در بود که

@VIPROMAN

صدای پُرسرعت گاز دادن موتوری، او را ترساند. در را باز کرد و برگشت دست دخترش را بگیرد که دید موتورسوار مستقیم به سمت آن دو می‌آید.

ناغافل جیغ کشید و با پرت کردن کوله‌پشتی و کیسه‌ی خرید، دستِ فاطمه را کشید و با خود داخل حیاط کشاند و در را به سرعت بست.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_بیست_و_نه (ادامه)

قلبش تند می‌تپید و لحظه‌ای دست دخترش را رها نمی‌کرد. صدای ویراژ دادن موتور هم‌چنان شنیده می‌شد. پشت در سُر خورد و فاطمه را در آغوش گرفت و تند پلک زد که اشک‌هایش نریزد. دخترش با هر قطره اشک مادرش، ابر بهار می‌شد. فکر نمی‌کرد شوهرش ترک موتور نشسته باشد اما هیچ دشمنی

نداشتند، هیچ باج‌خواهی اطراف خانه اشان پیدا نمی‌شد. بنیاد اجازه نمی‌داد چنین اتفاقی بیفتد. می‌ترسید به او خبر بدهد، از واکنش برادرش واهمه داشت، از آبرویی که شاید بیشتر ریخته می‌شد، از انگشت‌نما شدن.

تازه کار پیدا کرده بود و اگر امنیت نمی‌داشت، چه‌طور هر روز را باید با دلهره سر می‌کرد؟ چه‌طور دخترش را به مادر می‌سپرد؟ اگر بساط این ترساندن‌ها از فردا پهن می‌شد؟

چند نفس عمیق کشید و تنِ فاطمه را رها کرد و او برگشت و با احتیاط پرسید: مامان موتورسوار کی بود؟ چرا ترسیدی؟

مقنعه‌ی دخترش را از سر کشید و دست توی موهای بلندش کشید و سر تکان داد: چیزی نبود مامان، چیزی نبود.

-به دایی بگیم؟

مقنعه را در مشت فشرد و به تندی گفت: هیچی نگو، حتی یک کلمه. متوجه شدی؟

-چرا؟

-چون به ما کاری نداشتن که، من از صدای بلندش ترسیدم.

فاطمه دکمه‌ی بالایِ روپوش خود را باز کرد و گفت: کوله من رو چرا انداختی خب؟

-برمی‌دارم، برمی‌دارم الان.

صدای موتور نبود، کسی گاز نمی‌داد. دخترش را از روی پا بلند کرد و با دست‌هایِ لرزان، کیف‌اش را به او سپرد و بیرون‌زدگیِ در حیاط را گرفت و بلند شد. پشت لباس خود را با حواس‌پرتی تکاند و با استرسی پنهان، لای در را آرام باز کرد و ذره ذره آن را عقب کشید.

خریدها و کوله‌ی فاطمه همان‌جا بودند که او انداخته بود. نگاهی به سرتاسر کوچه انداخت و کمی پیش رفت. کسی نبود جز دختر همسایه که از مدرسه آمده بود و لی‌لی‌کنان داشت به طرف خانه‌اشان می‌رفت.

@VIP_ROMAN

در را بیشتر باز کرد و به سرعت سیب‌هایی را که روی آسفالت افتاده بودند، داخل کیسه‌ی خرید ریخت و به کوله‌ی دخترش چنگ زد و در را به سرعت بست.

فاطمه نگاهی به کوله انداخت و ناراحت، انگشت روی خاک‌هایش کشید.

باران دست او را پس زد و غمگین برای ماجرای تازه، گفت: برات الان می‌شورم، تا فردا خشک می‌شه و تمیز، عین روز اولش.

-گشنمه.

در را بست و او را دنبال خودش کشاند و جوابش را داد: بریم یه چیزی بدم بخوری تا ننه‌جون بیاد.

فاطمه را فرستاد دست و صورت خود را بشوید. خودش هم سراغ یخچال رفت تا چیزی برای خوردن او پیدا کند.

صدای گوشی‌اش بلند شد. دوان‌دوان خودش را به کیف‌اش رساند و با دیدن اسم بنیاد، پُراسترس به گوشی جواب داد: جانم؟

-کسی مزاحم‌تون شده؟

صدایش لرزید و سست شد: نه، چه‌طور مگه؟

-باران داری راست می‌گی دیگه؟

با دیدن فاطمه، نشست و گفت: دروغم چیه؟ تازه توی خیاطی کار پیدا کردم، مسیرش نزدیکه. حقوقش برای من و فاطمه خوبه.

بنیاد ساکت بود و به موج اضطراب صدای خواهرش گوش می‌داد.

-کسی چیزی گفته؟

گفته بودند اما نمی‌خواست تا مطمئن نشده، چیزی بگوید. قصد نداشت خواهرش را وادار کند دروغی دیگر به زبان بیاورد! همین‌که فهمید خبرهایی بوده و خواهرش بروز نمی‌دهد، کافی بود اما نمی‌خواست او را تحت فشار قرار دهد. چانه خاراند و تلاش کرد با لحنی بی‌تفاوت جواب او را بدهد: نه، ته دلم یه مدلی بود گفتم خبر بگیرم ازتون. حالا حقوق چه‌قدر می‌دن؟

-فعلاً گفت یه هفته آزمایشی بیا، اگه کارت خوب بود بیمه هم می‌کنیم.

-مبارکته، ولی من دارم سگ‌دو می‌زنم که شما نیازی نداشته باشین. کار بکنی یا نه، دست خودته ولی محیطش آبرومند باشه، آدماش آبرومند باشن.

باران که فکرمی‌کرد نگرانی را از دل برادرش زدوده، گفت: هست، باهاشون آشنا شدم. بیشترشون مثل خودمونن.

-حالا شیرینی گرفتی یا منِ گردن‌شکسته باید بگیرم؟

-از خوشحالی زود رفتم دنبال فاطمه و برگشتم. یادم رفت شیرینی بگیرم.

بنیاد به خنده گفت: خدایاشکرت، حالا اگه من قرار بود شیرینی بدم، تنبون تو پام نمی‌ذاشتین!

-دستت درد نکنه داداش.

-از شوهر الدنگت خبری نیست؟

-نه چه خبری؟

@VIP_ROMAN

بنیاد دیگر چیزی نگفت و گوشی را قطع کرد و اجازه داد خواهرش با خیالی آسوده با دخترش وقت بگذراند. خودش باید دنبال ماجرا را می‌گرفت.

ترجیح داد تماسی با امیرحسین هم بگیرد و به بهانه‌ی پرسیدن حال بنیامین، جویای حال و اوضاع خود او شود.

امیرحسین تا جایی که ممکن بود گریه‌های مادر بنیامین را تحمل کرده و قول داده بود تنهای‌شان نگذارد و مقصر را پیدا کند. با دیدن شماره‌ی بنیاد، نفسی گرفت و با ببخشیدگفتنی آرام، از اتاق خارج شد و توی راهرو تماس را جواب داد.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_سی

@VIP ROMAN

بنیاد بی‌معطلی سر اصل مطلب رفت: آخر هفته یه دو روز آزادم، می‌خوام بیفتم دنبال اون دوماد نسناسِ بی‌پدر، گمونم خارش گرفته. تو چی کاره‌ای؟

-قراره بیفتم دنبال یه بی‌پدرِ دیگه.

-دستشویی ما قدیمیه، جون می‌ده واسه جفت بی‌پدراشون!

امیرحسین که دلش می‌خواست زودتر تکلیف آن چک را مشخص کند و ساعدی را سر جای خود بنشاند، پرسید: هستی؟

-آره بابا، سرِ ما که واسه دردسر درد می‌کنه. فقط بگو کِی و کجا؟

-پیام می‌دم.

بنیاد لبخندزنان موهایش را بالا زد و پرسید: الان که دختره رو بردی اون‌ور، خودت می‌ری تو این یکی واحد؟

-بنگاه می‌مونم.

-مرض داری مگه؟

@VIP_ROMAN

امیرحسین که دیگر علاقه‌ای به آن خانه نداشت و نمی‌خواست نگهبان بیش از این روی رفت‌وآمدش کنترلی داشته باشد، دست روی صورتش کشید و گفت: اون واحد رو می‌خوام بذارم واسه فروش.

-آوارگی اگه خوبه، منم امتحان کنم.

پوزخندی زد و با برگشتن به طرف اتاق بنیامین، زمزمه‌کنان جوابش را داد: به غریبی‌ش نمی‌ارزه.

-کله آدم رو عصبی می‌کنی، خب بیا خونه ما. لونه موش هست ولی تو رو هم جا می‌دیم توش.

-مرامت.

بنیاد با ابروهایی بالا پریده پرسید: الان تعریف کردی؟

-گمشو بابا!

-سگ که می‌شی، بیشتر خوشم می‌آد! ولی تو که یکی مثل خانم‌جون داری. پس چه مرگته؟

-کنارم بمونه، تاب نمی‌آره.

@VIP_ROMAN

-یعنی من کم نمی‌آرم واسه حرف زدن جز وقتی دارم با تو اختلاط می‌کنم. اون‌وقت دهنم عین اسب آبی باز می‌مونه. سرگذشت تو خودش درس تاریخه، باید تو مدارس تدریس کنن.

امیرحسین سکوت کرد و نوک کلیدش را روی گچ دیوار کشید و بنیاد پشیمان از مطرح کردن این مطلب، ادامه داد: دیگه منقاشم جواب‌گو نیست گمونم، باشه. کاری، باری داداش؟

-فعلاً.

پدر بنیامین با چهره‌ای در هم رفته از اتاق خارج شد و با سر چرخاندن به دو طرف، امیرحسین را پیدا کرد و سراغش رفت. همین‌که به او رسید، گفت: این بچه نامزد داره، باید فکر اونم بود. الان اگه این اتفاق به گوش خانواده‌ی خانومش برسه، نمی‌دونم چه واکنشی نشون بدن.

-بیرونش کنم؟

رک بودن امیرحسین مایه‌ی تعجب مرد شد. پیشانی فراخ و موهای تُنُک جلو سرش، تنها تفاوتِ میان پدر و پسر بود.

دستی روی سرش کشید و گفت: می‌ترسم اتفاق بدتری بیفته. مادرشم که دیدین، دیگه روز و شبم رو یکی می‌کنه با گریه و زاری. والا من بد نشنیدم از شما، این پسر هم از کارش راضی هست. درآمدش هم واسه یه زندگی ساده کافیه، فقط...

-نمی‌تونم بگم امنیت این بچه رو تضمین می‌کنم.

-والا منم موندم، این‌دفعه یه دست و پاش آسیب دیده. دفعه بعدی اگر در کار باشه؟

امیرحسین چهره در هم کشید و او را بی‌جواب نگذاشت: این یکی رو جمع می‌کنم، دوباره تکرار نمی‌شه. بازم صلاح بچه‌تون رو بهتر از من می‌دونید. اگر قراره بیرونش کنم، بهتره پیشنهادش از خودم باشه تا شما.

-شما بگو، ببینیم این بچه خودش چی می‌خواد.

امیرحسین سری به موافقت تکان داد و مرد، دست او را فشرد و گفت: پدرم، باید مواظب بچه‌هام باشم. ممنون که حرف زدی گذاشتن بیایم دیدنش. تا صداشون در نیومده، برم سراغ مادرش. شاید راضی شد دل بِکّنه از اون پسر.

مرد پاکشان تا اتاق رفت و امیرحسین ترجیح داد حرفِ بیرون کردن بنیامین را سر فرصت با او در میان بگذارد.

از بیمارستان بیرون زد. می‌خواست برای پیدا کردن ساعدی هر راهی را که می‌تواند، برود حتی به قیمت اعصاب خردی و روبه‌رو شدن با اردشیرخان!

*

روح‌افزا بشقاب‌ها را روی میز گذاشت و برای برداشتن کاردهای میوه‌خوری، کشو را باز کرد که دو دست، دور گردنش حلقه شدند و صدای شاد و پر انرژی پروا، لبخند به لب‌هایش نشاند: قربونِ خانم‌جون خودم برم که یه لحظه نمی‌آد کنارمون بشینه و هی می‌خواد ازمون پذیرایی کنه که چاق‌وچلّه بشیم.

-دو پاره استخونی، نباید یه چیزی بخوری جون بگیری بتونی نقاشی بکشی؟ خط بنویسی؟

-آخر یه کار می‌کنی از در رد نشم!

روح‌افزا، ظرف میوه را به دست نوه‌اش داد و گفت: یه کم با اون دختر بشین و بگرد، شاید حالش بهتر شد. خیلی تو خودشه، کم‌حرفه.

پروا چشمکی زد و با روی گشاده، سرش را به صورت او نزدیک کرد و کنار گوش مادربزرگش گفت: حالا که خودمونیم، بگو ببینم می‌خوای چی از زیر زبونش بکشم که لازمه بابتش باهاش دوست بشم؟

روح‌افزا دست روی دست او گذاشت و چشم‌های میشی‌رنگ‌اش را به او دوخت و لب از هم باز کرد: هیچی مادر، فقط دلم نمی‌خواد ببینم به این جووني، نه جايي می‌ره، نه حرف می‌زنه، نه می‌خنده، نه از اون اتاق درمی‌آد. می‌ترسم رفتار اردشیر ناراحتش کرده باشه.

-چشم می‌ریم تو کارش، ببینیم یخ‌اش آب می‌شه یا نه. شمام بیا پیش‌مون که از وجودت فیض ببریم.

-شما با هم باشید، منِ پیرزن حواسم به ناهار باشه. بعد می‌آم پیش‌تون می‌شینم.

پروا، بشقاب‌ها و ظرف میوه را داخل سینی بزرگی گذاشت و به طرف اتاق سابق امیرحسین رفت که روح‌افزا صدایش کرد: پروا جان؟

برگشت و ایستاد: جونِ پروا؟

-یه حرفی هم با خودت دارم، بعد بیا پیشم.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_سی_و_یک

-امروز بد مشکوک می‌زنی دلبر خانم، چشم بعدش دربست در خدمتم.

@VIP_ROMAN

دور زد و برای باز کردنِ در، یک زانویش را بالا آورد و سینی را روی آن گذاشت و دستگیره‌ی در را پایین کشید و آن را با پا به داخل هل داد و پرسید: می‌تونم بیام تو؟

-خواهش می‌کنم.

شیرین تکیه از تاج تخت گرفت و پاهایش را جمع کرد.

پروا کنارش نشست و سینی را جلو پای جفت‌شان گذاشت و با چشم دوختن به نیم‌رخ او، سر کج کرد و گفت: چه ساکت و کم‌حرفی شما.

-باید حرفی برای گفتن باشه.

-حالا من اومدم شاید تونستیم حرف مشترک پیدا کنیم. چی بذارم برات؟

شیرین سعی کرد تلخ‌کامی‌اش را پشت لبخندی ساختگی از سرِ احترام پنهان کند. با همان لبخند جواب داد: میل ندارم.

@VIP_ROMAN

پروا با برداشتن سیبی سرخ، گفت: شرمنده ولی توی این خونه، میل ندارم و نمی‌خورم، نداریم. خانم‌جون سنگم بذاره جلومون، باید بخوریم.

-یه پرتقال.

-حالا شد. بذار برات پوست بگیرم.

پروا خودش پیش‌قدم شد و با محبت کردن به او، می‌خواست بیشتر آشنا شوند.

شیرین، پرتقال را گرفت و داخل بشقاب گذاشت و پرسید: شما نقاشی؟

-مونده تا به من بگن نقاش، فعلاً در حال خط‌خطی کردنم. شما چی؟ به چه کاری علاقه داری؟ چی خوندی؟ چی بلدی؟

شیرین که یک پَر پرتقال را در دست گرفته بود، پاهایش را بالا کشید و گفت: هیچی.

پروا با تعجب به چهره‌ی آرام او خیره شد که ادامه داد: فرصت نداشتم به علایقم فکر کنم.

-چه عجیب. خب من از خودم بگم؟

شیرین که سر تکان داد، او روی تخت جابه‌جا شد و بالش کوچکی را زیر دستانش گذاشت و شروع کرد: خانم‌جون می‌گفت هم‌سن منی، منم یه ماه دیگه بیست‌وهشت ساله‌م تموم می‌شه ولی به قول مامانم، عقلم اندازه یه دختر هفده‌ساله‌ست. چرا؟ چون دوست ندارم وارد بازی‌های فامیلی و مسخره‌شون بشم.

-چه بازی‌ای؟

-این‌که برای لمس خوشبختی باید با پسرعموی بزرگم ازدواج کنم.

شیرین که انگار این قصه‌ی اجبار برایش عجیب نبود، فقط نگاهش کرد و او ادامه داد: امیرحسین.

-خب چه عیبی داره؟

-عیبی که نداره، ولی طرف باید بخوادت. من و امیرحسین اصلاً توی این فازا نیستیم. نه من شوهر اخمو دوست دارم، نه اون زن شنگول! دلیل از این بزرگ‌تر؟ تازه اگر از اینم فاکتور بگیریم که اصولاً

امیرحسین، با زن‌جماعت نشست و برخاست نداره. تحویل‌شونم نمی‌گیره. اهمیتم نمی‌ده به‌شون! بگذریم، تو امیر رو از کجا می‌شناسی؟

-با برادرم هم‌خدمتی بودن.

پروا گازی به سیب خود زد و پرسید: خانواده‌ت بلوچستان زندگی می‌کنن؟

-زاهدان.

با شیدایی به چشم‌های شیرین خیره شد و گفت: همه خانواده‌ت عین خودت، چشم‌هاشون سیاهه؟

-فقط مادرم هست. اونم چشم‌هاش رنگیه.

-پس شما به بابات رفتی.

شیرین شانه بالا داد: نمی‌دونم، ندیدمش.

"مگه می‌شه" تا نوک زبان پروا آمد اما آن را قورت داد و لبخند زد. لبخندی پر از تعجب، ابهام، گیجی. نمی‌دانست دلیل این‌جا آمدنِ این دختر چیست، نمی‌دانست امیرحسین چرا به او پناه داده، نمی‌دانست

@VIP_ROMAN

چرا دلش می‌خواست سر از رازهای مگوی این دختر در بیاورد.

به بهانه‌ی چای آوردن، از اتاق خارج شد و خود را به تندی به آشپزخانه رساند و کنار مادربزرگش، روی صندلی نشست و دست‌های او را گرفت و گفت: خانم‌جون، شما گفتی چرا امیر از این دختر داره مراقبت می‌کنه؟

-چیزی نگفت عزیزم، منم نپرسیدم. چه‌طور مگه؟

پروا عقب کشید و کمر قوزکرده‌اش را صاف کرد: نمی‌دونم، یه حس عجیبی پیدا کردم.

با دیدنِ نگرانی نشسته در نگاه روح‌افزا، سر تکان داد و از پشت میز بلند شد و گفت: ولش کن اصلاً، اومدم چای ببرم.

-وایستا منم سؤالم رو ازت بپرسم.

-جونم؟

-تو امیرسام رو دوست داری مادر؟

پروا خندید و اولین لیوان چای را ریخت و گفت: آره مگه چه‌شه بچه، فقط یه کم سربه‌هواست که اونم تو ذات ماست.

-واسه زندگی.

پروا که تازه متوجه نوع سؤال او شده بود، لبوان دوم را توی سینی گذاشت و برگشت و با خیرگی زیاد، منتظر ماند روح‌افزا چیزی دیگر بگوید که زیاد هم منتظر نماند: می‌خوای امیرسام رو؟

توقع داشت از امیرحسین بپرسند و او باز هم بگوید نه و به ظاهر انکار کند و به دل، بی‌توجهی‌اش را تاب بیاورد و رؤیاهای مادرش را آرزو کند!

امیرحسین را دوست داشت و متوجه بود او هیچ‌وقت به علاقه‌ای که ندارد، اعتراف نمی‌کند اما حرف از امیرسام، دوست دوران کودکی تا بزرگسالی‌اش به قدری مضحک و خنده‌دار به نظرش آمد که با حفظ همان لبخند، گفت: نه!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_سی_و_دو

صدای سیلیِ بلندی که روی گونه‌ی فاضل نشست، توی تمام خانه پیچید. وقتی دستِ پیرمرد برای بار دوم بالا رفت، امیرحسین بود که آن را در هوا گرفت و گفت: نیومدیم واسه جنگ و دعوا.

فاضل با سری افکنده، دست روی صورتش گذاشت. بغض، چشم‌هایش را خیس کرده بود. پدربزرگش پیشِ چشم‌های پدرِ بنیامین و امیرحسین، با خشمی که سابقه نداشت، او را به عقب هل داد و صدایش را بالا برد: من به‌ت کم رسیدم بی‌شرف، من نداشتم که برسم، تو باید بری دنبال مال حروم و دست کجی؟

-آقاجون...

-دردِ آقاجون، بابا رو سرت نبود، من که بودم. مادرت که بود. چی کم داشتی که رفتی سراغِ این آبروریزی؟

ناف ما رو تو خانواده پولدار نزدن، ولی دزدم نبودیم! سر پیری این‌جوری باید آبروی ما رو می‌بُردی؟

پدرِ بنیامین که اخم‌هایش به هم گره خورده بود و با دیدن شرایط زندگی فاضل و خانواده اش، ناراحتی‌اش دوبرابر شده بود، سکوتش را شکست و گفت: والا تا حالا قسمت نبوده شما رو زیارت کنیم، دورادور اسم شازده‌تون رو شنیده بودیم که با بنیامین می‌چرخه. وقتی گفت شاید اون یه چیزی از بنگاه برداشته باشه، خودم با اون برخورد کردم. آدم توی این زمونه نباید به چشم خودشم اعتماد کنه، ما هم مثل شما، از بی‌آبرویی می‌ترسیم. از مال مردم‌خوری می‌ترسیم.

-حق دارین آقا، حق دارین.

پیرمرد این را گفت و با اشاره‌ی دست امیرحسین به اجبار روی مبل ساده‌ی پارچه‌ای نشست و عروسش هم با چشمی اشکبار کنارش جای گرفت، درحالی‌که تمام حواس او پیِ پسرش بود. پسر بزرگش، که در آن مدت دیروقت می‌آمد و صبح زود از خانه بیرون می‌زد

و جوابِ تمام دلواپسی‌های مادرانه‌اش، شوقی بود که توی نگاه پسرش جا خوش کرده بود.

امیرحسین که سعی داشت جَو آرام باشد، بین پیرمرد و فاضل نشست و رو چرخاند سمت او که هنوز دست روی گونه‌اش نگه داشته بود: ساعدی چه قولی به‌ت داده؟

فاضل، آب دهان قورت داد و حرف نزد.

پدربزرگش که با این سکوت جری شده بود، دست روی زانوهایش گذاشت که برخیزد اما امیرحسین مانع شد و رو به فاضل ادامه داد: با حرف نزدنت، نمی‌تونی از خانواده‌ت حمایت کنی. نمی‌تونی رفاقت خودت و بنیامین رو درست کنی، حتی نمی‌تونی رو قول ساعدی حساب کنی.

پیرمرد تنه‌اش را جلو کشید و گفت: رفیقت رو دیدی؟ رو داری بری ببینی‌ش؟ این چه امتحانیه آخر عمری!

@VIP_ROMAN

مادرش هم با صدایی لرزان به حرف آمد: فاضل، مامان؟ قرار بود جای خالی بابات رو پر کنی. این‌جوری مادر؟

فاضل که زیر بار این فشار، لحظه به لحظه بیشتر سرخ می‌شد و شرمنده‌تر، دست‌های لرزانش را چفتِ هم کرد و با صدایی آرام و نامطمئن به حرف آمد: قول داد پول رهن یه خونه رو به‌م می‌ده، منم فقط باید دو تا سفته از تو گاوصندوق برمی‌داشتم.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد.

پوزخند امیرحسین، تلخ بود و سرتکان‌دادن‌های پدر بنیامین، از روی ناراحتی.

ساعدی قولی داده بود که هنوز به آن عمل نکرده و این پسر خام و بی‌تجربه متوجه نشده بود سرش کلاه رفته!

امیرحسین نگاهی کوتاه به چهره‌ی قاب‌گرفته‌ی مادر فاضل توی چادرش انداخت و پرسید: مشکل مسکن دارین؟

زن که خجالت کشیده بود، چشم دزدید و گفت: این خونه مال وارثه، تا وقتی شوهرم بود کسی مشکلی نداشت. از پارسال که شوهرم عمرش رو داد به شما، خواهر و برادرای من گفتن سهم‌مون رو می‌خوایم. یا بدین یا می‌فروشیم و برمی‌داریم. خونه پدری منه.

سر تکان داد و با اشاره‌ای، پدر بنیامین را متوجه خود کرد و گفت: شما یه لحظه با من بیا تو حیاط.

او هم‌زمان با امیرحسین برخاست و پیرمرد از فرصت استفاده و شماتت‌کردن نوه‌اش را شروع کرد.

امیرحسین نگاهی دورتادور حیاط کوچک آن خانه‌ی قدیمی‌ساز انداخت و رو به پدر بنیامین، کرد و گفت: شما می‌خوای شکایت رو پیگیری کنی؟

-شما جای من، چی‌کار می‌کنی؟ می‌ذاری حق بچه‌ت پایمال بشه؟

-نه.

-من نه هزینه بیمارستان می‌خوام از اینا، نه با خودشون مشکل دارم ولی حق اون پسر این نیست که

سر اعتماد کردن به یکی دیگه، الان گوشه خونه افتاده باشه.

امیرحسین که با پول دادن به دو جوان، توانسته بود ردِّ فاضل را بگیرد، وقتی پنهانی به منزل‌شان برگشته بود، سراغش آمده بودند. با دیدن خانواده‌اش، خجالت فاضل و شرایط مالی‌ای که داشتند و پیشنهاد وسوسه‌برانگیز ساعدی، عزم جزم کرد جدی‌تر دنبال او باشد.

دستی روی صورتش کشید و گفت: من ساعدی رو پیدا می‌کنم، این شکایت رو بذاریم پای اون و نوچه‌هاش. این بچه هم باید تنبیه بشه ولی این‌جوری سابقه‌دار می‌شه. یه مدل دیگه واسه راه اومدنش پیدا کنیم.

-این ساعدی رو کجا می‌شه پیدا کرد؟

-فعلاً دارم دنبالش می‌گردم.

پدر بنیامین با مکث جواب داد: رو حرف شما حساب می‌کنم. نمی‌خوام حق بنیامین این وسط گم بشه.

امیرحسین به او قول داد و با هم داخل خانه برگشتند. با ایستادن‌شان، فاضل هم برخاست و سربه‌زیر، منتظر ماند.

-می‌دونی کجا زندگی می‌کنم؟

فاضل سریع سر بلند کرد و گفت: بله آقا.

-فردا یه سر بیا اون‌جا.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_سی_و_سه

چشم چرخاند روی صورت شرمنده و تکیده‌ی پیرمرد، که تسبیح‌اش را توی مشت نگه داشته بود. هرچه سعی می‌کرد قیاسی در ذهنش شکل نگیرد، اما او را با اردشیرخان قیاس می‌کرد و بیشتر تمایل پیدا می‌کرد دست‌شان را بگیرد.

@VIP_ROMAN

جلوتر رفت و کنار گوش پیرمرد چیزی گفت و عقب کشید.

پیرمرد گفت: شرمنده می‌کنی آقا.

-از دستت بریاد و نکنی، بد کردی. فعلاً مرخص می‌شیم.

هر دو چرخیدند بروند که فاضل سر بلند کرد و گفت: آقا امیرحسین؟

نمی‌توانست فامیلی او را به زبان بیاورد. بنیامین او را هم بدعادت کرده بود.

امیرحسین که ایستاد، او با قدم‌هایی آهسته به طرفش رفت و کنار گوش‌اش دهان باز کرد: یه بار شنیدم که اون یارو داشت از پدربزرگ‌تون حرف می‌زد. می‌گفت پدرش رو خاکسترنشین کردن.

امیرحسین سر تکان داد و گفت: هرچی خانواده‌ت گفتن، بشنو و هیچی نگو. فردا با هم حرف می‌زنیم.

-بنیامین خوبه آقا؟

ته صدای فاضل با این سؤال لرزید و او دست روی شانه‌اش گذاشت: خوب می‌شه. فقط اگه ساعدی تماس گرفت، جواب بده. نذار شک کنه.

فاضل، چشمی گفت و عقب ایستاد.

آن دو از آن خانواده خداحافظی کردند و امیرحسین، پشت فرمان نشست تا پدر بنیامین را به خانه برساند و بعد از آن با ساک‌های جاخوش کرده روی صندلی عقب، سری به خانه‌ی اردشیرخان بزند.

*

آخرین قاشق غذایش را به دهان گذاشت و چشم دوخت به پروا، که قصد کرده بود مهمان خانه‌ی پدربزرگش بماند و مشغولِ آب کشیدن ظرف‌های شام بود.

لبخندهای مادربزرگش، نشان از این داشت که بودن پروا و انرژی‌ای که همیشه نشان می‌داد، باعث رضایت

@VIP_ROMAN

خاطرش است. خانه از سکوت درآمده بود و این چیزی نبود که از چشم‌های او دور بماند.

بشقاب را برداشت و از پشت میز بلند شد و خود را به سینک رساند و وقتی پروا دستِ کفی‌اش را دراز کرد برای گرفتن بشقاب، با دُم قاشق او را کنار زد و خودش برای آب کشیدن ظرف‌ها کمک‌اش داد و برای باز کردن سر حرف، پرسید: چی شده اومدی مهمونی؟

-قصد نداشتم بمونم، ولی حوصله خونه رو هم نداشتم.

-قانع‌کننده بود! نقاشی‌ت به کجا رسید پیکاسو؟

پروا شکلی به لب‌هایش داد و گفت: دارم کارهای نمایشگاه رو انجام می‌دم.

-به شهریار سر زدی؟

دست‌های خیس پروا توی هوا ماند.

مکث کرد.

لبخند دردآوری زد و جواب داد: سؤالی نپرس که جوابش رو بهتر از خودم می‌دونی.

امیرحسین ادامه داد: عمو به‌ش سر می‌زنه؟

بشقاب کفی با صدای بلندتری توی کاسه‌ی سینک قرار گرفت و پروا با دست‌هایی لرزان، کنار کشید و زل زد به چهره‌ی خونسرد امیرحسین و شانه بالا داد: نمی‌دونم. حرف زدن در موردش، قدغنه! واسه حفظ اون زندگی، رو حرف مامان نباید حرف زد! منم نمی‌خوام حرف بزنم.

-گناهِ اون بچه چیه؟

این امیرحسین را نمی‌شناخت، کسی که قصد کرده بود او را به هم بریزد و به روی خودش نیاورد!

لج کرد و با حرص، دست‌هایش را آب کشید و گفت: من پای اون بچه رو به این دنیا باز نکردم، پس از من نپرس!

امیرحسین که بشقاب بعدی را برای آب‌کشی برداشت، پروا ادامه داد: باقی ظرف‌ها هم با خودت!

داشت از آشپزخانه خارج می‌شد که صدای امیرحسین را شنید: به هم نریز.

آسان بود گفتن این جمله، اما زندگی کردنش نه!

سال‌ها داشت به جای برادرش هم زندگی می‌کرد و حفظ کردنِ هر دو نقش با هم، انرژی زیادی از او می‌گرفت و تنها راه نجاتش، بی‌خیالی بود و وقت گذراندن با دوستان هنری و امیرسامی که برایش همدم بود. همدمی که حالا باید او را هم کنار می‌گذاشت و این برایش گران تمام شده بود.

روی مبل نشست و به پشتی آن تکیه داد و پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

با بسته شدن شیر آب، چشم باز کرد و متوجه امیرحسین شد که با خشک کردن دست‌هایش، سه ساک خرید را از جلو در برداشت و قبل از رفتن به طرف اتاق، رو به او پرسید: شیرین کجاست؟

-توی اتاق. خودش رو انگاری حبس کرده. نه غذای درست و حسابی می‌خوره، نه حرف می‌زنه. چه مشکلی داره این دختر؟

@VIP ROMAN

امیرحسین چیزی نگفت و او با غمی که هیچ به چهره‌ی بشّاشِ همیشگی‌اش نمی‌آمد، ادامه داد: یه غمی توی چشم‌هاش داره، آدم هربار نگاه می‌کنه دلش ریش می‌شه.

-اونم عین من و تو.

امیرحسین، این جمله را گفت و به طرف اتاق‌خواب خودش رفت و پروا برخلاف نظر او، شیرین را مثل خودش نمی‌دید، نمی‌توانست که ببیند. به‌نظرش آمد شیرین چند قدم از خودش جلوتر بود. توجه امیرحسین را داشت، چیزی‌که او هیچ‌گاه نتوانسته بود طی سال‌ها زندگی به دست بیاورد!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_سی_و_چهار

@VIP_ROMAN

امیرحسین پشتِ در ایستاد و سخت ترین کار را انجام داد، دو تقه به در زدن و اجازه خواستن!

جوابی که نگرفت، دستگیره را گرفت و قبل از پایین کشیدن آن، صدایش را به گوش شیرین رساند: مساعدی بیام اتاق؟

صدای او، آرام و ملایم به گوش رسید.

در را که باز کرد، ساک‌های خرید را بی‌حرف، گوشه‌ای نزدیک به در گذاشت و چراغ اتاق را روشن کرد بلکه آن دختر را ببیند.

شیرین خود را به لبه‌ی تخت رسانده بود و به او نگاه می‌کرد. سلامِ هر دو با سر تکان دادن همراه بود اما امیرحسین دل از این سکوت بُرید و با نیم‌بسته قرار دادنِ در و پیش رفتن، نگاهی سرتاسری به اتاق خودش انداخت و وسایل محدودی که از جای خودشان تکان نخورده بودند.

@VIP ROMAN

دست در جیب شلوارش فرو کرد و گفت: گرفتاری پیش‌پیش خبر نمی‌ده، کارم طول کشید. برسیم به تو و وضعیت مادرت. هنوز بی‌خبری؟

شیرین سر تکان داد.

-آدرسی چیزی از خانواده عموت اینا داری؟

-نه.

-مادرت چی؟

-از وقتی اومدم این‌جا، اونم نمی‌دونم. یعنی نگفت به‌م، که کجا می‌مونه.

موهای ریخته روی صورتش را کنار زد و با انداختن دسته‌ی شال روی شانه‌ی راست، کف دست‌هایش را به گونه و چانه چسباند و گفت: هر جا بوده، پیداش کردن. چه اهمیتی داره کجا بوده؟

امیرحسین رفت و بی‌تعارف و بافاصله از او، روی تخت نشست و دستی روی ملحفه‌ی آن کشید و اشاره کرد به ساک‌ها: از بوتیک چند دست لباس آوردم، بپوش ببین اندازه‌ته یا نه.

@VIP_ROMAN

شیرین خود را جمع‌تر کرد و با چهره‌ای درهم، گفت: نیازی ندارم.

-این شال بلوچی اولین چیزیه که توجه جلب می‌کنه. دومی لباساته. چیزی تا زمستون نمونده، هوا سرده ولی با یه مانتو نخی داری می‌گردی. حداقل توی بدیهیات سعی کن مثل بقیه باشی!

-چه‌جوری مثلاً؟

-آدمی‌زادی!

هیچ کلمه‌ای پیدا نمی‌کرد که بخواد حال خود را با آن توصیف کند اما دیگِ احساساتش جوشید و صدایش از آن آرامشِ ساختگی فاصله گرفت و جان‌دار و پُربغض به گوش امیرحسین رسید: اگه مثل آدمی‌زاد بزرگ می‌شدم و مثل آدمی‌زاد زندگی می‌کردم و مثل آدمی‌زاد حق داشتم واسه خودم تصمیم بگیرم و مثل آدمی‌زاد کنار خانواده‌م می‌بودم، الان این‌جا نبودم که شما لباس تنم کنی و بخوای شبیه بقیه باشم!

لبخند امیرحسین، چون شهابی زودگذر آمد و رفت و در جواب او، گفت: از روزی که اومدی تهران، این‌همه حرف نزده بودی!

از کنارش برخاست و نفس سنگین‌اش را از بینی بیرون فرستاد و به طرف در اتاق رفت.

قصد نداشت او را به چیزی شبیه کند که نمی‌خواست، اما این تغییر کوچک شاید می‌توانست مقدار ناچیزی از تنهایی و غمِ غربت را از وجودش دور کند.

خودش این تنهایی را با گوشت و پوست و استخوان تجربه کرده بود، آن‌هم بعد از سال‌ها برخوردار بودن.

ساک‌ها را برداشت و برگشت و آن‌ها را پیش پای شیرین گذاشت و لب از هم باز کرد: نترس، پولش رو ازت می‌گیرم. از خودت هم نه، از مادرت. صدقه نیست.

@VIP ROMAN

این دلگرمی، این امید دادن که مادرش هست، که پیدایش می‌شود، که باید زنده بودنش را باور داشت، برای حال خراب او کفایت می‌کرد.

دسته‌ی یکی از ساک‌ها را گرفت و با چشم‌هایی پُر آب گفت: آدمِ ناسپاسی نیستم، فقط نمی‌تونم...

-آخر هفته می‌رم زاهدان.

این جمله درست مثل صاعقه عمل کرد!

چنان از جا پرید که نگاه امیرحسین را هم به خود خواند. چشم‌های باران‌خیزِ او، تیرگیِ همیشگی را داشت اما حالا براق‌تر شده بود. با صدایی ناباور گفت: می‌رین؟ منم می‌آم.

-با بردنت ریسک نمی‌کنم.

-من این‌جا نمی‌مونم. به‌خدا نمی‌مونم.

-با لجبازی کار کسی راه نیفتاده.

شیرین به تقلّا افتاد و دست‌هایش در فضای بین خودش و امیرحسین به رقص درآمدند: شما مگه خانواده من رو می‌شناسی؟ فامیلم رو می‌شناسی؟

می‌تونی پیداشون کنی وقتی تا حالا ندیدی‌شون؟ بیام گزارش بدیم به کلانتری. شاید گشتن، شاید پیداش کردن. من تنهایی نمی‌تونم برم اون‌جا، چون پیدام می‌کنن. عمری مخفی زندگی کردیم ولی حداقل می‌شناسم‌شون. دیدم‌شون.

امیرحسین، التماس‌های او را کنار واقعیتی که از آن یاد کرد، قرار داد و با نگاهی خیره، پرسید: عبدالحمید چی می‌خواد ازت؟

هیجانِ نشسته توی صدای شیرین، جای خود را به تلخیِ همیشگی داد: مزه کردنِ همه جور زن و دختری رو دوست داره. منم یکی‌شون.

امیرحسین دست کشید پشت گردنش و دوباره پرسید: بعدِ اون؟

شیرین دهان باز کرد اما از گفتن جمله‌اش پشیمان شد. تمام سال‌های زندگی‌اش را در آوارگی سپری کرده بود. تمام آن روزها را با سکوت کردن گذرانده بود و

@VIP ROMAN

نمی‌توانست به مردی‌که فقط دوره‌ی خدمت را با برادرش بوده، بیشتر از این چیزی بگوید.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_سی_و_پنج

به هیچ مردی اعتماد نداشت به جز برادرش، که او هم دیگر نبود که بخواهد حمایت‌شان کند.

امیرحسین دست از خیرگی برنداشت و هم‌چنان منتظر بود چیزی بشنود و بداند چه اقدامی کمک‌کننده است اما شیرین سر پایین گرفت و اخم، پیوند ابروهایش را بیشتر نشان می‌داد.

-کمک نکنی، نمی‌تونم کمک کنم.

-بیست‌وهشت سال گفتن هیچی نگو.

@VIP ROMAN

-به قدرِ کفایت بگو. بدونم چی به چیه، یه چیزی بذار رو اون چیزایی که مادرت گفته.

شیرین کنار ساک‌ها روی زمین نشست و زانوها را بالا کشید و دست‌ها را دور ساق‌هایش حلقه کرد و چیزی نگفت.

نمی‌دانست چه اندازه بگوید، درست است؟ چه‌قدر بگوید، به رازهای خانوادگی‌شان خیانت نکرده؟ از کدام‌شان بگوید که بتواند کمکی کرده باشد به این مرد و پیدا شدن مادرش؟

امیرحسین که ناچار باید کاری می‌کرد، کنارش نشست و به لبه‌ی تختِ خود تکیه داد و رو به او به حرف آمد: با من تا وقتی امنیت داری که خودت آدمِ امنی باشی. تا وقتی حمایتم رو داری که خودت بخوای. ابراهیم رفیق خوبی بود.

نگاهش را از او گرفت و به کاغذدیواری اتاق دوخت و با صدایی جدی‌تر ادامه داد: توی اون دوره، یه دل‌خوشی بود واسه از سر گذروندن خیلی چیزا. اگه تا

@VIP ROMAN

این‌جا پای تو و مادرت ایستادم، واسه همون دل‌خوشیه، همون روزا که واسم راحت‌تر گذشت.

سر چرخاند و گفت: تا هر کجا می‌تونی، بگو.

شیرین، دَم گرفت و با لمس دستبند سنتی‌اش، همه‌ی هوای توی سینه‌اش را بیرون داد و قصه‌اش را شروع کرد: بابا و عمو تو کار قاچاق مواد بودن. آخرین بار، بابا گیر می‌افته، و به‌خاطر سابقه‌دار بودن عمو همه رو گردن می‌گیره. زندان انداختن. نمی‌دونم چند سال زندان بُریدن ولی زیاد بود، مامان می‌ترسید بابا حکم اعدام بگیره، رفته بود سراغ عمو که بره خودش رو معرفی کنه.

-نکرد؟

-گفته خبر می‌دم و یه هفته بعدش به مامان گفتن بابا توی زندان خودش رو کشته.

امیرحسین به ابراهیم فکرمی‌کرد. پسر جوانی که پدر، هیچ جایگاهی توی حرف‌هایش نداشت، توی دلتنگی‌هایش، توی نگرانی‌ها و یادآوری‌هایش. فقط

یک‌بار گفته بود خدا از کرده و نکرده‌اش بگذرد و دیگر هیچ حرفی نزده بود.

حالا که علت آن همه سکوت را می‌شنید، بیشتر هوای آن رفاقت را می‌کرد.

بندِ بافته شده‌ی ساک را گرفت و حین بازی کردن با آن، گفت: پسرعموت دنبال چیه الان؟

-می‌گن اون‌موقع چیزی که نیروی انتظامی اعلام کرده کشف شده، یک‌دهم موادی که بابام داشته هم نبوده. دنبال بقیه‌ش می‌گردن.

-چه‌قدر مثلاً؟

شیرین، یک شانه را بالا کشید: مامان به‌م اطلاعات نداده، از چیزی نمی‌گفت که دونستنش برام خطر داشته باشه. فقط می‌دونم رو یه تُن بوده. اونم اتفاقی شنیدم.

امیرحسین سوتی کشید و پرسید: بابات رو دست زده؟

-نمی‌دونم.

@VIP_ROMAN

-طرف می‌خواد تو رو بگیره، واسه خاطر خودت یا اون تریاک‌ها که پریده؟

شیرین پُرکنایه جواب داد: دوتاش بهتر نیست؟

امیرحسین لبخندزنان برخاست و گفت: تا از کی بخوای که جواب این سؤال رو بده! اونا بلوچستان باید مستقر باشن، ما بریم زاهدان، می‌شه پیداشون کرد؟

شیرین کمی فکر کرد و گفت: یه خاله دارن که زاهدان زندگی می‌کنه.

-اون خاله اون‌قدر عزیزه که بخوان ازش خبر بگیرن؟

-اون خاله، الان زنِ دوم عمومه.

-باید سایه‌ش رو با تیر بزنن پس!

شیرین سری به مخالفت تکان داد و از روی زمین بلند شد و روبه‌روی امیرحسین ایستاد و گفت: نه وقتی همکار و همراه‌شونه!

-پنج‌شنبه راه می‌افتیم.

@VIP_ROMAN

همین را گفت و رفت و شیرین ماند و حالی عجیب، برای نفس کشیدن هوایی نزدیک‌تر به مادرش.

*

مروارید گیره‌ی روسری‌اش را زد و کیف‌دستی‌اش را برداشت. می‌خواست سری به خانه‌ی پدریِ شوهرش بزند. روح‌افزا اول صبح تماس گرفته و خواسته بود بیاید آن‌جا. گفته بود حرف دارد و مروارید هم که کار خاصی در خانه نداشت، صبحانه‌ی مختصری خورد و آماده شد.

مانده بود کفش‌هایش را از توی جاکفشی بردارد که درِ حیاط با صدای بلندی به هم کوبیده شد.

متعجب، کفش‌هایش را سر جایش برگرداند و درِ ورودی را به بیرون هل داد. امیرسام با خشم می‌آمد.

همین‌که چشم‌اش به مادرش افتاد، صدایش را بالا برد: چی گفتین به پروا؟

مروارید که نمی‌دانست چه خبر شده، گفت: هیچی عزیزم. چیزی نگفتم من.

@VIP ROMAN

-هیچی؟

مروارید باز سر تکان داد و امیرسام با همان ناراحتی، گوشی‌اش را بالا گرفت و پرسید: پس چرا گوشی جواب نمی‌ده؟ شماها اگه چیزی نگفتین، چرا یه شبه این دختر عوض شده؟

-امیرجان من نمی‌دونم چی شده. شاید مشکلی داره، شاید گرفتاره. شاید خانواده‌ش چیزی گفتن.

او که بعد از ملاقاتش با مردی که نمی‌شناخت، با عصبانیت بارها و بارها شماره‌ی پروا را گرفته و در جواب، فقط با بی‌خبری و بی‌اعتنایی او روبه‌رو شده بود، با این ترس که نکند واقعاً او را دارد به برادر بزرگ‌تر خود می‌بازد و خبرها از او پنهان مانده، کوتاه نیامد و به مادرش که آماده شده بود، اشاره کرد و پرسید: کجا داری می‌ری؟

-خونه بابابزرگت.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_سی_و_شش

-مهمونیه؟

مروارید با صبوری جواب پسرش را داد: نه مادر، خانم‌جان گفت بیا پیشم. منم دارم می‌رم.

-منم می‌آم.

پشت کرد به مادرش و راهِ آمده را داشت برمی‌گشت که مروارید گفت: چرا این‌جوری می‌کنی امیرسام؟

برگشت و بُراق شد توی صورت مادرش: چه‌جوری؟ ناراحت می‌شین بیام خونه بابابزرگم؟

مروارید مصلحت دید حقیقت را بگوید، شاید این پسر آرام بگیرد. کفش‌هایش را پوشید و آرام گفت: پروا اون‌جاست. اگه می‌گی جوابت رو نمی‌ده، شاید نمی‌خواد ببیندت.

-جالب شد، می‌آم باهاتون!

@VIP_ROMAN

-امیرسام؟

-نکنه پسرت ناراحت می‌شه پا بذارم توی اون خونه؟

او که دیگر کلافه شده بود، با ناراحتی به چهره‌ی پریشان پسرش زل زد و دلخور به حرف زدنش ادامه داد: چی می‌گی تو بچه؟ کی ناراحت می‌شه؟ کدوم پسرم؟

-صاحابِ اون خونه!

مروارید از کنار پسرش رد شد و بی‌توجه به او که داشت هم‌قدم پیش می‌آمد و زیر لب حرف می‌زد، خود را به درِ حیاط رساند.

امیرسام اما تازه روی دور حرف زدن افتاده بود، بند کیف مادرش را گرفت و کشید و او را متوقف کرد و با بددلی پرسید: می‌دونستی خانم‌جون اون خونه رو خیلی وقت پیش زده به اسم امیرحسین؟

مروارید ایستاد.

این حرف به قدری ناشدنی و بیخود بود که سر به تأسف تکان داد و امیرسام طعنه‌ی بعدی را نثار مادرش

کرد: آره؟ این قضیه رو می‌دونستی عروسِ عزیزِ خونواده؟

-این چه مزخرفیه تو داری می‌گی؟ کی همچین حرف‌های بیخودی رو انداخته تو دهنِ تو؟

امیرسام با لجاجت، نیشخند زد و گفت: مهریه خانم‌جون سند خورده به اسم پسرت! منِ خر الان تازه فهمیدم چرا این زن‌عمو هی چشم داره به داداش بزرگه که دامادش بشه! نگو آقا اون‌جا حق آب و گِل داره که اردشیرخانم این‌جوری جلوش سوسک شده!

-امیر!

-امیر چی؟

مروارید که نمی‌دانست چه جوابی به این پسر طغیان‌کرده بدهد، به جمله‌های او فکر می‌کرد و ناباورتر، در پی انکارشان بود.

در حیاط را باز کرد و برگشت به پسرش چشم دوخت و گفت: کی این‌چیزا رو گفته؟

@VIP_ROMAN

امیرسام که خودش هم نمی‌دانست آن مرد کیست، فقط همان جمله‌ای را تکرار کرد که از زبان او برای معرفی کردنِ خودش شنیده بود: پسرِ ابوذر.

ابروهای مروارید بالا پرید و با تعجب تکرار کرد: پسرِ ابوذر؟

جان هم اگر داشت، دیگر پایی برای رفتن نداشت! ابوذر چه گلی به سرشان زده بود که حالا پسرش بخواهد به سرِ زندگی پسرهایش بزند؟

دست گرفت به تیغه‌ی لنگه‌ی بسته‌ی در و زیر لب نام خدا را زمزمه کرد و به خود لرزید از زنده شدن تمام آن خاطرات منحوسِ دفن‌شده در گذشته‌ی پنهان‌شان!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

@VIP_ROMAN

#پارت_سی_و_شش (ادامه)

-برو خرِ من، برو.

بنیاد که دید فشار پارچه‌ای که فاطمه دور گردنش انداخته، دارد بیشتر می‌شود و برای نفس کشیدن اذیت است، از حرکت ایستاد و با گرفتن پارچه، غر زد: بیا پایین ببینم! یه وجب بچه مسخره‌مون کرده با این ریش و پشم!

فاطمه سُر خورد پایین و با کنار زدن موهایش، گفت: دایی بازم سواری بده. تو رو خدا.

-هر کی سوارِ اسبِ پسر پادشاه می‌شه، تو خرِ ملانصرالدین رو هِی می‌کنی؟

-من خرِ شِرِک رو دوست دارم.

بنیاد بلند شد و خود را روی مبل پرت کرد و شاه‌نفسی بلند کشید و گردن کج کرد سمت خواهرزاده‌اش و ابرو به هم چسباند: بر اون پدرِ سه نقطه‌ت لعنت! برو بگو مامانت بیاد این سفره رو بندازه، کبد و طحال و کلیه‌هام به هم پیچیدن!

فاطمه خنده‌کنان دوید و به طرف آشپزخانه رفت. نگاهی به آن دو انداخت و با شانه بالا دادن، برگشت و دست به کمر ایستاد و گفت: مامان و ننه دارن درِ گوشی حرف می‌زنن.

بنیاد، خواهرش را صدا زد: باران؟

-بله؟

-کو این شامِ ثوابی‌تون؟

باران سرش را از درِ آشپزخانه بیرون آورد و لبخندزنان جواب برادرش را داد: ببخشید، چند دونه کتلت مونده که سرخ کنم. تا یه آبی به دست و صورتت بزنی، منم سفره رو می‌ندازم.

سری برای خواهرش تکان داد و فاطمه را صدا زد: جغجغه بیا این‌جا ببینم.

فاطمه خود را روی پاهای دایی‌اش کشاند و نگاهش کرد.

@VIP ROMAN

بنیاد هم با دست کشیدن روی موهای بلند او، تن‌اش را به خود چسباند و کنار گوش او آرام پرسید: چی رو داری از دایی پنهون می‌کنی؟

فاطمه از او فاصله گرفت و دندان روی لب پایینی‌اش گذاشت و گفت: به مرگِ دایی، هیچی رو!

خنده‌ی بنیاد بی‌هوا بلند شد و شروع کرد قلقلک دادن او: از خواهرزاده‌م شانس نیاوردیم! چشم سیاه کردی واسه حلوای سر قبرم؟

فاطمه از خنده ریسه رفته و خم شده بود اما بریده‌بریده باز هم او را بی‌جواب نگذاشت: نه، میکادو بیش...تر دو...ست دارم.

بنیاد سری تکان داد و با بوسیدن موهای به هم ریخته‌ی او، گفت: حقِا که تخمِ همون بابایی!

-متأسفم، مامان گفته چیزی نگم.

-با دو تا بستنی دهن مبارکت باز می‌شه یا بیشتر تلاش کنم؟

فاطمه سه انگشت دستش را بالا آورد و با نگاه کردن به درِ آشپزخانه، گفت: سه تا کنی، بهتره.

بنیاد که متوجه شد بیخود نگران نبوده، جدی‌تر شد و تکیه از مبل گرفت و با سفت چسباندنِ فاطمه به خود، گفت: خب؟

-اون روزی یکی با موتور داشت می‌اومد سمت‌مون، مامان کیفم رو با خریدا پرت کرد تو کوچه و ما اومدیم تو حیاط، قایم شدیم.

-شناختی کی بود؟

-نه، مامانم نشناخت. فقط ترسیدیم.

یک پای او شروع به تکان خوردن کرد. می‌خواست چیزی بگوید اما نمی‌توانست انتظار داشته باشد این دختربچه چیزی را از مادرش پنهان کند.

-می‌ری برام بستنی بگیری؟

فاطمه را با حواس‌مرتی روی زمین گذاشت و خودش بلند شد. هنکز لباس بیرون به تن‌اش داشت. فقط

سری برای فاطمه تکان داد و اشاره کرد به آشپزخانه: آره، می‌گیرم. بگو منتظرم نباشن واسه شام.

بی‌آن‌که چیزی بگوید، کفش پوشید و گوشی به دست، شماره‌ی امیرحسین را گرفت و درِ حیاط را به هم کوباند.

او که تماس را وصل کرد، پرسید: کجایی داداش؟

امیرحسین، آدرس داد و او گفت: وقتشه، بیام یا میای؟

جواب مثبت او را گرفت و خود را با خوردن استکانی چای در قهوه‌خانه‌ی سر خیابان سرگرم کرد تا امیرحسین برسد. باید به حرفش عمل می‌کرد که وقتی کنار خانواده‌اش نباشد، نترسد و دل‌نگران نمانَد.

امیرحسین خود را با سرعت به او رساند و با بوق‌زدن، اشاره کرد بیاید.

بنیاد سوار اتومبیل شد و بعد از سلام و احوال‌پرسی، سر به بالشتک صندلی تکیه داد و با دادن آدرس، چشم‌هایش را بست.

@VIP_ROMAN

فاصله‌ی دو خانه زیاد نبود. دو خیابان بالاتر، در کوچه‌ای تنگ و تاریک زندگی می‌کردند.

به اشاره‌ی بنیاد، اتومبیل را توی خیابان پارک کردند و شانه به شانه پیش رفتند.

یکی دو خانه مانده بود برسند که امیرحسین متوجه یک حرکت روی پشت‌بام شد. روی پنجه‌ی پا ایستاد و گردن کشید و چشم ریز کرد و پوزخند زد و گفت: بو کشیدن که اومدی.

بنیاد، چشم چرخاند همان طرف که امیرحسین داشت نگاه می‌کرد و با دیدنِ سایه‌ی فردی خمیده روی پشت‌بام که داشت آرام حرکت می‌کرد، گفت: ای بر پدرت لعنت تخمِ حروم!

گفت و دوید و امیرحسین پرسید: کجا؟

بنیاد که نمی‌خواست فرصت را از دست بدهد، در حین آرام دویدن برگشت و جواب او را داد: من از اون خَرترم، می‌دونم کجا داره می‌ره.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_سی_و_هفت

امیرحسین هم دویدن را شروع کرد. هر کجا بنیاد می‌رفت، او هم دنبالش.

هرچه جلوتر می‌رفتند، کوچه‌ها تاریک‌تر می‌شد اما تقریباً خالی از جمعیت بود. تک و توک توی کوچه می‌رفتند و خریدی کرده بودند.

بنیاد پیچید توی کوچه‌ی بن‌بستی و با اشاره، امیرحسین برایش قلاب گرفت و او از دیوار خانه‌ای خالی از سکنه بالا رفت.

سینه‌ی دستش به تکه شیشه‌ای شکسته گیر کرد و پاره شد اما خودش را بالا کشید و نفس‌نفس‌زنان پاهایش را رد کرد و داخل حیاط پرید.

@VIP ROMAN

در را به سرعت برای امیرحسین باز کرد و با گذاشتن انگشت اشاره روی بینی، بی‌صدا به طرف یکی از اتاق‌های خانه رفتند.

بنیاد آرام زمزمه کرد: این‌جا پاتوق‌شونه، خونه خالیه و کسی توش پا نمی‌ذاره.

-توی خونه‌ست؟

بنیاد آمد جوابی بدهد که متوجه پریدن کسی توی حیاط شد. دست روی سینه‌ی امیرحسین گذاشت و تنه‌ی خودش را به دیوار چسباند. دعادعا می‌کرد در آن تاریکی دیده نشوند اما نشد و سهیل دید و به طرفِ در حیاط دوید اما بنیاد مجال نداد و با سرعت بیشتری خود را به او رساند و پیراهنش را از پشت کشید و صدایش را بالا برد: کجا بی‌شرف؟

سهیل که در مخمصه افتاده بود، مدام تکان می‌خورد تا گرفتار دست‌های بنیاد نباشد اما زور او داشت بیشتر می‌شد. با ناله و عصبی، گفت: چی کارم داری؟

-اومدم شپش‌های تن‌ات رو بُکشم!

امیرحسین که قدم‌زنان خود را به آن دو رسانده بود، با دیدنِ حرکت دست سهیل و در آوردن چیزی براق از داخل جیب شلوارش، به طرف‌شان خیز برداشت و فریاد زد: بنیاد بپّا!

بنیاد، دست او را از مچ گرفت و قفل کرد و امیرحسین هم چاقوی کوچک را از دستش گرفت.

راه فراری برایش نمانده بود که بنیاد، یقه‌ی لباس او را محکم‌تر گرفت و به طرف خود کشید: ببین من و تو یه جا بزرگ شدیم بزمجه، اگه عین تو نشدم واسه نون حلال بابام بود. وقتی اومدی دنبال آبجی‌م، خط‌ونشون کشیدم که چی‌کار بکنی دیگه باران رو نمی‌بینی! الانم همونه! تا پای طلاق دادنش می‌برم ولی نمی‌ذارم سایه‌ی کثافت تو رو سر اون زن و بچه باشه!

سهیل که راهی قانونی از زبان یکی از هم‌مسلکی‌هایش شنیده بود، همان را به زبان آورد: زن منه، می‌رم تکمین می‌گیرم براش!

@VIP ROMAN

امیرحسین به اشتباهِ تلفظ او خندید و بنیاد گفت: باریکلّا، حقوق‌دان شدی پفیوز! فقط وقتی گفتن چرا نیومده خونه‌ت، نامه‌های پزشکی‌قانونی رو می‌ذارم رو میز قاضی! عکسِ کبودی‌های تن اون بچه رو می‌کوبم رو میز قاضی و می‌گم حالا مرد باش بگو این بی‌شرفِ لجن لایق داشتن زن و زندگیه یا نه!

می‌خواست تا جایی که می‌توانست او را بزند! با هر تقلّا و تکان خوردنش، یکی از دست‌هایش برای مشت زدن بالا می‌آمد اما چیزی مانع‌اش می‌شد، شاید قولی که به مادرش داده بود.

سرش را پیش‌تر برد و زیر گوش او با نفس‌های داغ‌اش، گفت: تو وقتی خواهرم رو باختی که اون بچه رو تو جونش کُشتی!

سهیل که نمی‌توانست کاری انجام دهد به جز ناله کردن و خودش را به دو طرف کشیدن، یک پای بنیاد را لگد کرد اما او کوتاه نیامد و با ناسزایی، سهیل را مورد عنایت قرار داد و با زانو ضربه‌ای توی شکم‌اش زد و رهایش کرد!

سینه‌اش پُرشتاب بالا و پایین می‌شد.

امیرحسین کنارش ایستاد و دست راست‌اش را گرفت و توی تاریکی بالا گرفت. نور چراغ‌قوه‌ی گوشی را روی آن انداخت. خون‌ها خشک شده بودند کف دستِ او.

بنیاد لبخندی از سر آسودگی زد و برای بی‌اهمیت جلوه دادن این خون‌ریزی و دردی که داشت، رو کرد به سهیل و انگشت تهدیدش، رو به او بالا آمد: یک‌بار دیگه بشنوم، ببینم، حس کنم، خبر برسه که سایه‌ت توی کوچه‌مون افتاده، دور و بر باران و فاطمه چرخیدی، به همون مولا که نمی‌دونی کیه، پای چوبه دار برم، تو یکی رو خودم می‌ذارم تو قبر!

سهیل سکوت کرد و او با لگد زدن به ساق پای او، گفت: شیرفهم شدی یا یه جور دیگه بفهمونم؟

چاره‌ای برای مدارا نداشت. نه می‌توانست از دست این دو بگریزد و نه جلوی‌شان بایستد!

فقط می‌خواست از این شرایط نجات پیدا کند، پس فقط سر تکان داد.

بنیاد، آستین او را گرفت و جلوتر پرت اش کرد: گمشو برو.

سهیل در حیاط را باز کرد و همین‌که دید بنیاد دیگر لباس او را در دست ندارد، بنای دویدن گذاشت و فحش زشتی هم به بنیاد داد که او شنید اما به روی خودش نیاورد.

امیرحسین، چاقوی ضامن دار کوچک را داخل جیب خودش گذاشت و با بستنِ در حیاط، پرسید: مزاحم‌شونه؟

-بی‌پدر راه نفس و گوزش یکی شده، قُپی می‌آد واسه من!

-تو که هستی کنارشون، واسه چی هی یقه این ریقو رو می‌گیری؟

بنیاد، کلافه از چیزی‌که می‌دانست، دستی توی هوا پَراند و گفت: هزار تا کارم سرم ریخته باشه، باز می‌بینم

باران شب به شب غمبرک می‌زنه گوشه خونه. این بی‌شرف رو خیلی می‌خواست.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_سی_و_هشت

-می‌ترسی سُر بخوره سمتش؟

-گمون نکنم ولی...

لحظه‌ای ماند چه بگوید که به آن باور داشته باشد.

موهایش را به هم ریخت و دست به کمر، ایستاد و غرّید: گوه بگیرن در این دل بی‌صاحاب رو، واسه جفت‌شون دلشوره می‌گیرم. اصلاً دست خودم نیست.

امیرحسین تا رسیدن به اتومبیل، سکوت کرد اما وقتی سوار شدند، گفت: پنج‌شنبه دارم می‌رم زاهدان،

معلوم نیست چند روز بمونم. بنگاه رو سپردم دست یه آشنا که مطمئنه، ولی بوتیک رو می‌بندم.

او که جا خورده بود از این سفر بی‌مقدمه، نگاهش کرد و گفت: خب این‌جور که ضرر می‌کنی.

-به چشمامم دیگه اعتماد ندارم. اون بنگاهم دادم دست یکی که این کاره‌ست و قبلاً امتحان پس داده.

-باز کلید گاوصندوق نذاری واسه اون.

امیرحسین سری به مخالفت تکان داد و با روشن کردن اتومبیل، گفت: ساعدی موند. برم و برگردم، خدمت اون می‌رسم.

-نمی‌تونم اینا رو تنها بذارم و بیام، وگرنه پایه بودم واسه زاهدان رفتن. یاد سربازی به‌خیر.

-یه سرهنگی بود، خیلی هوای ما رو داشت. یادت می‌آد فامیلی‌ش؟

بنیاد به طرف او کمی چرخید و با اخم کردن به آن دوره فکر کرد و لابه‌لای چهره‌های بسیاری، دنبال سرهنگی بود که امیرحسین از او گفت.

یادش آمد، بشکنی زد و گفت: سرهنگ صیادی؟

-همون. باید پیداش کنم، بتونم ازش کمک بگیرم واسه پیدا کردن مادر ابراهیم.

-دلت می‌آد بری پلیس‌بازی اونم بی من؟

امیرحسین راهنما زد و پیچید.

نمی‌خواست بنیاد را وارد معرکه‌ای کند که خودش هم نمی‌دانست چه سرنوشتی در انتظارشان است. فقط پرسید: کارت بانکی اضافه داری؟

-می‌خوای چی کار؟

-واسه یه احتمال و محکم‌کاری لازم دارم.

بنیاد دست داخل جیب شلوارش فرو برد و جاکارتی‌اش را بیرون کشید و کارت بانکیِ بلااستفاده‌ای را به او داد.

نمی‌دانست او چه برنامه‌ای در ذهن دارد اما وقتِ پیاده شدن سر کوچه، دست روی ران او گذاشت و گفت: نمی‌دونم اومدن این دختر توی زندگی تو چه

حکمتی داره، ولی خودت رو خیلی درگیر نکن. حداقل مراقب باش با هر کسی شاخ به شاخ نشی.

-مشکل اینه که این دختر دیرجوش و کم‌حرفه. به منم خیلی اعتماد نداره. با آدم راه نمی‌آد.

بنیاد خندید و گفت: اینا که الان گفتی، تو بودی یا اون؟

-بچگی‌هاش یادت می‌آد؟

-نه بابا، بیشتر مادرش توی ذهنم مونده.

امیرحسین سکوت کرد و با ذهنی مشغول، منتظر پیاده شدن بنیاد ماند.

او پیاده شد و در را بست اما خم شد و تقه‌ای به شیشه زد.

امیرحسین، شیشه را پایین داد و نگاهش کرد.

-ولی باید یه چیزی بگم، که بعد نگی نگفتی.

@VIP_ROMAN

او سر تکان داد و بنیاد گفت: نری اون‌جا موندگار شی و نرخ زادوولد رو یه تنه با این خواهر رفیق‌مون بالا ببری و ما رو یادت بره!

امیرحسین که از میانه‌ی جمله، بقیه‌اش را حدس زده بود، شیشه را وسط حرف‌های او بالا داد و بنیاد مجبور شد انتهای جمله‌اش را فریاد بزند و بخندد.

امیرحسین، به خیابان و چراغ‌های قرمز اتومبیل‌ها چشم دوخت و نگاهِ مغموم و خیره‌ی شیرین توی ذهن‌اش شکل گرفت. نمی‌دانست قرار است تا کجا پیش بروند و چه‌قدر بتواند به آن دختر کمک کند و تا کجا از او حمایت کند، اما از یک مطلب مطمئن بود؛ این‌که این چالش خودخواسته بود!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_سی_و_هشت (ادامه)

@VIP_ROMAN

روی پلک‌هایش را با دو انگشت فشرد و عینک را سر جای خود برگرداند و با خواندن جوابِ پسرکِ خواب آلود، سری تکان داد و لبخند را به لب‌هایش سنجاق کرد: پسرِ خوب یه کم بیشتر دقّت کن، شاید تونستی یه مسئله رو درست حل بکنی. این یکی از همه ساده‌تر بود.

-خسته‌ام آقا.

لبخندش کِش آمد و موهای او را به هم ریخت و از اتاق خارج شد. نرمشی به بازوهایش داد و مستقیم، راهِ آشپزخانه را در پیش گرفت.

درِ یخچال را باز کرد و نگاه چرخاند بلکه چیزی برای آن بچه پیدا کند که صدای مادرش را شنید: چی می‌خوای مامان؟

سر بلند کرد و گفت: زحمتت یه لیوان شیر و بیسکوئیت. شاید به مغز این بچه خون رسید و هر دومون رو آزاد کرد.

مروارید سراغ پاکت شیر رفت و لیوانی از روی آبچکان برداشت و جواب پسرش را داد: نمی‌شه نه گفت، بالأخره همسایه هستیم، با هم سلام‌علیک داریم.

پشت مادرش ایستاد و دست به لبه‌ی چوبی اُپن چسباند و به لبخند، ناله سر داد: حالا یه بچه نمی‌دونه، ملالی نیست. این یکی اصلاً زحمت نمی‌ده به خودش. برداشتن گوشی دادن دست بچه ده‌ساله، انتظار دارن دل بده به درس و مشق.

-ما که نمی‌تونیم واسه مردم تعیین تکلیف کنیم.

امیرحسام دست انداخت دور شانه‌ی مادرش که داشت برشی از کیک خانگی دست‌پختِ خودش را توی بشقاب می‌گذاشت که او برگشت و از کشو، چاقو و چنگالی برداشت و توی بشقاب گذاشت و پرسید: بی‌حالی خانم‌خانما، چیزی شده؟

مروارید که حرف زیاد داشت اما حرف‌شنو نه، رفت سینی کوچکی بردارد و در همان حال به حرف آمد:

@VIP ROMAN

نمی‌دونم مادر، امیرسام اذیت می‌کنه، پروا انگاری دلش با اون نیست، همه چی داره به هم می‌ریزه.

-می‌خوای باهاش حرف بزنم؟

-با کی؟

امیرحسام، سینی را از دست مادرش گرفت و گفت: همونی که هوای جنگل به سرش زده.

-می‌تونی آرومش کنی؟

بشقاب را توی سینی گذاشت و شانه بالا داد: سعی که می‌تونم بکنم.

مروارید نگاهی به قد و بالای پسرش انداخت و به مِهر گفت: نمی‌دونم واسه تو حالم چه‌قدر خوب بوده توی دوره بارداری‌م، که این‌همه آرومی.

سینی را برداشت و با لبخندی دندان‌نما، چشم و ابرویی برای او آمد و قبل از رفتن، گفت: در واقع باید به این فکر کنی که رژیم غذایی‌ت سر امیرسام چی بوده که شده این.

@VIP_ROMAN

مروارید هم لبخند زد. دلش خون بود برای شرایطی که هیچ‌کاری برای درست‌کردن از دست خودش برنمی‌آمد. نمی‌دانست چه‌طور به پسرش دلداری بدهد و وادارش کند تصمیمی جدی برای خودش بگیرد.

صدای امیرحسام او را به خود آورد: به این چیزا فکر نکن، توی خونه همه از این قصه‌ها هست، حالا شکل و نوع اون فرق می‌کنه.

به حسرت گفت: شاید اگه بابات بود، اوضاع این‌جوری نبود.

-جاش خالیه، ولی تو خودت یه مدیر موفقی که تونستی سه تا غول بیابونی رو بزرگ کنی.

مروارید که دید پسرش سینی به دست ایستاده و انگار دارد به خودش استراحت می‌دهد، پرسید: بابابزرگت چی می‌خواست اول صبح؟

-می‌خواد با هم حرف بزنیم. گفتم یه روز عصر می‌آم دیدن‌تون، قبول کرد.

-خیر باشه.

امیرحسام با حرکت سر به اتاق خود اشاره‌ای کرد و گفت: من برم سراغ این تربچه، تا همون‌جا پشت میزم خوابش نبرده.

-برو عزیزم، منم فکر ناهار کنم.

-از شام دیشب چیزی نمونده؟

مروارید در میانه‌ی راه ایستاد و گفت: چرا، امیرسام که چیزی نخورد، خیلی مونده.

-همون رو گرم کن، می‌خوریم. هتل که نیست، هر روز به زحمت می‌افتی.

سری تکان داد و به‌نظرش رسید کوکو هم درست کند پس رو انداخت به پسرش: یه زنگ بزن شاید امیرحسین هم پا شد اومد این‌جا. کوکوسبزی با گردو و زرشک دوست داره.

-چشم، اونم احضار می‌کنم. شما برو یه دمنوش بذار واسه خودت، جلو تلویزیون پا رو پا بنداز و برنامه مورد علاقه‌ت رو ببین و نگرانِ ماها نباش.

نه دمنوش آرام‌اش می‌کرد و نه می‌توانست پای برنامه‌ای بنشیند. از همان دیروز که به خانه‌ی اردشیرخان نرفت و امیرسام هم لج کرد و به اتاق‌اش پناه برد، دیگر او را ندیده بود. فقط دل خوش می‌کرد به صداهایی که از توی اتاق پسرش می‌شنید، موسیقیِ بلندی که عصبی‌اش می‌کرد اما اعتراضی نداشت. نمی‌خواست بین‌شان اختلافی بماند.

طی تماسی به مادرشوهرش هم خبر داده بود که نمی‌شود بیاید، که پسرش دلخور شده و بهتر است روزی دیگر به آن‌ها سر بزند.

دلش لک زده بود برای حالِ خوب پسرش، برای اذیت‌کردن‌هایش، برای لوس شدن‌هایش.

نگاهی به راهرو انداخت و برای امتحان هم که شده، به طرف اتاق پسرش رفت. می‌توانست یکی دو بار صدایش بزند، شاید او هم تا این ساعت کوتاه آمده باشد.

پشتِ در ایستاد و تقه‌ای به آن زد.

گوش چسباند به در، نمی‌دانست امیرسام خواب است یا بیدار. نه دلش می‌خواست برود و نه دلش می‌آمد او را بدخواب کند.

برای بار دوم، دستگیره را پایین کشید اما متوجه شد او در را قفل کرده، صدایش زد: امیرجان، مامان بیداری؟

هیچ صدایی نشنید. ناچار از در فاصله گرفت و به آشپزخانه برگشت.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_سی_و_نه

گوشی را برداشت که شماره‌ی یکی از دوستان قدیمی‌اش را بگیرد. لیوانی آب برداشت و قبل از خوردنش، بسته‌ای سبزی از داخل فریزر بیرون کشید و توی کاسه‌ای گذاشت و به طرف هال رفت و روی

@VIP_ROMAN

صندلی‌ای نشست که همیشه شوهرش آن‌جا می‌نشست و کتاب می‌خواند.

مقداری از آب خورد که گوشی‌اش زنگ خورد. نگاهی به صفحه انداخت، مادرشوهرش بود. تماس را وصل کرد و گفت: سلام، جانم خانم‌جان؟

-سلام به روی ماهت مادر، امیرسام خوبه؟

-از دیروز خودش رو حبس کرده تو اتاقش، ندیدمش هنوز.

-از دست این جوونا. همه‌شون با هم شادن، یه بارم با هم کشتی‌هاشون غرق می‌شه.

-چه‌طور؟ چی شده مگه؟

روح‌افزا اشاره‌ای به پروا کرد که ترجیح داده شبی دیگر هم مهمان آن‌ها باشد و بیشتر وقت خود را با شیرینی بگذراند که با هیچ‌کس حرف نمی‌زند و ساک بسته، با امیرحسین آماده‌ی رفتن است.

@VIP_ROMAN

مروارید که هنوز هم نمی‌دانست سروکله‌ی این دختر از کجا پیدا شده، پرسید: امیرحسین داره می‌ره؟ کجا می‌ره؟

-مگه نگفته مادر؟

-نه چیزی نگفته، یکی دو روزی می‌شه که ندیدمش.

-می‌خواد با این دختر جوون بره شهرشون. اگر می‌دونستم نگفته، منم بروز نمی‌دادم مادر. یه وقت بچه‌م نرنجه از من.

-حواسم هست خانم‌جان، چیزی به‌ش نمی‌گم ولی الان باهاش تماس می‌گیرم، ببینم به بهونه‌ی ناهار این‌ور پیداش می‌شه یا نه.

-این دخترم با خانواده‌ش قهر کرده.

-کدوم دختر؟ من چرا از همه چی بی‌خبرم؟

-پروا رو می‌گم مادر. انگار باز حرف شهریار وسط بوده و همه چی رو سر این بچه شکوندن. نمی‌دونم مادرش چرا محبتی به این دختر نداره.

مروارید روی صندلی جابه‌جا شد و جرعه‌ای دیگر از آب نوشید و گفت: آقا کوروش باید جلو این برخورد رو بگیره، خانومش بچه که نیست. اگه هر بار بخواد یه جنجال درست بشه و کسی چیزی نگه، آخرش نه احترامی می‌مونه، نه خانواده‌ای. بین همه‌مون به هم می‌خوره. حالا شهریار حالش خوبه؟

روح‌افزا صدایش را پایین آورد و گفت: از دیشب که فهمیدم توی خونه کوروش بحث و دعوا بوده و این دختر قهر کرده، همه فکروذکرم شده اوضاع اون.

-آخه اون زبون‌بسته که نمی‌تونه از حق خودش دفاع کنه، چرا هی پاش وسط بحث و جدل‌هاست؟

روح‌افزا کمی دیگر از دلخوری‌ها گفت و مروارید ادامه داد: خداروشکر که ازش مراقبت می‌شه، اگه توی خونه بود که واسه همه‌شون سخت‌تر می‌گذشت. پروا گناه که نکرده، مگه تقصیر اونه برادرش این‌جوری رو تخت افتاده؟

-نمی‌دونم چی بگم مادر، منم که کاری ازم برنمی‌آد. گفتم زنگ بزنم همه رو دعوت کنم یه شام دور هم باشیم. شاید دلخوری‌ام اگه هست، کم شه.

مروارید که بعید می‌دانست بتواند روی کسی به غیر از امیرحسام باز کند، جواب داد: باشه خانم‌جان، با پسرا حرف می‌زنم فقط...

-فقط چی مادر؟

-امیرسام از جریان همون بحث صبح‌مون، نه از دیروز غذا خورده، نه از اتاقش در اومده، نمی‌دونم به‌ش بگم می‌آد یا نه.

روح‌افزا به او کمی امید داد و از حق مادری گفت و وابستگی فرزندان به پدر و مادر. کار به چشم گفتن کشید و پایان تماس مصادف شد با درآمدن پسرکِ همسایه از اتاق امیرحسام.

-به مامان اینا سلام برسون پسرم.

پسر همسایه‌اشان سری تکان داد و گفت: یادم بمونه، باشه.

امیرحسام که پشت سرش از اتاق خارج شده بود، صدایش را شنید و خندید و سر به افسوس تکان داد: زبون‌شون نیش عقربه! ادب‌شونم که زبونزد.

-نسل حالا با شماها فرق دارن.

-آره دیگه، ما هر چی کم داشتیم و نداشتیم، ریختیم رو سر اینا، از هویّت افتادن.

عینک را از روی صورت برداشت و با ها کردن روی شیشه‌اش، گفت: البته نه همه‌شون، ولی بیشترشون زیادی نازپرورده‌ن.

-خانم‌جان تماس گرفت، خواسته شب همه جمع بشیم و شام اون‌جا باشیم.

-مشکلی نیست که. منم دلم تنگ‌شون شده، کم سر می‌زنم به‌شون.

امیرحسام، دانه خرمایی از داخل قندان برداشت و پرسید: این بچه هنوز تو اتاقشه؟

-در نیومده اصلاً. اون‌وقتی رفتم صداش زدم ولی جواب نداد. گفتم حتماً خوابه، منم دیگه سرصدا نکردم.

-روزی‌که گفتم نباید توی هیچ اتاقی حموم و دستشویی گذاشت، فکر این روزا بودم من! حداقل الان واسه دستشویی که در می‌اومد از اون‌جا. برم صداش بزنم.

مروارید با امیدواری از این‌که شاید جواب برادرش را بدهد، زل زد به پسرش که به طرف اتاق او رفت.

-امیرسام در رو باز کن ببینم.

امیرحسام دست‌ها را به کمر زد و باز پرسید: بدبخت مگه زن نمی‌خوای؟

هیچ جوابی نشنید و این‌بار دستگیره را محکم‌تر پایین کشید و گفت: به‌خدا با لختت کاری ندارم، نامحرمم که نداریم این‌جا. در رو باز کن. امیرسام؟

حتی صدای قژقژ تخت هم نمی‌آمد. امیرسام زیاد می‌خوابید اما با هر صدایی از خواب می‌پرید و این

واکنش نشان ندادن، دو حال داشت. یا نمی‌خواست محل بگذارد یا اتفاقی افتاده بود.

لبخند دیگر روی لب‌هایش نبود. دستی توی موهایش کشید و به طرف هال رفت و از مادرش پرسید: کلید یدک کجاست؟

-توی کشو میز آرایشی. چرا؟

-کلید رو پشتِ در گذاشته.

مروارید ترسید.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_چهل

هراسان از جا بلند شد و به طرف اتاق پسرش دوید و شروع کرد به در زدن و او را صدا کردن: امیرسام جان؟ چرا جواب نمی‌دی مامان؟ خوابی؟

@VIP_ROMAN

امیرحسام با دسته‌کلید برگشت اما نمی‌توانست کلید را وارد کند.

مروارید که سر از پا نمی‌شناخت، دست روی در گذاشت و رو به پسرش که داشت با کلید و در کلنجار می‌رفت، گفت: دلم شور افتاده بود، دیشب داشت موسیقی گوش می‌داد. از صبح ساکت بود، منم گفتم سراغش نرم که اوقات‌تلخی نکنه.

-باشه مامان، چیزی نشده. بذار ببینم چی‌کار می‌تونم بکنم.

-امیرسام، مامان‌جان؟ چرا هیچی نمی‌گی؟

یه وسیله تیز و باریک لازمه. کلید توی قفله ولی کج نکرده که نشه در آورد. ولی باید با یه چیزی از اون‌ور بندازمش.

-یه کلیدساز خبر کن حسام‌جان.

امیرحسام که حالا نگرانی مادرش روی او هم اثر کرده بود، سر کج کرد و به مادرش زل زد و پرسید:

کلیدساز؟ مگه کلید گم کردیم که بگم کلیدساز بیاد؟ یه سیخی، یه سیمی، سنجاق بیار مامان.

مروارید به طرف اتاق خودش دوید و جعبه‌ی لوازم آرایشی را روی فرش پرت کرد و هر چه سنجاق داشت، برداشت و از اتاق بیرون زد و با چشم‌هایی اشک‌بار آن‌ها را به امیرحسام رساند که هم داشت با کلید و درِ اتاق ور می‌رفت و هم با گوشی‌اش هم حرف می‌زد: سام از دیروز توی اتاقش تحصن کرده، در نیومده. الان هر چی صداش می‌زنیم جواب نمی‌ده. در رو هم روی خودش قفل کرده.

امیرحسین، شاه‌نفسی کشید و دست از بالا رفتن از صخره‌ی دیگر برداشت و گفت: ببین کلید رو چرخونده یا صاف مونده.

-چک کردم، نچرخونده.

-یه سیم پیدا کن، با کلیدِ داخلِ در بازی کن می‌افته.

@VIP ROMAN

امیرحسام، گوشی را بین گونه و شانه نگه داشت و یکی از سنجاق‌های موی مادرش را کامل باز کرد و به جان کلید افتاد.

تابه‌حال چنین کاری انجام نداده بود اما باید تلاش می‌کرد. صدای امیرحسین هم می‌آمد، راهنمایی می‌کرد و امیدوار بود آن برادرِ کله‌شق کار دست‌شان نداده باشد.

امیراحسام پنج دقیقه با کلید مشغول بود. عرق داشت روی پیشانی‌اش می‌نشست که بالأخره کلید افتاد.

تابه‌حال چنین کاری انجام نداده بود اما باید تلاش می‌کرد. صدای امیرحسین هم می‌آمد، راهنمایی می‌کرد و امیدوار بود آن برادرِ کله‌شق کار دست‌شان نداده باشد.

@VIP_ROMAN

امیراحسام پنج دقیقه با کلید مشغول بود. عرق داشت روی پیشانی‌اش می‌نشست که بالأخره کلید افتاد.

از جا جست و گوشی را دست مادرش داد و خودش کلید یدک را توی قفل چرخاند و رو به مادرش گفت: مامان شما بیرون بمون.

در را با دلهره باز کرد و لبِ پایینی‌اش را خیس کرد و با قدم گذاشتن داخل اتاق، ابروهایش رنگی از حیرت گرفتند و بالا رفتند و بی‌حال گفت: امیرسام چه غلطی کردی تو؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_چهل (ادامه)

این اتاق به هر چیزی شباهت داشت غیر از اتاق پسری که مرتب بودنش را به رخ دیگران می‌کشید.

@VIP_ROMAN

قاب‌های به ردیف‌شده توی اتاق او، همه شکسته و کتاب‌هایش همه پای کتابخانه، درهم و نامرتب ریخته بودند. تخت برعکس شده بود و خودش به حال جنینی‌اش، وسط تمامِ به هم ریزها در خود گلوله شده و روی گوش‌هایش هدفون گذاشته و به خواب رفته بود!

امیرحسام با احتیاط جلوتر رفت و خم شد و دو انگشت خود را جلو بینیِ امیرسام گرفت. سرانگشت‌هایش داغ شد. نفسی که کشید، بلند و از بُن جان بود. مروارید هم وارد اتاق شد و مات‌اش برد. پسرش حتی دستگاه بازی خود را هم ترکانده بود.

امیرحسام، دست روی شانه‌ی برادرش گذاشت و او را تکان داد. او هیچ حرکتی نداشت و امیرحسام روی پنجه‌ی پاهایش نشست و گوشی‌های هدفون را از روی گوش‌هایش برداشت و او را همراه با تکان داد، صدا زد: امیرسام؟ پاشو بچه.

-نکنه چیزی خورده مادر؟

برگشت و زل زد به چشم‌های ترسان مادرش و گفت: نگران نباش، حالش خوبه. فقط خوابیده. الان بیدارش می‌کنم.

دوباره شانه‌ی برادرش را تکان داد که این‌بار امیرسام، چشم‌هایش را به کُندی باز کرد و گیج، خیره شد به چهره‌ب برادرش در نزدیکیِ صورت خود.

اخم کرد و پلک روی هم گذاشت اما این‌بار دیگر امیرحسام اجازه نداد دوباره بخوابد و سعی کرد دست پشت گردن او بگذارد و وادارش کند برخیزد: پاشو ببینم چی‌کار کردی تو، پاشو.

-ول کن بابا.

صدای او سست و خواب‌آلود بود. نمی‌توانست هوشیارانه چشم باز کند اما برادرش او را رها نمی‌کرد. مروارید هم به کمک پسرش آمد و با نشستن پشت کمر امیرسام، سعی کرد نگه‌اش دارد.

او که چشم‌های پف‌کرده‌اش را به زور باز می‌کرد، دست امیرحسام را کنار زد و گفت: خوابم می‌آد، چی کارم دارین؟

-چی خوردی؟

صدای هوم ناواضحی از گلوی امیرسام بیرون جهید و گردنش به سمتی خم شد. مروارید دست زیر گردن او گذاشت اما سرِ او سنگین بود. امیرحسام بالاتنه‌ی برادرش را پیش کشید و به سینه‌ی خود تکیه داد و سعی کرد با حرف زدن او را هوشیار نگه دارد.

نیم‌ساعت او را تکان داد و حرف زد و مادرش هم کمرش را مالید تا امیرسام هوشیارتر شد و نگاه‌اش افتاد به وسیله‌هایی که دیگر سالم نبودند.

امیرحسام بازوی او را گرفت و کشید و سعی کرد صاف بنشانَد و در حال کنار زدن وسیله‌های غیرقابل استفاده، پرسید: قرص خواب خوردی؟

-هوم...سه چهار تا...خور...دم.

-خب خیلی بیخود کردی که این‌همه خوردی.

-خوا...بم...نمی‌بُ...رد.

امیرحسام کمک کرد برادرش راحت بنشیند و او را به مادرش سپرد: از این بازو بگیرش مامان، که من تخت واموندەش رو برگردونم.

سریع برخاست و به طرف تخت رفت. وسیله‌های به هم ریخته را با پا کنار زد و تخت را با همه‌ی توان چرخاند. حداقل آن را نشکسته بود! برگرداند و بالشی که پشت آن افتاده بود، برداشت و با پتو روی تخت را پوشاند و به طرف برادرش رفت و زیر بازوهایش را گرفت و او را روی فرش کشاند و نالید: خرس گنده چه سنگینی! یه کم شل کن بتونم راحت‌تر ببرمت.

امیرسام که بی‌حال بود، چیزی نگفت و مروارید به کمک پسرش آمد و پاهای امیرسام را گرفت.

روی تخت که او را گذاشتند، امیرحسام رو کرد به مادرش: یه چیز شیرین بیار مامان، چیزی نخورده فشارش اومده پایین.

-کمپوت سیب بیارم؟

-بیار عزیزم، بیار.

مروارید از میان وسیله‌های شکسته و داغان، راهی باز کرد و از اتاق خارج شد و به طرف آشپزخانه دوید. زیر لب نام ائمه را می‌آورد و صلوات می‌فرستاد.

کمپوتی که خودش درست کرده بود، برداشت و با قاشقی، به طرف اتاق امیرسام برگشت و خود را به او رساند.

امیرحسام، شیشه و قاشق را از او گرفت و لبه‌ی تخت نشست و امیرسام را وادار کرد به او تکیه بدهد. قاشقی پُر بالا آورد و جلو دهان برادرش گرفت: سام یه کوچولو از این بخور، سرحال بیای.

به زور دهان باز کرد و فقط تکه‌ی کوچکی سیب را توانست قورت بدهد. هرچه امیرحسام تلاش می‌کرد، او بیشتر می‌خورد.

مروارید کنارشان نشسته بود و با اشک‌هایی که بی‌وقفه روی چهره‌اش می‌بارید، قربان‌صدقه‌ی پسرش می‌رفت و به بخت خود فکر می‌کرد. به گذشته‌اش، به

اجباری که زندگی‌شان را روی موج تلاطم پریشان کرد و ساحل آرامشی که باید زودتر به آن می‌رسیدند! از عاقبت پسرش می‌ترسید، از این که کاری دست خودش بدهد و دست او به جایی بند نباشد. نه می‌توانست به پروا رو بزند و نه از پسرش بخواهد او را از خاطر ببرد.

امیرسام پلک‌هایش را بیشتر از قبل گشود.

نگاهی به صورت خیس مادرش انداخت و اخم، فاصله‌ی دو ابروی او را به هیچ رساند. ناراحت گفت: دلگیری‌م ازت کم نمی‌شه ما...مان خانم!

-عزیزدلم الان خوبی؟

امیرحسام میان حرف‌شان رفت و دهان برادرش را از سیب پُر کرد و گفت: گله‌کردن بمونه واسه بعد، الان بلمبون که قندت میزون شه. شمام برو یه خبر به اون امیرحسین بده، حواسم پرت شد فقط گوشی رو قطع کردم.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_چهل_و_یک

مروارید با لمس دست امیرسام، برخاست و برای پیدا کردن گوشی خودش به هال رفت و امیرحسام از فرصت استفاده کرد و با گذاشتن شیشه روی زمین، کمر صاف کرد و جدی‌تر از لحظه‌ای قبل، رو به برادرش پرسید: به چی می‌خوای برسی؟

-می‌خوام بزرگ شم.

-این‌جوری؟

با دست به وضعیت اتاق او اشاره کرد و امیرسام فقط سر تکان داد. می‌خواست بگوید "راه دیگه‌ای بلد نبودم" اما سکوت اختیار کرد و برادرش ادامه داد: علاقه این‌جوری شکل می‌گیره؟

-نمی‌دونم.

-امیرسام؟

صدای پُر هشدار امیرحسام روی صورتش بود. نتوانست بی‌تفاوت بماند و با دستی لرزان، به گردنبند توی گردن‌اش اشاره کرد که عکس پروا داخل آن بود: این دختر همه زندگی منه.

-آدم واسه زندگی‌ش می‌جنگه، تبدیل به قبرستونش نمی‌کنه.

-شعار نده!

-من با شعار به این‌جا رسیدم؟

-به کجا؟

امیرحسام لبخند زد و عینک از روی چشم برداشت و جوابی دیگر به برادرش داد: امیرحسین یه بوتیک داره، مرد باش برو بگردون و هرچی در اومد بزن به جیب.

-اون نداشته باشه، من داشته باشم؟

-توی این مدت که تو پای دستگاه و بازی و گوشی بودی، اون نه خواب داشت و نه خوراک. به هر چی برسه، با لیاقت خودشه.

امیرسام رو تُرش کرد و خود را روی تختی که فقط با یک پتو پوشیده شده بود، بالاتر کشید و گفت: من زیر دِین کسی نمی‌رم که می‌خوان واسه پروا لقمه بگیرن!

امیرحسام کمی فکر کرد تا بتواند حرفی که می‌خواهد بزند، با پیش‌زمینه‌ی مناسب باشد. نمی‌خواست برادرش یاغی‌تر شود اما لازم بود او را توی شرایطی قرار بدهد که مجبور شود درست‌تر فکر کند.

سری تکان داد و گفت: امشب خونه آقاجون دعوت داریم. همه هستن.

امیرسام بی‌میل نگاهی به برادرش انداخت و شانه تکان داد: خب؟

-اگه می‌خوای شریکِ عمو و آقاجون بشی، امشب پای سفره شام به‌شون بگو.

امیرسام نگاهی دقیق‌تر به چهره‌ی برادرش انداخت. حس شوخ‌طبعی‌اش نبود که با چنین پیشنهادی همراه باشد. هنوز حرفی نزده بود که امیرحسام دست روی

شانه‌اش گذاشت و گفت: چه بری دنبال امیرحسین و چه بری با عمو اینا، ضرر نمی‌کنی.

-پروا چی؟

-اون رو خودت باید پیگیری کنی، از دست کسی کمکی ساخته نیست.

امیرسام چیزی نگفت و امیرحسام داشت نگاه‌های بی‌تفاوت اما پیگیرِ پروا روی امیرحسین را توی ذهن متصور می‌شد. مدت‌ها بود که این نگاه را تعقیب کرده و می‌دانست روزی به شرایط امروز برخواهند خورد!

*

روح‌افزا کنار پروا نشست و دست روی پیشانی او گذاشت. کمی داغ بود اما نه با آن شدّتی که این دختر خود را به مریضی زده بود. می‌دانست دردِ نوه‌اش چیست اما نمی‌شد کاری انجام داد.

دستِ چروک‌خورده‌اش را پس کشید و گفت: جوشونده برات درست می‌کنم، بخور.

-نمی‌خورم خانم‌جون.

-چرا مادر؟

پروا چشم باز کرد و پرسید: امیرحسین جایی می‌ره؟

-آره مادر، به امید خدا.

-با شیرین؟

روح‌افزا از روی تخت به زحمت برخاست و با نگاهی نفوذ کرده به عمق روح آن دختر، گفت: چرا می‌پرسی عزیزم؟

پروا پتو را تا چانه بالا کشید و شکلی به لب‌هایش داد و گفت: آدمِ فضول گاهی سؤال بی‌جا زیاد می‌پرسه، شما نشنیده بگیر.

-پس این‌جور غمبرک نزن، بیا واسه شام کمکم کن. سالاد درست کن که منم به خود غذا برسم.

با بی‌میلی می‌خواست همراهی کند و نمی‌دانست چرا نمی‌خواهد با هیچ‌کدام‌شان روبه‌رو شود. نه پدر و مادر خودش و نه خانواده‌ی عموی بزرگ‌تر.

ناچار، پتو را با سستی کنار زد و پرسید: چی می‌خوای بپزی خانم‌جون؟

روح‌افزا قبل از این‌که از اتاق خارج شود، برگشت و لبخندی به روی پروا زد و گفت: اونی که تو و اون امیرسام نمی‌ذارین به بقیه چیزی برسه، با کتلت.

-اونم می‌آد؟

-نمی‌دونم مادر. گفتم که بیان.

-بریم که نمی‌شه شما دست‌تنها بمونی.

پتو را تا کرد و پشت سر مادربزرگش راه افتاد و نگاهی به طرف اتاق پدربزرگ انداخت که کمی پیش‌تر صدای او را از آن‌جا شنیده بود که تا وقت شام او را صدا نزنند.

کلم و کاهوی شسته شده را برداشت و با ظرف کتابی پشت میز نشست و چاقویی به دست گرفت و شروع به خُرد کردن‌شان کرد.

روح‌افزا، فنجانی چای برای او ریخت و کنار دستش گذاشت و بوسه‌ی راه دوری نصیب‌اش شد.

@VIP_ROMAN

پروا به طرف میز خم شده بود و نمی‌توانست پشت سرش را ببیند.

-منم بیام کمک؟

روح‌افزا درِ قابلمه را گذاشت و برگشت و با دیدن شیرین توی پوشش جدید، گفت: بیا دختر گلم، شمام به یه کاری مشغول شو. دورم که شلوغ باشه، بهتر کار می‌کنم.

او سری تکان داد و پا به آشپزخانه گذاشت که روح‌افزا لب به تحسین او باز کرد: مبارک باشه، چه قشنگه. به‌ت می‌آد هزارماشاءالله.

پروا سر چرخاند و زل زد به تونیک کوتاه و شلواری که هم‌طرح بودند. می‌دانست این دو از توی پاکت‌های خرید امیرحسین سر درآورده بودند.

لبخندی زد و با صندلی چرخید و خواست او هم کنارش بنشیند اما روح‌افزا برنامه‌ی دیگری برایش داشت.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_چهل_و_دو

اشاره کرد به پارچه‌ای که روی کابینت گذاشته بود و گفت: این پارچه رو بردار قربونت برم. ظرف‌های دورهمی خانواده توی اون یکی کابینته، اون گوشه‌ای. اونا رو بردار و یه دستمال بکش. این پیرمرد وسواس داره به تمیزی!

شیرین به همان طرف رفت و ضمن برداشتن ظرف‌ها، زیر لب شعری بلوچی را زمزمه می‌کرد. می‌خواست برای روز آخر هم که شده، با کمک کردن، قدردان این خانواده باشد که به او پناه دادند.

خم شد و ظرف‌ها را کم‌کم در آورد. روح‌افزا چشم از او و حرکاتش برنمی‌داشت. می‌خواست بداند این دختر دل‌اش را پیش نوه‌ی او جا گذاشته یا نه، که پروا

@VIP_ROMAN

خطاب به او پرسید: خوشحالی که داری برمی‌گردی شهر خودت؟

بشقاب‌ها را روی میز گذاشت و گفت: هم نه، هم آره.

-با جوابات مدام گیج می‌شم.

-خیلی مهم نیست خوشحال باشم یا ناراحت، دوست دارم مامانم رو ببینم.

-خیلی مامانت رو دوست داری؟

شیرین به سر تکان دادن اکتفا کرد و پروا زیر لب با صدایی خفه، جواب او را طوری داد که مادربزرگش نشنود: برعکس من! دوست دارم در دورترین فاصله‌ی ممکن ازش زندگی کنم.

سرشان گرمِ کارشان بود و در این بین، پروا گاهی سؤالی از شیرین می‌پرسید و او مختصر جواب می‌داد. صدای‌شان به اندازه‌ای پایین بود که کسی از پشت سر پرسید: نشستین غیبت کی رو می‌کنید این‌همه آروم حرف می‌زنید؟

پروا سریع‌تر چرخید و شیرین با مکث.

@VIP ROMAN

نگاهِ امیرحسین روی لباس شیرین بود، و روی شال سورمه‌ای که خودش انتخاب کرده بود.

چشم از او گرفت و زل زد به نگاه خیره‌ی روح‌افزا که روی خودش بود. با چشم ریز کردن پرسید چه شده و مادربزرگ، لبخندی دلبرانه تحویل نوه‌اش داد و گفت: بیا تو هم بشین کمکِ ما، کم‌کم بقیه هم می‌رسن.

او سکوت کرد اما وقتی پروا صندلی بین خودش و شیرین را عقب کشید و به او اشاره کرد، امیرحسین با پوزخندی دوستانه گفت: اذیت نشید یه وقت!

-نمی‌شیم، شما بشین این هویج‌ها رو رنده کن.

شیرین فقط به حرف‌های‌شان گوش می‌داد و دستمال را روی دیس‌ها می‌کشید که امیرحسین پارچه را از دست او کشید و گفت: هویج با تو، تمیزکاری با من.

نگاه او را که روی خودش دید، پارچه را توی مُشت گلوله کرد و چشم دوخت به روح‌افزا که چه‌طور با علاقه برای مهمانی شام را آماده می‌کرد. این خوشحالی

را نباید کوفت‌شان می‌کرد اما این آخرین فرصتی بود که می‌توانست از ساعدی بشنود و ربط این آدم به عمو و پدربزرگ‌اش!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_چهل_و_دو (ادامه)

اشاره کرد به پارچه‌ای که روی کابینت گذاشته بود و گفت: این پارچه رو بردار قربونت برم. ظرف‌های دورهمی خانواده توی اون یکی کابینته، اون گوشه‌ای. اونا رو بردار و یه دستمال بکش. این پیرمرد وسواس داره به تمیزی!

شیرین به همان طرف رفت و ضمن برداشتن ظرف‌ها، زیر لب شعری بلوچی را زمزمه می‌کرد. می‌خواست برای روز آخر هم که شده، با کمک کردن، قدردان این خانواده باشد که به او پناه دادند.

خم شد و ظرف‌ها را کم‌کم در آورد. روح‌افزا چشم از او و حرکاتش برنمی‌داشت. می‌خواست بداند این دختر دل‌اش را پیش نوه‌ی او جا گذاشته یا نه، که پروا خطاب به او پرسید: خوشحالی که داری برمی‌گردی شهر خودت؟

بشقاب‌ها را روی میز گذاشت و گفت: هم نه، هم آره.

-با جوابات مدام گیج می‌شم.

-خیلی مهم نیست خوشحال باشم یا ناراحت، دوست دارم مامانم رو ببینم.

-خیلی مامانت رو دوست داری؟

شیرین به سر تکان دادن اکتفا کرد و پروا زیر لب با صدایی خفه، جواب او را طوری داد که مادربزرگش نشنود: برعکس من! دوست دارم در دورترین فاصله‌ی ممکن ازش زندگی کنم.

سرشان گرمِ کارشان بود و در این بین، پروا گاهی سؤالی از شیرین می‌پرسید و او مختصر جواب می‌داد. صدای‌شان به اندازه‌ای پایین بود که کسی از پشت سر

پرسید: نشستین غیبت کی رو می‌کنید این‌همه آروم حرف می‌زنید؟

پروا سریع‌تر چرخید و شیرین با مکث.

نگاهِ امیرحسین روی لباس شیرین بود، و روی شال سورمه‌ای که خودش انتخاب کرده بود.

چشم از او گرفت و زل زد به نگاه خیره‌ی روح‌افزا که روی خودش بود. با چشم ریز کردن پرسید چه شده و مادربزرگ، لبخندی دلبرانه تحویل نوه‌اش داد و گفت: بیا تو هم بشین کمکِ ما، کم‌کم بقیه هم می‌رسن.

او سکوت کرد اما وقتی پروا صندلی بین خودش و شیرین را عقب کشید و به او اشاره کرد، امیرحسین با پوزخندی دوستانه گفت: اذیت نشید یه وقت!

-نمی‌شیم، شما بشین این هویج‌ها رو رنده کن.

شیرین فقط به حرف‌های‌شان گوش می‌داد و دستمال را روی دیس‌ها می‌کشید که امیرحسین پارچه را از دست او کشید و گفت: هویج با تو، تمیزکاری با من.

نگاه او را که روی خودش دید، پارچه را توی مُشت گلوله کرد و چشم دوخت به روح‌افزا که چه‌طور با علاقه برای مهمانی شام را آماده می‌کرد. این خوشحالی را نباید کوفت‌شان می‌کرد اما این آخرین فرصتی بود که می‌توانست از ساعدی بشنود و ربط این آدم به عمو و پدربزرگ‌اش!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_چهل_و_دو (ادامه)

شیرین از زیر دست او، گوشه‌ی پارچه را کشید و بشقاب بعدی را دستمال کشید و امیرحسین، صندلی را عقب کشید و برخاست. از همان قاب، زل زد به قوز ظریفِ روی بینی شیرین و لب‌های بی‌رنگِ او.

@VIP_ROMAN

با شنیدنِ صدای زنگ آیفون، از او چشم گرفت و عقب‌گرد کرد و پروا خنده‌کنان پرسید: کجا پهلوون؟ هویج‌ها موند.

-زحمتش با شما، من با اردشیرخان کار دارم.

روح‌افزا که داشت زعفرانِ دمِ‌کرده را نزدیک دست خود می‌گذاشت، با شنیدن نام شوهرش، دل‌نگران چرخید و گفت: چیزی شده مادر؟

-نگران نباش.

سر پایین انداخت و به طرف اتاق پیرمرد رفت. می‌دانست حرف کشیدن از او چندان ساده نیست اما به گفت‌وگو نیاز بود، حتی اگر ناخوشایند!

تقه‌ای به در زد و صدای او بعد از مکثی کوتاه بلند شد: چی شده خانم؟

-منم.

جوابی نشنید و در را باز کرد. نگاه‌اش را به نگاه او پشت عینک‌اش دوخت و سلام داد.

@VIP ROMAN

اردشیرخان عینک را در آورد و دست به زانو گرفت و بلند شد و حین نزدیک شدن به او، گفت: از عجایب روزگار، آقا تشریف آوردن مهمونی.

-سد رو شما ساختین، سنگِ بناش با شما بود.

-قضیه زیاد بزرگ شد، وگرنه مسئله‌ی غیرقابل حلی نبود.

امیرحسین پوزخندزنان پرسید: ساعدی کیه؟

تک‌سرفه‌ی سنگین اردشیرخان او را به این یقین نزدیک کرد که این فامیلی خیلی هم غریبه نیست اما برخلاف تصورش، او جواب داد: چنین کسی خاطرم نیست. حالا چی کار کرده که دنبالشی؟

-زهری که شما تو تن‌اش ریختین، داره سرازیر می‌کنه سمت من. گفتم بدونم کیه، شاید تونستم بدهی‌تون رو به‌ش صاف کنم!

کنایه‌زدن کاری بود که اردشیرخان همیشه انجام می‌داد اما وارثِ بر حقِّ او، امیرحسین بود! صدای احوال‌پرسی آمد، خنده‌های ملیحه حواس همه را

پرت می‌کرد اما امیرحسین قصد نداشت کوتاه بیاید. منتظر و راست‌قامت ایستاده بود. اردشیرخان دستی به یقه‌ی پیراهن خودش کشید و گفت: از کوروش بپرس، شاید با کسی توی معامله‌ست.

-که شما بی‌خبری؟

-حرف حسابش چیه؟

-با پدرش چه معامله‌ای کردین؟

-من کسی رو با این فامیلی نمی‌شناسم بچه.

امیرحسین پوزخند زد و کنج لب‌اش را با نوک زبان خیس کرد. باید می‌فهمید او کیست و این مرد چه کرده! فقط باید وادارش می‌کرد.

پوزخندش را از روی لب محو کرد و نیم‌قدمی جلوتر رفت. نگاه‌اش روی موهای سفید شقیقه‌ی پدربزرگ‌اش ماند و لب از هم باز کرد: شما بخوای یا نه، پیداش می‌کنم و سر از این رابطه در می‌آرم. یه شانس دادم به شما، که باختین!

کسی به در زد و او با نگاهی طوفانی عقب کشید. فقط در ادامه به گفتن این جمله کفایت کرد: حالا زورم می‌رسه، می‌تونم آدمای بیخود رو زیر پا لِه کنم!

-تهدید کردن از کی یاد گرفتی؟

امیرحسین چشم از او گرفت و بی‌جواب در اتاق را باز کرد و با عمویش سینه به سینه شد. سلامی داد و کنار ایستاد که او داخل شود و بعد، خودش از در بیرون زد و نگاه‌اش افتاد به ملیحه، که زل زده بود به درِ اتاق و حالا به او! سری تکان داد و از دیدرس او خارج شد. می‌خواست برای مرتبه‌ی آخر هم که شده، سری به اتاق خودش بزند اما نمی‌دانست وسیله‌ی نامناسبی از شیرین توی اتاق هست یا نه. مردد پشتِ در ایستاد و دست‌هایش را داخل جیب فرو برد که صدای او را از پشت سر شنید: چیزی لازم دارین؟

بالاتنه‌اش به طرف او متمایل شد و گفت: نه، فقط می‌خواستم یه نگاهی توی کمدم بندازم.

شیرین، در را باز کرد و خودش عقب‌تر ایستاد: اتاق خودتونه، من وسایلم رو خیلی وقته جمع کردم.

-این‌همه عجله داری؟ این‌جا به‌ت بد می‌گذره؟

-بد نه، ولی سخت می‌گذره.

امیرحسین پا درون اتاق گذاشت و در را پشت سر بست. مستقیم سراغ کمد رفت و روبه‌روی کشوهای پایینی آن دو زانو نشست و کشو پایینی را بیرون کشید و از زیرِ آن، پلاستیکی را که به آن طبقه چسبانده بود، در آورد و زل زد به سیاهیِ آن. صلاح نمی‌دید این مدرک را دیگر توی این خانه نگه دارد. تنها چیزی بود که می‌توانست به آن برای اثبات اشتباهات‌شان استناد کند.

اردشیرخان که روزه‌ی سکوت گرفته بود، دست روی عصای خود گذاشت و با ابروهایی در هم کشیده، رو کرد به پسرش و به حرف افتاد: ببین این ساعدیِ بی اصل‌ونسب دنبال چیه.

-چی شده خان بابا؟

-پا گذاشته رو خرخره امیرحسین.

کوروش با تعجب پرسید: چرا اون؟

پیرمرد سری تکان داد و با یادآوری گذشته، گفت: ابوذر مستقیم با خودت روبه‌رو نمی‌شه، دست می‌ذاره رو تنها ورق خوبی که داری!

کوروش هنوز از قضیه سر در نیاورده بود که او ادامه داد: باج می‌خواد.

-چه‌قدر دیگه؟ همون دفعه هم نباید تحویلش می‌گرفتیم خان‌بابا.

-باهات تماس نداشته؟

-یکی دو ماه قبل یه بار زنگ زد. آخرین پیغومی که داد، چند واحد آپارتمان بود اونم تو زعفرانیه.

اردشیرخان عصبانی شد و نوک عصایش را به زمین کوبید: پدرسوخته‌ی شارلاتانِ مفت‌خور!

نمی‌خواست او به امیرحسین نزدیک شود. نمی‌خواست رازهای بیشتری فاش شود و اعتبارشان زیر سؤال برود!

سر بالا گرفت و گفت: باهاش قرار بذار، ببینم چی راضی‌ش می‌کنه.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_چهل_و_سه

پروا داشت مادرش را راضی می‌کرد که بنشیند اما امیرسام ضربه‌ی آخر را زد: اگه من این خونه رو داشتم، اون‌وقت چی؟ بازم می‌گفتی نه؟

صدای نشستن سیلی روی گونه‌ی امیرسام، برق از چشمان پروا پَراند! دستِ خودش مشت شده بود و نمی‌دانست دستِ سنگین کدام مردِ جمع روی صورت امیرسام نشست!

نگاهِ خیس خود را روی چهره‌ی او چرخاند و چانه‌اش لرزید. فکر نمی‌کرد این پسر هم او را وابسته‌ی پول خطاب کند. نگاه‌اش سُر خورد تا روی فرشِ دست‌بافِ زیر پای‌شان و صدای فریاد امیرحسین که کنارش

ایستاده بود و هیچ‌کدام متوجه نشده بودند از پای سفره بلند شده، پرده‌ی گوش‌هایش را لرزاند: یه کوه کینه داری از من، چرا بلیت خودت رو می‌سوزونی؟ واسه چی این دختر رو بی‌ارزش می‌کنی؟ واسه چی به شب بقیه می‌رین...؟!

صدای به خس‌خس افتاده‌ی مروارید که پر از التماس بود، به گوش‌شان خورد: پسرا نکنید، دعوا راه نندازین.

امیرحسین که عصبانی بود، یقه‌ی لباس برادرش را گرفت و با نزدیک کردنِ سر او به خودش، گفت: آدم اعتبار و ارزش خودش رو از توی جو پیدا نمی‌کنه، تو اون‌جا دنبال چی می‌گردی؟

امیرسام، خیسی قطره‌اشک را از صورت‌اش گرفت و پوزخندزنان، یقه‌اش را از میان دست‌های برادرش بیرون کشید و گفت: منم اگه وضع‌ام خوب بود، امروز باهام این‌جور برخورد نمی‌شد.

-دل‌ات به چی خوشه؟ پشت‌ات به کی گرمه؟ به اینا؟

صدای روح‌افزا بلند شد: امیرحسین جان؟

اما او با چشم‌هایی پر خشم، گفت: من دلم تو بچگی گرمِ همینا بود! می‌خوای ته‌ش رو ببینی؟

-شر نکن، قصه‌ی ناگفتنی رو به زبون نیار مادر.

صدای التماس روح‌افزا، دهانش را بست و حرف را عوض کرد: از اینا فقط باید فرار کرد احمق! فرار!

-منم اگه دست و بالم پر بود و همه هوام رو داشتن و واسه‌م زنِ زوری گیر می‌آوردن و همه سرمایه خانواده رو می‌خواستن دستم بسپرن، شعار می‌دادم!

امیرحسام پا به معرکه گذاشت و آرام‌آرام فاصله‌ی دو برادرش را بیشتر کرد و گفت: بی‌خیال شین پسرا. حالا خودمون عادت نداریم خوش و خرّم زندگی کنیم، قرار نیست این همه خوشبختی رو جلو یه غریبه هم جار بزنیم.

-شیرین کجاست؟

پروا بود که با صدایی گرفته این سؤال را به زبان آورد و باعث شد سرها همه به طرفی بچرخد که دقایقی قبل شیرین آن‌جا نشسته بود و شام می‌خورد.

مروارید نگاهی به اطراف هال انداخت و گفت: همین‌جا نشسته بود.

امیرحسین عقب کشید و با نگاهی تند رو به پدربزرگ‌اش که سکوت کرده و لب به شام خود نزده بود، برگشت و به طرف اتاق‌خواب رفت اما شیرین آن‌جا نبود. دست به کمر گرفت و زیر لب گفت: تو یکی دیگه گم نشو از این زندگیِ نکبت!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_چهل_و_چهار (ادامه)

@VIP_ROMAN

وسط اتاق ایستاده بود و صدای جروبحث بقیه را می‌شنید. ملیحه بلندتر از بقیه فریاد می‌کشید: اصلاً این دختره کیه آوردین توی این خونه؟ از کجا معلوم با نقشه قبلی نیومده باشه؟

پروا دست او را گرفت و با صدایی پر از التماس، گفت: مامان بس کن دیگه. چرا هر چی به ذهنت می‌آد، باید به زبون بیاری؟

ملیحه دست خود را از میانِ پنجه‌ی دخترش بیرون کشید و رو به اردشیرخان و روح‌افزا ادامه داد: چی رو بس کنم؟ هر کی هر چی دلش خواست، گفت! نوبت من که رسید، وا رسید؟

کوروش جلو رفت: ملیحه بگیر بشین.

-چه‌طور می‌شه وقتی ما می‌گیم شهریار رو بیاریم این‌جا، همه دادشون در می‌آد که نه؟ بعد دست یه دختر غریبه رو گرفتین آوردین این‌جا، که چی؟ مگه این‌جا پناهگاه آوارگانه؟ هر کی از خونه‌ش قهر کرد، بابد بیاد این‌جا؟

@VIP_ROMAN

امیرحسام که دید به آن‌دختری که معلوم نیست کجا پناه گرفته یا فرار کرده، دارد ظلم و توهین می‌شود؛ با رعایت حال زن‌عمویش، کوتاه گفت: شما خودت الان این‌جا مهمونی، اونم مهمون!

-من عروس این خانواده‌م، یه حقی دارم! اون چیه؟

نگاهی به چهره‌ی روح‌افزا انداخت و با چهره‌ای سرخ از گرما و ناراحتی، پرسید: نکنه افغانی باشه؟

-ملیحه، دخترجان هر کی توی این خونه اومده با اجازه‌ی من اومده. مهمونِ امیرحسین، عزیز منه. می‌خواد ایرانی باشه یا تاجیک و عرب و افغانی.

صدای واضح و بدون لرزش روح‌افزا، باعث شد اردشیرخان هم سر بالا بگیرد و به چهره‌ی خونسردِ همسر پیرِ خود زل بزند.

ملیحه که از این پاسخ دندان‌شکن بیشتر زورش گرفته بود، چشم و ابرویی برای شوهرش آمد و گفت: خوبه والا! بعد شهریار نوه‌تون نبود؟

-اون بچه پرستار می‌خواست.

این‌بار صدای پر تحکّم اردشیرخان بود که بلند شد و به رعایت حالِ او هم که شده، کوروش قدمی دیگر به طرف همسرش برداشت و با دست گذاشتن روی کتفِ او، وادارش کرد بنشیند: دیگه ادامه نده.

امیرحسام که نمی‌دانست چرا برادرش توی آن اتاق مانده و بقیه هم دارند به ادامه‌ی دعوای‌شان می‌رسند، با تعجّب رو انداخت به پروا که گوشه‌ای ایستاده و چهره‌اش در سکوت خیس شده بود: بریم دنبال دختر مردم بگردیم، ایستادیم به بحث‌شون گوش می‌دیم؟

او که طاقت بیشتر شنیدن و ایستادن نداشت، سری به موافقت تکان داد و با چشم گرفتن از پدر و مادرش، پشت سر او راه افتاد که امیرسام خود را به او رساند و بی‌حواس پا روی گوشه‌ی سفره گذاشت: پروا وایستا، کارت دارم.

بی‌حوصله و کلافه از شنیدن صدای پر از ضعف او، برگشت و گفت: چی می‌گی تو؟

او خود را به پروا رساند و با دست دراز کردن برای پاک کردن اشک‌های او، پرسید: دلت با امیرحسینه؟

پروا دست او را پس زد و غمگین‌تر از قبل جواب او را داد: می‌رم شیرین رو پیدا کنم!

امیرحسین بالأخره دل از آن اتاق کَند و خود را درِ هال و امیرحسام و پروا رساند و بی‌توجه به بقیه، زودتر عرض حیاط را طی کرد و با صدایی بلند او را صدا زد: شیرین؟

امیرحسام با رفتن سراغِ درخت‌های بلندقامت، چراغ‌قوه‌ی گوشی‌اش را روشن کرد و به آرامی نام او را به زبان آورد. پروا بلندتر و با صدایی شکننده، دنبالش می‌گشت که به یک‌باره یادش آمد به روز قبل که شیرین را وادار کرده بود سری به زیرزمین بزنند و او پنهان از چشم مادربزرگِ خود، ترشی‌ها را مزه کرده و شیرین فقط به تماشا ایستاده بود.

نگاهی به پشت سرش انداخت و امیرحسام را صدا زد. او که پشت درخت‌ها اثری از شیرین ندید، خود را به او رساند و سر تکان داد.

-شاید توی زیرزمین باشه.

-چرا اون‌جا؟

پروا نگاهی خیره به چهره‌ی او انداخت و وادارش کرد دست به نشانه‌ی تسلیم بالا ببرد: حتماً یه چیزی می‌دونی یا به‌ت الهام شده دیگه. بریم اون‌جا رو هم بگردیم.

همین‌که پروا رفت و کلید درِ زیرزمین را آورد، امیرسام از خانه خارج شد و به سرعت کفش‌هایش را پوشید. امیرحسام نگاهی به عجله‌ی برادرش می‌کند و خود را با قدم‌هایی تند به او می‌رساند و بازوی امیرسام را می‌گیرد: کجا؟

-جهنّم!

با ضربه‌ی بازو، برادر بزرگ‌ترش را کنار زد و رفت.

امیرحسین که نمی‌دانست کجای آن خیابان و کوچه‌های اطراف را بگردد، تصمیم گرفت برگردد و با اتومبیل آن‌جاها را بگردد.

پروا که کلید را آورده بود، امیرحسام متعجب گفت: اگه در قفله، اون چه‌جوری تونسته بره داخل؟ نیروی ماورایی داشته؟

پروا که تازه به خود آمده و متوجه شده بود او درست می‌گوید، به پیشانی اش کوبید و از پله‌ها با کمک نور چراغ‌قوه‌ی امیرحسام پایین رفت و گفت: صدای در نشنیدیم.

-توی اون دعوای زرگری، مگه صدا به صدا می‌رسید؟

نور روی در افتاد و قفلی در کار نبود.

-مگه از این‌جا چند تا کلید داریم؟

پروا دستش را بالا گرفت: من همین یه دونه رو خبر دارم.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_چهل_و_پنج

امیرحسین که متوجه آن دو شده بود، خود را به آن‌ها رساند و پرسید: در بازه؟

-آره باز بود، گفتیم شاید این‌جا باشه.

مروارید که دیگر نمی‌توانست خویشتن‌داری کند، از جا برخاست و رو انداخت به مادرشوهرش که کلمه‌ای حرف نمی‌زد: خانم‌جون نمی‌تونم امیرسام رو تنها بذارم. ببخشید که این‌جوری شد. من برم دنبالش.

-برو پی بچه‌ت، برو دختر.

ملیحه زیر لب چیزی گفت اما مروارید اهمیت نداد و با یک خداحافظی رو به جمع، برگشت و از خانه بیرون زد. کفش پوشید و امیرحسام را صدا زد.

او که داشت پشتِ دبّه‌ها نور می‌انداخت، صدای مادرش را شنید و با عذرخواهی گوشی را به دست برادرش داد و خودش از زیرزمین خارج شد.

امیرحسین به طرفِ وسایل مختصری رفت که خودش چند سال قبل به زیرزمین آورده بود. نور انداخت پشت‌شان، شیرین دست روی چشم‌هایش گذاشت و او ترکید: دلت قایم‌موشک می‌خواست؟ چه مرگ‌ات بود که اومدی این‌جا؟

پروا جلو رفت و نور چراغ‌قوه‌ی گوشی را رو به سقف گرفت و با سرزنش، جواب پسرعمویش را داد: می‌خوای تو ابراز نگرانی نکن!

او را وادار کرد گوشی را به همان شکل بگیرد و خودش روی پنجه‌ی پا نشست. دست‌های سرد شیرین را لمس کرد و آرام گفت: ببخشید بابت همه چی. پولدارِ احمق ندیده بودی، نه؟ امشب اونم دیدی. ببخشید که تو رو ترسوندیم.

شیرین که هنوز هم قلبش تندتر می‌تپید، دست‌هایش را پایین کشید و زل زد به چهره‌ی پروا که در آن تاریکی و نورِ کمِ گوشی، واضح دیده نمی‌شد. با صدایی پر ضربان، گفت: نترسیدم، ولی دعوا دیدن حالم رو بد می‌کنه.

-کلید که توی آشپزخونه آویزون بود، با چی اومدی این‌جا؟

-دیروز در رو یادت رفت ببندی.

پروا سری تکان داد و ایستاد و دست دراز کرد به طرف او: پاشو دختر، این‌جا سرده. پاشو بریم خونه، دعوا تموم شد.

امیرحسام برای پس گرفتن گوشی‌اش آمد و با دیدن او که به کمک پروا بلند شده بود، لبخندی زد: الهی‌شکر پیداتون شد. شرمنده واسه این اوضاع.

شیرین سری تکان داد و کنار امیرحسین ایستاد و او با پس دادن گوشی برادرش، ایستاد که اول آن‌ها از پله‌ها بالا بروند.

خودش پشت سر شیرین راه می‌رفت که متوجه شد پای چپ او می‌لنگد. نمی‌خواست واکنشی تندتر نشان بدهد، طوری پشت سرش ایستاد که به عقب برنگردد.

@VIP_ROMAN

شیرین با پای دردناک‌اش از هر پله بالا می‌رفت و به این فکرمی‌کرد که چرا پنهان شد وقتی از آن‌ها نمی‌ترسید؟

مروارید با دیدن آن‌ها، چشم از درِ حیاط گرفت و گفت: خوبی دخترم؟

-بله، ببخشید.

-تو که کاری نکردی عزیز من، بریم‌حسام جان تا دور نشده.

امیرحسام برگشت و دوباره شیرین را مخاطب قرار داد: من یکی خیلی شرمنده‌م، والا اومده بودیم هم با شما بیشتر آشنا بشیم و هم بعدِ مدت‌ها دور هم جمع بشیم که انگار به‌مون نساخت. تو شرایط بهتر ببینم‌تون، فعلاً بااجازه‌تون.

-خواهش می‌کنم، ببخشید اذیت کردم.

-تا باشه از این اذیّت‌ها خانم. باعث خیر بود، سرصدا خوابید!

@VIP_ROMAN

این را با لبی خندان گفت و با برادر بزرگ‌اش دست داد و از پروا هم خداحافظی کرد. قبل‌تر از بقیه هم خداحافظی کرده بود.

مروارید هم که تازه یادش افتاده بود پسرش عازم سفر است، دست دور گردن او انداخت و گریه‌ی پُرسوز خود را گذاشت برای خانه. نمی‌دانست نگران آن یکی باشد که خام بود و سرِ نترسی داشت برای به بلا انداختنِ آن‌ها، یا این یکی که دل به دل‌شان نمی‌داد و کسی جرأت نداشت از او سؤالی بپرسد. دل‌خوش به وجود دل‌گرم‌کننده‌ی امیرحسام، از پروا و شیرین هم خداحافظی کرد و رفت.

امیرحسین رو به پروا که منتظر ایستاده بود با هم وارد خانه شوند، گفت: تو برو خونه.

او که دید مزاحم است، پشت به آن‌ها کرد و به طرف خانه‌ای رفت که تا قبل از حضور مادرش و حرف‌های امیرسام، پناهگاهی امن بود.

@VIP_ROMAN

امیرحسین نگاهی دیگر به پای او انداخت و پرسید: چرا لنگ می‌زنی؟

-رو پله‌ها تاریک بود، افتادم.

-جا قحط بود واسه فرار کردن؟

شیرین دست‌هایش را در آغوش گرفت و با گنگیِ زیادی به حرف آمد: دست خودم نیست.

-پس دست منه؟

-هیچی یادم نمی‌آد، فقط وقتی دعوا می‌شه همیشه یه گوشه قایم می‌شم.

-ببین اگه دردت زیاده...

شیرین وسط حرف او رفت و با این تصور که او می‌خواست بیمارستان ببردش، مخالفت نشان داد و گفت: خوبم من، نمی‌خواد جایی ببریم.

-تا ضمادهای خانم‌جان هست، بیمارستان همیشه گزینه بعدیه.

@VIP_ROMAN

در را باز کرد و اجازه داد اول شیرین وارد شود. نگاهی از بالای سر او انداخت به اوضاع داخل خانه. کوروش کنار پدرش نشسته بود و شمرده‌شمرده مسئله‌ای را توضیح می‌داد. ملیحه هرچند ثانیه کنایه‌ای بار دخترش می‌کرد و او با بی‌توجهی سرش را گرفته بود و حرف نمی‌زد. روح‌افزا هم که در این چند دقیقه سفره‌ی تقریباً دست‌نخورده را با کمک پسرش جمع کرده بود، روی مبلی نشسته بود و با غمی بی‌پایان، دانه دانه‌ی تسبیح را با صلوات دنبال هم ردیف می‌کرد.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_چهل_و_شش

وقتی آن دو وارد شدند، تنها کسانی که واکنش ملایمی نشان دادند، روح‌افزا و پروا بودند.

شیرین با شرمندگی و پای لنگان کناری ایستاد و سر پایین انداخت.

امیرحسین سر خم کرد و کنار گوش‌اش گفت: برو توی اتاق دراز بکش.

با نگاه او را دنبال کرد و وقتی چشم گرفت، متوجه نگاه‌های خیره‌ی اردشیرخان شد اما اهمیّت نداد و به طرف مادربزگ‌اش رفت و کنارش نشست. هیچ‌کدام حرفی نزدند اما همین‌که یکی از دست‌های روح‌افزا روی پای او نشست، سر به پشتی مبل تکیه داد و با دست خود آن دست چروکیده و مهربان را پوشاند.

ملیحه برخاست و کوروش هم از حرف زدن فارغ شد. بنای رفتن که کردند، روح‌افزا خطاب به پروا با صدایی آرام گفت: تو هم با مادرت‌اینا برو.

او که مات و شوکه به چهره‌ی مادربزرگ‌اش خیره بود، ناباور لب روی لب لغزاند و پرسید: بیرونم می‌کنی خانم‌جون؟

-درِ این خونه به روی همه‌تون همیشه بازه، برو به دل‌شون یه کم راه بیا. نتونستی برگرد.

او که هنوز باورش نشده بود که باید به خانه‌ای برگردد که لبالب از سرزنش بود و ایرادگرفتن، موهایش را عقب کشید و نالید: جون به لب شدم از دست‌شون، هر جا می‌ره، هر کار می‌کنه می‌گه شهریارم اگه سالم بود این‌جور، اون‌جور. منم دلم یه زندگی خوب می‌خواد، منم می‌خوام به چشم بیام. یه هم‌پا داشتم که اونم گند زد به همه چی. حالا تنهاتر شدم.

-تنهایی بهتر از با هر کی بودنه.

امیرحسین چشم باز نکرده بود ولی همین جمله را به زبان آورد و پروا دیگر ادامه نداد. با دلخوری، با رنجش، با قلبی غمگین، از جا برخاست و در جواب پدرش که پرسید با آن‌ها برمی‌گردد یا نه، فقط سر تکان داد و برای برداشتن وسیله‌هایش به اتاق رفت و آن‌جا دیگر تاب نیاورد و اجازه داد اشک‌هایش روی گونه بلغزد. شهریار را تا نوجوانی دوست داشت، با همان سکوت و بی‌تحرکی؛ اما با شروع حرف‌ها و توقعات و

حسرت‌های مادرش، کم‌کم از او فاصله گرفت و دیگر نخواست با او نسبتی داشته باشد! پسر جوانی که با همان بی‌حرفی و خیرگی، از او همیشه جلوتر بود!

با روی شانه انداختنِ بند کوله‌پشتی، از اتاق خارج شد و زیر لب زمزمه‌کنان با خود نجوا کرد: یه روز نوبت من می‌رسه که تلافی کنم، از اون روز بترسید!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_چهل_و_شش (ادامه)

با برداشتن لقمه‌ی آخر، از پشت میز بلند شد و چشمکی نثار نگاهِ خیره‌ی روح‌افزا کرد.

-دیگه نمی‌خوری مادر؟

-سیر شدم، یه کم کار دارم باید به اونا برسم و بعدش راه بیفتیم بریم راه‌آهن.

@VIP_ROMAN

نگاهی به درِ بسته‌ی اتاق انداخت و برگشت و پرسید: چیزی خورده؟

-آره مادر، اولِ وقت با من چند لقمه خورد. خیلی خوشحاله، این‌جا به‌ش بد گذشت طفلی.

می‌دانست مادربزرگش هنوز بابت بحث‌های دیشب ناراحت است و سعی می‌کند به روی خودش نیاورد، او هم تلاش می‌کرد هیچ اشاره‌ای به شبی که بر همه سخت گذشت، نداشته باشد پس سری به مخالفت تکان داد و گفت: دل‌تنگِ مادرشه.

بشقاب و لیوان قهوه‌اش را داخل سینک گذاشت و برگشت. می‌خواست سری به شیرین بزند. از همان دیشب که او را به اتاق فرستاده بود، دیگر ندیده بودش. جعبه‌ای که روی میز گذاشته بود، برداشت و به طرف اتاق رفت. در زد و صدای آرام او را شنید. در را باز کرد و نگاهی کوتاه داخل اتاق انداخت و پرسید: آماده شدی؟

@VIP_ROMAN

شیرین که داشت دسته‌ی چمدان خود را بیرون می‌کشید، دستی روی پالتو زرشکی کشید و جوابش را سرحال داد: از همون دیشب لباس پوشیدم.

-اون گوشی رو بیار بده من.

شیرین با تعجب، گوشی را از داخل جیب پالتو بیرون کشید و با برداشتن دو قدم، به امیرحسین داد و او سیم‌کارت را از داخل گوشی برداشت.

شیرین با دلهره پرسید: مامانم فقط شماره‌ی همین یه خط رو حفظه، چرا برمی‌دارین؟

امیرحسین، گوشی جدید را از داخل کارتن برداشت و سیم‌کارت را داخل آن انداخت و روشن کرد. چند دقیقه‌ای با آن مشغول بود تا تنظیمات اینترنت و سیم‌کارت و برنامه‌های دیگرش را انجام بدهد.

گوشی نوکیا را داخل جیب شلوارش گذاشت و آن گوشی را به شیرین داد و گفت: معلوم نیست اون‌جا چه خبره، یه گوشی با امکانات بالاتر داشته باشی، بهتره.

@VIP ROMAN

شیرین که هنوز داشت به جیب شلوار او نگاه می‌کرد، سری تکان داد و چیزی نگفت.

-یه چند جا کار دارم، می‌مونی که یه ساعت دیگه برگردم و بیام دنبالت یا باهام می‌آیی؟

-می‌آم.

-وسایلت رو ببر پشتِ در خونه بذار، تا بیام.

شیرین به سرعت از اتاق خارج شد و خود را به روح‌افزا رساند. جز تشکر، چیزی بر زبانش نیامد اما در مقابل، او شیرین را بغل گرفت و گونه‌اش را بوسید و دعای خیر بدرقه‌ی راه‌شان کرد و اصرار داشت باز هم برگردد که جبران این‌بار بشود که شیرین گفت: اگه مامانم اومد، یه روزی می‌آرم شما رو ببینه.

-ان‌شاءالله دخترم.

امیرحسین که دید آن دو مشغول تعارف کردن هستند، سری به اردشیرخان زد.

پدربزرگ‌اش وقتی او را دید، نه اخم کرد و نه با اشتیاق چشم به قامت او دوخت. فقط عینک را از روی

چشم برداشت و برگه‌ای کوچک لای کتابی که می‌خواند، گذاشت و سر، بلند کرد.

-نهایت یه هفته نیستم، توی این چند روز خوب فکر کنید شاید یادتون اومد ساعدی کیه!

-حرفم همونه که گفتم جوون.

امیرحسین مکث کرد و خیره ماند بلکه پیرمرد از این لاک دفاعی‌ای که برای خودش فراهم کرده، بیرون بیاید و حرفی بزند اما چیزی دستگیرش نشد. گوشی را از داخل جیب خود بیرون کشید و شماره‌ای را که تازه یکی از دوستانش برایش فرستاده بود، گرفت و منتظر ماند.

نفس‌های آخرِ تماس بود که صدای ساعدی از آن‌طرف خط بلند شد: بله؟

صدای او را روی بلندگو گذاشت و با زل زدن به حالت چهره‌ی اردشیرخان، جواب داد: چی باعث شده فکر کنی می‌تونی هر غلطی دلت خواست بکنی و گیرم نیفتی؟

@VIP_ROMAN

ساعدی که جا خورده بود، سکوت کرد اما بالأخره به حرف افتاد: چی می‌خوای از من جناب وصالِ کوچک؟

-جای چک رو خیلی وقته پر کردم.

-اونم نقد می‌کنم، نگران نباش!

امیرحسین صدای گوشی را بالاتر برد و گفت: نگران نقدکردنش نیستم، جریان تو با خان‌بابا چیه؟

ساعدی تک‌خنده‌ای زد و با حفظِ همان حال، جوابش را داد: هزارویک‌شب رو خوندی؟ هر شب یه قصه واسه شاه، همه‌شونم به هم‌دیگه مربوط. اینه قصه‌ی من.

اردشیرخان دستی روی پاچه‌ی شلوارش کشید و سرانگشت‌هایش روی خطِ تای آن بود که امیرحسین ادامه داد: یکی‌ش رو تعریف کن، اگه مشتری شدم می‌گم ادامه بدی.

-بماند واسه وقتی هم‌دیگه رو دیدیم.

-مرد باش و فرار نکن، من همیشه در دسترسم واسه رودررویی.

ساعدی باشه‌ای پَراند و امیرحسین، تماس را قطع کرد و خیره شد به دست‌های پیرمرد، که لرزش‌شان بیشتر شده بود اما آن‌ها را مُشت کرد که چیزی دست‌گیرِ نوه‌اش نشود.

امیرحسین هم کوتاه آمد و قبل از رفتن، گفت: وقتی برگشتم، طوری پیگیر این یارو می‌شم که تا هفت نسل خودش رو با رسم شکل برام نام ببره، دیگه رابطه‌ش با شماها بماند!

نماند که پیرمرد چیزی بگوید.

رفت و به شیرین اشاره کرد برود.

خودش هم روح‌افزا را بغل کرد و او باز هم دست کشید روی زخمِ بی‌درمانِ او و کنار گوش‌اش گفت: بی‌خبرم نذاری مادر.

-هر شب با هم حرف می‌زنیم، نگران نباش.

از آغوش‌اش فاصله گرفت و روی موهای سپید و نرم‌اش بوسه زد و رفت.

@VP ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_چهل_و_هفت

روح‌افزا با همان پادرد، پشت سرشان رفت و تا لحظه‌ای که در را بستند، دهان‌اش از گفتن ذکر و دعا نایستاد.

چمدان را توی صندوق گذاشت و درِ جلو را برای شیرین باز کرد و در جوابِ نگاهِ مردد او، گفت: بسه اون‌همه شوفر بودن!

قصد داشت اول سری به بنیامین بزند. پیامی که پدرش ارسال کرده بود، وادارش کرد تصمیمِ نهایی‌اش را عوض کند و بخواهد قبل از رفتن او را ببیند.

با سرعت می‌راند که از قطار جا نمانند. هنوز بنیاد هم مانده بود.

وقتی رسید، شماره‌ی پدرِ بنیامین را گرفت و چند دقیقه بعد، خودِ بنیامین با عصای زیر بغل آمد و نگاهِ

زیر افتاده‌اش هیچ به آن شیطنت همیشگی‌اش نمی‌آمد.

امیرحسین، پیام پدر او را خواند که برایش فرستاده بود "خدا خیرت بده، خوب کردی اومدی" و از اتومبیل پیاده شد و خود را به بنیامین رساند و حال او را پرسید.

-خوبم آقا.

-چیه باز؟ کرمِ آقاگفتن افتاده تو جونت؟

-گفتی اگه کار رفیقم باشه، تمومه.

-خب؟

بنیامین روی بدن‌اش نگاهی چرخاند و گفت: باید یکی دو ماهی با اینا سر کنم تا بعد دنبال یه کار دیگه بگردم.

-با حقوق بوتیک و بنگاه، نمی‌چرخه چرخ؟

-مگه بیرونم نکردین؟

امیرحسین نگاهی به چهره‌اش انداخت و پوزخند زد: جلو بابات ادا می‌آی، بیا ولی جلو من نیا، به‌ت نمی‌آد!

بنیامین با خوشحالی و برقی که افتاده بود به نگاه‌اش، پرسید: آقا، جونِ من؟

-زهرمارِ آقا! یکی از رفقا توی بنگاه هست، ولی تو هم سر بزن.

-آقا بیا ماچات کنم!

امیرحسین، او را عقب راند و چینی به بینی‌اش داد و برای پدرِ بنیامین که پشت پنجره ایستاده بود و نگاه‌شان می‌کرد، سری تکان داد و رفت.

مانده بود خداحافظی با بنیاد.

حدس می‌زد خانه باشد، اما مطمئن نبود.

به خانه‌ی او رسیدند و تماس گرفت.

بنیاد با فاصله تماس را وصل کرد و خواب‌آلود الو گفت.

-کجایی؟

-زیر پتو.

-پتوی کارخونه؟

@VIP_ROMAN

-نه بابا، خونه.

-بیا بیرون، درِ خونه منتظرتم.

با همان خواب‌آلودگی لبخندی روی لب‌هایش نشست و گفت: چشم خان!

امیرحسین، پوشه‌ای که جدا کرده بود، برداشت و پیاده شد.

بنیاد، با کشیدن دمپایی‌ها روی زمین، در را باز کرد و سلام نداده، با یک چشم باز و دیگری بسته، گفت: خداوکیلی این وقت صبح این‌جا چی‌کار می کنی؟

-ده صبحه!

-واسه منی که یه روز هست نخوابیدم، هنوز نیمه‌شب شرعیه!

چشم ریز کرد و با خیره شدن به صندلی شاگردِ اتومبیلِ او، گفت: اون کیه تو ماشین؟

-شیرین.

@VIP_ROMAN

چشم درشت کرد و با فاصله گرفتن از در، نگاهی به زیرشلواری‌اش انداخت و به حرف آمد: نگو اومدین مهمونی که من آمادگی پذیرایی ندارم!

-داریم می‌ریم زاهدان، اومدم این کلید و مدارک رو بدم نگه داری تا برگردم. بعدشم یه لباس بپوشی بیای، ما برسیم به قطار، ماشین رو برداری بیاری خونه‌تون.

بنیاد پوشه را پشت و رو کرد و پرسید: این چیه؟

-نپرس چیه، ندونستنش بهتره.

-کِی برمی‌گردی؟

-مشخص نیست. بنیامین با همون وضعی که داره، قراره بره بنگاه که رفیقم دست‌تنها نباشه. می‌مونه بوتیک، که درش رو بستم ولی اگه تونستی شب در میون یه سر بزن اون‌جا که فکر نکنن کسی نیست.

-ساعدیِ بی‌پدر چی شد؟

امیرحسین، ناراحت از سکوتِ طولانیِ پدربزرگ‌اش، جواب داد: فقط یه شماره ازش پیدا کردم، باقی ماجرامون می‌مونه تا برگردم.

-منتظرم، بیا با هم بریم خشتک بِدَریم!

-فعلاً لباس بپوش و بیا که داره دیرمون می‌شه.

بنیاد سری تکان داد و با دست کشیدن لای موهایش، داشت می‌رفت که امیرحسین پرسید: مشکلی نداری؟

لبخند زد و با نگاهی برادرانه و دور از کنایه، گفت: نه خان، همه‌چی فراهمه.

امیرحسین خود را به اتومبیل رساند و سر خم کرد: چیزی لازم نداری بگیرم؟

-نه، مادربزرگ‌تون کلی خوردنی بسته‌بندی کردن و دادن به‌م، آوردم‌شون.

هنوز سر بلند نکرده بود که شیرین پرسید: کجا بمونیم؟

-بذار برسیم، جا واسه موندنم پیدا می‌کنیم.

بنیاد لباس‌پوشیده آمد و در را بست و قبل از این‌که شیرین پیاده شود، او درِ عقب را باز کرد و نشست و گفت: من پشت راحت‌ترم، خوابم کامل نشده بود.

@VIP_ROMAN

امیرحسین پشتِ فرمان نشست و راه افتاد.

آینه‌ی جلو را تنظیم کرد و متوجه موتوری شد که با فاصله‌ای حدود بیست متر ایستاده بود و کلاه‌کاسکت بر سر داشت.

وقتی اتومبیل از کوچه خارج شد، نگاهی دیگر انداخت اما خبری از آن موتور نبود. حواس‌اش را به شیرین داد که کوله‌پشتی‌اش را در بغل گرفته بود و چشم از خیابان نمی‌گرفت.

چشم از او گرفت و برای لحظه‌ای، نگاه او و بنیاد در هم قفل شد. حرفِ نگاهِ او به مذاق‌اش خوش نیامد و با نشاندنِ اخم، به خیابان و اتومبیل‌ها چشم دوخت.

-سردار چیزی واسه خوردن ندارین؟ صبحونه نخوردم.

شیرین، زیپ کوله را باز کرد و ظرف پر از آجیل را به دست او داد و بنیاد از حالت درازکِش در آمد و با گذاشتن بادام‌هندی توی دهان‌اش، گفت: اینا کار

خانم‌جونه. یکی دو ماه می‌اومدم به‌م می‌رسید دیگه از در خونه‌مون رد نمی‌شدم.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_چهل_و_هشت

کسی جواب نداد و او با ناخنک زدن به آجیل، سرش را گرم کرد تا به ایستگاه راه‌آهن تهران رسیدند. بیست دقیقه فرصت داشتند که از بخش بازرسی و تحویل بارشان بگذرند.

امیرحسین سراغ چمدان خودش و شیرین رفت. بنیاد هم سوییچ به دست، ظرف آجیل را به شیرین داد و پیاده شد و با روی پنجه ایستادن، بدن‌اش را کشید. خود را به امیرحسین رساند و گفت: قبلِ رفتن یه بغل بده دیگه، شاید مُردی، شاید مُردم.

-آدم‌بشو نیستی.

@VIP ROMAN

شیرین چند قدم جلوتر ایستاده بود و پشت به آن دو، محوطه را برانداز می‌کرد که او پرسید: دختره نمی‌خواد باهام خداحافظی کنه؟

امیرحسین، روی شانه‌اش زد و او را به عقب هل داد و گفت: برو خونه بخواب.

-با تو باشه ملالی نیست، با من یه کلام حرف بزنه غبار می‌شینه رو سر و لباسش؟ خدای منم بزرگه.

هر دو چمدان را امیرحسین داشت می‌کشید که بنیاد او را صدا زد.

ایستاد و نگاه‌اش کرد.

او خود را به آن دو رساند و گفت: مراقب خودت باش پسر. نمی‌دونم چرا، داری می‌ری لب مرز، اون‌جام که هر روز شهید می‌دیم. خلاصه تو هم که سرت درد می‌کنه واسه دردسر.

امیرحسین دسته‌ی یک چمدان را رها کرد و قدمی جلوتر آمد و دست طرف بنیاد دراز کرد، که او سری به تأسف تکان داد و خود را توی آغوش رفیق‌اش جا

کرد و کنار گوش او گفت: آبروداری کن وحشی! حقّا که نوه صمصام‌الدوله‌ای!

وسط حرف‌های‌شان، شیرین با هیجان به طرف‌شان آمد و گفت: گوشی داره زنگ می‌خوره.

امیرحسین، از بنیاد فاصله گرفت و پرسید: کیه؟ ناشناسه؟

-آره ولی خط زاهدانه.

منتظر تأیید امیرحسین بود و از طرفی، می‌ترسید تماس را وصل کند و خبری را بشنود که نباید!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_چهل_و_هشت (ادامه)

-می‌خوای چی کار کنی خان بابا؟

@VIP_ROMAN

-یه چیز مونده که هیچ‌کس ازش خبر نداره، اونم برملا بشه؟ اون‌موقع از پسِ امیرحسین می‌تونی بربیای یا روحی؟

کوروش که نمی‌دانست چه کند، چشم بی‌حالی روی زبان نشاند و دستی به صورتش کشید و گفت: ببینم چی می‌شه.

در که باز شد، هر دو با شتابی غیرمعمول سر بلند کردند. پروا با نگاهی خیره، پرسید: بابا واسه شام نمی‌خواین بیاین؟ از دهن می‌افته. زن‌عمو و پسرا هم اومدن.

اردشیرخان جلوتر رفت و پسرش پشت سر او، که پروا بازوی پدرش را گرفت و وقتی نگاه او را متوجه خود دید، با صدایی آرام گفت: چی رو از امیر و بقیه پنهون کردین؟

کوروش بازویش را از دست او آزاد کرد و با نگاهی خشک، جوابش را داد: هر چی شنیدی، نشنیده بگیر!

امیرحسین که بسته را به اتومبیل خود منتقل کرده و همان بیرون با خانواده‌اش روبه‌رو شده بود، بعد از آن‌ها وارد خانه شده و گوشه‌ای ایستاده بود.

پروا و شیرین سفره پهن کردند و وسیله‌ها را کم‌کم آوردند. ملیحه چشم از شیرین برنمی‌داشت. مروارید لحظه‌ای نگاه از امیرسام نمی‌گرفت. امیرحسام سربه‌سر مادربزرگش می‌گذاشت و به خیارهای خُرد شده ناخنک می‌زد. و تنها، او بود که دور از جمع ایستاده و به‌شان چشم دوخته بود.

خاطرش نبود آخرین بار کِی شامی خانوادگی خورده بودند.

-امیر باهات حرف دارم.

صدای پروا، مخدّری بود که امیرسام را تا آن‌جا کشانده بود. می‌خواست برخیزد که مادرش دست روی ران او گذاشت و زیر گوش‌اش گفت: تو کجا؟ با امیرحسین بود.

او نشست و دست‌های مشت‌شده‌اش را روی پاها گذاشت. هنوز سرحال نشده بود اما برای طاقت آوردن و دیدن پروا و با او صحبت کردن، ترجیح داد اصرار مادرش را بپذیرد.

وقتی همه پای سفره نشستند به جز اردشیرخان و روح‌افزا، که نمی‌توانستند روی زمین راحت بنشینند، امیرسام بود که سرِ حرف را باز کرد و گفت: من می‌خوام به جای بابا، با شما شریک باشم. اندازه سهم اون، هر چی که هست.

نگاه نگران مروارید و امیرحسام با هم تلاقی پیدا کرد و اردشیرخان، نوه‌اش را بی‌پاسخ نگذاشت: اهل باید بود.

-تو دست و پای خودتون بزرگ شدم. نااهل می‌شه بود؟

-امیرسام؟

برادرش اسم او را اخطارآمیز صدا کرد و او واکنش تندی نشان داد: ـچیه؟ چی می‌خوای؟

-سر سفره و این‌همه وقت‌نشناس، دنبال چی هستی؟

لج کرده بود و می‌خواست برادر بزرگترِ ساکتِ خود را که با بشقاب‌اش درگیر بود، به حرف بیاورد پس پوزخندزنان گفت: بذار حرف نزنم.

اردشیرخان گفت: چی می‌خوای بگی؟

-رو شهریار نمی‌شه حساب کرد، نه؟

صدای ناراضی امیرحسین بلند شد: امیرسام!

کوروش که دلخور شده بود، قاشق را گوشه‌ی بشقاب گذاشت و با دست فشردن روی پای ملیحه که می‌خواست واکنش نشان بدهد، گفت: عمر دست خداست عموجان.

-ولی حرص و طمع ما که دست خودمونه، نیست!

-چه حرصی؟ چی می‌خوای بگی پسر؟

-چرا دارین پروا رو به امیرحسین تعارف می‌زنید؟

@VIP_ROMAN

پروا که ناباور خیره‌ی او بود، با شنیدن این جمله، آن‌هم جلو جمع و علی‌الخصوص در حضور شیرین، از پای سفره بلند شد و آن را دور زد و کنار امیرسام ایستاد و گفت: چی می‌گی تو؟

او هم ار جا بلند شد و با خیره شدن به چشم‌های درشت پروا، جوابش را به تلخی داد: خودت خوب می‌دونی چی دارم می‌گم. داداشت که موندنی نیست، می‌مونه تو که علاقه‌ای به کار بابات نداری و بی‌وارث موندن سخته، مگه نه؟

-امیرسام امشب چه مرگته؟

صدایش را دو پرده بالاتر برد و فریاد کشید: من چه مرگمه؟ من؟ شماها چه مرگ‌تونه؟ واسه پول تو رو گذاشتن تو طبق اخلاص! بعد من چه مرگمه؟

-درست حرف بزن!

-تا حالا راست و درست بودم، کجای دنیا رو گرفتم که حالا بگیرم؟ بسه هر چی خفه‌خون گرفتم! بسه هر چی گفتم چشم آقاجون، چشم عمو جون!

پروا گوشه‌ی لباس او را گرفت و به کناری کشید و پرسید: داری چی‌کار می‌کنی؟

-می‌خوامت!

دوباره این کلمه را بخش‌بخش خواند: می...خوا...مت!

ملیحه بالأخره دست شوهرش را کنار زد و بلند شد اما امیرسام را هیچ‌کس نمی‌توانست کنترل کند. نه امیرحسامی که به تشویق مادرش برخاسته بود و نه حتی روح‌افزا که به قدر پنج سال با شنیدن صداهای بلندشان و حرمت‌شکنی‌هایی که می‌شد، پیر شده بود!

پروا که طاقت‌اش تمام شده بود، روی سینه‌ی امیرسام کوبید و گفت: از من پرسیدی که می‌خوام یا نه؟

او چیزی نگفت و پروا دوباره حرف خود را تکرار کرد: با توأم! ازم پرسیدی؟ اومدی مهمونیِ خانم‌جون که پاچه بقیه رو بگیری؟ اومدی که امشب رو زهرمارمون کنی؟ خیلی بیخود کردی که اومدی!

با دست، جلو مادرش را گرفت و خودش میدان‌داری کرد تا هر چه روی دل‌اش سنگینی می‌کند، به زبان بیاورد: تو یکی رو می‌خوای و اون یکی، یکی دیگه رو! نمی‌خونه با هم! نمی‌شه با هم!

قطره اشکی روی گونه‌ی امیرسام افتاد و لب از هم باز کرد: به من فکر کردی تا حالا؟

-نه! قصدم ندارم فکر کنم! جمع کن این مسخره‌بازی رو! بیشتر از این خودت رو خراب نکن.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_چهل_و_چهار

امیرحسین، چشم دوخته بود به گوشی. اشتیاق شیرین او را تسلیم ساخت و گفت: جواب بده ولی نه هیجانی برخورد کن، نه دست‌شون بهانه بده، از رفتن‌مونم چیزی نمی‌گی.

@VIP_ROMAN

لبخند شیرین، به شکل دلپذیری عمق گرفت و تماس را وصل کرد و گوشی را چسباند به گوشِ خود و با احتیاط گفت: الو؟

-ماه‌شیرین جان؟

با شنیدن صدای مادرش، روح از تن‌اش به پرواز در آمد. گوشی را دو دستی روی گوش فشرد و لرز صدایش چیزی نبود که از امیرحسین و بنیاد پنهان بماند: مامان، مامان خوبی؟

-ها خوبم.

-کجایی؟ ولت کردن؟ من دارم...

دستی روی دهانش نشست و چهره‌ی پُر اخم امیرحسین، تنها چیزی بود که پیش روی خود می‌دید! انگشت روی بینی گذاشت و وادارش کرد سکوت کند، شاید این تماس تله‌ای برای او می‌بود.

شیرین سر تکان داد و مادرش جواب داد: نه هنوز پیش خودشونم.

-چه‌جوری گذاشتن باهام حرف بزنی؟

-عبدالمجید نیست، زن دومش دلش رحم اومد، یه گوشی آورد که باهات دو کلمه حرف بزنم.

می‌ترسید این سؤال را بپرسد اما می‌خواست مطمئن شود: زدنت؟

مکثِ مادر، ته دل‌اش چنگ کشید اما انکارش درد بیشتری داشت: نه مادر، تو خوبی؟ کجا می‌مونی؟

-خونه همون دوست داداش.

مادرش لحظه‌ای جابه‌جا شد و از پنجره‌ی نیمه‌شکسته نگاهی به محوطه انداخت و شیرین گفت: می‌خوام ببینمت.

-تا دست اینام، محاله بشه برگردی. همون‌جا بمون، لطف اون پسر غریبه رو جبران می‌کنم اگه زنده بودم. پیش اونا امنه، این‌جا همه رو بسیج کردن رفتن سراغ خونه، هیچی رو سالم نذاشتن.

-می‌دونی کجا بردنت؟

امیرحسین به تأییدِ این سؤال، سری تکان داد و چشم دوخت به جنبش لب‌های شیرین.

-یه مدت خاش بودیم، حالا برگشتیم میرجاوه.

-این زنی که گفتی، مطمئنه؟

-هرچی باشه بازم زن اون بی‌شرفه، فقط می‌خواست از حالت خبر داشته باشم. دیشب پریشون بودم، به دلم بد افتاده بود. نگرانت بودم. این دید نه چیزی خوردم، نه خوابیدم، امروز گوشی آورد به‌ت زنگ بزنم.

-شماره‌م رو از گوشی پاک کن مامان.

-شبیه گوشی تو داره، این رو بلدم پاک کنم. تو یادت بمونه که این‌جاها پیدات نشه حتی اگه منم اذیت کردن. فهمیدی؟

شیرین چشم دوخت به نگاهِ سؤالی امیرحسین و مادرش دوباره با تأکید پرسید: فهمیدی ماه‌شیرین؟

برای خاموش کردن آتش افتاده به جانِ مادرش هم که شده، جوابی داد دور از واقعیت: فهمیدم.

-دیگه گوشی رو بدم تا اون زن اولش پیدا نشده.

@VIP_ROMAN

صدای ترمز شدید اتومبیلی آمد و صدای حرف زدنِ زنی غیر از مادرش و همهمه‌ای که او را ترساند. چند باری مادرش را صدا زد اما صدای او را دیگر نشنید. امیرحسین، گوشی را از او گرفت و به صداها گوش داد. انگار کسی پا به اتاق گذاشته بود و داشت مادر شیرین را سرزنش می‌کرد که همکاری نمی‌کند و احتمالاً او نتوانسته گوشی را قطع کند.

خودش تماس را قطع کرد و گوشی را به دست شیرین داد و گفت: شماره رو ذخیره کن، شاید یه جا به دردمون خورد.

-مادرم...

-طوری‌ش نبود، کسی اومده بود توی اتاق. بدو بریم که دیر می‌شه.

بنیاد چمدان‌ها جلوتر از آن دو کشید و به طرف ساختمان اصلی داشت می‌رفت که صدای گاز خوردن موتوری، باعث شد سر بچرخاند. موتورسوار، کلاه‌کاسکت روی سر گذاشته بود و داشت به سرعت

@VIP_ROMAN

به طرف امیرحسین و شیرین که هم‌قدم می‌آمدند، می‌رفت که او با صدای بلند فریاد کشید: امیر بپّا!

امیرحسین سر چرخاند و با دیدن موتورسوار، شیرین را به طرف درختِ نازک‌تنه‌ای که کنارشان بود، هل داد و خودش هم سعی کرد در مسیر مستقیم حرکت موتور نباشد که موتورسوار تا یک متری‌شان آمد و مسیر کج کرد و به طرف دیگری رفت.

بنیاد دنبالش دوید و شروع کرد به بدوبیراه گفتن که حواس دیگر مسافران را هم متوجه آن موتورسوار کند.

امیرحسین به طرف شیرین رفت که با هل دادنِ او، روی زمین افتاده بود و حالا داشت لباس‌اش را می‌تکاند.

امیرحسین دست دراز کرد اما شیرین، با دست گذاشتن کف زمین، بند شد و اخم، ابروهایش را به هم چسباند. زانوهایش درد گرفته بود اما چیزی

نگفت و کوله‌اش را هم که افتاده بود، خم شد و برداشت.

-خوبی؟

چیزی نداشت بگوید. بدن‌اش درد می‌کرد اما این اتفاق برای نجات خودش بود. سری بالا و پایین کرد و امیرحسین نگاهی به سرزانوهای شلوارِ او انداخت که یکی‌شان نازک شده بود.

بنیاد که نتوانسته بود خود را به موتورسوار برساند، خم شد و با دست چسباندن به زانوهایش، تندتند نفس می‌کشید تا ضربان قلب‌اش آرام بگیرد و هم‌چنان فحش می‌داد!

صدای امیرحسین را ضعیف‌تر شنید که حال او را می‌پرسید. راست شد و با گرفتنِ یک پهلوی خود، به طرف‌شان راه افتاد. همین‌که متوجه شد شیرین دارد خاکِ روی لباس‌هایش را می‌تکاند و سالم است، نفسی عمیق کشید و گفت: بی‌پدر سوار موتور بود وگرنه

@VIP_ROMAN

الان داشت عین سگ زیر دست و پام زوزه می‌کشید! خوبین شما دو تا؟

امیرحسین نگاهی به ساعت‌اش انداخت و سری تکان داد. نمی‌فهمید چرا هر بار مسئله‌ای پیش می‌آید که رفتن‌شان به تعویق بیفتد.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_چهل_و_نه

دل‌چرکین گفت: تو برو پسر، ما بریم ببینیم الان راه می‌دن بریم داخل یا دیگه نمی‌شه.

-منم می‌آم دیگه، اگه رفتنی باشین که رفتین. اگرم نه که منم دلم با نرفتن‌تونه، برمی‌گردونم‌تون خونه.

شیرین با نگاهی رنجور به او خیره شد و امیرحسین با نگاهی کلافه، اشاره کرد چیزی نگوید.

@VIP_ROMAN

دستِ خودش روی یک چمدان نشست و شیرین، به دسته‌ی چمدان خودش چنگ زد. می‌خواست قبل از منصرف شدن امیرحسین، راهِ رفتن را برود و بازنگردند.

بنیاد هم سر تکان داد و با دست گذاشتن روی شانه‌ی امیرحسین بدرقه‌شان کرد و ایستاد تا دور و دورتر شوند.

امیرحسین به سختی توانست متصدی را راضی کند داخل بروند و از قسمت بازرسی عبور کنند. قطار تأخیر داشت و او برای خرید مقداری خوراکی رفت و شیرین گوشه‌ای ایستاد.

او که برگشت، شیرین پرسید: گوشی‌م رو چی‌کار کردین؟

-یه خط واسه خودم انداختم توی اون گوشی. نمی‌شه با خط تهران باهاشون ارتباط بگیریم. اینا رو بگیر و برو سوار شو.

-این‌همه خوراکی رو چی‌کار کنم؟

@VIP_ROMAN

-بشین تا خود زاهدان به‌شون نگاه کن! بخور و کمتر فکر کن.

شیرین بالأخره لبخندِ کمرنگی به لب نشاند و پلاستیک را از دست او گرفت و بند کوله را روی دوش خود بالا کشید که امیرحسین با یادآوری این‌که شارژر گوشی را به او نداده، کیف‌دستی‌اش را باز کرد و شارژر را برداشت و به طرف او دراز کرد: اینم دستت باشه. باتری تموم کرد، باید بذاری چند ساعت شارژ بشه. اگه تونستی کم ازش استفاده کن. کاری داشتی، پیام بدی. به ساعتم نگاه نکن.

قبل از جدا شدن، نگاهی دیگر به لباس او انداخت و بی‌حرف و با نگاه او را تا کوپه بدرقه کرد. از سوار شدن او که مطمئن شد، خودش هم سوار شد و با پیدا کردن کوپه‌ای که در آن برای دو نفر جا رزرو کرده بود، روی صندلی خودش نشست و کیف دستی‌اش را هم کناری گذاشت و پلک روی هم گذاشت.

قرار بود به شهری بروند که خاطرات کم و کوتاهی از آن‌جا داشت اما به لطف بوتیک و خریدهای‌شان،

چند مشتریِ اهل زاهدان داشت. با یکی‌شان ارتباط گرفته و خیالش راحت بود وقتی برسند، جایی برای اقامت خواهند داشت.

چشم باز کرد و پیامی برای شیرین فرستاد. می‌خواست او را وادار کند دست از خجالت بردارد و اگر چیزی خواست به او بگوید.

جواب کوتاهِ شیرین، امیدوارکننده بود. می‌خواست این دختر را به مادرش برساند و برای این رساندن، نیاز بود خطر کنند.

دل‌نگرانِ چیزی بود که نمی‌دانست. سعی کرد با باز کردن صفحه‌ی گوشی و انتخاب فایل کتابی که خریداری کرده بود، سر خود را گرم کند.

شیرین هم با برداشتن یادداشت کوتاهی که پروا برایش نوشته بود، سعی کرد به یاد بیاورد که او چه زمانی فرصت پیدا کرد این یادداشت را برایش بنویسد و آن را داخل کوله‌اش بگذارد و با اصرار از او بخواهد وقتی از تهران دور شد، آن را بخواند.

@VIP_ROMAN

چسب روی پاکت کوچک سبزرنگ را باز کرد و برگی حاشیه‌دار را از داخل آن برداشت. پروا خوش‌خط بود و می‌دانست علاوه بر نقاشی کشیدن و طراحی، چه‌طور بنویسد.

شیرین پاهایش را جمع کرد و چهارزانو نشست و کوله‌پشتی‌اش را هم روی پاهایش گذاشت و شروع کرد به خواندنِ یادداشتی که چندان بلند نبود: "سلام شیرین جان، ببخشید که دارم این‌جوری و با یه یادداشت کوچیک بدرقه‌ت می‌کنم. شاید از اول نباید این یادداشت رو می‌نوشتم و یا این‌که به دستت نمی‌رسوندم اما اصرار داشتم بخونی و بدونی و بعد، با چشمی باز تصمیم بگیری. امیرحسین برخلافِ اون رفتارِ نچسب و دوست‌نداشتنی، برای همه‌ی این خانواده عزیز و دوست‌داشتنیه، حتی برای اون برادر احمقِ کوچیک‌اش، امیرسام! ولی خاندان وصال یاد نگرفتن به هم عشق بورزن، بلد نیستن دیگران رو دوست داشته باشن یا اگرم بلدش باشن، نمی‌تونن این مطلب رو بروز بدن. منم مثل همونا، سال‌هاست

سکوت کردم اما این سکوت من برای بلد نبودن نیست؛ برای خالی بودنِ دستِ دلِ طرف مقابلم هست. اون آدم، اهلِ دوست‌داشتن و محبت به جنس مخالف نیست ولی به‌نظر منی که همیشه حواسم به‌ش بوده، به یقین می‌گم آدمایِ عین امیرحسین، دل نمی‌بندن ولی اگر ببندن، تا آخر خط پای اون طرف می‌مونن، حتی اگه کل دنیا جلوش بایستن، اون پا پس نمی‌کشه.

خلاصه این‌که اگر شد اون چیزی‌که قلبِ رنجور من ازش اطمینان پیدا کرده، به زمخت بودنش چشم ندوز، به کم‌محلی‌ش اهمیّت نده، قلب‌اش رو ببین.

دوستِ نه‌چندان دلچسب‌ات، پروا."

نامه‌ای عجیب که برای بار اول که خواند، چیزی از مفهوم آن دستگیرش نشد. سرش پر از سؤال شد. پروا داشت به عشق خودش اعتراف می‌کرد یا او را سمتِ امیرحسین هُل می‌داد؟ قصد داشت به او بفهماند که بین آن دو چیزی‌ست و او متوجه شده؟ می‌خواست چه پیامی را به او برساند؟ و بزرگ‌ترین ابهامی که

داشت در سرش حباب بزرگی شکل می‌داد، این بود که او را چه به عشق؟ چه به دوست‌داشتن؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_پنجاه

آن‌هم دختری که تمام ضربه‌های عالم را از مردان زندگی‌اش خورده بود، از پدری که پدر نبود و برادری که تابِ آن سیه‌روزی‌ها را نداشت و پسرعمویی که حاضر بود به بهای تریاک، از او کام بگیرد!

امیرحسین، کلافه از حالی که داشت، گوشی را کنار گذاشت و شیرین، دوباره و سه‌باره نامه را خواند و دل‌مُرده‌تر از قبل به دلی فکر کرد که در سینه‌اش جز برای مادر نتپیده بود و در همان حال، بنیامین بود که مدام شماره‌ی امیرحسین را می‌گرفت و او در دسترس نبود و پسرِ جوان اشک‌ریزان زل زده بود به تلاشِ

آتش‌نشان‌ها برای خاموش کردنِ آتشی که بنگاهِ اتومبیلِ امیرحسین را داشت خاکستر می‌کرد!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_پنجاه (ادامه)

دست‌هایش را آب کشید و نگاهی به مایکروفر انداخت. شک انداخت این‌بار هم کیک خانگی خوبی درست کرده اما نمی‌خواست به تنهایی سراغ پسرشان برود. نگاهی دیگر به ساعت انداخت و شماره‌ی کوروش را برای مرتبه‌ی پنجم گرفت اما باز هم هیچ‌کس جواب‌گوی او نبود. زیر لب گفت: وقتی کارت دارم، هیچ‌وقت نباش! باباجونت همیشه از خانواده‌ت مهم‌تره!

-کی چه خطایی مرتکب شده که باز عصبانی شدی ملیحه خانوم؟

چشم و ابرویی برای دخترش آمد و گفت: عصبانی نیستم، حرف تو دهنم نذار.

پروا برای پرهیز از هر بحث و جدلی، سراغ یخچال رفت و لیوانی آب برای خودش ریخت. همان را هم با بی‌میلی خورد و درِ یخچال را بست، که مادرش به او پیله کرد: به جای اون، یه لیوان شیرموز درست کن و بخور، با نصف لیوان آب‌خوردن می‌خوای جون بگیری؟

چشم درشت کرد و با بالا گرفتن لیوان، پرسید: خدای نکرده آب‌خوردن که ممنوع نشده تو این خونه؟ فقط یکی دو شب نبودم!

-از دیشبم که اومدی، با سرُصداهات نذاشتی خواب به چشم من و بابات بیاد!

-من فقط داشتم طراحی می‌کردم، سرُصدا؟ چه سرُصدایی؟

ملیحه روی صندلیِ پشتِ پیشخان آشپزخانه نشست و پا روی پا انداخت و با بالا دادنِ دُم ابروهایش، گفت:

فکرمی‌کنی من چون خیلی‌وقتا باهات موافق نیستم، یعنی تو رو، دخترِ خودم رو نمی‌شناسم؟

پروا، خسته از این گفت‌وگوی دوست‌نداشتنی سر کج کرد و بی‌حوصله به حرف آمد: باید بریم توی فاز روان‌شناسی؟ یا محبتِ مادر-فرزندی؟ یا درمانِ یک دخترِ نادون که از دیشب داره هزارتا بهانه ردیف می‌کنه که امروز باهات نره دیدنِ برادرش! کدوم عزیزم؟ توی کدوم نقش باید فرو بریم؟

-ناراحتی که امیرحسین رفته یه دخترِ صد پشت غریبه رو آورده توی خونه پدربزرگت و به تو محل نداده؟

نشد! نمی‌توانست هربار جملات مادرش را بشنود و آزار ببیند و سکوت کند. به زهرخند، از آشپزخانه بیردن رفت و خود را به پیشخان رساند و درست روبه‌روی مادرش ایستاد و با دست گذاشتن لبه‌ی پیشخان، پرسید: از کنایه زدن به من چه لذّتی می‌بری مامان؟

سؤالی سر تکان داد و ادامه داد: از تیکه انداختن به دخترت چی نصیبت می‌شه؟

ملیحه که منتظر بود کیک بپزد، ترجیح می‌داد دخترش را حداقل برای رفتن پیش پسرش با خود همراه کند و راهی نبود جز ادامه‌ی این گفت‌وگو که خودش هم نمی‌دانست چرا شروع‌کننده‌اش بود. بنابراین حرف را انداخت وسط و به او مشغول شد: دلیل زیاد دارم واسه این‌که ترجیح بدم انتخاب امیرحسین، تو باشی ولی...

-ولی چی؟ چرا باید من رو دودستی تقدیمِ کسی بکنی که می‌دونی دلش با دخترت نیست؟

صدایش یک پرده بالاتر رفت و کفِ یک دست‌اش را روی پیشخان کوبید: واسه یه خونه؟ دارایِ عمو؟ ثروتِ بابابزرگ؟

-کسی از پول بدش نمی‌آد.

-خب؟

ملیحه گیره‌ی موهایش را در آورد و آن‌ها را روی یک شانه ریخت و با نگاهی تلخ و زبانی تلخ‌تر، گفت: بچه‌ی من اگه این‌جور شده، واسه خاطر اون زلزله‌ست! به‌خاطر دعوت عموی تو، که بریم کرمان و بم!

پروا پوزخند زد و دست روی صورتِ خود گذاشت! این بحث تکراریِ بی‌نتیجه تمامی نداشت و هیچ‌وقت به نتیجه نمی‌رسید حتی توی دعواهای پدر و مادرش! اما دوست نداشت با بی‌انصافی مادرش، اتفاقی را گردن عمویش بیندازد که هیچ ارتباطی به او نداشت، پس به دفاع از داریوش، چشم ریز کرد و انگشت اشاره‌اش را رو به مادرش گرفت: خودتم خوب می‌دونی عمو پیشنهاد اون سفر رو نداد! شهریار می‌خواست به‌جای سفرای تکراری به شمال، بره آثار باستانی اون‌جا رو ببینه و عمو فقط گفت یه بارم به دل این بچه پیش بریم، همین! فقط به خواسته‌ی پسرت احترام گذاشت ولی مجبورتون نکرد!

-می‌دونی اگه همین الان بابابزرگت نباشه، یا حتی بابات، شهریار وارث همه اون دم‌ودستگاهه؟

شهریاری که باید الان این‌جا می‌بود نه این‌که رو یه تخت مثل یه تیکه گوشت بیفته!

پروا با حیرت زل زد به چهره‌ی مادرش که هیچ از آن خوانده نمی‌شد و به آرامی لب از هم باز کرد: چه راحت در مورد مرگ آدما حرف می‌زنی مامان!

لبِ پایینیِ ملیحه پرید اما چیزی نگفت و با چشم چرخاندن سمتِ تلویزیون، خود را با تماشای برنامه‌ی ماهواره مشغول کرد.

پروا برای لباس عوض کردن به اتاق برگشت و سعی کرد به پیام‌های کوتاه امیرسام اهمیّت ندهد. دنبال دوستی می‌گشت که بتواند تنهایی‌اش را پُر کند. توی تماس‌هایش دنبال اسمی می‌گشت که از ارتباط‌شان زمان زیادی نگذشته باشد.

کیف‌اش را بغل زد و با دست کشیدن داخل موهایش، شال را روی آن‌ها انداخت و از اتاق‌اش خارج شد.

@VIP_ROMAN

ملیحه با گوشه‌ی چشم متوجه دخترش بود، با بالا و پایین کردنِ شبکه‌ها پرسید: حالا با اون دختره پا شده رفته زاهدان که چه شق‌القمری بکنه؟

پروا، بازدم‌اش را بلندتر فوت کرد و گفت: با من مشورت نکرده متأسفانه.

-ان‌قدر که تو با امیرسام بودی، منم بودم محل‌ات نمی‌دادم.

-چرا همه چی رو به هم ربط می‌دی مامان؟ چرا از کاه، کوه می‌سازی؟ چرا اصرار داری بگی بلد نیستم روابطم رو مدیریت کنم؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_پنجاه_و_یک

@VIP_ROMAN

ملیحه سر چرخاند و گفت: حواس‌ات نبوده هیچ‌وقت، ولی من که کور نبودم. اون‌قدری که با اون بچه می‌چرخیدی، عموت هم فکرمی‌کرد می‌خوای عروسش بشی اما زنِ پسر کوچیک‌اش، یادت که نرفته عروس عروس گفتن‌هاش؟

پروا که دیگر تحمل اندک‌اش را هم داشت از دست می‌داد، بی‌پروا به مادرش پرید: اون از محبت عمو بود نه از ذهن مریض‌اش!

-درست حرف بزن پروا!

دیگر جوابی به مادرش نداد و به طرف جاکفشی رفت که ملیحه پرسید: کجا؟ باید بریم دیدن شهریار.

همان‌طور پشت به مادرش و در حال برداشتن کتونی‌هایش، جواب داد: این امر خطیر رو به خودت می‌سپارم، ترجیح می‌دم برم قدم بزنم.

-امیرحسین با این کارا برنمی‌گرده!

کتونی‌ها توی دست‌هایش ماند. باورش نمی‌شد مادرش تا این‌جا پیش بیاید. برگشت و با نشستن چین

روی پیشانی‌اش، با ابروهایی به هم چسبیده و نگاهی پُرحرف گفت: چه زخمی خوردی که زخم‌زدن رو خوب بلد شدی مامان؟

ملیحه بی‌آن‌که جوابی به این سؤال دخترش بدهد، از پشت پیشخان بلند شد و به هال آمد و گفت: تو هم عین اون بابای بی‌خیالت.

پروا صدا بالا برد: ما بی‌خیالیم؟ ماهی یه بار پا می‌شی با یه کیکِ کوفتی می‌ری دیدن پسری که حتی نمی‌تونه اون کیک رو مزه کنه! ماهی یه بار! همه محبت و تعلق خاطرت به شهریار واسه دو زار پول و چند متر زمینه، بعد ما دو تا بی‌خیالیم؟

ملیحه سر چرخاند و با اخم، زل زد به دهان دخترش که با پرت کردن کتونی‌ها روی فرش، خود را به مادرش رساند و ادامه داد: اون روزی‌که بابا رو راضی کردی شهریار توی این خونه نمونه، باید به مادربودنت، به محبتی که به ما نداشتی، به عاطفه‌ای که توی وجودت نیست، شک می‌کردیم ولی بابای من احمق‌تر

از اونه که ببینه زنش یه عمر به خیالِ یه مرد دیگه، باهاش زندگی کرده!

بی‌هیچ پشیمانی‌ای، دست‌اش روی گونه‌ی دخترش نشست اما پروا کوتاه نیامد و اشکِ نیشتر زده به چشم‌هایش را نادیده گرفت و گفت: با سیلی زدن توی صورت من، نه عمو زنده می‌شه، نه این واقعیت عوض می‌شه که زن‌عمو رو به جای تو انتخاب کردن براش!

پاهای ملیحه چنان لرزید که برای لحظه‌ای، حتی پروا هم ترسید و زیر بازوی او را گرفت تا بتواند روی پاهایش بایستد و سقوط نکند!

زجرآورترین رازی که داشت، به سادگی روی زبان دخترش نشست و تف شد توی صورت‌اش و پنهان‌کاریِ این سالیانِ دراز!

همین‌که توانست تکیه‌اش را از دخترش بگیرد، پروا از او فاصله گرفت و با ناراحتی بقیه‌ی حرف‌اش را هم زد:

@VIPROMAN

فکرنکن می‌خوام راهِ تو رو جلو ببرم. من، ملیحه نیستم؛ پروام!

به سرعت کتونی‌ها را برداشت و درِ خانه را به هم زد و پشتِ در، آستین روپوش‌اش را روی چشم‌هایش کشید و دوان‌دوان رفت و ملیحه بود که انگار شکست. روی فرش نشست و با گریه‌ای عمیق و پُرحسرت، رو به در و دختری که نبود، به زمزمه گفت: از اون روزی می‌ترسم که سرگذشتم بشه سرنوشت‌ات...

*

امیرحسام با زیرورو کردنِ کتاب‌های کتابخانه و گشتنِ وسلیه‌های رو هم انباشته‌شده‌ی کمد، چیزی پیدا نکرد. با سرُصدایی که داشت، مروارید به طرف اتاق او رفت و با سرک کشیدن، پرسید: چی شده مادر؟ دنبال چی می‌گردی؟

برگشت و با نشاندن لبخند روی لب‌هایش گفت: جان؟ هیچی عزیزم، یه پاکت تو اتاقم گذاشته بودم، حالا نیست. یعنی پیداش نمی‌کنم.

-چه پاکتی مادر؟

-یه پاکت بزرگ بود، کرم‌رنگ. گذاشته بودم توی کشو میزم. حالا نیست.

،می‌خوای بگردم باهات؟ شاید پیداش شد.

امیرحسام نگاهی به ساعت اش انداخت و با ناراحتی سر تکان داد و گفت: عجله دارم، شما زحمتت بگرد ببین می‌تونی پیداش بکنی، من باید برم بیرون با یکی از دوستام قرار دارم.

-برو مادر، برو عزیزم. منم هرجا عقلم قد بده می گردم. پیداش کردم، به‌ت زنگ می‌زنم حسام جان.

روی موهای مادرش را به سرعت بوسید: قربونت برم، دستت درد نکنه. نذاشتم سریال موردعلاقه‌ت رو هم ببینی.

مروارید، ساعد او را بوسید و با رضایت، نگاهی به اتاق پسرش انداخت و سراغ میز او رفت.

صندلی‌اش را جابه‌جا کرد و مشغول گشتن میان وسایل او بود که حتی متوجه صدای پای پسرش نشده بود و با شنیدن صدایش، برای لحظه‌ای ترسید!

-نکنه اونم اهلِ مواد و این‌چیزاست که داری اتاقش رو زیرورو می‌کنی مامان؟

اخم ظریفی، ابروهایش را به هم چسباند و جواب پسرش را داد: زبونت رو گاز بگیر پسر! یه مدرکی بوده، گم کرده. گفت براش بگردم، شاید پیدا شد.

-می‌تونی دلِ گم‌گشته‌ی منم پیدا کنی؟

-اون دلی که تو ازش می‌گی، گم نشده مادر.

به قابِ در تکیه داد و پرسید: کجاست پس؟

مروارید گفت: من نه فلسفه خوندم مادر، نه بلدم اون‌جوری جواب بدم. چیزی‌که قسمت‌مون نباشه، نیست.

-با همین یه جمله گند خورده به زندگی همه آدمایی که دل‌شون با یکی دیگه بوده و مجبور شدن برن با یکی دیگه!

مروارید سری تکان داد و ادامه نداد. نمی‌خواست پسرش را تحریک کند. سراغ کمد لباس هم رفت اما چیزی پیدا نکرد.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_پنجاه_و_دو

روی گلیم زانو زد و زیر تخت را هم از نظر گذراند. وسیله‌های ورزشی غیرقابل استفاده‌ی امیرحسام آن‌جا بود. چشم چرخاند بلکه جای دیگری از نظرش پنهان مانده باشد که نگاه‌اش افتاد به گوشه‌ی دیوار و کیف سامسونتِ قدیمی داریوش، که امیرحسام آن را برای خودش یادگاری نگه داشته بود. به طرف کیف رفت

و با برداشتنِ آن، لبه‌ی تخت پسرش نشست و سعی کرد درِ کیف را باز کند. رمز داشت و چیزی که او در خاطرش مانده بود، تاریخ عقدشان بود که معمولاً داریوش از آن به عنوان رمزی مشترک استفاده می‌کرد. همان اعداد را آورد اما قفل سامسونت باز نشد. نمی‌دانست کلنجاررفتن با این کیف فایده‌ای دارد یا نه، اما تنها جایی بود که نگشته بود.

سعی کرد رمز دیگری را امتحان کند. تاریخ تولد پسرهایش را امتحان کرد اما باز هم اتفاقی نیفتاد. خسته از این تکاپوی فکری، قصد کرد بلند شود و با پسرش تماس بگیرد، شاید او رمز را خودش تغییر داده، اما همین که نیم‌خیز شد یادش آمد امیرحسام علاقه‌ی زیادی به استفاده از حروف ابجد دارد. داریوش به او یاد داده بود چه‌طور آن تبدیل را انجام دهد و پسرش هم همیشه از عدد صد و ده استفاده می‌کرد. برای امتحان کردن هم که شده، دوباره نشست و این عدد را زد و قفل سامسونت باز شد.

راضی از این‌که به علایق پسرانش آشناست، راحت‌تر روی تخت نشست و با باز کردن درِ کیف، دنبال پاکت بزرگِ کرم‌رنگی بود که امیرحسام نشانی داده بود.

با دست کشیدن روی هر پوشه، آن را کناری می‌گذاشت و بعدی را برمی‌داشت تا رسید به آلبومی کوچک که آن را به یاد نیاورد. قدیمی بود و گوشه‌ی آن پاره شده بود. آن را برداشت و شروع کرد به ورق زدن.

هر برگِ پلاستیکی آن که ورق می‌خورد، چهره‌ی یکی از پسرها را می‌دید، با چهره‌هایی خندان که شیطنت از چهره‌اشان می‌بارید.

عکسی از روح‌افزا و اردشیرخان هم بود که کنار هم ایستاده و پسرها جلوتر از آن‌ها، به دوربین عکاسی زل زده بودند. به صفحه‌ی آخر که رسید، متوجه عکسی کوچک شد که گوشه‌ی دالبری آن از قسمت برگشته‌ی داخل جلد بیرون زده بود.

@VIP_ROMAN

عکس را آرام بیرون کشید و با دیدن چهره‌ی داریوش، لبخندی روی لب‌هایش نشست. موهایش را بلند گذاشته بود و با نگاهی نافذ به دوربین خیره بود. یادش نمی‌آمد این عکس را دیده باشد. آن را برگرداند و متوجه جمله‌ی ریزی شد که پشت‌اش نوشته شده بود "این تحفه، برای تو که عزیزِ این قلبی" و به یاد نداشت داریوش روزی خواسته باشد این عکس را به او بدهد!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_پنجاه_و_دو (ادامه)

گوشی به دست، منتظر بود خبری از بنیامین برسد اما بعد از گذشت حدود یک ساعت، هنوز هیچ. از او که گوشی برای لحظه‌ای از دست‌اش نمی‌افتاد، این خبر

@VIP_ROMAN

ندادن عجیب بود. چشم از صفحه‌ی خاموش گوشی گرفت و سر بالا آورد و زل زد به خیابان‌های پُر تردد زاهدان. نمی‌دانست باید از کجا شروع کند اما به هوای مراقبت از خانواده‌ی کوچکِ دوستی آمده بود که خیلی هم وقت نکرده بود او را بشناسد.

-الان کجا می‌ریم؟

امیرحسین سر چرخاند و پرسید: شناسنامه‌ت دست خودت بود؟

-توی کیفه.

شناسنامه را از او گرفت و گفت: هتل امین اتاق خالی داره، دو تا رزرو کردم.

شیرین که بارها این هتل جمع‌وجور را دیده بود، نگاهی به نیم‌رخ او انداخت و گفت: نمی‌شه جای دیگه بریم؟

-کجا؟

-خونه‌ی یه آشنا.

@VIP_ROMAN

امیرحسین که نمی‌دانست در ذهن او چه می‌گذرد، با چهره‌ای سؤالی نگاهش کرد و گفت: این آشنا چه‌قدر آشناست؟ چه‌قدر از شرایط شما رو می‌دونه؟

-کم.

-من بیام بگم از کجا اومدم؟

شیرین که نمی‌توانست او را با خود همراه کند، سر تکان داد و کوتاه جواب داد: بریم هتل.

ناچار بود کنار بیاید. هم خبر از عمه‌ی مادرش نداشت که در چه حالی‌ست و هم خانه‌ی کوچیک او قدیمی و بدون امکانات بود. خودش با مادرش گاهی چند ماه با پیرزن هم‌خانه بودند و برای‌شان همین‌که امن بود، کفایت می‌کرد اما نمی‌توانست این مرد را وادار کند در آن شرایط نه چندان مطلوب سر کند.

تاکسی ایستاد و امیرحسین با پرداختن کرایه، جلوتر پیاده شد و چمدان‌ها را از صندوق عقب برداشت و شیرین هم پیاده شد که او به نیمکتی اشاره کرد: تو این‌جا بشین، من می‌آم.

@VIP_ROMAN

بنیاد که شماره‌ی امیرحسین را روی گوشی دیده بود، جواب داد: سلام داداش، چه خبرا؟ به سلامت رسیدین؟

-سلام، تازه رسیدیم هتل. اون‌جا چه خبر؟

-شکر، همه چی امن و امان.

-امروز می‌تونی یه سر تا بنگاه بری؟ بنیامین و اون رفیقم جواب نمی‌دن، این بی‌خبری بی‌دلیل نیست.

بنیاد جدی شد و گفت: باشه می‌رم سر می‌زنم، خبرش رو می‌دم.

امیرحسین، تماس را قطع کرد و او را صدا زد: شیرین؟

او برخاست و با هم وارد هتل شدند. شیرین روی مبل نشست و او ترتیب کارها را داد و کلید هر دو اتاق را گرفت و به شیرین اشاره کرد بالا بروند. اتاق‌های‌شان طبقه‌ی بالا بود.

چمدان او را به دست‌اش داد و با چشم دوختن به ساعت‌اش، گفت: یه ساعت دیگه پایین باش، بریم یه دور توی شهر بزنیم.

@VIP_ROMAN

شیرین کلید انداخت و پا به اتاق گذاشت. اتاقی ساده با امکاناتی معمولی که برای او خیلی هم فرق نمی‌کرد.

امیرحسین، لبه‌ی تخت نشست و زل زد به گوشی‌اش. منتظر بود بنیاد خبری بدهد. ترجیح داد برخیزد و دوش بگیرد که هنوز پیراهن را کامل از تن بیرون نکشیده بود که گوشی زنگ خورد.

بنیامین بود. تماس را وصل کرد و در جواب سلام او، گفت: سلام و دردِ بی‌درمون! نه به اون‌همه زنگ زدن و نه به این‌که چند ساعته جواب نمی‌دی.

بنیامین جیک نمی‌زد، می‌ترسید حرفی بزند و او را از خودش ناامید کند. همین تماس را هم به اصرار پدرش گرفته بود.

-چی شده؟ تو وقتی اوضاع خوب نیست، لال‌مونی می‌گیری.

-بابابزرگ‌تون گفتن چیزی نگم.

اخم ریشه دواند میان ابروهایش، این سکوت و انتساب آن با پدربزرگ او ناخوشایندتر بود و همین را سؤال پرسید: ربطی به بابابزرگ من داره حرفِ تو؟

-آره.

-دهن باز کن تا من باز نکردم!

-دیروز رفتم بنگاه، دیدم...

سکوتِ کش‌دار بنیامین، حوصله‌اش را سر برد و دهان باز کرد حرفی بزند که او گفت: یکی بنگاه رو آتیش زده بود.

به جوانی‌اش فکر کرد که در حال دود شدن بود. به روزهایی که بعد از کلاس‌های دانشگاه توی بنگاه کار می‌کرد و خم به ابرو نمی‌آورد. روزهایی که تازه داشت طعم استقلال واقعی از خانواده را می‌چشید. به نخوابیدن‌ها و هیچ نخوردن‌های تا چند وعده‌اش فکر می‌کرد. روزهایی که تنها بود اما آن را برای هدفی که داشت، تاب می‌آورد. به تمامِ خوشی‌های کوچکی که خودش همه را با همّت برآورده می‌کرد و حالا خبر

می‌دادند که بنگاهی که چندین سال برایش زحمت کشیده، آتش گرفته و او در دورترین فاصله‌ی ممکن حضور دارد.

بنیامین که نمی‌توانست حجم اندوه او را حدس بزند، سکوتِ او را تاب نیاورد و هرچه می‌دانست به زبان آورد: نمی‌دونم بابابزرگ و عموی شما از کجا خبردار شدن، اومدن و پیگیری کردن و گفتن به شما چیزی از اوضاع نگم، خودشون به ماجرا رسیدگی می‌کنن.

صدایش گرفته بود وقتی پرسید: به اونا چه ربطی داره؟

-نمی‌دونم آقا، منِ بدبخت کلی رنگ زدم که بگم ولی گوشی‌تون آنتن نداشت.

-سعید کجا بوده؟ طوری‌ش نشده؟

-نه، قبلِ این‌که درِ بنگاه رو باز کنه آتیش از داخل شعله زده بود.

به تک‌تک کلماتی که از دهان بنیامین خارج می‌شد، فکر می‌کرد و با سرعت کمتری جواب می‌داد. داخل بنگاه

هیچ وسیله‌ی قابل اشتعالی نداشتند. نمی‌توانست برگردد و اگر برنمی‌گشت هم، نمی‌توانست کاری از پیش ببرد. پرسید: خسارت زیاد بود؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_پنجاه_و_سه

-خداروشکر به ماشینا آسیبی نرسیده، ولی میز و لپ‌تاپ و چهار تا صندلی و چند تا وسیله کوچیک دیگه غیرقابل استفاده شدن. از اون‌ور آتیش شروع شده.

-گاوصندوق؟

-اونم سالمه. همسایه‌ها زود زنگ زدن آتش‌نشانی رسیده، بعدم سعید اومده. ولی خیلی ترسناک بود، گفتن اتصالی سیم برق بوده. تا اون‌جا که من یادمه، سیم برق و پریزها مشکلی نداشتن.

@VIP_ROMAN

امیرحسین که یاد چیزی افتاده بود، گفت: برو سراغ اون دری که پشت بنگاهه، کلید سومی از اونه. امتحان کن ببین باز شده یا نه.

-اون در به کجا می‌خوره؟

-طبقه مسکونی بالا.

بنیامین با دودلی پرسید: یعنی می‌گین یکی عمدی...

-برو چک کن و خبر بده.

گوشی را روی تخت پرت کرد و با در آوردن لباس، دوشی کوتاه گرفت و پیراهنی دیگر برداشت. هوا چندان سرد نبود که بخواهد پلیور بپوشد. موهایش را با سشوار مسافرتی خودش، خشک کرد و حوله را لبه‌ی تخت آویزان کرد و با برداشتن ساعت و گوشی و کیف پول، از اتاق خارج شد.

از پله‌ها که پایین آمد، نگاهی به ساعت انداخت. ده دقیقه زودتر آمده بود اما وقتی به ردیف مبل‌ها زل زد، متوجه شد شیرین زودتر از او رسیده و روی همان

مبل تکِ نزدیک به درِ وردی نشسته و چشم به صفحه‌ی گوشی دوخته است.

آهسته تا کنار او رفت و گفت: زود اومدی.

شیرین، گوشی را کناری گذاشت و سر بلند کرد و جواب او را داد: گفتم زودتر بیام پایین، که منتظرم نباشین.

-بریم یه ناهار بدم به‌ت.

-به من؟ مگه شما نمی‌خورین؟

امیرحسین، کلیدها را تحویل داد و بی‌حوصله گفت: من میل ندارم.

-منم میل ندارم.

ایستاد و توی پیاده‌رو نیم‌چرخی زد و خیره شد به چهره‌ی شیرین. این دختر ساکت بود اما وقتی که می‌دید روی اوضاع کنترلی ندارد یا خوشایندش نیست، ابراز می‌کرد و این بی‌تعارف بودن را می‌پسندید پس اصرار کرد: چی می‌خوری؟

-اگه شما می‌خورین، منم هر چی باشه می‌خورم.

@VIP_ROMAN

-جیگر خوبه؟ یا اهل چلو و پلویی؟

شیرین این‌بار لبخند زد و کمی انعطاف نشان داد اما جوابی که داد، تلخ بود و ناگوار: اگه بخوام لیست غذاهایی که توی این چند سال خوردم، ردیف کنم براتون، چند تا چک‌پول می‌ذارین کف دستم که از خجالت این شکم دربیام!

تلخیِ نگاه امیرحسین کمتر شد اما به لبخند نرسید. جلوتر رفت و شیرین هم سعی کرد با برداشتن قدم‌هایی بلندتر، هم‌قدم با او راه برود و در عین حال به چهره‌ی تک‌تک مردم زل می‌زد. دنبال مادرش بود و می‌ترسید یکی از آشنایان پدرش، او را ببینند و دردسری جدید شروع شود.

امیرحسین که آدرسی قدیمی توی ذهن داشت، سعی می‌کرد با به خاطر آوردن آن، شیرین را برای خوردن جگر به آن‌جا ببرد که برادرش ابراهیم، همیشه تعریف می‌کرد.

@VIP ROMAN

چشمِ شیرین که به نوشته‌های روی شیشه‌ی یک اغذیه‌فروشی افتاد، مکث کرد و کم‌کم از حرکت ایستاد. امیرحسین، برگشت که از او سؤالی بپرسد اما متوجه شد شیرین نیست و سریع چرخید. دو قدم بلند برداشت و خود را به او رساند و بدخلق گفت: می‌شه این‌جا مراعات کنی و بی‌خبر جایی نری یا نمونی یا نایستی؟

شیرین به نوشته‌ی روی شیشه اشاره کرد و با بغضی غریب جواب او را داد: مامانم هر وقت می‌خواست خوشحالم کنه تا نترسم و نق نزنم، برام پَکوره درست می‌کرد.

امیرحسین چشم دوخت به نوشته و داخل مغازه و دستِ آخر، کیف‌دستی‌اش را پشت کمر شیرین گذاشت و او را وادار کرد قدم از قدم بردارد و گفت: جیگر بمونه واسه یه وقت دیگه، پکوره با سس تند خیلی وقته نخوردم.

-خوش‌تون می‌اومد؟

@VIP_ROMAN

امیرحسین، صندلی‌ای را عقب کشید و اشاره کرد او بنشیند و بعد، گفت: از غذاهای تند خوشم می‌آد. غذای شما بلوچ‌ها تقریباً مثل هندی‌ها تنده.

شیرین به مردی‌که پشت پیشخان ایستاده و کلاه به سر داشت و مشغول سرخ کردن پکوره‌ها بود، خیره شده بود. بوی سس قرمزی که با پوره می‌خوردند، ضعف به دلش نشاند.

امیرحسین منتظر ایستاد تا نوبت آن‌ها بشود. وقتی دو بشقاب پُر آورد و ظرفی سس هم کنارش گذاشت، سفارش نوشابه هم داد و کنار شیرین روی صندلی پلاستیکی نشست. کمی ناراحت بود اما ترجیح می‌داد این‌بار را با دل این دختر و توقعاتِ ناچیز او راه بیاید.

شیرین، پوره را داخل سس فرو کرد و با گرفتن دستمالی زیر آن، با اشتها شروع به خوردن کرد.

امیرحسین هم بی‌آن‌که به او زل بزند، مشغول شد. ابراهیم، چند باری دعوت‌شان کرده بود سمبوسه و پکوره‌ی آن‌ها را بخورند. بنیاد تندی سس را

نمی‌توانست تحمل کند اما او با اشتها می‌خورد. قرار بود ابراهیم روزی نحوه‌ی درست کردن پکوره را به او یاد بدهد که نشد.

گوشی را روی میز گذاشته بود. زنگ که خورد، اسم بنیاد وادارش کرد دست از خوردن بکشد و تماس را وصل کند و از جای برخیزد و با فاصله از شیرین، خبر از آن اتفاق بگیرد.

-داداش زبونم بند اومد وقتی رسیدم بنگاه. کدوم قرمساقی با تو شوخی‌ش گرفته؟

-عمدی بود به‌نظرت؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_پنجاه_و_چهار

@VIP_ROMAN

-بنیامین گفت چی خواستی، منم باهاش رفتم. هم در باز بود، هم یکی انگار توی اون خونه بوده. از همسایه‌هات پرس‌وجو کردم، گفتن یه مرد جوون چند روزی این‌جا رفت‌وآمد داشته ولی نمی‌دونستن کیه. از ظاهرش که پرسیدم، به جایی نرسیدم. کلاه سرش می‌ذاشته و یه کم درشت و قدبلند بوده. فقط همین یادشون بود.

-بیمه کارشناس فرستاده؟

-نه هنوز، آتش‌نشانی اعلام کرده اتصالی برق بوده. کارشناس نیومده، ولی...

این کلمه‌های بی‌ربط که نامربوط‌ترین کلمات را به هم مربوط می‌کنند، آزاردهنده‌اند.

نگاهی داخل اغذیه‌فروشی انداخت و پرسید: ولی چی؟

-صمصام‌الدوله و اون عموی عزیزدردونه‌ت می‌خوان قبلِ اومدن تو بنگاه رو بکوبن و عین روز اول تحویل بدن!

دست توی موهایش کشید و بنیاد ادامه داد: آدم اگه خیلی بدبین باشه، فکر می‌کنه دست خودشون تو کاره. ولی من اگه یه غلطی می‌کردم، دیگه اون‌طرفا پیدام نمی‌شد. نمی‌فهمم فازشون چیه.

امیرحسین چیزی نگفت، چیزی نداشت که بگوید اما بنیاد او را به حرف می‌گرفت که زیاد توی فکر نماند: اون‌جا چه‌قدر می‌مونی؟

-یه رد از مادرش بگیرم، ببینم می‌شه کاری براش کرد.

-واسه بیمه غم نداشته باش، خودم ردیف می‌کنم.

هیچ کلمه‌ی مناسبی پیدا نمی‌کرد که بر زبان بیاورد. هزار فکر توی سرش می‌چرخید و نمی‌دانست از راه دور چه‌طور حواسش به همه چیز باشد. بنیاد که متوجه شد سکوتِ او، راهی برای مهار خشم امیرحسین محسوب می‌شود، گفت‌وگو را کوتاه و دلِ او را به خود، قُرص کرد.

وارد اغذیه‌فروشی که شد، متوجه شد از بشقاب شیرین، شاید دو پکوره خورده شده باشد. کنارش

نشست و به عقب تکیه کرد و لحظه‌ای پلک روی هم گذاشت، که صدای شیرین، او را به خودش آورد: گوشی‌م زنگ خورد، از همون شماره.

پلک‌های امیرحسین از هم فاصله گرفتند. خودش را روی صندلی بالا کشید و چشم ریز کرد برای بیشتر دانستن، اما قبل از آن متوجه خیسی صورت او شد. آرنج روی میز گذاشت و خودش را جلوتر کشید و با سر پایین آوردن، پرسید: پسرعموت فهمیده بود؟

شیرین که انگار پکوره توی گلوی او سنگ شده بود، فقط سر تکان داد و چشم‌های خیس خود را به میز دوخت. تصور این‌که مادرش چه حالی دارد، از آستانه‌ی تحمل او خارج بود.

-چی گفتن به‌ت؟

جوابی نگرفت.

به قدری اعصابش تحریک‌پذیر شده بود که می‌ترسید واکنشی غیرعقلانی نشان دهد!

@VIP ROMAN

ظرف‌ها را کنار زد و گفت: خیلی چیزا رو اگر رعایت می‌کنم، واسه خاطر خودته. این رو بفهم، بعد قبلِ این‌که من کاری بکنم بگو چی شد؟ چی شنیدی؟ تا من بدونم چی‌کار باید کرد!

-زن عبدالحمید بود.

-مگه نگفتی شماره‌ت رو پاک کنه مادرت؟

-اونا که اومدن توی اتاق، دیگه نتونسته.

-خب؟

شیرین با چشم‌هایی که حالا به وضوح اشک می‌ریختند، زل زد به چهره‌ی منتظر او، و با درد به حرف آمد: مامان من فقط چهل‌وپنج‌ساله‌ش هست.

-خب؟

-عبدالحمید می‌خواد از مرز رد کنه و اون‌جا به یکی شوهرش بده.

-از کجا مطمئنی این یارو راست گفته؟

@VIP_ROMAN

شیرین، گوشی را به طرف او گرفت. امیرحسین، نگاه از او گرفت و به صفحه‌ی پیامک خیره شد.

پیامی از همان زن بود که برایش نوشته بود "مردک، قرض‌خواهِ عبدالحمیده. زن می‌خواد که نصف قرض رو ببخشه. دو روز به عبدالحمید مهلت داده."

این معادلات با منطق او قابل پذیرش نبود. زن بدهی تا بدهی‌ات کم شود! تهوع‌برانگیز بود اما هنوز هم به اطمینان نرسیده بود و همین فکر را با سؤالی از شیرین پرسید: اگه تله باشه؟

-اگه تله نباشه، مادرم دو روز فقط مهلت داره از دست‌شون فرار کنه.

-باید با اون سرهنگی که می‌شناسم، حرف بزنم. شاید لازم شد بریم کلانتری و گزارش مفقودی بدیم. بالأخره دخترشی، می‌تونی مدعی بشی.

از روی صندلی برخاست که جمله‌ی شیرین او را میخکوب کرد: ما نسبتی با هم نداریم.

سؤالی خیره‌اش بود که شیرین با سری فرو افتاده گفت: با مادرم.

-فارسی حرف می‌زنی ولی نمی‌فهمم چی می‌گی!

-این شناسنامه رو مادرم برام خریده، من مدرک ندارم!

امیرحسین در سکوت، بی‌پلک‌زدن، به چهره‌ی اشکیِ او خیره شد و لب‌هایش را روی هم فشرد تا فریادی که می‌توانست از حجم فشاری که روی او بود، کم کند، در گلو خفه شود!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_پنجاه_و_چهار (ادامه)

فکرِ اینجای قصه را نکرده بود. با تغیّر پرسید: از همه‌تون جعلیه؟

@VIP_ROWAN

-مادرم مدرک شناسایی نداره، پدرش اهل افغانستان بوده. مادرش ایرانی. دیگه کسی براش شناسنامه نگرفته.

-تو چی؟

-من داشتم به اسم بابام، ولی بچه که بودم از مادرم گرفتنش و دیگه پس ندادن.

-این شناسنامه مال کیه؟ هم‌اسمِ خودت بوده.

شیرین روی صندلی جابه‌جا شد و گفت: دختر یکی از فامیلا که مریض شد و مُرد.

-مگه باطل نمی‌کنن؟

پوزخند شیرین از چشم‌هایش دور نماند وقتی خواست جوابش را بدهد: اون قدیم از این خبرا نبوده، الانم توی خیلب روستاها می‌برن دفن بکنن، گاهی جواز دفن هم نمی‌گیرن.

امیرحسین کمی مکث کرد اما با چیزی‌که از او شنیده بود، به صورت او خیره شد و گفت: درسی که خوندی؟

@VIP_ROMAN

-فقط واسه این‌که بی‌سواد نباشم خوبه، وگرنه هیچ سابقه‌ای با شناسنامه‌ی خودم ندارم. مدرسه غیرانتفاعی بودم.

-شناسنامه خودت تا حالا راکد شده حتماً.

-اگه به کسی دیگه نفروخته باشن.

-کار بابات بود؟

-عموم.

امیرحسین برخاست و در ظرفی دربسته، پکوره گرفت و به شیرین داد. می‌خواست کمی هم که شده، به او انگیزه بدهد پس با نگاهی به ساعت، گفت: فرداصبح تا میرجاوه می‌ریم، ببینیم چی گیرمون می‌آد.

شیرین با محکم‌تر گرفتن ظرف یکبارمصرف، پرسید: برگردیم هتل؟

نگاهِ امیرحسین که رنگی از سؤال به خود گرفت، او ادامه داد: راه بریم.

خواسته‌ی سختی نبود، درِ کشویی اغذیه‌فروشی را کنار زد و ایستاد تا او خارج شود و کنارش، قدم‌زنان

راه می‌رفت و به این فکر می‌کرد که از کدام مسیر برود تا هم ساعدی را در مُشت نگه دارد و هم سر از کار اردشیرخان و عمویش در بیاورد!

*

کیسه‌های خرید را از صندوق عقب برداشت و در را که از قبل باز کرده بود، با پا هل داد و وارد حیاط شد و از همان‌جا صدایش را بالا برد: باران؟ فاطمه؟ مامان؟ کجایین شماها؟

پا پشتِ پا گذاشت و کفش‌ها را کَند و باز صدای‌شان زد اما جوابی نگرفت. در را با آرنج باز کرد و زیر لب شروع به شکایت کرد: یکی نمی‌آد بگه دستت به خاک بخوره، طلا برداشت کنی! یه کوه خرید کردم که تعریفم کنن، معلوم نیست کجا موندن! فاطمه، دایی؟

خانه در سکوت محض به سر می‌بُرد.

هیچ‌کدام‌شان نبودند.

@VIPROMAN

کیسه‌ها را توی آشپزخانه به حال خود رها کرد و گوشی را از داخل جیب شلوارش برداشت و شماره‌ی خواهرش را گرفت.

گوشی را به گوش چسباند و با شانه نگه داشت و دست‌هایش را آب کشید و خواهرش جوابی به تماس او نداد.

لعنت بر شیطان فرستاد و دومرتبه شماره را گرفت. این‌بار صدای‌شان را شنید اما نه از پشت تلفن، بلکه از داخل حیاط.

پا تند کرد به طرف در و با زل زدن به چهره‌ی خسته اما راضی و خوشحال‌شان، عصبی شد و گفت: مگه نگفتم بی‌خبر از من جایی نرین؟

فاطمه جلو پرید و با بغل گرفتن خرگوشی صورتی، گفت: سلام دایی جونم.

-سلام و...، الله‌اکبر!

@VIP ROMAN

مادرش زودتر به حرف آمد: رفتیم چند تا کاموا گرفتیم که برا بچه لباس گرم ببافم. اینم برای تو برداشتم، یه شال‌گردن خوب برات...

-گوش می‌دین من چی لگد می‌کنم؟

باران ایستاده بود و فقط نگاهش می‌کرد و مادرش میانه دار شده بود. او را کنار زد و جوابش را داد: گوش دادیم دیگه مادر، چرا این‌همه حرص می‌خوری؟

-داداش مراقبیم.

از این حجم خونسردی و آرامش‌شان، چشم درشت کرد و کنار کشید و دست‌هایش را تسلیمانه بالا برد: من رو بگو واسه کی دل می‌سوزونم! هر کار دوست دارین، انجام بدین.

به اتاق خودش پناه برد و بی‌تفاوت گوشه‌ای نشست. دلسوزی‌ها و نگرانی‌هایش خریدار نداشت. جوراب‌هایش را در آورد و کنجی پرتاب کرد. سر روی سرزانوهایش گذاشته بود که مادرش وارد اتاق شد و مادرانه شروع به شماتت او کرد: مادر مگه بچه‌ای

مدام قهر می‌کنی؟ هی دم و ساعت که نمی‌شه زندونی‌شون کرد. هم فاطمه بهونه‌گیری می‌کرد، هم باران دلش می‌خواست بره یه پارچه مانتویی بخره واسه خودش بدوزه. منم باهاشون رفتم که تنها نباشن.

همین‌که مادر کنارش نشست، گفت: نه از اون شوهرِ الدنگ ترسی دارم و نه خانواده‌ش، ترسم از اینه که دو بار بیاد زیر گوش این دختر ور بزنه و خام‌اش کنه.

-مادرش دو روز پیش زنگ زد خونه.

سر چرخاند و صدایش رگه‌ای از خشم گرفت: بی‌جا کرد! الان چرا می‌گین؟

-گفتن نداره که، زنگ زد به بهونه‌ی خبر گرفتن از فاطمه ولی توی لفافه گفت پسرش رو ضمانت می‌کنه و این چیزا.

بنیاد خنده‌ای از سر ناباوری سر داد و گفت: ضمانت می‌کنه؟ پسرش شیره‌کِش‌خونه راه انداخته بود تو محل، زن و بچه باید از رفقای بی‌همه‌چیزش پذیرایی

می‌کردن، چی رو ضمانت می‌کنه؟ که پس‌فردا خبرش نیاد خواهرم زیر دست و پای ...!

مادرش دست روی پای او گذاشت و با چهره‌ای درهم جواب داد: خدا نکنه مادر، نگو این‌جور. والا منم به‌ش رو ندادم. گله کردم و گفتم خبری نیست، اگرم روزی پسرت رو حرفش موند، تصمیم با دخترم و برادرشه.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_پنجاه_و_پنج

دودل بود و از سکوت‌های طولانی خواهرش دل‌نگران بود، سر چرخاند و با پایین آوردن صدایش، پرسید: باران ازش نمی‌گه؟

@VIP_ROMAN

-گاهی‌وقتا که دلش می‌گیره، یه کلمه می‌گه و باز خودخوری می‌کنه. چی داره بگه؟ خودش خواست، ما هم گفتیم باشه. اینم عاقبت‌مون شد.

هردو لحظه‌ای سکوت کردند، که فاطمه با کامل باز کردن درِ اتاق، پرسید: دایی برام شربت درست می‌کنی؟

سر و گردن پیش برد و گفت: امر دیگه‌ای باشه بچه؟

-بعد بیا مامانم رو ماچ کن که گریه نکنه.

دلش گرفت. از این‌که باران از همان بچگی هم هروقت نمی‌توانست حرف بزند، اشک می‌ریخت.

مادرش زیر لب گفت: برو مادر باهاش حرف بزن، من بچه رو سرگرم می‌کنم.

بنیاد، شانه‌ی مادرش را لمس کرد و دست به دیوار گرفت و بلند شد.

همین‌که با اشاره‌ی انگشتِ کوچک فاطمه به طرف آشپزخانه رفت، زنگ آیفون بلند شد. وسط راه، مسیر کج کرد و آیفون را جواب داد.

-آقا بنیاد؟

-شما اون‌وقت کی باشی داداش؟

-افشارم.

-منم کریم‌خان‌زند! درست معرفی کن اخوی، امرتون؟

مرد کمی جابه‌جا شد و با درآوردن عینک‌اش، زل زد به دوربین ایفون و توضیح داد: از دوستان آقای ساعدی هستم، عرضی داشتم خدمت‌تون.

چهره‌اش درهم رفت. دست به کمر زد و پرسید: بعد اون‌وقت من رو از کجا می‌شناسی؟

-دوستان آقای وصال رو مگه می‌شه نشناخت؟

اسمِ امیرحسین که وسط می‌آمد، حساس‌تر می‌شد.

قبل از این‌که گوشی را سر جای آن بگذارد، گفت: بمون بیام.

فاطمه پشت سرش ایستاده بود و سعی می‌کرد با ایستادن روی پنجه‌ی پا مخاطب دایی‌اش را ببیند که موفق نشد.

-کی بود دایی؟

حواس بنیاد پرت شده بود و در جواب خواهرزاده‌اش، گفت: یه خری!

باران که صدای برادرش را شنیده بود، صورتش را خشک کرده و خود را به درِ آشپزخانه رسانده بود.

فاطمه رو کرد به مادرش: مامان مگه خر می‌آد درِ خونه؟

-نه مامان‌جون.

بنیاد دمپایی پوشید و در را به روی مردی باز کرد که هیچ شناختی از او نداشت.

او که دست دراز کرد، بنیاد ابرو بالا پراند و لبخندِ تمسخرآمیزی روی لب نشاند و گفت: دستام تمیز نیست جناب! عرض‌تون یادتون نره.

مرد به لبخندی کم‌رنگ اکتفا کرد و با دست فرو کردن داخل جیب کت خود، پاکتی بیرون کشید و آن را جلو بنیاد گرفت.

@VIP_ROMAN

چشمکِ سؤالی و سر تکان دادن او را که دید، گفت: آقای ساعدی یه چک نوشتن به مبلغ پونصد تا، گفتن خدمت‌تون تقدیم کنم.

-بابتِ کدومِ کار کرده و نکرده‌م؟

-خودشون باهاتون ارتباط می‌گیرن جهت همکاری‌های آتی.

بنیاد که نمی‌خواست واکنشی هیجانی داشته باشد، دست به تیغه‌ی در گرفت و گفت: این پاکت رو ببر و به ساعدی بگو فرو کن همون‌جا که بلدی! چون من بخوام انجامش بدم، سخت می‌گذره به‌ش!

افشار خندید و بی‌آنکه دست عقب بکشد، آن را روی سینه‌ی بنیاد زد و جوابش را داد: پسرجون، هر کی بالأخره یه قیمتی داره.

-آباریکلّا، بعد اون‌وقت قیمتِ من پونصد؟

-راه برای بالا بردن مبلغ وجود داره.

بنیاد، دست روی صورتِ تازه اصلاح شده‌اش کشید و با چشم دوختن به پاکت، دست دراز کرد و آن را

گرفت و لبخند زد و گفت: این شد پیش‌پرداخت، واسه اصل مطلب کِی خدمت می‌رسی؟

افشار با زل زدن به نگاهِ ناخوانای او، گفت: باهاتون هماهنگ می‌شه.

بنیاد، بی‌تعارف در را بست و زل زد به پاکتی که توی دست‌هایش داشت مچاله می‌شد و افشار با رضایتی نسبی، با ساعدی تماس گرفت و در جواب، فقط یک جمله به‌کار برد: دودله، ولی خریدمش!

-فیلم چی؟ گرفتین؟

افشار به جوانی که همراه با خود آورده و گران‌ترین دوربین خود را دستش داده بود، اشاره کرد و او با رضایت سر تکان داد و ساعدی، راضی از این اتفاق، تماس را قطع کرد و رو به عکسِ قاب‌شده‌ی امیرحسین توی اتاق، گفت: یه بال‌ات رو گندم، یکی دیگه مونده. اونم به وقتش!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_پنجاه_و_شش

پرده را کنار زد و خیره شد به آسمان ابری تهران. از صبح هوا گرفته اما بارانی در کار نبود. دست روی دستگیره‌ی پنجره گذاشت که در اتاقش هم‌زمان با خطاب کردن او، به گوش رسید.

پرده را کشید و برگشت. مادرش ایستاده و به لباسی کهدخترش پوشیده بود، زل زده بود. سؤالی سر تکان داد تا حواس او را از آن لباس یک‌وجبیِ تن‌اش پرت کند.

-بابات که صبح و شب خونه نیست، حداقل تو بیا باهام غذا بخور، تنهایی از گلوم پایین نمی‌ره.

بعد از آن جنگ دو روز پیش و سکوت کش‌آمده میان‌شان، این اولین‌مرتبه بود که مادرش پیش‌قدم می‌شد برای ارتباط گرفتن.

@VIP ROMAN

میلی به غذا نداشت اما برای خالی نبودن عریضه، پرسید: چی درست کردی؟

-زرشک‌پلو.

ناخواه و ناراضی، گوشی را از روی میز برداشت و دنبال مادرش راه افتاد و پشت میز ناهارخوری نشست.

ملیحه، غذا را کشید و کنارش، ماست و ترشی هم گذاشت و نشست. یک ماهی می‌شد که نوشیدنی‌ای روی میز نمی‌گذاشت، حتی آب. از دوستی شنیده بود که نباید همراه غذا نوشیدنی خورد و دیگر نظر کوروش و پروا هم در این مورد چندان مهم نبود.

قاشقی به دهان گذاشت و رو به دخترش کرد و پرسید: خانوم‌جونت چیا می‌گفت؟

پروا سر بلند کرد و حین جابه‌جا کردن برنج با قاشق‌اش، پرسید: چیزی باید می‌گفت به‌م؟

ملیحه متوجه شد دخترش هنوز برای هم‌صحبتی با او بی‌میل است و دلخوش به همین حضور، سکوت اختیار کرد اما پروا بعد از گذراندن دیروز در خانه‌ی

پدربزرگ و شنیدن زمزمه‌های عجیب و تماس‌های عجیب‌ترِ اردشیرخان، دلش می‌خواست حرف بزند، پس قاشقی ماست توی دهان گذاشت و گفت: بابا چند درصد سهام داره؟

ابروهای هاشورخورده‌ی ملیحه بالا پرید و چشم درشت کرد. دست از غذا خوردن کشید و جواب دخترش را با حوصله داد: نمی‌دونم. اوایل که فقط ده درصد بود، بعدش بیشتر شد اما گمون نکنم نصف سهمِ داریوشم باشه. وقتی ازش می‌پرسم، جواب سربالا می‌ده.

-بابابزرگ چرا پسرا رو شریک کرد؟

-می‌گفت باید با همّت خودشون به جایی برسن نه با جیب من.

چهره در هم برد و با اشاره‌ی دست، به قاب عکس پیرمرد روی دیوار هال زل زد و گفت: از همین حرفا که هر کی دلش نمی‌آد بچه‌هاش سر سفره‌ش بشینن، می‌گه.

پروا ردّ اشاره‌ی مادرش را زد و گفت: حرف بدی نزده، فقط می‌خوام بدونم چرا عمو بهتر از بابا بوده تو بازار؟ مگه همون نبود که علاقه به این کار نداشت؟ چرا سهم بیشتری داشت؟

ملیحه که بیشتر دوست داشت حرف بزند، بشقاب غذا را کنار زد و آرنج روی میز چسباند و توضیح داد: داریوش دست به کاری اگر می‌زد، قبلش هزار تا تدبیر و برنامه داشت. تا مطمئن نمی‌شد، دست به هیچ کاری نمی‌زد. بابات هر جا می‌ره فقط به رضایت بابابزرگت فکر می‌کنه، اون به خوب بودن کارش فکر می‌کرد. یادمه هروقت سهام اون بیشتر می‌شد، بابات و پدربزرگت همیشه یه جلسه می‌ذاشتن و نمی‌دونم چیِ عملکردش رو بررسی می‌کردن و بعد ادای داریوش رو در می‌آوردن. اصلاً وجودش برای این دو تا برکت بود. توی هیچ معامله‌ای ضرر نمی‌کرد. آخرشم یکی دو ماه قبلِ مرگش اون سهام و هر چی مشترک با بابات و پدربزرگت داشت، سر پسراش تقسیم کرد، البته زبونی بود. نرسید رسمی منتقل بکنه.

پروا با چهره‌ای متفکر، پرسید: که سهم امیرحسین این‌وسط بیشتره، چرا؟

ملیحه پوزخندی زد و با بالا زدن موهایش از روی پیشانی، گفت: اوایل زندگی‌مون، کوروش گفت هرچی بخوای خرجت می‌کنم، هر جا بخوای می‌برمت، ولی تو کار من دخالت نکن. دنبال فهمیدن بعضی چیزا نباش.

-یعنی چی؟

ملیحه، شانه‌ای بالا پراند و ادامه داد: منم شدم همونی که اون می‌خواست. ریختم و پاشیدم و سفر رفتم و این‌همه سال کاری به کارش نداشتم. اونم به کارش رسید.

پروا که غرقِ مرورِ شنیده‌های ضبط‌شده توی ذهن خودش بود، جوابی دیگر نداد و ملیحه با طرح سؤالی که دو روز با آن کلنجار می‌رفت، حواس پرت دخترش را متوجه خودش کرد: تو از کجا فهمیدی قبلِ بابات، دلم روی داری...

پروا اجازه نداد مادرش ادامه بدهد و گفت: از اون عکسی که همیشه پشت پارچه مخمل جعبه جواهراتت قایم داری و فکرمی‌کنی هیچ‌کس نمی‌بینه.

باورش نمی‌شد رکب را از بی‌حواسی خودش خورده باشد!

دهان باز کرد چیزی بگوید که صدای کوروش به گوش جفت‌شان رسید: چه عکسی؟

هر دو به پشت سر پروا خیره شدند. کوروش، همیشه بی‌صدا وارد خانه می‌شد، حتی بارها در جوانی ملیحه را با همین عادتش، ترسانده بود.

حالا هم درست وقتی از راه رسیده بود که آن دو گرم صحبت درباره‌ی مسائلی بودند که او نباید حضور می‌داشت.

ملیحه، آب دهان قورت داد و خیره شد به چهره‌ی دخترش.

پروا که می‌خواست کمی بیشتر از گذشته‌ی این خاندان مرموز بداند و شاید این بار از مادرش هم می‌توانست

کمک بگیرد، جواب پدرش را با لبخند داد: سلام، خسته‌نباشی. طبق معمول، عکس عزیزدردونه‌ش، آقا شهریار!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_پنجاه_و_هفت

کوروش جلو آمد و حین در آوردن کت سورمه‌ای‌اش، روی موهای بلند و به‌هم‌ریخته‌ی دخترش را بوسید: تو هم عزیز مایی دخترم.

-اگر بخوام شما رو بیشتر ببینم، چی؟ بازم عزیزم؟

ملیحه از فرصت استفاده کرد و برای شوهرش غذای گرم کشید و وقتی او و دخترش تنها ماندند، نگاهی تشکرآمیز به او انداخت.

@VIP ROMAN

پروا که دیگر میل نداشت چیزی بخورد، با بغل زدن بشقاب، ته‌مانده‌ی غذا را توی کیسه‌ای ریخت تا روی لبه‌ی پشت پنجره‌ی اتاقش بریزد. اما قبل از رفتن، ایستاد تا پدرش دست‌وصورتی آب بزند و لباس راحتی بپوشد.

کوروش با دیدن دخترش که سرپا ایستاده بود، جواب سؤال قبلی‌اش را داد: یه کم کارمون زیاد شده و مدام باید بالاسرشون باشم. خان‌بابا دیگه پیر شده، منم نباشم که دیگه کسی درست کار نمی‌کنه.

-این یعنی به همین روزی یه وعده ناهار خوردن راضی باشیم؟

کوروش، دیس برنج را از ملیحه گرفت و گفت: موقته، این سری ساختمون‌ها که تموم شد و فروش رفتن، با هم می‌ریم مسافرت.

-سهم شما توی سود فروش، برابر با آقاجونه؟

کوروش سر بالا آورد و با نگاهی متعجب زل زد به دخترش که عادت نداشت به چنین مسائلی ورود کند.

برنج را با شتاب کمتری توی بشقاب ریخت و پرسید: چه‌طور؟

پروا که متوجه شده بود دارد زیاده‌روی می‌کند، شانه بالا داد و با رفتن سراغ یخچال، تلاش کرد لیوانی آب بخورد و حواس پدرش را پرت کند اما ملیحه که شاخک‌هایش فعال شده بود، خود را به بهانه‌ای به او رساند و کنار گوش دخترش، پرسید: چی فهمیدی که داری از این‌جور چیزا می‌پرسی؟

بی‌آن‌که سربرگرداند، زیر لب جواب او را داد: مثل این‌که پول بابا نتونسته بر کنجکاوی‌ت غلبه کنه هنوز!

ملیحه، رو ترش کرد و از دخترش فاصله گرفت.

پروا از فرصت دست آمده استفاده کرد و با لمس شانه‌ی پدرش، لبخندی روی لب‌های او نشاند و به اتاق خودش پناه برد.

سؤال زیاد داشت و نمی‌دانست چه‌طور و از چه راهی به جواب برسد. خانم‌جان که با تمام لطافت و نرمی و

مهربانی‌اش، فقط هرچه را که صلاح می‌دید جواب می‌داد. اردشیرخان هم گرینه‌ای خط‌خورده محسوب می‌شد. می‌ماند مادرش که خیلی هم اطلاعی نداشت، پدرش که اغلب اوقات سکوت می‌کرد و زن‌عمویش، که نمی‌دانست او تمایلی به رمزگشایی از گذشته نشان می‌دهد یا نه!

ملیحه با جمع کردن ظرف‌ها، در را به روی زن خدمتکاری که روزی دو ساعت به منزل‌شان می‌آمد، باز کرد و بعد از گفتن شرح وظایف آن روز به او، خود را با چک کردن گوشی سرگرم کرد و کوروش، قصد کرد یک ساعتی بخوابد.

پروا از پشت شانه‌های مادرش، خم شد و کنار گوش او، گفت: چرا امیرحسین همیشه خونه آقاجون‌اینا بود؟

او که هنوز از جواب دندان‌شکن دخترش شاکی بود، جوابش را به همان شکل داد: برو از همون بابات بپرس!

قد راست کرد و به طرف اتاق مشترک پدر و مادرش رفت. تقه‌ای به در زد و به آرامی در را باز کرد و سر داخل برد و پرسید: بابا می‌تونیم یه نیم‌ساعت حرف بزنیم؟

-در چه مورد؟ پول لازم داری؟

-محبت‌تون رو بیشتر.

کوروش، لبخندی زد و با کشیدن پتو تا روی سینه‌اش، گفت: ای دخترِ شوخ‌طبع. بگو چی شده؟ چی لازم داری؟

پروا وارد اتاق شد و با بستن در، تردیدش را کنار گذاشت و رُک سؤال خود را به زبان آورد: می‌خوام بدونم اگه تصمیم گرفته باشم واسه ادامه تحصیل برم ایتالیا، حمایتم می‌کنی؟

-این از کجا در اومد؟

-خیلی وقته شده یکی از گزینه‌هام، ولی می‌خواستم مطمئن بشم این‌جا دلیل محکمی برای موندن پیدا می‌کنم یا نه.

کوروش که حالا نیم‌خیز شده بود، بالش را پشت کمرش گذاشت و کامل نشست و پرسید: پیدا نشد؟

پروا فقط سر به دو طرف چرخاند و لب‌هایش را روی هم فشرد.

تا آن لحظه به این خواسته فکر نکرده بود. وقتی دخترش، کودکی خردسال بود، مهاجرت را به زبان آورد اما اردشیرخان مخالفت کرد و آن قضیه مسکوت ماند تا امروزی که آن دختربچه، بزرگ شده و می‌خواست برای زندگی خودش تصمیم بگیرد.

-با خان‌بابا صحبت کنم، ببینم چی می گه.

-یعنی من باید موافقت آقاجون رو داشته باشم واسه رفتن؟ شما کافی نیستی؟

چهره‌ی کوروش در هم رفت اما لب از لب باز نکرد. دخترش، سمج‌تر از قبل، پرسید: چرا پسرای عمو تابع دستورات و خواسته‌های کسی نیستن جز خودشون؟

-داریوش این‌جور می‌خواست.

@VIP ROMAN

پروا پوزخندی تلخ زد و گفت: این حرف یعنی شما این‌جور نمی‌خواین...

-گاهی توی زندگی مصلحتی هست که...

بی‌صبروحوصله توی حرف پدرش رفت: که باید دید این مصلحت چیه و چه نفعی داره رعایت کردنش برای ما و چرا باید به‌ش اهمّیت بدیم!

کوروش که نمی‌خواست دل او را بشکند و یا قولی بدهد که بعدتر با رد کردن پدرش، او پیش دخترش کوچک شود، سعی کرد دوباره به حالتی برگردد که می‌خواست بخوابد و جوابی هم برای دخترش داشت: اگه موافقتی حاصل شد، با گرفتن بلیت خوشحالت می‌کنم اما اگه نشد، هزینه نمایشگاه بعدیت رو خودم می‌دم، اونم هرکجا که بخوای. یه تور ایرانگردی هم روش.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_پنجاه_و_هشت

پروا که دیگر از پدرش مأیوس شده بود، برگشت به طرف در رفت اما قبل از اینکه از اتاق خارج شود، برگشت و گفت: قیدوبندها، نذاشتن بال پروازت رو الانم داشته باشی بابا، داری مالِ منم قیچی می‌کنی...

در را پشت سر خودش بست و کوروش، به به روزی نه چندان دور فکر می‌کرد که بالأخره آن لحظه از راه می‌رسد که او مالک همه چیز بشود. مالکِ تمام دارایی‌های اردشیرخان!

*

هوا گرم بود و نشانی از سرمای پاییزی نبود. شیرین که می‌خواست محتاط باشد، علاوه بر شال، صورتش را هم با روبند پوشانده بود و چادری هم به سر داشت. امیرحسین، که هنوز هم نتوانسته بود با این پوشش او کنار بیاید، هرچند دقیقه می‌پرسید: زنده‌ای اون زیر؟ خفه نشدی؟

-این چیزا عادیه، شمام عادت کن به‌ش.

-با هرچی کنار بیام، این یکی رو دیگه بی‌خیال.

-الان هر کی بشنوه شما داری فارسی روان حرف می‌زنی و اصلاً لهجه هم نداری، شک می‌کنه.

فقط همین را کم داشت که بنشیند و آموزش گویش به زعم خودش، سختِ بلوچی را ببیند، پس جواب او را آرام داد: نگران من نباش، شما فکری به حال لهجه‌ی نداشته‌ی خودت بکن که با این سرووضع، بیشتر شک به دل مردم می‌ندازی.

-من مراقبم.

امیرحسین، نگاهی به دستفروشِ خردسالی انداخت که انواع داروهای مسکّن و باتری‌های قلمی و نیم‌قلم و قفل‌های کوچک طلایی را جلو خودش چیده بود. دستی روی موهای او کشید و کنار ایستاد تا شیرین توی آن باریکه‌ی قابل تردد، جلوتر از او حرکت کند.

پشت سر او که راه می‌رفت، تسلط بیشتری به اطرافش داشت.

دو روز بود که خود را از زاهدان به میرجاوه می‌رساندند و شیرین هرکجا پا می‌گذاشت، دنبال نشانی از مادرش بود و پیدا نمی‌کرد. قرار بود اتومبیلی گیر بیاورند و اطراف میرجاوه را هم بگردند. وارد بازارچه‌ی مرزی میرجاوه شدند. دستفروش‌ها همه جا بودند. هر کس گاری داشت، تا جایی که می‌شد روی آن وسیله چیده بود.

امیرحسین، چادر شیرین را لمس کرد و آرام گفت: این‌جا دیگه باید بیشتر مراقب باشی. به هر کسی زل نزن. یه وسیله زنونه پیدا کن، بردار، قیمت بگیر، یه کم طبیعی باش.

جلو مغازه‌ای ایستادند و شیرین با برداشتن آینه‌ای کوچک که روی آن منبّت‌کاری شده بود، رو به صاحب مغازه پرسید: چِند گَسَه؟*

-بیست هزار.

امیرحسین که تا به آن لحظه بلوچی حرف زدن شیرین را نشنیده بود، کنارش ایستاد و کارت بانکی‌اش را به فروشنده داد.

پسر جوان که رمز کارت را پرسید، امیرحسین به گوشه‌ی تی‌شرت خود خیره شد که دستِ مشت‌شده‌ی شیرین، چفت آن شده بود. متوجه ترس او شد و با گفتن رمز و گرفتن کارت خود، سرش را پایین برد و با زل زدن به چشم‌های او، پرسید: چی شده؟

مردمک چشم‌های شیرین قرار نداشتند. هنوز هم تی‌شرت او را محکم گرفته بود و قصد نداشت رها کند.

امیرحسین، با صبوری دوباره سؤال خودش را پرسید و شیرین، چشم از او گرفت و به روبه‌رو خیره شد.

امیرحسین هم خطِ نگاه او را دنبال کرد، تا رسید به دو مرد جوانِ بلندقامت.

@VP ROMAN

یکی شالی روی صورتش انداخته بود و دیگری با دست کشیدن روی سبیل نازک اما کشیده‌ی خود، به حرف‌های مردِ همراهش گوش می‌داد.

-کیه؟

شیرین، آب دهان قورت داد و با لرزیدن دستش، آینه پیشِ پاهایش افتاد.

امیرحسین، روی پنجه‌ی پا نشست و آینه را برداشت و او را به اسم صدا زد: شیرین؟

سخت بود چشم گرفتن از آن مرد، اما شنیدن نام کوچکش از زبان مرد دیگری که کنارش ایستاده بود، به قلبش قوّتی دیگر داد و آرام گفت: عبدالعزیز، برادر کوچیک عبدالحمیده!

*قیمتش چنده؟

@VIP_ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_پنجاه_و_هشت (ادامه)

امیرحسین رمز کارت را برای فروشنده تکرار کرد و با پس گرفتن کارت، به شیرین اشاره کرد راه بیفتد. بهترین فرصت را خدا پیش پای‌شان نهاده بود. شاید می‌توانستند ردّی از مادرش بگیرند حتی اگر به سختی بیفتند.

او با قدم‌های کوتاه مسیری را می‌رفت که عبدالعزیز با همراه خود می‌رفت. هر کجا می‌ایستادند، او به وسیله‌ها چشم می‌دوخت. ذهن‌اش هنوز درگیر بود که شیرین پیشنهاد داد: جلوتر ازشون بریم.

-بعد چه‌طور دنبال‌شون کنیم؟

-با آینه.

-با این فقط می‌شه نوک دماغ پشت سری‌مون رو ببینیم.

تنها دل‌نگرانی‌اش این بود که عبدالعزیز اتومبیلی سوار شود و برود. آن‌ها پای پیاده بودند. از بازارچه خارج شدند و این، تعقیب‌کردن را دشوارتر می‌کرد.

امیرحسین نگاهی به لباس خودش انداخت و گفت: باید یه دست لباس بلوچی می‌خریدم.

-اندازه شما باید دوخت.

چشم از عبدالعزیز برنمی‌داشت. با اشاره‌ی شیرین، فهمیده بود همان مردی‌ست که مدام دُم سبیل‌هایش را می‌گیرد و تاب می‌دهد. مرد جوان گاهی به قهقهه می‌خندید و گاه، پس‌گردنیِ جانانه‌ای نثار پسرهای نوجوانی می‌کرد که گاری هل می‌دادند.

شیرین پابه‌پای امیرحسین قدم برمی‌داشت و این بر سرعتش افزوده بود. آینه را هنوز هم توی مشت نگه داشته بود. از این پسر خاطره‌ی خوبی در ذهن نداشت. چندباری او را همراه با عموی خود دیده بود و هربار تنها که بودند، موهای بلند او را از زیر شال

نازکی که داشت، می‌کشید و جیغ او را درمی‌آورد و اگر تشرِ عمویش نبود، او دست از سرش برنمی‌داشت.

عبدالعزیز ناغافل برگشت و در فاصله‌ای نه‌چندان‌دور از آن‌ها ایستاد و زل زد به چشم‌های او!

شیرین از حرکت ایستاد اما امیرحسین که تعلل او را دید، ناچار دست او را گرفت و با سرانگشت اشاره‌ای به پشت سر عبدالعزیز و اتومبیل پرایدی کرد که منتظر بود مسافر سوار کند.

در دست شیرین، آینه بود و در دستِ امیرحسین، دستِ مشت‌شده‌ی شیرین!

این بچه می‌تونه ما رو به‌شون نزدیک کنه، نباید گم‌اش کنیم.

عبدالحمید خیلی مراقبشه.

بریم سوار اون پراید بشیم، ببینیم می‌خوان تا کجا برن.

راننده مشکوک نشه.

پول، همه رو از شک در می‌آره!

@VR ROMAN

من بلوچی حرف بزنم باهاش؟

امیرحسین که متوجه شد او بر ترس خود غلبه کرده، دستش را رها کرد و سر به مخالفت تکان داد: نه بذار بدونه واسه این‌جا نیستیم، بیشتر تحویل می‌گیرن.

خودش پیش افتاد و با راننده حرف زد و بعد از چانه‌زدن او و چک‌پول دادنِ امیرحسین، سری خاراند و با گذاشتن کلاه سفید بر سرش، قبول کرد که هرکجا خواستند، آن‌ها را ببرد.

هر دو عقب نشستند و شیرین با بالا زدن روبند، سعی کرد صورت گُر گرفته‌اش را با دست تکان دادن کمی خنک کند.

امیرحسین به حرکت او چشم دوخت و سکوت کرد.

آقا راه بیفتم یا منتظر بمونم؟

چنددقیقه صبر کن آقا، ببینم اونی‌که به‌م بدهی داره و نداده، کجا می‌ره.

@VIP_ROMAN

راننده همان بیرون از پراید ماند و عرق نشسته پشت گردنش را با دستمال کشیدن، پاک کرد و سیگاری از جیب برداشت.

شیرین زل زده بود به نیم‌رخ راننده و کامی که از سیگار می‌گرفت. به دودی که از دهانش خارج می‌شد و چروکی که روی پیشانی‌اش نشسته بود.

امیرحسین اما، دست دراز کرد و شیشه‌ی پنجره سمت او را هم بالا برد و اخم کرده، نگاهی به پشت سر انداخت.

عبدالعزیز دستِ همراه خود را فشرد و با جدا شدن از او، از عرض خیابان رد شد و سوار پژویی شد که پارک بود.

امیرحسین به راننده اشاره کرد رده بیفتد و او هم از ته‌مانده‌ی سیگار، کام غلیظی گرفت و با پرت کردنش، پشت فرمان نشست و با اشاره‌ی او، راه افتاد.

@VIP ROMAN

-شما که مسیرها رو بلدی، هرجا رفت که شلوغ نبود یا احتمال دادی طرف می‌فهمه دنبالش افتادیم، سرعت رو بیار پایین.

تا حالا دزد و پلیس‌بازی نداشتیم که اونم شکر خدا جور شد!

بدهی رو باید وصول کرد، غیر اینه؟

از تهران پا شدی اومدی دنبال طلبت، پس باید خیلی پول بخوای از یارو.

شیرین که روبند را روی صورتش انداخته بود، سرش را جلوتر برد و کنار گوش امیرحسین، به زمزمه گفت: خیلی توی مردم نبودم ولی می‌دونم که این‌جا نود درصد مردم عبدالحمید رو می‌شناسن.

-می‌دونم، می‌خوام ببینم تا کجا می‌خواد زیر زبونم رو بکشه.

-اگه از اونا باشه؟

به سؤال شیرین پیش از سوارشدن فکر کرده بود اما راهی دیگر برای انتخاب نداشتند. لبخند زد و با از نظر

گذراندن اتومبیل عبدالعزیز و نگاهِ راننده، سرچرخاند و پرسید: نهایتش می‌ریم تو دهن شیر! از چی می‌ترسی؟

مکث شیرین زیاد طول نکشید اما با چشم دوختن به نگاهِ سؤالی او، به زنی فکر کرد که در تهران چشم‌انتظار این مرد بود و گفت: بلایی سر شما بیاد و یه عمر شرمنده‌ی خانم‌جان بشم.

-واسه خاطر من نترس، واسه خاطر خودتم نترس. اعتقاد که داری، نداری؟

-به چی؟

-خدا.

شیرین با پریدن‌شان از روی صندلی و رد شدن از روی تکه‌ی کنده‌ای از آسفالت، دست به دستگیره گرفت و گفت: بستگی داره به چی بگیم اعتقاد. اونقدری دارم که الان زیر دست‌وپاشون نیستم.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_پنجاه_و_نه

امیرحسین دهان باز کرد چیزی بگوید اما با دیدن آینه، گفت: این‌که هنوز تو دستته.

شیرین آن را داخل جیب کناری کیف دوشی‌اش گذاشت و سر چسباند به شیشه‌ی کثیف پنجره.

امیرحسین چشم از اتومبیل عبدالعزیز برنمی‌داشت. تنها شانسی بود که به‌شان رو انداخته بود و شاید تنها سرنخ برای دست پیدا کردن به برادرِ او یا مادر شیرین و ابراهیم.

همین‌که شیرین سرش را روی شیشه‌ی لرزان از حرکت اتومبیل جابه‌جا کرد، متوجه نگاه خیره‌ی راننده به خودش شد.

اخم کرد و تکیه از شیشه گرفت. سعی کرد با کمی جابه‌جا شدن نشان دهد که به امیرحسین نزدیک‌تر شده اما این حرکت هم باعث نشد از خیرگی راننده کم شود. چشم از او گرفت و به کفِ دست‌هایش زل زد.

دست کشید روی گوشت انتهای انگشت شست‌اش. همان‌جا که چاقو فرو رفت و خون فوّاره زد و بعدتر فقط اثری برآمده از آن برجای مانده بود.

نمی‌دانست اگر این فرصت هم از دست برود، چه‌طور باید به مادرش برسد؟ تنها کسی بود که داشت. تنها پناه، تنها مراقب، تنها همدم، تنها رفیقی که به خود دیده بود. در تمام بیست‌وهشت سالی که داشت، جز مادرش به آغوش هیچ‌کس نرفته بود. با هم تفاوت داشتند و نگاه سنتی مادرش گاهی می‌چربید اما می‌دانست برای نجات دخترش از هیچ کار و راه و زحمتی دریغ ندارد.

حواسش نبود به قطره اشکی که روی چادرش چکید. نمی‌خواست مادرش را از دست بدهد ولی هیچ کاری از او برنمی‌آمد. همین آمدن را هم مدیون مردی بود که زندگی‌اش را کناری گذاشته و به رسم رفاقت با برادرش، با او همراه شده بود.

توی جاده‌ای افتاده بودند که بیشتر تویوتا و پژو می‌شد دید. راننده سرعت را بیشتر کرده بود. هربار دهان باز

می‌کرد چیزی بگوید اما با دیدن نگاه تیز و اخم‌های در هم رفته‌ی امیرحسین، چشم به جاده می‌دوخت و دنده عوض می‌کرد.

شیرین از داخل کیف، مقداری آجیل برداشت و به طرف امیرحسین گرفت.

نگاه او کوتاه بود و خسته، اما دست دراز او را بی‌جواب نگذاشت و پسته‌ای برداشت و گفت: خودت بخور.

-تنها نمی‌شه چیزی خورد.

امیرحسین به راننده اشاره کرد اما شیرین تمام آجیل توی پلاستیک را دست خودش داد و او، دست دراز کرد سمت راننده.

مرد، لحظه‌ای به عقب برگشت و تعارف زد و مشتی آجیل برداشت و همان را بهانه‌ای کرد برای حرف زدن: آقا این بنده‌خدا شاید بخواد تا زاهدان بره یا خاش یا هرکجا، می‌خوای برم هنوز؟

-مشکل پوله یا مسافت؟

@VIP_ROMAN

-والا نوکرتم هستیم، پرسیدم که بدونم تا کجا باید پا به پاش رفت.

-می‌گم، شما فقط گم نکن ماشین رو. چیزی‌که این‌جا زیاده، پژو.

-رو چشمم.

جز صدای جویدن مغزها زیر دندان‌های زردرنگ و نیمه‌شکسته‌ی راننده و باد گرمی که از پنجره توی اتاقک اتومبیل زوزه می‌کشید، هیچ صدای دیگری نبود. تردد اتومبیل‌ها کمتر شده و جاده داشت از یکدستی در می‌آمد و آسفالت بی‌کیفیت‌تر می‌شد.

شیرین برای لحظه‌ای سر چرخاند و چشم‌اش افتاد به اتومبیلی که به‌نظر قصد داشت از پراید سبقت بگیرد. شیشه‌ها دودی بود اما یکی از پنجره‌های عقب اتومبیل نیمه‌باز بود و مردی با سروصورتی کاملاً پوشیده با شالی سفید، به آن‌ها زل زده بود.

@VIP_ROMAN

اتومبیل نه سبقت می‌گرفت و نه عقب می‌ماند. از روبه‌رو اتومبیلی نمی‌آمد و این به آن‌ها فضا می‌داد که برابرشان حرکت کنند.

شیرین جمع‌تر نشست و نگاه امیرحسین هم متوجه آن اتومبیل بود. راننده یکی دو باری کنار کشید و راه داد اما آن اتومبیل نه فاصله را کم کرد و نه رد شد!

راننده که بدبین شده بود، گفت: آقا اینا یا چند تا جوون بیکارن که شوخی‌شون گرفته یا...

-یا چی؟

-چترباز که چیزی بالا انداختن، یا...

امیرحسین تلخ‌تر و برای مرتبه‌ی دوم پرسید: یا چی؟

راننده دهان باز کرد حرفش را بزند که سر لوله‌ی اسلحه‌ای از اتومبیل کناری بیرون آمد و تنها کاری که می‌شد در آن شرایط به آن اندیشید، امیرحسین انجام داد. شیرین را پایینِ صندلی هل داد و خودش را روی او انداخت و رو به راننده فریاد زد: وایستا، سریع دور بزن.

اما راننده که با دیدن اسلحه ترسیده بود، پا از روی پدال گاز برنمی‌داشت و با همان اتومبیل رو به جلو می‌رفت!

صدازدن‌های امیرحسین هم جوابگو نبود و با شلیک‌های پی‌درپی، شیشه‌ی عقب فرو ریخت و سر راننده روی فرمان افتاد و کنترل اتومبیل از دستش خارج شد!

اتومبیل کناری سرعتش را پایین آورد و سرنشینان آن زل زدند به پرایدی که از جاده‌ی اصلی خارج شده و با سرعت توی خاکی حرکت می کرد.

امیرحسین، تنه‌اش را از بین دو صندلی، به زحمت جلو کشید و با محکم خوردن سرش به سقف اتومبیل، سعی کرد راننده را که بی‌حال بود، کنار بزند.

اتومبیل داشت توی خاکی و از روی قلوه‌سنگ‌ها می‌پرید و مدام می‌لرزید، که امیرحسین توانست سوییچ را بچرخاند. با کم شدن سرعت اتومبیل، یقه‌ی

@VIP ROMAN

راننده را از پشت گرفت و او را عقب کشید و به چهره‌ی خون‌آلودش زل زد.

اتومبیل که کامل از حرکت ایستاد، او را صدا زد اما جوابی جز خِرخِر از گلوی او در نیامد.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_شصت

شیرین سرش را بالا آورد و آهسته خُرده‌شیشه‌ها را از روی چادرش پایین ریخت. نگاهش که به امیرحسین افتاد، با دیدن لباس او که با شیشه‌ها پاره شده و خون از پشت شانه‌اش جاری بود، از حرکت افتاد. خاطراتش، نقطه‌ی جوش عواطفِ خاک‌گرفته‌اش شدند و او روزی را به یاد آورد که مردی پیش چشم او و با چاقویی که پشت شانه‌اش فرو رفت، کشته شد!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_شصت (ادامه)

از شوک حرکت امیرحسین، هنوز پاهایش می‌لرزید. هنوز نتوانسته بود خودش را بالاتر بکشد و امیرحسین، تمام حواس خود را به راننده داده بود که ببیند زنده است یا نه!

سیلی‌های آرامی روی گونه‌ی راننده می‌کوبید و صدایش می‌زد. مرد، گاه واکنشی نداشت و گاه، صدای ریز ناله‌ای از دهانش درمی‌آمد.

شیرین، دست به نشیمنگاه صندلی عقب گرفت و خودش را کمی بالاتر کشید.

امیرحسین که متوجه حرکتی شد، چشم از راننده گرفت و از بین دو صندلی چرخید. شیرین چشم دوخته بود به جایی، پشت سرِ او.

از پنجره‌ی بدون شیشه‌ی اتومبیل به جاده نگاه کرد. هیچ خبری از آن پژو و سرنشینان آن نبود.

با احتیاط در را باز کرد و از پراید پیاده شد. در را به حال خود رها کرد و دوید سمت راننده و دری که شیرین، نه باز کرده و نه قصد داشت باز کند.

در را اول برای او باز کرد و خیلی جدی گفت: پیاده‌شو.

در سمت راننده را باز کرد و خم شد. دست انداخت پشت گردن مرد و او را چرخاند. گلوله توی سینه‌اش فرو رفته و قطرات خون روی گردنش شتک زده بود. سعی کرد او را زیاد جابه‌جا نکند اما نیاز بود به نیروی انتظامی و آمبولانس دسترسی داشته باشند. سر چرخاند و متوجه شد شیرین هنوز هم کامل بالا نیامده. برای لحظه‌ای، انگشت از روی نبض مرد برداشت و او را دوباره به صندلی تکیه داد و به طرف شیرین رفت. صدایش زد و جز هوهوی بادِ گرم پاییزی، هیچ صدایی برنخاست.

-شیرین؟

جلوتر رفت و سر و تنه‌اش را داخل اتومبیل برد و نگاه کرد به صورت او. هنوز هم به روبه‌رو چشم دوخته

بود، وادار شد شانه‌اش را بگیرد و صدایش بزند: شیرین؟

همین لمس کوتاه کافی بود تا او که دست‌ها را از زیر چادر، روی گوش‌هایش گذاشته بود، از بُن جگر فریاد بکشد.

صدایش به قدری بلند بود که امیرحسین، عقب کشید و فقط به آن جسم مچاله پایین صندلی زل زد که حالا صدایش باز شده و یکسره جیغ می‌کشید و دست‌ها را محکم‌تر روی گوش فشار می‌داد.

ناچار او را گرفت و روی صندلی بالا کشید و به طرف خودش چرخاند. اشک‌هایش بی‌فاصله پشت هم روی گونه‌هایش می‌ریخت.

دست‌هایش را گرفت و سعی کرد از روی گوش‌هایش بردارد اما او مقاومت می‌کرد.

به اندازه‌ی تمام عمر ترسیده بود، به اندازه‌ی تمام پنهان‌شدن‌ها و ساکت بودن‌ها.

@VIP_ROMAN

حالا صدایش در آمده بود و انگار بغض تمام آن رنج‌ها با هم ترکیده بود.

دست روی صورت خیس او کشید و صدایش زد: شیرین؟ شیرین؟ من رو ببین.

دست روی سینه‌ی خودش کشید و گفت: من زنده‌م، حالم خوبه دختر.

شیرین آرلم جلو آمد و یکی از دست‌هایش را روی شانه‌ی امیرحسین گذاشت. دست روی زخم او گذاشت و خون تازه دلمه بسته روی سرانگشت‌هایش نشست.

امیرحسین با تمام تلاش خود برای جدی نبودن، دستمالی از داخل جیب شلوارش برداشت و آرام روی سرانگشت‌های او کشید و به زمزمه، با او حرف زد: خوبم دختر، زخم شمشیر که نیست. خوبم.

و خون زیادی که پشت پیراهن او را تیره‌رنگ کرده بود، به زخم شیشه نمی‌مانست.

@VIP ROMAN

شیرین برگشت و به شیشه‌ی سمت امیرحسین نگاه کرد، سوراخ شده اما نریخته بود. با بُهت، با غمی عجیب دوباره جابه‌جا شد تا پشت لباس او را ببیند که امیرحسین مانع شد و او را روی همان صندلی نشاند.

صدای خفه‌ی او، دل هر شنونده‌ای را به درد می‌آورد: تیر خوردی؟

-من خوبم، تیر نخوردم، راننده هم زنده‌ست فقط حالش خوب نیست.

نگاهی به کیف شیرین انداخت و پرسید: آب داخل این کیف تو پیدا نمی‌شه؟

سر به مخالفت تکان داد.

امیرحسین که مراقب بود او واکنش ناگهانی دیگری نداشته باشد، گوشی‌اش را از کف اتومبیل برداشت و با دیدن آنتن ضعیفی که داشت، امیدوار رمز را وارد کرد و شماره‌ی صدوپانزده را گرفت. به سختی وصل شد و او با سر بالا گرفتن رو به آسمان و چشم بستن،

آدرس تقریبی خودشان را اعلام کرد و نشانه‌هایی از احوال راننده داد و به توصیه‌ی اپراتور، راننده را جابه‌جا نکرد. فقط باید مراقب می‌بود که هوشیاری خودش را کامل از دست ندهد.

صدوده را هم گرفت و کوتاه توضیح داد چه اتفاقی افتاده است. مدام بین صندلی جلو و پشت جابه‌جا می‌شد.

نبض راننده می‌زد اما ضعیف. خودش هم چندان به هوش نبود.

خیلی امیدوار نبود کمکی از شسرین با آن حال بربیاید، اما ناچار به او رو انداخت: می‌تونی کمکم کنی؟

شیرین کمی روی صندلی جابه‌جا شد و منتظر نگاهش کرد.

-می‌خوام تا لب جاده برم، شاید یکی پیدا شد کمک کنه. تا آمبولانس بیاد، شاید راننده طاقت نیاره. تا دیدی هیچ صدایی از گلوش درنمی‌آد، دست روی

شونه‌ش بذار و آروم تکون بده. نبضش رو هم چک کن. اگه دیدی هیچ علائمی نداره، صدام بزن.

-چه‌جوری صدا بزنم؟

-ماشاءالله خدای جیغ به شمار می‌آی!

او سر چرخاند و دودل به موهای پشت سر راننده زل زد و امیرحسین با تأکید پرسید: می‌تونی؟

او جوابی نداد و امیرحسین گفت: از این بدترش رو از سر گذروندی، اینم می‌تونی.

اشک توی چشم‌های شیرین حلقه زد.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_شصت_و_یک

در تمام سال‌های زیست خود، خیلی صبور بود. مصیبت‌های بی‌شماری را تجربه کرده بود. از خانه‌به

دوشی، بی‌هویتی، تنهایی، بی‌پولی، کشته شدن دیگران پیش چشم‌هایش، از دست دادن تنها تکیه‌گاه. اما این یکی را نشد تاب بیاورد. مادرش نبود، اگر بلایی سر امیرحسین می‌آمد چه؟ اگر خانم‌جان از او بیزار می‌شد؟ اگر اردشیرخان سرِ او را زیر آب می‌کرد؟ اگر سرنشینان آن پژو برمی‌گشتند؟

نه! این‌بار دیگر توان صبوری کردن نداشت. هنوز دست‌هایش می‌لرزید و ردّی از خون امیرحسین روی سرانگشت‌هایش مانده بود.

دست به لبه‌ی پنجره گرفت و سعی کرد روی پاهایش بایستد. می‌لرزیدند اما ایستاد.

امیرحسین کنار ایستاد تا او رد شود. قدمی پیش رفت و نگاهش رفت روی صورت رنگ‌پریده‌ی راننده. روی خال‌های ریزودرشتِ خونیِ نشسته روی فرمان و گردنش.

امیرحسین کوتاه گفت: زود برمی‌گردم، مراقبش باش.

با دویدن او تا لب جاده، شیرین لبه‌ی در را گرفت و خم شد روی صورت مرد. سعی کرد آرام تکانی به شانه‌اش بدهد. صدایش می‌لرزید اما باید از او مراقبت می‌کرد: آقا؟

مرد بی‌حال‌تر از آن بود که دیگر واکنشی داشته باشد. صدایی از گلوی او خارج نشد.

-آقا؟ خوبی؟

دو انگشت خود را روی نبض دست مرد گذاشت. می‌زد اما ضعیف.

ترسید و به پشت سرش چشم دوخت. به جاده که ده‌ها متر از آن فاصله داشتند.

امیرحسین وسط جاده ایستاده بود و دست تکان می‌داد اما از میان آن چند عبوری، کسی نخواست بایستد.

برای بار دوم شماره‌ی صدوپانزده را گرفت و خواست خودشان را زودتر برسانند.

@VIP ROMAN

به صدوده هم اطلاع داده بود اما هنوز هیچ خبری نبود.

دست به کمر زد و کتف‌اش سوخت.

گردن کج کرد و گوشه‌ی چشم‌اش از درد جمع شد. آن چند دقیقه به بلندای شب یلدا بود.

از دور اتومبیل نیروی انتظامی را دید و همان‌جا منتظر ایستاد.

توقف آن اتومبیل، مصادف شد با صدای جیغ شیرین.

برگشت و با بال‌زدن‌های او، به همان سمت دوید. با هر قدمی که برمی‌داشت، خاک به هوا بلند می‌شد.

نفس‌نفس‌زنان پرسید: چی شده؟

-نمی‌زنه، نمی‌زنه.

-آروم باش دختر.

نیروهای انتظامی با اسلحه و کلت به آن طرف دویدند و با رسیدن به امیرحسین، پرسیدند: چی شده آقا؟

امیرحسین که سعی می‌کرد به درد خودش غلبه کند، به راننده اشاره کرد و کوتاه گفت: یه پژو رد شد و رگباری زد. زنگ زدم آمبولانس بیاد، راننده وضع خوبی نداره.

سروانی که همراه‌شان بود، گفت: خودتم که زخمی شدی.

-مهم نیست، باید یه فکری یه حال این بنده‌خدا کرد. سطح هوشاری‌ش خیلی اومده پایین.

-خانومته؟

با نگاهی تیز و پُرکنایه، خیره‌ی سروان شد و با مکث جواب داد: بدون نسبتم می‌شه؟

آمبولانس از راه رسید و با انتقال راننده روی برانکارد، امیرحسین به شیرین اشاره کرد باید با مأمورین بروند. همین‌که امیرحسین قدم آهسته کرد تا از او پیش نیفتد، خم شد و کنار گوش او گفت: محرم منی، عقدنامه محلی هم داریم، ولی همراه‌مون نیست. متوجه شدی؟

او فقط سر تکان داد و با محکم گرفتن کیف، سعی کرد عقب نیفتد.

قرار بود امیرحسین را هم به اولین بیمارستان برسانند تا مداوا شود. سر صحنه با نگاهی کوتاه، متوجه شدند تیر داخل بدن او فرو نرفته، بلکه پشت شانه‌اش شکافته شده و تیر از شیشه عبور کرده است.

سربازی عقب نشست و امیرحسین سوار شد و جایی برای شیرین باز کرد که راحت بنشیند.

سروان مدام سؤال می‌پرسید و فقط امیرحسین بود که با جملاتی به غایت کوتاه جواب می‌داد، تا این‌که او ناغافل پرسید: شما چرا اومدین میرجاوه؟

امیرحسین که داشت فکرمی‌کرد چه بگوید، مهلتی برای حرف زدن پیدا نکرد. شیرین با سرفه‌ای گلو صاف کرد و گفت: مادرم این‌جا زندگی می‌کنه، اومدیم بریم دیدنش.

-شما مال همین استانی؟

-بلوچم.

سروان دیگر سکوت کرد و امیرحسین با نگاهی راضی، چشم دوخت به چهره‌ی بی‌رنگ‌وروی شیرین. نمی‌دانست عاقبت‌شان چه خواهد بود و کجا تیر خلاص به زندگی‌شان خواهد خورد!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_شصت_و_دو

یقه‌ی سهیل را گرفت و او را بیخ دیوار چسباند و صدا بالا برد: خری چیزی هستی زبون‌نفهم؟ مگه نمی‌گم این‌جا پیدات نشه حمّال؟

او که می‌لرزید، چانه سفت کرد و با گرفتن دست‌های بنیاد، گفت: واسه دیدن زن و بچه‌م ازت اجازه نمی‌گیرم!

@VIP_ROMAN

-زن و بچه؟ بر پدرت صد صلوات! تو اگه زن و بچه نگه‌دار بودی که اونا گوشه خونه من بیتوته نمی‌کردن! نگاهی دیگر به چشم‌های ترسیده‌ی او انداخت و یقه‌اش را رها کرد و تخت سینه‌اش کوبید: د آخه بی‌شرف یه خوبی کاش توی وجود بی‌وجودت می‌بود که دلم خوش باشه بین صد تا عیب و گوه که در تو دیدم، یکی‌ش می‌چربه، می‌ارزه!

او را کنار زد و پشت به او غرید: گوساله‌ی سامری!

مادرش که درِ هال را باز کرد و سرک کشید، با صدای لولای در چرخید و تیز نگاهش کرد و گفت: چیه باز؟ نکنه اومدی من رو هدایت کنی به راه راست نه اون نره‌خر رو؟

مادرش سری تکان داد و چادرش را پیش‌تر کشید و با پوشیدن دمپایی‌های گل‌دار مشکی، خود را به دامادش رساند که هنوز همان کنارِ در حیاط ایستاده بود و قصد نداشت برود.

اخم‌کرده با او حرف زد و در را باز کرد. سهیل که زل زده بود به بنیاد، ناراضی از در خارج شد.

با شنیدن صدای در، نفس عمیقی کشید و بلندتر گفت: توله‌سگِ کفتارصفت!

مادرش خود را به او رساند و با در آوردن گیره‌ی لباس‌های روی طناب، کنارش ایستاد و آرام به حرف آمد: بشین با خواهرت حرف بزن. ببین چی می‌خواد. تکلیف رو یکسره کن. خوبیت نداره هر روز درِ این خونه یه قشقرق داشته باشیم. تا بابات بود...

-خدا بابام رو بیامرزه، اون صد تا پیرهن بیشتر پاره کرده بود و می‌دونست با امثال این دیّو...

-بنیاد؟

چشم درشت کرد و شاکی گفت: چیه؟ دروغ می‌گم مگه؟

مادرش لباس‌ها را جمع کرد و پرسید: باران رو صدا بزنم بیاد؟

سر بالا انداخت: الان کله‌م عصبیه، اگه بیاد دو تا غر به اون و انتخابش می‌زنم، باز تا روز بعد بساط آبغوره داریم. ولش کن.

-آخرش که چی؟

-بذار ببینم راهی خاکی چیزی پیدا می‌کنم سرمون بریزم، بعد با اونم حرف می‌زنم.

-باشه مادر، من که دستم کوتاهه و همه امیدم به تو.

مادرش که با لباس‌های خشک‌شده به طرف در هال رفت، صدایش زد و گفت: توی جیب شلوارم یه کم پوله، بردار بده باران، واسه فاطمه کاپشن بگیره. بچه چیزی نداره بپوشه.

-خیر از جوونیت ببینی الهی، برا بچه خودت خرج کنی ایشالا.

-بذار بچه مردم رو به یه جایی برسونیم بعد برسیم به زن و بچه نداشته‌ی من.

تکیه به دیوار زد و دست‌ها را داخل جیب شلوارش جای داد. از بحث کردن با دامادش خسته شده بود.

از بلاتکلیفی خواهرش. از یتیمی خواهرزاده‌اش. از جنجالی که هیچ سهمی در ایجادش نداشت اما به‌ناچار باید یک طرف قضیه می‌بود.

-دایی؟

با شنیدن صدای فاطمه، چشم از سبد لباس‌ها گرفت و با صدایی خسته پرسید: باز چی می‌خوای حبه‌ی انگور؟

چشم و ابرویی آمد و به در حیاط اشاره کرد و گفت: بابام بود؟

-بذار با تو یکی دیگه ادب رو رعایت کنم بچه! فرض کن بود، بعدش؟

-دعواش کردی؟

خنده‌اش گرفت از صدای آرام او، سر بالا پراند و جواب داد: نه داشتم نازش می‌کردم!

-مگه نباید می‌زدی دهنش؟

جستی زد و فاطمه را گرفت و بالا کشید و ابرو در هم برد: کلاهم رو بذارم بالاتر! تو رو چه به این ادبیات؟

فاطمه که خنده‌اش گرفته بود، دندان‌های ریز و صدفی‌اش را نشان داد و کنار گوش دایی‌اش گفت: مامان داشت می‌گفت. با خودش حرف می‌زد ولی من شنیدم.

-به‌خدا که تو پایه‌ی غیبتی، یه مُشت تخمه کم داریم بذاریم وسط!

مادرش، فاطمه را صدا زد و بنیاد، خواهرزاده‌اش را زمین گذاشت و گفت: برو ببین ننه چی می‌گه، بعد سر تودهنی با هم اختلاط می‌کنیم. برو ببینم.

او دوید و بنیاد با نگاهی پر حسرت به لباس‌های او چشم دوخت که مادرش گاهی برایش می‌دوخت و دل بچه به همان شاد بود.

باران با سینی بیرون آمد و پرسید: بیارم؟

نگاهش رفت تا شال روی موهای خواهرش و گفت: چایی ریختی؟

-نه، عرق بیدمشکه.

-این سوسول‌بازیا چیه توروقرآن؟

باران که هنوز یک دمپایی را پا زده بود، قصد کرد برگردد که او صدایش زد: خب حالا که آوردی، بیا قهر نکن!

لبه‌ی حوضچه‌ی کوچک نشستند و بنیاد شروع کرد: در مورد چی حرف بزنیم؟

-من که چیزی نگفتم.

-باران خداوکیلی با منم؟ خر که نیستم قربونت، بی‌دلیل به‌ت الهام شد من نیاز دارم آروم بشم که رفتی برام عرق بیدمشک آوردی، بعد می‌گی حرفی نداری بزنی؟

باران با چشم‌های پف کرده، نخ سرآستین لباسش را گرفت و کشید و به حرف آمد: یکی از خانومای محل کارم، یه پسر داره.

-واسه فاطمه از الان آستین بالا بزنیم؟ زود نیست یه کم؟

-پسرش هم‌سن‌وسال تو هست.

@VIP ROMAN

لیوان را در دست جابه‌جا کرد و با چهره‌ای در هم، سر تکان داد: مغزم رگ به رگ شد، تو ادامه بده ببینم چی قراره ازش در بیاد.

باران با گذاشتن سینی روی موزاییک‌ها، دست‌های عرق‌کرده‌اش را به هم سایید و ادامه داد:

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_شصت_و_سه

تا حالا ازدواج نکرده، یعنی نامزد داشته اونم واسه ده سال پیش. بعدش دیگه تو فکر زن گرفتن نبوده.

-ختم کلوم؟

-گفت اگه من جدا بش...

@VIP_ROMAN

با گذاشتن لیوان داخل سینی و برخاستن، پر خشم گفت: گوه خورد مردیکه بی‌شرف!

باران سکوت کرد و او پرسید: انتظار نداری که بشکن و بالا بندازم؟ یا عربی برقصم؟

کنار پای خواهرش نشست و با فشردن سرزانوی او، غرید: از یه زن شوهردار خواستگاری کرده، بعد تو جای این‌که بزنی توی دهنش، اومدی در موردش با من حرف می‌زنی؟

باران، سر بالا آورد و گفت: کدوم شوهر؟

-یا من امشب یه چیزی بالا انداختم و هیچی حالی‌م نیست یا تو خودت رو زدی به خریّت! اگه خریّت خوب بود تا حالا به شوهرت مدال می‌دادن!

او که لبریز شده بود و داشت زیر بار احساسات ساده‌لوحانه و شرایط زندگی‌اش کم می‌آورد، روی پاهایش شروع کرد به مشت‌کوبیدن و حرف زدن: نمی‌تونم باهاش زندگی کنم، نمی‌تونم خونه بابامم بشینم موهام رنگ دندونام بشه، نمی‌تونم اون

بی‌شرف رو فراموش کنم، نمی‌تونم فاطمه رو دستش بسپرم، نمی‌تونم با حواس جمع کار کنم، نمی‌تونم راحت پام رو از خونه بیرون بذارم، نمی‌تونم حتی کسی رو بابت زندگی‌م نفرین کنم، نمی...

-باشه بابا، یه نفس بگیر باران.

باران دست گذاشت روی دهانش و گریه‌اش بی‌صدا شد اما بنیاد طاقت نیاورد و شانه‌اش را گرفت و او را در آغوش خودش جای داد.

پشت کمرش دست می‌کشید و چیزی نمی‌گفت. خواهرش نمی‌توانست با سرافکندگی‌اش کنار بیاید، با انتخابی که اشتباه بود، با راهی که انتهایش بُن‌بست بود.

آرام‌تر که شد، گفت: زدم تو دهنش.

مطمئن بود که خواهرش اجازه نمی‌دهد کسی وارد حریم زندگی‌اش بشود، آن‌هم در این شرایط و با وجود تعهدی که داشت.

-می‌دونم.

-از کجا؟

-تربچه تقلب رسوند به‌م.

باران عقب کشید و با دست کشیدن روی گونه‌هایش، چشم دوخت به چشم‌های برادری که برایش کم نگذاشته بود. سر کج کرد و نالان گفت: درمونده شدم بنیاد، درمونده.

-بی‌بنیاد نشی حالا، درموندگی چاره داره.

او بینی‌اش را بالا کشید و بنیاد ادامه داد: یه سرویس واسه تو و فاطمه می‌گیرم. با همون می‌رین و برمی‌گردین. هرجا خواستی بری، می‌گم ببره و بیاره.

-مگه سرویس گرفتن ارزونه؟

-تو به این چیزا فکر نکن.

او که سکوت کرد، بنیاد با دودلی پرسید: درخواست طلاق می‌دی؟

باران مکث کرد اما قبل از این‌که برادرش ناامید شود، سر تکان داد و گفت: آره، می‌خوام جدا شم. شاید خودش و اون آرزوهای نکبت از سرم افتادن.

-یه کلاسی چیزی ثبت‌نام کن، فاطمه رو هم ببر. نه هم‌بازی داره، نه بابای درست‌حسابی.

-چه کلاسی؟

-چه می‌دونم. اون با خودت.

-استخر خوبه؟ مامانم ببرم، تو آب راه بره واسه پاهاش خوبه.

بنیاد چشم درشت کرد: از این لباسای لختی پختی باید بپوشه؟

باران روی شانه‌ی او کوبید: نه بابا، دیوانه!

-همینم مونده بود عکس ننه‌مون با شلوارک بیاد رو در و دیوار محله‌مون!

باران برخاست و پشت لباسش را تکاند و سیمی را برداشت.

زیر لب تشکر کرد و رفت.

-عرق بیدمشک رو چرا بردی؟

@VIP_ROMAN

برگشت و با بینی سرخ و چشم‌های جمع‌شده، جواب برادرش را داد: می‌دونستم نمی‌خوری، می‌برم با مامان بخورم و از کلاس بگم براش.

دست به کمر زد و سینه جلو داد: خدا دوست‌تون داشته که من تو این خونه طلوع کردم! کجا غروب کنم، خدا داند!

گوشی داخل جیب پیراهنش لرزید، برداشت و با دیدن نام امیرحسین که "خشمِ شب" ذخیره کرده بود، چهره‌اش از هم باز شد و با وصل کردن تماس، شروع کرد: چه عجب خان‌زاده یادی از رعیت خودشون کردن! چرا صدای ونگ‌زدنِ بچه نمی‌آد هنوز؟ واسه وصال اقدام نکردین آقای وصال؟

-یه فیلم برات فرستادم، ببین و بگو قضیه چیه.

با قطع شدن تماس و سرمای عجیب صدای او، گوشی را روبه‌روی صورتش گرفت و گفت: قربونت برم رفیق عزیز، خانواده هم خوبن، منم که دست‌بوسم!

@VIP_ROMAN

داده‌ی گوشی را روشن کرد و وارد برنامه‌ی تلگرام شد. یک پیام از او داشت، بدون سلام و کلامی دیگر.

ویدیو را دانلود کرد و با دیدن خودش که جلو در ایستاده بود و با مردک چانه می‌زد، زیر لب گفت: ولدِ حروم فیلم گرفته!

جلوتر که رفت، باز گفت: پدرسگِ بی‌ناموس!

بی‌معطلی شماره‌ی امیرحسین را گرفت و او فقط گفت: می‌شنوم؟

-داداش این گوساله...

-چرا قبول کردی؟

صدای او نه سرحال بود، نه خوشحال و نه حتی عصبانی.

آزرده بود و همین بنیاد را به هم ریخت اما راست گفت: نمی‌شد قبول نکنم.

-خیلی بیخود کردی قبول کردی!

@VIP_ROMAN

صدای امیرحسین که بالا رفت، او عقب کشید و غلاف کرد.

-من نه به کسی وابسته‌م، نه کسی به من علاقه‌مند. هر کاری می‌کنم، هر کله‌خربازی‌ای درمی‌آرم، خودمم و نهایت، خدای خودم. ولی تو خانواده و چشم به راه داری احمق! ساعدی رو قاعده داره پیش می‌آد. من اگه حریفشم نشم، نهایتش باختم، ولی تو نه.

-رو هفت ثانیه طول کشید حرف زدنت.

-پول رو یه جوری پس بده به‌ش.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_شصت_و_چهار

@VIP_ROMAN

بنیاد جان کند حرف دلش را به زبان بیاورد: تنهات نمی‌ذارم امیرحسین. به روح آقام شوخی نمی‌کنم. کم برام نبودی که کم بذارم برات.

-احمق گوش بده ببین چی می‌گم. کاری برات کردم؟ باشه، جبران کن. ولی اگه می‌کنی، سر این قضیه نکن!

-جون بخوای، دریغ ندارم.

صدای جدی امیرحسین، قلبش را به هم فشرد: پات رو از این قضیه بکش بیرون. همین!

این‌بار خودش پیش‌قدم شد و قبل از چشم گفتن، گوشی را داخل جیب خود گذاشت. با سرانگشتِ اشاره روی شقیقه‌اش کوبید و زیر لب با خود گفت: بر پدر و مادر کسی که در این محل آشغال بریزد، صلوات!

یاد فیلم افتاد و اخم کرد: اون سگ‌توله برا من آدم شده!

نگاهی به سیاهی آسمان انداخت و به زمزمه با خدا حرف زد: امیرحسین رو تنها گذاشتن، عین نامردیه خدا، نخواه برامون نامرد از آب در بیایم!

سر پایین انداخت و به طرف در هال رفت. ترجیح می‌داد با فاطمه مشغول باشد تا کمتر به چیزی‌که اتفاق افتاده بود، بیندیشد و بیشتر به هم بریزد.

خبر از آبستن حوادث نداشت!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_شصت_و_چهار (ادامه)

روح‌افزا روی سبد میوه‌ها پارچه‌ای کشید و با همان حال بدی که داشت، خود را پای گاز رساند و نگاهی به قابلمه‌ی خورشت انداخت. جاافتاده بود اما خبری از شوهرش نبود. از اول صبح با کوروش بیرون رفته و هنوز برنگشته بودند. پیرمرد طاقت نمی‌آورد خیلی سر

@VIP_ROMAN

پا بایستد و همین دیرکردن، او را دل‌نگران کرده بود. به طرف تلفن رفت و شماره‌ی پسرش را که از بر بود، گرفت و روی صندلی نشست.

کوروش به تماس مادرش پاسخ نداد و او زیر لب گفت: لااله‌الاالله! از دست این پدر و پسر آدم سر پیری چه چیزا که نمی‌بینه.

دست گرفت به لبه‌ی صندلی اما پشیمان شد و نشست. می‌توانست حال نوه‌اش را بپرسد. شماره‌ی او را گرفت و با درآوردن عینک از روی چشم‌هایش، دست به زانو گرفت و منتظر ماند.

-سلام خانم‌جان، خوبی؟

-سلام به روی ماهات عزیزِ دل من. من خوبم شکر خدا. تو چه‌طوری؟ دخترمون چه‌طوره؟

امیرحسین نگاهی به شیرین انداخت که کنار او و روی صندلیِ چسبیده به تخت نشسته بود و با دنباله‌ی شال روی سرش بازی می‌کرد و اخم‌هایش در هم بود. خوب نبود اما رساندن این خبر به مادربزرگش

فایده‌ای نداشت، پس گوشی را دست به دست کرد و جواب داد: خوبیم. شما حواست به داروهات هست؟

-آره مادر دورت بگردم. منم حواسم نباشه، پیرمرد هی تکرار می‌کنه.

این آرامش مادربزرگ، نشان از بی‌خبری‌اش بود. بی‌خبری از آتش‌سوزی بنگاه و تلاش‌های پدر و پسر برای درست کردنِ چیزی‌که به ظاهر ربطی به‌شان نداشت.

روح‌افزا می‌خواست سؤال دیگری از امیرحسین بپرسد که صدایی غیر از صدای نوه‌اش به گوش‌اش نشست که حرف از دارو می‌زد. چشم ریز کرد و با محکم چسباندن گوشی به گوشِ خود، پرسید: مادر کجایی تو؟ کی مریض شده؟

امیرحسین لبه‌ی شال شیرین را گرفت و اشاره کرد به پرستار چیزی بگوید که او بتواند حواس روح‌افزا را پرت

کند. در همان حال کوتاه گفت: عیادت یکی از رفقا اومدم، وقت داروهاشون رسیده.

-باشه مادر، من مزاحمت نباشم. مراقب خودت باش، به شیرین جان هم سلام برسونی عزیزم.

تماس که قطع شد، متوجه گفت‌وگوی اردشیر و پسرش شد که پشتِ درِ وردی با هم حرف می‌زدند اما آهسته.

وقتی وارد هال شدند، نگاهش متوجه تن لرزان شوهرش بود که با کمک کوروش کفش‌ها را از پا در آورد.

همین‌که صدای سلام دادنِ پسرش بلند شد، او هم برخاست و بعد از جواب دادن به پسرش، رو به شوهرش کرد و گفت: اردشیرخان، چی رو داری از من پنهون می‌کنی پیرمرد؟

او که خیلی سرحال نبود و از صبح با دویدن‌های زیاد، خسته شده بود، سری تکان داد و سعی کرد کمرش را صاف بگیرد وقتی از پیش چشم این زنِ حواس‌جمع

عبور می‌کرد و جوابش را با تک‌سرفه‌ای داد: چیز پنهونی نداریم، دارم کارای انتقال قانونی سهم داریوش به اسم زن و بچه‌هاش رو انجام می‌دم.

-الان؟

-تا الان نیازی نداشتن که مرتفع نشه.

پشت سر اردشیرخان راه افتاد و پرسید: حالا دارن؟

اردشیرخان که به اتاق رسیده بود، برگشت و با رها کردن دست پسرش، جواب همسرش را هم داد: بالأخره جوونن، باید برای آینده‌شون برنامه بریزن. شاید به این سهم نیاز داشتن.

-که بفروشن؟

-خودم ازشون می‌خرم.

روح‌افزا با اشاره‌ای به پسرش فهماند که آن دو را تنها بگذارد و خودش با قدی خمیده وارد اتاق شد و در را بست.

@VIP_ROMAN

جلو رفت و بی‌آن‌که پیرمرد از او بخواهد، کمک کرد کت و جلیقه‌اش را در بیاورد و آن‌ها را خودش روی چوب‌لباسی آویزان کرد.

وقتی او لبه‌ی تخت نشست و دستی روی موهایش کشید، روح‌افزا گفت: می‌خوای دارایی نوه‌هات رو از دست‌شون دربیاری؟

-اگه بخوای گیر بدی، جای ده تا زن جوون سر آدم رو می‌خوری روحی!

-جواب سؤال بده جای این که از حسنات من سر پیری بگی.

اردشیرخان که از داخل جیب شلوارش دستمال پارچه‌ای‌اش را بیرون آورد و روی پیشانی کشید، دستی در هوا تکان داد و گفت: اگر نخواستن پای کار باشن و دل‌شون می‌خواست معامله بکنن، خودم می‌خرم.

-اول و آخر که این مال و منال به خودشون می‌رسه. ما دو تا هم با یه کفن می‌ریم سینه قبرستون. ولی اگه

تو بخوای هرچی دارن ازشون بگیری، می‌دونی که دست بچه‌های داریوش خالی می‌مونه.

نگاه اردشیرخان روی چین‌های پیشانی روح‌افزا بود که عمیق‌تر و بیشتر شده بود. نمی‌دانست در سر او چه می‌گذرد و خودش هم تمایل نداشت حرفی بزند. هنوز نیمی از کارهایش باقی مانده بود و فقط کوروش بود که به ناچار وارد بازی پدرش شده و همراهی‌اش می‌کرد.

دست‌های استخوانی‌اش را لبه‌ی تخت گذاشت و جواب روح‌افزا را داد: نگران سهم و میراث و مونده‌ی بعد از من نباش. به هیچ‌کدوم ظلم نمی‌شه. حواسم به تو هم هست.

روح‌افزا نگاهی عمیق و استخوان‌سوز به چهره‌ی شوهرش انداخت و رنگ‌پریدگی‌اش را پای خستگی گذاشت و بی‌آن‌که چیزی بگوید، از اتاق رفت و پسرش را صدا زد که در کشیدن ناهار به او کمک کند.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_شصت_و_پنج

خورشت آلو از غذاهای مورد علاقه‌ی کوروش بود و می‌دانست به قدری که داریوش عزیز و مورد توجه پدرش بوده، او نه و این‌که حالا پیرمرد روی او حساب باز کرده و از پسرش کمک می‌خواهد، خوشحالش می‌کرد. نگاهی به موهای خاکستری پسرش انداخت و دیس را به او سپرد که برنج را بکشد.

در همان حال که او داشت با کمک پسرش میز را می‌چید، امیرحسین مشغول جمع کردن وسایلش بود که مرخص شود.

ساک لباس‌های بیمارستان را شیرین برداشت و گوشه‌ی اتاق ایستاد تا او از روی تخت برخیزد. قرار نبود شب بستری شود و به دکتر هم فهمانده بود اگر ترجیح این باشد، او با رضایت خودش خواهد رفت.

کارهای ترخیص و حسابداری را شیرین با نابلدی انجام داده بود اما در برابر او فقط سکوت می‌کرد. از همان لحظه‌ای که حال راننده بد شده و او جیغ کشیده بود، فقط در حد چند جمله‌ی کوتاه با هم صحبت کرده بودند.

شیرین برای برداشتن لباس‌های او از اتاق هتل کمی به دردسر افتاده اما این‌کار را هم انجام داده بود. هرچه به ذهنش می‌رسید، قبل از این‌که امیرحسین چیزی بگوید یا بخواهد، او برای انجام دادنش پیش‌قدم می‌شد.

از اتاق که درآمدند، امیرحسین نگاهی به او انداخت و گفت: بعد از اون جیغ و فریاد، گفتم دیگه راه گلوت باز شده. هنوزم که ساکتی.

شیرین، ساک را بغل گرفت و آرام جواب داد: صدام گرفته.

-عادت نداشت حنجره‌ت؟

-فقط به خفه‌خون‌گرفتن عادت دادنم.

@VIP ROMAN

امیرحسین چشم از او گرفت و با خیره شدن به محوطه‌ی بیمارستان، گفت: وقتی با منی، حرف بزن.

-از زیاد حرف زدن خوش‌تون نمی‌آد.

-تو کم‌ام حرف نمی‌زنی، چه برسه زیادش. به اون مرحله‌ی بد اومدنم نمی‌رسی.

-درد دارین؟

-آره ولی مهم نیست.

شیرین برای گرفتن تاکسی جلو رفت اما امیرحسین صدایش زد و اشاره کرد به صورتش: چی گیر کرده پشت لبات؟

او سر تکان داد و امیرحسین منتظر نگاهش کرد.

ناچار لب از هم باز کرد و پُرتردید جواب داد: مادرم سالم باشه.

-حاضری سالم باشه ولی دیگه نبینیش؟

اشک چشم شیرین چکید و سریع آن را با سرانگشت گرفت اما این‌بار برای پاسخ دادن به سؤالی که زیاد به

آن فکر کرده بود، مکث نکرد: نمی‌دونم ولی نمی‌خوام به‌خاطر من، جون کسی به خطر بیفته.

-مادرته، پشمک حاج عبداله که نیست یه روز بخوایش، یه روز نخوای.

امیرحسین برای تاکسی دست تکان داد و او پشت سرش ایستاد و با صاف کردن صدایش، گفت: من می‌رم پیش عمه‌ی مادرم. بالأخره یه جوری پیدام می‌کنن.

امیرحسین پلک روی هم گذاشت و برگشت به طرف او: بعدش؟

شیرین درمانده‌تر از همیشه، شانه بالا انداخت و او تکرار کرد: می‌خوای پیدات کنن که چی بشه؟

-آدم وقتی ناچاره، با عقلش تصمیم نمی‌گیره. شما برگردین. من می‌مونم.

صدای امیرحسین بالاتر رفت: بعدش؟

@VIP ROMAN

-نمی‌دونم چی قراره پیش بیاد، ولی حداقل فقط خودمم. دیگه نگران کسی نیستم. شرمنده‌ی کسی نمی‌شم.

امیرحسین سر خم کرد و با نگاهی جدی، جمله را شمرده‌شمرده روی زبان نشاند: اگه پیداشون بشه، با من برمی‌گردی! لازمه دوباره تکرار کنم؟

-من بدون مادرم...

-با فرستادنت، مادرت ثابت کرد آدم عاقلیه، تو چرا می‌خوای هر چی تلاش کرده، پنبه کنی بره؟

نگاه کنجکاو دیگران روی آن دو بود و شیرین برای جمع کردن بحث‌شان، التماس‌کنان گفت: جز مادرم کسی رو ندارم.

گفت و دم گرفت. ریه‌هایش را پر از هوا کرد که چشم‌هایش نبارد.

-می‌ری بهشت محمد؟

سؤال عجیب امیرحسین، وادارش کرد چشم از آسفالت بگیرد و به او زل بزند.

-به ابراهیم سر زدی؟

سر به مخالفت تکان می‌دهد.

-بریم هتل، یه ساعت بخواب، بعد لباس بپوش و بیا پایین. می‌برمت.

شاید با حرف زدن با برادری که آن‌ها را بی‌پناه‌تر از همیشه تنها گذاشته بود، می‌توانست کمی دل سبک کند. امیرحسین، در را باز کرد و خواست او اول بنشیند.

شیرین نشست و خودش را کنار کشید تا او هم بنشیند. وقتی سوار تاکسی می‌شدند، امیرحسین برای نشستن روی صندلی جلو هیچ تلاشی نداشت.

راننده‌ی تاکسی با گرفتن چند چک‌پول، راضی شد آن‌ها را تا قبرستان ببرد و برگرداند. هرچند شیرین خیلی مطمئن نبود بتواند قبر برادرش را پیدا کند اما این رفتن تا بهشت محمد فرصتی بود برای فکر کردن و تصمیم گرفتن.

گوشی زنگ خورد.

شیرین با استرس آن را از داخل جیب کیف برداشت و با دیدن شماره‌ی ایرانسلی که نمی‌دانست متعلق به کیست، گوشی را به طرف امیرحسین گرفت: شما جواب بدید.

او گوشی را گرفت و تماس را وصل کرد. هیچ حرفی نزد، قصد داشت صدای مخاطب را بشنود.

-چه‌طوری ماه‌شیرین جان؟ شنیدم برگشتی به ولایت خودت.

با شنیدنِ صدای مردی که نام او را روی زبان آورد، اخم کرد و گفت: خیلی جون‌دوستی، که واسه یه تعقیب کردنِ ساده اون‌همه به خودت زحمت دادی!

عبدالحمید که توقع نداشت به جای صدای شیرین، صدای مردی غریبه را بشنود، پرسید: تو کی هستی؟

-اونی که دنبالت افتاده و تا تو رو پای دار نکشونه، ولت نمی‌کنه!

-کسی جرأت نداره صدفرسخی من پیداش بشه. مادر نزاییده هنوز!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_شصت_و_شش

امیرحسین سکوت کرد تا او بیشتر عصبی شود و همین اتفاق هم بعد از مکث او افتاد: لال شدی، زبونت بند اومده؟

-واسه چیزی که نیست، داری زندگی دو آدم دیگه رو سیاه می‌کنی.

عبدالحمید خندید و به بلوچی ناسزایی به او گفت و ادامه داد: ماه‌شیرین کجاست که تو جواب گوشی می‌دی؟ تو کی هستی اصلاً؟

-به تو ربطی نداره!

او که از زیردستان شنیده بود مردی همراه دخترعمویش بوده، کنجکاو شده بود بداند او کیست

و چه نسبتی با آن‌ها دارد پس از درِ معامله وارد شد: چند کیلو می‌خوای واست جور کنم؟

او سکوت کرد و عبدالحمید خسته از تلاش ناموفق خودش برای صحبت کردن با شیرین، گفت: هرجا باشین پیداتون می‌کنم، بعد اون دختر رو به عزای هر کسی می‌شونم که پشت‌اش قایم شده!

-دارم صدات رو ضبط می‌کنم، به درد پلیس می‌خوره. تا این‌جا که خوب اومدی، ادامه بده.

عبدالحمید فحشی دیگر داد و گوشی را قطع کرد. فکرنمی‌کرد با مردی هم‌صحبت شود که از او هیچ شناختی نداشت.

ناچار از اتاق خودش خارج شد و با صدای بلند فریاد کشید: او پیرزنِ بی‌همه‌چیز رو بیارین این‌جا!

دو پسربچه که از همسر اول او بودند، با شنیدن صدای پدرشان، دست از بازی کشیدند و جایی پنهان شدند. کم از او سیلی نخورده بودند.

دو نفر از زیردستان او، زن‌عمویش را کشان‌کشان آوردند و وسط حیاط پرت کردند.

او که بعد از کتک‌های دو شب قبل، چیزی نخورده بود، بی‌حال با صورت روی زمین افتاد و خاک توی دهانش رفت.

عبدالحمید به سرعت به طرف او رفت و پا روی شانه‌اش گذاشت و گفت: شیرین رو به کی شوهر دادی؟

زن که نمی‌دانست او چه می‌گوید و توان جواب دادن هم نداشت، لب‌هایش را مثل ماهی دور افتاده از آب، تکان داد و چشم بست.

فشار پای عبدالحمید که بیشتر شد، صدای ناله‌ای خفه از میان لب‌های او برخاست.

-به کی شوهرش دادی؟

زن که متوجه شده بود امیرحسین هنوز با دخترش همراه است و جوابی دندان‌شکن به این مرد داده، راضی از این سکوت، دم نزد.

@VIP_ROMAN

اولین لگد را روی قفسه‌ی سینه‌اش خورد و از درد، به خود پیچید و جنین‌وار در خود جمع شد و صدای عصبانی عبدالحمید، رنگی از ریشخند گرفت وقتی روی پا نشست و آرام‌تر به حرف افتاد: فکرکردی شوهرش بدی، دست از سرش برمی‌دارم؟ تا نگیرم و جلو خودت طعم‌اش رو نچشم، تا وادارت نکنم جای موادی که شوهرت دزدید لو بدی، ول‌ات نمی‌کنم عجوزه!

زن چیزی نگفت و او تیر آخر را به پیکر ناتوان او زد: می‌دونی برگشته زاهدان که تو رو پیدا کنه؟

پلک‌های زن لرزید و او ادامه داد: می‌دونی دو روز پیش بچه‌ها پیداش کردن و چیزی از ماشینی که دخترت توش بوده، نذاشتن؟ شانس آورده زنده مونده!

نه! او از دخترش قول گرفته بود هیچ‌وقت برنگردد حتی به‌خاطر او!

هیچ اعتمادی به عبدالحمید نداشت و نمی‌دانست راست می‌گوید یا نه، اما اگر این‌بار حقیقت را گفته

باشد، دخترش به‌خاطر او، خودش را به کشتن می‌داد و تمام این سال‌ها رنج کشیدن هیچ می‌شد.

لگد دوم روی کمرش نشست و او به عقب چرخید! باید دخترش را پیدا می‌کرد و به او هشدار می‌داد، حتی به قیمت جان خودش!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_شصت_و_شش (ادامه)

فنجان قهوه را در دست گرفته بود و با حرارت از تصمیم خودش حرف می‌زد: نمی‌خوام پشتِ هم گالری بزنم، آدم باید یه حرف تازه داشته باشه، طرح تازه، نگاه نو.

@VIP ROMAN

-سخت نگیر دختر، وقتی می‌تونی و بابات با یه تماس جا و مکانش رو حل می‌کنه، چرا بیخود لفت بدی؟

پروا عقب نشست و به پشتی صندلی تکیه کرد: من دنبال تماس‌های بابام نیستم، خودم حرفی برای گفتن باید داشته باشم.

دوستانش سری تکان دادند و گفت‌وگوی دوستانه‌شان را به همین نصیحت و پافشاری مختصر، کوتاه کردند و هر کدام به خوردن نوشیدنی‌ای مشغول شد که سفارش داده بود.

نگاه یکی از دوستانش به پشت سرِ او افتاد و ابرو بالا فرستاد اما پروا بی‌توجه به اداها و لبخند موذیانه‌ی دوستش، قهوه‌اش را مزمزه کرد.

- پروا؟

با شنیدن اسم خودش با صدایی آشنا، فنجان قهوه را آرام روی میز گذاشت و لحظه‌ای پلک روی هم گذاشت و چرخید.

@VIP_ROMAN

نیاز به حدس زدن نبود. امیرسام درست پشت سرش ایستاده بود و داشت لبخند می‌زد.

-می‌تونم چند دقیقه وقتت رو بگیرم؟

نمی‌توانست بی‌میلی نشان بدهد. نمی‌شد تلخ باشد. امکان نداشت او را پیش چشم دوستانش خراب کند. صندلی را عقب کشید و رو به دوستانش گفت: بچه‌ها زود برمی‌گردم.

یکی از دوستانش که همیشه حسرت همراهی امیرسام و پروا را به دل داشت، رو کرد به طرف امیرسام و با لبخندی عمیق، گفت: با ما به از این باش که با خلق جهانی آقا سام!

-والا من با خلق کاری ندارم، فعلاً تمرکز کردم روی پروا.

-خدا بده شانس!

لبخندی به روی آن دخترها زد و شانه به شانه‌ی پروا ازشان فاصله گرفت.

به میزی دونفره که کنج دیوار گذاشته شده بود، اشاره کرد و پروا قبل از رفتن به آن طرف، برگشت و پرسید: تعقیبم می‌کنی؟

صندلی را برای پروا عقب کشید و جواب داد: یعنی بعدِ این‌همه سال نمی‌دونم پاتوق تو و دوستات کجاست؟

او شانه‌ای بابا انداخت و راحت نشست.

پا روی پا انداخت و دست‌ها را روی سینه در هم قفل کرد و پرسید: چی شده؟

-بشینم حرف بزنیم یا در حال قرض کردن دو پای دیگه هستی؟

با اشاره‌ی نگاه پروا، نشست و کیف پول خود را روی میز گذاشت و او گفت: خب؟ در مورد چی باید حرف بزنیم؟

امیرسام با چشم گرفتن از موهای پروا که از کنار شال او ریخته بود، سرِ حرف را باز کرد: نمی‌دونم کجا رو بد فهمیدم و کجا رو کج رفتم، ولی کل ذهنیت من این بود که من و تو خیلی به درد هم می‌خوریم.

@VIP ROMAN

-با کل کل کردن و توی سر و کله هم‌دیگه زدن متوجه شدی به درد هم می‌خوریم؟

امیرسام ابرو بالا داد و گفت: با اون فهمیدنه. با شناختی که از ریز احوال هم‌دیگه داریم.

پروا که پرونده‌ی هر بحثی را در این رابطه بسته و تکلیف خودش را مشخص کرده بود، لبخند به لب و با ته‌مانده‌ی آرامشی که برای خودش حفظ کرده بود، پرسید: هر علاقه‌ای اگه سرفصل مشترک با ازدواج داشته باشه که دیگه هیچ دو نفری هیچ کجای دنیا نباید با هم حرف بزنن. مگه می‌شه همه‌ش به ازدواج ختم بشه؟

او چیزی نگفت و پروا ترجیح داد میدان‌داری کند: امیرسام، من به‌ت علاقه دارم. محاله بدون این محبت تا این‌جا می‌تونستیم با هم مثل دو تا دوست بمونیم.

نگاه خیره‌ی او را که روی خودش دید، گفت: دو تا دوست، نه بیشتر.

@VIP_ROMAN

-هیچ احتمالی وجود نداره که نظرت عوض بشه، حتی تا چند سال بعد؟

پروا توپ را توی زمین او فرستاد بلکه مخالفت او قانع‌کننده‌تر باشد: سخت نمی‌شه برات که باهات باشم اما نه دلم، نه قلبم، هیچ‌کدوم درگیرت نباشن؟

-چرا نفهمیدم با منی ولی باهام نیستی؟

-تو همیشه بهترین آدمی بودی که من شناختم. بهترین روزام رو ساختی وقتی از خونه و مامان و بابا فراری بودم. تا وقتی زنده باشم، یادم نمی‌ره بهترین دوست و تکیه‌گاهم بودی.

-فقط دوست؟

چشم روی هم گذاشتن او را که دید، بدون چشیدن شکلات داغی که سفارش داده بود، گفت: می‌خوام یه کاری انجام بدم که زندگی همه به قبل و بعدش تقسیم می‌شه.

پروا اخم کرد و سر تکان داد: مجبوری؟

-اگه تو رو با خودم نداشته باشم، آره.

این اصرار داشت او را آزار می‌داد و راه دیگری بلد نبود که بتواند راضی‌اش کند و حالا این لحن مرموز و عجیب، ته دلش را می‌لرزاند. وقتی سکوت ادامه‌دار او را دید، پرسید: می‌خوای چی کار کنی؟

امیرسام ترجیح داد دیگر به‌این هم‌صحبتی و خواهش و اصرار ادامه ندهد. از جا برخاست و با حفظ لبخندی که خودش هم به غیرواقعی بودن آن یقین داشت، گفت: گفتنی نیست، انجام دادنیه!

نگاهی دیگر به چهره‌ی پروا انداخت. به چشم‌های مهربان او که حالا بیشتر تردید و رنج و سؤال را با خود یدک می‌کشید. به دست‌های کشیده و استخوانی اش، به لبخندی که دیگر روی لب‌هایش نمی‌دید، به موهای قهوه‌ای رنگ او.

لبخند تلخِ او، جای خود را به حزن داد. به او پشت کرد و رفت.

-امیرسام؟

صدای بغض‌دار پروا قدم‌هایش را سست کرد. هنوز هم نمی‌توانست در برابر این دختر مقاوم باشد و بی‌تفاوت.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_شصت_و_هفت

نیم‌چرخی زد و پروا با دراز کردن کیف پول او که روی میز جا گذاشته بود، گفت: کاری نکن که دودش تو چشم همه بره.

کیف پول را گرفت و با ابرو بالا دادن، جواب آخر را داد: می‌تونن چشم‌بند بذارن!

از کافه که خارج شد، شماره‌ای که فکر می‌کرد دیگر به کارش نمی‌آید، گرفت و با شنیدن صدای او، پرسید: کجایی آقا؟

-هر کجا امر کنی شازده، یک ساعت بعدش اون‌جام.

-تضمین‌ات چی؟

-اونم باهامه.

از عرض خیابان عبور کرد و متوجه نگاه خیره‌ی پروا نشد که از پشت شیشه‌ی درِ ورودی به قامت او خیره شده بود و در باورش نمی‌گنجید تنها وزنه‌ی امن خود را از دست داده است.

سؤال بعدی را هم پرسید: طرف چی کاره‌ست؟

-مشتری می‌شی آقای وصال. اعتماد کن، ضرر نمی‌کنی.

-دردسر نمی‌خوام.

-دردسرش واسه ماست، شما نهایتش یه امضا می‌زنی.

پشت فرمان نشست و با روشن کردن اتومبیل، گفت: سهم‌ام از دارایی بابا رو که به‌تون منتقل کنم، دیگه نمی‌خوام ببینم‌تون.

صدای ساعدی نرم‌تر از هر زمان دیگری، گوشِ او را آزرد: اونم حله.

گوشی را روی داشبورد انداخت و با چشم دوختن به تابلو کافه، روی پلک‌هایش دست کشید و از پارک خارج شد و رفت.

این آمدن را به دلش بدهکار بود اما هیچ تضمینی برای از دست دادن دل باقی خانواده نداشت!

امیرحسام محتویات کیف خود را روی میز خالی کرد و صدایش را بالاتر برد: مامان، شما این تبلت من رو ندیدی؟

مروارید در حال گرفتن آب چند پرتقال، گفت: نه مادر، مگه دیشب دست خودت نبود؟

-یه برنامه داخلش بود که به امیرسام نشون دادم، نمی‌دونم کجا گذاشتم.

-رو مبل خوابت برد، ببین اون اطراف نذاشتی؟

او که داشت ناامید می‌شد، با تلنگر مادرش بلند شد و به طرف تلویزیون و مبلی رفت که دیشب روی آن نیم ساعتی چرت زده بود.

تبلت پای مبل افتاده بود. آن را برداشت و رو به مادرش گرفت و گفت: قربون حافظه شما برم من.

-چی می‌خوری درست کنم؟

-هرچی شما دوست داری درست کن، نیمرو هم باشه می‌خورم. سخت نگیر، یه ناهار حاضری هم با شما می‌چسبه.

تبلت را به شارژر وصل کرد و مادرش پرسید: از امیرسام خبر داری؟

-نه، چه‌طور؟

مروارید که به این پسرش اعتماد داشت و می‌توانست با او درددل کند، لیوان آب پرتقال را جلو دست او گذاشت و گفت: دیشب داشت با یکی حرف می‌زد. رد می‌شدم، شنیدم.

-با پروا بود؟

-نه مادر، کاش با اون می‌بود. با یکی بود به اسم ساعدی، داشت در مورد سهم‌الارث و این‌جور چیزا باهاش حرف می‌زد.

امیرحسام با تعجب سر بلند کرد و گفت: سهم‌الارث؟ کدوم سهم‌الارث؟

-بابابزرگت داره کارای انتقام کل سهم بابات رو انجام می‌ده. من که گفتم چیزی نمی‌خوام، هرچی هست واسه بچه‌هام باشه.

-شما این ساعدی که گفتی رو می‌شناسی؟

مروارید سر تکان داد و گفت: نه عزیزم، ولی یه جوری باهاش حرف می‌زد که انگاری از قبل یه شناختی از هم دارن.

-از خود آقاجون بپرس.

-امروز مادربزرگت می‌گفت زیاد سرحال نیست.

بدبینانه به این مکالمه فکر نمی‌کرد اما برای رفع دلواپسی مادرش، پیشنهاد داد: از امیرحسین بپرسم؟

او که سکوت کرد، امیرحسام گوشی خودش را برداشت و شماره‌ی برادرش را گرفت.

-الو؟ سلام داداش، خوبی؟

@VIP_ROMAN

صدای امیرحسین که به گوش او رسید، جواب داد: قربونت، ما هم خوبیم. اون‌جا خوش می‌گذره؟

-خیلی! چه خبر؟

-سلامتی‌ت، حقیقتش هم می‌خواستم تماس بگیرم و حالت رو بپرسم. هم یه سؤال داشتم. گفتم شاید تو در جریانش باشی.

-قضیه چیه؟

-مردی به فامیلی ساعدی می‌شناسی؟

امیرحسین که سعی داشت بانداژ کتف خود را عوض کند، دست از تلاش کشید و مشکوک پرسید: از کجا شنیدی اسمش رو؟

-من نشنیدم، مامان از زبون امیرسام شنیده. مروارید که رفت وضو بگیرد، او ادامه داد: نمی‌دونست از کی بپرسه، من پیشنهاد دادم از تو بپرسیم.

-امیرسام؟

@VIP_ROMAN

-آقاجون افتاده دنبال انتقال سهام بابا به ماها، از اون‌طرف امیرسام هم داشته با همین طرف سر سهم و این‌جور چیزا حرف می‌زده.

-با امیرسام حرف می‌زنم ولی این حرف رو آویزه گوش‌ات بکن. اگه تمام هستی‌ت رو از دست دادی، بازم رو این آدم حساب باز نکن.

امیرحسام با تعجب گفت: تا این حد؟

-بدترش رو تصور کن.

-نگران شدم، ولی به مامان چیزی نمی‌گم که ناراحت نشه. دستت طلا، خوشحال شدم صدات رو شنیدم داداش.

-امیرحسام؟

صدای جدی امیرحسین، باعث شد مکث کند و بگوید: جان؟

-پولی که دادی، امروز انتقال دادم. تا فردا می‌شینه تو حسابت.

@VIP_ROMAN

-چه عجله‌ای؟ نیازی به‌ش نداشتم.

امیرحسین با خداحافظی کوتاهی گوشی را روی تخت گذاشت و با پوشیدن پیراهنی که از داخل کاور بیرون کشیده بود، رفت در را باز کرد.

رو انداخت به شیرین و گفت: بیا داخل، من یه تماس بگیرم بعدش می‌ریم.

شماره‌ی امیرسام را گرفت و باندهای قبلی را داخل سطل زباله ریخت.

همین‌که او تفریح‌کنان حالش را پرسید، گفت: چه رابطه‌ای با ساعدی داری؟

-خیلی خوبی داداش، قربونت منم خوبم، زندگی‌م هم که به لطف تو عالی.

-ساعدی اومده سراغت؟

-اومده باشه، چی می‌شه؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_شصت_و_هشت

-لقمه‌ی آماده ندی دست این مردک.

-قول‌وقرارمونم گذاشتیم.

صدایش بالا رفت: که چی کار کنید؟

برادر کوچک‌اش سعی داشت او را بی‌جواب بگذارد، اما او محال بود کوتاه بیاید: امیرسام داری چه غلطی می‌کنی؟

-کاری‌که باید انجام بدم.

چشم روی هم گذاشت و پرسید: چه‌قدر می‌ده؟

-معامله بین من و اونه، قیمتشم بذار بین خودمون بمونه.

-معامله نکن!

امیرسام لجبازانه جواب داد: نصیحت نخواستم.

-نصیحت نیست عوضی، دارم می‌گم هیچ معامله‌ای باهاش نکن!

@VIP ROMAN

با صدای بلند برادرش، لحظه‌ای نادم شد از تصمیمی که گرفته بود اما دستی روی صورتش کشید و گفت: قرار نیست توی همه تصمیمات من نقش داشته باشی.

-جلو کی می‌خوای در بیایی؟ اردشیرخان؟

امیرسام که با شنیدن نام پدربزرگش و این‌که برادرش فکر می‌کرد هیچ نقشی در رسیدن او به این نقطه نداشته، حرف آخرش را زد: زودتر برگرد، می‌خوام واسه شب عروسی دو تا داداشام ساقدوشم باشن!

با قطع شدن تماس از طرف امیرسام، امیرحسین گوشی را با تمام توان داخل مشت خود فشرد و همان دستِ مشت‌شده را چند بار روی دیوار کوبید. این مرد داشت شبیه به یک اختاپوس، بازوهای خود را روی سر خانواده‌اش چتر می‌کرد و او را بیشتر در تنگنا قرار می‌داد!

@VIP ROMAN

تنها یک راه برایش باقی مانده بود، برای رودررو شدن با مردی‌که صدها نقاب داشت و برای رفتن به آن راه، باید خود را به تهران می‌رساند!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_شصت_و_هشت (ادامه)

درِ بنگاه را باز کرد و تا چشم‌اش به قامت آن دو افتاد، خطاب به یکی‌شان با حفظ لبخند گفت: سلام آقا اردشیر.

اردشیرخان که مشغول صحبت با پسرش بود، با شنیدن نام خود، عصازنان برگشت و بنیاد را دید. کلاه‌اش را روی سر درست کرد و جواب داد: خیلی وقته ازت خبری نیست، گفتم امیرحسین شاید سر

@VIP ROMAN

عقل اومده و متوجه شده دوستی با تو براش بی‌فایده‌ست.

لبخندش غلیظ‌تر شد، می‌دانست از تیر و ترکش اهدایی بی‌نصیب نمی‌ماند. سری برای بنیامین که به‌خاطر او برخاسته و دست روی سینه گذاشته بدد، تکان داد و گفت: والا تقصیر من نیست نوه‌تون خلف از آب در نیومده، شما این ناخالصی رو باید گردن بگیری نه من.

-شما جوونا فکرمی‌کنید با زبون و حرف و کنایه می‌شه به جایی رسید.

-ما غلط بکنیم همچین فکر کنیم. باید مثل بعضی قدیمی‌های پولدارِ ازخودراضی، سَیّاس بود! دنیا به ای مدل آدما وفادارتره.

کوروش با اخم صدا بالا برد: پسرجان بفهم چی می‌گی!

بنیاد از کنارشان رد شد و به طرف صندلی‌ای رفت که نو بود و بی‌شک کار این دو مرد به‌نظر می‌رسید.

ردی همان نشست و گفت: شما چرا به خودتون گرفتین؟ فحش که نبود وسط بندازم، که شما برداشتن! ماشاءالله پیرم که نیستین، موهاتون از ما پر کلاغی‌تره!

کوروش دستی داخل موهای رنگ‌شده‌ی خود فرو برد و اردشیرخان پرسید: چی می‌خوای پسرجون؟

-والا با شاگرد رفیق‌مون یه بده بستون داشتم، گفتم بیام یه حالی هم ازش بپرسم.

-بپرس و برو.

در مقابل این جمله‌ی دستوری، روی صندلی جابه‌جا شد و کاپشن از تن کَند و جواب داد: شاید خواست یه چایی، شربتی، چیزی بده ما کوفت کنیم. هوام سرد شده، یه لیوان چایی دل آدم رو گرم می‌کنه.

کوروش به او اشاره کرد و گفت: با اونایی نشست و برخاست بکن که تو رو بخوان، به‌شون بیای، هم‌کفو خودت باشن.

-یه لول ازشون بالاترم، سنخیت نداریم با هم!

-ولی زبون هم‌دیگه رو بهتر می‌فهمین.

-فهمیدن زبون شماها سخته، وگرنه بقیه همه دارن فارسی حرف می‌زنن. شما رو آوردین به یه زبون خارجکی!

اردشیرخان که نوک عصا را بالا آورد و از پسرش چیزی پرسید، نشان داد گفت‌وگوی آن‌ها به اتمام رسیده و پیرش باید سکوت کند.

بنیاد روی میز خم شد و چشمکی زد. بنیامین هم خودش را جلوتر کشید و به حرف آمد: دارن واسه بازسازی این‌جا تخمین هزینه می‌کنن.

-خیلی بیخود کردن، بیمه باید پرداخت کنه.

-منم همین رو گفتم ولی ترسوندنم با اخراج و خراب کردنم پیش آقا امیرحسین.

بنیاد با پررویی به آن دو اشاره کرد و پرسید: از این دو تا پیری ترسیدی؟ خاک‌توسرت!

-پول دارن آقا، پول!

-داشته باشن، تو اگه یه نخود شعور داشته باشی از اونا دو هیچ جلوتری.

بنیامین آرام خندید و فنجانی چای برای او از داخل فلاسکی که از خانه آورده بود، ریخت و بنیاد گفت: ببین تو با بیمه هماهنگ باش، من با امیرحسین حرف می‌زنم. یا بذاره اینا خرجش کنن، یا تا نیومده جلو اینا در بیایم.

او سری بالا و پایین فرستاد و بنیاد پرسید: مشتری هم می‌آد؟

-کم. همون قدیمی‌ها. همسایه‌های فضولم یه سر می‌زنن و می‌رن.

-بند رو آب ندی پسر، نفهمن به‌م گزارش می‌دی.

-نه حواسم هست. فقط این درِ پشتی همین‌جور مونده.

با تعجب زل زد به چشم‌های بنیامین و ناباور پرسید: مگه قفل‌ساز نیاوردی؟

-امیرحسین خان که پیداش نیست، گوشی هم کم جواب می‌ده. منم سر خود گفتم کاری نکنم که ته‌ش کور بشه چشم‌هام از دودش!

-مسئولیتش با من. یکی رو بیار قفل رو عوض کنه. این دفتر چی بوده؟

نگاهی به سررسید چرمی نیمه‌سوخته انداخت که روی میز گذاشته بود، دستی روی لبه‌ی خاکستردار آن کشید و گفت: گمونم بدهی بقیه به آقا امیرحسین.

-بچه‌م حافظه‌ش خوبه، از حلقوم‌شون می‌کشه بیرون. فقط...

با بیرون رفتن اردشیرخان و کوروش، چشم از در گرفت و ادامه‌ی جمله‌اش را به زبان آورد: خدا داره خیلی امتحانش می‌کنه این پسر رو.

-من جای اون بودم و این بلا سرم می‌اومد، سفر رو بی‌خیال می‌شدم و برمی‌گشتم.

@VIP ROMAN

لبخندی تلخ زد و هومی از ته گلویش بالا آمد و در جواب بنیامین، گفت: اون‌جامونده درد یکی دیگه رو درمون باشه.

نفسی صدادار کشید و بنیامین پرسید: از بوتیک چه خبر؟

-خوبه، دست یه آدم مطمئن سپردم. شبی دو سه تومن کاسبه. می‌گه آخر هفته بهتره اوضاع. هرچی درآورده، با رسید تحویلم داده.

فنجان چای را برداشت و لبی تر کرد و برخاست. باید با امیرحسین مشورت می‌کرد، اما برای تأکید اشاره به در مشترک پشتی کرد: پس هم ترتیب قفل رو بدی، هم اینا برگشتن و کاری کردن به من یه زنگ بزنی، هم اگه بیمه کارش تموم شد.

-خیالت راحت.

چشم‌اش به گچ افتاد و پرسید: می‌گم نمی‌خوای روی اون گچ یه چیزی برات یادگاری بنویسم؟

-مثلاً چی؟

@VIP_ROMAN

-ماژیک پیدا می‌شه این‌جا؟

-آره تو کشو هست.

بنیامین، ماژیک سبزی از داخل کشو میز برداشت و به دست او داد.

خم شد و روی گچ جمله‌ای کوتاه نوشت و عقب ایستاد.

بنیامین زل زد به آن متن و روتُرش کرد و گفت: خداوکیلی این چی بود نوشتی؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_شصت_و_نه

-مگه بده؟ عزراییل با من قهره، یعنی مثبت‌اندیشی!

بنیامین گفت: مگه می‌خوام برم تو سرازیری قبر که نوشتی عزراییل؟

@VIP_ROMAN

-فرشته مقرّب خداست، از خداتم باشه که نوشتم خودش قرار بوده بیاد سروقت‌ات! افتخار نمی‌ده.

لبخند بنیاد و شانه‌اش را لمس کردن، از ناراضی بودنش کم کرد و برای بدرقه‌ی او ایستاد.

بنیاد که از بنگاه بیرون زد و کاپشن خود را دوباره پوشید، گوشی را برداشت که تماسی یا امیرحسین بگیرد اما کسی با او تماس گرفت. چهره در هم کشید. تماس را وصل کرد و گوشی را روی گوش چسباند و با مکثی کوتاه، گفت: گیرم علیک، چه خبر شده؟

-خبرا با شماست که در غیاب رفیق عزیزت، کاروبارش رو مراقبت می‌کنی.

-خیلی بیکاری؟

-چه‌طور؟

یقه‌ی کاپشن خود را بالا کشید و توی پیاده‌رو به راه افتاد و جواب داد: وقتی مدام پشت سر من راه می‌افتین که ببینین چی کار می‌کنم، پس زیادی بیکارین. کارخونه نیرو می‌خواد، کارگر برای حمل بار و جابه‌جایی!

ساعدی با حفظ آرامش خود، او را بی‌جواب نگذاشت: همیشه نمی‌شه رو طنز ماجرا موند. یه جا تراژدی رخ می‌ده. واسه اون‌موقع هم همین‌جور آماده باش.

بنیامین چیزی نگفت و او ادامه داد: چه‌قدر دیگه بکشم رو مبلغ که راضی‌ت کنه؟

-همون کافی بود. دادم به یه مسجد. گفتم یه خیّر داده، اونام دعات کردن.

-اهل بخشش و جوانمردی و این‌چیزا هستی؟ خوبه. هر کی جای تو بود و خرجی یه مادر و خواهر و خواهرزاده‌ش رو می‌داد، از یه چک‌پول پنجاهی هم نمی‌گذشت.

-ببین گوساله، تو نه می‌تونی من رو بخری و نه می‌تونی بین من و امیر اختلاف بندازی. خیال این دو تا رو به گور ببر تا بعد! در ضمن...

ساعدی توی کلام او رفت و به نرمی هجی کرد: ولی حالا به من مقروض شدی.

-رسید دادم؟

-جعل امضای پروانه‌ای‌ت کاری نداشت.

بنیاد که این احتمال را می‌داد، پرسید:تخمِ کدوم خرابه‌ای تو؟

-نگران اصل و نسب من نباش. ریشه داریم تو این مملکت.

سفارش ساندویچ داد و گفت: تخم‌تون کرم نزده باشه یه وقت! بالأخره نمی‌شه به ریشه اطمینان کرد.

-پسرجان در ازای پولی که گرفتی، باید واسه من کار کنی. خسیس نیستم ولی واسه قرون به قرون پولم، هدف‌مند برنامه می‌ریزم.

-برنامه‌هات رو سیستم مغزی من فعال نمی‌شه.

ساعدی که داشت به نیم‌رخ بنیاد از داخل اتومبیل نگاه می‌کرد، گفت: صبوریم، به اندازه‌ی تموم سال‌هایی که عقب کشیدیم، صبوری‌کردن هم بلد شدیم.

-وایستا ببینم، مگه چندتایین؟

@VIP_ROMAN

ساعدی که نمی‌خواست او چیزی بیشتر از آن‌که می‌خواهد، بفهمد، سکوت کرد و بنیاد با بدبینی پرسید: اردشیرخان چی‌کارتون کرده که دوره افتادین واسه چزوندن نوه‌ش؟

-مگه فقط یه نوه داره؟

بنیاد وارد اغذیه‌فروشی شد و با حیرت گفت: عجب توله‌سگی هستی بابا! دست‌مریزاد! نگو توی اون کله‌ت کاه نیست، سرتاسر توش ریدن!

-یا پول رو برگردون، یا کاری می‌کنم به غلط‌کردن بیفتی!

صدای خنده‌ی بنیاد بلند شد و دوباره جمله‌اش را تکرار کرد: دادم مسجد. تونستی، برو بگیر. به اسم خودمم ندادم. یقین بدون اسم توی حروم‌لقمه رو هم ندادم. بگرد و پیداش کن و بعدم وصول!

ساعدی که می‌دانست برخلاف خبرهای رسیده، نمی‌شود خیلی روی این مرد جوان حساب باز کند، مکث کرد و بنیاد ادامه داد: شماره‌ت دیگه روی

@VIP ROMAN

گوشی‌م نیفته عزیزم، از ما گفتن و از تو، همون دفعه اول فهمیدن.

-این شجاعت رو تحسین می‌کنم.

-تو نمی‌خواد تشویق کنی، کمتر تهدید کن.

تازه گفت‌وگو داشت به جاهای خوب آن می‌رسید و ساعدی این بخش از گفت‌وگوهایش را بیشتر دوست داشت؛ انگشت فرو کردن توی زخم و فشردنِ رگ غیرت کسانی که او را نمی‌خواستند در کنار خودشان!

پس پرسید: خواهرزاده‌ت رو خیلی دوست داری.

صدای آرام بنیاد سنگین شد و تند: اسم خانواده‌م رو زبونت نیاد!

-چی می‌شه اگه بگم باران خانم حیف اون داماد پدرسوخته‌ی تریاکی هست؟

ساندویچ را گرفت و پشت یکی از میزها نشست و گفت: ببین تو اگه با امیرحسین مشکل داری یا خصومت با اردشیرخان سر پول و مقام و منصب، من اما با تخم امثال تو مشکل دارم! حواست باشه با من

شوخی خرکی نکنی، دیدی جدی جدی اومدم ریدم به هیکلت!

-از این به بعد مراقبت کن، به سایه‌تم اعتماد نداشته باش.

بنیاد قبل از قطع کردن تماس، گفت: باشه نوه‌ی آگاتا کریستی! خفه دیگه!

شماره‌ی امیرحسین را گرفت و او تماس را رد داد. زل زد به صفحه‌ی گوشی و قبل از گاز زدن به ساندویچی که بی‌دلیل سفارش داده بود، زیر لب با خودش حرف زد: باید از پس امیرحسین بربیام وگرنه دو لقمه‌م می‌کنه بشنوه چی‌کار کردم!

گوشی‌اش زنگ خورد و تیز به اسم مخاطب زل زد اما ساعدی نبود. گوشی را جواب داد: جانم مامان؟

مادرش که داشت لباس تنِ نوه‌اش می‌کرد، اسم خرید را به زبان آورد و او جواب داد: چشم سبزی‌خوردن می‌گیرم، امر دیگه؟

@VIP ROMAN

صدای مادرش برای لحظه‌ای قطع شد. از پشت میز برخاست و با حساب کردن پول ساندویچ و نوشابه، پرسید: گفتی کجا می‌رین؟

-زیارت.

-نمی‌خواد، بمونید خودم بیام ببرم‌تون.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_هفتاد

احتیاط کردن و ترسیدن، آخرین چیزی بود که بخواهد روی دل او سایه بیندازد.

از اغذیه‌فروشی در آمد و ساندویچ و نوشابه را به پسربچه‌ای که به تیر برق تکیه داده و به بقیه نگاه می‌کرد، داد و زیر لب گفت: ای تف تو قبر اول و آخرتون ساعدیِ بی‌پدر!

@VIP_ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_هفتاد (ادامه)

کنار خانواده‌ی راننده ایستاده بود.

همسرش دست روی سنگ سردِ بیمارستان می‌کوبید و شیون می‌کرد. بعد از گذشت دو روز توانسته بودند خانواده‌ی او را بیابند. تمام شماره‌های توی گوشی راننده را چک کرده بودند اما هیچ همسر یا فرزندی ذخیره نشده بود. کسی هم گزارش نداده بود. حتی با او تماسی هم گرفته نشد!

وقتی خبر را امیرحسین همراه با نیروی انتظامی به‌شان داد، زن بی‌حرف خیره‌شان مانده و کلامی به زبان نیاورده بود اما حالا داشت آسمان را با غمِ خود سوراخ می‌کرد.

@VR_ROMAN

برای چندمین مرتبه رو کرد به امیرحسین و همراه با هق‌هق و اشک، گفت: الان جواب این بچه‌ها رو کی می‌ده؟ من که نه سواد درست‌حسابی دارم، نه می‌تونم پشت ماشین بشینم و مسافر جابه‌جا کنم. ماشینی هم نمونده، یه طرفش کلی تیر خورده. سوراخ‌سوراخه.

امیرحسین از او پرسید: ماشین بیمه داشته؟

-والا من از این چیزا سر در نمی‌آرم.

پسر بزرگ راننده، فقط ده سال سن داشت و به ترتیب فاصله‌ی سنی یک‌ساله، سه بچه‌ی قد و نیم‌قد دیگر را هم پدرومادرش به جامعه تحویل داده بودند.

هرچهارنفرشان روی نیمکتی نشسته و به رفتار مادرشان خیره بودند.

شیرین به بچه‌ها اشارع کرد و با سر تکان دادن امیرحسبن، به طرف‌شان رفت و جلو پای‌شان نشست و به هر کدام شکلاتی داد و بذر لبخند روی لب‌هایش پاشید.

@VIP ROMAN

زن چادر را روی صورتش انداخت و با دستمالی پارچه‌ای، بینی‌اش را تمیز کرد و سر بیرون کشید و گفت: الان در چه حاله شوهرم؟

-دکتر گفت فعلاً سطح هوشیاری‌ش قابل قبوله، باید دعا کرد پایین نیاد.

او که تازه ذکر مصیبتش را تمام کرده بود، باز گریه را از سر گرفت و گفت: خدایا من با این بچه‌های قد و نیم‌قد چه کنم؟ چه نونی بود توی دامن من گذاشتی؟ به کی پناه ببرم؟ زیر سقف خونه‌ی کی شبم رو صبح کنم؟ تو که از بی‌کسی‌م باخبر بودی!

امیرحسین جلو او روی دو زانو خم شد و با گذاشتن پاکتی روی چادر زن، گفت: این برای خرج یه هفته‌تون کافیه، بازم چیزی لازم داشتین باهام تماس بگیرین. شماره‌م رو دادم دست پسر بزرگ‌تون. شکایتم کردیم بابت دیه بشه یه کاری کرد. واسه ماشین هم به اسم شوهرتون درخواست ثبت کردم که تخمین خسارت و افت قیمت حساب بشه. با این‌که مدلش قدیمیه، ولی شاید حساب کردن.

زن، پاکت را داخل جیب پیراهن بلوچی‌اش گذاشت و اشک‌هایش را با بالِ چادر پاک کرد.

نگاهی به دو طرف راهرو انداخت و با دیدن فرزندانش، برای پسر بزرگ خود ابرو در هم چلاند و سر تکان داد که نخندد.

پسرک، لبخندش را کُشت و سر به زیر انداخت. شیرین، ردِّ نگاه او را گرفت و متوجه زن شد که می‌خواهد برخیزد اما باز ذکری از شوهرش به زبان می‌آورد و سر به طرفین تکان می‌دهد.

از جلو پای بچه‌ها برخاست و خود را به زن رساند تا کمک او باشد. قبل از او، امیرحسین چنین قصدی داشت. دستِ امیرحسین که تا نزدیکی شانه‌ی لرزان زن پیش رفت، شیرین مچ او را گرفت و سر به طرفین تکان داد. زن بلوچ محبت و همدردی را به این شکل نمی‌پذیرفت. با لمس شانه‌ی او نمی‌شد بار غم‌های او را سبک کرد.

@VIP ROMAN

خودش او را از روی زمین بلند کرد و زن را آرام در آغوش گرفت و کنار گوش او بلوچی حرف زد.

زن تندتند سر تکان می‌داد و روی سینه‌اش می‌کوبید و اشاره به بچه‌هایش می‌کرد.

آرام که گرفت، شیرین آن‌ها را تا بیرون بیمارستان بدرقه کرد و برای‌شان تاکسی گرفت و هزینه را از باقی‌مانده‌ی آن‌چه مادرش به او داده بود، پرداخت کرد.

وقتی برمی‌گشت، امیرحسین را دید که جلو درِ ورودی ایستاده و منتظر است.

قدم تند کرد و به همان طرف رفت. نگاهش به او بود، که امیرحسین پرسید: چی گفتی به‌ش؟

-گفتم تا وقتی حال شوهرش خوب بشه، کنارشون هستیم.

دستی پشت گردن دردناکش کشید و گفت: این عمه‌ی مادرت کجا زندگی می‌کنه؟

-همین اطراف زاهدان، چرا؟

@VIP ROMAN

نمی‌خواست چنین کند و چنین بگوید اما، لازم بود به فکر شرایط پیش‌آمد کرده در تهران و محل کارش هم باشد.

کنار ایستاد تا شیرین وارد راهرو بیمارستان شود. هم‌قدم که شدند، گفت: شاید مجبور بشم یه هفته برگردم تهران.

-من بمونم؟

-مجبورم بذارمت.

دل‌ناراضی سر برگرداند و خیره شد به چشم‌های تیره‌رنگ او: اون‌جا مطمئنه؟

-کسی نمی‌دونه اون پیرزن کجا زندگی می‌کنه.

-پول می‌ذارم برات. هم برای خودت خرج کن، هم اگه این خانواده رو دیدی، به‌شون کمک کن.

شیرین باشه‌ای گفت و پرسید: کِی می‌رین؟

-ببینم فردا پرواز زاهدان-تهران جای خالی داره یا نه، اگه بشه با پرواز برم بهتره.

شیرین باز هم سر تکان داد و چیزی نگفت.

همین سکوت‌های ناآشنا بود که باعث می‌شد امیرحسین از اسن برگشتن چند روزه راضی نباشد. با این شرایط، نمی‌خواست این دختر را تنها بگذارد.

سرهنگ هم حرف زده بود اما نمی‌توانست چندان روی کمک او حساب باز کند. این موضوع ارتباطی با حوزه‌ی کاری آن‌ها نداشت و فقط می‌توانست به کسی توصیه‌ای بکند و نه بیشتر از آن. فقط به او فهماند سربه‌سر قاچاقچیان مواد مخدر نگذارد.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_هفتاد_و_یک

شیرین که تا آن لحظه سکوت اختیار کرده بود، بی‌هوا گفت: فهمیدین زنش داشت دروغ می‌گفت؟

@VIP_ROMAN

امیرحسین، گیج برگشت سمت او و پرسید: چی؟

-زن راننده داشت دروغ می‌گفت. زن اولش بود و ازش خبری نداشت. مطمئنم یه زن دیگه هم داره ولی نمی‌دونم چرا هیچ خبری از شوهرش نگرفته.

-کارآگاه شدی؟

-نه، فقط به غریزه‌م اعتماد دارم.

لبخند امیرحسین، کوتاه بود و گذرا، اما داشت به جملات شیرین فکر می‌کرد. اگر این زن بی‌خبر بوده، یعنی حتی شماره‌ی شوهرش را هم در اختیار نداشته چون مدام تکرار می‌کرد بارها تماس گرفته اما هم آن دو و هم نیروهای مسئول پرونده می‌دانستند جز چند مردِ آشنا هیچ‌کس با راننده تماس نگرفته بود.

شیرین غرق در فکر تحلیل داده‌هایش بود که تنه‌ای محکم خورد و نیم‌دور چرخید! امیرحسین که از او فاصله گرفته بود تا خبر دیگری از راننده بگیرد، با صدای آخِ او، برگشت و زل زد به مرد جوانی که کلاه

@VIP ROMAN

به سر داشت و قبل از فاصله گرفتن از شیرین، با گوشی از او عکس گرفت یا او چنین تصوری داشت.

به همان طرف رفت و سعی کرد دنبال مرد جوان بدود اما پیدایش نکرد. انگار قطره‌ای آب بوده و به زمین فرو رفته بود.

برگشت و بازوی شیرین را گرفت و گفت: خوبی؟ چی کار کرد اون پسره؟

او که هنوز گیج اتفاق بود که افتاد، سری چرخاند و به درِ ورودی خیره شد و با صدایی بی‌نهایت آرام گفت: چیز مهمی نبود. عجله داشت، خورد به من.

-مطمئنی؟

شیرین بازوی خود را از میان سرانگشت‌های او بیرون کشید و پلک روی هم گذاشت.

مطمئن نبود اما نمی‌خواست حالا که این مرد تصمیم گرفته دنبال گرفتاری‌های شخصی‌اش برود، سنگ مزاحمی باشد که قابل برداشتن و جابه‌جا کردن نیست. این مرد هیچ‌چیز به او مدیون نبود و همین

عامل، باعث می‌شد ترجیح بدهد این‌بار از غریزه‌اش حرفی نزند.

-بریم یه چیزی بخوریم، هوای بیمارستان هوای مزخرفیه!

-بریم جایی که من می‌گم؟

امیرحسین نیم‌نگاهی به او انداخت و چانه بالا داد: انتخابش با تو.

وقتی می‌خواست تاکسی بگیرد، به پیشنهاد شیرین پیاده تا رستورانی رفتند که یک‌بار چند سال قبل ابراهیم او و مادرش را آن‌جا مهمان کرده بود.

جزو معدود خاطرات خوشایندش بود و وقتی پا از رستوران بیرون گذاشته بودند، او به سردر زل زده و نام رستوران را حفظ کرده بود.

وقتی رسیدند، شیرین اشاره به پله‌ها کرد: باید بریم پایین.

امیرحسین به اسم رستوران کوچک خیره شد، "ستاره‌ی آذربایجان" و جلوتر از او وارد شد.

شیرین با کنجکاوی زیاد، دست به دیوار سنگی گرفت و از همان بالای پله‌ها، زل زد به فضای تغییرشکل‌یافته‌ی رستوران.

خبری از سازهای سنتی نبود، حتی قالی‌هایی که روی هر تخت انداخته بودند.

چشم چرخاند تا به‌خاطر بیاورد کجا نشسته بودند، که امیرحسین او را از هپروت در آورد: دختر اومدی ناهار بخوری یا به دهن جنبوندن بقیه زل بزنی؟

شیرین چشم از بقیه گرفت و پله‌ها را به سرعت پایین رفت و روی اولین تختی که خالی بود، نشست. برخلاف امیرحسین که ترجیح داد لبه‌ی تخت بنشیند، او بند کفش‌هایش را باز کرد و خودش را تا کنج تخت کشاند و چهارزانو نشست. نگاه خیره‌ی امیرحسین را تاب نیاورد و گفت: روی تخت باید راحت نشست.

-بشین.

-شما چرا راحت نمی‌شینی؟

-راحت‌دونم خیلی وقته از کار افتاده.

گفت و چشم از شیرین گرفت و لیست غذاها را از دست مرد جوان گرفت. پرسید: چی می‌خوری؟

-چلوکباب.

-قبلاً با کی اومدی این‌جا؟

-ابراهیم و مادرم.

دستِ امیرحسین از حرکت ایستاد و چشم بالا کشید. لبخند شیرین زیادی مُرده بود.

ابرو بالا داد و همان غذا را برای خودش هم انتخاب کرد و لیست چاپی را به مرد برگرداند.

شیرین، سفره را خودش انداخت اما ترجیح داد امیرحسین ماست‌وخیار و سالاد را از سلف‌سرویس وسط رستوران بکشد و بیاورد.

هنوز هم دلش می‌خواست وجب به وجب این رستوران کوچک را از نظر بگذراند. آن روز با هم خندیده بودند، حتی مادرش هم چادر روی صورتش می‌کشید و بی‌صدا می‌خندید.

ابراهیم خوشحال بود که توانسته بعد از یک‌ماه کارگری و حمل بارهای مغازه‌ها، مادر و خواهرش را به رستوران ببرد.

چشم دوخت به میزی که احتمال می‌داد آن روزها نبود. آن را به‌خاطر نداشت. پشت میز، دو جوان نشستند که یکی کلاهی شبیه به همان مرد جوانی داشت که به او تنه زده بود. پشت به او داشت و نمی‌توانست به چهره‌اش نگاهی بیندازد.

سر چرخاند و نگاه خیره‌ی امیرحسین را روی خود دید و دست و پاهایش را جمع کرد مبادا از این احساس خطر بویی ببرد.

-چی شدی؟

پیاله‌های ماست را گرفت و روی سفره گذاشت و گفت: هیچی، داشتم فکرمی‌کردم این‌جا چه تغییراتی داشته.

هنوز غذای اصلی را نیاورده بودند که شیرین، احساس کرد یکی‌شان برخاست و دیگری کوتاه چرخید.

همان ترسی که در بیابان تجربه کردند، با وحشت بیشتری او را درگیر کرد. بی‌قرار، جابه‌جا شد و خود را به وسط تخت رساند. نمی‌خواست اما ناخواسته توجه امیرحسین را جلب کرده بود.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_هفتاد_و_دو

او که نمی‌دانست چه چیزی دارد شیرین را اذیت می‌کند، سر چرخاند و شعاع دید او را زیر نظر گرفت. همه مشغول خوردن ناهارشان بودند یا تازه نشسته و سفارش داده بودند. هیچ شخص عجیبی هم به آن‌ها خیره نبود اما نگاه شیرین نتیجه‌ای متفاوت را برای او داشت ترسیم می‌کرد.

پسر، کلاه خود را در نمی‌آورد و حتی با همراه خودش هم حرف نمی‌زد. شیرین تصمیم گرفت چیزی به

امیرحسین بگوید، که مرد جوان بلند شد و به سرعت چرخید!

انتظار داشت حرکتِ بعدی او درآوردن یک اسلحه ی کوچک از زیر کاپشن‌اش باشد اما مرد، کلاه از سر برداشت و موهای تُنک خود را خاراند و رفت دو پیاله ماست برای خودش و همراهش برداشت!

ضربان قلب شیرین تا مرز انفجار رفت و برگشت! دست‌هایش داشت می‌لرزید و میلی به غذایی که تازه برای‌شان آوردند، نداشت.

از این ترس خود و واکنش هیجانی‌اش، شرمنده شد و سر پایین انداخت و قاشق را فرو کرد توی کمر کبابی که خوب برشته شده بود.

امیرحسین پرسید: چیزی اذیتت می‌کنه؟

شیرین بی‌آن‌که سر بلند کند و با شرمندگی جواب داد: نه، یه لحظه بی‌دلیل ضربان قلبم بالا رفت.

او که قانع نشده بود، سخن کوتاه کرد و سماق‌پاش را به طرف شیرین دراز کرد. همان‌حین که او دست دراز

کرد آن را بگیرد، تصویرشان برای مردی‌که داشت ثانیه‌شماری می‌کرد بداند ماه‌شیرین به زاهدان برگشته یا نه، ارسال شد!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_هفتاد_و_دو (ادامه)

کنارش ایستاد و زل زد به چهره‌ی زردرنگ و استخوانی‌اش. زیر چشم‌هایش درست شبیه به مادرش، کبودرنگ بود. ملحفه را تا روی سینه‌اش کشید و آرام پرسید: این‌جا حالت خوبه؟

شهریار که نگاهش به دیوار بود، هیچ واکنشی نداشت. پروا از این سکوت لذت می‌برد. از این هم‌صحبتی مختصر سرحال می‌آمد. می‌توانست حرف بزند و کسی او را نرنجاند. می‌توانست کلمات را به بازی

@VIP_ROMAN

بگیرد و کسی حساسیت نشان ندهد. می‌توانست خودش باشد حتی!

دستی روی موهای برادرِ یک سال کوچک‌ترش کشید و گفت: خوشحال باش خونه نیستی پسر، خیلی خوشحال باش!

در باز شد و ملیحه با چشم دوختن به پروا که روی تن برادرش خم شده و سرش نزدیک به او بود، ابرو بالا داد و به حرف آمد: چی داری می‌گی به‌ش؟

-حالا مثلاً خیلی متوجه می‌شه چی بگم؟

در را پشت سرش بست و گفت: اذیتش نکن.

پروا که بسیار بی‌حوصله بود و نمی‌دانست وسط آن همه گرفتاری، چرا خامِ مادرش شده و او را همراهی کرده، دست‌هایش را بالا کشید و گفت: راه‌حل داره، منِ اذیت‌کُن رو مجبور نکن باهات بیام!

ملیحه دست به کمر زد: یعنی من تا این‌جا تاکسی بگیرم، بعد تو نمی‌تونی با ماشین برسونی؟

-پیله نکن جونِ من، حوصله‌ی نصیحت ندارم. لبریزشدن من هیچ‌وقت عاقبت خوبی نداشته واسه هیچ‌کدوم‌مون.

بدخلق، از اتاق بیرون زد و مادرش به حواس‌پرتی دخترش افسوس خورد و رفت پنجره را بست. برگشت و رو به شهریار گفت: خوبی پسرم؟ خوبی دورت بگردم؟

پروا که دید گوشی‌اش همراهش نیست، توی پیشانی‌اش کوبید و به طرف اتاق برگشت. در را آرام باز کرد و صدای مادرش را شنید: اگه این‌جور نیفتاده بودی رو این تخت، چه اتفاقا که نمی‌افتاد.

کم‌صبر شده بود و تلخ. جلوتر رفت و گفت: دنبال جلو افتادن مرگ بابایی یا آقاجون؟

ملیحه که فکرنمی‌کرد او چنین گستاخ او را متهم کند، اخم کرد و پرسید: چه مرگته امروز؟ باید حتماً امروز رو زهرمارم کنی؟

@VP_ROMAN

تمام ذهنش درگیر واکنش امیرسام بود و حرفی که کم از تهدید نداشت! نمی‌دانست باید با چه کسی حرف بزند و هشدار اتفاقی را بدهد که خودش هم دقیق نمی‌دانست کِی اتفاق خواهد افتاد.

با سرک کشیدن دور تخت برادرش، آن را از زیر ملحفه برداشت و سمت مادرش گردن کج کرد:تموم نشد مادری کردنت ای مادر عزیزتر از جان؟

-کاش دو کلمه باهام حرف می‌زد، دلم خوش بود به همون حال.

-اگه دلت به بودنش خوش می‌بود، اصلاً نمی‌آوردی این‌جا.

ملیحه با چهره‌ای درهم، به چهره‌ی پسرش نگاهی انداخت و انگشت‌های کشیده‌اش را لمس کرد: من که نمی‌تونستم ازش مراقبت کنم.

-بریم؟

ناچار برای کوتاه کردن بحث‌های پیش‌آمده با دخترش، کیف خود را از روی صندلی برداشت و پیشانی پسرش را بوسید و همراه با پروا رفت.

پروا که عجله داشت زودتر او را به خانه برگرداند و خودش سراغ آشنایی برود که بتواند دو کلمه حرف بزند، اتومبیل پدرش را به حرکت در آورد و نرسیده به خانه، پیامکی برای امیرحسام ارسال کرد، به پسرعموی آرام و منطقی‌اش.

می‌خواست بداند می‌تواند او را بیرون از خانه‌شان و جایی دور از چشم‌های امیرسام ببیند و هشدار بدهد یا نه، که هیچ جوابی نگرفت. مادرش را رساند و به بهانه‌ی دیدن یکی از دوستانش، او را پیاده کرد و رفت. نیم‌نگاهی به صفحه‌ی گوشی داشت که ببیند خبری می‌شود یا نه، و بی‌دلیل کوچه‌های اطراف پرسه می‌زد.

بازدم طولانی‌اش از کم‌طاقتی بود و عصبی شدن. جای پارک پیدا کرد و دو کوچه دورتر از منزل آن‌ها، اتومبیل را گذاشت و با درست انداختن شال روی موهایش،

کیف و گوشی را برداشت و پیاده شد. شاید عنصر غافلگیری جواب می‌داد.

از سوپرمارکت یک بطری آب خرید و با نوشیدن نیمی از آن، عینک آفتابی‌اش را روی موهایش سُراند و با گام‌هایی آهسته و شمرده، تا منزل عموی خود رفت.

هنوز هم دلش می‌خواست یک‌باره زنگ آیفون را بزند اما خبر از واکنش امیرسام نداشت، پس دوباره سعی کرد با امیرحسام ارتباط بگیرد.

این‌بار شماره اش را گرفت و ایستاد بلکه تماس وصل شود. آهنگ پیشوازش، او را خنداند و سر تکان داد برای حجم بالای خونسردی این پسر که به هیچ‌یک از اطرافیانش شبیه نبود.

-جانم؟

-سلام حسام، خوبی؟ دیدم جواب ندادی و کار منم فوری، گفتم زنگ بزنم. دستت بنده؟

-بگی‌نگی. دارم خودم رو آماده می‌کنم برای رویارویی برادران مهربانم!

جا خورد و بعد از مکثی تعمدی، پرسید: امیرحسین برگشته؟

-آره یکی دو روزی هست که اومده. امروز اومده پیش ما.

نمی‌دانست از همراهی‌اش هم بپرسد یا خودداری کند که امیرحسام بی‌تفاوت ادامه داد: کسی باهاش نیست، گفت یه چهار-پنج روز می‌مونه و برمی‌گرده.

لبخند نشسته روی لب‌های پروا بی‌رنگ شد و سکوت کرد و امیرحسام با مرتب کردن وسیله‌های روی میز تحریر، گفت: از تو دور افتادیم. جانم، چی‌کارم داشتی؟

-امیرسام اون دور و ورا نیست؟

-نیست.

برای گفتن هنوز هم مردد بود. کمی این‌پا و آن‌پا کرد و چشم از درِ منزل عمویش گرفت و گفت:

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_هفتاد_و_سه

آخرین بار که اومد و هم‌دیگه رو دیدیم، آب پاکی رو ریختم رو دستش ولی جمله‌ای که رو زبونش اومد، ذهنم رو درگیر کرده.

امیرحسام دست از تمیزکاری کشید و روی صندلی‌اش نشست و او را تشویق کرد به حرف زدن ادامه بدهد: چه جمله‌ای؟

-کاری که می‌خواد بکنه، دودش تو چشم همه می‌ره. نمی‌دونم چی، هر چه‌قدر فکر کردم هم به جایی نرسیدم.

حدس می‌زد بداند منظور برادرش چه بوده اما تا اطمینان حاصل نمی‌کرد، ترجیح می‌داد چیزی نگوید، پس با همان آرامش همیشگی به او دلداری داد: ذهنت رو درگیر اون پسر نکن. هرکاری انجام بده متضرر اول

@VIP_ROMAN

و آخر، خودشه. ولی بعید می‌دونم بخواد یا بتونه چنین کاری انجام بده.

پروا دهان باز کرد چیزی بگوید اما پشیمان شد و حرف او را تکرار کرد: آره شایدم تو درست می گی و من زیادی حساس شدم.

صدایی نامفهوم اما مردانه از حیاط شنید و با حدس این‌که امیرسام از راه رسیده، گفت‌وگو را به پایان رساند: پرواجان من برم ببینم چی شده، مثل این‌که امیرسام اومد خونه.

-قربونت، برو. امیدوارم اتفاقی نیفته.

گوشی را روی میز گذاشت و سرعتی به پاهایش داد و خود را به هال رساند.

مروارید از پشتِ در داشت توی حیاط را تماشا می کرد.

-چی شده مامان؟

برگشت و دل‌نگرانی‌هایش را به هم ریسه کرد و دهان شد برای بیرون ریختن‌شان از جانِ خود: تا اومد،

امیرحسین رو تو حیاط دید و باز شروع کرد. می‌خواستم برم بیرون، داداشت گفت نیا.

-شما بیخودی نترس، نگرانم نشو. بیا بشین، من می‌رم ببینم منشأ درد کجاست.

دل نداشت بایستد بی‌احترامی پسر کوچک‌تر را ببیند اما نمی‌شد که بین آن دو هم بماند. هر دو فرزندانش بودند، به دلخوشی رفتن امیرحسام، کمی عقب‌تر ایستاد و گفت: خیر ببینی پسرم.

امیرسام گردن کشیده بود و می‌تاخت.

امیرحسین روبه‌روی برادرش ایستاده بود و فقط نگاه می‌کرد و همین چیزی نگفتن، امیرسام را جری‌تر کرده بود.

کف دستش را با ضرب روی سینه کوبید: هیچ‌کس نمی‌تونه به من بگه چی‌کار بکنم!

امیرحسین نیم‌قدم جلوتر رفت و با نادیده گرفتن دردی که داشت، بازویش را بالا آورد و انگشت اشاره

@VIP_ROMAN

روی سینه‌ی برادرش قرار داد و پرسید: کی هستی؟ پسر کدوم خان و شازده؟

-هر کی!

-نرو سمت ساعدی، نرو سراغِ دشمن خانواده‌ت.

امیرسام پوزخندزنان تکرار کرد: خانواده؟

دستی توی هوا پراند و گفت: من خانواده‌ای ندارم!

-چشم‌سفید پس ما هویجیم؟

امیرحسین با شنیدن صدای برادر دیگرش، نیم‌نگاهی به او انداخت و برگشت. حوصله‌ی درگیری و بحث نداشت اما امیرسام لج کرده بود و با صدای بلند او را به‌عنوان نماینده‌ی خانواده و مقصر اصلی مخاطب قرار می‌داد: شما وقتی که باید پشتم رو خالی نمی‌کردین جلو عمو و آقاجون، خالی کردین. به هر چشمی نگاه‌تون کنم، به چشم خانواده نیست!

امیرحسام جلو آمد و گفت: آخه چه انتظاری داشتی پسر؟ ما که نمی‌تونیم به آدم زنده بگیم از دارایی

خودت به ما بده، بعد ما رو شریک بقیه دارایی‌ت هم بکن. با چه منطقی این انتظار رو داشتی؟

-با همون منطقی که تو معلم ریاضی هم نمی‌تونی حساب کنی!

او سر تکان داد و امیرسام ادامه داد: بابام جور بی‌عرضه‌گی‌های عمو رو کشید و اوضاع رو عوض کرد.

-داری می‌گی بابات، تو چه غلطی کردی که حالا سهم می‌خوای و شراکت؟

صدای بلند و عصبانی امیرحسین، حتی قلب مادرش را هم از پشتِ در لرزاند.

سری سؤالی تکان داد و دوباره گفت: اگه اون کرده، که باز تو چه غلطی داری می‌کنی الان؟ سینه دادی جلو که چی؟ واسه کارِ نکرده مزد می‌خوای مفت‌خور؟

-الان که بابا نیست، اون زحمتم هیچ؟ همه چی باید برسه به شهریار؟

-بریزه توی جو، بذاره تو سطل زباله، ببخشه به نواده‌های احمدشاه! به تو چه؟

@VIP_ROMAN

-بابا بیشتر از این سهمی که به نام ما منتقل شده سهم داره توی اون ثروت!

امیرحسین جلو کشید چیزی بگوید اما امیرحسام دست روی سرشانه اش فشرد و وادارش کرد بایستد و خودش جلو رفت: پسر داری با خودت چی کار می کنی؟ شب تا صبح بیداری و ماشین‌حساب دستت گرفتی و دارایی یکی دیگه رو حساب می‌کنی؟ الان مگه کم داریم؟ بد زندگی می کنیم؟

امیرسام توی صورت برادرش رفت و غرّید: تو عادت داری به حقوق معلمی، من نه! مجبور نیستم وقتی اون‌قدری باید به‌م برسه که تا آخر عمر تأمین باشم، مثل گداها زندگی کنم!

-با چه منطقی، با چه زبونی داری حرف می‌زنی الان؟

نگاهش رنگ عوض کرد و لبخندی نرم‌نرمک روی لب‌هایش نشست. چیزی را می‌دانست که هیچ‌کدام بویی نبرده بودند. قصد داشت فعلاً سکوت کند اما چهره‌ی هر دو برادرش جان می‌داد برای تو شوک رفتن!

کمر صاف کرد و دست روی پهلو نشاند و به نرمی و با خونسردی جواب امیرحسام را داد: با همون منطقی که وقتی اون یکی دیگه داره می‌میره! نباید قبلش حق‌مون رو بگیریم ازش؟

امیرحسام زودتر پرسید: کی داره می‌میره؟

لبخند امیرسام عمق گرفت. سرک کشیدن‌ها جواب داده بود. پول و زیرمیزی دادن هم کارش را راه انداخته بود و حالا یک-هیچ از همه جلوتر بود.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_هفتاد_و_چهار

-با توأم!

کلمه را توی دهان و قبل از به زبان آوردن مزه‌مزه کرد و با مکث، گفت: آقاجون.

@VIP_ROMAN

نگاه تیز امیرحسین روی نیم‌رخ برادر کوچک‌تر نشست و امیرحسام با یکه خوردن، با تمسخر پرسید: اون‌وقت به‌ت الهام شده این موضوع؟

-حالا فهمیدین که چرا این چندوقته عمو این‌همه دلسوز کارای باباش شده؟

-درست حرف بزن سام!

-تا یکی دو سال پیش که بابا بود و آقاجون، حرف از عمو هم بود؟ کِی؟ کجا؟

امیرحسین او را به طرف خودش برگرداند و گفت: از کجا می‌دونی مریضه؟

-دنبال‌شون افتاده بودم.

-کجا رفتن؟

-دکتر متخصص، آزمایشگاه، باز دکتر متخصص، داروخونه.

چیزی که بیشتر او را ترساند، حال روح‌افزا بود.

-خانم‌جان چی؟ می‌دونه؟

@VIP_ROMAN

-اگه می‌دونست که ساکت نمی‌موند ببینه شوهرش نمی‌خواد درمان کنه.

-دو روز هیچ غلطی نکن، بذار من دنبال این موضوع برم.

دو انگشت خود را با ناراحتی بالا گرفت و گفت: فقط دو روز!

برگشت برود که امیرسام، او را میخکوب کرد: نمی‌تونم.

نمی‌توانست چنین کاری انجام بدهد. مگر می‌شد برادر به برادر آسیب بزند؟

نیم‌چرخی زد و امیرحسام قبل از او با تردید برادر کوچک‌اش را صدا زد: سام!

-معامله کردم، قرار نیست خیلی بمونم این‌جا.

نه صدا، که شدّت سیلی‌ای که روی گونه‌اش نشست به اندازه‌ای بود که با آن قد بلند و توان، تا شد و روی زمین افتاد.

@VIP_ROMAN

صدای جیغ مروارید بلند شد و درِ هال را کامل باز کرد و امیرحسام با صدایی ناباور و ضعیف و کنجکاو پرسید: امیرحسین، شونه‌ت چی شده؟

بخیه‌ها پاره شده بودند اما اهمیتی به این درد و خونریزی مختصری که پشت لباس روشن او را لک انداخته بود، نداد و رو به امیرسام که دست روی گونه‌اش گذاشته و به او زل زده بود، گفت: اونی که باهاش معامله کردی...

فک بالایی را روی پایینی فشرد و امیرحسام با دست گذاشتن روی لکه‌ی خونی که داشت بزرگ‌تر می‌شد، پرسید: اون کیه؟

تازه فهمیده بود و همین باعث شده بود امروز به خانه‌ی پدری سر بزند. تازه معما داشت در ذهن او حل می‌شد، اما تا حالا دهانش را بسته بود که بیشتر بداند و بعد با خانواده در مورد او حرف بزند اما انگار این سکوت و خودداری زیادی طول کشیده بود! در این دو روز که آمار ساعدی را در آورده بود، به هم ریخته بود اما منتظر فرصتی بود که او را به همه

معرفی کند، که برادرش زودتر گول خورده و حالا دست او به جایی بند نبود.

نیاز نبود دیگر از دردسر چیزی بگوید، خودشان دردسر را به میان‌شان دعوت کرده بودند.

رو برگرداند و بی‌جواب، از خانه بیرون رفت و در را با هر آن‌چه از عصبانیت که در وجودش باقی مانده بود، محکم به هم کوبید! دیگر فقط او نبود که باید رودرروی ساعدی و پدرش، ابوذر می‌ایستاد. کل خانواده درگیر شده بودند و این یعنی، اردشیرخان با بیماری‌اش بعید بود طاقت بیاورد جنگ تن به تنی دیگر با ابوذر را!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_هفتاد_و_چهار (ادامه)

@VIP_ROMAN

کرکره‌ی برقی را تا نیمه پایین داده و پشت میز جدیدی که انتخاب بقیه بود، نشسته و به پاها و کفش‌های مردم زل زده بود. از تمیزی کفش حدس می‌زد چه‌کاره باشد یا با عجله داشتنِ یکی دیگر، احتمال می‌داد توی یکی از همین رستوران‌های خیابان کار بکند.

روی ران‌هایش ضرب گرفته بود. نمی‌دانست از چه راهی به ریشه‌ی خاندان ابوذر برسد که چیزی از ساعدی نماند.

کرکره را بالاتر داد و در همان‌وقت بنیاد بود که سر و گردن خم کرد تا بتواند وارد بنگاه شود.

عینک از روی چشم برداشت و با دیدن امیرحسین که پشت میز نشسته بود، گفت: دلم تنگ شده بود واسه این تیپ مکُش مرگ مای تو پشت اون میز کوفتی!

امیرحسین که به آرامی از پشت میز بلند شد، او کاپشن چرم خود را در آورد و روی صندلی پرتاب کرد و بغل باز کرد: یه ماچمون نشه؟

-گم‌شو پسر!

بنیاد به طرف او خیز برداشت و گفت: به‌خدا راه نداره.

و خودش شانه‌های امیرحسین را بغل گرفت و گونه‌ی زبر او را بوسید و آرام لب تکان داد: یکی داره تعقیبم می‌کنه، والا بعید نیست یه میکروفون جا داده باشن یه جامون! گفتم این‌جوری به‌ت برسونم.

امیرحسبن نیم‌نگاهی به همان فضای روبه‌رو انداخت و با اهمیت ندادن این موضوع، خودش پشت میز نشست و بنیاد روی میز!

نگاهی راضی به اطراف انداخت و پرسید: به کجا رسیدی؟

-بابای ساعدی.

-خب؟

امیرحسین، تن عقب کشید و پا روی پا انداخت و دستی روی صورتش کشید: اصل اونه، پسرش فقط نقش بازی می‌کنه.

بنیاد روی میز خم شد و چشم‌هایش شادمانه درخشید: گفتم این بی‌شرف پخی نیست. حالا اون بی‌ناموس رو کجا باید گیر آورد؟

-ایران نیست.

پوفِ بنیاد بلند بود و ناراحت. می‌دانست امیرحسین برای او هم برنامه دارد اما تا پیدا کردنش، زمان طولانی‌ای در اختیار نداشتند. داشت به در نگاه می‌کرد که امیرحسین پرسید: پول رو برگردوندی؟

از همین یک سؤال او می‌ترسید! نمی‌خواست سرراست جواب بدهد اما جایی برای پنهان‌کاری نماند وقتی برگشت و با نگاه پُرحرف او مواجه شد.

لب‌هایش را روی هم فشرد و از روی میز پایین پرید و رک جواب داد: نگه داشتم واسه بنگاه خرج کنی. پول اون بی‌همه‌چیز نیست که به‌ش برگردونم!

امیرحسین نگاه از او گرفت و پوزخند زد و با ستون قرار دادنِ دو دست زیر چانه، گفت: شده ماشین زیر پای

خودم رو بدم، دست به پول کثافت اون حروم‌زاده نمی‌زنم.

نگاه امیرحسین که بار دیگر و با شماتت روی صورت او خیمه زد، دست‌هایش را در هوا تکان داد و گفت: چیه بابا؟ خب برمی‌گردونم.

-یه روز دیر کنی، اون دو برابر خرج می‌ذاره رو دستت.

بنیاد، شانه بالا داد و بی‌اهمیت به تماس تلفنی تهدیدآمیز ساعدی، جواب داد: یه کم زِرت و پِرت کرد که بی‌جواب نموند.

-باهاش در نیفت.

-والا این پدرسگی که من دیدم، مالی نبود. موندم توی کارِ تو، چرا باهاش مدارا می‌کنی؟

-چون چوب کرده تو لونه زنبور.

-و قراره چی‌کارش کنی؟

-یه دسته زنبور چی‌کار می‌کنن؟

@VIP_ROMAN

لبخندی زد و راضی از جواب امیرحسین، گفت: پدرِ پدرجدِ طرف رو درمی‌آرن!

دور یکی از اتومبیل‌ها چرخید و داخل آینه‌ی بغل آن، به چهره‌ی خود زل زد و موهایش را مرتب کرد و راست ایستاد و با دیدن نگاهِ خیره‌ی امیرحسین به میز و سکوت طولانی‌اش، گفت: این بی‌حالی و کم‌حوصلگیِ تو از جای دیگه آب می‌خوره، قصه چیه؟

او که انگار داشت با خودش حرف می‌زد، آرام و ناراضی جواب داد: دختره رو تنها ول کردم تو دهن یه مُشت گرگ و اومدم.

-نگرانشی؟

-قول دادم.

بنیاد خواست حال و هوای او را عوض کند، پس پرسید: قول دادی که نگرانش باشی؟

ولی به جای لبخند، نگاه خالی امیرحسین نصیبش شد. نمی‌دانست توی سر این مرد چه می‌گذرد. حتی نمی‌توانست حدس بزند پشتِ این کمک‌کردنِ

دنباله‌دار منظوری هست یا نه. بنابراین جهتِ بحث را عوض کرد و سؤال تکراری‌اش را مجدد پرسید: ابوذر با صمصام‌الدوله مشکل داره، واسه چی با خودش درنمی‌افته؟ چرا دست گذاشته روی تو؟ چرا عموت نه؟

امیرحسین که حالا کمی روشن‌تر شده و فهمیده بود دشمن مشترک خودش و اردشیرخان کیست و چه نقشی در گذشته‌ی او داشته، نمی‌توانست حتی با بنیاد حرف بزند. آن زخم چیزی نبود که حتی حالا و در بزرگسالی بتواند با کسی دیگر شریک شود.

-این حرف نزدنت مشکلی رو حل نمی‌کنه پسر.

چشم چرخاند و به چهره‌ی گرفته‌ی بنیاد زل زد و گفت: حلّال مشکلاتم شدی؟

-نه آقا، من زیر بار مشکلات خودم ری...م! ولی...

دستِ امیرحسین که پشت سرش نشست و مکث کرد، او چشم ریز کرد و با تردید پرسید: ربطی به این یادگاری پشت گردنت داره؟

-داره.

-نکنه باباش اون قدیما گوهی چیزی خورده؟

امیرحسین برخاست و با چشم گرفت از او، اخم کرد و گفت: برو دنبال کار و زندگی‌ت.

گوشی و سوییچ خودش را که برداشت، بنیاد با اشاره به آن‌ها گفت: تو کجا؟

-می‌رم دیدن خانم‌جان.

فعلاً نمی‌توانست بیشتر از زبان این رفیق سرسخت حرف بکشد. کاپشن خود را برداشت و خنده‌کنان گفت: از طرف منم ماچ‌اش کن. پرِ تف باشه، غلیظ!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_هفتاد_و_پنج

@VIP_ROMAN

دست امیرحسین پشت گردنش نشست اما به جای ضربه زدن، فقط آن را لمس کرد و کمی فشرد.

گردن خود را از زیر دست او بیرون کشید و صدایش زد: امیرحسین؟

او که خم شده بود از زیر در کرکره‌ای بیرون برود، ایستاد و سرش را سؤالی تکان داد.

بنیاد، لبخندی کم‌رنگ زد و حرف دلش را به زبان آورد: پایه‌تم، نگران مشکلات من نباش.

با هم دست دادند و امیرحسین نگاهی به دو طرف خیابان انداخت. تعقیب‌کننده‌ای در کار نبود یا این‌طور به‌نظر می‌رسید.

پشت فرمان نشست و تا رسیدن به منزل پدربزرگش، آرام راند. غرق فکر بود. برای تهیه‌ی مبلغ مورد نیازش، برای استفاده از سهامی که منتقل شده و می‌دانست قرار نیست اصل مبلغ به دست‌شان برسد و نقد شود. برای ایستادن جلو پدربزرگ و عمویش که در کارهایش دخالت نکنند، برای حرف کشیدن از

اردشیرخان قبل از این‌که خیلی دیر شود. برای مراقبت از شیرینی که وقت خداحافظی، لبخند زده بود و همین برخوردِ آرام، دل‌نگران‌کننده‌تر بود برایش. زخم‌های جوانه زده‌ی خودش هم بماند!

اتومبیل را جلو در پارک کرد و پیاده شد. کلید انداخت توی در و با دیدن روح‌افزا که داشت توی حیاط قدم می‌زد و تسبیح می‌گرداند، قدم سست کرد و سلام داد.

پیرزن که غرق در فکر بود، با شنیدن صدای او چون برق‌گرفته‌ها ایستاد و چرخید. با دیدن او، لبخندش چنان لطافت و عمقی گرفت که فقط امیرحسین بود که متوجه این علاقه‌ی زیاد می‌شد.

-سلام عزیزِ این دلِ کم‌صبر، خوبی؟ سلامتی؟

جلوتر رفت و دست دور شانه‌های پیرزن انداخت و او در آغوش امیرحسین گم شد وقتی نوه‌اش آرام پاسخ داد: خوبم. تو چه‌طوری؟

-مگه می‌شه تو رو دید و خوب نبود؟

@VIP_ROMAN

امیرحسین روی موهای بیرون‌زده‌ی او از زیر روسری را بوسید و پرسید: شوهرت کجاست که از این حرفا به من می‌زنی؟

روح‌افزا دست امیرحسین را گرفت و برای اطمینان خاطر از واقعی بودنش، رها نکرد و گفت: والا نمی‌دونم این پدر و پسر دارن چی‌کار می‌کنن. از حرف افتاده، اشتها نداره، زود عصبانی می‌شه، نمی‌دونم چه کنم باهاش.

-به‌ت نگفته مریض‌احواله؟

او جاخورده از جمله‌ی امیرحسین، سر بالا کشید و با اخمی ظریف، پرسید: اردشیر؟

امیرحسین، پاسخ نداد و فقط نگاهش کرد. لازم نبود چیزی را تأیید کند.

روح‌افزا که حالا دست‌های کوچک‌اش داشت می‌لرزید، ترسان از حقیقت داشتن این خبر، گفت: نگاه‌ت تیره پشت آدم رو می‌لرزونه.

-باهاش حرف بزن ولی لو نده، بذار خودش به حرف بیاد.

-مریضی لاعلاج داره؟

امیرحسین، شانه‌ی او را لمس کرد و آغوش به روی مادربزرگش باز کرد. نمی‌خواست او را بترساند اما بی‌خبری، او را بیشتر از پا درمی‌آورد. پس ادامه داد: گفتم که بیخودی هزار جور فکر نکنی. از خودش پرس‌وجو کن، شاید بیشتر از حالا به‌ت نیاز داشته باشه.

روح‌افزا زیر لب به گفتنِ "ای خرفتِ بی‌فکر" اکتفا کرد و نگرانی‌هایش را پنهان کرد و سر حرف را عوض کرد: از اون دختر چه خبر؟ خوبه؟

-خوبه، فعلاً.

-کس و کاری داره اون‌جا که دلش گرم باشه؟

-یه عمه داره.

او سری تکان داد و به خانه اشاره کرد. امیرحسین سری تکان داد و پرسید: کجا رفتن؟

-کوروش یه لحظه تنهاش نمی‌ذاره، هرروز می‌رن بیرون و قبل شام برمی‌گردن. اوضاع تو خوبه مادرجان؟

-ابوذر پیداش شده.

چنان وحشت به دل روح‌افزا نشست که یک‌باره از امیرحسین فاصله گرفت و با تمام نگرانی‌های مادرانه‌اش، خیره‌ی او ماند. کدام‌شان می‌توانست آن روزها را از خاطر ببرد؟

صدایش به وقت سؤال پرسید لرزید: کِی؟

لبخند بی‌رنگ امیرحسین، قوت زانوهای او را گرفت. دست او را گرفت و وادارش کرد چشم بچرخاند. نگاه‌شان که به هم افتاد، تمام آن روزهای کودکیِ این پسر در نظرش زنده شد. اشک‌هایی که از همه پنهان می‌کرد، زخمی که هیچ از آن حرف نمی‌زد، ارتباطی که با هیچ‌کس نمی‌گرفت، لبخندی که روی لب‌هایش مُرد. حالا همان پسربچه، مردی بالغ بود که با گفتن از

ابوذر، دوباره سکوت چاشنیِ لحظه‌هایش شده بود و هیچ‌کس نمی‌توانست او را آرام کند مگر خدا!

بازوی او را به مِهر، لمس کرد و پرسید: از کجا می‌دونی مادر؟ سراغت اومده؟ چیزی خواسته؟

امیرحسین، خیره مانده بود به قامت درخت‌ها. به وقتی کودکی‌اش را پشت تنه‌ی آن‌ها دور از دسترس بقیه می‌گذراند. وقتی با تکه‌های چوب، برای خودش وسیله‌ای برای بازی خلق می‌کرد.

جوابی برای مادربزرگِ نگرانش نداشت. برای زنی که اگر نبود، زندگی او نابود شده بود. در عوض، دل‌نگران شیرین بود. دختری که از تنهایی وحشت داشت اما وقتی او برگشت، اعتراضی نکرد.

رو گرداند و گوشی‌اش را در دست گرفت و قبل از تماس گرفتن با شیرین، روح‌افزا را به خانه فرستاد. اخبار خوبی به او نداده بود ولی می‌دانست این پیرزن صبورتر از آن است که از پا بیفتد.

شماره‌ی شیرین را گرفت و منتظر ماند. تماس وصل نشد و او دوباره شماره را گرفت. باز هم خبری نشد.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_هفتاد_و_شش

پیامکی برایش فرستاد و بعد از این‌که مطمئن شد ارسال شده و به گوشی‌اش رسیده، وارد خانه شد که مادربزرگش را با آن حجم اندوه تنها نگذارد.

هنوز پا داخل هال نگذاشته بود که گوشی داخل دستش لرزید. پیامکی رسیده بود. بازش کرد، شیرین بود. نوشته بود: "گورت رو گم کن" و او که با این کلمه، میان زمین و آسمان معلق ماند و نفهمید چرا پشت زانوهایش خالی شد!

@VIP_ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_هفتاد_و_شش (ادامه)

خیره‌ی متن پیامک، دستگیره‌ی در را سفت می‌فشرد. این ادبیات حتی از شیرینِ عصبانی هم بعید بود. باور نداشت این پیام از آنِ دختری باشد با روحیات شیرین که او را تنها پناه خودش می‌دانست.

چنان غرق متن پیام بود که صدازدن‌های روح‌افزا هم افاقه نکرد، تا وقتی ساعد او را لمس کرد و دلواپس به نام خواندش: امیرحسین جان؟ چی شده عزیزِ من؟

مات سر بلند کرد و گفت: جان؟

-چی شده مادر؟ اتفاق خوبی نیفتاده؟ کسی خبر بد داده به‌ت؟

هوا را به سینه کشید و نفس پُرصدای او بند دل روح‌افزا را پاره کرد، اما با سُراندن گوشی توی جیب شلوارش، سر تکان داد و گفت: چیزی نیست، یه دمنوش از شما به ما می‌رسه دیگه؟

-آره مادر، چرا نرسه؟ جون من پیرزنم بخوای، ازت دریغ ندارم.

جلوتر رفت اما تمام ذهن پیرزن، درگیر سرخی پیشانی امیرحسین و خمِ ابروهایش بود. بی‌شک خبری که به او داده بودند، خوب نبود.

کمی گل گاوزبان دم کرد و سراغ کابینت رفت که ظرف پولکی‌ها را بردارد. هنوز کلامی بین‌شان رد و بدل نشده بود که صدای عصای اردشیرخان قبل از دیدن خودش، به گوش رسید.

امیرحسین که برای لحظه‌ای نمی‌توانست آن پیام را از ذهن دور کند، فقط سر چرخاند و منتظر ماند سایه‌ی حضور پدربزرگش را ببیند.

-روحی خانم کجایی؟ یه لیوان آب دست ما نمی‌دی؟

صدای بی‌حال اردشیرخان، باعث شد روح افزا با همان دردی که پاهایش داشت، تندتر قدم بردارد و خود را با لیوانی آب خنک به شوهرش برساند. نرسیده،

سرکوفت زد: تفریح کردنت با دیگرونه، آه و ناله‌ت واسه منِ پیرزن؟

-یه لیوان آب دادی دستم، چرا برزخ شدی خانم؟

روح افزا لب از هم باز کرد چیزی بگوید اما زیر لب لعنتی بر شیطان فرستاد و با چشم و ابرو آمدن، اخم تحویل پیرمرد داد.

اردشیرخان که نمی‌دانست چه خبر شده، نیمی از آب را سر کشید و پرسید: نگفتی، چه خبر شده عین گندم رو آتیش، می‌خوای بالا و پایین بپری؟

-چون نمی‌تونه مثل شما حرفی رو پنهون کنه و بذاره همه چی حل نشده باقی بمونه حتی اگه یه عمر و به قیمت جون خیلی‌ها تموم بشه!

صدای رسای امیرحسین، نگاه پیرمرد را از چهره‌ی همسرش گرفت و متوجه او کرد که در قاب ورودی آشپزخانه ایستاده و خیره‌اش بود.

اردشیرخان که متوجه کنایه‌ی تیزهوشانه‌ی نوه‌اش شده بود، رو به همسرش گفت: نگفته بودی مهمون داریم.

روح‌افزا که انگار باری از روی دوش او برداشته شده بود، چشم‌های به اشک نشسته‌اش را به صورت تکیده‌ی شوهرش دوخت و جواب داد: آدم توی خونه خودش مهمون نمی‌شه، می‌شه؟

-الله‌اکبر!

-الله‌اکبر چی؟ باز قراره خون من رو برای چه مصیبتی تو شیشه بکنی؟

-مصیبت چیه زن؟ باز کی چی گفته که به منِ پیرمرد گیر دادی؟

روح‌افزا برخاست و صدای اعتراضش با لرز، بلند شد: صبح تا شب که با پسرت بیرون باشی، پیر نیستی! نوبت جواب پس دادن به من که می‌شه، یا پیری یا لبِ گور!

@VIP ROMAN

اردشیرخان که صبرش داشت لبریز می‌شد، به نوه اش زل زد و با سری لرزان پرسید: چی گفتی به‌ش، پسرجان؟

-همون چیزی‌که شما باید قبل از عمو یا بقیه به‌ش می‌گفتی!

روح افزا میان کلام‌شان رفت: چرا نگفتی خاک بر سرم شده؟ چرا از مریضی‌ت نگفتی؟ مگه تا این سن کم رسیدگی کردم به‌ت؟ مگه بی‌توجهی دیدی از من؟ مگه یه عمر سر روی یه بالش نذاشتیم؟

-روحی خانم...

-هرچی بودی، هر اخلاقی داشتی، هر جا قدم کج برداشتی، مگه ولت کردم که حالا سرِ پیری بذارم و برم؟ کجا برم؟

اردشیرخان با چهره‌ای کلافه و عبوس و زردرنگ، لیوان آب را روی میزی گذاشت و به امیرحسین گفت: کار خوبی نکردی پسرجان.

-بذاریدش کنار صد تا کار بد خودتون بیخ دیوار!

-اومدی کباب کنی پس.

این را گفت و نیشخندی رندانه زد و با تکیه دادن به عصا، برخاست و ادامه داد: دیر کردی پسر، دیر اومدی. الان وقت حلال کردنه جوون.

روح‌افزا که جگرش آتش گرفته بود و نگران این پیرمرد بود، روی پای خود تک‌ضربه‌ای زد و امیرحسین فارغ از تمام رنجی که به آن مبتلا بود، خونسرد و بی‌هیچ عاطفه‌ای گفت: هروقت یادم بیفته شما با خودخواهی و غرور چه‌طور آتیش تو زندگی بچه‌هات انداختی، لکنت زبون می گیرم واسه دعای خیر کردن!

مادربزرگش به التماس صدایش زد: امیرحسین جان؟

اما او که هنوز بابت پیام ارسالی از گوشی شیرین، به هم ریخته و عصبی بود، ادامه داد: نیومدم واسه دلداری دادن، اومدم بگم به ابوذر پیغام بدی سمت من نیاد، نگاه چپ سمت من نندازه، کاری به کارم نداشته باشه.

نگاهِ پُرحرف اردشیرخان را دید و ادامه داد: اون‌بار بچه بودم و خونه‌ش رو آتیش زدم، حالا به همه دار و ندارش آتیش می‌ندازم! به‌ش بگو، به رفیق گرمابه و گلستانِ جوونی‌هات بگو با امیرحسین پنج-شش ساله طرف نیست دیگه. با منِ سی‌وهشت ساله طرفه!

روح‌افزا که انگار متوجه گفته‌های نوه‌اش نشده باشد، نگاه نگران خودش را به چهره‌ی امیرحسین دوخت و اردشیرخان به همسرش خیره بود. به زنی که نمی‌دانست ابوذر بلایی بیش از آن‌چه او تصور می‌کرد و خبر داشت، بر سر نوه‌اش آورده!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_هفتاد_و_هفت

داشت به نیم‌رخ زنی نگاه می‌کرد که روزی پیش پای او قسم خورده بود ابوذر کاری به نوه‌اشان نداشته،

قسمی که خودش بهتر از هر کس دیگری می‌دانست به مصلحت بوده و برای بقای زندگی‌اش با زنی که تمام عمر با همه‌ی بی‌عاطفگی، عاشق او بوده!

روح‌افزا بلند شد و به طرف نوه‌اش رفت. نگاه پریشان و اشکی‌اش، حالا رنگی از کنجکاوی به خود گرفته بود. امیرحسین چه می‌گفت؟ از کدام خانه آتش زدن حرف می‌زد؟ آن بلا که گفتند از اتصال کابل‌های برق بوده! دست امیرحسین را گرفت و پرسید: چه آتیش زدنی مادر؟

او که نمی‌خواست حال این پیرزن را بدتر کند، پلک روی هم فشرد و لب از هم باز نکرد. این دمل چرکی را خودش باید درمان می‌کرد، نه این زن که ساحل امنِ روزگارانش بود.

هوای خانه برایش سنگین بود. نفس کشیدن سخت بود برایش. برای شیرین نگران بود و حتی نمی‌خواست تصور کند دست آن پسرعموی بی‌همه‌چیز به آن دختر رسیده ووسط این بلبشو، کافی بود رازهای پیرمرد را او به زبان بیاورد و سرِ پیری، بین این دو فاصله بیندازد!

دستی روی کتف خود کشید و گفت: باید برم به کارام برسم، گفتنی‌ای نمونده که من بخوام بگم. از شوهرت مراقبت کن.

روح‌افزا دهان باز کرد او را برای ناهار نگه دارد اما امیرحسین انگار از چله‌ی کمان رها شده باشد، از کنار جفت‌شان عبور کرد و صدای بسته شدنِ در، آن دو را به خود آورد.

اردشیرخان که خسته شده بود، کت خود را به هزار زحمت و تقلّا در آورد و با نیم‌نگاهی سمت همسرش، خواست او چیزی بگوید اما روح‌افزا انگار آن‌جا نبود. نگاهش روی در مانده و حواسش پِی آن روزهای سیاه بود. روزهای گم شدن امیرحسین، روزهای بی‌خبری، روزهای جنگ و آشوب خانوادگی، روزهای سکوت‌کردن‌های متمادی این مرد، روزهای رو به جهنم رفته‌ی خودش.

با صدای اردشیرخان به خود آمد و با ریز شدن چشم‌هایش، انگشت اشاره بالا آورد: اگه ابوذر خال رو تن این بچه بندازه، به همون خدایی که هزاربار

واسطه کردی که نرم، می‌رم گوشه خونه سالمندان می‌میرم ولی دیگه با تو سر روی یه بالش نمی‌ذارم!

این را گفت و برای تدارک غذا به آشپزخانه رفت.

اردشیرخان که حالا بیش از هر زمان دیگری آسیب‌پذیر به نظر می‌رسید، به زحمت از جای برخاست و با پاهایی لرزان به طرف گوشی تلفن رفت. شماره‌ی کوروش را گرفت و همین‌که او جانی پراند، گفت: پسر، فردا بیا دنبالم.

-چشم، کجا باید بریم آقاجون؟

-دنبال تخم‌وترکه‌ی اون ابوذرِ ازخدابی‌خبر!

-مگه می‌دونید کجان؟

-پیداش می‌کنم، حتی اگه رو کوه قاف بشینن!

*

بنیاد که تازه دست‌هایش را آب کشیده بود، دسته‌ی سبزی را از توی کیسه بیرون کشید و از خواهرش خواست به او در تمیزکردن‌شان کمک کند.

@VIP_ROMAN

می‌خواست خیالش جمع باشد قبل از برگشتن مادرش، کاری انجام داده‌اند.

باران به آشپزخانه آمد و گوشی به دست کنار او ایستاد. خسته شده بود از جواب پس دادن به مردی که دیگر نمی‌خواست او را کنار خودش داشته باشد.

بنیاد که خبر داشت سهیل گوشی خواهرش را پیامک باران کرده، ابرو بالا داد و پرسید: یه ساعته چی می‌گه اون بی‌شرف؟

-حالا که پیامک شکایتم رو دیده روی گوشی، هی زنگ می‌زنه التماس می‌کنه.

-گوه خورده با جد و آبادش! بلاکش کن.

باران که کنار برادرش روی فرش شش متری وسط آشپزخانه نشسته بود، تره‌ای برداشت و دل‌نگران گفت: پس‌فردا نره بگه من بچه رو ازش گرفتم، بعد من چی کار کنم؟

-سر و تهِ اون با هم پنالتی می‌زنه، از کجا می‌فهمه بره سر این شاکی بشه؟ اصلاً گیریم بره دنبالش، تو که

خرجی از این آس‌وپاس نمی‌خوای، مهریه نمی‌خوای، فقط بچه رو برمی‌داری و طلاق می‌خوای.

-اگه بچه‌م رو به‌ش بدن، چی؟ دستم به کجا بنده؟

بنیاد، نگاهی به فاطمه انداخت که سر روی فرش گذاشته و وسط هال خوابیده بود. آرام پرسید: نامه پزشکی‌قانونی خودت رو داری؟

باران سر تکان داد. اوایل زیر بار مراجعه به پزشک‌قانونی نمی‌رفت اما با تکرار کتک‌زدن‌های سهیل و شکستن یک انگشت‌اش، به اصرار برادرش رفت و حالا دو سه نامه‌ای داشت.

-شاهدم اگه لازم شد، که از تو همسایه‌هاتون دو تا پیدا می‌کنم.

-بچه...

-سمت فاطمه بیاد، قیمه‌قیمه‌ش می‌کنم!

خواهش نگران بود. می‌ترسید سهیل، دخترش را عوض مهریه به او ندهد. می‌ترسید قاضی، بچه را به

@VR ROMAN

پدرش بازگرداند. می‌ترسید از سرنوشت مشابهی که فاطمه گرفتارش شود.

بنیاد که بابت درخواست طلاق خواهرش خوشحال بود، با سرعت بیشتری پیازچه‌ها را خُرد می‌کرد. با سرزانو به پای خواهرش ضربه‌ای زد و گفت: غمبرک نزن دیگه بابا، لازم باشه گوش اون بی‌شرف رو می‌پیچونم جلو قاضی سوسه نیاد. تو به این چیزا از الان فکر نکن.

فاطمه که بیدار شده و موهای بلندش در هم رفته بود، پایین بلوز کوتاهش را پایین کشید و خود را به آشپزخانه رساند. با دیدن دایی و مادرش، چشم مالید و رو کرد به طرف بنیاد: دایی برام بستنی می‌گیری؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_هفتاد_و_هشت

@VIP ROMAN

-به‌به عروسکِ کر و کثیفِ دایی! تو تا چیزی از آدم نخوای، احوالشم نمی‌پرسی! این اخلاقت به همون خدانیامرز برده!

فاطمه هم‌چنان منتظر بود تأیید بگیرد تا برود و آبی به صورتش بزند. بنیاد، سری به تأسف تکان داد و دست‌هایش را تکاند و برخاست. کشو فریزر را باز کرد و بستنی زعفرانی را نشان فاطمه داد. او که راضی از دیدن بستنی، لبخندش کش آمده بود، به حرف مادرش گوش داد و برای شستن دست و صورتش رفت.

بنیاد، دوباره نشست سبزی پاک کند که باران او را معاف کرد و خودش به تنهایی مشغول شد.

فاطمه با همان صورت خیس، خود را پرت کرد توی آغوش بنیاد و با گذاشتن اولین قاشق توی دهان، سر به شانه‌ی دایی‌اش تکیه داد.

@VIP ROMAN

بنیاد، موهای به هم ریخته‌ی او را بالا زد و با کف دست، خیسی صورت او را گرفت و لپ کوچک‌اش را پُرصدا بوسید و او را به خنده واداشت.

فاطمه که حالا سرحال شده بود، پرسید: من مجبورم بابا داشته باشم؟

باران سر بلند کرد و زل زد به دهان برادرش. همیشه سؤالات سخت دخترش را برادرش باید پاسخ می‌داد و او کاربلدتر از آن بود که در جواب دادن لنگ بماند. ابرو بالا داد و گفت: دایی داشته باشی، بی‌نیازِ عالمی!

-من بابا نمی‌خوام.

باران میان حرف‌شان رفت: چرا مامان؟

فاطمه قاشق را توی ظرف بستنی گذاشت و انگشت‌هایش را بالا گرفت: بابا از خانواده‌ش مراقبت می‌کنه. به‌شون پول می‌ده. به‌خاطرشون کار می‌کنه. بچه‌ش رو می‌بره پارک.

بنیاد، او را روی پاهایش جابه‌جا کرد و پرسید: اگه عین بابای تو، گشادالدوله باشه، اون‌وقت چه‌طور می‌شه؟

او که متوجه منظور دایی و چشم‌غره‌ی مادرش به بنیاد نشد، شانه بالا داد و گفت: اون‌وقت من دوست ندارم داشته باشمش.

-بیا! عقل اینم می‌رسه، بعد تو هی زانوی غم بغل بگیر و از یه مفنگی بترس.

باران که هنوز هم نگاه‌شان می‌کرد، بنیاد را تحریک کرد اصل حرف خود را بزند: به‌خدا اگه از یه آدم حسابی می‌ترسیدی، دلم نمی‌سوخت که از این تخمِ جن می‌ترسی!

-دلم نمی‌خواد هرچی من تجربه کردم، فاطمه توی این سن تجربه کنه.

بنیاد، فاطمه را به اتاق فرستاد که بُرس موهایش را بیاورد و رو به خواهرش با صدایی پایین‌آمده، به حرف آمد: من و تو اگه بالا بابا سرمون نیست ولی عوضش هربار یادش کنیم یه فاتحه می‌خونیم براش. این بچه که فقط باید به هیکل باباش بری...ه! کارش سخت تر از ماست!

-جلو بچه حرف زشت نزن، یاد می‌گیره.

-فقط در مورد باباش!

باران چپ‌چپ نگاهی به او انداخت و بنیاد، گفت: یادم بندازی از دو روز قبل وقت رسیدگی‌ت، که منم بتونم بیام.

-کارت چی می‌شه؟

-چیزی که زیاد به‌م بدهکارن، مرخصی.

فاطمه برگشت و باران اجازه داد بنیاد با همان مسخره‌بازی‌های خودش، موهای او را شانه بزند و کج ببندد! این لبخند راضی روی لب‌های دخترش را فقط وقتی می‌دید که بنیاد تمام محبتش را خرج او می‌کرد. ناخواسته حرفی توی سرش شکل گرفت و همان را به زبان آورد: خوش‌به‌حال بچه‌ای که تو باباش باشی.

بنیاد وسط خنداندن خواهرزاده‌اش، چشم دوخت به دهان باران و با مکث اما پُرخنده جوابش را داد: اگه شانس اونه، یه بابای سگ‌اخلاقِ غیرتی گیرش می‌آد که چپ و راست می‌گه نکن، نرو، بشین، بخواب!

بچه تو خوش‌شانس‌تره که من دایی‌شم، تا اون که قراره باباش باشم.

باران لبخندی زد و تربچه‌ها را کناری گذاشت برای فاطمه. می‌دانست دخترش دوست دارد آن‌ها را با آن دندان‌های خرگوشی کوچک، بجود.

همان لحظه پیامی برایش آمد و به هوای این‌که سهیل است، گوشی را با همان دست‌های نیمه‌خیس برداشت و پیامک را باز کرد. شماره ناشناس بود. بی‌اهمیت شروع به خواندن متن پیام کرد و کم‌کم گره به ابروهایش افتاد. این غریبه چه کسی بود که می‌دانست او قرار است از شوهرش جدا شود و تهدیدش می‌کرد با گرفتن وکیلی زبردست، بچه را از او خواهد گرفت!

ترسید!

دست بنیاد که روی سرزانوی او نشست و سرش را سؤالی تکان داد، گوشی را با تردید به طرف او چرخاند و اجازه داد برادرش هم توی ترس او شریک شود اما

بنیاد، با بلند کردن فاطمه از روی پاهایش، گوشی را از دست خواهرش قاپید و به سرعت برخاست و زیر لب فحش رکیکی بر زبان آورد و به طرف اتاق‌خواب دوید. می‌دانست ساعدی‌ست اما باور نمی‌کرد او تا این‌جا پیش بیاید و خواهرش را بترساند و زیر پای او را در تصمیمی که گرفته، خالی کند! این عمل دیگر دور از تحمل او بود و باید جوابی به این مردِ ناپیدا می‌داد، حتی اگر اتفاق ناخوشایند برایش می‌افتاد!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_هفتاد_و_نه

امیرسام با لگد کردن پلیوری که روز قبل از تن درآورده و پای تخت خود پرت کرده بود، شلوار جین را بالا

@VIP_ROMAN

کشید و دکمه‌اش را بست و صدایش را بالا برد: مامان هودی سورمه‌ای من کجاست؟

مروارید که داشت میوه می‌شست، دست های خیس خود را با جلو پیشبند خشک کرد و به طرف اتاق پسرش رفت و گفت: توی کمد لباست.

او که برای دیدار با دختری که قرار بود با هم آشنا شوند، دلهره داشت، هودی را پوشید و روی رگ گردن و مچ دست خود، عطر اسپری کرد و با بستن ساعت مچیِ امیرحسام، راه افتاد که مادرش پرسید: کجا می‌ری مادر؟

برگشت و بی‌حوصله پرسید: بازجوییه؟

-فقط پرسیدم کجا می‌ری، حرف بدی نزدم.

کفش‌هایش را که شب قبل برق انداخته بود، پوشید و بی‌ملاحظه گفت: بهترین مادر دنیا هم که باشین، بازم تحمل‌تون گاهی سخت می‌شه. عادت کردین گیر بدین مدام!

-چی داری می‌گی پسر؟

@VIP ROMAN

صدای امیرحسام بود که بدون انعطاف همیشگی به گوش برادرش رسید. بی‌آن‌که به او نگاهی بیندازد، جوابش را داد: با تو حرف نزدم.

-با من حرف می‌زدی باکی نبود، با مامان حق نداری این‌جوری برخورد کنی.

امیرسام، رو تُرش کرد و زیر لب گفت: تو یکی هم همیشه نماینده‌ی سازمان مللی!

-امیرسام!

گوشی‌اش را داشت چک می‌کرد که سر بالا آورد و شاکی شد: چیه؟

-چه مرگته پسر؟

-ولم کنید، کاری به کارم نداشته باشین، گیر ندین. فهمیدن اینا سخته؟

مروارید که زبانش بند آمده بود بابت رفتار تند و خارج از کنترل امیرسام، دل‌شکسته به آشپزخانه پناه برد و امیرحسام، عصبانی دنبال برادر کوچک‌ترِ زبان نفهم

خود راه افتاد که داشت با کسی پشت گوشی حرف می‌زد.

-کجا بیام؟

نگاهی به ساعت انداخت و مطمئن گفت: تا یه ساعت دیگه اون‌جام.

سوییچ را دور انگشت چرخاند که صدای برادرش، وادارش کرد بایستد: با لگد زدن به دیگران، موفق نمی‌شی پسر.

پوزخندی زد و قط سر چرخاند و لب باز کرد: با موندن توی این خانواده هم، همینه اوضاع.

-کار رو برای کسی سخت نکن.

-نترس، عین امیرحسین نیستم که کل خانواده هوای اون رو دارن. من بلدم گلیم خودم رو از آب بیرون بکشم.

امیرحسام که به ندرت عصبانی می‌شد و واکنش نشان می‌داد، این‌بار کوتاه نیامد و انگشت اشاره روبه‌روی

صورت برادرش گرفت: هیچ‌کس توی این خونه نمی‌تونه خودش رو با اون پسر قیاس کنه.

-اون‌وقت واسه چی؟

انگشت‌هایش را دانه به دانه بالا آورد و پرسید: چه هنری داره؟ چه ادبی؟ چه رفتار خوبی؟

صدایش یک پرده بالاتر رفت: جز پولِ لعنتی اون هیچی نداره! هیچی!

-وقتی من و تو، بغل مامان و بابا و با حمایت اونا داشتیم لای پر قو بزرگ می‌شدیم، امیرحسین یاد گرفته رو پای خودش بایسته.

امیرسام، شانه بالا داد و با صورتی سرخ و از میان دندان‌های کلیدشده، غرّید: خودش خواسته.

امیرحسام که تا آن لحظه این راز را در سینه حفظ کرده و حتی به روی خود امیرحسین هم نیاورده بود که فهمیده چه بر سرش آمده، یقه‌ی هودی برادرش را گرفت و او را به طرف خودش کشاند و آرام اما پُر درد گفت: یه بچه‌ی چندساله که چند ماه گم می‌شه

و نمی‌دونی اون مدت چه بلایی سرش اومده، بعدِ اون زندگی‌ای نداره که بخواد واسه‌ش مثل من و تو خواب خوش ببینه و بیخودی از عالم و آدم طلبکار باشه!

یقه‌ی او را به شدت رها کرد و امیرسام قدمی به عقب پرت شد و او ادامه داد: دیگه پشت سر امیرحسین حرف نزن، این‌بار با من طرفی سام!

پشت به برادرش کرد و به خانه برگشت و سراغ مادرش رفت، بلکه با دلداری دادن، او را آرام کند و امیرسام، هنوز همان‌جا ایستاده بود!

حمایت و محبتی را که امیرحسین طی این سال‌ها و در بزرگسالی داشت، او بیشترش را در کودکی و نوجوانی چشیده بود. هیچ از حرفی که امیرحسام زد، باخبر نشده و حالا، نمی‌دانست چه واکنشی نشان بدهد. برادرش را دزدیده بودند و او بعد از بیست‌وهشت سال سن، تازه فهمیده بود!

نگاهی به دیوارهای خانه انداخت و موهایش را با هر دو دست عقب کشید و نفس گرفت، بلند و سریع.

هرچه جلوتر می‌رفت، سر از رازهای بیشتری درمی‌آورد و این بیشتر او را وحشت‌زده می‌کرد تا کنجکاو.

مروارید که نمی‌دانست بین پسرهایش چه ردوبدل شده، خود را آرام نشان داد و وقتی امیرحسام از پشت سر او را بغل گرفته و مهربان اما محکم چلانده بود، فقط لبخند زده بود. به این فکر می‌کرد که چه کرده‌اند که پسر کوچک‌شان یاد گرفته پل‌های پشت سرش را خراب کند و بی‌توجه پیش برود.

داریوش، هوای هر سه پسرش را داشت اما بین سه پسرش، امیرحسین که هیچ علاقه‌ای به پدر و مادرش بروز نمی‌داد، امیرحسام هم بیشتر سمت مادرش جذب شده بود و دنباله‌ی لباس او را همیشه در چنگ داشت، اما علاقه‌ی امیرسام به خودش، انکارناشدنی بود. گاه بهانه‌گیری را به جایی می‌رساند که پسربچه‌ی ده‌ساله را توی تخت خودشان می‌خواباندند!

امیرحسام، کیویِ نرم‌گوشتی برداشت و حین پوست کندن آن، پرسید: وقتی بچه بودیم، چرا همیشه مواظب‌مون بودین؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_هشتاد

مروارید که متوجه عمق و منظور سؤال پسرش نشده بود، لبخندی به روی پسرش زد و گفت: همه پدرومادرا مراقب بچه‌هاشون هستن مادر. ما هم یکی عین بقیه.

-نه، شما زیادی مراقب ما بودین. این‌که نمی‌تونستیم تا پایان دوره دبیرستان حتی یه ساعت با دوستامون بیرون بریم، یا تنهایی تا سالن بریم و فوتبال بازی کنیم، یا حتی توی کوچه بدوییم. این چیزا منظورمه.

مروارید که حالا خط فکری پسرش را فهمیده بود، دست او را که برشی کیوی به طرفش دراز کرده بود، نرم پس زد و با نگاه دزدیدن، جواب او را داد: بابات

این‌جوری می‌خواست. یعنی دوست داشت مواظب‌تون باشه.

-پس چرا اون‌موقع فقط ما دو تا محدود بودیم ولی برای امیرحسین، ماشین گرفته بودین؟

-اون بزرگ بود، با شما دو تا فاصله سنی بیشتری داشت.

امیرحسام که می‌دانست مادرش قصد ندارد پاسخ روشنی به سؤال‌های او بدهد، عقب کشید و دیگر چیزی نپرسید اما همیشه سؤال بزرگی توی سرش چرخ می‌زد: "چرا امیرحسین خانه‌ی پدربزرگ‌شان رشد کرده بود و نه کنار آن‌ها؟ مگر نه این‌که برادر بودند؟!"

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_هشتاد (ادامه)

@VIP ROMAN

شماره را دوباره گرفت، زنگ نمی‌خورد. خاموش بود. خاطرش نبود برای مرتبه‌ی چندم است که دارد این شماره را می‌گیرد و راه به جایی نمی‌برد. برای بنیامین که داشت عصای خود را زیر بغل می‌زد که برود، سری تکان داد و کرکره را بعد از رفتن او پایین کشید. نگاهی به میز و صندلی‌ها انداخت. به لپ‌تاپِ روشن و زیرسیگاری‌ای که به لطف مشتری پُر شده بود. چنان عرصه بر او تنگ آمد که نفهمید چه‌طور خود را به آن زیرسیگاری رساند و با همان فیلترهای کوتاه و بلندِ نیم‌سوخته برداشت و به دیوار روبه‌روی خودش کوبید و فریاد کشید!

آن‌چنان بلند که گلویش سوخت. هر تکه‌ی آن به طرفی پرتاب شد و یکی‌ش هم پیش پای خودش افتاد. پا گذاشت روی آن و فشار داد. صدای خرد شدن شیشه، وادارش نکرد از فشار پای خودش کم کند.

با صدا نفس می‌کشید. برخلاف هوای سرد بیرون، او گرم‌اش شده بود. پلیور مشکی را از یقه گرفت و بیرون کشید و به طرف میز پرت کرد.

اگر گوشی دست عبدالحمید باشد، پس شیرین هم آن‌جاست! این تمام فکری بود که داشت توی سلول به سلول مغز او تکثیر می‌شد. اگر او را تنها نمی‌گذاشت، اگر او را با خود برگردانده بود، اگر سر قولی که داده بود، می‌ماند، اگر شیرین به رفتنش اعتراض می‌کرد، اگر...

پوزهندی به شرایطی که داشت، زد و دست‌ها را قفل کمربند کرد. آمده بود به کارهای خودش رسیدگی کند و آن دختر را وسط معرکه به حال خود رها کرده بود. وسط بنگاه ایستاده بود و نمی‌دانست قدم بعدی‌اش چه باشد. کم پیش می‌آمد نداند چه تصمیمی برای روز بعد و روز بعدتر از آن دارد.

گوشی‌اش که زنگ خورد، خود را به سرعت به آن رساند. بنیاد بود. لحظه‌ای خواست جواب ندهد اما همیشه کورسوی امیدی، باعث می‌شد کوتاه بیاید. تماس را وصل کرد و خفه گفت: چیه؟

-مهربون! این چه طرز حرف زدنه؟

-بنیاد؟

-جون دلم؟

نمی‌توانست از درِ مدارا وارد شود! دکمه‌ی بالایی پیراهن چهارخانه سورمه‌ای را باز کرد و آرام گفت: امشب نه.

بنیاد که انگار با شنیدن اوصاع وخیمِ صدای او یکه خورده بود، خستگی یک‌شبانه‌روز نگهبانی را فراموش کرد و پراید خود را گوشه‌ای پارک کرد و پرسید: چی شده پسر؟

-امشب نه.

عصبی شد و او هم صدا بالا برد: خب خبر مرگ من بیاد برات، چی شده؟ دیوونه‌م نکن. الان کجایی؟

صدای نفس‌کشیدن‌های امیرحسین را می‌شنید و عصبی‌تر می‌شد. نمی‌دانست کجا چه اتفاق افتاده که او دارد پس می‌افتد. این‌که مرز خونسردی همیشگی اش جابه‌جا شده، یعنی خبر خوب نیست. گوشی را

@VIP_ROMAN

روی گوش دیگرش گذاشت و اتومبیل را روشن کرد و پرسید: چرا حرف نمی‌زنی مرتیکه؟

صدای او را ناواضح شنید که باز تکرار کرد: امشب نه.

لب‌هایش را روی هم فشرد که صدای امیرحسین بالا رفت و بعد از پرتاب کردن تلفن روی میز، فریاد کشید: امشب نه!

بنیاد با کف دست روی فرمان کوبید و داد زد: کجایی تو؟

امیرحسین توی فضای بین اتومبیل‌ها و میز خود، قدم می‌زد و شاه‌نفس می‌کشید. دزدیدن شیرین؟ وقتی او قول داده بود؟ وقتی خودش تجربه‌اش را داشت؟

صدای بنیاد را ناواضح شنید: به‌خدا می‌رم در خونه خانم‌جونت! کجایی تو؟

امیرحسین باز هم سکوت کرد و بنیاد شاد از این‌که حدس درستی زده باشد، گاز داد و گفت: می‌آم بنگاه. صدات می‌پیچید. یعنی اون‌جایی.

گوشی را روی صندلی کنارش پرت کرد و تمام تمرکز خود را روی رسیدن به بنگاه گذاشت. این روی امیرحسین را سال‌ها بود ندیده بود. این ببر زخمی که داشت خودش را نابود می‌کرد، شک نداشت دارد تجربه‌ی بدی را پشت سر می‌گذارد.

ساعت از ده شب هم گذشته بود اما هنوز مغازه‌های کناری باز بودند. اتومبیل را سعی کرد آن‌طرف خیابان پارک کند. کمی کج بود اما اهمیت نداد و پیاده شد و دوید این‌طرف خیابان و با کلیدش به کرکره‌ی مغازه زد.

خبری نشد و دوباره زد و این بار دهان به آن چسباند و آرام گفت: کرکره رو بده بالا، امیرحسین؟

یک دقیقه ایستاد. نفسی گرفت و گفت: امیرحسین داری چی‌کار می‌کنی تو؟ بده بالا، بیام تو! امیرحسین؟

او که روی زمین و چسبیده به میز نشسته بود و دست‌ها را از آرنج روی سرزانوهایش گذاشته بود، بی حال دکمه ریموت را زد و درِ کرکره‌ای بالا رفت.

بنیاد جستی زد داخل و توی تاریکی احاطه شده، سعی کرد کلیدبرق را پیدا و چراغی روشن کند.

چراغی روشن شد و او را دید. دست به کمر زد و خیره‌اش ماند. یادش نمی‌آمد کِی او را این‌همه خسته و درمانده دیده است. هیچ کلمه‌ای برای توصیف این حال امیرحسین پیدا نمی‌کرد.

خود را به او رساند و روی پنجه‌ی پا نشست و دست او را لمس کرد. حتی مردمک چشم‌های او به طرفش نچرخید.

انگشت‌های یک دست او را بالا آورد و گفت: بزن.

دست‌های کم‌انرژی و سنگین او واکنشی نداشتین. بنیاد دوباره تکرار کرد: دارم می‌گم من رو بزن.

پوزخند امیرحسین، ناراحت که نه، بلکه راضی‌اش کرد. بالأخره واکنش نشان داده بود.

دست او را رها کرد و کنارش نشست و تکیه به میز داد. پاهایش را بالا کشید و به نیم‌رخ امیرحسین زل زد.

@VIP ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_هشتاد_و_یک

موهایش به هم ریخته و نامرتب تا روی پیشانی‌اش آمده بود. دو دکمه‌ی لباسش باز بود و شیشه‌های ریخته کف بنگاه هم تا کنار پاهای او آمده بود. نمی‌دانست از کجا شروع کند، که صدای گرفته‌ی امیرحسین را شنید: شیرین اگه الان زیر دست‌وپای...

کال ماندن جمله‌ی او باعث شد خودش شروع کند: باهاش حرف بزن.

-گوشی دستش نیست.

بنیاد، موهایش را میان چنگ گرفت و فکر کرد. به فکری که او داشت در سر پرورش می‌داد. به شیرین، خواهر ابراهیم. به جمله‌ی ناقص او و پلک روی هم گذاشت و تلخ شد: آدم رو وادار می کنی به کثافت‌ترین حال بیفته!

امیرحسین از کنار او برخاست و سراغ گوشی رفت. پیامک ارسالی را برای مرتبه‌ی صدم خواند و پلک روی هم فشرد. کاش شیرین از او می‌رنجید اما هیچ اتفاقی برایش نمی‌افتاد. گوشی را توی مُشت گرفت و فشار سرانگشت‌هایش را بیشتر کرد. بنیاد که او را زیر نظر داشت، جستی زد و حین تقلّا برای باز کردن مُشت او، سرانگشت‌هایش را گرفت و گفت: نکن پسر، نکن!

فشار دست او که بیشتر شد، به التماس صدایش کرد: امیرحسین‌جان؟ الهی بنیاد برا این حال تو بمیره، شاید داریم نفوس بد می‌زنیم. شاید پیداش نکردن. شاید اصلاً گوشی رو دزدیدن. شاید آنتن نیست. به اینام فکر کردی؟

امیرحسین با صدایی شکسته جمله‌ی لعنتیِ ناقص خود را دوباره به زبان آورد: اگه زیر دست‌وپای پسرعموش...

-لااله‌الاالله! واسه چیزی‌که نمی‌دونی پیش اومده یا نه، عزا گرفتی؟

امیرحسین فقط گوشی و ریموت را برداشت و به طرف در رفت. بنیاد پرسید: کجا؟

-خونه.

-منم باهات می‌آم.

پلیور او را برداشت و دنبالش دوید. نگاهی به پراید خودش انداخت و اهمیت نداد. می‌توانست بعدتر بیاید و آن را بردارد. فعلاً نمی‌توانست امیرحسین را تنها بگذارد. خودش پشت فرمان نشست و امیرحسین بی‌حرف، کنارش جای گرفت و شیشه را پایین داد. هوای سرد به صورتش می‌خورد و موهایش را بیشتر به هم می‌ریخت.

بنیاد سری تکان داد و چیزی نگفت. نمی‌توانست ریسک کند و حرفی بزند. تا رسیدن به خانه‌ی امیرحسین هیچ‌کدام لب باز نکردند.

حتی فرصت نکرده بود این خانه را بفروشد یا اجاره بدهد و از شرّ آن راحت شود.

بنیاد با فاصله از او قدم برمی‌داشت و از او مراقبت می‌کرد. اتومبیل را داخل پارکینگ گذاشت و هر دو با هم از پله‌ها بالا رفتند.

درِ خانه را خود امیرحسین باز کرد. کفش‌هایش را همان دمِ در گذاشت و رفت. بنیاد هم چنین کرد و در را بست. هوای خانه سرد بود. انگار کسی سال‌ها آن‌جا زندگی نمی‌کرده.

خودش دست به کار شد و کتری برقی را روشن کرد. سراغ پکیج رفت و امیرحسین را دید که دارد پیراهن را از تن می‌کَند.

همین‌که او چرخید به طرف حمام، پشت او را دید. قدم تند کرد و بازویش را گرفت و با اخم پرسید: این زخم چیه؟ پشت شونه‌ت جبهه‌ی جنگ بوده؟

-ول کن.

-نمی‌خوام ول کنم، جای چیه؟ پانسمانش کو؟ اصلاً کجا این بلا سرت اومده؟ زخم چی هست؟

امیرحسین بازوی خود را کشید و برگشت توی صورت بنیاد و گفت: گولّه رد شد، خراش افتاد. ول کن.

-گلوله واقعی؟

-نه، منبع تفنگ آب‌پاش بود.

بنیاد اجازه نداد او پا داخل حمام بگذارد. دوباره پشت سرش ایستاد و به بررسی میدانیِ بخیه‌ها مشغول شد. سری تکان داد و گفت: خب یکی‌ش عفونت کرده بی‌شعور! همین‌جوری مراقبی؟

امیرحسین نیم‌چرخی روی پاهایش زد و بی‌حوصله نگاهش را دوخت به چشم‌های سؤالی او. نمی‌دانست چرا از حالت نگاه او، خنده‌اش گرفت. نگرانیِ خانه کرده توی کاسه‌ی چشم‌هایش، شبیه‌ترین بود به نگاه‌های مادرانه‌ی خانم‌جان.

ناخواسته لبخند زد و گفت: تو اگه زن می‌شدی خیلی رو مُخ بودی ولی باز زنِ زندگی از آب در می‌اومدی!

بنیاد که متوجه این چرخش حال سیصدوشصت‌درجه‌ای شد، تک‌خنده‌ای زد و

جوابش را داد: نقطه‌ی قوت وجودم رو توی چی می‌بینی؟ از کجا معلوم، چرخ گردون هزار تا بازی تو آستین داره، شاید یه روز منم دلم خواست که بله، چیز کنم!

-چیز کنی؟

بنیاد بلندتر خندید و روی سرشانه‌ی امیرحسین کوبید و او را به داخل هل داد و گفت: دیگه نخواه جزئیات رو بشکافم! یه پخ‌پخ کردن که این حرف‌ها رو نداره، برو دوش بگیر بیا برات پانسمان کنم.

امیرحسین در حمام را بست و شیر آب سرد را باز کرد. بدنش مورمور شد اما ترجیح داد تکان نخورد. دستش را به دیوار گرفت و پلک‌هایش را زیر حجم آبی که روی تن‌اش می‌ریخت، باز کرد و زیر لب گفت: طوری‌ت نشده باشه. طوری‌ت نشده باشه. طوری‌ت نشده باشه.

بنیاد، چای دم کرد و روی مبل لم داد. خسته بود و کمبود خواب تازه داشت خود را نشان می‌داد.

پلک‌هایش روی هم می‌آمد اما مدام جابه‌جا می‌شد تا خوابش نبرد.

کف سرش را خاراند و برای خودش لیوانی چای ریخت. شکلاتی از روی میز برداشت و فشار داد. معلوم نبود این‌ها از کِی نخورده مانده.

دستی روی صورتش کشید و زیر لب گفت: یه آب به دست‌وصورتم بزنم، بلکه خوابه پرید.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_هشتاد_و_دو

امیرحسین با تن‌پوشی که داشت، از حمام درآمد و با اشاره‌ی بنیاد، ناراضی به طرف او رفت.

-چیز خاصی توی این خراب‌شده پیدا نکردم. فقط یکی دو تا باند و یه چسب واموندە.

@VIP_ROMAN

خودش کنار کشید تا او هم روی مبل جا شود. تن‌پوش را از روی شانه‌ی او پایین کشید و متوجه سرمای نشسته روی پوست او شد. چشم گرد کرد و با حیرت پرسید: حموم آب سرد رفتی؟

-به کارت برس، می‌خوام لباس بپوشم.

-آخه آدم دیوانه می‌خوای مریض بشی بگو که ما هم بدونیم. دلت برا سوپ خانم‌جونت تنگ شده یا واسه لوس‌بازی که نازت رو بکشن؟

-خفه!

بنیاد سری تکان داد و با همان دو باند روی بخیه‌ها را پوشاند. از تودار بودن این پسر در حیرت بود. می‌دانست اگر چنین تجربه‌ای را خودش می‌داشت، تا خوب نمی‌شد از آن برای دیگران می‌گفت!

چای سردشده‌اش را عوض کرد و لیوانی هم برای امیرحسین ریخت. لب به لیوان نزده بود که گوشی‌اش زنگ خورد. آن را برداشت و گفت: جانم باران؟

صدای خواهرش واضح نبود، انگار داشت گریه می‌کرد. کمی صاف‌تر نشست و پرسید:، چی شده؟

همین‌که شنید چه اتفاقی افتاده، از روی مبل برخاست و گفت:، می‌آم، تا چند دقیقه دیگه می‌آم.

امیرحسین، لباس‌پوشیده به هال برگشت و با دیدن چهره‌ی برزخ بنیاد، پرسید: چی شد؟

او که شرمنده بود از این‌که رفیق نیمه‌راه می‌شود، ناراحت جواب داد: سهیل اومده خونه و فاطمه رو برده، من برم تا باران پس نیفتاده.

نگاهی عمیق به چهره‌ی امیرحسین انداخت و گفت: تو که حواست به خودت هست؟

امیرحسین، عقب‌گرد کرد و به طرف اتاقش رفت: می‌آم.

-تو کجا؟

امیرحسین اهمیتی به سؤال او نداد و لباس عوض کرد. حتی موهایش را خشک نکرده بود.

@VIP ROMAN

بنیاد با دیدن وضع او، توی پیشانی خودش زد و گفت:
به‌خدا امشب یه خون گردن خودم و خودت می‌ذاری!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_هشتاد_و_دو (ادامه)

بنیاد که سوییچ اتومبیل خودش را در دست می‌فشرد، یادش آمد اصلاً آن را از روبه‌روی بنگاه امیرحسین برنداشته.

امیرحسین، سوییچ را برای او پرتاب کرد و خودش سمت شاگرد نشست. نمی‌دانست می‌خواهد کجا برود و چرا؟ اما از این‌که توی خانه بماند و مغزش را با سرزنش پر کند و هیچ جواب عاقلانه‌ای برای رها کردن شیرین به خودش ندهد، بهتر بود.

بنیاد، اتومبیل را که به حرکت در آورد، به حرف افتاد:
نمی‌دونم این ساعدی توی مخابراتم آشنا داره یا نه.

@VIP_ROMAN

-چرا؟

-به آبجی‌م پیام داده بود که واسه اون سهیل پدرسگ وکیل می‌گیره و نمی‌ذاره راحت طلاق بگیره.

امیرحسین سر چرخاند و زل زد به اخم‌های درهم رفته‌ی او و گفت: لال بودی زودتر بگی به‌م؟

بنیاد، پوزخندی زد و با ابرو به جلو اتومبیل اشاره کرد: یه نگاه تو آینه بنداز، شاید فهمیدی چرا نمی‌گم.

-هرچی مربوط به ساعدی باشه، مربوط به منه.

-به‌ش پیام دادم شماره‌حسابی، کوفتی، زهرماری، چیزی بده، پول رو برگردونم. جواب نداد.

-یه رد ازش گرفتم ولی تا مطمئن نشم، کاری نمی‌شه کرد.

هر دو سکوت کردند و بنیاد تا می‌توانست بر سرعت اتومبیل می‌افزود. می‌دانست باران پس افتاده و باید برای او شانه می‌شد.

هنوز وارد کوچه نشده بودند که متوجه روشنیِ چراغِ خانه‌ی همسایه‌ها شد و جمعیت کوچکی که جلو درِ

خانه‌اشان صف کشیده بودند. اتومبیل را تا اواسط کوچه پیش برد و همان‌جا نگه داشت.

سوییچ را به امیرحسین داد و خودش سریع‌تر پیاده شد و دوید تا درِ خانه. ترسیده بود نکند بلایی سرشان آمده و مادرش نگفته. صدایش را بالا برد: چه خبره این‌جا؟

یکی دو نفر از همسایگان را کنار زد و گفت: مامان؟

مادرش که داخل حیاط ایستاده بود، با شنیدن صدای او، پا تند کرد و در را کامل باز کرد و با بیرون آمدن، سیلی‌ای توی صورت خودش زد و گفت: بارانم دو بار از حال رفته.

مادرش را با خود داخل حیاط کشاند و اشاره کرد به پشت سرش و با صدایی پایین آمده پرسید: خب همسایه‌ها چرا جمع شدن؟

-از داد و هوار خواهرت جمع شدن.

نگاهی به حیاط انداخت و باران را ندید. دل‌نگران بود اما باید آن شرایط را هم مدیریت می‌کرد. رو کرد به

@VIP_ROMAN

همسایه‌ها و دست روی سینه گذاشت: دست همه درد نکنه، خدا سایه‌ی شما رو از سر ما کم نکنه. بفرمایید منزل، دیروقته.

یکی از مردهای جوان از آن بین، صدا بالا برد و گفت: داداش نمی‌خوای بریم کاردی‌ش کنیم؟ اون ولدِ حروم خون به دل آبجی کرده. بچه رو دزدیده.

-آقایی، بذار خودم برای خواهرم برادری کنم عزیز. لازم بود، زحمت به شماها می‌دم.

-مراعات نکن، بزن پاره‌پوره‌ش کن.

نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت: خدایا خودت صبر بده!

همسایه‌ها یکی‌یکی سر تکان دادند یا دست او را فشردند و رفتند. هرکدام هم تا جایی که می‌توانست، از دادن پیشنهاد دریغ نمی‌کرد.

بنیاد قبل از بستنِ در، گفت: امیرحسین بیا تو.

او که وارد حیاط شد، بنیاد در را به هم کوبید و گفت: یه جوری می‌گه پاره‌ش کن، انگار قصابی اومده گوشت

واسه‌ش سوا کنم! از سرِ بساط پا شده، جومونگ درونش زنده شده!

از او با اشاره‌ی چشم و ابرو عذرخواهی کرد و جلوتر وارد خانه شد.

-آبجی؟ باران؟

باران که گوشه‌ی شال خود را جلو دهان گرفته بود، سر از روی پاهایش برداشت و به پهنای صورت بارید و گفت: بنیاد دیدی؟ فاطمه‌م...

او کنار خواهرش نشست و با پاک کردن صورتش، جوابش را داد: نفس بکش دختر. از چی می‌ترسی؟ اون توله‌سگ رو خودم قیمه‌قیمه می‌کنم.

-بچه‌م رو برد. پاره‌تنم...

صدای گریه‌ی باران بالاتر رفت و او کلافه سعی کرد مزخرفاتی که برای آرام کردن خواهرش بلد است، به خوردش بدهد: تو مادرشی، کار می‌کنی، اهل دود و دم نیستی، خانواده‌ت هم مشکلی ندارن. حالا به نظرت بچه رو می‌دن به تو یا اون مفنگی؟

@VIP_ROMAN

کلمه‌ها با لرز و مکث توی دهان باران شکل می‌گرفتند: گفت وکیل گرفته، گفت نمی‌ذاره رنگ فاطمه رو ببینم، گفت...

-زیر چشم‌ات چی شده؟

صدای باران قطع شد و بنیاد با بالا گرفتن و کج کردن سرش، با دقت بیشتری به کبودی و ورم زیر چشم خواهرش خیره شد و گفت: مامان؟

او که نمی‌دانست چه کند، خود را به فرزندانش رساند و بنیاد، دوباره پرسید: کار کیه؟

-همون حروم‌لقمه. باران رفت که بچه رو بگیره، زد تو صورتش.

برخاست و گفت: یه کیسه یخ بردار و بذار رو این.

نگاهِ آرام امیرحسین را که دید، ایستاد. می‌دانست هر قدمی از حالا بدون فکر بردارد، به ضرر خواهرش تمام خواهد شد. دست، مُشت کرد و زیر لب فحشی به زبان آورد و با شنیدن صدای سکسکه‌ی خواهرش و اسم خودم، برگشت: جانم؟

@VIP_ROMAN

-فاطمه رو از دل خواب کشید و برد، بچه نه لباس فرم داره، نه کیف، نه لقم...

-یه دو روز مدرسه نره، اتفاقی نمی‌افته.

رفت و دوباره کنار خواهرش نشست و دست دور خواهرش پیچید و او با سر چسباندن به شانه‌ی بنیاد، با هق‌هقی که داشت خفه‌اش می‌کرد، پرسید: می‌تونم ازش شاکی بشم؟

-نه، باباشه و شما قیّم بچه نبودی.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_هشتاد_و_سه

با شنیدن صدای جدی امیرحسین، شال خود را جلوتر کشید و دست‌ها را روی صورت گذاشت. جانی در تن‌اش نمانده بود. بی فاطمه دق می‌کرد. حتی فکرش

@VIP_ROMAN

هم به مخیله‌اش خطور نگرده بود که آمدن سهیل، به بردن دخترش منتهی شود.

روی زانوی خود می‌زد و می‌گفت: خودم کردم، تقصیر خودِ نادونم بود. من راه دادم بیاد. من دلم باز سوخت واسه‌ش، که بچه رو ببینه و بره.

بنیاد، دوباره خیسی صورت او را با کف دست گرفت و گفت: هرچی مدرک داری توی خونه، آماده کن که صبح برم دادگاه. ببینم چی کار می‌شه کرد.

با امیدی که تصور نمی‌کرد، سر بلند کرد و پرسید: چی بردارم؟

-مدارک پزشکی‌قانونی، عکسایی که از بساط اون بی‌شرف گرفته بودی با مهموناش. هرچی داری دیگه.

-می‌ری دنبالش، آره؟

لبخند بی‌رنگی تحویل نگاه بارانی خواهرش داد و گفت: آره فدات شم، می‌رم. برو مدارک رو آماده کن و ببر بذار بالاسرم، توی اتاق.

باران از جا جست و به طرف اتاق مشترکی که با مادرش و فاطمه داشت، رفت.

بنیاد، پاهایش را بالا کشید و دست دورشان حلقه کرد و از امیرحسین پرسید: شانسی نداریم الان، نه؟ وقت رسیدگی‌ش افتاده واسه بیست روز دیگه. این تا اون‌موقع بچه رو نبینه، سکته می‌کنه.

-شوهرش می‌تونه ترک بکنه؟

-نفسش بند می‌آد دو روز نکشه.

-مدارک رو بده من.

-آشنا داری؟

امیرحسین سری به نشانه‌ی مثبت، بالا و پایین کرد و بنیاد، زخم کاری را وارد کرد: نمی‌خوای بری زاهدان؟

این سؤال، هیچ جوابی در پی نداشت. امیرحسین حواس خود را پرت سوییچ کرد که بنیاد به او برگردانده بود. نمی‌خواست به شیرین فکر کند. نمی‌خواست به اشتباه خودش فکر کند. نمی‌خواست

@VIP_ROMAN

مدام در ذهن، شرایط او را ترسیم کند و عصبی شود و هیچ‌کاری از دستش برنیاید.

دستی برای بنیاد تکان داد و او متعجب برخاست: کجا؟

-خونه.

جلوتر امد و بازوی امیرحسین را گرفت و وادارش کرد بایستد: شب بمون دیگه. صبح من رو برسون درِ بنگاه، ماشینم اون‌جاست، البته اگه خدا بخواد و نبرده باشن. تعارف که نداریم.

مادرش را صدا زد و گفت: مامان یه تشک اضافه کنار بذار واسه امیرحسین.

-چایی آماده کنم؟

-نه مادرِ من، یه پارچ آب بذار. خودم می‌آم برمی‌دارم.

بنیاد به اتاقی رفت که خواهرش آن‌جا بود. می‌خواست کمی او را آرام کند و امیرحسین که قصد خوابیدن نداشت، خود را توی اتاق بنیاد حبس کرد و کنج دیوار نشست. سرش را روی زانوهایش گذاشت و فقط

نفس کشید. دوست داشت کاری انجام بدهد کمی آرام بگیرد اما راهی نداشت. صدای باز شدنِ در را شنید و بعد صدای حرص‌خورده‌ی بنیاد را: دلم می‌خواد برم بزنم پسره رو نفله کنم!

-منم.

با شنیدن این کلمه، بنیاد نیرویی گرفت و تشک دوم را هم کنار تشک خودش روی زمین انداخت و گفت: به‌خدا اگه الان فرمون دستِ دلم بود، این‌جا ننشسته بودم پیش تو قمپز در کنم. ولی اگه بزنم، بعد دودش تو چشم خواهرم می‌ره. دارم صبر می‌کنم، فقط واسه خاطر اون بچه که می‌دونم کنار اون بابا نفله می‌شه.

امیرحسین با کمی تأخیر سر بلند کرد و نگاهی به تشک و پتو و بالش انداخت و بی‌حرف جابه‌جا شد و خود را روی تشک انداخت و ساعد روی پیشانی گذاشت.

بنیاد هم لباس عوض کرد و کنار او دراز کشید و با کشیدن پتو روی خودش، به حرف زدن ادامه داد: حال باران یه طرف، حال تو یه طرف. وقتایی که زورم

به زندگی نمی‌رسه، دوست دارم یه بلایی سر یه چیزی بیارم. بعدش به پولی که قراره خرج همون چیز بکنم، فکرمی‌کنم و پشیمون می‌شم!

لبخند، نیامده روی لب‌های امیرحسین مُرد. پلک روی هم فشرد و سعی کرد به فاطمه و اشک‌های باران و دوستی که می‌شناخت، فکر کند.

بنیاد چرخید و چند دقیقه زمان لازم بود که به خوابی عمیق فرو برود. صدای آهسته‌ی خروپف او، باعث شد امیرحسین هم به یک پهلو بچرخد و توی آن تاریکی، به گل‌های برجسته‌ی روی پتو خیره بماند.

تا حوالی صبح بیدار بود و یک‌بار از خانه خارج شد و اتومبیل خود را جلو در پارک کرد و کمی همان بیرون ماند و باز به خانه برگشت و بااحتیاط به اتاق بنیاد پا گذاشت و دراز کشید.

هوا داشت روشن می‌شد که چشم‌هایش گرم شد اما فقط توانست یک ساعت خواب به چشم‌هایش دعوت کند.

@VIP ROMAN

روی تشک نشست و موهایش را مرتب کرد. به بنیاد زل زد که غرق خواب بود. بلند شد و با جمع کردن رختخواب، لگدی به پای او زد.

صدای خواب‌آلود بنیاد با تأخیر بلند شد: چرا می‌زنی؟

-پاشو بریم دادگاه.

او به زور چشم باز کرد و نگاهی به ساعت دیواری انداخت و با ناله جواب داد: بابا هنوز ساعت هفت نشده.

-تا ما برسیم و کسی رو پیدا کنیم، ظهر شده.

امیرحسین که برای شستن دست‌وصورت خودش از اتاق بیرون رفت، بنیاد به سختی دل از پتو کَند و بلندتر گفت: ای تف به قبرِ نداشته‌ت، سهیلِ بی‌پدر!

مادرش را دید که چادر رنگی‌اش را پوشیده و دارد چای دم می‌کند. پاچه‌ی شلوارش را پایین کشید و با چشم‌هایی سرخ و تشنه‌ی خواب، پا به آشپزخانه گذاشت و دست برد توی سفره و لقمه‌ای نان سنگک کَند و توی دهان گذاشت.

@VIP_ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_هشتاد_و_چهار

مادرش چرخید و گفت: صبحونه آماده کردم، الان سفره می‌ندازم مادر.

-اینی که من دیدم، نمی‌ذاره یه دل سیر برم سرِ دستشویی بشینم، صبحانه پیشکش! بی‌زحمت تا لباس می‌پوشم یه لقمه برام بگیر.

امیرحسین دستمالی کشید و صورت خیس خود را خشک کرد و صدای مادر بنیاد، او را به خود آورد: پسرم صبحانه بخورین، بعد برین.

-زودتر بریم، بهتره. دادگاه شلوغ می‌شه تا یکی دو ساعت دیگه.

@VIP_ROMAN

بنیاد که لباس پوشیده بود، درِ هال را باز کرد و خواهرش را دید که به دیوار تکیه داده و سر پایین انداخته و با نوک دمپایی روی موزاییک‌های کف حیاط ضربه می‌زند.

با حیرت برگشت و از مادرش پرسید: این تو حیاط چی کار می کنه؟

-از پنج صبح نشسته تو حیاط، که فاطمه بیاد.

-یه دوماد گرفتیم، پدرِ پدرمون رو سوزوند!

دمپایی پوشید و او را صدا زد: باران؟

سر خواهرش بالا آمد. گونه‌هایش سرخ شده بود. شاکی به طرفش رفت و گفت: بیا برو توی خونه، تو این هوای سرد این‌جا نشستی که چی بشه؟

صدای خفه‌ی باران روی یک کلمه متوقف شد: فاطمه...

-دختر خوب اذیت نکن، برو تو خونه منتظرش بمون. بذار منم با خیال راحت برم دنبال کارا.

@VIP ROMAN

با اصرار بنیاد بود که او به اکراه تن از دیوار فاصله داد و با پا کشیدن روی زمین، خود را به خانه رساند و بنیاد با دست گرفتن به کمر و زل زدن به آسمان ابری، گفت: دیوونه نشه خیلیه.

آن کبودی روی صورت خواهرش هم چیزی نبود که فراموش کند. مطمئن بود که آن را تلافی خواهد کرد.

امیرحسین کمی دیرتر از اتاق‌خواب خارج شد. داشت به صفحه‌ی گوشی‌اش نگاه می‌کرد که مدام شماره‌ای با پیش‌شماره‌ی زاهدان روی آن می‌افتاد. دودل بود برای جواب دادن.

درِ حیاط را بست و قبل از سوار شدن، پا روی تردید خودش گذاشت و تماس را وصل کرد.

-آقای امیرحسین وصال؟

-بله، شما؟

-از نیروی انتظامی خدمت‌تون تماس می‌گیرم.

از شیرین خبری رسیده بود؟ زنده بود؟ مُرده بود؟

دستِ بنیاد روی شانه‌اش نشست و او به کُندی سرش را بالا گرفت، رو به آسمان.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_هشتاد_و_چهار (ادامه)

زبان در دهانش نمی‌چرخید. نمی‌توانست سؤالی بپرسد که در این چند روز ذهن‌اش با آن درگیر بوده و تمرکزی برایش نمانده.

صدای الو گفتن‌های آن مرد را که شنید، گلو صاف کرد و خفه گفت: هستم.

-شما چه نسبتی با ایشون دارید؟

باید به نسبت خودش با آن دختر فکر می‌کرد. به رابطه‌ای که نداشتند. به تعلقی که نبود و از این مسئله هم مطمئن نبود که شیرین چه شرایطی دارد؟ در قید حیات است؟ بلایی سرش آمده؟ چیزی گفته؟ او را معرفی کرده؟ چه گفته اصلاً؟

نمی‌دانست و در برابر این ندانستن‌ها، فقط یک سؤال خوره شده و به جان او افتاده بود، بنابراین همان را با زل زدن به چشم‌های بنیاد، پرسید: شیرین حالش خوبه؟

مرد لختی سکوت کرد و او جری‌تر شد و حریص‌تر، برای دانستن جواب این سؤال: با شمام آقا! زنگ زدی که چی بگی؟

-متأسفانه خانم ماه‌شیرین سارانی‌پور طی درگیری با قاچاقچی‌های...

گوش‌هایش چیزی نمی‌شنید، گوشی را محکم‌تر به گوش چسباند. ماه‌شیرین توی درگیری با قاچاقچیان رفتنی شده؟ بلایی سرش آمده که آن‌ها باید اقوام او را می‌یافتند و او تنها آشنای غریبه‌شان است؟

-مُرد؟

-آقا داری گوش می‌دی به من؟

عصبی شد و دست به لبه‌ی پنجره‌ی اتومبیل‌اش گرفت و جواب داد: نه! دوباره بگو ماه‌شیرین چی شده؟

-توضیح این مطلب پشت تلفن امکان‌پذیر نیست. شما رو با هزار زحمت و پیگیری همکاران پیدا کردیم. قبل از شروع عملیات، انگار به یکی از همکاران خانم از شما گفته بودن. نامزدشون هستین؟ زاهدان تشریف دارین؟

-اول شما جواب بده. حالش خوبه؟ نه، من تهرانم.

-حرف نمی‌زنه، غذا نمی‌خوره، کمی آسیب دیده و بستریه. دکتر گفت به زودی از نظر جسمی خوب می‌شه.

بنیاد که گوش چسبانده بود به گوشی امیرحسین، داشت می‌گفت: بپرس تو کی هستی؟ من رو از کجا پیدا کردی؟ از کجا بدونم پلیسی؟

که امیرحسین بین سرهای خودشان فاصله انداخت و دست روی لب‌های او گذاشت و اخم‌کرده، پرسید: جسمی و روحی چرا تفکیک شد توی حرف‌تون؟

مرد این‌بار بی‌مکث اما با صدایی ملایم، جواب داد: مادرخانم‌تون فوت کردن، تسلیت می‌گم خدمت‌تون.

-مطمئنی اون دختر حالش خوبه؟

-چه‌طور؟

-داری می‌گی مادرش فوت کرده، نفس اون دختر بندِ مادرش بود.

-برای همین ناچار شدم تماس بگیرم. برای شما ممکنه که تشریف بیارید زاهدان؟ این دختر با قبول کردن این‌که به نیروی انتظامی کمک می‌کنه برای شناسایی، خودش رو به پسرعموش رسوند.

-چی می‌گی شما؟ شیرین پا شده و رفته پیش اونا؟ خودش؟ تنها؟ که به شما کمک کنه؟

بنیاد با چشم‌های از حدقه درآمده، خیره‌ی نگاه ناباور امیرحسین بود.

مرد گفت: با پیشنهاد خودش رفت که بتونه کمکی به ما بکنه. بیش از این مصلحت نیست در مورد عملیات صحبت بشه.

-عبدالحمید رو گرفتین؟

-متأسفانه تنها کسی بود که تونست فرار کنه ولی بقیه رو از کوچیک و بزرگ گرفتیم. چند نفر هم به هلاکت رسیدن. توی اخبار رسمی اعلام شده.

مسخره‌ترین اوضاعی بود که می‌شد متصور شد برای آن دختر.

-شیرین که توی بیمارستان تنها نیست؟ عمه‌ش کنارشه؟

-اون زنی که باهاش زندگی می‌کردن هم، طی شبیخونی که به اون‌جا زدن برای پیدا کردن نامزدتون، کشته شده متأسفانه.

-چیزی از شیرین باقی مونده؟ اگه حرف نمی‌زنه، شماره من رو از کجا آوردین؟

@VIP_ROMAN

-همکار خانوم‌مون این شماره رو از پرستاری گرفتن که لباس نامزدتون رو عوض کرده. مثل این‌که روی بازو و کف دست‌شون این شماره بوده. حدس زدیم شاید ارتباطی با شما داشته باشه.

امیرحسین دستی روی صورت خود کشید و به بهانه‌ای چشم مالید که نخواهند ببارند. آب دهان قورت داد و گفت: با اولین پرواز می‌آم. با همین شماره در ارتباط باشم؟

-شماره دفتر بنده هست، سرگرد شهرکی هستم. بیاین کلانتری شونزده. بنده در خدمتم.

تماس که قطع شد، چنان نفس گرفت که انگار هیچ هوایی در ریه‌هایش پیدا نمی‌شود.

-چی شد داداش؟ واسه دختره اتفاق بدی افتاده؟ چی گفت ته‌ش؟

در اتومبیل را باز کرد و بلند گفت: بلایی سر ساعدی بیارم که توی تاریخ ثبت بشه!

او نشست و بنیاد بود که خیره نگاهش می‌کرد. زیر لب گفت: بسم‌الله، جنّی شد!

و خودش هم داخل اتومبیل نشست و سعی کرد تا جایی‌که می‌تواند سکوت کند.

*

تلفن خانه زنگ خورد. روح‌افزا برای این‌که شوهرش از خواب بیدار نشود، سعی کرد سریع‌تر از روی مبل برخیزد و زودتر قدم بردارد. زنگ چهارم خورد و او زیر لب غر می‌زد. زنگ پنجم کامل نخورده بود که گوشی را برداشت و نفس‌زنان گفت: الو، بفرمایید؟

-سلام خاله‌خانم. مشتاق دیدار.

جا خورد. نه این صدا را می‌شناخت و نه حتی چنین نسبتی را در زندگی تجربه کرده بود. روی صندلی نشست و دستی روی زانوی خود کشید و با تعجب پرسید: خاله شدم من؟ من خواهری به عمرم نداشتم مادرجان. حتماً اشتباه گرفتی آقا.

@VIP ROMAN

-مگه منزل اردشیرخان وصال نیست؟

-هست پسرجان، هست. ولی با کی کار داری؟

-با اردشیرخان، ولی الان که قسمت شد و با خاله‌ی نازنین‌مون داریم گپ می‌زنیم، دوست دارم حالی بپرسم.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_هشتاد_و_پنج

-تو کی هستی؟

-ساسانم.

اخم، فاصله‌ی ابروهای خاکستری‌رنگ روح افزا را به هم چسباند و منتظر ماند بلکه او چیزی اضافه کند، که کرد و گفت: پسر ابوذر.

@VIP_ROMAN

دستش روی زانوی چپ ثابت ماند! توقع هر چیزی را داشت، مگر آن پسربچه‌ای که سال‌ها از آخرین دیدارشان می‌گذشت و او حتی نمی‌توانست تصور کند این صدای مردانه‌ی نیمه‌خندانِ سرحال، از آنِ پسری‌ست که لقمه‌های زیادی به وقت کودکی در دهانش گذاشته!

-خاله‌خانم هنوز گوشی دستته؟

-چی می‌خوای ساسان؟ صنمی با بابات نداریم، سال‌هاست.

ساعدی،گوشی را توی دست جابه‌جا کرد و به پشتی صندلی‌اش تکیه کرد و گفت: منم محرومم از شنیدن صدا و چشیدن محبت‌تون؟

روح‌افزا با صدای رنجیده جواب این را داد: خوب نکردین که خوبی ببینین.

-منم؟

-کارت رو بگو پسرجان.

او که فکرنمی‌کرد صدای این پیرزن او را سرحال کند، ناچار تلاش کرد مختصرومفید خبرش را بدهد و تماس را قطع کند: به اردشیرخان سلام گرم من رو برسونید و بفرمایید سهام نوه‌ی کوچیک‌شون به نام من سند خورده. از این به بعد منم با همون سهم اندک از ثروت خانوادگی، دوست دارم توی هر جلسه و برنامه‌ای که دارن، دخیل باشم. ازش بدونم و بدون نظر من، هیچ تصمیم خاصی نگیرن.

دیگر بیش از این نمی‌توانست جا بخورد، هیچ تعجبی نداشت! پای این پدر و پسر که جایی باز می‌شد، انتظار بیشتری نمی‌شد داشت اما نشد زبان گلایه کوتاه کند: امیرسام هم‌قد و قواره‌ی تو نیست پسر، رفتی سراغ اون؟

-خدمت آقاامیرحسین هم رسیدیم قبلاً، ادب حکم می‌کنه اول سراغ برادر بزرگ‌تر بری.

متوجه کنایه‌ی جواب ساعدی نشد و با زبانی تیزتر او را مخاطب قرار داد: یه پیرزنم. هیچی هم که نداشته

باشم، آه من گیراست. مراقب باش پسرجان. یه روزی تو دامن خودم با امیرحسین قد کشیدی.

-من هنوزم از اون خاطرات کودکانه‌ی شیرین به خوبی یاد می‌کنم. بعدش شما رهامون کردین.

-از بابات بپرس چرا از یه دوستی چندین‌وچند ساله گذشتیم. شاید تو یادت نیاد، ولی بابات می‌دونه چی شد!

ساعدی صندلی را چرخاند و پشت کرد به درِ اتاق. حالا زل زده بود به پنجره‌ی بزرگ اتاق و آسمان صافِ پشت آن. از آن لبخند اولیه چیزی روی لب‌هایش نمانده بود. چهره در هم بُرد، وقتی گفت: ابوذرخان خارجه تشریف دارن، وقتی برگشتن حتماً سؤال می‌پرسم. خوشحال شدم بعد از سال‌ها صدای خاله‌خانم رو شنیدم. افتخاری بود.

-که امیدوارم دیگه نصیبت نشه بچه‌جان!

روح‌افزا با کج‌خلقی گوشی را گذاشت و خیره ماند به درِ اتاق‌خواب و ساعدی با گذاشتن گوشی روی میز،

@VIP_ROMAN

زیرلب با تمام خشمی که داشت، گفت: کاری می‌کنم که همه‌تون به پام بیفتین، دونه به دونه‌تون. از بزرگ تا کوچیک‌تون. لایق و نالایق‌تون. فقط بشین و گذر عمر ببین خاله‌جان!

در که بی‌هوا باز شد، او با صندلی چرخید. آبدارچی بود که آمده بود فنجان خالی قهوه‌اش را ببرد و چه بداقبال بود که حالا آمده بود!

چشم از گوشی گرفت و به او توپید: صدبار گفتم یه قهوه می‌خوای بدی، درست وقت بذار و یه چیز درست‌درمون بده نه آبِ جو!

-آقا همون‌جوری درست کردم که خودتون گفتین.

-غلط کردی تو! برو نبینمت.

مرد جوان که نمی‌دانست چرا تا دیروز طعم قهوه بد نبود و امروز بد شده، ناچار چشم از او دزدید و فنجان را برداشت و سریع از اتاق خارج شد.

ساعدی پلک روی هم گذاشت و به صدای روح‌افزا فکر کرد. آن صدای خندانِ پرمهر، حالا چیزی برایش نداشت جز رنجش و دلخوری.

توی فکر بود که دوباره در باز شد و او عصبی زل زد به چهره‌ی منشی‌اش: تو دیگه چی می‌خوای؟

-یه آقایی اومدن دیدن‌تون.

-کیه؟

-معرفی نکردن. فقط گفتن شما می‌شناسید و خودتون به‌شون گفتین امروز بیان این‌جا.

پلک روی هم فشرد و تازه به یاد آورد منتظر چه کسی بوده. سری تکان داد و گفت: بگو بیاد. کسی پیداش نشه تو اتاق، تا نگفتم. هیچ تلفنی هم وصل نمی‌کنی.

مرد که وارد شد، اولین چیزی‌که توجه ساعدی را جلب کرد، موهای پرکلاغیِ پرویز بود که رو به بالا شانه شده بود. از پشت میز برخاست و صدا بلند کرد: سرساعت!

-به‌به، ببین کی این‌جاست. آقاساسان، رئیس سابق و مشتری حال‌حاضرِ ما!

او دست دراز کرد و رو به پرویز گفت: بیا این‌جا مارمولک آب‌زیرکاه.

پرویز متعجب به دست‌های بازشده‌ی او زل زد و با ته‌خنده‌ای که توی صدایش بود، پرسید: یعنی به مرحله‌ای رسیدیم که واسه هم باید بغل وا کنیم؟

-هر رابطه‌ای سلسله‌مراتب خودش رو داره.

خنده‌ی هر دو فضای اتاق را پر کرد اما پرویز زودتر عقب کشید و روی نزدیک‌ترین صندلی به میز، نشست و پا روی پا انداخت و پرسید: چی شده کارت افتاده به من؟

-حرف زیاده، چی می‌خوری؟

پرویز دستی به موهای براق خود کشید و گفت: این یکی رو از لیست سلسله‌مراتب خط بزن، چیزی نمی‌خورم.

-عجله داری؟

@VIP_ROMAN

-توی کار ما باید عجله داشت، با نشستن و ورّاجیِ بیخود، پول توی جیب ما نمی‌آد داداش.

ساعدی هم کوتاه آمد و جواب داد: می‌رم سر اصل مطلب.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_هشتاد_و_شش

دست‌هایش را از جلو لب‌هایش کنار زد و با خیره شدن به نگاه کنجکاو پرویز، ادامه داد: می‌خوام دست بذاری رو خرخره‌ی یکی که پا گذاشته رو یه رابطه‌ی قدیمی.

-چی شد؟ مطلب رو باز کن داداش، یه جوری که بفهمم قضیه چیه و دقیق چی می‌خوای و من باید چی کار کنم که ته‌ش به پولم برسم؟

@VIP ROMAN

ساعدی سه انگشت خود را بالا گرفت و یکی را لمس کرد و توضیح داد: یه مثلث داریم، ضلع اول اون یه پیرمرده، ضلع دوم یه میانسال، و ضلع مهم‌اش یه مرد جوون. می‌خوام طوری شکل این مثلث عوض بشه که آخرش نشه تشخیص داد این از اول چی بوده. واضح بود؟

پرویز که فکر می‌کرد کار سبک‌تر از کشتن چند نفر باشد، چانه خاراند و پرسید: با هر وسیله‌ای؟ به هر روشی؟

ساعدی که سکوت کرد و لب روی هم فشرد، او در ادامه گفت: قابل برگشت نباشه؟ قابل ترمیم، چی؟

-اون مثلث هر جوری که بمونه، خطرناکه. به صلاح همه‌ست که چیزی ازشون باقی نمونه.

پرویز از روی صندلی بلند شد و یک دست داخل جیب شلوارش فرو کرد و چند قدمی رفت و برگشت. داشت بالا و پایین می‌کرد قصه را. کار راحتی نبود.

نفس‌اش را با صدایی بلند از سینه بیرون داد و گفت: نرخ بالاست داداش.

-بیشتر از مبلغ دیه‌ی یه آدم زنده که می‌فرستن زیر خاک؟

-آره داداش.

ساعدی هم از صندلی دل گَند و حرف از چیزی زد که از همان ابتدا می‌خواست به همان برسد: با یه آپارتمان توی کامرانیه حال می کنی؟

پرویز ابرو بالا داد و گفت: فقط من نیستم که بخوام با همین حال کنم. چند نفر این وسط پاشون گیره.

ساعدی شانه بالا داد و دست‌هایش را روی سینه در هم کرد و آخرین پیشنهاد را داد: یا یه آپارتمان همون‌جا که گفتم، یا مبلغ همون، نقد.

-از کِی شروع کنم؟

-امروز. مگه نگفتی توی کارت نباید نشست و فقط ورّاجی کرد؟

پرویز سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و پرسید: اطلاعات رو کِی می‌رسونی به‌م؟

-چی لازم داری؟

پرویز آهی کشید و جواب داد: مشخصات شخصی، عکس، آدرس محل کار، خونه، هر چیزی‌که بشه دستمایه‌ی کارمون.

-تا شب، نهایت فردا دستت می‌رسونم.

ساعدی که برگشت پشت میز و خم شد و روی آن ضرب گرفت، پرویز با تردیدی که می‌خواست از بین ببرد، پرسید: طرف آشناست؟

ساعدی سر بلند کرد و با حفظ لبخند بی‌رنگی روی چهره‌اش، گفت: هرچی کمتر بدونی، واسه جفت‌مون بهتره.

پرویز معامله را قبول کرد و با فشردن دست ساعدی، اتاق را ترک کرد و او با خلقی راحت‌تر، دست‌ها را پشت کمر قلاب کرد و روی پنجه‌ی پا ایستاد و عضلات پشت پاهایش کشیده شد.

@VIP_ROMAN

باری از روی دوش او برداشته بودند انگار. حالا می‌توانست حساب ابوذر را با اردشیر و نسل‌اش صاف کند و چه به موقع یاد پرویز افتاده بود. مرد جوانی که دوستی دیرینه‌ای با هم داشتند و او به واسطه‌ی کم‌توانیِ مالی، مدتی را زیردست خودش کار کرده بود. از خودش راضی بود، نمی‌دانست پرویز با دیدن عکس امیرحسین چیزی در خاطرش زنده خواهد شد یا نه، نگفته بود ضلع مهم آن مثلث، پسرهمسایه‌ای‌ست که کودکی‌های‌شان با او گذشته!

*

بنیامین با همان پای لنگ و عصای زیر بغل، تلاش می‌کرد هم‌قدم با او پیش برود. نفس‌نفس می‌زد وقتی از پله‌ها بالا رفتند. امیرحسین چمدانی برداشت و چند دست لباس روی وسیله‌های از قبل چیده، گذاشت. هرچه به نظرش می‌رسید، روی لباس‌ها پرت می‌کرد. ذهن‌اش خالی از تمرکز بود. نمی‌دانست برای چه مدت باید برگردد زاهدان. نمی‌دانست با چه شیرینی قرار است روبه‌رو شود. نمی‌دانست حال روحی او چه

اندازه وخیم است و بی مادرش چه خواهد کرد، وقتی دیگر خانه‌خرابه‌ی عمه‌ی مادرش را هم ندارد!

-آقا من واقعاً با کیمیا بیام این‌جا؟

انگشت اشاره به طرف او گرفت و تأکید کرد: بعدِ عروسی‌ت.

-شما چی کار می‌کنی؟

-تو نگران من نباش. فقط حواست به نگهبان باشه. تو رو می‌شناسه ولی نه اون‌اندازه که بدونه دقیقاً کجا کار می‌کنی. به روی خودت نیار. با کیمیا هم قضیه رو حل کن. تنها مشکل‌تون این‌جا، رسوله.

بنیامین که با همان تماس اول صبح او، آشفته و حیران شده، خود را به آن‌جا رسانده بود و عجیب‌ترین حال دنیا را داشت وقتی او پیشنهاد داد می‌توانند این واحد را برای زندگی در اختیار داشته باشند. با تردید پرسید: پولش؟

امیرحسین وسیله برداشتن را متوقف کرد و برگشت سمت او و گفت: بوتیک دست خودته، یه شاگرد

حسابی می‌گیری. صبح خودتی، عصر اون. عصر نمی‌مونی خونه، می‌ری بنگاه رو می‌چرخونی. از بنگاه چیزی دستت رو نمی‌گیره، حساب می‌کنم رو پول این خونه. فرض کن داری اجاره می‌دی ولی ته‌ش صاب‌خونه می‌شی. با پولی که بابت کارت توی بوتیک می‌گیری، خرج زندگی‌ت رو باید دربیاری. کم و زیادش پای خودت. می‌تونی بسازی؟ کلیدش تو دسته، نمی‌تونی؟ حرفم رو پس می‌گیرم و این‌جا رو می‌ذارم واسه فروش.

-نمی‌فهمم. یعنی ماهی پنج-شش میلیون نمی‌دی، عوضش این خونه رو می‌دی من؟ مال خودمون بشه؟

-خوش‌ات نیومد؟

بنیامین تک‌خنده‌ای از روی ناباوری زد و گفت:

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_هشتاد_و_هفت

به‌خدا کف پات رو می‌بوسم من. آرزومه اول زندگی خونه داشته باشم. کدوم جوونی بدش می‌آد؟ ولی آخه این مدلی...

-قولنامه‌ش بمونه واسه بعدِ عروسی‌ت. نصف به نام تو می‌زنم، نصف به نام زنت.

بنیامین با دقت زل زد به چهره‌ی به هم ریخته‌ی امیرحسین و وقتی چیزی دستگیرش نشد، پرسید: چرا این کار رو می‌کنی؟

امیرحسین دست به پهلو گرفت و کمی تلخ گفت: دارم، می‌تونم. ناراحتی؟

-نوکرتم آقا، تا زنده‌م مدیونتم. کیمیا بشنوه بال در می‌آره.

زیپ چمدان را بست و قفل‌اش کرد و برخاست و گفت: بنیاد اگه سراغم رو گرفت، بگو رفتم زاهدان و معلوم نیست کِی برگردم.

-چرا اون‌جا؟

-زیاد سؤال نپرس.

-پس تا شما بیای، حواسم رو می‌دم به کار.

-کوچیک‌ترین اتفاق افتاد، بی‌خبر نمونم. حتی اگه جواب ندادم، تو باخبرم می‌کنی.

-چشم.

امیرحسین، شارژر و گوشی‌اش را داخل کیف‌دستیِ چرم‌اش گذاشت. چند عابربانک را هم توی آن جای داد و نگاهی به اتاق خودش انداخت. نمی‌دانست چرا هر کجای این خانه را که از نظر می‌گذراند، شیرین را با همان شال بلوچی و نگاهِ غمگین می‌دید. از این حال بیزار بود.

-آقا؟

چشم چرخاند روی صورت شاداب بنیامین و منتظر ماند او حرف بزند.

بنیامین نگاهی خیره و طولانی به حالت چهره‌اش انداخت و گفت: چرا یه جوری داری حرف می‌زنی، انگار قرار نیست دفعه بعد هم‌دیگه رو ببینیم؟

@VIP_ROMAN

-نترس. بخوام وصیّت بکنم، واسه خانواده‌ست نه تو بچه!

سوییچ را پرت کرد توی دست کاسه‌شده‌ی بنیامین و گفت: ماشین رو ببر بنگاه، بگو بنیاد بیاد ببره. دستش بمونه تا بیام.

-هواپیما کِی می‌پره؟

نگاهی به ساعت انداخت و گفت: یه سه ساعت دیگه، اگه تأخیر نداشته باشه.

بنیامین همان‌جا وسط اتاق ایستاده بود و به شرط امیرحسین برای خانه‌دار شدن خودشان فکر می‌کرد.

-برو دیگه، موندی چی‌کار؟

دستی پشت گردن خودش کشید و گفت: احساس خوبی ندارم، یه مرگی‌م شده. نمی‌شه نری آقا؟ یا الان نری؟

-برو بچه، تا هواپیما ننشسته. باید برم فرودگاه.

بنیامین پا روی بددلی‌اش گذاشت و با چشم ریز کردن و لبخندی گشاده، گفت: آقا یه بوس...

دست امیرحسین روی سینه‌ی او نشست و کمی عقب‌اش زد و اشاره به چهار انگشت دست خودش کرد: زدم تو دهنت!

-دست که بدیم، اونم ندیم؟

امیرحسین که برای حواس‌پرتی به این دلقک‌بازی‌های احساسی بنیامین هم محتاج شده بود، دست دراز شده‌اش را گرفت و نگاهِ نگران او بدرقه‌اش کرد.

قرار بود برود شیرین را از گوری بیرون بکشد که حتی نمی‌دانست چه عمقی دارد!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_هشتاد_و_هفت (ادامه)

@VIP_ROMAN

با سرُصدای توی هال و خنده‌های بلندشان بدخواب شد. روی تخت غلتی زد اما نمی‌توانست بیشتر بخوابد. نگاهی به ساعت روی پاتختی انداخت. یک ظهر بود، توقع نداشت این وقتِ روز، مهمانی داشته باشند. بدقلق، لگدی به پتو زد و روی تخت نشست. شب قبل دیر خوابیده و حالا بی‌حوصله بود. صدای کسی‌که با مادرش همراهی می‌کرد، زیادی گیرا و آشنا بود. اخم‌های درهم‌رفته‌اش، نه از هم باز شد و نه حوصله‌اش برگشت، فقط تعجب کرد و برخاست. از اتاق در آمد و با زل زدن به پروا که تا نیمه روی اپن خم شده بود و داشت می‌خندید، گفت: مهمونی گرفتین اول صبحی؟

پروا سر برگرداند و با دیدن چهره‌ی خواب‌آلود او، عقب کشید و در جواب دادن پیش‌قدم شد: ببخشید صدای خنده‌ی من بالا رفته بود.

-از عجایب روزگار!

گوشی پروا زنگ خورد و او شرمنده به مروارید چشم دوخت و پرسید: زن‌عمو من برم اتاق حسام؟ یه تماس واجب دارم.

-برو عزیزم.

از کنار امیرسام با حفظ لبخندی مختصر رد شد و در را پشت سر خودش بست. امیرسام به طرف آشپزخانه رفت و خیره‌ی مادرش، دهان باز کرد: پروا چرا اومده این‌جا؟

-مهمون می‌آد، ازش می‌پرسیم چرا اومده؟

-برنامه چیدین؟

مروارید که داشت کفری می‌شد، سری تکان داد و زل زد به چشم‌های یاغی پسرش: من سرِ تو چیزی نخوردم یا به‌م بد نگذشته که این‌جوری از آب دربیای سام.

-همه که نمی‌تونن فرشته‌ی بی‌بال باشن مثل حسام.

-من از پس زبون تلخ تو برنمی‌آم. چیزی می‌خوری برات آماده کنم؟

امیرسام نگاهی به اتاق برادرش انداخت و چانه بالا انداخت: نه، دارم می‌رم بیرون.

در آن چنددقیقه که آبی به سر و روی خود زد و لباس پوشید، پروا تماس‌اش را قطع کرده و به هال برگشت. با دیدن او که حالا آماده شده و با بستن قفل ساعت خودش را مشغول کرده بود، رو چرخاند به طرف مروارید و آرام پرسید: از این‌که من این‌جا اومدم، دلخور شده؟

-نه پروا جان، این پسر بدخلق بوده از اول. الان بیشتر شده.

-با من که این‌جور نبود هیچ‌وقت.

مروارید لبخندی کم‌رنگ به روی برادرزاده‌ی شوهرش زد و گفت: آدم وقتی دلش با یکی باشه، تلاش می‌کنه همیشه اونی باشه که دل طرف می‌خواد.

امیرسام کوتاه خداحافظی کرد و کفش پوشید و در را به هم زد. مروارید که از رفتن پسرش، خیال راحت

کرد، گفت: این پسر داره کارایی می‌کنه که آدم نمی‌دونه باید نگران باشه یا بی‌خیال.

-می‌تونم یه سؤال ازتون بپرسم؟

مروارید سر تکان داد و پروا با تردید پرسید: شما از علاقه‌ی سام خبر داشتین؟

لیوان نسکافه را به دست پروا داد و با کمی به فکر فرو رفتن، جواب او را داد: نه از اول. کم‌کم دیدیم توجه‌اش فقط به تو هست. همه برنامه‌هاش رو جابه‌جا می‌کرد که بتونه باهات وقت بگذرونه. با حسام خیلی رفیق نبود، اون آروم بود و این بچه ناآروم. انرژی زیادی داشت و فقط با تو این انرژی رو می‌سوزوند.

پروا به حسرت، بخشی از آن دوران را در ذهن متصور شد و گفت: حالا همه اون انرژی رو گذاشته رو تلافی کردن با صغیر و کبیر.

-هیچ‌وقت دوستش داشتی پروا جان؟

سؤال بی‌مقدمه‌ی مروارید، باعث شد نگاه غمگین خود را به فنجان گل‌دار بیندازد. می‌دانست امیرسام هنوز توی حیاط است. پلک روی هم گذاشت و با لبخندی گشاده، گفت: اندازه‌ی برادرِ نداشته‌م، به اندازه‌ی بهترین دوستی که می‌تونستم داشته باشم، به اندازه‌ی پسرعمویی که یه دنیا عزیزه واسه آدم. هیچ‌کس، هیچ‌وقت نمی‌تونه همه‌ی اون روزایی‌که سام برام ساخت، رو بسازه.

قطره‌اشکِ جمع شده توی چشم امیرسام، چکید. سریع با سرانگشت آن را گرفت. تلخ بود شنیدن از این احساسِ متضاد، از این رابطه‌ی معکوس. هرکجا که می‌رفت، هر قدمی که برمی‌داشت، پروا کنارش بود. اگر خیالش هم نه، ولی لبخندش بود.

دیگر علاقه‌ای به گوش ایستادن نداشت. بی‌صدا از خانه که بیرون زد، بی‌هدف راه افتاد به طرف کافه‌ای نه چندان دورتر از آن‌جا.

میانه‌ی راه بود که گوشی را از توی جیب برداشت و با دیدن اسم شهرزاد، گوشی را به گوش چسباند و پرسید: چی شده؟

مکث شهرزاد بیشتر از آنی بود که او می‌توانست حدس بزند اما میلی برای شکستن سکوت او نداشت و این حرف نزدن تا جایی پیش رفت که شهرزاد به حرف بیاید: یه اتفاق ربط‌مون داده، ولی قرار نیست مدام بابت همون فقط با هم در تماس باشیم. می‌تونم ببینمت؟

-بابت چه موضوعی؟

-عقدمون، شرایط‌مون، رفتن‌مون.

پوزخندش بی‌صدا بود اما کم‌علاقه‌گی به این بحث، عیان و واضح: اونی که واسه خود اون رابطه هم پیش می‌ره، عجله نداره که ما بخوایم داشته باشیم.

شهرزاد که فکرنمی‌کرد بعد از آن دیدار با چنین برخوردی مواجه شود، صدا پایین آورد و به کنایه گفت: اگه دلت نیست، اصرارت واسه چیه؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_هشتاد_و_هشت

-دلیلش شخصیه.

-باشه پسر عجیب‌غریب. دنبال کارا باش، یه حالی هم اون وسطا از من و خانواده‌م بپرس، بد نمی‌شه.

این بار دیگر امیرسام نتوانست نخندد. او طوری می‌گفت از خانواده حال بپرس که انگار رابطه‌اشان جدی بود، به تمسخر پرسید: دوماد الکی دوست دارن؟

-بذاریم نگفته بمونه.

خداحافظی سردشان که در یک کلمه خلاصه شد، او متوجه شد شماره‌ی پروا روی گوشی‌اش افتاده. وصل

@VIP_ROMAN

کرد و زبان در دهانش چرخید به "جان گفتن" اما زود جلو خود را گرفت و گفت: بله؟

-سلام بداخلاق. نشد جلو زن‌عمو دو تا حرف درشت بار کنم که بدونی من هنوز همونم.

-کدوم همون؟ اونی که بلده با آدما بازی کنه یا اونی که توی دل سوزوندن استاده؟ یا جفتش یکیه؟

-بی‌معرفت نشو سام. بد نشو، به‌ت نمی‌آد.

سرانگشت‌ها را به شقیقه چسباند و پشت اولین میز نشست و رک جواب داد: قدیما وقتی این‌جوری می‌گفتی، می‌خواستی خَرم کنی باهات بیام گالریِ این و اون. الان قصه چیه؟

پروا که نمی‌خواست رابطه‌اشان از رفاقت به دشمنی بدل شود، با آرام‌ترین لحنی که از خود سراغ داشت، گفت: تو بهترین آدمی بودی که توی زندگی‌م داشتم.

امیرسام فنجان قهوه را گرفت و سری برای دوست‌اش تکان داد و کوتاه گفت: داشتی، حالا دیگه نیست، نداری.

@VIP_ROMAN

سکوت او کش آمد و امیرسام، توان مقابله با ذهن شلوغ خود را نداشت پس پرسید: چی می‌خوای پروا؟ دوست ندارم با اعصاب‌خوردی گوشی رو قطع کنم.

-رو خانواده‌ت قمار نکن سام.

-فقط یه همین نصیحت‌کردن بلد نبودی.

-الانم بلد نیستم، فقط می‌دونم اوضاع کمی به‌هم‌ریخته‌ست. توی این شرایط، پشت همه رو می‌خوای خالی کنی؟

-کی گفته می‌خوام خالی کنم؟

-اون دختره لایق تو هست؟

کیش‌ومات!

همیشه این روی پروا خطرناک بود. وقتی خیلی ناگهانی او را با پنهان‌ترین زوایای احساسی‌اش روبه‌رو می کرد یا وقتی او را چنان می‌شناخت که می‌فهمید کجای کار می‌لنگد و چه وقت ذهن او جای دیگری‌ست!

-دوست ندارم این‌قدر من رو بشناسی.

@VIP_ROMAN

پروا که حدس می‌زد خبری باشد، از این‌که او حتی انکار نکرد، هم خوشحال بود و هم غمگین. با همان صدای آرام جوابِ امیرسام را داد: دیره واسه گفتن ازش.

-لایقم نباشه، قراره توی یه مسیر با هم باشیم.

-حالت باهاش خوبه؟

عاصی و سرخورده نام او را صدا زد: پروا...

باقی حرف‌اش را خورد. از هر جمله‌ای که رنگ محبت به خود می‌گرفت، فراری بود پس تیر خلاص را زد: دیگه به‌م زنگ نزن دختر. به هم نریز این ذهنِ به هم ریخته رو.

پروا که داشت با بغض گلوگیرش دست‌وپنجه نرم می‌کرد، در جواب گفت: سنگ.

امیرسام ادامه داد: کاغذ...

-قیچی.

-واسه من کاغذه.

@VIP_ROMAN

پروا به دو انگشت کشیده‌اش زل زد و گفت: واسه من قیچی.

-بازم به‌ت باختم دختر.

پروا زودتر تماس را قطع کرد و با چشم‌های به اشک نشسته، عینک آفتابی را روی بینی‌اش جابه‌جا کرد و هندزفری را توی گوش فشرد و آخرین آهنگ مشترک با امیرسام را گوش داد و بی‌هدف، گوشه‌ی پیاده‌رو را گرفت و رفت؛ با فکر به این جمله که گاهی برای رسیدن به مقصد، نیاز نیست مسیر را بلد باشیم؛ فقط کافی‌ست از پای ننشینیم.

امیرسام هم که عصبی شده بود، فنجان قهوه‌اش را سر کشید و بی‌توجه به داغی زیادش و سوختن راهِ گلو، باز هم فنجانی دیگر طلبید و دست توی موهایش فرو کرد. حتی صدای ناآرام و رنجیده‌ی پروا هم تمام ذهن او را به هم می‌ریخت. این‌که دیگر از او هیچ نمی‌خواست، نه خودش، نه همراهی‌اش، نه خنده‌های بلندِ سرخوشانه‌اش را؛ بیشتر به دره‌ی میان‌شان فکر می‌کرد، به فاصله‌ای که او هیچ‌گاه

ندیده یا نخواسته بود ببیند، به مرز باریکی که پروا سعی می‌کرد بین‌شان بکشد و مدام یادآورش شود. زندانی این خاطرات شدن، او را از پا می‌انداخت. رابطه‌اشان شبیه به دندان پوسیده‌ای بود که جای ترمیم نداشت و هر دو باید می‌کشیدند!

*

مرد، از توی آینه نگاهی به مسافر ساکت خود انداخت و پرسید: کجا بریم آقا؟

-کلانتری شونزده.

-اهل این‌جایی جناب؟

امیرحسین کمی جابه‌جا شد و پرسید: فرقی می‌کنه تو میزان کرایه؟

-نه آخه از فرودگاه مستقیم کلانتری، آدم فکرش هزار راه می‌ره.

-نترس.

فقط توانسته بود سری به گوگل بزند و آدرس آن کلانتری را در بیاورد. حتی فراموش کرده بود به سرگرد

زنگ بزند و خبر آمدنش را بدهد، بلکه می‌شد زودتر شیرین را ببیند. کرایه را که حساب کرد و چمدان خود را از داخل صندوق برداشت، نگاهی به درهای بلند و سبزرنگ کلانتری انداخت و سعی کرد تماسی با سرگرد شهرکی بگیرد اما نتیجه‌ای در پی نداشت. ناچار سراغ سربازی رفت که اجازه نمی‌داد با گوشی و چمدان وارد محوطه شود.

با توجیه او و نشان دادن شماره‌ی سرگرد و باز کردن زیپ چمدان برای اطمینان خاطر سرباز، توانست با دستی خالی وارد کلانتری شود. نگاهی به در و دیوار انداخت. رفت‌وآمد چندانی برقرار نبود. بازوی مردی را گرفت و پرسید: کجا می‌تونم سرگرد شهرکی رو ببینم؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_هشتاد_و_نه

@VIP ROMAN

-اتاق‌شون اون یکیه، ولی الان نیستن.

-خودشون گفتن بیام.

مرد، شانه بالا داد و گفت: والا من بی‌اطلاعم. اگه گفتن بیاین، پس برمی‌گردن.

توی سالن جمع‌وجور کلانتری نشست و زل زد به درِ ورودی. هرچند این زل زدن بی‌فایده بود، او که سرگرد شهرکی را به چهره ندیده بود. نگاهی به ساعت دیواری انداخت، کار نمی‌کرد.

می‌خواست زودتر شیرین را ببیند و این اتفاق رقم نمی‌خورد مگر این‌که سرگرد یا شخص مسئول پرونده رخصت می‌داد. به ناچار همان‌جا نشست و نیم‌ساعتی به کف آن‌جا زل زد تا بالأخره کسی پیدا شد روی شانه‌اش بزند: آقای وصال؟

سر بلند کرد و به مردی بلندقد و عینکی، با سبیلی به قاعده و موهایی خاکستری زل زد.

-شهرکی هستم.

از روی صندلی برخاست و دست درازشده‌ی او را فشرد و پرسید: می‌تونم شیرین رو ببینم؟

-بفرمایید اتاقم. اونم هماهنگ می‌کنم که ببینید.

پشت سر سرگرد راه افتاد و وارد اتاق شد. همان دمِ ورودی ایستاد. حتی به تعارف سرگرد هم وقعی نگذاشت.

-پشت تلفن معذوریت‌هایی داریم که نمی‌شه زیر پا گذاشت.

-متوجه‌ام. نمی‌خوام فعلاً چیزی از عملیات بدونم، یا این‌که چه‌طور شیرین به شما رسیده و هزار تا سؤال دیگه. فقط می‌خوام ببینمش.

سرگرد شهرکی با آن چشم‌های روشن که رگه‌های عسلی بیشتر خود را نشان می‌داد، خیره‌اش ماند. نمی‌دانست چه بگوید و از کجا شروع کند. همان ناگفته‌های پشت تلفن را باید حضوری به این مرد می‌گفت.

@VIP_ROMAN

بی‌هدف، دو پوشه را روی میز جابه‌جا کرد و گفت: خانم سارانی‌پور از دیروز تا حالا کمی شرایط نامساعدی دارن.

-چرا نامساعد؟

-گفته بودم که چیزی نمی‌خورن، دیشب افت فشار شدیدی داشتن. به زور سرم وصل کردن، اما اجازه ندادن به هیچ طریق دیگه‌ای مواد غذایی به بدن‌شون برسونن.

چیزی عجیبی نبود، با آن سابقه‌ی علاقه و وابستگی زیاد به مادرش. خیره مانده بود به دهان سرگرد، بلکه این تعلل او را ترجمه کند.

-چیزی‌که نتونستم خدمت‌تون پشت تلفن عرض کنم، دو نکته بود.

امیرحسین بالأخره تسلیم شد و خود را به نزدیک‌ترین صندلیِ چسبیده به میز رساند و نشست. سر پیش برد و گفت: بلایی سرش آوردن؟

سرگرد شهرکی که هنوز نمی‌دانست با چه تیپ شخصیتی روبه‌روست، لب پایینی‌اش را خیس کرد و با احتیاط گفت: شب اولی که بستری شدن، از غفلت همکارا استفاده کردن و خواستن فرار کنن. بچه‌ها توی محوطه گرفتن‌شون و الان یک دست‌شون به تخت دستبند خورده. البته به‌خاطر شرایط خودشون. ناچار شدیم از این تدبیر استفاده کنیم.

تازه داشت آن روی تهوع‌برانگیز قضیه هویدا می‌شد. شیرین با دستبند؟ حتی نمی‌توانست در مخیله‌اش این تصویر را بازسازی کند. هنوز در فکر هضم این مسئله بود که این‌بار سرگرد شهرکی تبر را به دست گرفت و از ریشه او را زد: و خبر تلخ‌تر اینه که متأسفانه بعد از عملیات متوجه شدیم مادرش رو جلو چشم‌های خانم سارانی‌پور آتیش زدن.

حرکت ریز انگشت‌های بی‌قرارش روی میزِ سرگرد، متوقف شد. پلک نمی‌زد. نفس نمی‌کشید. نبض‌اش؟ نمی‌دانست می‌زند یا نه. با شیرین چه کرده بودند وقتی

او در پی ساعدی و پول و دنیای کوچکِ حقارت بارِ مادیِ خودش بود؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_هشتاد_و_نه (ادامه)

دندان‌ها را اگر روی هم چنان می‌فشرد که بشکنند، باز کم بود. نه می‌توانست هضم کند و نه بفهمد سرگرد چه می‌گوید!

صداها توی سرش به ولوله بلند شده بودند و نمی‌دانست کدام صدا از کدامین حنجره بود که پرسید: خودش گفته؟

سرگرد شهرکی به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و با چهره‌ای که تأسف در آن موج می‌خورد، جواب داد: وسط محوطه متوجه شدیم یه جسد کاملاً سوخته هست، با پرس‌وجو از افرادی‌که دستگیر شده بودن،

متوجه شدیم مادرشون دست عبدالحمید بوده و دمِ آخری تلافی کرده.

-می‌خوام ببینم‌اش.

برخاست و زل زد به چهره‌ی سرگرد و او سری تکان داد و گوشی را برداشت و گفت: هماهنگ می‌کنم.

-کدوم بخش بستری شده؟

-یه اتاق خصوصی براشون گرفتیم، چون عبدالحمید آزاده. یه محافظ هم پشت در اتاقه.

امیرحسین منتظر ایستاد و سرگرد توضیح داد: یکی از درجه‌دارها همراهی‌تون می‌کنه. می‌تونید به‌شون سر بزنید.

دست سرگرد را فشرد و همراه با مردی دیگر راهی شدند. توی اتومبیل نشسته بودند که سر چرخاند و پرسید: شما دیدی شیرین رو؟

-شیرین کیه؟

نگاهی به چهره‌ی ناخوانای امیرحسین انداخت و سری تکان داد و گفت: آهان این بنده‌خدایی که داریم می‌ریم

دیدنش؟ نه من توی عملیات نبودم، ندیدم‌شون ولی بچه‌ها خیلی اعصاب‌شون به هم ریخته بود. یکی که مرخصی گرفت و رفت شهر خودشون، می‌گفت قبل از رسیدن نیروها، عبدالحمید چند نفر رو رگباری کشته. روی هم افتاده بودن، مادر این بنده‌خدا هم اون وسط جزغاله شده.

به قدری با این صحنه‌ها روبه‌رو شده بودند که روان گفتن از دیدن چنین صحنه‌هایی، کار هر کسی نبود.

امیرحسین در سکوت نشسته بود و به لحظه‌ای فکر می‌کرد که قصد داشت با شیرین روبه‌رو شود.

مرد جوان، پوشه به دست از اتومبیل پیاده شد و باعث شد او هم پیاده شود. نگاهی به سردرِ بیمارستان انداخت و همراه با آن مرد به طرف سالن داخلی ساختمان بیمارستان رفت.

مرد جوان با کسی تماس گرفت و او را معرفی کرد و اشاره کرد به پله‌ها: با سرباز هماهنگ شده، کارت شناسایی نشون بدین، اجازه می‌دن برین داخل.

پاهایش نمی‌کشید به طرف اتاق برود. جان نداشت. نمی‌توانست روزهای دربه‌دری شیرین را تجسم کند. روزهایی که او باید کنارش می‌بود و نبود.

سرباز با دیدن کارت ملی‌اش، کنار کشید و دست امیرحسین روی دستگیره نشست. با مکث و ناچار در را باز کرد و پا به درون اتاق گذاشت. زل زد به تخت و اگر شیرین را از نزدیک ندیده بود، به یقین می‌گفت کسی زیر ملحفه نیست. در را بست و جلوتر رفت. گوشه‌ی تخت جسمی مچاله و بی‌حرکت، خود را به چشم‌اش کشید. تخت را دور زد و دست کشید روی گردن‌اش، روی زخمی که از او امیرحسین گوشت‌تلخِ امروز را ساخته بود. مردِ گوشه‌گیر تنهایی که هیچ اعتمادی به انسان‌ها نداشت.

جایی نزدیک به همان توده‌ی ظریف، روی پنجه‌ی پا نشست و دست به لبه‌ی تخت گرفت، به نزدیک‌ترین میله که دستبند به آن قفل شده بود. کلمات می‌توانستند معجزه کنند؟ چه خوب! اما او معجزه کردن بلد نبود. محبت کردن هم جز به خانم‌جان، به

هیچ‌کس آن‌چنان‌که باید، روا نداشته بود. مهلکه‌ای بود که یقین داشت حریف از او قدرت‌مندتر است!

این دختر را تنها گذاشته بود. به عهدی که روز اول بسته، وفا نکرده بود. شرمنده‌ی ابراهیم بود و هیچ کاری برای این دختر از دست او برنمی‌آمد. چه‌طور آرام می‌کرد او را؟ با کدام واژه تسکین‌اش می‌داد؟

ملحفه را آرام کنار زد.

همان لایه‌ی ظریف گوشت هم توی تنِ شیرین نمانده بود. پای چشم‌هایش گود شده و استخوان مچ دست‌هایش بیرون زده بود.

نگاه‌اش روی ملحفه‌ی تخت بود و به کندی پلک می‌زد. حتی سنگینی سایه‌ی صورت او هم باعث نشد چشم از ملحفه بگیرد.

امیرحسین روی دستبند سرانگشت کشید و گفت: وقتی تنها بودم، دوست داشتم یه ریز گریه کنم.

@VIP ROMAN

سخت بود گفتن از تجربه‌ای که قرار بود با او به گور برود! باید می‌گفت که شیرین نفس بکشد. که در خود نریزد و به تدریج نمیرد!

-نه مامانم بود، نه بابام. توی یه زیرزمین تاریک، فقط من بودم و گرسنگی و یه شلوار خیس.

پوزخند زد و سعی کرد چشم از صورت تکیده و غریبه‌ی شیرین بگیرد. این دختر توفیر داشت با آنی که او دیده بود.

نفسی از بینی گرفت و ادامه داد: دزدیده بودن که از اردشیرخان زهر چشم بگیرن. یه بچه پنج ساله رو که تا شب قبل جز بغل خانم‌جان، جای دیگه نخوابیده بود.

به زخم‌های دور مچ دست شیرین زل زد و با چهره‌ای درهم رفته، گفت: تا چندماه بعد اون قضیه، شب‌اداری داشتم و باید تا وقتی بیدار بودم، همه چراغ‌ها روشن می‌موند.

شیرین شبیه به مُرده‌ای که کسی داشت با او وداع می‌کرد، هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد و پیشانی و گردن امیرحسین زیر بار گفتن از آن راز مگو و شرایط شیرین، داشت سرخ‌تر می‌شد.

-راننده یادته؟

شیرین هیچ واکنشی نشان نداد، فقط پلک زیرین چشم چپ‌اش پرید.

-از کما در اومده، ولی کمی طول می‌کشه حالش خوب بشه. خانومش خبر داد.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_نود

@VIP_ROMAN

شیرین جمع‌تر شد و امیرحسین روی پاهایش جابه‌جا شد و آرام گفت: اون‌جا واسه صدا زدنم، واسه این‌که بگی نبض‌اش نمی‌زنه، داد کشیدی. داد بکش.

قفسه‌ی سینه‌ی شیرین عمیق‌تر بالا آمد.

-همون‌جوری که بالا سر راننده بودی، داد بکش.

شیرین پلک زد.

امیرحسین، دست آزاد او از قید دستبند را گرفت و خودش سر خم کرد. پیشانی‌اش را به تخت چسباند و سرانگشت‌های او را پشت گردن‌اش، روی بخیه‌های جامانده از آن ایّام گذاشت. بدن‌اش منقبض شد اما دست از این‌کار نکشید. دست او را روی بخیه‌ها گذاشت و وادارش کرد آن برجستگی را لمس کند.

-واسه ترسوندن اردشیرخان تا پای بریدن گردنم پیش رفتن. یه تیکه از پوستم رو بریدن و یه دسته از موهام رو چیدن و فرستادن واسه اونا. واسه خانم‌جان. واسه بابام. واسه ارشیرخان.

او هیچ واکنشی نشان نداد و امیرحسین ترجیح می‌داد سر بالا نیاورد و به همان روزهای ناتمام فکر کند.

-تا یه سال کسی حق نداشت دست روی زخم‌ام بذاره.

دست او را رها کرد و گردن کشید و گفت: داد نزدم و شدم اینی که می‌بینی. داد بزن دختر.

تنها واکنشی که بعد از نیم ساعت حرف زدن، نصیب‌اش شد، لرزش عصبی انگشت‌های شیرین روی بخیه‌ها بود.

خودش هم عصبی شد، دست شیرین را عقب کشید و زل زد به چشم‌های بی‌روح او. قصد کرده بود انگشت توی زخم فرو کند، بلکه او را از این منجلاب نجات دهد: الان مامانت پیش ابراهیمه؟

مردمکِ چشم‌های شیرین لرزید.

-تو تنها موندی و اونا پیش هم هستن.

گوشه‌ی ملحفه جمع شد زیر انگشت‌های مُشت‌شده‌ی شیرین.

-قراره عبدالحمید دوباره بیاد سراغات؟

کوتاه اما مداوم نفس گرفت.

-من قراره تنهات بذارم و توی بی‌شرف نگی نرو، نگی بمون، نگی نامرد!

شیرین چند نفس کوتاه اما صدادار از بینی کشید و امیرحسین باز هم زهر ریخت به کام‌اش: عادت کردی به توسری‌خوری؟ عادت کردی بذاری هر لجنِ کثافتی هر کار می‌خواد بکنه و تو فقط بریزی توی خودت و لال‌مونی بگیری؟

قطره‌اشکی از گوشه‌ی چشم شیرین روی ملحفه چکید و او ادامه داد: رفتی مادرت رو نجات بدی یا خودت رو تسلیمِ اون حروم لقمه بکنی؟

نفس در سینه‌ی شیرین حبس ماند و امیرحسین تیر آخر را زد: رفتی که خودتم بمیری و بندازی گردن عبدالحمید؟

صدای ناله‌ی خش‌دار شیرین بلند شد.

@VIP_ROMAN

امیرحسین دست او را گرفت و نگاهی انداخت به آنژیوکت و خونی که روی مچ دست او خشک شده بود. محافظ تخت را خواباند و لبه‌ی تخت، با فاصله از شیرین نشست. وادارش کرد برخیزد و شیرین که انگار حالی پس از خماری داشت، تمام تن‌اش درد می‌کرد. با آهی خفه، قوزکرده نشست و امیرحسین، گفت: لال بودی بگی بمون؟

شیرین هیچ تعادلی نداشت و تنِ خرد و خمیرش به هر طرف که راه می‌داد، تاب می‌خورد.

امیرحسین او را از طرفی گرفت که بتواند تن نحیف شیرین را به خود تکیه بدهد. عصبی بود از این سکوتِ آزارنده!

نه نوازش بلد بود و نه می‌خواست او را با همین حال خراب رها کند. نمی‌توانست خودش را جای او هم بگذارد، حتی خودِ پنج‌ساله‌ی گریان‌اش را!

مادرش پیش چشم‌هایش جان داده؟ نه، سوخته بود!

@VIP ROMAN

موهای چرب و به هم ریخته‌ی او را از روی نیمی از صورتش کنار زد و گفت: داد بزن دختر، واسه این‌که بتونی انتقام بگیری داد بزن!

سر شیرین از روی شانه‌ی او سُر خورد و پایین افتاد. همین‌که امیرحسین قصد کرد او را عقب بکشد، دست آزاد شیرین که فقط آنژیوکت به آن وصل بود، دور مچ دست گرفتارش قفل شد. خون را دید و ناله‌های ریز او هم‌زمان شد با کشیدن دستبند!

امیرحسین سعی کرد جلو او را بگیرد اما شیرین با همان جانِ نداشته، ماده‌ببری شد که هیچ‌کس نمی‌توانست یارای او باشد. بیهوده تقلّا می‌کرد دستبند را از دور مچ خود باز کند، بدتر پوست دستش زخم می‌شد.

-شیرین؟

نمی‌شنید، فقط خون می‌دید و می‌خواست فرار کند. از تماشای سرخی خون، حالش بد می‌شد. صدای ضربه‌خوردن دستبند به میله بلندتر شده بود و او کوتاه نمی‌آمد.

امیرحسین از روی تخت جستی زد و به طرف در اتاق رفت و با باز کردنش، رو به سرباز گفت: بیا دستبند رو باز کن سرکار.

سرباز که نمی‌دانست چه خبر شده، سرکی داخل اتاق کشید و با تماشای تلاش بیهوده‌ی شیرین، ناراحت شد اما سر تکان داد و گفت: من مأمورم و معذور! چنین اجازه‌ای ندارم.

- داره مچ دستش رو داغون می‌کنه، مافوق نداری؟ از اون اجازه بگیر وگرنه این بیمارستان رو، روی سر همه خراب می‌کنم.

سرباز که معطل مانده بود، با صدای داد امیرحسین از جا پرید: احمق می‌گم زنگ بزن!

با صدای او، یکی دو نفر از اتاق‌های کناری در باز کردند و سرک کشیدند و یک پرستار خود را به سرعت به آن‌ها رساند.

-چی شده آقا؟ چرا داد می‌زنی؟

@VIP ROMAN

امیرحسین نگاهی تند به طرف سرباز بلاتکلیف انداخت و به اتاق برگشت. شیرین نه دست از کارش برداشته بود و نه قصد داشت کوتاه بیاید.

دست خودش را مدام می‌کشید و به عقب می‌رفت. امیرحسین پشت سرش ایستاد و با بالاتنه‌اش روی تخت خیمه زد و دست‌های او را از ساعد گرفت.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_نود_و_یک

آنژیوکت را هم کنده بود!

پرستار داخل اتاق دوید و با دیدن حال او، سعی کرد آرام‌اش کند اما شرایط بدتر شد.

شیرین جیغ کشید، بلند و ممتد!

@VIP_ROMAN

امیرحسین فقط توانسته بود شدّت حرکات او را مهار کند، اما نمی‌خواست جلو جیغ کشیدن او را بگیرد.

پرستار سعی کرد دست او را بگیرد و روی خونی که تازه ریخته بود، پنبه بگذارد اما شیرین خم شده بود و با کشیدن دستِ زنجیرشده‌اش، بیشتر ضجه می‌زد.

-عزیزم آروم باش، دختر خوب جایی‌ت درد می‌کنه؟ اذیتی؟ به من بگو، کمک می‌کنم حالت بهتر بشه.

-برو به این سرباز بی‌بته بگو اجازه بگیره دستبند رو باز کنید.

-شما چی‌کاره‌ی خانومی؟

فقط همین سؤال مضحک را کم داشت وسط این بلبشو: دنبال نسبت می‌گردی؟ تو این اوضاع؟ بگین مسئولیتش با خودم، هرچی که شد!

پرستار به ناچار به طرف در دوید و با سرباز حرف زد. او هم سعی کرد مافوق خود را پیدا کند و در این گیرودار، شیرین با دیدن ملحفه‌ی خونی و وسط جیغ کشیدن‌هایش، عق زد.

دست امیرحسین روی کمرش نشست و او بیشتر عق زد. بوی خون داشت بیچاره‌اش می‌کرد. خُلق‌اش تنگ شده بود و نمی‌توانست برای لحظه‌ای، فریادهای مادرش را وقتی شعله‌ور به این‌طرف و آن‌طرف می‌دوید، از یاد ببرد!

سرباز با پرستار وارد اتاق شد و کلید دستبند را برداشت. سعی کرد به نرمی حرف خود را بزند: خانوم این دستبند رو در می‌آرم، فقط شما یه لحظه تکون نخور.

شیرین لرزید و باز هم عق زد. دستی که آزاد شد، روی معده‌اش نشست و درست روی تخت، بالا آورد.

سرباز عقب‌تر ایستاد و چهره در هم کشید.

پرستار جلو رفت و تلاش کرد او را بغل بگیرد اما شیرین به عقب خزید و باز بالا آورد.

امیرحسین به پرستار اشاره کرد: واسه‌ش دو تا ملافه تمیز بیارین. خودم مراقبشم.

@VIP_ROMAN

سرباز با مکث، دستبند را به قلاب کمر زد و از اتاق بیرون رفت و آن چند نفری را که ایستاده بودند، پراکنده کرد و پرستار هم این‌بار گوش به حرف امیرحسین داد و رفت.

امیرحسین، او را عقب کشید و وادارش کرد از تخت پایین بیاید. پاهای لرزان و سست شیرین، رمق نداشت. صدای امیرحسین، باعث شد تا شیرین با فشردن دست‌های او، تعادل خود را حفظ کند و بچرخد به طرف‌اش.

چشم دوخت به چشم‌های امیرحسین و با ضعیف‌ترین صدایی که می‌شد شنید، پرسید: چرا نمی‌میرم؟

پلک‌هایش سنگین شد. سرش روی شانه افتاد و از حال رفت.

امیرحسین او را همان‌طور سرپا نگه داشت و به سؤال واضح او فکر کرد؛ چرا نمرده بود؟

@VIP ROMAN

نمی‌دانست، اما خودش بعد از این قرار بود بابت کوتاهی‌ای که در حق این دختر کرده بود، مُردگی کند!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_نود_و_یک (ادامه)

اردشیرخان چند باری صدایش کرد اما هیچ خبری نشد. عصر بود اما چراغ آشپزخانه خاموش و خانه سوت و کور بود. یک ساعت خوابیده بود و حالا خبری از همسرش نداشت. به طرفِ در هال رفت و نگاهی به حیاط انداخت. خودش بود، روح‌افزا روی روفرشی نشسته و زل زده بود به همان فضای سبز مختصرِ گوشه‌ی دیوار. نمی‌دانست چیزی بگوید یا نه، اصلاً سراغ او برود یا نه، صبح با هم سر بیماری‌اش بحث کوچکی داشتند و ناهار را هم در سکوت کنار هم خورده بودند.

آیفون زنگ خورد. ناچار با همان عصا، خود را به آن رساند. کسی جلو تصویر نبود. گوشی را برداشت و گفت: بله؟

صورتی جلو دوربین آمد و چهره‌ی امیرحسام را شناخت. تعجب کرد وقتی او گفت: سلام آقاجون، منم حسام. باز می‌کنید؟

دکمه را زد و گوشی را گذاشت و با غلبه بر درد و بی‌حالی‌اش، به طرف در رفت.

امیرحسام با دیدن روح‌افزا، عینک آفتابی را در آورد و خود را به او رساند و با درآوردن کفش‌هایش، کنار او نشست و گونه‌ی هم‌دیگر را بوسیدند.

روح‌افزا دست از پشت گردن و شانه‌ی او کشید و لبخند، روی انبوه عظیم او سرپوش گذاشت.

امیرحسام، خود را کنار او جای داد. از زیپ پشتی کیف دستی‌اش، چیزی برداشت و آن را گوشه‌ای گذاشت. لبخند زد و به حرف آمد: ببخشید که کم‌پیدام و کم سر می‌زنم.

@VIP ROMAN

-ای مادر، این چه حرفیه. دلم واسه همه‌تون پر می‌زنه، ولی می‌دونم هزارجور کار و گرفتاری دارین. مروارید خوبه؟

-خوبه، خیلی دوست داره بیاد پیش‌تون، ولی می‌ترسه وقتی بیاد، زن‌عمو هم باشه و بساط جدیدی درست بشه. شما بیاین اون‌وری.

روح‌افزا لبخندی به غایت تلخ زد و گفت: این پیرمرد اگه اهل رفت‌وآمد بود، الان این‌جا این‌همه خلوت و ساکت نبود مادرجان.

نگاهی عمیق و غریب به درِ حیاط انداخت و با صدایی ضعیف‌تر ادامه داد: گاهی فکرمی‌کنم به عمری که باهاش سر کردم.

-راضی هستین؟

-بودم.

لبخند امیرحسام با چرخیدن سر روح‌افزا و دیدن غم خانه کرده توی چشم‌هایش، بی‌رنگ شد. روح‌افزا دست گذاشت روی ران او و سعی کرد فضا را عوض

کند، بلکه حال خودش هم بهتر شد: از خودت بگو مادر، قصه‌ی من و این پیرمرد دیگه مزه نداره. شماها جوونید و زندگی رو سرانگشت شما می‌چرخه.

-فعلاً ما داریم روی سرانگشت اون می‌چرخیم خانم‌جون. سرم گرمِ درس و کلاسامه. باقی‌ش رو هم کنتر مامانم، خیلی احساس تنهایی می‌کنه.

روح‌افزا حین نیم‌خیز شدن جواب او را داد: حق داره مادر، حق داره. برم برات یه شربتی چیزی بیارم.

امیرحسام، بازوی او را گرفت و وادارش کرد بنشیند. سری بالا پراند و به محبت گفت: به ذات نمک‌پرورده‌ی شماییم عزیز من. شما نمی‌خواد بلند شی، منم اومدم یه کوچولو حرف بزنم و خودم رو برسونم خونه شاگردم.

-خیر باشه مادر.

-نمی‌دونم خیره یا شر، فقط اومدم این‌جا، شاید به جواب رسیدم.

@VIP ROMAN

از داخل پاکتی زردرنگ، آلبومی قدیمی و کوچک بیرون کشید. عکسی از داخل آن برداشت و به طرف مادربزرگ‌اش گرفت و پرسید: این عکس بابا واسه چه وقتی هست؟

روح‌افزا، عکس را گرفت و گفت: عینکم خونه‌ست، خوب نمی‌بینم.

آن را با فاصله‌ی کمی از چشم‌هایش گرفت و پرسید: موهاش بلنده؟

-آره خانم‌جون.

روح‌افزا به فکر فرو رفت و تلاش کرد به یاد بیاورد این عکس مربوط به کدام برهه‌ی زندگی اوست. دوباره به عکس از فاصله‌ای کم خیره شد و گفت: یادمه وقتی رفت دانشگاه، موهاش بلند شد. یه سالی کوتاه نکرد و همون‌طور چرخید ولی بعد دوباره کوتاه کرد. بعدِ اونم دیگه هوس موی بلند و اینا نکرد.

چشم چرخاند و با ابروهایی به هم پیوسته، علت این کنجکاوی نوه‌اش را جویا شد: چرا می‌پرسی مادر؟

امیرحسام، عکس را از او گرفت. در حالی‌که داشت لبه‌ی دالبری‌اش را لمس می‌کرد، شانه‌ای بالا داد و گفت: چندوقت پیش یه چیزی لازم داشتم، مامان رفت اتاقم رو گشت. یه آلبوم پیدا کرد که تو وسایل بابا بوده و خودمم ندیده بودم تا اون روز. چیزی نگفت تا همین دیشب که یاد بابا کرده بودیم و از خاطرات‌مون می‌گفتیم.

-خدا بچه‌م رو رحمت کنه. غم اولاد سخته مادر. خب؟

-یه جمله پشت این عکسه نوشته.

آن را برگرداند و برای مادربزرگ‌اش خواند: "این تحفه، برای تو که عزیزِ این قلبی" مامان می‌گفت نه تا حالا این عکس بابا رو دیده و نه حتی بابا چنین عکسی رو به اون داده.

روح افزا که داشت با دقت به حرف‌های او گوش می‌داد، پرسید: یعنی می‌گی برای کسی دیگه بوده؟

-بابا قبل از مامان به دختری علاقه‌مند بوده؟

@VR_ROMAN

-هرچی باشه، من مادرم. بیشتر از باباش می‌تونم از بچه‌هام بگم. بابات یه مدت وقتی تازه پشت لب‌اش سبز شده بود، از دختر همسایه خوش‌اش می‌اومد ولی اون دختر زود ازدواج کرد و با شوهرش رفت خارجه.

-یعنی شما می‌گی برای نوجوونی‌ش بوده. خب این عکس که گفتین واسه دانشجویی باباست.

روح‌افزا سعی کرد به آن روزها فکر کند. چیز زیادی دستگیرش نشد، ناچار به حرف آمد:

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_نود_و_دو

بعدشم یه مدت توی خودش بود ولی حرف از عشق و عاشقی نبود مادر. یعنی بابات اهل حرف زدن از این‌جور چیزا نبود. اردشیر موافق این نبود که بچه‌ها خودشون همسر انتخاب کنن، همینم شد. زن هر دو

@VIP_ROMAN

تا رو باباشون به سبب رفاقتی که با پدرشون داشت، انتخاب کرد و پسرا نه نیاوردن. حالا یا زورشون نمی‌رسید به این پیرمرد، یا الفتی نسبت به اون دختر در دل پیدا کرده بودن.

امیرحسام که غرق شنیدن بود، جمله‌ی مادربزرگ‌اش را کامل کرد: شایدم ناچار شدن این انتخاب رو قبول کنن.

چشم چرخاند روی صورت چروکیده‌ی روح‌افزا و فکر کرد به این‌که رازی دیگر را هم به زبان بیاورد یا نه، که روح‌افزا انگار فهمیده باشد او در پیِ چیزی دیگر است، پرسید: بگو مادر، بگو چی پریشون کرده حسامِ همیشه آروم رو؟

لبخندش جان گرفت و بوسه‌ای روی گونه‌ی روح‌افزا نشاند و گفت: از شما مادرا نمی‌شه چیزی قایم کرد. البته سعی کردم مامان نفهمه، ولی گفتم بیام از شما بپرسم.

@VIP ROMAN

از داخل پاکت، عکسی تا خورده و بسیار کهنه بیرون کشید و با گرفتن‌اش سمت روح‌افزا، گفت: مامان این عکس رو ندیده. من خیلی‌وقت‌پیش پیداش کرده بودم ولی خب، خیلی کنجکاو نبودم کیه. تا وقتی دیشب مامان سر حرف رو باز کرد. انگار از یه چیزی خبر داره ولی نمی‌خواد ما بدونیم، یا فقط شک کرده به یه موضوعی که منم چیزی ازش نمی‌دونم. گیج شدم، شما رو هم دارم گیج می کنم حتماً.

روح‌افزا، عکس را گرفت و با احتیاط تای آن را باز کرد. نیاز به عینک داشت اما او هم کنجکاو شده بود بداند قضیه چیست، پس به چهره‌ی دختر جوانی خیره شد که روی لب‌ها و چانه‌اش خط افتاده و قابل تشخیص نبود. امیرحسام کمی جابه‌جا شد و پرسید: می‌شه فهمید کیه؟

-فقط چشم‌هاش مونده با چونه و موهای بلندش. خیلی معلوم نیست. یه نشونی چیزی...

صدا در گلویش شکست و زبان به دهان گرفت! با همان عکس داغان و چشم‌های ضعیف هم توانست

این چهره را بشناسد. ماه‌گرفتگی بالای یک ابروی او، کفایت می‌کرد بفهمد آن دختر کیست، اما چیزی که بر حیرت او افزود، بودن این عکس لابه‌لای وسایل پسرش بود. داریوش چه ارتباطی با این دختر داشت؟ ذهن‌اش درگیر شده بود که امیرحسام عکس را گرفت و آن را برگرداند و گفت: پشت این عکس هم یه جمله نوشته شده. تات جایی‌که من تونستم بخونم و در بیارم، شعر نوشته "رفتم، مرا ببخش و مگو او وفا نداشت

راهی به‌جز گریز برایم نمانده بود

این عشق آتشین پر از دردِ بی امید

در وادی گناه و جنونم کشانده بود"*

بعد پای شعر دست کشید و ادامه داد: این گوشه که عکس شکسته، یک کلمه نوشته شده. با ذره‌بین که نگاه کردم، حدسم روی حرف نون رفت. انگار اول اسم این خانم هست.

@VIP ROMAN

روح‌افزا نیازی به حدس‌وگمان نداشت. به یقین رسیده بود این دختر کیست! مگر می‌شد ناهید-دختر یدالله خان- را نشناسد؟ با آن چشم‌های درشتِ مشکی و ماه‌گرفتگی روی ابرو؟ فقط نمی‌دانست بین او و پسرش چه بوده که عکس ردوبدل کرده بودند. نمی‌دانست و حالا که دقیق‌تر به آن روزهای زندگی‌شان می‌اندیشید، یک سؤال توی سرش شکل گرفته بود، ناهید چرا یک‌باره و بعد از ازدواج داریوش ناپدید شد؟

-شناختین صاحب این عکس رو؟

با صدای کنجکاو امیرحسام و لمس شانه‌اش، چشم به نگاه سؤالی او دوخت و با مکث جواب داد: شناختن که شناختم مادر، ولی این دو تا ربطی به هم نداشتن. حتی یک‌بارم هم‌کلام نشدن. داریوش چندسالی بزرگ‌تر بود و ما خانواده‌ی این بنده‌خدا رو سالی یک‌بار یا نهایت دوبار می‌دیدیم.

-اول اسمش رو درست حدس زدم؟

@VIP_ROMAN

روح‌افزا با تأخیر سری تکان داد و زیر لب گفت: ناهید، تک‌دختر یدالله خان، دوست قدیمی اردشیر بود. وقتی بابات ازدواج کرد، اونا غیب‌شون زد. دیگه نه سراغی از ما گرفتن، نه اردشیر حرف درستی از این بی‌خبری زد. دیگه بعد اون، ما طرف کاشان نرفتیم.

امیرحسام با گذاشتن عکس روی ران خود، دست‌ها را از پشت سر به روفرشی تکیه داد و سر بالا گرفت و گفت: همین‌که می‌گین بی‌خبر ناپدید شدن، آدم مشکوک‌تر می‌شه.

روح‌افزا که تازه داشت به رفتارهای شوهرش در آن دوره فکر می‌کرد، ناخودآگاه توضیح داد: این دختر به قدری خوشگل بود که روزی نبود خواستگار نداشته باشه، از متانت و خانومی‌ش وسط ده تا پسر، همه انگشت به دهن مونده بودن، ولی اردشیر هیچ‌وقت راضی نشد دست رو این دختر بگذاره. می‌گفت دختر یدالله، عروس خانواده‌ی ما نمی‌شه! نفهمیدم چرا، گفتم شاید از خوشگلی زیادش و گرگ‌های تهران می‌ترسه، پیگیرش هم نشدم.

-اگه به هم علاقه داشتن، پس بابا چرا با مامان ازدواج کرده؟ چرا روی انتخابش پافشاری نکرده؟ چرا بعد از اون‌همه سال، عکس این خانم توی وسایل بابا مونده؟

سر چرخاند و با چشم‌های ریزشده، پرسید: یدالله خان از بابابزرگ دونه درشت‌تر بود؟

روح افزا لبخندی به روی نوه‌اش زد و گفت: اون بنده‌خدا نصف اردشیرم زور و پول و پارتی نداشت.

*فروغ فرخزاد

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_نود_و_سه

@VIP_ROMAN

روح افزا لبخندی به روی نوه‌اش زد و گفت: اون بنده‌خدا نصف اردشیرم زور و پول و پارتی نداشت.

امیرحسام نگاه از او نگرفت و روح‌افزا از تصوری که در ذهن‌اش شکل گرفت، به خود لرزید و تنه چرخاند سمتِ در هال و سیاهی سایه‌ی اردشیرخان، باعث شد تیره‌ی پشت‌اش تیر بکشد. این چندروز را با پی بردن به بیماری آن پیرمرد، با فکری مشغول گذرانده بود و حالا باید به این فکر می‌کرد که ناهید چرا غیب شده بود؟ آن‌هم درست بعد از ازدواج داریوش!

سؤال‌های بی‌جواب داشت بیشتر می‌شد و او هیچ راهی نداشت مگراین‌که سراغ شوهر فرتوت خود برود و لایه‌هایی از زندگی او را باز کند و وادارش کند حقایقی را که از او پنهان کرده، به زبان بیاورد!

*

امیرحسین چشم از در اتاق نمی‌گرفت. برای بار دوم، پرستارها داشتند لباس شیرین را که روی آن بالا آورده بود، عوض می‌کردند و او روی صندلی می‌نشست که

اگر باز صدای فغان او بلند شد، خودش را برساند. نه خوابیده بود و نه قصدش را داشت. حتی لیوانی آب هم نخورده بود. تماس‌های بنیاد را بی‌جواب گذاشته بود. زنگی به خانم‌جان هم نزده بود که دل‌نگران نشود. حوصله‌ی حرف زدن نداشت. فقط به شرایط پیش آمده و در آمدن از آن اختناق فکر می‌کرد. به شیرین که قرار نبود به این زودی‌ها روبه‌راه شود. به عذابی که روی شانه‌هایش بیتوته کرده و قصد نداشت او را رها کند. به ابراهیم که طاقت ناملایمتی روزگار را نیاورد و مادری که بعد از تحمل آن‌همه سختی، با رنج رفته بود. تلخی سرنوشت این دختر، قلب خالی او را هم نشانه گرفته و مچاله‌ترش کرده بود!

دو پرستار جوان که از اتاق درآمدند، برخاست و پرسید: آرومه؟

یکی‌شان که صابون برخورد تند امیرحسین به تن‌اش خورده بود، سکوت کرد و دومی جواب‌اش را داد: بله الان آروم گرفته. اجازه داد راحت لباسش رو عوض کنیم. فکرمی‌کنم یه نیم ساعت دیگه بخوابه.

@VIP_ROMAN

-ممنون.

دختر جوان لبخندی به روی او پاشید و همرا با همکارش رفت. حساسیت امیرحسین و شنیدن سرنوشت آن دختر، همه‌ی کارکنان را در آن بخش متأثر کرده بود. دلسوزی خانه‌کرده توی نگاه‌شان، امیرحسین را عاصی می‌کرد. آن دختر هم بابت همین نگاه، حرفی از او شنیده و بعد از آن سعی می‌کرد حتی به چشم‌های این مرد زل نزند!

امیرحسین سری برای سرباز تکان داد و وارد اتاق شد. شیرین به یک پهلو چرخیده و دست‌هایش را زیر سر گذاشته بود. به لطف همان سرم‌ها، جانی به تن‌اش مانده بود و می‌توانست تن نحیف خود را جابه‌جا کند. حتی برای قاشقی سوپ بیمارستان هم دهان باز نکرده بود. انتخاب او مردن بود و اصرار امیرحسین روی زنده نگه‌داشتن‌اش! کدام‌شان می‌بُرد؟ هیچ‌کس نمی‌دانست!

امیرحسین، صندلی را تا کنار تخت و روبه‌روی او کشید و روی آن نشست. دیدن موهای به هم ریخته‌ی

شیرین داشت به یکی از عادات‌های مألوف او تبدیل می‌شد. برای این‌که بلایی سر خودش نیاورد، حتی شال را هم از او گرفته بود و فقط وقتی کسی قرار بود به دیدن او بیاید و چند سؤالی بپرسد، آن را روی موهایش می‌انداخت.

-چرا نمی‌ری؟

جزو معدود دفعاتی بود که شیرین با همان صدای آرام و خش افتاده، چیزی از او می‌پرسید.

امیرحسین با مکث، تن از پشتی صندلی گند و آرنج روی تخت او گذاشت و به جلو خم شد. دست‌ها را زیر چانه گذاشت و گفت: فعلاً شدی مفهومی‌ترین بخشِ زندگی‌م. تا حل‌ات نکنم، جایی نمی‌رم. حالا هر چه‌قدر طول کشید!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_نود_و_سه (ادامه)

@VIP ROMAN

چشم‌های شیرین، بیهوده رو به فضای محدودی که مسیر نگاه او را پُر کرده بود، می‌چرخید. خسته شده بود از این دراز کشیدن‌های بی‌حاصل که به کابوس‌های شبانه ختم می‌شد.

سرانگشت‌های امیرحسین روی موهای او نشست و با مکث آن‌ها را از روی بخیه‌های پیشانی شیرین کنارشان زد و پرسید: بهتر که شدی ببرمت پیش مادرت؟

لب‌هایش روی هم فشرده شد اما چیزی نگفت. حتی برای دفن مادرش هم حاضر نبود. برای تن سوخته‌ی او، مرهم هم نشده بود. چه قول‌های کودکانه که داده و حالا عذاب انجام ندادن همان‌ها یقه‌اش را گرفته بود. مادرش تمام هستی‌اش را پای مراقبت از او گذاشته و حالا او، بی‌کس‌ترین مخلوق بود. نمی‌توانست تا ابد به این مرد و بودنش تکیه بزند. نمی‌توانست تا ابد روی این تخت بماند. هیچ جایی نداشت، هیچ سرپناهی، هیچ خانواده‌ای، هیچ آغوشی!

امیرحسین نگاهی به ساعت انداخت و سعی کرد بر خستگی بیش از اندازه‌اش غلبه کند و توی اتاق کمی راه برود.

دوست داشت با بنیاد تماس بگیرد اما ترجیح داد منتظر بماند تا چشم‌های شیرین گرم شود و او بتواند از اتاق خارج شود، بدون دنیایی نگرانی.

بنیاد هم که می‌دانست روز بعد برای خواهرش مسیر تازه‌ای آغاز خواهد شد، سعی می‌کرد هرطور شده حال او را عوض کند.

از گرفتن کباب و سبزی که به جایی نرسیده بود. بیشتر خواهرش را گریانده بود با این کار! ناچار گذاشت نیم‌ساعتی به حال خود باشد اما باز طاقت نیاورد و سرزده وارد اتاق شد و با دیدن چشم‌های به خون نشسته‌ی باران، انگشت به تهدیدی برادرانه بلند کرد: فردا که رفتی جلو قاضی، این‌جوری آبغوره نگیری دختر. به‌خدا کوتاه بیای جلو اون بی‌بته، نه من، نه تو!

@VIP ROMAN

باران دستمالی دیگر کشید و پاهایش را زیر سینه جمع کرد و گفت: دلم واسه فاطمه یه ذره شده، نذاشت یه بار ببینم‌اش.

-از اون گولاخ این چیزا برنمی‌آد، همه چی زیر سر اون وکیله هست.

-یه غریبه واسه چی باید پول وکیل سهیل رو بده؟ آخه اون گور نداره که کفن داشته باشه، حالا از کجا پول گیر آورده که بیاد وکیل بگیره؟ طرف کیه؟ آسمون سوراخ شد افتاد توی زندگیِ من؟ چه مشکلی با ما داره؟

-چون یه بی‌پدره، مرتیکه پدرسگ!

باران بیشتر اشک ریخت. کم‌طاقت و بی‌دل شده بود. دلش مالش می‌رفت برای یک‌بار دیدن روی دخترش.

بنیاد کنار خواهرش نشست و بازوی او را گرفت و به طرف خودش چرخاندش: گریه نکن دیگه جانِ بنیاد، عوض آبغوره گرفتن، فردا جوری دهن سهیل رو سرویس کنی که من کیف کنم ها.

اشک‌های باران را با پهنای کف دست گرفت و دلسوز گفت: سه ساعت بخواب، فردا سرحال باشی.

باران کمی سر به شانه‌ی برادر تکیه داد اما طاقت نیاورد و به بهانه‌ی شستن دست و صورت از اتاق خارج شد. مادرش که با سردرد دست‌وپنجه نرم می‌کرد، پیشانی خود را بست و به اتاق رفت و سری به افسوس تکان داد: این دختر خیر از زندگی‌ش ندید.

-با افسوس خوردن چیزی درست نمی‌شه مادرِ من. باید حواس‌مون باشه حق‌اش ضایع نشه و فاطمه رو بگیریم.

-معلوم نیست این چند روز چیزی به‌ش دادن؟ بچه مدرسه رفته؟ معلوم نیست الان خوابه؟ بیداره؟ بچه رو زده؟ نزده؟

-جنایی‌ش چرا می‌کنی؟ دیگه بچه رو که به صلیب نمی‌کشن! اون گوساله هم که به‌ش نرسه، بابا ننه‌ش می‌رسن.

@VR_ROMAN

در دل ان‌شاءالله گفت و از بنیاد که چهره در هم کشیده بود، پرسید: چی شده مادر؟

-امیرحسین چند روزه جواب گوشی نمی‌ده.

-خب برو ببین‌اش مادر.

-اگه تهرون بود، می‌رفتم.

-خیر باشه، خدا به مادرش ببخشه و سلامت باشه.

بنیاد هم از جای برخاست و گفت: برو بخواب، فردا این دختر رو تنها نذاریم. شاید گذاشتن بریم داخل، حداقل بفهمیم این وکیله با چه مدرکی می‌خواد ثابت کنه سهیل لایق داشتن دخترشه!

-این سردرد خوب بشه، یه ساعتی می‌خوابم. خودتم بخواب.

گوشی به دست، داشت مخاطب این روزهایش را پیدا می‌کرد وقتی جواب مادرش را داد: ببینم این پسر رو می‌تونم پیدا کنم یا نه، بعدش می‌خوابم.

مادرش که رفت، او هم به اتاق خودش رفت. همین‌که در کمال تعجب صدای الو گفتن امیرحسین

را شنید، در اتاق را پشت سر بست و با اخم جواب داد: الو و زهرمار! الو و دردِ بی‌درمون! الو و ...، خیلی نامردی بابا! این‌همه داره به‌ت خوش می‌گذره که یادت رفته یه رفیق الدنگی این‌طرف داری؟ دمت گرمه خدایی. واقعاً دمت گرم!

امیرحسین با شنیدن همین اعتراض‌های کوچک او جان می‌گرفت. در تنهایی عمیقی که به آن دچار بود، این تنها رفیق کیمیا بود، بهانه‌ی حال‌های خوبِ موقت و لبخندهای نایاب‌اش بود. سکوت کرد که بیشتر بشنود اما بنیاد با دلگیری بیشتری کنایه بار او کرد: چرا حرف نمی‌زنی خان؟ هوا آلوده نمی‌شه اخوی!

-منتظرم از غُل خوردن بیفتی!

-خداوکیلی آتیش گرفتم وقتی گفتی الو! این‌همه زنگ زدم، پیام دادم، دریغ از یه فحش! باید می‌افتادم التماس بنیامین که جواب بدی؟

-درگیرم.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_نود_و_چهار

-درگیرم.

بنیاد زهرخندی زد و دهان کج کرد: نصیب ما هم بشه این درگیری‌ها! به تفاهم رسیدین الحمدالله؟ عروسی در پیش داریم؟ توراهی دارین؟ می‌خواین داشته باشین؟ کجای راه رسیدین به لطف الهی؟

-مادرش رو جلو چشم‌هاش سوزوندن.

کلمه‌های ردیف شده توی دهان بنیاد با همین جمله‌ی زیادی سرراست، دود شدند! به شوخی پرسید: فیلم ترسناک دیدی؟

با سکوت کش‌دار امیرحسین، ناباور گفت: بگو جانِ بنیاد؟

@VIP_ROMAN

باز هم سکوت!

این سکوت، نشانه‌ی شوخی نبود. روی زمین سُر خورد و روی زانوی خود کوبید: یا حسین! الان کجاست؟

-بیمارستان.

-این چند روز داشتی مریض‌داری می‌کردی؟

مریض؟ داشت مُرده‌داری می‌کرد!

-دختره خیلی مامان مامان می‌کرد، الان چه حالیه؟ خدا می‌دونه. خودت چه‌طوری؟

-خسته.

بنیاد معذب از سرصدای چند دقیقه قبل خود، گفت: عذاب‌وجدان گرفتم سرت هوار هوار کردم. بالاسرشی؟

-فعلاً خوابیده، بیرونم.

-چه‌جور می‌ذارن بالاسری دخترِ مردم باشی؟

@VIP ROMAN

امیرحسین که حال تعریف کردن دروغی را گرفته بود، نداشت، چیزی نگفت و او با احتیاط پرسید: محرم شدین؟ جون من، راست بگو.

اما جوابی دیگر شنید: فردا چی کاره‌ای؟

-جلسه رسیدگی پرونده‌ی بارانه، باهاش می‌رم ببینم این وکیل ساعدی می‌خواد چی رو کنه.

-اون بی کلک جلو نمی‌آد.

-همینش ته دلم رو خالی می کنه. چیزی بروز ندادم ولی دو روزه دارم فکر می کنم چی داره که می‌خواد باهاش فاطمه رو از باران بگیره.

-پول چی شد؟

-دستم مونده.

-ببر بذارش بنگاه.

-واسه چی؟

@VIP_ROMAN

اخم کرد و با حدس زدن آن‌چه بود سرشان بیاید، روی دو زانو نشست و دست به دیوار گرفت و گفت: نکنه بخواد با شکایت کردن بازی در بیاره؟ نکنه...

-همین الان پاشو برو کلید بنگاه رو از بنیامین بگیر و پول رو بذار تو گاوصندوق اون‌جا.

-الان این پسره بیداره؟

-وسط پیامک‌های عاشقانه مزاحم می‌شی ولی ایراد نداره.

گوشی را بین گونه و شانه‌اش گذاشت و شلوارش را عوض کرد. سوییچ پراید را هم برداشت و با برداشتن وجه‌ای که گرفته بود، از اتاق در آمد. باید دست ساعدی و وکیل‌اش را خالی می‌گذاشت برای گروکِشی، برای تهدید یا هر حربه‌ی دیگری که ممکن بود به کار ببرند و در عین حال حواس‌اش به امیرحسین زیادی ساکت هم بود: به‌خدا اگه قضیه‌ی باران نبود، همین امشب راه می‌افتادم می‌اومدم زاهدان.

-برس به زندگی‌ت.

برای باران که با چشم‌های ریزشده از اشک و خستگی داشت براندازش می‌کرد، با زبان اشاره توضیح داد تا جایی می‌رود و برمی‌گردد. کفش پوشید و پرسید: می‌خوای تا کجا پای دختره بمونی؟

-برو کاری که گفتم انجام بده.

-ببین من نمی‌دونم برنامه‌ت چیه، ولی حواس‌ات باشه به خودت، زندگی‌ت. خانم‌جان.

امیرحسین ترجیح داد بعد از چند دقیقه قدم زدن توی محوطه، خود را پشت در اتاق برساند و همان‌جا بنشیند. بنیاد همان سؤالی را پرسید که خودش هم جوابی برایش نیافته بود: می‌تونی بهتر که شد، بیاری‌ش تهران؟

-نمی‌دونم.

-خودش خیلی صدمه دیده؟

-نه.

-خداحافظی کنیم تا به فحش نکشیدی این رفیق عزیزت رو.

@VIP_ROMAN

جواب خداحافظی بنیاد را داد و خودش را رساند به همان طبقه و راهرو و اتاق.

سرباز تا او را دید، به طرفش رفت و گفت: خانوم‌تون تب داره انگار، ناله می‌کنه.

اخم کرد و وارد اتاق شد. در را بست و لبه‌ی تخت نشست و دو انگشت به پیشانی او چسباند. داغ نبود اما سرد هم نبود. آرام صدایش کرد: شیرین؟

چشم‌های او که نیمه‌باز شد، پرسید: تب داری؟

سر او کمی چرخید و دوباره پلک روی هم گذاشت. پاهایش را داخل شکم جای داد و دست‌هایش را زیر بغل برد. سردش شده بود انگار. امیرحسین برخاست و پنجره‌ی نیم‌باز اتاق را بست و روی تن او پتویی کشید. بالای سرش ایستاد و زل زد به چهره‌اش. زرد بود و بیمار. از سرم هم چیزی نمانده بود. منتظر ماند ببیند می‌لرزد یا می‌خوابد، اما شیرین به هذیان‌گویی افتاده بود. زیر لب اسم مادرش را تکرار می‌کرد، اسم

@VIP_ROMAN

برادرش ابراهیم را با ناله صدا می‌کرد، به پدرش که می‌رسید، سرش تکان می‌خورد و گلوله می‌شد.

خم شد و دوباره او را به نام خواند اما شیرین جوابی جز ناله نداشت. دوباره پیشانی‌اش را لمس کرد. داغ‌تر شده بود و چانه‌اش می‌لرزید. پتو را تا روی شانه‌اش بالا کشید و برای صدا کردن پرستار رفت.

شیرین که کنترلی روی این حال خود نداشت، لبه‌ی پتو را گرفت و تا روی بینی‌اش بالا کشاند. از درون می‌لرزید.

پرستار وارد اتاق شد و نبض و تب او را چک کرد. سرم را عوض کرد و به اشاره‌ی ابرو، امیرحسین را کنار در گیر آورد و با صدایی آرام گفت: تب بالا نیست، لرزش هم از بیرون نیست. این وضع بیشتر جنبه‌ی روحی داره. از خانواده‌ش غیر شما کسی نیست که بیاد کنارش بمونه؟ شاید دلگرم‌تر بشه.

-مادرش بود که نیست.

@VIP ROMAN

برگشت و نیم‌نگاهی به تخت انداخت و زیر لب نجوا کرد: طفلی. شرایط سختی داره، بدن بیمار ممکنه با استرس زیادش واکنش نشون بده. بازم اگه دیدین بهتر نشد، صدام بزنید.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_نود_و_پنج

امیرحسین سری تکان داد و با چرخاندن دستگیره پشت سر او، خود را به صندلی چسبیده به تخت رساند و نشست. این شرایط تا کِی ادامه داشت؟ نمی‌دانست. تا کجا می‌شد پشت این دختر در آمد؟ نمی‌دانست. چه‌قدر ممکن بود با رفتن از این شهر با او راه بیاید؟ نمی‌دانست.

شاید این اولین‌مرتبه بود که با ندانستن‌های زیاد، عصبی شده بود. هم باید افسار ساعدی را می‌کشید، پیش از این‌که دیر شود و هم مراقب شیرین می‌بود؛

فرضی که بر خود واجب می‌دانست در شرایط پیش‌آمده.

گوشی داخل جیب شلوارش لرزید. با این احتمال که بنیاد است و خبر از جابه‌جایی پول داده، پیامک را باز کرد اما ساعدی بود! یک جمله نوشته بود که همان براز تحریک کردن اعصاب او کفایت می‌کرد: "واسه دست‌گرمی فعلاً دست گذاشتم روی نقطه‌ضعف رفیق عزیز و گران‌مایه‌ت، نوبت خودتم می‌رسه؛ شاید با خانوم‌جون‌ات!"

جواب پیام او را با یک جمله‌ی کوتاه‌تر داد: "اونی‌که زیاد دست‌وپای بیخود بزنه، زودتر غرق می‌شه"!

باید فردا قصد خود را عملی می‌کرد، حتی به قیمت رنجش ناتمام این دختر از او!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

@VIP_ROMAN

#پارت_نود_و_پنج (ادامه)

قاشقی قیمه روی برنج ریخت و قبل از به دهان گذاشتن آن، لب‌هایش را تَر کرد و از شوهرش پرسید: بابات می‌خواد چی کار کنه؟

-چی رو چی کار کنه؟

-مال و اموالش رو دیگه!

کوروش که تازه اشتها پیدا کرده بود برای بلعیدن غذا، بدخلق قاشق و چنگال را کنار بشقاب رها کرد و به بهانه لیوانی نوشابه ریخت و بی‌تفاوت شانه بالا داد: قرار نیست کاری بکنه، داره خودش می‌چرخونه.

-با این حال و اوضاع؟

چشم دوخت به چهره‌ی شاداب ملیحه و رنگ موی تازه‌اش، و گفت: می‌ذاری یه قاشق غذا از گلومون پایین بره؟

-خب بخور، من که نمی‌گم نخور. ولی اون وسطا جواب منم بده.

-چی می‌خوای بشنوی؟

ملیحه دست از خیره نگاه کردن به او برداشت و سر روی شانه کج کرد و جواب داد: همونی که خودت بهتر از من می‌دونی.

-پشیمونم نکن از این‌که باهات در میون گذاشتم اون قضیه رو.

-یعنی می‌خواستی مریضی بابات رو قایم کنی؟

ناراحت و پُر غضب دست از خوردن کشید و لبه‌ی رومیزی را گرفت و حین بازی کردن با آویزهایش گفت: بایدم قایم کنی، ما همیشه نامحرم بودیم!

کوروش که دیگر از این سین‌جیم‌های شبانه خسته شده بود، لیوان را با ناراحتی روی میز کوباند و برخاست و انگشت اشاره رو به همسرش گرفت: چه بابام باشه و چه نباشه، من می‌شم وارث همه چی. سهم مادر جایی دیده نمی‌شه. الان دلیل این جزوولز تو رو نمی‌فهمم.

@VIP_ROMAN

-شاید بخواد تا زنده‌ست چیزی رو به نام پسرای داریوش بزنه.

-بخواد بزنه من نمی‌تونم جلو خان‌بابا رو بگیرم.

ملیحه هم برخاست و دست‌ها را لبه‌ی میز تکیه داد و بالاتنه جلو فرستاد و پُر اخم پرسید: یعنی چی که نمی‌تونم بگیرم؟ مگه نمی‌بینی پسرت افتاده رو تخت و وارث ازش در نمی‌آد؟ پروا هم که باب میل پسر برادرت نبود که بشه روش حساب کرد! می‌مونه گرفتن یه وکالت‌نامه.

کوروش که نمی‌دانست قرار است این مکالمه‌ی ناخوشایند تا کجا پیش برود، چشم‌های گرد و عسلی‌اش را به ملیحه دوخت و با سر تکان دادن، کنایه زد: خانوم کاش می‌ذاشتم بری درس رو ادامه بدی و به دیپلم قانع نشی!

-چرا اون‌وقت؟

کوروش پشت به او کرد و قبل از رفتن به اتاق، گفت: چون وکالت‌نامه فقط تا وقتی طرف زنده باشه، اعتبار داره.

راهِ رفته را برگشت و دست به کمر ایستاد و چانه بالا داد: اصلاً حرص چی رو داری می‌زنی؟

ملیحه هم کوتاه نیامد و گفت: حرص اون‌همه پولی که بابات معلوم نیست قراره باهاشون چی‌کار بکنه!

-دست تو بود، چه گلی به سر ما می‌زدی؟

-یه سفر اروپا، اونم نه یک ماه و دو ماه.

کوروش با تحقیری دوچندان زل زد به لبخند گذرای همسرش و پرسید: همین؟

-مثال زدم. چیزی‌که زیاده، راه واسه پول خرج کردن.

میان کشمکش آن دو، صدای خشک پروا طنین انداخت: مامان جای این‌که واسه پول و دارایی بقیه نقشه بکشی و براش رؤیا ببافی، شکر کن واسه دارایی خودت. واسه تن سالم شوهرت. واسه...

@VIP_ROMAN

ملیحه سر چرخاند و دست بلند کرد رو به دخترش و با خشم گفت: نگو بچه که از این یکی هیچی شانس نیاوردم!

پروا که با ابروهای بالارفته به تماشای مادرش ایستاده بود، پوزخند زد و جواب او را با همان لحن نیشدار همیشگی داد بلکه تمام شنیده‌هایش از پشت درِ اتاق را از خاطر ببرد: وقتی دکتر گفت باردار نشو، وقتی هشدار داد و تو فقط واسه آوردن وارث پسر رو زندگی‌مون قمار کردی، الان طلبکار نباش. چیزی رو به‌ت داد که لیاقتش رو داشتی، یه بچه‌ی معلول!

-پروا!

صدای پدرش بود که بلند شد. از او دیگر انتظار نداشت توبیخ کند بابت حقّی که از آن‌ها گرفته شده بود. چرخید و رو به او صدای اعتراض‌اش به آسمان رفت: چیه؟ همیشه باید صدامون رو ببُرّیم که به مامان خانم برنخوره؟ که نفهمه چه‌طور با زندگی‌مون بازی کرد؟ چرا یه بار نگیم گند زدی به تموم آرامشی که داشتیم زن! چرا داد نزنیم سرش با حق انتخابی که

از شما گرفت؟ سهمی که من از خوشبختی و آرامش داشتم! سهمی که شهریار بدبخت داشت!

ملیحه دست روی چشم‌هایش کشید و به طعنه به کوروش گفت: بیا، تحویل بگیر وارث زنده رو! اینم دخترت!

کوروش کم‌طاقت و کم‌صبر، سرانگشت‌هایش را چرخاند سمت خودش: اینم افتاد گردن من؟

سر به قبول کردنش تکان داد و با گرفتن نیمی از گردن‌اش، ادامه داد: از مو باریک‌تر، ولی آخرش چی؟ انتخاب خودت رو کردی، نتیجه‌ش شد اون بچه‌ی ناتوان. دیر نیست واسه گله کردن؟ واسه ناراحت بودن؟ واسه ناراحت کردن؟ بقیه هیچ حقی ندارن؟

ملیحه کم آورده بود اما با همان دست و دل لرزان، گفت: دست به یکی کردین که فشارم رو بالا ببرین! که اذیتم کنین! انگار یادتون رفته اگه من اون بچه رو خواستم، ازش معجزه واسه شفا هم خواستم.

@VIP ROMAN

صدایش را دو پرده بالاتر برد و جیغ کشید: خداتون بخیله، به من چه؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_نود_و_شش

پروا که با صدای مادرش، گوشه‌ی چشم‌هایش جمع شده بود، با ته‌خنده‌ای پُرحرف گفت: به همین منوال پیش بریم، دو روز دیگه زاییدن ما رو هم انکار می‌کنی. ازدواج با بابا رو هم بعید نیست! فقط شاید یه چیز رو نگه داری تو دل‌ات، چون اون جاش خوبه!

به هر دو پشت کرد و با کوبیدن در اتاق‌خواب‌اش، توپ را داخل زمین آن دو پرت کرد.

ملیحه با ناباوری به در اتاق زل زده بود و کوروش با گیجی به او!

نمی‌دانست منظور دخترش چیست، نمی‌دانست چه شد که صدای ملیحه دیگر بلند نشد. فقط داشت به همان جمله‌ی پایانی فکر می‌کرد، به چیزی که نمی‌فهمید اما حس خوبی هم نسبت به آن نداشت.

پشت سر ملیحه ایستاد و سردرگم، پرسید: منظورش چی بود؟

ملیحه آب دهان فرو برد و چهره در هم کشید و با نگاهی از بالا به پایین، طلبکار دست به کمر زد و گفت: پدر و دختر زبون هم‌دیگه رو بهتر می‌فهمین، این‌دفعه که دیدی‌ش بپرس منظورش چیه!

پشت به کوروش کرد و به طرف اتاقی رفت که کودکی‌های شهریار آن‌جا سپری شده بود. در را بست و دست روی قلب‌اش گذاشت. ترسیده بود. از پروا می‌ترسید اما نمی‌خواست او به این احساس واقف شود. گوشی‌اش را که داخل جیب شلوارش بود، برداشت و پیامکی برای دخترش فرستاد: "اگه چیزی به گوش بابات برسه، به جون خودتون که یه بلایی سر خودم می‌آرم که خجالتش بمونه واسه شماها!"

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_نود_و_شش (ادامه)

پروا که او را بی‌پاسخ گذاشت، تماسی دیگر گرفت و با شنیدن صدای ظریف زن پرسید: نگین جان خوبی عزیزم؟

لبه‌ی تخت نشست و با صدایی گیرا گفت: وقت داری بیام یه فال قهوه برام بگیری؟ داغونم دختر، داغون.

از جا برخاست و امیدوار سراغ کمد لباس‌هایش رفت و مخاطب‌اش را منتظر نگذاشت: تا لباس بپوشم و راه بیفتم، تو اون دو تا مهمون رو رد کن که خرابم. حال و حوصله حرفای مفت اونا رو هم ندارم. فقط می‌خوام یه فال بگیری و یه دو ساعت ار خونه دور شم.

@VIP_ROMAN

گوشی را داخل کیف دستی‌اش گذاشت و مانتو جدیدی را که خریده بود، با روسری کوتاهی هم‌رنگ برداشت و نیم‌ساعتی آماده‌شدن‌اش زمان بُرد.

کیف‌اش را برداشت و نگاهی دیگر به چهره‌اش انداخت. هنوز جوان بود. رگه‌هایی از ملاحت جوانی در صورتش هویدا بود و همین باعث شد لبخندِ رنگ‌ورو باخته‌ای بزند و از اتاق خارج شود.

-کجا؟

بی‌توجه به گرفتگی صدای کوروش، کفشی پاشنه بلند برداشت و بی‌تفاوت جواب داد: از تو و دخترت که خیری به آدم نمی‌رسه، برم بیرون یه هوایی به سرم بخوره.

-ملیحه؟

به اکراه سر چرخاند و زل زد به چشم‌های خسته‌ی شوهرش. مردی که خودش انتخاب کرده بود، بعد از آرزویی که شکوفه نداده، پژمرده بود.

-می‌خوای بریم لواسون؟

پوزخند زد و با نگاهی زیرچشمی اتاق دخترش را از نظر گذراند و گفت: تو ویلای عاریه‌ای بابات؟ نه عزیزم، دوست ندارم واسه خونه یکی دیگه رؤیا ببافم! دخترت این‌طور خواست!

در را پشت سر به هم کوبید و کوروش با پناه بردن به اتاق‌خواب‌شان، شماره‌ای گرفت و گوشی را به گوش چسباند: الو؟

-آقابزرگ خبر داره از این معامله؟

-داشته باشه یا نه، ربطی به تو نداره. تو فقط روی سودی که قراره به‌ت برسه و کم هم نیست، تمرکز کن.

صدای شاد و پر انرژی مخاطب‌اش اذیت‌اش می‌کرد اما ناچار به این همراهی بود. مرد پرسید: تا کجا می‌تونم روی بُرش شما حساب کنم آقا کوروش؟

-تا آخرش.

-آخرش کجاست؟

دستی روی گونه و گردن‌اش کشید و با مکث، جواب داد: تملیک کل دارایی خان‌بابا!

مرد خندید، زشت و زننده و دلهره‌آور: بدا به حال و روزگار اردشیرخانِ وصال!

چرا؟

-که به زودی از هستی ساقط می‌شه، اونم نه با کار غریبه، از خودی.

کوروش چشم بست و سعی کرد هیچ حرفی نزند. از روی تخت بلند شد و دست به کمر، ایستاد و مرد گفت: آقا کوروش، من بی سفته کار نمی‌کنم.

-منم.

-خوبه که زبون هم‌دیگه رو می‌فهمیم. برای باقی کارا هماهنگ می‌شم.

تماس که قطع شد، گوشی را روی تخت انداخت و دور خودش چرخید. دست‌ها را پشت سر گذاشت و سفت فشار داد. تا اینجا پیش رفته بود اما لحظه‌ای

@VIP_ROMAN

نگاه پُر اخم پدر و ابروهای در هم گره خورده‌اش را نمی‌شد از خاطر برد، یا حتی نگاهِ آخرِ بردارش را!

مستأصل و عصبی، روی یک پا چرخید و زل زد به آینه. پای چشم‌هایش ورم داشت و پوست‌اش، رنگ‌پریده به‌نظر می‌رسید. خودش بهتر می‌دانست در کدام مسیر قدم گذاشته اما به خود اطمینان نداشت. به اینکه از پسِ برنامه‌ای که در این چند سال چیده بود، برمی‌آمد یا نه. فقط می‌دانست سال‌ها برای رسیدن به امروز صبر کرده و حالا با بیماری پدرش، دستِ طبیعت به کمک‌اش آمده. باید از این فرصت استفاده می‌کرد، به هر قیمتی!

*

شیرین، چهارزانو روی تخت نشسته بود. حرفی نمی‌زد، فقط به ملحفه‌ی تمیز اما به پرز نشسته‌ی لبه‌ی تخت خیره شده بود. شب‌ها، این تنها سنگرش را دوست داشت و حالا، درست همین لحظه که دوست داشت به آن پناه ببرد، امیرحسین مانع شده بود.

اجازه نداد دراز بکشد و ملحفه را تا روی پیشانی بالا بیاورد و در تنهایی‌اش، ببارد و ناله کند و هذیان بگوید و تب کند و بلرزد و با لمس تنهایی عمیق‌اش، بترسد!

-از بیرون برات غذا بگیرم؟

جواب نداد و امیرحسین چشم از او گرفت و به طرف پنجره‌ای رفت که پشتِ آن چیزی نبود جز تاریکی و ماهی که به چشم نمی‌آمد.

جلسه‌ی رسیدگی پرونده‌ی باران با دعوا تمام شده بود و هنوز هم صدای دادزدن‌های بنیاد توی گوش‌اش بود. چنان باران را گوشه‌ی رینگ گیر آورده و وکیلِ سهیل، او کوبانده بود که خواهرش، مسخ و حیران فقط تماشای‌شان کرده و هیچ نگفته؛ حتی زبان یاری‌اش نکرده جوابی به پرسش‌های قاضی پرونده بدهد!

چرخی زد و گفت: اگه با نخوردنت مادرت برمی‌گشت، حرفی نبود. باید بخوری که...

-که زخم‌معده نگیرم؟

با شنیدن صدای شیرین، بُل گرفت و با دو قدم بلند خود را به تخت رساند و بازوی او را گرفت و وادارش کرد نگاه‌اش را از روی تخت بگیرد و زل زد توی چشم‌های شب‌رنگِ عصبانی‌اش و شمرده‌شمرده جواب داد: که بتونی جواب بازپرس و کوفت و زهرمار رو بدی! که بتونی از این بیمارستانِ کوفتی دربیای! که به خودت بیای! که بتونی بری سر قبر مادرت! که زبون توی دهن بچرخونی و دو تا نشونه و مدرک بذاری کف دست مأمورا! که هرچی می‌دونی، بگی تا از اینجا ببرمات!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_نود_و_هفت

چانه‌ی شیرین لرزید اما دندان روی دندان گذاشت و لب از لب باز نکرد. می‌خواست دور از چشم همه و

@VIP_ROMAN

حتی این مرد، به کنج عزلت خودش بچسبد و به لحظه‌ای که پیراهن مادرش شعله کشید، فکر نکند. به صدای بی‌امانِ فریادهایش نیاندیشد. به چهره‌ی راضیِ پسرعمویش فکر نکند اما امیرحسین اجازه نمی‌داد امشب در آن غار تنهایی و امن خود بماند. مدام تحریک‌اش می‌کرد که واکنشی نشان بدهد.

-ببین دختر، من نه پرستار خوبی‌ام و نه آدم درست‌حسابی که بشینه با اخلاق دخترونه‌ت مدارا کنه.

شیرین که بارها با زبان بی‌زبانی خواسته بود او برود، سر چرخاند و با غمی سر به طغیان‌زده، دو پرده صدایش بالا رفت: من مجبورت نکردم بیای و بمونی!

قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت، با سرعتی بیشتر.

امیرحسین بازوی او را رها کرد و بدون چشم گرفتن از او، سری تکان داد و گفت: نکردی.

همین تأیید کافی بود برای کم آوردن شیرین. برای شکستن بغض‌اش. برای نشان دادن رنجی که می‌کشید.

دستِ امیرحسین که پشت سرش قرار گرفت و او را به طرف خودش متمایل کرد، بی‌حرف به همان سمت چرخید و پیشانی به سینه‌ی او تکیه داد. دست‌هایش را پیش چشم‌های خیس از اشک‌اش گرفت. می‌لرزیدند. آرام‌آرام بالا آوردشان. لبه‌ی پیراهن امیرحسین را گرفت و به آن دخیل بست، برای تمام غم‌های تلنبارشده‌ای که هیچ‌وقت فرصت پیدا نکرده بود ببارد‌شان.

صدای آرام و گرفته‌ی امیرحسین، آتش‌اش زد: هرکاری لازم باشه می‌کنم، که گریه کنی.

-بوی سوخ...

نفس در سینه‌اش حبس شد و کلام‌اش به آخر نرسید. انگار کسی پوست تازه ترمیم‌شده‌ی دستش را با تمام

قدرت کشید و خون جهید روی صورت و لباس‌هایش.
به هق‌هق افتاد و زیر لب نجوا کرد: مامانم...

نمی‌توانست جمله‌ای کامل بر زبان بیاورد. لال می‌شد و قلب‌اش تیر می‌کشید.

امیرحسین، موهایش را عقب راند و کمی خم شد و به زمزمه گفت: حرف بزن.

دهان باز کرد چیزی بگوید اما به یک‌باره بغض‌اش ترکید و صدایش بالا رفت. با شل شدن دست امیرحسین، پیشانی‌اش از روی پیراهن او سر خورد و نقطه‌ی وصل، همان لبه‌ی پیراهن بود که دیگر کش نمی‌آمد.

با باز شدنِ در و سرک کشیدن پرستار، امیرحسین انگشت روی بینی‌اش گذاشت و با نگاه وادارش کرد که در را ببندد و برود. لازم بود این دختر کمی سبک شود. کمی از بار سنگینِ داغ‌اش را روی شانه‌ی کسی دیگر بگذارد و چه باک، که روی شانه‌های اویی بگذارد که دیگر جایی برای غمی جدید نداشت.

@VIP_ROMAN

لبه‌ی پیراهن‌اش را از میان دست‌های مشت‌شده‌ی شیرین بیرون کشید و روی پنجه‌ی پا نشست و چشم دوخت به او که حالا آرنج روی صورت چسبانده بود و با صدایی آرام‌تر می‌بارید.

-یه کم غذا بخور، ببرمات از اینجا.

شیرین دست روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و سعی کرد حرف بزند: هم...ه امیدم...

نفس‌اش می‌رفت و باز گریه می‌کرد. نمی‌توانست بگوید همه‌ی امیدش زیر خاک آرمیده و او ناآرام است. نمی‌شد بگوید هیچ بهانه‌ای برای این زندگی‌ای که امیرحسین می‌خواهد برای حفظ آن قاشقی غذا بخورد، ندارد. جان نداشت که بگوید دست‌هایش خالی‌ست و قلب‌اش خالی‌تر. قدرت نداشت بگوید به کدام ریسمان باید چنگ بیندازد وقتی تمام راه‌های پیش روی او، به خاک ختم می‌شود.

از بینی نفس می‌گرفت، منقطع و کوتاه و بی‌فاصله. حالا پاهایش را بالا کشیده و پناه سر و شانه‌اش کرده بود.

صدای امیرحسین پیچید توی سرش و باعث شد سر بلند کند و زل بزند به نگاه مردی که بی‌دلیل پای او و تمام بغض‌های علیل و گفته‌های ناقص‌اش مانده بود.

نگاه امیرحسین از دیوار کشیده شد تا امتداد سرخیِ چشم‌های ورم‌کرده‌ی او.

تمام توانی را که داشت، جمع کرد و شکننده‌تر از هر وقتی، به حرف آمد: غذا بخورم و خوب بشم که کجا برم؟

تیرگی مردمک چشم‌های امیرحسین از رنجی بود که نمی‌دانست بابت چیست و همین سؤال کافی بود برای بیشتر به هم ریختن. راست می‌گفت این دختر. خوب شود که کجا برود؟

دست روی ران‌هایش گذاشت و برخاست. یا باید کاری می‌کرد یا می‌رفت و این دختر و رفیق سربازی‌اش

را از خاطر می‌بُرد. سر چرخاند و شیرین را دید که هنوز چشم به او دوخته تا جوابی را که نمی‌داند، امیرحسین بدهد.

دست داخل جیب شلوارش فرو کرد و گوشی لرزان را برداشت و با دیدن اسم برادرش، تماس را رد کرد و قدمی از تخت فاصله گرفت. می‌خواست حرفی را به زبان بیاورد که اگر گفته می‌شد، دیگر نمی‌شد پس گرفت.

سرانگشتِ شست‌اش را روی بندی از انگشت کوچک‌اش گذاشت و گفت: می‌تونم پشت کنم به رفاقت کوتاه خودم و برادرت و برم دنبال زندگی‌م و به این فکر نکنم که تو قراره چی کار بکنی.

شیرین فقط نگاه‌اش می‌کرد.

انگشت حلقه را نشانه رفت و ادامه داد: می‌تونم بمونم و یه چند صباحی کنارت باشم که پس‌فردا عذاب‌وجدان نگیرم بابت نون و نمکی که از دست مادرت خوردم.

نگاهِ شیرین، اشک‌آلود شد و او با مکث و با نفس گرفتنی بلند، سومین راه را برای او برشمرد: می‌تونم بمونم و نرم.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_نود_و_هشت

دهان‌اش تلخ شده بود و اسیدمعده داشت آزارش می‌داد. جان کنده بود تا این‌ها را بگوید و تصمیم را برعهده‌ی شیرین بگذارد. قبل از این‌که از اتاق خارج شود، بی‌آن‌که نگاهی به او بیندازد و با لمس زخم روی گردن‌اش، خفه‌تر از هر زمان دیگری گفت: روی سومی فکر کن.

در اتاق را پشت سرش بست و شیرین ماند و راه سومی که یقین می‌دانست هیچ ربطی به انشعابات قلب این مرد ندارد و فقط گفته‌ای‌ست برای رفع تکلیف!

*

بنیاد با کلید انداختن، در حیاط را باز کرد و بی‌توجه به سرُصدای داخل خانه که حدس می‌زد تلویزیون روشن باشد، لحظه‌ای به در تکیه زد و دست‌هایش را داخل جیب‌هایش پنهان کرد. شرمنده بود از این‌که نتوانسته کاری برای خواهرش انجام بدهد. ناراحت بود از این‌که خواهرش هیچ نگفته و فرصت دفاع از حقوق پایمال‌شده‌اش را از خود گرفته بود. هیچ راه روشنی پیش روی خودش نمی‌دید. نبودن امیرحسین هم داغی شده بود روی دل‌اش. ساعدی هم گوشی خاموش کرده بود. زیر لب غری زد و تکیه از در گرفت و با پا کشیدن روی موزاییک‌های فرسوده‌ی حیاط، خود را به درِ توری رساند و با سر بالا آوردن، قامت کوچکی را دید که وسط هال دست به کمر زده و در حال رقصیدن بود! پلک زد و دوباره خیره شد. فاطمه بود که داشت با پیراهنی خوش‌رنگ برای مادر و مادربزرگ‌اش قِر می‌داد و آن‌ها با لبی خندان برای نازهای دخترانه‌اش دست می‌زدند.

@VIP_ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_نود_و_هشت (ادامه)

-نامردا چه خبره اینجا؟

کسی متوجه صدای آرام و به ذوق‌نشسته‌اش نمی‌شود. این‌بار به سرعت کفش از پا می‌گند و در باز می‌کند و فاطمه حین چرخ‌زدن، او را می‌بیند. چنان از ته دل می‌خندد و ذوق می‌کند که بنیاد به سرعت خود را به او می‌رساند و بغل می‌کند و بلندبلند می‌گوید: اینجا چی‌کار می‌کنی تو؟ کِی اومدی بلای جونِ من؟

-عصری اومدم.

باران با چشم‌های اشکی از جا برمی‌خیزد و به طرف ضبط می‌رود. صدایش را پایین می‌آورد و با اشتیاق جواب برادرش را می‌دهد: عصری داشتم واسه مامان چایی دم می‌کردم که در زدن. منم به هوای این‌که

@VIP_ROMAN

همسایه‌ست، رفتم. سهیل با فاطمه و کیف مدرسه‌ش پشتِ در بود.

بنیاد، خواهرزاده‌اش را روی زمین گذاشت و با چهره‌ای که خالی از شادیِ اولیه بود، پرسید: اون‌وقت چرا مهربون شده بچه رو آورده؟

-فقط دست بچه رو گذاشت توی دستم و گفت حلال کن.

-می‌گفتی مرتیکه فلان‌فلان‌شده تو مگه حلال و حروم سرت می‌شه که من حلالت کنم؟

دست فاطمه را گرفت و با خود به کناری برد و قبل از نشستن، ادامه داد: می‌گفتی ما حلال نمی‌کنیم، فقط چوب تو...

-بنیاد!

دهان بست و زل زد به مادرش که چشم‌وابرو می‌آمد برایش. فاطمه را روی پاهایش نشاند و روی موهای بافته‌اش را بوسید و کنار گوش‌اش گفت: بعضی حرفای ما بزرگترا رو نشنیده بگیر بچه.

فاطمه روی پای او چرخید و دست دور گردن بنیاد انداخت و گونه‌ی او را محکم و پُرحرارت بوسید و گفت: بابامم خیلی به‌ت فحش می‌داد ولی می‌گفت نری نگی به دایی‌ت!

بنیاد نگاهی به مادرش انداخت و آرام گفت: تحویل بگیر خانمِ مؤدب‌السلطنه! بعد هی بپّر توی حرف من که نتونم دو تا درشت بار اون روانی کنم!

باران هم کنار برادرش نشست و رو به دخترش گفت: یه لیوان آب واسه دایی می‌آری؟

فاطمه سر تکان و دوان‌دوان به طرف آشپزخانه رفت و باران سر پیش بُرد و کنار گوش برادرش، لب باز کرد: فاطمه می‌گه این هفته اصلاً خونه بابابزرگش نبوده. نه اون، نه سهیل. می‌گه خونه پولدارا بودیم. یه قصر داشتن.

بنیاد برگشت و زل زد به نگاه خواهرش. به سؤالی که داشت جان می‌گرفت روی زبانش بنشیند، اهمیتی

نداد و در عوض پرسید: سهیل چه‌جوری بود؟ چیزی کشیده بود؟ سرحال بود؟

-بد نبود. لباس تمیز و نو تن‌اش بود، فقط یه کم لاغر شده بود.

بنیاد دهان باز کرد چیزی بگوید که فاطمه خود را به آن دو رساند و با گرفتن لیوان آب جلوی دایی‌اش، دست به کمر زد و گفت: آدم توی جمع نباید درِ گوشی حرف برنه، زشته!

لبخند روی لب‌های بنیاد جان گرفت و با گرفتن لیوان و گذاشتن بیخ دیوار، او را هم گرفت و روی پاهایش نشاند و زیر گلویش را غلغلک داد و چشم برایش درشت کرد: که حالا درس اخلاق می‌دی به من، آره؟ رفتی اون‌ور، واسه من شدی معلم دینی؟ اونم هیچ‌جا نه و خونه اونا؟

فاطمه می‌خندید و دست‌وپا می‌زد و بنیاد هر لحظه به آن قصر و خانه‌ی پولدارها فکر می‌کرد و به بودن این دختر در این خانه و دلواپسی‌ای که قرار نبود دست از

خودش و دل‌اش بردارد. سهیل بی‌دلیل او را برنمی‌گرداند.

-دای... بس...

با کلمات منقطع فاطمه که حین خندیدن بر زبان آورد، دست از غلغلک برداشت و بغل‌اش زد و رو به خواهرش، پرسید: نگفت کِی می‌آد دنبالش؟

-نه، منم بس که از دیدن فاطمه حالم زیرورو شده بود، عقلم نکشید بپرسم. به نظرت می‌ذاره یه هفته پیشم بمونه؟

بنیاد شانه بالا داد و سؤال‌های بی‌شمار خودش از فاطمه را برای وقتی دیگر گذاشت و پرسید: شام چی می‌خوری گلابتون؟

فاطمه با ابروهای بالا داده، گفت: گلابتون کیه؟ من فاطمه‌م. شام، پیتزا بخوریم؟

-پیتزاخور نبودی.

-عمو هر شب برام یه چیزی از بیرون می‌خرید. دو بارم پیتزا خوردیم.

-کدوم عمو؟

-عمو ساسان.

بنیاد اخم کرد و بعد از لحظه‌ای گیج شدن، متوجه شد این ساسان همان ساعدی‌ست. تمام خوشحالی‌اش دود شد و به هوا رفت. پس بازی تازه داشت شروع می‌شد، بازی‌ای که یک سرِ آن ساعدی بود و سرِ دیگرش، خواهرزاده‌ی کوچکی که شاید دل به آن دنیای رنگی خوش کرده و خودش، که حالا از بودن فاطمه در این خانه ترسیده بود! بی‌دلیل، بچه را برنمی‌گرداندند، آن‌هم همان روزی‌که صبح‌اش را توی دادگاه با تمام توان به خواهرش تاخته بودند!

دستِ کوچک فاطمه که روی گونه‌اش نشست، سر چرخاند و کف‌اش را بوسید و لبخندی ضعیف روی لب نشاند و پرسید: پیتزا بگیرم برات؟

-پیرونی باشه.

چشم‌ای روی لب راند و او را به باران سپرد و بلند شد. از هال فرار کرد و با پوشیدن کفش‌هایش تا درِ حیاط

رفت و چرخید. به دیوارهای خانه زل زد. به حصاری که نداشتند. به قامت کوتاهِ سیمانی‌شان که خیلی هم قرص و محکم نبود. حالا دیگر اثری از آن خوشحالی و برقِ نگاه‌اش باقی نمانده بود. حالا دیگر می‌ترسید خانه نباشد و اتفاقی بیفتد. حالا دیگر هر لحظه را باید در وحشتِ افتادن اتفاقی که نمی‌دانست چیست، سر می‌کرد. ساعدی داشت فشار می‌آورد و او تنها چیزی که در آن لحظه توانست بر زبان بیاورد، "پدرسگ" بود!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_نود_و_نه

مروارید که دیگر شب و روز نداشت، نگاهی دوباره به پسرش انداخت و گفت: مادر، چرا افتادی رو دنده لج؟ کی اینجا بدِ تو رو می‌خواد که می‌خوای بری آواره‌ی

یه کشور دیگه بشی؟ چرا می‌خوای تن و بدن من از ترس بلرزه؟

امیرسام چمدان دوم خودش را هم بست و با کشیدن نفسی بلند و عمیق، روی تخت‌اش نشست و رو کرد به مادری که یک‌بند داشت حرف می‌زد و از نگرانی‌هایش می‌گفت و اصرار داشت او سودای رفتن را از سر خارج کند.

سری تکان داد و گفت: چرا داری حرفی می‌زنی که نشه؟ من توی این خراب‌شده کاری ندارم که بخوام بمونم. چرا هی اصرار می‌کنی به موندنم؟ عروسم که دارم برات می‌آرم، دیگه چی می‌خوای؟

-آدم دست هر کسی رو نمی‌گیره و نمی‌آره توی خانواده‌ش!

-شهرزاد هر کسی نیست.

مروارید چهره در هم کشید و امیرسام، بدون توجه به حال مادرش، ادامه داد: رفتم یه دختر حسابی بیارم، خودش ناز کرد و نخواست. الان می‌تونم دست هر

@VIPROMAN

ننه قمری رو بگیرم و بیارم توی این خونه و هیچ‌کس حق نداره بگه چرا آوردی!

-سام...

-مامان توروخدا خسته شو از این حرفای تکراریِ بی‌حاصل. بخوای نخوای، شهرزاد فردا می‌شه زنِ عقدی من. حالا این‌که بخوای باهاش خوب باشی یا نه، دست خودته و من دخالتی ندارم؛ فقط یادت بیارم که این دختر نجاتم داد از گندی که داشت به زندگی‌م می‌خورد.

-مگه با یه جواب نه گرفتن از کسی، آدم خودش رو می‌ندازه توی چاه؟

امیرسام بی‌حوصله برخاست و انگشت‌هایش را پشتِ سرش، در هم فرو برد و نگاهی خالی از هر محبتی به مادرش انداخت و چشم از او گرفت. نمی‌خواست از چاه و چاله و سیاه و سفید و روز و شب حرف بزند. نمی‌خواست از جوابی بگوید که چندسال فکر می‌کرد بله است و حالا کلمه‌ای دیگر توی صورتش خورده

بود. نمی‌خواست از شرایطی حرف بزند که امیرحسین را در آن دخیل می‌دانست. فقط می‌خواست چشم روی هم بگذارد و سه روز دیگر، زودتر از راه برسد و پا روی پله‌های هوپیما بگذارد و تمام زندگی گذشته‌اش را از خاطر ببرد و بیشتر از همه، پروا را، پروا را، پروا را...

مروارید که از حرف زدن خسته شده بود، آهی کشید و به طرف اتاق‌خواب خودش رفت. قاب عکس داریوش را برداشت و بغض‌کرده با او به حرف نشست. نمی‌توانست دل از پسرش بکَنّد. نمی‌خواست از او دور شود و هیچ راهی هم سراغ نداشت که بشود پسرش را از رفتن منصرف کند. فقط اردشیرخان مانده بود که تا آن لحظه خود را وارد مسئله نکرده بود. اشک‌هایش را پاک کرد و قاب عکس را دوباره روی پاتختی گذاشت و برخاست. باید سری به خانه‌ی آن‌ها می‌زد، بلکه آن پیرمرد راهی جلو پای او می‌گذاشت.

لباس پوشید و قبل از رفتن، خود را به اتاق پسرش رساند و گفت: دارم می‌رم بیرون. گرسنه شدی، غذا رو بذار توی مایکروفر، بعد بخور.

رو گرداند که برود اما امیرسام صدایش کرد. به امیدی برگشت و خیره شد به لب‌های پسرش، بلکه چیزی بگوید و او حتی از خیر رفتن هم بگذرد.

امیرسام که روی تخت دراز کشیده بود، بلند شد و با گرفتن لبه‌ی تخت، بالاتنه به طرف مادرش چرخاند و گفت: این آشی که خیلی شور شده، دست‌پخت من نیست. خیلی وقت پیش یکی دیگه پخته و داده ماها خوردیم. نذارین پای من و رفتنم.

-ازدواج کن امیرجان، با هر کی خودت می‌خوای. فقط بمون، با رفتن که چیزی درست نمی‌شه مادر.

پوزخندی زد و جواب مادرش را داد: با هر کی خودم می‌خوام؟ خودم این وضع رو خواستم؟

بلند شد و عصبی و رنجیده، ادامه داد: من پا پیش گذاشتم و تودهنی رو از همونی خوردم که فکر

می‌کردم از همه‌تون به‌م نزدیک‌تره، محرم‌تره. می‌گی همونی که خودت می‌خوای؟ من که خواستم، اون نخواست! باید چی‌کار می‌کردم که نکردم؟

انگشت اشاره بالا گرفت و گفت: هیچ‌کدوم‌تون پشت من در نیومدین. نه تو که مادرم بودی، نه برادرام، نه مادرجون، نه اون آقابزرگِ ازخودراضی! حالام برام نسخه نپیچین و یه جوری نباشین که آدم فکر کنه واقعاً دل‌تون واسه رفتنم می‌سوزه!

مروارید که بعد از این بی‌انصافی نمی‌توانست جلو اشک ریختنش را بگیرد، سر پایین انداخت و دست روی صورت گذاشت و شانه به تیغه‌ی در تکیه داد و بارید.

امیرسام پشت کرد به مادرش و سر بالا گرفت و چند بار پلک زد، نمی‌خواست کسی بفهمد خودش دست‌خالی‌تر از بقیه است و غمگین‌تر.

*

دورتر ایستاده بود و به هر قاشقی که شیرین توی دهان می‌گذاشت، نگاه می‌کرد. هر قاشقِ نیمه‌پُری که او با تأخیر دو سه دقیقه‌ای توی دهان می‌گذاشت، امیرحسین را امیدوارتر می‌کرد. اولین وعده‌ی غذایی‌اش حساب می‌شد که بدون بالا آوردن و پس زدن داشت می‌خورد،اما چهره‌اش گرفته‌تر از هر وقتی بود. اشک نمی‌ریخت، بی‌تابی نمی‌کرد، عصر هم دو ساعتی خودش را به خواب زده بود اما دیگر نه به او نگاه می‌کرد و نه حرف می‌زد. به پروپای او نپیچید و فرصت داد که خودش قدمی برای عوض شدن حالش بردارد.

شیرین که نتوانست بیشتر از ده قاشق نصفه بخورد، ظرف غذا را عقب زد و به دست‌هایش خیره شد.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد

@VIP_ROMAN

موهای چرب‌اش هم زیر شالی پنهان شده بود که چند روز از او گرفته بودند. حالا دیگر می‌توانست صورتش را هم پشت آن پنهان کند.

-سیر شدی؟

صدای خسته‌ی امیرحسین، او را به خود آورد اما جز سر تکان دادن عکس‌العمل دیگری نشان نداد. بعد از شنیدن حرف‌های امیرحسین و راه‌هایی که پیش پای او گذاشته بود، هزار حرف و سؤال توی سرش چرخ می‌خورد اما زبان باز نمی‌کرد به گفتن.

امیرحسین سراغ سینی رفت و ظرف غذا را داخل کیسه‌ای پلاستیکی گذاشت و بی‌حرف از اتاق خارج شد. قصد داشت حالی از خانم‌جان بپرسد و خبری از امیرحسام بگیرد. از همه فاصله گرفته بود، بیشتر از قبل. گوشی را که از داخل جیب شلوارش برداشت، چند تماس بی‌پاسخ دید و دو پیام.

نگاهی به لیست تماس‌ها انداخت. مروارید تماس گرفته بود، خانم‌جان تماس گرفته بود، امیرحسام و

بنیاد هم همین‌طور. این همدلی بعید بود و باعث شد نگران و فکری پیام‌ها را باز کند. یکی تبلیغ اپراتور سیمکارت‌اش بود و دومی از امیرحسام: "سلام، خوبی داداش؟ وقت خالی پیدا کردی یه تماس بگیر، کارت دارم".

قبل از همه، شماره‌ی او را گرفت و بوق دوم کامل نشده، تماس وصل شد و صدای امیرحسام آمد: سلام بر برادرِ فراری از دود تهران و خانواده. چطوری؟

این صدا، ناراحت نبود و همین باعث شد قبل از جواب دادن، نفسی بی‌صدا و عمیق بگیرد و بعد حرف بزند: سلام پسر، خوبم. تو چه خبر؟ همه با هم این شماره رو سوراخ کردین، خبریه؟

-کی؟ والا من از بقیه بی‌اطلاعم، شاید دلتنگ شدن و خواستن حالی بپرسن ولی من علاوه بر دلتنگی، کارت داشتم پس در اولویتم.

-چی شده؟

-هنوز تاریخ برگشتنت مشخص نیست؟

به طرف درِ اتاق شیرین برگشت و زل زد به چهره‌ی خواب‌آلود سرباز و اخم‌کرده، جواب داد: نه، واسه چی می‌پرسی؟

-فردا عقد امیرسامه، ما هم مجبوری باید شرکت کنیم. سه روز دیگه هم می‌پره، مامان کلاً به هم ریخته. می‌خواستم بدونم می‌تونی خودت رو برسونی، بیای دو کلمه رو چهارکلمه‌ی ماها بذاری و منصرفش کنی از رفتن؟

لعنتی زیر لب نثار ساعدی کرد و گفت: از شماها که عمری لی‌لی به لالاش گذاشتین، حرف‌شنوی نداره؛ بعد از من که سایه‌م روی سرش سنگینی می‌کنه، می‌شنوه؟

-امروز خونه نبودم تا عصر، برگشتم دیدم مامان نیست. زنگ زدم، گفت رفته به آقابزرگ رو زده واسه این‌که امیرسام رو راضی کنه بمونه، مثل اینکه اونم بحث کرده با مامان که پسرت به خانواده و خاندان خیانت کرده و این حرفا. خلاصه‌ش می‌شه خیلی به‌ت نیاز داریم. جو اینجا به هم ریخته.

امیرحسین به طرف اتاق رفت و گفت: تو این وسط چه هنری بروز دادی؟

امیرحسام تک‌خنده‌ای زد و خودش را روی تخت پرت کرد و جواب برادرش را با شیطنت داد: ما دیدیم کوچیکه داره زن می‌گیره، واسه اینکه عقب نیفتم، از صبح دوره افتادم ببینم کی رو می‌شه پیدا کرد که زن ما بشه و همدم مامان. خلاصه تو فکرشم، منتها برهوته، کسی پیدا نمی‌شه که.

-مامان کجاست؟

-توی اتاقش. به زور به‌ش یه مسکّن دادم خورد. دلش با رفتن این پسر احمق نیست. مثل این‌که عروس کوچیکه هم چنگی به دلش نزده.

-ببینم چی می‌شه، اگه تونستم کارا رو ردیف کنم، خودم رو می‌رسونم. اگه نشد، کسی دیگِ گلایه و شکایت بار نذاره که من آدمِ جواب دادن و تا کمر خم شدن واسه اشتباه یکی دیگه نیستم.

امیرحسام که می‌دانست حتی مطرح کردن این حرف از ابتدا هم خیلی جواب نمی‌داد، باز به‌خاطر حال مادرش رو انداخته بود. روی پهلو چرخید و گوشی را روی گوش دیگر گذاشت و گفت: دست‌شون کوتاهه از همه جا، که گفتن شاید تو بتونی کاری بکنی. با حرف شد که حرف، اگه نه، یه کم قلدری. برادر بزرگه‌ای.

امیرحسین دستگیره را گرفت و فشرد و قبل از وارد شدن به اتاق، جواب برادرش را داد: اون بچه داره با سر می‌ره توی گوه و کثافتی که ساعدی تدارک دیده. من بخوام امیرسام رو از رفتن پشیمون کنم، ساعدی نمی‌ذاره. مطمئن باش فردا واسه همین عقد صوری، کلی مهریه می‌بنده به ناف‌اش که نتونه قدم از قدم برداره. فکر کردم بره اون قبرستون، هم از دست دختره راحت می‌شه، هم برنامه‌های اون الدنگ!

-نظرته به‌ش چند تا قرص خواب بدم که عقد فردا منتفی بشه؟

همیشه وسطِ درگیری‌های فکری، شوخی‌کردن‌های امیرحسام خوب بود؛ آبِ روی آتش. فقط این‌بار خیلی جواب نداد.

وارد اتاق شد و سر بلند کرد و با دیدن شیرین، حرف‌ها در دهان‌اش ماسید. او وسط اتاق ایستاده بود و زل زده بود به سقف و شال‌اش روی موهایش نبود، توی دست‌هایش بود!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_یک

نفهمید چه‌طور تماس را با خداحافظی‌ای نیم‌بند قطع کرد و در را پُر صدا بست و خود را به شیرین رساند که مبهوت به او خیره شده بود. توقع نداشت امیرحسین زود برگردد. نگاه امیرحسین روی شال و دست‌های او بود و نگاه او به چشم‌های امیرحسین.

@VIP_ROMAN

حرکت اول از امیرحسین بود که قدمی دیگر پیش رفت و گوشه‌ی چشم‌های عصبانی‌اش جمع شد وقتی پرسید: چی کار داری می کنی؟

شال و یک دست او را بالا گرفت و دوباره پرسید: چی کار می‌خوای بکنی؟

شیرین، مچ دست خودش را آزاد کرد و روسری را روی موهای خودش کشید و عقب‌تر ایستاد. هیچ جوابی برای سؤال‌های او نداشت و نمی‌خواست یأس ناتمام خودش را به روی امیرحسین بیاورد.

او خانواده داشت، کسانی که دوستش داشتند و برای رضایت‌خاطرش هر کاری می کردند.

امیرحسین که این سکوت را پای فرصت دادن خودش گذاشته بود، گوشی‌اش را به طرف او گرفت و گفت: به‌ت گفتم فکر کن به چند تا راه، به یکی بیشتر. خوش نداری، بگو ندارم ولی حرف بزن. یه جوری ساکت نشو که آدم فکر کنه پای یه علف هرزِ بی‌مصرف داره وقت می‌ذاره!

زبان تیز امیرحسین، اثر گذاشت اما نه آن‌طور که انتظار داشت. شیرین انگشت اشاره بالا آورد و رنجیده‌خاطر گفت: فکر کردی واسه داشتن یه سرپناه...

-واسه داشتن یه سقف و آلونک نیست که می‌گم بیا ببرمت!

-واسه چیه؟

اشاره‌ای به لباس‌های چند روز پوشیده و شال خودش کرد و ادامه داد: چیز قابل‌داری ندارم که بخوای به‌ت بدم. اصلاً هیچی ندارم که بدم. نه پول، نه آبرو، نه حال خوب...

امیرحسین باز میان حرف او رفت و این‌بار عصبانی‌تر: واسه آخرین بار تکرار می‌کنم. من آدمِ ازدواج نیستم، آدمِ خاطرخواه بودن نیستم، آدمِ بی عقل و منطق شیرجه زدن توی طوفان و بلا، نیستم، آدمِ...

-فداکاری؟

پوزخند زد و سر تکان داد و گفت: اونم نیستم وگرنه الان باید پای روضه‌های مامانم می‌نشستم که غمِ دوری پسرش رو تاب بیاره نه اینکه این‌جا باشم و با تو دهن به دهن بذارم و مدام حواسم باشه کار دست‌مون ندی!

شیرین دست روی چشم‌هایش کشید و گفت: مادرم اینجاست، ابراهیم اینجاست، کجا...

-هرچند وقت می‌آرم که ببینی‌شون.

-اون راننده...

-حواسم به خانواده‌ش هست، بی‌پول و خرجی نموندن. خودشم داره بهتر می‌شه.

دهان تلخ کرد به اسم بردن از پسرعمویی که امیدوار بود بمیرد، همان‌طور که او باید روزی هزار بار می‌مُرد برای آن‌چه به چشم دید: عبدالحمید...

-بی‌خیالش نمی‌شیم. پیگیرش می‌مونیم تا وقتی گیر بیفته.

-چرا هر چی می‌گم، نه نمی‌آری؟

شیرین با این سؤال تکیه به دیوار داد و امیرحسین سعی کرد با حفظ همان فاصله‌ی ناچیز، حرف خود را بزند: ابراهیم مفت حروم شد، نمی‌خوام تو هم مفت بری. برعکسِ من که یکی دیگه به دندون گرفت و بزرگم کرد، مادرت تو رو با چنگ و دندون بزرگت کرده، جبرانش مُردن نیست. منِ بی‌رگ نمردم، تو چرا بمیری؟ که زحمت مادرت بسوزه و یکی دیگه خوش‌رقصی کنه که کل خانواده عموش رو ترکوند؟

سایه‌ی سکوت روی فضای اتاق سنگینی می‌کرد. نه حالا امیرحسین چیزی می‌گفت و نه شیرین سؤالی دیگر را بهانه می‌کرد برای فهمیدنِ نیت او. سر به دیوار چسباند و بی‌مقدمه رازی دیگر را برملا کرد: یه قُل دیگه داشتم.

نگاه گیج امیرحسین روی صورتِ او دنبال ردی از شوخی بود اما شیرین تازه جان گرفته بود از چیزی بگوید که تابه‌حال حتی در خلوت مادر و دختری‌شان به آن اشاره هم نکرده بودند. رازِ نانوشته‌ی مادرش و او و ابراهیم، همین بود.

@VIP_ROMAN

امیرحسین دستی روی ته‌ریش چند روزه‌اش کشید و پرسید: داشتی؟

-عموم گرفتش و هیچ‌وقت نفهمیدیم باهاش چی‌کار کرد.

-دختر بود؟

-شاهین.

شیرین و شاهین. چه ترکیبِ متضادی در معنا. ابرویی بالا داد و به مادر شیرین فکر کرد. به زنی که گوشه‌ای از سرنوشت تاریک او اگر سبز و روشن مانده بود، برای حفظ جان این دختر بود وگرنه با آن حجم غم، نباید تا این سن دوام می‌آورد.

-کِی بریم؟

صدای آرام و نامطمئن شیرین، او را به خود آورد. نگاهی به لباس‌های او انداخت و جوابش را داد: دو وعده دیگه رو مثل بچه آدم بخوری، راهی می‌شیم.

-می‌ذارن برم؟

-می‌برمت.

شیرین به طرف تخت رفت و امیرحسین ترجیح داد جواب پیام برادرش را بدهد که نوشته بود: "کجا رفتی اخوی؟"

با نگاهی کوتاه به شیرین، نوشت: "راهِ اومدن رو هموار کردم."

امیرحسام که انگار گوشی به دست مانده بود تا او چیزی بگوید، جواب برادرش را زود فرستاد: "پس واسه شام عروسی ببینمت ایشالا."

و بردن شیرین میان جمعی به ظاهر نزدیک اما دور افتاده از هم، تنها راهی بود که نمی‌دانست به چه مسیر و عاقبتی ختم خواهد شد.

*

کیسه‌ی داروهای جدید اردشیرخان را به دست مادرش سپرد و برای خودش لیوانی چای ریخت و در حال کش و قوس دادن به بدن‌اش، پشت میز آشپزخانه نشست. از اول صبح دنبال آزمایش و از این مطب به آن مطب رفتن، بودند.

@VIP ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_دو

خستگی و بدخلقی پدرش یک طرف، کارهای نیمه‌تمام ساختمانی و دبه در آوردن مهندس ناظر و کارگرهای افغانستانی طرف دیگر!

روح‌افزا کیسه را مدام زیرورو می‌کرد و آه می‌کشید و زیر لب با خودش حرف می‌زد. عمری این مرد در خوردوخوراک اعتدال را رعایت کرده بود که آخر کارش به این روزها بکشد؟

کیسه را روی میز گذاشت و از کوروش پرسید: باید مُشت‌مُشت قرص بخوره؟

-فعلاً تشخیص دکترش اینه. تا ببینیم بعد چی پیش می‌آد.

@VIP_ROMAN

سری به افسوس تکان داد و دنباله‌ی حرف‌اش را گرفت: این چه امتحانی بود سرِ پیری.

کوروش نیمی از چای را لاجرعه سر کشید و مادرش با اخم، تشری به او زد: صدبار گفتم چایی رو این‌قدر داغ نخور مادر، این عجله‌ت واسه چیه؟

-عادته دیگه مادر، جور دیگه نمی‌تونم چایی بخورم. باید لب‌سوز باشه.

-این لب‌سوز نیست دیگه فدای تو بشم، دل و جگرت رو می‌سوزونه.

لبخند نشسته روی لب کوروش، کم‌رنگ بود و کوتاه. مدام لب روی هم می‌فشرد که چیزی بگوید و بپرسد اما دو دل بود.

روح‌افزا که با دیدن چهره‌ی او می‌دانست حرفی دارد و نمی‌زند، به هوای اینکه شاید مشکلی دارد و چیزی نمی‌گوید، کنارش نشست و دست روی دستِ مشت‌شده‌ی او گذاشت و سر تکان داد: چی شده

@VIP ROMAN

مادر؟ مشکلی داری؟ توی خونه دلخوری‌ای، چیزی به وجود اومده؟

زبان باز کرد که بگوید در آن خانه‌ی جهنمی همیشه مشکلی وجود دارد اما دستی پشت گردن کشید و گفت: سند اون دو هکتار زمینی که آقاخان توی چالوس داره، کجاست؟

-واسه چی مادر؟ چیزی شده که داری ازم پنهون می‌کنی؟

-نه، فقط گفتم اگه دستم باشه بهتره. شاید یه جا واسه ساخت به مشکل بخوریم. حداقل اون‌جا رو داریم که بشه روی پول‌اش حساب کرد.

روح‌افزا با نگاهی سؤالی، چشم از پسرش گرفت و گفت: با این پیرمرد که نمی‌شه دو کلمه حرف زد. به‌ش بگم، ببینم واقعاً می‌خواد یا نه. به‌م سپرده سند اون‌جا بمونه دستم، تا به وقتش.

-وقتش؟

سری بالا و پایین کرد و ادامه داد: واسه پیری و کوری‌مون. سپرده بود سند دستم بمونه واسه وقتی دیگه همه رفتن سر آشیونه خودشون و ما دو تا موندیم. گفت بمونه واسه اون روزا. اصرارم داشت توی هر شرایطی افتادیم، اسمی از اون زمین وسط نیاد. الان که این‌طور گفتی، دل‌نگران شدم. باهاش حرف بزنم، ببینم اگه سند رو می‌خواد، بدم دست‌تون مادر.

کوروش که نمی‌خواست پدرش بویی از این درخواست و سؤال ببرد، دست مادرش را گرفت و با صدایی گرفته، توضیح داد: نمی‌خواد آقا رو اذیت کنی. الانم روبه‌راه نیست، ممکنه حرفی چیزی به زبون بیاره که شمام برنجی. فرصت مناسب که پیش اومد، خودم می‌گم به شما که چی‌کار بکنی.

روح‌افزا که حالا دل‌اش مثل سیر و سرکه می‌جوشید، باز پرسید: مریضی اردشیر داره بدتر می‌شه؟ واسه اون پول کم آوردین؟

@VIP_ROMAN

-نه حالا دست خودتون باشه. شایدم پشیمون شده باشه و نخواد استفاده بکنه.

-باشه مادر، برم برات به چایی دیگه بریزم.

کوروش مانع مادرش شد و لیوان نیم‌خورده را خودش برداشت و بلند شد آب کشید و به فکر فرو رفت. فکر می‌کرد گرفتن آن سند راحت‌تر از این باشد و سخت‌ترین کار، گرفتن وکالت تام‌الاختیار از پدرش باشد اما همین ابتدای راه، مادرش سد شده بود پیش روی او.

روح‌افزا که از حرف‌های او چیزی سر در نیاورده بود، ترجیح داد سکوت کند و سر فرصت مناسب، از اردشیرخان بپرسد قصه چیست.

فعلاً دغدغه‌اش این بود چه‌طور آن پیرمرد لجوج را راضی کند به خوردن سوپ، به عنوان وعده‌ی اصلی!

کوروش بدون خداحافظی با پدرش، روی موهای مادرش را بوسید و رفت.

@VIP_ROMAN

اردشیرخان که روی تخت دراز کشیده بود، با شنیدن صدای لولای در، لب روی هم جنباند: می‌ذاشتی شب که شد، بیای یه احوالی بپرسی!

-نیاز به احوال‌پرس نداری تو. یکی باید باشه هر چی می‌گی، بگه چشم، تا حالت جا بیاد پیرمرد.

لبخندی رنجور روی لب‌های او نشست و با تأخیر فاصله‌ای میان پلک‌هایش انداخت. روح‌افزا با گوجه‌ای بستن موهای سپیدش، با آن پوست روشن و یقه‌ی هفت گلدوزی‌شده‌ی لباس و چروک نشسته روی گلوی خود، هنوز هم زیبا بود؛ درست مثل آن روزهایی که در قید و بند علاقه و محبت کردن نبود اما هربار این زن به خودش می‌رسید، دل و جان او روشن می‌شد و تا وقتی کنار هم بودند، چشم از او برنمی‌داشت.

روح‌افزا چشم از او گرفت که نکند دل‌اش بلرزد و نگاه‌اش رنگی به خود بگیرد که این مرد بداخلاق‌تر شود اما با بلند شدن او و شنیدن آخی که گفت، دست جنباند و زیر بازوی او را گرفت و کمک کرد عقب‌تر

برود و به تاج تخت تکیه کند.خودش هم لبه‌ی تخت نشست و پرسید: چه‌طوری پیرمرد؟

-می‌خوای چه‌طور باشم پیرزن؟

-من که هنوز جوونم مرد، چشمات عیب پیدا کرده نمی‌تونی ببینی این چیزا رو. حالا عیب نداره، پیری و هزار علت!

لبخند روح‌افزا، سرحال‌ترش کرد اما با به یاد آوردن گریه‌های مروارید، چهره در هم کشید و گفت: الان عقد اون پسره‌ست؟

اوقات روح‌افزا هم تلخ شد. زل زد به صفحه‌ی گرد ساعت دیواری و سر تکان داد.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_سه

@VIP ROMAN

فکر نمی‌کرد روزی برسد و او در مجلس یکی از نوه‌هایش نباشد. غمگین از این‌که آن پسر هیچ تماسی نگرفته و حتی زبانی هم دعوت‌شان نکرده بود تا بلکه این پیرمرد هم نرم شود، نفسی گرفت و گفت: عاقبت‌به‌خیر بشه. ما که جز این چیزی نمی‌خوایم.

-تو شاید، ولی من نه. هیچ‌کدوم پای منِ پیرمرد نشدن، عصای دستم نشدن. دیگه چه فرقی بین اونا و شهریار؟

-نگو این‌جور، خدا قهرش می‌گیره. اون بچه که حیف شد، ولی خداروشکر پسرای داریوشم هستن.

اردشیرخان عبوس و گوشت‌تلخ شد و دست تکان داد: بودن‌شون چه فایده، وقتی نمی‌تونن دست من رو بگیرن؟ کار من رو پیش ببرن؟ کمک عموشون باشن؟

-جوونای حالا نمی‌آن دنبال کار باباشون رو بگیرن، چه برسه پدربزرگ‌شون. اونام دوست داشتن دنبال چیزی برن که با زحمت خودشون باشه.

@VIP ROMAN

اردشیرخان دهان باز کرد چیزی بگوید اما صدای گوشی روح‌افزا، باعث شد سکوت کند. پیرزن که این صدای زنگ متفاوت را می‌شناخت، با خوشحالی برخاست و از اتاق خارج شد تا خود را به مبل نزدیک تلویزیون برساند. از وقتی تماس گرفته و امیرحسین جواب او را نداده بود، هر آن منتظر خبری بود که از او برسد.

گوشی را برداشت و با دیدن اسم او چنان سرشار شد که لبخندش، روی صدای او هم اثر داشت: جانم مادر؟ خوبی امیرحسین جان؟

-سلام، خوبم خانم‌جان. خودت خوبی؟

-صدای تو رو بشنوم و بد باشم؟ خدا اون روز رو نیاره.

-نرفتی مراسم نوه‌ی کاکل‌زری‌ت؟

-قسمت نبود باشیم. از صبح دارم یه بند براش ذکر می‌گم، بلکه خدا نظری کنه و این بچه رو با غرورش امتحان نکنه.

@VIP ROMAN

امیرحسین کمی روی تخت جابه‌جا شد و پرسید: دوست داری توی مراسم نوه‌ی دیگه‌ت باشی؟

روح‌افزا که متوجه منظورش نشده بود، با تعجب پرسید: کدوم یکی مادر؟ جز امیرسام که کسی نبود. نکنه پروا هم می‌خواد زبونم‌لال به تلافی شوهر کنه و باباش صبح واسه همین گرفته بود؟

امیرحسین، نگاهی عمیق و پُر حرف به شیرین دوخت که داشت چمدان می‌بست و برای پا گذاشتن روی تمام برنامه‌های ریز و درشت زندگی‌اش، آرام جواب داد: واسه عقد من، خانم‌جان.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_سه (ادامه)

@VIP_ROMAN

روح‌افزا چنان یکه خورد که گوشی از میان انگشت‌هایش سُر خورد و روی کف‌پوش افتاد و تماس قطع شد!

الو گفتن‌های امیرحسین، راه به جایی نبرد و تماسی دیگر هم بی‌فایده بود. نگاهی به ساعت انداخت و به شیرین گفت: دو ساعت تا پرواز مونده، برو توی اتاق خودت، لباس عوض کن که برم اتاقا رو تسویه کنم.

او سری تکان داد و چمدان را کنارِ در گذاشت و رفت. دلِ رفتن نداشت، پای رفتن نداشت، میلِ رفتن نداشت اما بی‌کسی‌اش، روی تمامِ خواسته‌هایش خط قرمز کشیده بود. با بغض، با لرزش دست‌های استخوانی‌اش، با ناتوانیِ جسمی‌ای که همچنان به قواره‌اش خوش نشسته بود، لباس عوض کرد و بدون زل زدن به چشم‌های سرخ و پف‌کرده‌اش توی آینه، نگاهی به اطراف اتاقی که شب قبل تا صبح با دیوارهایش به نجوا نشسته بود، انداخت و رفت. کلیدِ آن را به دست امیرحسین داد و هر دو از پله‌ها پایین رفتند.

قدم‌هایش سست بود و نامطمئن. مادرش را قرار بود زیر سنگ‌های سرد گورستان تنها بگذارد و برود پی ساختن خراب‌آبادی که از خودش به جا مانده بود.

-حواست کجاست؟

با صدای امیرحسین و دستی که مانع از برداشتن قدم بعدی‌اش شد، گاری‌ای چوبی که روی آن جوراب‌های زنانه و گیره‌های مو بود، از پیش پای‌شان رد شد.

هنوز هم ته دل‌اش خالی می‌شد وقتی به این فکر می‌کرد که این مرد می‌خواست زندگی‌اش را برای خاطر او و شرایطی که داشت، به گند بکشد.

این‌بار توی هواپیما با فاصله‌ی یک صندلی در یک ردیف جای گرفتند که امیرحسین با دیدن معذب بودن شیرین در کنار مرد چهارشانه‌ای که باید بین‌شان می‌نشست، با مرد صحبت کرد و خودش روی صندلی وسط نشست و با بستن کمربندش، سر تکیه دهد و برای فکر نکردن به شرایطی که قرار بود سخت‌تر شود برایش، به سقف هواپیما زل زد و دست‌ها را روی

@VIP ROMAN

سینه قلاب کرد. باید برای برداشتن سنگ‌های متعدد از پیش پای خود، فشار بیشتری را از طرف همه تحمل می‌کرد. قول داده بود و نمی‌خواست نرفته، توی دل این دختر را خالی کند و برای میل به تنهایی‌اش داد سخن سر دهد!

*

ملیحه برای سومین مرتبه در اتاق دخترش را باز کرد و صدایش زد: پاشو دیگه، چه خبرته این‌همه می‌خوابی؟

پروا جابه‌جا شد و روی شکم خوابید و بدعتق، جواب مادرش را داد: به‌خدا برای ساعت خوابم که دیگه از کسی اجازه نمی‌گیرم!

-نگیر! پاشو شب شده، شام خونه آقاجونت دعوتیم.

با شنیدن این جمله‌ی خبری، سر چرخاند و با کنار زرن موهای ریخته روی چشم‌هایش، یکی‌شان را باز کرد و گفت: چی شده باز محبت شماها به هم گُل کرده؟

@VIP_ROMAN

-حوصله‌ی یکی به دو کردن با تو رو ندارم، بلند شو یه کم به خودت برس. با همین قیافه هپلی می‌خوای زنِ آقا امیرسام رو ببینی و به‌ش خوش‌آمد بگی؟

چهره‌ی ناخوانای مادرش با صدای پُرحرصی که داشت، همخوانی نداشت. دست روی خوش‌خواب تخت گذاشت و نیم‌خیز شد و برای اطمینان بابت آنچه شنیده، پرسید: به کی باید خوش‌آمد بگم؟

ملیحه که نمی‌دانست چرا ناراحت است، دهان کج کرد و گفت: به زنِ پسرعموت که تا دیروز عاشق و واله‌ت بود و حالا فارغ!

نفهمید چه‌طور از جا پرید و پاها را به گلیم کف اتاق رساند و مبهوت از آن‌چه شنیده، با چشم‌هایی پف‌دار که دیگر اثری از خواب در آن‌ها دیده نمی‌شد، به مادرش زل زد و با صدایی درآمده از ته چاه، پرسید: کِی عقد کردن؟

@VIP ROMAN

-ساعت خواب! دیروز عقدشون بوده، امشب به اصرار خانم‌جونت قراره مهمونی خداحافظی بگیرن و فردام برن اون سر دنیا.

پشت به دخترس کرد و با حرصی عجیب زیر لب به نجوا گفت: خلایق هر چه لایق!

-چرا داری الان اینا رو به من می‌گی؟

صدای هوشیار و عصبی دخترش، وادارش کرد که بایستد و به پشت سر خیره شد و بپرسد: چیارو؟

پروا وسط اتاق و دست به کمر ایستاده بود: عقدش دیروز بوده و می‌دونستی، بعد الان اومدی به‌م می‌گی مامان؟

-خانم سفر بودن، از اون‌جا می‌خواستی چی‌کار بکنی؟

باورش نمی‌شد همه دارند با امیرسام و تصمیم احمقانه‌اش کنار می‌آیند. چشم گِرد کرد و دهان باز: اون بچه داره خودش رو بدبخت می‌کنه، اون‌وقت دارین واسه‌شون شام خداحافظی هم تدارک می‌بینید؟ دارین همه با هم هل‌اش می‌دین ته چاهِ ویل؟

@VIP_ROMAN

ملیحه که به اندازه‌ی کافی عصبی بود، دست به طرف دخترش دراز کرد و گفت: خب به‌توچه! باباشی یا ننه‌ش؟ نخواستی‌ش، اونم رفت زن گرفت که یکی بزنه توی دهن ما. ما هم شیک و پیک می‌کنیم و می‌ریم بدرقه، که بدونه از رفتنش غبار غم به دل‌مون نمی‌شینه.

-آخه شماها چرا این‌جوری هستین؟

-برو آماده شو که نیم ساعت دیگه بابات می‌آد و حوصله‌ی غر زدن‌های اون یکی رو دیگه ندارم.

پروا حیران و مات، رفتن مادرش را از نظر گذراند و با صدایی شکسته و اشکی که بی‌هوا از گوشه‌ی چشم‌اش چکید، رو به امیرسامی که نبود، گفت: تو چی کار کردی با زندگی‌ت؟

موهایش را به هم ریخت و با بغض ادامه داد: منِ خاک‌برسر دوستت داشتم که، فقط نه اون مدلی. همینم ارزش نداشت برات؟

@VIP_ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_چهار

بدون اراده، ضربه‌ای با نوک انگشتانش به پایه‌ی تخت زد و صدای ناله‌اش بلند شد و پُر درد گفت: خدایا!

ملیحه تا ورودی در اتاق‌خواب آمد و پرسید: چی شد؟

اشک‌هایش را با کف دست گرفت و سر تکان داد و گفت: هیچی.

آبی به سر و صورت‌اش زد و برگشت. نمی‌دانست چه کند، چه بپوشد، چه بگوید حتی!

پیراهن مردانه‌ای پوشید و موهایش را گوجه‌ای بست و شالی بلند روی آن‌ها انداخت و برای خوردن لیوانی آب، به آشپزخانه رفت.

ملیحه با دیدن او، چشم درشت کرد: این گونی چیه پوشیدی؟ مگه قراره بریم سر قبر من؟!

@VIP_ROMAN

لیوان آب را در دست گرفت و خالی از حس، گفت: می‌رم تو اتاقم و موزیک گوش می‌دم، بابا اومد صدام کن.

-خدایا آخر از دست این دختر من دق می‌کنم!

یک جرعه از آب خورد و لیوان را روی میز شلوغ‌اش گذاشت و دنبال گوشی‌اش گشت. زیپ جلو ککله‌اش را باز کرد و گوشی را برداشت و چهارزانو روی تخت نشست. نمی‌دانست چه باید بگوید اما می‌خواست با امیرسام حرف بزند و برای این‌که تردید روی تصمیم‌اش اثر نگذارد، پیام‌های تبلیغاتی و دوستانه را نادیده گرفت و شماره‌ی او را گرفت.

با سرانگشت روی سرزانوی خودش ضرب گرفته بود و با هر بوقِ بی‌حاصلی که می‌خورد، سرعت ضرب بیشتر می‌شد. نفس‌های آخر تماس بود که وصل شد اما هیچ صدایی نیامد. با احتیاط صدایش زد: امیرسام؟

با تأخیری عمدی، جواب شنید: بله؟

زبانش بند آمده بود برای گفتن. این صدای زیادی آشنا اما غریبه، بغض‌شکن بود اما با فشردن پای خود و قورت دادن آب دهان، با لبخندی دل‌مُرده گفت: تازه امروز از اصفهان برگشتم.

-همیشه به سفر.

-شنیدم زن گرفتی، مبارکت باشه. شیرینی ما کجاست پس؟

-امشب خونه خانم‌جون در خدمتیم.

صدای امیرسام بود اما چینش کلمات، لحن صدا، هیچ‌کدام‌شان به آن پسر پُرعاطفه نمی‌خورد. خودش را کشاند تا لب تخت و گفت: نمی‌شناسمت سام...

امیرسام که تازه داشت با نوشیدن دومین لیوان سرش گرم می‌شد، دندان روی دندان فشرد و بدون نشان دادن دلتنگیِ شدیدی که برای پروا داشت، کوتاه جواب داد: امشب می‌بینمت دخترعمو.

و تماس وقتی قطع شد که پروا می‌خواست التماس کند که او نرود!

باورش نمی‌شد حالا دیگر حق ندارد هیچ محبتی به او داشته باشد، باور نمی‌کرد تا ساعتی دیگر قرار است او و همسرش را دوشادوش هم ببیند و لبخند بزند و هیچ کاری از دستش برنیاید. دست‌ها را روی گوش‌هایش گذاشت و به عجز و لابه گفت: خدایا من چی‌کار کردم؟! چرا این‌جوری شد؟

گوشی را که روی پاهایش بود، برداشت و روی تخت انداخت و گوشه‌های شال را میان انگشت‌های جمع‌شده‌اش فشرد و مدام تن‌اش را به عقب و جلو کشید و چانه‌اش لرزید. امیرسام و خاطرات انبوه‌شان از یاد بردنی بودند؟

*

امیرحسام که کت‌وشلوارش را از داخل کاور بیرون آورده بود، آن‌ها را روی تخت گذاشت و برای سر زدن به مادرش، سرکی به اتاق او کشید.

@VIP_ROMAN

مروارید جلو آینه نشسته بود و بی‌آن‌که کاری انجام بدهد، سر پایین انداخته و زاری می‌کرد.

امیرحسام پرسید: چی شده؟

با شنیدن صدای پسرش، سر چرخاند و چانه لرزاند و گفت: باورم نمی‌شه امیرسام رو دارم از دست می‌دم.

-مادرِ من، کدوم از دست دادن؟ یه جوری می‌گی، آدم فکر می‌کنه زبونم لال، اتفاقی براش افتاده.

-رفت زن گرفت، اونم این‌جوری. داره می‌ره، اونم با این عجله.

-از دست من و تو چه کاری برمی‌اومد که نکردیم؟ حرف زدیم، نفهمید. دعوا کردیم، کوتاه نیومد. بی‌توجهی کردیم، بدتر شد. تو بگو باید دیگه چی‌کار می‌کردیم؟

-من چه جوابی به بابات بدم؟ عاقبت بچه‌مون باید این می‌شد؟

به طرف مادرش رفت و دست روی شانه‌هایش گذاشت و روی موهایش را بوسید و لبخندزنان، پایین

پای او نشست و گفت: قربونت برم، بچه که نیست، وقتی می‌خواد با لجبازی پیش بره، من و تو زمین رو هم گاز بگیریم، به کتفِ اون پسرم نیست و کار خودش رو می‌کنه. الان زن گرفته، من و تو باید نشون بدیم پشت‌اش هستیم، که اگه روزی پشیمون شد، روی برگشت داشته باشه.

مروارید هم لبخند رنجوری زد و دست پسرش را فشار داد.

صدای زنگ آیفون، آن دو را به خود آورد و امیرحسام زودتر واکنش داد: منتظر کسی بودی مامان؟

-نه مادر. من که کسی رو ندارم. نکنه امیرسام اومده؟

امیرحسام شانه بالا داد و برخاست. حدس می‌زد چه کسی پشت در باشد اما برای اطمینان هم که شده، زل زد به صفحه‌ی روشن آیفون.

گوشی را برداشت و با شادی‌ای بی‌وصف، گفت: چشم‌مون روشن خانِ خانان.

@VIP ROMAN

امیرحسین با لبخندی کم‌رنگ، اشاره به در کرد که او باز کند. از ظهر که بنیامین را دیده و با اتومبیل‌اش، شیرین را چرخانده و لقمه‌ای ناهار داده بود، سراغی از خانواده‌اش نگرفته بود. حالا آمده بود که هم شیرین مأوا داشته باشد و هم خودش با آرامش بیشتری دنبال ساعدی بیفتد.

-کی بود؟

امیرحسام به طرف درِ هال رفت و گفت: یه مهمون عزیز.

دو برادر که به هم رسیدند، لبخندش گرم‌تر شد و دست روی سینه گذاشت: سلام بر سردارِ فامیلِ زهوار دررفته‌ی ما.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_پنج

@VIP ROMAN

امیرحسین او را در آغوش گرفت و کنار گوش‌اش گفت: نمک شدی، خبریه؟

-فقط دل‌تنگی آقا، دلتنگ بودم.

دسته‌ی چمدان شیرین را با اصرار گرفت و رو به او، با خوشحالی ادامه داد: خوش اومدین شیرین خانم. کلبه‌مون روشن شد، بفرمایید داخل.

دو برادر ایستادند تا شیرین با آن قدم‌های پُر تردید پیش بیفتد. امیرحسام که بی‌فاصله پشت برادرش ایستاده بود، سر پیش برد و گفت: جعبه شیرینی ندیدم دستت.

آرنج امیرحسین درست نشست روی جناغ سینه‌ی او!

مروارید با دیدن امیرحسین، اشک‌ریزان به طرفش رفت و سفت در آغوش‌اش گرفت. دست امیرحسین به سستی بالا آمد و پشت شانه‌ی مادرش نشست.

امیرحسام خم شد و با احترام کنار گوش شیرین، زمزمه کرد: همین بغل‌هاست که پای ما مردا رو سست می‌کنه!

او فقط نگاه می‌کرد. نیامده دل‌تنگ مادرش شده بود.

امیرحسام با صدایی که دیگر رنگ شوخ‌طبعی نداشت، گفت: مامان در جریان اتفاقاتی که برای شما افتاده، نیست. توی این اوضاع و کارای امیرسام، می‌ترسم از پا بیفته اگه از اون مسائل چیزی به‌ش بگم. مجبوری جلوی اون می‌خندم و دلقک‌بازی در می‌آرم. شما ببخش بر ما و شرایط ناجورمون. تسلیت قلبی منم پذیرا باشید.

مروارید، با گرفتن بازوی پسرش، چشم دوخت به دختری که پیش‌تر هم مهمان‌شان بوده. لبخندی لرزان زد: خوش اومدی دخترم. مامان خوبه؟ کاش اونم می‌آوردی با خودت.

امیرحسین، جواب مادرش را داد: وقت واسه آشنا شدن بسیاره، اتاق مهمون تمیزه؟

-آره مادر.

او که از زبان امیرحسام، خبر مهمانی امشب را شنیده بود، چمدان شیرین را به اتاق برد و با وارد شدن او،

بی‌تعارف پرسید: شام اون‌ور دعوت دارن. امیرسام و زن مصلحتی‌ش هم هستن، عمو هم می‌آد، حوصله داری ببرمت؟

-اگه نیام، بد می‌شه؟

-نه، می‌شینیم شامی که از بیرون سفارش دادیم، می‌خوریم و می‌خوابیم.

نگاهی به چهره‌ی کلافه و کم‌حوصله‌ی امیرحسین انداخت و گفت: می‌آم.

-جو اگه سنگینم شد، محل نده.

امیرحسین برگشت برود که او گفت: اگه پرسیدن من اون‌جا وسط جمع‌تون...

نیم‌تنه را چرخاند و سری تکان داد: جواب این سؤال‌ها با من.

به هال برگشت و مادرش را دید که خود را با قهوه‌جوش سرگرم کرده.

سنگینی نگاه برادرش را که احساس کرد، با او چشم در چشم شد و گفت: چیه؟

-یه کم باهاش حرف بزن. زبون من دیگه عاجزه.

قدم‌هایش با مکث و سنگین، راه به سمت آشپزخانه و مادرش کج کردند. مروارید که صدای پا شنید، دوباره لبخندی عاریه‌ای روی لب نشاند: خوب شد اومدی مادر. خوب شد اومدی.

-سر عقدش بودی؟

-آره، بچه‌م مثل این بی‌کس‌وکارها رفت محضر، زن گرفت و تموم. نه جشنی، نه مراسمی، نه دلِ خوشی... به روی این دختره هم یه لبخند نزد که بگم داره با رضایتِ دلش زن می‌گیره.

امیرحسین با حساسیتی که فکر او را درگیر کرده بود، پرسید: مهریه‌ش رو چی گذاشت؟

-والا حواسم نبود. دلم خون بود بابت غریبی سام. فکر کنم یه خونه بود.

-خونه؟

-امیرسام با یه مقدار از پول سهمی که فروخت، یه خونه گرفته شمال. گمونم سند همون رو قراره بزنه به نام زنش.

-مطمئنید چیز دیگه‌ای اون وسط نبود؟

مروارید با تردید، جواب داد: فقط همین یادمه.

-قهوه نمی‌خواد. برو لباس عوض کن که دیر می‌شه. قراره اردشیرخان رو سورپرایز کنیم.

نگاهی به قامت پسرش انداخت و گفت: شیرین می‌آد باهامون؟

-می‌آد.

مروارید سکوت کرد و امیرحسین ادامه داد: کم‌کم از این غریبگی در می‌آیین شمام.

با رفتن پسرش، دوباره به جمله‌اش فکر کرد اما متوجه منظورش نشد. رفت آبی به دست و صورت بزند و لباس بپوشد.

شیرین هم با گشتن میان لباس‌های داخل چمدان، ترجیح داد همان لباس گرمی را بپوشد که امیرحسین

@VIP_ROMAN

برایش خریده بود. این‌بار به جای شال سنتی بلوچی، شالی ساده و مشکی‌رنگ انتخاب کرد.

امیرحسین دوش مختصری گرفت و توی اتاق برادرش لباس عوض کرد. مشغول شانه زدن موهایش بود که امیرحسام پشت سر او ایستاد و با نگاهی غریب روی زخم گردن برادرش، لب از هم باز کرد: تو می‌دونستی بابا عاشق یه زن دیگه بوده، اونم قبل از ازدواج با مامان؟

شانه روی موهای امیرحسین ثابت ماند. نگاه‌اش از توی آینه سُر خورد روی چشم‌های برادرش. تمام این چند سال سکوت کرده بود که ذهن هیچ‌کدام‌شان به هم نریزد و انگار قرار نبود بعضی رازها سر به مُهر باقی بمانند.

چرخید و گفت: من چال گَندم و به جایی نرسیدم، تو هم نگَن.

-یه چیزی پیدا کردم، ولی به هیچ‌کس نشون ندادم حتی خانم‌جون.

ابروی امیرحسین بالا پرید و اخم‌کرده منتظر ماند برادرش چیزی بگوید و امیرحسام با برداشتن پاکتی از داخل کشو میز خودش، آن را به طرف او دراز کرد.

پاکت را گرفت و با طمأنینه باز کرد.

نگاهی به مدارک انداخت و امیرحسام با ناراحتی پرسید: چرا بابا شناسنامه المثنی داشت؟

امیرحسین، شناسنامه‌ی نیم‌سوخته‌ی قدیمی را برگرداند و با دیدن عکس دختری با موهای باز و بلند، دندان به هم سایید. قرار نبود پدرش مدارک را هنوز هم پیش خود نگه دارد!

نه بعد از آن دعوای شدیدشان!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_شش

@VIP ROMAN

نفس‌ها در سینه حبس مانده بود. نه کسی میل داشت شروع‌کننده باشد و نه دیگر تحمل این سکوت را داشتند. هر دو باری که صدای زنگ خانه بلند شد، امیرحسام در را باز کرد و پیشواز رفت. یک‌بار برای خانواده‌ی عمو و بار دوم برای ورود برادری که حالا همسر داشت و متعهد شده بود به یک زن.

نگاهِ دودو زنِ پروا روی دستِ قلاب شده‌ی شهرزاد دور بازوی امیرسام پرسه می‌زد و نگاه امیرسام، روی بی‌ربط پوشیِ دور از انتظار پروا!

مروارید کنار روح‌افزا نشسته بود و سعی می‌کرد خیلی به پسرش خیره نماند اما نمی‌شد و هربار به هوای نریختن قطره‌ای اشک، سر بالاتر می‌گرفت و پلک می‌زد. توجهِ ملیحه معطوف شهرزادی بود که لبخندش آن‌چنان کش آمده بود که تصنعی بودنش بیداد می‌کرد. تمامی نداشت! فقط چشم می‌چرخاند و تک به تک چهره‌هایی را که ندیده بود، رصد می‌کرد تا رسید روی کسی که بی‌توجه‌ترین فرد به جمع بود؛ شیرین!

طوری با فاصله از همه نشسته بود که نه می‌شد به کسی ربط‌اش داد و نه او را نادیده گرفت.

بدون توجه به گرهِ بازنشدنی ابروهای اردشیرخان و سکوت جمع، روی مبل جابه‌جا شد و پا از روی پا برداشت و چفت هم روی فرش گذاشت و رو به امیرسام اما با صدایی بلند و قابل توجه، پرسید: دورادور می‌دونم همه چه نسبتی باهات دارن، اما اون خانوم جوون که دور از بقیه نشستن، برام شدن علامت سؤال. می‌تونم بپرسم کی هستن ایشون؟

پروا سر چرخاند به طرف شیرین که کمی با او گرم‌تر از بقیه برخورد کرده بود. نگاه امیرسام هم کشیده شد به همان سمت، اما او مردمک چرخاند و زل زد به چهره‌ی امیرحسین. نمی‌دانست این دختر چه ارتباطی به جمع خانوادگی‌شان دارد و این‌جا چه می‌کند، اما سعی کرد به شهرزاد فضای صحبت ندهد، پس کوتاه و با صدایی خفه گفت: از آشنایان دور هستن.

-آشنای دور؟ چه جالب.

نگاه پُر حرف روح‌افزا روی عروس و داماد چرخید و بعدتر، زل زد به شیرین. از وقتی گوشی افتاد و دیگر نتوانست چیزی از نوه‌ی بزرگ‌اش بپرسد، سؤال شکل گرفته توی سرش همین بود: "شیرین؟" و هنوز فرصتی پیدا نکرده بود که دلِ سیر با امیرحسین حرف بزند؛ فقط طولانی‌تر از بقیه بوسیدش.

اردشیرخان با سرفه‌ای خشک و بلند، سعی کرد مدیریت مجلس را دست بگیرد و توجه را از نوه‌ی به زعم خود، ناخلفی که آن‌ها را به دشمن فروخته، بگیرد: یه سری سهام بود که منتقل شد به اسم بچه‌های داریوش. قدر بدونن یا نه، پشت خانواده باشن یا نه، بحث من نیست که همین‌حالا هم نشون داده شد نباید به پشت خودت خیلی امیدوار باشی.

امیرسام گره کراواتی را که زده بود، کمی شُل‌تر کرد و امیرحسام لبخندی به روی روح‌افزا زد و سری از سر شیطنت تکان داد که از نگاه عمویش-کوروش- دور نماند اما خط نگاه امیرحسین تغییر نکرد، روی همان گلِ بزرگ وسط قالیچه‌ی زیر پاهایش مانده بود.

نمی‌خواست بعد از آن سؤال‌های بی‌جوابی که با دیدن شناسنامه در او شکل گرفته بود، به بحثی دیگر دامن بزند و بخواهد واکنش نشان بدهد. همان برای مشغول نگه داشتن ذهن‌اش کفایت می‌کرد.

اردشیرخان ادامه داد: یه سری دارایی حاصل این عمر دراز ماست که جز خودم، کسی روی اون‌ها تملکی نداره. باید کم کم اونا رو سپرد به وارث، منتها به شرط!

هشتِ ابروها، شیب ملایم‌تری گرفت و با بالا گرفتن سرش، متوجه شد حواس همه جمعِ او شده و ملیحه و پسرش، بیشتر.

روح‌افزا که نمی‌خواست دخالتی در این قضیه داشته باشد، یک دست روی پا داشت و در دیگری، تسبیح سی‌وپنج دانه‌ای می‌چرخاند.

شهرزاد، دور از نگاه جمع، با آرنج سقلمه‌ای به پهلوی امیرسام زد و گفت: اینا واسه من و تو این‌جا جمع شدن یا تقسیم ارث و میراث؟

@VR ROMAN

نگاه تیز امیرسام برگشت روی چشم‌های شهرزاد و پچ‌پچ‌گونه جوابش را داد: خیلی توی نقش خودت فرو نرفتی؟

طرح لبخند از روی صورت شهرزاد پرید و پروا چشم از آن دو گرفت و زل زد به ناخن‌های یک‌درمیان کوتاه و بلندش. حس خاصی به شهرزاد نداشت، اما متوجه تفاوت‌های بی‌شمار میان خودش و او شده بود. چیزی که بیشتر او را به این باور می‌رساند که امیرسام، همه را با خود به تهِ گودالِ لجاجت کشانده و این زن، این همسر، نه آن چیزی‌ست که امیرسام می‌خواسته است؛ دست گذاشتن روی دختری بود که همیشه خلاف این را وقتِ سربه‌سر گذاشتن‌های‌شان با او در میان گذاشته بود.

چشم درشت کرد که قطره اشک گوشه‌ی چشم‌اش راه باز نکند روی گونه‌اش. حالا این مرد جوان فقط پسرعموی متأهلی بود که دیگر به وقت پریدن آب توی گلوی او، نمی‌توانست برهنگیِ پشت گردن‌اش را نشانه برود و جانانه بنوازد.

آن وسط نفهمید پدربزرگِ عصاقورت‌داده‌اش چه گفت که روح‌افزا سکوت‌اش را شکست و به حرف افتاد: آقا ناسلامتی مهمونی واسه اون دو تا بچه‌ست. این فردا بره، معلوم نمی‌کنه کِی بخواد بیاد، بلکه‌م وقتِ مردن‌مون پیداش بشه. حداقل بذار همه دورِ هم، یه شام با دلِ خوش بخورن، وقت واسه گفتن از این چیزا همیشه هست.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_هفت

اردشیرخان که متوجه کنایه‌ی پر از دلخوریِ او بابت ضعف نشان دادن و قبول بیماری‌اش شده بود، دستی روی صورت کشید و با کمک عصا برخاست و به اشاره، کوروش را به خود خواند و گفت: تا جوونا

@VIP_ROMAN

سفره پهن می‌کنن، ما دو کلمه حرف می‌زنیم و برمی‌گردیم.

پروا و شیرین برای نجات از آن فضای سنگین، هم‌زمان بلند شدند و پشتِ سر هم به طرف آشپزخانه رفتند اما شیرین هنوز پا به آشپزخانه نگذاشته، برگشت و زیر بازوی روح افزا را گرفت و آرام گفت: شما باشین که بگین ما چی‌کار بکنیم.

-خیر ببینی از جوونی‌ت دختر. خیر ببینی.

مروارید نیم‌خیز شد: خانم، بیام کمک؟

-نه مادر، از این به بعد دو تا دختر داریم توی این خونه. شما بشین.

نگاه امیرسام روی نیم‌رخ گرفته‌ی مادربزرگ ماند و لبخندی تلخ روی لب‌اش جا خوش کرد. داشتند بدرقه‌اش می‌کردند، با چشم دزدیدن از او، با حساب نکردن خودش و همسر عاریه‌ای‌اش میانِ جمع، با کنایه تحویلش دادن، با سکوتِ کش‌داری که نمی‌شد آن را بی‌معنا گذاشت. اخم‌کرده، سر پایین انداخت و

بازوی اسیرش میان پنجه‌ی شهرزاد را آزاد کرد و چشم دوخت به حلقه‌ای که انتخاب شهرزاد بود.

ملیحه که می‌خواست بداند بین اردشیرخان و شوهرش چه می‌گذرد و این اتفاق تا برگشتن‌شان به منزل، نمی‌افتاد؛ کیف‌دستی‌اش را کناری گذاشت و به بهانه‌ی حرف زدن با شهرزاد، روی مبل کناری‌شان نشست و پرسید: خانواده اون‌جا مقیم هستن یا همین ایران سکونت دارن؟

شهرزادِ بی‌حوصله، سر چرخاند و بی‌تفاوت جواب داد: تنها هستم. سرپرستم، عموم هست که ایشونم ساکن ایران هستن.

-به سلامتی، چه خوب که عمو شما رو این‌قدر خانوم بزرگ کرده.

صدای ته گلویِ امیرسام، توجه جفت‌شان را جلب کرد. بساط پوزخند هنوز روی لب‌هایش هویدا بود. ملیحه پشت چشم نازک کرد و برای این‌که از سنگینی نشسته روی سینه‌اش کم کند، گفت: ماشاءالله این

پسر ما هم که از بچگی عاشق و شیدا، هیچ‌وقت توی خونه خودشون بند نبود.

امیرسام دهان باز کرد جوابی بدهد اما شهرزاد با چسباندن شانه‌اش به شانه‌ی او، خودش به حرف آمد: پسرا توی هر سنی ممکنه علاقه‌ی خامی به کسی که مدام به‌شون نزدیک می‌شه، پیدا بکنن. نباید این علاقه‌ی کوچیک رو بزرگ جلوه داد، باید دید در نهایت دست روی کی می گذارن.

لبخندش، رضایتی که برق چشم‌هایش را بیشتر کرده بود، و غروری که خودش هم نمی‌دانست بابت چه به او دست داده، همه و همه باعث شد ملیحه روی مبل جابه‌جا شود و کمی فاصله بگیرد. صدای خفه‌ی امیرسام، کنار گوش شهرزاد بلند شد: کاری به اعتقاد تو در مورد عشق پسرا ندارم، اما همین که زن‌عمو مات شد، کافیه برام.

امیرحسام که داشت توی آشپزخانه با کشیدن برنج توی دیس‌ها و تزیین‌شان با برنج زعفرانی، سربه‌سر دخترها می‌گذاشت، با صدای روح‌افزا، برگشت و با

سپردن کف‌گیر به پروا، به طرف او رفت: جان؟ شما امر بفرما عزیزم.

-جانت بی‌بلا. یه چیزی می‌خوام ازت بپرسم، مبادا امیرحسین خبردار بشه.

امیرحسام ابرو بالا پراند و بیشتر کمر خم کرد: جونم؟

روح‌افزا نگاهی کوتاه و دزدانه به شیرین انداخت که داشت خورشت می‌کشید، و بعد دهان به گوش نوه‌اش چسباند: امیرحسینم می‌خواد همین‌جور با یه مهمونیِ شام بساط عروسی رو راه بندازه؟

-چه عروسی‌ای؟

روح‌افزا از امیرحسام فاصله گرفت و با تعجب پرسید: نمی‌دونی این بچه می‌خواد دوماد بشه؟

امیرحسام کمر راست کرد و از همان‌جا پابُلندی کرد تا هیبت سربه‌زیر برادرش را ببیند که هیچ توجهی به پیرامون خودش نداشت و بعد با لبخند، برگشت و زل زد به شیرین، که با وجود غم بزرگی که داشت،

@VIP ROMAN

صبوری نشان می‌داد و با شوخی‌های پروا لبخندی کم‌رنگ روی لب‌هایش می‌نشست.

دوباره خم شد و کنار گوش پیرزن گفت: فکر نمی‌کنم به این زودی‌ها خبری باشه.

-چرا مادر؟ چیزی شده مگه؟ مادرش نه آورده؟ شرطی دارن؟

امیرحسام گفت: چرا از خود شازده‌ی دردونه نمی‌پرسین؟

-از اونم به وقتش می‌پرسم. الان می‌خوام بدونم این بچه می‌خواد چه بکنه مادر. برنامه‌ش چیه.

صدای پُرخنده‌ی امیرحسام، کنار گوش‌اش بلند شد: مادرجون اون که نمی‌آد با من مشورت بکنه. فقط همین‌قدر می‌دونم که علف و بُزی همین‌جان. ولی بعید می‌دونم فعلاً بخوان تصمیمی بگیرن.

روح افزا مصر بود بداند قضیه چیست، بنابراین زل زد به چشم‌های خوش‌حالت امیرحسام و پرسید: چرا؟ تو می‌دونی که این‌جور می‌گی.

او که مانده بود چه بگوید، ناخواسته دهان به گفتن چیزی باز کرد که قرار نبود کسی بداند: مادرش فوت کرده.

صدای روح افزا لرزید و دست‌هایش توی سبد بزرگ سبزی ماند. چشم چرخاند به طرف پروا و شیرین که داشتند پیاله‌های تزیین‌شده‌ی ماست و لیوان‌های نوشیدنی را داخل دو سینی بزرگ می‌چیدند. چنان مات این خبر شده بود که نفهمید چه‌طور با دست گرفتن به لبه‌ی میز، برخاست و با قدم‌هایی آرام از پیش چشم‌های وحشت‌زده و نگران امیرحسام رد شد و خودش را به آن دختر رساند.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_هشت

@VIP ROMAN

دست روی شانه‌ی او گذاشت و با صدایی حزین و دل‌شکسته، گفت: از وقتی اومدی، دیدم اون طراوت رو با خودت نیاوردی. دیدم چشمات خاموشه. ولی منِ نامادر نفهمیدم که غمِ بی‌مادری رو با خودت کول کردی و اومدی این‌جا وسط مهمونی ما و دم نمی‌زنی.

لیوان توی دست شیرین مانده بود. نه توان داشت برگردد و با چند جفت چشم روبه‌رو شود و نه می‌خواست غم خود را با آن‌ها و در آن شرایط تقسیم کند. آن غم که تقسیم‌شدنی نبود، غمِ بی‌مادری و یتیمی چیزی نبود که بتوانی تمام آن را روی شانه‌ی دیگران ببارانی و بروی پی زندگی‌ات.

صدای عذرخواهی امیرحسام، به گوش امیرحسین و بقیه هم رسید. او زودتر بلند شد و خودش را به آشپزخانه‌ی نیمه‌جان‌شده رساند.

گردِ مرگ پاشیده بودند روی همه. پروا خیره‌ی شیرین، چانه می‌لرزاند. امیرحسام با نگاهی شرمنده زل زد به برادرش و سر تکان داد و لب روی هم فشرد، روح‌افزا هنوز هم دست روی شانه‌ی شیرین می‌سایید

و اشک، روی چروکِ صورت‌اش می‌ریخت و شیرین، بی‌حرکت ایستاده بود. بی‌واکنش اما مضطر.

امیرحسین، از کنارشان رد شد و با ایستادن کنار او و خم شدن به طرف‌اش، گفت: اگه اذیتی، ببرمت.

فک شیرین قفل شده بود. هم احتیاج به محبتی از جنس زنانه داشت و هم عادت به هیچ آغوش دیگری جز مادرش، نداشت. نمی‌توانست برگردد و روح‌افزا را بغل بگیرد و زار بزند، اما آن‌جا ایستادن هم از او ساخته نبود.

ناچار، زل زد به چشم‌های سؤالی امیرحسین، با نگاهی پُرآب و مستأصل.

او، لیوان را از میان دست شیرین بیرون کشید و رو کرد به مادربزرگِ دلسوزی که خوب می‌دانست غم بی‌مادری با یک بچه چه می‌کند، غمی که امیرحسین به شیوه‌ای دیگر چشیده بود.

اشک روی گونه‌ی روح‌افزا را با کف دست گرفت و گفت: یه روز که شرایط بهتر بود، دوتایی بشینید و از

این درد بگین. الان من ببرمش، که مهمونی هم به هم نخوره.

-قربون دل صبورش برم.

شیرین با هدایت دستِ امیرحسین، از آن جمع کَنده شد و وارد هال شدند. چشم شهرزاد روی قفل دست برادر مرموز امیرسام، دور بازوی آن فامیل دور ماند و صدا آزاد کرد: این فامیل دورتون، قراره نسبتی هم باهاتون داشته باشن امیرجان؟

سر و نگاهِ هر سه امیر به طرف او چرخید. امیرحسام با افسوس، امیرسام با تعجب و امیرحسین با خشم.

توجه همه به آن دو جلب شد. اردشیرخان و کوروش هم از اتاق در آمدند و با دیدن اوضاع غریب خانه، لب‌های‌شان به هم دوخته شد.

شهرزاد نگاهی بین جمع چرخاند و شانه‌هایش را بالا فرستاد و اشاره به دست امیرحسین کرد: این حرکت مالِ فامیل دور نیستا، از اون جهت عرض کردم. و چون دوست داشتم با این خانوم بیشتر آشنا بشم.

صدای امیرحسینِ کلافه، واضح بود و رسا: زن‌برادرِ شوهرِ شما!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_هشت (ادامه)

نگاهِ تیز اردشیرخان روی نیم‌رخ نوه‌اش تیغ کشید و کوروش به پوزخندی قانع شد و ملیحه با سرخ‌شدن گونه و مروارید با نگاهی سراسر سؤال، چشم از آن دو برنداشتند. پروا، پسرعمویش را کنار زد و خود را به سرعت به شیرین رساند و دست‌اش را گرفت و توجه او را به خود جلب کرد: هر وقت تونستی ازش حرف بزنی، هر وقت دلت خواست گریه کنی، رو من حساب کن. باشه؟

شیرین، آدمِ تکیه‌زدن نبود. اصلاً طعم این موهبت را نه چشیده بود و نه می‌دانست آدمی برای کم نیاوردن

نیاز دارد به شنیده شدن. همین‌که امیرحسین داشت این نقش را برایش ایفا می‌کرد هم، از سرِ ناچاری بود. هیچ واکنشی نشان نداد مگر چشم دوختن به چهره‌ی غمگین پروا.

یکی رفت از ناکجاآباد زن آورد توی این خونه، کفایت می‌کنه. نمی‌تونید رسم و رسوم و اعتبار و خانواده رو زیر پا بگذارید و ما این‌ها رو پای جوونی و جاهلی‌تون بگذاریم.

شهرزاد با چهره‌ای مبهوت از این رک‌گویی اردشیرخان، برگشت و رو به امیرسام پرسید: تو رو می‌گن؟

او که دیگر عاصی شده بود و با شنیدن صدای لرزان پروا هم که می‌خواست به شیرین دلداری بدهد، بیشتر کنترل از دست داده بود، با تمام توان اما آرام غرید: کاش یه امشب خفه می‌شدی شهرزاد، فقط امشب رو!

-این چه طرز حرف زدنه؟

نگاهی به بقیه کرد و این‌بار بی‌ملاحظه صدا بالا برد: به‌خدا این‌جا دیوونه‌خونه‌ست!

اردشیر که حالا بدعنقی هم به کسالت و تلخ‌کامی‌اش اضافه شده بود، گفت: آدمِ خانواده‌دار بیارید توی این خونه. کسی که بلد باشه حرمت بزرگ‌ترت رو نگه داره.

امیرسام هم قصد کرد برود که او با عصایش ضربه‌ای روی کف‌پوش خانه زد: هنوز حرفم تموم نشده.

-شما بقیه رو مستفیض کن اردشیرخان، به گوش من می‌رسه اصل مطلب.

نگاه اردشیر از روی چهره‌ی برافروخته‌ی امیرسام، چرخید روی صورت امیرحسین و با شماتت او را مخاطب قرار داد: این یکی که حماقت کرد، تو بهتره از رو دست برادر کوچیک‌ات مشق نکنی.

امیرحسین باز هم واکنش نشان نداد و فقط یک جمله‌ی کوتاه به زبان آورد: آب کردارِ ما توی یه جو نمی‌ریزه، نگران عواقبش نباشید.

@VIP ROMAN

-نگران آینده‌ی این خانواده‌م.

بازوی شیرین کشیده شد و پروا کنار رفت و دست امیرحسین جلو برادرش دراز شد و جعبه‌ای به او داد و گفت: اینم هدیه عروسی‌ت!

بدون لحظه‌ای درنگ و بی‌توجه به نگاه سؤالی برادرش، رو کرد به شیرین و گفت: بریم.

-رفتنی با پای خودش می‌ره، معلوم نیست بتونه با پای خودش و هروقت که خواست، برگرده.

این جمله که از دهان اردشیرخان در آمد، بشکه‌ی باروت باید منفجر می‌شد اما برخلاف تصورش، امیرحسین بی‌حرف رفت. چنان همه را در بُهت فرو برد که حتی شیرین هم برای لحظه‌ای پا سست کرد اما حرکت پاهای امیرحسین، وادارش کرد با او هماهنگ شود.

روح‌افزا با چهره‌ای درهم‌شکسته، سعی کرد همان جمع باقی‌مانده را برای شام نگه دارد و با چشم‌غره‌ای، شوهرش را به سکوت دعوت کرد و امیرحسام با

ناراحتی عمیقی که بابتِ خبر بی‌موقع او، مهمانی به هم خورده بود، پیامکی برای امیرحسین فرستاد و با سری افکنده، برای کمک کردن به پروا، به آشپزخانه برگشت.

امیرحسین که اتومبیل را راه انداخت، شیرین با صدایی آرام گفت: به‌خاطر من با خانواده‌تون نجنگید.

بی‌آن‌که نگاهی به او بیندازد، رک جواب داد: واسه خاطر خودمه. نگران‌شون نباش.

نیم ساعتی خیابان به خیابان پیش رفتند تا جایی‌که شیرین با دست کشیدن روی چشم‌هایش، پرسید: کجا می‌رین؟

وارد کوچه‌ای آشنا شد و شماره‌ای گرفت و با انگشت اشاره فهماند لحظه‌ای صبوری کند. تماس که وصل شد، گفت: سلام، کجایی پسر؟

بنیاد با هیجان و قاطی با خنده گفت: زیر سایه‌ت دلبرِ خوش قدوبالا!

-کبک‌ات خروس می‌خونه.

از جمع خانواده جدا شد و به اتاق خودش رفت و جواب داد: نه والا، زیرسازی کردم واسه خاطر آبجی که دلش به بودن فاطمه خوشه.

امیرحسین، نگاهی به چهره‌ی خسته‌ی شیرین انداخت و گفت: امشب جا واسه یه مهمون دارین؟

-تا کی باشه.

-شیرین.

دو قدم تا درِ اتاق آمد و پرسید: آوردی‌ش؟

اجازه نداد امیرحسین حرفی بزند و این‌بار با شادی نوع سؤال را تغییر داد: نه بذار بهتر بپرسم، اومدی مگه؟

-دمِ در خونه‌تونم.

-وایستا یه لباس معقول بپوشم و بیام. دوباره در نری کِش تنبون!

پیراهنی از روی چوب‌لباسی برداشت و در همان حین که نگاهی سرسری به داخل اتاق خودش انداخت، رو انداخت به باران: یه دستی به اتاقم بکش که مهمون داریم.

مادرش نگاهی به ساعت انداخت و پرسید: الان؟ کیه؟ ما می‌شناسیم؟

-حالا بعد آشنا می‌شید، باران برو اون عرق‌گیر رو بردار از تو اتاقم. جورابامم کنار بالش گذاشتم.

-شما مردا به این چیزا حساس هستین مگه؟

به طرفِ در ورودی رفت و گفت: قرار نیست مرد بیارم تو خونه!

مادرش چشم درشت کرد: وا، خاک عالم به سرم. دختر می‌آری؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_نه

دمپایی پوشید و برگشت به طرف آن‌ها که زل زده بودند به دهانش: دیوونم کردین بابا، طرف پشت درِ

@VIP_ROMAN

خونه‌ست و اینا وقت گیر آوردن واسه استنطاق! پاشو دیگه باران!

به طرف در حیاط دوید و آن را باز کرد و امیرحسین را دید که به یک پراید تکیه داده بود. با تعجب نگاهی دیگر به اتومبیل انداخت و گفت: این چیه دیگه؟

-ابوقراضه‌ی بنیامین.

-می‌گفتی ماشین رو می‌آوردم.

امیرحسین تکیه از اتومبیل گرفت و پرسید: چه‌طوری تو؟

بنیاد دست او را گرفت و با همان لبخند عمیق و تهِ دلی جواب او را داد: به‌خدا یه جون به جونام اضافه می‌شه وقتی می‌بینمت گنده‌دماغ!

-سگی یا گربه؟

-والا فعلاً خرِ فاطمه خانم، تا بعد ببینیم خدا چی بخواد!

@VIP_ROMAN

از بغل امیرحسین بیرون آمد و از پنجره‌ی سمت راننده سر خم کرد: خوش اومدی شیرین خانم. بفرما، ما که غریبه نیستیم.

او هم پیاده شد.

امیرحسین، چمدان کوچک او را داد و عقب ایستاد. بنیاد با تعجب گفت: تو کجا؟

-فقط شیرین رو امشب نگه دارین، فردا یه فکری واسه جا و مکانش می‌کنم.

-این رو که فهمیدم، دارم می‌گم تو داری کجا می‌ری؟

شانه بالا داد: هتل.

-حیف واسم عزیزی، وگرنه یه چیزی می‌گفتم که تا صبح قیامت نتونی تو چشام نگاه کنی! بیا بابا، مگه غریبه‌ای؟ خانوما رو می‌فرستیم توی یه اتاق و خودمونم اتاق کناری. یا شیرین خانم اگه می‌خواد تنها باشه، بره اتاق من و ما دو تا توی هال می‌خوابیم.

-ببخشید مزاحم شدم.

صدای شیرین بود که هنوز کنارِ در ایستاده بود.

بنیاد، چمدان او را برداشت و گفت: به‌خدا تعارف که ندارم، شما فقط قابل بدون این کلبه‌ی درویشی رو.

اشاره کرد به امیرحسین: بذار برم ماشین رو ببرم عقب‌تر، اینم بیار توی حیاط. بعید نیست تا صبح چند تا بی‌شرف خط و خش بندازن.

نگاهی دوباره به آن پراید انداخت و زیر لب ادامه داد: هر چند خودشم خط‌خطیه!

شیرین را داخل خانه تعارف کرد و خودش سوییچ اتومبیل امیرحسین را برداشت و پشت آن نشست و تا جایی که فاصله با دیوار اجازه می‌داد، آن را عقب برد و امیرحسین هم با پراید وارد حیاط شد و تقریباً اریب پارک کرد.

بنیاد منتظر ایستاد که او هم چمدان خود را بردارد و با هم وارد خانه شوند.

همین که پا به هال گذاشتند، متوجه شد همه به جز فاطمه که خوابیده بود، ایستاده‌اند. نگاهی به شیرین انداخت و گفت: شما چرا سر پا موندین؟

@VIP ROMAN

مادرش پیش‌قدم شد: سلام پسرم، خوش اومدی.

-سلام از من، ببخشید مزاحم‌تون شدیم.

-مراحمی، بفرمایید.

با اشاره‌ی ابروی بنیاد، مادر و دختر به آشپزخانه رفتند. باران با ناراحتی برگشت و نگاهی به هال انداخت و با روشن کردن زیر کتری، آرام گفت: فکر نمی‌کردم آقا امیرحسین اهل این برنامه‌ها باشه.

-الانم فکر نکن!

با صدای هشدارآمیز برادرش، برگشت و او ادامه داد: شما زن‌ها کافیه سر از چیزی در نیارین، هزار تا چسب و برچسب به‌ش می‌زنید تا قواره حرفاتون به دل خودتون بشینه! حتماً باید بیان به‌تون توضیح بدن چه خبره؟

مادرش، میوه‌هایی را که داخل یخچال داشتند و قبلاً شسته بود، داخل کاسه‌ی بلوری چید و با دو بشقاب به دست پسرش داد و گفت: شام خوردن؟

-می‌پرسم.

@VIP_ROMAN

ظرف میوه را جلو هر دو گذاشت و بی‌تعارف پرسید: نیمرو می‌زنید؟

-بله، ممنون می‌شم.

بنیاد با زدن بشکنی، برخاست و امیرحسین با تعجب زل زد به شیرین و گفت: گشنه‌ت شده بود؟

-نه.

نگاهی به چهره‌ی غرق در خواب فاطمه انداخت و توضیح داد: زشته مزاحم‌شون شدیم، بعد بگیم نه میل نداریم. فکر می‌کنن منتظر چلو و پلو موندیم. کوچیک می‌شن.

-نتیجه‌ی حدس‌زدن‌هات بود؟

-حاصل یه عمر این‌جوری زندگی کردن.

امیرحسین دستی روی صورت‌اش کشید و پرسید: بهتری؟

او سر تکان داد و امیرحسین نگاهی به اتاق بنیاد انداخت و گفت: می‌خوای تنها بخوابی؟

@VIP_ROMAN

-نه، هر کجا خانوما می‌خوابن، منم همون‌جا می‌خوابم.

نیمرویی که خود بنیاد درست کرده بود، با هم خوردند و شیرین از همه کمتر. به همان سه لقمه‌ای که امیرحسین درست کرد و دست‌اش داد، قناعت کرد و به هوای لباس عوض کردن، باران او را به اتاق خودشان برد.

بنیاد با جمع کردن سفره و سپردن ظرف‌ها به مادرش، به بهانه‌ای امیرحسین را به اتاق خودش کشاند و پرسید: تعریف کن ببینم چه خبر؟

چمدان خود را کنج اتاق گذاشت و گفت: ساعدی داره امیرسام رو کله‌پا می‌کنه.

-بر خودش و پدر و مادر و هفت نسل قبل و هفت نسل بعدش لعنت!

امیرحسین با نیم‌نگاهی به صورت او، حرفی را که سر زبان داشت، مزه‌مزه کرد و همان را وسط انداخت: گیرش بیارم، چی‌کار می‌کنی؟

-دست من بود، دست رو جایی می‌ذاشتم که نسل بعدی‌ای در کار نباشه! پفیوز داره با روح و روان آبجی‌م بازی می‌کنه. بچه رو آورده، معلوم نیست چه نقشه‌ای کشیدن. اینم وابسته‌ست به فاطمه، فردا بیاد ببره که دیگه هیچی. خر بیار و باقالی بار کن. هرروز که می‌رم سر کار، هر شبی که شیفتم، هر نیم‌ساعت زنگ می‌زنم بدونم حال‌شون خوبه یا نه.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_ده

-ساعدی رو بکشونم توی بازی، این‌ور نمی‌شه بی ترکش و خمپاره روزگار گذروند.

-می‌خوای چی کار کنی؟

-دست بذارم روی نقطه‌ضعف‌اش!

@VIP_ROMAN

بنیاد زانو به زانوی امیرحسین چسباند و خیره شد به لب‌های روی هم چفت‌شده‌ی او.

امیرحسین گفت: ابوذر، باباش.

-یعنی این بی‌پدر یه نقطه‌ضعف داره که بشه روی اون مانور داد؟

امیرحسین سر تکان داد.

بنیاد با صدای خواهرش، ببخشیدی بر لب نشاند و با گرفتن تشک اضافه و بالش و پتو برگشت و حین پهن کردن آن‌ها، چشم ریز کرد و گفت: یه فامیل مادری داریم، از اون پیرزن‌های قدیمی که تا حالا توی عمرش روغن‌نباتی و ماکارونی و این‌جور چیزا نخورده و روستا زندگی می‌کنه.

-خب؟

-می‌خوای قبل این‌که باهاش سرشاخ بشیم، خانواده رو دور کنیم که نتونه به‌شون دسترسی داشته باشه؟

-دستش واسه جور کردن بلا و مصیبت بازه، زیادی بازه.

رختخواب‌ها را تنگِ هم انداخت و روی یکی‌شان نشست: تو بری جلو، من باهاتم. بدجور رفته رو اعصابم.

امیرحسین برای زدن مسواک رفت و وقتی برگشت، بنیاد را دید که فاطمه را تا درِ اتاق‌خواب برده و منتظر است خواهرش او را تحویل بگیرد. چراغِ توی هال را بنیاد خاموش کرد و هر دو با کمی پلک‌زدن و ثابت ماندن، به تاریکی خانه عادت کردند و به اتاق رفتند. امیرحسین دراز کشید و پا روی پا انداخت. تمام ذهن‌اش درگیر ساعدی بود و می‌خواست هرطور شده، او را وادار به تسلیم کند، حتی با هم‌زدنِ گذشته‌ی چرک‌آلودی که سایه‌ی سنگین‌اش روی زندگی همه افتاده بود.

-کِی می‌خوای قضیه رو قانونی کنی؟

با شنیدن سؤال بنیاد، سر چرخاند و پرسید: چی رو؟

-خودتی داداش، خودتی.

فهمیده بود درد بنیاد چیست اما هیچ اتفاقی قرار نبود به راحتی در زندگی‌اش بیفتد. روی یک پهلو آمد و با پلک روی هم گذاشتن، گفت: عقد رسمی نمی‌شه کرد.

-چرا؟

-شناسنامه‌ش مال خودش نیست.

بنیاد دهان باز کرد سؤال بعدی را بپرسد اما امیرحسین با گفتنِ "بخواب، صبح برنامه داریم" تلاش کرد جواب دادن به سؤال‌های او را به تأخیر بیندازد و تمام توجه خود را معطوف ساعدی کنند، غافل از این‌که پرویز داشت روی برهم‌زدنِ مثلث پدربزرگ، عمو و خودِ او سخت کار می‌کرد!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

@VIP ROMAN

#پارت_صد_و_ده (ادامه)

نگاه امیرسام روی جعبه بود و صدای شهرزاد از داخل حمام به خواندن آوازی زنانه می‌آمد. هیچ فکر نمی‌کرد روزی از راه برسد که چنین خشک و تلخ و خالی، چمدان ببندد و از این کشور برود و خانواده‌اش را پشت سر جا بگذارد. هیچ فکر نمی‌کرد روزی با انتخابی غیر از آنی که سال‌ها دل بر او بسته بود، همسفر شده و راه بازگشتی ندارد.

بعد از خوردن شام مهمانی و بی تشریفات همه را کوتاه بغل گرفته و خداحافظی کرده بود. همه بغل‌اش گرفتند به جز اردشیرخان که خستگی را بهانه کرد و زودتر به اتاق‌خواب پناه برد و پروایی که مدام تلاش می‌کرد با امیرحسام هم‌کلام شود و او را نبیند.

قفل تزئینی جعبه را باز کرد. چشم‌اش افتاد به همان ساعتی که چند سال پیش می‌خواست و کسی برایش نخریده بود. این ساعت گران‌قیمت دیگر تک نبود، مدل ظریف و زنانه‌اش هم کنارش بود. هر دو را از داخل جعبه بیرون کشید و قبل از این‌که آن را روی

تخت بگذارد، متوجه سفیدی اضافه‌ای زیر مخمل داخل آن شد. ساعت‌ها را روی پا گذاشت و کاغذ کوچک را بیرون کشید. چهار تا خورده بود. بازش کرد و دست‌خط امیرحسین را شناخت. کوتاه نوشته بود "هروقت کم آوردی، برگرد." و همین یک خط، همین یک جمله‌ی امیدوارکننده از آن برادر، چشم‌هایش را پُر آب کرد. زیر لب، مسخره‌ای پَراند و تکه کاغذ را داخل جیب پیراهنی که هنوز عوض نکرده بود، گذاشت. فکر نمی‌کرد بعد از آن روزهای تلخ و بی‌تکرار، دل‌تنگ‌شان شود.

با صدای درِ حمام، ساعت‌ها را داخل جعبه برگرداند و آن را روی پاتختی گذاشت تا شهرزاد باز کند. نمی‌خواست نشان دهد کم آورده یا پشیمان است از این ازدواجِ بی‌سرانجام و سفرِ بی‌سرانجام‌تر. باید می‌رفت.

بی آن‌که نگاهی به سر تا پای شهرزاد بیندازد، عافیتی گفت و سعی کرد وسایل داخل چمدان خود را چک کند. شهرزاد، دست‌ها را پایین سینه در آغوش کشید

@VIP_ROMAN

و زل زد به چهره‌ی ناخوانای امیرسام. وقتی دید با آن خیرگی کاری از پیش نمی‌برد، کلاه روی موهایش را در آورد و با پوزخند به طرف آینه رفت و گفت: من نباید تحویل بگیرمت، تو چرا برام قیافه گرفتی؟

-دنبال دو ساعت آرامش واسه خوابیدنم، ناسلامتی مسافریم. سعی نکن ازم بگیری‌ش.

او که ترجیح می‌داد ارتباط‌شان گرم‌تر باشد، نیم‌چرخی روی پنجه‌ی پاهایش زد و با لبخندی نه از ته دل، که بالاجبار، جواب او را داد: بگیرم، چی می‌شه اون‌وقت؟

-شب قبل سفرمون رو کوفت جفت‌مون می‌کنی اون‌وقت!

به طرف تخت رفت و قبل از این‌که امیرسام برخیزد، دست روی شانه‌ی او گذاشت و سر خم کرد. با فاصله‌ای ناچیز، صورت به صورت او چسباند و آرام گفت: آخه ازدواجم این‌قدر خنک و لوس؟ بدونِ گل سرخ؟ بدونِ تدارکات؟

@VIP_ROMAN

دست امیرسام روی موهای کوتاه و خیس ریخته توی پیشانی شهرزاد نشست و با بالا زدن‌شان، زل زد به مردمک‌های لغزان چشم‌های او و به زبان آمد: احتمالاً خانم‌جون توی شام کافور ریخته بود، دنبال برنامه نباش. برو موهات رو خشک کن و بیا بخواب که صبح خواب نمونیم.

روی شانه‌ی او چند ضربه‌ی ملایم زد و ادامه داد: برو دختر خوب.

شهرزاد خود را عقب کشید و دست به کمر ایستاد. قصد نداشت دلخوری‌های پیش‌آمده توی آن خانه‌ی به نظرش بی‌صفا را با خود تا توی هواپیما هم همراه کند اما وقتی هیچ توجهی از آن‌ها نگرفته بود، کمی دل‌چرکین شده بود بابت انتخابی که عمو برایش تدارک دیده بود.

نمی‌دانست در سر امیرسام چه می‌گذرد، اما این را خوب به یاد داشت که این مرد جوان همانی نیست که روز اول هم‌دیگر را ملاقات کردند. چیزی در او تغییر کرده بود و عمویش تذکر داده بود کاری نکند که

@VR_ROMAN

امیرسام از این حالت رام بودن، به سرکشی‌اش برگردد که نقشه‌های‌شان بر باد می‌رفت.

سری تکان داد و نمِ موهایش را با کلاه لباس حوله‌ای‌اش گرفت و روی صندلی نشست و با کرم مالیدن به دست و صورت‌اش، سعی کرد چشم از امیرسام که در حال لباس عوض کردن بود، بگیرد. چند روزی باید صبوری می‌کرد. همیشه معتقد بود وانمود کردن خیلی راحت‌تر از درست زندگی کردن است و حالا باید وانمود می‌کرد دخترِ برادرِ مردی‌ست که دشمن قدیمی خانواده‌ی وصال است!

پوزخندی زد و به کارش مشغول شد.

*

با شنیدنِ صدایی از توی آشپزخانه، آباژور روی پاتختی را روشن کرد و با چشم‌هایی پف‌کرده و خواب‌آلود، ساعت مچی‌اش را پیدا کرد و زل زد به صفحه‌ی سفید

@VIP ROMAN

آن. حدود سه‌ونیم بود و نمی‌دانست مادرش در این ساعت مشغول به چه کاری‌ست.

کش و قوسی به بدن داد و با کرختی از زیر پتو بیرون آمد. تا رسیدن به درِ اتاق، تلوتلوخوران رفت و با گرفتن چارچوبِ در، چشم مالید و کمی سرحال‌تر راه افتاد. چراغ‌های خانه خاموش بود اما مادرش توی آشپزخانه، مشغول درست کردن چیزی بود. تازه متوجه بوی آن شد. حلوا بود!

پا روی سرامیک خنک آشپزخانه گذاشت و پرسید: مامان نمی‌خوای بخوابی؟ این وقت شب داری چی‌کار می‌کنی؟

مروارید که تلاش می‌کرد سرصدا نکند، با شنیدن صدای امیرحسام، برگشت و گفت:

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_یازده

@VP_ROMAN

بی‌خواب شدی با سرصدای من. ببخشید مادر. مگه خواب به چشم‌ام می‌آد؟

کنارش ایستاد و زل زد به حلوایی که مادرش گذاشت کمی از داغی‌اش بیفتد و در حال برداشتن چند بشقاب بود که جواب‌اش را داد: چرا نیاد قربون تو برم من؟ یه کم از اون درگیری فکری کم کنی، حله.

صدای حزن‌آور مروارید پیچید توی گوش‌اش: باورم نمی‌شه امیرسام با خودش و ما این‌طور کرد.

قاشق کوچکی برداشت و از گوشه‌ی ماهی‌تابه، کمی از حلوا برداشت و پیش از فوت کردن و به دهان گذاشتن، گفت: دعا کن زندگی‌ش خوب باشه.

-کدوم زندگی؟ این اسم‌اش آوارگیه نه زندگی. کاش زندگی می‌کرد. از لجِ نه گفتن پروا و خانواده عموت، بچه‌م دست گذاشت رو دختری که یه ذره به‌ش مهر نداره.

-آخه شما از کجا می‌دونی دوست نداره؟

مروارید بشقاب‌ها را روی میز گذاشت و برای برداشتن خلال پسته و بادام رفت و گفت: هم مادرم، هم زن.

امیرحسام آخ و اوخ کنان بابت داغی حلوا، به طرف مادرش رفت و زعفران را به دست‌اش داد و گفت: شاید دوست نداشته جلو ماها به خانومش محبتی نشون بده.

مروارید با باز کردن پلاستیک پودر نارگیل، زیر لب به ناله گفت: چشم من که آب نمی‌خوره.

-نفهمیدم چرا داری حلوا درست می‌کنی، ولی بعدش بیا بریم توی تخت، شاید خوابت برد مامان. این‌جوری با خودخوری چیزی حل نمی‌شه. بذار بره و بخواه که خوشبخت باشه.

مادرش واکنشی نشان نداد و سرش را با برداشتن قالب‌های تزیینی از داخل کشو گرم کرد. به بهانه‌ی سرگرم شدن، قولی را که به همسایه‌اشان داده بود، عملی کرد و برای مجلس خانگی‌شان حلوا درست کرد. صبح زود باید آن‌ها را به‌شان می‌رساند. وسط آن

@VIP ROMAN

شلوغی، سؤال امیرحسام آوار شد روی سرش: خوشبخت بودی مامان؟

قالب پروانه را در مشت فشرد و با لبخندی خسته و مختصر، جواب داد: بودم ولی نه از همون اول زندگی. اون روزا جهنم بود.

امیرحسام، سر تکان داد و مروارید دنبال حرف او را گرفت: چرا پرسیدی مادر؟

-همین‌جوری. می‌خواستم ببینم خودت که هم مادری و هم زن، اول زندگی چه حالی داشتی. چه جوری بودین، تو و بابا.

-قصه‌ی ما، سر لج و لجبازی نبود. من کم سن‌وسال بودم و بدقلقلی می‌کردم.

آهی از بُن سینه کشید و گفت: به اون روزا که فکر می‌کنم، دلم واسه امیرحسینم کباب می‌شه.

-چون ازتون دور شده؟

مروارید زل زد به چشم‌های کنجکاو پسرش که انگار بی‌قرارِ دانستن بود؛ آن هم از بزنگاه‌های زندگی پر

فرازونشیب مادرش. دست به میز گرفت و روی صندلی نشست و با صدایی آرام گفت: واسه این‌که وقتی رفتم، نگاه نکردم چشمِ بچه‌م به منه!

-اذیت شد داداش.

-خدا از سر تقصیرات همه‌مون بگذره. خیلی بد کردیم به‌ش.

امیرحسام که ترجیح می‌داد او را تنها بگذارد و بیشتر از این با سؤال‌هایش نبش قبر نکند و مادرش را نرنجاند، بوسه‌ای روی گونه‌ی او نشاند و بیخ گوش‌اش گفت: ولی اون خیلی دوست‌تون داره، مطمئنم.

او را رها کرد و رفت، اما مروارید اطمینان نداشت، نه به اندازه‌ی امیرحسام!

او بهتر از همه می‌دانست امیرحسین تنها کسی بود که نه بچگی کرد و نه از قد کشیدن و دنیای پسران جوان چیزی فهمید و نه توانست با تجربه‌ای که از سر گذراند، روزگار شادی بگذراند.

*

@VIP_ROMAN

باران خمیازه‌کشان روسری را روی موهایش انداخت و برای شستن دست و صورت‌اش، راهی حیاط شد. در توری را که باز کرد، چشم‌اش افتاد به شیرین که کنج حیاط به دیدار تکیه داده و از سرما در خود جمع شده بود. دمپایی پوشید و گفت: این‌جا چرا ایستادی دختر خوب؟

-خوابم نبرد، اومدم یه هوایی به سرم بخوره.

-سرده بابا، سرما می‌خوری. تا من آبی به دست و صورتم می‌زنم، تو بروخونه، بیام کتری بذارم، صبحانه بخوریم.

-یه کم باشم، بعدش می‌آم.

باران نگاهی دلسوزانه به او انداخت و سر به موافقت بابا و پایین کرد. دیشب را، فاطمه چندباری چرخید و اشتباهی خود را توی آغوش شیرین انداخت اما او بدون پس زدن بچه، سعی می‌کرد پتو را بیشتر روی او بیندازد.

باران برگشت و مادرش در حال بررسی نان‌های داخل سفره، پرسید: این دختر کو؟

-بیرونه.

-توی این سرما؟ مریض می‌شه، برو بیارش خونه.

تکه‌ای نان توی دهان گذاشت و جواب مادرش را داد: گفتم، می‌خواست بمونه، دیگه منم اصرار نکردم. دیشبم خیلی غلت می‌زد توی رختخواب.

-حتمی گرفتاری‌ای چیزی داره. آدم نمی‌تونه فضولی کنه تو زندگی مردم.

امیرحسین که فقط یک ساعت چشم‌هایش گرم شده بود، رختخواب را جمع کرد و گوشه‌ی اتاق گذاشت اما قبل از بیرون رفتن از اتاق، لگدی حواله‌ی پای بنیاد کرد که او را از جا پراند!

دهان باز کرده بود چیزی بگوید اما با دیدن امیرحسین که درون قابِ در ایستاده و به او زل زده بود، اخمی کرد و گفت: به‌خدا اگه باران می‌بود، لیچار بارش

می‌کردم با این از خواب بیدار کردن. مگه مرض داری آخه؟

-با خوابیدن مشکلات دنیا حل نمی‌شه، پاشو داره دیرمون می‌شه.

-بنیاد نیستم اگه یه روز تلافی نکنم!

امیرحسین رفت و نماند باقی غرهای اول صبحی او را بشنود.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_دوازده

از باران سراغ شیرین را گرفت و او به حیاط اشاره کرد. با ابروهای از تعجب بالا کشیده، پا به حیاط گذاشت و نگاهی به آسمان خاکستری انداخت. شاید بارانی می‌بارید.

@VIP_ROMAN

چشم از آسمان دلگیر گرفت و با چشم‌هایش، سؤال پرسید که شیرین به گفتن همان جواب تکراری بسنده کرد اما او قانع نشد و با سه گام به او رسید و تکیه داد به دیوار و پرسید: مجبوری وقتی دوست نداری جواب بدی، جواب سربالا و بیخود بدی؟

شیرین که دیگر دست‌هایش داشت بی‌حس می‌شد، تکیه از دیوار گرفت و حین مالیدن کف دست‌هایش به هم، روبه‌روی امیرحسین ایستاد و با نگاهی نامفهوم و گنگ، گفت: شما می‌تونی یه سال به‌م جا و سرپناه بدی؟

-که چی بشه؟

شیرین با نگاهی پُر از حرف، زل زد به سیاه‌چاله‌های بدبینِ روی صورت او و ادامه داد: که بتونم برگردم و عبدالحمید رو پیدا کنم.

-که بعدش؟

شیرین آب دهان قورت داد و گفت: که بشم زنش و انتقام همه بدبختی‌هامون رو ازشون بگیرم.

@VIP_ROMAN

-به چه قیمتی؟

اشک روی صورت شیرین، راه باز کرد و گفت: به قیمت جونم.

امیرحسین به زمین خیره شد، به موزاییک‌های سالم و ناسالم. به گوشه‌های پریده‌اشان، به وضوحی که طرح روی‌شان دیگر نداشت و وقتی سر بالا آورد، بی‌آن‌که چیزی بگوید، بی‌آن‌که حتی اخم کند، پشت به او کرد و برگشت.

شیرین ماند و سرمای استخوان‌سوز تهران و نم‌نم بارانی که اشک‌های او را کم‌کم در آغوش گرفتند.

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_دوازده (ادامه)

@VIP_ROMAN

پشت میز نشست و منتظر ماند پرویز خبرهای دسته‌اولی را که دیشب قول‌شان را پشت تلفن داده بود، به گوش‌اش برساند.

چشم دوخت به او و گفت: خب؟ چی دستت رسیده که نصف‌شبی بی‌خوابم کردی؟

پرویز سرخوشانه روی میز ضرب گرفت و با مکثی طولانی، پاکتی را جلو دست ساعدی گذاشت.

قبل از این‌که پاکت را بردارد، پرسید: سرِ بریده توش گذاشتی؟

-از اون بهتر.

ساعدی با کنجکاوی پاکت را باز کرد و دسته‌ای برگ بیرون کشید. نگاهی به اولی انداخت و ابروهایش بالا پرید. دومی و سومی و تا آخر، چنان با ولع و خوشحالی به مدارک خیره شده بود که متوجه نشد هر کدام را سه بار تماشا کرده است!

روی صندلی جابه‌جا شد و با لبخندی عریض، به خرف آمد: از کجا گیرشون آوردی؟

@VIP_ROMAN

-دیگه هر کی یه راه و روشی واسه خودش دست و پا می‌کنه، منم منابع خودم رو دارم.

-آفرین، واقعاً آفرین. یه درصد توقع این دستِ پُر رو نداشتم.

پرویز که کیفور بود از خوشحالی او و پیش‌پرداختی که قرار بود بیاید، به پشتی صندلی لم داد و پرسید: حالا چی می‌شه؟

-اگه اینا مدارک همون زمین بیرون شهر باشه و چند جای دیگه که باهاشون شریک بودیم و دبّه در آوردن، رو قیمت نقد اون خونه‌ای که قول دادم، اندازه نصف‌اش می‌ذارم رو قیمت.

-مرامت.

این را گفت و برخاست و ساعدی با گذاشتن پاکت داخل کشو میز و قفل کردن آن، پرسید: کجا؟

-فعلاً بریم دنبال کارمون.

-از اون کوروش چیزی تونستی در بیاری؟ نقطه‌ضعفی؟ چیزی که بشه روش مانور داد؟

پرویز دستی به سبیل چخماقی‌اش کشید و لب‌ها را روی هم لوله کرد و با مکث، اطلاعات دمِ دستی‌اش را به زبان آورد: والا یه پسر عقب‌مونده داره که خودشون نگه‌اش نمی‌دارن، یه دخترم داره که مثلاً هنرمنده. زنشم که یا با دوستاش از این پاساژ می‌ره به اون یکی یا می‌ره فال قهوه می‌گیره.

-خودش؟

پرویز دستی به صورت‌اش کشید و گفت: با باباهه می‌چرخه ولی...

سر ساعدی که سؤالی به دو طرف چرخید، ادامه داد: یه جای کارش می‌لنگه، دارم روش کار می‌کنم. هیچ بنی‌بشری پیدا نمی‌شه که نقطه کور و نقطه ضعف نداشته باشه.

ساعدی سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و برای بدرقه‌ی او تا کنارِ در اتاق همراهی‌اش کرد و وقتی برگشت، با خوشحالی زل زد به پنجره‌ی قدیِ کنار میزش، به چراغ قرمز روشن اتومبیل‌ها، به آسمانی که

@VIP ROMAN

امروز آلودگی‌اش خیلی شدید نبود، و در حالی‌که دست‌ها را داخل جیب‌های شلوار جین‌اش فرو برده بود، زیر لب با خودش گفت: روزی‌که ابوذر خان بفهمه چی‌کارا برای حق‌اش کردم، چی‌کارا کردم تا اون اردشیر حروم‌لقمه تقاص پس بده و بین‌شون به هم بخوره،...

ادامه دادن به این جمله همیشه برایش سخت می‌شد، نمی‌خواست به عاقبت سوخته‌ی خانواده‌اش فکر کند و روزهایی که زندگی به‌اشان جهنم شده بود. آمده بود که تمام آن مسیر سوخته را به اردشیر وصال و فرزندانش بچشاند.

راضی از این اقدامی که داشت انجام می‌داد، منشی را صدا زد و فنجانی قهوه خواست. نمی‌خواست فرصت بسوزاند، بنابراین تماسی با سهیل گرفت و آمار دختر و همسرش را جویا شد. همین‌که زیاد از منزل خارج نمی‌شدند، یعنی از حرکت و اقدام بعدی آن‌ها هراس دارند. قبل از قطع کردن تماس، توصیه‌های آخر را به او کرد: نبینم سمت هیچ کوفتی بری، دم‌پَر زن و

بچه‌ت نمی‌ری، تا جایی‌که می‌تونی اون اخلاق گندت رو درست کن و یه هفته دیگه صبر کن. تا یه ساعت دیگه هم یه مبلغ می‌زنم توی کارت‌ات.

او که تصور هم نمی‌کرد روزی بتواند جلو خانواده‌ی باران و خودش بایستد و حرفی برای گفتن داشته باشد، چشم‌چشم گویان تماس را قطع کرد و برای خرید یکی دو کیلو تخمه، پا به سوپرمارکتی گذاشت که فروشنده‌اش هنوز هم نتوانسته بود زیرورو شدن این خانواده را به لحاظ مادی ببیند و بفهمد. خودش به این باور رسیده بود که حالا وقت لذت بردن از داشته‌هاست و چه بهتر که کسی دیگر مثل ریگ برایت خرج کند!

*

امیرحسام، گوشی را دست به دست کرد و سکوت میان خودش و امیرحسین را شکست: به‌خدا قصدم این نبود گند بزنم به شبی که مهمونم داشتی. اصلاً تو بگو یه درصد، فکر نمی‌کردم خانم‌جون این‌جور مثل

@VIP_ROMAN

چشمه از دل زمین بجوشه و بخواد به شیرین تسلّی بده.

-مهم نیست، لازم بود بزنم بیرون از اون جمعِ داغون که زوری به هم چسبونده بودن‌شون.

-خانم‌جون شده واسطه واسه نگه داشتن ماها کنار هم. شاه‌نفسی کشید و ادامه داد: می‌ترسم از روزی که نباشه.

صدای امیرحسین دو رگه شد وقتی آرام و زیر لبی گفت: هست.

امیرحسام سرکی توی هال کشید و پرسید: چرا نمی‌آی خونه؟ ما که این‌جا اتاق اضافی داریم به لطف آقا دومادِ فراری. واسه چی دختر مردم رو ویلون و سیلون این هتل و اون مسافرخانه کردی؟ مگه بی‌خانمانی داداش؟

-حیرونه، به هم ریخته‌ست، نمی‌تونم زورش کنم بیاد جایی که راحت نیست.

-تا آخر که نمی‌شه این‌جوری زندگی کنی امیرحسین جان.

-من مشکلی ندارم.

-خانم‌جون زورت نکرده بری اون‌جا؟

-حرف زدیم، می‌دونه که نمی‌آم.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_سیزده

-نکن این‌جوری. اگه قراره این وسط بین شما اتفاقی بیفته...

گوشی را کنار دهان گرفت و وسط حرف برادرش رفت: فضولِ این چیزا نباش. کاری نداری؟

این بحث عوض کردن‌های امیرحسین، او را می‌خنداند. با همان لبخند گشاده، به اعتراض گفت:

بابا ما رو محرم بدون، بذار این‌دفعه یه باباکرمی چیزی بریم واسه مراسم‌تون. نذاری حسرت به دلم بمونه.

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که متوجه شد تماس قطع شده و همین باعث شد بلند بلند بخندد! این روی امیرحسین را دوست داشت. این روی مغرورِ سرگردانی را که خودش هم نمی‌دانست گرفتار شده یا فقط می‌خواهد جان دختری غریب و رنجور را نجات دهد.

امیرحسین، یقه‌ی پلیورش را بالا کشید و با در دست گرفتن دو لیوان نوشیدنی داغ، به طرف اتومبیل رفت و در را شیرین برایش باز کرد.

لیوانی را به او داد و خودش پشت فرمان نشست. سر چرخاند و نگاهی به ساندویچ سرد روی پای او انداخت و خبری گفت: نخوردی.

شیرین جوابی به این حرف نداد و با فشردن لیوانِ داغ میان انگشت‌های ظریف و کشیده‌اش، پرسید: تهِ این آوارگی چیه؟ شما می‌خوای مدام این‌جوری باشی؟

امیرحسین، نوشیدنی‌اش را مزه کرد و بی نگاه کردن به او، پرسید: چه‌جور؟

-خونه به دوش، دور از خانواده و با یه مزاحمِ گیج مثل من.

-تا تو بخوای تصمیم بگیری، اوضاع همینه.

-تا اون وقت شما تو خیابون می‌خوابی؟

پوزخند امیرحسین نه صدا داشت و نه پیش چشم شیرین بود اما تلخی‌اش را فقط خودش حس کرد. به بخار برآمده از لیوان زل زد و گفت: وقتی از بچگی یاد بگیری هر کجا باشی و بخوابی جز خونه بابات و بغل مادرت، واسه باقی عمرت خیلی چیزا رو می‌تونی تحمل کنی.

شیرین کمی روی صندلی جابه‌جا شد و با دست‌هایی لرزان و غمی بزرگ، هر چه در ذهن‌اش شکل گرفته بود، به زبان آورد: اگه می‌ذاشتین همون زاهدان بمونم، الان درگیر کار و زندگی خودتون بودین و خانم‌جون می‌تونست بیشتر شما رو ببینه. یا مادرتون،

یا برادرتون که الان تنها شده. نه رفتین سری به بوتیک‌تون بزنید، نه رفتین بنگاه. فقط من رو این‌ور و اون‌ور می‌برین و خودتون هیچی.

-این چیزا باید دغدغه‌ی من باشه.

صدای بغض‌دارش یک پرده بالا رفت: پس چرا درگیر من و شرایط من شدین؟

امیرحسین نیم‌نگاهی به چشم‌ها و اشک‌های آماده‌ی ریزش او انداخت و با صدایی پُر فکر جواب ناشکیبایی این دختر را داد: فرض کن دوست ندارم تجربه‌ی من رو تجربه کنی اونم توی بزرگسالی‌ت.

-منم مثل خیلی‌های دیگه توی اون شهر. مگه فقط منم که خانواده نداره؟ فقط منم که بی کس و کارم؟ فقط منم که...

اشک‌ها که راه باز کردند و شیار کشیدند روی گونه‌های لاغرش، امیرحسین برخلاف عادت همیشگی، لیوان نوشیدنی را با پایین دادن شیشه توی جو پرتاب کرد و با بالا دادن شیشه، به طرف او

چرخید و این‌بار دیگر آن‌قدر مهربان و صبور نبود وقتی دهان باز کرد: این شناسنامه رو اگه خانواده طرف باطل کنن، دیگه هیچ هویتی توی این کشور نداری. وقتی هویت نداری، یعنی کار نداری، یعنی پول نداری، یعنی رسماً مُردی!

-مگه حالا زنده‌م؟

صدای شیرین با چنان مظلومیتی بلند شد و به گوش‌اش رسید که لحظه‌ای پشیمان شد از این تند حرف زدن، اما لازم دید کمی جدی‌تر با او حرف بزند، پس تنه‌اش را پیش کشید و با خیره شدن به چشم‌های او، ادامه داد: یک هفته وقت داری فکر کنی و تصمیم بگیری می‌خوای با زندگی‌ت چی‌کار کنی. می‌تونم برت گردونم و بذارم هر کاری دوست داری بکنی و بری سراغ همون بی‌پدری که فقط مونده بود کنار جسد مادرت باهات سرگرم بشه یا بمونی این‌جا و منِ گنداخلاق رو تحمل کنی!

انگشت اشاره‌اش روی سینه نشست و گفت: اگه با من بمونی، نه تضمین می‌کنم زندگی‌ت می‌شه زندگی

دختر شاه پریون و نه از الان قول یه زندگی بی دغدغه رو بهت می‌دم، نه حتی اون علاقه‌ای که هر دختری می‌خواد بچشه!

شیرین به شیشه‌ی جلو خیره شد و کامل چرخید. بخار روی نوشیدنی‌اش از رمق افتاده بود و دیگر انگیزه‌ای برای بیشتر گرم شدن نداشت. برزخ‌ترین حال را داشت. نه می‌توانست انتقام گرفتن از عبدالحمید را از خاطر ببرد و نه با دست خالی امکان روبه‌رو شدن داشت؛ از طرفی تباه کردن زندگی این مرد کم‌حرف را هم برنمی‌تابید. قرار نبود روی زندگی این مرد، خیمه بزند و بدبختی‌هایش را روی دوش او بگذارد و خودش گوشه‌ای بیتوته کند و روزهای بی‌مادری‌اش را بگرید. هیچ تصمیمی نمی‌توانست بگیرد و این‌وسط، جمله‌ی آرامِ امیرحسین هم زخم آخر بود بر پیکر نحیفِ افکار درهم ریخته‌اش: یه هفته می‌ذارم‌ات خونه خانم‌جان. اگه کاری به اردشیرخان نداشته باشی، کاری‌ت نداره. دو تا تیکه و کنایه رو تاب بیار و فکر کن.

سر چرخاند و با چهره‌ای در هم، باقی حرف‌اش را به زبان آورد:

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_چهارده

نه اون‌طرفی می‌آم، نه دیگه اصرار به موندنت دارم. ته‌ش هر تصمیمی گرفتی، باید بدونی که هیچ‌کدوم بهشت موعود نیست؛ چه رفتن و چزوندن اون بی‌شرف، چه موندن و با من سر کردن! هر کدوم‌اش می‌تونه اسباب بیشتر توی منجلاب افسردگی فرو رفتن‌ات رو فراهم کنه.

مکث کرد و گفت: حتی من!

بی‌حرفِ دیگر، سکوت کرد و اتومبیل را با سرعتی پایین توی ترافیک سرسام‌آور شبانه‌ی پایتخت روانه کرد و حواس‌اش به آن لیوانِ دست‌نخورده‌ای بود که توی

دست‌های شیرین، مانده بود. مراقب بود روی دست‌ها و پاهایش نریزد.

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_چهارده (ادامه)

دست دخترش را سفت گرفت و با هم از روی جو پریدند و نگاهی به صورت دخترش انداخت و ابروهایش در هم رفت: مادر اون بستنی رو یه جوری بخور که همه سارافون‌ات قهوه‌ای نشه.

فاطمه با زدن لیسی دیگر به بستنی، موهایش را عقب زد و گفت: خب می‌شوریم.

باران با نگاهی بالا به پایین و چشم‌هایی گرد شده، جواب دخترش را داد: امان از دست تو.

@VIP_ROMAN

یادش آمد که روز قبل با او دعوا کرده بود و لازم دید بار دیگر به او تذکر بدهد: فردا که رفتی مدرسه، نبینم دوباره بیای دمِ در منتظرم بمونی. همون داخل می‌مونی تا برسم.

-خب دوستام بیرون منتظر خانواده‌شون هستن یا وقتی سرویس‌شون می‌آد، باید دمِ در باشن.

-تو مگه قراره با اونا برگردی خونه؟ چی‌کارِ داری بقیه با چی می‌رن و می‌آن؟ تو داخل حیاط مدرسه منتظرم بمون. باشه؟

فاطمه دست خود را از میان انگشت‌های مادرش بیرون کشید و وسط پیاده‌رو ایستاد و زل زد به بستنی‌اش: بستنی‌م آب شد این‌همه گفتی!

-بخور تا نریخته روی لباس‌ات، پشیمونم کردی واسه خریدنش.

-خودت حرفای بزرگونه زدی، منم گوش دادم. حواسم پرت شد.

-الله‌اکبر از دست تو!

فاطمه با هر دو دست بستنی قیفی را گرفت و همان وسط پیاده‌رو شروع به خوردن باقی‌مانده‌اش کرد و باران هم ایستاد به تماشای او، با ملاتِ حرص‌خوردن!

بستنی را تمام کرد و خیره شد به مادرش.

باران یک دست او را گرفت و نچ‌نچ‌کنان گفت: تموم دستات چسبه! وایستا برم آب بگیرم و توی این جو بشورم.

او را تا درِ مغازه کشاند و گفت بایستد اما او نمی‌خواست و مدام باران را صدا می‌زد: مامان؟

-الان می‌آم دیگه، یه دقیقه.

بطری کوچکی از داخل یخچال برداشت و به طرف صاحب مغازه رفت: آقا این بطری رو حساب کن، دیرم شده.

سر چرخاند و دخترش را صدا کرد: فاطمه، مامان بیا...

کارت را که گرفت، از مغازه بیرون زد و به طرف چپ‌اش نگاهی انداخت و با صدایی ضعیف اسم دخترش را تکرار کرد: فاطمه؟

@VIP_ROMAN

وسط پیاده‌رو ایستاد و صدای لرزان‌اش بلند شد: فاطمه، کجا رفتی مامان؟

پلاستیکِ دست‌اش را روی پیاده‌رو پرتاب کرد و با زدن توی سرش، اشک‌ریزان صدایش زد: فاطمه جان؟ خدا مرگم بده، فاطمه کجا رفتی؟

مردی جوان که عینک‌اش را روی موهایش سُرانده بود، ایستاد و پرسید: چی شده خانوم؟

باران با هیجان برگشت و گفت: آقا شما یه دختربچه ندیدی؟ یه سارافون لی تن‌اش بود، موهاشم دُم اسبی.

-نه والا، ندیدم. دخترتونه؟

ناامید آن مرد را بی‌جواب گذاشت و دو قدم تا لب جو رفت و دو طرف خیابان را با چشم‌های ترسیده از نظر گذراند و داد زد: فاطمه کجایی؟

زیر لب با خودش به نجوا مشغول شد: خدایا بچه‌م، خدایا دخترم... فاطمه رو به‌م برگردون.

@VIP_ROMAN

دو سه نفر از مغازه‌داران بیرون آمده و توجه چند رهگذر هم جلب او شده بود، تا این‌که مردی جلو رفت و گفت: خانوم می‌خوای برسونم‌ات کلانتری؟

با صورتی خیس از اشک، برگشت و پرسید: اگه برگرده چی؟

-بلده بره خونه‌تون؟

-نه، فقط اسم خیابون رو بلده.

-پس بیا برسونم‌ات تا کلانتری. یه گزارش بده، خدا رو چه دیدی؟ شاید زود پیداش کردن.

با آن چشم‌های پُر درد، نگاهی دیگر به سرتاسر پیاده‌رو انداخت و با کشیدن کف کفش‌هایش روی سنگفرش، دنبال آن مرد رفت اما با شنیدن سؤالی با صدای زنانه، برگشت و با دست‌هایی لرزان، دست زن را گرفت و پرسید: چی گفتین؟ شما دیدین دختر من رو؟

-خانوم، بچه‌ت گلِ سر آبی داشت؟

-آره، کجا دیدینش؟ کدوم طرفی رفت؟

@VIP_ROMAN

زن اشاره‌ای به بستنی‌فروشی‌ای که در آن کار می‌کرد، زد و گفت: یه آقای قدبلند داشت سوار ماشین می‌کردش.

باران دوباره روی سر و صورت خودش کوبید و مرد به کمک زن او را تا اتومبیل خودش برد و سعی کرد با دادن امید، حواس او را از خودزنی پرت کند و در همان حال، فاطمه، یک‌بند جیغ می‌کشید و او را صدا می‌کرد: مامان... مامان... مامان... مامان...

راننده رو به آن بچه گفت: اگه نبندی دهن‌ات رو، سیاه و کبودت می‌کنم بچه‌ی احمق!

بغل‌دستی او که رییس‌شان بود، آن دو نره‌غول عقبی را مخاطب قرار داد: قراره تا برسیم اون‌جا، این یه بند زار بزنه؟

راننده هم که احساس کرد حمایت او را خواهد داشت، به کسی‌که پشت سرش نشسته بود، گفت: پارچه‌ای، چیزی داری ببند اون دهن رو!

-روسری ننه‌بزرگم رو همراهم نیاوردم!

@VP ROMAN

آن یکی که سمت راست نشسته بود، دستمالی از داخل جیب پشتی شلوارش برداشت و گفت: یه دستمال توی جیبم بود، واسه وقتایی هست که سرما می‌خورم. تمیزه، بیا ببند دهن‌اش رو.

فاطمه که هنوز داشت با گریه، مادرش را هم صدا می‌کرد، تا دستمال چرک‌آلود را دید، دست روی دهان گذاشت و با هق‌هق و منقطع گفت: دیگه گریه نمی‌کنم...

مرد، نگاهی به دستمال آن یکی انداخت و فاطمه با فشردن دست‌هایش روی دهان، باز تکرار کرد: تو رو خدا، قول می‌دم.

پشت سریِ راننده، دستمال را روی پای آن مرد پرتاب کرد و با چهره‌ای در هم رفته، گفت: این بچه‌م فهمید دستماله بوی گوه می‌ده و کثیفه!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

@VIP_ROMAN

#پارت_صد_و_پانزده

راننده از مرد تنومند پشت سری پرسید: به آقا گفتی کجا هم‌دیگه رو می‌بینیم؟

-آره. همون خرابه که سری قبل سرِ مواد باهاش قرار گذاشتیم.

بغل‌دستی راننده سرشان داد زد: جلو بچه خفه‌خون بگیرین!

راننده برگشت و نگاهی به او انداخت و آرام گفت: خودتم داری می‌گی بچه، نمی‌فهمه که!

-مواد مخدر می‌خورین؟

صدای گریه‌ای فاطمه‌ی کنجکاو که بلند شد، آن مرد برگشت و با خیرگی به راننده زل زد و گفت: خاک توسرتون بشه!

دو مرد پشت سری که خواستند حرف بزنند، رییس‌شان داد زد: ببندین همه‌تون! بی‌مصرفای بیخودی، فقط هیکل گنده کردین واسه من!

تا دقایقی همه سکوت کردند و فاطمه با دیدن نگاه‌های کناردستی‌اش، دست‌های کوچک‌اش را روی دهان گذاشت و به روبه‌رو زل زد.

راننده با صدایی از رمق افتاده پرسید: یارو هم باهاش می‌آد؟

پشت سری باز بی‌حواس پرسید: کی؟ باباش؟

رییس‌شان بالای داشبورد کوبید و گفت: دردِ بی‌درمون! می‌گم خفه‌شین دیگه.

شماره‌ی پرویز را گرفت و پرسید: آقا کجایی؟

-سر قبرتون دارم حلوا خیرات می‌کنم! کدوم گوری موندین؟

-داریم می‌رسیم. بچه وقت‌مون رو گرفت.

-بابای مفنگی‌ش کجاست؟ کی رفته دنبالش؟

مرد که در جواب ماند، با مکث گفت: والا قرار بود خودش بیاد اون‌وری.

@VIP_ROMAN

صدای پرویز پشت گوشی بالا رفت: به‌ش یه مکان معامله رو لو دادین که خودش بیاد؟!

لحظه‌ای نفس گرفت و این‌بار با صدای بلندتری عصبانیت خودش را خالی کرد سرشان: یه پدری ازتون در بیارم اون سرش ناپیدا!

راننده با پرت شدن گوشی جلو اتومبیل، برگشت و با دودلی پرسید: چی گفت؟

-به فکر لونه موش باشین، بدجور عصبانی شده که طرف قراره خودش بره سر آدرس. گفتم بریم اونم سوار کنیم و با چشم‌بند ببریمش، گفتین این پلیس‌بازیا خطرناکه و توجه بقیه رو جلب می‌کنه، حالا تحویل بگیرید!

صدای مرد پشتی که سمت راننده نشسته بود، در آمد: چی خوردی مگه؟ ریدی به آستین کاپشنم!

فاطمه خودش را کنار کشید و با تردید گفت: بستنی شکلاتی.

-بر پدرِ بی‌پدرت لعنت!

فاطمه بی هوا گفت: بی‌شمار.

هر چهار مرد برگشتند و لحظه‌ای به او خیره ماندند تا این‌که راننده با بُهت گفت: کی داره تو رو تربیت می‌کنه؟

-دایی‌م.

رییس‌شان خنده‌کنان زل زد به جاده و زیر لبی گفت: واسه خودش مَردیه پس.

فاطمه اما صدای او را شنید و جواب داد: خیلی از شماها بهتره.

کناری که هنوز داشت دستمال‌کاغذی روی آستین‌اش می‌کشید و بدترش می‌کرد، یک دست‌اش را بالا برد: شیطونه می‌گه بزن ناکارش کن!

با ترمز گرفتن راننده، مجبور شد کوتاه بیاید و هر دو برای باز کردن در پیاده شدند.

یکی از لبه‌ی دیوار گرفت و خود را بالا کشید و در را برای دومی و اتومبیل باز کرد.

@VIP_ROMAN

وقتی با اتومبیل وارد شدند، رییس‌شان با برداشتن عینک افتابی، چشم ریز کرد و گفت: اون کیه داره لالوی ماشینا وول می‌خوره؟ نگه‌دار. برو ببین کیه این.

راننده ایستاد و از اتومبیل به سرعت بیرون پرید و آن دو نفر هم دنبالش دویدند. از وسط اتومبیل‌های اسقاطی ردیف اول که رد شدند، یکی‌شان آن مرد جوان را قبل از گرفتن صدا زد: هوی مردک، کی هستی تو؟

سهیل که ترسیده بود، وقتی برگشت و آن سه نفر را دید، قالب تهی کرد و دست‌ها را پیش صورت گرفت و گفت: نزن آقا، نزن. خودتون گفتین بیام این‌جا.

راننده که آماده بود لگدی حواله‌اش کند، نیم‌قدم عقب رفت و پرسید: نکنه بابای همین دختر پرروهه‌ای تو؟

-کی؟ فاطمه؟

فاطمه از داخل اتومبیل بیرون پرید و همراه با آن رییس، مسیر را رفتند. او با دیدن چهره‌ی آشنایی میان آن جمع، خوشحال شد و صدا زد: بابا...

راننده برگشت و دست به کمر و شاکی گفت: بچه رو چرا ول دادین این‌جا؟

مرد اشاره کرد: بذار بره پیش باباش.

سهیل که دخترش را دید، از حلقه‌ی محاصره‌ی آن سه مرد بیرون خزید و به طرف او رفت.

همین‌که آمد بغل‌اش بگیرد، فاطمه خود را توی آغوش‌اش انداخت و کمی گریه کرد.

سهیل او را از خود جدا کرد و فاطمه با پشت دست کشیدن روی چشم‌هایش، پرسید: تو چرا با این آدمای بی‌ادب دوست شدی؟ مگه به مامان نگفتی ترک کردی و آدم شدی؟

سهیل که هنوز هم از واکنش آن‌ها می‌ترسید، دست چسبناک فاطمه را بوسید و سعی کرد آرام نگه‌اش دارد و وقتی او خواست با پدرش هم‌قدم نشود، سهیل

دست پشت کمرش گذاشت و با لبخندی ترسیده تشویق‌اش کرد برای جلو رفتن: بیا بریم باباجون، بیا. اینا منم می‌زنن اگه راه نیفتم.

رییس‌شان زودتر خود را به پرویز رساند و گفت: آقا، دستور؟

-فعلاً با این گندی که زدین، مرخص‌اید!

مرد با اکراه عقب‌گرد کرد و به آن سه نفر هم حالی کرد که از همان راه برگردند.

سهیل ماند و پرویز.

او نگاهی خیره به چهره‌ی فاطمه انداخت و دستی به صورت کشید و سیگاری روشن کرد و با اولین پُک، انگشت سمت دختربچه گرفت: بفرستش بره سوار ماشین من بشه.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

@VIP_ROMAN

#پارت_صد_و_شانزده

فاطمه که نمی‌خواست سوار اتومبیل او بشود، به نق‌نق افتاد و پشت سر پدرش ایستاد اما با سکوت کشدار پرویز، سهیل ناچار با وعده و وعید که او را به مادرش می‌رساند، وادارش کرد سوار آن اتومبیل شود و وقتی برگشت، پرویز با صدایی جدی‌تر به حرف آمد: اینم بچه، جوری تا خونه می‌بری که احدی خبردار نشه بچه دوباره برگشته خونه‌ت. چند روز نمی‌خواد مدرسه بره. مادرش احتمالاً واسه آدم‌ربایی پرونده تشکیل می‌ده، باید باور کنه ازش خبر نداری. امشب می‌ری درِ خونه‌شون و می‌گی بچه رو یه دقیقه بیار که ببینم. اگه بهونه آورد و اینا، یه کم جنجال درست می‌کنی و می‌ری ولی شب بعد دوباره برمی‌گردی. اون‌قدر می‌ری تا بگن دزدیده شده، بعد محله رو می‌ذاری روی سرت، فهمیدی؟

-بله آقا.

پرویز دست داخل جیب کت خود کرد و کیسه‌ای مسکی‌رنگ بیرون کشید و به طرف او گرفت: اینم واسه یه هفته خود و خانواده‌ت.

سهیل با شادی غیر قابل وصفی گره کیسه پلاستیکی را باز کرد و با دیدن چک‌پول‌ها و مواد، لبخندی گشاده زد و گفت: خدا از بزرگی کم‌تون نکنه. فقط فاطمه رو چه‌جوری قایم کنم توی اون خونه؟ این یه جا بند نمی‌شه.

-دهن ننه و بابات رو ببند، با هر چی می‌تونی. نذار خانواده زن‌ات خبردار بشن بچه رو بی‌خبر برگردوندی اون‌جا.

سهیل چشم دیگری بر زبان نشاند و با اشاره‌ی پرویز با اتومبیل او برگشتند.

خودش هم با ساعدی تماس گرفت و گفت: سلام، خلاص.

@VIP_ROMAN

او هم راضی از این موضوع که بی‌مشکل حل شده، گفت: جلسه‌ی مهمی داریم واسه فردا، ساعت ده صبح. یادت نره خودت رو برسونی شریک.

-رو چشم‌ام.

پرویز محوطه‌ی اصلی را دور زد و پشت ساختمان متروکه‌ای رفت که شب‌های زیادی را آن‌جا صبح کرده بود.

اتومبیل دیگری آن‌جا پارک بود. سوار شد و راننده پرسید: آقا کجا بریم؟

-برو پیش کوروش وصال.

-برنامه دارین؟

پک دیگری به سیگار زد و با بیرون فرستادن دود انباشته شده روی سینه‌اش، اشاره به مسیر کرد: برو بعد می‌فهمی.

*

@VIP_ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_شانزده (ادامه)

کنار شیرین روی مبل نشست و پرسید: نمی‌خوای بریم بیرون؟

-نه.

پروا که پیش از این هم جواب او را می‌دانست، دست او را گرفت و با لمس کردن سرانگشت‌های او، ادامه داد: می‌دونم سخته برات.

شیرین که حوصله‌ی دلسوزی‌های لحظه‌ای را نداشت و توجه بیش از اندازه حال‌اش را خراب‌تر می‌کرد، بی‌اختیار تلخی‌اش را روی زبان نشاند و با آزاد کردن دست‌اش، گفت: وقتی تجربه‌ش نکردی، نمی‌تونی بفهمی سخته یا نه.

همین‌که متوجه مکث پروا و تعجب او شد، پشیمان از این تند برخورد کردن، پاهایش را از زیر تنه‌اش بیرون

@VIP_ROMAN

کشید و بغل‌شان گرفت و با صدایی محزون ادامه داد: امیدوارم تجربه‌ش هم نکنی.

دست پروا روی ساعدش نشست و صدای آرام او به گوش‌اش رسید: ببخشید. ماها عادت داریم وقتی می‌خوایم با کسی همدردی کنیم، هی بگیم می‌فهمیم، می‌فهمیم. می‌خوای یه امروز به مادرجون مرخصی بدیم و خودمون یه چیزی واسه ناهار درست کنیم؟

شیرین سر چرخاند و در مقابل لبخند جان‌گرفته‌ی پروا، از تندخویی‌اش فاصله گرفت و پرسید: چی مثلاً؟

پروا شانه بالا داد و گفت: یه چیزی که آقاجونم بتونه بخوره، یه غذای سنتی که ما جوونا هم دوست داشته باشیم.

-آبگوشت؟

-مگه تو این غذا رو می‌خوری؟

شیرین با تعجب گفت: آره، مگه چشه؟

-هیچی، فقط من دوست ندارم. ماکارونی درست کنیم؟

-پدربزرگ‌تون می‌تونه بخوره؟

باد پروا خوابید و دوباره خود را روی مبل پرت کرد و با خالی کردن هوای جمع شده توی دهان‌اش، جواب داد: فکر نکنم.

شیرین که ترجیح می‌داد در این بازی حواس‌پرت‌کُن پروا شرکت کند، پیشنهادش را مطرح کرد: پیراشکی واسه بقیه، سوپ واسه پدربزرگ‌تون. خوبه؟

-پیراشکی دردسر داره، بلدی درست کنی؟

شیرین سری به تأیید تکان داد و گفت: ولی من تند درست می‌کنم.

پروا خوشحال از این‌که موفق شده فضای بین‌شان را عوض کند، دست او را گرفت و وادارش کرد دنبال او با قدم‌هایی بلند تا آشپزخانه بروند. خودش جلوتر رفت و روبه‌روی روح‌افزا که داشت حبوبات را سَوا می‌کرد، ایستاد و با تقه زدن روی میز و گلو صاف کردن، گفت: مادرجون امروز ما می‌خوایم آشپزی کنیم. واسه شما و خودمون دو تا، پیراشکی.

@VIP_ROMAN

حالتی کج‌ومعوج به اعضای صورت‌اش داد و جمله‌اش را کامل کرد: واسه اون شوهر بدعنق‌ات هم سوپ.

روح‌افزا که هم‌زمان داشت ذکر هم می‌گفت، سر بالا آورد و با ابروهای بالا رفته، نوه‌اش را سرزنش کرد: مهمون بیاد واسه من ناهار درست کنه؟ دیگه چی؟

پروا برگشت و نگاهی به شیرین انداخت که یک قدم عقب‌تر ایستاده بود، چشمکی حواله‌ی او کرد و چرخید و گفت: مهمون چیه، خودمون صاب‌خونه‌ایم. بعدشم یه حالی به شماها بدیم که فکر نکنین جوون این دوره و زمونه نه ذوق داره، نه سواد، نه هنر.

روح‌افزا از پسِ شانه‌ی او زل زد به شیرین که فقط به مکالمه‌ی آن دو گوش می‌داد و برخلاف میل و برای تغییر حال آن دختر، سری تکان داد: من که حریف این زبون شماها نمی‌شم. فقط اگه نمک سوپ یه کم بالا و پایین بشه، جواب سروصداهاش با خودتونه!

@VIP_ROMAN

پروا شرط را قبول کرد و با بیرون رفتن مادربزرگ‌اش از آشپزخانه، کنار شیرین ایستاد و هر چه او لازم داشت، از داخل یخچال و کابینت‌ها بیرون می‌کشید و هر چه را نمی‌دانست، با داد زدن از روح‌افزا می‌پرسید و شیرین مشغول آماده کردن ناهار شده بود.

پروا با انگشت کشیدن توی آردهای اضافه، یک خط روی گونه‌ی خودش می‌کشید و یکی روی گونه‌ی شیرین و با در آوردن صدای او، بلندبلند می‌خندید و روح‌افزا فقط سر تکان می‌داد و با لبخندی پنهان همراهی می‌کرد.

پیراشکی‌های داغ و برشته داخل قابلمه بود و پروا مدام می‌خواست ناخنک بزند اما شیرین اجازه نمی‌داد. قبل از آمدن اردشیرخان، ترجیح داد لباس خود را عوض کند و در این فاصله، پروا به مرادِ دل‌اش رسید و پیراشکی را داغ‌داغ خورد و در حال آب خوردن بود که حرارت توی دهان‌اش را کمتر کند!

کوروش، پدرش را رساند و در جواب تعارف مادرش، کج‌خلقی ملیحه را بهانه کرد و رفت.

اردشیرخان با کمک همسرش لباس عوض کرد و دست و رویی شست و پشت میز نشست.

نگاهی به دو مدل غذا انداخت و با مکثی طولانی اولین قاشق را به دهان گذاشت. زبان به کام کشید و مطمئن گفت: این طعم غذای تو نیست روحی.

-من درست کردم.

با شنیدن صدای شیرین و نگاهِ تأییدآمیز روح‌افزا، کاسه را به جلو راند و با گرفتن عصای خودش، صندلی را عقب کشید و به زحمت برخاست و گفت: پس خودتم می‌تونی بشینی بخوری‌ش.

همین‌که او رفت و روح‌افزا با اخم و غم زل زد به شوهرش، پروا پیراشکی دوم را توی بشقاب برگرداند و با ناراحتی پرسید: آخه چرا این‌جوری کرد خانم‌جون؟

روح‌افزا حواس خود را به پیراشکی داد و با افسوسی فروخورده بابت غرور بیجای این شوهر، گفت: هر چی پیرتر می‌شیم، رفتارمونم عین بچه‌ها می‌شه، بهونه‌گیر و لجباز. تو به دل نگیر دخترم.

@VIP ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_هفده

شیرین که نمی‌دانست چه‌طور رفتار کند که نه کسی از او برنجد و نه کسی بداند رنجیده، پیراشکی‌ای را که میان انگشت‌هایش بود سفت‌تر فشرد.

روح‌افزا، قاشقی برداشت و با برداشتن درِ سوپ‌خوری، گفت: بذار من بچشم، ببینم چه‌طوریه.

چشید و لبخند زد: خیلی خوش‌طعم شده، آفرین به‌ت شیرین‌جان.

پروا که از این رفتار شاکی بود، پیراشکی به دست گفت: غذای خودمونم از دهن افتاد.

@VIP ROMAN

روح‌افزا با گرفتن میز برخاست و با خواستن یک سینی، کاسه و تکه نانی را داخل آن گذاشت و با همان صبوری و اطمینانی که توی چهره‌اش موج می‌زد، لبخند به لب، رو به شیرین کرد: شما دو تا بخورین، من برم این غذا رو بدم بخوره.

-مجبورشون نکنید.

-از خداشم باشه به زحمت افتادی و براش ناهار آماده کردی.

او که رفت، پروا با بی‌اشتهایی پیراشکی نیمه خورده را به طرف دهان برد و رو به شیرین گفت: چرا نمی‌خوری؟

او هم ناچار با پاک کردن روغن مواد داخل پیراشکی که روی انگشت‌هایش سرازیر شده بود، سر تکان داد و آرام گفت: می‌خورم.

سکوت میان‌شان با سؤال پروا شکست: از امیرحسین خبر داری؟

@VIP_ROMAN

شیرین به سکوت‌اش ادامه داد و پروا دست داخل جیب سارافون‌اش کرد و گوشی را در آورد و گفت: بذار یه خبر از امیرحسام بگیرم، اون پسر بامحبتیه، از هیچ‌کس بی‌خبر نمی‌مونه.

همین که شماره گرفت، تماس را قطع کرد و به خودش گفت: احمق!

شیرین فقط سر چرخاند و او ادامه داد: بین این سه تا همیشه به امیرسام پیام می‌دادم یا زنگ می‌زدم، هربار می‌خوام به اون یکی پیام بدم یا زنگ بزنم، دستم می‌ره رو اسم این!

از اشتها افتاده بودند.

شیرین این‌بار پیش‌قدم شد برای حرف زدن: رفتنش سخت بود برات؟

پروا گوشی را بعد از لحظه‌ای خیره شدن به عکس امیرسام، روی میز گذاشت و روی صندلی چرخید و با لبخندی رنجور به حرف آمد: مگه می‌شه نباشه؟ از بچگی توی سر و کله هم‌دیگه می‌زدیم. دردی داشتیم،

@VIP_ROMAN

اول به هم می‌گفتیم، همیشه شریک شادیِ هم بودیم، شریکِ غم و شکست و گریه و کارای خوب‌مون.

-چرا نمی‌خواستی همسرت باشه؟

-هربار که به جواب این سؤال فکر می‌کنم، غم‌ام می‌گیره.

شیرین آرنج روی میز گذاشت و دست زیر چانه، و پروا ادامه داد: امیرسام دوست خوبی بود، همراه صمیمی و فهیمی بود، ولی شوهر خوبی از آب در نمی‌اومد، حداقل نه برای منی که اون پسر رو از بَر بودم.

صاف‌تر نشست و با گرفتی دمی عمیق، به کالبدشکافی رابطه‌اشان پرداخت: دوستم بود که می‌دونست کی توی خیابون مزاحم‌ام شده و روز بعد می‌دیدم طرف با دماغ باندپیچی‌شده ازم رو برمی‌گردونه، دوستم بود که می‌دونست دنیام چه‌جوری باشه من کِیف می‌کنم و با دوستام برام تولد می‌گرفت، دوستم بود که

@VIP ROMAN

می‌دونست کِی نباید نزدیکم باشه و کِی بیاد رو مخ‌ام که سرحال بشم ولی...

ادامه‌ی جمله می‌رسید به امیرحسین و او هنوز هم جمله‌ی او را به یاد داشت وقتی رو به شهرزاد، شیرین را این‌گونه معرفی کرد: "زن‌برادرِ شوهر شما!" و گفتن از او می‌توانست روی رابطه‌ی خودش و شیرین اثر بگذارد و نمی‌خواست این ریسک را به جان بخرد. لب‌هایش را روی هم فشرد و پیراشکی سرد و از دهان افتاده را برداشت و گازی به آن زد و بغض‌اش را با همان قورت داد و ته حرف را بست: بگذریم. اونم دیگه زن گرفته و رفته قاطی مرغ‌وخروسا. این وسط من موندم و مامانِ بی‌اعصاب و بابای مرموزم!

شیرین که متوجه شد او نمی‌خواهد ادامه بدهد، مسیر صحبت را عوض کرد: داداشت چی؟

-اون بیچاره فدای خودخواهی خانواده‌م شد و راهی نداره جز این‌که تا وقتی زنده‌ست، به امید آروم زندگی کردن و راحت مُردن، دور از این خانواده‌ی سمّی روزگار بگذرونه.

با تمام شدن جمله‌ی او، روح‌افزا با سینی برگشت و پروا جستی از پشت میز زد و با دیدن سینی و محتوای کاسه، لبخند زد و اشاره به ظرف کرد: کاسه خالیه تقریباً.

روح‌افزا باز زل زد به چهره‌ی شیرین و لبخندزنان گفت: گفتم که خوشمزه‌ست.

پروا برای عوض شدن فضا، هر دو را وادار کرد پیراشکی‌ها را با او بخورند و فقط چند تا بگذارند که او با خود ببرد.

آن‌ها را داخل ظرفی گذاشت و به زور داخل کوله‌اش جا داد و لیوان آبی دیگر سر کشید و گفت: بس که تند بود، دلم می‌خواد هی آب بخورم. ولی خیلی خوشمزه شده بود.

صدایش را روی سرش انداخت و روح‌افزا را مخاطب قرار داد: خانم‌جون من دیگه برم.

@VIP ROMAN

او که خیسیِ ظرف‌های شسته‌شده توسط شیرین را با پارچه می‌گرفت، پرسید: کجا این وقت ظهر؟ بمون همین‌جا یه استراحت بکن، بعد برو.

-نه دیگه، مامان خانم احضار فرمودن. مهمون دعوت کرده، من باید جور پذیرایی ازشون رو بکشم!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_هجده

روح‌افزا که نگاه‌اش کرد، او خود را به مادربزرگ‌اش رساند و گونه‌اش را پُر صدا بوسید و گفت: قربونت برم من، می‌دونی که هیچ‌جا برام بهشتی نمی‌شه که تو توی اون باشی، ولی واقعاً حوصله جاروجنجال مامان رو ندارم.

دست روی دست نوه‌اش گذاشت و پلک روی هم فشرد: صبوری کن.

@VIP_ROMAN

-دیگه دارم روی تغییر فامیلی‌م از وصال به صبوری فکر می‌کنم. بسه هرچی دنبال وصال بودیم و نشد! فعلاً همه چی خلاصه شده توی فراق!

-از دست تو با اون زبون‌ات که آدم نمی‌دونه دل بسوزونه برای تنهایی‌ت یا بخنده به این حرفات.

پروا دوباره او را بوسید و گفت: تو فقط بخند عزیز من، که جز خنده چیزی به این صورت قشنگ‌ات نمی‌آد.

به طرف شیرین رفت و وقتی دید دارد همراهی‌اش می‌کند، با هم تا کنارِ در ورودی رفتند و او کفش پوشید و دست‌های او را گرفت و با لبخندی مطمئن گفت: شیرین جان بی‌تعارف می‌گم، هر کاری داشتی فقط کافیه به‌م زنگ بزنی. بیرون خواستی بری، خریدی داشتی، یه پیام بدی سریع خودم رو می‌رسونم.

@VIP ROMAN

رو برگرداند که برود و تشکر شیرین پشت سؤال آخرش از پروا، دود و گم شد: چرا تلاش نمی‌کنی آقا امیرحسین بیاد سمت‌ات؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_هجده (ادامه)

دستِ پروا که برای جلو کشیدن شال‌اش بالا آمده بود، توی هوا ماند. فکر نمی‌کرد شیرین اهل غافلگیر کردن باشد. تمام سعی خود را کرده بود که میان حرف‌های دونفره‌اشان اسمی از او نیاورد اما پروژه از قبل شکست‌خورده بود.

ناچار برگشت و با خیره شدن به چشم‌های شیرین و نگاه نامفهوم‌اش، لبخندی به اجبار روی لب نشاند و ابرو بالا پراند و گفت: فرق امیرسام و امیرحسین تو همینه، اولی با کله می‌آد سمت‌ات، دومی هیچ‌وقت سراغی ازت نمی‌گیره!

لبخندش آن‌قدری کش آمد که بتواند جمله‌ی بعدی را هم به زبان بیاورد: برو داخل، ظهره ولی هوا سوز داره.

خودش هم دوان‌دوان از آن حیاط و فضا و شیرین دور شد. در که پشت سرش بسته شد، صدای روح افزا، شیرین را به خود آورد: چرا وقتی پسرم تو رو می‌خواد، می‌خوای پیشکش‌اش کنی به پروا؟

چنان جا خورد که در حال چرخیدن، یک دمپایی همراهی کرد و به عقب کشیده شد اما توانست تعادل خودش را حفظ کند. وقتی نگاه او را دید و انتظاری که شنیدن جواب‌اش داشت، آرام گفت: ببخشید حواسم نبود شما...

-نمی‌خوام ازت بپرسم چه بلایی سر مادرت اومده که هر کی جای منم باشه، می‌فهمه اون بنده‌خدا سخت از این دنیا رفته.

دستی به موهای جلو سرش کشید و گفت: این مو رو به تجربه سفید کردیم ما. نمی‌دونم این پسر چرا

می‌خواد زندگی‌ت رو نجات بده، وقتی خودش هزار تا گرفتاری داره.

شیرین به همان حس ناجوری مبتلا شد که در این چند روز لحظه‌ای رهایش نکرده بود و می‌خواست بگوید "دلسوزی" اما روح‌افزا با کشاندن‌اش داخل خانه، به حرف‌اش این‌طور ادامه داد: این بچه رو خودم بزرگ کردم، خار به پاش بره، یکی انگار جیگر من پیرزن رو گرفته توی مشت‌اش و فشار می‌ده. همه‌شون برام عزیزن، ولی این یکی عزیزدردونه‌ی منه. جنس محبتم به‌ش فرق داره. کم اذیت نشده، کم بی‌محبتی نچشیده، کم سختی نکشیده ولی...

شیرین که وسط هال ایستاد، او هم از راه رفتن باز ایستاد و به نرمی گفت: هیچ‌وقت نه اسمی از یه دختر پیش کشید، نه دنبال این قضایا رفت. حالا که اسم آورده، همه حیرون شدن که چی شده؟ اونی که تا یک‌سال پیش تنها وقتی به‌م اخم می‌کرد که می‌گفتم برات زن پسند کردم پنجه‌ی آفتاب، حالا تو روی همه داره می‌گه می‌خوام زن بگیرم و از قبلم انتخابش کردم.

شیرین که کلافه شده بود، با چشم‌هایی خیس گفت: به‌شون بگید به همونا فکر کنن. به همون دخترای عین پنجه‌ی آفتاب، به همونا که شما دوست دارین انتخاب کنید، به همونا که...

دست روح‌افزا روی بازوی او نشست و گفت: دخترجون اشک چرا می‌ریزی قربونت بشم. اینا رو نمی‌گم که دل‌ات خدای نکرده برنجه، می‌گم که دل‌ات قرص بشه. که بدونی این بچه رو هوا یه حرفی رو نمی‌زنه. اگه می‌گه می‌خوادت، اگه اسم ازدواج رو پیش کشیده، خیال‌ات راحت باشه که از حرفش برنمی‌گرده.

-از همین می‌ترسم که برنگردن...

روح‌افزا جا خورد و تسبیح به دست، روی مبلی نشست و با کمی نفس راست کردن، از او هم خواست بنشیند و با صدایی آرام و متعجب پرسید: چرا دخترم؟ مهر کسی توی دل‌ات هست؟

@VIP_ROMAN

شیرین لبخند تلخ‌اش را با تکان دادن سرش به طرفین هماهنگ کرد و او گفت: پس چی شده که تو رو آورده این‌جا گذاشته و حتی نمی‌آد به‌ت سر بزنه و فقط از من حال‌ات رو می‌پرسه؟

شیرین سر پایین انداخت و دست‌هایش به لبه‌ی مبل چسبید و تنه‌اش را مدام عقب و جلو راند و اشک‌ها بی‌محابا روی گونه و شلوارش ریختند. نه می‌توانست این پیرزن مهربان را از خود برنجاند و نه می‌خواست سفره‌ی دل‌اش را باز کند. گیج بود و سرگردان. امیرحسین نه سراغی از او می‌گرفت و نه حتی سری به مادربزرگ‌اش می‌زد و این‌ها همه را از چشم خودش می‌دید، به‌خاطر دست‌وپاگیر بودن‌اش، برای مزاحم بودن‌اش، و رفتار سرد اردشیرخان هم بهانه دست‌اش داده بود که با اشک ریختن کمی بار دل سبک کند.

روح‌افزا دست روی شانه‌ی نحیف او کشید و با دلسوزی گفت: گریه کن دخترجان، گریه کن سبک می‌شی. گریه کن که اگه زن همین یه دونه موهبت خدا

رو نداشت، خیلی زود هلاک می‌شد. گریه کن ولی زود عقب نکش.

شیرین که به هق‌هق رسیده بود، دست روی دهان گذاشت و روح‌افزا با صدایی لرزان از غم، ادامه داد: من این بچه رو با چنگ و دندون حفظ کردم. راضی‌ام به رضای دل‌اش. اگه می‌گه تو رو می‌خواد که زن خونه‌ش بشی، منم راضی‌ام. بشین فکر کن، ببین دل‌ات به این بچه مایل هست یا نه. اگه بود، هر کاری می‌کنی بکن ولی دل این بچه رو نشکن که تا حالا خیلیا شکستن. بچه‌م طاقت نمی‌آره زیر بار این‌همه غصه.

به نگاه روح‌افزا هم اشک نشست، وقتی به تلخی و سیاهی آن روزها فکر کرد و گفت: همه رو حلال کردم حتی پدر و مادرش رو، ولی اونی که دل این بچه رو خون کنه، حلال نمی‌کنم.

چند بار ضربه‌ای آهسته روی پای شیرین زد و با آهی از درد از روی مبل برخاست و بی‌حرف رفت. دل‌اش نمی‌آمد قصه‌ی پُرغصه‌ی امیرحسین را به زبان بیاورد.

@VIP ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_نوزده

شاید خودش روزی برای همسرش تعریف می‌کرد، شاید هم نه. رفت و شیرین ماند و یک دنیا بیچارگی و تردید و ترس و کینه و غم و تنهایی.

*

با بلندشدن صدای دامادش به عربده‌کشی، باران را که جلو او ایستاده بود، به کناری هُل داد و خودش را با دو قدم بلند به او رساند و با سر توی صورت سهیل رفت و بی‌محابا به او حمله کرد.

از سرِ شب به اجبار او را تحمل کرده بود اما وقتی پای بازخواست شدن وسط آمده بود، دیگر نتوانست صبور باشد. تا جایی‌که توانست، او را گوشه‌ی دیوار

@VIP_ROMAN

نگه داشت و مُشت بود که حواله‌ی شکم و پهلوهایش می‌کرد.

باران کمرش را گرفته بود اما او تکان نمی‌خورد و عقب نمی‌کشید. التماس‌های مادرش و توی سر زدن‌هایش هم افاقه نمی‌کرد.

پنجره‌ای باز شد و صدای زنی به سرزنش بلند شد: چه خبره آقا؟ نمی‌شه از دست شما آسایش داشته باشیم! کوچه رو داد و هوارتون برداشته. بچه کوچیک داریم ما.

بنیاد که کف به لب آورده و در آن سرما، داغ بود و عرق روی پیشانی‌اش رد انداخته بود، لحظه‌ای سهیل را رها کرد و برگشت به طرف آن پنجره و صدا بلند کرد: اومدم تو خونه‌ت مگه؟ کوچه‌م واسه شما نیست، مال همه‌ست!

-والا ما که گناه نکردیم شما دست رو همچین دامادی گذاشتی، حالا باید تاوانش رو ما بدیم؟ برین توی خونه‌تون بزنید سر و کله‌ی هم‌دیگه رو بشکنید،

بذارین ما آسایش داشته باشیم از دست‌تون. هی دعوا، چه خبره؟

بنیاد که دهان باز کرد جواب زن را بدهد، باران دست روی دهان‌اش گذاشت و به التماس افتاد. شوهر آن زن هم خود را به او رساند و در حال بستن پنجره گفت: خانم بیا برو تو، با اینا دهن به دهن نذار. اگه آدم حسابی بودن که این نبود اوضاع‌شون!

بنیاد که دیگر تهی شده بود و عاصی، زد به سیم آخر و با کنار زدن دست خواهرش و کوبیدن لگدی به مچ پای سهیل، وسط کوچه ایستاد و داد زد: چی می‌گی تو عباس آقا؟ بیا بیرون، ببینم آدم ناحسابی منم یا تو که شلوارت دو تاست و عیالِ طلبکارت بی‌خبره!

پرده کشیده شده بود و او دوباره برای خالی شدن خودش هم که شده، فریاد زد: دِ بیا بیرون دیگه!

مادرش بازوی او را گرفت و با گریه التماس کرد: زشته، نکن. بیا بریم توی خونه. آبرو برامون نموند مادر. بیا.

دست‌اش را به ضرب آزاد کرد و با چهره‌ای در هم، گفت: ول کن بابا، کدوم آبرو! آبرو اگه داشتیم هر ننه‌قمری نمی‌اومد واسه‌مون روضه بخونه!

-مادر بیا توروخدا.

باران هم که داشت به طرف‌شان می‌رفت، اشک‌ریزان خواهش کرد کوتاه بیاید که به سمت خواهرش چرخید و انگشت تهدید بلند کرد و با صدایی خفه دندان به دندان فشرد و گفت: به‌خدا اگه یه قطره اشک بریزی، چنان بزنم تو دهن‌ات که صدات دیگه در نیاد!

نگاهی به سهیل انداخت که گوشه‌ی دیوار با لباسی پاره و خاکی ولو شده و دست روی شکم‌اش گرفته بود. باز نگاه عصبانی‌اش، چشم‌های باران را نشانه رفت و گفت: صدبار گفتم این بی‌همه‌چیز با نقشه بچه رو آورده، حواس‌ات به‌ش باشه. صدبار گفتم تنها نرین بیرون، خبر مرگم هرچی دارم در می‌آرم، می‌دم دست شما که پیاده جایی نرین. هزاربار گفتم اگه خبری درِ این خونه شد، به من زنگ بزنین. دو شب، دو شب

این بزمجه‌ی حرومی اومده در این خونه و شما دو تا لال بودین و یک کلمه به من نگفتین!

ضربه‌ای به سینه‌اش زد و با غیظ و دلخوری ادامه داد: نامرد کم حواسم به تو و اون نخود بوده؟ کم گذاشتم براتون؟ اینه جوابم که داماد بی‌شرفم بیاد بگه بچه‌م رو شما سربه‌نیست کردین و منِ بی‌غیرت، منِ دربه‌در که دو سه روزه جایی توی این تهرون نمونده نرفته باشم دنبال اون دختر، تازه بفهمم این هر شب پشت درِ خونه‌م بوده و شماها به دروغ گفتین بچه خوابه؟

طاقت دیدن چشم‌های پف‌کرده و سرخ خواهرش را نداشت. دلگیر بود اما دلِ دیدن اشک‌هایش را نداشت و صدا بلند کرد: الان گریه‌ت واسه چیه؟ حالا که تر زدی به زندگی‌مون، تا خود صبح قیامت بباری، این گندی که زدین، با هیچی جمع نمی‌شه! با هیچی!

سهیل که با دست گرفتن به دیوار، نیم‌خیز شده بود، با صدایی از تهِ چاه در آمده، او را مخاطب قرار داد: ازتون شکایت می‌کنم. از تو واسه این‌که زدی، از اون خواهر و مادرتم واسه آدم‌ربایی!

همین که بنیاد خیز برداشت به طرف او، سهیل با لنگ‌زدن چند قدمی عقب‌تر رفت و گارد گرفت. طوری سر و صورت‌اش را پشت ساعد و بازوی نحیف خود پنهان کرد که او نتوانست ضربه‌ای دیگر هم بزند. دل‌اش برای خودش می‌سوخت، برای خودِ بی‌خبر و از خود بیخودش. برای خودش که خواب به چشم‌هایش نیامده بود بعدِ آن روز. برای خودش که داشت دیوانه می‌شد از بی‌خبری. گم شدن فاطمه داشت دیوانه‌اش می‌کرد و در این مدت حتی با امیرحسین هم تماس نگرفته بود. می‌دانست به قدری گرفتار است که او بار اضافه نشود. اما حالا که بغض چنگ انداخته بود به سینه‌اش، حالا که دل‌اش می‌خواست مثلِ مادرمُرده‌ها یک گوشه‌ای پیدا کند و فقط گریه کند، مدام چهره‌ی امیرحسین پشت پلک‌هایش جان می‌گرفت.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_بیست

سهیل از فرصت استفاده کرد و عقب‌عقب رفت.

باران روی آسفالت کوچه زانو زده بود و روی پاهایش می‌کوبید و اسم فاطمه را زیر لب صدا می‌کرد.

مادرشان هم دست روی قلب‌اش گذاشته و به در تکیه داده بود.

مصیبت‌ها رهای‌شان نمی‌کردند.

بنیاد همان‌طور خیره به آسفالت، ایستاده بود و تکان نمی‌خورد. هنوز لباس کارش را هم عوض نکرده بود. اتومبیل را هم کج و با عجله رها کرده بود ک بداند چرا سهیل پشت در خانه‌اشان دارد داد و فریاد می‌کند.

آرام سر بالا آورد و زل زد به سرِ کوچه و زیر لب گفت: کجایی وروره‌جادو، کجایی دایی؟

قطره‌اشکی از گوشه‌ی چشم‌اش چکید روی سرشانه‌اش. دستی روی صورت‌اش کشید و بی‌توجه به خواهر و مادرش، به طرف پراید رفت و پشت

فرمان نشست و شماره‌ی امیرحسین را گرفت. همین‌که او جواب داد، با صدایی شکسته پرسید: یه امشب جا داری واسه منم توی بنگاه؟

صدای امیرحسین با تأخیر اما مطمئن به گوش‌اش رسید: آره، بیا.

گوشی را روی صندلی کنار پرت کرد و زل زد به خیابان و سعی کرد با پلک‌زدن‌های متوالی، اشک نریزد.

بنیامین که تا آن وقت شب توی بنگاه مانده بود، مدام می‌خواست حرفی بزند اما آن را می‌خورد. از واکنش امیرحسین می‌ترسید ولی همین‌که دید او در حال آزاد کردن پشتی صندلی‌اش است که راحت بتواند دراز بکشد، به بهانه‌ای خود را تا میز رساند و گفت: آقا می‌خواین از اون خونه جابه‌جا شم که خودتون برگردین؟

امیرحسین که تمام فکر و ذکرش صدای بغض‌دار بنیاد بود، بی‌آن‌که چشم باز کند، پرسید: چرا؟ زده زیر دل‌ات؟

@VIP ROMAN

-نه، من هر روز دعاتون می‌کنم. ولی آخه خودتون این‌جوری، یا توی بنگاه می‌مونید یا ...

-تو کاری به این چیزا نداشته باش، برو ببین چرا اون چراغ سوخته، عوض‌اش کن و بعدشم به سلامت.

می‌دانست جوابی نمی‌گیرد اما حرف‌اش را زده بود. سری تکان داد و گفت: چشم آقا.

روی چهارپایه رفت و حباب آن را باز کرد و نگاهی انداخت اما با دیدن مردی که از اتومبیل‌اش پیاده شد، هاج‌وواج ماند.

انتظار نداشت او را این وقت شب و این‌جا ببیند. سریع از روی چهارپایه پایین پرید و به طرف امیرحسین رفت و با هیجان گفت: عموتون، آقا کوروش داره می‌آد.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_بیست (ادامه)

@VIP ROMAN

او که تازه روی میز خم شده و توی کشو دنبال چیزی می‌گشت، سر بالا آورد و جواب داد: خب بیاد، تو چرا تخم دو زرده گذاشتی؟

بنیامین فرصت جواب‌دادن پیدا نکرد، وقتی کوروش پیش آمد و امیرحسین زودتر واکنش نشان داد: سلام.

سر تکان دادن کوروش نشانی از حالی خوشایند نبود. گارد بسته‌ی عمو، وادارش کرد با اشاره‌ی کوتاهی به مبل اشاره کند اما او ترجیح داد ایستاده از او بپرسد: داری سهم خودت رو واگذار می‌کنی؟

کنج لب امیرحسین بالا رفت و پوزخندش توی صورت‌اش پخش شد وقتی پرسید: خبرا وقتی رسیده، پرسیدن نداره.

-چرا نگفتی که خودمون اقدام کنیم و پول‌اش رو بدیم؟

-با فامیل معامله نمی‌کنم.

نگاه پُر خشم کوروش روی نیم‌رخ برادرزاده‌اش چرخید و گفت: یه موی داریوش تو تن بچه‌هاش نیست! از کِی این‌قدر خودسر شدین؟

امیرحسین هم بی‌معطلی جواب‌اش را داد: از وقتی یاد گرفتیم به ساز اردشیرخان نرقصیم!

-چه عیب داره همه چی توی خانواده بمونه؟ این چه اشکالی داره که می‌خواین از سرِ لج‌ولجبازی بقیه رو وارد خانواده کنید؟ جواب زحمت خان‌بابا همینه که شما با حیثیت پیرمرد بازی کنید؟

نگاه‌اش کش آمد اما لب‌های امیرحسین چفت هم ماندند و واکنشی نشان نداد.

-اون از زن گرفتن‌تون که معلوم نیست کی رو از کجا پیدا می‌کنید و با اعتبار و آبروی خاندانِ وصال بازی می‌کنید، اینم از دادن سهام و دارایی‌تون به صد پشت غریبه. جواب مادر اینه؟ که خون به دل‌شون کنید؟ کم زحمت‌تون رو کشیدن؟

@VIP ROMAN

گره ابروهای امیرحسین عمیق‌تر شد اما اجازه داد کوروش حرف‌هایش را بزند و سبک شود و او هم ادامه داد: من خانم‌جون نیستم که هر چی بگی، بگم چشم پسرجان، که به‌ت برنخوره!

-متوجه هستم.

-نذاشتم این قضیه به گوش خان‌بابا برسه. مریضه و اینم بشنوه، از پا می‌افته واسه این نمک خوردن و نمکدون شکستن نوه‌هاش!

این‌بار دیگر سکوت جایز نبود وقتی صدای کوروش داشت اوج می‌گرفت، بنابراین امیرحسین از پشت میز برخاست و شمرده گفت: شما نگران وضعیت مزاجی اردشیرخانی یا سهمی که بعد از مرگ‌اش قرار نیست مال شما بشه؟!

کوروش که توقع چنین واکنشی نداشت، با خشمی دو چندان و دست‌هایی لرزان از ناراحتی، جواب داد: درست صحبت کن پسر!

@VIP_ROMAN

-فکر نکن بقیه سرشون توی برفه و شما با خیال راحت داری واسه تصاحب مال و اموال‌اش زور می‌زنی!

-حق نداری به بزرگ‌تر از خودت...

امیرحسین با دیدن انگشت اشاره‌ی او که داشت به طرفش نشانه می‌رفت، وسط حرف کوروش رفت: توهین کنم؟

کوروش با چهره‌ای رو به کبودی، لب روی هم فشرد و امیرحسین دنباله‌ی حرف‌اش را گرفت: سند زمین شمال به چه کار شما می‌آد؟

چشم‌های عمویش گشاد شد و در دل لعنتی حواله‌ی خود کرد که به مادرش و دهان قرص او اعتماد کرده و فراموش کرده بود محرم راز او جز امیرحسین نیست. گلویی صاف کرد و امیرحسین با اشاره‌ی سر به بنیامین اشاره کرد چیزی برای پذیرایی بیاورد و دوباره با آرامش پشت میز نشست و بی آن‌که نگاهی به چهره‌ی کوروش بیندازد، گفت: من نه کاری به دارایی شما

@VIP ROMAN

دارم، نه کاری به داشته‌های اردشیرخان. از اول راه خودم رو ازتون جدا کردم. ولی واسه این‌که حق بقیه پایمال نشه، نمی‌ذارم اندازه یه ارزن، اضافه بر سهم و حق‌ات از اون پیرمرد بِکّنی!

کوروش یخ زد!

بنیامین با گرفتن سینی جلو او، وادارش کرد ناراحتی‌اش را با پس زدن سینی و ریختن شربت داخل آن، جبران کند.

واکنشی که داشت، از چشم امیرحسین دور نماند و شنید: در اون‌وره.

-با من نجنگ پسرجان، بد می‌بینی.

پوزخند امیرحسین او را جری‌تر کرد اما به جای ادامه دادن، دستی پشت گردن کشید و با قدم‌هایی بلند و نامتعادل، از بنگاه بیرون رفت و از خیابان رد نشده، شماره‌ای را گرفت. تماس وصل شد و با شنیدن صدای مخاطب، گفت: همون کاری رو بکن که گفتی.

مرد با مکث و برای مطمئن شدن، پرسید: با همون شدّت؟

-آره!

گوشی را با عصبانیت کف دست کوبید و داخل جیب گذاشت. انتظار نداشت چنین واکنشی ببیند. امیرحسین می‌توانست او را از آرزوهای کوچک و بزرگ‌اش دور کند و این وسط فقط کافی بود برگ برنده‌ی خودش را به این زودی نسوزاند.

از عرض خیابان عبور کرد و بنیاد با دیدن او، برای لحظه‌ای غم بزرگ خود را از یاد برد و با خیرگی منتظر ماند او سوار اتومبیل‌اش شود.

وقتی کوروش رفت، او پیاده شد و به محض پا گذاشتن داخل بنگاه، پرسید: سلام. این، این‌جا چی کار می کرد؟

امیرحسین که قصد نداشت بنیامین را وارد بخش‌های زیادی خصوصی ارتباط‌های خانوادگی‌اش کند، بعد از جواب دادن به سلام بنیاد، نگاهی به بنیامین انداخت و پرسید: کاری مونده؟

-نه آقا.

-به سلامت.

-یعنی نمونم؟

نگاه خیره‌ی امیرحسین، جای سؤال بیشتری نگذاشت. او که سینی و لیوان را آب کشیده بود، کیف و گوشی‌اش را برداشت و سری تکان داد و رفت.

امیرحسین پا روی میز گذاشت و پرسید: چه خبر شده؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_بیست_و_یک

بنیاد روی مبل بدن‌اش را کشید و سر روی پشتی آن گذاشت و آب دهان قورت داد و زیر لب گفت: چی بگم که نگفتنش بهتره.

@VIP_ROMAN

امیرحسین داده‌ی گوشی‌اش را قطع کرد و می‌خواست آن را روی میز بگذارد که پیامکی روی گوشی آمد. نگاهی به بنیامین انداخت که انگار قصد نداشت دهان باز کند و از غمی بگوید که صدا و چهره‌اش را عوض کرده بود. پیامک را باز کرد. شیرین بود. نوشته بود: "اگه بخوام از اینجا برم، باید چی کار کنم؟"

درگیر مفهوم جمله بود که صدای لرزان بنیاد او را به خود آورد: فاطمه رو دزدیدن.

چنان این کلمات بد کنار هم چیده شده بودند که گوشی به دست، خیره مانده بود به دوستی که حالا داشت پیش چشم او اشک می‌ریخت و سرش را با دست‌هایش پوشانده بود.

صفحه‌ی گوشی را بست و روی میز گذاشت و خودش را جلو کشید و بی‌تعارف پرسید: شما کدوم گوری بودین؟

بنیامین با دست کشیدن روی صورت‌اش برگشت و گفت: یه قطره آب شده رفته توی زمین. هر کجا رو

@VIP ROMAN

بگی، گشتم. از بیمارستان و پزشک قانونی. کلانتری بس که رفتم، دیگه سرگرد جواب سربالا می‌ده به‌م.

-کِی؟

-دو سه روزه.

امیرحسین از پشت میز بلند شد و با اخم گفت: تا حالا چرا لال بودی؟

-خودت کلی دردسر و گرفتاری داری، گفتم روت می‌شه اضافه کنی؟

-الان پس این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

بنیاد که می‌دانست این روی امیرحسین یعنی نگرانی، یعنی اهمیت قائل بودن، یعنی رفیق بودن، و بی‌دلخوری جواب داد: دلم پُره، از همه. از مامانم، از باران، از خدا. نمی‌دونم اون بچه کجاست؟ دستِ کیه؟ چرا بردنش؟ سالمه؟ بلایی سرش نیاورده باشن.

دست‌ها را پشت سر به هم رساند و گفت: دارم روانی می‌شم به‌خدا. جلو دو تا زن که نمی‌شه آدم خودش رو خالی کنه.

-از ساعدی خبر داری؟

-اون پدرسگ مگه گوشی روشن می‌ذاره؟ نیست شده.

امیرحسین با دست کشیدن روی چانه، گفت: افتاده دنبال اردشیرخان و عمو.

بنیاد با چشم‌هایی گشاد شده ضربه‌ای روی پای خود زد و گفت: عجب قرمساقیه! این می‌خواد همه دور و بری‌هات رو بزنه کنار. مشکل‌اش با تو چیه پسر؟ چی انداختی توی تنبون‌اش که ول کن نیست؟

امیرحسین با تلخندی این سؤال را بی‌جواب گذاشت و بنیاد پرسید: شیرین چطوره؟

-خبر ندارم.

-باز دو روز ازت بی‌خبر موندم، فرستادی‌ش زاهدان؟

-نه.

-شوهرش دادی؟

-نه.

@VIP_ROMAN

عصبی شد و با بلند شدن و دست به کمر گرفتن، نگاهی طلبکار به امیرحسینِ غرق در فکر انداخت و گفت: نه و نگمه! نسیه چرا حرف می‌زنی؟ دختر مردم رو کجا بردی؟

-خونه اردشیرخان گذاشتم‌اش.

-یا من گیج می‌زنم یا تو خیلی عجیب شدی. می‌آوردی پیش ما، شاید خواهر احمق منم به همون بهونه با بچه نمی‌رفت تو خیابون، که این بشه روزگار ما.

امیرحسین که تازه متوجه شد فاطمه چطور از دست‌شان پریده، دست از خیره‌شدن به گوشی خاموش کشید و گفت: سهیل از بچه بی‌خبره؟

-اون توله‌سگ دو شب اومده جلو خونه که بیارین ببینمش، اونم وقتی من نبودم. امشبی زودتر رسیدم، دیدم یقه باران رو گرفته و توی کوچه بساط درست کرده که بچه‌م رو بده و از این گوه‌خوری‌ها! دیگه امشب از خجالتش در اومدم.

-شرایط واسه خواهرت و پرونده‌ش...

اجازه نداد امیرحسین جمله‌اش را تمام کند و عصبانی صدا بالا برد: به درک که بد می‌شه، حالا که فاطمه نیست، اون پرونده‌ی آشغالم می‌خوام نباشه! بابا من نگران خود اون بچه‌م.

چشم‌هایش پر شد وقتی کلمه‌ی بعدی را به زبان آورد: دختره...

-بحث پول نیست، بحث اذیت کردنه.

با صدای آرام امیرحسین و جمله‌ی خبری‌اش، روی مبل نشست و دو دل پرسید: یعنی می‌گی پای ساعدی وسطه؟

سر امیرحسین که به تأیید تکان خورد، گفت: به‌خدا اگه اون تو این جریان کاری کرده باشه، تا نگیرم و زنده‌زنده آتیش‌اش نزنم، ولش نمی‌کنم.

-سهیل رو بپّا.

بنیاد که دست داخل موهایش می‌کشید و زیر لب به هفت نسل قبل و بعد خانواده‌ی سهیل بدوبیراه می‌گفت، یک‌باره از جا پرید و چند قدم عقب و جلو

@VR ROMAN

رفت و دست آخر رو کرد به امیرحسین و گفت: وایستا ببینم. این بچه رو که آورد، هیچ خبری ازش نگرفت. یه زنگ ناقابل نزد به اون خواهر هولِ رئوف من. درست وقتی اومد درِ خونه‌مون که ظهرش فاطمه رو برده بودن.

-اگه تا حالا ساعدی روی اون کار نکرده باشه، شانس آوردین. بیا بشین.

بنیاد که آرام و قرار نداشت، تازه هیجان و امید هم بند دل بیقرارش شده بودند، با حیرت پرسید: بشینم که چی بشه؟ تخم بذارم؟

امیرحسین که حدس می‌زد برنامه‌ای برای‌شان چیده باشند، گوشی را برداشت و گفت: فردا قراره یه نفر بره سروقتِ ابوذر.

-کی؟

-به وقتش می‌فهمی.

بنیاد که تازه داشت تکه‌های پازل خودش را تکمیل می‌کرد، میز را دور زد و کنار پای او نشست و دست

@VR_ROMAN

روی سرزانوی امیرحسین گذاشت و گفت: آقا سر جدّ بزرگوارت که حاصل هنرش یکی مثل اردشیرخانه، یه چیزی بگو من از این اوضاع در بیام. به‌خدا دلم داره واسه اون بچه‌توله پر می‌زنه. دختر اون بی‌شرفه ولی من بزرگ‌اش کردم. جونم وصله به جون‌اش. برم خونه بابای سهیل؟ یعنی بچه اون‌جاست؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_بیست_و_دو

-نمی‌خواد بری. فعلاً برگرد خونه ولی یه دو روزی مرخصی بگیر. ابوذر پیداش بشه، ساعدی آفتابی می‌شه.

-گور جفت‌شون کردن، من فاطمه رو می‌خوام.

امیرحسین نگاهی به چهره‌ی غرق در بیم و امید بنیاد انداخت و دست روی سرشانه‌اش گذاشت و تلخ و

@VIP_ROMAN

سنگین گفت: یک‌بار ابوذر تا پای مُردن برده من رو، تا توی قبر نکشونم‌شون، نوه‌ی اردشیر نیستم! حالا که دست گذاشته روی شماها، دست می‌ذارم روی ریز زندگی‌شون که فکر می‌کنن فقط اردشیرخان ازش باخبره!

بنیاد که نمی‌دانست او از کِی حرف می‌زند و قصه‌ی کینه‌ی میان‌شان چیست، متوجه هم نشد که دست امیرحسین روی زخم پشت گردن‌اش کشیده شد و همان‌جا ماند. روی برجستگیِ جنون‌آمیزی که با سال‌ها فکر کردن هم هیچ دلیلی برایش پیدا نکرده بود. ابوذر یک توضیح به او بدهکار بود و ساعدی، نقطه‌ی وصل‌شان!

پیامک دیگری روی گوشی‌اش آمد.

آن را هم باز کرد اما این‌بار خبری از اسم شیرین بالای صفحه نبود. دوستی قدیمی بود که نوشته بود: "ابوذر رؤیت شد."

@VIP_ROMAN

پیام را پاک کرد و نگاه‌اش روی جمله‌ی شیرین ثابت ماند. قرار بود روانه‌اش کند؟ رفتنی بود؟ باید روی قولی که به او داده بود، می‌ماند؟

گوشی را برعکس روی میز گذاشت و بنیاد را راهی خانه‌اشان کرد و ریموت را برداشت و با پایین آمدن درِ کرکره‌ای، خودش را در آن چاردیواری حبس کرد و اولین مُشت او روی قاب عکسی نشست که از داخل کشوی میز بیرون کشیده بود.

قابی با دو نگاهِ سرشار از عشق به هم. زنی که در میان صفحات تاریخ گم شده بود و مردی که خودش شبیه‌ترین به او از میان سه فرزندش محسوب می‌شد؛ پدرش!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_بیست_و_دو (ادامه)

@VIP ROMAN

حوله را دور موهایش گرفته بود و با بی‌حواسی داشت خیسی‌شان را می‌گرفت. پیشنهاد دوش گرفتن حال‌اش را بهتر کرده بود. از همان دیشب که هیچ جوابی نگرفته بود، تا حالایی که منتظر بود شاید امیرحسین پیدایش بشود، دلهره و دلشوره دست از سرش برنداشته و چون دو مار زخمی دل او را مورد هجمه قرار داده بودند و هربار که نیش می‌خورد، به خود می‌پیچید.

جمله‌ی آخر نامه‌ی پروا مدام توی سرش بود، از همان دیشب و قبل از ارسال پیام به امیرحسین، که داشت آن را با خود مرور می‌کرد: "به زمخت بودنش چشم ندوز، به کم‌محلی‌ش اهمیّت نده، قلب‌اش رو ببین" و نمی‌توانست همه‌ی اعتمادش را پای آن جملات احساسی بریزد. اگر می‌باخت؟

روی تخت جابه‌جا شد و زیر پتو را گشت اما نامه را ندید. نمی‌دانست وقتی خواب‌اش برده، آن یادداشت را کجا گذاشته است.

روح‌افزا گفته بود "تا تو دوش می‌گیری، منم یه سری به زیرزمین می‌زنم". دل‌اش نیامده بود او را تنها بگذارد اما او خواسته بود فقط تا پایین پله‌ها همراهی‌اش کند و حالا با باز کردن اتاق و بغل کردن کیسه‌ای، نفس‌زنان پرسید: مزاحم شدم مادر؟

بی‌خیال نامه شد و حوله را کنار دست‌اش روی بالش انداخت و ایستاد و گفت: نه، خواهش می‌کنم.

در را پشت سرش بست و با نگاهی تحسین‌آمیز زل زد به موهای خیس او که بلند بود و براق. کنارش روی تخت جایی برای خودش باز کرد و وقتی شیرین هم کنارش نشست، ناخودآگاه دستی روی آن‌ها کشید و گفت: چه موهای خوبی داری.

لبخند شیرین باعث شد با ذوق گره آن کیسه را باز کند. وقتی محتویات را بیرون کشید، روی هر کدام دست کشید و گفت: این پارچه‌ها رو خیلی وقته دارم. اون‌موقع یکی از آشناهای اردشیر از هند آورده بود برام، ولی من که اهل این چیزا نبودم. گذاشتم‌شون توی صندوقچه و همین‌جور موند تا الان.

@VIP ROMAN

یکی‌شان را بالا گرفت و روی سینه‌ی شیرین چسباند. ترکیب خوبی بود و همان را به زبان آورد: چه به‌ت می‌آد دخترم. ماشاءالله.

لبخند چروک و چشم‌های آب‌افتاده‌ی شیرین، چیزی نبود که او بخواهد مدام ببیند و خود را به نافهمی بزند که متوجه دلتنگی این دختر برای مادرش نشده است، بنابراین دستی روی گونه‌ی او گذاشت و گفت: الهی سفیدبخت بشی دخترجان. من دختر نداشتم، قسمت نبود یه همدم واسه روزای پیری داشته باشم. دلم خوش بود به همین دو تا پسر که الان فقط یکی‌ش مونده برام.

پارچه‌ها را روی پای شیرین گذاشت و دستی روی بازوی لاغرش کشید و گفت: وقتی پروا به‌دنیا اومد، جشنی براش گرفتم و سفره‌ای انداختم از این سر خونه تا اون سر که همه فامیل و آشنا انگشت به دهن مونده بودن. یادمه ملیحه فکر می‌کرد اگه پسر بیاره که دیگه کار تمومه و اردشیر یه خونه‌ویلا به نام بچه‌ش می‌زنه. هی زور زد که پسردار بشه و...

سری به افسوس تکان داد و لب روی هم به ناراحتی فشرد و ادامه داد: ولی شد اون‌چه نباید می‌شد.

دست به زانوهای رنجور و دردناک خودش رساند و لمس‌شان کرد و با لبخندی پر از حسرت، گفت: دختر نعمته. همدم پدر و مادره. نبین این پیرمرد این‌جور با مردا دم‌خور شده و فقط اونا را داخل آدم حساب می‌کنه، اگه یه شب کنارش دراز نکشم و نخوام بخوابم، تا صبح خواب به چشم‌اش نمی‌آد و مدام غر می‌زنه.

لبخندش به خنده‌ای کوتاه کشید و سعی کرد بلند شود که شیرین زیر بازوی او را گرفت و پارچه‌ها را روی تخت گذاشت و روح‌افزا ادامه داد: این‌همه روده‌درازی کردم که بگم این پارچه‌ها باشه واسه تو دخترم. خیاط آشنا دارم ولی سلیقه شما جوونا با ما پیرپاتال‌ها فرق داره. هرجور دوست داری بدوز و بپوش.

دست او را فشرد و با صدایی آرام این جمله را هم به جملات قبلی اضافه کرد: می‌دونم اگه اینا رو از دست

مادرت می‌گرفتی، بیشتر خوشحال می‌شدی، ولی منِ پیرزن رو هم محرم دل‌ات بدون و فکر کن منم مثل مادرت.

می‌خواست بپرسد کدام دست؟ کدام نگاهِ اشکیِ بدرقه‌کننده؟ کدام خوشحالی یک مادر برای عاقبت‌به‌خیری دخترش؟ مادرش با این حال و راضی نمرده بود! می‌خواست همه‌ی این سؤال‌ها را به زبان بیاورد اما چیزی مانع می‌شد، غده‌ای در گلو و سنگی که بر دل بسته بود. فقط توانست لحظه‌ای برگردد و به پارچه‌های ابریشمیِ هندی زل بزند و بگوید: خیلی قشنگن.

-نه به قشنگی چشم‌های سیاه‌ات مادر. فقط یه کم بیشتر به خودت برس که جون بگیری. پوست و استخون شدی.

نگاه‌اش از پارچه‌ها کَنده شد و چشم‌اش افتاد به مچ‌های باریک و انگشت‌های استخوانی و ناخن‌های رنگ‌پریده که صدای شیطنت‌آمیز روح‌افزا او را به خود آورد: حالا من نمی‌دونم چشم اون بچه، رو

چشم‌های سیاه‌ات مونده یا رفتار و وقارت باعث شده انتخاب‌اش بشی ولی هر مردی خوش‌اش می‌آد زن‌اش یه پرّه گوشت داشته باشه که همچین زیر دست بیاد.

روح‌افزا از خنده ریسه رفت و به سرفه افتاد و شیرین با پلک‌هایی مرطوب، شرمنده از شرایطی که داشت و گیجی‌ای که بابت‌اش امیرحسین متحمل هزینه و سختی شده بود، سر به زیر انداخت و دَم نزد.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_بیست_و_سه

روح‌افزا که این رفتار او را پای خجالت گذاشته بود، دست پشت سر شیرین گذاشت و وادارش کرد سر خم کند و گونه‌اش را مهربان بوسید و گفت: من برم یه سر به غذا بزنم که پسرم خیلی دوست‌ش داره. تو هم یه کم به خودت برس. به‌خدا که مادرتم راضی نیست

@VIP_ROMAN

این‌همه غم ببینی دخترم. موجود پر محبتیه زن. مادرا واسه بچه‌شون جون می‌دن. اون بنده‌خدا هم حتماً همین‌طور بوده.

با این جمله موافق بود اما پنجه‌اش را پشت سر پنهان کرده و ناخن در پوست فرو کرده بود تا وقتی روح‌افزا هنوز توی اتاق است، دیگر اشکی نریزد و فغان نکند. مادرش جان داده بود برای او، برای بزرگ شدن‌اش، برای سالم ماندن‌اش و آخر هم میان آتش سوخته بود!

بدن‌اش به لرز افتاده بود با یادآوری آن روز، آن دقیقه‌ها، آن لحظه‌ی آخر جان کندن مادرش، مادری‌که دیگر آنی نبود که او سال‌ها کنج آغوش‌اش به هر بهانه‌ای پنهان می‌شد.

چانه‌اش جمع شد اما صبوری کرد تا بیرون رفتن روح‌افزا. همین‌که پیرزن با لبخندی شیرین در را پشت سرش بست، او دست‌ها را چسباند به دهان و روی تخت نشست. پارچه‌ها با پرت شدن‌اش روی تخت، روی هم لیز خوردند و پیش پاهایش افتادند. تلاش

کرد صدای گریه‌ی رهای او، کسی را دیگر به اتاق‌اش نکشاند.

بوی گوشت پخته، انگار فضای اتاق را پر کرده بود که دو باری عق زد اما چیزی بالا نیاورد.

یک دست روی سرش گذاشت و دیگری را روی لب‌هایش سفت چسباند. قول داده بود که رنج خود را با کسی تقسیم نکند حتی اگر کم آورد و زانوهایش لرزید و از پا افتاد. همین دیشب که آن پیام را به امیدی فرستاده بود، به خودش قول داده بود و هنوز چند ساعت نگذشته بود که داشت بی‌جان می‌شد برای زنده شدن آن روزهای سیاه در ذهن و پشت پلک‌هایش.

حوله را که هنوز نم داشت، از روی بالش برداشت و با بالا کشیدن بینی و گرفتن نفسی عمیق، آن را پشت در آویزان کرد و موهایش را به آرامی و بدون چشم دوختن به چشم‌های آینه، بافت و روی شانه‌اش رها کرد. پارچه‌ها را از جلوی پاهایش برداشت و هر کدام را جداگانه تا کرد و روی هم گذاشت. شال‌اش را

برداشت و گوشه‌اش را که نخ‌کِش شده بود، داشت به دو طرف می‌کشید که تقه‌ای به در خورد. نگاهی به در بسته انداخت و با دست کشیدن روی پلک‌هایش، دست روی سینه گذاشت و دوباره لبخند را به لب‌هایش بخیه زد و گفت: بفرمایید روح‌افزاخانم.

در با مکث باز شد و کسی که وارد اتاق شد، آن زن لبخند به لبِ همیشه دعاگو نبود؛ امیرحسین بود که با فشردن دستگیره‌ی در، خیره نگاه‌اش می‌کرد.

دست‌ها را به سرزانوها رساند و تازه یادش آمد هنوز شال را روی سر نینداخته، با عجله آن را روی موهایش انداخت و ببخشیدی گفت و سلامی خفه روی لب راند.

-اون پارچه‌های خانم‌جانه؟

این سؤال، جواب سلامی بود که انتظار داشت بشنود؟ نمی‌دانست.

سر تکان داد و او دوباره پرسید: داده به تو؟

باز هم سر تکان دادن و سکوت. این مرد دست‌ات را برای زیاد واکنش نشان دادن باز نمی‌گذاشت مگر وقتی بخواهی خودت را، دلِ رنجور و عصبانیت خودت را خالی کنی؛ آن‌وقت سکوت می‌کرد و گوش می‌شد برایت.

امیرحسین قدمی داخل اتاق گذاشت و با لمس یکی از آن پارچه‌ها، گفت: پروا خیلی دنبال‌شون بود ولی نصیب‌اش نشد!

هشدار بود؟ تبلیغ؟ یا برای فعال کردن شاخک‌های حسیِ او؟ هیچ نمی‌دانست، گاهی هیچ از این مرد و کلام‌اش نمی‌فهمید. فقط به همان چاره‌ی اول و آخر- سر تکان دادن- اکتفا کرد و سر به زیر شد.

-می‌خوای از اینجا بری؟

نگاه‌اش از روی زمین کش آمد تا نگاه نامفهوم امیرحسین و کوتاه جواب داد: بله.

او هم این‌بار سری مشابه او تکان داد و گفت: برات یه جا رزرو کردم.

دست داخل جیب شلوارش کرد و آن‌چه کف دست‌اش آمد، روی پای او گذاشت: این شناسنامه‌ت، واسه پرواز فردای زاهدان-تهران لازم‌ات می‌شه.

برگه‌ای کوچک را هم نشان داد و گفت: اینم آدرس خونه‌ای که تازه اجاره کردم.

نفهمید چه شد، فقط وقتی سر بلند کرد که دیگر امیرحسینی نبود که کنارِ او بایستد و بدون هیچ شیفتگی خاصی که هر دختری دوست داشت توی چشم‌های مردی ببیند، توی چشم‌هایش خیره شود و بخواهد او را بیشتر لای منگنه بگذارد.

رفته و در نیم‌باز مانده بود و فقط صدایش به گوش می‌رسید که می‌خواست نمانَد اما از غذا برای بنیاد و بنیامین ببرد.

آمده بود که او را زخمی کند و برود؟ او را در عمل انجام‌شده قرار بدهد و ریشه‌اش را بخشکاند؟ می‌خواست تردیدها را از جانِ او بشوید و نقطه‌ای

@VIPROMAN

پایان این قصه‌ی ناتمام بگذارد؟ خسته شده بود؟ عصبی بود؟ عاصی حتی؟

نگاهی به شناسنامه انداخت و آن را در دست گرفت و به عکس خودش توی آن خیره شد.

تکه کاغذ تا شده را هم برداشت و نگاهی به آدرس انداخت. همان خانه‌ای بود که به بنگاه راه داشت. همانی که راه نفوذ به بنگاه و عاملِ آتش‌سوزی چند روزی آن‌جا بود.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_بیست_و_چهار

روح‌افزا در را تا آخر باز کرد و با چهره‌ای مکّدر برای نماندن نوه‌اش، با تردید او را مخاطب قرار داد: دخترم برات غذا بکشم، توی اتاق می‌خوری؟

@VIP_ROMAN

بی‌مکث جواب داد: نه، با شما.

-پس بیا تا از دهن نیفتاده.

شناسنامه و کاغذ را روی هم گذاشت و رفت. می‌خواست از اتاق و هوای آن‌جا فرار کند. از آن پارچه‌ها، از بوی عطر امیرحسین و اشک‌های ریخته شده کفِ آن اتاق.

*

امیرحسام با گرفتن بینی خودش، جلوتر رفت و رو به او پرسید: داری چی کار می‌کنی تو؟

-والا به‌خدا می‌خوام یه بشقاب حلوا درست کنم ولی دو باره که آرد می‌سوزه. نمی‌دونم باید چه‌قدر تغییر رنگ بده که شربت‌اش رو اضافه کنم.

-خب تو که می‌دونستی ازت برنمی‌آد، حداقل یه ندا می‌دادی که بیام نجات‌ات بدم. حداقل اون هود رو روشن می‌کردی، شاگردم فکرمی‌کنه غذام رو گاز جزغاله شده و هرهر می‌خنده! نمی‌دونه که یه دخترعمو دارم که لنگه‌ی اون هیچ کجا نیست.

پروا روی پنجه‌ی پا بلند شد و گفت: بیخود کرده یه الف بچه! بیام یه رخ نشون بدم که حساب کار دست‌اش بیاد؟

-همین‌که زحمت نکشی آردهای مامان رو تموم کنی، کافیه. شما بشین و یه چایی، شربتی، قهوه‌ای بخور تا کار من تموم بشه.

پروا شرمنده از گندکاری‌اش، تابه را داخل کاسه‌ی سینک گذاشت و گوش سپرد به صدای جلز و ولز آن که امیرحسام با صدایی آمیخته به خنده گفت: اون پنجره رو هم یه کم باز بذار که بشه نفس کشید.

-باشه بابا، حالا یه آرد سوخت!

لبخند امیرحسام، به لب‌های او هم سرایت کرد و بعد از باز کردن پنجره‌ی هال، خوش‌خلق‌تر روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت و با خواندن کتابی الکترونیک در مورد ون گوگ، خودش را سرگرم کرد.

آمده بود کمی با مروارید وقت بگذراند اما او برای خرید بیرون رفته و امیرحسام هم شاگرد خصوصی داشت و

@VIP ROMAN

نمی‌توانست با حرف زدن، حواس او را از دعوای دیشب پدر و مادرش و کشیده شدن پای خودش به آن جروبحث پرت کند. اما فضای خانه‌اشان به جز اتاقی که روزگاری نه چندان دور پاتوق همیشگی‌اش بود، خوشایند بود و مثبت. آرامش موج می‌زد در آن خانه، چیزی که داشتن‌اش برای او رؤیا شده بود.

سر و گردنی به دو طرف چرخاند و دست‌ها را پشت گردن قلاب کرد و برای وقت‌کُشی تصمیم گرفت چای دم کند و منتظر بماند امیرحسام درس دادن را تمام کند و کنارش بنشیند و از خاطرات بیخودِ کودکی‌شان بگوید و او قاه‌قاه بخندد و از خاطر ببرد که هنوز هم جایِ گوشه‌ی دل‌اش، سؤال شیرین جولان می‌دهد و او در این فکر است که با آن جواب، خودش را تحقیر کرد یا او را مطمئن؟

پلک روی هم فشرد و بلند شد. زیر کتری را روشن کرد و دو فنجان توی سینی گذاشت و برای پیدا کردن شکلات‌های محبوبِ کاکائویی‌اش که امیرسام همیشه برایش مُشت‌مُشت داخل جیب می‌ریخت و هروقت

عصبی بود، یکی به او می‌داد که حال‌اش بهتر شود، سراغ کابینت‌ها رفت. یکی دو تا را باز کرد و چشم‌اش به شکلات‌ها نیفتاد. سومی را باز کرد و بسته‌های ماکارونی روی هم چیده شده را داشت کنار می‌زد که صدایی آشنا شنید: دنبال چی می‌گردی؟

چنان ترسید که دست لرزان‌اش به بسته‌های ماکارونی خورد و همه‌اشان دانه دانه از داخل کابینت روی سنگ و سرامیک‌های کف آشپزخانه سقوط کردند!

دست روی قلب‌اش گذاشت و چرخید و وارفته گفت: ترسیدم.

-از دیوار خونه کی رفتی بالا که ترسیدی؟

امیرحسام با سرعت از داخل اتاق‌اش بیرون پرید و پرسید: چی شد؟

همین‌که مسیر نگاه پروا را دنبال کرد، رسید به امیرحسین و خوشحال به طرف‌اش قدمی برداشت و گفت: سلام بر اخوی عزیز، چی شده که امروز ما رو قابل دونستین و اومدین دیدن‌مون؟

-علیک، برو سر درس و مشق‌ات.

دست روی شانه‌ی امیرحسین گذاشت و به مهر، نگاه‌اش کرد و جواب داد: دیگه تموم شده، دادم دو تا تمرین حل کنه ببینم چیزی فهمید یا بازم باید برای خونه به‌ش تکلیف بدم.

پروا هنوز چشم از چهره‌ی عبوس امیرحسین برنداشته بود اما چیزی نپرسید تا میان کلام دو برادر ندویده باشد.

وقتی شاگرد امیرحسام او را صدا کرد و وادارش کرد برگردد به اتاق‌اش، پرسید: چایی می‌خوری؟

-نه.

-زن‌عمو رفته خرید.

-دنبال‌اش نمی‌گردم.

عصبی شد و پشت به او، برای برداشتن بسته‌های ماکارونی روی پنجه‌ی پا نشست و زیر لب غر زد: اگه نیش نزنه و کنف نکنه که امیرحسین نیست!

@VIP_ROMAN

همه را بغل زد که سؤال جدی او دست‌هایش را لرزاند: چرا اون مزخرف رو برای شیرین نوشتی؟

نه! این یکی را هم کم داشت! فقط مانده بود او بفهمد چه نوشته و چه گفته!

به زحمت سرِ پا ایستاد و با چیدن بسته‌ها روی اپن، آرام و دلخور جواب داد: دوستانه بود و شخصی!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_بیست_و_پنج

امیرحسین که با پیامک زدن به برادرش متوجه شده بود او آن‌جاست و مادرش هم خانه نیست، خودش را رسانده بود که بفهمد چرا آن یادداشت را برای شیرین نوشته، همانی که نیمه‌های شب با رفتن به خانه‌ی اردشیرخان و سر زدنی بی سرُصدا به او، پیدایش

@VIP ROMAN

کرده بود. همانی که باعث شده بود عصبانی باشد و به هم ریخته!

جلوتر رفت و با صدایی گرفته گفت: با هم صنمی ندارین که لازم باشه به‌ش توصیه کنی چی‌کار بکنه و چه تصمیمی بگیره.

-فکر نمی‌کردم بخواد اون نامه رو بده...

-طرح رفاقت با کسی بریز که بخوای بشناسی‌ش! اگرم نشناختی، دهن به مزخرف گفتن باز نکن.

برگشت که برود اما سؤال پروا باعث شد بایستد: توی وسایل‌اش سرک می‌کشی و می‌خوای باور کنم به‌ش علاقه نداری؟

از صبح دربه‌در آدرس‌هایی بود که از حضور ساعدی خبر می‌داد اما به هر کدام که سر زده بود، متوجه شده بود او دیگر ساکن آن واحد نیست. به اندازه‌ای عصبانی بود که اگر هم قصد نداشت، نمی‌توانست آرامش همیشگی‌اش را حفظ کند.

چرخید و با همان خشم جواب داد: دارم یا ندارم، به تو جواب پس نمی‌دم دختر! پا نذار تو محدوده‌ی زندگی من، قلم می‌شه!

رفت و پروا با دویدن پشت سرش،خود را به وسط حیاط رساند و صدا بالا برد: شیرین رو با این اخلاق گندت از خودت نرون، واسه همه مثل وقتی با من حرف می‌زنی، حرف نزن!

امیرحسین دیگر نایستاد و پروا پاهایش به زمین کوبید و بلند به خودش گفت: احمق! احمق! احمق! واسه چی خودت رو کوچیک کردی؟

شاگرد امیرحسام از کنارش رد شد و با تعجب لحظه‌ای خیره‌اش ماند اما با شنیدن اعتراض او، ترسید و به طرف درِ حیاط دوید و از پیش چشم‌های‌شان ناپدید شد.

-امیرحسین کجاست؟

با صدایی از ته چاه در آمده جواب پسرعمویش را داد: رفت.

-رفت؟ چرا بی‌خبر؟ چیزی شد؟

عصبی برگشت و با چشم‌هایی خیس گفت: نه، رید به هیکل من و تصمیم گرفت صحنه رو ترک کنه که حال خودش بد نشه!

از کنار امیرحسام رد شد تا کوله‌اش را از روی مبل بردارد و برود. به او خوشی نیامده بود، حواس‌پرتی هم!

رفت و تا سرِ خیابان دوید و بی‌توجه به سبز شدن چراغ راهنمایی، داشت عرض خیابان را با اشک و زیر لب حرف زدن طی می‌کرد که اتومبیلی به پای او کوبید. مثل پرِ کاه بالا رفت و برگشت و روی کاپوت افتاد و با ترمز شدید اتومبیل، جلوی آن سقوط کرد و سرش به آسفالت برخورد کرد و کوله‌اش چند متر آن‌طرف‌تر پرت شد و خودش؟ حالا آرام گرفته بود.

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_بیست_و_پنج (ادامه)

بنیاد بعد از گوش دادن به حرف‌های بنیامین و دیدنِ ناراحتی‌اش، نگاهی متعجب به او انداخت و گفت: تو دیوانه‌ای! وقتی خودش بخشیده، واسه چی ناز می‌کنی دیگه کره‌خر؟

او که هنوز هم درگیر رفتار امیرحسین بود، با دسته‌کلیدی که روی میزش گذاشته بود، ور می‌رفت و چیزی نمی‌گفت. با کیمیا هم بحث کرده بود و برخلاف رضایت او، کلید خانه را پس آورده بود برای امیرحسین. نمی‌خواست توی خانه‌ی او زندگی کند، آن‌هم وقتی او شب‌ها روی صندلی و پشت میز می‌خوابید.

بنیامین که دید این پسر زیادی درگیر شده، آرام پشت صندلی رفت و بشمار سه، صندلی را چرخاند و بنیامین

@VIP ROMAN

ترسیده، یاخدایی گفت و دو بار دور خودش چرخید و بالأخره پا روی زمین کشید و ایستاد.

نگاهی برزخی به بنیاد انداخت که داشت نیشخند می‌زد و به جای جواب دادن به او، خم شد و دسته‌کلید را که روی زمین پرت شده بود، برداشت و دوباره روی میز گذاشت.

-حال‌ات بهتر شد؟

-به‌خدا من موندم آقا امیرحسین چه‌طوری با شما دوست شده. چرا هنوزم نگه‌تون داشته!

-چون ازش بار شیشه دارم، پام مونده!

بنیامین که خیره‌اش شد، موهایش را به هم ریخت و گفت: به تو نیومده تو کار بزرگترت فضولی کنی، حتماً چیزی قابل ستایش در من دیده، تو به فکر خودت و این حجم ناتمامِ حماقت‌ات باش!

-آخه کدوم جوون بدش می‌آد اول زندگی اونم با جیب خالی، صاحب خونه بشه؟ نه من بدم می‌آد، نه زنم. ولی هرجور حساب می‌کنم، آقا امیرحسین مفتِ مفت

خونه رو داده به من و خودش هر شب توی بنگاه می‌خوابه. این بی‌شرف بازی‌ها کار من نیست، نمی‌تونم بی‌تفاوت باشم و بگم خرِ من که از پل گذشت.

بنیاد ضربه‌ای آرام پشت گردن او کوبید و با نشستن لبه‌ی میز، گفت: تو نمی‌خواد دلسوزش باشی. اونی که من می‌شناسم، رو هوا کاری رو انجام نمی‌ده.

بنیامین نگاهی به چهره‌ی مطمئن او انداخت و با تردید پرسید: یعنی دسته کلید رو بردارم؟

-خاک‌توسرت! سه ساعت مغز من رو کار گرفتی که آخرش این سؤال مزخرف رو بپرسی؟

-به خدا با کیمیا هم دعوامون شد سر این قضیه.

بنیاد خواست ضربه‌ی دیگری هم به سر او بزند که بنیامین عقب کشید و این فرصت را از او گرفت و با لبخند نگاه‌اش کرد.

-کره‌خر!

بنیامین می‌خواست حرفی بزند که درِ پشتی باز شد و هر دو با تعجب زل زدند به قامت امیرحسین.

بنیاد زودتر به خودش آمد و با نگاهی ریز و موشکافانه، قدمی به طرف او برداشت و با زل زدن به در و کلیدی که در دست امیرحسین بود، پرسید: معامله کردی؟

-آره.

با لبخندی عمیق، تبریک گفت و برگشت به طرف بنیامین و خیره‌اش ماند.

او هم که غافلگیر شده بود، دسته‌کلید را توی جیب شلوارش گذاشت و شیرینی خواست که هیچ واکنشی از امیرحسین ندید و گفت: شیرینی‌ش با من. بلکه این وجدان ناراحتم راضی بشه.

-فعلاً بمون این‌جا که قراره کاووسی بیاد. من بیرون کار دادم.

-چشم آقا.

امیرحسین با اشاره‌ی سر به بنیاد فهماند که باید بیرون بروند.

او هم پشت سرش راه افتاد و گفت: تازگی‌ها خیلی مشکوک شدی ها، حواسم به‌ت هست! داری داماد می‌شی به سلامتی که فکرِ خونه کردی؟

سوار اتومبیل امیرحسین شدند و او با روشن کردنش گفت: یه آدرس مطمئن از ساعدی دارم، ولی منتظرم باباش قدم اول رو برداره.

اتومبیل که راه افتاد، بنیاد با چرخیدن و کج نشستن و خیره ماندن به نیم‌رخ او، بعد از مکثی طولانی به حرف آمد: پریشونی پسر. چی شده؟

او که نمی‌خواست حرفی از برخوردش با پروا بزند و به پرواز فردای شیرین و تهدید عمو و شرایط نامناسب اردشیرخان فکر کند، سعی کرد سر بحث را عوض کند: شب برو درِ خونه پدر سهیل.

بنیاد سری تکان داد و مطمئن‌تر شد که امیرحسین چیزی را از او پنهان می‌کند و نمی‌خواهد حرفی از آن به میان بیاورد. روی صندلی جابه‌جا شد و با خیره شدن به روبه‌رو، جواب داد: مرخصی گرفتن‌هام زیاد شده.

-زدی بیرون از کارخونه؟

-این‌قدر حواس‌جمع نباش.

امیرحسین اتومبیل را کنار خیابان متوقف کرد و منتظر ماند بنیاد چیزی بگوید.

او هم که می‌دانست نمی‌تواند چیزی را از او پنهان کند، دستی توی موهایش کشید و با لبخندی تلخ گفت: شانس من همیشه واسه‌م تخم دو زرده می‌ذاره. پریشب که نبودم و همکارم شیفت بوده، یکی اومده کابل برق دزدیده، اینم خوابِ مرگ! تکون نخورده.

-ربط‌اش به تو؟

-می‌خواستن شیفت ثابت شب باشم که تو این اوضاع...

ادامه‌ی جمله‌اش را خورد و با سرانگشت‌ها روی داشبورد ضرب گرفت و گفت: ولش کن، کار پیدا می‌شه واسه من. سابقه بیمه دارم، به درد می‌خوره.

@VIP_ROMAN

امیرحسین دستی روی صورت‌اش کشید و گفت: سعید داره می‌ره شهرستان، مادرش آسم داره. نمی‌تونن دیگه تهران بمونن.

-باصفایی داداش. درست می‌شه.

-سه ساعت داشتی بنیامین رو نصیحت می‌کردی، خودت چرا افتادی تو همون چاهِ تعارف و خریّت؟

بنیاد خنده‌اش گرفت و با چشم چرخاندن روی صورت گرفته‌ی امیرحسین، زبان به اعتراض باز کرد: یه وقتا نشنو حرف آدم رو. به حریم‌مون که تجاوز نکن! حرف خصوصی می‌زدیم.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_بیست_و_شش

@VIP_ROMAN

امیرحسین اتومبیل را راه انداخت و در جواب گفت: کلید رو از سعید می‌گیرم، باشه دست خودت.

-باهات می‌گردم ولی سر از کار بنگاه‌داری در نمی‌آرم.

-به مرور.

-خودت می‌خوای چی‌کار کنی؟

بی‌تفاوت شانه بالا داد و با وارد شدن به خیابانی فرعی، او را بی‌جواب نگذاشت: یقه ابوذر رو بچسبم و حواسم به عمو باشه و هوای خانم‌جان را داشته باشم.

-پس شیرین چی؟

امیرحسین با لب‌هایی به هم دوخته، چشم از روبه‌رو نمی‌گرفت. چیزی نداشت که بگوید. شیرین عزم رفتن داشت و نمی‌خواست دیگر او را نگه دارد. این‌بار تصمیم گرفته بود بر مراقبت کردن از او اصرار نداشته باشد و بگذارد خودش انتخاب کند.

@VIP_ROMAN

بنیاد به افسوس تک‌خنده‌ای زد و برای همراهی با او بحث را چرخاند روی خودش و خانواده‌اش: متوجه شدم، برم درِ خونه پدر داماد بی‌شرفم و چی بگم؟

-هرجور می‌تونی خودت رو بنداز توی حیاط‌شون.

-بشم مهمون ناخونده؟

امیرحسین سری به موافقت تکان داد و گفت: باران رو هم ببر.

-باران؟

نگاه مطمئن او را که دید، با تردید به حرف آمد: چی تو سرت می‌گذره پسر؟

-فاطمه اگه اون‌جا باشه، به بودن‌تون واکنش نشون می‌ده.

-اگه نباشه؟

-سهیل رو بکشون دمِ در و شروع کن حرف زدن و از موضع ضعف برخورد کردن. چه باشه و چه نه، از این بلاتکلیفی در می‌آی. بعدش می‌دونی باید چی‌کار کرد.

@VIP_ROMAN

-فقط اون‌جا باشه... فقط باشه...

-سرِ شب برو، نذاری اون پیش بیفته و شاکی بشه. یه روز جلوش رو گرفتم، امشب دیگه با خودت.

بنیاد با هیجان برگشت و گفت: یعنی چی یه روز جلوی اون رو گرفتی؟ چی‌کار کردی؟ واقعاً رفته ازمون شاکی بشه؟

امیرحسین که شب قبل را نخوابیده بود، تمام سعی خود را کرد که با باج دادنی غیرمستقیم، حواس سهیل را پرت کند و موفق هم شد. او که قرار بود پای مأموران نیروی انتظامی را به بهانه‌ی آدم‌ربایی به خانه‌ی باران و خانواده‌اش باز کند، انجام آن را شبی به تعویق انداخت و این تنها برگ برنده‌اشان بود که بتوانند از ساعدی پیش بیفتند.

بنیاد که نمی‌دانست از این همه پنهان‌کاری او برنجد یا برای داشتن هوای خودش و خانواده‌اش تشکر کند، مسیر دوم را انتخاب کرد و گفت: بنیامین می‌گفت

نمی‌دونم چرا با هم دوست موندین، اونم با این اخلاقای متفاوت.

نگاه تیز و کوتاه امیرحسین را که دید، متوجه شد جواب‌اش را شنیده، پس خندید و گفت: خودت چی‌کار می‌کنی؟

-الان می‌رم دنبال شیرین.

-که چی‌کار کنید بعدش؟

قرار نبود در مورد آن دختر حرفی بزنند. تا فردا دست او امانت بود و بعد از آن، باید زور می‌زد که برادرِ مُرده‌ی آن دختر و مادرش و خودش را از خاطر ببرد و نقطه‌ی وصل‌اش با زاهدان، فقط همان راننده باشد و رسیدن به خانواده‌اش. فقط می‌خواست او را برای خرید لباسی بیشتر تا فروشگاه ببرد. پس به جای گفتن از شیرین، به بنیاد توصیه‌ای کرد: یه دوربین خوب بگیر و بالای درِ خونه نصب کن.

-اونی که تا این‌جا پیش اومده، با این سلاح خفنی که نصب کنم، می‌شاشه به خودش؟

ناخودآگاه چهره‌ی در هم امیرحسین، از هم باز شد و لبخندی روی لب‌هایش نشست. بنیاد با هر حال افتضاحی که بود، این فی‌البداهه حرف زدن، از سرش نمی‌افتاد.

خودش هم خنده‌اش گرفت و با دست کشیدن روی صورت‌اش، متوجه ته‌ریش نامرتب خودش شد و گفت: یادم نمی‌آد آخرین بار کِی خندیدم.

تازه چیزی به خاطرش آمد و پرسید: راستی از اون داداش خارج‌نشین‌ات چه خبر؟

-خبر ندارم.

-ماشاءالله به این‌همه محبت و صلح و صفا که بین‌تون جاریه. خیالم راحت شد که فقط من و باران نیستیم که عین سگ و گربه به هم می‌پریم، اونم تو این سن و سال.

گوشی امیرحسین زنگ خورد. نگاهی به شماره انداخت و تماس را وصل کرد: جانم؟

@VIP ROMAN

با شنیدن صدای لرزان روح‌افزا، سرعت اتومبیل را پایین آورد و پرسید: چی شده؟

همین که شنید چه اتفاقی افتاده، لحظه‌ای کوتاه پلک روی هم فشرد و دهان‌اش تلخ شد. اجازه داد روح‌افزا حرف بزند و در جواب کوتاه گفت: می‌آم.

گوشی را روی داشبورد انداخت و بی آن‌که منتظر سؤالی از طرف بنیاد باشد، یک جمله روی زبان‌اش نشست: پروا تصادف کرده.

-ای بابا، حالا حال‌اش خوبه؟

-خبر نداشت خانم‌جان. همه دارن می‌رن بیمارستان، انگار یه عمل داره.

-تو چی کار می‌کنی؟

-بعد می‌رم عیادت.

بنیاد ضربه‌ای روی داشبورد زد و بی‌تعارف و جدی گفت: نگه‌دار، من همین کنار پیاده می‌شم.

نگاه امیرحسین را که دید، ادامه داد: بابا دیگه تو شورش رو در آوردی! دخترعموت افتاده کنج

بیمارستان و تو به فکر من و بنیامین و ساعدیِ کره الاغ و هر خر دیگه‌ای هستی اِلا اون؟ یه کم فامیل‌دوست باش، جای دوری نمی‌ره به ابالفضل!

دوباره گوشی امیرحسین زنگ خورد. این‌بار اما شیرین بود. تماس را وصل کرد: بله؟

-همه رفتن بیمارستان، من موندم خونه.

این یعنی او هم دوست داشته برود ولی کسی حسابش نکرده!

امیرحسین نگاهی به ساعت‌اش انداخت و ناچار جایی گوشه‌ی خیابان پیدا کرد و متوقف شد و گفت: لباس بپوش، می‌آم.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_بیست_و_هفت

@VIP_ROMAN

تماس که قطع شد، بنیاد در را باز کرد و با صدایی که به ته‌خنده مجهز شده بود، یک دست رو به آسمان گرفت و متلک انداخت: خدا پدرش رو بیامرزه، بالأخره یکی تونست رام‌ات کنه.

سر امیرحسین که چرخید و تیز و پُر حرف زل زد به بنیاد، او خنده‌اش را خورد و سری به طرفین تکان داد: چیه؟ بیا بخور من رو!

نگاه امیرحسین با تأخیر از چهره‌اش کنده شد و او بعد از بستنِ در، خم شد و از قاب پنجره، با لحنی مهربان گفت: مراقب باش، این ساعدی که من دیدم، به من و تو هم رحم نمی‌کنه.

می‌دانست و همین باعث می‌شد بیشتر دنبال او برود. با دست تکان دادن بنیاد، اتومبیل از جا کنده شد و مسیرش را برای رسیدن به خانه‌ی دوران کودکی‌اش تغییر داد.

وقتی رسید، همین‌که شماره‌ی شیرین را گرفت، او در حیاط را باز کرد و با سر چرخاندن دنبال او گشت و با

@VIP_ROMAN

دیدن اتومبیل، در را بست و به همان طرف رفت و سریع نشست و سلام داد.

-پشتِ در بودی؟

شیرین سر تکان داد و او راه افتاد.

میانه‌ی مسیر، پرسید: وسیله‌هات رو جمع کردی؟

او که از کشیده شدن پای این سؤال در این شرایط لحظه‌ای جا خورد، دست‌هایش را روی هم گذاشت و گفت: باز نبودن که بخوام جمع کنم.

-صبح می‌آم دنبالت.

-با تاکسی برم، ناراحت می‌شین؟

-نه.

امیرحسین، شمشیر از رو بسته بود و شیرین به ناچار سر به شیشه چسباند و تا رسیدن به بیمارستان حرفی نزد. همین‌که در آن شلوغی، دوبل ایستاد و تنه‌اش را جلوتر کشید تا نگاهی به اتومبیل کناری بیندازد، شیرین خواست بی‌هوا در را باز کند که صدای بلندِ "باز نکن"ِ امیرحسین همراه شد با چرخیدن به طرف

@VIP ROMAN

او و خم شدن به طرفِ درِ سمت شاگرد و گرفتن دستگیره!

امیرحسین که لحظه‌ی آخر متوجه شده بود راننده‌ی اتومبیل کناری هم قصد دارد پیاده شود و اگر شیرین در باز می‌کرد، با آن فاصله‌ی کم‌شان هر دو اتومبیل ضربه می‌خوردند؛ به طرف‌اش خم شد و با گرفتن دستگیره، از به هم خوردن درهای دو اتومبیل جلوگیری کرد.

شیرین که با صدای بلند امیرحسین ترسیده بود، و حالا صورت او بی هیچ فاصله‌ای کنار صورت‌اش بود، از بینی و با صدای بلند نفس می‌گرفت. نمی‌دانست چه واکنشی نشان بدهد که برای لحظه‌ای کوتاه، کفِ دست امیرحسین روی دست‌هایش قرار گرفت و صدایش به گوش رسید: خوبی؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

@VIP_ROMAN

#پارت_صد_و_بیست_و_هفت (ادامه)

شیرین که هنوز از حجم صدا و تصور یک اتفاق رها نشده بود، نگاهی به در انداخت و با صدایی ضعیف گفت: ماشین‌تون...

همین کافی بود برای امیرحسین، که بداند او خوب است. در اتومبیل را برایش باز کرد و با برگشتن سر جای خودش، چشم به روبه‌رو دوخت و جواب داد: پیاده شو، برم پارک کنم.

او که چاره‌ای نداشت، کیف‌اش را روی همان صندلی گذاشت و پیاده شد. هوا سرد بود اما نه آن اندازه که بخواهد پالتو بپوشد و لای آن گم شود. نگاهی به ورودی بیمارستان انداخت و منتظر ماند سروکله‌ی امیرحسین پیدا شود. فقط نمی‌دانست چرا به این هیولای سفید که خیلی‌ها برای بهتر شدن حال‌شان قدم داخل‌اش می‌گذارند، چشم می‌دوزد، پای چشم‌هایش تَر می‌شود.

@VIP_ROMAN

-وقت آبغوره گرفتن نیست.

این جمله را بغل گوش‌اش شنید و هم‌قدم با امیرحسین وارد محوطه‌ی بیمارستان شد. ساعت ملاقات تمام شده بود و می‌توانستند قاطی بقیه و برخلاف رفتن‌شان، آن‌ها وارد راهروی بیمارستان و بخش شوند اما قبل از این‌که امیرحسین بخواهد تماسی با برادرش بگیرد، قامت بلند عموی خود را دید که داشت با سرعت از پله‌ها بالا می‌رفت. او هم به حرکت پاهایش سرعت بخشید و دنبال او رفت. شیرین هم پشت سرش.

با دیدن پدربزرگ و مادربزرگ‌اش، اخمی به چهره نشاند و با نزدیک‌شدن به روح‌افزا، صدا بلند کرد که بقیه هم بشنوند: این پیرمرد چی‌کار می‌تونه بکنه که برداشتن آوردین پشتِ در اتاق عمل؟

روح‌افزا که انگار عمر دوباره گرفته بود با صدایش، تسبیح به دست، دسته‌ی صندلی فلزی را گرفت و بلند شد. نگاهی به شوهرش انداخت که رنجور و خسته چشم بسته و سر به دیوار تکیه داده بود. سری

تکان داد و با زل زدن به چشم‌های سؤالی امیرحسین، آرام گفت: والا عموت که گفت، خودمون طاقت نیاوردیم. نتونستیم توی خونه بمونیم.

-بشین، رو پا نمون.

-افتخار دادی امیرحسین‌خان.

بازوی روح افزا را که نشست، رها کرد و برگشت به طرف ملیحه که با غیض خیره‌اش بود و جواب‌اش کوتاه بود: پروا سوای شماست!

او که انتظار نداشت چنین جوابی بشنود، پشت چشمی برای شیرین که حالا کنار روح‌افزا نشسته بود، نازک کرد و صدا به ناله بلند کرد: بچه‌م افتاده رو تخت بیمارستان و معلوم نیست دکترا دارن چه بلایی سرش می‌آرن، خدایا بی‌اولادم نکن. نشه مثل اون‌دفعه.

روح‌افزا اخم‌کرده دست روی پای دردناک‌اش کشید و گفت: نفوس بد نزن، بشین دو تا ذکر بگو واسه شفای دخترت.

@VIP_ROMAN

-همون‌قدر که واسه شهریار جواب داد، واسه این یکی هم جواب می‌ده!

-لااله‌الاالله! امان از جهل شماها.

چشم از عروس‌اش گرفت و خیره‌ی امیرحسین، کنار کشید و تعارف‌اش زد: بیا بشین مادر.

ملیحه صورت چرخاند و زیر لب غر زد: همیشه هوای نورچشمی رو دارن!

کوروش که با برادرزاده‌اش هم‌صحبت نشده بود، با شنیدن صدای همسرش، سر پایین آورد و با خشم گفت: نمی‌تونی دو دقیقه زبون به دهن بگیری؟

-بچه من تو اتاق عمله، بعد...

-دو دقیقه فقط!

اردشیرخان چشم باز کرد و متوجه حضور امیرحسین شد. سری برای هم تکان دادند و او از مادربزرگ‌اش پرسید: کی خبر داد؟

@VIP_ROMAN

-امیرحسام زنگ زده به گوشی پروا، یکی جواب داده و گفته چه خاکی تو سرمون شده. اونم به عموت آدرس داده.

-خودش کجاست؟

-فشار مادرت رفته بالا، گفت می‌مونم بهتر بشه بعد می‌آم.

امیرحسین سمت راست‌اش نشسته بود و شیرین، سمت چپ. نگاهی به نیم‌رخ مغموم شیرین انداخت و با سر پیش بردن، گفت: بی‌حاله، یه آبمیوه‌ای چیزی براش بگیر مادر. دختر مردم دست‌مون امانته. خونه‌م چیزی نتونست بخوره.

شیرین که متوجه شد درباره‌ی او حرف می‌زنند، قبل از هر واکنشی، جواب داد: میل به چیزی ندارم.

امیرحسین ایستاد و نگاه‌اش کرد. خیره و بی‌حرف و کم‌کم آزاردهنده.

شیرین تکیه از صندلی و دیوار گرفت و تنه‌اش را پیش کشید و نگاه‌اش کرد. بی‌حرف و بی‌آزار.

@VIP_ROMAN

اشاره‌ی سر امیرحسین را با مکثی طولانی در بلندشدن جواب داد و همین‌که راه افتادند، امیرحسین نیم‌نگاهی دیگر خرج‌اش کرد و گفت: روکش رو واسه پوشش‌دهیِ استخونات حفظ کن، لازم‌ات می‌شه.

به جای اینکه از پوست‌واستخوان شدن‌اش چیزی بگوید و ابراز نگرانی کند، با گوشه و کنایه به او می‌فهماند مسیر اشتباهی را در پیش گرفته.

ملیحه که طاقت نمی‌آورد یک‌جا بنشیند، بلند شد و با صدای پاشنه‌ی بلند کفش‌هایش گوش بقیه را هم آزرد. سرک کشید اما امیرحسین و شیرین در تیررس نگاه‌اش نبودند. دست‌ها را روی سینه در هم قفل کرد و رو به شوهر نگران‌اش که چشم از درِ اتاق عمل برنمی‌داشت، گفت: بیمارستان رو با دشت و دَمن اشتباه گرفته! دختر دسته‌گلم رو نخواستی که بری دنبال این دختره‌ی صد پشت غریبه؟ خدا لعنت‌تون کنه!

کوروش با تأخیر چشم از در گرفت و چرخید و پوزخندزنان گفت: تو که اعتقادی به خدا نداشتی، چی

شد؟ واسه آه و نفرین کردن خوب بلدی خدا خدا کنی!

-تو با منی یا بی من؟

-من کلاً تسلیم‌ام...

روح‌افزا پسرش را مخاطب قرار داد: داروهای بابات خونه موند.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_بیست_و_هشت

او نگاهی بلاتکلیف به اردشیرخان انداخت و پرسید: لازم می‌شه؟

-امروز خیلی سرحال نبوده. من که دکتر نیستم مادر، ولی می‌گم شاید حال‌اش بد بشه.

@VIP ROMAN

-امیرحسین که اومد، شماها باهاش برگردین. خودم می‌مونم. خبری شد، به‌تون زنگ می‌زنم.

درِ اتاق عمل که باز شد، دکتر خارج شد و کوروش اجازه نداد قدم از قدم بردارد و راه او را سد کرد و با چهره‌ای رنگ باخته، پرسید: چه خبر دکتر؟ دخترم چطوره؟

-ضربه‌ی جزئی به گردن و شکستگی پا. برای اولی باید تحت نظر داشته باشیم و دومی، گچ پا انجام شد. بقیه‌ش کوفتگی و کبودیه، که مشکل جدی ایجاد نمی‌کنه. شانس آورده که با یه پراید تصادف کرده. اگر شاسی‌بلند می‌زد، سرعت پرتاب بیشتر می‌بود و صدمات جدی‌تر. فعلاً به ریکاوری منتقل می‌شه، بعد می‌تونید ببینیدش.

نگاهی به چهره‌ی نگران پیرمرد و پیرزن انداخت و گفت: این بندگان خدا رو برگردونید خونه، بیشتر به مراقبت نیاز دارن.

@VIP_ROMAN

کوروش هم‌قدم با او رفت و ملیحه نمِ اشک را از روی گونه‌اش پاک کرد و روح‌افزا چندبار زیر لب الحمدالله و الهی‌شکر گفت و نذر کرد و اردشیر با چهره‌ای اخم‌آلود، به کف راهرو زل زده بود. هنوز هم به تماس عجیبی که بعدازظهر داشت، فکر می‌کرد. به صدایی که سال‌ها می‌شد نشنیده بود. به ابوذر و زنده شدن خاطراتی که خوش نمی‌داشت یادآوری شوند.

شیرین که زیر نگاه سنگین امیرحسین، نمی‌توانست چیزی بخورد، قوطی آبمیوه را داخل نایلون گذاشت و از روی نیمکت بلند شد. هنوز قدمی دور نشده بود که امیرحسین بازوی او را گرفت و گفت: از کی داری فرار می‌کنی؟

برگشت و تمام بغض تلنبارشده توی نگاه و مغز و پشت گلوی خود را با یک جمله‌ی کوتاه و صدایی لرزان آزاد کرد: از خودم.

-اون خودت ازت چی می‌خواد؟

@VIP ROMAN

شیرین با عقب کشیدن، بازوی خود را آزاد کرد و با چشم دوختن به مردی که بی‌چشمداشت تا همین لحظه کنارش ایستاده و خم به ابرو نیاورده، گفت: نه می‌تونم این‌همه لطفی که داشتین رو جبران کنم، نه می‌تونم عبدالحمید رو از مغزم بیرون کنم، نه...

-نه می‌تونی تصمیم بگیری که رفتن بهتره یا موندن؟

امیرحسین حرف نمی‌زد اما وقتی با دقت به حرف‌هایش گوش می‌داد، دست روی ایراد اصلی می‌گذاشت و به همان اشاره می‌کرد. حالا هم دست گذاشته بود روی نقطه‌ی درد! نمی‌دانست چه کند و فقط تا فرداصبح فرصت داشت تصمیم بگیرد. روبه‌رو شدن با دنیای تاریک پسرعمویی که نجاتی پسِ آن نبود یا ماندن کنار کسی که به قدری زخم داشت که نمی‌شد به او ذره‌ای نزدیک شد.

امیرحسین با فرو کردن دست‌هایش داخل دو جیب شلوارش، پرسید: چی خوشحال‌ات می‌کنه؟

شیرین که با نگاهی دردآلود و مبهم به او چشم دوخت، اضافه کرد: بعدِ تلافی مرگ مادرت.

انتخاب اول و آخرش مُردن بود و دوباره سر روی سینه‌ی مادرش گذاشتن. دیدن دوباره‌ی ابراهیم و زنده کردن خاطرات زیرخاکی و محدودشان. اما نتوانست این‌ها را بر زبان بیاورد، نگاهی به نایلون انداخت و آرام گفت: شناسنامه‌ی خودم رو داشته باشم.

نایلون را روی نیمکت گذاشت و بی‌آن‌که به نگاه خیره‌ی امیرحسین جوابی بدهد، به غروب آفتاب زل زد و ادامه داد: با اسم و هویت خودم درس بخونم و دانشگاه برم.

لبخندی از ناکجاآباد روی لب‌هایش نشست وقتی آرزوی بعدی‌اش را به زبان آورد: کار کنم.

چشم از آسمان و خورشیدِ در حال غروب کردن، گرفت و با خیرگی زیادی به نوک انگشت‌هایش،

@VIP ROMAN

زمزمه‌وار و نامطمئن گفت: قصه‌ی زندگی‌م رو بنویسم.

برگشت و با گم شدن ردّ لبخند، به او اشاره کرد: از زیر دِین شما در بیام.

-اهداف بلندمدت زیاد داری.

-برم، نمی‌رسم به‌شون.

-بمونی هم، ممکنه نرسی.

شیرین سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: از مُردن نمی‌ترسم.

-از نرفتن چی؟

سر چرخاند و با شعله کشیدن نفرت عمیقی که تبدیل شده بود به دمل چرکینی روی دل‌اش، جواب امیرحسین را داد: نمی‌ذارم عبدالحمید فکر کنه فراموش می‌کنم خودش و باباش چه بلایی سر ما آوردن! نمی‌ذارم فکر کنه از اون کثافت ترسیدم که از زاهدان دور شدم! نمی‌ذارم فکر کنه منم مثل مادرم با مدارا پیش می‌رم! چیزی واسه از دست دادن ندارم.

دست امیرحسین حائل کمرش شد تا به زن و شوهری که از پشت سرش رد می‌شدند، برخورد نکند.

نگاهی به آن‌ها انداخت و عذرخواهی کرد و دست از عقب‌عقب رفتن برداشت.

دسته‌های نایلون از دور مچاش در آمد و کلیدِ درِ قوطی باز و دست امیرحسین به طرف‌اش دراز شد: بخور که بتونی به اهداف بلندبالات برسی.

چشم دوخت به نگاه نامفهوم امیرحسین و دنبال ردّی از تمسخر گشت. می‌دانست برای قدم برداشتن در مسیری که می‌خواست طی کند، باید روی زندگی‌اش قمار می‌کرد نه روی مرگ‌اش، اما زیستنی با این شرایط؟

قوطی را گرفت و بدون فکر کردن به مسئله‌ای که کمتر از بیست‌وچهار ساعت فرصت داشت جوابی برایش بیابد، جرعه‌ای از آن نوشید و نمِ اشک گوشه‌ی چشم‌هایش را پاک کرد و پرسید: بریم پیش پروا؟

@VIP ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_بیست_و_نه

امیرحسین نایلون را به او برگرداند و سری تکان داد و عقب‌گرد کرد که گوشی‌اش زنگ خورد. نگاهی به آن انداخت و با دیدن اسم برادرش، ایستاد. گوشی را بالا آورد و جواب داد: بله؟

-حال مامان به هم خورد، آوردم‌اش درمانگاه نزدیک خونه. فعلاً سرم به‌ش وصله.

-فشارش هنوز بالاست؟

-آره، دکتر گفت رفته رو بیست. از وقتی شنید پروا تصادف کرده و بعدش زن امیرسام زنگ زد و گفت اون احمق با یه سوئدی دعوا کرده و الان بازداشته آقا، دیگه از حال رفت.

-زنگ زده که از این‌جا زیرمیزی بدیم به پلیس؟

@VIP ROMAN

امیرحسام که مادرش را تا اتومبیل قلم‌دوش کرده و حالا خسته به دیوار تکیه داده بود، با صدایی گرفته جواب داد: نمی‌دونم والا، مغزم کار نمی‌کنه. فقط به خانم‌جون چیزی نگی، اونم پس می‌افته.

-حواسم هست. بی‌خبرم نذار.

پیامکی داشت. آن را هم باز کرد و متن را خواند. لعنتی زیر لب راند و گوشی را داخل جیب شلوارش گذاشت و برگشت به طرف شیرین و گفت: می‌تونی حواس خانم‌جان رو پرت کنی که من برم تا یه جایی و برگردم؟

-اگه پرسیدن کجا، چی بگم؟

-هرچی می‌گی، فقط دروغ نگو؛ می‌فهمه.

شیرین با سردرگمی نگاه‌اش کرد و سرش تکانی جزئی خورد و امیرحسین به سرعت از او دور شد.

دوان‌دوان خود را به اتومبیل‌اش رساند و باز گوشی را برداشت و شماره‌ی بنیاد را گرفت.

-جونم داداش؟

اتومبیل را به سرعت راه انداخت و گفت: کجایی تو؟

@VIP ROMAN

-طرفای خونه.

-برو سراغ سهیل، داره بچه رو از خونه می‌بره. بدو!

-جونِ من؟ پاره‌ش می‌کنم اگه دستم به‌ش برسه.

گوشی را روی صندلی کنار انداخت و با سرعت راند. تا گیر انداختن ساعدی، چیزی نمانده بود. تلافی شوخی‌های ابوذر با پسربچه‌ای ترسان و تنها را می‌شد با پسرش، آن هم در بزرگسالی تداوم داد!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_بیست_و_نه (ادامه)

دست مادرش را گرفت و نرم لمس کرد و لبخندی به روی او زد و آرام پرسید: بهتری عزیزم؟

@VIP_ROMAN

مروارید که کمی سرگیجه داشت و نمی‌خواست این پسرش را بیش از این به زحمت بیندازد، سری تکان داد و چشم بست اما نگران از اوضاع امیرسام، تکیه‌ی سرش را از پُشتی مبل گرفت و گفت: الان مطمئنی اون پسر رو آزاد کردن؟

-آره دیگه، دیدی که با خودش حرف زدم.

لیوانی آب برای مادرش آورد و کنارش، دو زانو نشست و اشاره کرد کمی از آن بخورد.

وقتی لیوان را گرفت، مهربان و خسته گفت: مراقب خودت باش و نگران ما درازای عاشقِ دردسر نباش.

-تو کشور غریب، بلایی سرش بیاد مگه ما می‌فهمیم؟ حالا این‌بار زن‌اش زنگ زد و خبر داد، دفعه بعدی چی؟

-چی بگم که خیال‌ات راحت بشه؟

مروارید دستی روی موهای او کشید و سعی کرد نیمی از نگرانی‌هایش را در دل و برای خودش نگه دارد اما هربار یاد یکی‌شان می‌افتاد و لب‌هایش می‌لرزید: امیرحسین نمی‌آد خونه؟

امیرحسام در حال سرک کشیدن توی قابلمه، تکه‌ای ته‌دیگِ سرد و از دهان افتاده برداشت و برگشت طرف مادرش: خبر نداده، فکر نمی‌کنم این‌جا پیداش بشه.

-غم کدوم یکی رو بخورم؟ بابات رفت و راحت شد. کاش منم می‌بُرد.

-چه حرفا می‌زنی مادرِ من. شما امیدِ دل ما سه تا نره‌غولی. کاری نداشته باش به حماقت و خریّت‌مون.

-بچه‌م امیرحسین حق داره ازم رو گردون باشه ولی امیرسام... کوتاهی نکردم براش. پای شما دو تا عمر و جوونی‌م رو گذاشتم. هر جا باباتون نبود، من بودم. سعی کردم باهاتون دوست باشم.

-گاهی خدا امتحان‌مون می‌کنه ببینه گیرنده‌مون وصله یا نه. اصلاً قدر نعمتی که داریم، می‌دونیم یا نه.

-ان‌شاءالله خبر پروا به‌ش نرسه که باز دیوونه می‌شه.

امیرحسام با دهانی پُر، چشم درشت کرد و گفت: اون بچه رو تخت داره از درد به خودش می‌پیچه، بعید

می‌دونم با هم در ارتباط باشن که چیزی به اون شازده بگه.

-نگران اون دختر نیستم. از ملیحه هیچی بعید نیست، هیچی!

صدای گوشی امیرحسام بلند شد. دست روغنی‌اش را با دستمال پلک کرد و با دیدن اسم امیرسام روی گوشی‌اش لبخندزنان گفت: حلال‌زاده‌ست.

-کیه؟

-امیرسام.

تماس را وصل کرد و گفت: جانم پسر؟

-پروا چرا توی بیمارستانه؟

لبخند روی لب‌های امیرحسام خشکید! فکر نمی‌کرد نگرانی مادرش به این زودی به واقعیت بدل شود. صدایش را پایین آورد: دهن هر کی گفته، سرویس! از راه دور می‌خوای چی رو بدونی؟

-دارم می‌پرسم چه اتفاقی واسه پروا افتاده؟

@VIP_ROMAN

-یه تصادف جزئی بود بابا.

-جزئی بوده و پاش از مچ به بالا گچ گرفتن و سرش رو بستن و اون‌همه کبودی رو بدنشه؟

-والا تا اون‌جا که من یه ده دقیقه رفتم دیدم‌اش، لباس تن‌اش بود. تو این جزئیات رو از کجا فهمیدی؟

امیرسام که عکس پروا را توی صفحه‌ی دوست او دیده بود، نگاهی به آشپزخانه انداخت و با صدای نگران و عصبانیِ همیشگی‌اش، جواب برادرش را داد: کاری به این چیزا نداشته باش، درست تعریف کن بدونم چی شده.

-اومده بود این‌جا پیش ما، ولی مامان نبود. نفهمیدم چی بین امیرحسین و پروا رد و بدل شد که یکی بی‌خبر رفت و یکی با قهر.

دهان باز کرد بگوید "اسم پروا و امیرحسین تا خودِ قیامت هم به هم نمی‌آید" اما برای به هم نریختن و بهانه دست شهرزاد دادن، بحث را عوض کرد: مامان بهتره؟

-آره، فشارش اومد پایین که آوردم‌اش خونه.

سکوت که بین‌شان طنین انداخت، امیرحسام با برداشتن بشقابی، گفت: احتمالاً امیرحسین دوماد بشه.

این یکی دیگر برای او زیادی بود! مدت زمان زیادی نبود که از همه‌اشان دور شده و حالا قرار بود اتفاقی بین‌شان بیفتد؟

دل‌اش انگار مچاله شد وقتی به بودنِ آن دو در کنار هم فکر کرد اما آن حس لعنتیِ فراموش‌نشدنی وادارش کرد بپرسد: بین‌شون خبریه؟

-کی با کی؟

-احمق فرضم نکن.

صدای امیرحسام هم از آن لطافت و نرمی فاصله گرفت و جدی شد: قرار نیست چون تو نیستی، این‌جا و بین‌شون اتفاقی بیفته. حرف‌شون واسه دور کردن تو نبوده که. خودت لج کردی برادرِ من.

@VIP_ROMAN

امیرسام با صدایی پایین کشیده، سرکش و عصبی گفت: من خواستم، پروا نخواست و حالا اون‌قدری ازش دور شدم که بتونه راحت نفس بکشه.

-اگه یه روزی فهمیدی همه علاقه‌ها ته‌ش قرار نیست به ازدواج ختم بشه، شاید به پروا حق دادی که بخواد با دوست بچگی‌ش صادق باشه و الکی به‌ش امید نده.

منتظر ماند امیرسام حرفی دیگر بزند اما گوشی قطع شد و او با دلخوری به صفحه‌ی گوشی زل زد و غر زد: بی‌ادب، داشتم حرف می‌زدم!

مروارید که داشت چرت می‌زد، سر بالا آورد و گفت: چی می‌گفت بچه‌م؟

بشقاب به دست، پشتِ اپن ایستاد و با لبخندی عاریه به حرف آمد: که شما نگران چیزی نباشی.

-یه زنگ بزن امیرحسین، نمی‌دونم چرا دلشوره دارم.

-عزیز من اون‌همه آمپول و سِرم و قرص، بازم دلشوره؟ الان باید راحت استراحت کنی.

بشقاب غذا را روی همان اپن گذاشت و سراغ مادرش رفت. وادارش کرد بایستد. دست‌اش را گرفت و گفت: شما برو روی تخت دراز بکش و استراحت کن.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_سی

منم با امیرحسین تماس می‌گیرم، خبری هم بود می‌آم می‌گم. باشه؟

مروارید ضعیف‌تر از همیشه سری به موافقت تکان داد و اجازه داد پسرش مانتو و روسری‌اش را در بیاورد.

امیرحسام، پتو را بالا داد و به مادرش اشاره کرد بخزد زیر آن و راحت استراحت کند. چراغ اتاق که خاموش شد، مروارید پتو را تا روی پهلو پایین کشید و زیر لب و خیره به درِ نیمه‌باز اتاق، با خودش گفت: بفهمی مادرت چه کرده، بازم به‌ش این‌همه محبت می‌کنی؟

پیشانی‌اش چروک افتاد و اشک حلقه زد در آسمان شبِ چشم‌هایش. امیرحسین گردنِ همه‌شان حق داشت و در تمام این سال‌ها برای لمسِ محبتِ دریغ شده‌ی پدر و مادرش، عاصی‌شان نکرده بود.

امیرحسام، قاشقی دیگر از پلو و خورش را خورد و پیامکی برای پروا فرستاد که هر موقع بهتر بود، جواب‌اش را بدهد. سعی کرده بود در همان ده دقیقه هم او را بخنداند اما جز چهره‌ی پُر درد او و اشک‌هایش که بی‌اختیار از گوشه‌ی چشم‌هایش تا روی شقیقه فرو می‌ریخت، چیزی در ذهن‌اش نمانده بود.

شماره‌ی امیرحسین را گرفت و گوشی را بین صورت و شانه جای داد و به خوردن پرداخت. دیگر داشت ناامید می‌شد که صدای او به گوش‌اش رسید: چی شده؟

-سلام، چرا نفس‌نفس می‌زنی؟

@VIP ROMAN

امیرحسین با ابروی شکافته و دستی که به تنهایی باندپیچی کرده بود، روبه‌روی پرویز نشسته و او را که بیشتر به جنازه می‌مانِست، برانداز می‌کرد.

تازه از کتک زدن او فارغ شده بود و نمی‌خواست چیزی بروز بدهد: چیزی نیست، چه خبر شده؟

امیرحسام که از خوردن افتاده بود، دوباره پرسید: امیرحسین خوبی داداش؟

-خیلی وقته از شیر گرفتنم.

-مامان گفت دلم شور افتاده و یه خبر از امیرحسین بگیر. والا با این صدای تو و نفس‌نفس زدن‌ات منم نگران شدم.

لبخندی کنج لب‌اش نشست و گفت: کُشتی گرفتم، چه خبر از اون بچه؟

-خوبه، امشب فیل‌اش یاد هندوستان کرده بود و مدام پیگیر حال پروا بود که خیالش رو راحت کردم.

@VIP_ROMAN

پرویز تکانی خورد و ناله‌ای از درد سر داد که امیرحسین برای نگران نشدن برادرش، گفت‌وگو را خلاصه کرد: دستم بنده، سر فرصت حرف می‌زنیم با هم.

-نمی‌دونم چی‌کار می‌کنی، فقط مراقب باش.

گوشی را روی تخت انداخت و زل زد به چهره‌ی خونین پرویز که نا نداشت حتی سر بالا بیاورد. فقط یک دست‌اش تکان می‌خورد و صدای نفسی عمیق به گوش می‌رسید.

بنیاد که آبی به دست و صورت خودش زده بود، وارد آن اتاق شد و امیرحسین، پرسید: چی شد؟

-تحویل‌اش دادم، نگم برات که الان توی کجام عروسیه!

-فاطمه چطوره؟

لبخند بنیاد به قدری شیرین و حال‌خوب‌کُن بود که خیال امیرحسینِ کلافه هم کمی آسوده شد.

-خداوکیلی دیدم حال این بچه خوب بود وگرنه تا نمی‌زدم نفله‌ش نمی‌کردم، نمی‌دادم دست مأمورا.

@VIP ROMAN

نگاهی به هیکل پرویز انداخت و پرسید: این چیزی گفت؟

لبخند تلخ امیرحسین از روی لب‌هایش پرید و آهسته گفت: بچه‌محله!

-بی شوخی؟

باورش نمی‌شد کسی که تمام مدت دنبال‌شان افتاده و برای‌شان داشت دردسر درست می‌کرد، آشنا از آب در بیاید. لگدی آرام به ساق پای او کوبید و گفت: تف تو روت بیاد نامرد! تف به قبر مرده و زنده‌ت! تف...

-دهن‌ات خشک شد، بگذر از تف‌مالی اون.

خنده‌کنان بطری آبی به دست امیرحسین داد و خودش هم یکی برداشت. نیمی از آن را خورد و گفت: به‌نظرت ساعدی می‌دونه که افتادیم دنبالش؟ که این نفله رو جای خودش این‌جا کاشته بود؟

کام امیرحسین تلخ بود، تلخ‌تر هم شد وقتی به لحظه‌ی مواجهه با پرویز فکر می‌کرد. وقتی دست روی شانه‌ی او گذاشت و پرویز برگشت، لحظه‌ای

یکه خورد اما کارشان به زد و خورد کشید و رسید به این لحظه که جایی برای خوشحالی نداشت.

بنیاد با کوبیدن در کابینت‌ها، از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: توی این گوه‌دونی هیچی نیست که دستت رو باهاش درست ببندم. برم داروخونه، باند و گاز و چسب بگیرم. چیز دیگه‌ای لازم نداری؟

-اونام لازم نیست.

-شاید بخیه بخواد، فعلاً تمیزش کنم و ببندم، بعد ببینیم چی می‌شه.

نگاهی به ابروی امیرحسین انداخت و باز فحشی رکیک به پرویز داد. لبه‌ی کاردی که امیرحسین از دست‌اش گرفته بود، خونی بود و نزدیک پای امیرحسین افتاده بود.

انگشت اشاره‌ی پرویز، او را نشانه رفت و صدای ضعیف‌اش ناواضح به گوش رسید. ناله‌ای بلند کرد و کمی جابه‌جا شد.

@VIP ROMAN

امیرحسین تکان نخورد. فقط منتظر بود او کمی سرحال شود و برخیزد. حتی حاضر بود دست او را بگیرد و بلندش کند، فقط می‌خواست بپرسد "چرا؟" و زل بزند به قهوه‌ای چشم‌هایش.

پرویز تکان دیگری به تنه‌اش داد و با اهرم قرار دادن دستی که کمتر آسیب دیده بود، نیم‌خیز شد.

امیرحسین بلند شد و با دست سالم‌اش، کمک کرد پرویز بتواند بنشیند اما او با تمام سنگینی هیکل‌اش دوباره روی موکت افتاد.

سرش را چرخاند و به سختی دهان باز کرد و دندانی را که در آمده بود، تف کرد بیرون ولی همراه با خون. لبخندی زد و چهره‌اش از درد مچاله شد.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_سی_و_یک

@VIP ROMAN

غافلگیر شده بود و تازه داشت بعد از آن همه زد و خورد، می‌فهمید چرا ساعدی آن طرف پیدایش نشد و او را قال گذاشت.

امیرحسین دوباره روی تخت نشست و این‌بار به حرف آمد: چند داده که شدی اجیرش؟

پرویز زیر لب چیزی گفت اما به قدری نامفهوم که توجه امیرحسین را به خود جلب نکرد اما برخاست و آب داخل بطری را روی صورت پرویز ریخت.

او که داشت از بینی نفس می‌کشید، با بیشتر باز کردن چشم‌هایش کمک خواست.

امیرحسین، این‌بار یک دست او را از بازو گرفت و با تمام زوری که داشت، بالا کشید.

پرویز کمی چرخید. حالا هم دراز کشیده بود اما تکیه زده به دیوار و سرش روی بازوی دیگرش.

تکانی به پاهایش داد و بی‌حال زل زد به امیرحسین و خونی که روی ابرو و پلک‌اش خشک شده بود. اولین حرکت‌اش، در آوردن کارد بود که با مقاومت

امیرحسین فقط توانست همان زخم را به او بزند و یک ضربه هم به دست‌اش. قدرت‌اش را سرِ غافلگیری از دست داده و در نهایت او بود که مدام به دیوار کوبیده شده و مُشت‌های امیرحسین روی سر و صورت و شکم‌اش می‌نشست.

تمام توان خود را وسط گذاشت تا بتواند جمله‌ای به زبان بیاورد. گلو صاف کرد با سرفه و صدای ضعیف‌اش، بلند شد: اهل گاوبندی هست...ی؟

امیرحسین پوزخندی زد و گفت: نه با تو!

لبخند پرویز از سرِ درد بود و با شنیدن صدای باز و بسته شدنِ در، هر دو سکوت کردند.

امیرحسین نگاهی به درِ هال انداخت. منتظر بود بنیاد با سرُصدا وارد شود اما به جای صدای او، صدای قدم‌های نه یک نفر، که چند نفر به گوش می‌رسید. یارانِ کمکی پرویز از راه رسیده بودند!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_سی_و_یک (ادامه)

در این ساختمانِ نوسازِ دور از مرکز شهر، فقط او بود و پرویز و چند نفر دیگر که بی‌شک ساعدی به آن آدرس روانه کرده بود.

با کوبیده شدن اولین بالاتنه به در، صدای یکی‌شان بالا رفت: آقا پرویز خوبی؟

امیرحسین برخاست و با برداشتن کارد، به در خیره شد و تقلّای آن‌ها برای باز کردن‌اش.

پرویز سعی کرد با ته‌مانده‌ی نیرویی که جمع کرده بود، بنشیند. هنوز هم نمی‌توانست راحت حرف بزند. خون روی صورت‌اش شیار کشیده بود.

آقا یه چیزی بگو، کسی پیشته؟

پوزخند پرویز، بی‌صدا بود و مخاطب هم خودش! فکر نمی‌کرد ساعدی او را سپر بلای خودش بکند.

زخم خورده بود اما نه از امیرحسینی که قرار بود از زندگی ساقط‌اش کند.

در به داخل هُل خورد و این‌بار با ضربه‌های محکم‌تری به جان‌اش افتادند.

هر کدام راه‌حلی پیشنهاد می‌کرد و امیرحسین چاره‌ای نداشت جز این‌که منتظر بماند و بی‌واکنش، بفهمد چند نفر هستند و قرار است کار به کجا بکشد.

با شمارش اعداد یک تا سه از زبان آن چند نفر، قفلِ در صدا داد و لولای یک لنگه‌اش در جای خود لغزید.

امیرحسین برگشت و زل زد به چهره‌ی شکست‌خورده‌ی منتظرِ پرویز و آهسته گفت: هواخواه زیاد داری، واسه پوله یا عزیز بودن‌ات؟

پرویز باز هم متوسل شد به پوزخند زدنی دردآلود. استخوان گونه‌اش درد می‌کرد. قبل از ضربه‌ی آخر و باز شدنِ در، صدای او بلند شد: پول...

نفسی گرفت و کمی جابه‌جا شد و ادامه داد: پوله که عزیزه.

در با لگدی باز شد و هر سه نفر با هیجان و نفس‌نفس زدن وارد خانه شدند و با دیدن امیرحسینِ کارد به دست و پرویزِ از نا افتاده، جا خوردند.

آقا چی شدی تو؟

یکی‌شان نگاهی تیز حواله‌ی چهره‌ی امیرحسین کرد و قبل از حمله کردن، غرید: بی‌پدرِ نالوتی!

همین‌که او خودش را پرت کرد طرف امیرحسین، او که فقط می‌توانست از یک دست استفاده کند، تخت سینه‌اش کوبید و جفت پا روی زمین سفت کرد.

یکی دیگر با سر به آن دو اشاره کرد که حلقه بزنند. امیرحسین با کمی فاصله از پرویز، خم شد و حالتی دفاعی گرفت و گفت: ساعدی چند باهاتون حساب کرده؟

-به تو خرمگس معرکه مربوط نیست!

-به پرویز چطور؟

@VIP ROMAN

یکی که گردن‌کلفت‌تر بود، میان حرف‌شان دوید: داره حواس‌تون رو پرت می‌کنه، گوش ندید چی می‌گه. همه با هم.

سه نفری به طرف امیرحسین دویدند و پرویز ناله‌ای کرد. پای امیرحسین لیز خورد و یکی‌شان، خودش را روی او انداخت و کارد از دست او کناری افتاد.

پاهای امیرحسین با شدت زیاد به ساق پای دو نفر دیگر می‌خورد و پرویز می‌خواست حرفی بزند اما بدش هم نمی‌آمد کمی از کتک خوردن‌اش را بقیه تلافی کنند.

با اهرم قرار دادنِ کف دست، خودش را کمی جلوتر کشید و قبل از این‌که یکی بخواهد کارد را بردارد، آرام گفت: چند فروختین؟

امیرحسین داشت حملات کسی را که روی او پهن شده بود، دفع می‌کرد اما دومی هم ناجوانمردانه خودش را به آن دو رساند و با لگد زدن به پهلوی او، فحش دادن را هم شروع کرد.

@VIP ROMAN

امیرحسین با چرخیدن به دو طرف و جابه‌جا شدن، فشار وزن او را روی قفسه‌ی سینه‌اش کم کرد و با همان دست زخم‌برداشته، مُشتی حواله‌ی گردن او کرد. تعادل‌اش که به هم خورد، امیرحسین توانست نفسی بگیرد و این‌بار پایی که داشت برای زدن لگد بعدی پیش می‌آمد، گرفت و به طرف خودش کشید.

سرامیک کف ساختمان لیز بود و باعث شد او هم به عقب برود اما نیفتاد.

سومی که سراغ پرویز رفته بود، نگاهی به چهره‌اش انداخت و وقتی سؤال او را بی‌جواب گذاشت، پرویز متوجه شد چه خبر شده.

نیشخندی زد و با تمام توان خودش را جلو کشید و کنار گوش آن مرد به حرف آمد: حکایت لقمه‌ی چرب ساعدی، حکایت خر داغ کردنه...

سینه‌اش خس‌خس می‌کرد اما دست از حرف زدن نکشید: دو روز دیگه از این داغی در می‌آی.

@VIP_ROMAN

ابروهایش با لرزش بالاتر پریدند و قبل از این‌که مرد چاقوی خود را از زیر کت بیرون بکشد، پنجه انداخت دور مچ او و با دندان به هم سابیدن، گفت: ساعدی هیچ گوهی نی...

چاقو پهلوی او را شکافت و با دردی مضاعف، انتهای حرف‌اش را زد: زمین گِرده.

امیرحسین که متوجه ناله‌های پرویز شده بود، نتوانست سر بچرخاند و او را ببیند. درگیر آن دو نفر بود و پرویز ضربه‌ی بعدی را خورد؛ درست نزدیکِ قلب‌اش. روی همان عضو تپنده‌ای که امیرحسین را به خاطر آورده و هوای کودکی به سرش افتاده بود.

مرد که احساس کرد مأموریت‌اش به اتمام رسیده، اشاره‌ای به آن دو نفر کرد و گفت: ول کنید این نفله رو، آقا هنوز باهاش کار داره، بزنین به چاک تا کسی پیداش نشده.

یکی که بیشتر به پرویز نزدیک بود و خرج زندگی‌اش را او می‌داد، دست از زدن امیرحسین کشید و خیره شد

@VIP_ROMAN

به پرویز که دیگر پلک‌هایش باز نبود. تارهای صوتی‌اش لرزید: کثافت واسه چی آقا رو زدی؟

-گمشو بابا، آقا! کدوم آقا؟

امیرحسین از فرصت استفاده کرد و ضربه‌ای زیر چانه‌ی آن پسر جوان کوبید و بالاتنه‌اش را آزاد کرد.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_سی_و_دو

دست‌اش دوباره به خونریزی افتاده بود که با آمدن بنیاد و قطع شدن صدای ترانه‌ای که زیر لب می‌خواند، همه خیره شدند به درِ ورودی.

او که شوکه شده بود، با دیدن آن پسر که روی سینه‌ی امیرحسین نشسته و دومی که کارد پرویز را

@VIP_ROMAN

برداشته بود، کیسه‌ی خریدها را انداخت و صدا بالا برد: حرومی‌ها چند نفر به یک نفر؟

به طرف یکی یورش برد و با تمام توان پرت‌اش کرد روی زمین. پسِ سر او به سرامیک‌ها خورد و بنیاد روی او افتاد. دومی خواست حمله کند که رییس‌شان با سر اشاره کرد بروند.

آن دو به سرعت پا پس کشیدند و فقط همان جوان باقی ماند که داشت کتک خوردن از دست‌های بنیاد را تجربه می‌کرد. اولین ضربه روی بینی‌اش نشست، دومی و سومی هم! خون فواره زد روی کاپشن بنیاد و او با داد زدن خود را خالی کرد: کثافتِ بی‌همه‌چیز! از ارباب‌ات دستور گرفتی، آره؟

-ول کن اون مادرمُرده رو.

با شنیدن صدای امیرحسین، نگاه از چهره‌ی پُر خون پسر گرفت و گفت: حالا حالاها باهاش کار دارم.

@VIP ROMAN

دست بالا برد که باز هم مُشت دیگری توی صورت‌اش بزند که امیرحسین خودش را به طرف‌شان کشید و بازوی او را آرام گرفت: ول‌اش کن.

بنیاد که شاکی شده بود، نگاهی ناراضی به چهره‌ی خیس از عرق امیرحسین انداخت و با اشاره‌ی ابروهای او، زل زد به پرویز خونی که تمام پیراهن او را رنگی کرده بود.

چشم درشت کرد و با تردید پرسید: تو زدی؟

آن پسر که وسط کتک خوردن داشت اشک هم می‌ریخت، جواب‌اش را داد: بچه‌ها زدن، ساعدی با وعده خرشون کرده.

بنیاد که هم‌چنان روی تن او نشسته بود، خودش را جابه‌جا کرد و با خزیدن روی سرزانوهایش، به طرف او رفت و دست روی قلب پرویز گذاشت.

به جایی نرسید و سرانگشت روی شاهرگ گردن‌اش گذاشت و برای فهمیدن اینکه او زنده است یا نه، سر آن پسر داد کشید: یه لحظه خفه‌شو بی‌شرفِ نفله!

@VIP_ROMAN

امیرحسین نیم‌خیز شد. کمرش درد می‌کرد و کف دست‌اش گُر گرفته بود.

دست دراز کرد به طرف آن پسر که فقط هیکل داشت اما دل و جرأت‌اش انگار نیست شده بود. کمک کرد او هم برخیزد. مطمئن بود بینی‌اش شکسته است. هر دو با تن‌هایی دردناک، گوش به صدای بنیاد داشتند که از حال پرویز چیزی بگوید و او با مکث، با صدایی از ته چاه در آمده، گفت: تا بیمارستان نمی‌کشه.

هنوز زنده بود. همین برای امیرحسین کافی بود که بخواهد کمک کند.

با اشاره به بنیاد، گفت: کمک کنید جابه‌جاش کنیم.

-چی کار می‌خوای بکنی؟

امیرحسین با پلک روی هم گذاشتن، دردی را که داشت، نادیده گرفت و بی‌کمک روی پاهایش ایستاد. کمی سرگیجه داشت اما سر چرخاند و رو به آن پسر

@VIP_ROMAN

کرد که حالا در ضعیف‌ترین موقعیت دیده می‌شد و پرسید: می‌خوای تلافی کنی؟

او با پشت دست، خون ریخته روی لب‌هایش را پاک کرد و با دودلی گفت: ساعدی خیلی گردن‌کلفته.

-خانواده‌ت کجان؟

-شهرستان.

-آدرسی ازشون دارن؟

سری بالا پراند: نه، فقط آقا پرویز باخبر بود از زندگی‌مون.

امیرحسین سری به تأیید تکان داد و جهت تکمیل فکری که در سر داشت، گفت: به ما حمله کردن و همه رو زدن.

رو به بنیاد چرخید و با مُشت کردن دست‌اش، سعی کرد جلو خونریزی بیشتر را بگیرد. با انگشت اشاره به او فهماند: این‌جا نبودی، نیومدی، از هیچی خبر نداری.

@VIP ROMAN

بنیاد که حالا از پیش پای پرویز بلند شده بود، با اخمی در هم گفت: چی می‌گی تو؟ می‌خوای چی‌کار کنی؟

پوزخندی ناباور زد و ادامه داد: نگو که می‌خوای این نامرد و این نفله رو نجات بدی؟!

خودش پیش رفت و زیر یک بازوی پرویز را گرفت و با دندان روی هم چفت کردن، درد خودش را از خاطر برد و گفت: بیا بگیر دست‌اش رو.

-به‌خدا دیوانه‌ای تو!

پسر هم با ناله و آخ‌گویان بلند شد اما بنیاد تنه‌ای به او زد و با خشم ناراحتی‌اش را سر او خالی کرد: بشین یه گوشه، توی دست و پا نباش تا نزدم یه جای دیگه‌ت رو هم ناکار نکردم!

نگاه سرزنش‌آمیز امیرحسین را نادیده گرفت و زیر لب غر زد: شکارم ازت، دل بده بلندش کنیم بعد باهات حرف دارم!

هر دو تن سنگین پرویز تا به سختی تا کنارِ در کشاندند. بنیاد نفس‌زنان نیم‌نگاهی خرج آن پسر کرد

که فقط نگاه‌شان می‌کرد. زیر لب و با پچ‌پچ گفت: از این برمی‌آد بند رو آب نده؟

-واسه خاطر خانواده‌ش مجبور می‌شه.

-اون بی‌صفت‌ها به پول فروختن این گنده‌لات رو، بعد این ریغو...

-با حرف زدن، انرژی‌ت هدر می‌ره.

نگاه بنیاد کلافه بود و بی‌میل کمک کرد تا پرویز را پای پله‌ها برسانند. همین‌که او را به دیوار تکیه دادند، پلک‌های پرویز لرزید. امیرحسین، دستِ بنیاد را که برای بالا کشاندن او دراز شده بود، نگه داشت و کنار پرویز زانو زد.

آرام بین دو پلک چشم‌اش فاصله انداخت. زنده بود. خواست کمک بنیاد دهد که دست راست پرویز تکان داد.

آن پسر خودش را جلو انداخت و با گریه گفت: آقا خوبی؟

@VIP_ROMAN

پرویز انگشت اشاره‌ی لرزان‌اش را تکانی داد و به کت خود اشاره کرد.

امیرحسین لبه‌ی کت او را برگرداند و دست داخل جیب او فرو برد. یک کلید آن‌جا بود و یک چک.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_سی_و_سه

نگاهی به چک انداخت. حامل بود و مبلغی بالا روی آن نوشته شده بود.

دوباره اشاره کرد و بنیاد جلو کشید و با غر زدن لباس‌هایش را وارسی کرد: تا دیدار با حضرت عزرائیل فرصتی نمونده، هنوزم داره دستور می‌ده!

گوشی او را برداشتند و آن پسر اشاره کرد به انگشت شست دستِ راست پرویز.

@VIP ROMAN

امیرحسین، با اثر انگشت پرویز، قفلِ گوشی را باز کرد و چشم دوخت به حرکت دست او که حتی جان نداشت پلک از هم باز کند.

اثر انگشت او را غیرفعال کرد و تماس‌های از دست رفته را چک کرد. ساعدی با نام اختصاریِ طلای ناخالص ذخیره شده بود!

پیام‌های‌شان را زیرورو کرد و هر متنی که می‌خواند، بیشتر گُر می‌گرفت در آن سرمای شب. بیشتر دستورات با ایما و اشاره و به رمز بود.

گوشی را داخل جیب خود گذاشت و سرش را به سر پرویز نزدیک کرد و گفت: خانواده داری؟

چندثانیه او بی‌حرکت بود تا اینکه سرش به یک طرف متمایل شد. نداشت یا نمی‌خواست داشته باشد!

انگشت اشاره‌ی او باز هم لرزید اما سعی کرد آن را روی کف‌پوش سنگی بکشد.

می‌خواست حرف برند.

@VIP ROMAN

امیرحسین جابه‌جا شد و کنارش نشست. همان سمتی که چاقو خورده بود. وادارش کرد خم شود. پرویز تلوتلوخوران تا نزدیکی پله‌ی اول خم شد اما بنیاد او را از پشت گرفت.

سعی کرد سرانگشت خود را روی سنگ بکشد اما ضعیف شده و خون زیادی از دست داده بود. آن پسر یا وجود درد شدیدی که در کل صورت‌اش پخش می‌شد، کمک کرد او بنویسد.

دست‌اش را گرفت و گفت: آقا من کمک‌ات می‌کنم.

پرویز فاصله‌ای ناچیز بین پلک‌هایش انداخت اما دوباره روی هم افتادند.

انگشت روی سنگ کشید و امیرحسین زودتر متوجه منظورش شد.

دردها را از یاد برده بود و فقط به چهره‌ی زردرنگ پرویز نگاه می‌کرد.

بنیاد با سفت گرفتن کمر او، سر پیش کشید و پرسید: چی نوشت؟

@VIP_ROMAN

آن پسر زد زیر گریه و امیرحسین با چشم‌هایی خشمگین و صدایی گرفته، آن کلمه را زمزمه کرد: برید.

ازشان می‌خواست بروند.

او را در همان ساختمان بگذارند و بروند.

امیرحسین دستی پشت گردن دردناک‌اش و روی همان زخم یادگاری کشید و قدری جلو رفت. لب به گوش پرویز چسباند و گفت: تا جون نده، ول‌اش نمی‌کنم!

دست پرویز سنگین شد و روی زمین افتاد و طرح نشسته روی لب‌هایش، لبخندی محو بود.

امیرحسین عقب کشید و بنیاد که متوجه بی‌حرکتی پرویز شده بود، او را به دیوار تکیه داد و آن پسر بی‌صدا اشک ریخت.

این‌بار دیگر برای امیرحسین تفاوتی نداشت ساعدی چه اندازه قدرت یا پول دارد، قول داده بود جلوی او بایستد و این کار را می‌کرد؛ حتی به قیمت جان‌اش!

*

@VIP_ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_سی_و_سه (ادامه)

چراغی روشن نبود. خانه پنجره‌های کمی داشت و اگر پرده‌ها را کنار نمی‌زدی، متوجه نمی‌شدی صبح از راه رسیده یا شب روی سرت سایه پهن کرده است.

در میان همان تاریکی، زل زده بود به کمد دیواری‌ای که در آن نیم‌باز بود.

نه چهره‌ی پرویز از پیش چشم‌هایش کنار می‌رفت و نه گریه‌های آن پسر جوان برای او.

ساعدِ دست باندپیچی‌شده‌اش را روی پیشانی گذاشت و سعی کرد پلک روی هم بگذارد. نخوابیده بود. لحظه‌ای حرکت ساعدی فراموش‌اش نمی‌شد. صدای در زدن آمد. احساس کرد کسی روی در خانه ضرب گرفته است. با مکث، نیم‌خیز شد و با اکراه رفت در

@VIP_ROMAN

را به روی کسی باز کند که تا همین پنج-شش ساعت قبل تا او را تا اورژانس نبرد، رهایش نکرد!

کلید را در قفل چرخاند و بی‌آن‌که به او نگاهی بیندازد، راه‌اش را کشید و رفت.

بنیاد سرکی داخل خانه کشید و سر تکان داد و با در آوردن کفش‌هایش، در را پشت سرش بست و گفت: به‌خدا اگه به‌م برخورده باشه این تحویل گرفتن‌ات! حداقل اون مبارک رو اول کاری نمی‌چرخوندی سمت من! یه سلامی، علیکی، خسته‌نباشیدی!

-دلم تنگ‌ات نبود.

-همین دیگه، دیدن من لیاقت می‌خواد!

پلاستیک خرید را روی اپن گذاشت و زیر لب به جمله‌اش ادامه داد: که هیچ‌کدوم‌تون ندارین! جون به جون‌تون کنن، نالایق‌اید!

ضربه‌ی دست امیرحسین درست وسط کمرش نشست و صدای او را در آورد: وحشی چرا می‌زنی؟

@VIP ROMAN

بی‌جواب از کنارش رد شد و سری به سرویس زد. آبی به صورت‌اش زد و چشم‌اش افتاد به خون‌مُردگیری زیر پلک چپ‌اش، به زخمی که انگار ابروی او را قاچ کرده بود، به سفیدیِ چشم‌هایش که حالا مویرگ‌های خونی آن را سره نشان می‌دادند.

حوله را برداشت و با خشک کردن صورت‌اش، به طرف آشپزخانه رفت. هنوز برای این خانه خرید نکرده و یخچال خالی بود.

سراغ جعبه‌ی بیسکوییتی رفت که دو شب قبل بنیاد برایش خریده بود.

بنیاد که داشت حرکات او را زیرچشمی دنبال می‌کرد، خمیازه‌ای کشید و گفت: از دیشب که ول کردیم طرف رو، تا الان سه بار رفتم ببینم پیداش کردن یا نه.

بیسکوییت توی دهان امیرحسین آجر شد. نه می‌توانست بجود و نه کف دست‌اش بریزد. با همان دهانِ نیمِ پر گفت: خب؟

-صبح کارگر شهرداری داشت کنار ماشین پرویز رو جارو می‌زد، دید دراز کشیده و یه چند باری به شیشه زد. ولی گمونم ترسید که تکون نمی‌خوره، از ماشین دور شد.

-دیگه نرو.

-دیشب ازت شاکی شدم ولی...

نگاه امیرحسین که تا روی لب‌های روی هم فشرده‌ی او بالا آمد، خریدهایش را از داخل پلاستیک بیرون آورد و گفت: نامرد بود ولی با نامردی تموم‌اش نکرد.

امیرحسین بیسکوییت را قورت داد و بنیاد پرسید: اون پسره رو چی کارش کردی؟

-پول بلیت‌اش رو دادم، قرار شد یه مدت بره پیش خانواده‌ش.

-ازش برمی‌آد دهن‌اش قرص باشه؟

-مهم نیست.

-چی می‌خوری واسه صبحانه؟

@VIP_ROMAN

-هیچی.

بنیاد دست به کمر ایستاد و گفت: می‌خواستم جیگر بگیرم برات کباب کنم، بدم بزنی بر بدن. باز از اخلاق خوب‌ات ترسیدم، عوض‌اش معجون و حلوا ارده گرفتم.

ابروهای بالا کشیده شده و نگاه امیرحسین را که دید، لب‌اش به خنده باز شد و با ابرو بالا پراندن به جای زخم او اشاره کرد: بخیه‌ها رو بکشی، بعدش دیگه با این ابرو، فقط پُشته از کُشته‌هات می‌سازی تو شهر!

-کار نداشتی تو؟

-چرا بابا، نیم‌ساعتم نخوابیدم. اول صبحی مامان‌اینا رو با زور و کمی التماس راهی کردم شهرستان، مدرسه‌ی فاطمه هم رفتم و گفتم چی شده، یه هفته هم از این خراب‌شده دور باشن، باز غنیمته. تو چه خبر از اردشیر بابکانِ دل‌ها؟

@VIP ROMAN

امیرحسین که متوجه ضعیف شدن چشم‌گیر اردشیرخان شده بود، گفت: بدن‌اش جواب نمی‌ده، روزبه‌روز داره بدتر می‌شه.

-به پیری نرسم، اگر رسیدم قبل‌اش یه زن زندگی نصیب کن که هیچ‌جوره دل ازم برنداره حتی اگه شبیه گودزیلا شدم!

صدای زنگ خوردن گوشی امیرحسبن، او را وادار کرد که پیش از او پا به اتاق بگذارد.

امیرحسین پرسید: کیه؟

-خانم‌جون‌ات، روحی خانم داره زنگ می‌زنه.

-بیار گوشی رو.

بنیاد دوان‌دوان خود را به او رساند قبل از این‌که تماس قطع شود.

گوشی را گرفت و قبل از هر چیز سعی کرد سرحال باشد: جانم؟

-جونِ عزیزت بی‌بلا مادر. می‌گم تو خبری از این دختر نداری؟

@VIP_ROMAN

صدای لرزان روح‌افزا خبر از اتفاقی می‌داد که منتظرش بود اما ترجیح داد صدای نگران مادربزرگ‌اش را بشنود: چطور؟

-خیلی حال خوبی نداشت. هرچی ازش می‌پرسیدم، چیزی نمی‌گفت. اول شبی با پروا حرف که زد، یه کم بهتر شد ولی از آخرِ شب عین مرغ سر کَنده هی می‌رفت تو حیاط و باز می‌اومد تو اتاق. نه لب به شام زد، نه یه کلمه حرف به دهن‌اش اومد.

-الان چی شده؟

-نیست، از صبح که رفتم یه سر به‌ش بزنم، دیدم نه خودش هست و نه چمدون‌اش.

دستی به موهایش کشید و کمی سکوت کرد. پس رفته بود. با صدایی آرام جواب داد: یه مقدار کارام ردیف بشه، توی همین یکی دو روز می‌آم با هم حرف بزنیم. تا اون‌موقع صبوری کن.

-یعنی می‌دونی کجاست؟

@VIP ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_سی_و_چهار

-آره، نگران نباش. بچه نیست، می‌تونه از خودش مراقبت کنه.

روح‌افزا خوشحال از این خبر، نفسی گرفت و گفت: خداروشکر. خوب شد به‌ت زنگ زدم مادر. می‌ترسیدم شماتت کنی چرا مراقب امانتی‌ت نبودم.

-شما جز لطف، کاری نکردی که شماتت بشی. منت‌دارت هستم.

صدای زنگ در بود. نگاهی کوتاه انداخت و پشت به بنیاد و در، به طرف اتاق‌خواب‌اش رفت که لباس عوض کند. می‌دانست بنیامین قرار است سری بزند. صدای روح‌افزا همچنان به گوش‌اش می‌نشست: قربون پسرم، نگو این‌جور. یه سر بیا پیشم، ببینم‌ات.

-می‌آم. یه مقدار گرفتارم، ولی اولین فرصت می‌آم.

-خونه رو روشن می‌کنی با اومدنت.

تماس را که قطع کرد، پیراهنی تمیز برداشت و تن زد. شلوار کتان سرمه‌ای‌اش را هم برداشت و به جای جینی که از دیروز به پا داشت، پوشید. با بدبینی زل زد به بانداژ کف دست‌اش. اگر اصرار بنیاد نبود، محال بود قبول کند حتی تا اورژانس و برای چک کردن زخم‌هایش برود، چه رسد به بخیه‌زدن دست و زخم روی ابرو.

عطرش را برداشت و قبل از پاف زدن روی رگ گردن‌اش، صدا بالا برد و پرسید: کی بود؟

صدایی از بنیاد بلند نشد. عصبی از این اداهای او که نگران‌اش می‌کرد، عصبی شد و دوباره پرسید: لال شدی چرا؟

با شنیدن صدای پایی، شیشه‌ی عطر را گذاشت و به طرف درِ اتاق رفت. بنیاد زودتر رسید و با صدایی خفه گفت: مهمون داری داداش، من رفع زحمت می‌کنم. صبحونه رو بخوری، واسه ظهرم یه فکری می‌کنم برات.

@VIP_ROMAN

نگاهی به سر و وضع امیرحسین انداخت و گفت: می‌خوای بری بیرون؟ بابا یه روز تو خونه بمون، قول می‌دم هیچی تو دنیا به هم نریزه!

امیرحسین اما پرسید: چه مهمونی؟

بنیاد خنده‌اش را خورد و سر پیش کشید و دهان به گوش او چسباند و گفت: دعا رو من می‌کنم، خدا تو کاسه تو می‌ذاره! بدبخت بنیاد!

امیرحسین که متوجه منظورش نشده بود، با این تصور که سرکارش گذاشته، اهمیتی به خنده‌های او نداد و وارد هال شد.

کسی که جلو او ایستاده بود، بنیامین نبود؛ شیرین بود و چمدانِ همیشه در سفرش.

بنیاد روی شانه‌اش زد و گفت: من پایینم، کاری داشتی یه پیام بدی اومدم.

نگاهی بین آن دو چرخاند و بیخ گوش امیرحسین با صدایی پر از خنده ادامه داد: وقتی یه جا زن و مرد با هم تنها باشن، نفر سوم شیطونه. اگر دچار اون حال

@VIP ROMAN

شدی، پیام بده می‌آم با دل و جون با شیطون کشتی می‌گیرم که شما رو لای منگنه نذاره!

امیرحسین لحظه‌ای چشم از شیرین گرفت و زل زد به چهره‌ی بنیاد و یک کلمه جواب‌اش را داد: گم‌شو!

او دست‌هایش را به تسلیم بالا گرفت و قبل از رفتن، با صدایی جدی که دیگر اثری از خنده توی آن نبود، به شیرین گفت: لب به هیچی نزده، حواس‌ات به‌ش باشه.

در را بست و رفت و آن دو تنها ماندند.

امیرحسین زودتر واکنش نشان داد، با زل زدن به صفحه‌ی ساعت مچی‌اش و سر بالا گرفتن: اومدی واسه ادای دِین؟

پوزخندی زد و ادامه داد: یا عیادت؟

شیرین هنوز نگاه از بانداژ دست و بخیه‌ی روی ابروی او نگرفته بود.

-دیرت می‌شه، اینجا تهرانه، زاهدان نیست که نیم ساعته برسی فرودگاه.

@VIP_ROMAN

یاد دل‌نگرانی روح‌افزا افتاد و بی‌آن‌که بخواهد، جمله‌اش کنایه داشت: قبل رفتن، حداقل خداحافظی می‌کردی باهاشون که نگران نشن.

شیرین بالأخره دسته‌ی چمدان را رها کرد و دست‌هایش در هم قفل شدند. همین دیر واکنش نشان دادن‌هایش، امیرحسین را عصبی می‌کرد.

عصبی هم شد!

دست به کمر زد و برای رماندنِ نگاه او از روی زخم‌هایش، پرسید: چی می‌خوای تو؟

-از کی؟

کار به لااله‌الاالله نکشید، چون شیرین ادامه داد به حرف‌زدن: تصمیم‌ام رو گرفتم و خواستم به شما بگم.

-پشت تلفنم می‌تونستی.

-اومدنم اذیت‌تون می‌کنه؟

-وقتی کسی رو نفهمم، عصبی می‌شم.

@VIP_ROMAN

شیرین جلوتر آمد، یک قدمِ کامل اما پر از تردید. نگاهی گذرا به خانه‌ی جدید او انداخت و با ضعیف‌ترین صدایی که می‌شد از او شنید، گفت: اومدم که بمونم.

سکوت. سکوت. سکوت.

حالا او خیره شده بود به امیرحسین که واکنشی نشان بدهد و امیرحسین، چشم از نگاه ترسیده‌ی او برنمی‌داشت، حتی پلک هم نمی‌زد.

در این شرایط، با وجود خطری که هر لحظه می‌توانست او و اطرافیان‌اش را درگیر کند، اضافه شدن این دختر به زندگی‌اش، یعنی ریسکی غیرقابل برگشت. یعنی احتیاطی چند برابری، خیلی بیشتر از برنامه‌های یک ساعت پیش که در سر داشت می‌پروراند!

دستی روی بانداژ کشید و بالأخره به حرف آمد: هرچی گفتم، شوخی نکردم شیرین.

باز اسم خود را از زبان این مرد شنید. با همان صدای غریب. تا خود صبح توی اتاق راه رفته و فکر کرده بود. حالا که تقریباً با خودش یک‌دل شده بود، نگاه

@VIP ROMAN

امیرحسین او را می‌ترساند و کلام‌اش هم: اینجا قرار نیست همه غم و غصه‌هات یادت برن.

-چرا می‌خواین ته دلم رو خالی کنید؟

-می‌خوام به امید یکی دیگه، رو حباب خونه نسازی.

-صبح با اردشیرخان حرف زدم.

-در موردِ؟

-شناسنامه‌م و اینکه خبری از ازدواج رسمی و قانونی نیست.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_سی_و_پنج

مدام روی زبان‌اش دو کلمه‌ی "چی گفت؟" می‌آمد و باز سکوت می‌کرد. نمی‌خواست او را بیشتر تحت فشار قرار بدهد. منتظر ماند و شیرین سکوت را با

@VIP_ROMAN

لبخندی تلخ شکست: گفتن هیچ‌وقت تو رو به رسمیّت نمی‌شناسم تو خانواده‌م.

لبخند تلخ او به لب‌های امیرحسین هم سرایت کرد وقتی احساس کرد شیرین با گفتن جمله‌اش، شباهتی بین برخورد او و پدربزرگ‌اش خواهد یافت: از من واسه‌ت هر چی در بیاد، شوهر در نمی‌آد.

-دست از انتقام‌ام نمی‌کشم. دست از خون مادرم نمی‌کشم. دست از گذشته‌م نمی‌کشم. فقط می‌دونم الان وقت‌اش نیست.

-می‌تونی خونه‌ی خانم‌جان بمونی بدون اینکه...

چانه‌اش جمع شد و از کامل کردن جمله‌اش منصرف شد.

شیرین با مکث گفت: فقط یه بار.

-چی شده؟

-بیام نزدیک؟

-بیا. مگه قراره بخوری‌م؟

@VIP ROMAN

با قدم‌های کوتاه و نامطمئن به طرف او رفت و با سرانگشت کشیدن روی نخ بخیه‌ی روی ابروی امیرحسین، پرسید: مرهمِ زخم‌ام بودین، اگه منم باشم پس نمی‌زنین؟

سخت‌ترین سؤال را پرسیده بود و جوابی که داد، چیزی جز واقعیت نبود: نمی‌دونم.

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_سی_و_پنج (ادامه)

آرزو داشت برای یک مرتبه هم که شده، روی تخت جابه‌جا شود و به پهلو بخوابد اما با شرایطی که داشت نمی‌شد.

گوشی را مدام دست به دست می‌کرد، از یک دست سالم به یک دست از کار افتاده و چشم از پیام ارسالی امیرسام برنمی‌داشت. یک ساعتی می‌شد که پیامی

@VIP_ROMAN

کوتاه و خالی از احساس از او گرفته بود اما نمی‌دانست چه باید بگوید. نه تمایل داشت به آن روزها برگردد که غرزدن و اشک و دردهایش سهم چشم و گوش‌های او بود و نه می‌شد روابطی تازه شروع کنند با مصداقی نو و تعریفی جدید.

موهایش را به کمک مادرش گیس کرده و روی یک شانه‌اش انداخته بود. دکتر به دلایل مختلف که خوشایند او نبود، هنوز هم برای اطمینان از خوب بودن حال‌اش، در بیمارستان و داخل بخش نگه‌اش داشته بود. دو باری حالت تهوع گرفته و یک‌بار بالا آورده بود، و همین دکتر را مجاب کرده بود که او را زود مرخص نکند. باید یک‌بار دیگر سی‌تی‌اسکن از سر و ام‌آرآی انجام می‌شد و نوبت هنوز به او نرسیده بود.

مادرش با جابه‌جا کردن خریدهایش داخل یخچال، سری چرخاند و پرسید: چیزی می‌خوری به‌ت بدم؟

-دو روز دیگه این‌جا نگه‌ام دارن، باید با جرثقیل ببرن بیرون! چه خبره؟ دست و پام شکسته، معده‌م که حجم نگرفته!

EXGHANGE GROUP 1027

-زرد و زاری، می‌ترسم مادربزرگ‌ات بیاد و تا ببینه بگه چرا به‌ش نرسیدی.

پروا نگاهی دیگر به متن پیام انداخت و گفت: نگران نباش، خانم‌جون با من.

ملیحه با بستن درِ یخچال،خود را به او رساند و کنار تخت ایستاد و خیره شد به صفحه‌ی گوشی دخترش و با تعجب پرسید: امیرسام با چه رویی پیام داده؟

پروا گوشی‌اش را برگرداند و با نگاهی ناراضی و زبانی شاکی جواب برخورد مادرش را داد: صدبار گفتم سرک نکش توی گوشی من! این چه عادتیه؟

-مگه مادرت نیستم؟ باید کنترل کنم روابط تو رو یا نه؟

نگاه عاقل اندر سفیه و سرزنش‌گر پروا تا چشم‌های مادرش کشیده شد و خیرگی کرد و دستِ آخر، طعنه زد: اون‌وقتی که باید مادری می‌کردی تا من رو دیوار بقیه یادگاری ننویسم و دنبال یه گوش شنوا نباشم بیرونِ خونه‌مون، نبودی! الانم نباش!

@VIP ROMAN

-یه نیم ساعت نمی‌ذاری کنارت بشینم، چپ و راست طعنه و کنایه و زخم زبون، بعد می‌گی من مادری نکردم؟

صدایش ناخواسته بالا رفت: از همون شیش-هفت سالگی که لباس شاشوی من رو زن‌عمو یا خانم‌جون عوض می‌کردن و تشک من رو می‌نداختن رو بند که هوا بخوره، یادم نمی‌آد پیشم بوده باشی و مادری‌ت، گُل شده باشه به سرم!

دهان مادرش که باز شد، انگشت اشاره‌ی دست سالم خود را جلو چشم‌های او بالا گرفت و هشدار داد: اسمی از شهریار بیاری و باز اون بشه سپر دفاعیِ احساساتِ نداشته‌ی مادرانه‌ت، به‌خدا از همین پنجره می‌پرم پایین!

ملیحه با بغض، نگاهی به در بسته‌ی اتاق انداخت و با برداشتن کیف‌اش از روی صندلی، گفت: هیچ‌وقت درکم نکردی.

@VIPROMAN

-اگه قرار بود زنی رو که به هوای یکی دیگه می‌ره توی زندگیِ برادر عشق‌اش درک کنم، مطمئن باش الان من بودم که توی بغل امیرسام می‌لولیدم نه اون دختره‌ی ایکبیری! الانم با تو دهن به دهن نمی‌ذاشتم سر چیزایی که بین‌مون تعریف نشده و بلدشون نیستیم!

این‌بار ملیحه بود که دیگر کوتاه نیامد و صدایش بالا رفت، با اندوهی سرشار و حرصی زیاد: من به بابات خیانت نکردم که هر بار می‌خوای سرکوفت کم‌توجهی‌م رو بزنی، دست می‌ذاری روی موضوعی که سال‌هاست خاک شده!

-برو مامان، می‌خوام تنها باشم. فقط برو.

تنش میان‌شان تمامی نداشت، هیچ‌کدام تلاش نکرده بودند کمی بیشتر هم‌دیگر را بشناسند و برای هم وقت بگذارند.

پروا برای از سر باز کردن او، گوشی‌اش را برداشت و بی آن‌که نگاهی به چهره‌ی مادرش بیندازد، گفت: می‌گم دوستام بیان که جای خالی شماها اذیتم نکنه!

@VIP ROMAN

چند دقیقه به پتو زل زد و با باز و بسته شدنِ در بود که گوشی را دوباره دست گرفت و این‌بار بی‌حواس کلمه‌ای بی‌معنی برای امیرسام ارسال شد! تا متوجه شد، گوشی را روی پتو رها کرد و گفت: اه، لعنتی!

با کمی تأخیر، گوشی‌اش زنگ خورد. فقط همین یکی را کم داشت. امیرسام تماس گرفته بود و بعد از ارسال آن کلمه‌ی بی‌معنی، بهانه‌ای برای جواب ندادن نداشت!

ناچار تماس را وصل کرد اما حرف نزد.

-پروا؟

دو بار دیگر هم اسم خود را از زبان امیرسام شنید و بغضی که چنگ انداخته بود بیخ گلویش، سر باز کرد و با صدایی بریده‌بریده گفت: خب زنگ نزن وقتی جواب نمی‌دم! دستم خورد پیام اومد!

امیرسام با مکث و جابه‌جا شدن روی تخت، گفت: دل پری داری.

-به تو ربطی نداره.

می‌دانست حال این دختر خوب نیست. زیر و بم صدای او را می‌شناخت و می‌توانست با حدس زدن، درد او را تشخیص بدهد اما با همین فکر کردن و حرف نزدن، بهانه دست پروا داد که بتوپد: اگه احوال‌پرسی‌ت تموم شد، قطع کنم.

دوباره روی تخت دراز کشید و با دست کشیدن روی ملحفه‌ی سرد آن و جای خالی شهرزاد، حرف زدن را از سر گرفت:

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_سی_و_شش

فکر می‌کردم وقتی اوضاع جفت‌مون خوب شد، با هم مهاجرت می‌کنیم این‌ور. تو با نقاشی کشیدن معروف می‌شی، منم که با بردنِ لاتاری از پسِ زندگی‌مون برمی‌آم

@VIP_ROMAN

و ته‌ش یه کاری پیدا می‌کنم که بشه باهاش این‌جا دووم آورد.

پروا دست روی دهانه‌ی گوشی گذاشت و زیر لب تکرار کرد: احمق!

-ولی از من به تو یه نصیحت، نیا. هیچ‌وقت نیا توی این خراب‌شده. بچسب به همون کشور درب و داغون خودمون.

-الان واقعاً فاز نصیحت گرفتی؟

-بذار به حساب تموم درددل‌هایی که چند وقته نکردیم.

پروا برای عوض کردن بحث، پرسید: شهرزاد کجاست؟

-بی‌خبرم.

همین یک کلمه‌ی خبری، نشان می‌داد حال او هم خوب نیست، درست مثل خودش. با صدایی از تب و تاب افتاده و غمگین، پرسید: چرا رفتی؟

@VIP_ROMAN

امیرسام پوزخند زد و با چشم روی هم گذاشتن، جواب او را داد: دلیل زیاد داشت. بابت اونا پشیمون نیستم که رفتن و دور شدن رو انتخاب کردم، ولی بابت زندگی کردن توی این سگ‌دونی که اول و آخرش کثافته، به خودم مدیون شدم.

-می‌رفتی ایران‌گردی، از سرت می‌پرید هر فکری که داشتی.

-اون‌وقت دلم می‌خواست هر جا می‌رم، تو هم باشی. نمی‌شد.

پروا به التماس افتاد با چشم‌هایی که آب افتاده بود: زنگ نزن سام.

امیرسام که حرفی به زبان نیاورد، او ادامه داد: من هر بار که صدات رو بشنوم یا پیامی ازت بخونم یا عکسی ازت ببینم، یاد تموم روزایی می‌افتم که فکر می‌کردم تو آفریده شدی واسه حال خوب من. این خیلی فرق داره با چیزی که تو توی ذهن‌ات ساخته بودی. اون‌موقع هم من اذیت می‌شم، هم خودت.

روی زبان امیرسام نیامد از دلشوره‌ای بگوید که تمام آن روزها داشت و همین وادارش کرده بود پیامی بفرستد و یا حالا، وقتی که به لندن سفر کرده، بخواهد از رومینگ استفاده کند و به او با همان شماره‌ی شخصی‌اش در ایران، زنگ بزند.

تمام این احساسات بی‌جواب می‌ماندند و او با همان احساس سرکوب‌شده‌اش در کنار شهرزاد هم نتوانسته بود راحت کنار بیاید. روی زخم‌هایش را پوشاند و با صدایی آمرانه گفت: نگرانم نکن. مراقب خودت باش. با هر چرخِ زندگی بچرخ. انقدری خوب باش که سراغی ازت نگیرم.

پروا با صدایی پر از بغض، احمقانه‌ترین حرفی که در سر داشت را به زبان آورد: امیرحسین امروز داماد می‌شه.

-چی می‌شد اون دلِ لعنتی‌ت...

پروا وسط حرف او رفت: خالیه، خالیِ خالی.

@VIP_ROMAN

امیرسام با محکم پلک روی هم فشردن، گفت: دلِ خالی که با شنیدن هر اتفاقی این‌جوری نمی‌سوزه.

توانی نماند که گوشی را همچنان در دست بگیرد و کلمه‌ها هر دو را زجر بدهند.

پروا زودتر تسلیم شد و گوشی را روی پتو انداخت و اشک ریخت. آرام و بی‌صدا. دیگر حال‌اش خوب نمی‌شد حتی با شنیدن صدای او.

پیامک رسید.

گوشی را برداشت و با دیدن اسم امیرسام، زل زد به متن بلند پیام‌اش: "می‌تونی این خط رو خاموش نکنی؟ تنها چیزی‌که سام ازت می‌خواد. نه تماس، نه پیام. فقط خاموش نکن. می‌خوام خیالم راحت باشه که زنده‌ای، که داری زندگی می‌کنی، که تو مثل من نمی‌بازی."

قطره‌اشک‌ها با شدت بیشتری روی پتو چکیدند و با دست لرزان، فقط یک کلمه برایش نوشت: "باشه".

@VIP_ROMAN

گوشی را کناری گذاشت و چند دقیقه بینی بالا کشید و دست روی پلک‌های خیس‌اش کشید.

دستگیره‌ی در بعد از تقه‌ای کوتاه، پایین کشیده شد و امیرحسام با پاکتی میوه وارد اتاق شد و گفت: سلام بر مریض ما، تو چرا خوب نمی‌شی ببریم‌ات خونه؟

پروا دوباره دست روی صورت‌اش کشید و با لبخندی عاریه‌ای جواب فرشته‌ی نجات‌اش را داد: هیچ فرقی بین اینجا و خونه نیست، تازه اینجا بیشتر به‌م می‌رسن.

-کدوم احمقی اشک تو رو در آورده؟

لبخندی پُر درد زد و گفت: متأسفانه خودم.

امیرحسام پاکت را روی یخچال به دیوار تکیه داد و برگشت به طرف او و دست داخل جیب کاپشن‌اش فرو کرد و گفت: از یه جایی به بعد، توی زندگی همیشه سعی کردم شبیه امیرحسین باشم. محکم، ساکت، قوی، صبور.

پروا بینی‌اش را برای چندمین مرتبه بالا کشید و پرسید: بودی؟

-یه جاهایی آره، یه وقتا نه. خیلی سخته شبیه این مدل آدما باشی. نمی‌دونم چطور تاب‌آوری می‌کنن و از درون نمی‌پوکن.

-نظرت بعدش عوض شد؟

-تقریباً. حالا بیشتر شبیه به خودمم. شکننده‌ترم، ولی خودمم. گاهی بهتره سعی نکنیم مثل اونا باشیم. بعید نیست خودشونم از این حال‌شون خسته باشن.

پروا بازوی خود را خاراند و سعی کرد با کمک یکدست‌اش جابه‌جا شود و چندان موفق نبود.

نگاهی به امیرحسام انداخت و گفت: چرا اومدی اینجا؟ مگه عقد امیرحسین نیست؟

-عقد محضری که نیست، بعدشم دعوت نداشتم.

-یعنی کسی باهاشون نرفته؟

@VIP_ROMAN

شانه بالا انداخت: نمی‌دونم.

پروا با بدبینی، چهره در هم کشید و پرسید؛ چرا این‌جوری؟

-پسندشونه، من چی می‌تونم بگم؟ نهایت‌اش باید یه بغل بدم و یه کادو. شام رو هم مامان زحمت می‌کشه درست کنه.

-چه خونسردی تو!

امیرحسام فقط لبخند زد و نگاهی به پنجره‌ی اتاق انداخت و پروا با صدایی ضعیف گفت: خانم‌جون الان خوشحاله.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_سی_و_هفت

@VIP_ROMAN

-بیا به بخش حسادت‌های درونی‌مون نپردازیم، وگرنه همه باید دامن خانم‌جون رو بگیریم و ازش بخوایم اندازه نصف امیرحسین، ما نوه‌های نکبت‌اش رو هم دوست داشته باشه!

-چی می‌شد همه‌مون رو خانم‌جون به سرپرستی قبول می‌کرد؟

امیرحسام نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و قبل از رفتن، جلوتر رفت و گفت: قوی باش دختر، تنها راه نجات آدما توی بلند شدنِ بعد از افتادنه.

پروا لبخندی به روی او زد و جواب داد: کاش یه دفتر مشاوره داشتی، من می‌شدم مشتری همیشگی‌ت.

-برخلاف تصور عموم، احساسات رابطه‌ی عمیقی با ریاضیات داره. می‌تونم هر دو رو با هم پیش می‌برم و به یکی دیگه لطمه نزنم.

-منم می‌تونم؟

-شهریه‌ها بالاست، هزینه کلاس خصوصی هم همین‌طور. می‌تونی امتحان کنی، ولی قول نمی‌دم ته‌ش

ازت یه ریاضی‌دانِ احساساتیِ قوی در بیاد! اون دست خودت و عملکردته.

پروا لب زد: ممنون.

پلک‌های امیرحسام با مهربانی رو هم نشست و گفت: مراقبت کن، بعدش بچسب به نقاشی‌هات و بذار ما کیف کنیم یه هنرمند بین‌مون داریم.

*

بنیاد نگاهی به انگشت دوم دست او که خالی بود، انداخت و با حیرت پرسید: یعنی امروز بینی و بین‌الله عقد کردی؟

امیرحسین بی‌تفاوت جواب داد: آره.

-یعنی الان شیرین خانوم باید صدا بزنم؟ یا زن‌داداش؟ یا خانمِ وصال؟

دست امیرحسین که روی دسته‌چک بی‌حرکت ماند، بنیاد پرسید: اصلاً کو شیرینی‌ت؟

اجازه نداد امیرحسین واکنش دیگری نشان بدهد و خودش با خم شدن روی میز و برداشتن کیفِ پول او

ادامه داد: به‌خدا که تو شاهکاری! بده به من اون کارت بانکی لامصب رو! تا ازش چند میلیون کم نکنم، بنیاد نیستم! نه عروسی گرفتی، نه مهمونی کوچیک، نه هیچ کوفتی! نه چک زدیم نه چونه، عروس اومد تو خونه؟ فقط همین؟

-برو هر چی می‌خوای بگیر واسه خودت، فقط این‌همه حرف نزن.

بنیاد برگه یادداشتی برداشت و با صدای بلند هر اسمی که می‌نوشت، تکرار می‌کرد: بنیامین و زنش، مامانت و داداش...

-چی داری می‌بافی واسه خودت؟

-دارم لیست شام رو می‌نویسم.

نگاه شاکی امیرحسین را که دید، ابرو بالا پراند و متعجب پرسید: با همه قطع رابطه کردی؟

-نه من اهل این تشریفاتم، نه اون. جای ما برنامه نریز.

-زکی! چه زودم طناب کنترل رابطه رو به دست گرفتی! حالا ما باشیم؟ همون روز اول سرمون رو می‌ذارن لب

باغچه و پخ‌پخ، بعدشم جیغ و دست و هورا واسه کشتن گربه دمِ حجله!

خودکار به دست، کارت‌بانکی او را برداشت اما نرفته برگشت و با تضرع گفت: تنهایی که نمی‌چسبه، حداقل واسه خودتونم شام بگیرم؟ به همین بهونه یه سر خونه‌تونم بیام. شما که اعتقادی به پاگشا شدن ندارین، حداقل مهمون بپذیرید توی خونه‌تون!

امیرحسین برخلاف میل و ناچار، قبول کرد اما هشدار لازم را هم داد: نه کسی رو با خودت می‌آری، نه شلوغ‌بازی در می‌آری!

به طرف سرویس داخل بنگاه رفت و بنیاد با خیره شدن به او و حجمِ زیاد بی‌احساس بودن‌اش، با خودش گفت: به همین خیال باش مردک! فکر کرده می‌ذارم دختر مردم رو این‌جوری عروس خونه‌ت کنی!

گوشی‌اش را از جیب پشتی جین‌اش برداشت و شماره‌ای آشنا را گرفت و بعد از الو گفتن او، صدا بلند

کرد: سلام بر تاج سرِ من و امیرحسین، خوبی همسرِ سردارِ بی یال و کوپال؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_سی_و_هفت (ادامه)

روح‌افزا با لبخندی عمیق، جواب او را داد: چه زبونی می‌ریزی تو مادر، ماشاءالله به‌ت. خوبی؟

-مادری که نباشه شب به شب جلوت یه سفره بندازه و یه بشقاب پلو با بند و بساط‌اش بذاره، آدم می‌تونه خوب باشه؟

-مسافرت رفتن؟

-فرستادم‌شون شهرستان، یه دیداری با فک و فامیل تازه کنن. خودم موندم و حوض‌ام.

-می‌اومدی اینجا مادر، دست‌پختم شاید به پای مادرت نرسه ولی برای شکم‌سیری خوبه.

@VIP_ROMAN

بنساد شیطنت به خرج داد و زبان ریخت برای دل پیرزن: نفرمایید، ما غلام حلقه به گوش شماییم. فقط حیف من چند دهه بعدِ شما قدم به این دنیا گذاشتم و تبرک‌اش کردم، وگرنه الان من بودم و دندون‌مصنوعی‌م و شمایی که باید به صدای خروپف من کیف کنی و صد قل هو والله بگی، نه اون شوهر خوش‌اخلاق و لطیفی که خدا نصیب‌تون کرده!

-از دست تو با این زبون.

صدای خنده‌ی ریز او را که شنید، سرحال‌تر شد و گفت: قربون اون خنده‌هات برم که بدش نیومد از این سناریو! عارضم خدمت‌تون که امروز نوه‌تون خروس شد، اونم بی‌خبر؛ منم تصمیم گرفتم شب شام همه رو دعوت کنم خونه‌ش.

-عقد کردن؟

چنان خنده از صدا و کلام روح‌افزا محو شد که بنیاد هم متوجه شد و با پلک روی هم فشردن، سعی کرد قضیه را با شوخی جمع کند: دوست نداشتم حامل

@VP_ROMAN

این خبر ناراحت‌کننده باشم ولی آره، منم دعوت نبودم. بس که این نوه‌ت خسیس و بخیله!

-خوشبخت بشن مادر.

با این دعای کوتاه و گله‌مند، بنیاد دست روی گوشی نگه داشت و رو به امیرحسین که از سرویس بیرون آمد، زیر لبی گفت: خاک‌توسرت بشه!

-چی زر می‌زنی؟

پشت به او کرد و گوشی به دست، تلاش کرد دل روح‌افزا را به دست بیاورد: خلاصه که شب با درشکه بیام دنبال‌تون یا بنز داداشم؟

-بذار راحت باشن مادر، اگه صلاح دیده این‌جوری برن سر خونه و زندگی‌شون، پس دوست نداره همه بریزن سرشون.

-پشت در اتاق‌شون یه لنگه پا نمی‌مونیم که اذیت بشن! یه شامی دور هم می‌خوریم و یه کادو هم می‌دیم و جریان نخود نخود رو راه می‌ندازیم.

@VIP ROMAN

روح‌افزا نگاهی به در اتاق‌خواب انداخت و گفت: بعید می‌دونم این پیرمرد راضی بشه و بیاد.

-من هستم، چه نیازی به اون پیرمردِ مهربان؟

نمی‌دانست چه بگوید.

هم دل‌اش ضعف می‌رفت برای دیدن خانه و زندگی امیرحسین و سروسامان گرفتن‌اش، هم اردشیر روزبه‌روز ضعیف‌تر و مریض‌تر و بدخلق‌تر می‌شد. نمی‌خواست در این شرایط او را هم برنجاند.

بنیاد که با سکوت روح‌افزا، احساس کرد او دل‌گیر است، لب بالایی‌اش را زیر دندان کشید و با مکث توضیح داد: چند روزه نیومده دیدن‌تون، چون یه کم دست و بال‌اش زخم برداشته.

-خدا مرگم بده، چی شده مادر؟

-یه تصادف جزیی داشته.

روح‌افزا با هیجان و نگرانی بالایی روی پای خود ضربه‌ای زد و گفت: بگو چرا دلم قرار نداشت. فکر می‌کردم فقط واسه حال پرواست. باید یه نذری چیزی

بدم، خدا بچه‌هام رو در پناه خودش حفظ کنه. الان خوبه؟ طوری‌ش نیست؟

-نه عزیز من، این هیکل گنده کرده که فقط خون به دل من و شما بکنه! حالا شب بیام دنبال‌تون؟

-دیگه کی قراره بیاد؟

-والا تصمیم داشتم فقط شما و مادر و داداش‌اش رو بگم بیاین.

-عموش چی؟

بنیاد دستی پشت موهایش کشید و با احتیاط گفت: اوضاع بین‌شون خیلی ردیف نیست، فیل پسرتون یاد هندوستون افتاده و نوه‌تون داره صادرش می‌کنه به آفریقا! منافع‌شون با هم در تضاده.

-من که نفهمیدم چی گفتی پسر. پس یه کم زودتر بیا دنبالم، که برم یه تیکه وسیله هم بگیرم براشون. دست خالی که نمی‌شه رفت دیدن‌شون.

قول داد و ساعت تقریبیِ رفتن‌اش را هم اعلام کرد و با قطع کردن گوشی، رو به امیرحسین با صدایی بلندتر

گفت: ای خرشانس! تو رو چه به رفاقت با منِ گوه‌شانس؟

-داری چی‌کار می‌کنی تو؟

دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد و غیرمستقیم شماره‌تماس امیرحسام را نشانِ او داد و فهماند که چه می‌کند و گفت: به والله جز کار خیر از من برنمی‌آد.

نگاه خیره‌ی امیرحسین روی شماره‌ی برادرش بود و اسمی که توی گوشی بنیاد برایش ذخیره شده بود؛ داداشِ شاه‌کبرا!

قبل از اینکه برود و درِ بنگاه را از بیرون ببندد، با صدایی نرم و با رنگی از خواهش، گفت: یه کم شل کن، بذار بقیه یه ساعت خوش باشن.

امیرحسین که با پایین آمدن در کرکره‌ای، هنوز پشت میزش نشسته بود، صدای بنیاد را توی گوش داشت: "بی حلقه؟" و برای بی‌اهمیت جلوه دادن این موضوع، عقدنامه‌ی سنتی‌شان را که عکس جفت‌شان روی آن

@VIP ROMAN

چسبیده بود، از زیر دست‌اش و از داخل پاکت برداشت و ترجیح داد از همان درِ پشتی به خانه‌ی مشترکی برود که دیگر برای خودش نبود! آن را با دختری شریک شده بود که هیچ از او نمی‌دانست جز برداشت‌های شخصی‌اش طی این مدت.

در پشتی را باز کرد و سلانه‌سلانه با قدم‌هایی نرم به طرف واحدشان رفت. قبل از کلید انداختن، زنگ را زد و بعد در را باز کرد و با سری افتاده وارد خانه شد.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_سی_و_هشت

شیرین که گوشه‌ی اتاق نشسته بود و به مادرش فکر می‌کرد و نیاز شدیدی که به وجودش داشت، با شنیدن صدای زنگ و کلیدی که توی قفل چرخید، فقط شالی را که روی شانه‌هایش افتاده بود، روی

@VIP_ROMAN

موهایش کشید و با کرختی از جا بلند شد. چیزی به هفت شب نمانده بود و حتماً امیرحسین حالا از او شام می‌خواست، چیزی برای خوردن و بقا!

از اتاق خارج شد و سلامی ضعیف داد و امیرحسین با تکان سر او را بی‌جواب نگذاشت و ادامه داد: بنیاد مهمون دعوت کرده، حوصله داری با خانواده‌م یکی دو ساعت سروکله بزنی؟

-من با هیچ‌کس مشکل ندارم.

-چیزی لازم هست بگیرم؟ بعید می‌دونم چیز خاصی توی یخچال و کابینت‌ها پیدا کنی.

شیرین شانه بالا داد و گفت: هرچی خودتون دوست دارین، بگیرین.

امیرحسین نگاهی به چراغ خاموش آشپزخانه انداخت و سینه‌اش با نفسی بلند بالا و پایین شد و با گذاشتن آن برگی که دو نفرشان را به هم ربط می‌داد، روی اپن، برگشت و پرسید: از خرید کردن خوش‌ات می‌آد؟ اگه آره، لباس گرم بپوش و بیا پایین.

منتظر نماند که شیرین موافقت نشان دهد یا مخالفت. فقط می‌خواست سنگینی‌ای که روی قلب‌اش سایه انداخته بود، از خودش دور کند و برای قدم اول، دور شدن از این خانه‌ی تنگ و سقفِ فرو افتاده را در پیش گرفت.

شیرین هم نگاهی به در و دیوار انداخت و با دست گذاشتن روی کلید برق، لوستر وسط هال را روشن کرد برای پوشیدن لباسی مناسب به اتاق برگشت. آماده شدن‌اش چندان زمان نبرد، فقط لباس عوض کرده بود بی‌آنکه بخواهد تغییری در چهره ایجاد کند؛ اگر هم می‌خواست وسیله‌ای برای ایجاد آن تغییرات در اختیار نداشت.

امیرحسین پشت فرمان نشسته بود و مدام زیر لب با خودش تکرار می‌کرد "دارم چی‌کار می‌کنم؟!" که با نشستن شیرین توی اتومبیل، تازه به خودش آمد و بی‌حرف راه افتاد. لازم بود سری به قنادی، میوه‌فروشی و حداقل یک فروشگاه بزرگ بزنند تا بتواند پذیرای مهمانان اجباریِ خانه‌اش باشد.

@VIP ROMAN

*

ساعدی با دیدن شماره‌ی روی گوشی، لیوان نوشیدنی‌اش را روی میز گذاشت و زیتونی توی دهان انداخت و تماس را وصل کرد و گفت: الو؟

-یادم نمی‌آد خبر مرگم رو برات آورده باشن که بخوای بری سراغ طلب‌هام از این و اون!

جا خورد از این شروع طوفانی اما سعی کرد زبان تند او را با لبخندی مستانه و لحنی با محبت نرم کند: چطوری آقا؟

ابوذر که مدام سرفه می‌کرد، لیوانی آب از پرستارش گرفت و جرعه‌ای خورد و گفت: خوب بودم تا قبلِ گرفتن آمار کارهای تو.

چشم‌های ساعدی در دل شب درخشید و گفت: من که هنوز کاری نکردم، تازه استارت زدم.

-بیخود کردی!

@VIP_ROMAN

صدای تلخ پدر، شادی‌اش بابت زمین زدن امیرحسین و خانواده‌اش را گرفت و با کمی مکث در آن وضعیت نیمه‌مست-نیمه‌هوشیار پرسید: کی پیدات کرده؟

ابوذر زهرخندی زد و گفت: تو فقط زبر و زرنگ نیستی، از تو زرنگ‌ترم همیشه هست.

امیرحسین، پدرش را پیدا کرده بود؟ آن هم در سرای سالمندان و در کشوری دور؟ زیر لب گفت: "کثافت!"

-مگه من نگفته بودم دور خاندان وصال تا عمر داری خط می‌کشی و سراغشون نمی‌ری؟

-اونا باید تاوان بلایی که سر خانواده‌مون آوردن، پس بدن!

ابوذر سرفه‌ی خشک دیگری کرد و گفت: دیگه به‌ت هشدار نمی‌دم ساسان!

ساعدی کلافه شد و با پرت کردن لیوان نوشیدنی و ریختن محتویات‌اش روی پارکت و قالی دست‌بافِ کف خانه و شکستن‌اش، صدا بلند کرد: اگه گوش ندم؟

-نه چیزی به‌ت خواهد رسید، نه دیگه با من نسبتی داری.

پوزخند زد و ناباور پرسید: انکارم می‌کنی واسه خاطر اون پیرمرد؟ یا پسر بی‌عرضه‌ش یا اون نوه‌ی قالتاق‌اش؟

-ازشون فاصله بگیر پسر، کار رو واسه من سخت و سنگین نکن.

محال بود کوتاه بیاید و همین را با صدایی ناراضی به پدرش منتقل کرد: توی چند سالگی یتیم شدم من؟ دیگه حتی قیافه مادرم یادم نمی‌آد! چه حقی دارن با دزدیدن خوشحالی من، خوشحال و راضی زندگی کنن.

-دست از سرشون بر می‌داری!

-به چه قیمتی؟

-به قیمت جون بچه‌ت!

چنان رعشه‌ای به جان ساعدی افتاد که اگر مبل پست سرش نمی‌بود، روی زمین می‌افتاد!

@VIP_ROMAN

دست به لبه‌ی میز عسلی گرفت و با لکنت زبان گفت: کامیاب؟ چرا؟ چی شده؟

-دیروز از در مدرسه سوار یه ماشین دیگه کردن، یه مسیری بردن و برگردوندن. اونم نه نیاورده و باهاشون رفته و برگشته و بابت بازی‌هایی که به‌ش دادن، از دیروز از توی اتاق‌آشپزخانه در نیومده. تو چی حساب‌اش می‌کنی؟

باورش نمی‌شد جان پسرش در کشوری دور، تهدید شده باشد! باور نمی‌کرد امیرحسینی که دست‌بسته و معذور به نظر می‌رسید، حالا جلوی او بایستد و حتی به داشته‌هایش پاتک بزند!

گوشی را روی میز گذاشت و بدون قطع کردن تماس، فریاد زد: تا از رو زمین محوشون نکنم، دست برنمی‌دارم! تا خون‌شون رو توی شیشه نکنم، دست برنمی‌دارم!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

@VIP_ROMAN

#پاسار

#پارت_صد_و_سی_و_نه

لگدی زیر میز کوبید و پیاله‌ی پر از زیتون روی قالی سقوط کرد و گوشی زیر میزِ وارونه افتاد و او باز فریاد کشید: تا اون پیرمرد کثافت رو با دیدن زجر بچه‌هاش زیر خاک نفرستم، ول نمی‌کنم‌شون ابوذرخان!

گوشی آن‌قدر زیرِ میز واژگون‌شده ماند تا بالأخره پدرش خسته شد و تماس را قطع کرد، فقط پیامکی برای او فرستاد؛ کوتاه و نامفهوم: "خون برابرِ خون، زخم برابرِ زخم و نه بیشتر از اون"

نفس‌نفس می‌زد و نمی‌توانست آن حجم وحشت برای جان پسر نوجوان‌اش را تحمل کند! نگاهی به ساعت دیواری انداخت، هنوز زود بود برای حرف زدن با کامیاب. پیراهن از تن بیرون کشید و باقی لباس‌ها را هم کَند و خودش را تا دوش آب گرم حمام رساند و زیر آب، پلک روی هم گذاشت و به روزی فکر کرد که

مادرش را توی سراشیبی قبر گذاشتند و او برای اجازه ندادن به گورکن‌ها برای کم‌کم پوشاندن جسم پیچیده در کفن مادرش، جلوتر دوید و با همان کت‌وشلوار مشکی‌رنگی که تن‌اش کرده بودند، لیز خورد و توی قبر و روی مادرش افتاد!

آن ترس، آن دلهره‌ی کودکی، آن تجربه، نه از ذهن او پاک شد و نه بعدتر با فهمیدن نام مقصرین آن اتفاق و مرگ مادرش، فامیلی‌شان را از خاطر برد! هنوز با وصال‌ها کار داشت، داریوش فقط کافی نبود!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_سی_و_نه (ادامه)

مروارید چشم از پسرش برنمی‌داشت. مدام به حرکات و بلند شدن و دوباره نشستن و بخیه‌های روی ابرو و

@VIP_ROMAN

حرف زدن با مادربزرگ‌اش خیره می‌شد. دنبال چیزی می‌گشت که بتواند این ازدواج ساده و بی‌سرصدا را در ذهن برای خودش باورپذیرتر کند.

وقتی بنیاد خبر دعوت را به امیرحسام و او به مادرش داد، نیم‌ساعت پای گوشی فقط اشک ریخته بود و اگر کلام مهرآمیز روح‌افزا نبود، نای قدم گذاشتن در خانه‌ی پسر بزرگ‌اش را نداشت.

برای هر کدام‌شان آرزوها داشت و این غریبانه متأهل شدن، جگرش را می‌سوزاند. فقط امیرحسام مانده بود که او تا آن لحظه اسم از هیچ دختری به میان نیاورده بود. از او قول گرفته بود سوت‌وکور ازدواج نکند و امیرحسام، خندیده و سر تکان داده بود.

کادوهای‌شان روی میز کوچک گردویی‌رنگی بود که امیرحسین همان عصر از مغازه‌ی مبلمان‌فروشی نزدیک بنگاه خریده بود و قصد داشت روی آن آباژوری کوچک بگذارد.

@VIP_ROMAN

شیرین سر خود را با شیرینی و چای و شربت آوردن گرم کرده و از داخل آشپزخانه بیرون نمی‌آمد. نگاه پر غصه‌ی مروارید و لبخند مختصر روح‌افزا، پشت‌اش را لرزانده بود. نمی‌خواست پسرشان را تصاحب کند، فقط به او اعتماد کرد.

-شما چرا؟ من باید مجلس رو بگردونم.

با شنیدن صدای بنیاد و دستی که برای برداشتن سینی شربت‌ها دراز شده بود، چرخید و دست‌هایش را زیر پارچه‌ی نم‌داری که سینی را با آن خشک کرده بود، پنهان کرد.

بنیاد سریع مردمک در حدقه چرخاند تا به او بفهماند کف دست‌های سرخ‌اش را ندیده، سینی را برداشت و قبل از رفتن، باقلوایی تازه از توی ظرف برداشت و در دهان گذاشت و گفت: اینم جایزه‌ی خدمتم به رفیق و حفظ تحکیم روابط خانوادگی‌ش!

شیرین پارچه را روی آویز گذاشت و خیره شد به کف دست‌هایش. آن‌قدر ناخن داخل گوشت دست‌اش

فرو کرده بود که سرخی‌اش زیادی توی چشم می‌آمد. دستی روی قفسه‌ی سینه‌اش چسباند و زیر لب ذکری کوتاه به بلوچی گفت و برگشت به هال برود که امیرحسین را در قابِ آشپزخانه دید.

-چیزی لازم دارین؟

-نه. کاری هست انجام بدم؟

-نه.

نگاهی دقیق به چهره‌ی شیرین انداخت و بی‌حرف رفت. دوباره کنار روح‌افزا نشست و اجازه داد او دست روی پایش بگذارد. متوجه رنجیدگی‌اش بود اما هنوز فرصت مناسب برای حرف زدن پیدا نکرده بودند. بنیاد لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت. به ترتیب هر کدام را مخاطب قرار می‌داد و سعی می‌کرد فضای آن مجلس کوچک را گرم نگه دارد.

امیرحسام نگاهی زیرچشمی به شیرین انداخت که با همان سادگی همیشگی، با تونیک و شلواری که پیش از

این هم تن او دیده بود، شب اول زندگی‌اش را با آن‌ها قسمت کرده بود.

بنیاد سینه صاف کرد و گفت: حالا دیگه وقت کادو باز کردنه. خودم این امر مهم رو دست می‌گیرم، اگه عروس خانم اجازه می‌دن.

این کلمه هنوز هم برای شیرین سنگین بود. یک نصفه‌روز از محرم شدن‌شان گذشته و کسی جز بنیاد، به او این واژه را نسبت نداده بود.

به ناچار روی مبلی تک‌نفره نزدیک به روح‌افزا نشست و گفت: خواهش می‌کنم.

اولین هدیه از طرف روح‌افزا بود. یک جعبه‌ی کوچک مخملی. بنیاد آن را باز کرد و چنان از نگین خوش‌رنگ انگشتری طلا خوش‌اش آمد که بی‌حواس برداشت و سعی کرد اندازه‌ی انگشت کوچک خود کند اما با اشاره‌ی ابروهای بالا پریده‌ی امیرحسام، برگشت و انگشتر را به بقیه نشان داد و گفت: به‌به به این سلیقه خانم‌خانما. ما شما رو بی این چیزا هم دوست داریم،

الان محبت‌مون مضاعف شد. باشد که توی عروسی منم چنین کنی، هرچند دوست داشتم خودتون عروس خونه‌م...

دهان بست و زل زد به چشم‌های امیرحسین.

نه خنده توی‌شان دید و نه ناراحتی. خیال‌اش که از واکنش او راحت شد، بلند شد و انگشتر را به شیرین رساند و خواست دست‌اش بیندازد.

شیرین قبل از انداختن انگشتر به انگشت‌اش، لبه‌ی مبل را گرفت و با بغضی نوپا، روی پنجه‌ی پا و درست روبه‌روی روح‌افزا نشست و با چشم‌های آب‌آورده، بغض‌اش را پس زد و گفت: این مدت خیلی اذیت‌تون کردم، خیلی مزاحم‌تون بودم، خیلی محبت کردین به من.

روح‌افزا دستی روی گونه‌ی او کشید و جواب‌اش را داد: شدی عروس خونه‌ی نوه‌م. از الان جزو خانواده‌ای. عاقبت‌به خیر بشی. روح مادرتم شاد که فرصت نشد و ندید این روز رو.

@VIP ROMAN

انگشتر را که به انگشت دوم انداخت، شل بود. خواست در بیاورد که امیرحسین آرام دست او را گرفت و انگشتر را توی انگشت سوم دست راست او انداخت و چشم چرخاند سمت دیگری.

شیرین با ادامه‌ی صحبت بنیاد، برخاست اما دیگر روی مبل ننشست.

هدیه‌ی دوم از طرف مروارید بود. پلاک و زنجیری بلند و زیبا. شیرین به طرف او هم رفت و تشکر کرد و بوسه‌ی مروارید روی گونه‌ی او نشست.

امیرحسام کادوی خودش را برداشت و با احترام به دست زن‌برادرش داد.

شیرین نگاهی داخل پاکت انداخت و با دیدن یک عروسک و دستبندی که دور گردن‌اش بسته شده بود، لبخندی زد و بنیاد با سرک کشیدن داخل پاکت، گفت: تو زن‌ذلیل داغونی می‌شی حسام، باور کن!

-استقبال می‌کنیم.

@VIP_ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_چهل

بنیاد نگاهی دیگر به او انداخت و پشت چشم نازک کرد و هدیه‌ی خودش را از داخل جیب شلوارش در آورد و جلوی شیرین گرفت و مهربان به حرف آمد: بلدِ این ادا و اطوارها نیستم. هرچی فکر کردم چی به درد یک زن‌داداش می‌خوره، دیدم جز طلا هیچی! از طرف من و مامان و باران حساب کنید. برگشتن، حتماً دعوت‌تون می‌کنیم.

او هم انگشتری ظریف و نازک خریده بود. شیرین سعی کرد آن را هم به انگشت دیگرش بیندازد که حسام هدیه‌ی دیگری هم برای‌شان داشت. هدیه‌ای مستطیلی و به نسبت بزرگ که کادوپیچ شده بود.

امیرحسین روزتر به حرف آمد: این چیه؟

-کادو از طرف پروا.

@VIP_ROMAN

-اون از کجا فهمیده؟

امیرحسام نگاهی شرمنده به برادرش کرد و گفت: از من شنیده. البته این کادو رو می‌خواسته قبلاً بده ولی خب، این عروسی بهونه شد که این‌جوری تقدیم زن‌داداش بشه.

شیرین با تعجب و کنجکاوی آن را گرفت و با دو زانو نشستن روی فرش، آن را از داخل لفافه بیرون کشید و خیره ماند به نیم‌رخی آشنا.

امیرحسین زل زده بود به چهره‌ی شیرین توی تابلوی قاب‌شده، به هدیه‌ای که نمی‌دانست چه اسمی روی آن بگذارد. نیم‌رخ شیرین توی حیاط خانم‌جان، با نگاهی که به روبه‌رو بود.

بنیاد سوتی کشید: ماشاءالله هنر و سلیقه. این به درد امیرحسین می‌خوره. بذارش یه جا که مدام ببینی داداش.

شیرین تشکری زیر لبی کرد و با تأخیر چشم از تابلو گرفت و بلند شد. به ندرت به چهره‌ی خودش در آینه

هم نگاه می‌کرد. شباهتی که به مادرش داشت، آزارش می‌داد و حالا این نیم‌رخ. نفسی گرفت و دوباره روی مبل نشست.

با صدای زنگ آیفون، بنیاد برای تحویل گرفتن شام رفت. شیرین برای جمع کردن لیوان‌های نیم‌خورده‌ی شربت، سینی آورد و امیرحسام هم ظرف‌های غذا را آورد.

شام در عرض نیم‌ساعت و در سکوت کامل صرف شد. شیرین کمی پلو خورد و تکه‌ای از جوجه را سعی کرد در دهان بگذارد. گوشت سنگ شده بود توی دهان‌اش، نمی‌توانست قورت بدهد. دیدن آن کباب، خلق‌اش را تنگ کرده بود. از هر چه کباب بود بدش می‌آمد. دل‌اش که به هم پیچید، سریع برخاست و به طرف آشپزخانه رفت. سعی کرد عق نزند. دست به شیر گرفت و یک دست روی شکم داشت.

امیرحسین با اشاره‌ی ابرو فهماند چیزی نشده و بشقاب غذای شیرین را برداشت و به آشپزخانه رفت.

@VIP ROMAN

آن را روی میز کوچک سه‌نفره گذاشت و به طرف شیرین قدمی برداشت.

بی‌حرف شیر آب را باز کرد و مقداری آب توی مُشت دست‌اش جمع شد و آن را به صورت شیرین کشید. فهمیده بود درد او را، وقتی چشم‌اش به ظرف‌های پذیرایی غذا دوخته شده بود.

آرام پرسید: بهتر شدی؟

شیرین که از بُهت این توجه او در نیامده بود، دستی روی صورت خیس خودش گذاشت و فقط سر تکان داد و زیر لب گفت: ببخشید.

-وقتی اذیتی، نشین تحمل نکن.

دو قاشق از غذای او را به‌ش داد و ظرف نیمه‌پر را همان‌جا رها کرد و با دادن دستمالی به شیرین برای خشک کردن صورت‌اش، اشاره کرد اگر بهتر شده، به هال برگردد.

@VIP ROMAN

او رفت و امیرحسین که برای خوردن لیوانی آب داشت درِ کابینت را باز می‌کرد، صدای برادرش را از پشت سر شنید: زندگی متأهلی خوبه؟

هنوز حرفی به زبان نیاورده بود که بنیاد با شنیدن صدای او، بشقاب‌های غذا را داخل کاسه‌ی سینک گذاشت و گفت: شب اول رو که ما اومدیم خراب کردیم، بقیه‌ش رو هم خدا بزرگه.

روح‌افزا با چشم ریز کردن زل زد به صفحه‌ی گرد ساعت دیواری و کیف کوچکی که همراه با خود آورده بود، برداشت و سعی کرد بلند شود. لازم بود صحبتی با امیرحسین داشته باشد.

بنیاد از پشت سر، پیش رو و بین دو برادر مدام رد می‌شد و ظرف دیگری را داخل کاسه‌ی سینک می‌گذاشت که اعتراض امیرحسین را شنید: چی می‌خوای هی دورم می‌چرخی؟

@VIP_ROMAN

-تو شمع و من پروانه! ازخودگذشته‌ی نیک‌سیرتِ خوش خوی. لایق که نیستی، حداقل کمی متواضع باش.

با دیدن روح‌افزا، ضربه‌ای به شانه‌ی امیرحسام زد و رو به مادربزرگ‌شان کرد: دورت بگردم، اومدی نصیحت کنی بچه رو؟

امیرحسام را به طرف ورودی آشپزخانه هُل داد و کنار گوش روح‌افزا نیمه‌بلند گفت: از چیزای خوب شروع کن، مراقبم باش گازت نگیره!

روح‌افزا لبخندی زد و خود را به میز رساند و یک صندلی را امیرحسین برایش عقب کشید. کنار هم نشستند، بی‌پرده و فاصله. امیرحسین، دست روی دست‌های چروک‌خورده‌ی روح‌افزا گذاشت و گفت: ناز تو یکی رو می‌خرم خانم‌جان، همیشه، همه وقت. هر جور بخوای.

-نازِ من پیرزنِ لب گور؟

@VIP ROMAN

نگاهی به کف دست او انداخت و ادامه داد: می‌دونم اگه بپرسم کی این بلا رو سرت آورده، چیزی به‌م نمی‌گی. ولی حداقل بگو ببینم کی داره باهات دشمنی می‌کنه؟

-آدم تا دلت بخواد دشمن داره، دوسته که کمه همیشه.

-دیشب یا پریشب بود، خواب بابات رو دیدم. از یه چیزی ناراحت بود، هر چی اصرارش کردم بگه، لام تا کام حرف نزد. فقط قبل این‌که بیدار بشم، یه عکس نشونم داد. منم که کور! نه فهمیدم منظورش چیه، نه متوجه شدم صاحب عکس کی بود.

-کسی تا حالا زنگ زده خونه و بخواد تهدید بکنه شما رو؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_چهل_و_یک

@VIP ROMAN

روح افزا با تعجب پرسید: نه مادر، کی مثلاً؟

-هر کی. چه غریبه، چه آشنا.

-نه، فقط چند وقت پیش ساسان زنگ زد.

-ساعدی؟

-فامیلی‌ش رو عوض کرده حتمی، وگرنه تا جایی که من یادمه و باهاشون حشر و نشر داشتیم، یه چیز دیگه صداشون می‌زدن. از رگ و ریشه یه ربطی به قاجار پیدا می‌کردن.

امیرحسین لب روی هم فشرد و روح افزا گفت: چرا پرسیدی؟

لبخند امیرحسین نه واقعی بود و نه از ته دل، کوتاه گفت: که حواس‌ات پرت بشه از رنجیدگی‌ت.

روح‌افزا به زخم‌ها اشاره کرد: کِی خوب می‌شن؟

-چند روز دیگه بخیه‌شون رو می‌کشم.

-خدا ذلیل کنه اونی که با تو چنین کرد.

نمی‌خواست بگوید طرف مرده است، بی نفرین او. سکوت کرد و دست‌اش مُشت شد.

روح‌افزا از داخل کیف خود جعبه‌ای در آورد و گذاشت کنار دستِ نوه‌اش و توضیح داد: این یادگار مادر خدابیامرزمه. خیلی دلم می‌خواست دختردار می‌شدم و به‌ش می‌دادم ولی خدا نخواست، قسمت نبود.

در جعبه را که امیرحسین باز کرد، او گفت: بنداز گردن خانوم‌ات، مبارک هم باشین. نون‌تون گرم و آب‌تون همیشه سرد باشه مادر. به خوب و بد روزگار، پشت و پناه هم باشین.

صدای امیرحسین رنگی دیگر داشت وقتی آن سینه‌ریز را بالا گرفت: چرا خودت نمی‌دی؟

-از طرف خودت بده. یه یادگار از منِ پیرزن. هنوز پشت لب‌ات سبز نشده بود که برای زن تو گذاشتم‌اش کنار.

@VIP_ROMAN

دست داخل کیف خود کرد و گردن‌بندی چرم بیرون کشید و بلند شد. آن را دور گردن امیرحسین انداخت و گفت: از خودت این دعا رو دور نکن مادر.

نگاهی به کیف قهوه‌ای آن انداخت و پرسید: چی‌کار می‌کنه این دعا؟

بوسه‌ی روح‌افزا روی شقیقه‌اش نشست و صدای پر محبت‌اش را کنار گوش‌اش شنید: تو رو برای من حفظ می‌کنه.

شیرین کنار مروارید نشسته بود و به حرف‌های او گوش می‌داد که سعی داشت هر چه از امیرحسین می‌داند، به او برساند.

وقتی روح‌افزا به هال برگشت و حرف از اردشیرخان زد، امیرحسام برخاست. دسته‌ی کیف مادرش را روی شانه انداخت و دوباره تبریک گفت و این‌بار امیرحسین او را میان بازوان خود جای داد. بنیاد هم خودش را به آن دو چسباند و آرام گفت: به‌خدا الان

@VIP_ROMAN

این حرکت رو توی آمریکا رفته بودیم، صد تا تعبیر داشت اِلا محبت دو تا برادر! استغفرالله!

کارت‌بانکی امیرحسین را داخل جیب پیراهن او گذاشت و گفت: اخلاق‌ات که به آدمی‌زاد نبرده، ولی خوشبخت باشی.

به شیرین هم تبریک گفتند و او کنار در خروجی ایستاد به بدرقه‌اشان.

امیرحسین که در را بست، او عقب‌گرد کرد و به طرف اتاق‌خواب رفت. شال نو را با شالی ساده عوض کرد و داشت داخل کشو دنبال کش موهایش می‌گشت که متوجه آمدن امیرحسین شد.

سعی کرد به کار خودش مشغول باشد که او پشت سرش ایستاد. آرام شال را از روی موهایش کشید و سینه‌ریز را بالا آورد.

شیرین با تغیّر گفت: چی شده؟

موهای گیس‌شده‌ی او را کنار زد و سینه‌ریز را جلو او گرفت و جواب داد: خانم‌جان داد.

دست شیرین روی سینه‌ریز نشست و سکه‌های طلایی آن را لمس کرد و پرسید: چرا به من؟

امیرحسین قفل آن را باز کرد و قبل از بستن‌اش گفت: چون زنِ نوه بزرگشی.

نگاه‌شان توی آینه به هم افتاد. آرایش مختصر و کم‌رنگ شیرین سبزه بودن پوست‌اش را پنهان نکرده بود و همین ساده بودن، باعث می‌شد با او راحت‌تر باشد. سرانگشت‌های امیرحسین روی مهره‌های برجسته‌ی گردن شیرین نشست و وقتی قفل را بست، گفت: تو هال می‌خوابم، راحت باش.

-چرا تو هال؟

شیرین دست از روی سینه‌ریز برداشت و روی دهان خود گذاشت. طوری گفته بود که هر تصوری می‌شد از آن پیدا کرد. نگاه خیره‌ی امیرحسین از توی آینه را تاب نیاورد و با رنگی پریده توضیح داد: منظورم اینه که تخت به این بزرگی.

-گفتم معذب نشی.

می‌شد اما نمی‌خواست با خودخواهی جایی راحت بخوابد و او تا صبح روی مبلی سه نفره. چرخید و کمی این پا و آن پا کرد و گفت: مسواک بزنم.

امیرحسین بی‌حرف لبه‌ی تخت نشست. ساعت مچی‌اش را در آورد. لباس‌هایش را عوض کرد. چراغ اتاق را خاموش و چراغ‌خواب را روشن کرد. روی تخت دراز کشید و صدا بالا برد: رفتی مسواک بسازی؟

شیرین آخرین بشقاب را هم آب کشید و دور کاسه‌های سینک را آب گرفت و نگاهی به تونیک خودش انداخت. یادش رفته بود پیش‌بند ببندد و لباس‌اش خیس آب شده بود. چراغ‌های اضافه را خاموش کرد و مسواک به دست وارد اتاق شد. برای اینکه او را بی‌جواب نگذاشته باشد، گفت: خمیردندون داشتم، تموم شده. توی کابینت‌ها گشتم، چیزی پیدا نکردم.

صدایی از امیرحسین در نیامد. به خیال آن‌که او خوابیده، شال را از دور گردن‌اش در آورد و طلاها را داخل اولین کشو گذاشت. تونیک خود را کنج اتاق و

با احتیاط با لباسی دیگر عوض کرد و به طرف دیگر تخت رفت.

پتو را کنار زد و روی تخت نشست. پایین موهایش باز شده بود، مشغول بافتن شد که صدای امیرحسین او را از جا پراند: باز بذار.

با حیرت پرسید: چی رو؟

-کتابِ قصه رو!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_چهل_و_دو

نگاهی به دست‌های ثابت‌اش روی گیس موهایش انداخت و آرام بافت را باز کرد و بافاصله دراز کشید و پتو را تا روی لب‌هایش بالا کشید.

@VIP_ROMAN

نفهمید چرا این جمله روی زبان‌اش نشست: موهای مادرم خیلی بلند بود.

شاید یک دقیقه طول کشید تا امیرحسین دست از روی پیشانی برداشت و با تأخیر به طرف او دراز کرد. می‌خواست با غم نبودن مادرش همدردی نشان دهد و این بغل گرفتن، تنها چیزی بود که می‌توانست به او بدهد؛ بی‌هیچ‌حرفی.

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_چهل_و_دو (ادامه)

روح‌افزا کنار شوهرش روی تخت نشست و دست روی پیشانی‌اش گذاشت. تب نداشت. پلک‌های اردشیرخان که باز شد، پرسید: حال‌ات خوبه؟

@VIP_ROMAN

چشم روی نگاه نگران او داشت اما پوزخند تحویل‌اش داد و گفت: نگران حال من شدی روحی خانم.

-نبودم تا حالا؟

-فعلاً که دور، دورِ نوه‌هاته که دونه دونه دارن حیثیت و آبروی یه خانواده رو به باد می‌دن و کسی کک‌اش نمی‌گزه.

روح افزا با برداشتن پتو و تا زدن آن، گفت: اول صبحی با غرولند شروع نکن، ما نمی‌تونیم واسه پسرایی به اون سن تعیین‌تکلیف کنیم.

-تو که پشت‌شونی، ازت توقعی نیست.

روح افزا با گذاشتن پتو کنار پای شوهرش، نگاهی دیگر به او انداخت و پرسید: صبحانه بیارم یا خودت می‌آی بخوری؟

اردشیر به سختی از روی بالش سر بلند کرد و نیم‌خیز شد و گفت: باید برم بیرون، این پسرت نیومده هنوز؟

-شماها جیک تو جیک هستین، من چه بدونم از مراوده‌هاتون.

اردشیر نشست و سرگیجه‌اش را نادیده گرفت. دست‌های لرزان‌اش را روی زانوهایش گذاشت. زمان لازم داشت برای برخاستن. روزبه‌روز ضعیف‌تر می‌شد. دارو درمانی هم روی او جواب نمی‌داد اما حاضر نبود آخر عمری درگیر شیمی‌درمانی و بساط آن شود.

روح‌افزا که هنوز از اتاق خارج نشده بود، پا روی تردیدهایش گذاشت و برگشت و با همان باریک‌بینی‌اش غیرمستقیم از شوهرش سؤال کرد: تا حالا بین‌تون حرفی از سند زمین‌های شمال بوده یا نه؟

با شنیدن این سؤال، عینک به چشم زد و گفت: کسی چیزی گفته؟

-پاشو یه آبی به صورت‌ات بزن، دو لقمه بخور که دارو داری.

-روحی؟

روح‌افزا که از برخورد او متوجه شده بود خبری از گفته‌های کوروش ندارد، سعی کرد بحث را عوض کند

اما اردشیر حاضر نبود کوتاه بیاید و پیله شد: تو یا حرف نمی‌زنی یا اگه بگی، قبلِ اون حتماً مطلبی به گوش‌ات خورده. چیزی رو بین‌مون نگفته نذار.

لب‌های روی هم فشرده‌اش از هم فاصله گرفت و با مکث جواب شوهر ضعیف و مریض‌اش را داد: امیرحسین رو از خودت دور نکن، به دردت می‌خوره این بچه.

-داره چهل ساله می‌شه، هنوزم بچه‌ست؟

-بحث عوض نکن پیرمرد، این بچه تنها کسی هست که نمی‌ذاره ضرر کنی توی کارت.

اردشیرخان کا حالا با کمک عصای خود روی پاهایش ایستاده بود، با تحقیر گفت: بچه‌ت تو زرد از آب در اومده.

نگاه سؤالی روح‌افزا را که دید، ادامه داد: سهام خودش رو داره منتقل می‌کنه به نام یکی دیگه.

@VIP ROMAN

-چقدر گفتم این بچه مثل خودته، وقتی از چیزی خوش نداشته باشه، یاغی می‌شه! گفتم کنار خودت نگه‌اش دار.

-من دنبال یه بچه نمی‌افتم واسه حفظ مال و منالم!

-بین تو و کوروش همه چی خوبه؟

این سؤال‌های پیرزن، داشت بدبین‌اش می‌کرد. در جواب، پرسید: قراره بد باشه؟

-اون داریوش نیست. از بچگی هر چی گفتی، نه نیاورده ولی...

هوای توی سینه‌اش را به همراه نگرانی‌های انباشته توی آن را با هم رها کرد و کوتاه گفت: ببین چیزی کم‌وکسر داره یا نه. اگر چیزی لازم دارن، به‌شون بده.

-روحی چی می‌دونی که نمی‌خوای بگی؟

-با امیرحسین راه بیا. رو انداختن به نوه‌ت بهتر از درگیر شدن با بقیه‌ست.

@VIP_ROMAN

هنوز روح‌افزا از چارچوب اتاق خارج نشده بود که صدای اردشیرخان بالا رفت: وقتی پا جای پای باباش گذاشته، من اهل مماشات نیستم باهاش!

-داریوش قدم کج گذاشته؟ کار خلاف کرده؟ رو پول باباش نقشه کشیده؟ اون بچه یه خطا کرد که تاوان اونم داد تا وقتی زنده بود! کاری نکن پسرشم ازت گریزون بشه.

-دیشب مهمونی به‌ت خوش نگذشته که این‌جور برزخ شدی؟

دل روح‌افزا با این کنایه لرزید و پُر غصه جواب‌اش را داد: بچه‌هام یکی از یکی غریب‌تر دارن زن می‌گیرن، ولی شکر خدا که زن آرومی نصیب این پسر شده.

-دختری که نه مدرک داره، نه هویت، به چه درد زندگی می‌خوره؟ دختری که نه هم‌سنگ تو بوده، نه وصله‌ی تن تو و خانواده‌ست، چه به درد می‌خوره؟

روح‌افزا لبخندی گنگ زد و پرسید: ملیحه و مروارید که دست‌پخت خودت بودن، از اونا رضایت داری؟

-اصل‌ونسب دارن!

روح افزا قبل از خارج شدن از اتاق، زیر لبی و با حسرت گفت: اصل‌ونسب اگه نون و آب می‌شد، الان هر کدوم از نوه‌هام این‌جور سرگردون و حیرون نبودن.

صدا بالاتر برد و اردشیرخان را مخاطب قرار داد: بیا صبحونه بخور که داره دیر می‌شه.

او که با حرف‌های همسرش بدگمان شده بود، شماره‌ی پسرش را گرفت. دو بوق خورد و کوروش جواب داد. با اوقات‌تلخی گفت: کجایی پسر؟

-تو راه، چیزی لازم دارین؟

-نه، بیا که هزار تا کار داریم و با این مریضی داره فرصت از دستم می‌ره.

چشم کوروش بی‌رمق بود و او کوتاه نیامد و ادامه داد: به اون پسره‌ی الدنگ هم بگو بیاد. می‌خوام سهام امیرسام رو ازش بخرم.

-اون که گفت تو فکر فروش نیست. بعدشم با کدوم پس‌انداز بخریم؟

-من تو فکر خریدم، پس باید راهی باشه که رأی این پسره رو بشه عوض کرد. نگران پول‌اش نباش، اعتبار اردشیر سر جاشه.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_چهل_و_سه

اخم کرد و دنباله‌ی حرف‌اش را گرفت: هنوز اون‌قدر خرفت نشدم که بذارم اولاد ابوذر با مال من شریک باشن. بگو بیاد، خودتم دیر نکنی.

کوروش با قطع شدن تماس، ضدبه‌ای روی فرمان کوبید و ناچار شماره‌ی او را گرفت.

صدای الو گفتن‌اش را که شنید، فهمید باز تا دیروقت مشغول نوشیدن بوده، پس پرسید: کجایی؟

-تو همین خراب‌شده.

-بیا به آدرسی که می‌دم. یکی رو باید ببینی.

-کی هست؟

-کسی که داره رو دارایی خان‌بابا حساب می‌کنه.

صدای خنده‌اش آمد وقتی جواب کوروش را داد: مهربونی به خاندان‌تون نمی‌آد آق کوروش! چی ازم می‌خوای؟

-پا رو دُم یکی بذاری، هزینه‌شم با من.

-با شماها چه‌جور حساب کنم که پا روی دُم ما گذاشتین این‌همه سال؟

-سرِ اون به تفاهم می‌رسیم. توی این چند سال که به‌ت بد نگذشته، گذشته؟

مرد که هنوز کاملاً هوشیار نشده بود، تلخ جواب داد: خون با خون شسته می‌شه فقط.

-به وقت‌اش یکی پیدا می‌شه که بخوای ازش حساب پس بگیری، الان بجنب بیا آدرسی که به‌ت پیامک می‌دم.

@VIP ROMAN

مرد که گوشی را کناری انداخت، کوروش هم زیر لب گفت: "مردک نسناس!"

*

نگاهی به تخت خالی انداخت و پلک‌های سنگین‌اش روی هم افتاد. هنوز از زیر پتو در نیامده بود. به قدری کمبود خواب داشت که حتی متوجه رفتن امیرحسین نشده بود.

صدای آیفون بلند شد اما ترجیح داد بلند نشود. عادت به سحرخیزی داشت اما نمی‌دانست چرا هنوز خواب‌اش می‌آید.

صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد. خواب‌آلود نشست و با کنار زدن موهایش، دنبال گوشی گشت. روی پاتختی و سمتی بود که امیرحسین خوابیده بود.

روی تخت دراز کشید و آن را برداشت و پیامک‌اش را باز کرد: "پشتِ در وسیله گذاشتم، بردار و یه چیزی واسه ظهرت ردیف کن. احتمالاً نیستم، بنیاد پایینه،

@VIP_ROMAN

کاری داشتی فقط به اون می‌گی. جایی خواستی بری، به خودم."

گوشی را روی تخت رها کرد و نشست. دستی روی صورت‌اش کشید و موهای در هم رفته‌اش را پشت سرش جمع کرد. تنها چیزی‌که حالا دل‌اش می‌خواست، دوش گرفتن بود.

سلانه‌سلانه پتو را تا کرد و رفت پشتِ در و با احتیاط آن را باز کرد و دو پلاستیک خرید را برداشت و به آشپزخانه رساند. به اتاق برگشت و حوله از توی کشو برداشت و به طرف حمام رفت. نگاهی توی آینه به خودش انداخت. به همان ابروهای بی‌فاصله و اصلاح‌نشده. به صورتی که کرک‌های آن به چشم می‌آمد. به گودی و کبودیِ پای چشم‌هایش. به استخوان ترقوه‌اش که زیادی توی چشم بود.

حالا همسر شده بود، بدون هیچ تغییری. همان شیرینی بود که بدون مادرش نمی‌توانست نفس بکشد. حالا با هیچ انگشتری توی انگشت‌اش، متعهد

شده بود به مردی که درست نمی‌شناخت. حوله را آویزان کرد و دوباره به اتاق برگشت.

توی کشوها، دنبال لباس مناسبی بود که بتواند بپوشد. این مدت فقط لباس‌هایی که امیرحسین برایش خریده بود، تن‌اش را می‌پوشاند. کشوها را بست و سراغ چمدان رفت. روی زمین دو زانو نشست. زیپ چمدان را باز کرد و نگاهی به همان چند دست لباس بلوچی و چادر و پوشیه‌ای انداخت که همراه با خود آورده بود. یکی از همان لباس‌های آینه‌کاری‌شده را برداشت و بلند شد و جلوی آینه، پیشِ سینه‌اش گرفت. می‌توانست حالا که توی خانه است، دوباره از این لباس‌ها بپوشد.

همان را برداشت و به طرف حمام رفت.

از متن پیام امیرحسین فهمیده بود او به زودی به خانه برنمی‌گردد، بنابراین تصمیم گرفت دست به جنون بزند. فضای خانه به لطف پکیج گرم بود و او می‌خواست خنک شود. می‌خواست تا مغز استخوان یخ بزند.

@VIP_ROMAN

شیر آب سرد را باز کرد و سرانگشت‌هایش را زیر شیر گرفت و سریع پس کشید. سرد بود. یاد روزهایی افتاد که با مادرش از بی‌حمامی، گوشه‌ی اتاقی خالی از وسیله، آب گرم می‌کردند و نوبتی روی هم آب می‌ریختند و اسم‌اش را حمام رفتن می‌گذاشتند. سرمایی که از درز در وارد اتاق می‌شد، تن‌شان را می‌لرزاند و مادرش با روشن کردن چراغ والر، او را می‌چسباند به آن و برای جفت‌شان شیر گرم می‌کرد.

وقتی طوفان بود، روز بعد همیشه موهایش رنگی از خاک به خود می‌گرفت. شانه زدن‌شان کار مادرش بود که برایش روغنی جور می‌کرد و به موهایش می‌رسید و می‌گفت "قشنگی یه دختر به موی بلندشه".

توی آینه به موهای باز و بلندش خیره شد. آن‌ها را بی‌رمق روی سرشانه‌هایش ریخت و اشکی روی گونه‌اش چکید. درِ داخلی حمام را بست و خود را به آغوش آب سپرد، آب سردی که با فشار از دوش می‌آمد.

@VIP ROMAN

لرزید و دست‌هایش مشت شد اما تکان نخورد. می‌خواست همان روزها را دوباره زندگی کند، حتی در خیال! می‌خواست مادرش را از یاد نبرد. تمام روزهای تلخی که او را به امروز رسانده بود، تمام آن بی‌مهری‌ها، پدر نداشتن‌ها، ترسیدن و فرار کردن‌ها.

پوست سرش داشت بی‌حس می‌شد اما اشک‌های گرم او تا پایین چانه‌اش راه باز کرده بودند. حالا که مادرش نبود، او به لطف مردی غریبه که روزگاری مهمان‌شان بوده، حالا توی خانه‌ای گرم بود و پر از امکانات. به او وصل شده بود و به خانواده‌اش.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_چهل_و_چهار

@VIP_ROMAN

دست روی بازوی لاغرش کشید و چشم بست. آن‌قدر بی‌حال شده بود که به سختی صدایی از بیرون حمام به گوش‌اش خورد.

-شیرین حمومی؟

امیرحسین بود. مگر نگفته بود دیرتر می‌آید؟

صدایش با ضرباتی که به در حمام می‌خورد، به گوش می‌رسید: شیرین؟ آبگرمکن چرا خاموشه؟

نفس‌اش در نمی‌آمد. تن‌اش بی‌حس بود و سرش درد می‌کرد و پلک‌هایش متورم شده بود. انتظار نداشت او برگردد. خودش گفته بود که نیست.

-در رو باز کن شیرین!

اگر جواب نمی‌داد، او کوتاه نمی‌آمد. ناچار و به زحمت چرخید و شیر را بست.

حالا بیشتر می‌لرزید. با همان تن لرزان و مورمور شده، تا پشتِ در آمد و آرام گفت: شما برین، می‌آم.

بعد از سکوتی کوتاه، شنید که او گفت: احمق!

@VIP_ROMAN

حوله را روی شانه‌هایش انداخت. حالا دندان‌هایش به هم می‌خورد. پوست‌اش کبود شده بود و می‌لرزید.

نگاهی به لباس بلوچی انداخت و اشک‌ها دوباره سرازیر شدند. پوشیدن آن لباس در آن شرایط، برایش سخت بود اما عادت داشت به سختی.

با اکراه حوله را از خودش دور کرد و لباس چسبان بلوچی را پوشید. شلوارش را هم. متوجه حضور امیرحسین پشتِ درِ حمام بود. هم سایه‌اش را می‌دید، هم صدای نفس کشیدن‌اش را می‌شنید. حوله را دوباره روی موهایش انداخت و به آرامی دستگیره را عقب کشید.

نگاه امیرحسین کِش آمد تا چشم‌هایش که به پادری دوخته شده بود. سعی کرد سکوت کند اما نتوانست همان‌جا بایستد و واکنشی نشان ندهد! بازوی او را گرفت و بی‌ملاحظه کشید. وادارش کرد دمپایی‌ها را در بیاورد و همراه‌اش شود.

@VIP_ROMAN

او را به اتاق برد. درجه‌ی شوفاژ را بیشتر کرد و برای برداشتن سشوار، کشو پاتختی را باز کرد.

سشوار به دست که بالای سر شیرین ایستاد، او با همان صدای لرزان و شکننده از سرما، گفت: خودم خشک می‌کنم.

سینه‌اش حجم گرفت از نفسی که حبس کرده و می‌خواست آزادش کند! قصد نداشت به خانه برگردد اما مدارک اتومبیل‌اش را جا گذاشته بود. سشوار را روی تخت انداخت و رفت. اگر می‌ماند، واکنش تندی نشان می‌داد.

شیرین لبه‌ی تخت نشست و خودش را بیشتر توی حوله پیچید. نمی‌توانست لرزشی که توی دل‌اش خانه کرده بود، از خودش دور کند.

صدای امیرحسین از توی هال آمد: اگه لباس کم داری، شب می‌برم چند دست دیگه بخری.

@VR_ROMAN

نمی‌توانست همان‌جا بنشیند و انتظار داشته باشد عصبانیت او فروکش خواهد کرد اما ترجیح داد از همان‌جا جواب‌اش را بدهد: لباسا کم نیستن، کافی‌ان.

امیرحسین که متوجه شد او هنوز سشوار را روشن نکرده، به اتاق برگشت و شیرین ادامه داد: دوست داشتم از لباسای خودم بپوشم.

-آب گذاشتم جوش بیاد، چایی که بلدی درست کنی و بخوری؟

فقط سر تکان داد و امیرحسین ادامه داد: گفتم اینجا بمونی خبری از باغ و بستان نیست. هر روز قربون‌ات رفتن و اینا نداریم. شاید کم باشم. کم بیام خونه. دیروقت بیام و صبح زود برم ولی...

دستی دور دهان‌اش کشید و ادامه داد: وقتی مسئولیت قبول کنم، سرم بره قول و تعهدم نمی‌ره. پس بساز، با من و شرایطی که دارم، کنار بیا و بهونه نده دستم واسه ترکوندن خودت! که خوب بلدم با تریلی از روت رد شم!

دستی توی موهایش کشید و با صدایی آرام‌تر گفت: با مریض شدن تو، نه مادرت برمی‌گرده و نه ابراهیم زنده می‌شه.

-می‌دونم.

این لجبازی شیرین او را از کوره در می‌بُرد، خودش هم لج کرد و صدایش باز اوج گرفت: پس کاری نکن که فکر کنم برخلاف تصورم، با یه احمق اومدم زیر یک سقف!

دست شیرین روی دسته‌ی سشوار ماند.

داشت کلماتی را که از دهان او در آمده، برای خودش حلاجی می‌کرد که امیرحسین چند قدمی جلوتر آمد و سشوار را از روی پای او برداشت و خودش آرام و بی‌حرف موهای بلند شیرین را خشک کرد. ده دقیقه خشک شدن‌شان طول کشید.

سیم سشوار را از برق کشید و زل زد به موهای او که کل صورت‌اش را قاب گرفته بودند. گاهی از تنها

گذاشتن‌اش دلشوره می‌گرفت اما نمی‌خواست با چماق و پتک و اجبار او را از کار اشتباهی، نهی کند.

از جیب شلوارش، زنجیری بیرون کشید. روی یک زانو نشست و با مکثی طولانی، مُشت‌اش را پیش چشم‌های فرو افتاده‌ی او باز کرد.

نگاه شیرین از ناخن‌هایش کنده شد و خیره ماند به انتهای زنجیر. به حلقه‌ای طلایی و ظریف که وصلِ زنجیر بود. هیچ واکنشی نشان نداد و منتظر ماند امیرحسین حرفی بزند.

-با یه انگشتر انداختن، هیچ آدمی محرمِ دل یکی دیگه نمی‌شه. هیچ تعهدی هم شکل نمی‌گیره. اون شعارهای زپرتی رو اگه شنیدی، بنداز دور. حلقه و این چیزا واسه اونی تعهد می‌آره که با دل‌اش وسط اومده باشه.

زنجیر را کف دست او گذاشت و گفت: دست‌ات نداختم چون الان فقط محرمِ منی، نه زنِ من. چون دل کسی این وسط سُر نخورده واسه اون یکی. نه اهل

@VIP ROMAN

زورم، نه می‌خوام تو رو بچسبونم به زندگیِ پر از دردسرم.

قبل از اینکه بلند شود، کوتاه گفت: اگر خواستی، بنداز گردن‌ات.

شیرین با لمس حلقه، سر بلند کرد و پرسید: تا کِی؟

-تا هر وقت خودت خواستی.

-چرا دستم نندازم؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_چهل_و_پنج

نگاه امیرحسین از سقف اتاق تا صورت او کشیده شد و تنها جوابی را که به ذهن اش رسید، بلند به زبان آورد: بودن با من اجباری نیست. واسه اینکه اگه کفتر این بوم نبودی، بتونی راحت بپّری.

@VIP_ROMAN

-اگه بقیه دنبال‌اش بودن؟

-یه محدوده داری، که مال خودته. توی اون فضا هیچی به هیچ‌کس ربطی نداره.

شیرین دیگر چیزی نپرسید و امیرحسین با چشم دوختن به ساعت‌اش، گفت: شب زودتر برمی‌گردم، کاری داشتی پیام بده.

و رفت.

شیرین با دودلی، زنجیر را بالا گرفت و حلقه چرخید. دل به دریا زد و تصمیم گرفت آن را همراه داشته باشد. نیاز نبود قفل زنجیر را باز کند. بلند بود و می‌توانست به همان شکل آن را دور گردن‌اش بیندازد.

موهایش را روی یک شانه ریخت تا رد کردن زنجیر راحت‌تر شود. حلقه را بالا آورد و متوجه حروف داخل آن شد. چشم ریز کرد و سعی کرد آن کلمات را بخواند. به لاتین نوشته شده بود. خیلی وقت بود که از خواندن زبان انگلیسی توی مدرسه فارغ شده بود. معنای کلمه را نمی‌دانست. سراغ گوشی‌اش رفت. ده

درصد بیشتر شارژ نداشت. کابل شارژ را برداشت و قبل از وصل کردن‌اش، سراغ گوگل رفت و کلمه را همان‌جا نوشت و دنبال ترجمه‌اش گشت. فرهنگ لغت سایتی را باز کرد و زل زد به معنای آن کلمه. عزیز؟

حلقه را با دو انگشت گرفت و صدای امیرحسین توی سرش پژواک شد.

نمی‌دانست تا کجا می‌تواند روی این مرد حساب باز کند، تا کجا با هم پیش بروند و یا دایره‌ی امنی که در آن جای گرفته بود، تا چه وقت برایش امن است، فقط از یک چیز اطمینان داشت؛ این مرد تا وقتی خودش نمی‌خواست، اهل رها کردن نبود. خودش چه؟ نمی‌دانست!

*

بنیاد دو ساک جدید را برداشت و شاکی شد: چی خریدین مگه؟ چرا این دو تا ساک این‌قدر سنگینه؟

@VP_ROMAN

مادرش یک دسته را گرفت و گفت: نصف‌اش فقط خرید ما بود، بقیه‌ش زحمت صاب‌خونه. شرمنده‌مون کرد حسابی.

آن‌ها را توی صندوق‌عقب جای داد و لپ فاطمه را کشید و پرسید: فندق چطوری؟

-من پرنسس دایانا هستم.

پشت‌چشمی برای دایی‌اش نازک کرد و از دری که مادرش باز گذاشته بود، پرید توی اتومبیل و بنیاد با حیرت گفت: صدبار گفتم فیلم درست و حسابی واسه این بچه بذارین. دایانا کیه باز؟

-با نوه‌ی اون بنده‌خدا صبح تا شب آتیش می‌سوزوندن. یه پاشون توی حیاط بود، یکی خونه. نمی‌بینی چطور آفتاب‌سوخته شده؟

جوابی به سؤال مادرش نداد و پشت فرمان نشست. نگاهی از توی آینه به چهره‌ی خواهرش انداخت که بی‌تفاوت و بی‌حرف داشت به اتوبوس‌های دیگری که تازه از راه رسیده بودند، نگاه می‌کرد.

توی اتومبیل، فقط صدای فاطمه جاری بود و قصه‌های خیالی و بازی‌های واقعی‌ای که در هم می‌آمیخت و به خورد مغز دایی‌اش می‌داد و بنیاد زیر لب او را "پدرسوخته" می‌نامید و سر تکان می‌داد.

وسیله‌ها را خودش داخل خانه برد و بعد از کمر راست کردن، از مادرش که داشت وجب به وجب آشپزخانه را از نظر می‌گذراند، پرسید: به‌تون خوش گذشت؟

-بعد اون‌همه مصیبت، کدوم خوشی مادر؟ ولی همین که آب و هوایی عوض کردیم و چهار تا فامیل دیدیم، بازم شکر.

-باران چرا تو خودشه؟

مادرش سر تکان داد و صدایش را پایین آورد که دخترش نشنود: هیچی بابا، خونه یکی از فامیلای دورمون که دعوت بودیم، پسرش نمی‌دونست باران شوهر داره. یکی دو باری که هم‌صحبت شده بودن، برگشته گفته ازت خوشم اومده، قبل از مهاجرت بیام دیدن خانواده‌ت؟

@VIP_ROMAN

-خب گوه خورده، تو کجا بودی مگه؟

-توی جمع فامیل. باران زیاد توی جمع نبود، می‌رفت گوشه باغ می‌نشست. خیلی حرف نمی‌زد، تو خودش بود. پسره که بعدش از زبون مادرش شنیده باران شوهر داره، پیله می‌شه که پس کو شوهرت و یه چند تا سؤال دیگه، که اینم صداش در می‌آد و دعوا راه می‌ندازه.

بنیاد سر و گردن چرخاند و زل زد به نیم‌رخ خواهرش و منتظر ماند مادرش ادامه بدهد.

-به‌خدا از خجالت مُردم و زنده شدم ولی چیزی تا الان به روی این دختر نیاوردم. گفتم افسرده شده، ناراحته، بقیه هم باهاش مدارا می‌کردن. منم که مادر، مگه طاقت می‌آرم غم و غصه بچه‌م رو ببینم و سرکوفت بزنم به‌ش؟

-من برم سراغ‌اش، ببینم چه خبره.

خودش را به باران رساند و پرسید: چطوری؟

-باید چطور باشم؟ همون‌جورم.

-شنیدم اون‌جا خوب گرد و خاک کردی.

باران که انگار دل اش از همه چیز پر بود، برگشت و گفت: پسره‌ی گاو هر چی به‌ش می‌گم شوهر دارم، می‌گه کو حلقه‌ت؟ کو شوهرت؟ دست کردم تو جیبم و گفتم شما ببخشید که نیاوردم‌اش!

بنیاد سوتی کشید و گفت: ماشاءالله خوب زبون‌دار شدی، فقط کاش جلو اون پدرسگم همین‌جوری می‌بودی که حالا این نباشه حال‌ات.

-اومدی سفر رو کوفتم کنی، بگو که بدونم.

نگاه تند خواهرش را نادیده گرفت و جواب داد: من اونی نیستم که باید پاچه‌ش رو بگیری!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_چهل_و_شش

@VIP_ROMAN

باران انگار بهانه پیدا کرد. چیزی درون‌اش منفجر شد و فریاد زد: دست از سرم بردارین! خسته‌م کردین! هی نصیحت، هی چشم و ابرو اومدن، هی مراعات کردن، هی لال‌مونی گرفتن! مگه من آدم نیستم؟ مگه حق ندارم عصبانی باشم و حوصله هیچ‌کس رو نداشته باشم؟

حرف‌هایش که تمام شد، شاکی و غمگین زل زد به برادرش که مبهوت مانده بود.

صدای فاطمه که با بغض صدایش کرد، او را خورد آورد. دستی روی صورت‌اش کشید و لبخندی به روی دخترش زد و بنیاد با چرخاندن او به طرف خودش، پرسید: چی شده؟

نمی‌خواست حرفی بزند. به خودش قول داده بود دردسر جدیدی درست نکند اما نمی‌توانست. به مادرش حرفی نزده بود تا میان اقوام خودش خوش باشد اما دل‌اش داشت می‌ترکید. گوشیِ خاموش‌اش را از جیب مانتو جین‌اش در آورد و گفت: پیام داده که بازم بچه رو می‌برم. توی خواب، توی بیداری،

کابوس‌ات می‌شم. هر جا بری، پیدات می‌کنم. صد تا پیام داد که دیگه طاقت نیاوردم، خاموش‌اش کردم.

-مگه نگفتم مسدودش کن؟

-با یه خط دیگه پیام داده بود.

-می‌گفتی بنیاد منتظر بهونه‌ست که میله‌ی پرچم رو بکنه اون‌جات که باید!

باران سر به سینه‌ی بنیاد تکیه داد و خسته از تمام روزهایی که پشت سر گذاشته و پیش رو داشت، پلک روی هم گذاشت که بنیاد با دست کشیدن روی کمر خواهرش، گفت: خونه رو گذاشتم واسه فروش.

سر بالا آورد و پرسید: چرا؟

-می‌خوام یه جای بهتر ببرم‌تون. ماشینم می‌ذارم رو پول خونه، شاید بشه یه واحد با وام بگیریم.

-هر جا بریم، پیدامون می‌کنه.

-اون فعلاً پاش گیره، بذار از پس پرونده‌ی شکایت‌مون بربیاد.

@VIP_ROMAN

باران نگاهی به اوضاع خانه انداخت و گفت: این خونه که قدیمیه، کی می‌آد بخره؟

-کسی که پول داره واسه آسمون‌خراش ساختن.

-واقعاً می‌ریم از اینجا؟

بنیاد سری به دو طرف تکان داد و نامطمئن گفت: زور خودم رو می‌زنم. اگه از درزی، سوراخی، چیزی، هیچ هوایی خارج نشد ازم، احتمالاً بتونم شما رو از این خونه و محله دور کنم.

باران او را به عقب هل داد و با چهره در هم کشیدن، گفت: گمشو!

-انتشارِ گازهای گلخانه‌ایِ درون خودم رو گرفتم، تو چرا به‌ت برخورد؟!

باران که لبخند زد، او را به حال خود گذاشت و دنبال فاطمه راه افتاد: پرنسس کجایی؟

صدای دایی‌اش را شنید اما به روی خودش نیاورد.

@VIP_ROMAN

بنیاد از روی فرش بلندش کرد و او دست به کمر، ابروهای باریک‌اش را به هم چسباند و گفت: با مامانم چرا دعوا کردی؟

-من خرِ تو و مامانتم هستم، بیا بریم یه بستنی به‌ت بدم، بزنی روشن شی.

مادرش از آن‌طرف بلند گفت: توی این سرما؟

فاطمه را بغل کرد و جواب داد: بستنی زمستونیه بابا.

-دو لا شو.

-که چی کار کنم؟

-که سوارت شم.

بنیاد چنان جا خورد که بی‌هوا گفت: عجب لاشی‌ای هستی تو!

فاطمه کنجکاوانه پرسید: ناشی یعنی چی؟

شانس آورد کلمه را درست نشنیده بود وگرنه تا چند روز باران و مادرش او را سرزنش می‌کردند.

چانه بالا داد و گفت: بیا سوارشو پرنسس، بیا.

@VIP_ROMAN

تا کنار یخچال او را روی پشت برد و صدای الاغ در آورد و فاطمه، موهایش را می‌کشید و می‌گفت "اسم‌ات پاریکال باشه؟"

بنیاد، بستنی را به او داد و گفت: پاریکال، باباته!

با رفتن فاطمه، تنه‌اش را عقب کشید و به درِ یخچال تکیه داد و به چیزی فکر کرد که امیرحسین از او خواسته بود. شراکت با اردشیرخان؟! خریدن سهامِ او؟ نمی‌دانست توی سر او چه می‌گذرد اما بدش نمی‌آمد با پولی که دست‌اش را می‌گیرد، زودتر خانواده‌اش را از این محل و خانه کوچ دهد. فقط نمی‌دانست صبوری لازم در برابر اردشیرخان را دارد یا نه! کوروش هم جای خود!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_چهل_و_شش (ادامه)

لیوانی شربت توی سینی گذاشت و پا به اتاق دخترش گذاشت. نیم‌نگاهی به لباس‌های تن او انداخت و پرسید: دوستات می‌خوان بیان؟

-آره.

-واسه ناهار بگم چی درست کنه؟

پروا شانه بالا داد و حین پیامک نوشتن، جواب داد: فرقی نمی‌کنه.

ملیحه با خیرگی، تردید را کناری گذاشت و گفت: می‌خوای این شکلی جلو دوستات باشی؟

-توی اتاق خودمم نمی‌تونم راحت باشم؟

-از وقتی آوردیم‌ات خونه، هی دنبال بهانه‌ای! منظورم اینه که می‌خوای کمک کنم لباس عوض کنی؟ نیم‌تنه با شلوار پاره زشت نیست؟ ندار که نیستی.

پروا گوشی را کناری گذاشت و نگاهی به لباس‌هایش انداخت و سعی کرد با کمک یک دست خودش را روی

@VIP_ROMAN

تشک سُر دهد. پلک روی هم گذاشت و گفت: همینا خوبه، تا اومدن دخترا می‌خوام یه ساعت بخوابم.

-چیزی بیارم برات؟

-نه.

ملیحه ناچار به آشپزخانه برگشت و دهان باز کرد به خدمتکار نام دو نوع غذا را بگوید که زن گوشی‌اش را قطع کرد و با چشم‌هایی اشک‌بار به حرف آمد: خانم از مدرسه بچه زنگ زدن، انگار افتاده زمین.

-صدمه دیده؟

-نمی‌دونم، خون‌دماغ شده. بردن توی دفتر مدرسه نشسته، ولی بهونه‌گیر شده و داره گریه می‌کنه.

ملیحه این‌بار بدون بدخلقی، سری تکان داد و او را راهی کرد: می‌گم از بیرون غذا بیارن، تو برو به بچه‌ت برس.

زن، کیف و روسری‌اش را برداشت و مجدد عذرخواهی کرد و رفت. او هم تصمیم گرفت بعد از مدت‌ها کیکی درست کند برای مهمانان دخترش.

مشغول برداشتن پودر کاکائو بود که برگشت و پروا را ایستاده کنارِ در اتاق‌اش دید. بسته را روی میز گذاشت و شاکی به طرف او رفت: چرا خودت بلند شدی؟

-خسته شدم بس که دراز کشیدم.

با کمک عصای پایه‌دار و کمک مادرش، تا اولین مبل خودش را رساند و با احتیاط نشست. نگاهی به تلویزیون خاموش انداخت و با تعجب به مادرش خیره شد که برخلاف عادت همیشگی، نه به خودش رسیده و نه پای برنامه‌های تکراری و بیخود ماهواره نشسته بود. کنترل را از روی میز برداشت و شبکه‌ای را که مادرش دنبال می‌کرد، روشن کرد و صدایش را بالاتر برد اما ملیحه با برداشتن همزن از داخل کارتن‌اش، پرسید: می‌خوای اینا رو ببینی؟

-نه، واسه تو روشن کردم.

-حوصله ندارم، خاموش کن.

@VIP ROMAN

پروا با تعجب تلویزیون را خاموش کرد و با لم دادن، مادرش را چند دقیقه زیر نظر گرفت و عاقبت دل به دریا زد: چرا تو فکری؟

او که اول متوجه نشده بود پروا چه پرسید، نگاهی به او انداخت و با دوباره شنیدن سؤال، چهره در هم کشید و ابرو به هم چسباند: دخترِ محرم راز منم نیستی که بخوام دو کلمه باهات حرف بزنم بلکه دلم نپوسه.

پروا خندید و با دست کشیدن توی موهای چرب‌اش، گفت: رابطه‌مون افتضاحه ولی بخوای غیر از غیبت این و اون کردن، چیز دیگه‌ای بگی، گوش می‌دم.

ملیحه با بدبینی خیره‌ی دخترش شد و وقتی دید او جدی گفته، بی‌خیال کیک درست کردن شد و خودش را به او رساند و با فاصله کنارش نشست و پرسید: به‌نظرت تازگی‌ها بابات یه کم عوض نشده؟

-بابا؟

-حواس‌اش به زندگی نیست، هر چی می‌گم یادش می‌ره. لیست می‌دم، شب دست خالی برمی‌گرده. شب تا صبح توی آشپزخونه سیگار می‌کشه، ازشم که می‌پرسم هیچی نمی‌گه.

-شمِّ زنانه‌ت چی می‌گه؟

-اول فکر کردم کسی داره توجه‌اش رو جلب می‌کنه.

پروا با نگاهی شیطنت‌آمیز گفت: یه زن دیگه؟

ملیحه پشت‌چشمی نازک کرد و ادامه داد: ولی این حال و احوال مالِ دو تا شدن شلوار نیست. داره بداخلاق‌تر می‌شه و حواس‌پرت‌تر. گاهی یادش می‌ره لباس روز قبل رو عوض کنه، با همون می‌ره بیرون.

-توی همین مدت کوتاهی که من نبودم این‌همه تغییر کرده؟

-قبلِ اونم بود ولی الان بیشتر شده.

-مشکل مالی نداره؟

ملیحه شانه بالا داد و گفت: حرف که نمی‌زنه آدم بفهمه چه مرگ‌اش شده! با اون بابابزرگ خوش‌اخلاقتم که نمی‌شه هم‌کلام شد.

پروا سر روی شانه کج کرد و با صدایی آرام پرسید: از کانال خانم‌جان جلو نرفتی؟

ملیحه نگاهی به چهره‌ی دخترش انداخت و با دست کشیدن روی ابروی نامرتب‌اش، چانه جمع کرد و با دلی راضی‌تر گفت: بدم نمی‌گی. فردا برم به بهونه دیدن‌شون، ازش پرس‌وجو کنم شاید اون چیزی بدونه.

هر دو مشغول حرف زدن بودند که کوروش بی‌هوا کلید انداخت و با سری فرو افتاده، وارد خانه شد.

ملیحه با تعجب به لباس خاکی او زل زد و پروا با جمع شدن لبخندش، تمام توجه‌اش را به پدری داد که برای لحظه‌ای هیچ‌کدام‌شان را ندید. پس خودش صدا بلند کرد: سلام بابا.

@VIP ROMAN

کوروش در حال درآوردن کت از تن‌اش بود که با شنیدن صدای دخترش، در همان حال باقی ماند و سر بالا آورد و لبخندی مصنوعی روی لب‌هایش بخیه زد: سلام دختر بابا، خوبی؟

-من خوبم، ان‌شاءالله شمام خوب باشین.

سری برای دخترش تکان داد و نگاه سؤالی ملیحه را بی‌پاسخ گذاشت و سلامی داد و کت‌اش را در آورد و وارد اتاق‌شان شد. با حواس‌پرتی پاکت داخل کشوی میزش را برداشت و به تنها سندی که به عنوان برگ برنده نگه داشته بود، زل زد و با مکثی طولانی آن را داخل پاکت برگرداند.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_چهل_و_هفت

@VIP_ROMAN

پیراهن چروک‌خورده‌اش را با لباسی دیگر عوض کرد و دوباره همان کت را پوشید و شانه‌ای به موهای نامرتب‌اش کشید و از اتاق خارج شد. ملیحه با دیدن او، با اشاره‌ی چشم و ابرو به دخترش حالی کرد که اوضاع پدرش را ببیند.

پروا که هیچ حدسی برای این اوضاع نمی‌توانست بزند، دست گچ گرفته‌اش را روی کوسن گذاشت و پرسید: خیلی حجم کاراتون زیاد شده؟

کوروش لیوانی آب سر کشید و گفت: اون که همیشه زیاد بوده.

-آقاجونم همراه‌تونه؟

برق توی نگاه کوروش نشست و پاکت را زیر بغل زد و جواب دخترش را داد: دیگه خان‌بابا با این کسالتی که داره، نمی‌تونه خیلی بیرون بمونه. رسوندم‌اش خونه، خودم باید برم سر ساختمون.

-بمون ناهار سفارش بدم، یه چیزی بخور بعد برو.

@VIP_ROMAN

سر بالا انداخت و رو به همسرش گفت: بیرون یه چیزی می‌خورم، تو فکر من نباشین.

کفش پوشید و پروا با بسته شدن در، گفت: مگه با کفش پلوخوری می‌رن سر ساختمون؟

ملیحه اخم‌کرده چشم از در گرفت و رو به دخترش دهان باز کرد: دیدی گفتم این یه چیزی‌ش هست؟ حتی نپرسید تو رو کی با من آورده خونه، اصلاً نگفت چرا تو خونه‌ای!

-اون که از علاقه شدید قلبی اعضای خانواده‌م نشأت گرفته!

نگاهِ پر حرفِ مادرش را بی‌جواب گذاشت و برای عوض کردن حال او، زبان به کنایه باز کرد: داشتی یه کارایی توی آشپزخونه می‌کردی ها، حرفا بهونه شد بی‌خیال بشی؟

-گفتم بعد چند وقت یه کیک درست کنم برای تو و دوستات.

-پشیمون شدی؟

@VIP ROMAN

ملیحه که انگار از این توجه و خواسته‌ی دخترش خوشحال شده بود، بلند شد و حین رفتن به آشپزخانه، گفت: بچه که بودی، کیک دو رنگ‌های من رو خیلی دوست داشتی. یادته؟ از اونا می‌خوای درست کنم؟

-شما سنگ بذار جلومون، اگه نه آوردم؟

صدایش را به قدری پایین آورد که انگار داشت با خودش حرف می‌زد نه پروا: این زبون درازت، فقط واسه منه. دو تا عشوه می‌اومدی الان وارث همه چی بودی! ای دختره‌ی خنگ!

-چیزی گفتی؟

ظرف آرد را برداشت و گفت: با خودم حرف می‌زدم.

مشغول کیک درست کردن بود اما نگاهی به ساعت هم داشت. زیر کتری را روشن کرد. فنجان‌های جدیدش را داخل سینی چید. بشقاب‌های کریستال را روی میز گذاشت و تماسی با رستوران آشنایی که

@VIP_ROMAN

داشت، گرفت و با سلیقه‌ی پروا، دو مدل غذا سفارش داد.

سالاد را هم خودش درست کرد و پروا با دهانی از تعجب باز مانده، تسلیم این فعالیت‌های کم‌سابقه‌ی مادرش شد و گفت: هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم یه سر از بیمارستان در آوردن، ته‌ش این باشه وگرنه هر ماه یه دست و پا می‌دادم تا از این محبت بی‌سابقه بی‌بهره نمونم.

ملیحه سر بالا آورد و نگاهی به دخترش انداخت و گفت: حقّا که نوه‌ی همون اردشیرِ وصالی! نمک‌نشناس و پررو و پرتوقع!

لبخند پروا کش آمد و پای گچ گرفته‌اش را به زحمت روی مبل دراز کرد و سعی کرد کمی از آن فضای پر تنشِ سابقِ بین‌شان فاصله بگیرد و در سکوت، اجازه دهد مادرش همان کاری را انجام دهد که به‌نظرش برای او خاطره بوده.

@VIP ROMAN

توی ذهن، یاد شیرین افتاد. خیلی دوست داشت واکنش او را بعد از دیدن آن تابلو بداند اما نه تماس گرفته و نه از امیرحسام چیزی پرسیده بود. شاید روزی به بهانه‌ی دیدن‌شان، سری به خانه‌ی مشترک‌شان می‌زد.

توی همان فکروخیالات غرق بود که گوشی‌اش لرزید. آن را برداشت و نگاهی به پیام انداخت. شیرین بود. زیر لب گفت "حلال‌زاده‌ست واقعاً" و نگاهی به متن کوتاه اما پر از سپاس او انداخت. کوتاه نوشت "خواهش می‌کنم، مبارک‌ات" و پیام بعدی را ناباور باز کرد. از طرف امیرحسام بود و همین بیشتر متعجب‌اش می‌کرد. نوشته بود: "واسه یه نبش قبر، دوست داری همراهی کنی؟"

نمی‌دانست چه جوابی بدهد. نگاهی به دست و پای خودش انداخت و با ناامیدی نوشت: "نبشِ کدوم قبر؟ من با این شرایط امکان همراهی دارم؟"

و وقتی پیامک تأیید امیرحسام آمد، سر شوق آمد و قبول کرد و گوشی را به چانه‌اش چسباند و به فکر فرو

رفت. قرار بود چه کاری و برای چه انجام بدهند؟ نمی‌دانست، اما سرحال‌تر از قبل سربه‌سر مادرش گذاشت و سعی کرد دیگر سؤالی از امیرحسام نپرسد، مبادا پشیمان شود!

*

بنیاد که سرخ شده بود، سریع پیامکی برای امیرحسین فرستاد: "این‌همه دنبال این کثافت بودیم، الان روبه‌روی من تمرگیده!"

امیرحسین که داشت حساب‌وکتاب بوتیک را با بنیامین پیش می‌برد، با دیدن پیام او، دست از کار کشید و نوشت: "بمون تا بیام، نگه‌اش دار."

بنیاد نگاهی از سر بیزاری به ساعدی انداخت و جواب داد: "به صندلی میخ‌اش کنم؟"

-"هر روشی که بلدی، پیاده کن تا برسم."

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

@VIROMAN

#پارت_صد_و_چهل_و_هشت

یکی دو ناهمخوانی توی حساب‌ها را نشانِ بنیامین داد و برخاست. پاکتی از داخل کشو برداشت. باید خود را به جلسه‌ی مشترک‌شان می‌رساند و حتی به قیمت به هم خوردن‌اش، حداقل نیمی از حساب آن بی‌صفت را تسویه می‌کرد!

وقت نداشت سری به شیرین بزند، توی راه پیامکی فرستاد و گوشی را روی صندلی کناری پرتاب کرد و زل زد به روبه‌رو. به چراغ‌های هشدار اتومبیل‌ها وسط روز و به ردِّ خورشیدی که گم بود توی آسمان.

باید خود را به او می‌رساند و پرویز را یادآور می‌شد. هنوز خون او را روی دست‌هایش احساس می‌کرد. خون مردی را که برای پول پیش آمد و چنگ و دندان نشان داد، اما دمِ آخر از ساعدی فرسنگ‌ها فاصله گرفته بود. مردی که در کودکی به سبب فقری که گریبان‌گیر خانواده‌اش بود، کمتر می‌توانست با

داشته‌های آن دو رقابت کند و فقط تلاش داشت تبدیل شود به دوستی که آن دو خواهان‌اش بودند. تلاشی که با رفتن ساعدی از آن مدرسه و شهر، نافرجام ماند.

همین‌که ساختمان شرکت پدربزرگ‌اش را دید، بر سرعت اتومبیل افزود و سعی کرد بی‌توجه به جای پارک، به طرف آن اتاق بدود. همان اتاقی که حالا شده بود محلی برای زنده شدن فرصت‌های ابوذر و پسرش!

آسانسور خراب بود، ناچار از پله‌ها بالا رفت. دو تا یکی کرد و خودش را به طبقه‌ی سوم رساند. می‌دانست در کدام اتاق جلسه برگزار می‌کنند.

بی‌آن‌که در بزند، وارد و صدای کوروش، خاموش شد! هر چهار نفر سر چرخاندند که تازه‌وارد را ببینند. اردشیرخان با اخمی آمیخته به تعجب، کوروش با اخمی ناشی از نارضایتی، ساعدی با اخمی برخاسته از رو دست خوردن و تنها بنیاد بود که با لبخندی عمیق و نگاهی روشن به او خوش‌آمد گفت و از پشت میز بلند شد و به طرف امیرحسین حرکت کرد.

نگاه پر تمسخر او را بابت کت‌وشلواری که پوشیده بود، نادیده گرفت و سر بیخ گوش او چسباند: گمونم یکی رو گذاشته به‌پای تو، چون چند دقیقه‌ست داشت زور می‌زد که جلسه به هم بخوره. گمونم زرد کرده بود واسه اومدنت.

اردشیرخان که دید حرف‌های‌شان نیمه‌کاره رها شده، نوه‌اش را مخاطب قرار داد: وقتی سهمی نداری، نمی‌تونی توی جلسه شرکت کنی پسر. این چیزا رو خوب به‌تون یاد داده بودم.

امیرحسین دستی روی شانه‌ی بنیاد گذاشت و به طرف میز حرکت کرد. نگاهی به نیم‌رخ ساعدی انداخت که به سطح میز و احیاناً فنجان قهوه‌ای که یخ کرده بود، زل زده بود. پاکتی که با خود همراه کرده بود، روی میز و به طرف کوروش هُل داد و یخ حضورش را شکاند: شاید بابت سهم خودم دیگه نتونم دخل و تصرفی داشته باشم، ولی این به این معنی نیست که دیگه هیچ سهمی ندارم!

@VIP ROMAN

کوروش با دست‌هایی لرزان، سنجاق‌های پاکت را با ناخن باز کرد و اسنادی را بیرون کشید که هر کدام با اشتیاق و تعجب و ناراحتی می‌خواستند از آن‌ها سر در بیاورند.

خودش پیش‌دستی کرد و با خم شدن پشت صندلی ساعدی، به حرف آمد: سهام امیرحسام و خانم‌جان و مامان به نام منه.

اردشیرخان یکه‌ای خورد از شنیدن نام همسرش! فکر نمی‌کرد او هم بخواهد دورشان بزند و با نوه‌اش دست به یکی کند. عمری خودش نماینده‌ی تام‌الاختیار روح‌افزا بود و حالا دیگر آن سهام که خودش هدیه داده بود به همسرش، دیگر متعلق به او نبود. نمی‌دانست خوشحال باشد از این‌که دوباره می‌تواند امیرحسین را توی آن جمع داشته باشد یا ناراحت برای رازهای سربه‌مُهر روح‌افزا که روزبه‌روز داشت بیشتر می‌شد.

ساعدی که سعی داشت فاصله‌ای بین خودش و بالاتنه‌ی او بیندازد، دسته‌ی صندلی‌اش را گرفت و

کمی چرخید اما پنجه‌ی امیرحسین متوقف‌اش کرد. با صدایی آرام د به غایت خونسرد، کنار گوش او گفت: سهم خودت رو منتقل کن به اسم پسرت.

نگاه خشمگین ساعدی کش آمد تا دریای آرام چشم‌های او و با صدایی خفه جواب‌اش را داد: حذف‌شدنی نیستم پسر!

امیرحسین سری تکان داد و صفحه‌ی روشن گوشی‌اش را طوری گرفت که او ببیند. فیلمی بی‌صدا از راه رفتن پسرش توی خیابان. نتوانست تحمل کند و با عقب کشیدن صندلی، از جا جهید و گفت: نمی‌تونی تهدیدم کنی! اگه کسی به پسرم نزدیک بشه، دودمانش رو به باد می‌دم!

کوروش وسط حرف‌شان رفت: این‌جا چه خبره؟

امیرحسین طوری ایستاده بود که ساعدی نتواند به راحتی اتاق را ترک کند. گوشی‌اس را داخل جیب‌اش گذاشت و رو به بقیه گفت: سهم این آقا رو من

@VIP ROMAN

می‌خرم، دو برابر! نه یه ریال بیشتر، نه یه ریال کمتر. می‌تونه بفروشه و بره، یا...

ساعدی که هنوز بابت دیدن قامت بی‌خیال پسرش توی گوشی امیرحسین احساس خفقان می‌کرد، کت‌اش را کنار زد و دست‌ها را قفل کمر کرد و صدا بالا برد: من نه این سهام رو می‌فروشم، نه به نامِ غیر می‌کنم، نه حق دارین بدون من حتی یه تصمیم کوچیک بگیرین!

انگشت اشاره‌اش را تهدیدکنان به طرف اردشیرخان گرفت که داشت با تعمق نگاه‌شان می‌کرد:

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_چهل_و_نه

اگه بفهمم دست همه‌تون توی یه کاسه‌ست، چنان بلایی سرتون بیارم که اون سرش ناپیدا! فکر نکنید

نمی‌فهمم قصه‌ی پشت این سهام دادنا و گرفتنا و بذل کردن‌ها رو! خبر دارم از بی‌اعتباری هر کدوم‌تون پیش اون یکی. اختلاف که وسط بیفته، ماهی گرفتن آسون می‌شه!

گفت و قدمی رو به عقب برداشت اما کسی سد راه او شده بود. چرخید و بنیاد را دید که با لبخند نگاه‌اش می‌کرد. خواست تنه‌ای به او بزند اما بنیاد زودتر دست به کار شد و یقه‌ی پیراهن او را گرفت و کراوات مشکی‌اش را کشید و غرید: فکر نکن سر پرونده آبجی‌م دست از سر تو برمی‌دارم! رو بد کسی حساب باز کردی، قبل‌اش می‌اومدی آمار دوماد بی‌همه‌چیزم رو از خودم می‌گرفتی که بگم حرف و قول‌اش به یه سیلی بنده!

سر پیش برد و این‌بار با صدایی از ته چاه درآمده، کنار گوش ساعدی دهان باز کرد: تا پای چوبه‌ی دار می‌رم ولی دست از سرت برنمی‌دارم عوضی!

یقه‌اش را یک‌باره رها کرد و او به عقب خم شد.

امیرحسین سعی کرد توجه پدربزرگ و عموی خود را از بحث میان آن دو پرت کند، پس پاکت را برداشت و قبل از رفتن، رو کرد به اردشیرخان و گفت: از این به بعد هر جلسه‌ای داشتین، همه شرکا باید حضور داشته باشن. اگر خود شریک حاضر نبود، وکیل‌اش می‌تونه بیاد. سر واحدهای آپارتمانی جدید که داره با یه پیمانکار بدسابقه ساخته می‌شه، حرف دارم ولی نه حالا. قرار باشه واحد بسازی و بندازی به مردم، کل سهام رو منتقل می‌کنم به نام کسی که شما خیال نداری باهاش از درِ صلح وارد شی!

آن یک نفر را اردشیرخان خوب می‌شناخت؛ کسی که او نتوانسته بود به همسری بزرگ‌ترین نوه‌اش بپذیرد! کسی که هیچ وجاهتی نداشت و نمی‌خواست او را هر روز توی این اتاق و هم‌کلام با خودش ببیند و دم بر نیاورد!

عصبانی شده بود پیرمرد، اما لبخندی ریز کنج لب پایینی‌اش را می‌لرزاند. این امیرحسین همان داریوشی بود که سال‌ها تعلیم داده بود که چطور نبض بازار را

دست بگیرد. پسری که با یک حساب دودوتا چهارتا، بهترین انتخاب را داشت و همیشه از قِبَل تصمیم‌های او سود می‌کرد و کوروش، شباهت چندانی به او نداشت، نه در امر سرمایه‌داری و نه افزودن بر آن! ناچار به او تکیه داده بود اما می‌دانست که اگر خودش نباشد، این دستگاه عریض و طویلِ باسابقه خیلی هم ماندگار و معتبر نخواهد ماند، مگر اینکه به روح‌افزا اعتماد کند و پای امیرحسین را وسط گود بکشاند!

سکوت کرد و اجازه داد امیرحسین چیزی به بنیاد بگوید و برود. ساعدی هم با یکی دو خط‌ونشانِ دیگر حجم آتش شعله کشیده درون قلب‌اش را کم کرد و درِ اتاق را محکم کوبید و رفت. بنیاد هم با سر تکان دادن برای پیرمرد و بی‌محلی به کوروش، تهِ فنجان قهوه‌ای را خورد و صورت‌اش از تلخی آن در هم رفت و تنهای‌شان گذاشت.

کوروش ماند و فکر و خیال‌های برباد رفته‌اش! کوروش ماند و برنامه‌های به‌هم ریخته‌اش! کوروش ماند و بختی که انگار با او یار نبود.

@VIP_ROMAN

سر بلند کرد و به پدرش گفت: از اون ابهتی که داشتین، چرا چیزی نمونده؟

اردشیرخان تک خنده‌ای زد و عصا به دست، از روی صندلی برخاست و با خیره شدن به عکس خودش و دو پسرش که دو طرف او ایستاده بودند، گفت: دور، دور جوونا‌ست. باید به اونا میدون داد.

کوروش دست‌ها را روی سر گذاشت و به این فکر افتاد که چطور می‌تواند امیرحسین را سر جای خود بنشاند!

*

امیرسام با کنار کشیدن و دور شدن از شهرزاد که سعی داشت با نوازش کردن موهای او، سر حرفی را باز کند، چرخید و با نگاهی ناراحت، پرسید: می‌خوای چی‌کار کنی برام؟ چی‌کار کنم برات؟

تخت‌شان را دور زد و دست به کمر، ادامه داد: قرارمون یه توافق بود، روش مهریه هم گرفتی! دیگه چی جا مونده که داری تلافی می‌کنی؟

-تو اصلاً درکم نمی‌کنی.

پوزخندی زد و گفت: چی کار کنم که درک‌دونِ تو لبریز بشه؟

شهرزاد که تلاش می‌کرد به او نزدیک شود و مدام پس زده می‌شد، با نگاهی پُر حرف، گفت: به جای مدام به دخترعموت فکر کردن، روی رابطه‌ی خودمون تمرکز کن.

امیرسام که دیگر توان دوباره بحث کردن نداشت، رفت و دو زانو روی تخت نشست و روی بدن او خم شد و با چسباندن سرانگشتِ اشاره‌اش روی پیشانی شهرزاد، پرسید: چی توی این جمجمه داره مانور می‌ده؟ باهام رو باش که بدونم با کی طرفم.

شهرزاد با ناراحتی انگشت او را کنار زد و از روی تخت بلند شد و پشت میز نشست و با شانه زدن موهایش، سعی کرد بی‌محلی کند اما در نهایت می‌دانست خودش کم‌محل می‌شود نه امیرسام که در واقع به او هیچ اهمیتی نمی‌داد.

بنابراین موهایش را روی یک شانه ریخت و چرخید. سعی کرد با تسلط بر عواطفی که داشت، حرف خود را به او منتقل کند: درسته به هوای تو منم از فکر ازدواج قبلی‌م آزاد شدم، ولی طرف نه خیانت کرد به‌م، نه افتاد دنبال این دختر و اون دختر.

امیرسام، چشم ریز کرد و گفت: خب؟

-الان توی برهه‌ای دارم زندگی می‌کنم که نیاز به مدارا دارم نه جنگِ اعصاب.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_پنجاه

اینم چیزی نیست که مدام بخوام جار بزنم و از کسی غیر تو بخوام.

-مدارای توی مغزت رو واکاوی کن که بدونم با مدارای مغز من چه شباهت و تناقضی داره.

@VIP_ROMAN

او انگشت‌های یک دست خود را بالا آورد و برایش شمرد: نه اهل بیرون رفتنی، نه اهل مهمونی گرفتن، نه اهل مراوده با دوستای من، نه اهل پیدا کردن یه دوست جدید واسه خودت. الان داریم با هم زندگی می‌کنیم اما دریغ از یه وعده غذا که با خوشی از گلومون پایین بره. برام سخت می‌کنی همه چی رو.

-گفته بودم چرا دارم از اون مملکت می‌زنم بیرون، نگفته بودم؟

شهرزاد دست‌اش را توی هوا تکان داد و بدخلق شد: این توجیه رو تا کجای زندگی می‌خوای بهونه کنی که حتی نذاری یه شب توی بغل‌ات بخوابم و به بدبختی‌هام فکر نکنم؟

امیرسام که نمی‌دانست او در چه فکری‌ست، پاهایش را از تخت آویزان کرد و با سری فرو افتاده جواب‌اش را داد: من با اون‌همه مشکل، نه روان‌درمان‌گر تو می‌تونم باشم و نه می‌خوام شب به شب با آه کشیدن، بساط گریه و زاری تو رو بابت زندگی قبلی‌ت جمع‌وجور کنم.

صدای جیغ شهرزاد به هوا رفت: خیلی احمقی!

امیرسام که پیش از این هم گفته بود توانِ تحمل جیغ‌کشیدن ندارد، برخاست و روبه‌روی او ایستاد و دندان به دندان سایید و حرف دل‌اش را زد: اگه نبودم، پشت پا نمی‌زدم به اون همه امکانات و نمی‌اومدم توی این لونه‌ی سگ با تو بحث کنم!

گفت و از اتاق رفت. نمی‌خواست دیگر بحث تکراری‌شان ادامه پیدا کند، بهترین دفاع، فرار بود!

شهرزاد با زل زدن به درِ نیمه‌باز اتاق، زیر لب گفت: کاری می‌کنم که روزی صدبار بگی گوه خوردم! هنوز شهرزاد رو نشناختی!

سراغ کیف‌اش رفت و شماره‌ای را با دستی لرزان و اعصابی متشنج گرفت و تا تماس وصل شد، با صدایی خفه زار زد: عمو؟

-چی شده دوباره؟

-من دیگه دارم کم می‌آرم.

-قرارمون این بود؟

کنار تخت و پشت به در، روی پارکت نشست و گفت: نه، ولی...

-ولی نداره شهرزاد. من یه قولی به تو دادم، تو هم به من. بهتره پای حرف‌مون بمونیم.

-آخه شما که باهاش زندگی نمی‌کنین.

او که می‌دانست روزی شهرزاد چنین واکنشی نشان می‌دهد، با امیدواری حقیقتی تلخ را به کام‌اش ریخت: پسرای داریوش یکی از یکی مغرورتره، شانس تو این یکی خریّت هم باهاشه. باهاش مدارا کن.

-عمو؟

-تا فتح قله چیزی نمونده.

آهی کشید و گفت: قول نمی‌دم، فقط سعی می‌کنم.

صفحه‌ی گوشی را خاموش کرد. داشت آن را روی سرزانوی برهنه‌اش می‌گذاشت که از توی صفحه‌ی خاموش آن، متوجه امیرسام شد که پشت در اتاق ایستاده و خیره‌اش بود.

@VIP_ROMAN

قرار نبود وقتی او حضور دارد، با کسی تماس بگیرد. ته دل‌اش لرزید از این‌که نکند او تمام حرف‌هایش را شنیده است! آرام چرخشی به کمرش داد و با مکث پرسید: از کِی پشت در ایستادی؟

جواب او را هم با تأخیر شنید: الان اومدم.

نگاه امیرسام قفلِ گوشی شهرزاد بود. تا به آن لحظه حتی یادش نمی‌آمد گوشی را خیلی توی دست و بال او دیده باشد. معمولاً آن را توی هال به شارژ می‌زد و اغلب اوقات هم داخل کیف‌دستی‌اش بود.

باید سر از حرف‌های او در می‌آورد، و عموی دلسوزی را که مشاور برادرزاده‌اش برای این ازدواج صوری بود، پیدا می‌کرد!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_پنجاه (ادامه)

@VIP ROMAN

نگاهی به لباس انتخابی مادرش انداخت و با لبخند، سری تکان داد و موهایش را خشک کرد. هنوز وقت داشت برای تغییر این تصمیم، ولی مصمم شده بود با پروا قصه را پیش ببرد. نیاز داشت به حضور و کمک شخص دومی، و متأسفانه برخلاف میل‌اش نمی‌توانست روی امیرحسینِ گرفتار حساب باز کند پس تمها گزینه‌ی به نسبت قابل قبول، پروا بود. حداقل با هوش خود می‌توانست گرهی از مشغولیت‌های ذهنی او را باز کند.

هرچه پیدا کرده بود، همه را داخل پوشه و بعد، توی کوله‌ای ریخته بود. لباس عوض کرد و برای یک‌بار هم که شده، از اینکه به مادرش حقیقت را نگفته و خبری از کلاس خصوصی در خانه‌ی هیچ شاگردی نبود، سعی داشت عذاب‌وجدان نگیرد.

بندِ کوله را روی دوش انداخت و عینک‌اش را برداشت و از اتاق‌اش خارج شد. نگاهی به مادرش انداخت که مشغول آشپزی‌کردن بود. رفت و پشت سرش ایستاد

و با گرفتن بازوهایش، بوسه‌ای روی موهای او زد. مروارید برگشت و با لبخندی به پسرش زل زد که هنوز هم بوی شامپو می‌داد و پرسید: کلاس چند ساعته؟ تا ظهر که برمی‌گردی؟

-نمی‌دونم عزیزم، شاید طول بکشه چون این بچه یه دنیا خنگه و من باید دو کلمه توی سرش فرو کنم. اگه دیدی از ساعت همیشگی ناهارمون گذشت، شما دیگه منتظرم نمون. منم بعدش بیام، می‌شینم یه قابلمه ناهار رو دو لقمه‌ی چپ می‌کنم. قبول؟

مروارید که عادت نداشت بی او لب به غذا بزند، ناچار رضایت داد و پسرش را بدرقه کرد.

امیرحسام با پوشیدن کفش‌هایش، زیپ پلیور را تا سیب گلوی خود بالا کشید و نگاهی به دل کبود آسمان انداخت. صبح بود اما هوا به عصری که دل به شب داده، بیشتر شباهت داشت. فقط امیدوار بود باران نبارد که حسابی به دردسر می‌افتاد.

پیامکی برای پروا فرستاد و سوار اتومبیل‌اش شد. نگاهی به درِ حیاط انداخت و مصمم حرکت کرد. می‌خواست گذشته‌ی این خانواده را از زیر قبر بیرون بکشد و آن را تا جای ممکن بازسازی کند. شاید جوابی برای سؤال‌هایش پیدا می‌کرد.

تا رسیدن به خانه‌ی عمویش، سعی کرد با امیرحسین تماس بگیرد اما شماره‌اش در دسترس نبود. نگاهی به خانه انداخت و شماره‌ی پروا را گرفت. با اولین بوق، جواب داد: سلام فرمانده، من حاضرم. فقط باید این خدمتکار تا دمِ در همراهی کنه باهام.

-سلام، بیام کمک؟

-نه بابا، طفلی رو از سر صبح زور کردم بیاد کمک بده آماده شم. الانم یه کمک ریز دیگه بده، حله.

صدای نفس‌نفس‌زدن پروا، او را به خنده انداخت اما سکوت کرد و گفت منتظر می‌ماند. قرار بود او را جایی ببرد که بتوانند راحت به مدارک بپردازند.

@VIP_ROMAN

در که باز شد، صدای خنده‌ی پروا اولین چیزی بود که به گوش‌اش نشست. سر چرخاند و با دیدن او که حتی عصا هم نمی‌توانست دست بگیرد و زور می‌زد با واکر تعادلی برقرار کند، خندید. آرام اما از ته دل. پیاده شد و بعد از احوال‌پرسی، در عقب اتومبیل را برایش باز کرد و سعی کرد کمک‌اش کند.

پروا با دست آزادش، بالشتک صندلی سمت شاگرد را گرفت و با کمک آن زن و هدایت دست امیرحسام، بالأخره سوار شد و نفسی عمیق کشید: آخیش، مأموریت موفقیت‌آمیز بود.

دستی برای زن تکان داد و برگشت به طرف امیرحسام که سعی داشت واکر را جای دهد. منتظر ماند تا سوار شود. وقتی اتومبیل را روشن کرد و بوقی به احترام برای زن زد و راه افتاد، او هیجان‌اش را بروز داد: خب بگو چی به چیه؟ قراره چی کشف کنیم؟ گفتی دست و پای علیل منم این وسط جاگیر و اذیت‌کُن نیست.

-یه نفس بکش دختر، چه همه رو هم با هم می‌خوای جواب بگیری.

لب‌های پروا به خنده لرزید و باانرژی به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: از دیشب خواب به چشم‌هام نیومده. هر سناریویی که فکر کنی، ساختم و پیش بردم.

لبخند امیرحسام، برای بهتر شدن روحیه‌ی او بود و تصمیمی که خودش گرفته بود برای همراه کردنِ پروا.

نگاهی به جاده انداخت و با بالا بردن صدای موسیقی، سعی کرد سکوت بین‌شان را بشکند. جایی را می‌شناخت که می‌شد ساعت‌ها نشست و کسی کاری به کارت نداشته باشد. وقتی حال خودش خوب نبود، مشتری آن قهوه‌خانه می‌شد و این‌بار، همراهی با خود داشت و حال‌اش بد نبود.

وقتی رسیدند، صدای ضبط را قطع کرد و از توی آینه زل زد به چهره‌ی غرق در خواب پروا. به دهانی کمی باز مانده و صدای خروپف ریزی که حالا به گوش می‌رسید. با صدایی که ته‌خنده داشت، او را یکی دو بار صدا زد و وقتی اثری نداشت، دست گچ‌گرفته‌اش را گرفت و آرام تکان داد. پروا از خواب پرید و با دیدن

صورت خندان او و درازکش بودن خودش روی صندلی، خمیازه‌ای کشید و سعی کرد صاف بنشیند. نگاهی به اطراف انداخت و کنجکاوانه پرسید: کجا اومدیم؟

-یه جایی که بشه یه صبحونه‌ی حسابی خورد و نشست پای این مدارک.

-صبحونه چی داره؟

-من به املت‌اش راضی‌ام، ولی تو می‌تونی هر چند مدل غذا با تخم‌مرغ محلی که خواستی، ازشون بخوای!

پروا در اتومبیل را باز کرد و زیر لب گفت: بمیرم واسه این همه هنر و سلیقه!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_پنجاه_و_یک

@VIP_ROMAN

امیرحسام، کوله را روی دوش انداخت و برای کمک به پروا، واکر را برداشت و کنار ایستاد تا او کمی جابه‌جا شود. با گرفتن دست گچ‌گرفته‌اش، به او کمک کرد هرطور شده، پیاده شود.

-والا توی این زمین خاکی، می‌ترسم با واکر بخوری زمین و دست و پای دیگه‌ت هم بشکنه. بذار من کمک بدم، زودتر به تخت می‌رسی.

-نمی‌خواد. فقط هوام رو داشته باش که زیر پایه‌هاش سنگی چیزی نره.

به هر مصیبتی بود، تا اولین تخت رسیدند. پروا با گرفتن لبه‌ی چوبی‌اش نشست و لبخندی به پهنای صورت زد: خودکفا شدم. گچ این دستم زودتر باز بشه، راحت‌تر می‌تونم به کارام برسم.

-چی می‌خوری؟

-والا با اون منوی بازی که تو گفتی، همون املت خوبه.

امیرحسام وارو کافه‌ی قدیمی شد و با صدای بلند صاحب آن‌جا را صدا کرد: سیدیحیی کجایی؟ مهمون اومده برات.

-خوش اومده، بمون تا بیام پسر.

صدای سرحال او، خوشحال‌اش کرد. کیسه‌ی آردی را با پسربچه‌ای سبزه‌رو گرفته و داشت همان پشت جابه‌جا می‌کرد. اگر زیور حال و حوصله داشت، خودش نان می‌پخت و صبحانه‌اشان با نان محلی طعمی دیگر پیدا می‌کرد. سیدیحیی دست‌هایش را با کهنه‌دستمالی که روی شانه‌اش بود، پاک کرد و خوش‌رو به طرف امیرحسام رفت ودست پیش آمده‌ی او را گرفت و گفت: خیلی‌وقته این‌جاها پیدات نشده، کجایی پسر؟ خانواده سلامت و کیفورن؟

-زنده باشی. والا با کلاس‌هام گرفتار شدم. اونام خوبن، شکر خدا. یکی‌شون رو آوردم با خودم، کخ این بهشت رو ببینه و کیف کنه.

-بریم یه خوش‌آمد بگم و بعد برسیم به صبحانه‌تون.

@VIP ROMAN

خودش جلوتر از امیرحسام رفت و با دیدن پروا با آن دست‌وپای گچ‌گرفته، جا خورد و برگشت به طرف او: چه بلایی سر این دختر اومده؟

-هیچی، ماشین زده به‌ش. داره کم‌کم خوب می‌شه.

-الله‌اکبر.

جلوتر رفت و گفت: سلام دخترم، خوش اومدی. حسام گفت مهمون آورده، اومدم عرض ادب.

پروا که تازه چشم از جاده گرفته بود، نگاهی به چهره‌ی آفتاب‌سوخته‌ی پیرمرد انداخت و جواب داد: سلام پدرجان. چه جای خوبی دارین شما. ببخشید که دست‌وبالم بسته‌ست وگرنه خودم زودتر از حسام می‌اومدم داخل، پیش‌تون.

-خدا سلامتی بده دخترجان، اینا یا از بی‌حواسی نا آدماست یا امتحان و ابتلای خدا. از هر دو سربلند بیرون بیاییم ان‌شاءالله. چی براتون بیارم؟

پروا نگاهی خندان به امیرحسام انداخت و روی تخت جابه‌جا شد و گفت: یه املت توی این هوا می‌چسبه.

-چشم، الان براتون درست می‌کنم. تا یه چایی بخورین، اونم آماده‌ست.

رفت و امیرحسام روی تخت نشست و به پروای کنجکاو زل زد و در جواب دادن به سؤال‌هایش پیش‌دستی کرد: یه چند سالی هست باهاشون آشنا شدم. سیدیحیی و زیور بچه‌دار نشدن ولی با هم موندن تا الان. با همین کافه‌ی کوچیک چرخ زندگی‌شون می‌چرخه.

-اهل کجان؟

-اصلیت‌شون برمی‌گرده به قوچان، ولی خیلی ساله مهاجرت کردن و اومدن سمت تهران و آخرشم اینجا.

-خب تا املت بیاد، بگو جریان چیه و باید چی کار کنیم.

امیرحسام، زیپ کوله را باز کرد و پوشه را روی تخت گذاشت و با کنار گذاشتن کوله، به محتویات پوشه اشاره کرد: ببین اول کاری ممکنه گیج بشی، ولی بعد راه می‌افتی. اینا یه سری مدارکه که از داخل وسیله‌های

@VIP ROMAN

بابا پیدا کردم. چندتا عکس و نامه هم از زیرزمین خونه خانم‌جون اومده.

پروا خیره شد به دسته برگه‌ای که او از پوشه بیرون کشید و پرسید: ببین قبل از این‌که من پای اونا بشینم، بگو ببینم چی قراره بفهمیم؟ چی رو باید از دل اینا بیرون بکشیم؟

امیرحسام که خودش هم سر این مسئله گیر بود، عقب کشید و گفت: خودمم نمی‌دونم. فقط مطمئنم یه چیزی کمه. فکر کن خانواده‌ی ما با هم یه برجِ هیجان ساختن، این وسط یه جا ساختمون کجه! می‌خوام بدونم چرا کجه، چرا کسی متوجه این کج‌شدن نبوده، و چرا این ساختمون کج نمی‌ریزه!

پروا ابرو بالا داد و با برداشتن اولین عکس، نگاهی به چهره‌ی داریوش انداخت و گفت: درواقع داری می‌گی یه جای کار خانواده می‌لنگه و می‌خوای بفهمی کجاش؟

-تقریباً همینی که گفتی.

-خب چرا می‌خوای چوب تو لونه زنبور کنی؟

-یه دوست زمین‌شناس داشتم که می‌گفت بعضی‌جاها توی دنیا نبودهای زمانیِ زمین‌شناسی داریم. کاری به اصلاحات‌شون ندارم، می‌گفت یه بخشی از زمان زمین‌شناسی نیست. من دنبال اینم که این نبود چرا توی گذشته‌ی خانواده‌ی ما باید باشه؟ چرا بعضی چیزا سر جاش نیست؟

-چی مجهول مونده برات؟

امیرحسام با نگاهی عمیق به برگه‌ها، دستی توی موهای خودش کشید و با تشکر، سینی چای را از همان جوان کم‌سن‌وسال گرفت و گفت: قبل از این‌که از این چیزا بخوام حرف بزنم، یه قول باید بدی.

پروا یک دست‌اش را بالا گرفت و با لبی خندان جواب‌اش را داد: به شرفم قسم که هر چی بفهمیم و پیدا کنیم، فقط بین خودمون دو تا می‌مونه و هیچ‌کجا بروز نمی‌دم. حله؟ مسئله‌ت همین بود دیگه؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_پنجاه_و_دو

امیرحسام سری تکان داد و اول به عکس‌ها پرداخت. به چیزی که از زبان روح‌افزا شنیده بود، یا گفته‌های معدود و ناچیز مادرش، بعد عکس‌ها را با تاریخِ گرفتن‌شان و شرایطی که خانواده داشته‌اند، منطبق کرد و با دیدن چهره‌ی غرق در فکر پروا، دست از توضیح کشید و پرسید: چی درگیرت کرده؟

او که هنوز تردید داشت، سعی کرد با برداشتن استکان و خوردن جرعه‌ای چای، به خودش زمان بدهد. نگاهی دیگر به عکس ناهید انداخت و بالأخره تصمیم گرفت صادق باشد اما این صداقت، چیزی از تلخی‌اش کم نمی‌کرد: چندوقت پیش اتفاقی فهمیدم مامانم به عمد بی‌میل نبوده.

دست امیرحسام روی عینک‌اش ماند و با تعجب زل زد به چهره‌ی پروا. خبر از این موضوع نداشت و حتی

میان اشاره‌های مادرش هم چیزی نفهمیده بود یا حتی مادربزرگ‌اش. یعنی هیچ‌کس خبر نداشت از این علاقه؟

عکس‌ها را کنار گذاشت و با گرفتن دسته‌ی عینک با دندان‌هایش، با فکری مشغول پرسید: یعنی زن‌عمو قبل ازدواج با عمو، به بابای من علاقه داشته؟

-این‌جوری فهمیدم.

-عجیبه که کسی متوجه این علاقه نبوده یا بوده و روی اون سرپوش گذاشته.

پروا شانه بالا داد و تهِ استکان چای را در آورد و سرکی کشید و پرسید: املت حاضر نشد؟ عجیب اشتهام باز شده و گرسنه‌م.

-تا می‌رم ببینم سید چی‌کار می کنه، تو این نامه رو بخون. از طرف یه ناشناسه به بابا، قدیمی هم نیست.

او که از روی تخت بلند شد، پروا شروع به خواندن نامه کرد. هر خطی که پیش می‌رفت، بر تعجب او بیشتر می‌افزود. تهدید داریوش، خانه‌خراب‌کن

خطاب کردن او و خانواده‌اش، تأکید روی اسم اردشیرخان، حرف از انتقام. پروا سوتی کشید و با دیدن قامت امیرحسام و سینی بزرگ مسی‌ای که در دست داشت، همه‌ی مدارک را روی پای خود گذاشت و گفت: طرف هر کی هست، بد زخم خورده. نه فقط از عمو، که از آقاجون بیشتر شکاره. نامه‌ی دیگه‌ای نداده؟

-نه، یا داده و من پیداش نکردم. بیا فعلاً صبحانه بخوریم تا از دهن نیفتاده.

پروا اجازه خواست دو خط پایانی نامه را که نویسنده‌اش اریب نوشته بود، بخواند که با خواندن همان بخش، سر بلند کرد و با حیرت گفت: شماها چند تا بچه بودین مگه؟

-همین سه تا. چرا؟

پروا نامه را به طرف او گرفت و جمله‌ی ناخوانای آخر را برایش خواند: "یک بچه را حرام کردی، باقی هم حرام خواهند شد!"

@VIP ROMAN

-همین چیزا وادارم کرد دنبال گذشته‌مون بگردم. اینکه طرف از بچه‌ی کی داره حرف می‌زنه، بابا یا بابابزرگ چه بلایی سرشون آوردن؟ داره دیوونه‌م می‌کنه این حرفا. بابا...

-اگه در مورد بابای من می‌گفت، با اغماض سعی می‌کردم به‌شون فکر کنم ولی عمو؟ محاله، اگه می‌چلوندی‌ش، محبت و توجه فقط ازش می‌ریخت. یعنی چی‌کار کرده که طرف فکر می‌کنه اینا مقصر از دست رفتن بچه‌ش هستن؟

امیرحسام با نگاهی آشفته و حسی ناخوشایند، نامه را گرفت و دوباره از اول خواند. اگر از پراکنده‌گویی‌های نویسنده می‌گذشت، ربط پیدا کردن پدرش با مرگ کودکی دیگر، با هیچ ذهنیتی قابل باور نبود. در همان فکرهای بی‌نتیجه غرق بود که پروا با شک‌وتردید و هیجانی که توی صدایش مشهود بود، پرسید: نکنه سر همین ساختمون‌سازی‌ها کم‌کاری کردن و طرف اومده انتقام بگیره؟ یادته اوایل توی روستاها هم بابا اینا خونه‌سازی داشتن.

امیرحسام که تازه داشت آن بخش از زندگی‌شان را در ذهن زنده می‌کرد، سری تکان داد و گفت: آره، یادمه. ولی بابا ساختمون‌سازی توی روستا رو قبول نکرده بود، عمو بود که مجبور شد اون پروژه رو تا آخر پیش ببره.

پروا ناامید از کشفی که به‌نظرش شاید جوابی می‌شد برای سؤال‌های بسیارشان، به لبه‌ی تخت تکیه داد و دست‌اش را زیر بغل جمع کرد و به فکر فرو رفت. او راست می‌گفت. پدرش مجبور شده بود ساختمان‌سازی‌های روستا را انجام بدهد. داریوش آن زمان از برادر و پدرش فاصله گرفته بود.

امیرحسام اولین لقمه را برای او گرفت و خودش هم مشغول شد. فکر نمی‌کرد با اولین نامه، سردرگم‌تر شوند. نامه‌ای دیگر پیدا کرد از پدرش، که برای اردشیرخان نوشته بود اما آن‌چه فهمید، این بود که نامه هرگز به دست پدربزرگ‌اش نرسیده.

داشت آن را بلند برای پروا می‌خواند که ناگهان لب فرو بست و خیره شد به تای وسط کاغذ.

پروا لقمه را قورت داد و با دستمالی دور دهان‌اش را پاک کرد و پرسید: چی شد؟ چرا ادامه ندادی؟

امیرحسام با حیرت به تاریخ نامه زل زد و گفت: دفعه قبلی که نامه رو خوندم، متوجه تاریخ بالای اون نشدم.

-خب؟

-این نامه رو بابا وقتی نوشته که ما نبودیم.

-یعنی وقتی...

امیرحسام زل زد به دهان نیمه‌باز او و جمله‌ی ناقص‌اش را تکمیل کرد: یعنی وقتی خونه نبودیم و بابا فوت کرده بود.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_پنجاه_و_سه

@VIP_ROMAN

نیمه‌ی مانده از لقمه‌اش را داخل سینی گذاشت و نامه را از میان دست‌های امیرحسام بیرون کشید و آن را با دقت خواند. صدای او وقتی زیر لب کلمات را ادا می‌کرد، باعث شد امیرحسام هم دست از خوردن بکشد و دوباره و دوباره و دوباره به وزن کلمات و جمله‌های پدرش فکر کند. حالا دیگر صدای پروا واضح‌تر به گوش می‌رسید. به جمله‌ای رسید که پدرش با عتاب برخورد کرده و مشغول سرزنش پدرش شده بود که امیرحسام گفت: این قسمت رو یه دور دیگه بخون.

پروا با مکث، برگشت ابتدای سطر و آن را بلند خواند: "وقتی شما مشغول زدن تیشه به ریشه‌ی زندگی پسرتان بودید، دیگران آگاهانه‌تر در پی کسب قدرت بودند و چیزی نمانده تا حاصل شود. امروز با اطمینان از اینکه پدرم انسانی بی‌عاطفه بوده که با خیال قدرت‌افروزی و مال‌اندوزی روی خاکستر زندگی من و خانواده‌ام قدم گذاشته، تلاشم طی سالیان دراز برای همراهی اجباری با او را کاری عبث و مسیری غلط فهم

کرده‌ام که از گفتن علت آن به خانواده‌ی کوچکم شرم دارم و همین شرم، زندگی را بر من سخت کرده و نفسم به شماره افتاده است. روزی که شما دل‌تان آمد دست رفاقت نامردمانِ تاخته به حریم زندگی پسرتان را محکم‌تر بفشارید و دیوار حاشا را بلندتر بسازید، پسر من داشت از تب و هذیان می‌سوخت و من به واسطه‌ی تصمیم شما دوباره به آغوش خانواده برگشتم که بدانید تمام تلاشم در راستای شبیهِ شما نبودن بوده، اما صد افسوس که همیشه قدمی عقب‌تر از شما ایستاده‌ام! حال، نه احترام به شما در من جایی دارد و نه می‌توانم پسرم را از برزخی که سالیان دراز در آن زیسته، دور کنم و نه حتی فرصتی مانده برای جنگیدن با شمایی که قمارتان، بازنده‌ای نداشت جز فرزند ارشدتان! کاش قبل از آن‌که دیرتر شود، حقایقی را که از من و پسر و مادرم پنهان کرده‌آید تا سرمان گرمِ همان آخور بماند، زودتر به زبان آورید و بخواهید شما را ببخشند؛ من دیگر آن فرصت را

@VIP_ROMAN

نخواهم داشت که شما را بازخواست کنم و خون روی دست‌های شما را بشویم!"

پروا خیره‌ی جمله‌ی پایانی بود که امیرحسام، شاه‌نفسی بلند کشید و با زل زدن به خطوط ریز گوشه‌ی چشم‌های پروا، گفت: نمی‌دونم چرا این نامه رو بابا به اردشیرخان نرسونده، نمی‌دونم چی اتفاق افتاده که بابا از برگشت دوباره حرف زده، نمی‌دونم نقش اردشیرخان توی اتفاقی که واسه امیرحسین افتاده چی بوده، و نمی‌دونم خون کی رو دستای پدربزرگ‌مونه!

-همه‌ش شد نمی‌دونم که.

امیرحسام شانه‌ای بالا فرستاد و به غذای از دهان افتاده‌ای چشم دوخت که باید به هر اجباری شده بخورد تا سیدیحیی را از خود نرنجاند. برخلاف تصورش، فضای دیرآشنا و صمیمی آن‌جا روی بهترشدن حال‌اش اثری نداشت. بیشتر به هم ریخته بود و پروا با زیرورو کردن دیگر اوراق، سعی داشت چیز بیشتری بفهمد که دست روی آن‌ها گذاشت و اشاره

کرد: بیا اول این صبحونه رو هرجوری هست، تموم کنیم؛ بعدش بشینیم پای باقی مدارک.

پروا، لقمه‌ای کوچک برای خودش گرفت و با گاز زدن به گوشه‌ی نان، گفت: من بچه بودم دیگه، چیزی هم از قصه‌ی امیرحسین نمی‌دونستم. شاید الانم اصل اون اتفاق رو ندونم، فقط یادمه مامان وقتی می‌خواست از خانواده‌ی شما با حسرت یاد کنه و بابا رو تحت فشار بذاره، از دزدیده شدن امیرحسین حرف می‌زد و تلاشی که بابابزرگ برای پیداکردن اون داشته و بعد همین چماق می‌شد توی سر بابا که اونا پسر مریض تو رو نمی‌خوان و نقشه دارن بچه‌های داریوش همه مال و اموال‌شون رو صاحب بشن.

نگاه امیرحسام که تا چشم‌های آب‌افتاده‌ی او کشیده شد، با نگاهی دزدیده، لقمه را توی دهان گذاشت و سعی کرد خجالت‌زدگی‌اش را پنهان کند.

-تو که تقصیری نداشتی، چشم ندزد. من با این چیزا کسی رو قضاوت نمی‌کنم.

-حتی وقتی بدونی منم که گاهی خلقم تنگ می‌شد و از دعواهاشون به ستوه می‌اومدم، از همه‌تون بدم می‌اومد و چند روز بی‌دلیل با امیرسام قهر می‌کردم؟

تک‌خنده‌ی امیرحسام تلخ بود اما سعی کرد بغض مردانه‌اش را با ته‌مانده‌ی نانِ توی گلو قورت بدهد. سری رو به بالا تکان داد و جواب‌اش با شفقّت همراه بود: توی بچگی وقتی از روابط بزرگ‌ترها سردرنمی‌آری، می‌تونی هر احساسی رو تجربه کنی.

-تو هم شده از بابای من و مامانم بدت بیاد؟

-نه، فقط دوست داشتم حرف امیرحسین باشه، واسه همین خیلی روی روابط فامیلی وقت نمی‌گذاشتم و سرم گرمِ درس‌خوندن بود؛ برخلاف سام.

پروا که دیگر میلی به املت نداشت، اشاره کرد او باید زحمت بقیه‌اش را بکشد و کمر راست کرد و به تخت تکیه داد و گفت: هنوزم حرصم می‌گیره از این‌که ما

بیخودی توی یه مثلث گیر افتادیم و تو اصلاً توی این باغ‌ها نبودی!

امیرحسام خندید و سر خود را با لقمه گرفتن گرم کرد. هیچ‌وقت به پروا بیشتر از یک دخترعمو فکر نکرده و همین باعث شده بود او را به جای خواهری بداند که هیچ در زندگی نداشتند و می‌خواست که داشته باشند.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_پنجاه_و_چهار

شیطنت‌های این دختر همیشه فضای خانه‌شان را عوض می‌کرد و حالا، دیگر خبری از آن شلوغ‌کاری‌ها نبود و انگار پروا هم قد کشیده بود.

@VIP ROMAN

امیرحسام، آخرین لقمه را به طرف او گرفت و با ابرو بالا پراندن‌های پروا هم از تصمیم خودش منصرف نشد و دست عقب نکشید و گفت: بخور که باید بشینیم پای نامه‌ی بعدی که می‌دونم حسابی مغزت آتیش می‌گیره!

-جونِ من؟ ای بابا، می‌گفتی یه کم مغزی‌جات بیارم یا تخمه. این‌جور خالی‌خالی که فایده نداره.

لقمه را به هر ترتیبی بود، قورت داد و به او زل زد که با بغل گرفتن سینی بزرگ، داشت کفش‌هایش را می‌پوشید. کنارش امنیت داشت و همین باعث می‌شد بدون فکر کردن به امیرسام و رابطه‌ی از دهان افتاده‌شان، تمام حواس خود را بدهد به درگیری‌های فکری امیرحسام و گذشته‌ای که حالا او را هم تحریک کرده بود برای بیشتر دانستن.

داخل پوشه سرکی کشید و با برداشتن عکسی، نگاهی به موهای مروارید انداخت که به زیبایی روی سرش مثالِ سبدی گل شده و دست در بازوی عموی جدی اما مهربان او انداخته بود. لبخندی روی لب‌هایش

نشسته بود که با برگرداندن عکس و دیدن دست‌خط داریوش، اخم فاصله‌ی ابروهایش را کم کرد. کنار تاریخ گرفتن عکس، چرا نوشته بود "زندگی‌ای دوباره و زاده از خاکستر"؟

-چی کشف کردی که اخم‌هات توی هم رفته؟

پروا عکس را به طرف او گرفت و پرسید: عمو و زن‌عمو از هم جدا شدن؟

امیرحسام، عکس را گرفت و با تعجب گفت: نه، چرا این رو می‌پرسی؟

-آخه وقتی می‌گیم زاده از خاکستر و زندگی دوباره، یعنی از هم دور بودیم و دوباره به هم رسیدیم. غیر اینه؟

او هم با دقت نگاهی به متن انداخت و فکر کرد. چیزی در خاطر نداشت اما معنای دیگری هم از جمله‌ی پدرش در نمی‌آمد. پروا وسط آن تلاطم، عکس را گرفت و متن را با دقت خواند و با نگاهی پر حرف، گفت: این تاریخ درست واسه یه سال قبل از تولد تو

هست. هیچ‌وقت دنبال فهمیدنِ دلیل فاصله سنی‌تون با امیرحسین نبودی؟

امیرحسام دستی روی صورت‌اش کشید و سر تکان داد. برایش هیچ‌وقت سؤال نشده بود که چرا دو برادر کوچک‌تر با فاصله‌ای کمتر به دنیا آمده‌اند و امیرحسین، زودتر. نگاهی سؤالی به چهره‌ی پروا انداخت و گفت: چیزی این وسط نیست، نه؟

پروا سر تکان داد و جواب‌اش را داد: واسه فهمیدن این مسئله دو راه داریم، یا مامان تو یا خانم‌جون. انتخاب تو کدومه؟

-اگه حمله‌مون دوجانبه باشه، چی؟ شاید بهتر نتیجه گرفتیم.

-خانم‌جون با من. دلم واسه دست‌پخت‌اش تنگ شده، می‌رم روی مخ‌اش. تو هم برو سروقت زن‌عمو.

امیرحسام نامه‌ها را جمع کرد و ترجیح داد روی همین سؤال تمرکز کنند. شاید بهتر بود آهسته پیش بروند. همه را داخل پوشه گذاشت و نزدیک‌تر به پروا، تکیه

به تخت داد و دست‌ها را دور زانوهایش حلقه کرد و حواس‌اش به سیدیحیی و زیور نبود که از داخل کافه، با لبخند و پچ‌پچ کردن آن دو را برانداز می‌کردند!

*

نگاه شیرین روی کاپشن خزدارِ مردانه‌ای مانده بود که با آن رنگ یشمی، او را به روزهایی می‌کشاند که ابراهیم با اولین حقوق کارگری برای خودش و او چیزی شبیه به همین گرفته بود و وقتی خواهرش به گریه افتاده بود که کاپشنی مردانه دوست ندارد، او برایش توضیح داده بود این خزی که دارد، بیشتر گرم‌ات می‌کند و مدل دخترانه‌ی کاپشن اوست.

دستی روی بازوی لاغرش نشست و او به سرعت به عقب برگشت. امیرحسین سری سؤالی تکان داد و نگاه به کاپشن دوخت و گفت: واسه من نیومدیم خرید. چرا این‌جا ایستادی؟

نفسی عمیق کشید و به کاپشن اشاره کرد: شبیه به این یکی داشتم، ابراهیم می‌گفت دخترونه‌ست ولی

نبود. پنج‌سال همون رو پوشیدم و زمستون‌های خشک زاهدان رو تاب آوردم.

فشار آرامی با کف دست امیرحسین روی بازوی خودش احساس کرد و صدای آرام او را نزدیک‌تر شنید: دخترونه‌ی همین کاپشن، داخله. می‌خوای ببینی؟

-نه، همین پالتو کافیه. خونه‌م دیگه سرد نیست مثل اون روزا.

لبخند محزونی روی لب‌هایش بود وقتی پشت به امیرحسین، چرخید و نگاهی به شال‌گردن‌های دور گردن مانکن‌های مغازه انداخت. کارت‌بانکی امیرحسین، دست‌اش بود اما تا به آن لحظه، استفاده نکرده بود. جلوتر رفت و نگاهی دقیق‌تر به طرح آن‌ها انداخت و یکی‌شان که سرمه‌ای-مشکی بود، توجه‌اش را جلب کرد. دست روی شیشه‌ی ویترین گذاشت و پرسید: قشنگه؟

@VIP_ROMAN

امیرحسین که سر توی گوشی داشت و جواب بنیاد را می‌داد، سر بلند کرد و زل زد به جایی‌که او اشاره داشت. با تعجب جواب داد: شال‌گردن مردونه می‌خوای؟

-نه، واسه شما می‌گم.

نگاه خیره‌ی امیرحسین از روی شال‌گردن برداشته شد و به چهره‌ی ناخوانای شیرین زل زد و گفت: اومدیم واسه تو خرید کنیم. چرا هی دست می‌ذاری رو لباس و وسایل مردونه؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_پنجاه_و_پنج

شیرین دست از اشاره کشید و قدمی به عقب برداشت و شانه به شانه‌ی او ایستاد و با کمی سر خم کردن، زخم پشت گردن او را خیلی کوتاه لمس کرد و خواست

@VIP_ROMAN

بگوید که برای پنهان کردن چیزی که او دوست ندارد بقیه ببینند و همیشه یقه بالا می‌دهد، چنین پیشنهادی داده، که دست امیرحسین روی مچ او نشست و آن را پایین کشید و با لحظه‌ای پلک روی هم گذاشتن، با صدایی خفه گفت: به‌ش نه فکر کن و نه دل بسوزون و نه دست بزن!

شیرین، مات از تندی توی کلام او و فشاری که داشت روی دست مشت‌شده‌اش می‌آمد، نفس گرفت و گفت: ببخشید.

امیرحسین که متوجه شده بود دارد مچ و پنجه‌ی ظریف او را بیشتر از حالت عادی در دست می‌فشارد، از آن فشار کم کرد و قبل از رها کردن دست‌اش، برای لحظه‌ای کوتاه که به آنی گذشت، پشت دست او را با نرمه‌ی انگشت شست نوازش کرد و با اشاره به داخل مغازه، جلوتر رفت.

هنوز هم تن‌اش داغ بود در آن سرمای زمستان. آن زخم فقط با لمس سرانگشت‌های خانم‌جان آشنا بود. نمی‌خواست هیچ‌کس درگیر او و زندگی‌اش باشد، حتی

دختری که وارد حریم او شده و توی یک خانه با او شریک بود. پذیرش این التهاب، هم سخت بود و هم جانکاه و هم غیرقابل قبول برای اویی که دنبال مرهم نمی‌گشت.

وقتی فروشنده‌ی خانمی با لبخند به طرف‌اش قدمی برداشت و خواست کمک‌اش کند در انتخاب، سر چرخاند و شیرین را همان‌جایی دید که پیش‌تر ایستاده بود. سؤالی و طولانی نگاه‌اش کرد اما او قدمی داخل مغازه نگذاشت و ترجیح داد جلوتر نرود.

امیرحسین به زن گفت: یه لحظه.

به طرف او رفت و شاکی از ایستادن او، گفت: اگر کار بیخودی کردم و آوردمات خرید، واضح بگو. هم می‌فهمم، هم وقت جفت‌مون رو نمی‌سوزونم. برگردونم‌ات خونه؟

-برام فرقی نداره.

-وقتی از چیزی نهی می‌کنم، اول واسه خاطر خودته، دوم واسه خاطر خودته، سوم واسه خاطر خودته!

شیرین نگاهی به داخل مغازه انداخت و گفت: فقط یه کیف کوچیک لازم دارم که بتونم کج بندازم روی شونه. همه‌جا نمی‌تونم با کوله برم.

طولی نکشید که نگاه خیره‌ی امیرحسین، از آن کدر بودن عبور کرد و با نشان دادن چند مغازه آن‌طرف‌تر، کیف‌ها را نشان داد و گفت: هم یه کیف گردنی بردار، هم کیف دستی. هر دو تا لازم می‌شن.

شیرین سری تکان داد و کنارش راه افتاد. به چیدمان و تنوع مدل و رنگ کیف‌ها خیره بود که متوجه گرمایی پشت گردن‌اش شد. حسی عجیب که وادارش کرد سر بچرخاند. نگاهی به اطراف انداخت و با اخم، چرخید و دوباره به کیف‌ها چشم دوخت. یکی‌شان کیفی سنتی بود که بی‌اندازه به کیف‌های زنانه‌ی بلوچی شباهت داشت. آینه‌کاری و دوختی که روی آن بود، وادارش کرد به همان اشاره کند. امیرحسین بی‌اصرار برای برگرداندن نظرش، همان کیف را به همراه کیفی زنانه‌تر خواست و کنار ایستاد تا شاگرد مغازه از آن دو مدل برای‌شان بیاورد.

@VIP_ROMAN

شیرین اما هنوز درگیر چیزی بود که نمی‌دانست. مدام احساس می‌کرد کسی یا چیزی پشت سرش است و حواس‌اش پرت می‌شد. حتی وقتی امیرحسین خواست او نظرش را در مورد رنگ‌ها بدهد، با لمس دست‌اش متوجه سؤال او شد و دست روی همان کیف سرمه‌ای گذاشت و دومی را امیرحسین به انتخاب خودش برداشت و بی چک‌وچانه زدن کارت کشید و کیسه‌ی خریدها را خودش برداشت و در جواب مرد فروشنده که با شیرین بود و می‌گفت "مبارکه خانوم"، تشکر کرد و او را با خود بیرون مغازه کشید و پرسید: کجایی تو؟

شیرین با هراسی که خبر از منشأ آن نداشت، فاصله‌ی خودش را با او به هیچ رساند و زیرلب گفت: هی فکر می‌کنم یکی داره نگام می‌کنه.

-کار همه نگاه کردنه. طبیعی هم هست.

-نه از این نگاه‌ها.

@VIP ROMAN

امیرحسین از بالای سر او نگاهی چرخاند و متوجه حضور سنگین کسی نشد. کیسه‌ی خرید را به او داد و سعی کرد نگرانی‌اش را کم کند: ژانر زندگی‌ت می‌طلبه حواس‌جمع باشی. بازم خرید داری؟

شیرین سری به مخالفت به دو طرف چرخاند و با هم راه افتادند. سنگینی آن نگاه یا هر چه که بود را دیگر احساس نکرد اما ترسی به دل‌اش افتاده بود که باعث می‌شد بی‌فاصله از امیرحسین، گام بردارد. ترجیح می‌داد زخمِ نشسته در کلام او را بشنود و بچشد اما روزهای پر از ترس آن روزهای سیاه را تجربه نکند. به اتومبیل پارک‌شده‌ی امیرحسین رسیدند. جلو نشست و کیسه‌ی خرید را روی پاهایش گذاشت و منتظر ماند حرکت کنند و به سیل جمعیتی بپیوندند که منتظر بودند چراغ سبز شود و جاری شوند، اما امیرحسین اتومبیل را روشن نکرد.

نگاهی به او انداخت و پرسید: نمی‌ریم؟

امیرحسین چشم از روبه‌رو و بازیِ چراغ قرمز اتومبیل‌ها گرفت و کمی چرخید تا احاطه‌ی بیشتری به

فضای بین‌شان داشته باشد. حرفی مانده بود بیخ گلوی او، که ترجیح می‌داد همین‌لحظه بر زبان بیاورد. لب پایینی‌اش را با زبان خیس کرد و گفت: یه مرز باریکی هست توی هر رابطه‌ای. اگر از اون، بی میل طرف رد بشیم، باختیم.

شیرین دقیق‌تر شد تا منظور پشت حرف او را بفهمد و او ادامه داد:

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_پنجاه_و_شش

من این مرز رو با همه دارم مگر خانم‌جان، که اونم بحث‌اش جداست.

دستی پشت گردن‌اش کشید و با مکثی طولانی، چشم دوخت به چشم‌های سیاه شیرین که بدون پلک‌زدن نگاه‌اش می‌کرد. بالأخره باید با او در مورد این مسئله

@VIP_ROMAN

حرف می‌زد، تردید را کناری گذاشت و گفت: من نه از مردونگی افتادم، نه اتفاقی افتاده که بخوام بابت‌اش ازت دوری کنم و بدم بیاد دست‌ات بخوره به‌م و از این مدل مزخرفات! منم مثل بقیه مردام، با یه کم این‌ور و اون‌ور.

ابرو بالا داد و در ادامه، اشاره به زخم گردن‌اش کرد: این زخم یادم داد که به هیچ احدالناسی نمی‌شه اعتماد کرد حتی اونی‌که تو رو به دنیا آورده! از مادر نزدیک‌تر داریم؟

چشم‌های شیرین در آن نور، آب افتاد و درخشید و سری به مخالفت تکان داد و امیرحسین دنباله‌ی حرف‌اش را گرفت: یه زخم نشسته رو دل من، که حتی مهربونی خانم‌جانم درمان نبوده براش. دنبال درمانم نیستم، عادت کردم به‌ش. پس دست روی این زخم نذار، چون بعدش دل‌ات می‌شکنه.

سکوتی توی اتاقک اتومبیل پیچید که دیگر حتی امیرحسین هم نخواست آن را بشکند. اتومبیل راه افتاد و در آن هیاهوی نورها و رنگ‌ها، شیرین جوابی

را داشت توی ذهن بالا و پایین می‌کرد که می‌خواست به او بدهد. اگر کاری نمی‌کرد، سربار بود و این بیشتر زجرش می‌داد. اگر قدمی برمی‌داشت، توی سیاه‌چاله‌ای که بین امیرحسین و دیگران بود، سقوط می‌کرد.

در این دوراهی ماندن هم کار او نبود. تاب تحمل‌اش را نداشت. از وسط بودن و همیشه محافظت شدن خسته شده بود. باید ریسک می‌کرد، یا تقلّا برای فهمیدن کسی که پناه‌اش شده بود.

اتومبیل که از شتاب و حرکت افتاد، شیرین به حرف آمد: نمی‌تونم بی‌تفاوت بمونم، نمی‌خوام بی‌تفاوت بمونم، قصدم ندارم پا پس بکشم! گزک دست‌تون نمی‌دم، ولی کوتاهم نمی‌آم.

سنگینی نگاه امیرحسین را که روی خودش دید، نگاهی به درِ بنگاه انداخت و گفت: یه چیزی از مادرم یاد گرفتم که همیشه تو ذهنم مونده.

@VIP ROMAN

آب دهان قورت داد و جمله‌اش را تکمیل کرد: اگه با یه مردی تو زندگی افتادی که بلد بود دست‌ات رو بگیره، دست‌اش رو هیچ‌وقت ول نکن.

گلویی صاف کرد و بغض‌اش را پس زد و با برداشتن کیسه‌ی خرید و دسته‌کلیدی که امیرحسین تازه به او داده بود، از اتومبیل پیاده شد و تا رسیدن به در بنگاه و دور شدن از او پرواز کرد. حرفی را به زبان آورد که محال بود روزی به مردی بگوید اما به اندازه‌ای زیر دِین این مرد مانده بود که نمی‌شد مدام عقب بایستد و فشار آمده به او را به تماشا بنشیند و ناجوانمردانه سکوت کند.

وارد بنگاه شد و به لبخند بنیاد، لبخند زد و برنگشت به امیرحسینی خیره شود که دست روی فرمان گذاشته بود و چشم از او نمی‌گرفت.

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

@VIP_ROMAN

#پاسار

#پارت_صد_و_پنجاه_و_شش (ادامه)

دست روی پیشانی خواهرش گذاشت و با برداشت کاپشن‌اش، گفت: خودم بچه رو می‌برم مدرسه، تو نمی‌خواد با این حال خراب از خونه بزنی بیرون.

-خوبم.

نگاه سرزنش‌گرش را به چشم‌های بی‌خواب خواهرش دوخت و جواب داد: کم شر بباف، دیشب تا صبح مامان یه لحظه چشم رو هم نذاشت با اون تبی که داشتی. حواسم هست به‌ش، برو یه کم بخواب. دیدی بهتر نشدی، یه زنگ بزن خودم رو می‌رسونم.

نگاهی به ساعت گوشی‌اش انداخت و پرسید: یا می‌خوای الان تو رو هم ببرم درمونگاه؟

باران سری بالا پراند و زیپ کاپشن فاطمه را تا گلو بالا کشید و کمک کرد بند کوله‌اش را روی دوش بیندازد و در جواب برادرش، گفت: من چیزی‌م نیست. برین دیگه، بچه دیرش شد.

بنیاد کفش پوشید و فاطمه را صدا زد: خرگوش خانم بدو بیا بشین.

درِ حیاط را باز کرد و برگشت پشت فرمان و زل زد به چشم‌های خواب‌آلود خواهرزاده‌اش. ابرو به هم چسباند و با روشن کردن اتومبیل، پرسید: کمربندت رو چرا نبستی؟

-این واسه شماست، نه من.

-از زبون نیفتی!

اتومبیل را توی کوچه پارک کرد و در حیاط را سریع بست و کف دست‌هایش را به هم مالید. هوا سرد بود و به سر، سودای برف داشت.

وقتی خواست راه بیفتد، نگاهی به سرتاسر کوچه انداخت و گفت: دایی ظهر می‌آد دنبالت، با دوستای جینگول پینگولت نمی‌آی بیرون. همون توی مدرسه می‌مونی تا بیام، وگرنه کلاه‌مون توی هم می‌ره!

فاطمه سر به صندلی تکیه داد و پرسید: وقتی اومدی، پز بدم؟

-چی رو پز بدی؟

-تو رو.

برای لحظه‌ای چشم از خیابان اصلی گرفت و با مکث، لبخند پهنی زد و گفت: پز بده، پز بده. بلکه یکی‌شون عمه و خاله‌ی مجرد داشته باشه.

فاطمه اخم کرد و دیگر تا رسیدن به مدرسه حرفی نزد. همین‌که در را باز کرد، بنیاد بازوی او را گرفت و ابرو بالا انداخت: کجا؟ بوس رو بده بیاد.

فاطمه برگشت و با گرفتن یقه‌ی کاپشن او، وادارش کرد خم شود و گونه‌اش را پُر صدا بوسید. وقتی در را بست و دست تکان داد و وارد حیاط مدرسه شد، بنیاد دست روی گونه‌اش کشید و زیر لب گفت: پدرسوخته دست می‌ذاره رو نقطه‌ضعف‌هام! اینم فهمیده ماچ خیلی دوست دارم.

نگاهی رو به آسمان انداخت و دنباله‌ی حرف‌اش را از سر گرفت: چی‌کار داری می‌کنی بزرگوار؟ نکنه تو این تقدیر ما یه لعبت نچپونده باشی؟

@VIP_ROMAN

اتومبیل راه افتاد و با سر تکان دادن، دنده عوض کرد و گفت: دلخورمون نکن عزیز، خلاصه که ما هم دل داریم و یه سری متعلقات که همین‌جوری‌ش خیلی کاربرد نداره. داره، ولی نه به اون شکلی که دل آدم می‌خواد! به کارایی‌مون بیفزا، ازش کم نکن قربونت برم.

نفسی گرفت و ادامه داد: بازم خود دانی، تحت فشار قرارت نمی‌دم.

گوشی‌اش را از روی داشبورد برداشت و شماره‌ی امیرحسین را گرفت. همین‌که وصل شد، گفت: الو داداش؟

صدای او از قعر چاه به گوش می‌رسید انگار. گوشی را به گوش چسباند و نام او را به زبان آورد و بعد از چند ثانیه، صدای امیرحسین را شنید: آنتن ضعیفه، چی شده؟

-این ساعدی زیادی ساکته، یه کم بیشتر حواس بده، ازش هیچی بعید نیست.

@VIP_ROMAN

-داره بچه‌ش رو جابه‌جا می‌کنه از اون مدرسه.

بنیاد با برق رضایتی که به چشم‌هایش افتاد، لبخند زد و پرسید: گرخیده یعنی؟

امیرحسین کمی جابه‌جا شد و آرام‌تر جواب داد: افسارش از دست‌مون در بیاد، دیگه نمی‌شه پیش‌بینی‌ش کرد.

-هنوز مونده. یه سواری واسه خاطر فاطمه و باران به من بدهکاره.

صدای افتادن چیزی به گوش‌اش خورد و با شک پرسید: کجایی امیرحسین؟

-تو لونه زنبور.

-با منم در میون بذار، شاید بدت نیومد!

-اینجا، جای تو نیست.

بنیاد که حالا صدایش رنگی از دلخوری به خود گرفته بود، گفت: جدی می‌گم داداش، این‌جوری با من تا نکن. از همون اول کار، گفتم که باهاتم. نگاه نکن سه تا زن و بچه به‌م وصل هستن.

@VIP_ROMAN

سکوت امیرحسین را که دید، ادامه داد: اگه قرار به مراقبت و ملاحظه باشه، خودت الان دست و پا بسته‌تری. یکی به‌ت دل بسته که خودتم خوب می‌دونی تو هفت آسمون یه ستاره نداره.

-برس به کارت.

این صدای گرفته، وادارش کرد بحث را به شوخی بکشاند: دارم نقش اثرگذارم رو خوب بازی می‌کنم؟

-دل بده به کارت، چهارچشمی حواس‌ات به بنگاه باشه. امروز یکی دو تا مشتری کله گنده داریم.

-اشکال نداره، حالا که پیچوندی ولی دیگه بی‌خبر نذار. این یه کار رو که می‌تونی انجام بدی؟

امیرحسین نگاهی دیگر از آن بالا به برهوتِ اطراف انداخت و گفت: ته دل شیرین رو خالی نکنی.

-تو اون ذات خرابت!

تماس که قطع شد، بنیاد پشت چراغ‌قرمز ایستاد و با چسباندن گوشی به چانه‌اش، زیر لب به زمزمه گفت: ته دل خودمم خالیه بشر.

امیرحسین، گوشی را بی‌صدا کرد و داخل کیف کمری‌اش جای داد و نگاهی دیگر به محوطه‌ی کارخانه انداخت. هیچ خبری نبود، حتی از نگهبانِ شبانه‌روزی‌اش. نیم‌خیز شد و به طرف دیگر پشت‌بام حرکت کرد. با قدم‌هایی آهسته، که جلب توجه نکند.

از پایین، صدایی آمد: کسی اون‌جاست؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_پنجاه_و_هفت

امیرحسین از حرکت ایستاد و روی دوزانو نشست. فرصتی برای ریسک و سوخت این کارت طلایی نداشت. باید بیشتر احتیاط می‌کرد.

نگهبان دستی روی صورت اصلاح‌نشده‌اش کشید و با خودش گفت: هنوز گیجم، هی صدا می‌پیچه تو گوش‌ام.

نگاه‌اش به لامپ افتاد. آن را خاموش کرد و پرسید: تو چرا روشن موندی؟ اصلاً نفهمیدم چطور خوابم برد.

صدای زنگ گوشی‌اش که بلند شد، بر پدر تماس‌گیرنده لعنتی فرستاد و سعی کرد آن را از زیر شیشه‌ها و سایر تنقلاتی که روی فرش ریخته بود، پیدا کند.

همین که چشم‌اش به اسم افتاد، گلو صاف کرد و گفت: الو آقا؟

صدای ساعدی را که شنید، دست به انکار زد: خواب نبودم. خوابِ چه وقت؟

-کثافت حروم‌لقمه به‌ت پول می‌دم که زهرماری کوفت کنی و تا ظهر بخوابی؟

-نه آقا...

-زهرمارِ آقا! گمشو برو کل محوطه رو چک کن. اون همه مواد داخل انبار کارخونه‌ست، تو گرفتی کپیدی؟

-الان می‌رم آقا، روی چشم‌ام.

@VIP ROMAN

نگهبان که گوشی را روی بالش چرک‌مُرده‌اش انداخت، ساعدی پیامکی به گوشی پدرش فرستاد: "بابا چی کار داری می‌کنی؟"

هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود که جواب او را دید: "گندی که پسرم زده، جمع می‌کنم!"

-"الان این رو خودت نوشتی یا اون پرستار خری که داری؟"

شکلک لبخند، تنها جوابی بود که گرفت. فحشی به آن پرستار نفهم داد و سعی کرد به کامیاب فکر کند. به دعوایی که دیشب پشت تلفن با هم داشتند و سرسختی‌ای که داشت نشان می‌داد برای زیر بارِ توصیه‌های نامفهوم پدرش نرفتن.

دستی روی چشم‌هایش کشید و قبل از وارد شدن به اتاق جلسه، پیامکی برای نگهبان فرستاد: "چی‌کار کردی؟ خبری نبود؟"

نگهبان با شستن دست و صورت‌اش، لباس عوض کرد و نگاهی به پیامک ساعدی انداخت و زیر لب فحشی

دیگر نثارش کرد و او را بی‌جواب گذاشت. سردرد داشت و چشم‌های خسته‌اش، سرخ و پف‌کرده بود. دستی روی پیشانی داغ خود کشید و با برداشتن چاقو و کلیدهای در انبار و کارخانه، آن‌ها را توی جیب شلوارش گذاشت. پاهایش می‌لرزید و حالت‌تهوع هم به بدتر شدن حال‌اش دامن زده بود. از اتاق کوچک خودش بیرون زد و روی آسفالت سرد محوطه، آب دهان پرت کرد و دست مرطوب‌اش را میان موهایش کشید و به طرف در اصلی ساختمان رفت.

تنهایی در این بیابان آزارش می‌داد اما بهتر از بی‌پولی و دعوا کردن با مادر و برادرش بود. کلید برداشت و خواست قفل را باز کند که متوجه شد پیش‌تر باز شده است.

قلب‌اش بنای تندتر تپیدن گذاشت و با تردیدی گیج‌کننده، قفل را چک کرد و با چرخاندن‌اش، گفت: دیشب در رو بستم.

لحظه‌ای پلک روی هم گذاشت اما چیزی به خاطرش نیامد. محال بود در را باز گذاشته باشد اما هرچه فکر

کرد، کمتر به نتیجه رسید. نگاهی به پشت سر انداخت و صدا بلند کرد: کی این‌جاست؟

سرفه‌ای خشک و خلط‌دار، صدای او را در سینه خاموش کرد. دو سه سالی می‌شد که دکتر اخطار داده بود دست از نوشیدن آن زهرماری بردارد اما نمی‌توانست. پایه‌اش از نوجوانی بود و شروعِ خلاف‌های کوچک با دوستانی که حالا هر کدام طرفی بودند. یکی در بند و یکی زیر خاک و دیگری مثل خودش، اسیرِ جیب ساعدی!

کم‌کم داشت باور می‌کرد که خودش در را باز گذاشته است. نمی‌شد که کس یا کسانی داخل انبار باشند و قفل پشت در آویزان باشد!

با تردید، وارد سوله شد و نگاهی به انبار بزرگ و انباشته‌ی آن انداخت. جز صدای قدم‌های خودش، هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. راه نفس‌اش باز شد و برای پرت شدن حواس‌اش از آن ترس زیرپوستی، شماره‌ی تنها رفیقی را که داشت، گرفت و پرسید: مُجی امشب برنامه چیه؟

@VIP ROMAN

با جواب او، خنده‌کنان گفت: ای بی‌شرف، باز رفتی زنبیل گذاشتی تو صفِ از ما بهترون؟

مرد هم خندید و نگهبان در جواب دعوت او، تلخ شد: امروز خیلی میزون نیستم، اون تخمِ سگ گیر داده بیشتر دور و بر این خراب‌شده باشم. بی من خوش باش تا به وقت‌اش.

مرد هنوز حرفی نزده بود که نگهبان لحظه‌ای گوشی را با فاصله از گوش‌اش گرفت و گفت: داره زنگ می‌زنه، ببینم باز چی می‌خواد زرت و پِرت کنه.

تماس ساعدی را وصل کرد و بدون سلام و احترام، گفت: آقا همه چی امن و امان. هیچ خبری نیست. یه دور کامل همه جا سرکشی کردم.

ساعدی گوشی را روی او قطع کرد و نگهبان، فحشی ناموسی به او داد و گوشی را داخل جیب خودش گذاشت و با قدم‌هایی آهسته، پیش رفت.

امیرحسین روی کیسه‌های تلنبار شده روی هم، جابه‌جا شد و نگاهی به قامت و هیکل آن مرد انداخت

و پنجه‌اش چند بار باز و بسته شد. از همان شب قبل و بعد از مرور چندباره‌ی حرف‌های شیرین، ثانیه‌ای خواب به چشم‌هایش نیامده بود. چند بار تا صبح توی هال کوچک خانه راه رفت و فکر کرد و آن بین، سری هم به او زد که نترسد یا خواب بد نبیند.

نیمه‌شب دل به دریا زد و کنار گوش شیرین که برای آب خوردن بیدار شده بود، گفت که کاری دارد و باید برود. بی‌صدا لباس پوشید و از خانه بیرون زد و حالا بعد از چند ساعت، داخل سوله‌ای بود که خاطرات تلخ کودکی‌هایش آن‌جا رقم خورده بود!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_پنجاه_و_هشت

سال‌ها از آخرین حضورش در این کارخانه‌ی متروکه می‌گذشت. آمده بود سنگ بزرگ اول را بزند و

ساعدی را وادار کند کمی عقب بکشد. با هشدار دادن‌های رفت‌وبرگشتی، دل‌اش آرام نگرفته بود.

سیستم اطفای حریق کارخانه قدیمی و از کار افتاده بود و همین او را به این انبار مشکوک می‌کرد. بعید بود چنین سرمایه‌ای دور از نظر ساعدی بماند و فقط به گماشتن یک نگهبان اکتفا کند.

ارزیابی اولیه را تمام کرده بود که متوجه شد نگهبان قصد دارد سرکی توی کارتن‌های تا سقف چیده شده بکشد.

سری تکان داد و نگاهی به جای پاهایی انداخت که برای خودش وسط کیسه‌ها درست کرده و خود را آن بالا رسانده بود.

هیچ وسیله‌ی خاصی با خود نیاورده بود، جز یک پیچ‌گوشتی و کلید و گوشی و بند کفشی که شاید به کارش می‌آمد!

صدای پر از حیرت نگهبان، توجه او را جلب کرد. مرد با بیرون کشیدن یکی از بسته‌ها، تک‌خنده‌ی خلط‌دار

@VIP ROMAN

و بلندی زد و گفت: ببین این مرتیکه چی داره کارتن کارتن این‌جا رو هم می‌ذاره.

امیرحسین تا جایی که ممکن بود، تنه‌اش را پیش کشید تا اشراف بیشتری روی حرکات نگهبان و بسته‌ها داشته باشد.

مرد دوباره خندید اما این‌بار با برداشتن بسته‌ی دوم و حین تماس با رفیق‌اش: نیستی مُجی، نیستی ببینی وسط چه ثروتی بودم و تا حالا نفهمیدم.

مرد که چرت‌اش پاره شده بود، توضیح بیشتری خواست و نگهبان با حالی جا آمده، گفت: کدوم پول؟ بیا و تماشا کن فقط! مردک پوفیوز یه جوری پول می‌ده که فکر کنی تهِ ته‌اش، داره روغن و از این‌جور چیزا رو هم می‌ذاره که قیمت رو تو بازار ببره بالا. ولی بیا و ببین. مات می‌مونی داش!

صدایش را کمی پایین‌تر آورد و ادامه داد: یادته روز اول گفتم این یه جای کارش می‌لنگه؟ به همون عرقی که با هم زدیم، طرف تو کار قاچاق عتیقه‌ست!

دوست‌اش او را باور نکرد و نگهبان با احتیاط بسته‌ی کوچک را از کنار بسته‌های پر تعدادِ ماکارونی برداشت و گفت: به موت قسم راست می‌گم. دهنم وا مونده. پشت گوشی نمی‌شه حرف زد، محفل امشب رو کنسل کن و بیا پیش حاجی‌ت.

دوست‌اش که قبول کرد، کوتاه جواب داد: منتظرتم.

مرد، یکی را با احتیاط و دست‌هایی لرزان باز کرد و مجسمه‌ی کوچک را روی کارتنی دیگر گذاشت و خم شد و زل زد به آن. کف دست‌های مرطوب‌اش را به شلوارش مالید و زیر لب گفت: اَی خدا، چرا تا حالا نگاهی به‌شون نداختم؟ ببین این تیکه رو!

سرانگشتی روی خرطوم فیل کشید و نیشخندی زد و آن را با دستپاچگی داخل بسته‌بندی بازشده‌اش برگرداند و سعی کرد درِ کارتن را ببندد، که با شنیدن صدایی سریع سر چرخاند و نگاه هولِ خودش را به چهارطرف چرخاند. ترسید، از تماس تلفنی‌ای که داشت و بندی که با حماقت به آب داده بود. دو کارتن روغن جامد را روی کارتن‌های دیگر گذاشت و نگاهی

سرتاسری به انبار انداخت و ترجیح داد تا شب که قرار بود سری دوباره به آن سوله‌ی مرطوب بزند، از فکر کردن به آن چه دیده بود، دست بردارد.

دستی پشت گردن‌اش کشید و به طرف در اصلی رفت اما با شنیدن صدایی دیگر، ناسزایی روی لب راند و گفت: یا من جنّی شدم، یا این‌جا یه خبری هست!

چراغ‌قوه‌ی کوچک‌اش را از داخل جیب کنار شلوارش برداشت و با روشن کردن آن، چشم ریز کرد و با قدم‌هایی کوتاه، سعی کرد توجه‌اش را به همه جهات بدهد.

سوله به کمک فضای بین پرّه‌های تهویه‌های از کار افتاده‌اش، از تاریکی مطلق در آمده بود. چراغ‌قوه را بالاتر گرفت و همین‌که صدایی شنید و خواست واکنشی سریع نشان بدهد، صدای امیرحسین و شی تیزی که روی گردن‌اش نشست، او را میخکوب کرد: تکون بخوری، خون‌ات حلاله!

-تو دیگه از کدوم گوری پیدات شد؟

-از همون‌جا که تو خوش‌ات نمی‌آد.

نگهبان که فقط سایه‌ی امیرحسین را روی کف سیمانی سوله می‌دید، سعی کرد کمی جابه‌جا شود اما فشار آن تیزی گردن‌اش را آزرد و به این سؤال اکتفا کرد: چی می‌خوای از من؟

-که نلرزه دست و دل‌ات واسه اون چیزایی که دیدی!

ترسید! از این حرف، بوی خوبی استشمام نکرد و شک مثل خوره به جان‌اش افتاد! دست روی جیب شلوارش گذاشت و با صدایی که می‌لرزید، گفت: اگه از طرف ساعدی اومدی، به همون خدا که من چیزی برنداشتم.

-بخواب رو زمین.

-می‌خوای چی کار...

صدای امیرحسین بلند شد: بخواب!

با تنها نواری که همراه خودش داشت، مچ دست‌های او را به هم بست و بعد از گشتن داخل جیب‌هایش، زانو از پشت پای او برداشت و گفت: یه کم اذیت

@VIP_ROMAN

می‌شی ولی تا شب همین‌جور بمون تا رفیق‌ات پیداش بشه.

او که با این حرف خیال‌اش راحت شده بود این مرد فرستاده‌ی ساعدی نیست، مچ دست‌هایش را به دو طرف پیچاند و گفت: باز کن بابا، طرف اگه بفهمه تا این‌جا اومدم و دست به کارتن‌هاش زدم، نمی‌ذاره جون سالم در ببرم.

-اگه رفیقی که به‌ش خوش‌باش دادی، رفیق باشه، شب آزادت می‌کنه.

نگهبان که نمی‌دانست چه کند، گردن کشید و سعی کرد بفهمد آن مرد می‌خواهد چه کند.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_پنجاه_و_نه

@VIP ROMAN

با دیدن کارتن بزرگ‌تری که کامل با نوارچسب بسته شده بود و امیرحسین داشت با چاقوی او بازش می‌کرد، دلشوره گرفت و با کمی جابه‌جا شدن، صدایش را بالا برد: هی یارو، دست نزن بابا! همه رو از چشم من می‌بینه اون قرمساق!

امیرحسین انگار که نمی‌شنید. نیمی از چسب را در آورد و از همان طرف کارتن را پاره کرد. هرچه دور آن مجسمه چیده بودند، بیرون ریخت و پوزخند زد.

می‌دانست حدسی که زده، اشتباه نبوده است. ساعدی هر چند هفته یک‌بار به این کارخانه‌ی متروکه سر می‌زد و نیمه‌شب‌ها، تریلی‌ها بارگیری می‌کردند به مقصدی نامعلوم.

نگاهی به سقف بلند انبار انداخت و تازه متوجه شد چرا هیچ دم و دستگاهِ امنیتی‌ای ندیده بود. هرچه کمتر حساسیت نشان بدهی، اطرافیان‌ات هم کمتر به هوس می‌افتند توی کارت سرک بکشند و این کم اهمیت جلوه دادن، یعنی بیشترین مراقبت از داشته‌هایت!

دوربین گوشی‌اش را باز کرد و چند عکس از مجسمه انداخت و فیلمی هم از کل فضای انبار گرفت.

برگشت و روی پنجه‌ی پا نشست و رو به مرد گفت: چاقو رو می‌ذارم کنارت، تونستی کاری بکنی که هیچ، نتونستی تا شب باید تحمل کنی.

نگهبان که داشت عصبی می‌شد، حرکتی به پاهایش داد و گفت: تو دردسر نندازم، هرچی بخوای به‌ت می‌دم. تو رو به هر چی می‌پرستی، آزادم کن. اگه بو ببره من چیزی دیدم، صبح سرم رو واسه خانواده‌م می‌فرسته.

امیرحسین برخاست و چرخید. برنگشت اما با همان مکث چندثانیه‌ای، به او فرصت داد با تقلّا چاقو را بردارد. وقتی مطمئن شد که او می‌تواند خودش را آزاد کند، به مسیری که آمده بود، ادامه داد و در انبار را بست اما قفل‌اش را نینداخت. با وجود گذشت سالیان دراز، هنوز هم فراموش نکرده بود این سوله، دری دیگر هم دارد و برای اذیت کردن نگهبان، قفل اصلی را باز کرده و روی در گذاشته بود.

@VIP ROMAN

نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌اش انداخت و با چشم چرخاندن توی محوطه‌ی کارخانه‌ی متروکه‌ای که روزگاری اردشیرخان و ابوذر در آن با هم شریک بودند، شماره‌ای گرفت و به دوستی قدیمی خبری را منتقل کرد که می‌دانست با فهمیدن آن، پایگاهای خبری را روز بعد می‌ترکاند و ساعدی بی‌شک سر از پا نمی‌شناخت برای رسیدن به منبع خبر و از دست رفتنِ هر چه طی این چند سال و پنهانی، رشته بود!

با قدم‌هایی بلند، خودش را به درِ بزرگِ پشت کارخانه رساند. دری که کلیدش را از میان وسیله‌های پدرش پیدا کرده و ماه‌ها دنبال قفلی می‌گشت که این کلید، به آن کارگر باشد.

اتومبیل‌اش را همان پشت و با فاصله، کنار دیوار پارک کرده بود. قفل زنگ‌زده را از پای دیوار برداشت و قبل از بستن در، نگاهی داخل محوطه انداخت و نگهبان را دید که داشت با هیجان چیزی را پشت گوشی برای کسی تعریف می‌کرد و مدام دور خودش می‌چرخید. لبخندی روی لب‌هایش نشست. برای این احتمال هم

فکری کرده بود، فقط کافی بود خودش را به جایی برساند که بشود شماره‌ی دومی را هم بگیرد، با خطی غیر از شماره‌ی گوشی خودش. هنوز زود بود برای تقابل با ساعدی. تمام تمرکزش را گذاشته بود روی زخم زدن به مردی که زیادی همه را دست کم گرفته بود!

*

خم شد و سینی را جلوی مهمان‌اش گرفت: بفرمایید.

روح‌افزا، با دستی لرزان فنجان چای را برداشت و گفت: بشین دخترم، نیومدم تو زحمت بندازمت.

شیرین با گذاشتن پولکی و گز کنار فنجان او، با فاصله‌ای اندک کنارش نشست و جواب داد: زحمتی نیست.

نمی‌دانست این آمدن سرزده‌ی روح‌افزا را به اتفاق خوشایند مربوط بداند یا به خبری تلخ. برای باز کردن سر حرف، خودش سکوت را شکست: آقا اردشیر خوبن؟

@VIP ROMAN

-حال اون پیرمرد یه روز خوشه، یه روز ناخوش.

لب روی هم فشرد و ادامه داد: ولی الان کارم چیز دیگه‌ست مادر.

شیرین سری تکان دهد و منتظر، چشم دوخت به دهان روح‌افزا.

-دفعه پیش مهمون‌مون بودی، حالا عروس‌مون.

چانه‌ی شیرین را گرفت و ادامه داد: این‌جور بی‌سرصدا عروسی گرفتن، دل‌چرکینم کرد؛ که آرزوها داشتم واسه این بچه. ولی انگار قسمت نبود.

دست‌اش را پس کشید و گفت: می‌دونم این پسر یه سر داره و هزار سودا. می‌دونم بیشتر وقت‌ها تنهایی.

دست روی زانوی او گذاشت و با لبخندی مهربان، حرف‌اش را دنبال کرد: ولی باور کن آدم بی‌فکری نیست.

شیرین، دسته‌های سینی را فشرد و گفت: می‌دونم.

روح‌افزا که دل‌دل می‌کرد برای زدن حرف اصلی‌اش، نگاهی به گوشه و کنار هال انداخت و آب دهان قورت

@VIP ROMAN

داد و با احتیاط، لب جنباند: قرار بود حرف از این بچه نزنم و بسپرم به زمان و خودش، که هروقت صلاح دونست باهات در میون بذاره.

-چی رو؟

-دلیل کدورتی که بین اون و مادرشه.

شیرین که هم کنجکاو شده بود بیشتر از امیرحسین بداند و هم ترسی به دل‌اش چنگ انداخته بود که مبادا اتفاقی هولناک برای او افتاده باشد، مردمک‌های شناور توی سفیدی چشم‌هایش را دوخت به صورت رنگ‌باخته‌ی روح‌افزا و با مکثی طولانی، پرسید: چرا حالا می‌خواین بگین؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_شصت

@VIP_ROMAN

او که حدس می‌زد چنین سؤالی را از زبان شیرین بشنود، دست‌های لرزان‌اش را در هم چلاند و گفت: واسه خاطر اینکه پروا و امیرحسام دارن دنبال قصه‌ای رو می‌گیرن که معلوم نیست ته‌اش به چی ختم بشه و از منِ پیرزنم حرف گوش نمی‌گیرن.

شیرین که حسابی گیج شده بود، سینی را کناری گذاشت و خودش را جلوتر کشید و گفت: نمی‌فهمم.

-این بچه هنوز شیر می‌خورد که مروارید بی‌خبر گذاشت و رفت!

-کجا؟

روح‌افزا دستی روی گونه‌ی گُر گرفته‌اش کشید و با یادآوری آن روزها، چهره در هم کشید و جواب داد: امریکا، پیش دایی ناتنیِ مادرش.

شیرین، گنگ و گیج خیره‌ی این پیرزن بود و هرچه حرف‌های او را بالا و پایین می‌کرد، کمتر می‌فهمید و در عوض، سؤال‌های بسیاری داشت توی سرش شکل می‌گرفت. دایی ناتنیِ مادرِ امیرحسین که بود؟ چرا

مروارید کودک شیرخواره‌اش را رها کرده و رفته بود؟ چرا پروا و امیرحسام دارند توی گذشته کندوکاو می‌کنند؟ و مهم‌ترین سؤال شکل‌گرفته توی ذهن پریشان‌اش؛ چرا روح‌افزا ترسیده؟!

ناچار به پرسیدن همان سؤال اول اکتفا کرد: دایِ ناتنیِ مروارید خانم کیه مگه؟

روح‌افزا دست روی سرزانوی خودش کشید و با سر تکان دادن به دو طرف، پلک روی هم گذاشت و نفسی گرفت و چشم باز کرد و گفت: همونی که الان تخم و ترکه‌اش افتادن به جون این خونواده.

شیرین دهان باز کرد حرفی بزند که روح‌افزا، کوتاه گفت: ابوذر!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_شصت (ادامه)

@VIP_ROMAN

گیج‌تر خیره‌ی چروک‌های درهم‌رفته‌ی صورت سرخ روح‌افزا ماند. تا همین لحظه از هیچ‌چیز باخبر نبود و حالا این سیلِ اطلاعاتی شوکه‌اش کرده بود.

پنجه‌هایش در هم گره کور خوردند. نه می‌توانست برخیزد و دم و بازدمی عمیق نجات‌آورش باشد، و نه بنشیند و حیران زل بزند به پیرزنی که انگار برای در دل نگه داشتن اسرارش نفس کم آورده بود.

روح‌افزا که متوجه شد او نتوانسته قصه‌اش را هضم کند، لبخندی پر از بغض و رنج روی لب نشاند و به تلخی ادامه داد: مروارید زن خوبی بود برای داریوش. عروس خوبی هم برای من و اردشیر. الانم همون‌طوره.

-چرا رفتن؟

لبخند از روی لب‌هایش رخت بست و کمی روی مبل عقب کشید و دکمه‌ی بالای مانتو خودش را باز کرد و جواب داد: امتحان، تقدیر، تقصیر زمانه، نفهمیدم چی شد که اون دختر دل‌اش اومد امیرحسین رو بذاره

@VIP ROMAN

و بره. جیگرم خون بود وقتی این بچه از بی شیری، انقدر گریه می‌کرد که نفس‌اش می‌پیچید توی سینه‌ش و کبود می‌شد.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم‌اش چکید و ادامه داد: شیر گاو نمی‌خورد، غذا نمی‌خورد، هر چی بلد بودم و بقیه بلد بودن، کار گرفتم بلکه این بچه گرسنه نمونه. اگه اکرم خانمِ خدابیامرز نبود، الان این بچه هزار سال دور از جون‌اش باشه، صد تا کفن پوسونده بود.

شیرین کمی جابه‌جا شد و بی‌قرار برای شنیدن دردهای بی‌شمار او، پرسید: اکرم خانم کیه؟ چی کار کرد؟

-اون زمان واسه خونه پدری‌م کار می‌کرد. دخترش بچه آورد ولی نموند. داشت شیرش خشک می‌شد. یه روز به هوای دیدن من، اومد و گریه‌ی امیرحسین رو که دید، رفت و افتاد به پای دخترش. التماس و خواهشی نبود که نکرده باشه. مهر این بچه با یه بار دیدن افتاد به دل دخترش. با شیر اون، این بچه جون گرفت. از دست اونم فقط غذا می‌خورد.

@VIP ROMAN

از یادآوری آن خاطرات، لبخند محزونی زد و گفت: کم‌کم بزرگ می‌شد، دیگه صلاح ندیدیم محبت بین‌شون بیشتر بشه، اون دخترم با چشم گریون و دل خون رفت از این شهر و دیار. طاقت نداشت روزی دو سه بار نیاد و این بچه رو نبینه.

شیرین دمی گرفت و گفت: دیگه شما بزرگش کردین؟

-تا یه سنی، آره. هرچی محبت تو دلم بود، ریختم پای امیرحسین. دیگه بعدش مادرش برگشت و داریوش خدابیامرزم، اومد و امیرحسین رو برداشت و برد.

سکوتی عمیق و یک‌دست شکل گرفته بود و هیچ‌کدام میل نداشت آن را بشکند. روح‌افزا توی خاطرات گذشته غوطه‌ور بود و شیرین میان کابوس‌های کودکی‌اش. ضرب شستِ پدرش، صورت همیشه کبود مادرش، بدخلقی عمو و نیشگون گرفتن‌های پسرعمویش!

حتی میان سرگذشت کودکیِ سخت‌شان هم تفاوت بسیار بود. سر پایین انداخت و به ناخن‌های کوتاه‌اش

زل زد. نمی‌دانست بعد از شنیدن این قصه، همان نگاه سابق را باید داشته باشد یا لطیف‌تر برخورد کند. تنها چیزی‌که یقین داشت امیرحسین را خوشحال نمی‌کند، دلسوزی بود و رنگ ترحمی که توی چشم‌های‌شان پرسه بزند؛ همان‌طور که خودش.

-تو رو هم ناراحت کردم عزیزم، ببخشید.

شیرین سر بلند کرد و دست‌های روح‌افزا را گرفت و با نهایت تلاش برای نشان دادنِ درک و احساسی که هر کسی در این شرایط از خود بروز می‌داد، گفت: غم‌ام بیشتر شد، ولی تقصیر شما نیست.

لب پایینی‌اش را داخل دهان کشید و آن را خیس کرد و دنبال حرف را گرفت: ولی می‌دونم غم امیرحسین خیلی سنگین‌تره.

نگاه خیره‌ی روح‌افزا، وادارش کرد ادامه بدهد: هر اتفاق که افتاده، هر چیزی‌که باعث شده از همه دور بمونه، هر کسی که آزارش داده، هنوزم داره آزارش

@VIP ROMAN

می‌ده. نمی‌دونم چی پیش اومده، فقط مطمئنم دردش بیشتر از دوری از مادرش توی چند ماهگی هست.

روح‌افزا سکوت کرد. بیش از این حرف زدن، جایز نبود. نباید فراخیِ مسیر ادامه دادن را برای نوه‌اش تنگ‌تر می‌کرد. گوشه‌ی لب‌اش بالا رفت و گفت: هروقت خودش خواست، برات تعریف می‌کنه.

-مربوط به همون بریدگی پشت گردنشه؟

روح‌افزا دهان باز کرد حرفی بزند که کلید توی قفل چرخید و در باز شد و امیرحسین با لباسی خاکی و موهایی پریشان و سری فرو افتاده وارد خانه شد.

شیرین چرخید و سریع ایستاد و خفه گفت: سلام.

امیرحسین سری تکان داد و گوشی‌اش را روی اپن گذاشت و به طرف سرویس قدمی برداشت که صدای روح‌افزا او را میخکوب کرد: سلام عزیزِ مادر.

با تعجب، چرخید و تنه‌اش را کمی عقب کشید و او را دید. خانم‌جانِ پیچیده توی مانتو بلند و روسری مشکی‌اش. ابرو در هم کشید و راهِ رفته را برگشت و به

طرف آن دو حرکت کرد و جواب داد: سلام. خیر باشه. نگفته بودین می‌آین، خودم می‌اومدم دنبال‌تون.

-تو سرت شلوغه مادر. منم هوس کردم یه سر به عروسم بزنم که می‌دونم مثل خودم تنهاست.

امیرحسین از سر شانه نگاهی گذرا به چهره‌ی شیرین انداخت و قبل از رفتن به طرف سرویس، خم شد و گونه‌ی روح‌افزا را بوسید و کنار گوش‌اش گفت: یه چیزی درست نیست که شما با اون پادرد، اونم بی‌خبر، پا شدی اومدی این‌جا. از من کمکی برمی‌آد، دریغ نمی‌کنم.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_شصت_و_یک

او که می‌دانست امیرحسین قبل از درگیر شدن با عواطف شخصی، تمام قصه را بالا و پایین می‌کند و با

منطق حساب‌گر خودش آن را می‌سنجد، لبخندی زد و دست روی سینه‌ی او گذاشت و گفت: یه کم بیشتر دل بده به دل زنت. غریبه.

لبخند معنادار امیرحسین را دید و سعی کرد آن را نادیده بگیرد.

او که تنهای‌شان گذاشت، روح‌افزا دست شیرین را گرفت و وادارش کرد به او نزدیک شود. وقتی فاصله‌اشان هیچ شد، کنار گوش او گفت: دخترم نذار چیزی بدونه. می‌ترسم کنجکاوی اون دو تا بچه، واسه امیرحسین دردسر بشه. اردشیر که نایی نداره واسه شنیدن این حرفا، ناچار رو به تو زدم که اگه تونستی خودت رو به اون دو تا نزدیک کنی و ببینی چی می‌خوان و دارن چی‌کار می‌کنن.

-شاید دوست نداشته باشن من به مسائل خانواده‌شون ورود کنم.

-کاری به خوشایند اون دو تا نداشته باش عزیزم، من یه بهانه جور می‌کنم که بیشتر باهاشون وقت

بگذرونی. کم‌کم خودشون شروع می‌کنن. با خونِ دل این بچه رو سامون دادیم، نمی‌خوام از دست‌اش بدم.

شیرین با اطمینانی کم و خاطری ناپایدار، سری تکان داد و برای عوض کردن چای از دهان افتاده برخاست که روح‌افزا مانع شد و با برداشتن عینک‌اش از روی میز، گفت: این بچه امانتِ دلِ منِ مادر به تو.

شیرین مبهوتِ این خواسته، ایستاد و کمک کرد روح‌افزا تا کنارِ در خروجی برود.

امیرحسین صورت‌اش را خشک کرد و حوله را روی شانه انداخت و با دیدن آن دو، گفت: مزاحم بودم؟

روح‌افزا لبخندی زد و جواب داد: عزیزتر از خودت سراغ داری مادر؟

-ناهار نمی‌مونید؟

-اردشیر رو می‌شناسی. تا نباشم، یه قاشق غذا نمی‌خوره. این چند وقت ضعیف‌ترم شده، برم بهتره. شماها بیاین اون‌جا، نمی‌ذارم به‌تون بد بگذره.

-فرصت کنم، چشم.

روح‌افزا نگاهی پر حرف به نیم‌رخ شیرین انداخت و رو به امیرحسین گفت: خودتم نتونستی، این دختر رو بیار. طفلی صبح تا شب باید به در و دیوار این خونه زل بزنه تا تو برسی. منم یه همدم داشته باشم سر پیری.

امیرحسین به او کمک کرد و تا توی خیابان همراه‌اش شد و با راه افتادن تاکسی، کمی خیره‌اش ماند و برگشت.

در نیم‌باز بود. وارد خانه شد و آن را بست و پی شیرین، مردمک در حدقه چرخاند. او را توی آشپزخانه و در حال آب کشیدن فنجان‌ها دید. خودش را به او رساند و با پایین کشیدن اهرم، وادارش کرد دست از شستن بکشد.

وقتی نگاه او را خیره‌ی خودش دید، به حرف آمد: کاری ندارم خانم‌جان چی گفته و تو چی شنیدی، یا تو چی گفتی و اون چی شنیده، فقط یک کلمه جواب واسه سؤالم می‌خوام: پای من وسط بود؟

@VR_ROMAN

شیرین که نه می‌توانست روح‌افزا و قولی را که بین‌شان رد و بدل شده بود، نادیده بگیرد و نه به این مرد راست نگوید، سری به تأیید تکان داد.

چهره‌ی آرام و فکری امیرحسین، در هم رفت و گفت: باید بدونم؟

شیرین نفسی گرفت و با بالا کشیدن اهرم، خودش را با آب و کف و فنجان‌ها سرگرم کرد و با پایین‌ترین صدای ممکن، جواب‌اش را داد: گفتی یه سؤال. بیشتر نپرس که دروغ نگم.

امیرحسین، خیره به موهای او و فکرش هزار جای دیگر بود. خانم‌جان فقط وقتی به تکاپو می‌افتاد که موقعیت او را در خطر دیده باشد. این دختر هم با کنار کشیدن و طفره رفتن، سعی کرد او را از بیشتر سؤال پرسیدن، نهی کند.

شیرین دست‌های خیس‌اش را با دستمال حوله‌ای خشک کرد و گفت: یه سؤال بپرسم؟

نگاه امیرحسین به چشم‌هایش دوخته شد.

@VIP ROMAN

شیرین گفت: کجا رفته بودی که لباس‌ات خاکی بود؟

شعله‌ای جان گرفت توی چشم‌های امیرحسین، شاید هم لبخندی شیرجه زد توی مردمک چشم‌هایش. یک دست‌اش را به لبه‌ی سینک تکیه داد و دیگری، روی پهلوی شیرین جا خوش کرد. سرش را پیش برد و لب از هم باز کرد: خوبه که دقت می‌کنی، ولی وقتی از چیزی حرف نمی‌زنم، یعنی لازم نیست بدونی و درگیرش بشی.

-این تلافی بود؟

امیرحسین با فشردن پهلوی او، گفت: این فقط حقیقت بود.

شیرین سری تکان داد و دست‌ها را روی سینه در آغوش گرفت و پرسید: تا کجا می‌تونم جلو بیام که پس نزنی؟ که بدونم محدوده‌ی ممنوعه نیست؟

دست امیرحسین از روی پهلوی او و لبه‌ی سینک جدا شد. حوله را از روی شانه برداشت و با زل زدن به چهره‌ی او، جواب داد: زن باش.

@VIP_ROMAN

بی‌حرف اضافه، راه‌اش را کشید و رفت و شیرین ماند و احساس خشکیده‌ای که باید پیِ معنای "زن بودن" می‌رفت.

*

ملیحه با ناباوری دور دخترش چرخی زد و با ناراحتی آشکار و ترسی ناخودآگاه، دست او را با لرز لمس کرد. تصور نمی‌کرد دخترش تا این اندازه برای دور انداختن گچ عجله داشته باشد: می‌ذاشتی استخون اون دست خوب جوش بخوره، مجبورت کرده بودن بری التماس دکتر؟

پروا با شادی، دست خود را کمی حرکت داد و گفت: دیدم مشکلی ندارم، زودتر گچ رو باز کردم. الانم راضی‌ام، اذیت نکن مامان.

-دو روز دیگه اگه از درد به خودت پیچیدی، نیای بگی مامان حرف تو درست بود و پشیمونم و درد دارم!

-دو روز دیگه باید یه فکری واسه این پای چلاق بکنم!

@VR ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_شصت_و_دو

-پروا به‌خدا اگه بخوای اونم بری در بیارن، دیگه نه من، نه تو! همین مونده دستی‌دستی یه عیب واسه خودت جور کنی!

نگاه شیطنت‌آمیزش را دوخت به چهره‌ی برافروخته‌ی مادرش و به لبخندی مهمان‌اش کرد و گفت: تریلی که نزده به‌م. ولی واسه مکدّر نشدن سرکارعلیه، باشه. یه مدت دیگه هم تحمل می‌کنم.

ملیحه برای جواب دادن به دوستی که پشت خط بود، نگاه شاکیِ خودش را به او دوخت و با چشم درشت کردن برای دخترش، هیجانی به صدایش تزریق کرد و با مخاطب‌اش به گفت‌وگو مشغول شد.

@VIP_ROMAN

پروا، با گرفتن واکر و کمتر فصار آوردن به دست‌اش، کمی راحت‌تر از قبل جابه‌جا شد و خود را به تخت‌اش رساند.

گوشی را برداشت و با الو گفتن امیرحسام، سلامی داد و پرسید: امروز چی کاره‌ای؟

-امروز تا شش عصر کلاس دارم، بعدش آزادم. چه خوشحالی.

-گچ این دست لاکردار رو در آوردم، یعنی خداوکیلی انگار دوباره دنیا اومدم!

-به‌سلامتی. اون یکی رو هم زود در می‌آری و راحت می‌شی.

-می‌گم، واسه تبادل اطلاعات بیام اون‌جا؟

امیرحسام از داخل اتاق سرکی کشید و با ندیدن مادرش، محتاط گفت: نه. مامان یه کم مشکوک شده، نمی‌خوام بهونه دستش بدم که دیگه حرف نزنه.

-پس چه کنیم پوآرو؟

@VIP_ROMAN

-فرداصبح یه کافه نزدیک خونه ما، خوبه؟

پروا سری تکان داد و با دراز کشیدن روی تخت، جواب داد: ساعت و آدرس رو برام پیامک کن. فقط قبلِ این‌که گوشی رو قطع کنم، می‌خوام یه چیزی بگم.

-بگو.

-ببین این اطلاعات دست اول رو با بدبختی از زیر زبون خانم‌جون کشیدم بیرون. قیمتیه!

امیرحسام لبخندی زد و گفت: یه شام مهمون من، حالا بگو خانم‌جون چی گفت؟

پروا، دست‌اش را بالا گرفت و انگشت‌هایش را خم و راست کرد و با مکثی جان‌به‌لب‌کننده، گفت: بابا و مامانت یه بار از هم جدا شدن. یه سر قضیه برمی‌گرده به بابابزرگ.

-چرا به اون؟

-این یکی رو دیگه خانم‌جون بی‌جواب گذاشت و این نظر منه که می‌گم؛ حرص مال دنیا وادارت می‌کنه رو بچه‌هاتم قمار کنی.

@VIP_ROMAN

-نمی‌فهمم پروا.

-خنگ نبودی که حسام! حساب دودوتا چهارتاست! البته واسه خاطرش مجبور شدم به اسنادِ توی دست بابا هم پاتک بزنم. یعنی تا صبح خواب به چشمام نیومده تا به این جواب برسم. برو بشین سن مامان و بابات و مامان و بابای من رو وقتی ازدواج کردن، حساب کن. چرا باید توی اون سن پایین، اردشیرخان جفت پسرهاش رو دوماد کنه؟ اونم با کدوم خانواده‌ها؟ با هر کی باهاش شراکت بیشتری داشته! افتاد؟

امیرحسام با نگاهی مأیوس به قاب عکس پدر و مادرش زل زد و زیر لب گفت: واسه گرفتن افسار آدما، سوارشون شو و نذار به کسی جز تو سواری بدن!

-چی می‌گی؟ نفهمیدم.

امیرحسام، آهی کشید و گفت: هیچی، بقیه‌ش بمونه واسه فردا که هم‌دیگه رو دیدیم. منم خیلی دست خالی نیستم.

@VIP_ROMAN

پروا باشه‌ای پراند و خواست به گفت‌وگو پایان بدهد که صدای ناواضح امیرحسام، وادارش کرد دوباره گوشی را به گوش بچسباند: با من بودی؟

امیرحسام دستی روی پیشانی به عرق نشسته‌اش کشید و گفت: امیرحسین بچه‌ی واقعی بابا و مامانه؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_شصت_و_دو (ادامه)

پروا با دهانی نیم‌باز لحظه‌ای سکوت کرد اما نتوانست در همان حال باقی بماند و گفت: این دیگه از کجا در اومد؟

-اینکه بوده و مامان رفته، عجیبه.

-خب شاید دلیلی داشته.

-از بچه مهم‌تر؟

@VIP_ROMAN

پروا موهایش را به هم ریخت و سعی کرد بنشیند. او هم چیزی نمی‌دانست و نمی‌توانست کمکی به امیرحسام بکند؛ حداقل نه در آن لحظه.

صدایش از قعر چاه می‌آمد وقتی جواب او را داد: نمی‌دونم حسام، ذهن منم به همون ریختی. حالا بذار ببینم امشبم می‌تونم برم سراغ مدارک بابا یا نه. بعید می‌دونم شب برگرده.

امیرحسام هم که دیگر آن شور و شادی همیشگی جایی توی نگاه و رفتارش نداشت، سرانگشت به پلک‌هایش چسباند و فشرد و گفت: گزک دست مامانت ندی.

-من کاری هم نکنم، باز توش حرفه.

-عمو چرا رفته شمال؟

پروا خنده‌کنان و برای عوض کردن فضای شکل‌گرفته، گفت: والا عادت نداره با من هماهنگ کنه ولی از میون حرفای مامان و بابا اسم زمین شنیدم. یه کم با هم بحث کردن و آخرشم مامان مثل تموم سال‌های زندگی‌ش عقب کشید و بابا رفت.

@VIP ROMAN

-باشه، پس واسه کافه آخر شب خبر می‌دم.

-حله. فقط یه چیزی، حسام؟

-هوم؟

با تردید، با حسی از شرمندگی، لب تر کرد و پرسید: امیرسام خوبه حال‌اش؟

-چطور؟

-نمی‌دونم، صبح خواب بد دیدم. هنوز ذهنم درگیرشه.

-خیلی از خودش حرف نمی‌زنه، ولی ازش خبر می‌گیرم.

-ممنون.

تماس‌شان با دنیایی از سرگردانی به اتمام رسید و پروا برای مجال ندادن به احساسات وارونه‌اش و فکر نکردن به امیرسام، ترجیح داد سرکی توی خانه بکشد و اگر شد، سراغ گاوصندوق پدرش برود.

سعی کرد بی‌صدا سرکی به همه جا بکشد. گوش تیز کرد، صدای مادرش از توی اتاق‌خواب‌شان می‌آمد.

خوشحال، خود را به اتاق کاری پدرش رساند و به طرف میز رفت. دست به لبه‌ی آن گرفت و خم شد. می‌دانست زیر میز، جایی برای نگه‌داری کلید گاوصندوق پدرش تعبیه شده. هر چه دست کشید، کلید را پیدا نکرد. دوباره تا جایی که ممکن بود و گچ پا اجازه می‌داد، خودش را پایین‌تر کشید و زیر لب غر زد: این کلید لامصب که دیشب اینجا بود!

ناامید از این ناکامی، ایستاد و به دیگر وسایل اتاق پدرش خیره شد. به تابلوی بزرگی که جد پدری‌شان دست‌ها را روی عصا گذاشته و به دوربین زل زده بود، چشم دوخت. همیشه به امیرسام می‌گفت تو شبیه‌ترین نوه به جدّ نادیده‌مان هستی و او هم شباهت پروا را به تمام زنان فامیل نسبت می‌داد.

دست به کمر زد و فکرش مشغول شد. مطمئن بود کلید را خودش برگردانده، اما حالا خبری از آن نبود.

-دنبال چی می‌گردی پروا؟

@VIP_ROMAN

چنان با صدای مادرش هول شد که وقتی خواست بچرخد، حواس‌اش به پای گچ گرفته نبود و فشاری دو چندان به آن وارد آورد و آخی گفت و سر خم کرد.

ملیحه قدمی به طرف دخترش برداشت و سعی کرد کمک‌اش کند: چی شد؟

پروا با دردی که داشت، واکر را گرفت و سر به طرفین تکان داد و از سر ناچاری گفت: هیچی.

همین که حواس ملیحه پرتِ پای او شد، به بهانه‌ای از جلو چشم او ناپدید شد اما مادرش نگاهی عمیق به اتاق شوهرش انداخت و با در دست داشتن کلید گاوصندوق، با ذهنی درگیر با خود گفت: باز داری چی‌کار می‌کنی تو! پدر و دختر عین هم، پنهان‌کار!

آن را لحظه‌ای نگه داشت و سپس سر جای خودش برگرداند. نتوانسته بود چیزی بفهمد و به نظرش رسید پروا هم توی راهی افتاده که نیاز به پنهان‌کاری دارد. از اتاق خارج شد و با نیم‌نگاهی به طرف اتاق پروا، عکسی را که توی لباس‌اش پنهان کرده بود،

@VIP ROMAN

برداشت و دوباره نگاه کرد. تنها چیزی بود که توی گاوصندوق دیده و برداشته بود. عکسی از یک خانواده، خانواده‌ای که داریوش هم کنارشان توی کت‌وشلوار خوش‌دوختی ایستاده بود. چیزی‌که او را کنجکاوتر کرده بود، لمس بازوی داریوش توسط دختری غیر از مروارید بود؛ دختری زیبارو و به نظرش، زیادی آشنا؛ با آن نشانی که روی ابرو داشت!

*

خیره شده بود به شماره‌ی ناشناسی که تا خود صبح بیش از ده بار شماره‌اش را گرفته بود. نمی‌دانست چه کسی چه کار واجبی داشته که نیمه‌شب تماس گرفته و حالا که او منتظر است، دیگر تماس نمی‌گیرد.

شیرین با تکان خوردن تخت، جابه‌جا شد اما چشم باز نکرد.

امیرحسین بی‌صدا برخاست و از اتاق‌خواب خارج شد. گوشی را روی اولین مبل گذاشت و برای آماده کردن قهوه، به آشپزخانه رفت.

تا آماده شدن قهوه، تکیه به لبه‌ی کابینت داد و به شرایطی که در آن گیر افتاده بود، فکر می‌کرد. به پنهان‌کاری خانم‌جان، به ترسی که توی چشم‌هایش خانه کرده بود، به شیرین و سکوتی که بیشتر از دو روز قبل حس می‌شد، به مادرش که هر راهی را برای نزدیک شدن به او امتحان می‌کرد، به اردشیرخان که حال‌اش رو به زوال بود و هنوز می‌خواست بزرگی کند، به عمویی که دیگر قابل اطمینان به نظر نمی‌رسید، به بنیاد که سختی‌ها را به روی خودش نمی‌آورد و هم‌پای او قدم برمی‌داشت، به امیرسام که هیچ خبری از او نداشت، به ساعدی که تلاش می‌کرد او را زمین بزند،

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_شصت_و_سه

@VIP_ROMAN

به پرویز که در بی‌خبری گوشه‌ی خیابان و توی اتومبیل‌اش پیدا شد، به عبدالحمید که این مدت پنهان شده و گیر پلیس نیفتاده بود.

همه چیز در فضای ذهن او شناور اما در عمل راکد بودند و بی‌نتیجه، هیچ برنامه‌ای درست پیش نرفته بود مگر زندگی بنیامین که انگار حالا بهتر می‌گذشت.

-داره می‌ریزه.

با صدای شیرین به خودش آمد و سریع تکیه از کابینت گرفت و چرخید و شعله‌ی گاز را خاموش کرد. حتی بوی آن را هم حس نکرده بود. فنجان کوچکی از داخل کابینت برداشت و نیم‌چرخی زد و پرسید: می‌خوری؟

شیرین، خود را به آغوش کشید و گفت: نه، می‌خوام آب بخورم.

او به طرف یخچال رفت و امیرحسین به طرف هال. روی مبلی نشست و فنجان قهوه را که انگار بوی سوختگی‌اش بیشتر خود را نشان می‌داد، روی میز

@VIP_ROMAN

گذاشت. ناخودآگاه انگشت روی سطح میز کشید که این حرکت از چشم شیرین دور نماند.

لیوان آب را به لب‌هایش چسباند و جرعه‌ای خورد و وقتی قصد داشت از کنار او عبور کند، گفت: هرروز گردگیری می کنم.

-عادته.

شیرین سری به معنای فهمیدن تکان داد و با همان لیوان آب به طرف اتاق‌خواب رفت که صدای امیرحسین او را از رفتن باز نگه داشت: اگه خواب‌ات نمی‌پره، بیا بشین کارت دارم.

شیرین بی‌حرف برگشت و نزدیک به او، نشست. امیرحسین، فنجان قهوه را برداشت و قبل از مزه کردن آن، گفت: دوست داری بری یه کلاس ثبت‌نام کنی؟

با تعجب زل زد به نیم‌رخ جدی امیرحسین و پرسید: چه کلاسی؟

-هر چی می‌خوای.

@VR_ROMAN

کمی فکر کرد و سر به مخالفت تکان داد و به حرف آمد: الان دوست ندارم برم.

-حتی دانشگاه؟

نگاه شیرین رنگی از شعف، هیجان و شادی گرفت. براق‌تر شد و با کنجکاوی گفت: دانشگاه؟

امیرحسین نیمی از قهوه‌اش را خورد و سر تکان داد. چرخید و بازوی خود را لبه‌ی مبل گذاشت و جواب داد: دوست داری درس بخونی، می‌تونی بری دانشگاه. بدون کنکور رو براساس مدرک دیپلم، می‌شه شرکت کرد. حتماً که نباید روزانه قبول بشی.

-با شناسنامه‌ی یکی دیگه؟

نگاه امیرحسین معطوف ماند به خاموشیِ تمام اشتیاقی که با سؤال‌اش توی چشم‌های او دیده بود. می‌دانست گرفتن مدرک با شناسنامه‌ی شخصی دیگر، فایده‌ای در آینده برایش نخواهد داشت اما ترجیح داد پیشنهادش را مطرح کند، بلکه او تصمیم بگیرد از فضای محصور خانه بیرون بزند.

@VIP ROMAN

شیرین، لیوان آب را محکم‌تر میان دست‌هایش گرفت و گفت: تو زندگی واقعی‌م، این دیپلم هم اعتباری نداره. یعنی یه آدم بی‌سوادم که می‌تونن به عنوان تبعه‌ی یه کشور دیگه بگیرن و بندازن بیرون.

گفتن از حقیقت راحت نبود و برای شیرین، بیشتر. می‌دانست تعلق به این خاک دارد اما هیچ مدرکی برای اثبات آن نداشت. نه دیگر مادری بود که با اثبات نسب از طرف او مدرک بگیرد، نه می‌دانست پدرش چه بلایی سر شناسنامه‌ی او آورده است، جرأت رفتن به ثبت‌احوال را هم نداشت. همین شناسنامه تنها امتیازی بود که داشت و با کمک همان می‌توانست در کشور تردد کند؛ البته تا وقتی که خانواده‌ی آن دختر از تصمیم‌شان برنگردند و اوراق شناسایی او باطل نشود!

امیرحسین با برداشتن فنجان و گرفتن لیوان نیم‌خورده‌ی آب از دست او، بلند شد و به آشپزخانه رفت و مشغول شستن‌شان شد.

@VIP_ROMAN

متوجه حضور او پشت سر خودش شد اما هیچ واکنشی نشان داد مگر وقتی که شیرین عجیب‌ترین سؤال خود را پرسید: کی خواسته تو رو بکشه؟

با سؤال شیرین، چرخید و چهره در هم برد و گفت: کی همچین حرفی زده؟

-هیچ‌کس.

چشم از او برنمی‌داشت. قرار نبود هرچه سرش آمده، صاف کف دست او بگذارد. نگران‌تر شد از این‌که شاید روح افزا چیزی به او گفته، که نباید! قرارشان چیزی دیگر بود.

به هم ریخت و شیرین متوجه حال او شد. پشیمان از سؤالی که پرسیده بود، برگشت برود اما امیرحسین قصد نداشت کوتاه بیاید: نگفتی چی شنیدی؟

شیرین دستی روی یک چشم‌اش کشید و قدمی به او نزدیک‌تر ایستاد. با اشاره‌ی چشم از او اجازه می‌خواست. امیرحسین سؤالی سر تکان داد و شیرین کنارش ایستاد، پهلو به پهلو. با سرانگشت اشاره روی

@VIP ROMAN

زخم کشید و گفت: این زخم، اونم وقتی کوچیک بودی، یعنی یه نفر می‌خواسته نباشی. این زخم واسه یه بچه زیادی عمیق و بزرگه.

سرانگشت‌های یک دست امیرحسین به لبه‌ی کابینت چسبیده و رو به سفیدی می‌رفت با فشاری که به‌شان می‌آورد. سرش روی یک شانه خم شد و اجازه نداد شیرین دیگر آن زخم را لمس کند. وقتی او عقب کشید، خودش سر پیش برد و با بدبینانه‌ترین نگاهی که داشت، پرسید: کی گفته مال بچگی‌مه؟

-اگه دوست نداری در موردش حرف بزنی، نزن.

-جواب سؤالم یه چیز دیگه بود.

شیرین دم عمیقی گرفت و گفت: میون حرف‌ها شنیدم و به نظرم واسه اون‌موقع بوده.

-شبیه آدمای احمقی به نظر می‌رسم که شاید هر روز صدتاش از کنارت رد بشن؟

@VIP ROMAN

شیرین لب روی هم فشرد و فقط به او زل زد. کاری از دست‌اش برنمی‌آمد. نه می‌توانست حرف خود را پس بگیرد و نه درمان بدبینی او باشد.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_شصت_و_چهار

میان دوراهی همچنان ایستادن و رفتن، ترجیح داد به حرف عقل خود گوش کند و برود اما امیرحسین ساعدش را گرفت و گفت: چیزی رو که شروع کردی، تموم کنیم، بعدش برو.

-نباید می‌پرسیدم.

-حالا که پرسیدی، قبل از این‌که جواب بگیری، بگو چی شنیدی؟ از کی شنیدی؟

@VIP ROMAN

-به من گفتی زن باش. کل روز دارم به این فکر می‌کنم که چه‌جوری باید زن باشم. اصلاً زن بودن چه شکلیه؟

دست‌اش را آزاد کرد و بغض‌های فروخورده امان ندادند و صدایش لرزید: وقتی نمی‌دونم چی بگم و چی‌کار بکنم که حداقل من یکی از گزینه‌های فشاری توی زندگی‌تون نباشم، نمی‌دونم چه‌جوری باید زن بود.

امیرحسین به جوابی که انتظار می‌کشید، نرسید اما می‌خواست بماند و بشنود و بداند در سر او چه می‌گذرد، پس از موضع خودش کمی عقب نشست و گفت: چی می‌خوای بگی؟

-علاقه‌ای این وسط نیست، مشکلات‌تونم زیاده، منم یه بی‌هویتِ از همه جا رونده و موندەم که وبال زندگی شما شدم! شما بگو چه مدلی باید زن بود که حداقل اهرم فشار نباشم توی زندگی شلوغ شماها!

@VIP_ROMAN

لبخند امیرحسین، لبریز از آرامش بود. با یک جمله‌ی کوتاه، او را به هم ریخته بود. خواست دست شیرین را بگیرد اما او فاصله گرفت و با اخمی که برق اشک توی چشم‌هایش را بیشتر نشان می‌داد، چشم از امیرحسین نگرفت.

-از چی ترسیدی دختر؟

-از دلسوزیِ زیاد شما که باعث شده با یه اضافه‌بارِ چهل-پنجاه کیلویی توی یه خونه بمونید و نظم و روال زندگی‌تون رو عوض کنید ولی با هیچ‌کدوم هم نتونید کنار بیایید! از خودم که بلد نیستم زن بودن یعنی چی!

امیرحسین با طمأنینه پرسید: از زن بودن چقدرش رو می‌دونی؟

شیرین پوزخند زد و با تمام شرمی که داشت، گفت: اون چیزی‌که من از زن بودن دیدم و فهمیدم، خیلی فرق داره با تعریفی که شما توی سرتون دارین!

@VIP_ROMAN

امیرحسین این‌بار طوری کنارش قرار گرفت که دیگر راه فراری برای او نتوان متصور شد. به نرمی و با کیاست، دست پشت کمر او گذاشت و با صادقانه‌ترین حالی که ممکن بود، جواب پریشانی او را داد: اگر شرایط ایجاب نمی‌کرد و اوضاعی که داشتی به دغدغه‌هام اضافه نمی‌شد، بعید بود بخوام روزی یه زن بیاد توی زندگی‌م.

دست شیرین مشت شد و او ادامه داد: اگه سخت شده همه چی، واسه خاطر پنجاه کیلوی وزن تو نیست. رو شونه‌ی منم ننشستی که فشار بیاد به‌م. همین یه نکته رو توی ذهن‌ات نگه دار، باقی‌ش رو بریز دور.

دست‌اش را پس کشید و شیرین را به حال خود رها کرد.

با برداشتن گوشی‌اش، نگاهی به ساعت انداخت. هوا هنوز روشن نشده بود. گوشی توی دست‌اش لرزید و وقتی ساعت چهار صبح تصمیم گرفت آن تماس

ناشناس را جواب بدهد، شیرین درست پشت سرش ایستاده بود.

گوشی را کنار گوش گرفت و صدایی خسته، پیر و عصبانی را شنید: پسرجون ما اگه از پا افتادیم، از اصل نیفتادیم!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_شصت_و_چهار (ادامه)

سال‌ها می‌شد که این صدا را با شادابی بیشتر نشنیده بود دیگر؟ روزها؟ ماه‌ها؟ سال‌ها؟ سده‌ها؟ قرن‌ها؟

چه دیر، چه دیر، چه دیر!

خیلی پیش از این دوست داشت صدای ابوذر را بشنود، خیلی پیش‌تر!

@VIP_ROMAN

آن روزهایی که فهمید فرقی با بچه‌های شاد و رها و بی‌خیال توی کوچه‌ها دارد، همان وقتی که متوجه شد نمی‌تواند حرف هیچ‌کس را بپذیرد مگر قبل‌اش او را به شکلی آزموده باشد، همان روزهایی که نتوانست کنار خانواده تاب بیاورد و کوچ کرد. تمام آن روزها، حال‌ها و شرایط را اگر می‌خواست زمانی هضم کند، آن لحظه، حالا و این وقتِ صبح نبود. نه وقتی که شیرین کنارش ایستاده و از او سرِ یاری می‌خواست. نه وقتی که تمام ناگفته‌ها را نمی‌توانست بالا بیاورد به روی مردی که او را از زندگی انداخته بود و کک‌اش نمی‌گزید.

ننشست، وسط هال ایستاد و سر بلند کرد و زل زد به نقوش برجسته و گچ‌کاری‌های آن خانه. به گلبرگ‌هایی که ذهن را به سمتِ خواستن سوق می‌داد و او پر از نخواستن بود. پر از زندگی را نزیستن، عمر را بی بها پشت سر گذاشتن.

با تکان شانه‌اش، نگاه سرگردان و گیج‌اش روی چهره‌ی شیرین نشست، روی لب‌هایش و طرح سؤالی که به وضوح می‌دانست چیست اما جوابی برای "خوبی؟"

گفتنِ او نداشت. حتی گرمای سرانگشت‌های نگران‌اش روی بازوی خود را هم حس نمی‌کرد.

انگار تازه خستگی تمام آن سال‌های کدر و سیاه را روی شانه‌هایش بار کرده بودند و با هر کلمه‌ای که از دهان ابوذر خارج می‌شد، کمرش خم‌تر بود.

روزهای خوش او از انگشتان یک دست تجاوز نمی‌کرد. دروغ، سیاهیِ نگاهی کینه‌توزانه، راهی ناپیدا، مسیری ناهموار، احساسی خشکیده، رابطه‌های عاطفیِ نداشته، طعمِ خانواده داشتن را نچشیدن، همه‌اشان از او مردی ساخته بود که حالا در برابر همسرش، نمی‌توانست هیچ واکنش مناسبی نشان بدهد.

ابوذر داشت حرف می‌زد و او سعی می‌کرد تمرکز از دست ندهد و بشنود او چه می‌خواهد و چه می‌گوید. از پسِ تمام افکار در هم ریخته و عواطف عقیم و ناکامی‌های بی‌شمار، یک جمله‌ی او را شنید: برای سامان دور برداشتی، وقتی دردت منم؟

@VIP ROMAN

بالأخره صدایی غریب و دور از گلوی او در آمد و پرسید: برای من دور برداشتی، وقتی دردت اردشیر بود!

ابوذر لحظه‌ای خاموش ماند. توقع نداشت بعد از سکوتی طولانی، چنین جوابی بگیرد. آن کودکی که او در حبس داشت، آن ضجه‌های ناتمام، آن گریه‌های عمیق، آن اشک‌های بی‌دریغ، همه‌اشان بعد از دو روز حبس در آن پسربچه مُرد انگار. بعد از دو روز، دیگر صدایی از او نمی‌شنیدند و اگر می‌خواستند مطمئن شوند که هنوز نفس می کشد و زنده است، باید در آن زیرزمین نمور و خاموش باز می‌شد.

بعد از روز دوم، دیگر لب به غذا هم نزد. آن کودک چهارساله، اعتصاب غذا کرده بود و کنج زیرزمین با شلواری خیس، بی‌صدا اشک می‌ریخت و گاه به سختی می‌شد فهمید زیر لب مادرش را صدا می‌زند.

دست امیرحسین روی سرش، روی موهایش مشت شد. خاطرات کودکی‌اش را با ضرب و زور در وجودش، ته دل، عمیق‌ترین بخش قلب‌اش، حفظ کرده و بارها

با نمک پاشیدن روی آن‌ها، دستِ دل‌اش را سوزانده بود که مبادا فراموش کند آن داغ‌های به جان نشسته را!

شیرین خیره مانده بود به نیم‌رخ او، با روشنی چراغ آشپزخانه، می‌توانست شاهرگ ورآمده‌ی گردن او را ببیند. نمی‌دانست الان زن بودن را چطور باید ادا کند وقتی او سنگ شده و سنگین ایستاده و تمام جان‌اش گوش شده بود.

بازویش را رها کرد و روبه‌روی امیرحسین ایستاد. دست روی سینه‌اش گذاشت، گوشی را از میان دست او به زور بیرون کشید و تماس را قطع کرد و آن را روی مبل پرت کرد و گفت: گوش نده به‌ش.

ته صدایش لرزید و به تکرار گفت: گوش نده.

نگاه امیرحسین بی پلک زدن، قلب او را به درد آورده بود. دست روی گوش‌های او گذاشت و سعی کرد مانع ریختن اشک‌های وقت‌نشناس‌اش بشود اما نشد، به دل‌اش، به حسی که برانگیخته شده بود، باخت. نه

امیرحسین را با این حال دیده بود و نه حتی می‌توانست حدس بزند که او چنین حالی را هم روزی تجربه خواهد کرد.

داغی تن او را زیر سرانگشت‌هایش حس می‌کرد و هیچ کار دیگری از او برنمی‌آمد. فقط سعی داشت او چیزی نشنود، حتی نجواهای شیطنت‌آمیزی که آزارش می‌دادند.

دست امیرحسین پایین افتاد. با سنگینی عجیبی، نیم‌قدم عقب رفت و دست‌های شیرین هم پایین افتادند. نمی‌شد، نمی‌توانست، آن‌جا ماندن کار او نبود. نگاهی نامفهوم به صورت خیس شیرین انداخت و برای لحظه‌ای کوتاه، لبخندی روی لب‌هایش نشاند و چرخید. به طرف درِ خانه رفت، کفش پوشید و رفت. طوری رفت که انگار هیچ‌گاه از اول آن‌جا نبوده. خانه‌ی گرم، رو به سردی گذاشته بود و شیرین، با لرزشی که توی دل و دست و پاهایش حس می‌کرد، دوزانو روی زمین نشست و خودش را در آغوش گرفت و رو به فرش خم شد و گریست، با صدایی بلند

و از بُن جان، و هیچ همدمی نبود که او را رام و آرام، به زندگیِ نیمه‌مُرده‌اش برگرداند!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_شصت_و_پنج

هر کدام از برگه‌ها را ده بار زیرورو کرده و ریز به ریز خوانده بود. نفس عمیقی کشید و با دستی لرزان، دوباره نامه‌ی اول را برداشت و خواندن‌اش را از سر گرفت. هرچه می‌خواند، کمتر می‌فهمید. رابطه‌ی پدرش با کسانی که هیچ ارتباطی با او نداشتند. چه بسیار بودند نامه‌هایی که نه مخاطب، پدرش بود و نه نویسنده‌اش! هرکدام تاریخی داشت و نویسنده‌ای، مگر چند نامه که شبیه به هم بودند و مبدأ جایی بود که او در یاد نداشت.

@VIP_ROMAN

چشم‌هایش می‌خارید، درد می‌کرد، آبریزش بینی داشت و مدام عطسه می‌زد اما بی‌صدا. تمام زورش را زده بود که مادرش از خواب بیدار نشود. در را از داخل قفل کرده و افتاده بود به جان مدارکی که نه تا به آن روز دیده و نه تمایل نشان داده بود ببیند.

مدارکی که ازشان هیچ سر در نمی‌آورد، یک گوشه روی هم تلنبار کرده و نامه‌ها را داشت می‌خواند. یکی از نامه‌ها مربوط بود به پدرش و مابقی یا مخاطبی داشت که او نمی‌شناخت یا مربوط بود به داریوش؛ عمویش! نمی‌دانست چرا باید آن نامه‌ها دست پدرش باشند و نه دست خانواده‌ی عمویش.

فقط توی یکی‌شان این داریوش بود که کوتاه برای پدرش اردشیرخان متنی کوتاه نوشته بود، متنی هشدارآمیز در رابطه با کسی که بسیار به‌اشان نزدیک است اما از تمام دشمن‌ها، بدتر! نام از کسی نبرده بود و فقط ذکر کرده بود "خودی‌تر از آنی که تصور کنید" و نامه به پایان رسیده بود.

@VIP_ROMAN

هم باید از تمام نامه‌ها کپی می‌گرفت و هم درست مثل روز اول آن‌ها را می‌چید. قبل از برداشتن، از شکل و شمایل داخل گاوصندوق پدرش عکس گرفته بود. نمی‌خواست فراموشکاری، کار دست‌اش بدهد.

آن‌ها را توی پاکتی نخودی‌رنگ گذاشت و با چشم دوختن به ساعت، "اوه" روی لب راند و به جمع کردن بقیه‌شان همّت کرد. ساعت نزدیک به شش صبح بود و چیزی تا ساعت قرارشان نمانده بود.

همه را داخل گاوصندوق برگرداند و طوری با عکسی که گرفته بود، مطابقت داد که انگار در مسابقه‌ای شرکت کرده بود.

نگاه آخر را به داخل اتاق انداخت، صندلی پدرش را به عادت خود او، جلو داد و زیر میز کشاند. پاکت نخودی را برداشت و با چشم‌هایی روی هم گذاشته، کلید را در قفل چرخاند و با تقلای زبانه‌ی قفل، بینی‌اش را جمع کرد. کلید را از پشت در برداشت و آن را در مشت گرفت. در اتاق را از آن‌طرف قفل کرد و کلید را با کمترین صدای ممکن به اتاق‌خواب برد و توی

کشوی میز گذاشت و با نگاهی به چهره‌ی غرق در خواب مادرش، دست روی سینه گذاشت و عمیق دم گرفت و پشت به او، به طرف هال رفت؛ در حالی‌که متوجه باز شدن چشم‌های مادرش و خیرگی‌اش نشد!

به زحمت شلوار پوشید و لباس عوض کرد. کیفی کوچک روی یک شانه انداخت و با گذاشتن واکر کنار میز و صندلی‌اش، سعی کرد بدون توسل به هر وسیله‌ای، با همان پای گچ‌گرفته، لنگ‌لنگان خود را به امیرحسام برساند. پاکت رو زیر بغل گرفته بود. خم شد و یک لنگه از بوت چرم‌اش را برداشت. روی صندلی‌ای که به خاطر او کنار جاکفشی گذاشته شده بود، نشست و بوت را پوشید و زیپ آن را بالا کشید. آماده بود از خانه بیرون بزند که مادرش چون شبحی سرگردان از اتاق خارج شد و پیش روی او قد علم کرد:

چی رو داری از خونه و اتاق بابات بیرون می‌بری؟

پروا که یکه خورده بود، بر خود مسلط شد و به زحمت از روی صندلی برخاست و با سرگرم کردن

@VIPROMAN

خودش با گوشی تلفن و گیر آوردن اسنپ، جواب مادرش را داد: هیچی.

-بده ببینم داخل اون پاکت چیه؟

-پاکت مال خودمه، دلیلی نمی‌بینم به‌ت نشون بدم!

این جمله را با تحکم گفت و چشم به مادرش دوخت که داشت عصبی می‌شد. از پریدن یک پلک مادرش و برجستگی رگ کنار پیشانی‌اش، می‌فهمید او آرام است یا خشمگین، و حالا یقین داشت حال مادرش طوفانی شده!

ملیحه دست دراز کرد به طرف پاکت و گفت: بده به من، حق نداری چیزی از این خونه بیرون ببری!

پروا خود را روی صندلی انداخت و پاکت را پشت سرش پنهان کرد و دندان به هم سایید: دست به من و وسایلم نمی‌زنی مامان!

-چی برداشتی که عین گنج پشت سرت گرفتی؟

خم شد و دست‌هایش را از دو طرف شانه‌های پروا رد کرد و به پاکت چنگ انداخت اما دخترش هم مثل

خودش بود؛ سرسخت و لجوج! مدام تن‌اش را به دو طرف تاب می‌داد که چیزی دست مادرش نیفتد. گوشه‌ی پاکت پاره شد و پروا با حرصی غریب مادرش را با دستی که روی سینه‌ی او گذاشته بود، به عقب هل داد و پر حرارت گفت: دست بردار از سرم، تو کارم دخالت نکن! من هووی تو نیستم کخ به‌م داری حمله می‌کنی، دخترتم!

-دختری که معلوم نیست تو سرش چی می‌گذره و با کی می‌گرده و مدارک باباش رو چرا یواشکی برمی‌داره، خیلی دختر خوبیه؟

-من گوه و خرم، ولی الان ولم کن. باید برم!

ملیحه دست به کمر ایستاد و از بینی نفس‌هایی تند و کوتاه کشید. محال بود بگذارد او با مدارکی که نمی‌دانست چیست، از خانه بیرون بزند.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

@VIP ROMAN

#پارت_صد_و_شصت_و_شش

هر دو با نگاهی خصمانه به هم زل زده بودند که کلید در قفل چرخید و کوروش با سامسونتی در دست، پا به خانه گذاشت و آن دو را کنار در دید و با تعجب، لبخندی حیران زد و پرسید: اومدین استقبال من؟

پروا لبخندی پر از استرس به روی پدرش زد و با کمک یک دست، از روی صندلی برخاست و گونه‌ی او را بوسید و گفت: دل به دل راه داره، گفتیم از دل‌تنگی ما غم به دل‌تون نشسته، اومدیم صف شدیم دمِ در.

سر چرخاند و خیره‌ی مادرش، آب دهان قورت داد و ملیحه با مکث چشم از دخترش و آن پاکت نحس گرفت و به شوهرش نگاه کرد که انگار سرحال بود. بند تاپ‌اش را روی شانه بالا کشید و دست توی موهایش برد و گفت: فقط یادم رفت یه کم به خودم برسم.

-ما همسن‌جوری هم قبول‌تون داریم.

کیف‌اش را به دست هیچ‌کدام نداد و نگاهی به دختر لباس‌پوش‌اش انداخت و پرسید: کجا این وقت صبح؟

- با دوستام قرار داریم واسه یه صبحونه مشتی.

-مراقب باش، خوش بگذره.

کوروش از میان‌شان رد شد و پروا با بغل گرفتن پاکت نیمه‌پاره، چشم دوخت به مادرش که هنوز از آن‌جا تکان نخورده بود.

برای اولین‌بار بود که ناچار پا روی سرسختی‌اش گذاشت و با صدایی خفه، رو به مادرش گفت: فقط همین یه بار کمکم کن و سنگ ننداز.

ملیحه دهان باز کرد به اعتراض، که پروا به التماس گفت: توروخدا، فقط همین یه بار!

کوروش، همسرش را صدا کرد و ملیحه میان دوراهی‌ای که در آن گرفتار آمده بود، انگشت اشاره‌اش را تهدیدکنان رو به دخترش بالا آورد و جواب همسرش را داد: الان می‌آم عزیزم.

@VIP_ROMAN

پروا با نیرویی دوچندان، لبخندی از ته دل زد و تمام استرس‌اش را با پاکت و کیف‌اش بغل گرفت و لنگان از خانه بیرون زد و ملیحه به اتاق‌خواب‌شان پا گذاشت. نگاهی به کوروش انداخت که داشت لباس عوض می‌کرد، پرسید: قهوه می‌خوری؟

کوروش با در دست گرفتنِ تی‌شرتی که قصد داشت بپوشد، سری به مخالفت تکان داد و نگاهی به چهره‌ی بی‌آرایش و طبیعی ملیحه انداخت و ته‌خنده‌ی توی صدایش را سعی نکرد پنهان کند وقتی قصدش را به زبان آورد: گفتم حالا که پروا نیست و منم از سفر اومدم، نمی‌خوای حال ما رو بهتر کنی اول صبحی؟

یک ابروی ملیحه به تعجب بالا پرید و گفت: الان؟ اونم این شکلی؟

-حداقل یه بار چهره‌ی واقعی زنم رو می‌بینم.

ملیحه نگاهی داخل آینه به خودش انداخت و چنگی میان موهایش کشید و قبل از این‌که فرصت کند مرتب‌شان کند، کوروش بازوی او را گرفت و با کشیدن

@VIP_ROMAN

پرده و بستنِ در، روی تخت نشست و او را روی پاهای خود نشاند و ملیحه میان بوسه‌های شوهرش روی گردن و گونه‌اش، به این فکر می‌کرد که تابه‌حال حتی یک مرتبه هم کوروش او را با این اشتیاق بغل نگرفته بود!

*

کنار شیرین این پا و آن پا کرد و گفت: نگران نباش، هرجا که بدونم یه روزی رفته و بلدم، سر می‌زنم. کاش همون صبح به‌م می‌گفتی.

شیرین سر بالا نیاورد، چشم از گوشی امیرحسین نمی‌گرفت. شاید شماره‌ی او را نمی‌دانست یا فراموش کرده بود، اما شماره‌ی خودش را که بلد بود و شاید خبر از حال خودش می‌داد.

بنیاد با نگاه اشاره‌ای به خواهرش کرد و روی موهای فاطمه را هم بوسید و قبل از بستن در، توصیه‌های آخر را به باران کرد و گفت: این دختر از من و تو هم

@VIP ROMAN

یتیم‌تره. تموم حواس‌ات به این دختر باشه تا من برم ببینم کجا می‌تونم امیرحسین رو پیدا کنم.

-یادت نمی‌ره بری دنبال مامان؟

-نه به جون خودم، یادم نمی‌ره. هر یه ساعتم زنگ می‌زنم حال‌اش رو می‌پرسم، نگران نباش.

باران سری تکان داد و در را خودش پشت سر برادرش بست و چرخید. کاپشن‌اش را از تن کَند و تلویزیون را برای دخترش روشن کرد و صدایش را بالاتر برد که مزاحم گفت‌وگوی آن دو نشود و با لبخندی روی لب به آشپزخانه رفت؛ جایی که شیرین برای روی پا ماندن بعد از نصفِ روز بی‌خبری، رفته بود برای مهمان‌اش چای و وسایل پذیرایی آماده کند.

باران کتری پر از آب را از دست او گرفت و مهربان، گفت: نگران نباش شیرین جان، بچه که نیست آقا امیرحسین. حتماً خواسته تنها باشه، خودش که بهتر شد برمی‌گرده.

-همه برمی‌گردن؟ همیشه؟

@VIP_ROMAN

با سؤال او، باران فندک را در میان دست فشرد و با افتادن سایه‌ی غم روی صورت‌اش، گفت: نه ولی آدم خوبا سعی می‌کنن همیشه برگردن.

شعله‌ی اجاق را روشن کرد و کتری را روی آن گذاشت و برگشت جمله‌اش را با خوش‌بینی ادامه بدهد که دید شیرین تعادل از دست داد و قبل از تکان خوردن او، روی سرامیک‌ها سقوط کرد و سرش به زمین اصابت کرد و شروع کرد به لرزیدن.

یافاطمه‌ای روی لب‌هایش نشست و دو دستی توی سرش زد و کنار شیرین روی زمین نشست و سر لرزان او را به طرف خودش چرخاند.

نمی‌دانست چه باید کرد اما برای اطمینان گوشت کنار دست‌اش را میان دندان‌های او گذاشت و سعی کرد محکم نگه‌اش دارد که دندان‌های شیرین توی گوشت دست‌اش فرو رفت و تمام دردش را با قفل کردن لب‌هایش روی هم، پنهان کرد که نکند فاطمه از پای تلویزیون بلند شود و این صحنه را ببیند!

@VIP_ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_شصت_و_هفت

در همان حال، زیر لب شروع به التماس کرد: خدایا چی کار کنم، دست‌تنها چه غلطی کنم؟!

سر او را سریع و کوتاه روی زمین گذاشت و با پاهایی بی‌حس از وحشت، خودش را به هال رساند و با برداشتن کوسن و گوشی خودش، به آشپزخانه برگشت و شماره‌ی بنیاد را گرفت.

کوسن را زیر سر شیرین گذاشت و دستی روی پیشانی‌اش کشید، سرد بود. با زل زدن به قفسه‌ی سینه‌ی او و دیدن نفس کشیدن‌اش، گوشی را بیشتر به گوش چسباند. هرچه زنگ می‌خورد، بنیاد جواب نمی‌داد و دلشوره‌ی باران سر به فغان گذاشته بود. شماره‌ی خانه را گرفت و وقتی دید مادرش هم جواب

نمی‌دهد، عصبی تمام نفس‌اش را بیرون داد و لعنتی زیر لب راند و شماره‌ی اورژانس را گرفت.

با شنیدن صدای زنی از آن سوی خط، انگار حجم ترس‌اش سرریز کرده باشد، با صدایی پر از هق‌هق جواب او را داد و هرچه گفت، انجام داد. وقتی آدرس خانه را اعلام کرد، فاطمه را دید که دارد توی آشپزخانه سرک می‌کشد و به شیرین نگاه می‌دوزد که سر روی کوسن گذاشته و تکان نمی‌خورد.

لبخندی به روی دخترش زد و گفت: برو برنامه ببین مامان، برو.

-خاله خوابیده؟

سری از روی ناچاری تکان داد: آره قربونت برم، خسته بود خوابید. برو بشین پای برنامه. منم یه کم دیگه می‌آم.

نگاهی به لباس شیرین انداخت. پوشیده بود. شالی را هم که به خاطر حضور بنیاد سر کرده بود، هنوز

@VIP_ROMAN

شلخته و نامرتب روی بخشی از موی گیس شده‌اش بود.

نگاهی به دست خودش انداخت. سرخ بود و متورم و دردناک. جای دندان‌های ریز شیرین هم روی دست‌اش واضح بود. به آرامی دست‌اش را باز و بسته کرد و با در هم شدن چهره‌اش، بلند شد و به هال برگشت. پالتوی خودش را پوشید و درمانده به فاطمه چشم دوخت. اگر می‌رفت، او را چه می‌کرد؟ فقط همین را کم داشت که بچه توی آمبولانس و کنار دم و دستگاه‌های آن بنشیند و سؤال بپرسد و مغز سرش را خالی کند!

یاد کتری افتاد و به آشپزخانه برگشت و با چک کردن وضعیت شیرین، زیر کتری را خاموش کرد و همان‌جا کنار او نشست. دو انگشت جلوی بینی او گرفت و با تأخیر متوجه تنفس او شد.

نگاهی به ساعت انداخت و ناراحت از دیر آمدن آمبولانس، که صدای باز شدن در، او را از جا پراند و با خوشحالی از این‌که شاید سروکله‌ی برادرش پیدا

شده، به طرف هال دوید. فاطمه هم چرخیده بود و داشت به در نگاه می‌کرد.

با دیدن او که چون شبحی وارد خانه شد و با دیدن آن دو جا خورد، باران قدمی به عقب برداشت و ناغافل یک پای او روی سرامیک لغزید اما دست به لبه‌ی چوبی اپن گرفت و با لکنت گفت: بنیاد... بنیاد داره دنبال... شما می‌گرده.

امیرحسین در را بست و کوتاه گفت: سلام.

-ببخشید، سلام.

همین که امیرحسین قدمی دیگر برداشت و زل زد به آشپزخانه و شیرین را ندید، باران تازه به خاطر آورد چیزی از حال همسر او نگفته!

با دست اشاره به آشپزخانه کرد و گفت: شیرین حال‌اش به هم خورده.

امیرحسین چشم از او گرفت و با ته‌مانده‌ی جانی که برایش مانده بود، پا تند کرد به طرف آشپزخانه و با دیدن او که سر روی کوسن داشت و پلک‌هایش روی

هم بود، اخم کرد و با دوزانو نشستن کنارش، پرسید: چی شده؟

باران هم به همان طرف رفت و جواب او را که حالا داشت سر شیرین را بالا می‌کشید، داد: داشتیم با هم حرف می‌زدیم، وقتی برگشتم دیدم افتاد.

کنار او با فاصله نشست و ادامه داد: تشنج کرد.

امیرحسین که از آن عالم بی‌خبری با این شوک درآمده بود، سعی کرد او را به هوش بیاورد. آرام گونه‌ی او را لمس کرد و صدایش زد: شیرین؟

پلک یک چشم‌اش را پایین کشید و دوباره صدایش زد. متوجه تکان خوردن او شد و باران با هیجان جابه‌جا شد و از آن طرف به او نزدیک شد که صدای آمبولانس را شنید. نگاهی به چهره‌ی امیرحسین انداخت و گفت: زنگ زده بودم آمبولانس بیاد.

خودش پیش‌تر دوید و در را باز کرد و امیرحسین هنوز داشت شیرین را صدا می‌زد.

@VIP_ROMAN

دست روی پیشانی‌اش کشید. سرانگشت روی ابروهایش کشید. گونه‌اش را لمس کرد و با هر لمس، بیشتر از خودش بیزار شد.

باران با دو نیروی امدادگر وارد خانه شد و مسیر آشپزخانه را نشان‌شان داد.

یکی‌شان که مردی جاافتاده‌تر بود، کنار شیرین نشست و بعد از معاینه‌ای کلی، فشارش را گرفت. سؤالاتی که لازم بود، پرسید و طی این مدت، باران دخترش را توی هال نگه داشته بود.

امیرحسین با انتقال او به اورژانس موافقت کرد و ترجیح داد با همان وضع، خودش همراه شود.

مرد جوان که برانکارد را آورد، امیرحسین به تنهایی شیرین را در آغوش گرفت و روی آن گذاشت و قبل از رفتن، رو به باران کرد و گفت: ممنون که تنهاش نذاشتین.

باران با شفقّت سری تکان داد و خیره‌اش ماند و برای اطمینان خاطرش گفت: همین‌جا می‌مونیم تا برگردین.

@VIP ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_شصت_و_هشت

امیرحسین برگشت و با پوشیدن کفش‌هایش، پشت سر آن دو مرد امدادگر رفت.

بنیاد بعد از یک ساعت با خواهرش تماس گرفت و با عصبانیت گفت: هرجا عقلم کشید، رفتم. انگار آب شده رفته توی زمین.

-اومد.

-برگشت؟ جان من؟

-حال شیرین بد شد، منم زنگ زدم اورژانس. داشتم دست تنها سکته می‌کردم. مونده بودم فاطمه رو چی‌کار کنم که دیدم خودش اومد.

بنیاد که هیجان‌زده شده بود، با ناراحتی پرسید: یعنی چی حال‌اش بد شد؟

@VIP_ROMAN

باران روی مبل جابه‌جا شد و دستی روی موهای دختر به خواب رفته‌اش کشید و گفت: دو سه دقیقه بعدِ رفتن تو بود. تشنج کرد. داشتم می‌مُردم از ترس. گفتم دختر مردم طوری‌ش نشه.

-الان کجان؟

-رفتن اورژانس.

-باسه پس من مامان رو می‌آرم اون‌جا، بعدش خودم می‌رم پیش اونا. فاطمه کجاست؟

-خوابیده.

بنیاد دور زد و با سرعت بیشتری اتومبیل را راند و مادرش زیر لب مشغول صلوات گفتن شد.

تا مادرش را رساند، شماره‌تماس غذای بیرون‌بری که همان حوالی بود، به‌اشان داد و خودش راه افتاد. دوست داشت امیرحسین را ببیند، بعد که دید سالم است، تا جا دارد او را بزند!

@VIP_ROMAN

هرکجا که روزی با هم رفته بودند، سر زده بود. هیچ‌کس از او خبر نداشت و مدت‌ها بود او را ندیده بودند.

اتومبیل را کج پارک کرد و دوان‌دوان خود را به اورژانس رساند. حالا باید همه جا را می‌گشت تا پیدای‌شان کند.

جایی که پرده‌های برزنتی کنار زده بود، سرک می‌کشید و جایی‌که پرده را کشیده بودند، امیرحسین را به نام صدا می‌کرد. هم‌چنان داشت پیش می‌رفت ک از پشت سر کسی صدایش زد.

با تردید چرخید و او را دید که کنار پرده‌ای ایستاده و نگاه‌اش می‌کند.

باور نمی‌کرد آن مجسمه‌ی ژولیده و خسته، امیرحسین باشد.

جانی به پاهایش برگشت و با سرعت خود را به او رساند و قبل از هر چیز تخت سینه‌اش زد و به اعتراض گفت: خدا لعنت‌ات نکنه! کجا رفته بودی؟ نمی‌گی

@VIP ROMAN

خبر مرگ‌مون نگران می‌شیم؟ نمی‌گی بی‌خبر رفتن، گوز گوزِ اون عوضیاست که زود از همه چی خسته می‌شن و در می‌رن؟!

امیرحسین بی توجه به نگاه خیره‌ی یکی دو نفر از نیروهای آن‌جا و مردم عادی، گفت: به هوش اومده.

بنیاد خیره‌اش ماند و او انگار آن جمله‌ی خبری را به گوش خودش رسانده! برای اطمینان پیدا کردن از خوب شدن حال شیرین، دختری که به امانت کنار خودش نگه می‌داشت و هیچی نشده، در قبالِ او بدعهدی کرده بود.

بنیاد دست روی پرده گذاشت و پرسید: می‌تونم ببینم‌اش؟

امیرحسین کنار کشید و او با کنار زدن پرده، چشم دوخت به شیرین که با نگاهی نگران به آن طرف که خودشان بودند، خیره شده بود. لبخندی روی لب نشاند و جلو رفت: نبینم زن‌داداشم رو تخت افتاده باشه.

@VIP ROMAN

شیرین که انگار او را از توی قبر بیرون کشیده بودند، با چهره‌ای رنگ‌پریده و با صدایی از ته چاه درآمده، پرسید: کجا رفت؟

بنیاد با نگاهی پر از شرمندگی و تأسف چرخید و پشت پرده امیرحسین را دید که همان‌جا بدون هیچ حرکتی ایستاده و به سنگفرش زیر پاهایش زل زده است. نفسی از سر خاطرجمعی گرفت و برگشت به طرف شیرین و جواب داد: والا حتماً از شرمندگی زیادشه که نمی‌خواد آفتابی بشه این‌جا. پشت پرده مونده.

شیرین با نگاهی ناباور خیره‌اش ماند و بنیاد به ناچار پرده را کنار زد و بازوی امیرحسین را گرفت و با چرخیدن سر او، زیر لب طوری‌که فقط خودشان بشنوند، گفت: خب بیا تو، نمی‌بینی هی دنبال تو می‌گرده والاحضرت؟!

امیرحسین بازوی خودش را از میان سرانگشت‌های بنیاد بیرون کشید و با مکث، خود را به تخت رساند و رو به شیرین پرسید: چیزی لازم داری؟

@VIP_ROMAN

او سر تکان داد. هنوز گیج بود اما هوشیاری‌اش به نسبت راضی‌کننده بود. دکتر هم اطمینان داده بود با گرفتن همان سرم، حال‌اش بهتر هم خواهد شد.

چیزی به‌خاطر نداشت. نمی‌دانست چه شده و وقتی امیرحسین برای آرام کردن او، اتفاق را تعریف کرده بود، فقط سر تکان داده اما لحظه‌ای دوست نداشت امیرحسین از پیش چشم‌هایش غیب شود.

بنیاد نیم‌نگاهی به چهره‌ی امیرحسین و لباس‌های چروک‌خورده و کفش‌های خاکی‌اش انداخت و گفت: به شغل شریف قبرکنی مشغول بودی که هیچ گورستونی نتونستم پیدات کنم؟

امیرحسین که هیچ میلی برای حرف زدن نداشت، کوتاه جواب داد: باشه واسه بعد.

-به‌خدا اگه باران نمی‌گفت برگشتی، از خجالت دور و بر زنات آفتابی نمی‌شدم! چه مرگ‌ات بود که بی‌خبر پا شدی رفتی؟

-بمونه واسه بعد.

-همین یه جمله رو حفظ کردی؟!

شیرین سعی کرد کمی جابه‌جا شود که امیرحسین متوجه شد و زیر بازوی او را گرفت و کمک کرد کمی بنشیند. آرام پرسید: بهتری؟

شیرین از حرف زدن افتاده بود. فقط سر تکان داد و چشم از آن دو دزدید تا نگاه بارانی‌اش را نبینند. بغض بیخ گلویش نشسته بود. چشم‌هایش قصد باریدن داشت و خستگی و بدن‌درد هم به مصائب او اضافه شده بود.

کوتاه نفس می‌گرفت و انگشت روی آنژیوکت می‌کشید. دوست داشت از این محیط فرار کند.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_شصت_و_نه

@VIP ROMAN

بنیاد که هنوز دنبال شنیدن جوابی قانع‌کننده بود، ترجیح داد آن دو را تنها بگذارد. ذهن‌اش درگیر وضعیت امیرحسین شده بود. نمی‌دانست بی‌خبر از او چه می‌کند. از ساعدی و داماد خودش هم هیچ خبر تازه‌ای نبود و همین اوضاع را مشکوک‌تر می‌کرد.

امیرحسین نگاهی به مایع داخل سرم انداخت و کنار او لبه‌ی تخت نشست. نمی‌دانست از کجا شروع کند و به کجا ختم. حتی نمی‌توانست از حالی که داشت، حرفی بزند. هنوز هم صدای ابوذر توی گوش‌هایش زنگ می‌خورد؛ مردی که او را تا پای مرگ برد و برگرداند.

-خوبی؟

خنده‌اش گرفت توی آن بلبشوی فکری، وقتی این سؤال را از زبان شیرین شنید و نه از زبان خودش در برابر او! سر چرخاند و خیره‌ی نگاه او، لب‌هایش روی هم لغزید و گفت: من باید می‌پرسیدم.

-ترسیدم.

صدای لرزان شیرین عصبی‌اش می‌کرد. چیزی نگفت و منتظر ماند سرم تمام شود. از کنارش بلند شد اما قبل از رفتن، خم شد و روی موهایش را کوتاه بوسید و رفت.

بنیاد به دیوار تکیه داده بود. با دیدن او، از دیوار فاصله گرفت و پرسید: خوبه؟

-نه.

-می‌خوای تنها باشی، باش. قبل ناپدید شدن یه ندا بده حواس‌مون به‌ش باشه.

امیرحسین خسته از کلنجار رفتن با خودش و پدری که فقط می‌شد به چهره‌ی حک شده‌اش روی سنگ چشم بدوزد، بعد از حدود دوازده ساعت دل از بهشت زهرا گرفته و برگشته بود. طلبکار بود اما نمی‌دانست از چه کسی بیشتر، دل‌چرکین بود اما نمی‌دانست با کدام دلیل بیشتر، و حرف‌ها برای نگفتن داشت!

@VIP ROMAN

سر به دیوار چسباند و به چراغ‌های کم‌مصرف کار شده توی سقف خیره ماند.

بنیاد کنارش ایستاد و شانه به شانه‌اش چسباند و بی‌نگاه کردن، او را مخاطب حرف‌هایش کرد: یه چیزایی رو نمی‌دونم. قرارم نیست اصرار کنم که بگی و بدونم. ولی اگه کمکی ازم برمی‌آد، مدیونی نگی و تو خودت بریزی. دنیا ارزش این‌همه غم و غصه رو نداره.

امیرحسین سر چرخاند و زل زد به چهره‌ی فکری بنیاد و بالأخره لب از هم باز کرد: یه کارخونه پرِ عتیقه رو فرستادم هوا، ساعدی عقب نشسته و باباش جلو اومده.

بنیاد با کمی مکث، با فرصتی برای هضم جریان بزرگی که فقط توی یک جمله به گوش‌اش رسید، با گرد شدن چشم‌هایش، با ابروهای بالا پریده، پرسید: چی کار کردی تو؟

-یه گوش‌مالی که یادش بمونه قرار نیست همه عمر جوجه زیر سبد باشیم.

@VIP_ROMAN

-خب چرا به من چیزی نگفتی؟

امیرحسین به پرده اشاره کرد و گفت: همین یکی بسه که اینه روزگارش با من.

-پشیمونی؟

به سؤال بنیاد فکر کرد و به جوابی که خودش در چنته داشت، اندیشید. چشم ریز کرد و دستی روی شانه‌اش کشید و قبل از جواب دادن، صدای شیرین را شنید. پرده را سریع کنار زد و او را دید که در حال در آوردن سوزن آنژیوکت است. به طرف‌اش پا تند کرد و کمک کرد آن را در بیاورد. پنبه‌ای کنار دست‌شان نبود که جای سوزن بگذارد. دست او را بالا گرفت و برای گرفتن پنبه، رفت و بنیاد با سرک کشیدن، لبخندی پر از مهر به روی او زد و آرام گفت: خیلی خرابه، بابت تنها گذاشتن‌ات داغونه. حیف که می‌دونم دنیا زیادی به‌ش سخت گرفته، وگرنه تلافی امروز رو یه جور دیگه در می‌آوردم.

@VIP_ROMAN

شیرین هنوز دست‌اش را بالا گرفته بود. سردرد بود اما دیگر می‌توانست از آن‌جا برود. امیرحسین با پنبه برگشت و رو کرد به بنیاد: زحمت تسویه‌ش با تو. ماشین آوردی؟

-آره دیگه، ماشین‌ات امروز زیر پام بود. یه سی چهل متر پایین‌تر پارک کردم.

-تا من شیرین رو می‌برم، تو کارش رو ردیف کن و بیا.

بنیاد سری تکان داد و رفت.

امیرحسین آستین لباس او را پایین کشید و کمک کرد روی پا بایستد. کفش نداشت. با آن پاهای برهنه، نمی‌شد روی سنگ‌های سرد بیمارستان قدم زد.

-هیچی نیاوردم بپوشی.

شیرین به پاهایش زل زد و گفت: مهم نیست.

-سرده زمین.

شیرین هنوز داشت پاهایش را ورانداز می‌کرد که امیرحسین او را از زمین کند و ترجیح داد به همان شکل او را ببرد اما شیرین معذب از این زحمت زیاد برای او

که می‌دانست زیادی خسته است، گفت: من با پای برهنه راه رفتن مشکل ندارم.

-من دارم.

شیرین نگاه‌اش را از همه دزدید اما وقتی جلوی‌شان مردی جوان روی ویلچر نشسته بود، از خدا خواسته توی صورت امیرحسین زل زد و گفت: نمی‌شه تا درِ ماشین یه ویلچر بگیریم؟

امیرحسین نگاهی به مرد انداخت و او که صدای شیرین را شنیده بود، توضیح داد چه کنند.

امیرحسین او را روی یک صندلی نشاند و رفت دنبال ویلچر.

بنیاد کارت‌بانکی‌اش را به زن داد و نسخه‌ای از دکتر هم برای شیرین گرفت. می‌شد آزاد تهیه کنند.

امیرحسین که ویلچر را آورد، شیرین خودش زودتر برخاست و با حفظ تعادل‌اش، روی آن نشست و پاهایش را بالا کشید.

@VIP_ROMAN

تا پای اتومبیل او را برد و کمک کرد شیرین پشت دراز بکشد. خودش هم توی پیاده‌رو ایستاد تا سر و کله‌ی بنیاد پیدا شد.

-دکتره می‌خواست بیاد معاینه که گفتم اون زوج عاشق‌پیشه در رفتن! خلاصه یه کم اذیتی داشت ولی تموم شد.

-کارتم باهاته، ازش بردار.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_هفتاد

نگاهی چپ‌چپ انداخت به امیرحسین و ادای او را با دهان‌کجی در آورد و خودش پشت فرمان نشست. تا رسیدن به خانه، هر سه غرق سکوت بودند. شیرین نیمه‌خواب‌وبیدار بود که صدای آن دو را شنید.

@VIP_ROMAN

-اگه فکر می‌کنی نمی‌تونی از پس زندگی بربیایی، خب حداقل با خودت روراست باش.

امیرحسین پوزخندی زد و هیچ نگفت. نمی‌خواست خواب شیرین را آشفته کند اما به این یقین رسیده بود که باید فکری برای این رابطه‌ی کج‌دار و مریز می‌کرد وگرنه این دختر از دست می‌رفت و او تا به ابد می‌سوخت!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_هفتاد (ادامه)

لیوان آبِ نیم‌خورده و گرم را از کنار دست او برداشت و با کمی تعلل، این پا و آن پا کردن، نگاه به در و دیوار و رنگِ زرد صورت او کردن، بالأخره سر حرف را با

@VIP_ROMAN

گلایه کردن باز کرد: چرا لج کردی با خودت؟ مگه بچه‌ای؟

اردشیر که داشت با دست‌هایی لرزان، مدارکی را که توسط حسابدار جدید شرکت به دست‌اش رسیده بود، چک می‌کرد؛ بی آن‌که عینک از چشم بگیرد و سر بلند کند و استراحتی به بدن نحیف خود بدهد، گفت: من کار دارم روحی، برو برس به بافتنی‌ت.

- سه ساعته پیله کردی به چند تا برگه! زنگ بزنم به کوروش که بیاد کمک‌ات؟

-نه خانم، نه!

-می‌خوای چی رو به کی ثابت کنی؟ باورت نشده دیگه جوون نیستی؟

او که دوست نداشت اندک تمرکزی را که داشت، از دست بدهد؛ برگ دیگری را برداشت و چشم‌های ضعیف‌اش را ریز کرد و بی‌تفاوت جواب داد: امروز، روز جروبحث با تو نیست. بذار به کارم برسم.

@VIP ROMAN

روح‌افزا که داشت از این‌همه تنهایی و سکوت جان به لب می‌شد، پیله کرد و گفت: هر کاری کردی، گفتم مَرده و خودش می‌دونه داره چی‌کار می‌کنه. گذاشتم پای خودت که تصمیم بگیری. الان دیگه نه جوونی، نه چیزی واجب‌تر از سلامتی می‌تونی پیدا کنی. حالا هی پول رو پول بذار! واسه کی؟ واسه چی؟

-سند زمین‌های شمال رو تو برداشتی؟

وسط آن حرف‌ها، این سؤال لب‌های روح‌افزا را به هم چسباند! محال بود خودش بتواند این‌چنین موضوع عوض کند اما از اردشیر برمی‌آمد، سال‌ها چنین مسیری را طی کرده بود.

اخم، چهره‌ی ظریف و غمگین‌اش را پوشاند و دلخور جواب داد: سؤالی بپرس که جواب‌اش رو خودت ندونی.

اردشیر عینک از روی بینی برداشت و دستی روی پلک‌هایش کشید و برگه‌ها را کناری روی تخت

@VIP ROMAN

گذاشت و پا روی پا انداخت و یاد هوس جوانی‌اش کرد؛ پیپ کشیدن و پوزخند زدن به بالا و پایین دنیا!

روح‌افزا که دید او چنان غرق شده که توجهی به اطراف نشان نمی‌دهد، پیش رفت و کنارش آن‌طرف تخت نشست و پرسید: چی شده پیرمرد؟ خیلی ساله ندیدم این‌جور حیرون باشی.

اردشیر نگاهی به لباس خواب‌اش انداخت که از صبح وقت نکرده لود حتی آن را از تن در بیاورد و مثل همیشه لباس رسمی بپوشد حتی در خلوت خانه‌اش و در مقابل روح‌افزا که دیگر آن دختر شاد و خندان و ظریف قدیم نبود. بیماری داشت جان از تن‌اش می‌گرفت و خودش بهتر از همه می‌دانست فرصت چندانی برایش نمانده است.

همین‌که گرمای دست روح‌افزا را روی پوست چروک‌خورده‌ی دست‌اش حس کرد، آرام گفت: می‌ترسم روحی.

-از چی؟

@VP ROMAN

-از اینکه این‌همه سال دور رو دیدم ولی نزدیک رو نه.

روح‌افزا که هیچ سلاحی جز نوه‌ی ارشدش نداشت، به همان متوسل شد: با امیرحسین حرف بزن تا دیر نشده. نذار آخر عمری این فاصله بیشتر بشه.

-وقتی اومدم بگیرم‌ات، سرِ پر شوری داشتی روحی. یادته؟

-چی شده اردشیر؟

یادش نمی‌آمد آخرین‌مرتبه کِی بود که روح‌افزا او را به نام خوانده بود. یا مرد بود یا پیرمرد! حد میانه‌اش کله‌شق خوانده شدن بود و یک‌دنده. نگاهی به چهره‌ی نگران او انداخت و با صداقت، آن‌چه در سرش جولان می‌داد، به زبان آورد: هرچی باشه، مادری. ته‌ش عاطفه‌ت پیش می‌افته تا منطق‌ات.

روح‌افزا دست روی سینه گذاشت و دل‌ناخواه پرسید: کوروش کاری کرده؟

اردشیر لبخندی پر افسوس زد و دو سه ضربه‌ی نرم پشت دست آزاد او زد و گفت: یه ناهار بده که بعدش

باید اون داروهای مزخرف و بی‌خاصیتِ دکتر رو بخورم.

نمی‌خواست او را با این حال توی اتاق تنها بگذارد اما وقتی سکوت میان‌شان طولانی شد، بی‌میل برخاست و از اتاق خارج شد.

ناهاری سبک آماده کرده بود. این مدت را زیادی تنها مانده بودند، حتی دیگر پروا و امیرحسام هم کمتر به‌اشان سر می‌زدند.

مشغول هم‌زدن آش بود که صدایی از توی حیاط شنید. با تعجب نگاهی به ساعت دیواری انداخت و شعله‌ی زیر قابلمه را خاموش کرد و آسه‌آسه تا درِ خانه رفت و با دیدن پروا که داشت برای کندن تنها کفشی که به پا داشت، کُشتی می‌گرفت.

در را باز کرد و با دیدن چشم‌های خیس و قرمز او، دل‌نگران قدمی به طرف او برداشت و پرسید: چی شده دختر؟

@VIP_ROMAN

پروا کفش را در آورد و با حرکت تند پا، آن را به کنارِ درِ ورودی کوبید و روح‌افزا با دل‌آشوبه دوباره گفت: چرا گریه می‌کنی؟ کسی طوری‌ش شده؟ بابات خوبه؟ مادرت خوبه؟

-خانم‌جون از شما توقع نداشتم!

-چی رو مادر؟

پروا فقط اشک می‌ریخت. هرچه فهمیده بود-کم و زیاد- او را به هم ریخته و وادارش کرده بود با دلی پر از گلایه و غمی بلندبالا، بدون خبر دادن به امیرحسام خود را به این خانه و رازهای نامعلوم و تلخ این خانواده برساند.

روح‌افزا دست‌اش را گرفت و با ترسی بیشتر وادارش کرد با او هم‌قدم شود، انگار می‌خواست به خودش دلداری بدهد که مدام سر تکان می‌داد و سعی داشت او را آرام کند: بیا یه لیوان آب بخور، ببینم دردت چیه تو. نصفه‌عمرم کردی با این اشک‌هات، دورت بگردم مادر.

@VIP_ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_هفتاد_و_یک

پروا وسط هال ایستاد و دست‌اش را آزاد کرد و به تلخی پرسید: چرا اجازه دادی آقاجون به عمو زور بگه؟

-چه زوری؟

بینی‌اش را بالا کشید و گفت: چرا نذاشتین با اونی که دوست داشته ازدواج کنه؟

روح‌افزا درمانده از نفهمیدن این دختر و غمی که داشت، جواب داد: آخه مادر، دورت بگردم، درست حرف بزن ببینم چی می‌گی.

@VIP ROMAN

پروا اشک ریخت و او دست روی گونه‌های خیس‌اش کشید: اشک نریز مادر، حیف اون چشم‌های قشنگ‌ات.

-حیف از عمو که به شما احترام گذاشته و با کسی که شما خواستین، عروسی کرده!

-چی می‌گی دختر؟

با شنیدن صدای سرسخت و سنگین اردشیر، حتی نگاه‌اش هم نکرد و رو به دیوار گفت: با شما حرفی ندارم!

-پس تو خونه‌ی من چی‌کار می‌کنی؟

روح‌افزا برگشت و با ناراحتی اسم او را در آن روز برای مرتبه‌ی دوم تکرار کرد: اردشیر!

-از هر جا به‌شون فشار می‌آد، راه کج می‌کنن سمت این خونه. وقت خوشی‌شون، یاد ما نمی‌افتن. من هیچی، یاد تو هم نمی‌کنن که مو سفید کردی واسه قد کشیدن‌شون.

@VIP_ROMAN

روح‌افزا که نمی‌خواست حرف پروا لابه لای این بحث‌های بیخود گم شود، از او پرسید: حرف بزن دختر، عموت کی رو دوست داشته؟

-شما نمی‌دونی؟

-نه والا، من تو کار بچه‌هام دخالتی نداشتم. هر کی رو انتخاب کردن، جاش رو جفت چشم‌های من بوده. چیزی جز این دیدی مادر؟

چرخید و با دستی لرزان به اردشیر اشاره کرد: تو یه چیزی بگو پیرمرد، من حرفی زدم وقتی شماها تصمیم گرفتین عروس من کی باشه؟

پروا با نفرتی عمیق و جا خوش کرده توی نگاه‌اش، با پرش عصبیِ عضلات صورت‌اش و رگ روی پیشانی‌اش، کنایه زد: از کسی بپرسین که خودش باعث و بانی اون اتفاق نباشه!

-اردشیر چی می‌گه؟

اردشیر در سکوتی عمیق، عصا را سفت چسبید و روح‌افزا ادامه داد: بچه‌ها با انتخاب باباشون زن

گرفتن، ولی خداروشکر زندگی‌شون بد نشده که. دسته‌گل‌هایی مثل شما دارن. منم دلم به شماها خوشه.

پروا انگار او را نمی‌دید و همه‌ی خانه پر از اردشیرخان شده بود :خودتون بگین چی‌کار کردین، نذارین دهنم باز بشه!

-جوجه‌ی زیر سبد، داری من پیرمرد رو از چی می‌ترسونی؟

هرچه توی دست‌نوشته‌هایی پیدا شده جوریده بود، جز بر حیرت‌اش نیفزوده بود. نگاهی به روح‌افزا انداخت و با زحمت و بدون کمک و با حرکاتی عصبی خود را با آن پا به پدربزرگ‌اش رساند و برای اولین‌بار زل زد به چشم‌های او و آرام و تهدیدآمیز گفت: از اون وارث دیگه‌تون که گم و گورش کردین و وانمود می‌کنین همه چی خوبه و هیچ خبری نیست!

با حرکت مردمک چشم‌هایش به روح‌افزا اشاره کرد و دنبال حرف‌اش را گرفت: خودتون بگین، چون من اگه

دهن باز کنم ترسم واسه جونِ خانم‌جونه که پس بیفته!

عقب کشید و با شکسته شدن شیشه‌ی قطورِ ترسی که تا به حال و طی این‌همه سال پشت آن سنگر گرفته بود، بی پلک زدن خیره‌ی نگاه خاموش پیرمرد ماند و بی حرف پا روی فرش کشید و رفت.

صدای پروا گفتن‌های روح‌افزا هم او را برنگرداند. کفش را پوشید و با نفسی حبس شده توی سینه، چانه‌اش لرزید اما دیگر اشک نریخت. حتی حرف زدن با امیرحسام هم او را آرام نمی‌کرد. سنگی کوچک را برداشت و با تمام توان به درِ زیرزمین کوبید و با اخم به چهره‌ی وارفته‌ی روح‌افزا زل زد و تمام روح‌اش پر کشید برای درددل کردن برای امیرسام و سبک‌سری‌های او، وقتی تلاش می‌کرد با ابلهانه‌ترین جملات، او را بخنداند.

روح‌افزا به اردشیر خیره شد و پرسید: چی گفت این دختر؟

EXGHANGE GROUP 1288

-حرف بزرگ‌تر از دهن‌اش!

-امان از دست شماها که تا شیره‌ی جون آدم رو نگیرین، ول نمی‌کنید! آخر از دست شماها و پنهون‌کاری‌تون دق می‌کنم من!

دلخور به آشپزخانه برگشت و اردشیر زیر لب گفت: امان از خوش‌خیالی، امان از روزی که مار توی آستین پرورش دادم و نفهمیدم!

*

حوله را روی موهایش کشید و پا گذاشت به اتاقی که شیرین یک روز و نیم از آن‌جا جم نخورده بود مگر وقتی او وادارش می‌کرد چیزی بخورد. چشم چرخاند توی اتاق و پرسید: توی تاریکی چرا نشستی؟

-خوبه.

-چیزی خوردی؟

شیرین گفت: اندازه رفع حاجت.

امیرحسین وسط اتاق ایستاد و پرسید: زیرنویس شبکه خبر شدی؟!

@VIP_ROMAN

چراغ را روشن کرد و با بسته شدن چشم‌های او، سشوار را برداشت و روی تخت نشست و آن را روشن کرد.

تمام مدت، شیرین چشم باز نکرد. ناامید از نابلدی خودش و ترسی که حالا دل او را دو پاره کرده بود، ترجیح می‌داد سکوت کند.

سشوار که خاموش شد، بی‌اختیار گفت: شما چه همه آلبوم عکس دارین.

امیرحسین با تعجب چرخید و به کمد نیمه‌باز خودش زل زد و با تعلل، پرسید: نشستی دیدی‌شون؟

شیرین سری بالا و پایین کرد و او گفت: تو چی؟ داری؟

سهم‌اش پوزخند تلخ او بود و اشاره‌اش به سرش و جمله‌ای گزنده: توی سرم. اونم فقط چند تا دونه عکس. نمی‌شه ازشون پرینت گرفت.

پشیمان از سؤالی که خودش بهتر جواب‌اش را می‌دانست، سشوار را سر جای آن گذاشت و دستی

توی موهایش کشید و شیرین پرسید: چرا توی هیچ‌کدوم از عکسا نخندیده بودین؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_هفتاد_و_دو

با چشم دوختن به چهره‌اش توی آینه، به زمزمه گفت: خنده با هر صورتی جور در نمی‌آد.

-به شما می‌آد.

چشم از آینه گرفت و پرسید: املت می‌خوری درست کنم؟

-صبحانه رو یه ساعت پیش خوردم.

-یه نون تُست برداشتی خوردی، سیر شدی باهاش؟

شیرین با تعجب گفت: تعدادشون رو می‌شمرین؟

@VIP_ROMAN

امیرحسین دست داخل جیب شلوار ورزشی‌اش کرد و گفت: کم‌لطفی‌م رو جبران می‌کنم.

خواست برود که شیرین بی‌هوا گفت: یه سقف رو سرمه، چیز بیشتری نمی‌خوام.

او ایستاد و شیرین از روی تخت بلند شد و خود را به امیرحسین رساند و گفت: اگه دارم آزارتون می‌دم، اگه راحت نیستین، فقط بگین.

روی یک پا چرخید و با نگاه کردن به سر پایین افتاده‌ی او، پرسید: با گفتنم چی حل می‌شه؟

-می‌رم.

-کجا؟

-اون‌همه آدم تو خیابون، منم مثل اونا.

از مثال‌های این‌چنینی شیرین عصبی می‌شد. سر خم کرد و گفت: مادرت جون داد که تو گوشه خیابون بمونی؟

شیرین سر بالا آورد و خیره جواب داد: نگفت که آویزون شما بشم و زندگی رو به‌تون زهر کنم.

@VIP_ROMAN

امیرحسین نگاهی به سرتاپای او انداخت و گفت: خودت داری تحلیل می‌ری، من شکم و پهلوهام چربی آورده!

شوخی‌اش هم غم‌انگیز بود. می‌دانست به امیرحسین خوش نمی گذرد و در مقابل او، حق خودش را نادیده می گیرد. بنابراین ترجیح داد حرف را عوض کند: من درست کنم؟

-درست کن.

امیرحسین از اتاق بیرون زد و شیرین با لرزش گوشی‌اش روی پاتختی، برگشت و با دیدن اسم پروا، تماس را وصل کرد: الو؟

-سلام عزیزم، خوبی شیرین جان؟ می‌خوام امروز یا فردا ببینمات.

-چیزی شده؟

-تو فقط سعی کن امیرحسین رو بپیچونی، از این قرارم باهاش حرف نزن.

نگاهی به درِ باز اتاق انداخت و آرام گفت: دروغ بگم؟

-نه، فقط راست نگو. لطفاً!

-باشه.

گوشی را روی پاتختی گذاشت و با صدای امیرحسین، برگشت: کی بود؟

-پروا.

این جواب کوتاه یعنی جمله‌ام ادامه ندارد و امیرحسین این را خوب متوجه می‌شد پس دیگر چیزی نپرسید.

شیرین همراه با او به آشپزخانه رفت و گوجه‌ها را توی سبدی ریخت و آن‌ها را دو بار شست.

امیرحسین داشت ادویه برمی‌داشت که چشم‌اش خورد به قوطی کوچکی که یادش نمی‌آمد خودش خریده باشد. آن را برداشت و پرسید: غذای تند دوست داری؟

شیرین نگاهی به قوطی انداخت و گفت: آره، فلفل قرمز بریزم توی املت؟ شما اذیت نمی‌شی؟

-با فلفل؟

@VIP ROMAN

لبخندی جان گرفت و نشست روی لب‌هایش و بعد چانه بالا انداخت و پرسید: پَکوره بلدی درست کنی؟

شیرین گوجه‌ها را داخل کاسه ریخت و گفت: بلدم.

-یه روز درست کن، اگه حوصله داشتی.

کارتن دستگاه مخلوط‌کن را از داخل کابینت برداشت و در حال در آوردن آن بود که نفهمید چه شد، فقط برای لحظه‌ای کوتاه و ناغافل، لب‌های شیرین روی گونه‌اش نشست و سریع عقب کشید. امیرحسین سر نچرخاند، نگاه نکرد، حتی نخواست کاری انجام بدهد، همان‌جا ایستاد و دست‌ها را به لبه‌ی سینک چسباند و چند دقیقه تکان نخورد. اگر سینه‌اش بالا و پایین نمی‌رفت، شیرین تصور نمی‌کرد نبض او حتی بزند!

ترسید. دست روی بازوی امیرحسین گذاشت و با تردید از اشتباهی که مرتکب شده بود، گفت: فقط می‌خواستم تشکر ک...

@VR_ROMAN

که صدایش قطع شد و لاله‌ها روی لب‌هایش روییدند و تمام تن‌اش منقبض شد!

ناباور بود تا وقتی که امیرحسین عقب کشید و با اخم، با چشم گرفتن از او، با حرصی که توی صدا و نفس‌های بلندش جاری بود، گفت: وقتی واسه تشکر کردن یه مرد رو ببوسی، لایق اون تشکر نمی‌شه، فقط هوا برش می‌داره!

وسط آن طغیان و طوفانی که در دل‌اش به پا شده بود، زل زد به چشم‌های درشت شیرین و ادامه داد: هوا برم داره، تویی که ضرر می‌کنی دختر!

گفت و او را توی آشپزخانه و ماهی‌تابه به دست و با قلبی که بیش از حالتِ معمول می‌زد، تنها گذاشت. تمام سرش پر شده بود از سؤال و قلب‌اش سرشار از عواطفی غریب و دور از او. این مرد بهترین نه، عجیب‌ترین مردی بود که توی دنیای کوچک و لخت و عور او، داشت جای پای خود را سفت می‌کرد!

*

@VIPROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_هفتاد_و_دو (ادامه)

از پشت میز برخاست و دست‌ها حائل کمرش کرد و گفت: اینی که تو می‌خوای، با کاری‌که ازت خواستم، جور در نمی‌آد.

-واسه منم باید بصرفه!

-دو میلیارد و یه خونه بهترین جای تهران، کمه؟

-شاید بشه اون اتفاق رو با این چیزا بی‌خیال شد ولی واسه خاطر خودم چی داری رو کنی؟

کوروش نیشخندی زد و با تکیه به میز، سنگینی وزن‌اش را روی یک دست انداخت و پرسید: گفتی چند کلاس سواد داری؟

-اون‌قدری که بتونم صفرهای حسابِ آق بابات رو بشمرم!

@VP_ROMAN

صدای بلند خنده‌ی کوروش بود که اجازه داد آن مرد هم پوزخند بزند، وقتی در پاسخ به او گفت: پدرسوخته تو که روز اول می‌گفتی پنج کلاس سواد دارم، حالا شدی ارشمیدس؟!

مرد از روی صندلی برخاست و سری تکان داد و گفت: پای معامله صدِ خودمون رو می‌ذاریم، پای حرف یک‌مون!

-چی می‌خوای؟

نگاه دقیق کوروش و لبخندی که دیگر هیچ اثری از آن روی چهره‌اش دیده نمی‌شد، مرد را وادار کرد که دست از قیمت‌گیری و نرخ دادن بردارد. او هم حالا جدی بود و برای شروع، توپ را توی زمین او انداخت: شما یه دور بگو چی می‌خوای که منم بگم چی می‌خوام.

کوروش پا عقب کشید و میز را با طمأنینه دور زد و با چشم دوختن به درِ اتاق، صدایش را پایین آورد: یه خط قرمز روی امیرحسین.

-همین؟

@VIP_ROMAN

نه، همین نبود خواسته‌اش! روی میز ضرباتی هماهنگ با سرانگشت‌هایش می‌زد و فکر می‌کرد. حواسته‌ی دوم را با مکثی طولانی به زبان آورد: بابات اگه از کار افتاده باشه، دوست نداری زودتر از مصیبتِ دنیا نجاتش بدی؟

-یا داری حاجی‌ت رو محک می‌زنی، یا بد سوزوندنت، که تو فکر راحت کردن‌شونی.

-بچسب به اصل ماجرا، کوچه فرعی نرو.

مرد سری به تأیید تکان داد و گفت: هرچی کمتر بدونم، بهتره.

اما به همین بسنده نکرد و با دوباره نشستن روی صندلی و خم شدن رو به جلو، دست‌ها را حایلِ چانه کرد و پرسید: چرا می‌خوای من زحمت‌شون رو کم کنم؟

-خودت نمی‌خوای؟

-بابات زندگی برامون نذاشت، روزگار خوب‌مون شد روزگارِ کارگر و حمّال توی خونه‌مون ولی...

@VIP ROMAN

کوروش دست گذاشت روی نقطه‌ی تردید او، روی امیرحسین: اگه پای این پسر وسط نبود، الان اوضاع شما این نمی‌شد.

-کار نشد نداره، ولی باید فکر کنم. بی‌گدار به آب بزنم، همین زندگی نیم‌بند رو هم به باد می‌دم.

-فکر کن، فقط طولانی نشه.

مرد دستی روی ران‌هایش کشید و بلند شد. احساس می‌کرد نیاز به هوای آزاد و اکسیژن بسیار دارد. باید به عواقب این تصمیم فکر می‌کرد، به دو فرزندش، همسری که با درآمد کم او می‌ساخت، مادری که کور شده و او عصای دست‌اش بود، به داغ پدری که هیچ‌وقت سرد نشد، و به کسی که او را تا این‌جا و این لحظه رسانده بود.

دستی روی ته‌ریش و لب‌هایش کشید و پرسید: راه خودم رو برم یا برنامه داری مهندس؟

@VIROMAN

کوروش لبی به چای تر کرد و گفت: بی‌برنامه نمی‌شه پیش رفت. هماهنگ می‌کنیم، بعد از اینکه مطمئن شدی.

دست‌های‌شان که بی‌میل قفلِ هم شد،مرد بی‌سروصدا از خانه‌ی او خارج شد.

کوروش سراغ کشوی میزش رفت و با برداشتن چند پاکت، کلید گاوصندوق را هم در مشت فشرد. لازم بود برای مصمم کردن آن مرد و کُشتن تردیدهایش، مدارک بیشتری به دست‌اش می‌رساند.

گاوصندوق را باز کرد و با دست کشیدن از داخل آن، کمر صاف کرد و دوباره نگاهی دقیق به پوشه‌ها و اسناد انداخت. ذهن‌اش به اندازه‌ای درگیر شد که ناخودآگاه صدایش بالا رفت: ملیحه؟

او که ترجیح داده بود توی خانه بماند اما جلوی مهمانی ویژه‌ی شوهرش آفتابی نشود، از لبه‌ی تخت بلند شد و خودش را به سرعت به اتاق کوروش رساند. ترسیده، در را باز کرد و با دیدن او که جلوی

گاوصندوق نشسته بود، ناراحت پرسید: چرا داد می‌زنی؟

-کی دست به گاوصندوق زده؟

قلب ملیحه از ضربان افتاد! ترسید از اینکه دخترش چیزی را برداشته باشد اما قدمی پیش رفت و با کنایه جواب داد: ما چی کارِ گاوصندوق داریم؟

کوروش دوباره و این‌بار محکم‌تر پرسید: کی اومده سراغ‌اش؟

-از صبح چپیدی توی این اتاق کوفتی و با مهمون خصوصی‌ت حرف زدی، نشنیدم یه بار صدات بره بالا. نوبت خانواده‌ت که می‌شه، بداخلاقی کردن یادت می‌آد!

-حرف تو حرف نیار.

-توی کدوم حرف؟ یه بار پرسیدی، منم جواب دادم. ما کِی اومدیم توی اتاق کارِ تو که حالا بار دوممون باشه؟ اصلاً چی انقدر مهمه که بخوایم دنبالش بگردیم توی گاوصندوق تو؟

کوروش با گرفتن لبه‌ی گاوصندوق بلند شد و چرخید و انگشت اشاره سمت همسرش گرفت: وای به حال‌تون اگر بدونم یکی‌تون اومده سراغ این اتاق و گاوصندوق کاری‌م.

ملیحه پشت چشمی برایش نازک کرد و به عادت همیشه، با اخم از اتاق خارج شد اما همین‌که وارد اتاق‌خواب شد، روی صندلی و جلوی آینه نشست، دست روی قلب خودش گذاشت و زیر لب غرولند کرد: هارت‌وپورت تو رو تحمل کنم یا فضولی اون گیس‌بریده رو! خدا بگم چی‌کارت نکنه دختر! منم انداختی تو فکر، که بدونم بابات چی رو داره ازمون پنهون می‌کنه!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_هفتاد_و_سه

@VIP ROMAN

تمام تن‌اش نبض می‌زد. ترسیده بود. دوست نداشت پروا را لو بدهد، حداقل نه این‌بار!

بلند شد و هراسان تا پشتِ در آمد و نگاهی به هال انداخت. خبری از شوهرش نبود. به طرف تخت جستی زد و گوشی را برداشت و شماره‌ی دخترش را گرفت. با الو گفتن پروا، صدایش را تا حد امکان پایین آورد و عصبی پرسید: کجایی تو؟

-باز چی شده؟ حوصله‌ت سر رفته توی خونه؟

-بابات شک کرده! فکر می‌کنه یکی رفته توی اتاقش فضولی.

فنجان قهوه را روی میز برگرداند و با نگاهی نگران زل زد به چهره‌ی امیرحسام و گفت: چرا؟ چطور؟

-من نمی‌تونم داد بزنم، تو بلندتر حرف بزن!

-می‌گم چطور؟ چیزی گفتی به‌ش؟

-من انکار کردم. تو هم دنبال دردسر نگرد و شب زود برگرد خونه. یه چند روز دست از جاسوس‌بازیات بردار، شاید حساسیت بابات خوابید و بی‌خیال شد.

-با حسام اومدم بیرون، یه قهوه بخوریم برمی‌گردم.

-هرچی می‌کشیم از اون خانواده عموته، تو باز با اونا بگرد!

-الان واقعاً آستانه‌ی تحمل غر شنیدن ندارم. برگردم، حرف می‌زنیم.

تماس را قطع کرد و چشم بست. امیرحسام با احتیاط پرسید: چی شده؟

نمی‌خواست اشتباهی مرتکب شود یا خودش را ضعیف جلوه بدهد، پس پلک باز کرد و با پوزخند جواب داد: هیچی. یعنی امیدوارم که هیچی.

با بلند شدن امیرحسام از پشت میز، او چرخید و شیرین را دید که مستقیم به طرف آن‌ها می‌آید. وقتی رسید، دست دراز کرد و گفت: ببخشید اگه اذیت شدی واسه پیدا کردن آدرس.

-اذیت نشدم، دوستِ امیرحسین رسوند.

با چشم‌هایی متعجب، پرسید: به‌ش گفتی با کی قرار داری؟

@VIP_ROMAN

-بازخواست نمی‌کنن.

امیرحسام قبل از نشستن منتظر ماند شیرین بنشیند و وقتی او نشست، خودش روبه‌روی آن دو نشست و زو به او کرد: خوبی زن‌داداش؟ یه سر بیا خونه، مامان خوشحال می‌شه شماها رو ببینه.

شیرین کمی جابه‌جا شد و لبه‌ی میز را گرفت و پرسید: خوبن؟

-یه دلش پیش امیرسام، یه دل با امیرحسین.

متوجه کنایه‌ی ظریف و نگاه پر انتظار امیرحسام شد و در جواب گفت: صحبت می‌کنم باهاش.

پروا میان نگاه تشکرآمیز امیرحسام و سر پایین افتاده‌ی شیرین، ترجیح داد خودش بحث را شروع کند پس رو به امیرحسام، پرسید: خب الان از کجا شروع کنیم که شیرین دستش بیاد تو کار؟

-از اول قصه.

سعی کرد کمی بچرخد تا روی رفتار شیرین هم احاطه داشته باشد. حرکت دست‌هایش زیاد شده بود. با

هیجان داستان را شروع کرد: ببین ما خیلی اتفاق متوجه شدیم بعضی چیزا با هم نمی‌خونه. مثلاً فاصله سنی امیرحسین و داداش‌هاش یه بهونه شد واسه اینکه بگردیم ببینیم چی شده که عمو و زن‌عمو گذاشتن بچه اول‌شون از آب و گِل در بیاد، بعد این دو تا تقریباً بی‌فاصله.

شیرین که متوجه هیچ مسئله‌ی تعجب‌آوری نشده بود، گفت: عجیبه؟

-نه، ببین...

امیرحسام میان کلام او رفت: بذار من توضیح بدم.

بشقاب کیک خود را جلوی شیرین گذاشت و گفت: من و امیرسام از همون بچگی خیلی مورد توجه بودیم. یعنی مامان و بابا خیلی به‌مون توجه می‌کردن ولی هر چی واسه ما هزینه می‌کردن، حالا چه عاطفی و چه معنوی، واسه امیرحسین چند برابر بود ولی اون یادم نمی‌آد روی خوش نشون داده باشه. از همون بچگی یه فرق بزرگی بین‌مون بود ولی خیلی درگیرش نبودیم

@VIP_ROMAN

چون هوای ما رو به اندازه داشتن. این قضیه وقتی کمی بودار شد که دیدیم خانم‌جون شده همه چیز امیرحسین. یعنی تنها جایی بود که با سر می‌رفت، وگرنه هر کجا ما قرار بود خانوادگی بیرون بریم، یه بهونه داشت که نیاد.

-دنبال چی می‌گردین که این رفتار واسه‌تون عجیب شده؟ بچه‌ی این مدلی کم نداریم.

پروا با صراحت نظرش را گفت: ولی بچه‌ای که مامان‌بزرگ خودش رو مادر بدونه و مادرش رو دشمن، احتمالاً خیلی کم داریم!

شیرین که هنوز چیز زیادی نمی‌دانست، با در نظر گرفتن جنس رفتارهای خاص امیرحسین، و قیاس آن با رفتار سردش با مروارید و اردشیرخان، سری تکان داد و پرسید: الان چی فهمیدین که دارین بابت اون جلسه‌ی مخفیانه تشکیل می‌دین؟

@VIP ROMAN

پروا نگاهی به امیرحسام انداخت و گفت: فهمیدیم یه پسرعموی دیگه هم دارم که معلوم نیست کجاست یا چه بلایی سرش اومده!

-یه پسرعموی دیگه؟

-احتمالاً.

-با چه مدرکی؟

امیرحسام، عکس‌های چاپ‌شده و تعدادی کاغذ کپی شده را پیش روی او گذاشت و گفت: بابا به دختر یکی از دوستان بابابزرگ علاقه داشته، ولی بعدِ ازدواج دیگه هیچ خبری از اون خانواده نیست. انگار آب شدن و رفتن توی زمین.

شیرین که انگار داشت داستانی پلیسی-هیجانی می‌شنید، گفت: خب شما می‌خواین اون خانواده رو پیدا کنید؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_هفتاد_و_چهار

پروا که انگار از خوش‌بینی زیاد شیرین به خانواده‌اش، چندان خوش‌اش نیامده بود، ناراضی مردمک توی حدقه چرخاند و توضیح داد: ما می‌خوایم بدونیم واسه امیرحسین چه اتفاقی افتاده؟ چرا بابابزرگ با دخترِ دوست صمیمی‌ش موافق نبوده اما با دختر یه دوست دورتر، که زن‌عمو مروارید باشه، موافقت نشون داده؟ خانم جون چی می‌دونه از اون روزا؟ بابام چی رو داره از همه مخفی می‌کنه؟ دختر موردعلاقه‌ی عمو کجاست؟ اون پسری که بغل اون دختره، چرا این‌قدر شبیه عمو داریوشه؟

نگاهی به امیرحسام انداخت و با تأیید گرفتن از او، مهم‌ترین سؤالی را که توی ذهن‌شان شکل گرفته بود، به زبان آورد: کی عمو رو کُشته؟!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

@VIP ROMAN

#پاسار

#پارت_صد_و_هفتاد_و_چهار (ادامه)

نگاه مات و شیشه‌ای شیرین میان گرمای توی کافه، به وقتِ داغ شدن تن امیرحسام بابت ذهن به هم ریخته‌ی این روزهایش، تنها چیزی بود که تندیِ کلام پروا را گرفت و غبار، روی چشم‌هایش سایه انداخت.

شیرین، ناباور از حجم سنگین شنیده‌هایش به این فکر می‌کرد که برخلاف تصورش جنایت و تاریکی و زشتی فقط مختص او و خانواده‌های پایین‌دستی چون آن‌ها نیست.

دست روی نیمی از صورت‌اش گذاشت و برای چند دقیقه فقط سکوت کرد. حرف‌ها را خورد. مزه‌ی دهان‌اش تلخ شده بود. هیچ میلی برای ادامه دادن در خودش نمی‌دید. دوست نداشت دیگر به خواهش روح‌افزا و اصرارش برای بیشتر فهمیدن از پیش‌روی این دو، خودش را وارد قصه‌ای بکند که هیچ توان

تحمل‌اش را نداشت. دوست نداشت تن به جریانی بدهد که یک سر آن غصه‌های ناپیدای امیرحسین بود و سرِ دیگرش، رازهای سیاه خانوادگی‌اشان که اگر امیرحسین متوجه‌اشان می‌شد، چیزی از او باقی نمی‌ماند.

می‌ترسید. از این که زبان باز کند و از مسائلی حرف بزند که امیرحسین قرار بود روزی بداند! نمی‌خواست این اتفاق از سمت او باشد، نه از زبانِ او!

پروا به پشتیِ صندلی‌اش تکیه داد و پرسید: هیچی واسه گفتن ندارین؟

امیرحسام با پلک روی هم گذاشتن، او را به صبوری کردن دعوت کرد. می‌دانست شیرین زندگی ساده‌ای نداشته که بخواهد این مسائل را به راحتی هضم کند یا بپذیرد.

شیرین دست‌هایش را به لبه‌ی میز گرفت و گفت: نمی‌خوام چیز بیشتری بدونم.

@VIP ROMAN

ابروی چپ او پرید و با افتادن قطره‌اشک درشتی از چشم‌اش، ادامه داد: نه خودم اون‌قدر ثبات توی زندگی‌م دارم که بتونم کمکی به شما بکنم، نه می‌خوام چیزی رو از امیرحسین پنهان کنم.

نگاه‌اش روی چهره‌ی مغموم امیرحسام ثابت ماند و گفت: از این که چی گفتین، با هیچ‌کس حرف نمی‌زنم.

روی هیچ‌کس، تأکید کرد و آب دهان قورت داد و بلند شد. نه حتی نیم‌نگاهی به فضای داخل کافه انداخت و نه چهره‌ی پروا. نمی‌خواست کنجکاویِ نشسته توی نگاه او، وادارش کند بایستد و بخواهد که بماند. کیف‌دستی کوچک‌اش را برداشت و با سری فرو افتاده پشت به آن دو کرد و قدمی سست برداشت که صدای تیز و شاکی پروا بلند شد: منِ چلاق باهات حرف زدم که اگه یه جا امیرحسام کمک خواست، حداقل یکی باشه که باهاش پیش بره. اگه موندن بلد نیستی، اگه اهلِ ترسیدنی، حداقل جربزه داشته باش و بگو از جون خودم ترسیدم و این رو به امیرحسین و پنهون‌کاری ربط‌اش نده!

@VIP_ROMAN

-پروا!

-چیه؟ تو هم می‌خوای ازش دفاع کنی؟

پوزخندی زد و دست‌هایش را روی سینه در آغوش هم فرستاد و نگاه‌اش را به چند میز آن‌طرف‌تر دوخت که دو دختر با کنجکاوی برگشته و به آن‌ها زل زده بودند.

شیرین، همان قدم سست را عقب‌گرد کرد و کنار میز ایستاد. نگاهی به پای گچ‌گرفته‌ی پروا انداخت و کنارش روی پنجه‌ی پا نشست. دست روی گچ کشید و آرام گفت: بیست‌وهشت سال ترسیدم. بیست‌وهشت سال با ترس بزرگ شدم. بیست‌وهشت سال تنها بودم. بیست‌وهشت سال توی محرومیت و تهدید و پنهونی زندگی کردم.

چشم‌هایش موج برداشت و دیگر گچ سفید پای پروا را واضح نمی‌دید اما دست از روی آن برنداشت و ادامه داد: بیست‌وهشت سال از صدای باز شدنِ در

@VIP-ROMAN

بترسی، بیست‌وهشت سال از نبودن مادرت وقتی خوابی، بترسی...

لب روی هم فشرد و پشتِ دست روی پلک‌هایش کشید و گفت: توی این اوضاع نابه‌سامان شماها، من دارم بهترین روزهام رو زندگی می‌کنم!

نگاه دوخت به چشم‌های خوش‌رنگ پروا که خیلی ازشان دور نبود و بغض فرو خورد و از بینی نفسی گرفت و گفت: این روزای بدِ شما، روزای خوبِ منه توی این بیست‌وهشت سال. می‌ترسم دوباره از دست‌اش بدم.

دست روی زانو گرفت و بلند شد و لبخندی تلخ چهره‌اش را پوشاند. این موهبتی که حالا در زندگی داشت، چیزی نبود که بخواهد به راحتی از خودش دریغ کند اما قبل از رفتن، گفت: فقط وقتی می‌تونید روی من حساب کنید که بدونم اتفاقی افتاده که اگه به گوش امیرحسین برسه، زندگی‌ش از اینی که هست قراره تلخ‌تر بگذره.

@VR_ROMAN

بشقاب کیک امیرحسام را برداشت و جلوی خود او گذاشت و کوتاه گفت: تنها جایی‌که ریسک می‌کنم، واسه وقتی هست که بدونم بودنم بهتر از نبودن منه.

رفت. آرام، با غمی همراه و دلی تنگ. تهران برایش کوچک شده بود. هوای آزاد و سرد بیرون را با تمام جان نفس کشید. دست توی کیف‌اش کرد که بتواند آدرس خانه‌اش را که توی دفترچه‌ای یادداشت کرده بود، بردارد که صدایی شنید: آبجی من این‌طرفم.

بی‌تفاوت، دفترچه را برداشت اما با صدایی که احساس می‌کرد او را مدام آبجی و زن‌داداش خطاب می‌کند، برگشت و چشم چرخاند میان اتومبیل‌ها و آدم‌ها. زل زد به چهره‌ی بنیاد که نرفته بود.

بنیاد برایش دست تکان داد و او با برگرداندن دفترچه توی کیف‌اش، نگاهی به خیابان شلوغ انداخت و سعی کرد با حواسی جمع از عرض آن عبور کند.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_هفتاد_و_پنج

امیرحسام که تا پشتِ شیشه‌های قدی کافه دنبال او آمده بود که خیال راحت کند برای امنیت او، وقتی بنیاد را دید، با خیالی راحت برگشت و روی صندلی‌اش نشست و گفت: حق بود.

پروا با حواسی پرت، گفت: چی؟

-هرچی گفت، حق بود. نباید از همون اول وادارش می‌کردیم بیاد کمک ماها.

-چه اشکالی داشت؟

-اشکال که...

لبخندی زد و با کندنِ تکه‌ای کیک، توضیح داد: ما اوج بدبختی‌مون شده نرمال‌ترین حالت زندگی‌ش. خیلی نمی‌دونم چی تجربه کرده، ولی الان که حال یه نفر خوبه یا حداقل از من و تو بهتره، تغییرش ندیم.

@VIP_ROMAN

پروا که هنوز ذهن‌اش درگیر حرف‌های شیرین بود، پرسید: تو باور می‌کنی نگرانی‌ش واسه امیرحسین رو؟

امیرحسام آن تکه کیک را قورت داد و گفت: آره.

-پس چرا خانم‌جون هی می‌گفت باهاش بیشتر وقت بگذرونید؟ اصرارش عجیب نبود؟ آخه خود شیرین که دوست نداشت.

-نگفت از هم‌نشینی با ما بدش اومد که! فقط نمی‌خواست وارد گذشته‌ی زندگی ما بشه.

-حالا چی‌کار کنیم؟

-بیشتر مراقبت کن.

و در ادامه چیزی را که توی دل‌اش مانده بود، به زبان آورد: نذار عمو شک کنه به چیزی.

پروا نگاهی به چشم‌های دزدیده‌ی امیرحسام انداخت و گفت: فکر می‌کنی بابا دست‌اش تو کاره؟

نگاه امیرحسام با تاخیر بالا کشیده شد. تصورش هم سخت بود اما او دیگر از آن نگاه خوش‌بین روز اول فاصله گرفته بود. حالا به همه شک داشت اما دل‌اش

نمی‌خواست با پیش‌داوری پروا را برنجاند. شانه‌ای بالا انداخت و گفت: تا وقتی از چیزی مطمئن نشم، توی سرم به‌ش پروبال نمی‌دم.

-کاش منم بلد بودم مثل تو باشم.

-چرا؟

-چون دیگه شبیه اون دختر خوش‌خیال و احمق چند وقت پیش نیستم و اینم بلد نیستم پنهون کنم از بقیه!

لبخند امیرحسام از بی‌رنگی در آمد و گفت: باید یه سر دیدن خانم‌جون بریم، ولی این‌دفعه با هم.

-منم بیام؟

-آره، باید بدونیم چه خبره. با دست‌وپا زدن بیخود، فقط داریم زمان می‌سوزونیم.

پروا سری تکان داد و چنگال خودش را توی کیک امیرحسام فرو کرد و با چهره‌ای بازتر، گفت: ببینم با این لبخندا، چطور خانم‌جون رو نرم کنی دو تا کلمه

@VIP_ROMAN

بیشتر بگه! من که آخرین بار یورش بردم و طفلی حیرون مونده بود اون وسط!

تکه کیک را به دهان گذاشت و فکر کرد چه خوب می‌شد اگر امیرسام می‌بود. نگاهی به چهره‌ی پسرعمویش انداخت و بعد به گوشی‌اش. تردید مثل خوره به جان‌اش افتاد. خودش خواسته بود هیچ تماس و پیامی رد و بدل نشود اما حالا، نیاز به کمک‌اش را احساس می‌کرد؛ اگر که دست از دشمنی با خودش و خانواده برمی‌داشت!

*

برخلاف عادت مشترک‌شان، تلویزیون روشن بود. سریال جدیدی داشت از شبکه‌ی یک پخش می‌شد و صدای خنده‌ی شخصیت مرد داستان، باعث شد توجه امیرحسین از گوشی پرت و جلبِ نیم‌رخ شیرین شود که بی‌حواس فقط به تصویرهای متحرک خیره بود و پلک هم نمی‌زد. حواس‌اش بود سر و تهِ شام را هم فقط با چند قاشق نیمه‌پُر هم آورده و سیری را بهانه کرده بود. از بنیاد نپرسید او را کجا برده، اما

حدس‌اش را زده بود. این دختر غریب هیچ آشنایی در این شهر نداشت. از خودش هم سؤالی نپرسید.

وقتی احساس کرد صدای تلویزیون اگر قطع هم بشود شیرین هیچ واکنشی نخواهد داشت، بلند شد و با برداشتن کنترل و خاموش کردن تلویزیون، نگاهی دقیق‌تر به چهره‌ی او انداخت. شیرین حتی برای لحظه‌ای چشم از صفحه‌ی تاریک تلویزیون نگرفت. به سنگینی حضور او هم واکنش نشان نداد. تنها حرکتی که ناخواسته مشغول‌اش بود، تاباندن دمِ موهایش بود.

امیرحسین ترجیح داد سراغ اصل مطلب برود: یکی دو روز دیگه بلیت بگیرم، بریم زاهدان و برگردیم.

شیرین با شنیدن صدای او سر چرخاند و گنگ نگاه‌اش کرد و وقتی ذهن‌اش یاری داد، با صدایی گرفته و همراه با تعجب پرسید: چرا؟

-تماس گرفتن واسه شناسایی. گفتن شاید بتونی کمک‌شون کنی.

@VIP_ROMAN

شیرین از مبل کنده شد و با صدایی خفه گفت: عبدالحمید مرده؟

-نمی‌دونن.

-خودشون نمی‌تونن شناسایی کنن؟

-نتونستن. احتمال دادن شاید برادر کوچیک‌ترش باشه.

امیرحسین ادامه داد: گفتم حال‌ات خیلی خوب نیست، ولی اصرار داشتن کمک‌شون کنی. هیچ قولی ندادم، دوست نداشته باشی، نمی‌ریم.

دوست داشتن؟ رفتن؟

تن‌لرزه گرفته بود. دل‌اش داشت پیچ می‌خورد. از وقتی از کافه برگشته بود، فقط داشت به امیرحسین فکر می‌کرد. به دالان باریک و سیاه و تاریکی که او از آن سر به سلامت بیرون آورده بود. مدام خودش را جای او می‌گذاشت و دست روی گردن‌اش می‌کشید و به این نتیجه می‌رسید که بهترین تصمیم، همانی بود که به امیرحسام و پروا گفته بود. جای امیرحسین

@VIP_ROMAN

نمی‌توانست باشد و بایستد. فقط می‌توانست دختری غریبه باشد که حالا از همه به او نزدیک‌تر است؛ نه روحی که فقط جسمانی.

تازه می‌خواست نفسی عمیق بکشد اما حالا باید به عبدالحمید فکر می‌کرد و به مرگ او؟ بعید می‌دانست آن پسرعموی سنگ‌دلِ دیوصفت به این زودی تسلیم مرگ شده باشد. حتی تصور مرگ او هم ترس‌های تلنبارشده توی دل‌اش را زنده می‌کرد.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_هفتاد_و_شش

آن‌قدر از او ضربه خورده بود که نمی‌توانست محو شدن‌اش را تجسم کند!

سنگینی دست امیرحسین را که روی شانه‌اش حس کرد، مردمک چرخاند و زل زد به چشم‌های آرام او.

@VIP_ROMAN

-مجبور نیستی بری.

آشوب بود و دنبال پناهی برای حجم شنیده‌های سنگین آن روز.

بی‌حرف از کنار امیرحسین رد شد و به اتاق‌خواب رفت و در را هم نیم‌باز رها کرد و روی تخت نشست. فکر کرد، نیم ساعت همان‌جا نشست و تکان نخورد و فکر کرد. باید می‌رفت، برای قرار دل خودش، برای مادرش، برای روزهای تلخی که سهم‌شان از دنیا گریستن و فرار کردن و گرسنگی بود. اما دل‌اش راضی به این‌طور مُردن عبدالحمید نبود. مرگی ساده که خیلی فرق داشت با زجر مادرش، با فریادهای از بُن جگر مادرش، با جسد سوخته‌ی او.

حق عبدالحمید ساده مُردن نبود، باید زجر کشیدن او را به چشم می‌دید. باید آن وحشتی را که سال‌ها در دل‌اش نشانده بودند، با تماشای درد کشیدن او از دل بیرون می‌کرد. نگاهی به کمد انداخت و بی‌فکر برخاست و سراغ چمدانی رفت که آن‌جا گذاشته بود. مچاله

شده بود گوشه‌ای و فقط هرچه دست‌اش می‌آمد توی چمدان می‌ریخت.

بازوی او را امیرحسین گرفت و گفت: داری چی‌کار می‌کنی تو؟

شالی را توی دست فشرد و گفت: می‌رم که بگم عبدالحمید نمرده.

شال را توی چمدان پرت کرد و ادامه داد: باید بدونن یکی دیگه رو پیدا کردن. اون عبدالحمید نیست.

امیرحسین دوزانو کنارش نشست و با کنار زدن چمدان، جفت دست‌های او را گرفت و سر پایین برد و رو به او لب از هم باز کرد: چرا دوست داری خودت رو آزار بدی؟ گفتم که، مجبور نیستی بری.

صدایش بالا رفت: من نرم، کی بره؟ من نگم، کی بگه؟

-داری با خودت چی‌کار می‌کنی دختر؟

شیرین دوباره چمدان را به طرف خودش کشید و آن را به درِ کمد کوبید اما امیرحسین دیگر اجازه نداد او کاری انجام بدهد. بلند شد و زیر یک بازوی او را گرفت

@VIP_ROMAN

و وادارش کرد بایستد. وقتی روبه‌روی هم ایستادند، امیرحسین، دوباره حرف‌اش را تکرار کرد: نمی‌ریم.

-اگه خودش باشه؟

-خوشحال نمی‌شی؟

شیرین با غمی عجین‌شده با درد، پرسید: به‌ت بگن کابوس همه‌ی زندگی‌ت بدون هیچ مصیبتی، بدون هیچ زجری، بدون هیچ اذیتی مُرد، خوشحال می‌شی؟

امیرحسین به چند نفر فکر کرد. به کسانی‌که زندگی سیاهی برایش رقم زدند که حالا و درست در همین لحظه نتواند آن مهری که باید، به زن شرعی‌اش داشته باشد. به آن‌هایی که او را بدبینِ عالم و آدم کرده بودند.

نگاه‌اش که تیره شد، شیرین جواب‌اش را گرفت و دردمند گفت: منم نه!

امیرحسین سر تکان داد و به خانم‌جان فکر کرد که چشمه‌ی حیات‌اش بود. به آغوش گرم او، دست‌های پُر مهر او، چشم‌های زندگی‌بخش و لبخند زیبایش.

@VIP_ROMAN

بعد به شیرین فکر کرد، به محبتی که نچشیده بود، به حمایتی که تجربه نکرده بود، به آغوشی که هیچ‌وقت برایش در هیچ کجای دنیا گرم نبود.

زل زد به چشم‌های پُر حرف و خاموشِ او. در توان خودش نمی‌دید که او را به خود وصل کند اما پناه که می‌شد باشد، امنیت که می‌توانست فراهم کند، حمایت که می‌شد بکند. او را در آغوش کشید و با دست کشیدن روی کمرش، کنار گوش‌اش به نجوا گفت: وقتی آرومی، آرومم. به هم‌ام نریز.

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_هفتاد_و_شش (ادامه)

پتو را آرام‌آرام با کمکِ حرکت پدالیِ پاهایش، از روی خودش کنار زد. هرچه زور زده بود بخوابد، موفق نشده بود. با دست کشیدن روی پاتختی، گوشی‌اش را

@VIP_ROMAN

پیدا کرد. لحظه‌ای پلک روی هم گذاشت تا نور صفحه اذیت‌اش نکند. نگاهی به پیام‌رسان‌هایش انداخت و با نبودن هیچ پیامی از طرف خانواده‌اش، پوزخندی تلخ گوشه‌ی لب‌اش نشست. انگار همه با رفتن و محو شدن او راحت شده بودند. آن‌طرف تخت بزرگ، دست کشید و متوجه نبودِ شهرزاد شد. این نبودن‌های شبانه دیگر داشت به عادت تبدیل می‌شد.

روی تخت نشست و نگاهی به لباس‌هایش انداخت. پلیور و جینی که هنوز تن‌اش بود، یادش انداخت تا دیروقت بیرون بوده است. پلیور را از سرش گرفت و کشید. بلند شد و به سالن کوچک خانه رفت. شهرزاد روی کاناپه دراز کشیده و در خود مچاله شده بود. کنارش ایستاد و با پریدن پلک‌اش متوجه شد بیدار است. با همان صدای دورگه‌ی خواب‌آلود پرسید: چرا این‌جا خوابیدی؟

@VIP_ROMAN

شهرزاد بی این‌که چشم باز کند، کوسنی برداشت و در آغوش گرفت و با ناراحتی جواب داد: باید اجازه بگیرم؟

امیرسام بلندتر گفت: درک!

از کنارش دور شد اما شهرزاد تازه به حرف آمد. پتو را کنار زد و نیم‌خیز شد و گفت: روزی که دنبالم موس موس می‌کردی که راضی بشم باهات ازدواج کنم و مشکلی این‌طرف نداشته باشی، شهرزاد دختر خوبی بود. الان دیگه پسندت نیستم! الان شدم هیولا!

پوزخندزنان ادامه داد: لیاقت لطف منم نداشتی!

-لطف‌ات شده مایه‌ی عذاب، سخته باهاش بشه کنار اومد!

شهرزاد از روی کاناپه بلند شد و موهای فر خورده‌اش را پشت سرش ریخت و با انزجار و چهره‌ای در هم جواب داد: ذات خانواده‌تون کثیفه، کثیف و چرک و غیرقابل تحمل!

@VIP ROMAN

امیرسام لیوانی آب برای خودش ریخت و قبل از نوشیدن آن، نیم‌نگاهی خرج او کرد و گفت: چی شد؟ نکنه از اونایی هستی که وسط دعوا و بحث همیشه لنگِ خانواده طرف رو وسط می‌کشی که هرچی خواستی بمالی به‌شون؟!

-آره از همونام!

امیرسام لیوان آب را روی اپن گذاشت و به طرف او پا تند کرد و انگشت اشاره را بالا گرفت: فکر نکن احمقم، فکر نکن حواسم به‌ت اصلاً نیست! فکر نکن می‌ذارم هر غلطی دل‌ات خواست بکنی و هیچی نمی‌گم، واسه بی‌غیرتی‌مه!

شهرزاد هم سینه سپر کرد و چشم‌ها را ریز: مثلاً می‌خوای چی بگی؟

-برام مهم نیست با بقال و قصاب و رفیق فابریک و مردهای توی خیابون‌های گوه اینجا بپّری! فقط حواس‌ات باشه، من اونی نیستم که تا آخر باهات بمونم!

@VIP_ROMAN

شهرزاد موهایش را به بازی گرفت و پوزخندزنان پرسید: ترسوندی الان؟

-حرف اول و آخرم رو زدم!

-تو ضرر می‌کنی یا من؟

-وقتی قید همه خانواده‌م رو زدم و اومدم، یعنی به کتف منم نیست که توی ضرر باشم یا نه!

همین‌که امیرسام پشت به او به طرف آشپزخانه‌ی کوچک خانه راه افتاد، شهرزاد صدا بلند کرد: چرا نمی‌خوای یه بچه داشته باشیم؟

با حیرت برگشت و مردد از اینکه شاید اشتباه شنیده، گفت: جان؟

-بچه.

-من و تو؟

نیشخند زد و سر تکان داد. دستی روی موهایش کشید و به کنایه گفت: با این حجم ناخالصیِ من و تو، کل خلقت زیرورو می‌شه!

@VIP_ROMAN

شهرزاد که تلاش داشت آخرین تیر پرتابی از طرف عمویش را مطرح کند، به تأکید گفت: دارم جدی حرف می‌زنم.

امیرسام بالأخره نیمی از آب داخل لیوان را سر کشید و جواب داد: نمی‌دونم چرا دوست داری هی مزخرف ببافی. کمبود خواب عوارض داره!

دست گذاشت روی دکمه‌ی شلوارش، که شهرزاد خودش را به او رساند اما قبل از این‌که حرفی بزند، امیرسام چرخید و بی‌مقدمه گفت: در ضمن، با خوابیدن ما با هم، نه من تو رو به زندگی‌م سنجاق می‌کنم و نه می‌ذارم یکی عین خودم...

-چی کم دارم که همیشه پس می‌زنی؟

دست‌های ظریف و نرم شهرزاد روی شانه‌ی او نشست. سر روی سینه‌ی او گذاشت که امیرسام قدمی به عقب برداشت و تلخ شد: نکن شهرزاد، با من و حال خرابم بازی نکن. بد می‌بینی.

@VIP_ROMAN

شهرزاد با چشم‌هایی لبریز از دوگانگی، لب از هم باز کرد: بد رو وقتی دیدم که با حرف یکی دیگه، کاخ ساختم رو آب!

-از مشاورت کمک بگیر، حتماً ایده‌ی خلاقانه داره که بخواد با اون آروم‌ات کنه.

امیرسام نیشخند زد و ادامه داد: البته اگه من پیشنهاد اونم، باید بگم ریده!

-خفه‌شو!

صدای جیغ بلند شهرزاد باعث شد پلک چشم‌اش بپرد! قدم پس رفته را پیش آمد و گفت: به هفت جد و آبادت خندیدی که صدا رو من بالا ببری!

-اگه عمو نمی‌گفت آروم بمونم، طوری می‌فرستادم بری زندان که تا آخر عمر بپوسی!

-آب از سر من گذشته، حالا تو هی زور بزن.

پشت به شهرزاد، دنباله‌ی حرف‌اش را به زبان آورد: می‌رم بخوابم. اگه عموت بیانیه صادر کرد، بگو سر فرصت می‌شنوم. الان نه.

@VIPROMAN

شهرزاد دست‌ها را مشت کرد و زیر لب غرید: لعنت به تو و خانواده‌ت که باعث شدین من بیام وسط!

چرخید و به طرف سرویس رفت. آب روی صورت‌اش پاشید و ترجیح داد حمام کند. حمامی طولانی توی وان آب گرم.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_هفتاد_و_هفت

موهایش را با گیره‌ای بالای سرش جمع کرد. هدفون را که دیشب آن‌جا گذاشته بود، برداشت و موسیقی‌ای با صدای بلند پخش شد. آب گرم و سرد را تنظیم کرد و وقتی وان پر از آب شد، لباس کَند و با ریختن مایع و کفی شدن آب، پا داخل وان گذاشت و دراز کشید.

سرش را به لبه‌ی وان تکیه داد و شروع به هم‌خوانی با خواننده کرد.

@VIP_ROMAN

مدام حرف‌های عمو و توصیه‌هایش توی سرش رژه می‌رفتند. تا جایی که توانسته بود، همان‌ها را توی رابطه‌اش با امیرسام پیش برده اما هیچ نتیجه‌ای نگرفته بود. این پسر هیچ راه نفوذی میان‌شان باقی نگذاشته بود. گاهی حتی شک می‌کرد به اینکه شاید این امیرسام است که او را کنترل می‌کند نه او، امیرسام را!

لعنتی گفت و با بالا کشیدن بدن‌اش، هدفون را در آورد و با چشم دوختن به درِ حمام، لعنتی نثار خودش و همراهی با عمویش کرد.

نگاهی به کف انداخت و زیرلب گفت: قرار بود زندگی‌م بهتر بشه.

هدفون را دوباره روی موهایش گذاشت و سکونِ کف‌ها را با حرکت دست از بین برد و با هر دو دست، ضربه‌ای روی سطح آب زد و آب‌های کف‌دار روی سر و صورت‌اش ریختند.

@VIP ROMAN

قطره‌اشکی از گوشه‌ی چشم‌اش جوشید اما باز هم به کارش ادامه داد، این‌بار با صدای ناله‌ای که بی‌اختیار بلند شده بود.

خسته از این خالی کردن خشم و ناراحتی‌اش، شیر آب را باز کرد و با شستن دست‌هایش لبه‌ی وان را گرفت و برخاست. هدفونِ نیمه خیس را کنجی گذاشت و خود را به دوش رساند.

گیره را کف حمام پرت کرد و چشم بست. نمی‌خواست تا ابد با برنامه‌های عموی کینه‌جو و نقشه‌های او راه بیاید و زندگی‌اش را بیشتر از این خراب کند.

روی صورت‌اش دست کشید و با بستن شیر آب، بدون خالی کردن وان، لباس حوله‌ای‌اش را پوشید و از حمام بیرون زد.

صدای جنب‌وجوشی از اتاق‌خواب می‌آمد. دوست نداشت با امیرسام مواجه شود، بنابراین با همان وضع به آشپزخانه رفت و قهوه‌ساز روشن کرد. جعبه‌ی

@VIP_ROMAN

بیسکوییت را از داخل کابینت برداشت و گازی به یکی‌شان زد. معده‌اش خالی بود و دیشب هم بعد از امیرسام به خانه برگشته بود. مهمانی‌ای که به خواسته‌ی عمویش در آن شرکت کرده بود، کسل‌کننده‌تر از آن بود که تصور می‌کرد. وقتی بعد از جشن و رقص و نوشیدن، همه جفت شدند و به طبقه‌ی بالا رفتند یا همان پایین به دل و قلوه دادن مشغول شدند اما او بی‌حوصله‌تر از هر زمان دیگری بود و با پس زدن یکی دو مرد، ترجیح داده بود نیمه‌شبی خود را به خانه برساند.

ناچار قبل از این‌که پشت کانتر بنشیند و فنجان قهوه گرم‌اش کند، به طرف اتاق‌خواب رفت. قبل از اینکه در را باز کند، متوجه صدای پای امیرسام و حرکات سریع او شد. اخم کرد و دستگیره را فشرد. در قفل بود. لب‌هایش روی هم فشرده شدند. عصبی لگدی به در زد و گفت: در رو باز کن، اتاق شخصی تو نیست که هروقت خواستی ببندی!

@VIP_ROMAN

صدای پا جای خودش را به سکوت داد. ضربه‌ی دیگری به در زد و صدایش زد: امیرسام!

گوشی‌اش زنگ خورد. مشتی روی در کوبید و به طرف گوشی رفت. از روی میز برداشت و با دیدن اسم ساعدی روی گوشی‌اش، غرید: فقط تو رو کم داشتم عمو!

تماس را با اکراه جواب داد. ساعدی بعد از مکثی کوتاه، گفت: خوبی دختر؟

-آره عالی، از بهشت به‌تون سلام می‌کنم!

-خونه‌ای؟

سؤال عجیب ساعدی، باعث شد لختی سکوت کند. از این عادت‌ها نداشتند که سؤال در مورد برنامه‌ی روزانه‌ی هم‌دیگر بپرسند.

دست به کمر زد و گفت: قرار بود جای دیگه باشم؟

-مهمونی بد گذشت؟

-اون‌جا شبیه هر جا بود اِلّا مهمونی پولدارای این خراب‌شده!

@VIP ROMAN

ساعدی تک‌سرفه‌ای کرد و دهان باز کرد حرفی بزند که شهرزاد با شنیدن چرخش کلید توی در، چرخید. در با دست امیرسام به دیوار خورد و شهرزاد با دست رنگی روی انگشت‌های بلند او، گفت: بعد حرف می‌زنیم عمو.

اجازه نداد ساعدی حرفی بزند و تماس را قطع کرد و گوشی را روی کاناپه پرتاب کرد.

پا تند کرد به طرف اتاق و با دیدن امیرسام، چنان جیغی از ته دل کشید که حتی پلک‌های نیمه‌باز او هم بیشتر باز شد.

انگار کسی رنگ قرمز را برداشته و روی تن او خالی‌اش کرده بود! خون از بازوها، شکم، پهلو و بینی و پیشانی‌اش جاری بود. شلوار جین یخی او رنگ عوض کرده و به زور و با گرفتن تیغه‌ی در روی پا ایستاده بود.

شهرزاد عقب‌عقب رفت و به دیوار روبه‌رو چسبید. چشم‌هایش دیگر جایی برای بیشتر فراخ‌شدن

نداشتند. حتی نمی‌توانست دهان باز کند و نفس بکشد.

امیرسام رو به جلو تلوتلویی خورد اما دست‌هایش را با تمام نیرویی که برایش مانده بود، از تیغه‌ی در جدا نکرد. درد نداشت دیگر، به بی‌حسی رسیده بود. حمله چنان غافلگیرانه بود که حتی نتوانسته بود از خودش دفاع کند. هوشیاری‌اش داشت لحظه به لحظه کمتر می‌شد.

شهرزاد که فقط دعواهای خیابانی دیده یا توی اخبار آن کشور از خشونت‌های خانوادگی چیز شنیده بود، نمی‌دانست چه کند. دست و پاهایش می‌لرزید. حتی صدایش در نمی‌آمد.

امیرسام کمی جلوتر کشیده شد و سر روی سینه‌اش افتاد.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_هفتاد_و_هشت

شهرزاد بیشتر ترسید و بالأخره از دیوار فاصله گرفت و به طرف او نیم‌قدمی لرزان برداشت و با لکنت‌زبان نام او را با پایین‌ترین صدای ممکن روی زبان آورد.

همان کلمات ناقص ادا شده، باعث شد امیرسام قبل از افتادن، پلک‌های متورم خود را کمی بیشتر باز کند. لب‌هایش روی هم لرزیدند و شهرزاد روبه‌روی او ایستاد و دست کنارِ زخم باز روی سینه‌اش گذاشت و عق زد از حجم خون و بوی آن که کل فضا به آن آکنده شده بود.

امیرسام زور زد آن چیزی که می‌خواست، به زبان بیاورد. هیچ نیرو و توانی در تن‌اش نمانده بود. دیگر کنترلی روی دست‌هایش هم نداشت و آن‌ها داشتند از دو طرف در جدا می‌شدند.

یک دست‌اش را جلو آورد و رو به شهرزاد، با صدایی که نداشت، به زحمت لب زد.

شهرزاد که حالا دیگر اشک هم قاطی ترس و لرز و تهوع‌اش شده بود، با رقّتی دوچندان پرسید: چی... چی شده؟ کی...

نتوانست ادامه بدهد، امیرسام با تمام سنگینی‌اش به طرف او هُل خورد و با هم به دیوار روبه‌رو برخورد کردند. کمر شهرزاد تیر کشید و سعی کرد کمی جابه‌جا شود که بتواند خودش را کنار بکشد.

سنگینی تن امیرسام، کار را برایش سخت کرده بود.

یک بازوی او را گرفت و کمی چرخید اما این حرکت فقط باعث شد امیرسام به پهلو روی زمین سقوط کند.

شهرزاد کنارش دو زانو نشست و با دیدن حوله‌ی سفید خودش که پر از خون شده بود، ترسیده خم شد و سرانگشت‌های لرزان خودش را روی گونه‌ی کبود امیرسام گذاشت.

@VIP_ROMAN

بی‌صدا، صدایش کرد. با اشک‌های خاموش، صدایش کرد. با چهره‌ای در هم رفته و صورتی کبود، صدایش کرد.

هیچ صدایی از او در نمی‌آمد. با ترس او را کمی چرخاند. یک پلک امیرسام لرزید. نفس جمع شده روی سینه‌اش را رها کرد و با گریه‌ای بلند و با جیغ زدن، گفت: امیرسام، توروخدا!

امیرسام پلک باز نکرد اما لب‌هایش باز هم جنبیدند.

شهرزاد با پشت دستِ خونی‌اش، خیسی چشم‌هایش را گرفت. زل زد به لب‌های او و گفت: چی می‌گی؟ حرف بزن باهام، توروخدا! امیرسام؟

هوشیاری پایین او داشت روی عملکرد مغز و اندام‌اش هم اثر می‌گذاشت.

شهرزاد یک دست او را گرفت و فشرد. سرانگشت امیرسام به سختی روی پوست دست او حرکت کرد.

شهرزاد سر چرخاند و به حرکت انگشت اشاره‌ی او خیره ماند. به سختی کلمه‌ای را که روی دست‌اش

نوشته شد، توانست حدس بزند. تنها چیزی‌که به ذهن‌اش رسید، اسم امیرحسین بود.

چشم از انگشت بی‌حرکت امیرسام گرفت و مردمک چرخاند روی تن خونی او، روی پلک‌های بی‌حرکت و کاغذدیواری قرمزرنگ.

با ته‌مانده‌ی جانی که برایش مانده بود، سر امیرسام را بلند کرد و روی پای خود گذاشت و با تمام توان شروع به جیغ زدن کرد!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_هفتاد_و_هشت (ادامه)

تازه دراز کشیده اما هنوز خواب به چشم‌هایش نیامده بود. دست، مُشت کرد و روی تشک گذاشت

@VIP_ROMAN

و به پهلو چرخید. نگاهی توی آن تاریکی مطلق به چهره‌ی شیرین انداخت که هیچ از آن دیده نمی‌شد. فقط صدای آرام نفس کشیدن او به گوش‌اش می‌رسید. تکانی دیگر به تنه‌اش داد و سعی کرد با پلک روی هم گذاشتن، یک ساعتی تا روشن شدن هوا بخوابد و بعد برای کاری بیرون برود اما صدای لرزش گوشی اجازه نداد مدت طولانی پلک روی هم بگذارد.

به پشت دراز کشید و با دیدن صفحه‌ی روشن گوشی‌اش، چشم ریز کرد و آن را از روی پاتختی برداشت. با تعجب تماس را وصل کرد و فقط گوش داد.

-امیرحسین، مادر؟

صدای پر از بغض روح‌افزا وادارش کرد کامل برخیزد و لبه‌ی تخت بنشیند. در جواب او با صدایی گرفته و خسته گفت: جان؟

@VIP_ROMAN

او که به پهنای صورت اشک می‌ریخت، نگاهی دیگر به چشم‌های بسته‌ی پیرمرد انداخت و گفت: حال اردشیر به هم خورده مادر. چشم باز نمی‌کنه.

امیرحسین دست لبه‌ی تخت گرفت. با کمترین صدا قصد داشت بلند شود که دست شیرین انگشت‌های دست او را لمس کرد و با مکث، گرفت‌شان و دوباره پلک روی هم گذاشت.

انگشت‌های دست شیرین را کوتاه لمس کرد و پشت گوشی گفت: تا من زنگ می‌زنم اورژانس و می‌آم، شما برو یه لباس گرم بپوش. مدارک شناسایی و هرچی داره، بردار تا برسیم.

-مادر طوری‌ش نشه؟

-زنگ می‌زنم. گوشی دستت باشه.

بلند شد و با عادت کردن به تاریکی توی اتاق، به هال رفت و شماره‌ی اورژانس را گرفت.

دست روی گردن‌اش گذاشت و هرچه می‌دانست، به زبان آورد و آدرس داد. خورش هم به اتاق برگشت که

@VIP_ROMAN

لباس بپوشد. در حال برداشتن کاپشن‌اش بود که صدای شیرین به گوش‌اش رسید: کجا می‌ری؟

برگشت و با روشن کردن آباژور، نگاهی به موهای شلخته‌ی او روی صورت‌اش انداخت و گفت: حال اردشیرخان خوب نیست. بگیر بخواب.

-منم بیام؟

-نه نمی‌خواد.

شیرین نگاهی به او انداخت و با کنار زدن موهایش، پتو را کامل کنار زد و بلند شد و حین باز کردن درِ کمد، گفت: شاید اومدنم به درد خورد.

امیرحسین نگاهی به او انداخت و فقط با تکان سر موافقت نشان داد و خودش رفت کفش بپوشد. تا آن لحظه سابقه نداشت که خانم‌جان او را بی‌خواب کند، معمولاً به همان کوروش همه چیز سپرده می‌شد.

کیف مدارک و کارت‌های بانکی‌اش را برداشت و کنارِ در منتظر ماند شیرین بیاید.

@VIP_ROMAN

او که سرسری آبی به صورت زده بود و داشت شال بافت را روی موهایش می‌انداخت، قصد داشت کفش بپوشد که امیرحسین گفت: حداقل صورت‌ات رو با دستمال خشک کن، هوا الان سرده.

شیرین برگشت و دستمالی برداشت و با کشیدن روی پیشانی و گونه‌هایش، آن را توی مُشت مچاله کرد و کفش پوشید و پشت سر امیرحسین رفت.

روح‌افزا لباسی پوشید و با بغل گرفتن کیف داروها و مدارک شناسایی، چشم به آیفون دوخته بود که آمبولانس از راه برسد.

خواب بد دیده بود. ترسیده روی تخت نشسته و مشغول ذکر گفتن بود که احساس کرده بود صدای ریز خروپف پیرمرد به گوش‌اش نمی‌رسد.

هرچه صدایش کرده، جوابی نشنیده بود. نمی‌خواست به کوروش حرفی بزند، آن‌هم بعد از جروبحث شب گذشته‌ی پدر و پسر!

@VR_ROMAN

صدای آیفون، او را از جا پَراند. با همان پاهای دردناک و قدم‌های کوتاه و سریع، خود را به آن رساند و در را باز کرد.

تا کنارِ در ورودی رفت و با دیدن دو جوان که ساکی همراه داشتند، به پیشوازشان رفت. هرچه می‌دانست به‌اشان گفت.

هر دو مشغول چک وضعیت اردشیرخان بودند که روح‌افزا بالای سرشان صلوات می‌گفت و فوت می‌کرد توی صورت شوهرش، که رنگ به رخ نداشت و پیرتر از هر وقت دیگری به‌نظر می‌رسید.

مرد جوان آمپولی به پیرمرد تزریق کرد و سعی کرد با او حرف بزند. واکنش خاصی نشان نداد اما پیرزن، تکان ریز قفسه‌ی سینه‌اش را دید و با چشمی اشک‌بار گفت: مادر یه کاری واسه این پیرمرد بکنید. خیر از عمر و جوونی‌تون ببینید.

@VIP ROMAN

یکی‌شان با خوش‌رویی جواب داد: شما نگران نباش مادرجان، کوتاهی نمی‌کنیم. قبل از اینم سابقه بیهوشی داشتن؟

-نه مادر. همین مرضی که تو جون‌اش نشسته داره از پا می‌ندازه این مرد رو.

-افت فشار داشته، خداروشکر زود متوجه شدید.

-حال‌اش خوب می‌شه؟

-کم‌کم هوشیاری‌ش بیشتر می‌شه. اولش ممکنه دیر واکنش نشون بدن که طبیعیه.

چندباری پیرمرد را صدا کرد و منتظر واکنش او ماند. اردشیر ناله‌ای ریز کرد و روح‌افزا خودش را به تخت نزدیک‌تر کرد و گفت: پاشو پیرمرد، مُردم و زنده شدم با حال تو.

دو جوان نگاهی کوتاه رد و بدل کردند و لبخندی روی لب‌شان نشست.

اردشیر با لرزش پلک‌هایش، باعث شد روح‌افزا با شادی دست او را بگیرد.

@VIP ROMAN

همین‌که چشم‌های او نیم‌باز شد، پسر جوان سر چرخاند و گفت: مادر یه لیوان آب قند بیارین.

-می‌آرم مادر. الان می‌آرم.

رفت و آن دو جوان کمک کردند اردشیر کمی نیم‌خیز شود. یکی پشت سرش نشست و دومی لیوان آب قند را کم‌کم به او خوراند.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_هفتاد_و_نه

کلمات اولی که روی زبان‌اش نشست، گنگ و نامفهوم بود اما هرچه بیشتر آب قند به خورد او می‌دادند، سرحال‌تر می‌شد.

@VIP_ROMAN

همین‌که اسم روح‌افزا را به عادت همیشگی شکسته صدا کرد، پیرزن گفت: خدا لعنت‌ات نکنه پیرمرد، که تا لب گور بردی و برگردوندی من رو!

اردشیر که حالا جانی به تن‌اش برگشته بود، نگاهی به آن دو جوان انداخت و با کمک آنی که پشت سرش نشسته بود، عقب کشیده شد. سعی کردند راحت او را بنشانند. هر دو برخاستند و یکی‌شان به حرف آمد: پدرجان الان حال‌ات بهتره، می‌خوای شما رو ببریم اورژانس؟

-نه، لازم نیست.

-برو ببینیم چه خاکی به سرمون شده بود. حتماً باید دق بدی منِ پیرزن رو؟

اردشیر لیوان را به او برگرداند و با تنی لرزان کمی جابه‌جا شد و باز سر بالا انداخت. قصد نداشت از بیمارستان و آزمایشگاه‌ها سر در بیاورد.

@VIP ROMAN

پسر جوان فرمی را به طرف پیرزن گرفت و او همان امضای ساده‌ای را که بلد بود، با نارضایتی پای برگه زد و هر دو با توصیه‌هایی کوتاه، رفتند.

هنوز ده دقیقه از رفتن‌شان نگذشته بود که امیرحسین کلید انداخت و پا به خانه گذاشت. شیرین هم همراه او و پیچیده توی پالتوی زرشکی‌اش.

سعی می‌کرد قدم‌های بی‌حال خود را با قدم‌های بلند امیرحسین تطبیق بدهد اما عقب می‌افتاد.

روح‌افزا با شنیدن صدای در، بال در آورد. هنوز از پیرمرد دلخور بود و با اخم براندازش می‌کرد. به طرف درِ هال رفت و با دیدن قامت بلند امیرحسین، جانی گرفت. در را باز کرد و امیرحسین جلوتر آمد و پرسید: حال‌اش خوبه؟

-به هوش اومده. خدا نجات‌اش داد. می‌خواستن ببرن اورژانس، نرفت.

@VIPROMAN

امیرحسین سری تکان داد و شیرین و روح‌افزا را با هم تنها گذاشت و خودش به تنهایی پا به اتاقی گذاشت که خیلی وقت بود قدم توی آن نگذاشته بود.

در را پشت سر بست و لای پلک‌های پیرمرد از هم باز شد. انتظار داشت دوباره کوروش را ببیند اما نگاه جدی امیرحسین و پیش نیامدن‌اش، باعث شد کامل چشم باز کند. هنوز ضعف داشت اما سرحال‌تر شده بود. پوزخند زد به بخت خودش، به دنیایی که داشت با او بد تا می‌کرد، به سیاهیِ خزیده توی زندگی‌اشان.

-بهترین؟

امیرحسین قدم اول را با این سؤال برداشت و او لجوجانه جوابی نداد و با چسباندن ابروهای پُر و خاکستری‌اش، چین روی چین‌های پیشانی‌اش افزود.

فکر می‌کرد اگر داریوش را ندارد، کوروش هست و حالا فهمیده بود پسرش به هوای دیگری، زیر سایه‌اش بال‌وپر گرفته است.

@VR ROMAN

امیرحسین به طرف تخت راه افتاد و بی‌حرف کنارش روی فرش دست‌بافت زانو زد و دست پیرمرد را گرفت. انگشت روی نبض او گذاشت و چشم دوخت به لیوانی که روی پاتختی بود.

دست او را رها کرد و زل زد به چشم‌های منتظر پیرمرد. چیزی توی آن سیاهی قیراندود بود که نمی‌توانست معنای آن را بفهمد. دلخوری، رنجش، طلبی بزرگسالانه، بدهکاری، یا شاید کمی عذاب وجدان!

اردشیر به حرف آمد و با همان نگاهِ صد پاره و صد منظور، پرسید: این پیرزن ساده التماس کرد که بیای؟

-نیازی به التماس نبود. جونم بخواد، بی‌جواب نمی‌مونه.

-برو به‌ش یه لیوان آب قند بده که پس نیفته. این‌جا چه می‌کنی؟

-زنم پیش‌شه.

اردشیر پوزخندزنان گفت: زن؟

@VP_ROMAN

نگاه از او گرفت و رو به دیوار، تکرار کرد: زن...

-شما کاری به انتخاب من نداشته باش. به فکر خودت باش که این پیرزن بین زمین و آسمون نمونه.

نگاهی به نیم‌رخ رنجور پیرمرد انداخت و دنبال حرف‌اش را گرفت: خوشم بیاد یا نه، دل این زن می‌لرزه واسه حال بد شما!

چیزی ته دل پیرمرد شعله گرفت اما به روی خودش نیاورد و گفت: نیازی به شماها نیست، می‌تونیم از پس خودمون بربیایم.

امیرحسین برای کوتاه کردن بحث پیش‌پاافتاده‌ای که داشت میان‌شان شکل می‌گرفت، با صدایی آرام‌تر پرسید: با نرفتن دنبال معالجه، دارین خودتون رو تنبیه می‌کنید؟

اردشیر ابرو بالا داد و با تبختر جواب داد: چه تنبیهی؟ کاری نکردم جز عسل گذاشتن به دهن عالم و آدم.

لبخند امیرحسین رنگی از تمسخر به خود گرفت اما قبل از این‌که جوابی بدهد، تقه‌ای به در خورد و با

مکث، شیرین در را باز کرد و قدم داخل اتاق گذاشت. از همان فاصله، به حرف آمد: سلام، حال‌تون خوبه؟ بهترین؟

هیچ جوابی از اردشیر نگرفت و جلوتر آمد. کنار امیرحسینِ زانو زده ایستاد و گفت: بی‌ادبی بود اگه نمی‌اومدم حال تون رو بپرسم. ان‌شاءالله خوب باشید.

بی‌توقع به طرف در رفت و خواست از اتاق خارج شود که صدای اردشیر متوقف‌اش کرد: به شوهرت شک داری که هر جا می‌ره، باهاش می‌ری؟

شیرین چرخید و نفسی گرفت و کوتاه جواب داد: طاقت نمی‌آرم دور بودن‌اش رو.

گفت و رفت و نگاه آن دو، هر کدام رنگی به خود گرفت. یکی نوری کم‌جان و دیگری رنگی از حسرت. اردشیر برخلاف میل و به ناچار گفت: دوستت رو انداختی توی جمع‌مون که چی رو ثابت کنی؟

@VIP ROMAN

-که بدونید در همیشه قرار نیست رو پاشنه‌ای که شما دوست داری، بچرخه!

جواب رک و پوست‌کنده‌ی امیرحسین، راه گلایه را بست و اردشیر سکوت کرد.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_هشتاد

دوست نداشت به او رو بیندازد و از مطالبی حرف بزند که خودش هم تازه متوجه شده است. سنگین بود برایش، این کم آوردن. تحقیرآمیزتر این‌که کوروش آن پسر باوفای چشم‌وگوش بسته‌ای نبود که او سال‌ها تصور می‌کرد و این اشتباه بزرگ، داشت خانمان‌برانداز می‌شد!

امیرحسین قبل از این‌که بلند شود، گفت: یه پرستار بگیرین، یا یکی که شب این‌جا بمونه. خانم‌جان از پا در می‌آد.

@VIP ROMAN

اردشیر جوابی نداد و او برخاست. همین که حال پیرمرد بهتر شده بود، کفایت می‌کرد. به هال برگشت و نگاهی به آشپزخانه انداخت. شیرین کنار روح‌افزا نشسته و با سری افتاده داشت به حرف‌هایش گوش می‌داد.

گلو صاف کرد و پیرزن دست از حرف زدن کشید و پرسید: راضی نشد ببریم‌اش بیمارستان؟

-می‌شناسی و می‌پرسی خانم‌جان؟

-گوش به حرف نمی‌ده. از من پیرزنم که حرف شنوی نداره.

-عمو کجاست؟

روح‌افزا که نمی‌خواست تنش جدیدی بین‌شان شکل بگیرد، گفت: خواستم تو بی‌بیای مادر، ببخش که هر دوتا تون رو بدخواب کردم.

-هروقت کار داشتی، زنگ بزن.

@VIP_ROMAN

روح‌افزا بلند شد چیزی برای صبحانه آماده کند که امیرحسین سری به مخالفت تکان داد و گفت: کار دارم خانم‌جان. بمونه واسه یه روز دیگه.

-یه لقمه بخور مادر. کار که همیشه هست.

-عجله دارم، دیر می‌شه. فقط می‌سپرم یه آدم قابل اعتماد پیدا کنن، شما نمی‌تونی تنهایی ازش مراقبت کنی.

-قربون دست و دل‌ات مادر. مگر تو به فکر ما باشی.

شیرین نگاهی به چهره‌ی امیرحسین انداخت. انتظار داشت شنیدن این قربان‌صدقه‌ها رنگ نگاه و برق چشم‌هایش را بیشتر نشان بدهد اما او هیچ عکس‌العملی نشان نداد و گفت: دیگه سنی ازتون گذشته، باید استراحت کنید.

گوشی‌اش زنگ خورد و اجازه نداد به حرف زدن‌اش ادامه بدهد.

تماس از کانادا بود و او با تعجب به شماره‌ی بلند آن چشم دوخته بود. چیزی وادارش کرد قبل از قطع

@VIP_ROMAN

شدن تماس، جواب بدهد؛ شاید برای شنیدن صدای همیشه شاکیِ برادر کوچک‌ترش.

صداهای زیادی از آن طرف خط می‌آمد. همهمه بود. وقتی الو گفت، انتظار داشت صدای امیرسام را بشنود اما شهرزاد بود که گفت: سلام.

جواب‌اش را داد و منتظر ماند او حرفی بزند اما شهرزاد هم سکوت کرده بود. نمی‌دانست چه بگوید و بعد از دو ساعت کلنجار رفتن با خودش، تصمیم گرفته بود با خانواده‌ی امیرسام تماس بگیرد.

دستی به شلوارش کشید و با انداختن لیوان پر از قهوه داخل اولین سطل زباله‌ای که به چشم‌اش خورد، بینی‌اش را بالا کشید و امیرحسین با بدبینی پرسید: چی رو قراره بپیچونی دور سرت و بگی؟

شهرزاد این پا و آن پا کرد و با چهره‌ای بی‌خواب و بی‌روح، زل زد به آمبولانس جدیدی که بیمار دیگری با خود آورده بود و گفت: حال امیرسام خوب نیست.

جان از پاهای امیرحسین کشیده شد.

@VIP ROMAN

از روح‌افزا و شیرین به عمد فاصله گرفت و پرسید: چقدر بده؟

دوست نداشت اول بپرسد "چرا بد؟"، می‌خواست میزان بد بودن حال برادرش را بشنود، که خوب است و باز با کسی دعوا کرده، که بدقلق بودن دارد توی کشوری غریب کار دست‌اش می‌دهد، که امان این زن جوان را بریده، اما شهرزاد با دست گذاشتن روی چشم‌های پف کرده و دردناک‌اش، چند ثانیه چیزی نگفت و بعد با ته بغضی که توی حنجره‌اش مانده بود، جواب داد: بردنش سردخونه.

دنیا از حرکت ایستاد.

صدای گریه‌ی شهرزاد به گوش امیرحسین نرسید. گوشی دیگر دست‌اش نبود که بخواهد صدایی جابه‌جا شود. شعله‌ی کم‌جانِ ته دل‌اش، پا نگرفته خاموش شد و تنها چیزی‌که ماند، حنجره‌ای بود انباشته از زخم و چرک و درد، که به فریادی بلند شد که حتی اردشیرخان هم با شنیدن‌اش ترسید!

@VIP_ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_هشتاد (ادامه)

شیرین زودتر از آن پیرزن و پیرمرد، خود را به او رساند. کنارش روی فرش زانو زد و سر و کمر خم کرد و فقط چهره‌ی کبود امیرحسین نبود که دید؛ صورت خیس او، قطره‌اشک‌هایی که ناباورانه روی گونه‌هایش رخت پهن کرده بودند، رگ برجسته‌ی پیشانی‌اش، دست‌های لرزان او.

تماشای هیچ‌کدام‌اش برای شیرین راحت نبود. در باورش نمی‌گنجید روزی چشم‌های خیس او را ببیند. دست‌های لرزان‌اش را تماشا کند. صدای فریادِ غمگین‌اش را بشنود.

ترسیده، دست روی بازوی او گذاشت و پرسید: چی شده؟

@VIP_ROMAN

روح‌افزا هم خود را رساند اما امیرحسین به هر ضرب و زوری که بود، از روی فرش بلند شد. بی‌توجه به صدای او و شیرین، به طرف اتاق‌خواب رفت.

در را کامل نبسته بود. با ضربه‌ی محکم کف دست‌اش، آن را باز کرد و بعد از برخورد در به دیوار و صدای بلندی که داشت، رو به اردشیر که با تعجب و اخم نگاه‌اش می‌کرد، گفت: هرچی کاشتی، باد بود!

او که تا به حال چنین صدایی از امیرحسین نشنیده بود، نگاهی به چهره‌ی او و دگرگونی حال‌اش انداخت و پرسید: چی می‌گی پسر؟

می‌خواست حرف بزند اما نمی‌شد، چیزی خار گلوی او شده بود. کلمات چفتِ هم نمی‌نشستند. از میان لب‌هایش می‌گریختند. هنوز صورت‌اش خیس بود. هنوز باورش نمی‌شد آن‌چه را که شنیده!

در برابر صدای روح‌افزا که دیگر داشت رو به بغض می‌رفت، چشم از اردشیر نگرفت و گفت: خبرش رو از سهام‌دار شرکت‌ات بگیر!

@VP ROMAN

دم گرفت اما هوایی نبود برای نفس کشیدن. دردی توی قفسه‌ی سینه‌اش پخش می‌شد که راه نفس‌اش را داشت می‌بست.

-مادر دورت بگرده، اتفاق بدی افتاده؟

چرخید و پشت به اردشیر، چنگ زد به سینه‌اش. دست به زانو گرفت و شیرین به طرف او دوید و زیر بازویش را گرفت.

روح‌افزا سیلی‌ای به صورت‌اش زد و گفت: یا بی‌بی دو عالم، یه حرفی بزن مادر. کسی چیزی‌ش شده؟

خودش چیزی‌اش شده بود. به برادرش گفته بود "هروقت کم آوردی، برگرد." و او قرار بود برگردد، اما نه دیگر روی پاهایش؟

نمی‌شد، نمی‌توانست این قصه را برای‌شان تعریف کند. توان و جانی نمانده بود.

شیرین دست روی پشت‌اش می‌کشید و زیر لب با صدایی پر از اضطراب، با او حرف می‌زد: خوب باش، خوب شو، به‌خاطر من.

@VIP ROMAN

نگاه به خون نشسته‌اش را دوخت به چشم‌های مضطرِ او و وقتی شیرین گفت: "برگردیم خونه؟"، نفسی کم‌جان گرفت و روی پاهایش ایستاد.

با تعلل به طرف گوشی‌اش رفت که همان وسط هال افتاده بود.

دست مُشت‌شده‌اش را دراز کرد و آن را برداشت و شماره‌ی برادرش را گرفت.

امیرحسام که تازه نوشتن برنامه برای کلاس‌های خصوصی جدیدش تمام شده بود، گوشی را میان شانه و گوش نگه داشت و گفت: جونم داداش؟

-بیا شیرین رو با خودت ببر خونه.

نه صدا، صدای همیشگی امیرحسین بود و نه خواسته‌اش طبیعی به نظر می‌رسید. دست از کنکاش داخل کیف‌اش برداشت و پرسید: چیزی شده؟ مشکلی پیش اومده؟

-خونه خانم‌جان منتظرته.

@VIP-ROMAN

محال بود باور کند این صدای امیرحسین است. نگران گفت: داداش خوبی؟

تهی بود. تهی‌تر از هر حسی. اما قصد نداشت حرفی بزند، هنوز زود بود. باید کاری می‌کرد و نیاز داشت نگران شیرین نمانَد.

دوباره تأکید کرد امیرحسام خودش را زودتر برساند و شیرین را با خود ببرد.

گوشی را داخل جیب شلوارش گذاشت و شیرین دست‌اش را گرفت و پرسید: چرا برم اون‌جا؟

برگشت و در مقابل نگاه نگران روح‌افزا و چشم‌های منتظر شیرین، یک جمله گفت و حرف‌اش را رساند: الان کنارم بمون، روبه‌روم نه.

شیرین چشم چرخاند روی نگاه او که رنگ دیگری به خود گرفته بود. وقت‌اش رسیده بود که او هم برای یک‌مرتبه توی دریای غم او شنا کند؛ توی آن دریای سیاه و وسیع و سرد!

@VIP_ROMAN

برخلاف انتظار، صبورانه و به این امید که بداند چه خبر شده، سری تکان داد.

امیرحسین نگاهی به چهره‌ی روح‌افزا انداخت و گفت: دعا کن. رو به همون خدایی که می‌شناسی، دعا کن.

هر دو را با کوهی سؤال و دلواپسی و چشم‌انتظاری پشت سر جا گذاشت و به هر جان کندنی بود، رفت.

باید جایی می‌رفت، کاری می‌کرد، کسی را می‌دید، راهی را در پیش می‌گرفت، که باز هم بتواند روی پاهایش بایستد.

*

خمیازه‌ای پُر صدا کشید و با برداشتن تکه نانی تازه و به دهان گذاشتن‌اش، کنار باران ایستاد و پرسید: بی‌خوابی زده به سرت؟

اشاره‌اش به خریدن نان بود.

باران که توی فکر بود، لیوانی برای او برداشت و حین ریختن چای، هومی روی لب نشاند و بنیاد دوباره

@VP_ROMAN

پرسید: چی شده؟ توی کدوم دریا غرق شدن کشتی‌هات؟

-فاطمه قبلِ رفتن اعصابم رو خورد کرد.

-بچه اصلاً کار دیگه‌ای بلده جز این؟ اینا استادِ ریدن به حال خوب من و تو هستن دیگه. طبیعیه.

باران لیوان را داخل سینی گذاشت و قبل از برداشتن بشقاب پنیر، گردویی روی آن رنده کرد و گفت: می‌گه چرا بابای من مثل بابای ملیسا نیست؟ چرا دنبالم نمی‌آد؟ چرا دوستم نداره؟ چرا با ما یه جا زندگی نمی‌کنه؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_هشتاد_و_یک

@VIP_ROMAN

-چشم‌شون به دهنِ هم‌سن و سال‌شونه. وقتی یکی یه چیزی داره، اون یکی دل‌اش می‌خواد. حالا یه پاک‌کن باشه، یا یه بابا!

نگاه پر معنای باران، چشم‌های شوخ او را نشانه رفت و گفت: پاک‌کن و بابا یه معنی دارن؟!

-اون گوساله اندازه پاک‌کن هم نیست! حالا از این حرفا بگذریم، درد تو چیه؟

با هم توی هال و پای سفره نشستند و باران با چشم دوختن به درِ هال، با تکان پای خود و نگرانی گفت: می‌خوام مهریه‌م رو ببخشم، جای اون فاطمه رو بگیرم ازش.

بنیاد، لقمه‌ی پر و پیمانی را که گرفته بود، توی دست نگه داشت و پرسید: اگه رو دنده لج بیفته، اونم با اون وکیل کله‌گنده‌ش؟

نگرانی باران هم از همین بود، که شوهرش باز هم دسیسه‌ای دیگر بچیند و آخر، دست‌اش توی پوست گردو بماند.

@VIP_ROMAN

-می‌خوای برم سراغ‌اش؟

-که همون یه ذره امیدم رو هم ناامید کنی تو؟

بنیاد با دهانی پر، دست روی کاسه‌ی زانوی خواهرش گذاشت و با سر کج کردن و خیره شدن، پرسید: واقعاً می‌خوای جدا بشی ازش؟ دوباره که وسط راه پیاده نمی‌شی؟

-نه، دیگه بسه اون‌همه خریّت. می‌خوام مثل بقیه حالم خوب باشه.

-به قیافه آدما نگاه نکن، اون ویترینه. پشت سرِ هر کی یه جور درد و دغدغه و مشکله.

باران هم جرعه‌ای چای نوشید و گفت: تو چرا نمی‌تونی زن بگیری؟ همه باید مثل خانواده امیرحسین پولدار باشن که به جایی برسن و همه چی داشته باشن؟ یا من شدم آینه‌ی عبرت تو که می‌ترسی بری دنبال زندگی‌ت؟

@VIP ROMAN

-همه چی که به پول نیست خواهر من. اگه من، نصف مشکلات امیرحسین رو می‌داشتم، شک نکن یا الان زنده نبودم یا بلد نبودم زندگی کنم!

باران کمی فکر کرد و بنیاد با چرخاندن دست او، گفت: دست‌ات خوب شد؟

-آره بابا، فقط یه ذره معلومه.

بنیاد، لیوان به نیمه رسیده‌ی چای را توی سینی گذاشت و با کمی فکر کردن، به حرف آمد: یه چیزی هست که می‌خوام با امیرحسین در میون بذارم ولی می‌ترسم ندونسته کاری بکنم که بعدش مثل سگ پشیمون شم از گفتن‌اش!

-مربوط به اونه؟

-همین دیگه، نمی‌دونم اون کجای ماجراست.

-خب نمی‌تونی مطمئن بشی بعد بگی؟

نمی‌توانست چیز بیشتری بگوید.

به کارهای امیرحسام و پروا شک داشت. به دیدارهای زیادی که فقط یک‌بارِ آن، شیرین هم وارد جمع‌شان

شد و مابقی، دور از چشم و نظر بقیه بود. حتی نتوانسته بود به امیرحسین بگوید یکی دو بار زاغ سیاه آن دو را چوب زده و بوی خوبی به مشام‌اش نمی‌رسد! نمی‌خواست وسط آن‌همه دغدغه، برای امیرحسین طرح مسئله‌ی جدیدی بکند ولی حاضر نبود بی‌خیال آن دو هم شود! می‌ترسید کاری انجام بدهند که به ضرر امیرحسین تمام شود.

به خواهرش کمک داد سفره و سینی را جمع کند و خودش هم ترجیح داد قبل از رفتن به بنگاه، سری به خانه‌ی پدری امیرحسین بزند.

لباس پوشید و نگاهی به فیلم‌های ضبط‌شده‌اش انداخت. شاید چندان به درد نمی‌خوردند اما مدرکی بود که شاید دست امیرحسین می‌رسید و او می‌توانست پیگیرِ برنامه‌های امیرحسام و پروا شود.

هنوز کفش نپوشیده بود که مادرش کلید انداخت و با بغلی سبزی پا به حیاط گذاشت.

@VIP_ROMAN

لبخندی زد و گفت: به‌به خانم‌های سحرخیز این خونه با دست پُر می‌آن خونه.

مادرش، سبد را کنار پا گذاشت و شاه‌نفسی کشید و جواب پسرش را داد: رفتم نون بگیرم که آبجی‌ت دید و به جای من موند تو صف. منم گفتم برم حداقل سبزی بگیرم، یه قورمه‌سبزی بدم به‌تون.

بنیاد، سبد را یه دست خواهرش سپرد و قبل از بیرون زدن از خانه، مادرش برگشت و گفت: بابای ساسان رو دیدم.

-خب؟

-همون حرفای همیشگی.

-شما چی گفتی؟

مادرش نگاهی به او کرد و شانه بالا داد و گفت: منم همون حرفای همیشگی.

صدای بلند خنده‌ی بنیاد، باعث شد باران هم سر از داخل خانه بیرون بیاورد و زل بزند به جفت‌شان.

@VIP_ROMAN

بنیاد جلو آمد و بوسه‌ای پر صدا روی گونه‌ی مادرش نشاند و گفت: یعنی خرابتم ها، خراب.

مادرش لبخندی زد و با نگاه و صلواتی زیر لب، پسرش را بدرقه کرد.

بنیاد زیپ کاپشن‌اش را بالا کشید و دست‌ها را داخل جیب‌هایش فرو کرد و با سری پایین افتاده از کوچه خارج شد. به قدری ذهن‌اش درگیر امیرحسین و کارهایش بود که حواس‌اش نبود کسی دارد زاغ سیاه خودش را چوب می‌زند!

*

روی میز ضرب گرفته بود. می‌دانست کاری که می‌خواهد انجام بدهد، شک‌برانگیز است اما راه کم دردسرتری به نظر می‌رسید. باید برنامه‌ی رفتن‌اش را جلو می‌انداخت. کارهایش را سر و سامان می‌داد و تا جای ممکن با امیرحسین سرشاخ نمی‌شد. مُهره‌ی دم دست‌تری وجود داشت.

@VIP_ROMAN

تنه‌اش را به میز چسباند و گوشی تلفن را برداشت و با چک کردن دفترچه‌ای که همراه داشت، شماره‌ای را گرفت و به پشتی صندلی‌اش تکیه داد.

صدای کوروش را که شنید، بی حرفِ اضافه گفت: سهام خودم رو می‌خوام بفروشم.

او که با شنیدن صدا و جمله جا خورده بود، سعی کرد بر آن حال خودش مسلط شود و با تأخیری عمدی، جواب ساعدی را داد: چی شده؟ تا دیروز که ما خواهان اون سهام بودیم، جواب سربالا دادی، حالا چرا یه شبه نظر چرخوندی؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_هشتاد_و_دو

-گاهی پیش می‌آد. بعضی وقتا برنامه‌هایی داریم که مهم‌تر از ادامه دادن به یه همکاری ناخوشاینده.

@VIP_ROMAN

-پسر ابوذرخان داره جا می‌زنه؟

کنایه‌ی او، ساعدی را وادار به واکنش کرد: راه من و بابام قرار نیست یکی بمونه.

-تا این‌جا که خلاف حرف‌ات ثابت شده.

-نرخ بده آقا، چند می‌خری؟

کوروش دستِ پیش را گرفت: باید با خان‌بابا حرف بزنم.

-چرخ زندگی‌ت بی بابات نمی‌چرخه!

-داری چی رو تلافی می‌کنی؟

ساعدی تک‌خنده‌ای زد و گفت: خیلی چیزا واسه تلافی هست ولی گاهی باید عاقبت‌اندیش بود.

کوروش که داشت پیشنهاد او را بالا و پایین می‌کرد توی ذهن‌اش، ادامه‌ی حرف او را که دیگر اثری از شوخی یا کنایه در آن نبود، شنید: فقط دو روز مهلت دارین که خبر بدین. قیمت مقطوع، نقد، یک‌جا، بدون هیچ بدقولی‌ای که راست کارتون بوده همیشه!

@VP ROMAN

-تند نرو سامان خان!

در اتاق ساعدی باز شد و او با اخم به تلفن اشاره کرد و با دست گذاشتن روی آن، پرسید: چی شده؟

منشی با دستی لرزان به پشت سرش اشاره کرد: یه آقایی اومدن با شما کار دارن.

او که نمی‌دانست چه خبر است، با خداحافظی کوتاهی گوشی تلفن را روی میز کوبید و گفت: خب؟ کیه؟ چیه؟ چی می‌خواد؟

دختر جوان که رنگ به رو نداشت، نگاهی به پشت سرش انداخت و ساعدی جوش آورد: چ مرگته؟ چرا لال شدی؟ طرف چی می‌خواد؟

منشی برگشت و با صدایی که از ته چاه در آمده بود، جواب‌اش را داد: گفتن جون شما رو!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

@VIP_ROMAN

#پارت_صد_و_هشتاد_و_دو (ادامه)

گوشی‌اش را از روی میز برداشت اما قبل از این‌که فرصت کند برخیزد، امیرحسین وارد دفترش شد و با نگاهی پایین افتاده و صدایی خشک، به منشی گفت: بیرون.

-آقا...

صدایش اوج گرفت و این‌بار همه را مخاطب قرار داد؛ همه‌ی آن‌هایی که از پشت میزهای‌شان بلند شده و خود را به اتاق ساعدی رسانده بودند: همه‌تون از توی شرکت گم شید بیرون!

-چه غلطی داری می‌کنی؟

بی‌حرف برگشت و با دو قدم بلند خودش را به ساعدی و پشت میز او رساند و لپ‌تاپ و تلفن روی میز را با کناره‌ی دست و به شدت روی زمین پرت کرد!

ساعدی گوشی‌اش را محکم‌تر توی دست گرفت و او هم صدا بلند کرد: به چه جرأتی دست...

@VIP_ROMAN

دست امیرحسین روی یقه‌ی پیراهن او نشست و صورت او را به صورت خود نزدیک‌تر کرد و همه‌ی نفرت و غمی که توی چشم‌هایش بود، کلمه شد: که فامیلی‌ت رو عوض کردی؟ که یادم بره تو کی بودی و وقتِ بچگی‌مون چی کار کردی؟!

ساعدی با گوشه‌ی چشم نگاهی به منشی انداخت و دو جوانی که می‌خواستند جلو بیایند. مردمک توی حدقه چرخاند و زل زد به چهره‌ی کبود او و پرسید: چی می‌خوای پسر؟

-تلافیِ کار پدر با پسر داشتیم، تلافی کار پدربزرگ با نوه رو خاندان تو مُد کردن؟

فشار دست‌های امیرحسین که بیشتر شد، سیبک گلوی ساعدی زیر انگشت‌های او به سختی تکان می‌خورد اما به همان حال و به سختی جواب داد: نمی‌فهمم چی می‌گی.

امیرحسین با تصمیمی ناگهانی او را رها کرد که باعث شد کمی به عقب پرت شود و روی صندلی‌اش بیفتد.

@VIP_ROMAN

اشاره به در کرد و دوباره گفت: بگو برن.

ساعدی دستی روی یقه و کراوات نامرتب خودش کشید و گردن چرخاند و با گذاشتن گوشی توی جیب کت‌اش، پوزخندی عصبی زد و جواب او را داد: هیچ احمقی خشاب‌اش رو بی‌دلیل خالی نمی‌کنه، اونم وقتی که یکی طرف‌اش اسلحه گرفته باشه!

دست امیرحسین به طرف‌اش دراز شد: کلیدِ درِ اتاق.

-داری خودت رو توی دردسر می‌ندازی پسر داریوش!

-کلید!

او که نمی‌خواست بیش از این تحقیر شود و از طرفی، می‌دانست خطر آن‌چنان بالا نیست که او بخواهد کاری بکند، سری تکان داد و با چهره‌ای برافروخته رو به آن چند نفر گفت: برین خونه، تعطیله.

منشی دهان باز کرد حرفی بزند اما ساعدی پیش از او به حرف آمد: برو خانم، به بقیه هم بگو.

دختر جوان نیم‌نگاهی به چهره‌ی امیرحسین انداخت که در صورت لزوم بتواند شهادت بدهد، و با تعلل و

اکراه و ترسی بزرگ در را بست و بعد از چند دقیقه پچ‌پچ، شرکت خالی شد.

امیرحسین در را باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت و با سر چرخاندن او بود که ساعدی به خود جرأت داد از روی صندلی بلند شود.

کنار پنجره‌ی اتاق ایستاد و گفت: خب؟

-وقتی دخترِ برادر ناتنی‌ت رو بستی بیخ ریش امیرسام، گفتم تلافی شماها همیشه تو وادی ناز و اداهای زنونه‌ست.

ابروهای کم پشت ساعدی در هم رفت و او دنبال حرف‌اش را گرفت: بعد که پا گذاشتی تو حریم زندگی بنیاد، گفتم با نقطه‌ضعف زن‌ها داره امتیاز جمع می‌کنه!

-چی می‌خوای؟

-توی خودمون هزار تا اختلاف و مشکل داریم ولی چپ نگاه می‌کردی، نمی‌ذاشتم خون از دماغ اردشیرخان هم بیاد.

گوشه‌ی لب ساعدی بالا پرید و به مدارا، گفت: هرچی بیشتر مسئله‌ت رو باز می‌کنی، کمتر می‌فهمم.

-زنِ تو با غلط اضافه‌ی خودت رفت!

ساعدی در حالت تدافعی قرار گرفت که امیرحسین زخم اصلی را به جان او زد: مادرتم با غلط اضافه‌ی بابات!

-اسم مادرم رو...

امیرحسین ادامه داد: دست گذاشتم رو پسرت، که بدونی هر کدوم‌مون یه نقطه‌ضعف حسابی داریم.

ساعدی که با شنیدن نام مادرش عصبی‌تر شده بود، نیشخندی زد و دست‌ها را روی میز گذاشت و به طرف او خم شد: اشتباهات همین بود، نقطه‌ضعف فقط واسه حریف نیست!

راست می‌گفت. رشته‌ی الفت اگر بین‌شان بافته نشده بود، اما هر کدام‌شان برای امیرحسین مهم بودند.

قلب‌اش داشت می‌سوخت از خبری که به او رسیده بود. نگاه‌اش را دوخت به چهره‌ی پُر اخم ساعدی و با

مکث، با تر کردن کناره‌ی لب‌هایش، با صاف کردن گلویی که داشت بغض‌اش را پشت آن پنهان می‌کرد، گفت: امیرسام رفت و باخت.

لب‌هایش را روی هم فشرد و ادامه داد: ولی قرار نبود بره و برنگرده.

-رفتن و برگشتن داداش کم‌تجربه و احساساتی‌ت ربطی به من نداره. چی‌کار کردم که خودم خبر ندارم؟

امیرحسین دست روی سینه‌ی او گذاشت و ساعدی با پرتاب شدن کف اتاق، وقتی متوجه شد گوشی از جیب‌اش بیرون افتاده، نگاهی به امیرحسین انداخت که کنار پای او خم شد و با برداشتن گوشی، اثر انگشت ساعدی را با فشار آوردن به انگشت‌هایش، روی آن گذاشت.

دست‌اش را عقب کشید و با صدایی بلند گفت: چی‌کار داری می‌کنی؟

-بهونه دستت می‌دم واسه ضبط فیلم اتاقات!

@VR_ROMAN

با جمله‌ی او، برای لحظه‌ای عصبانیت‌اش دود شد و با گرفتن میز بلند شد و در حال تکاندن لباس‌اش، کت از تن در آورد و گفت: تو یکی اشتباهی سر از خاندان وصال در آوردی با این هوشی که داری.

-شماره شهرزاد رو بگیر.

-اون‌جا صبح نیست الان.

-بگیر!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_هشتاد_و_سه

ساعدی گوشی را پس گرفت و قبل از این‌که تماس بگیرد، گفت: فقط یه تلافی بود که بفهمی با من نمی‌تونی بازی راه بندازی.

-بذار روی بلندگو.

@VIP_ROMAN

نمی‌خواست باخت بدهد اما نگاه امیرحسین وادارش کرد تماس بگیرد. وقتی شهرزاد با صدایی آرام و شکسته جواب داد، پرسید: چطوری عمو؟

-خوب نیستم.

-چی شده مگه؟

شهرزاد که بسیار به هم ریخته بود، بینی‌اش را پاک کرد و صدای ظریفِ ضعیفی که با آن ارتباط گرفته بود، شد صدایی زخمی: کاش گوش به حرف شما نمی‌دادم. کاش وارد بازی مسخره‌تون نمی‌شدم. کاش یه داداش داشتم که اون انتقام می‌گرفت ازشون. کاش من رو نمی‌نداختین وسط.

نگاه امیرحسین روی حالت عوض کردن چهره‌ی ساعدی بعد از هر جمله‌ی شهرزاد بود. دنبال چیزی بود که تنها فقط حدس‌اش او را تا آن‌جا کشانده بود.

-چرا؟

-می‌دونی من چی کشیدم تا الان؟ می‌دونی توی چه فشار و حال بدی گیر کرده بودم؟ می‌فهمی عمو؟

ساعدی آرنج به میز تکیه داد و گفت: شهرزاد جان...

-شهرزاد مُرد! بسه دیگه، هربار دل‌تون خواست داخل آدم حسابم کردین، هربار نخواست، سالی یه بار حال من رو نپرسیدین!

-آروم دختر.

-چطوری آروم باشم؟ می‌دونی وقتی سام رو اون‌جوری دیدم چه بلایی سرم اومد؟ می‌دونی خودم داشتم پس می‌افتادم؟ می‌فهمی اینا رو عمو؟ درک می‌کنی حال و روزم رو؟

ساعدی گوشی را سفت‌تر توی دست عرق‌کرده‌اش گرفت و شهرزاد با استیصال نالید: ازدواج با امیرسام، احمقانه‌ترین تصمیمی بود که تو زندگی‌م گرفتم. بدترین تصمیمی بود که به خاطر شماها مجبور شدم بگیرم!

ساعدی که با شنیدن این لحن و جملات از زبان شهرزاد، داشت پیش چشم امیرحسین معذب می‌شد، باکج‌خلقی پرسید: منظورت چیه؟

@VIP ROMAN

او که دیگر ابایی نداشت آن‌چه توی این مدت و در دل حفظ کرده بود، به زبان بیاورد؛ گفت: منِ بی‌شعور با تموم رفتارهای زشت و مسخره‌ش، به‌ش علاقه پیدا کردم...

-می‌گفتی آدم نیست که!

-هنوزم می‌گم، نیست ولی...

امیرحسین با شنیدن این جمله، رنگ عوض کرد. قفسه‌ی سینه‌اش برای بلعیدن هوا به تکاپو افتاد و او با قلبی امیدوار، با حالی غیرقابل وصف، با جانی که به تن‌اش برگشت، جلوتر کشیده شد.

تمام گوش شد برای شنیدن صدای آن دختر که بد وقتی را برای درددل کردن با عمویش انتخاب کرده بود.

شهرزاد که داشت روی اشک‌ها و اثر سیاه ریمل زیر پلک‌هایش دستمال می‌کشید، گفت: از وقتی به داداش امیرسام گفتم بردنش سردخونه، تا همین الان

@VIP ROMAN

حالم بده. چرا باید باهاشون همچین معامله‌ای بکنید؟ چرا خواستی این رو بگم به داداش‌اش؟

ساعدی که انتظار نداشت این جمله را بشنود، گوشی را برداشت و خواست صدا را از روی بلندگو بردارد اما دست امیرحسین با تمام قوا روی دست مخالف او روی میز فرود آمد و نفس در سینه‌اش حبس کرد. آتش از چشم‌هایش بیرون می‌ریخت که شهرزاد با گلایه پرسید: اصلاً چرا نباید قبلش به من چیزی بگین؟ اگه اتفاقی برای من می‌افتاد، چی؟ براتون مهم نبود؟

ساعدی چشم از نگاه سنگین امیرحسین برنمی‌داشت. نگاه‌اش قیر اندود شده بود. سیاه و تاریک و مرموز.

-الو؟ عمو؟

اشاره‌ی امیرحسین وادارش کرد دردی که توی استخوان‌های دست‌اش پیچیده، از یاد ببرد و بگوید: دارم گوش می‌دم.

-مغزم کار نمی‌کرد ولی یه چند تیکه وسیله رو یواشکی دادم دوستم نگه داره و گزارش دزدی دادم، که دست از سرم بردارن ولی پلیس خیلی سؤال پرسید. داشتم دیوونه می‌شدم. من رو توی همچین موقعیتی قرار می‌دین، بعد انتظار دارین حالم خوب باشه؟

امیرحسین لب زد و ساعدی همان کلمات را تکرار کرد: امیرسام چطوره؟

-حال‌اش خوب نیست.

-چقدر خوب نیست؟

-داری شبیه اون برادر از دماغ فیل افتاده‌ش حرف می‌زنی عمو.

ساعدی چشم روی هم گذاشت و شهرزاد هر چه پیش آمده بود، به زبان آورد: یه بار قلب‌اش ایست کرد، ولی برگردوندن. اوضاع خوبی نداره. چند تا عمل دارن روش انجام می‌دن که معلوم نیست جواب بده یا نه.

@VIP_ROMAN

این‌بار صدای امیرحسین بود که به گوش شهرزاد رسید: به‌ش علاقه داری و توی دهن‌ات چرخید بگی بردنش سردخونه؟

او که جا خورده بود، با احتیاط گفت: عمو؟ کی پیش شماست؟

امیرحسین گوشی را گرفت و تماس را قطع کرد و پشت کرد به ساعدی. دم و بازدم، دم و بازدم، دم و بازدم. نفس کم آورده بود برای شنیدن این کلمات. جان کنده بود که رفتن امیرسامِ کله‌شق را باور نکند.

برادرش هنوز داشت می‌جنگید؟ کاش پنجه در پنجه‌ی زندگی می‌انداخت تا او از پا نیفتد!

ساعدی پرسید: می‌خوای چی کار کنی؟

گوشی را توی جیب شلوارش گذاشت و روی یک پا چرخید و با خلقی بازتر، جواب داد: زن‌جماعت وسیله‌ی بازی نیست که بخوای روش قمار کنی!

-کاری به اون دختر نداشته باش!

@VIPROMAN

انگشت اشاره بالا آورد و دانه به دانه برنامه‌ی آتی ساعدی را برایش برشمرد: سهام‌ات رو می‌فروشی به من، طلاقِ برادرزاده‌ت رو می‌گیری، سمت اردشیرخان دیگه پیدات نمی‌شه.

-اگر به حرف‌ات نباشم؟

-با زن‌های خانواده‌ت در نمی‌افتم، نسل‌تون رو منقرض می‌کنم!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_هشتاد_و_چهار

سر خم کرد و با خیره شدن به چشم‌های ساعدی، گفت: گوشی‌ت به عنوان مدرک می‌مونه دستم.

@VIP_ROMAN

دست روی گردن‌اش کشید و ادامه داد: این زخم‌ام نگه داشتم که یادم نره پسر ابوذر بهتر از خودش نیست حتی وقتی یه پسربچه باشه!

نگاهی دیگر به او انداخت و جمله‌ی آخر را به زبان آورد: اگه یه مو از سر امیرسام کم بشه، کاوه و ابوذر رو خودم شکلات‌پیچ می‌کنم و می‌فرستم درِ خونه‌ت.

راست‌قامت، با دلی نبض گرفته، با قلبی زخمی، با امیدی به بلندای گیسوان شب، از آن اتاق و شرکت دور شد. آن‌قدر که دیگر صدای ساعدی را نمی‌شنید که به زمین و زمان چنگ می‌انداخت و مدام فریاد می‌کشید: لعنت به‌ت! لعنت به‌ت! لعنت به‌ت!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_هشتاد_و_چهار (ادامه)

@VIP ROMAN

دوش گرفته بود. چای دم کرده و قهوه آماده کرده بود، میوه شسته و شام پخته بود اما هیچ‌کدام‌شان به کارش نیامد. امیرحسین پیدایش نشد. با اصرار امیرحسام را وادار کرده بود بعد از نیم‌روز بی‌قراری او را به خانه برگرداند و حالا توی آشپزخانه ایستاده بود و ظرف‌های چیده شده را توی کابینت‌ها برمی‌گرداند. نگران بود و کاری از دست‌اش برنمی‌آمد. مدام آن چهره‌ی طوفانی او را توی ذهن متصور می‌شد و تن‌اش گُر می‌گرفت. او را چنین ندیده بود، نمی‌خواست هم ببیند. در تمام آن روزها و شب‌های سیاه کنارش مانده و بی‌ادعا پشتوانه‌اش شده بود و حالا که او کم آورده بود، خجالت‌زده بود که فقط باید به تماشا می‌نشست. دلداری دادن بلد نبود، این کارِ همیشگی مادرش بود؛ برای نگه داشتن و برای بزرگ کردنِ او.

شعله‌ی گاز را با سستی خاموش کرد و در قابلمه را برداشت و بی‌دلیل با کفگیر آن‌ها را زیرورو کرد و زل زد به زعفران دم‌کشیده‌ای که کنار دست‌اش گذاشته بود. اشکی روی یک گونه‌اش چکید و آن را با پشت

دست پاک کرد. از بینی نفس گرفت و با کشیدن پاهایش روی سرامیک‌های سرد، چراغ آشپزخانه را خاموش کرد. نیمی از هال هم توی تاریکی مختصری فرو رفت.

چشم دوخت به ساعت دیواری، چیزی تا دوازده شب نمانده بود. رو هم نداشت که دیگر بنیاد را از کار و زندگی بیندازد و او را دنبال امیرحسین بفرستد. خودش هم هنوز جایی را بلد نبود که بتواند بوی عطر او را بگیرد و برود. هیچ خاطره‌ای برای هم نساخته بودند که بتواند همان را بهانه کند و شهر را زیر پا بگذارد.

توی اتاق‌خواب‌شان پناه گرفت و نگاهی به لباس‌هایش انداخت. لباس را مروارید به او داده بود. بافتی گرم که کمی او را از آن کم‌وزنِ مفرط دور می‌کرد. سرآستین‌ها تا روی بند اول انگشت‌هایش کشیده شده بود. رنگ سفید آن هم به پوست سبزه‌اش می‌آمد. ناهار را میان اصرار مروارید و زیر نگاه‌های پر از سؤال امیرحسام خورده بود. نه چیزی از امیرحسین گفته بود و نه چیزی داشت که بگوید. توی مسیر هم با زل زدن به

خیابان و درخت‌ها و کوچه‌ها از توجه کردن به نگاه سنگین امیرحسام و توقعی که حس می‌کرد توی حرف زدن او محسوس است، طفره رفته بود.

سراغ کمد لباس‌هایش رفت و پلیور قدیمی خودش را برداشت. شالی از توی کشو بیرون کشید و ترجیح داد حداقل تا پایین برود و نگاهی بیندازد.

کلید را از روی در برداشت و با پوشیدن کفش‌های ساق‌دارش، به نرمی از پله‌ها پایین رفت. هیچ چراغی روشن نکرد. در را باز کرد و هوای سرد گونه‌هایش را نوازش کرد. بنگاه بسته بود. بنیاد رفته اما هنوز شهر بیدار بود. هم مردم در رفت‌وآمد بودند و هم اتومبیل‌ها از پیِ هم، روان.

نگاهی به هر دو سوی خیابان انداخت. هیچ اثری از اتومبیل امیرحسین نبود. امیدی ته دل داشت که حداقل همان اطراف او را ببیند.

@VIP_ROMAN

در را بست و به آن تکیه داد. سرد بود و ترجیح داد آن سرما به تن‌اش بخزد. زیر پوست‌اش بدود. دست‌اش را بگیرد و از این تنهایی غریبانه نجات‌اش بدهد.

با چرخیدن کلید داخل قفل، از در فاصله گرفت و کنار ایستاد، درست پشتِ لنگه‌ی باز شده‌ی در.

نفس در سینه حبس کرد و منتظر ماند. قامت امیرحسین خمیده بود. بی آن‌که برگردد، در را بست و با نگاهی انداختن به پله‌ها و آسانسور، این‌بار ترجیح داد از آسانسور استفاده کند. به همان طرف، مسیر کج کرد و با قدم‌هایی کوتاه خود را به آن رساند.

دکمه‌ی طبقه‌ی او را زد و در بی‌معطلی باز شد. پا که داخل اتاقک گذاشت و چرخید، سر بلند کرد و روبه‌روی خودش، شیرین را دید که توی تاریکی پارکینگ، به او زل زده بود.

در داشت بسته می‌شد که دست جلوی حس‌گر آن نگه داشت و با خیره شدن به او، پرسید: این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

شیرین جلوتر آمد، آن‌قدری که توی دیدرس او باشد. حالا چشم‌های آب‌دارش واضح‌تر دیده می‌شد.

امیرحسین قدمی به طرف او برداشت و دست‌اش را گرفت و با خود داخل آسانسور کشید و اجازه داد در بسته شود. صدای موسیقی تکراری توی آن اتاقک هم باعث نشد چشم از شیرین بگیرد.

در که باز شد، نگاهی به فضای تاریک راهرو انداخت و جلوتر رفت. شیرین هم انگار پشت سرش با نخی نامرئی کشیده می‌شد.

کلید انداخت و در واحدشان را باز کرد و کفش در آورد و این‌بار لبخند بود که روی لب‌اش نشست. لبخندی کدر و خسته. فقط یک چراغ کم‌نور کل خانه را روشن نگه داشته بود.

کت چرم‌اش را از تن در آورد. می‌خواست روی ساعد بیندازد که شیرین، آن را از میان دست‌هایش بیرون کشید و به آشپزخانه رفت. چراغ روشن کرد و نگاهی

@VIP_ROMAN

به کت انداخت. پشت آن کمی خاکی بود. پارچه‌ای برداشت و بی‌صدا مشغول تمیز کردن‌اش شد.

امیرحسین که دست به جیب وسط هال ایستاده و داشت او را تماشا می‌کرد، از بُن جان نفسی گرفت و به همان طرف رفت.

امیرحسام همان بعدازظهر پیام داده و گفته بود همسرش را با اصرار خودش به خانه برگردانده است.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_هشتاد_و_پنج

خوانده بود پیام را، اما رمقی برای رفع دلخوری احتمالی او در خود نمی‌دید. فقط با بنیاد حرف زده و نیمی از برنامه‌اش را به او گفته بود. برای پیدا کردن یک آشنا و ارتباط گرفتن با امیرسام هم به همان دوست قدیمی رو زده بود. خودش توی آن شهر نبود

@VIP_ROMAN

اما قول داده بود کاری برایش بکند. از همان ظهر منتظر خبرش بود.

شیرین، کت را با یک دست گرفت و چرخاند که اگر جایی از نظرش دور مانده، تمیز کند که امیرحسین با پس گرفتن کت و انداختن روی اُپن، شیرین را چرخاند و دست‌هایش را دو طرف تن باریک او گذاشت.

او که هنوز نگاه‌اش روی کت بود، چشم از آن گرفت و زل زد به چشم‌های سرخ و خسته‌ی امیرحسین. آرام گفت: هیچی بلد نیستم.

هنوز امیرحسین متوجه منظورش نشده بود که شیرین، خودش را روی پنجه‌ی پا بالا کشید و دست‌هایش را دور تن او پیچاند و سر روی سینه‌اش گذاشت.

چشم بسته بود اما اشک‌ها کویر تفتیده‌ی گونه‌هایش را آبیاری می‌کردند. شرمنده بود از این‌که بلد نیست کاری برای این مرد انجام بدهد و امیرحسین، با صدایی بم به خودش اشاره کرد: لباسام تمیز نیست.

شیرین حرفی نزد. فقط قفل انگشت‌هایش در هم محکم‌تر شد و امیرحسین با حس کردن‌اش، دست از تقلّای بیهوده‌اش برداشت و سر خم کرد و چانه روی شانه‌ی او چسباند و چشم دوخت به قابلمه‌ی غذا. تنها کسی که همیشه به فکرش بود، خانم‌جان بود که شب و نیمه‌شب حالی‌اش نبود. محال بود غذای سرد به خوردش بدهد. پابه‌پای او بیدار می‌ماند تا شام بخورد و گرسنه نخوابد. حالا کسی دیگر هم بود که می‌خواست هوای او را داشته باشد.

نمی‌دانست این وصل شدن به زندگی مایه‌ی حیات است یا اسبابِ عذاب و پشیمانیِ فردایش، دم را غنیمت شمرد و گفت: حسام گفت برگشتی.

شیرین سر از روی سینه‌اش برداشت و پرسید: خوبی؟

لبخند برای مرتبه‌ی دوم روی لب‌های امیرحسین نشست وقتی جواب او را با سؤال پرسیدن، داد: چرا داری شبیه خانم‌جان می‌شی؟

-بده؟

سر پیش آورد و لب به پیشانی‌اش چسباند و با مکث، تن عقب کشید و گفت: تا این سن، همین آدم من رو سر پا نگه داشته.

گره دست‌های شیرین از دور او شل شد و امیرحسین قدمی برداشت تا گاز و در قابلمه را باز کرد. برنج از داغی‌اش افتاده بود اما هنوز هم قابل خوردن بود. برگشت و رو به شیرین گفت: تا یه دوش می‌گیرم، بساط شام رو ردیف می‌کنی؟

شیرین سر تکان داد و با نگاه، او را بدرقه کرد. برگشت و دانه‌ای برنج توی دهان گذاشت و ترجیح داد تا امیرحسین برمی‌گردد، شعله‌ی زیر قابلمه را روشن کند. زیر قابلمه‌ی کوچک خورشت را هم روشن کرد. سیب‌زمینی‌های خلالی سرخ‌شده را هم نزدیک‌تر گذاشت.

بشقاب و دیس و خورشت‌خوری برداشت و داخل سینی روی اپن گذاشت. نگاهی به هال انداخت و با برداشتن سفره از داخل کشو، ترجیح داد سفره روی زمین بیندازد.

ترشی توی پیاله ریخت و ظرف ماست‌وخیارِ ادویه‌دارش را هم از یخچال بیرون کشید. همه را توی همان سفره‌ی کوچک دو نفره جا داد و منتظر ماند سر و کله‌ی امیرحسین پیدا شود. هنوز صدای شرشر آب می‌آمد. توی کاسه‌ای کمی برنج ریخت و زعفران را به خوردشان داد و با قاشق زیرورویشان کرد.

امیرحسین بی‌آن‌که حتی زیر دوش بایستد یا لباس عوض کند، به دوش حمام و آبی که با فشار می‌آمد، خیره مانده بود.

دیگر خسته شده بود از سرزدن‌های گاه و بیگاه به آن قبرستان کوچکِ قدیمی و دور افتاده. وقتی می‌رفت، سنگین‌تر برمی‌گشت. خسته بود از تعهدی که به پدرش داده و خودش را وادار کرده بود در هر ماه یک روز به دیدن آن قبر نیمه‌خراب برود.

هربار که چیزی روی قلب‌اش سنگینی می‌کرد، متوجه می‌شد توی همان مسیر فرسوده دارد حرکت می‌کند اما آرام نمی‌گرفت، بیشتر آشوب می‌شد.

دست زیر دوش برد و مُشتی آب به صورت‌اش زد. دوباره و سه‌باره همین کار را کرد. آن‌قدر که پیراهن‌اش از جلو کامل خیس شد. شلوارش هم.

پیش رفت و با همان لباس‌ها زیر دوش ایستاد و پلک روی هم گذاشت. دستی پشت گردن‌اش کشید و موهایش را از روی پیشانی کنار زد.

شیرین که برای برداشتن گوشی‌اش به اتاق‌خواب برگشته بود، متوجه شد حوله‌ی لباسی امیرحسین همان‌جا آویزان است و با خودش نبرده است.

آن را با تردید بغل زد و به طرف حمام راه افتاد. دمپایی پوشید و با ایستادن پشتِ در بسته، تقه‌ای به آن زد و گفت: حوله آوردم.

صدای شیر آب قطع شد و امیرحسین جواب داد: همون‌جا آویزون کن.

شیرین چرخید و نگاهی به کاشی‌ها انداخت و دل‌اش نیامد بی‌آن‌که آن‌جا را خوب بشوید، لباس را آویزان کند پس باز به طرف در بسته چرخید و گفت: در و

دیوار سرویس رو نتونستم بشورم هنوز، دلم نیست آویزون کنم. همین‌جا می‌مونم، تموم شدین برمی‌گردم. فقط حوله رو می‌دم و می‌رم بیرون.

پشت به در ایستاد و فقط یک دست‌اش را با همان لباس حوله‌ای به طرف در گرفت و منتظر ماند.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_هشتاد_و_شش

امیرحسین، در حمام را باز کرد و با گرفتن حوله، آن را به تن کرد و با بستن گره کمربندش، با همان موها و تن خیس و حوله‌ی مرطوب، او را در آغوش گرفت و دست‌هایش را روی شکم نداشته‌ی شیرین در هم کشید و گفت: نیومدی کلفتی.

@VIP_ROMAN

شیرین که نمی‌دانست چه واکنشی نشان بدهد، دست روی دست‌های او گذاشت و گفت: این کارا کلفتی نیست.

-چیه اسم‌اش؟

نمی‌دانست. هیچ اسمی برای این احساس نداشت. سری به دو طرف تکان داد و با صدایی تحلیل‌رفته، جواب‌اش را داد: نمی‌دونم.

-نگرانم نشو.

-نمی‌تونم.

-سعی کن بتونی.

صدای امیرحسین نه غرق لطافت بود و نه درگیرِ عصیان. گیج بود و دنبال تعریفی برای رابطه‌اشان می‌گشت. نه دوست بودند، نه عشق، و نه زن و شوهری که با انتخاب خانواده ادامه‌ی مسیر را در یکی شدن بدانند. هیچ مفهومی پیدا نمی‌کرد و این باعث می‌شد عذاب‌وجدان بگیرد برای نگه داشتن او توی

@VIP_ROMAN

خانه و کنار خودش. حق این دختر، تنهایی‌های ممتد و تاریکی و اشک و غم‌های تلنبارشده نبود.

-برم غذا رو بکشم؟

با تلنگر شیرین، او را رها کرد و دستی توی موهایش کشید. کسی نبود که کمک‌اش کند و نیاز به دست‌های گرم روح‌افزا، بیش از هر چیز او را به سمت آن خانه سوق می‌داد. دوست داشت سر روی پاهای او بگذارد، درست مثل بچگی‌هایش و او برایش قصه بگوید؛ از همان‌ها که شبی خود از مادرش شنیده است به وقتِ کودکی.

بدون خشک کردن موهایش، فقط لباس پوشید و به هال برگشت و با خیره شدن به آن سفره‌ی رنگی، جایی توی سینه‌اش تیر کشید. از وابسته شدن شیرین به خودش واهمه داشت، از احساس نیاز خودش هم به او.

با نگاه منتظر شیرین، کنارش نشست و زانو به زانویش چسباند. خودش برای هردو نفرشان غذا کشید و در

سکوت هر کدام با بشقاب خودش و افکاری توی سر داشت، کلنجار می‌رفت.

شیرین زودتر عقب کشید. امیرحسین هم دو قاشق برنج مانده توی بشقاب‌اش را خورد و برای جمع کردن سفره، خواست بلند شود که شیرین دست روی پای او گذاشت و گفت: خودم جمع می کنم، شما برو بخواب.

او اما بی‌توجه به خواسته‌ی شیرین، برخاست و دیس و بشقاب‌ها را برداشت و قبل از رفتن لبخندی کم‌رنگ زد و گفت: طلاهام نمی‌ریزه.

شیرین هم این‌بار لبخند زد و مابقی ظرف‌ها را توی سینی چید. پارچ آب را هم برداشت و همه را با خود به آشپزخانه برد. ظرف‌ها را امیرحسین داشت کف می‌زد. به او اشاره کرد سینی و ظرف‌های داخل ان را هم به او برساند.

جایی برای مخالفت باقی نگذاشت اما شیرین کنارش ایستاد و آن‌ها را آب کشید.

@VIP_ROMAN

کارشان که تمام شد، شیرین با دستمالی خیسی دست‌هایش را گرفت و چراغ را پشت سرشان خاموش کرد. مسواک به دست به سرویس رفت که متوجه شد امیرحسین وسط هال ایستاده و حواس‌اش جایی دیگر است. با همان مسواک برگشت و نگاهی به نیم‌رخ او انداخت و پرسید: چی‌کار می‌تونم بکنم که بهتر بشین؟

امیرحسین با تأخیر چشم از روبه‌رو گرفت و با بی‌حواسی گفت: متوجه نشدم، چی رو چی‌کار کنی؟

-حال شما رو.

-می‌خوای چی‌کارش کنی؟

-خوب که نه، شاید بهتر.

امیرحسین پرسید: چه‌جوری بهتر؟

شیرین نگاهی به مسواک‌اش انداخت و ترجیح داد آن را برگرداند و تمام توجه‌اش را به این مردِ درهم‌شکسته و ساکت بدهد.

@VIP ROMAN

دست او را گرفت و به اتاق‌خواب کشاند و او را روی تخت نشاند. خودش هم تخت را دور زد و با چهارزانو نشستن، به پای خودش اشاره کرد: سر بذارین اینجا.

-استخونات خورد نشه با سنگینی سرم.

کنایه‌اش را شیرین نادیده گرفت و باز اصرار کرد. امیرحسین نگاهی به اندازه‌ی تخت و قد بلند خودش انداخت و شیرین گفت: الان حل‌اش می‌کنم.

بالش‌ها را از پشت سرشان برداشت و خودش هم عقب‌تر نشست.

امیرحسین این‌بار بی‌حرف چرخید و با سر گذاشتن روی پای او، کمی پاهایش را توی شکم جمع کرد.

دست شیرین لای موهای مرطوب و خیس او رفت و برایش شعر خواند، شعری به زبان بلوچی که حتی یک کلمه‌ی آن را هم امیرحسین متوجه نمی‌شد اما هر چه بود، داشت آرام‌اش می‌کرد.

@VIP_ROMAN

پلک روی هم گذاشت و همه‌ی حواس‌اش ماند روی صدای شیرین، که تا پیش از این حتی یک‌بار هم متوجه نشده بود گرم است و آرامش‌بخش.

داشت خواب‌اش می‌برد. مدام چشم‌هایش می‌رفت اما نمی‌خواست در آن شرایط بخوابد، آن هم روی پای شیرین که حتماً با وزن سر او به خواب رفته بود.

سر که بالا کشید، شیرین دوباره او را دراز کشانید و گفت: خسته بشم، می‌گم.

امیرحسین دست از تلاش برای بیدار ماندن کشید و بالأخره تسلیم خواب شد. شیرین هم کم‌کم با تکیه دادن سرش به تاج تخت، خواب‌اش برد.

دو ساعتی به همین شکل و عمیق خوابیدند تا این‌که امیرحسین با تکان خوردن، متوجه شد سرش روی بالش نیست. چشم باز کرد و با نوری که از توی هال به اتاق‌خواب می‌پاشید، دستی روی چشم‌های دردناک‌اش کشید و سر بلند کرد.

@VIPROMAN

با دیدن شیرین که به آن شکل خوابیده بود، اخم کرد و زیر لب به خود حرفی زد و نشست.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_هشتاد_و_هفت

پتو را از پایین پا برداشت و با بالا کشیدن تن‌اش، به تاج تخت تکیه زد و شیرین را آرام در آغوش گرفت و با کشیدن پتو روی او، نگاهی به چهره‌اش انداخت و با صدایی محو گفت: گفتی نظر خطاست، تو دل می‌بری رواست؟

این شعر از سعدی را خانم‌جان گاه‌گداری برایش می‌خواند و او در این سال‌ها بیت به بیت‌اش را به عشق آن زن و تلخیِ زندگی‌اش زیسته بود و حالا خودش داشت آن را برای دیگری و خطاب به زنی دیگر تکرار می‌کرد! خطاب به زنی که دیگر تنها شیرین،

خواهر ابراهیم نبود برایش؛ و این او را زیادی می‌ترساند!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_هشتاد_و_هفت (ادامه)

آخرین جرعه از لیوان چای خود را خورد و با برداشتن گوشی و کیف‌اش، از پشت میز بلند شد که پدرش پرسید: این‌وقت صبح کجا؟

پروا نگاهی سریع و ریز به چهره‌ی مادرش انداخت و رو به کوروش جواب داد: با دخترا قراره یه نمایشگاه بزنیم، باید در مورد محل برگزاری و این چیزا هماهنگ باشیم.

@VIP ROMAN

کوروش که داشت با طمأنینه صبحانه‌اش را می‌خورد و حتی به عمد لفت می‌داد، نانی کره‌مال‌شده را به طرف دخترش گرفت و گفت: اینم بخور، بعد برو.

-لوس می‌کنید، خبریه؟

کوروش سری تکان داد و با گذاشتن دست‌هایش زیر چانه، زل زد به چهره‌ی پروا. وقتی دخترش لقمه را توی دهان گذاشت، وقت را غنیمت شمرد و پرسید: برای هماهنگی با دوستات، حضور امیرحسام ضروریه؟

پروا که توقع چنین کنایه و اشاره‌ای را نداشت، نتوانست لقمه را قورت بدهد و به سرفه افتاد.

ملیحه از پشت میز بلند شد و با غرولند شروع به ضربه زدن پشت شانه و کتف دخترش کرد و برای کوروش چشم و ابرویی آمد و گفت: با این پا داره می‌ره بیرون، هزار تا مشکل ممکنه پیش بیاد. حالا یه برادرزاده‌ت کمک بوده براش، اینم تو بخیلی؟

@VIP ROMAN

کوروش با مکث چشم از دخترش گرفت و با عقب کشیدن صندلی، بلند شد و دستی به کراوات سورمه‌ای‌اش کشید و قبل از رفتن گفت: به مؤسسه‌ای که شهریار هست، کمک مالی کردم. نبینم بری و دوباره بخوان تو رو هم بچاپن.

پروا که سرفه‌هایش بند آمده بود، مابقی لقمه را روی میز و داخل بشقاب گذاشت و با گلو صاف کردن، رو کرد به پدرش: اگه خوش‌تون نمی‌آد حسام کمک‌حالم باشه، حرفی نیست. می‌گم دیگه پیداش نشه.

کوروش که پوزخند روی لب داشت، کیف‌اش را کنار میز برداشت و قبل از رفتن، پا سست کرد و برگشت و دخترش شد مخاطب جمله‌اش: با بیرون رفتن‌تون مشکلی ندارم. خوش باشید. ولی با پنهون‌کاری مخالفم، حتی اگه از طرف دخترم باشه؛ مادرت که دیگه پیشکش!

نگاه خیره‌اش روی دخترش بود اما سعی داشت به ملیحه نیز چیزی بفهماند. حرف‌اش که اثرش را گذاشت، سری تکان داد و رفت.

پروا زل زد به چهره‌ی در هم رفته‌ی مادرش و پرسید: چیزی شده؟

-مگه اخلاق گل‌وبلبل بابات رو نمی‌شناسی؟

فنجان قهوه‌اش را برداشت و با حفظ همان اخم ادامه داد: به در می‌گه که دیوار بشنوه! فکر کرده ملیحه تا آخر عمر همون خری که هست، می‌مونه!

-چی می‌گی مامان؟

او سری به عتاب تکان داد و جواب داد: همیشه‌ی خدا بابات رو توی مهمونی رفتن و مهمونی دادن دیدم. اوایل که منم باهاش می‌رفتم ولی حال و حوصله‌ی مزخرفات کاری‌شون رو نداشتم. بعد حالا که به‌ش گیر دادم چرا هرروزصبح که می‌ری یه بوی ادکلن و هر شب که برمی‌گردی، یکی دیگه؟ این بساط و برنامه‌ی جدیدشه! می‌خواد توپ رو بندازه تو زمین من، که منِ احمقم به خودم بگیرم و یادم بره اصلاً واسه چی به‌ش گیر دادم!

نفس‌اش که ته کشید، پروا با ابروهای بالارفته از تعجب، پیشانی‌اش را خاراند و پرسید: مطمئنی همه‌ش رو با تو بود؟ داشت به من نگاه می‌کرد.

-دیگه بعد این‌همه سال اگه کوروش رو نشناسم، دختر بابام نیستم!

-خب حالا، منکر خودت که نشو.

ملیحه که از اول صبح دمغ بود و فقط به‌خاطر سفارش دخترش که او را بیدار کند، بلند شده بود؛ نگاهی به پای او انداخت و گفت: یعنی الان خوبِ خوب شده که بری گچ رو در بیاری؟

پروا نگاهی به پای خود انداخت و انحنایی به لب‌هایش داد: حالا می‌رم ببینم چی می‌شه. دعا کن این گچ رو در بیاره، دیگه واقعاً دارم کلافه می‌شم.

-منم بیام؟

-نه بابا، بیای چی‌کار؟ امیرحسام گفت خودش می‌آد دنبالم. فقط...

ملیحه سر بلند کرد و سؤالی زل زد به چهره‌ی او.

پروا کوله‌اش را روی دوش انداخت و ادامه‌ی حرف‌اش را زد: یه نگاه دیگه باید به گاوصندوق بابا بندازم.

-به‌خدا اگه بذارم! با همین کارای تو حساس‌تر شده به‌مون. وگرنه کِی تا قبل این ازمون پرسیده کجا می‌ری؟ با کی می‌ری؟ چی‌کار می‌کنی؟ چی می‌خری؟ تا حالا ازش شنیدی بگه کمکِ مؤسسه نکن، که الان می‌گه؟

-چرا باز همه ماست‌ها رو ریختی تو قیمه‌ها؟! همه چی شد تقصیر من؟

ملیحه با برداشتن فنجان قهوه‌ی شوهرش و جمع کردن ظرف‌های صبحانه، پشت به دخترش شانه بالا داد و گفت: این یه چیزی فهمیده، حالا ببین کِی گفتم!

-فقط یه پوشه رو چک نکردم. شاید یه چیزی فهمیدم که به درد کل خاندان خورد.

-نمی‌خواد واسه کل خاندان تو زحمت بیفتی! بچسب به کار و بارت، بذار منم بی‌تشنّج زندگی کنم.

پروا که دیگر حرفی برای گفتن نداشت، نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌اش انداخت اما هیچ خبری از

امیرحسام نبود. قرارشان ساعت هشت‌ونیم بود و حالا چیزی به نُه نمانده بود.

پیامکی برایش فرستاد و برای کُشتن وقت، سراغ آکواریوم رفت و خیره شد به ماهی‌های درشت و تپل و رنگ‌های‌شان. روی شیشه‌ی آن با ناخن‌هایش ضربه می‌زد و فراری‌شان می‌داد. با بلندشدن صدای پیامک گوشی، راست ایستاد و آن را باز کرد.

پیام از امیرحسام بود اما هیچ شباهتی به عادت همیشگی‌اش نداشت.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_هشتاد_و_هشت

نه خبری از سلام گرم و صبح‌به‌خیرش بود، نه از رعایت نیم‌فاصله توی جمله. سریع جوابی فرستاد و نوشت: "مشکلی برات پیش اومده؟"

و جواب بعدی حسام کوتاه‌تر و به غایت عجیب‌تر.

یک "نه" خالی که پروا را عصبی کرد و زیر لب غرید: تو دیگه چه مرگ‌ات شده؟! این چه مدل جواب دادنه؟!

-چی شد؟ چرا هنوز نرفتی؟

-حسام جایی براش کار پیش اومده، نمی‌تونه بیاد دنبالم.

ملیحه آهی کشید و گفت: بمون خودم می‌برم‌ات.

پروا دوباره پیامی فرستاد و سعی کرد سؤالی که می‌پرسد، رنگی از شیطنت داشته باشد اما هیچ جوابی نگرفت. کوله‌اش را با بدخلقی همان کنارِ در رها کرد و دست‌به‌سینه منتظر ماند مادرش لباس بپوشد.

غرق افکارش بود که پیامک بعدی نوری در دل‌اش روشن کرد که شاید امیرحسام خواب‌نما شده و حالا می‌خواهد عذرخواهی کند. رمز گوشی را زد و پیامک را باز کرد. هر انتظاری داشت مگر دیدن پیامی از ممنوع‌ترین آدم زندگی‌اش!

@VIP ROMAN

پیامی از امیرسام بود. متنی کوتاه اما آغشته به دلتنگی، کمبود، غم و تنهایی. چشم‌هایش تار شد و وقتی ملیحه دست روی شانه‌اش گذاشت، سر بالا آورد و گفت: چرا من فراموشی نمی‌گیرم؟

ملیحه موهای او را از روی نیمی از صورت‌اش کنار زد و پرسید: چی شده مگه؟

پروا بینی‌اش را بالا کشید و با خاموش کردن گوشی‌اش، سعی کرد فکر هر دو برادر را از سر بیرون کند. سری تکان داد و هر دو تا پای اتومبیل رفتند و وقتی مادرش پشت فرمان نشست، با مرور پیام امیرسام توی ذهن مثل صاعقه‌زده‌ها ایستاد و با عجله گوشی‌اش را از داخل جیب شلوارش برداشت و روشن کرد و دوباره پیام او را خواند. نوشته بود: "جستم ملخک، جستم ولی کاش نمی‌موندم" و در همان حین پیامک دیگری روی گوشی‌اش آمد. این‌بار از امیرحسام بود که نوشته بود: "شرمنده توی شرایط خیلی بدی بودم و با بدبختی پیام دادم. اگه نرفتی، خبر بده بیام دنبالت. بعد تعریف می‌کنم چی شده بود."

جواب امیرحسام را با خیالی راحت داد و با سوار شدن توی ماشین، نگاهی به آسمان ابری انداخت و برخلاف تمام قوانینی که توی سرش تعریف کرده بود، این‌بار پیامی هم برای امیرسام فرستاد: "تا هستی، خوب باش. وقتی رفتیم، دیگه هیچی مهم نیست."

با خواندن چند باره‌ی پیام امیرسام، نگاهی به خیابان نیمه‌شلوغ انداخت و خودش را در آغوش کشید و به صدای ترانه‌ای گوش داد که مادرش دوست داشت. با برداشتن گوشی، برای انتقال وجه وارد نرم‌افزار بانک شد که پیام جدیدی از امیرسام دریافت کرد: "جات خالیه ببینی لباس خال‌خالی بیمارستان چه به‌م می‌آد!"

برایش نوشت: "کم مزخرف بگو بشر."

و آخرین پیام او، این جمله‌ی کوتاه بود: "تلگرام رو باز کن."

تا برنامه بالا آمد، دو پیام تصویری از او دریافت کرد. سریع وارد صفحه‌اش شد و منتظر باز شدن عکس‌ها

@VIP ROMAN

بود که ملیحه پرسید: چیه سرت هی تو گوشیه؟ دو کلمه حرف بزن با آدم.

پروا نتوانست چشم از عکس‌ها بردارد و جوابی به مادرش هم نداد. امیرسام لاغر بود همیشه، اما نه به این شکل و شدت! پوست روشن‌اش را تا این اندازه کبود ندیده بود. بخیه‌ها حتی از آن فاصله هم روی گونه و پیشانی‌اش به چشم می‌آمدند. انگشت‌های یک دست‌اش باندپیچی شده بود. پای یک چشم‌اش کبود و گوشه‌ی لب‌اش شکاف برداشته بود. لای لباس بیمارستان باز بود و بانداژ زیر آن نشان می‌داد این‌بار برای اثبات دلتنگی‌های همیشگی، بلوف نزده است. زل زد به چشم‌هایش. هیچ لبخندی پشت‌شان پنهان نشده بود. سریع و با حرص و دنیایی نگرانی برایش نوشت: "چه بلایی سرت اومده عوضی؟" اما او چند دقیقه قبل از صفحه بیرون رفته بود. در عوض پیامی دیگر فرستاد: "دوست امیرحسین داره به جای من به‌ت پیام می‌ده، من نمی‌تونم جابه‌جا شم."

ناچار حرف کوتاه کرد و به امیرحسام پیام داد. منتظر بود او چیزی بگوید که امیرحسام نوشت: "تازه دیروز شنیدم چی شده و دارم کارهام رو ردیف می‌کنم که برم پیش سام."

ملیحه حین دور زدن نگاهی کوتاه به چهره‌ی دخترش انداخت و پرسید: می‌دونی بابات داره سر اردشیرخان کلاه می‌ذاره؟!

پروا گنگ و با اخم چرخید به طرف مادرش. هنوز درگیر پیام‌ها بود و تصاویری که پشت پلک‌هایش جا خوش کرده بودند. نفهمید مادرش چه گفت و سؤال کرد: چی گفتی؟ حواسم نبود.

-می‌گم بابات داره سر اردشیرخان کلاه می‌ذاره.

-یعنی چی؟

-پیرمرد مریض نیست!

دهانی باز و چشم‌هایی گشاد شده زل زد به نیم‌رخ بی‌تفاوت مادرش. طوری خبر را داد که انگار سوپری محل شیر نداشته است!

@VIP ROMAN

-چی داری می‌گی مامان؟

-دارم می‌گم بابابزرگ نازنین‌تون سرطان نداره، هیچ کوفتی نداره!

-یعنی الکی مریضه؟ این دیگه از کجا در اومد؟

ملیحه عینک‌اش را روی موهایش فرستاد و با پارک کردن اتومبیل جایی نزدیک به مطب، چرخید و با پوزخند جواب دخترش را داد: همه‌تون فکر می‌کنید من یه زن احمقم که کارش فقط شوهر دادن تو و وارث دونستن شهریاره!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_هشتاد_و_نه

پروا هنوز مات جمله‌ی مادرش بود که با خبر بعدی، احساس کرد کسی دارد بند بند وجودش را از هم می‌گسلد!

@VIP_ROMAN

-داره به‌ش دارو با عوارض می‌ده. از زبون خودش شنیدم وقتی دیشب توی تراس داشت با دکتر اردشیرخان حرف می‌زد.

-مامان؟

ملیحه نگاه از دخترش گرفت و بعد از برداشتن کیف‌اش از صندلی عقب و قبل از پیاده شدن، جواب حیرت او را داد: می‌خواستم هیچی نگم و بذارم کار خودش رو بکنه، ولی...

دم گرفت و با نگاهی تلخ ادامه داد: دیگه بسه هر چی کوتاه اومدم و اون فکر کرد با یه درازگوش طرفه که هیچی جز پول و دوست و رفیق و مهمونی و پول خرج کردن نمی‌دونه!

در را باز کرد و پیاده شد. اما پروا آن کسی بود که می‌خواست دنیا بایستد و او پیاده شود، نه از اتومبیل؛ که از تمام زندگی‌ای که وابسته به این خانواده گذرانده بود!

*

@VIP ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_هشتاد_و_نه (ادامه)

پشت میز نشست و سررسید را از داخل کشوی میز برداشت و با چک کردن تاریخ سفارشی که داده بود، متوجه قدم‌زدن‌های زیاد و بی‌دلیل بنیاد شد که نگاهی به او می‌انداخت، سری تکان می‌داد، دو قدم از او فاصله می‌گرفت و دوباره به او خیره می‌شد.

خودنویس‌اش را لای سررسید گذاشت و سر بالا آورد و با نگاهی خیره به نیم‌رخ بنیاد، پرسید: دمغی، خبریه؟

بنیاد که منتظر یک اشاره بود برای حرف زدن، دست از روی دهان و چانه برداشت و با اخمی که هیچ به چهره‌اش نمی‌آمد، گفت: یه چیزی داره توی من وول می‌خوره، باهاش اذیتم.

-کِرم‌کُش لازم داری؟

زل زد به صورت اصلاح شده‌ی امیرحسین و ابروهایش بالا پریدند: سرحالی داداش، خبریه؟

امیرحسین جوابی نداد و دوباره مشغول کارش شد که بنیاد با به‌خاطر آوردن موضوعی، پرسید: حسام بره، مامانت رو می‌آری پیش خودت؟

خودنویس توی دست‌اش بی‌حرکت ماند! حتی به این گزینه فکر هم نکرده بود، چه برسد به اینکه راه‌حلی برایش ترسیم کرده باشد. اگر امیرحسام می‌رفت، مادرش تنها که نمی‌توانست بماند، خانه‌ی اردشیرخان هم خیلی نمی‌شد ماند و تنها پسری که متأهل بود و خانه‌ای از آنِ خود داشت، خودش بود.

تکیه به پشتی صندلی داد و با جمع کردن لب‌هایش، توی فکر بود که باز بنیاد با نزدیک شدن به او، گفت: مهمون دوست نداری؟ مزاحم امور جاریه‌ی زندگی‌ت می‌شه مهمون؟

او بی‌حرف سری تکان داد و بنیاد هم دیگر حرفی نزد تا وقتی صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد. آن را از روی میز

برداشت و با دیدن اسم، گفت: من با این گوساله چه صنمی دارم که داره به‌م زنگ می‌زنه؟

امیرحسین بی آن‌که سر بالا بیاورد، پرسید: کی؟

-ساعدیِ خر!

خط نگاه امیرحسین تا روی دست بنیاد و گوشی‌ای که به گوش چسباند، کشیده شد.

-چطوری خاله‌باجی‌خانم؟!

ساعدی که جا خورده بود با این خطاب، سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند وقتی قصد داشت از او درخواستی داشته باشد: سلام شریک.

-دردِ بی درمونِ شریک! چی‌کار داری یاد من افتادی شغال؟

-با بی‌ادبی کارمون پیش نمی‌ره.

-راستم می‌گی، وقتی می‌تونیم رفیق بچگی رو بزنیم نفله کنیم، واسه چی فحش؟

-می‌خوام یه پیغام برسونی به امیرحسین.

بنیاد پوزخندی زد و صدای او را روی بلندگو گذاشت و گفت: خودت لالی به‌ش بگی یا اون گوشی نداره؟

-مردک چموش بلاک کرده.

-جون من؟

با صدایی بلند شروع به خندیدن کرد و وقتی متوجه لبخند نشسته روی لب امیرحسین شد، گفت: آی حال کردم، خوش خبر باشی خروس بی محل!

خنده‌اش را جمع کرد و پرسید: حالا چی بگم؟

ساعدی نگاهی به تابلوی روبه‌روی خودش انداخت که روی آن تصویر بزرگی از اردشیر و امیرحسین بود. تازه داده بود نصب کنند. از پشت میز بلند شد و به طرف تابلو رفت و با نوک روان‌نویس چشم اردشیر را نشانه رفت، و بعد لبخند امیرحسین را!

بنیاد که حوصله‌اش سر رفته بود، از لبه‌ی میز امیرحسین بلند شد و گفت: لال مُردی به حق علی؟!

ساعدی گفت: بگو بیکار نمی‌شینم که تو یکی فقط پاشی وسط برقصی و همه شاباش واسه تو باشه.

-گور خودت و فک و فامیل و نسل قبل و بعدت پلشتِ بی‌شرف!

تماس را قطع کرد و فحش دیگری حواله‌ی او کرد و امیرحسین با خاراندن چانه‌اش، با صدایی آرام گفت: بعید نیست با عمو هم‌آواز بشن.

-یعنی عموت تا این حد خره؟

-یه چیزی درست نیست این وسط.

-چی؟

نگاه امیرحسین روی صورت سؤالی بنیاد ماند و گفت: فهمیدم، می‌گم.

او که متوجه تمسخر کلام امیرحسین شد، گفت: فکر نکن هیچی نمی‌گم، یعنی نمی‌فهمم تازگی‌ها تک پَر شدی و محل نمی‌دی به‌م.

و در جواب نگاه خیره‌ی او، ادامه داد: نگاه داره؟ قورباغه چند تا پا داره؟!

امیرحسین بلند شد و حین رد شدن از کنار بنیاد، پس‌گردنی سنگینی زد و بنیاد که باور نمی‌کرد او چنین

واکنشی نشان بدهد، دست روی گردن دردناک‌اش گذاشت و گفت: چرا می‌زنی بی‌مروّت؟!

-به قاعده حرف بزن.

-به قاعده حرف بزن.

-نامرد!

امیرحسین پیامی برای شیرین فرستاد و بنیاد بی‌هوا مسیر حرف را عوض کرد: از زاهدان خبری نشد؟

-حالش بد می‌شه اسم زاهدان می‌آد. مجبورش نکردم بره.

-عجیب دلم می‌خواد یکی مثل ابراهیم می‌بود که بتونم در مورد چیزی که توی وجودم داره وول می‌خوره، به‌ش بگم.

این‌بار دیگر امیرحسین حرف او را پشت گوش نینداخت و با همان وسواسی که داشت، پرسید: کی رو کجا دیدی که نباید می‌دیدی؟

@VIP ROMAN

بنیاد نگاهی دیگر به عکس‌های توی گوشی‌اس انداخت و یکی دو تا را نشان او داد و گفت: حسام و دخترعموت خیلی دارن با هم می‌چرخن.

جدیّت نگاه امیرحسین، وادارش کرد ادامه دهد: دنبال خط ازدواج نرو، برو تو یه وادی دیگه.

-چی دیدی؟

-دارن دنبال یه چیزی می‌گردن، اونم با هم.

-توی سرت چی وول می‌خوره؟

لبخندی روی لب او نشست و شانه بالا داد و گفت: تو سرم نیست، جای دیگه‌مه.

امیرحسین نخندید. پلک نزد. دست از خیرگی برنداشت. می‌خواست مطمئن شود که بنیاد دارد جدی حرف می‌زند.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

@VIP_ROMAN

#پارت_صد_و_نود

خبر داشت آن دو گاهی با هم دیداری دارند، اما فکر نمی‌کرد درگیر چیزی شده باشند که ربطی به آن‌ها ندارد، حداقل نه حالا.

وقتی بنیاد صفحه‌ی روشن گوشی‌اش را به طرف او گرفت و فیلم شروع شد، امیرحسین زل زده بود به پروا که پوشه در می‌آورد و با نشان دادن هر برگه‌ای، چیزی را با آب‌وتاب برای امیرحسام تعریف می‌کرد و او هم با در دست گرفتن هر برگه، سری به تأیید گفته‌های پروا تکان می‌داد.

بنیاد به حرف آمد: یه چیزی فهمیدن یا دارن می‌فهمن در مورد خانواده‌تون. چون زبان مشترک شماها فقط خط و ربطِ فامیلی‌تونه. ازشون زن و شوهرم در نمی‌آد. فقط می‌مونه چی؟

فیلم رو به اتمام بود که امیرحسین گوشی را از میان انگشت‌های قلاب شده‌ی بنیاد قاپید و فیلم را عقب

برد. با حالی خراب زل زد به میزی کمی دورتر از آن دو و مردی که چشم از آن دو برنمی‌داشت.

بنیاد با تردید روی میز خم شد و پرسید: چی شد پسر؟

امیرحسین چشم از آن چهره‌ی دیرآشنا برنمی‌داشت. محال بود او را از یاد برده باشد حتی با بالا رفتن سن و ریشی که روی صورت‌اش داشت!

دوباره از ابتدا فیلم را دید.

سه‌باره دید.

برای مرتبه‌ی چهارم، این بنیاد بود که دست روی شانه‌ی او گذاشت و گفت: جونِ داداش، به غلط کردن نینداز من رو. چی شدی تو؟

گوش‌هایش قرمز شده و رگ پیشانی‌اش برجسته‌تر از قبل شده بود. چه باید می‌گفت؟ از این‌که عامل شکنجه‌های کودکی‌اش، دو میز آن‌طرف‌تر از برادر و دخترعمویش نشسته و چشم از روی‌شان برنمی‌داشت؟! چه می‌گفت که بگنجد؟ چه داشت که بگوید؟

بنیاد با فشار وارد کردن به دست او، گوشی را در آورد و با پرت کردن آن روی میز، روی پنجه‌ی پا نشست و سرزانوی امیرحسین را لمس کرد و گفت: تو رو جون خانم‌جان یه چیزی بگو.

نگاه امیرحسین روی گوشی بود که هنوز داشت فیلم را پخش می‌کرد.

مردمک توی حدقه چرخاند و خیره شد به چشم‌های نگران بنیاد.

سینه‌اش کُند بالا آمد و با صدایی شوکه بابت آن‌چه دیده و باورش نشده بود، گفت: اکبر یک‌دست دنبال‌شونه.

-اون دیگه کدوم خریه که من نمی‌شناسم؟

-غلام حلقه به گوش ابوذر!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

@VIP_ROMAN

#پارت_صد_و_نود (ادامه)

بنیاد با حیرت گوشی را از روی میز برداشت و به طرف خودش چرخاند و خیره شد به چهره‌ی مردی که امیرحسین چشم از او برنمی‌داشت. برای رعایت حال او، صدای فیلم را قطع کرد و به دست‌های مرد چشم دوخت. هر دو روی میز تکیه داده شده بود. کنجکاوانه سر کج کرد و پرسید: این یه دست داره؟ چرا من دو تا می‌بینم؟

هیچ صدایی از امیرحسین در نیامد. هنوز داشت به خطری فکر می‌کرد که برادر و دخترعمویش را تهدید می‌کرد، آن هم از طرف آن پیرمردِ کینه‌جو!

بنیاد گوشی را داخل جیب‌اش گذاشت و بلند شد و گفت: می‌خوای حواسم رو بدم به‌شون؟

امیرحسین سری تکان داد و مخالفت خودش را نشان داد. نمی‌خواست دیگر کسی درگیر مشکلات خانواده‌ی او شود. از پشت میز برخاست و تا کنارِ در

بنگاه رفت. نگاهی به خیابان انداخت و چشم ریز کرد برای بررسی چهره‌ی همه‌ی کسانی که از گوشه و کنار عبور می‌کردند.

بنیاد پشت سرش ایستاد اما قبل از این‌که بخواهد حرف بزند، زنگ گوشی مانع شد. باران پشت خط بود: جان؟

صدای او با هیجان می‌رسید.

-کی اومده؟

حرف از خانواده‌ی دامادش که شد، دست روی شانه‌ی امیرحسین گذاشت و جواب خواهرش را داد: نگه‌شون دار تا بیام.

تماس که قطع شد، نگاهی به امیرحسین انداخت و پرسید: هستی؟

-هستم. مشکلی پیش اومده؟

او که بعد از دادخواست طلاق خواهرش درگیر لیست کردن جهیزیه‌ی خواهرش برای دادن دادخواستی دیگر

@VIP_ROMAN

بود، اخم‌کرده شانه‌ی امیرحسین را فشرد و گفت: دعا کن پیش نیارم!

*

لیوان قهوه را داخل سطل انداخت و با سرُصدا کنار او لبه‌ی تخت نشست و روی صورت‌اش خم شد. بوسه‌ای کوتاه روی گونه‌ی کبود امیرسام زد و پرسید: نگاه نمی‌کنی به‌م؟

او که فقط سر عقب‌تر کشیده و حتی زحمت نداده بود پلک از هم باز کند یا لب بجنباند، شهرزاد را بیشتر رنجاند. از وقتی خبر داده بودند حال‌اش بهتر است و عمل‌ها موفقیت‌آمیز بوده، خود را بیمارستان رسانده و از کنار امیرسام تکان نخورده بود.

بی‌حوصله نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و دوباره گفت: از وقتی اومدی اتاق خودت، یه کلمه حرف نزدی باهام. مگه تقصیر من بود؟

دست‌هایش را به دو طرف باز کرد و با استیصال ناله کرد: دزد که شاخ و دم نداره.

@VIP_ROMAN

-گمشو بیرون.

صدای امیرسام گرفته بود و با همین دو کلمه هم، گلوی او بیشتر از قبل درد گرفت. ساعت‌ها لوله‌ها داخل دهان و گلوی او بودند و حالا که آن‌ها دیگر نیستند، درد حضورشان مانده بود.

نمی‌خواست پلک باز کند و به جای نگاه نگران مادرش، صدای پر از غرولند پروا، خونسردی امیرحسام و دعاهای زیر لبی روح‌افزا چیزی دیگر ببیند. تحمل شهرزاد هم چیزی بیش از توان او بود که تمام بدن‌اش درد داشت و با مسکّن آرام‌اش می‌کردند.

دست شهرزاد روی گونه‌ی او نشست و صدایش ملتمس‌تر شد: با من این‌جور نباش سام. می‌دونی چه بلایی سرم اومد وقتی اون‌جوری دیدمات؟ اصلاً اهمیت می‌دی به حال من؟

امیرسام تلاش کرد تأثیر صدایش را پشت دستگاه‌های وصل شده به خودش، گم نکند وقتی این‌بار چشم باز

کرد و با لرزش لب‌های کبودش، حرف‌اش را با خشم بروز داد: گم...شو!

چشم‌های آرایش‌شده‌ی شهرزاد و اشک‌های ناپیدای او، عمق اندوه‌اش را آن‌طور که باید، نشان نمی‌داد. خودش خواسته بود بیاید و کنار او بماند، برخلاف میل عمویی که نیم‌ساعت پشت تلفن با هم بحث کرده بودند.

او خواسته بود شهرزاد کناری بایستد و در انتظار واکنش امیرسام به اتفاقی که از سر گذرانده، اما خودش ترجیح می‌داد در کنارش بماند تا بهبودی و این برخورد امیرسام، کار را بر او سخت‌تر می‌کرد.

نگاهی به سقف اتاق انداخت و از روی تخت بلند شد و موهایش را از روی شانه کنار زد. هنور پر از تردید بود و نمی‌دانست چه تصمیمی درست است. صدای عصبی عمویش پشت تلفن و خط و نشان کشیدن‌هایش، نشان از مشکلی داشت که به آن دچار شده و نمی‌خواست حرفی از آن بزند. به همین جهت

@VIPROMAN

با او لج کرده و خواسته بود کنار همسر قراردادی‌اش بماند، تا کِی؟ نمی‌دانست!

از گوشه‌ی چشم نگاهی به چهره‌ی امیرسام انداخت. ضعفی عمومی بر بدن‌اش مستولی شده بود. ضعیف و کم‌بُنیه و بی‌حرکت، روی تخت و در آن لباس سفید طرح‌دار دراز کشیده بود.

دل‌اش طاقت نیاورد و دوباره خودش را به او نزدیک کرد اما این‌بار ترجیح داد روی صندلی بنشیند. نگاهی به سرم‌ها انداخت و گفت: خانواده‌ت مدام تماس می‌گیرن که حال تو رو بپرسن.

پلکِ چشم چپ امیرسام لرزید و او ادامه داد: هنوز به مادربزرگ‌ات نگفتن، البته با من که خوش‌شون نمی‌آد حرف بزنن ولی از میون پیام‌های داداش دومی‌ت متوجه شدم.

گوش‌های امیرسام تیز شده بود. دل‌اش می‌خواست اسمی از پروا بشنود اما هیچ خبری نبود. بعد از خوانده شدن جواب او توسط آشنای امیرحسین و

واکنشی که نسبت به عکس‌ها نشان داده بود، دیگر هیچ خبری از پروا نداشت. حتی بعدتر بابت ارسال عکس‌ها برای او پشیمان هم شده بود.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_نود_و_یک

شهرزاد با سرگرم کردن خودش با گوشی، سعی کرد بهانه دست او ندهد اما هنوز هم ذهن‌اش گیرِ سکوت امیرحسین بود. مردی که بعد از آن خبر دادن، حتی به تلافی به او بدوبیراه هم نگفته بود.

پیامی روی گوشی‌اش آمد از شماره‌ای ناشناس. بی‌تفاوت آن را باز کرد و متن‌اش را خواند. تن‌اش داغ شد با دوباره خواندن آن. می‌دانست کسی که پیام داده، همسر سابق‌اش نیست اما غریبه هم نبود. همانی که پل رابطه‌اشان شده بود، دخترخاله‌ی

انگلیسی‌تبار شوهر سابق‌اش؛ لیلی بود. حال‌اش را پرسیده و خواسته بود خودش را به شوهر اول‌اش برساند که حرف مهمی دارد.

یک سالی می‌شد که دیگر هیچ خبری از آن مرد نداشت. روابط دوستانه با افراد مشترک را هم خودش یک‌طرفه قطع کرده بود. نمی‌خواست دیگر او را ببیند و حالا دخترخاله‌اش خواهش کرده بود دیداری با او داشته باشد، با مردی که به لحاظ روانی او را بسیار پیرتر از سن واقعی‌اش کرده بود.

نگاهی به امیرسام انداخت و در پاسخ نوشت: "هیچ علاقه‌ای به دیدن اون آدم ندارم، متأسفم لیلی."

پیام ارسال شد و جوابی زودتر از تصور دریافت کرد: "اون‌قدری زنده نمی‌مونه که بخواد دوباره به‌ت آسیب بزنه."

از روی صندلی بلند شد و با هیجان ناشی از این خبر، با دست‌هایی لرزان نوشت: "چرا زنده نمی‌مونه؟"

@VIP_ROMAN

چشم از صفحه‌ی گوشی برنداشت تا وقتی خاموش و سیاه شد. هیچ پیام دیگری دریافت نکرد. بددل و بدبین، فکر می‌کرد به این‌که پیام‌ها کار خود آن مرد باشد اما بعید می‌دانست لیلی که بعد از جدا شدن آن دو شرمنده شده بود بابت پیشنهادش، بخواهد وارد بازی‌ای با پسرخاله‌اش شود.

روی تخت خم شد و با دوباره بوسیدن گونه‌ی امیرسام، کنار گوش‌اش گفت: باید برم بیرون. پرستار به‌ت سر می‌زنه، ولی هر وقت خواستی باشم، بگو. شماره‌م رو دادم به‌شون.

امیرسام چشم باز کرد و وسط منگی مسکّن تزریقی‌اش، به زحمت سعی کرد هوشیارانه پاسخ بدهد: شرّت کم!

شهرزاد سری به تأسف تکان داد و با برداشتن کیف دستی‌اش، دست‌ها را داخل جیب پالتوی کوتاه خود جای داد و رفت. فرصت بسیار داشت برای تلافی آن‌چه اتفاق افتاده، یا شاید او این‌گونه تصور می‌کرد.

*

بعد از چند ساعت نشستن پای لیست کلاس‌های خصیوصی‌اش، بالأخره موفق شده بود به تعدادی خبر بدهد که شروع کلاس‌ها با تعویق خواهد بود. به تعداد دیگری از خانواده‌ها هم قول داده بود به صورت بَرخط، با فرزندان‌شان سروکله بزند.

خسته از آن‌همه فعالیت که مدام داشت مادرش را مشکوک‌تر می‌کرد، تن به تخت رساند و با چشم روی هم گذاشتن به روزی فکر کرد که تا نیم ساعت دیگر به آخر می‌رسید. روزی پر از اتفاق. پر از خشم و ناراحتی و غم.

به پهلو چرخید و گوشی‌اش را برداشت. دو تماس از دست رفته داشت که هر دو از پروا بودند. یادش افتاد به او قول داده همه چیز را توضیح بدهد اما فراموش کرده بود. دستی روی صورت اصلاح نشده‌اش کشید و نیم‌خیز شد. شماره‌ی او را گرفت و زل زد به ساعت رومیزی‌اش. چیزی به دروازه شب نمانده بود اما ترجیح داد همان وقت تماس بگیرد و از دل پروا در بیاورد، تا فردا و برای رسیدن به فرصتی دیگر!

تماس وصل شد و جز صدای نفس کشیدن پروا، هیچ صدای دیگری به گوش‌اش نرسید. لبخندی کم‌رنگ زد و گفت: سلام.

پروا که تعجب کرده بود او تماس گرفته، اخم‌کرده و مضطرب جواب‌اش را داد: نمی‌خواستم باهات حرف بزنم.

-شرمنده‌م. بابت اتفاق که واسه سام افتاده، به قدری ناراحت و عصبی بودم که با بقیه هم نتونستم رفتار درستی داشته باشم.

پروا دستی روی پای تازه از گچ در آورده‌اش کشید و آن را خاراند و با کنار گذاشتن لپ‌تاپ، گفت: توی ذهنم مردِ روزهای جنگ بودی. خونسرد و آروم.

-با این‌که انتظارت از من خیلی عجیبه، ولی گاهی از توان‌مون خارجه. لطفاً به دل نگیر، جبران می‌کنم.

-با چی؟

امیرحسام نفس عمیقی کشید و گفت: با هر کار معقولی که از عهده‌ش بربیام.

@VIP ROMAN

-خدای منطقی تو.

او لبخندی دیگر زد اما سکوت کرد. حالا پروا سعی داشت از آن دلخوری کم کند پس پرسید: ازش خبر داری؟

-دوست امیرحسین گفته بود خطر از بیخ گوش‌اش گذشته ولی برای خوب شدن نیاز به زمان داره. خیلی آسیب دیده.

-نپرسیدی چطور این اتفاق افتاده؟

-با شهرزاد اون‌قدری راحت نیستم که مدام مزاحم‌اش بشم. در طول روز یکی دو بار از وضعیت‌اش خبر می‌گیرم.

-در هر شرایطی هر خبری بود، به‌م می‌گی؟

با این لحن و موج نگرانی‌ای که توی صدای پروا مشخص بود، چاره‌ای جز تأیید نداشت: حتماً.

-خیلی طول می‌کشه تا کارات ردیف بشه و بری؟

-نه چندان، امیرحسین داره انجام می‌ده.

@VIP_ROMAN

-پس فعلاً پروژه رو می‌ذاریم کنار تا برگردی.

امیرحسام گفته‌ی او را تصدیق کرد و ادامه داد: وقتی برگزدم، می‌ریم دیدن خانم‌جان.

-حسام؟

هومی از میان لب‌های او شنیده شد و پروا با چشم دوختن به درِ بسته‌ی اتاق‌خواب‌اش، صدا پایین آورد و گفت: یه چیزایی فهمیدم که مغزت سوت می‌کشه بشنوی!

-برگشتم، جدی‌تر پیگیر می‌شیم.

-و یه چیز دیگه.

-جان؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_نود_و_دو

@VIP_ROMAN

پروا چراغ خواب کنار تخت را روشن کرد و به حرف آمد: ببین یه عکس جدید پیدا کردم. مامان کلی دعوا راه انداخت ولی نتونست مانع بشه. منم یه ساعت رفتم توی اتاق بابا، ولی نه سراغ گاوصندوق؛ دنبال هر چیزی بودم که کمک‌مون کنه.

-خب؟

پروا کاغذپاره‌های جدید را که به طور اتفاقی لای یک کتاب دیده و برداشته بود، در دست گرفت و گلو صاف کرد که متن پشت عکس را بخواند که صدای بلند پدرش او را از جا پراند! کوروش با فریاد داشت نام دخترش را به زبان می‌آورد و این حجم صدا ته دل او را لرزاند!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_نود_و_دو (ادامه)

-چی شد؟ صدای کیه؟

@VIP ROMAN

پروا که شوکه شده بود، با شنیدن صدای بلند پدرش که برای مرتبه‌ی دوم او را صدا کرد.

عکس را به سرعت و دستپاچه زیر بالش گذاشت و گفت: حسام دعام کن!

-چرا؟ چی شد؟

دیگر هیچ صدایی از پشت گوشی نمی‌آمد. پروا تماس را قطع کرده بود. دل‌نگران زل زد به صفحه‌ی سیاه گوشی و روی تخت نشست. حتی او هم این روزها خوشحال نبود و خبری از نگاه امیدوارش نبود. مروارید هم متوجه این تغییر در پسر همیشه آرام‌اش بود اما ترجیح می‌داد به پر و پای او نپیچد. تجربه‌ی فراری شدن پسر بزرگ و کوچک‌اش، او را از نشان دادن هر واکنشی ترسانده بود.

اگر شیرین هفته‌ای یک‌مرتبه تماس نمی‌گرفت، هیچ خبری از پسر بزرگ‌اش نداشت. امیرسام هم او را با بی‌خبر گذاشتن از خود داشت تنبیه می‌کرد.

@VIP_ROMAN

پروا چند بار دم و بازدم انجام داد و با ترسی که توی جان‌اش نشسته بود، بالأخره با فریاد سوم پدرش از اتاق خارج شد و با قورت دادن آب دهان‌اش، نگاهی به چهره‌ی به هم ریخته‌ی مادرش انداخت و وقتی چیزی نفهمید، زل زد به صورت گرفته و اخم پدرش.

کوروش نگاهی دیگر به همسرش انداخت و دندان‌قروچه کرد و برگشت به طرف دخترش و گفت: با اجازه‌ی کی رفتی توی اتاقم؟

صدای پروا حین گفتنِ "من نرفتم" توی گلو شکست و با استیصال به مادرش خیره شد. همین‌که سر تکان دادن جزئی مادرش را دید، متوجه شد او کلامی بر زبان نیاورده، پس جسارتی به خود داد و گفت: من چرا باید برم توی اتاق شما؟

-این سؤال منه.

-کاری نکردم که شما بابت اون سرم داد بکشین.

ملیحه وسط بحث‌شان رفت: منم گفتم که دچار توهم شدی!

کوروش با غضب به او خیره شد و بعد رو کرد به دخترش که مطمئن بود دارد چیزی را از او پنهان می‌کند: تازگی‌ها زیادی با مامانت جیک تو جیک شدین.

پروا ابرو بالا داد و یک دست‌اش را به کمر زد: ناراحت‌تون می‌کنه؟

-وقتی بدونم برای پنهان‌کاری از منه، آره.

-مگه ما چیزی برای پنهان کردن از هم داریم؟

کوروش خیره‌ی چشم‌های درشت و گِرد دخترش، گفت: مغلطه نکن پروا!

-الان چرا داریم بحث می‌کنیم؟

او که سیگاری در دست داشت اما هنوز روشن نکرده بود، فندکی از داخل جیب برداشت و بعد از پک زدنی طولانی، صدا صاف کرد و جدی گفت: از فردا دیگه با حسام نمی‌ری بیرون.

@VIP_ROMAN

پروا با حالتی ناباور چشم چرخاند روی صورت جدی و نگاه خشک پدرش و با پوزخندی عصبی، جواب او را داد: از سن بلوغ و بچگی‌م خیلی دور شدم.

-سرت گرمِ نقاشی و طراحی‌ت باشه.

-دستوره؟

کوروش پک دیگری به سیگارش زد و قبل از برگشتن به اتاق‌خواب، گفت: این‌جوری تصور کن.

-نمی‌تونم!

ملیحه قدمی به طرف او برداشت و با گرفتن بازوی دخترش و فشردن آن، گفت: بحث نکن با بابات.

اما پروا که تا به حال هیچ‌وقت برای هیچ رفت‌وآمدی محدود نشده بود، نتوانست این رفتار پدرش را هضم کند. دست خود را آزاد کرد و صدایش اوج گرفت: من وسط جنگ رسیدم، از هیچی خبر ندارم، دلیل محدود شدنم چیه؟

کوروش هم خودش را به او رساند، با دو قدم کوتاه و آرام.

@VIP_ROMAN

زل زد به مردمک‌های شیشه‌ای و لغزان و کنجکاو دخترش که حالا با لایه‌ای از خشم پوشانده شده بود. از بسیاری جهات خلقیات خودش را داشت اما کمی جسورتر از او، شاید شبیه‌تر به داریوش!

با این قیاس پوزخندی تلخ روی لب‌هایش نشست و جواب پروا را داد: اینکه یاد بگیری توی مسائلی که به‌ت مربوط نیست، ورود نکنی!

-چی به‌م مربوط نیست؟

دست ملیحه که روی شانه‌اش نشست، اما پروا شانه جابه‌جا کرد و دست‌اش را به طرف او گرفت که پیش‌تر نیاید: وایستا مامان، اگه مشکلی وجود داره باید حل بشه!

چرخید به طرف پدرش که با سیکار خودش را سرگرم کرده بود: چی توی اتاق‌تون هست که واسه خاطرش من و مامان رو تهدید می‌کنید؟

-پا بذارین توی اتاق کارم، به هر دلیلی، دیگه این‌جوری مماشات نمی‌کنم پروا.

@VIP ROMAN

همین را گفت و با نگاهی خیره و طولانی و پُر حرف، پشت به‌شان کرد و به اتاق‌خواب پناه برد.

پروا دست روی سینه گذاشت. قلب‌اش داشت تند می‌زد. نگاهی به در اتاق انداخت و رو به مادرش پرسید: چیزی فهمیده؟

-نمی‌دونم، گمونم می‌خواست یه دستی بزنه.

با شماتت ادامه داد: دردسر درست نکن، حداقل دو سه روز.

-می‌خوای چی کار کنی؟

ملیحه دهان به گوش دخترش چسباند و گفت: برم سراغ مادربزرگ‌ات.

پروا که سر خم کرده بود، صدا پایین آورد و با نگاهی به مادرش پرسید: که چی کار کنی؟

ملیحه سر تکان و داد و حین دست کشیدن توی موهایش، گفت: تو کاری‌ت نباشه، خودم می‌دونم چه جوری پیش برم. تو فقط یه دو روز رعایت کن، ببینم چه غلطی می‌تونم بکنم.

پروا به ناچار سری تکان داد. هنوز برای داروهای پدربزرگ‌اش عصبی بود و می‌ترسید اگر بحث بین خودش و پدرش بالاتر می‌گرفت، می‌توانست جلوی خودش را بگیرد و حرفی نزند یا نه، بند را آب می‌داد!

چرخید تا به اتاق‌اش برگردد اما چیزی به خاطر آورد و برگشت و پرسید: مامان تو کسی به اسم رستمی می‌شناسی؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_نود_و_سه

ملیحه که هنوز از همان وسط سالن تکان نخورده بود، چشم ریز کرد و ابرو به هم چسباند: رستمی؟

کمی فکر کرد و گفت: نه، واسه چی؟

پروا که هنوز از هیچ چیز مطمئن نبود، گفت: هیچی.

@VIP_ROMAN

سری برای مادرش تکان داد و با برداشتن قدم‌هایی کوتاه، به اتاق‌خواب برگشت و با برداشتن گوشی، جواب پیامک امیرحسام را داد: "ممکنه بابا محدودم کنه، دو سه روزی نبینیم همدیگه رو. فقط یادت باشه هر چی شد، باید دنبال آدمی به اسم رستمی باشیم. گمونم رابطه‌ش با بابا خوب بوده."

امیرحسام که پلک‌هایش روی هم افتاده بود،با صدای پیامک به سختی چشم باز کرد و با خواندن پیام پروا، نوشت: "عمو چیزی فهمیده؟ رستمی دیگه کیه؟"

-"فقط هارت و پورت! می‌خواست هشدار بده و این یعنی داریم درست پیش می‌ریم. نمی‌شناسم ولی هر کی که هست، بابا به‌ش تا چند سال قبل کمک مالی می‌کرده."

امیرحسام برایش نوشت: "از بچگی فامیلی‌مون رو دوست داشتم."

-"الان چی؟"

@VR ROMAN

-"گیجم، احساس می‌کنم وسط یه جزیره‌ی متروکه ولی مرموز زندگی کردیم."

پروا هم با خاموش کردن چراغ اتاق، روی تخت نشست و نوشت: "امیرحسام؟"

-"بله؟"

-"دلم برای خودمون می‌سوزه. انگار هر کاری بقیه کردن، دودش الان داره می‌ره تو چشم ماها."

امیرحسام قبل از اینکه کنترل پلک‌هایش را از دست بدهد، آخرین جمله را برایش نوشت: "به‌ش فکر نکن و بخواب."

گوشی بالأخره از دست‌اش افتاد و خواب‌اش برد اما پروا تازه به آغاز شب‌بیداری رسیده بود، به غرق شدن در فکروخیال‌هایی که نمی‌دانست به چه ختم خواهد شد و آن وسط، سری به کالری گوشی زد و دوباره عکس‌های امیرسام را نگاه کرد. دل‌اش حتی برای او هم تنگ شده بود!

*

@VIP ROMAN

شیرین کنارش نشست و بعد از اینکه گوشی‌اش را پس داد، با مکث پرسید: می‌خواین چه جوری به مادرتون بگین؟

-به‌ش فکر نکردم.

با تعجب سر چرخاند و زل زد به چهره‌ی امیرحسین که داشت شام می‌خورد، بی‌آنکه برای گفتن چنین جمله‌ای برای لحظه‌ای دست از خوردن بکشد و یا با نگرانی ابرازش کند. همین هم باعث شد خودش دست سمت بشقاب شام نبرد. موهایش را پشت گوش داد و گفت: واسه هر کار کوچیک و بزرگی برنامه می‌ریزین، واسه گفتن از حال برادرتون هیچ فکری ندارین؟

امیرحسین چنگال را توی بشقاب گذاشت و دست‌ها را زیر چانه حائل کرد و با چشم دوختن به شیرین، گفت: چی رو می‌خوای بفهمونی، روشن بگو.

-نمی‌خوام بشینیم و شما قصه‌ی زندگی‌ت رو برام تعریف کنی، ولی می‌خوام بدونم چرا به مادرتون علاقه ندارین؟

شانه‌ای بالا داد و سؤال خودش را کامل کرد: یا دارین اما اون‌قدری نیست که خیلی‌ها دارن.

-همه قرار نیست شبیه به تو باشن.

شیرین جا خورد و متعجب صندلی را عقب کشید و گفت: عاطفه‌ی مادری چیزی نیست که فقط واسه یه نفر باشه و برای دیگران، نه.

امیرحسین از پشت میز بلند شد و شیرین پرسید: چرا بلند شدین؟

-نشستنم ختم به صلح و صفا نمی‌شه.

نگاه او، باعث شد شیرین از باز کردن آن بحث و پرسیدن سؤال‌هایش پشیمان شود و سر پایین بیندازد.

-چرا دست می‌ذاری رو چیزی که نباید؟

با همان سر پایین انداخته، جواب امیرحسین را داد: این باید و نباید رو قبلاً خواستم برام روشن بگید که بدونم.

-که چی بشه؟

سر بلند کرد و گفت: باید بدونم وقتی دارم واسطه می‌شم که سر بزنید به مادرتون، روی چی اصرار کنم که شما کوتاه بیای و بری ببینیش.

امیرحسین دست لبه‌ی میز گذاشت و به طرف او خم شد و با زل زدن توی چشم‌های او، گفت: واسطه نشو.

نگاه‌شان به هم بود که او ادامه داد: بین ما دو نفر وجه اشتراک‌مون، فقط بابا بود و ربطی که به لحاظ ژنتیکی داریم.

شیرین روی صندلی تکانی خورد و امیرحسین گفت: اشک نریز.

او که متوجه نشده بود اشکی از چشم‌اش افتاده، دستی روی گونه‌اش کشید و امیرحسین گفت: ضعیف نباش.

پلک‌های شیرین که مرطوب شدند، امیرحسین دوباره تکرار کرد: اشک نریز.

@VIP_ROMAN

چشم‌های شیرین بیشتر اشکی شد و این‌بار صدای فریاد امیرحسین بلند شد: نریز! نریز! نریز!

شیرین از پشت میز بلند شد و با دست کشیدن روی صورت و پلک‌هایش، با صدایی ضعیف گفت: داد نزنید.

او که سینه‌اش به درد آمده بود از تماشای چشم‌های شیشه‌ای و قیرگون شیرین، لحظه‌ای پلک روی هم فشرد و با چهره‌ای گرفته و صدایی خسته گفت: می‌خوای فرق بزرگ مادر خودت و من رو بدونی؟

شیرین سر تکان داد و به تلخی لب‌هایش روی هم لغزیدند: نه!

اما امیرحسین می‌خواست آن تفاوت را به شیرین بفهماند، بلکه دیگر توی نگاه‌اش سرزنش نبیند: مادرت تو رو با چنگ و دندون بزرگ کرده، واسه من ولی مستقیم هُل داده توی دهن شیر! متوجه شدی؟

شیرین بی‌حرکت ایستاده بود و فقط نگاه می‌کرد. تمام تلاش خودش را کرد که دیگر بهانه‌ای دست

@VIP_ROMAN

امیرحسین ندهد. همین‌که متوجه شد حال او خوب نیست و کُنده‌ی خشم‌اش جای دیگری روشن شده و او ناخواسته خودش را توی آتش انداخته، کافی بود که دیگر سکوت کند.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_نود_و_چهار

امیرحسین با چشم گرفتن از او، بشقاب خودش را برداشت و با ریختن باقی غذا داخل کیسه‌ای پلاستیکی، اسکاچ را برداشت اما قبل از این‌که روی آن مایع ظرفشویی بریزد، شیرین کنارش ایستاد و هر دو را از دست‌اش گرفت و سعی کرد از همان فضای اندکی که برایش مانده بود، به شستن بشقاب و چنگال مشغول باشد که امیرحسین دست‌های او را زیر آب گرفت.

@VIP_ROMAN

دست‌های شیرین که از حرکت افتاد، امیرحسین بشقاب را از دست او بیرون کشید و همان داخل کاسه‌ی سینک رها کرد و دست‌های خودش و او را آب کشید و شیر را بست و از بینی نفس گرفت و با مکث، دست خیس خودش را روی صورت شیرین کشید.

نگاه شیرین تا روی گردن او بالا آمد اما بیشتر نه، دوست نداشت به چشم‌های امیرحسین خیره شود و دردمندی‌اش را ببیند.

-شیرین؟

باز هم نگاه‌اش روی سیبک گلوی امیرحسین بود. فقط دندان روی دندان فشرد که حرفی نزند. قصد کمک داشت اما شرایط را بدتر کرده بود.

امیرحسین بازوی او را به نرمی گرفت و سر خم کرد تا چهره‌اشان نزدیک به هم باشد: غریبه‌ای و وصلی به من، اونم از سر اجبار و واسه خاطر شرایطی که داری

@VR ROMAN

نه از روی علاقه. تو همین مدت کوتاه نگرانم می‌شی، نه؟

بالأخره نگاه شیرین بالاتر کشیده شد، تا روی لب‌های او و امیرحسین ادامه داد: مروارید نگرانم نبود، اونم وقتی به انتخاب خودم پا تو زندگی‌شون نذاشته بودم. وقتی خودشون خواسته بودن که باشم.

اشاره‌ای به خود کرد و ادامه داد: از الان و این هیکل و قواره نمی‌گم، دارم از یه بچه‌ی کوچیک شیرخواره حرف می‌زنم.

شیرین طاقت نیاورد و با بی‌تابی پرسید: دوباره غذا بکشم؟

امیرحسین چرخید و با دیدن بشقاب غذای دست‌نخورده‌ی او، حرف کوتاه کرد و به طرف میز رفت و او را هم به نرمی با خود کشاند.

صندلی را عقب آورد و اشاره کرد بنشیند. خودش هم با بلند کردن صندلی کناری، نزدیک به او نشست و اولین چنگال را پر کرد و به طرف او گرفت.

@VIP_ROMAN

شیرین سری به مخالفت تکان داد و امیرحسین خودش چنگال را تا کنار لب‌های روی هم فشرده‌ی او بالا برد و گفت: حتی منم نگران می‌شم، اون مادر بود، نشد؟!

-نگرانِ کی؟

نگاه خیره‌ی غمگینِ امیرحسین تا نگاه مظلومانه‌ی شیرین کشیده شد. باید حرف می‌زد. باید کلامی به زبان می‌آورد. باید واکنشی نشان می‌داد و هیچ روی لب‌هایش جان نگرفت مگر یک جمله: واسه توپی که نه هم‌خون منی، نه هم‌ریشه‌م!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_نود_و_چهار (ادامه)

شیرین دست دراز شده‌ی او را کنار زد و بی آن‌که حالا نگاه از چهره‌ی غرق در فکر او بردارد، با حالی غریب خیره‌اش ماند. هیچ روزی را سراغ نداشت که کسی

@VIP_ROMAN

توی زندگی‌اش پا گذاشته باشد و بی تعارف و ادا و دلسوزی و نگاهی از بالا به پایین نگاه‌شان نکرده باشد و حالا، در این لحظه، مردی که حالت‌های متفاوت او را حتی نمی‌شود از ظاهر او متوجه شد؛ صادقانه از نگرانی‌هایی می گوید که برای او در دل دارد.

حجم مثالِ امیرحسین، قلب او را به تلاطم بیشتری انداخت و شیرین بی‌پناه‌تر از هر وقت دیگری به خود او پناه برد. به آغوشی که برای همه باز نبود؛ نه به سبب خساست و بی‌محبتی، که برای در امان ماندن از زخم‌های روانه به سمت‌اش.

امیرحسین که حالا به طرف او خم شده بود، آهسته دست روی کمر او گذاشت و چند باری بالا و پایین برد و کنار گوش‌اش، گفت: گاهی نپرس، دونستن همیشه خوب نیست.

شیرین سر روی سینه‌ی او چرخاند و گردن کشید و از کنار چانه‌ی زاویه‌دار او، خیره شد به چشم‌هایی که رنگ شادی به خود ندیده بودند.

@VIP_ROMAN

آرام سرانگشت بالا آورد و روی جای بخیه‌های صورت او کشید و گفت: اگه مروارید خانم این‌جا بیان، شما سر نمی‌زنی به‌مون؟

نگاه خیره به روبه‌روی امیرحسین تا نگاه او کشیده شد. لبخندش گم بود میان سایه‌ها، اما توی صدایش موج انداخت: شاکی‌ام، حیوون که نیستم.

شیرین که دل نداشت سر از روی سینه‌ی او بردارد، چشم از او برنمی‌داشت. تا به آن لحظه متوجه خال‌های ریزِ پوستی کنار گوش و گردن او نشده بود. تا به حال تیرگی پلک زیرین چشم‌های امیرحسین به او خیلی رخ نشان نداده بود. آن حجم خستگی را از نزدیک توی چشم‌های فراری‌اش ندیده بود. حتی لحظه‌ای حس کرد این مرد را اصلاً نمی‌شناسد.

امیرحسین تسلیمِ سنگینی نگاه او شد و با یک دست او را نزدیک به خود نگه داشت و پرسید: چی می‌خوای بگی؟

@VIP_ROMAN

شیرین سری به دو طرف تکان داد و برای اولین‌مرتبه لبخند روی لب‌هایش نشست. لبخندی که رفته‌رفته عمق گرفت و دندان‌هایش بیرون ریخت.

امیرحسین سردرگم گفت: چی شد؟ واسه خودت جوک تعریف کردی؟

-نه، تا حالا به کسی این‌جوری زل نزده بودم.

-نتیجه‌ای در بر داشت؟

شیرین نگاهی دیگر به چهره‌ی او انداخت و بی‌هوا گونه‌ی ته‌ریش‌دار او را نشانه رفت و کوتاه اما با دل‌اش بوسید.

وقتی خودش با حرکت متقابل او آرام می‌گرفت، حدس می‌زد امیرحسین هم همین‌طور باشد اما او فقط دست روی کمر شیرین کشید و حرفی نزد.

-کاراتون سبک شد، بریم زاهدان پیش مادرم؟

امیرحسین نگاهی به چشم‌های او انداخت و توی ذهن‌اش یک جمله نقش بست "یکی خاطره خوب داره از مادرش، چرا دریغ کنم؟" و کوتاه گفت: حتماً.

امشب را باید تاب می‌آورد. دلتنگی شیرین را هر روز و هر لحظه می‌دید و دل بر این غربت و تنهایی‌اش می‌سوزاند اما هیچ راهی برای برگرداندن او نبود. امنیت او را هیچ‌کس تضمین نمی‌کرد. کسی را در آن شهر نداشت که بخواهد به واسطه‌ی او، پای شیرین را از این قید دو نفره برهاند. برای جان او واهمه داشت و در این بین، زمین سفت زیر پاهایش داشت سست می‌شد و این اتفاق، خوشایندش نبود. راهِ پس و پیش برایش نمانده بود. می‌دانست اگر او را رها کند، شیرین از دست خواهد رفت و اگر نگه دارد، خوشی‌های زندگی را به او حرام کرده و آرزوهایش را به گور فرستاده است.

-شما می‌خوای نباشم؟

با سؤال شیرین، به خود آمد و با مکث، سعی کرد فاصله میان خودشان بیندازد. قبل از بلند شدن از روی صندلی، با چهره‌ای گرفته تلاش کرد خوش‌خلق به نظر برسد وقتی حرف‌اش را به زبان آورد: می‌خوام خوشبخت باشی.

او را توی آشپزخانه تنها گذاشت و به اتاق‌خواب رفت و دست به دیوار تکیه داد و زیر لب گفت: لعنتی!

این نزدیکی را برنمی‌تابید.

توی ذهن‌اش پایانِ پل زدن میان‌شان، سقوط بود و سهم شیرین، دنیایی تا به ابد سیاه و تاریک. در توان خودش نمی‌دید او را خوشبخت کند، برایش زندگی بسازد، همراهی متعادل باشد یا با این نزدیک شدن‌های دو طرفه، به او آسیب نرساند.

دست پشت گردن‌اش کشید و تمام نفس حبس شده توی سینه‌اش را فوت کرد و خود را به تخت رساند و دراز کشید و پلک روی هم گذاشت. شاید خواب مرگ به سراغ‌اش می‌آمد و دردهایش را با خود می‌شست و می‌بُرد و او می‌توانست در هوایی خالی از غبار و درد و زخم‌های عفونی، کمی زندگی را زندگی کند.

شیرین در حال شستن و آب کشیدن ظرف‌ها بود و به چند دقیقه‌ی قبل فکر می‌کرد. به تجربه‌ی جدیدی که برخلاف تصورش بد نبود، ناخوشایند هم.

@VIPROMAN

این‌که قدمی به طرف او بردارد و دیواری بلند از میان‌شان بردارد، هنوز برای اوی نابلد سنگین بود و کمی ناممکن، اما دوست داشت او را طور دیگری بشناسد؛ جوری که هیچ‌کس تا آن لحظه نشناخته بود.

*

روح‌افزا که برای بار دوم در را به روی پروا باز کرد، سری به ناهارش زد و برای برداشتن خیار و گوجه سراغ یخچال رفت.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_نود_و_پنج

@VIP_ROMAN

می‌خواست حالا که این دختر قرار است ناهار مهمان‌شان باشد، برایش کنار ته‌چین سالاد شیرازی درست کند.

پروا کفش‌ها را کنار در انداخت و پا تند کرد به طرف اتاق‌خواب‌شان و از همان‌جا بلند گفت: سلام خانم‌جون.

روح‌افزا صدا بلند کرد: سلام به روی ماه‌ات، رفتی اون‌جا چی کار؟

او که داشت با عجله داروها را از گوشه و کنار تخت برمی‌داشت، نگاهی پر از نفرت به‌اشان انداخت و زیر لب با پدرش کلنجار می‌رفت و حرف بار او می‌کرد.

روح‌افزا که کارش تمام شد، با قدم‌هایی کوتاه به طرف اتاق رفت تا ببیند این دختر آن‌جا چه می‌کند.

پروا روی هر جعبه‌ی دارو را که چک می‌کرد، دو دستی توی سر خورش می‌زد.

روح‌افزا دیگر طاقت نیاورد و پرسید: از صبح هی داری می‌ری و می‌آی، چی شده مادر؟

پروا باز دارویی دیگر را برداشت و موارد مصرف و عوارض آن را چک کرد. جعبه را توی دست‌هایش فشرد و آن را با عصبانیت گوشه‌ی اتاق پرتاب کرد.

-داری چی‌کار می‌کنی دختر؟

او که عصبانی بود و گونه‌هایش قرمز، جواب داد: هیچی، این داروهای آشغال رو جمع می‌کنم.

-یعنی چی مادر؟ نکن. داروهای اردشیره.

-اینا داروی درد بابابزرگ نیست، واسه بدتر شدن حال‌شه.

روح‌افزا که متوجه منظور نوه‌اش نشده بود، نزدیک‌تر به او ایستاد و گفت: بابات خریده، دکترش گفته.

پروا سر بلند کرد و با نگاهی غمگین و پر از سؤال به کیسه‌ی داروها اشاره کرد و گفت: خانم‌جون به‌م اعتماد کن، دارم نجات‌اش می‌دم.

-سر وقت دارو می‌خوره.

-اگه داد و بیداد کرد، بگو دنبال دشمن اصلی بگرد نه دشمن فرضی.

-پروا؟

او که سر روی پاهایش گذاشته بود، جواب نداد. فقط شانه‌هایش داشت ریز تکان می‌خورد.

روح‌افزا نگران به طرف‌اش رفت و کنارش به سختی روی زمین نشست و دست روی شانه‌اش گذاشت و پرسید: دورت بگردم، چرا داری گریه می‌کنی مادر؟

پروا آستین روی صورت‌اش کشید و گفت: خانم‌جون یه چیزایی فهمیدم که اگه دهن باز کنم، همین یه ذره رابطه رو هم باید با خودمون به گور ببریم.

-چی می‌گی مادر؟ چی شده مگه؟

-دارم می‌گم چرا اینه اوضاع‌مون؟ چرا هر چی بدبختیه، واسه پای لنگ ماست؟

روح‌افزا که حسابی گیج شده بود، دست روی موهای او کشید و گفت: چرا این‌همه بی‌تابی می‌کنی؟ چیزی شده که من نمی‌دونم؟

او بینی‌اش را بالا کشید و گفت: آقاجون نیاز به این داروها نداره. هم عوارض بدی دارن، هم...

او که ادامه نداد، روح‌افزا پرسان و نگران گفت: هم چی؟

او که مانده بود در آن بیچارگی عمیق، سر روی زانوهایش گذاشت و دست‌ها را دو طرف سرش گذاشت و بلند و از ته دل گریه کرد. چنان ضجه می‌زد که دل روح‌افزا ریش می‌شد.

دست لرزان او روی موهای پروا نشست و با نوازش و قربان صدقه رفتن و با لرزیدن لب‌هایش، پرسید: بگو مادر، چی شده؟ چرا داروها رو نباید بخوره؟

پروا با همان حال، سر بالا آورد و گفت: اگه بفهمی بابات داره یه غلطی می‌کنه و جون یکی دیگه رو به خطر می‌ندازه، باید به کی شکایت ببری؟ ها؟ به باباش؟ به مادرش؟ به خداش؟ به کی؟!

-یعنی چی مادر؟

-یعنی بابای بی‌شرف من داره شوهرت رو دو دستی هُل می‌ده توی قبرش!

@VP ROMAN

چنان با فریاد و اشک این جمله را بر زبان آورد که روح‌افزا لحظه‌ای حتی متوجه نشد او چه گفت. مات و با چشم‌هایی حیرت‌زده زل زده بود به صورت کبود پروا.

مگر شوخی داشتند سر چنین مسائلی؟ مگر می‌شد اصلاً؟

نگاهی به جعبه‌ی داروها انداخت و گفت: بابات... نگو مادر.

سر بالا برد و ادامه داد: نگو دور سرت بگردم، نگو.

پروا به طرف او خزید و به زحمت فشاری روی پای تازه از گچ در آمده‌اش آورد و گفت: همه آزمایشات آقاجون رو بردم نشون دکتر متخصص دادم. یه مشکل جزئی داشته ولی حالا به لطف داروهایی که بابام به‌ش داده، بدن‌اش داره واکنش نشون می‌ده. لیست داروها رو دکتر تأیید نکرد، می‌دونی یعنی چی؟

روح‌افزا مثل ماهی دور افتاده از آب، لب از هم باز می‌کرد و می‌بست. نفس توی سینه‌اش حبس شد تا

پروا ادامه بدهد: یعنی بابا تا حالا داشته داروی اشتباهی به خورد آقاجون می‌داده. یعنی می‌دونسته داره چی‌کار می‌کنه!

پروا روی سینه‌اش ضربه‌ای کوبید و گفت: می‌دونی از چی دارم می‌سوزم؟ از این‌که بابام این‌همه سال با چه رویی کنار باباش مونده؟ واسه خاطر پول؟

روح‌افزا با صدایی از ته چاه در آمده، جواب او را داد: مادر نگو... طاقت ندارم، نگو...

در باورش نمی‌گنجید. مگر ممکن بود؟ چرا پسرش؟ چرا به دشمنی با پدر؟

چنان یکه خورده بود که دیگر نمی‌توانست به پروا دلداری بدهد. لبخند بزند و روی موهای او را ببوسد و بگوید اشتباه می‌کنی، جوانی و عجول. امکان نداشت کوروش بخواهد سلامت پدرش را به خطر بیندازد.

صدای زنگ آیفون بلند شد.

پروا دستی روی صورت‌اش کشید و گفت: امیرحسام اومد.

@VIP ROMAN

دوان دوان خود را به آیفون رساند و با دیدن چهره‌ای ناآشنا، با تردید گوشی را برداشت و گفت: بفرمایید؟

-پستچی هستم خانم، بسته دارین.

-می‌آم.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_نود_و_شش

با ناراحتی پا به حیاط گذاشت و سلانه سلانه خود را به در رساند. با باز کردن در، فقط متوجه داغی چیزی روی صورت و چشم‌هایش شد!

جیغی از ته دل کشید و دست روی صورت‌اش گذاشت. خم شد و از درد به خود پیچید و روح‌افزا که صدا کم به او می‌رسید، هم‌چنان زل زده بود به کیسه‌ی داروها، عکس‌ها و به هم ریختگی اتاق.

@VR ROMAN

از همان بچگی داریوش دست راست اردشیر بود و کوروش، دست دیگر. حالا نوه‌اش داشت از خطای پدرش می‌گفت، از کاری که هیچ از آن پسرش برنمی‌آمد.

جعبه‌ها را از توی کیسه در آورد و گفت: بچه‌م واسه باباش زحمت کشیده، مگه می‌شه؟

یاد اردشیر افتاد که صبح پسرش را خواست و با هم بیرون رفتند. سری تکان داد و نگران بلند شد. خبری از پروا نبود و این غیبت، این عالم بی‌خبری به او خوش نیامد.

خود را به زحمت و با سنگینی مضاعف‌تری به درِ ورودی رساند و خیره شد به درِ خروجی که جلوی آن، پروا دو زانو نشسته و داشت جیغ می‌کشید در حالی که در باز بود و دو سه نفری کنار در جمع شده بودند!

فقط توانست بگوید: یا امام غریب.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_نود_و_شش (ادامه)

پیرزن با تمام توانی که داشت، با ضعفی که سراسر بدن او درگیرش بود، دمپایی پوشید و با دست‌هایی لرزان به پروا اشاره کرد: دار و ندارم نذر حسین.

چشم‌هایش پر آب بود و صدای نالان او ضعیف به گوش همان چند نفر می‌رسید که کنار پروا نشسته یا ایستاده بودند. به خدا التماس می‌کرد که اتفاق بدی برای نوه‌اش نیفتاده باشد.

مردی جوان پا به پای موتورسوار رفت.

زنی میانسال زیر بازوی پروا را گرفت و با زل زدن به پیرزن که داشت برای رسیدن به آن‌ها بال‌بال می‌زد، کمک کرد او بایستد و با چشم دوختن به صورت و دست‌های او، با احتیاط پرسید: خوبی عزیزم؟

پروا با همان وحشت و لکنت‌زبانی که دچارش شده بود، دست‌هایش را از صورت کنار نکشید و گریان گفت: صورتم داره می‌سوزه.

@VIP_ROMAN

-چیزی نیست، نترس گلم.

-خیلی می‌سوزه.

زن که نمی‌دانست چه کمکی باید بکند که شرایط پروا بدتر نشود، سعی کرد امید را از او نگیرد: یه کم ملتهب شده، توی چشم‌ات هم ریخت؟ می‌تونی بازشون کنی عزیزم؟

پروا که هنوز داشت پلک روی هم می‌فشرد و از دردی که روی پوست دست و صورت‌اش حس می‌کرد، سری تکان داد و گفت: می‌ترسم.

مردی جلوتر آمد و از بالای شانه‌ی زن او را مخاطب قرار داد: آبجی باز کن ببینیم سالمی.

پروا تا رسیدن روح‌افزا، از کنار آن زن جُنب نمی‌خورد. مرد جوان که رفته بود، دوان‌دوان و سراسیمه برگشت و دوست‌اش پرسید: چی شد مهدی؟

نفس‌نفس‌زنان و با صدای منقطع، دست به زانوهایش چسباند و جواب داد: تا دو تا... تا خیابون

@VIP_ROMAN

بالاتر...دوییدم دنبال اون بی...شرف، زد تو دل خیابون و رفت.

زن آرام مچ دست سالم‌تر پروا را گرفت و گفت: باز کن، آفرین.

پروا که با گریه‌های مادربزرگ‌اش بیشتر ترسیده بود، آرام دست‌های دردناک‌اش را پایین آورد.

مرد دوباره پرسید: می‌بینی ما رو آبجی؟

پروا با چشم‌هایی خیس و پر از وحشت گفت: صورتم داره می‌سوزه.

-من ماشین دارم، بیا ببریم‌ات اورژانس.

روح‌افزا که داشت دست‌های پروا را زیر و رو می‌کرد، با صدای ناله‌های او گفت: مادر دورت بگرده

بغض پروا بیشتر ترکید و خود را با همان شرایط توی آغوش او انداخت: خانم‌جون...

زن از مرد جوانی که دنبال موتورسوار دویده بود، آرام پرسید: چی ریخت رو این بنده‌خدا؟

@VIP_ROMAN

-نمی‌دونم، به‌خدا وقتی از اون طرف کوچه دیدم یه چی ریخت رو این بنده‌خدا، زهره‌م آب شد! گفتم حتماً اسیدی چیزی بود!

-خدا به جوونی‌ش رحم کرد.

روح‌افزا رو به آن مرد گفت: مادر من دست و پایی ندارم، یکی کمک کنه این دختر رو برسونه بیمارستان. فقط بذارین منم بیام.

زن نگاهی به روح‌افزا انداخت و جلوتر آمد و دست روی بازوی او گذاشت: مادرجان من همراه دخترتون می‌رم.

-نوه‌مه. خیر از زندگی‌ت ببینی مادر.

زن به پروا کمک کرد قدمی بردارد که مرد پرسید: چیزی که ازت نزد؟

او که از درد می‌خواست خرخره‌ی کسی را بجود، با ضعیف‌ترین صدای ممکن گفت: نه.

روح‌افزا تا کنارِ در رفت و گفت: قربون چشمای قشنگ تو برم، به‌م خبر بده مادر. باشه؟

@VIP ROMAN

-این‌جا چه خبره؟

با شنیدن صدای امیرحسین، روح‌افزا جانی مضاعف گرفت و با دست به پروا که به زن تکیه داشت و در حال نالیدن بود، اشاره کرد: الهی پیش‌مرگ‌ات بشم مادر، بیا ببین چه به روز پروام آوردن.

امیرحسین تنه‌ای به یکی از مردان جوان زد و خود را به او رساند و گفت: پروا؟

او هم با بالا کشیدن بینی‌اش، دست‌های قرمزش را بالا آورد و اشک‌ریزان گفت: در رو باز کردم، یه چیزی ریختن رو صورتم.

امیرحسین بی فوت وقت بازوی او را گرفت و به حیاط کشاند و نگاهی به شلنگ جمع شده گوشه‌ی باغچه انداخت. به سرعت خود را به آن رساند و شیر آب را باز کرد. پروا را کنار باغچه نشاند و دست‌های او را زیر فشار آب گرفت و وقتی دید پروا می‌خواهد دست‌هایش را از درد و سوزش پس بکشد، با عصبانیت گفت: بذار چند دقیقه بمونه.

@VIP ROMAN

روی صورت‌اش هم آب سرد ریخت و وادارش کرد سرمای آن را تحمل کند. مطمئن بود دست‌ها تاول می‌زنند اما صورت‌اش را نمی‌دانست. روی چانه و نیم‌رخ چپ بیشتر قرمز بود.

شیر آب را بست و رو کرد به روح‌افزا که دنبال‌شان تا پای باغچه و شلنگ رفته بود: خانم‌جان شما برو توی خونه، خودم با پروا هستم. برو عزیزم.

-مراقب باشین امیرحسین‌جان. زنگ بزنی مادر، من طاقت بی‌خبری ندارم.

او که داشت به پروای لرزان از سرما کمک می‌کرد، سری تکان داد و گفت: چشم عزیزِ من.

تا کنارِ در رفتند و زن هنوز ایستاده بود. نگاهی به صورت و دست‌های سرخ پروا انداخت و پرسید: می‌خواین همراه‌تون بیام؟

-ممنون، هستم.

@VIP ROMAN

زن جمله‌ای امیدبخش به پروا گفت و با مکث رفت. آن دو جوان هم کم‌کم چرخیدند و به مسیر قبلی‌شان رفتند.

امیرحسین که آمده بود به نرمی خبر اتفاقی که برای امیرسام افتاده بود را به پیرزن بدهد، در اتومبیل را باز کرد و کمک کرد پروا بنشیند.

او که حالا هم از سوختگی دست و صورت‌اش می‌نالید و هم از سرمایی که به جان‌اش ریخته شده بود، مچاله شد روی صندلی و گفت: خیلی می‌سوزه.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_نود_و_هفت

-الان حرکت می‌کنم.

@VIP_ROMAN

سریع اتومبیل را روشن کرد و شیشه را بالا داد اما بخاری روشن نکرد. امیدوار بود سوختگی عمیق نباشد. سر چرخاند به طرف او و گفت: چی شد؟

پروا یا آه و ناله و اشک، روی دست‌هایش را فوت می‌کرد. طاقت نشستن روی صندلی را نداشت. درد داشت توی تمام تن‌اش خیمه می‌زد.

با ضعف، شروع به حرف زدن کرد: گفت پستچی‌ام. در رو که باز کردم، تا دیدم یه دبّه دستشه، فقط تونستم دست‌هام رو بیارم جلو صورتم ولی هم روی صورتم ریخت، هم روی دستام، هم گردنم.

امیرحسین که قرار بود بعد از رساندن خبر و بودن کنار خانم‌جان، شیرین را برای انجام کاری و کمی خرید بیرون ببرد، نگاهی به وضعیت پروا انداخت و گوشی‌اش را برداشت و شماره‌اش را گرفت.

همین‌که او سلام داد، کوتاه گفت: یه کاری پیش اومده، منتظرم نمون. به بنیاد بگو برات تاکسی بگیره، می‌تونی بری؟

@VIP ROMAN

پروا دوباره روی صندلی جابه‌جا شد و گفت: داره می‌سوزه.

-ترافیکه، می‌رسیم.

شیرین با شنیدن صدای پروا، سکوت کرد و با پاسخی کوتاه قبول کرد خودش به تنهایی خرید برود.

هنوز گوشی را سر جای آن نگذاشته بود که زنگ خورد. امیرحسام بود. تماس را وصل کرد و گفت: چی شده پسر؟

-داداش من اومدم پیش خانم‌جون، چی داره می‌گه؟ پروا چی شده؟

-یکی خواسته قلق‌گیری کنه با آب جوش.

-الان چطوره؟ خیلی سوخته؟

امیرحسین نیم‌نگاهی به پروا انداخت که داشت روی دست‌اش را با سرانگشت‌های دست دیگر آرام نوازش می‌کرد و چهره در هم می‌کشید.

@VIP_ROMAN

به جای دل دادن به درد او، گفت: وقت واسه توضیح بسیاره، بشین فیلم دوربین رو چک کن، ببین می‌تونی طرف رو بشناسی یا نه. به عمو هم خبر بده.

امیرحسام که با شنیدن خبر و دیدن بی‌تابی روح‌افزا حسابی جا خورده بود، ناچار نفسی بلند کشید و گفت: باشه، فقط خوبه؟

-آره. حواس‌ات به خانم‌جان باشه فشارش بالا نره.

-چشم.

گوشی را روی پایه‌ی نگهدارنده‌اش گذاشت و سعی کرد تا جای ممکن از فرعی‌ها خود را به اورژانس برساند. نمی‌خواست بلایی سر صورت و دست‌های این دختر بیاید.

همین که رسیدند و توانست به زحمت جای پارک پیدا کند، گوشی را برداشت و در را برای پروا باز کرد و کمک داد پیاده شود.

@VIP_ROMAN

با توضیح مختصری، پرستار برخاست و او را تا نزدیک‌ترین تخت خالی توی اورژانس برد و پرده را کشید.

امیرحسین شماره‌ی بنیاد را گرفت و او با همان زنگ اول جواب داد: جون دلم؟

-شیرین رفت؟

-آره الان براش تاکسی رو ردیف کردم. آدرس دادم، کرایه رو هم حساب کردم که اذیت نشه.

-یکی داره پا رو دمِ اردشیرخان یا عمو می‌ذاره. طرف تا درِ خونه اومده روی صورت پروا آب جوش ریخته.

بنیاد که تازه داشت برای خودش لقمه می‌گرفت، با شنیدن این خبر، نان را کناری گذاشت و گفت: یا امام هشتم، چه خبره؟ مگه این‌جا تگزاسه؟!

-گفتم حسام فیلم دوربینِ در ورودی رو چک کنه. بعید می‌دونم کار ساعدی باشه، تو پیگیر کار حسام باش که ببینم نزدیک‌ترین تاریخی که می‌تونم بفرستم‌اش، کِی هست؟

-باشه داداش، کمک بخوای می‌آم.

-هستم.

جلوتر رفت و با کنار زدن قسمتی از پرده، پرستار را دید که شال را از روی موهای پروا کنار زده و دارد گردن او را وارسی می‌کند. پرستاری دیگر وسایل لازم برای بانداژ را آورده بود. مشغول رسیدگی به محل سوختگی‌ها بودند که امیرحسین پرده را سر جای اول آن برگرداند و همان‌جا ایستاد.

صدای ناله از تخت کناری می‌آمد. مردی جوان با سر و صورتی خونین، داشت تکان می‌خورد و همراهی‌اش مراقب بود خیلی تکان نخورد.

همین‌که پرستار اولی از پشت پرده بیرون آمد، دنبال‌اش رفت و پرسید: حال مریض ما چطوره؟

زن جوان برگشت و با دیدن او که چند دقیقه پیش با هم حرف زده بودند، گفت: پوست گردن دچار سوختگی درجه یک شده ولی دست و صورت‌شون دچار سوختگی درجه دو شده. اولی رو می‌شه توی

@VIP ROMAN

مدت زمانی کوتاه حدود یک هفته تا ده روز درمان کرد بدون این‌که اثری از سوختگی بمونه. برای دست و صورت‌شون، مدت بیشتری زمان می‌بره چون پشت دست داره تاول می‌زنه و متورم شده. روی گونه هم زخم شده ولی خداروشکر اون‌قدر شدید نیست که اثرش بمونه. به مرور خوب می‌شه.

-داروی خاصی لازمه تهیه بشه؟

-فعلاً به‌شون داروی تسکین‌دهنده دادیم که دردشون کم بشه. درمان اولیه هم داره انجام می‌شه.

-باید بمونه؟

-فعلاً بله، اما بانداژ که تموم شد می‌تونید مرخص کنید.

خودش را به تخت پروا رساند و پرده را کنار زد و با دیدن او که دراز کشیده و دست‌هایش با باندهای نسکافه‌ای رنگ دارد پوشیده می‌شود، پرسید: درد داری؟

-یه کم.

@VIP ROMAN

-وقتی دنبال شر باشی، اتفاق خوشایند برات نمی‌افته!

پروا با اخم، چشم ریز کرد و گفت: منظورت چیه؟

-حسام همین روزا می‌ره، تو هم می‌شینی پای بوم نقاشی‌ت و هر فکری داری جز ارتقای هنرت، می‌ریزی دور.

پروا بی‌توجه به پرستار که داشت دست راست‌اش را باندپیچی می‌کرد، به طرف امیرحسین چرخید و معترض جواب داد: حتی اگه به جاهایی رسیده باشم که...

-به هر جا که رسیده باشی، می‌کشی عقب!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_نود_و_هشت

@VIP_ROMAN

صدای هشدارآمیز و بی‌تعارف امیرحسین حتی توجه پرستار را هم جلب کرد.

پروا سر پایین انداخت و لب پایینی‌اش را به دندان گرفت. باندپیچی که تمام شد، پرستار موهای او را از روی صورت‌اش کامل کنار زد و نگاهی به اثر سوختگی انداخت. باید همان قسمت گونه هم بانداژ می‌شد. سری تکان داد و رفت و امیرحسین با دیدن سر پایین افتاده و سکوت پروا، پرسید: درد داری یا زورت گرفته که چشمات اشکی شدن؟

با همان نگاه غبارآلود و سر پایین انداخته، جواب‌اش را داد: دو تاش با هم نمی‌شه؟! جفت دستام دارن می‌سوزن، ولی دست چپ بیشتر.

-کم سرک بکش جایی که به‌ت ربطی نداره.

از خونسردی و زور گفتن امیرحسین یاغی شد و تیز نگاه‌اش کرد و گفت: بابام داره باباش رو نفله می‌کنه، مهم نیست؟

@VIP ROMAN

گوشی امیرحسین زنگ خورد و اجازه نداد او سؤالی بپرسد. با دیدن اسم کوروش بدون هیچ پسوند و پیشوندی، جواب داد: بله؟

-پروا با توئه؟

-بله.

-خوبه؟ گوشی رو بده به‌ش.

امیرحسین گوشی را به طرف او گرفت و گفت: بابات.

-باهاش حرف نمی‌زنم.

امیرحسین سر خم کرد و کنار گوش پروا به حرف آمد: کاش به جای دنبال دردسر دویدن، کمی با عقل پیش می‌رفتی تو زندگی‌ت!

پروا گوشی را آهسته و با احتیاط گرفت و با اکراه جواب پدرش را داد.

تازه داشت از سوزش دست‌ها و دردش می‌گفت که کوروش سؤالی دیگر پرسید و او با تمام ناراحتی‌ای که بابت رفتار پدرش به آن دچار شده بود، گفت: مطمئنید من بچه‌تونم؟!

@VIP ROMAN

کوروش که متوجه شد زیاده‌روی کرده، نفسی از بینی گرفت و سعی کرد دلجویی کند اما پروا ناراحت‌تر از آنی بود که او تصور می‌کرد. تماس را پیش از حرف زدن پدرش قطع کرد و با غمی غریب، گوشی را به طرف امیرحسین گرفت و گفت: به‌جای این‌که نگرانم باشه، داره بحث می‌کنه خونه خانم‌جون چرا رفته بودم و چی گفتم و چرا داروها رو ریختم دور!

-داروهای کی رو؟

-مهم نیست که!

چهره‌ی آرام امیرحسین دیگر آرام نبود. اخم روی پیشانی‌اش پهن شد و چین‌های کنار چشم‌هایش عمیق‌تر شد. گوشی را داخل جیب شلوارش گذاشت و وقتی دید پروا لج کرده، گفت: داروهای اردشیرخان رو ریختی دور؟ چرا؟

پروا سر سمت دیگری چرخانده بود. داشت کم‌کم با درد دست‌هایش کنار می‌آمد اما با روی دیگر امیرحسین تحت هیچ شرایطی نمی‌توانست کنار بیاید!

@VIP ROMAN

همین‌که خیرگی نگاه او را روی صورت‌اش دید، تسلیم شد و گفت: بابابزرگ مریضه ولی نه اون‌جور که بابام تو مغز ماها جا کرده.

عضلات صورت امیرحسین منقبض شد و پرسید: چیزی داری واسه ثابت کردنش؟

-توی همون کیفم هست که خونه خانم‌جون مونده.

لحظه‌ای تعلل ممکن بود کار را خراب کند. شماره‌ی برادرش را گرفت و با کنار زدن پرده توی سالن آمد و وقتی صدای او را شنید، گفت: کیف پروا رو نگه دار و به کسی نده. لازم شد با خودت ببر خونه. شب می‌آم ازت می‌گیرم.

-چرا؟

باید جواب برادرش را می‌داد اما در عوض، کوتاه و خبری گفت: دست عمو نیفته.

امیرحسام که کنار روح‌افزا نشسته بود، نگاهی به او که منتظر شنیدن خبری از پروا بود، انداخت و با حفظ لبخند امیدوارانه‌اش گفت: باشه.

@VIP_ROMAN

امیرحسین گوشی را داخل جیب شلوارش سُراند و نگاهی به چراغ‌های کم‌مصرف تعبیه شده توی سقف انداخت و زیر لب به نجوا گفت: بچرخ کوروش خان، بچرخ! یه جا سرت گیج می‌خوره بالأخره!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_نود_و_هشت (ادامه)

فاطمه را بغل گرفت و با بوسیدن گونه‌ی برآمده‌اش، "ای جونی" گفت و رو به خواهرش کرد: ماشاءالله خوب وزن گرفته، کمر منم داره جواب می‌کنه دیگه.

-کو وزن گرفته؟ اون از سنگین شدن بچه‌م نیست، از علائم پیریه!

-داشتیم؟

@VIP_ROMAN

باران لبخندی زد و ابرویی برای برادرش بالا انداخت و گفت: واسه این‌که بچه‌م چشم نخوره، همه چی داریم.

بنیاد بچه را روی تشک گذاشت و پتو را تا روی گردن‌اش بالا کشید و نگاهی به صورت مهتابی‌اش انداخت و بلند شد.

امشب برایش وقت گذاشته بود تا با هم بازی کنند، مهم نبود که مدام یا الاغ‌اش شده بود یا اسب؛ خنده‌های بلند فاطمه نعمتی بود که با هیچ چیز دیگری معاوضه نمی‌کرد.

جوراب‌هایش را در آورد و در هم کرد و گوشه‌ی اتاق پرتاب کرد. همین که خواهرش سرکی توی اتاق‌اش کشید، پرسید: رفته بودی خونه همسایه، چی‌کار؟

-یه فامیل دارن تو کار تزریقات و این‌جور چیزا. منم می‌خواستم یاد بگیرم، رفتم ازش پرسیدم باید چی کار کرد و کجا رفت و این حرفا.

بنیاد با نگاهی جدی گفت: مگه کار الان خودت مشکلی داره؟

باران شانه‌ای بالا انداخت: نه ازش راضی‌ام، ولی اونم یاد بگیرم به جایی برنمی‌خوره.

بنیاد سری تکان داد و با پهن کردن تشک، روی آن نشست و پرسید: کِی دادگاه داری؟

-هر روز می‌پرسی، مگه آلزایمر گرفتی؟!

-والا به قدری گرفتاری دارم و مغزم درگیرشونه، هی یادم می‌ره.

باران کنارش نشست و به کنایه گفت: خوبه زن و بچه سرت نریخته و این همه گرفتاری.

دست‌های بنیاد رو به سقف بلند شد و با لبی خندان گفت: خداروشکر.

-چهارشنبه‌ی هفته‌ی دیگه‌ست.

پاهایش را زیر پتو برد و با کشیدن عضلات بالاتنه‌اش یاد چیزی افتاد و رو کرد به خواهرش: راستی دو روز پیش امیرحسین گفت یه وکیل می‌شناسه که خوراکش

پرونده‌های خانواده‌ست. می‌خوای ردیف کنم واسه پرونده‌ت؟

-کی پول وکیل داره بده؟

-تو به پول یارو چی کار داری؟ فقط بگو می‌خوای یا نه.

باران با چشم دوختن به فرش و پرزهای پتو، بینی‌اش را بالا کشید و بنیاد با چشم‌هایی گشاد شده، کمی خم شد و زل زد به چهره‌ی او و پرسید: چی شد باز؟

-هرچی داری، خرج من و بچه‌م می‌کنی. پس خودت چی؟

-مگه من و تو داریم احمق؟!

دم عمیقی گرفت و ادامه داد: همین‌که یه پول حلالی می‌آد و نون سر سفره‌مون هست، شکر.

-تا کِی؟

-وقت گل نِی!

باران که سکوت کرد، او گفت: تا هر وقت. واسه هر چیز بیخودی آبغوره نگیر.

@VIP_ROMAN

باران موهای بافته شده‌اش را روی شانه کشید و با شرمندگی گفت: مامان دیروز داشت می‌گفت به دل‌اش مونده تو رو توی لباس دومادی ببینه، خیلی خجالت کشیدم. مگه مصیبت من می‌ذاره تو یه خرده پس‌انداز کنی و زندگی مشترک تشکیل بدی؟

بنیاد کمی جابه‌جا شد و پتو را کناری زد و پاهایش را بالا کشید و دست دور زانوهایش انداخت و جواب او را داد: حالا فرض کن پس‌اندازم کردم، کو اون بانوی مکرمه‌ی محترمه که من بخوام باهاش زندگی تشکیل بدم؟

-چیزی که زیاده، دختر. دست بذار رو یکی‌شون، خودم پا پیش می‌ذارم.

-فعلاً جونِ سر و کله زدن با کسی رو ندارم. همین شما سه تا فعلاً کفایت می‌کنید.

باران چیزی نگفت و او با نیم‌نگاهی به چهره‌ی در هم و غمگین خواهرش، پرسید: دیگه پیام که نداده به‌ت؟

-نه.

@VIP ROMAN

دهان باز کرد چیزی بگوید که مادرشان کنار در اتاق ایستاد و خواب‌آلود غر زد: چی می‌گید نصفه‌شبی، بگیرید بخوابید مادر. همه‌ش عین جغد بیدارید!

-تا دیروز که همای سعادت بودیم، حالا شدیم جغد!

باران لبخندی زد و بعد از رفتن مادرش، حرفی که برای گفتن آن تردید داشت، با صدا زدن برادرش به زبان آورد: بنیاد؟

-هوم؟

-اگه...

وقتی او ادامه نداد، بنیاد نگاهی تیز و دقیق به تغییر حالت چهره‌ی خواهرش انداخت و گفت: چی شده؟

باران پر از تردید بود و نمی‌دانست چه واکنشی را تجربه خواهد کرد اما قول داده بود حرف بزند و این قول، شده بود طوق لعنتی که چندان هم به آن بی‌میل نبود.

@VIP_ROMAN

وقتی نگاه منتظر برادرش را دید، دُم موهایش را گرفت و در حال کشیدن کِش موهایش به طرف پایین، گفت: اگه یکی بخواد بیاد با شماها آشنا بشه...

بنیاد سریع‌تر از آنی که او تصور می‌کرد، واکنش نشان داد و پرسید: که بدونه هنوز شوهر داری و بیاد؟

با سؤال او باران مات ماند و فقط خیره شد به چهره‌ی بنیاد که حالا هیچ مهری توی آن نمی‌دید.

او که تنفر خواهرش از دوباره آشنا شدن با مردی دیگر را هنوز از یاد نبرده بود، با اخمی که ابروهایش را به هم چسبانده بود، بی‌پرده جواب داد: با هفت نسل اون‌ور و هفت نسل این‌ور، گوه می‌خوره بیاد باب آشنایی باز کنیم با هم!

-نه، الان که نه.

-حرفم همونه.

باران لب روی هم فشرد و بنیاد وقتی متوجه شد

او قصد بلند شدن دارد، بی‌میل پرسید: کی هست طرف؟

باران قبل از چرخیدن، گفت: بخواب، بعد حرف می‌زنیم.

او که قدمی به طرف در برداشت، بنیاد دل از خوابیدن و تشک گرفت و گفت: با این بعد حرف زدنا راه به جایی نمی‌بریم. برو یه چایی بذار و بیا ببینم دردت چیه؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_صد_و_نود_و_نه

-بخواب، صبح می‌ری بنگاه.

-نگران اون‌جا نباش.

خواهرش مردد نگاهی به چهره‌ی او انداخت و وقتی اطمینان پیدا کرد بنیاد دارد جدی حرف می‌زند، سری تکان داد و رفت.

@VIP_ROMAN

بنیاد سکوت خواهرش را این‌بار جور دیگری تعبیر کرد و با خود گفت: این خوش اومدن، یعنی کار از کار داره می‌گذره!

نگاهی به سقف اتاق‌اش انداخت که گچ‌بری‌های قدیمی‌اش رنگ عوض کرده بود و چشمکی حواله‌ی خدا کرد: نوکرم. خودت به خیر کن، خوب و بد قصه رو نینداز گردنِ منِ بی خیرِ بدبخت!

*

از توی آشپزخانه خیره شده بود به امیرحسین که داشت مدارکی را که با خود آورده بود، می‌خواند. از وقتی رسیده بود، جز سلام کلمه‌ای میان‌شان ردوبدل نشده بود.

حوصله‌اش سر رفته بود ولی دوست نداشت برود کنار امیرحسین بنشیند و سر در گوشی فرو کند یا توی کار او سرک بکشد. یک‌بار لباس توی ماشین انداخته بود، یک ساعتی وقت برای آماده کردن شام صرف کرده بود و حالا دیگر کاری نداشت. ناچار خود را به

@VIP ROMAN

کانتر رساند و با دست کشیدن روی آن، جلوتر آمد و آرام پرسید: لباس دارین اتو بکشم؟

-نه.

-گشنه‌تون نشده که غذا رو بکشم؟

امیرحسین نامه‌ای قدیمی را برداشت و با ملایمت تای آن را باز کرد و او را هم بی جواب نگذاشت: نه، تو بشین بخور.

شیرین عقب‌گرد کرد و پشت میز نشست و یک دست را حایل چانه‌اش کرد. هیچ کاری برای انجام دادن نداشت و هیچ وسیله‌ی سرگرم‌کننده‌ای هم. زل زد به رومیزی سنتی‌ای که همان روز صبح خریده بود و امیرحسین چیزی نگفته اما متوجه این تغییر شده بود. شکل اشکیِ ترنج‌ها را با سرانگشت دنبال می‌کرد و زیر لب شعری را زمزمه می‌کرد که گاهی مادرش برایش می‌خواند.

شام داشت سرد می‌شد. دوباره از پشت میز بلند شد و خود را به هال رساند و گوشه‌ای ایستاد و به دیوار تکیه داد و خیره شد به امیرحسین.

سنگینی نگاه‌اش که زیاد شد، او سر بلند کرد و پرسید: کاری داری؟

-نه.

با مکث گفت: چیزی می‌خوای؟

-نه.

سری تکان داد و قبل از این‌که دوباره آن نامه را بخواند، گفت: پروا رو بردم اورژانس.

شیرین حرفی نزد اما دست از خیرگی‌اش هم برنداشت.

امیرحسین این‌بار کمی کلافه نامه را کنار گذاشت و سر بالا آورد و گفت: مگه همین رو نمی‌خواستی بدونی؟

-نه.

ولی در ادامه پرسید: حال‌اش خوبه؟

-از خودش بپرس.

@VIPROMAN

شیرین ترجیح داد به همان آشپزخانه برگردد و لقمه‌ای نان و پنیر برای خودش درست کند و مزاحم او نباشد.

درِ یخچال را باز کرد و ظرف پنیر را برداشت. یک خیار و یک گوجه هم از توی کشو برداشت و در یخچال را که بست، امیرحسین را دید که کنار کانتر ایستاده و دارد به او نگاه می‌کند. طرحی از لبخند روی لب‌های او بود که هیچ با گره ابروهایش تناسبی نداشت. می‌دانست گرفتار است و دردسرهایش زیاد، بنابراین لبخندی شبیه به همان روی لب سنجاق کرد و با برداشتن چاقو و بشقابی میوه‌خوری پشت میز نشست و شروع به پوست گرفتن خیار کرد.

-چیزی واسه خودت آماده نکردی؟

با سؤال امیرحسین، پوست خیار را با تکه‌ای از گوشت آن برید و گفت: شام درست کردم ولی تنهایی نمی‌شه خورد.

-گاهی میل به غذا ندارم.

-اشکال نداره.

-من نمی‌خورم، تو چرا روزه می‌گیری؟

شیرین اشاره‌ای به ظرف پنیر کرد و گفت: روزه نگرفتم، فقط این یکی رو ترجیح می‌دم.

خیارهای حلقه شده رل توی بشقاب گوشه‌ای چید و گوجه را برش زد. یادش افتاد گردو هم توی خانه هست، خانم‌جان ظرفی پر به او داده بود. برای برداشتن دو تکه گردو و رنده‌ی کوچک و بغل زدن سفره‌ی نان رفت که امیرحسین پا گذاشت توی آشپزخانه و پشت میز، جای او نشست و حلقه‌ای خیار برداشت و به دهان گذاشت. شیرین کنارش نشست و گردو را روی پنیر رنده کرد و امیرحسین گفت: می‌گفتی پنیر گردویی بردارم برات.

-این‌جوری هم خوبه. دوست دارم.

-نوش‌جان.

اولین لقمه را هم دل‌اش نیامد خودش بخورد، به طرف امیرحسین گرفت و او با سر تکان دادن برایش، لقمه را گرفت و کامل توی دهان گذاشت. در حال

@VP_ROMAN

جویدن‌اش، گفت: یکی کنارت نباشه، چی‌کار می‌خوای بکنی؟ مرتاض بشی؟

لقمه‌ی کوچک دوم میان زمین و هوا ماند. نگاه شیرین روی لقمه دو دو می‌زد اما نمی‌توانست بگوید تو هستی، پس کسی هست. می‌ترسید تنهایی سرنوشت محتوم او باشد.

امیرحسین نگاهی به لقمه انداخت و آن را از دست شیرین گرفت و به طرف دهان او برد و گفت: سخت بگیری دنیا رو، سخت می‌خوری ازش.

شیرین نیمی از لقمه را با دندان گرفت و دست بالا آورد بقیه‌ی لقمه را با دو انگشت بگیرد که نیفتد اما امیرحسین مابقی لقمه را خودش خورد و بی آن‌که دیگر به او نگاهی بیندازد، دست عقب کشید و ذهن‌اش درگیر شد. میان کپی‌ها، دست‌خط غریبه هم بود اما موضوع نامه برمی‌گشت به خانواده‌ی آن‌ها و این یعنی گسترده بودن روابط این خانواده با کسانی که بعدها خواسته‌اند به تلافی زخمی به‌اشان بزنند.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست

فکر می‌کرد اوج درگیری‌اش با ساعدی باشد یا ابوذر، اما حالا دیگر به این محدوده شک داشت. پای کسی دیگر هم وسط بود که به نظر شناختی از او نداشت. کسی که کوروش از او حمایت می‌کرد و این عجیب‌ترین بخش قصه بود!

لیست داروهای اردشیرخان را برای یکی از دوستان شاغل در بیمارستان فرستاده بود و او قول فرداصبح را داده بود. می‌خواست هر چه از دست‌اش برمی‌آمد، انجام بدهد که اگر دو روز دیگر رودرروی عموی خود ایستاد، حرفی برای گفتن داشته باشد.

شیرین مچ دست او را لمس کرد و لقمه‌ای به طرف‌اش دراز کرد اما امیرحسین سر تکان داد و لقمه را به طرف

دهان خود او هدایت کرد و روی موهایش بوسه‌ای کوتاه زد و بلند شد. آمده بود اگر دلخوری برایش پیش آمده، رفع کند اما خودش را توی گردابی تصور می‌کرد که او را با تمام قوا به خود می‌خواند. از هر طرف که نگاه می‌کرد، انگار کسی بود که بخواهد به این خانواده نیش بزند و کدام‌شان توان ایستادن داشت؟ خسته بود از این تقلّا اما عهد بسته بود از همه‌ی کسانی که کودکی‌اش را به یغما بردند و به وقت جوانی به تقابل با او، شمشیر به روی او کشیدند؛ حساب پس بگیرد!

شیرین با جمع کردن ظرف‌های پنیر و شستن هر چه کثیف کرده بود، قابلمه‌ی شام را توی یخچال گذگذاشت و با خاموش کردن چراغ آشپزخانه راهی سرویس شد که مسواک بزند اما میانه‌ی راه، امیرحسین دست او را گرفت و به طرف خورش کشاند و وقتی روبه‌روی هم قرار گرفتند، او بود که پرسید: کم‌حرف شدن امشب تو رو بذارم پای چی؟

@VIP ROMAN

شیرین که از این حرکت او جا خورده بود، دست‌اش را روی سینه‌ی او گذاشت که فاصله‌ای بین‌شان باقی بماند و با زل زدن به چشم‌های سؤالی او، آن‌چه توی ذهن داشت به زبان آورد: به قدری بدبختی داشتیم که وقت نداشتم حسادت کنم، به هیچ‌کس. فقط روزمون رو شب کردیم و شب‌مون رو به روز بعد رسوندیم. واسه بودن شما با پروا حسی ندارم که اسم‌اش حسادت باشه.

-بده این حس؟

شیرین با درماندگی و صداقت جواب داد: یادش نگرفتم که الان بدونم خوبه یا بد.

امیرحسین با مردمک چرخاندن توی حدقه، مدام نگاه می‌دوخت به چشم‌های شیرین که وقتی از روزهای سخت زندگی‌اش حرف می‌زد، تیره‌تر به نظر می‌رسید، به گونه‌هایش که فرورفته‌تر از همیشه دیده می‌شدند، به لب‌هایش که بی‌رنگ و ساده بودند و به چانه‌اش که وقتی می‌خواست سریختی‌اش را نشان بدهد، کمی

می‌لرزید. وقتی سیر نگاه‌اش کرد، فقط یک سؤال مانده بود که بپرسد: از این نزدیکی معذب نمی‌شی؟

شیرین نگاهی به چشم‌های او انداخت و لب‌هایش تکان خفیفی خوردند اما جواب‌اش میان بوسه‌ی گرم و عمیق امیرحسین گم شد. همین‌که بعد از گذشت دقیقه‌ای، دوباره فاصله میان‌شان داشت شکل می‌گرفت، شیرین با گرفتن دست او، پرسید: از من خوش‌تون نمی‌آد؟

امیرحسین دستی توی موهایش کشید و کلافه، نگاهی به پشت سر او انداخت و گفت: داری تعادل زندگی‌م رو به هم می‌زنی شیرین!

هشدار توی کلام‌اش، گیج‌کننده بود. شیرین میان پا پس کشیدن و ایستادن، مردد مانده بود. نفهمید این به خود خواندن بود یا از خود راندن!

امیرحسین بی‌تعارف گفت: به فردای زندگی با من اعتباری نیست. تباه می‌شی با من و زندگی و قوانینم!

@VIP_ROMAN

شیرین نگاهی به فضای هال انداخت و این مدت با هم بودن‌شان را در سر مرور کرد و با دم و بازدمی عمیق، جواب نگاه منتظر او را داد: اگه بخوام توی همین زندگی بمونم، چی؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست (ادامه)

-اگه باختی؟

شیرین ساده و سرراست‌ترین جوابی که توی سر داشت، به زبان آورد: باخت نمی‌دم با شما.

هیچ مرزی نمانده بود که امیرحسین دور خودش نکشیده باشد و حالا که دیوارها فرو ریخته بودند، نمی‌دانست قدم بعدی را چگونه بردارد که کمترین آسیب را به زندگی این دختر بزند اما او پیش‌قدم شد و با بالا کشیدن خودش، بوسه‌ی امیرحسین را کوتاه

@VIP ROMAN

جواب داد و آرام کنار گوش‌اش گفت: از سختی زندگی نمی‌ترسم.

دست امیرحسین روی کمر او نشست و با فشردن دندان‌هایش روی هم، دست دیگرش مشت شد و عقب‌تر ایستاد. توی شرایطی گیر کرده بود که نه می‌شد نسبت به شیرین بی‌تفاوت بماند و نه قصه را با خوش‌خیالی و خوش‌بینی مفرط پیش ببرد. دست‌اندازهای احساسی خودش، نقاط تاریک روح و جان‌اش، گرفتاری‌های ناتمام‌اش، خانواده‌ی از هم پاشیده و روابط تیره و تارشان، هیچ‌کدام چیزی نبود که نورِ امیدی تازه به زندگی شیرین بتاباند. هیچ امیدی نداشت به خوب شدن حال شیرین در کنار خودش.

نگاهی عمیق‌تر به چشم‌های پر از راز او انداخت و پوزخند زد: می‌بازی با من.

-یه عمر باختم، حالام ببازم چیزی از دست ندادم.

-نمی‌خوای زندگی آرومی داشته باشی؟

@VIP ROMAN

شیرین قصد کرد جواب بدهد اما ابروهای امیرحسین بالا رفت و کوتاه گفت: قبلِ گفتن، فکر کن.

دست از پشت کمر او برداشت و دوباره تکرار کرد: خیلی فکر کن.

شیرین که متوجه عقب کشیدن او شد، همان‌جایی که ایستاده بود، ماند و بی‌حرف نگاهی به قیافه‌ی امیرحسین انداخت و گفت: همیشه از تنها موندن ترسیدم.

امیرحسین دستی پشت گردن‌اش کشید و با زل زدن به چهره‌ی او که دیگر خیلی خوانا نبود، جواب داد: با من موندن خوشگل نمی‌کنه تنهایی‌ت رو.

شانه‌های شیرین بالا رفت و انحنایی به لب پایینی‌اش داد و گفت: قابل تحمل‌ترش می‌کنه.

-اصرارت واسه چیه؟

- سخته جایی بمونم که بقیه اذیت باشن.

-کی اذیته؟

@VIP ROMAN

شیرین با چشم اشاره‌ای به خود او کرد: توی خونه‌ی خودتون معذب شدین.

-نیستم.

لبخند تلخ شیرین، راه نفس می‌بست.

نزدیک‌تر به او ایستاد و پرسید: چی داره آزارت می‌ده توی این خونه؟

-شدم سربار.

دست امیرحسین روی شانه‌ی او نشست و آن را کمی فشرد و گفت: بیا اینجا.

سر شیرین روی سینه‌ی او جای گرفت و دست‌هایش پشت کمر امیرحسین به هم رسیدند. همین مهرِ کم‌پا، همین توجه، کفایت می‌کرد. چیز بیشتری نمی‌خواست اما امیرحسین اگر او را در عرضِ زندگی‌اش نمی‌خواست، طول زندگی‌شان را هم بهتر بود کنار هم نمانند.

امیرحسین کنار گوش او با صدایی گرفته شروع به حرف زدن کرد: خیلی چیزا رو از دست دادی، فرصت

امتحان کردن‌شونم دیگه فراهم نیست. سعی می‌کنی از بقیه چیزا مراقبت کنی، سفت نگه‌شون داری...

شیرین جمله‌ی نیمه‌کامل او را کامل کرد: که اونم نمی‌شه.

امیرحسین او را همان‌طور نگه داشته بود که شیرین ادامه داد: من از مادرم عزیزتر نداشتم. اونم از دست‌اش دادم.

مکثی کرد و با بغض جان‌داری که توی حجم صدایش ریشه دوانده بود، گفت: می‌ترسم دوباره تجربه‌ش کنم ولی...

از حرف زدن افتاد و گره دست‌هایش را پشت کمر امیرحسین شُل‌تر کرد. حرف‌هایش را زده بود. باید تکلیف خودش را توی زندگی امیرحسین می‌دانست. نه راهِ رفتن و نه دلیلی برای ماندن؟ سخت بود کنار آمدن با این شرایط. اگر قرار بود بودن‌اش اسباب آزار باشد، نبودن را ترجیح می‌داد حتی اگر عاقبت‌اش به مواجهه با پسرعموی نفرین شده‌اش ختم می‌شد!

@VIP ROMAN

دست‌هایش دو طرف تن‌اش افتادند و امیرحسین، نفسی عمیق کشید و گفت: دیدن پشیمونی‌ت شکنجه‌ست.

شیرین با حرف او، سر بلند کرد. نگاه‌شان که به هم رسید، گفت: واسه چیزی که پیش نیومده، عذاب بکشیم؟

سرانگشت امیرحسین بالا آمد و روی یک ابروی شیرین کشیده شد. می‌خواست میان این ناباوری‌ها و بدبیاری‌ها کمی خوش‌بین باشد. اگر همین روال را طی می‌کردند، شیرین کم می‌آورد و اگر بی‌هوا پیش می‌رفتند، خودش!

موهای او را لمس کرد و گفت: راهِ رفته رو برنمی‌گردم.

شیرین سری تکان داد و با لغزاندن لب‌هایش روی هم، جواب‌اش را داد: منم.

نگاه امیرحسین چرخید روی نامه‌ها و مدارک و کوله‌ی پروا. چشم چرخاند روی ساعت دیواری که چیزی تا دوازده شب نمانده بود. به تمام برنامه‌های مهمی که

@VIP_ROMAN

لیست کرده بود فردا انجام بدهد، فکر کرد و بعد از پلک روی هم فشردن، دست شیرین را گرفت و او را با خود همراه کرد.

پا به اتاق‌خواب گذاشت و گفت: لباس بپوش، بریم.

شیرین با بُهت، نگاهی به او انداخت که درِ کمد را باز کرد و لباسی گرم برای او انتخاب کرد و خودش هم لباس تن‌اش را با پیراهنی پشمی عوض کرد. وقتی چرخید و هودی را توی دست‌های بی‌حس شیرین دید و نه توی تن او، پرسید: چرا نمی‌پوشی؟

او که احساس می‌کرد دست و پاهایش دارد از بی‌حسی کرخت می‌شود، نگاهی مأیوسانه به امیرحسینِ منتظر انداخت و فقط سر تکان داد.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_یک

@VIP ROMAN

به زحمت هودی را پوشید و برای برداشتن شال، نگاهی سرگردان به کل اتاق انداخت و چشم‌های پر آب خودش را گشادتر کرد که اشکی روی گونه‌اش نچکد که متوجه سنگینی چیزی روی سرش شد.

امیرحسین، شالی روی موهایش انداخته بود. دنبال کیف‌اش می‌گشت که امیرحسین گفت: نه کیف می‌خواد، نه گوشی.

چهره‌ی او شده بود ناخواناترین چهره‌ای که به عمر دیده بود و شیرین نمی‌دانست چه کند. بدون هیچ واکنشی، دنبال او راه افتاد.

تنها چیزی که امیرحسین برداشت، کیف پولی‌اش بود که توی جیب عقب شلوار جین‌اش گذاشت.

سوئیچ را برداشت و زودتر کفش پوشید. بیرون از واحدشان، منتظر ایستاد. شیرین با کمی تأخیر و بعد از نگاهی عمیق به خانه‌ی مشترک‌شان، کفش پوشید و رفت.

@VIP ROMAN

امیرحسین به طرف پله‌ها رفت و شیرین به طرف آسانسور. دوست داشت جایی باشد که بتواند به آن تکیه بزند. پاهایش داشت می‌لرزید. هیچ ذهنیتی از این حرکت ناگهانی امیرحسین نداشت. به دیواره‌ی داخلی اتاقک آسانسور تکیه زد و دست‌هایش را توی هم گره زد و از ده تا یک شمرد. می‌خواست تهِ دل نگران‌اش را آرام کند. دل‌آشوبه داشت.

در آسانسور که باز شد، قامت امیرحسین را دید که به درِ اصلی آپارتمان تکیه زده بود. او هم انگار نیاز به تکیه‌گاه داشت.

کنارش ایستاد و با زل زدن به خیابان، پرسید: کجا می‌ریم؟

امیرحسین بی‌آن‌که برگردد، گفت: بعد می‌فهمی.

اتومبیل‌اش همان روبه‌رو پارک بود. خودش جلوتر راه افتاد و شیرین هم پشت سرش به آرامی قدم برمی‌داشت.

@VIP ROMAN

سوار که شدند، امیرحسین بی‌حرف راه افتاد. مسیری طولانی که داشت به جایی دور افتاده در جنوب شهر ختم می‌شد. هر چه پیش‌تر می‌رفتند، روشنایی کمتر می‌شد. شیرین نه حرف می‌زد و نه تکیه از پنجره می‌گرفت. نگاه‌اش خیره بود اما به هیچ کجا نگاه نمی‌کرد. پیش چشم‌اش، مات بود. تمام بیست و هشت سال زندگی‌اش داشت توی سرش رژه می‌رفت.

اتومبیل وارد کوچه‌ای تنگ و باریک شد. امیرحسین کنار خانه‌ای کوچک ایستاد و پیاده شد. زنگ خانه را زد و دست‌هایش را داخل جیب شلوارش فرو کرد.

هوا سوز عجیبی داشت. نگاه‌اش از همان بیرون به شیرین بود که حتی تکیه از پنجره نگرفته بود که بداند کجا ایستاده‌اند. دوباره برگشت و زنگ کوچک روی دیوار سیمانی را لمس کرد.

-چه خبرته نصفه‌شبی؟ اومدم بابا.

لای در باز شد و مردی با ریش کوتاه و نامرتبی، سرش را بیرون آورد و با دیدن امیرحسین، یک‌باره تمام اخم

@VIP_ROMAN

و ناراحتی‌اش پرید و شوق جای آن را گرفت: آقا شما کجا، این‌جا کجا؟

-چطوری؟

-خوبم آقا. یه دو ماهی می‌شه نیومدین این‌طرف‌ها.

-مهمون دارم.

امیرحسین سر چرخاند و نگاهی به شیرین انداخت که بالأخره پیاده شده بود و داشت در را می‌بست.

مرد هم کمی خودش را بالا کشید. با دیدن زنی جوان که خودش را لای شال پوشانده بود، با تعجب پرسید: آقا مهمون‌تون یه خانومه؟

شیرین که به آن دو نزدیک شد، امیرحسین بی‌حرف دست او را گرفت و مرد با حیرتی دوچندان، زل زده بود به دست‌های گره خورده‌ی آن دو، که امیرحسین گفت: راه نمی‌دی؟

-چرا آقا، چرا...

عقب کشید و لای در را بیشتر باز کرد و گفت: بفرمایید، خوش اومدین.

@VIP ROMAN

امیرحسین وسط حیاط ایستاد و نگاهی به دیوارهای نم‌کشیده انداخت و چرخید به طرف مرد: کلید دمِ دسته؟

-آره آقا. با این‌که کم سر می‌زنین ولی همیشه می‌ذارم دمِ دست.

پا تند کرد به طرف خانه‌ای که در کوچک آن نیمه‌باز بود.

امیرحسین دست شیرین را رها کرد و گفت: یه کم دیگه گرم می‌شی.

شیرین فقط با کنجکاوی به در و دیوار آن خانه‌ی زیادی قدیمی نگاه می‌کرد.

مرد، کلید به دست، کت رنگ و رو رفته‌ای را که روی شانه‌هایش انداخته بود بالاتر کشید و گفت: برم خودم بخاری روشن کنم براتون. چایی هم بذارم؟

-نه، لازم نیست.

-آبجی چیزی لازم ندارن؟ شهین تازه خوابیده، می‌تونم بیدارش کنم.

@VIP_ROMAN

امیرحسین دست روی شانه‌ی او گذاشت و جواب داد: نمی‌خواد بیدارش کنی، خودتم برو راحت بگیر بخواب. خودم بخاری رو می‌زنم.

مرد با تردید نگاهی زیرچشمی به شیرین انداخت و امیرحسین قبل از رفتن، او را معرفی کرد: خانوم منه.

مرد دستی روی موهای کم‌پشت خودش کشید و با خنده‌ای که جای خالی دندان‌های پیشین او را نشان می‌داد، گفت: آقا راست می گی؟ زن گرفتی؟

نگاهی به چهره‌ی شیرین انداخت و ادامه داد: به‌خدا اگه شهین بیدار بود، کِل می کشید الان! مبارکه آبجی.

شیرین که هنوز چیزی از رابطه‌ی آن دو متوجه نشده بود، کوتاه و محترم گفت: ممنون.

دست امیرحسین، کوتاه شانه‌ی مرد را فشرد و کنار ایستاد تا برود. او که هنوز باور نکرده بود امیرحسین متأهل شده، لبخندی دندان‌نما زد و از کنارشان با خجالت رد شد.

@VIP ROMAN

دست امیرحسین روی شانه‌ی شیرین نشست و گفت: با کفش برو داخل.

شیرین قبل از وارد شدن به اتاقی که تاریک بود و کمی بوی نا می‌داد، برگشت و پرسید: چرا اومدیم این‌جا؟

-بریم داخل، اون‌جا هم می‌تونیم حرف بزنیم.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_دو

در را که پشت سرشان بست، کلید را هم توی قفل چرخاند. دست روی دیوار کشید و کلید برق را زد. لامپ مهتابی با یکی دو بار پریدن، روشن شد و شیرین، اولین چیزی که دید و مبهوت ماند، تصویر خودش بود در ابعاد بزرگ. ابعادی که بخشی از دیوار روبه‌رو را کامل پوشانده بود.

@VIP_ROMAN

توان حرکت کردن نداشت. حتی نمی‌توانست بچرخد و زل بزند توی چشم‌های همیشه خاموش امیرحسین.

دست‌های امیرحسین اما روی شانه‌های او نشست و سر پیش برد و کنار گوش او به حرف آمد: بین دوست داشتن و وابستگی یه دنیا فاصله‌ست. این عکس رو این‌جا زدم که بدونم کدوم طرف باید بایستم ولی...

شیرین که حالا گونه‌هایش خیس شده بود، آرام چرخید و با نگاهی طولانی به چهره‌ی امیرحسین، گفت: ولی چی؟

امیرحسین چشم از عکس گرفت و خیره‌ی نگاه او، لب از هم باز کرد: تنها کسی هستی که پا توی این خونه گذاشتی.

مردمک توی کاسه‌ی چشم‌هایش چرخاند و ادامه داد: از عالم و آدم که می‌بُرم، این‌جا پناه می گیرم.

دو جمله بود اما می‌شد به صد روش تفسیر کرد.

شیرین لب باز کرد چیزی بگوید که امیرحسین با گرفتن بازوی او و دست گذاشتن روی دیوار، مهتابی را

خاموش کرد و او را بوسید و گونه‌اش را با سرانگشت لمس کرد و غرقِ در آن تاریکی، با قورت دادن آب دهان‌اش، سر پیش برد و با صدایی خفه گفت: دودلی بسه دیگه!

و به هم پیچیدن تن‌های‌شان، قلب‌های آرام و زنگار گرفته و رو به تاریکی رفته‌اشان را به تپش واداشت. خون زیر پوست‌شان دوید و لبخند، تنها ودیعه‌ای بود که از این شب برای‌شان باقی ماند.

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_دو (ادامه)

کُتی که صبح پوشیده بود، هنوز به تن‌اش بود. فضای اتاق را بوی دود سیگار پر کرده و نفس کشیدن سخت شده بود.

@VIP_ROMAN

ملیحه یک‌بار به او سر زد و با دیدن مه غلیظ توی اتاق، پشیمان شد و خود را توی اتاق‌خواب مشترکِ بی‌استفاده‌اشان پنهان کرد. نمی‌خواست تیر و ترکش‌های عصبانیت کوروش به او اصابت کند. همین‌که بعد از وضعیت پروا با هم دعوای سختی داشتند، برای حال خراب‌اش کفایت می‌کرد. نه درکی از هم داشتند و نه می‌توانستند به راحتی ایرادات هم‌دیگر را بپوشانند.

پروا که کارش شده بود گریه کردن و پنهان شدن توی اتاق‌اش، نه می‌توانست درست بخوابد و نه تابِ بیداری داشت. پوست‌اش انگار که کش می‌آمد. تاول‌های آبدار پشت دست‌هایش حتی امیرحسام را هم به وحشت انداخته بود.

نه میلی به غذا نشان می‌داد و نه با هیچ‌کدام‌شان حرف می‌زد. قرار بود فیلم دوربین را چک کنند که امیرحسین زودتر دست به کار شده و حافظه‌ی دوربین را برده بود. همین کوروش را عصبی کرده بود. این‌که امیرحسین عادت نداشت هیچ توضیحی به

کسی بدهد و کاری را انجام می‌داد که خودش می‌خواست.

حتی جواب پیام او را هم نداده بود. خودش می‌خواست فیلم را ببیند، احساس می‌کرد آن کسی که اسن‌چنین امتحان‌شان کرده، آشناست و همین نگران‌اش می‌کرد.

ته‌سیگار را توی جاسیگاری له کرد و تمام مدارک بیمارستان پدرش را توی کیف‌دستی‌اش گذاشت. می‌خواست جلوی دردسر و فتنه را بگیرد اما نمی‌دانست چطور! هیچ راه‌حلی به ذهن‌اش نرسیده بود. جواب پس دادن به اردشیرخان را سخت‌ترین کار ممکن می‌دانست و برای روبه‌رو شدن با هر پیشامدی باید لباس رزم می‌پوشید.

درِ گاوصندوق را باز کرد و روی صندلی‌ای که تا آن‌جا کشانده بود، نشست. پوشه‌های توی آن جابه‌جا نشده بودند اما چیزی ته دل‌اش مدام به او هشدار می‌داد.

@VP_ROMAN

معده‌اش خالی بود اما ترجیح داد دانه به دانه‌ی پوشه‌ها را چک کند.

هر کدام را که باز می‌کرد، خاطرات توی سرش سفره پهن می‌کردند. بی‌نصیب از بسیاری احوال، خود را مطیع بی چون و چرای اردشیرخان می‌دید. مردی که ار خودش اختیاری نداشت و نمی‌توانست شبیه داریوش باشد، حتی اگر از او تقلید می‌کرد.

توی پوشه‌ای که عکس‌های شخصی‌اش را گذاشته بود، با نگاهی سرسری از آن‌ها گذشت. داخل پاکتی زردرنگ و نیمه‌پاره، دنبال عکسی گشت که پنهان کرده بود اما ندید.

کل محتوای پوشه را روی میزش ریخت و تمام عکس‌ها را زیرورو کرد اما آن عکس نبود. کراوات‌اش را شل کرد و با در آوردن کت و پرت کردن‌اش روی صندلی، از اتاق بیرون زد و ملیحه را صدا زد.

@VIP_ROMAN

او که مشغول صحبت با دوستی بود، تماس را سریع قطع کرد و وارد سالن پذیرایی خانه شد و با دیدن او که دست به کمر ایستاده، پرسید: چی شده؟

-تو و دخترت دارین چه غلطی می‌کنید؟

-باز کی پاچه‌ی تو رو گرفته که اومدی سر ما خالی کنی؟!

-گفته بودم اگه ببینم کسی سر گاوصندوق رفته باشه، چی می‌شه.

-هنوز گیر اون توهمی؟

کوروش به طرف او خیز برداشت و با گرفتن گردن‌اش، او را به ستون پشت سرش چسباند و با کلید شدن دندان‌هایش روی هم، گفت: کدوم‌تون اومدین اتاقم؟

ملیحه سعی داشت فشار دست او را روی گردن خودش کم کند و در عین حال، کوتاه نیاید: بددل بودن تو رو من یکی خوب یادمه، بذار دخترت فکر نکنه باباش از اونا بوده که اگه من با داداش خودمم می‌خندیدم، شب تلافی‌ش رو سرم در می‌آورده!

@VIP_ROMAN

کوروش سر پیش برد و با به دندان گرفتن گوشت شانه‌ی ملیحه، پوزخندی به ناله‌ی او زد و گفت: سرت گرمِ رفیق و پارتی و سفر و آرایشگاه و گرم نگه داشتن تخت‌مون بود، عمری همین بودی، حالا زرنگ شدی واسه من؟

-خر فرضم کردی که برسی به کار خودت، وگرنه ملیحه آدمی نبوده که بذاره یکی عین تو سرش کلاه بذاره!

-کفگیر حساب بانکی‌ت تهِ دیگ خورده؟

ملیحه سر به سمتی دیگر چرخاند و با نفرت جواب شوهرش را داد: اون‌قدری از بابام رسیده که نیازی به تو و خاصه‌خرجی‌هات نداشته باشم شازده قلابی!

-چی گفتی؟

با سکوت ملیحه و لب روی هم فشردن‌اش، کوروش از فشار دست خود کم کرد و گفت: یه بار دیگه تکرارش کنی، نه جایی تو این خونه داری، نه این دنیا!

-بابا!

با صدای بلند و جیغ‌مانند پروا، چرخید و گفت: زهرمار!

-چی کارش داری؟ زورت به ضعیف‌تر از خودت رسیده؟

کوروش دست از سر ملیحه برداشت و تن او را آهسته و از سر حرص به ستون کوبید و رو به دخترش گفت: تو چه مرگ‌ات شده؟

-من چه مرگم شده؟!

پوزخندی بلند زد و ادامه داد: دارم سعی می کنم دوباره از اول بشناسم‌ات!

انگشت اشاره‌ی کوروش بالا آمد: دخترمی، باشه. از خون خودمی، باشه. فقط، حواس‌ات رو جمع کن کاری نکنی من به خطر بیفتم.

-وگرنه چی کار می کنی با دخترت که از خون خودته؟!

نگاهی به چشم‌های یاغی دخترش و باندپیچی وست‌هایش انداخت و گفت: زنده‌ش نمی‌ذارم!

@VIP_ROMAN

چرخید اما قبل از این‌که به اتاق‌اش برگردد، حرف آخرش را هم زد: عکسی رو که برداشتین، صبح رو میزم ببینم!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_سه

ملیحه با رفتن شوهرش، پا تند کرد سمت پروا و تهدیدکنان گفت: خودت رو بیخودی باهاش درگیر نکن.

پروا گوشی‌اش را بالا آورد و با زل زدن به در اتاق بسته‌ی پدرش، جواب داد: صداش رو ضبط کردم، باید مدرک جمع کنم.

-دارم می‌گم باهاش در نیفت، تو می‌گی مدرک جمع کنم؟

چشم از درِ اتاق گرفت و صدای حرص‌زده‌اش را پایین آورد: من تو نیستم مامان! همین جمله رو، همین حرف رو بفهم!

ملیحه که همیشه با شنیدن این گوشزدها می‌رنجید، لبخندی تلخ روی لب نشاند و گفت: من حکم کالا داشتم واسه بابام، مثل یه گوشه از دارایی‌ش. تو مثل من نبودی که الان بخوای راحت قضاوتم کنی و بگی نتونستم ولی تو می‌تونی!

مکث کرد و با چرخیدن و خیره شدن به در اتاق شوهرش، سینه‌اش با شاه‌نفسی بالا آمد و سر تکان داد: نه! تو هم نمی‌تونی چون تا حالا اون روی بابات رو ندیدی! من سی ساله دارم باهاش زندگی می‌کنم، اندازه‌ی تموم این سی سال خودم رو به نفهمی عادت دادم که بتونم زندگی کنم.

-من ترجیح می‌دم بمیرم تا این‌که خفه‌خون بگیرم!

-شهریار رو من نگه داشتم و نتیجه‌ش شد این. کاری نکن تو رو هم نداشته باشم.

@VIP_ROMAN

پروا با بُهت به لرزش صدای مادرش توی کلمه‌ی آخری که به زبان آورد، گوش داد و ناباور، با صدای تحلیل‌رفته پرسید: مگه مهم‌ام برات؟

چانه‌ی ملیحه لرزید اما خودش را کنترل کرد اما پروا باز هم درد خانه کرده توی دل‌اش را تکرار کرد: ها؟ مهم‌ام؟

ملیحه که نمی‌توانست آن‌چه در دل دارد، به زبان بیاورد؛ گفت: زور خودم رو زدم که بشی زن امیرحسین، چون می‌دونستم تنها کسی که بتونه جلو بابات قد علم کنه، اونه!

-اونم الان به یکی متعهد شده، محتاط بودن لازمه‌ی دووم آوردن زندگی‌شه.

-اونی که من شناختم، کله‌خر بوده، حالام هست؛ حتی اگه صد تا زن برن تو زندگی‌ش.

پروا سعی کرد حرف مادرش را نادیده بگیرد اما نشد. بعد از ازدواج امیرحسین سر خودش را گرم هر چیزی

@VIP ROMAN

کرده بود که او را دیگر توی دل‌اش هم نداشته باشد اما این گریزهای ناگهانی او را به هم می‌ریخت.

اشک توی چشم‌هایش جمع شد و گفت: دل آدم رو می‌سوزونی با حرفات، که چی گیرت بیاد؟

-فقط می‌خوام بفهمی واسه‌ت هیچ‌وقت بد نخواستم.

-باورش سخته، می‌دونی چرا؟

نگاه خیره‌ی ملیحه را که روی خودش دید، از حرف زدن باز ایستاد و ترجیح داد به همان اتاق سوت‌وکور برگردد اما سؤال مادرش او را در همان نقطه نگه داشت: دوست نداری بری یه کشور دیگه؟

چرخید و با لمس کردن بانداژ دست راست‌اش، جایی‌که بالای تاول‌ها بود و پوست سوخته بود؛ گفت: الان؟ تو این شرایط؟

-هروقت که بخوای.

-چرا؟

صدای ملیحه به نجوا رسیده بود: از بابات دور بمون.

-دست و پام شکست که اون تقصیر خودم بود ولی این‌دفعه واسه کار یکی دیگه من دارم تقاص پس می‌دم!

دست‌ها و صورت‌اش را نشان مادرش داد و گفت: تا تلافی نکنم، تا نفهمم چه خبره، تا سر از کارشون در نیارم، ول نمی‌کنم!

-پروا!

-تو ولی ولم کن دیگه!

به سرعت به اتاق برگشت و در را پشت سرش بست اما روی پادری آوار شد و سر روی شانه‌ی چپ‌اش گذاشت و اجازه داد اشک‌ها مسیری دیگر روی صورت‌اش طی کنند.

ملیحه اما خیره به در اتاق دخترش ایستاده بود وقتی زیر لب با حسرتی مادرانه گفت: یه روز پشیمون می‌شی.

کوروش از اتاق بیرون آمد و مستقیم به طرف آشپزخانه رفت. نگاهی روی گاز انداخت و پرسید: شام نداریم؟

@VIP_ROMAN

ملیحه با بی‌محلی و بی‌آن‌که به او نگاهی بیندازد، جواب‌اش را به وقت رفتن به اتاق‌خواب داد: رژیم گرفتیم!

حتی نایستاد واکنش شوهرش را ببیند. گوشی‌اش را از شارژر جدا کرد و به صمیمی‌ترین دوستی که از جوانی داشت و کنار هم مانده بودند، پیامکی فرستاد: "سلام مستانه جان، می‌خوام کارای رفتنم رو درست کنم، می‌تونی به فرزین بگی؟"

جواب‌اش سریع آمد: "تنها؟ کجا؟"

-"پروا رو راضی می‌کنم، هر گورستونی غیر این‌جا."

-"چیزی شده؟"

نگاهی به در اتاق انداخت و نوشت: "اگه بمونیم، یه چیزی می‌شه!"

*

با صدای ریزِ در زدنی مداوم، سر از زیر لحاف در آورد و خواب‌آلود پرسید: کیه؟

@VIP_ROMAN

امیرحسین که ساعتی پیش‌تر بیدار شده بود، همان‌جا کنارش دراز کشیده بود که شیرین بدخواب نشود؛ چرخید و با کشیدن لحاف تا روی لب و دهان او، گفت: حدس بزن.

شیرین چشم باز کرد و با دیدن نگاه خیره‌ی امیرحسین، کمی جابه‌جا شد و از سر بی‌تجربگی لبخند بی‌وقتی زد و خودش را بیشتر زیر لحاف جمع کرد که امیرحسین با لبخندی که نور پاشیده بود توی چشم‌هایش، جواب او را داد: شهین، زن رحمت.

شیرین با هول از زیر لحاف بیرون آمد و وحشت‌زده پرسید: اومده چی کار؟

-که صورت ماه زنم رو ببینه!

شیرین لال ماند!

در این چند ماه هیچ توجه خاصی از او ندیده بود و حالا شنیدن این جملات از دهان او، ناباورانه بود و هضم‌اش سخت!

@VIP_ROMAN

شرمنده شد و با فراری دادن نگاه‌اش به طرف در اتاق، سعی کرد به موقعیت خودش فکر کند.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_چهار

امیرحسین برای اینکه او را لحظه‌ای به حال خودش بگذارد، لحاف را از روی پاهایش کنار زد و حین برخاستن، گفت: من باز می‌کنم.

شیرین از خدا خواسته لحاف را بالا کشید و روی پاهایش انداخت. سر روی دست‌هایش گذاشت و زل زد به قامت امیرحسین که کلید را توی قفل چرخاند.

در که باز شد، زن سبزه‌رو و ریزه‌میزه‌ی رحیم خندید و گفت: سلام آقا، دور خودت و خانومات بگردم. مبارک باشه، به‌خدا از اول صبح دل تو دلم نیست که بیام تبریک بگم ولی این ذلیل‌نشده گفت دیروقت

@VIP_ROMAN

اومدین و حتماً خواب‌اید. منم دیگه تا الان صبر کردم، ولی نشد دیگه.

-ممنون.

با چشم چرخاندن و ابرو بالا بردن، به ظرف توی دست‌های زن اشاره کرد: این چیه؟

-والا شما که خودت بهتر می‌دونی با یه حقوق کارگری نمی‌شه مرغ زعفرونی خورد، همین رو تونستم واسه خوشامدگویی به خانوم‌تون درست کنم. گفتم هوا سرده، آش بخوره که ته دل‌اش گرم بشه. به بزرگی خودتون ببخشین.

امیرحسین سینی را از دست او گرفت و گفت: از سرمونم زیاده.

شهین که دل توی دل‌اش نبود شیرین را ببیند، کمی این پا و آن پا کرد و لبخند زد و دست به هم مالید و نرفت اما امیرحسین جواب‌اش را داد: بعد می‌بینی‌ش.

-پس من برم دو پَر سبزی بگیرم و بیام. یه نون سنگک برشته هم واسه صبحانه‌تون بخرم.

-زحمت نکش، همینم کافیه.

-دیگه از پس گرفتن یه نون خاشخاشی که برمی‌آم.

امیرحسین دست توی جیب شلوارش فرو کرد که زن با دیدن کیف و فهمیدن منظورش، دست لبه‌ی سینی گذاشت و با جلو کشیدن چادر رنگی‌اش، گفت: از شما به ما زیاد رسیده، بذار جیب‌ات آقا.

شیرین با کنجکاوی به قابلمه‌ی کوچک خیره شد و پرسید: چی آورده؟

-گشنه‌ته؟

فقط نگاه کرد و امیرحسین کنارش نشست. توی پیاله برایش کمی آش ریخت و گفت: یه بار بگو آره.

شیرین با کنار زدن موهایش، جواب داد: آره.

پیاله را از دست امیرحسین گرفت و اولین قاشق را به دهان گذاشت. گرم بود و خوش‌طعم. قاشق دوم را به دهان نبرده بود که امیرحسین پرسید: جیگر بگیرم برات؟

شیرین به سرفه افتاد و تند گفت: نه.

@VIP_ROMAN

دست امیرحسین روی کمرش نشست و شیرین با گلو صاف کردن، رو کرد به او و پرسید: شما نمی‌خوری؟

او ولی داشت به چیزی دیگر فکر می‌کرد.

شیرین پیاله را توی سینی برگرداند و با دست گذاشتن روی شانه‌ی او، توجه‌اش را به خود جلب کرد و گفت: چی شده؟

-کلید یدک این خونه رو می‌دم به‌ت.

او که سر تکان داد، امیرحسین با خیره شدن به دیوار، ادامه داد: هر اتفاقی افتاد، آدرس این خونه رو به کسی نمی‌دی.

سر و چشم چرخاند و این‌بار با همان جدیّت همیشگی حرف‌اش را کامل کرد: و اگه مشکلی پیش اومد و توی شرایطی گیر کردی که موندن توی اون خونه امن نبود، می‌آی این‌جا.

-قراره اتفاقی بیفته؟

صدای محزون شیرین، آن‌هم بعد از شبی که پشت سر گذاشتند، تنها چیزی بود که نمی‌خواست. برای

خودش هم کمی آش ریخت و به شیرین اشاره کرد: به هیچی فکر نکن. بخور، از دهن افتاد.

اما شیرین دست سمت پیاله دراز نکرد. لبخندش را توی حرف‌های امیرحسین گم کرده و به واقع ترسیده بود! تازه داشت زندگی را مزه‌مزه می‌کرد و از خوشحالی‌اش چند ساعت بیشتر نگذشته بود.

امیرحسین سینی و ظرف‌ها را کناری گذاشت. لحاف را بالا نگه داشت و به شیرین اشاره کرد: بیا.

او سر چرخاند و با دیدن حرکت او، بی‌حرف خودش را بالا کشید و روی پای امیرحسین نشست. سر روی شانه‌ی او گذاشت و امیرحسین، گونه‌اش را بوسید و دست دور تن او پیچاند و آرام گفت: الان یه جور دیگه به من و زندگی‌م وصلی. هر کاری لازم باشه انجام می‌دم که تو رو واسه خودم داشته باشم.

شیرین سر بالا کشید و نگاه به او دوخت و امیرحسین او را بیشتر توی آغوش‌اش فشرد و نفسی عمیق کشید. باید از این زن مراقبت می‌کرد حتی اگر به قیمت جان

خودش تمام می‌شد! این را نه به او، که به خودش مدیون بود.

دست‌های شیرین دور گردن امیرحسین حلقه شد و روی موهای او دست کشید. بهتر بود به چیزی فکر نکند. نمی‌خواست امروزشان شبیه دیروز و روزهای پیش از آن باشد. وقتی نگاه ساکن امیرحسین را روی صورت‌اش حس کرد، گفت: اولین روز آرامشم.

امیرحسین با لمس موهای بلند او، آهسته گفت: قول نمی‌دم، فقط سعی می‌کنم قابل تحمل باشم.

لبخند شیرین کم‌کم عمق گرفت و طرحی از خنده، شانه‌هایش را لرزاند. این جمله را از زبان هر کس می‌شنید، بی‌شک برایش با این حجم احساسات خرج کردن، تأسف می‌خورد اما با شنیدن‌اش از زبان آن امیرحسینی که دیده و شناخته بود، این تصور را داشت که محبت‌آمیزترین کلامی را که توانسته، به زبان آورده است.

@VIP ROMAN

این‌بار شیرین پیش‌دستی کرد و سه ثانیه راه نفس او را بند آورد و با عقب کشیدن، لبخندی محو زد و با حفظ سکوت‌اش، انگشت‌هایش در هم گره خورد.

امیرحسین نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت: وقت رفتنه.

شیرین پایین رفت و او ادامه داد: البته می‌تونی آشی رو که با صورت نشُسته خوردی، تموم کنی!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_پنج

سینی را پیش پای جفت‌شان گذاشت و هر دو با هم شروع کردند به خوردن؛ و این وسط بهترین کار همان بود که گوشی نبرده بودند. تماس‌های ناموفق از امیرحسام و بنیاد و بنیامین، هر دلی را می‌توانست از پا بیفکند!

*

@VIP_ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_پنج (ادامه)

با نشنیدن صدای پسرش، او را مخاطب قرار داد: داری گوش می‌دی؟

-دارم گوش می‌دم.

ابوذر گوشی را به گوش دیگرش چسباند و با مزه کردن قهوه‌ای که سفارش داده بود، گفت: واسه رفع تکلیف گوش نده، کاری که می‌گم انجام بده.

ساعدی از پشت میزش برخاست و با چسبیدن به پنجره‌ی اتاق‌اش، آن را باز کرد و هوای آلوده‌ی تهران را نفس کشید و جواب پدرش را با صدایی به نسبت بلند داد: چی‌کار کنم که شما راضی باشی؟ طرف داره من رو با شماها تهدید می‌کنه، ازم خواسته طلاق شهرزاد رو بگیرم، از سهام شرکت بگذرم، سمت

@VIP_ROMAN

خونواده‌ی کوفتی‌ش هم نرم، تو بودی گوش می‌دادی به حرف یارو؟

لبخندی مختصر روی لب‌های ابوذر جا خوش کرد و گفت: ازش خوشم می‌آد. الحق که نوه‌ی همون اردشیر وصاله!

پوزخند پسرش پر از خشم و حسادت بود وقتی دهان باز کرد: من این‌جا خودم رو به آب و آتیش بزنم، بعد شما از نوه‌ی اون پیرمرد دگوری خوش‌ات بیاد! چی می‌مونه که بگم؟

-اگه می‌خوای طرف ببازه، با خشم پیش نرو.

ساعدی دست روی گره کراوات فیروزه‌ای‌اش گذاشت و با دستی لرزان آن را شل کرد و گفت: شما اون‌ور نشستی و از راه دور می‌گی لنگ‌اش کن! باید از پس اون پیرمرد احمق و پسر احمق‌تر از خودش و نوه‌ی بی‌شرف‌اش بربیام. با یه نفر طرف نیستم.

ابوذر به پشتی صندلی تکیه داد و با مکثی کوتاه، گفت: کاری به کوروش نداشته باش، اون با من.

@VIP_ROMAN

چانه‌ی لرزان‌اش را خاراند و ادامه داد: بدم نمی‌آد با اردشیرم خودم در بیفتم.

-یعنی امیرحسین رو گذاشتی تو دامن من؟

-اونم نمی‌تونی؟

-بحث تونستن نیست، حرف از قلدربازی پسره‌ست!

ابوذر تک‌خنده‌ای زد و گفت: دست و پات رو زنجیر کردن؟

ساعدی لحظه‌ای خاموش شد و به جمله‌ی پدرش فکر کرد و نگاهی به آسمان خاکستری انداخت و چشم دوخت به پرنده‌ای که بی‌شباهت به کبوتر نبود و توی فضای دورتری زیر سقف همان آسمان داشت بال می‌زد و پیش می‌رفت.

دستی روی لب‌هایش کشید و با صدایی آرام‌تر گفت: وقتی دستم باز باشه، گزینه‌هام از گوشمالی دادن فراتر می‌ره.

-چیزی رو لباس خودت نپاشه.

@VIP ROMAN

ساعدی کمی قرار گرفت و تماس را قطع کرد. این‌بار نیاز به کاری تمیزتر داشت، اتفاقی که حتی با منطق هم نتوان او را به آن وصل کرد. کاری‌که فقط با حذف ممکن می‌شد.

میان مخاطبین گوشی‌اش دنبال نام کسی بود که چند سالی می‌شد از او خبر نگرفته بود. فقط می‌دانست حالا دیگر میان گنده‌لات‌های مجازی اسم و رسمی دارد. با دیدن اسم‌اش، نیشخندی زد و یو پیامک فرستاد برایش؛ درست مثل سابق.

گوشی را روی میز گذاشت و پشت میز نشست و سفارش قهوه داد و چشم‌ها را بست. باید برنامه‌ی جدیدش را توی ذهن می‌ساخت. پیامک ارسالی‌اش، جواب گرفت. تکیه از پشتی صندلی گرفت و گوشی را برداشت. با خواندن پیام و فهمیدنِ اینکه خشایار هنوز شماره‌اش را داشت، شاه‌نفسی کشید و زیر لب آوازی قدیمی را زمزمه کرد.

*

@VR_ROMAN

چند اتومبیل جدید برایش آمده بود. مشغول بررسی مشخصات فنی‌شان بود اما متوجه خیرگی زیاد بنیاد به خودش شده بود. با برگشتن به خانه و دیدن تماس‌های‌شان، تصور می کرد اتفاق بدی افتاده اما خبر آن‌قدر هم مهم نبود. برای رفع نگرانی‌شان هم حرفی به زبان نیاورده و چیزی از آن خانه‌ی قدیمی نگفته بود.

وقتی دید بنیاد قصد نشستن ندارد و کار دیگری هم انجام نمی‌دهد، سر بلند کرد و آرام پرسید: می‌خاره؟

بنیاد نگاهی به او انداخت و پرسید: چی؟

-نشیمنگاه مبارک!

-ها، نه بابا. این بدبخت سندروم بی‌قرار نداره. مشکل،جای دیگه‌ست.

-چی می‌خوای بگی؟

بنیاد نگاهی به در بنگاه انداخت و با لب فشردن روی هم و دودوتا چهارتا کردن، با قدم‌هایی آهسته و پر از تردید به میز امیرحسین نزدیک شد و روی صندلی

نشست و با دست گذاشتن روی میز، گفت: ببین یه چیزی می‌گم که زر مفته، ولی اگه نگم نمی‌شه.

نگاه امیرحسین هنوز به صورت او بود. منتظر ماند که او شروع کند.

بنیاد هم یک‌دل شد و چهره‌اش رنگی از خواهش به خود گرفت و گفت: بیا و بی‌خیال اون مرتیکه ساعدی بشیم.

-اومده سراغ‌تون؟

-نه.

صدای عصبی امیرحسین بابت این‌که شاید دور از چشم او اتفاقی افتاده، نرم‌تر شد و پرسید: حاتم‌بخشی‌ت از کجا می‌آد پس؟

-بخوام یا نه، الان منم وسط قصه‌م.

نگاهی سنگین به او انداخت و دوباره سر پایین گرفت و در جواب، حرف‌اش را زد: پات رو بکش از این قصه بیرون بنیاد.

@VIP_ROMAN

بنیاد که مطمئن بود گفتن آن حرف، جوابی دندان‌شکن خواهد داشت، مردمک توی حدقه چرخاند و گفت: این حرف رو نزدم که واسه‌م فیس بیای! گفتم که می‌دونم مزخرفه، فقط...

امیرحسین میان کلام‌اش رفت و با اخم گفت: دردت چیه؟

-تو.

شانه‌ای بالا داد و زل زد به چشم‌های او و ادامه داد:شیرین.

اخم هنوز روی صورت امیرحسین بود که او اشاره به چشم‌هایش کرد و گفت: دو روزه انقدر سرحالی، آدم کیف می‌کنه فقط بشینه نگات کنه.

-ربط‌اش؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

@VIP_ROMAN

#پارت_دویست_و_شش

-می‌دونی که اون تا تلافی نکنه، عقب نمی‌کشه. وقتی الان حال شما دو تا خوبه، چرا می‌خوای خرابش کنی؟بدت می‌آد حال‌تون خوب باشه؟ آروم باشین؟

امیرحسین دست از خیره شدن به صفحه‌ی رایانه برداشت و خودکارش را روی میز انداخت و با تمسخر پرسید: خوب باشیم؟ آروم‌ام باشیم؟

-امیرحسین...

-تو می‌دونی اون دختر هر شب می‌ره به بهونه مسواک زدن توی دستشویی گریه می‌کنه که من نفهمم هنوز داغونِ مرگ مادرشه؟!

بنیاد دستی پشت گردن‌اش کشید و او با صدایی گرفته اما بلندتری ادامه داد: تو می‌دونی هربار که دست به‌ش می‌زنم، اول نگاه می‌کنه ببینه منم یا اون پسرعموی قرمساق‌اش؟! چیزی از ترس اون می‌فهمی؟

@VIP_ROMAN

چشم ریز کرد و با چسباندن کف دو دست‌اش روی میز و نیم‌خیز شدن، پرسید: کدوم خوش بودن؟ دختره مدرک نداره، عقد رسمی نیست، می‌دونی یعنی با من روی آب خونه ساخته؟

-خودت داری جواب خودت رو می‌دی، یعنی رو تو حساب کرده که همه اینا رو به جون خریده، خب زهر نکن به‌ش. این‌قدر سخته؟

دندان‌های امیرحسین روی هم ساییده شد و با پوزخندی دردآور گفت: محبتی به زن خودم نشون نمی‌دم، خوبه؟ داره چهل سالم می‌شه، یه درصد به ذهنم خطور نکرده که می‌خوام بچه داشته باشم یا نه!

اشاره به سینه‌اش کرد و با تلخ‌ترین لحن ممکن، لیست نداشتن‌هایش را کامل کرد: مادر دارم و انگار ندارم. کوری؟

@VIP ROMAN

چشم‌های بنیاد از اشک برق افتاده بود اما جلوی خودش را گرفت و با صدایی نرم و شرمنده گفت: برق توی چشم‌هات می‌ارزه به همه‌چیز.

سری تکان داد و با نشستن امیرحسین پشت میز، دستی روی پاهایش کشید و بلند شد و گفت: بازم خود دانی، نباید دخالت می‌کردم. حلال کن داداش.

نگاهی به بنگاه انداخت و اشاره به در کرد: برم یه چیزی واسه شام بگیرم.

هنوز پا از درِ بنگاه بیرون نگذاشته بود که امیرحسین صدایش کرد: بنیاد؟

برگشت و گفت: جونم؟

-مراقب خانواده‌ت باش.

با شنیدن این جمله از زبان امیرحسین، بیشتر شرمنده شد و گفت: ببخش، روزت رو خراب کردم.

امیرحسین ترجیح داد دست از کار بکشد.

از پشت میز برخاست و به طرف او رفت. یک قدم مانده تا او، ایستاد و با دست فرو کردن توی

جیب‌هایش، نگاه پر حرف‌اش را به او دوخت و به حرف آمد: من، خودِ دردم. بالا و پایین نداره، خود خودشم. درد که درمون نشه، می‌شه بدتر از استخون لای زخم. وقتی خوب نباشم، دلیل حال خوب هیچ‌کس نمی‌تونم باشم.

-اون بزمجه رو بزنیم زمین، بهتر می‌شی؟

امیرحسین یک دست‌آش را از جیب بیرون کشید و به طرف او دراز کرد.

بنیاد با تعجب و ابروهای بالا پریده گفت: بغل کنیم؟

لبخند کم‌رنگ امیرحسین زود محو شد اما او همان را بهانه کرد برای سربه‌سر گذاشتن: به‌خدا من می‌گم داری نرم می‌شی، باز تو انکار کن!

دست دور شانه‌ی امیرحسین انداخت و روی شانه‌اش را بوسید و کنار گوشش‌اش گفت: نوکریم داداش.

امیرحسین که فاصله گرفت، بنیاد دوباره سرحال شد و با انرژی گفت: یه چیز دیگه بگم؟

-بگو.

@VIP ROMAN

-گفتی شیرین مدرک داره، حالا از یکی دیگه.

-خب؟

بنیاد که نگاه‌اش کرد، او ادامه داد: که رسمی عقدش کنم؟

-ایرادش چیه توی این شرایط؟

-غیرقانونیه.

دست‌اش را توی هوا پرتاب کرد: ول کن بابا، حالا یه بار ما از کنار خانومِ قانون رد بشیم، به هیچ کجای این دنیا برنمی‌خوره. اگه صافکاری لازم‌اش شد، خودم از پس‌اش برمی‌آم. شما که محرمیت دارین، میخ اینم تا وقتی مدارک رو داره، بکوب. چه اشکالی داره؟ حلال خدا رو که حروم نمی‌کنید.

امیرحسین برایش با این حجم ساده‌اندیشی سری تکان داد و او کوتاه نیامد: این‌جوری به‌طور قانونی هم زن‌ات می‌شه و دست بقیه کوتاه. نمی‌شه؟

امیرحسین دست به کمر گرفت و قبل از ارسال پیامک برای شیرین، پرسید: گشنه‌ت نبود؟

@VIP_ROMAN

-باشه بابا، دهن مبارکم رو بستم!

بنگاه بیرون زد و امیرحسین با صدای زنگ گوشی و لرزیدن‌اش توی دست‌اش، چشم از در گرفت و با دیدن اسم روح‌افزا، تماس را وصل کرد و با احوال‌پرسی کوتاهی، گفت: چی شده خانم‌جان؟

-اردشیر دیوانه شده مادر، داره هر چی وسیله‌ست می‌زنه می‌شکنه.

-کسی چیزی گفته به‌ش؟

-نه مادر، فقط از وقتی ظهر اومد و بالأخره فهمید چه بلایی سر پروا اومده، بعدش با کوروش حرف زد، نفهمیدم اون پسر پشت تلفن چی گفت که این پیرمرد این‌جوری شده. اول گفتم آروم می‌گیره، چیزی نگفتم ولی دیگه چیزی نمونده که نشکسته باشه.

-شما که آسیب ندیدی؟

روح‌افزا دیگر داشت از حال می‌رفت بس که به صورت‌اش سیلی زده بود اما اردشیر دست برنداشته

بود. با همان صدای بی‌حال جواب نگرانی امیرحسین را داد: نه مادر، کاری به من نداره ولی گوش به حرفم هم نمی‌ده.

امیرحسین نگاهی به ساعت‌اش انداخت و چرخید و زل زد به دری که پشت بنگاه بود. نمی‌دانست شیرین را هم درگیر این ماجرای تازه بکند یا برود.

دست‌اش مُشت شد و گفت: تا برسم، زمان می‌بره. شما یه دمنوشی چیزی درست کن و به خوردش بده تا بیام.

-نمی‌خوره مادر، نمی‌خوره...

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_هفت

-یه جا شما بشین تا حال خودت بد نشده.

@VIP_ROMAN

آن تماس را قطع کرد و شماره‌ی شیرین را گرفت. با الو گفتن‌اش، سریع گفت: می‌رم پیش خانم‌جان، می‌خوای بیای یا می‌مونی خونه؟

شیرین که مشغول گرفتن آبمیوه بود، میان زمین و آسمان ماند و امیرحسین پرسید: زندگی با من یعنی دردسر، هنوزم پشیمون نیستی؟

-بیام، ناراحت نمی‌شن؟

-نه، لباس بپوش. تو ماشین منتظر می‌مونم.

شماره‌ی بنیاد را هم گرفت و وقتی او با دهان پُر جواب‌اش را داد، گفت: کلید بنگاه رو می‌دم همسایه کناری، خودت رو زود برسون. من دارم می‌رم دیدن اردشیرخان، زیاد حال‌اش خوب نیست.

-یعنی عمری این حال خوب نبودن‌هاش سهم تو شد! باشه، یه پنج دقیقه دیگه اون‌جام. نگران نباش.

هزینه‌ی ساندویچ‌ها را حساب کرد و زیر لب گفت: تف به این شانس ها، واقعاً تف!

*

@VIP_ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_هفت (ادامه)

کلید انداخت توی در و با نگاه انداختن پشت سرش و اطمینان از این‌که شیرین هم رسیده، در را باز کرد و منتظر ماند او هم وارد حیاط شود. قدم‌هایش بلندتر بود و زودتر رسید. از همان جلوی در، روح‌افزا را صدا کرد.

او که روی صندلی و رو به قبله، با چادر سفیدرنگ‌اش نشسته بود و داشت تسبیح تربت می‌چرخاند، با شنیدن صدای امیرحسین سر چرخاند و با همان صدای گرفته‌ی پر از دل‌تنگی و گریه‌اش، جواب داد: اینجام مادر.

امیرحسین از روی خرده‌شیشه‌ها رد شد و رو به شیرین کرد و گفت: با کفش بیا داخل.

@VIP_ROMAN

شیرین ناچار همان کار را انجام داد و با احتیاط پشت سر او راه افتاد.

امیرحسین کنار پای روح‌افزا دوزانو نشست و دست روی پای او گذاشت و دلجویانه پرسید: خوبی عزیز من؟

او که درمانده‌تر از هر وقتی بود، تسبیح را روی سجاده‌ی پهن شده روی میز گذاشت و با دست کشیدن توی موهای امیرحسین، زل زد به چشم‌های براق‌اش و خفه گفت: این پیرمرد یه چیزی‌ش شده.

-شما نگران این شیرِ پیر نباش. می‌رم باهاش حرف می‌زنم.

کمی خود را بالاتر کشید و روی موهای بیرون ریخته از روسری پیرزن را بوسید و برخاست و به پشت سر او خیره شد و گفت: شیرین؟

-بله؟

-کنار خانم‌جان می‌مونی؟

@VIP_ROMAN

او سری تکان داد و با رفتن امیرحسین، خودش جای او را پر کرد و زل زد به چهره‌ی بی‌رنگ و روی روح‌افزا. نمی‌دانست با چه حرفی می‌شود تسکین حال او شد اما به همان کمِ خود بسنده کرد و گفت: من بعدِ مادرم نمی‌خواستم یه روز بیشتر زندگی کنم. هر کاری کردم که نباشم.

سر روی شانه کج کرد و ادامه‌ی حرف‌اش را به زبان آورد: شاید یه اتفاقی براشون افتاده که می‌خوان ازش نگن ولی باید یه جوری نشون‌اش بدن. مثل من که خیلی امیرحسین رو اذیت کردم.

روح‌افزا نگاهی به چهره‌ی شیرین انداخت و دستی روی گونه‌ی سرد او کشید و گفت: داغ مادر کم و کوچیک نیست مادر، حق داشتی بی‌تابی کنی.

-ولی با اون بی‌تابی، بقیه رو اذیت کردم.

روح‌افزا نگاهی به اتاق‌خواب انداخت که امیرحسین پشت سرش بسته بود و نمی‌دانست پیرمرد با او حرف می‌زند یا نه. هرچه التماس او کرده بود، مجال نداده

بود حرف بزند. با همان عصای خود، هر چه توانسته بود با همان تن رنجور و مریض‌اش، به وسایل خانه آسیب رسانده بود.

-براتون دمنوش گل گاوزبان آماده کنم؟

چشم چرخاند و مهربان گفت: قربون دختر گلم برم، میل‌ام به هیچی نمی‌آد.

-بریم توی آشپزخونه بشینیم، منم درست کنم، شاید یه کم تونستین بخورین.

-اون‌جا رو هم این پیرمرد کله‌شق به هم ریخته.

شیرین بلند شد و گفت: پس من می‌رم ببینم اگه شد، یه کم مرتب‌اش کنم.

پیش از آن‌که روح‌افزا حرفی بزند، بلند شد و با در آوردن پالتوی خودش، به طرف آشپزخانه رفت. با دیدن ظرف‌های خرد شده، نگاهی به زیر پای خودش انداخت و با نوک پا پیش رفتن، خود را به کابینتی رساند که داخل آن کیسه‌ی زباله بود. یکی برداشت و

@VIP_ROMAN

با گره زدن شال روی سرش، تکه‌های بزرگ‌تر را برداشت و داخل کیسه ریخت.

برای جمع کردن ریزشیشه‌ها، نگاهی به کل آشپزخانه انداخت که صدای روح‌افزا را از پشت سر شنید: جارو کنار یخچاله مادر.

به صدای او، بلند شد و سراغ جارو رفت.

امیرحسین هیچ حرفی نزده بود. فقط ایستاده و خیره شده بود به اردشیر که ساعد روی چشم‌هایش گذاشته بود و با علم به حضور او، باز هم ترجیح داده بود بی‌حرف و بی‌حرکت بماند.

امیرحسین به دیوار تکیه داد و پرسید: کی خُلق‌تون رو تنگ کرده؟

اردشیر که انگار منتظر بود او حرفی بزند، گفت: بالأخره طاقت نیاورد و خبرت کرد.

کنایه‌ی او را نادیده گرفت و گفت: داروها رو هنوزم می‌خورین؟

-از روحی بپرس، بی‌جواب نمی‌مونی.

@VIP_ROMAN

هیکل نحیف و کشیده‌ی خود را چرخاند و پشت به نوه‌اش کرد.

امیرحسین نگاهی به پاتختی انداخت. هیچ دارویی روی آن نبود. با خیالی راحت‌تر قدمی به طرف تحت برداشت و با دست کشیدن روی صورت‌اش، آه حبس شده توی سینه‌اش را بیرون فرستاد و پرسید: چی شده؟

اردشیر که هنوز پشت به او بود، سکوت کرد اما این حرف نزدن خیلی طول نکشید. دست روی تشک گذاشت و نیم‌خیز شد و امیرحسین زیر بازوی او را گرفت.

با ترش‌رویی، نشست و با صدایی لرزان گفت: هر چی دارم، می‌خوام بزنم به نام روحی.

-چرا؟

-وارث دیگه‌ای ندارم.

امیرحسین کنارش نشست و پرسید: عمو رو...

@VIP_ROMAN

پوزخند پر صدا و تلخ اردشیر او را از حرف انداخت. با همان چهره‌ی در هم رفته و ابروهای بلند و پرپشتِ سفیدرنگِ در هم کشیده، گفت: مار تو آستین پرورش دادم.

نگاه امیرحسین کدر شد. نمی‌دانست علت بحث پدر و پسر چه بوده اما این‌که حالا اردشیرخان هم داشت چتر حمایت خود را از پسرش دریغ می‌کرد، او را بدبین‌تر می‌کرد.

-هوای روحی رو داشته باش.

با شنیدن صدای او، چرخید و گفت: می‌خوای چی‌کار کنی شما؟

اردشیر که خسته بود و ضعف داشت بر او چیره می‌شد، با صدایی شکسته جواب‌اش را داد: از منِ پیرمرد کاری برنمی‌آد.

-مطمئنی؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

@VIP_ROMAN

#پاسار

#پارت_دویست_و_هشت

ابروهایش بالاتر رفت و نگاه‌اش خیره‌ی چهره‌ی امیرحسین بود که شباهت زیادی به داریوش داشت؛ به پسر بزرگ‌اش. به سؤال او، دستی روی زانوهایش کشید و گفت: ابوذر داره انگشت توی زخمی فرو می‌کنه که...

-مقصر این اوضاع کیه؟

-همه وارد گود شدن.

امیرحسین سر حرف را چرخاند: داروها رو نخورین، سپردم یکی از بچه‌ها با یه دکتر متخصص حرف بزنه. تا اون موقع وانمود کنید که دارین داروها رو می‌خورین.

پیرمرد پوزخند تلخی زد و پرسید: واسه کوروش فیلم بازی کنم؟

-آره.

@VIP_ROMAN

-تو بازی بقیه نیفت.

-حواسم هست، فقط شما یه هفته مدارا کن. با همه، با خانم‌جان بیشتر.

پیرمرد غرق فکر بود و به چیزی فکر می‌کرد که تمام این سال‌ها از همه پنهان کرده بود حتی همسرش! این راز داشت ناتوان‌اش می‌کرد و خشمگین. اگر روح‌افزا می‌فهمید و رهایش می‌کرد؟ یا نوه‌ها او را از یاد می‌بردند؟ اگر فراموش می‌شد، چه؟

دستی روی صورت پر از چروک‌اش کشید و در خود بیشتر فرو رفت. پایان بازی داشت برخلاف میل‌اش پیش می‌رفت. داشت بازی برنده را می‌باخت، اما نه به ابوذر و خانواده‌اش؛ بلکه به خودش!

*

گوشی آیفون را برداشت و گفت: بیا تو.

-زن‌عمو هست؟

-نه، تازگی‌ها سحرخیز شده می‌ره بیرون!

@VIP ROMAN

امیرحسام سری تکان داد و با در آوردن عینک آفتابی‌اش، گفت: پس یه چیزی بپوش بریم توی ماشین.

-جایی می‌خوای بری؟

صدای بی‌حال پروا وادارش کرد بپرسد: کسلی؟

-نه، فقط دوست ندارم از خونه بیرون بزنم مگر کار ضروری داشته باشم.

امیرحسام که حدس می‌زد چنین جوابی بگیرد، گفت: باشه، پس بمونه یه‌روز دیگه.

پروا پوفی کشید و پا روی تصمیم‌اش گذاشت و صدا بالا برد که او بشنود: منتظرم بمون.

هودی را با احتیاط پوشید و شالی روی موهایش انداخت. گوشی و کلید خانه را هم برداشت. دوست نداشت توی هیچ آینه‌ای به چهره‌اش نگاه کند. صبح متخصص پوستی که پدرش آدرس داده بود، دیده و حالا امیدوار شده بود که شاید اثری از آسیب روی صورت و دست‌هایش مشخص نباشد.

@VIP_ROMAN

امیرحسام به بدنه‌ی اتومبیل تکیه داده و دست‌ها را روی سینه قلاب کرده و به ساختمان‌های بلند روبه‌رو چشم دوخته بود.

با صدای بسته شدن در، چرخید و لبخندی روی لب نشاند اما پروا با همان چهره‌ی عبوس که شال را روی آن کشیده بود، به طرف‌اش رفت. امیرحسام پرسید: سلام، چطوری؟

پروا فقط شانه‌ای بالا پراند. با هم سوار اتومبیل شدند و امیرحسام قبل از حرکت کردن، نگاهی به او انداخت که شال را تا جای ممکن جلو کشیده و دست‌هایش را توی آغوش‌اش پنهان کرده بود. لبخندی مهربان زد و پرسید: از نگاه کردن منم معذب می‌شی؟

-هرکی که ببینه.

-حتی اگه سام بود؟

@VP ROMAN

پروا با شنیدن نام او، چشم‌های پف کرده‌اش را به امیرحسام دوخت و با نفس گرفتنی طولانی، جواب‌آش را داد: شاید، نمی‌دونم.

-چرا خب؟

-با این قیافه به‌نظرت باید تانگو برقصم؟

امیرحسام سری تکان داد و با راه انداختن اتومبیل، گفت: فیلم دمِ خونه خانم‌جون اینا رو روی گوشی دارم، می‌خوای ببینی؟ شاید بشناسیم طرف رو.

-امیرحسین دیده؟

-اون سرش درد می‌کنه واسه دردسر، گفتم اول خودمون ببینیم. اگه فهمیدیم طرف کی بوده، بعد به‌ش بگیم.

پروا با تعجب چرخید و رو به او توی صندلی‌اش جابه‌جا شد و پرسید: یعنی اگه ناشناس بود، بی‌خیال بشیم؟

-خودمم نمی‌دونم، فقط حس خوبی به این قضیه ندارم.

@VIP_ROMAN

پروا اوهومی زیر لب گفت و پرسید: کِی می‌ری؟

-احتمالاً هفته‌ی دیگه.

او که دیگر سکوت کرد، امیرحسام زبان به توضیح باز کرد: حال‌اش بهتره، فقط تنهاست و همین توی بیمارستان خیلی داره اذیت‌اش می‌کنه.

-شهرزاد کجاست؟

-اجازه نمی‌ده کنارش بمونه.

پروا پشت چشمی نازک کرد و با بغل گرفتن خودش، گفت: هر چی می‌کشیم، از تصمیمات احمقانه‌مونه.

-عمو که باهات سر جنگ نداره، داره؟

-والا گاهی وقتا یه جوری رفتار می‌کنه که انگار با هم پدرکشتگی داریم!

-یعنی چی؟

-بیا در مورد آب‌وهوای مسخره‌ی تهران حرف بزنیم، مفیدتری برام.

@VP_ROMAN

امیرحسام که توی جاده افتاد، پروا با تعجب و چشم‌های آغشته به اشک برگشت و پرسید: می‌ری پیش اون زن و شوهر که دفعه قبل رفتیم؟

امیرحسام که عینک آفتابی روی چشم‌هایش بود، نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت: آره، دوست نداری بریم؟

-آخه اون‌دفعه فقط پای من توی گچ بود، الان نمی‌گن این دختره هربار یه مرگی‌ش می‌شه؟!

لبخند امیرحسام نرم بود و پر از محبت. توی این مدت به این دختر و دردسرهایش عادت کرده بود. با حواسی که متوجه جاده بود، دست دراز کرد و شال او را کمی عقب‌تر کشید و گفت: پدرش رو درمی‌آریم، اونی که این‌جوری کرد باهات. قایم نشو پشت شال.

-می‌ترسم فیلم رو ببینم.

-منم ترسیدم فیلم رو جلوی خانم‌جان و آقاجون ببینیم. دیروز به آقاجون گفتن چی شده، حال‌اش بد شده.

@VIP_ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_نه

پروا با چشم‌های از حدقه در آمده زل زد به نیم‌رخ امیرحسام و تکرار کرد: آقاجون؟

او سری تکان داد و پروا خنده‌کنان از روی تأسف سرش را توی دست‌هایش گرفت و گفت: حتماً واسه این بد شده که یکی دست پیش رو گرفته و داره خانواده‌ش رو نفله می‌کنه!

امیرحسام قصد داشت از اتومبیل جلویی سبقت بگیرد اما راننده‌ی پژو راه نمی‌داد. چراغ داد بلکه کنار بکشد، نکشید. بوق زد اما انگار راننده هیچ صدایی نمی‌شنید. نه به سرعت‌اش توی بزرگراه اضافه می‌کرد، نه کنار می‌کشید و نه حتی واکنشی نشان می‌داد. همین‌که امیرحسام دست راست را خالی دید، نگاهی به آینه

انداخت و دید اتومبیلی پشت سرش نیست، خواست از سمت راست اتومبیل جلویی حرکت کند که با سرعت گرفتن او، راننده‌ی پژو یک‌باره جلوی‌شان پیچید و این بین فقط صدای بلند کوبیده شدن سپر اتومبیل امیرحسام با اتومبیل ترمزکرده‌ی آن شخص بود که توی گوش‌های‌شان پیچید و پرتاب شدن‌شان رو به جلو!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_نه (ادامه)

با فعال شدن ایربگ، هر دو از اصابت سرهای‌شان به شیشه‌ی جلویی نجات پیدا کردند. صدای ناله‌ی پروا، امیرحسامِ گیج‌شده را به خود آورد. سر چرخاند و قبل از باز شدن در توسط یکی دو راننده که ایستاده بودند، متوجه ترکیدن تاول روی دست او شد. چند دستمال

@VIP ROMAN

کاغذی را کشید و گفت: نچسبونی روش، آروم کنارش بکش که زیر پوست چیزی نمونه.

پروا همان کار را کرد و او پرسید: خوبی؟

-خدام هی داره وسیله می‌شه پام از این دنیا کنده بشه، نمی‌دونم کدوم خیردیده‌ای نمی‌ذاره!

کسی که در را باز کرده بود، سرکی توی اتومبیل کشید و پرسید: خوبین شماها؟

امیرحسام که هنوز از کار آن راننده متعجب بود، دستی روی صورت‌اش کشید و با گفتنِ "خوبیم"، پیاده شد. نگاهی به اتومبیل‌اش انداخت. سپر جلو کامل شکسته بود، شیشه‌ی چراغ‌ها خُرد شده بودند. کاپوت هم جمع شده بود.

به قدری برخوردشان دور از ذهن و غیرقابل مترقبه بود که متوجه نشده بودد راننده‌ی آن پژو چطور با آن برخورد گاز داد و رفت! حتی شماره‌پلاک‌اش را هم نتوانسته بود بردارد.

-داداش خیلی ناجور رو ترمز زد، حیف ماشین. زد ناقص کرد، پلاک‌اش رو برداشتی؟

-نه، اصلاً ذهنم راه نداد به اون فکر کنم.

-باز خودت و خانومت چیزی‌تون نشده، خداروشکر. بیمه داری؟

امیرحسام سری تکان داد و خداوند را بارها توی دل سپاس‌گزار بود که هفته‌ی گذشته حق بیمه‌ی اتومبیل‌اش را پرداخت کرده بود. فقط نمی‌دانست جواب مادرش را چه بدهد، یا امیرحسین را. بی‌شک باید توضیحی قانع‌کننده تحویل هر دو نفر می‌داد.

مرد جوانی که پشت سرش ایستاده بود، گفت: داداش کمک کنم اینا رو جمع کنیم، لاستیک کسی رو نترکونه. یا می‌مونی واسه کروکی؟

-حال و وقت پیگیری ندارم، جمع می‌کنم.

خودش خم شد و شیشه‌شکسته‌ها را تا جایی‌که می‌شد، برداشت و با کمک همان مرد جوان توی صندوق عقب و داخل کیسه‌ای پارچه‌ای ریخت؛

@VIP_ROMAN

همان کیسه‌ای که همیشه خریدهای مادرش را توی آن می‌گذاشت.

سپر هم به مویی بند بود، راننده‌ی جوان کمک کرد با طنابی آن را گره بزنند تا بتواند خود را به اولین تعمیرگاه برساند. وقتی هر دو دست‌های هم‌دیگر را فشردند، مرد جوان کاپشن‌اش را از روی کاپوت جلو برداشت و دستی برایش تکان داد و میان عبور اتومبیل‌ها، چراغ چشمک‌زن اتومبیل‌اش را خاموش کرد و از کنارشان رد شد.

پروا نگاهی به دست‌اش انداخت که کناره‌های تاول قرمزرنگ بود و می‌سوخت. فحشی زیر لب داد و وقتی امیرحسام سوار شد، گفت: وقتی برگشتی، برام یه تاکسی بگیر برم خونه. توان نشستن توی تعمیرگاه ندارم.

-چه زود جا زدی دختر؟

پروا نگاهی به نیم‌رخ آرام او انداخت و با ابروهای بالارفته، جواب‌اش را داد: هربار با خوش‌بینی‌های

تموم‌نشدنی‌ت حیرونم می‌کنی، می‌گم دیگه دفعه‌ی بعدی در کار نیست ولی بازم تکرارش می‌کنی بشر.

-بخوای همه چی رو خیلی جدی بگیری، غیر خودت به کام بقیه هم زهرش می‌کنی.

سری چرخاند و پرسید: نمی‌کنی؟

-الان ممکن بود ایربگ کار نکنه، سرمون بخوره تو شیشه و هزار تا بلا سر جفت‌مون بیاد.

-اومد؟

-بابا تو دیگه آدمی‌زاد نیستی! حتماً باید بلا سرمون می‌اومد که بدونی یه وقتایی واقعاً نمی‌شه به چیزی خوش‌بین بود؟

امیرحسام با لبخندی کوتاه، سعی کرد دل‌نگرانی‌اش را پنهان کند. هیچ فایده‌ای در نبش قبر کردن این اتفاق نبود، با این‌که مطمئن بود آن مرد به عمد چنین کرد. فقط برای اطمینان از حال پروا با صدایی جدی‌تر پرسید: مشکلی که نداری؟

@VIP_ROMAN

-اگه کمربندم رو نمی‌بستی، ایربگ لعنتی هم فایده‌ای نداشت.

-به‌ش فکر نکن، اذیت می‌شی.

پروا سری تکان داد و فقط ساعد دست دیگرش را گرفت و زل زد به مسیری که طی کرده و حالا برمی‌گشتند. به‌نظرش اتفاق خوبی بود این به زور بیرون آمدن با امیرحسام، اما نتیجه خوشایند نبود. با حالی بدتر داشت برمی‌گشت توی خانه‌ای که با تمام بزرگی‌اش، برای او چیزی شبیه به دخمه بود.

امیرحسام با سکوتی که بین‌شان جاری بود، تا جای ممکن آرام می‌راند اما ذهن‌اش شلوغ بود. چه کسی دشمن‌شان شده بود؟ ساعدی می‌خواست نشانه‌ای بفرستد؟ پای کسی دیگر در میان بود؟ چرا؟

هیچ جوابی برای سؤال‌های توی سرش نداشت. وقتی توی خیابانی آشنا پیچید، پروا با چهره‌ای در هم به خانه‌اشان خیره شد. پشیمان بود از این برگشتن، اما

@VIP ROMAN

دوست نداشت امیرحسام را اذیت کند. ناچار زیر لب خداحافظی راند و پیاده شد.

امیرحسام برایش دستی تکان داد و بوق زد، اما قبل از دور زدن، گوشی‌اش زنگ خورد. نگاهی به جلو انداخت و تماس را جواب داد: جانم داداش؟

-کجا تصادف کردی؟!

صدای بلند و عصبانی امیرحسین، تنها چیزی بود که هیچ تصوری از آن نداشت. کناری ایستاد و با خاموش کردن اتومبیل، گفت: از کجا فهمیدی؟

-چیزی‌تون شده؟ پروا کنارت بوده؟

-دیگه داری می‌ترسونی من رو!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_ده

@VIP_ROMAN

امیرحسین که هنوز هم بابت پیامکی که برایش ارسال شده بود، عصبی بود؛ این تعجب و سکوت به درازا کشیده‌ی امیرحسام برایش سنگین تمام شد و برای اولین مرتبه سرش داد کشید: روی تو حساب کردم که مثل اون سام احمق نیستی ولی ثابت کردی از اون احمق‌تری! نگفتم دنبال هیچ قصه‌ای نری؟ نگفتم با پروا دنبال دردسر جدید نباش؟ نگفتم بی‌فکر پیش نرو؟ بس نیست اون سامِ افتاده گوشه بیمارستان، که باید دنبال تو و پروا بگردم تو این شهر؟!

امیرحسام که صدای تند نفس کشیدن برادرش را به وضوح می‌شنید، لب پایینی‌اش را با زبان تر کرد و با صدایی آرام گفت: شرمنده‌ت شدم داداشم.

امیرحسین که تازه با شنیدن صدای او ضربان قلب‌اش آرام گرفته و به پاهایش قوّتی برگشته بود، گوشی را روی بلندگو گذاشت و روی میز نشست و با سری بالا گرفته و رو به سقف، شاه‌نفسی کشید. قفسه‌ی سینه‌اش درد گرفته بود. فکر این‌که بلایی سر برادرش

بیاید و کسی به سادگی ریشخندش کند، حال‌اش را بدتر می‌کرد.

صدای امیرحسام با همان لحن صادق همیشگی، با همان تُن صدای روان و رام، توی گوش‌هایش پیچید: پروا حال‌اش خوب نبود، با عمو هم مدام بحث و جدل دارن، گفتم ببرم بیرون که حال و هواش عوض بشه. طرف بی‌هوا ترمز گرفت جلوی من، ولی خداروشکر هم کمربند داشتیم، هم ایربگ باز شد. طوری‌مون نشد.

-شماره‌پلاک داری؟

-نه، انقدر همه چیز یهویی پیش اومد که تمام حواسم به پروا بود که بلایی سرش نیاد.

امیرحسین با دیدن مشتری، گوشی را از روی بلندگو برداشت و گفت: ماشین رو ببر آدرسی که می‌فرستم، طرف آشناست. خودتم بیا بنگاه، باهات کار دارم.

-یه خبر از خودم به مامان بدم، بعدش می‌آم.

@VIP ROMAN

امیرحسین گوشی را روی میز گذاشت و با مشتری احوال‌پرسی کرد. سرش درد می‌کرد، اما نمی‌خواست تا جایی‌که آستانه‌ی تحمل درد را دارد، دارویی مصرف کند.

یاد بنیاد افتاد و خواسته‌اش برای اهمیت ندادن به ساعدی. هنوز یکی دو روز هم از آن حرف و بحث‌شان نگذشته بود که پیامک یک شماره‌ی غریبه او را به تشویش انداخته بود. جمله‌ی "هنوز اولشه" که برایش ارسال شده بود، ذهن‌اش را به دوگانگی کشانده بود. ساعدی اگر می‌بود، نمی‌نوشت بار اول. بار چندمی می‌شد که می‌خواست به یکی‌شان آسیبی برساند.

امیرحسام که می‌دانست برادرش به راحتی کنترل خود را از دست نمی‌دهد، تماسی با شیرین گرفت و وقتی او جواب داد، گفت: زن‌داداش یه زحمت دارم براتون.

شیرین که از دیدن شماره‌ی او روی گوشی تعجب کرده بود، گفت: بفرمایین.

@VIP ROMAN

-امروز یه اتفاقی افتاد که ناخواسته بود از طرف من، ولی امیرحسین خیلی شاکی شده. قراره بیام اون‌جا، می‌شه تا قبلِ اومدن من شما یه دمنوشی چیزی دم کنی به خوردش بدی، آروم بشه؟

-عصبانیه؟

-خیلی‌زیاد.

شیرین کمی فکر کرد و با گفتن "باشه"، گوشی را روی اپن گذاشت و اجازه داد دوباره صدای موسیقی پخش شود. نگاهی به دمنوش‌های توی خانه انداخت، چنگی به دل‌اش نزد. برای برداشتن قرص مسکّن هم قدمی برداشت اما پشیمان شد. می‌دانست امیرحسین به حدّ مرگ هم برسد، داروی شیمیایی انتخاب آخرش است. ناچار شماره‌ی بنیاد را گرفت و دست به دامان او شد: کارتون خیلی طول می‌کشه؟

-نه والا، تو مسیرم. پنج دقیقه دیگه بنگاهم، چطور؟

-امیرحسین خیلی سرحال نیست، اگه شد مجبورش کنید بیاد بالا.

-یعنی باید رو مخ اون بشر برم که کار رو ول کنه و بیاد بالا، واسه استراحت؟

شیرین با ته‌خنده‌ی توی صدای بنیاد، لبخندی زد و گفت: اگه راضی‌ش کنید حتی شده نیم‌ساعت بیاد بالا، ممنون شما می‌شم.

بنیاد تک‌خنده‌ای زد و گفت: والا ما خوشحال می‌شیم پسرمون مدام بالا باشه و استراحت کنه، منتها خودش باید بخواد. خالی‌خالی چیزی ازش بخوایم، محل سگ نمی‌ده به‌مون.

شیرینِ کم‌حرف نمی‌دانست چه بگوید که بنیاد با ترمز گرفتن روبه‌روی بنگاه، نگاهی به پنجره‌ی خانه‌ی آن‌ها انداخت و گفت: بدقلقه، ولی می‌شه یه راهی پیدا کرد. شما از الان رو حرفم حساب باز کن.

-ممنونم.

با خیالی آسوده‌تر برنج‌اش را دم کرد و سیب‌زمینی‌های کنجددار را ته قابلمه کنار هم چید. این یکی را تازه یاد گرفته بود و می‌خواست امتحان کند.

@VIP_ROMAN

برای خریدن سبزی دیر شده بود اما می‌توانست کنار ناهار، کمی سالاد درست کند. مشغول آماده کردن وسایل سالاد بود که صدای چرخیدن کلید توی قفل، او را به خود آورد. با داشتن خیاری توی دست، و با پیشبندی که بسته بود، خود را تا جلوی در رساند و زل زد به چهره‌ی ناآرام امیرحسین.

او که با خبر بنیاد دست از کار کشیده و خود را به خانه رسانده بود، با دیدن شیرین که حداقل در ظاهر مشکلی نداشت، دندان روی هم سایید و گفت: تو زنگ زدی به‌ش یا خودش غلط زیادی کرد و فرستادم بالا؟

صدای ناراحت امیرحسین، ته دل شیرین را خالی کرد اما با این امید که بشود به او کمکی کرد، گفت: من خواستم.

-مشکلی داری؟

-نه، فقط گفتم اگه می‌شه نیم‌ساعت این‌جا باشی.

@VIP_ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_یازده

اخمِ امیرحسین، وادارش کرد بیشتر توضیح بدهد و او با پرسیدن سؤال شروع کرد: سردرد داری؟

-دارم.

شیرین خیار را توی سینک پر از آب گذاشت، پیش‌بندش را باز کرد و با آویزان کردن آن، به هال آمد و به طرف امیرحسین رفت. دست او را گرفت و قبل از این‌که وادارش کند از او تبعیت کند، گفت: نیم ساعت فقط.

او که دیگر داشت شقیقه‌هایش از درد می‌ترکید، این‌بار بی‌حرف دنبال شیرین راه افتاد و با او وارد اتاق‌خواب مشترک‌شان شد.

شیرین او را روی تخت نشاند و خودش پشت سر او، روی تشک دوزانو نشست. از شانه‌هایش شروع کرد

@VIP ROMAN

به گرفتن، بعد رسید به شاهرگ اصلی و دست آخر، مالش شقیقه‌های او.

وقتی کارش تمام شد، به یک طرف خم شد و روی شقیقه‌ی او را با لب‌هایش لمس کرد و پرسید: بهتر شد؟

امیرحسین دست او را از روی شانه‌اش گرفت و با مکث، سر خم کرد و گفت: حرکت اول منظورته یا آخری؟

لبخند خجول شیرین، پشت موهایش پنهان ماند و او دست دیگرش را دور گردن امیرحسین انداخت و چانه به شانه‌اش چسباند و بی‌فاصله تا گوش او، با صدایی آرام شروع به حرف زدن کرد: کار چندانی از دستم برنمی‌آد که خوب باشی. ذهنم به همین چیزا فقط قد می‌ده.

-کوچیکن؟

-خیلی.

@VIP ROMAN

امیرحسین دست شیرین را از روی سرش عبور داد و او را کنار خودش، لبه‌ی تخت نشاند و با دست کشیدن توی موهایش، پنجه‌ی ظریف‌اش را توی دست خود پنهان کرد و گفت: یکِ تو، صدِ منه.

وقتی سکوت شیرین دنباله‌دار شد، نگاه از زمین گرفت و فارغ از دغدغه‌هایش، گفت: آوردم‌ات که مراقبت کنم ازت، شرایط داره وارونه‌ش می‌کنه.

-از هیچی دریغ نکردی واسه من.

لبخند حقیقی شیرین، او را وادار کرد سردرد و ناراحتی‌اش را برای زمانی کوتاه به فراموشی بسپارد. دراز کشید و گفت: فقط نیم‌ساعت.

شیرین با سر تکان دادن، کنارش و روی بازوی او سر گذاشت و با بسته شدن پلک‌های او، خیره‌اش ماند. نمی‌دانست سردردش بهتر شده یا نه، همین‌که توی چهره‌اش دیگر خشم بیداد نمی‌کرد، برایش کفایت می‌کرد. می‌دانست توی زندگی او اتفاق‌های زیادی

@VIP ROMAN

افتاده، اما حق‌اش نبود مدام و از همه طرف آزار ببیند.

-دنبال چی می‌گردی تو صورت من؟

شیرین کمی روی دست او جابه‌جا شد و گفت: دنبال امیرحسینی که سر بُریدن.

فشار انگشت‌های امیرحسین روی بازوی او بیشتر شد و آرام جواب داد: داری زنده‌ش می‌کنی.

فاصله افتاد میان پلک‌های امیرحسین، و وقتی شیرین سؤالی نگاه‌اش کرد، گفت: نتیجه‌ی کدوم کار نکرده‌ی منی؟

و به او فرصتی نداد برای پاسخ دادن. بوسید، بوسیده شد و تن خسته‌اش روی تخت و با کشیدن پتو روی پاهایش توسط شیرین، کمی آرام گرفت.

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

@VIP_ROMAN

#پاسار

#پارت_دویست_و_یازده (ادامه)

کوروش با لرزش دست، شماره‌ی آن مرد را گرفت اما مسدود بود. تازه توانسته بود فیلم دوربین جلوی در ورودی خانه‌ی اردشیرخان را ببیند. باور نداشت آن‌چه می‌بیند، رنگی از واقعیت داشته باشد. آن مرد با چهره‌ی پوشیده به قدری برایش آشنا بود که پای گوشی مات‌اش برده بود!

فیلم را با اصرار و خشم از امیرحسین گرفته بود و حالا نمی‌دانست با دهانی باز چه واکنشی نشان بدهد. کسی که خودش دست‌اش را گرفته بود، حالا داشت جان دخترش را تهدید می‌کرد. حالا خودش مانده بود و خشمی که راه به جایی نمی‌بُرد. رضا را خودش رضا کرده بود و این شده بود نتیجه‌ی تمام آن پول‌پاشی‌ها و باج دادن‌ها و شکم سیر کردن‌ها!

@VIP_ROMAN

صدای باز شدن در را نشنید. به قدری غرق فیلم بود که ملیحه با صدای بلند سؤال‌اش را تکرار کرد: کوروش؟ بیام تو؟

با بلندی صدای او، با تأخیر چشم از گوشی گرفت و فیلم را بست و با تکان دادن جزئی سر، اجازه داد او وارد اتاق کارش شود.

ملیحه در را نیم‌باز گذاشت و نگاهی به میز و گوشی او انداخت که صفحه‌اش داشت خاموش می‌شد. ابرویی بالا داد و گفت: از بعدازظهر توی این اتاق نشستی و بیرون نیومدی، شام حاضره.

-خودتون بخورین.

-تو هم رژیم گرفتی؟

کوروش نگاهی عمیق به چهره‌ی همسرش انداخت و پرسید: پروا کجاست؟

-کجا می‌خواد باشه؟ توی اتاق‌اش.

-بگو بیاد اتاقم.

@VIP_ROMAN

ملیحه با پوزخندی آشکار، کنایه زد: یعنی درِ اتاق ممنوعه به روی همه باز شد؟

نگاه شوهرش کدر بود و بی‌روح. هیچ جوابی به کنایه‌ی او نداد و وادارش کرد از اتاق خارج شود.

ملیحه هم کم نیاورد و آهی بلند کشید و قبل از رفتن، گفت: از دست همه‌تون خسته شدم!

درِ اتاق را باز گذاشت و با قدم‌هایی آهسته به طرف اتاق دخترش رفت و با باز کردن در، او را دید که دارد به صورت‌اش توی آینه نگاه می‌کند. دل‌اش سوخت اما به او قول داده بود با ترحم رفتار نکند. با صدایی نرم‌تر گفت: بیا برو ببین بابات چی کارت داره.

پروا آینه‌ی کوچک را روی پاتختی برگرداند و پرسید: چی می‌خواد؟

-اگه می‌دونستم، می‌گفتم.

قبل از عقب‌گرد کردن، صدایش رنگی از خواهش به خود گرفت: فقط باهاش جروبحث نکن، دیگه کشش ندارم واسه هرشب دعوا داشتن!

@VIP ROMAN

ملیحه که رفت، پروا پوفی کشید و زیر لب گفت: یه جور می‌گه که انگار من آرزومه!

بعد از برگرداندن عکسی که پدرش خواسته بود، سعی می‌کرد تا جای ممکن جلوی چشم او آفتابی نشود. توان هر نوع بحث کردنی از او سلب شده بود و جز روزی یک‌بار حرف زدن با روح‌افزا، کار دیگری انجام نمی‌داد.

خود را به اتاق رساند و از همان کنارِ در، گفت: بله؟

کوروش که تازه لباس عوض کرده بود، پشت میزش برگشت و با اشاره کردن از او خواست جلوتر بیاید.

وقتی پروا درست روبه‌روی میزش ایستاد، پرسید: فیلم رو دیدی؟

-کدوم فیلم رو؟

-حمله‌ی اون یارو به‌ت.

پروا با فکر کردن به آن تصادف، چهره در هم کشید و جواب داد: قرار بود ببینم، نشد.

@VIP_ROMAN

کوروش با کمی احتیاط اما با ناشی‌ترین احوالی که ممکن بود، پرسید: طرف رو قبلاً جایی ندیدی؟

-اون موقعیت رو باید تشریح کنم که بدونید تنها چیزی‌که نمی‌تونستم به‌ش فکر کنم، آشنا بودن طرفه؟!

کوروش دست روی لب‌هایش گذاشت و پروا با خم شدن روی میز، گفت: شما می‌شناسی طرف رو؟

پدرش با انکار و بسیار سریع واکنش نشان داد: نه، فقط فکر کردم شاید قبلاً جایی دیده باشی‌ش.

پروا که قانع نشده بود، چشم از چهره‌ی به هم ریخته‌ی پدرش برنداشت. می‌خواست مطمئن شود آن‌چه به فکرش رسیده، درست است که کوروش بهانه را به دست‌اش داد؛ وقتی از پشت میز برخاست و خود را به دخترش رساند و با دست گذاشتن روی بانداژ دست‌هایش، گفت: مراقب باش. هر جایی نرو. یه مدت کارات رو از توی خونه انجام بده.

-چرا؟

-که ببینم طرف کی بوده.

حتی نتوانست پوزخند بزند. پس پدرش او را می‌شناخت و این کل معادله‌ی ذهن او و امیرحسام را به هم می‌ریخت. بی‌حرف، سری بالا و پایین کرد و با پس کشیدن دست‌هایش، عقب‌عقب رفت و از آن اتاق با برداشتن قدم‌های بلند فرار کرد. حتی به مادرش که او را برای خوردن شام صدا می‌کرد، اهمیت نداد و خود را توی اتاق‌اش پرت کرد و با استرس و هیجان، شماره‌ی امیرحسام را گرفت. همین‌که صدای او را شنید، بدون جواب دادن به احوال‌پرسی‌اش، گفت: بابام طرف رو می‌شناسه!

امیرحسام که با این جمله کمی ساکت شده بود، پرسید: چی گفت که به این نتیجه رسیدی؟

-چون هیچی نگفت ولی به هم ریخته، حدس‌اش خیلی سخت نبود.

-پس دشمنی از طرف کسی دیگه نیست.

@VIP_ROMAN

پروا حرف او را تأیید کرد و امیرحسام در ادامه گفت: توی خونه بمون، کمتر بزن بیرون.

-بابام هم همین نصیحت رو کرد ولی می‌دونی بدبختی کجاست؟، توی این خونه هم تنها چیزی که ندارم، حس امنیته!

-از بیرون بودن بهتره.

پروا روی تخت دراز کشید و با پا روی پا انداختن، لب روی هم فشرد و گفت: رفتن تو هم که جلو افتاد، بیام بدرقه؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_دوازده

صدای خنده‌ی نرم و آرام امیرحسام پیش از جواب‌اش به گوش رسید: مگه سفر قندهاره دختر؟ یه مدت

@VIP_ROMAN

کنارش می‌مونم، سرپا که شد هرجور شده برمی‌گردونم‌اش.

-با جرجیس خانم چی‌کار می‌کنی؟

-اون دیگه بین خودشونه، باید یه راهی پیدا کنن که برای جفت‌شون بهتر باشه.

-امیرحسین خیلی به عمو داریوش شباهت داره، امیرسام شده ترکیبی از همه، ولی تو...

-من چی؟

-معتدل‌ترین آدمی هستی که سراغ دارم. منطق ازت چیکه می‌کنه. یعنی خیلی شبیه شدی به رشته‌ت!

-الان این حرف رو تعریف حساب کنم؟

پروا با صدای سرحال او که انگار نه انگار چند روز قبل اتومبیل‌اش از قیمت افتاده، گفت: آره ولی بازم امیرحسین یه پله بالاتره.

-در اون که شکی نیست.

@VIP_ROMAN

-الان اگه امیرسام بود و این جمله رو می‌شنید، تا یه هفته باهام قهر می‌کرد!

با گفتن این جمله، هر دو قدری سکوت کردند تا این‌که پروا به آرامی حسرت‌اش را به زبان آورد: کاش یه خواهر داشتین.

-چرا؟

-اون‌موقع مجبور نمی‌شدم به امیرسام پناه ببرم و آخر کار نه اون بمونه برای من و نه من برای اون.

-این وسط فقط به خودتون آسیب زدین.

با باز شدن درِ اتاق و جلو آمدن سر ملیحه، پروا تماس را قطع کرد و به پهلو دراز کشید.

ملیحه که در اتاق را پشت سرش می‌بست، پرسید: با کی حرف می‌زدی؟

-حسام.

ملیحه از این ارتباط چندان خوش‌اش نمی‌آمد اما فعلاً برای کار دیگری سراغ او آمده بود، پس واکنش تندی نشان نداد و با نشستن لبه‌ی تخت او، نگاهی به

چهره‌ی دخترش انداخت و گفت: ببین می‌خوام به‌ت اعتماد کنم و یه چیزی رو بگم. فقط دور حسام و بقیه رو خط بکش و کلامی به‌شون نگو.

پروا سر چرخاند و زل زد به چهره و نگاه منتظر مادرش. می‌خواست دهان باز کند و هر چه به دل دارد، به زبان بیاورد اما نمی‌خواست جنجال را شروع کند. دست از نگاه کردن برنداشت، تا جایی که ملیحه پشت چشم برایش نازک کرد و شانه بالا داد و پرسید: چرا خیره موندی؟

-چون واقعاً دارم از همه‌تون می‌ترسم. از خودتون، گذشته‌تون، رازهای مسخره‌تون، علاقه‌های مسخره‌ترتون!

-علاقه‌ی بچگونه‌ی من به داریوش هیچ ربطی به بابات و زندگی‌مون نداره. اون هیچ‌وقت تو جشن‌ها و دورهمی‌ها پیداش نمی‌شد، اگرم می‌اومد واسه زور کردن اردشیرخان بود. ولی بابات نه، هرجا که فکر کنی، همون‌جا بود. به اصرار خوونواده‌ها با هم

@VIP_ROMAN

عروسی کردیم. پولدار بودن، حرف‌شون برو داشت، منم که نمی‌شد رو حرف بابام حرف بزنم.

-ولی بعد دیدی پول همیشه باعث نمی‌شه آدم خوشحال باشه.

-بابات برخلاف این‌همه گوش به حرف بودن و دُم تکون دادن واسه باباش، چندان بچه‌ی سربه‌راهی نبوده براشون.

-دنبال زن و دختر بقیه بوده؟

ملیحه آهی کشید و در جواب دخترش که حالا نیم‌خیز شده بود، گفت: اون که عادت‌اش بود. به هیچی قانع نبود، به هیچی.

-پس چی؟ یعنی کار دیگه‌ای کرده؟

ملیحه چشم از در اتاق گرفت و گفت: اون ته‌چک‌ها که ازشون گفتی...

-خب؟

-یکی از اون دسته‌چک‌ها رو من دارم، یعنی یه سال پیش دیدم و نگه‌اش داشتم.

@VIP_ROMAN

پروا چرخید و کنار مادرش لبه‌ی تخت نشست و با نگاهی کنجکاو گفت: خب؟

-حاشیه‌ی چندتاشون یه جمله‌ی تکراری نوشته بود. منم اون‌موقع فکر می‌کردم داشته خرج یه زن دیگه رو می‌داده ولی با این اتفاقا، بعید می‌دونم اون خرجی رو واسه یه زن دیگه داده باشه.

-چی نوشته بود؟

-یه جایی قایم‌اش کردم که دست بابات به‌ش نرسه. همون‌موقع دیدم و دیگه نه، فکر کنم نوشته بود "کمک به تو که ظلم رو تاب آوردی."

لب‌هایش انحنایی به خود گرفتند وقتی شانه بالا داد و با تردید گفت: یه همچین چیزی.

-کی ظلمِ کی رو تاب آورده؟

-نه برام مهمه، نه می‌خوام بیشتر بدونم. فقط یادم افتاد و گفتم به‌ت، پشیمونم نکنی بابت گفتن‌اش.

-یعنی چی که مهم نیست؟

@VIPROMAN

-مهم نیست چون از این خانواده خسته شدم، بریدم. نمی‌خوام به‌خاطر اونا توی دردسر بیفتیم.

پروا با درماندگی پرسید: یعنی می‌خوای چی‌کار کنی؟ از بابا جدا بشی؟

ملیحه با خیره شدن به چشم‌های روشن دخترش، سرانگشت‌های او را توی دست گرفت و با پایین‌ترین صدای ممکن، جواب داد: می‌خوام دست تو رو بگیرم و بریم از این‌جا.

-از این خونه؟

سری به دو طرف چرخاند و گفت: از این کشور.

-از ایران بریم؟ کجا؟

ملیحه دست روی دهان دخترش گذاشت و با نگاهی سرزنش‌گر گفت: صدات رو بیار پایین!

او با چشم‌هایی فراخ، دست مادرش را از روی دهان‌اش برداشت و ملیحه تلخ گفت: می‌خوام داغ به دل بابات بذارم.

-پس شهریار چی؟

@VIP_ROMAN

ملیحه با فرو دادن آب دهان‌اش، گفت: توی همون مؤسسه ازش نگه‌داری می‌کنن.

-دل‌ات می‌آد تنهاش بذاری؟

-می‌خواستم وارث پسر براشون بیارم که جای پام سفت بشه.

-شد؟

-جوونی من پای بابات حروم شد، منم زندگی‌شون رو به‌شون حروم می‌کنم.

-الان؟ خیلی دیر نشده؟

-به این‌که سر پیری اونم با ذلّت بمیرن، راضی‌ام!

-کینه‌ی چی رو داری توی دل‌ات بزرگ می‌کنی؟ کینه‌ی کی رو؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_سیزده

@VIP_ROMAN

ملیحه حرف را عوض کرد و با کامل چرخیدن به طرف دخترش، لبخندی زد و گفت: به‌م یه قول‌هایی دادن، فقط می‌خواستم قبل از این‌که بقیه کار رو پیش ببرم، به‌ت جریان رو بگم. نمی‌خوام بذارم زیر دست این آدم بمونی. اون‌جا برو درس بخون، زندگی کن.

پروا که باورش نمی‌شد این حرف‌ها را از زبان مادرش بشنود، گفت: مگه الکیه؟

-اون‌قدری توی این سی سال جمع کردم، اون‌قدری از بابام به‌م رسیده که بتونم یه جایی واسه خودمون توی کشور غریب دست‌وپا کنم.

-یعنی برنامه‌ی رفتن‌ات از این‌جا، واسه الان و امروز و دیروز نیست.

-من هر طور شده می‌رم، ولی نمی‌خوام بدون تو برم. دوست نداری از این خانواده دور بشی؟

پروا غرق شد توی رؤیاهای کودکی‌اش. توی آرزوهای کوچک و بزرگی که داشت گِل وجودش را شکل می‌داد.

قرار بود به مصر و یونان سفر کند، به کشورهایی تاریخی و قدیمی، که امیرسام برایش تعریف می‌کرد.

سری تکان داد و با حفظ آرامش توی صدایش، گفت: کجا؟

-شاید آلمان.

هر دو با صدایی آرام گرم صحبت بودند و هیچ‌کدام متوجه سایه‌ی ثابت پاهای کوروش پشت درِ اتاق نشدند!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_سیزده (ادامه)

نگاهی به چمدان داشت و نگاهی به در. هنوز با مادرش حرف نزده بود و دو روز دیگر مسافر بود. بعد از سرسنگین شدن امیرحسین هم، رو نداشت از حس و

@VIP_ROMAN

حال خودش حرفی به زبان بیاورد. کلاس‌هایش را کنسل کرده بود. اتومبیل را دست آشنای امیرحسین سپرده و سوییچ را به بنیاد داده بود. خودشان قرار بود ردیف‌اش کنند.

با پروا هم خداحافظی مختصری کرده بود اما هنوز سراغ مادربزرگ و پدربزرگ‌اش نرفته بود. موهایش را با بی‌حوصلگی به هم ریخت. از روی تخت، شلواری برداشت، تا کرد و داخل چمدان گذاشت. شال‌گردنی را که مادرش سال قبل بافته بود، برداشت و تا کرد که مروارید توی قاب در پیدایش شد: حسام جان می‌گم...

با دیدن چمدانِ باز و لباس‌های به هم ریخته، حرف‌آش را خورد و با مکث پرسید: مادر جایی می‌خوای بری؟ سفر می‌ری؟

سر بلند نکرد و همان‌طور خیره به شال‌گردن، جواب مادرش را داد: آره عزیزم.

@VIP_ROMAN

مروارید پا به اتاق او گذاشت و با زل زدن به لباس‌هایش، گفت: چه بی خبر.

-قصد سفر نداشتم ولی پیش اومد دیگه.

-با دوستات می‌خوای بری؟

امیرحسام سکوت کرد و با دست گذاشتن پشت سرش، لبخندی کوتاه تحویل مادرش داد.

او که به بودن این پسرش همیشه عادت داشت، کنارش نشست و با برداشتن پلیوری، حین کمک کردن به او، گفت: بس که پای من موندی، حبس شدی تو این خونه. حق داری، برو یه نفسی بکش.

امیرحسام دست روی پای او گذاشت و نرم فشرد و گفت: امیرحسین می‌خواد شما رو ببره خونه‌ی خودش.

-نه مادر، همین‌جا راحتم. خریدی که ندارم، چیزی هم بخوام از حبیب آقا می‌گیرم، شاگردش کمک می‌کنه.

-ممکنه سفرم یه کم طول بکشه.

@VIP ROMAN

با شنیدن این جمله، برگشت و خیره‌ی نیم‌رخ ناراحت پسرش شد و آرام پرسید: مثلاً چقدر؟

-شاید یکی دو ماه، شایدم بیشتر.

مات‌اش برد. فکر می‌کرد نهایت یک هفته پسرش را نبیند. این سفر اگر برای تفریح می‌بود، باید امیرحسام خوشحال می‌بود اما هیچ اثری از شادی در او نمی‌دید. حس کرد بابت تنها گذاشتن مادرش در عذاب است. دست روی دست او گذاشت و گفت: اصلاً فکر من نباشی، برو خوش بگذرون. جوونی، باید بگردی، تفریح کنی.

-کنار شما بیشتر به‌م خوش می‌گذره.

لبخند مروارید پر از مهر بود وقتی سر پیش برد و گونه‌ی زبر پسرش را بوسید: جز تو کسی برام نمونده مادر.

امیرحسام دست دور شانه‌ی مادرش انداخت و با چسباندن چانه‌اش به سر او، گفت: همه شما رو دوست دارن مامان جان، پسرات بیشتر.

@VIP ROMAN

لبخند مروارید تلخ بود و کوتاه. یقین داشت این محبت هیچ‌وقت از سمت پسر بزرگ‌اش نصیب او نخواهد شد. پسر کوچک‌تر هم یاغی از آب در آمده بود و دوری را به ماندن ترجیح داده بود. فقط امیرحسام بود که نه به او بی‌احترامی کرده بود و نه سرزنش. همیشه هوایش را داشت و سعی می‌کرد هیچ‌وقت تنها نماند.

امیرحسام شانه‌ی مادرش را فشرد و گفت: فردا شما رو می‌برم خونه داداش. هرچی لازم‌تون می‌شه، بردارین. اگه برگشتنم طول کشید و چیزی خواستین، به داداش یا زن‌داداش بگین.

حتی فکر کردن به این‌که بخواهد توی خانه‌ی امیرحسین بماند، برایش سخت بود. هیچ ذهنیتی از خانه‌ی مشترک پسرش نداشت. نمی‌دانست چطور زندگی می‌کنند و چطور با هم کنار می‌آیند. پسرش هرچه که بود، به‌نظرش خوش‌مشرب و اهل بگو و بخند نبود و هر زنی به محبت و مهرورزی نیاز داشت.

@VIP ROMAN

بی‌میل سر به شانه‌ی پسرش تکیه داد و گفت: مزاحم‌شون باشم، معذب می‌شم.

-خونه پسرته، خونه غریبه که نیست عزیز من. مطمئنم اون‌جا هم به‌تون می‌رسن، هم خوش می‌گذره.

بعید می‌دانست بتواند به اندازه‌ی پسرش خوش‌بین باشد اما دیگر حرفی نزد.

امیرحسام ترجیح می‌داد حرفی از امیرسام و سفر خارج نزند و اجازه بدهد امیرحسین این مسئله را با مادرش در میان بگذارد. توی این مدت هم به لطف سکوت روح‌افزا چیزی نفهمیده بود. توی همین فکرها بود که صدای زنگ گوشی‌اش، باعث شد مادرش تکیه از او بگیرد و خودش هم لابه‌لای لباس‌ها دنبال گوشی بگردد. زیر یکی از شلوارهایش بود. با دیدن شماره‌ی امیرحسین، گوشی را چسباند به گوش و گفت: سلام داداش.

-علیک. مامان می‌دونه باید بیاد این‌ور؟

-یه چند دقیقه‌ست که می‌دونه.

-بگو واسه چند روز لباس و وسیله برداره، فعلاً بردارم ببرم‌اش. چیزی لازم شد، ووباره می‌آرم‌اش خونه که برداره.

امیرحسام نگاهی به چهره‌ی مادرش انداخت و پرسید: الان؟

-آره، چطور؟

-قرار بود فردا بیاد.

-فردا رو من نیستم، امشب بیاد بهتره.

امیرحسام دست روی گوشی گذاشت و با صدایی آرام پرسید: امیرحسین اومده دنبال‌تون، می‌گه فردا نیستم. می‌رین الان؟

-الان مادر؟

سری تکان داد و مروارید با دستپاچگی، بی‌میلی و اجباری که به آن محکوم شده بود، بلند شد و گفت: خب همین‌جا می‌موندم دیگه مادر. چرا مزاحم اونا بشم؟

@VIP ROMAN

امیرحسین که صدای مادرش را شنید، پشت تلفن گفت: همنشینی با شیرین بد نیست، کمتر از با من بودن به‌ش سخت می‌گذره.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_چهارده

امیرحسام لبخندی معذب زد و با نگاه، مادرش را بدرقه کرد و خودش ماند و چمدانی که رو به او دهان‌کجی می‌کرد.

همین‌که مروارید از اتاق خارج شد، صدایش را پایین‌تر آورد و پرسید: شما به‌ش می‌گی قصه رو؟ من نتونستم بگم.

امیرحسین با پایین کشیدن پنجره و بلعیدن هوای سرد، گفت: می‌گم.

@VIP ROMAN

-داروهاش رو خودش می‌خوره، ولی گاهی یادش می‌ره.

-حواسم هست.

-غذا رو خیلی خوش‌نمک نمی‌خوره به‌خاطر فشارش، با چایی هم فقط کشمش یا مویز می‌خوره.

-یادم می‌مونه.

-دوست داره آشپزی کنه، اگه می‌شه به زن‌داداش بگی اجازه بده گاهی مامان یه چیزی بپزه براتون.

لبخندی روی لب‌های امیرحسین نشست و فقط باشه‌ای پراند و زل زد به تاریکی شب و چراغ‌های نیمه‌خاموش آپارتمان‌های کناری.

خبر از وابستگی برادرش داشت و می‌دانست این سفر تجربه‌ی جدیدی‌ست برای هر دوی‌شان. هیچ‌وقت از هم دور نشده بودند، حتی وقتی امیرحسام دانشجوی گرمسار بود. می‌رفت و با قطار برمی‌گشت. حوصله‌ی ماندن توی خوابگاه را نداشت و همیشه غذاهای مادرشان را به بیرون ترجیح می‌داد.

@VIP_ROMAN

مروارید که با عجله داشت لباس جمع می‌کرد، با پا گذاشتن روی کتابی که تا نیمه خوانده بود، زیر لب لااله‌الاالله گفت و کتاب را که از روی تخت افتاده بود، برداشت و روی پاتختی گذاشت اما بعد پشیمان شد و آن را توی ساک کوچک‌اش گذاشت. تسبیح و جانماز کوچک و چادر سفیدش را هم داخل ساک روی هم چید و نگاهی به کشوهای دراور انداخت. دو سه دست لباس بیشتر برنداشته بود. به‌نظرش نمی‌توانست مدت زیادی آن‌جا بماند و چیزی را بهانه می‌کرد برای برگشتن به خانه‌ی خودش. هنوز هم نمی‌دانست چرا امیرحسام حرفی از سفرش نزده و او را در عمل انجام شده قرار داده بود. برای لحظه‌ای دچار حسی بد شد، فکر کرد شاید خودخواهی خودش عامل سکوت پسرش بوده است. آن‌قدر به امیرحسام وابسته بود که حتی به ازدواج او هم فکر نکرده بود.

امیرحسام تقه‌ای به در زد و گفت: بیام تو مامان؟

مروارید چرخید و مانتو به دست، جواب داد: بیا مامان‌جان.

@VIP_ROMAN

-لباس برداشتی؟

-آره ولی کم. گفتم یه وقت اگه اذیت بودن، من برگردم همین‌جا.

-دوست داری بری خونه خانم‌جون؟

مروارید با تعجب زا زد به پسرش و گفت: چرا اون‌جا؟

-آخه انگار اذیتی که دارم می‌فرستم‌ات خونه امیرحسین.

-تا حالا هیچ‌وقت کنار هم نبودیم.

صدایش توی گلو شکست و با لبخندی غم‌انگیز و صدایی محزون ادامه داد: جز بچگی‌هاش.

-الان دنبال مقصر نمی‌گرده، فقط می‌خواد مراقب‌تون باشه.

دست‌های امیرحسام، روی شانه‌هایش نشست و او جمله‌اش را کامل کرد: اصلاً این پیشنهاد خودش بود، نه من. خودش می‌خواست شما رو ببره خونه‌ش.

@VIP_ROMAN

نگاه‌اش سُر خورد روی صورت مادرش و اشک‌هایی که گونه‌هایش را خیس کردند.

سرانگشت روی گونه‌های او کشید و گفت: الهی دور شما بگردم، گریه چرا؟

-به قدری شرمنده‌ی اون بچه‌م...

-به گذشته فکر نکنید. الانم اون بیشتر از همه به محبت شما نیاز داره. به زبون نمی‌آره، ولی هر بچه‌ای به محبت پدر و مادرش نیاز داره.

مروارید به این حرف باور نداشت. دوری چندین ساله‌ی امیرحسین از خودش و نزدیکی او به روح‌افزا چیزی نبود که بتوان یک شبه تغییر داد اما دیگر مجال نداد این یکی پسرش قبل سفر درگیر او و فکرهای پریشان‌اش باشد.

زیپ ساک را بست و امیرحسام با گرفتن دسته‌هایش، زودتر از اتاق خارج شد.

مروارید هم مانتو پوشید و روسری بلندش را روی سر انداخت و با برداشتن کیف دستی‌اش و خاموش کردن

@VIP_ROMAN

چراغ اتاق، در را بست و نگاهی غریب به خانه‌اش انداخت و با قدم‌هایی آهسته خود را به حیاط رساند.

امیرحسام با گذاشتن ساک توی اتومبیل، در عقب را بست و خود را به امیرحسین رساند و با سر پیش بردن، گفت: خیلی با خودش داره کلنجار می‌ره، واسه اومدن خیلی معذب بود.

-واسه جنگیدن باهاش، زیادی دیر شده.

-اون این‌جوری فکر نمی‌کنه.

امیرحسین با دیدن قامت مادرش، گفت: فرداشب می‌بینمات.

امیرحسام اتومبیل را دور زد و با باز کردن در جلو، مادرش را به همان سمت هدایت کرد. وقتی روبه‌روی هم ایستادند، مروارید چرخید و پسرش را در آغوش گرفت و نم اشک‌اش را با کف دست گرفت و گفت: خدا پشت و پناهات باشه مادر. مراقب خودت باشی، خوب غذا بخوری، لباس گرم یادت نره.

-چشم، شمام مراقب خودت باش.

@VIP_ROMAN

تن مادرش را میان آغوش‌اش فشرد و رها کرد. اجازه داد او سوار شود، بعد در را بست و برای جفت‌شان دست تکان داد.

مروارید کمی جابه‌جا شد و امیرحسین پرسید: خوبی؟

یادش نمی‌آمد آخرین بار این جمله را کِی از امیرحسین شنیده است! کوتاه گفت: شکر مادر.

کیف‌اش را روی پاهایش گذاشت و پرسید: خانوم‌ات راضی هست من برم خونه‌ش؟

-شیرین با هیچ‌کدوم‌تون مشکل نداره. از مهمونم بدش نمی‌آد.

مروارید دیگر چیزی نگفت و او هم به رانندگی‌اش رسید. هنوز نیم ساعتی تا خانه راه داشتند که گوشی امیرحسین لرزید و وقتی جواب بنیاد را داد، او با صدایی دورگه گفت:

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_پانزده

داداش نصفه‌شبی نمی‌تونم این سه تا رو جای دور ببرم یا شهرستان بفرستم، یه امشب جا داری واسه‌شون؟

-آره، مشکلی نیست. چی شده؟

-یه ساعت پیش که خونه نبودم، یکی اومده رو دیوار. چاقو یا قمه داشته، اگه همسایه نمی‌دیده و جیغ و داد نمی‌کرده، معلوم نبود می‌خواسته چه بلایی سر اینا بیاره.

امیرحسین با فک منقبض شده، میدان را دور زد و گفت: خودتم بیا بنگاه بمون. مبل‌ها تخت‌خواب‌شو هستن.

-خودم به درک، اگه یکی بلایی سر اینا بیاره چه غلطی بکنم من؟

-بیارشون خونه.

گوشی را جلوی فرمان پرتاب کرد و سعی کرد تندتر براند. بعید نبود وقتی خودش هم نیست، کسی به

قصد آزار بخواهد سراغ شیرین برود. داشت نبض اوضاع از دست‌اش خارج می‌شد و برای پیدا کردن مسیر درست، باید عمیق‌تر فکر می‌کرد و برنامه می‌ریخت. ضربه زدن به ساعدی یک طرف و مراقبت از کسانی که برایش مهم بودند، سمت دیگر.

باز گوشی‌اش زنگ خورد. دست دراز کرد و آن را برداشت. شماره ناشناس بود اما این‌بار جواب داد.

صدای نخراشیده‌ی مردی توی گوشی پیچید: رو قله قاف بری، باز پیدات می‌کنم زبل خان!

-تو اگه مرد بودی صدات رو با نرم‌افزار عوض نمی‌کردی!

-گفتم اول با هم آشنا بشیم، صمیمی‌تر که شدیم، منم آشنایی بدم. بد کردم؟

امیرحسین که سعی داشت مراعات حضور مادرش را بکند، وارد خیابانی فرعی شد و گفت: چی می‌خوای؟

-والا چیز خاصی نیست.

@VIP_ROMAN

امیرحسین سکوت کرد و آن مرد ادامه داد: جون عزیزات، از مادربزرگ بانمک‌ات بگیر برو تا مادری که الان سوار کردی ببری خونه خودت!

با ترمز گرفتنِ یکباره‌ی امیرحسین، مادرش به جلو پرت شد و او با پیاده شدن وسط خیابان، صدایش را بالا برد: مردی، بیا جلوم. اون سگه که از پشت سر می‌آد و پاچه می‌گیره!

-همه‌جا هستم، کافیه سر بچرخونی پسر.

امیرحسین نگاهی به ابتدا و انتهای خیابان انداخت و دل‌نگران امیرحسام ماند.

لب روی هم فشرد و با چرخیدن، خیره‌ی مادرش شد که ترسیده، دست روی سینه گذاشته بود و داشت او را نگاه می‌کرد.

دندان روی دندان سایید و پرسید: چند گرفتی واسه خوش‌رقصی‌ت؟

-می‌خوای باهام حساب کنی؟

-این‌جوری فکر کن.

@VIP ROMAN

-نمی‌تونی پسر، نمی‌تونی عوض چیزی رو که می‌خوام، بدی.

-قیمت بده.

مرد که انگار داشت تفریح می‌کرد، صدایش را کودکانه کرد و گفت: دایی‌جون نجاتم بده، توروخدا!

امیرحسین نتوانست تکان بخورد. پاهایش به آسفالت خیابان چسبیده بود. حتی نفس هم نمی‌کشید. این جمله را شنیده بود، سال‌ها پیش. وقتی برای نجات خودش داشت التماس کسی را می‌کرد که پشت در نشسته بود و مدام تخمه می‌شکست و رادیو گوش می‌داد. این جمله را خودش به زبان آورده بود، وقتی هنوز دست از تقلا برنداشته بود و می‌خواست کسی او را نجات بدهد!

زانوهایش سست شد. خم شد و دست به آن‌ها گرفت. خون توی رگ‌هایش یخ زده بود انگار. این مرد داشت کودکی‌اش را به او یادآور می‌شد، مگر در

@VR ROMAN

کودکی‌اش چه کرده بود که حالا باید جواب پس می‌داد؟!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_پانزده (ادامه)

ده دقیقه‌ای می‌شد که پیاده از جایی که اتومبیل اجاره‌ای را پارک کرده بودند، به طرف خانه‌اشان راه افتاده بودند. امیرحسین با شروع حرف زدن بنیاد جلو می‌افتاد و او باید به قدم‌هایش سرعت می‌بخشید. وقتی شاه‌نفسی بلندی کشید و بخار از میان لب‌هایش بیرون خزید، شانه به شانه‌ی او طول کوچه‌ی پشتی را پیمود و وقتی قرار شد از روی بام خانه‌ی همسایه به منزل آن‌ها برسند، امیرحسین برگشت و پرسید: از ساسان چه خبر؟

@VIP ROMAN

دست‌هایش را در هم قلاب کرد و و سفت ایستاد تا امیرحسین با کمک او از دیوار بالا برود و در همان حین او را بی‌جواب هم نگذاشت: اون پفیوز غیب شده، معلوم نیست کدوم قبرستونه.

-از اون پشت‌بوم سمت‌راستی هم راه داره به خونه‌تون؟

بنیاد سر بالا گرفت و با زل زدن به چراغ‌های خاموش طبقه‌ی دوم خانه‌ی کناری، پشیمان شد و قلاب دست‌هایش را از هم باز کرد و گفت: بی‌خیال آقا، بذار اول من برم. اونم راه داره ولی باید روی دورخیز دادن خیلی قوی باشی.

امیرحسین که منتظر بود بالا برود، نگاهی با ابروهای بالا پریده به چهره‌ی بنیاد انداخت و او دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا گرفت: والا جون تو پیش من امانته.

او اهمیتی نداد و با عقب ایستادن، نگاهی به قامت دیوار انداخت که توی لبه‌های سیمانی‌اش شیشه‌ی

شکسته فرو کرده بودند. با خم شدن، با سرعت جلو دوید و دست به لبه‌ی دیوار رساند. از یک دست آویزان ماند و خرده‌شیشه‌ای توی دست‌اش فرو رفت. بینی‌اش از سوزش کف دست‌اش جمع شد اما به روی خودش نیاورد و سعی کرد دست دیگرش را هم بندِ دیوار کند که بنیاد خم شد و دست زیر یک پای او گذاشت و غر زد: کله‌خری دیگه، چیکارت کنم؟

امیرحسین بالا رفت و با توجه به ضخامت ناچیز لبه‌ی دیوار، با حفظ تعادل پاهایش را با کمک نور چراغ‌قوه‌ی گوشی روی بخش‌هایی می گذاشت که اثری از شیشه‌شکسته نبود. بنیاد هم همراه با او و چسبیده به دیوار پیش می‌رفت و تمام حواس خود را به حرکات او داده بود. قرار بود سری به خانه بزنند و دنبال اثری از آن فرد مشکوک پیدا کنند. امیرحسین فکر می کرد او باید ربطی به ساعدی یا شخصی دیگر داشته باشد و بنیاد سعی می‌کرد آن را به یک دزدی شبانه تقلیل بدهد.

@VIP ROMAN

وقتی امیرحسین خم شد و با یک جهش توی حیاط خانه‌ی آن‌ها پرید، پیامکی برای بنیاد فرستاد و خواست از کوچه‌ی کناری و از پشت خانه خود را به او برساند. او هم با نوک پا دوید و خودش را به خانه‌ی همسایه‌ی پیری رساند که می‌دانست حالا دارد خواب پادشاه هفتم را می‌بیند.

از روی دیوار با پرش، خودش را توی حیاط‌شان انداخت و به سرعت از پله‌های پشت‌بام دو تا یکی بالا رفت و خود را به پشت‌بام خانه‌ی خودشان رساند. با دیدن امیرحسین که گوشه‌ای دراز کشیده بود، خودش را با قدم‌هایی آرام و بی‌هیاهو به او رساند و کنارش دراز کشید و با نگاهی کوتاه داخل حیاط، گفت: هیچکی پیداش نیست.

-تاریکه، کور که نیستی.

با هشدار آرام امیرحسین، خود را به لبه‌ی پشت‌بام نزدیک‌تر کرد و با چشم ریز کردن، دور تا دور حیاط را از نظر گذراند و با روشن‌شدن چراغ توی هال، اخم کرد و با صدایی خفه پرسید: اون کیه دیگه؟

@VIP_ROMAN

-شوهرعمه‌ی مرحوم من!

-رفته تو خونه!

همین که آمد بلند شود، امیرحسین مچ دست او را گرفت و پرسید: کجا؟

-نریم ببینیم می‌خواد چی کار بکنه؟

-زنگ بزن صدوده.

-شوخی می‌کنی؟

امیرحسین نیم‌خیز شد و خودش شماره را گرفت و عقب کشید تا آن فرد صدایش را نشنود.

بنیاد هم نشست و با نارضایتی گفت: بابا خودمون بریم سراغ طرف، ببینیم کیه؟ چرا اومده خونه‌ی ما؟ اصلاً چه گوهی داره می‌خوره توی خونه‌مون!

امیرحسین بی‌توجه به صدای ناکوک بنیاد، گزارش سرقت داد و خودش را به او رساند و در سکوت شب به صداهایی که از توی خانه می‌آمد، گوش داد. همین‌که صدایی آشنا به گوش رسید، بنیاد با صدایی پر از حیرت گفت: طرف تلویزیون روشن کرده!

@VIP_ROMAN

امیرحسین دست خونی‌اش را که آغشته به خاک بود، روی شانه‌ی او گذاشت و اشاره کرد مراقب باشد سایه‌اش توی حیاط نیفتد.

گوش سپرد به صدای آن مرد که ناواضح بود اما هیجان‌زده. داشت حرف می‌زد اما آن‌ها نفر دوم را ندیده بودند. امیرحسین پرسید: قفل در رو زده بودن؟

-مامان اگه بخواد جایی بره، اول اون قفل کتابی رو می‌زنه به در خونه، بعد می‌ره.

-یعنی طرف اون رو شکونده، پس سلاحی چیزی همراه خودش آورده.

-می‌خواسته به‌مون حمله کنه؟

امیرحسین عقب‌تر ایستاد و نگاهی به دور و اطراف انداخت و توی فکر فرو رفت. چرا باید کسی تا این اندازه جسارت داشته باشد که وقتی او را یک‌بار دیده‌اند، دوباره پا توی آن خانه بگذارد؟

غرق فکر بود که بنیاد با زدن به شانه‌اش، گفت: اومد تو حیاط.

@VIP ROMAN

هر دو با نوک پا خود را کنج پشت‌بام رساندند و با اشاره‌ی امیرحسین، بنیاد عقب ایستاد و او با قامتی خمیده سرک کشید. مردی درشت‌اندام بود که چیزی توی دست گرفته بود و داشت آن را توی گوشی به کس یا کسانی نشان می‌داد.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_شانزده

هرچه چشم ریز کرد و گوش خواباند، متوجه نشد او چه در دست گرفته و چه می‌کند اما همین‌که گوشی را بالاتر گرفت و با شادی‌ای بی‌وصف پارچه‌ی توی دست‌اش را بالا گرفت، خشک‌اش زد!

محال بود بتواند کثافت‌کاری او را ببیند و باز هم منتظر بماند تا نیروهای گشت پلیس از راه برسند. محال بود اجازه بدهد بنیاد آن صحنه را ببیند. لباسی

@VIP_ROMAN

که او بالا گرفته بود، لباس خوابی نازک و حریرمانند از باران بود که توی دست‌های مرد مچاله شده بود و داشت با در دست داشتن‌اش به عده‌ای، صاحبخانه را ریشخند می‌کرد.

تا بنیاد آمد به او نزدیک شود، برگشت و روبه‌روی او ایستاد و دست روی سینه‌اش گذاشت و با خیره شدن توی چشم‌های او توی آن تاریکی، گفت: نه بیا جلو، نه کاری بکن.

بنیاد که از این حرکت جا خورده بود، لحظه‌ای قالب تهی کرد اما با این امید که خانواده‌اش در امان هستند و توی خانه‌ی امیرحسین، اخم کرده از کنار شانه‌ی او به دیوار خانه‌اشان خیره شد و پرسید: چرا؟

-نپرس.

-داداش رو چی می‌خوای خاک بریزی؟

امیرحسین دست‌اش را از روی سینه‌ی او برداشت و گفت: وقتی پریدم پایین، نه خودت رو نشون می‌دی، نه پشت سرم راه می‌افتی.

@VP ROMAN

-بمونم کشتی گرفتن شما دو تا رو تماشا کنم از این بالا؟!

-صبر کن تا پلیس صدوده برسه. خودت رو درگیر نمی‌کنی تا بیان.

بنیاد می‌دانست چیزی رخ داده که امیرحسین اصرار دارد او قدمی جلو نگذارد و همین بی‌قرارش می‌کرد اما نگاه پر حرف او هم، مانع می‌شد که روی حرف‌اش چیزی بگوید.

دست‌هایش مُشت شد و گفت: به ولای علی اگه ببینم اوضاع داره خطری می‌شه یا طرف می‌خواد غلط اضافی بکنه، نه دیگه حالی‌مه صبر کنم و نه منتظر می‌مونم تو بگی این‌کار رو بکن و اون‌کار رو نکن!

امیرحسین با خاطری آسوده بابت راضی کردن بنیاد و با قلبی سنگین بابت آن‌چه دیده بود، گوشی خود را دست او سپرد و به طرف لبه‌ی پشت‌بام رفت و وقتی آن مرد را دید که دارد توی حیاط و رو به دیوار، ادرار می‌کند و می‌خندد، تمام حجم سینه‌اش را پر از هوا کرد

@VIP ROMAN

و با بازدمی عمیق، پا لبه‌ی دیوار گذاشت و با سنجیدن حرکت کردن آن مرد به طرف هال، به سرعت خود را طوری پایین انداخت که روی او افتاد و هر دو کف حیاط سقوط کردند. مرد که هم ترسیده و هم جا خورده بود، فحشی داد و با یک چرخش از روی زمین بلند شد و دست به سرش گرفت و گفت: تو دیگه کدوم دیوثی هستی؟!

امیرحسین که شانس با او یار بود و درست روی تن آن مرد افتاده بود، بدون درد و مشکلی از جا جهید و بدون هیچ حرفی به طرف او یورش برد و با تمام توان مرد را به عقب هُل داد و خودش را روی او پرت کرد و قبل از این‌که مرد با آن هیکل فرصت کند تکانی بخورد، اولین مُشت را توی چانه‌اش زد و غرّید: این واسه اومدن توی این خونه.

مُشت بعدی را که آماده کرده بود، مرد سر چرخاند و سعی کرد تعادل او را بر هم بزند. پای امیرحسین زیر بدن او گیر افتاد و مرد با همین بهانه، توانست او را زمین بزند و خودش را روی امیرحسین بیندازد. لگد او

توی ران مرد، صدای داد او را در آورد و فحشی دیگر به امیرحسین داد اما او کوتاه نیامد و با حرکت فرز پاهایش مرد را آچمز کرد. حین همین چرخیدن‌ها، متوجه شد چیزی توی جیب بالایی شلوار سبزرنگ‌اش است اما فرصت نکرد آن را در بیاورد. گوشی‌اش با زمین خوردن‌شان، چند متر دورتر افتاده بود.

مرد با حرکتی سریع، سر توی صورت امیرحسین کوبید که دردی شدید توی بینی و پیشانی‌اش پیچید و لحظه‌ای گیج شد.

مرد که فرصت را مناسب دید، سعی کرد دست دور گردن او بیندازد و انگشت‌های بزرگ و درشت خود را روی گلوی او بفشارد، که با صدای پایی، حواس‌اش پرت شد و سر چرخاند پشت سرش را ببیند که لگد بنیاد درست توی سر و صورت‌اش نشست و او با فریادی بلند، دست روی صورت‌اش گذاشت و به طرفی افتاد.

بنیاد که از آن بالا فقط مراقب امیرحسین بود که آسیبی نبیند، با زدن او قدمی دیگر برداشت و با لگدی

دیگر پهلوی او را نشانه رفت و پابه‌پای او فحش داد و مدام حرکت‌اش را تکرار کرد. دیده بود لباس را، دیده بود آن‌چه امیرحسین خواسته بود نبیند.

هیچ‌چیز جلودارش نبود. با تمام توان لگدهایش را حواله‌ی تن مرد می‌کرد و امیرحسین با دست گذاشتن روی موزائیک سرد، برخاست و خون تا روی لب‌اش راه کشیده را با پشت دست پاک کرد و خود را به آن دو رساند. مرد درشت‌اندام و بلندقامت بود اما بیشتر زور و توان‌اش نمایشی بود. در برابر لگدهای بنیاد، فقط تن‌اش را روی زمین به دو طرف می‌چرخاند و بدوبیراه می‌گفت.

امیرحسین گوشی آن مرد را از روی زمین برداشت و نگاهی به لباس باران انداخت که گوشه‌ی آن با ادرار مرد خیس شده بود. پلک روی هم فشرد و با چرخیدن به طرف آن دو که یا هم گلاویز شده بودند، خود را به خانه رساند و با دیدن قمه‌ای توی هال، چرخید و خود را به آن‌ها رساند و بنیاد را صدا کرد اما او نه می‌شنید، نه می‌خواست که بشنود.

@VIP_ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_هفده

تا جایی‌که نا داشت، چک و لگد سمت مرد پرتاب می‌کرد و فحش می‌داد.

امیرحسین با شنیدن صدای آژیر، دست روی شانه‌ی بنیاد گذاشت و گفت: بکش عقب.

-تا تیکه‌تیکه‌ش نکنم، ول نمی‌کنم!

-بنیاد؟

او که حالا داشت جان می‌کَند اشک نریزد، صدای لرزان خود را به گوش امیرحسین رساند: این پدرسگِ بی‌همه‌چیز دست به لباس خواهرم بزنه و منِ بی‌غیرت هیچی نگم؟!

@VIP ROMAN

امیرحسین رو به آسمان آهی کشید و برای باز کردن در رفت که صدای آخ گفتن بنیاد، باعث شد سریع سر بچرخاند. مرد که حسابی خود را بی‌حال نشان داده بود، چاقوی جیبی کوچکی توی بازوی او فرو کرده بود. امیرحسین به طرف‌شان دوید و با تمام توان لگدی روی شانه‌ی مرد کوبید و صدای عربده‌اش را بلند کرد و با بیرون کشیدن چاقو، دست روی زخم بنیاد چسباند و گفت: بکش عقب پسر.

بنیاد که داشت نفس‌نفس می‌زد و ناله می‌کرد، نگاهی تیز به طرف مرد انداخت و با کمک امیرحسین روی پا ایستاد.

امیرحسین به طرف در رفت و آن را باز کرد و چند نفر با لباس نظامی وارد حیاط شدند. قبل از این‌که کسی بخواهد توضیح بدهد آن‌جا چه خبر است، بنیاد دست از روی زخم بازوی خود برداشت و خم شد و با قلبی پر از درد، لباس خواهرش را برداشت و با مچاله کردن آن توی دست‌اش، چانه‌اش لرزید از خشم و بغض. توی تمام عمر به ناموس کسی کاری نداشته

@VIP_ROMAN

بود و حالا کسی پیدا شده بود که جسارت کند. محال بود کوتاه بیاید، محال بود اجازه بدهد این مرد و کسی که پشت او پنهان شده، جواب کارشان را نگیرند. محال بود عقب بکشد. محال بود!

صدای امیرحسین به گوش‌اش می‌رسید اما نمی‌توانست برگردد و لباس خواهرش را نشان بقیه بدهد و بلایی سر آن مرد نیاورد.

یکی از نیروهای نظامی، خود را به او رساند و با دست گذاشتن روی شانه‌ی زخمی‌اش، گفت: زخمی شدی آقا، بریم اورژانس و همون‌جا اظهارات شما رو بگیریم.

بنیاد با صدای امیرحسین چرخید و وقتی چشم توی چشم شدند، قطره اشکی روی گونه‌ی خاکی بنیاد افتاد و تا پایین چانه‌اش راه گرفت.

کسی کمرش را با تبر دو نیم کرده بود. به سختی روی پاهایش ایستاده بود. آمده بودند سرکی بکشند شاید ردپایی از دزد پیدا کنند و حالا قصه به کلانتری کشیده بود.

@VIP_ROMAN

مرد را دو سرباز به زور و با دستبند از خانه بیرون بردند. یکی هم با برداشتن قمه، آن را توی صورتجلسه قید کرد و امیرحسین با اشاره‌ی سر از بنیاد خواست تکانی به پاهایش بدهد. او دست روی سرش گذاشت و آرام و با صدایی شکسته گفت: نمی‌تونم داداش... نمی‌تونم.

امیرحسین به طرف‌اش آمد و با گرفتن دست او، فشاری به سرانگشت‌هایش آورد و گفت: از حالا به بعد، اونا باید از ما بترسن. عقب بمونی، باختی.

بنیاد دندان روی دندان فشرد و با حمایت دست امیرحسین، قدمی به جلو برداشت اما ایستاد و با صدایی خفه گفت: جون تو پاهام نیست داداش.

-به من تکیه بده.

بنیاد مردمک توی حدقه چرخاند و زل زد به صورت خونی و بینی ورم‌کرده‌ی امیرحسین. لباس خواهرش را هنوز هم توی چنگ داشت. با نگاه مصمم او، بازویش را گرفت و بالأخره توانست قدم از قدم بردارد اما دو

قدم پیش نرفته، کم آورد و خم شد اما با کمک دست امیرحسین، زانوهایش وزن او را تاب آوردند. حالا که دیگر آن مرد پیش چشم‌اش نبود، بغض‌اش سرباز زد. امیرحسین او را به طرف خودش چرخاند و بنیاد سر بر شانه‌ی او گذاشت و تمام تن‌اش از خشم و غم و ناباوری لرزید. می‌خواست چیزی بگوید اما چیزی راه گلوی او را سد کرده بود. کسی لب‌هایش را به هم دوخته بود.

امیرحسین نگاهی به ستوان‌یکمی که داشت نگاه‌شان می‌کرد، انداخت و کنار گوش بنیاد گفت: یه امشب رو تاب بیاری، از پس همه چی برمی‌آی.

زخم‌ها خورده بود تا به امروز و امشب و این باور برسد. می‌دانست زخم‌های بعدی بنیاد را قوی‌تر خواهند کرد اما باید گذر زمان تاب‌آوری‌اش را بیشتر می‌کرد، همان‌طور که خودش پوست کلفت کرده بود در تمام این سال‌هایی که برای او تلخ و تاریک گذشته بودند!

*

@VIP_ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_هفده (ادامه)

دو بار تا درِ پشتی بنگاه رفته و برگشته بود. هیچ خبری ازشان نبود. آخرین پیامک‌اش هم بی‌جواب مانده بود. شال بافت را محکم‌تر دور خود پیچید و با در آوردن کفش‌هایش، پا به خانه گذاشت و در را بست. به طرف آشپزخانه رفت و خیره شد به ساعت دیواری، چیزی به اذان نمانده بود.

کلید برق را زد و چراغ‌های کوچک رنگی داخل گچ‌بری روشن شدند. لیوانی آب برای خودش ریخت و پشت میز نشست. نه لب به آب زد و نه توجه خاصی به دل‌ضعفه‌اش نشان داد. شام نخورده بود. همین‌که آسایش مهمان‌هایش فراهم باشد، کفایت می‌کرد.

سر روی دست‌هایش گذاشت و به احتمالات فراوانی فکر کرد که زندگی ممکن بود برایش تدارک ببیند. به

این‌که همسر چندمِ پسرعموی ناخلف خود شود و هر سال نوزادی به دنیا بیاورد و توی خانه‌ای چرک حبس بماند. به این‌که با تبعه‌ی مهاجری از کشورهای همسایه ازدواج کند و بدون هیچ مدرکی توی کشورش به سختی به زندگی‌اش ادامه بدهد. به این‌که مدام در حال فرار و گریز باشد و نتواند جای ثابتی بماند.

در همان حال و هوا بود که صدایی او را به خود آورد: همیشه تا این وقت شب تنهایی شیرین جان؟

سر بلند کرد و با دیدن مروارید که آن‌طرف اپن ایستاده بود، از پشت میز بلند شد و سری تکان داد: نه همیشه، گاهی که کار امیرحسین زیاده بیشتر تنها می‌مونم ولی همیشه به‌م اطلاع می‌ده.

این کار را از امیرحسین که عادت نداشت برای هیچ کار و تحت هیچ شرایطی به کسی جواب پس بدهد، بعید می‌دانست. لبخند بی‌رنگی روی لب نشاند و به چراغ‌های رنگی زل زد.

@VIP ROMAN

شیرین پرسید: چون جای خواب‌تون عوض شده، خواب‌تون نمی‌بره؟

-هم اون، هم این‌که امیرحسام می‌خواد یه سفر طولانی بره. اصلاً این بچه اهل سفر و اینا نبوده. نمی‌دونم باید نگران باشم یا نه. آدم فکر می‌کنه بچه که بزرگ شد، دیگه می‌شه یه نفس راحت کشید.

شیرین که می‌دانست مروارید چیزی از بلایی که سر پسر کوچک‌اش آمده، ندارد؛ خود را به او رساند و با دست گذاشتن روی شانه‌ی او، منتهای محبتی را که می‌توانست، نشان داد: تا هر وقت دوست داشته باشین، پیش ما می‌مونید. ما خوشحال می‌شیم. اون بنده‌خدا هم حتماً دوست دارن استراحت کنن، یه هوایی عوض کنن.

-اسیر من شده این بچه.

شیرین با حسرتی مضاعف جواب او را داد: لطف داشتن پدر و مادر انقدر زیاده که نمی‌شه با هیچی مقایسه‌ش کرد.

@VR_ROMAN

هر دو ایستاده، مشغول حرف زدن بودند که در اتاق کناری باز شد و فاطمه با موهایِ پریشان و چشم‌هایِ نیمه‌باز به آن دو نزدیک شد و با شناسایِ شیرین، رو کرد به او و گفت: خاله دستشویی دارم.

شیرین با حیرت به چهره‌ی او خیره ماند اما وقتی نگاه مروارید را روی خودش دید، آب دهان قورت داد و دست فاطمه را نرم گرفت و مسیر را نشان‌اش داد و گفت: بریم کمک‌ات کنم.

مروارید چشم از آن دو گرفت و به اپن تکیه داد. توی خانه‌ی پسرش هم غریبی می‌کرد. هرچند بعد از آن ترمز و اتفاقِ نیفتادن، امیرحسین دیگر با او هم‌صحبت نشده بود، اما شیرین تلاش کرده بود کم‌حرفی‌اش، مروارید را نرنجاند و جبران سکوت جفت‌شان را کرده باشد. منتها او باز هم حس عجیبی داشت از این‌که زیر سقف خانه‌ای باید بخوابد و بماند که متعلق به پسر بزرگِ همیشه یاغی و دورافتاده‌اش بود. پسری که او را لایق مادری کردن نمی‌دید و محبت او را نه می‌خواست و نه می‌پذیرفت.

-فاطمه رو ندیدین؟

با صدای باران، برگشت و گفت: شیرین بردش سرویس.

-خدا مرگم بده!

باران که چرخید به طرف سرویس برود، مروارید دست او را گرفت و آرام گفت: اشکال نداره، بذار تجربه کنه. بالأخره اونم یه روز مادر می‌شه.

ابروهای تازه اصلاح‌شده‌ی باران بالا پریدند و با همان چهره‌ی خواب‌آلود، لبخندی زد و پرسید: نکنه خبریه؟

مروارید هول شد و گفت: نه، یعنی من نمی‌دونم. همین‌جوری گفتم.

-پس از آرزوی خودتون گفتین. حق دارین، همه دوست دارن نوه‌شون رو ببینن.

افسوس، حسرت، غم و پس‌زده شدن توسط پسرش، این اجازه را به او نداده بود که حتی به این مورد فکر

@VIP ROMAN

هم بکند! لبخندش تلخ و سنگین بود اما سعی می‌کرد احساس قلبی‌اش را چندان بروز ندهد.

با باز شدن درِ سرویس و بیرون پریدن فاطمه، باران دست به کمر زد و اخمی مادرانه حواله‌ی لبخند ژکوند دخترش کرد: نمی‌تونستی مامان رو بیدار کنی؟

-خروپف می‌کردی، دیوونه شدم با صدات و دستشویی‌م گرفت.

شیرین که داشت دست‌هایش را خشک می‌کرد، لبخندی به حاضرجوابی فاطمه زد و مروارید فقط نگاه‌شان کرد و باران، دست دخترش را گرفت و برگشت توضیح داد: هرچی بنیاد می‌گه، اینم عین طوطی تکرارش می‌کنه! ما بریم بخوابیم، شمام بخوابید.

شیرین که متوجه شد مروارید تکان نخورد، پرسید: دوست دارین براتون دمنوش درست کنم؟

-نه دخترم، دستت درد نکنه. عادت ندارم نصفه‌شبی چیزی بخورم.

@VIP_ROMAN

نگاهی به در خانه انداخت و گفت: منم برم ببینم می‌تونم بخوابم یا نه. تو هم تا دیروقت بیدار نمون، خواب شب با هیچی جبران نمی‌شه.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_هجده

شیرین سری جنباند و جواب داد: یه کم دیگه بیدار می‌مونم، که اگه اومدن پشت در نمونن.

مروارید به طرف اتاق رفت و سعی کرد چشم روی هم بگذارد و به این فکر نکند که فردا باید امیرحسام را ببوسد و بدرقه کند و مدتی را با سکوت طولانی و تعمدی پسر بزرگ‌اش زندگی کند.

شیرین دوباره پشت میز آشپزخانه برگشت که امیرحسین با باز کردن درِ اصلی آپارتمان، کنار ایستاد و با وارد شدن بنیاد، پرسید: خوبی؟

@VIP_ROMAN

او که کل مدتی را که اورژانس بودند، کلامی حرف نزده بود، پوزخندی زد و با صدایی گرفته جواب داد: هیچ مرگ‌م نیست، خیالت راحت.

-درد نداری؟

-نه اون دردی که ازش می‌پرسی.

امیرحسین، درِ پشتی بنگاه را باز کرد و یکی از مبل‌ها را به حالت تخت‌خواب در آورد و گفت: می‌رم پتو بیارم.

-نمی‌خواد داداش، یکی دو ساعت دیگه هوا روشن می‌شه.

امیرحسین به طرف او برگشت و گفت: بشه.

-باید برم دنبال اون کثافتی که تحویل کلانتری دادیم.

-فرار نمی‌کنه.

-به گور هفت جد و آبادش خندیده از دست من لیز بخوره، تا به گوه‌خوری نندازم، نمی‌ذارم جایی بره.

از عهده‌ی این روی بنیاد، فقط سکوت و نه حتماً تأییدش، توسط امیرحسین برمی‌آمد.

@VIP_ROMAN

از همان درِ پشتی رفت و خودش را با دو تا یکی کردن پله‌ها، به واحدشان رساند و کلید انداخت. نتوانست در را باز کند اما از آن‌طرف صدای پایی شنید و در به سرعت باز شد. با دیدن شیرین که توی شال خود را پیچیده بود، پرسید: بیداری هنوز؟

او فقط داشت به امیرحسین نگاه می‌کرد و این‌که سالم است و بلایی سرش نیامده.

وقتی جوابی نداد، امیرحسین کفش از پا گند و با نگاه کردن به هال و سکوتی که جاری بود، دوباره سؤال پرسید: بقیه خوابیدن؟

-آره، مروارید خانم دیرتر رفت بخوابه.

امیرحسین، در را پشت سرش بست و برگشت حرف از پتو بزند که شیرین متوجه دست او شد و گفت: دست...

دست‌اش را عقب کشید و گفت: چیز مهمی نیست.

@VIP ROMAN

شیرین که هر بار زخمی روی تن و بدن او می‌دید، سعی می‌کرد نگرانی‌اش را خیلی بروز ندهد، اما این‌بار کوتاه نیامد و گفت: پس چی مهمه؟

امیرحسین با لمس شانه‌ی او، بی فوتِ وقت گفت: تو.

لب‌های شیرین به هم دوخته شد و امیرحسین با نگاهی که خسته اما خندان بود، سر تکان داد و گفت: چرا ساکتی؟

شیرین نفسی گرفت و با خیره شدن به دست او، گفت: شام گرم کنم براتون؟

-نه، فقط پتو می‌خوام.

-آقا بنیاد خوبه؟

جوابی برای این سؤال نداشت و کوتاه گفت: اونم خوب می‌شه.

شیرین پشت کرد به او و به طرف اتاق‌خواب رفت. با کمترین صدای ممکن، پاورچین و با پلک روی هم گذاشتن، در کمد رخت‌خواب‌ها را باز کرد و با ایستادن روی سرانگشت‌هایش، دو پتوی نو بیرون کشید و با

گرفتن دسته‌ی پلاستیکی جلدهای‌شان، آن‌ها را برد و به طرف امیرحسین که کمر به اپن تکیه داده و دست‌ها را حایل بدن‌اش قرار داده و به سقف خیره بود، گرفت و گفت: چیز دیگه‌ای لازم ندارین؟

پتوها را گرفت و قبل از این‌که تن کوفته‌اش را بکشد و برود، شیرین به عمق فاجعه پی برد و جلوی او ایستاد و به بینی ورم‌کرده و کبودش زل زد. این یکی دیگر جای هیچ انکاری باقی نمی‌گذاشت. دعوا کرده بودند و بی‌شک آن‌قدر سنگین بوده که او این‌چنین آسیب دیده است.

-نپرس.

با صدای خفه‌ی امیرحسین و چهره‌ی مرموزش، شیرین دهان باز نکرد و چیزی نگفت. فقط سرش را پایین انداخت و کنار ایستاد که او برود. شک نداشت که بنیاد هم آسیب دیده است و با حفظ سکوت و خودخوری‌اش، ترجیح داد اجازه بدهد آن دو هم ساعتی بخوابند اما امیرحسین بود که نمی‌خواست او را با آن حال رها کند و برود.

پتوها را کنار پای خود گذاشت و او را به خود خواند: بیا این‌جا.

او را که میان دست‌هایش گرفت، چانه به سر او چسباند. شیرین هیچ واکنشی نشان نداد، نه اعتراض و نه پذیرش. فقط به همان شکل ایستاد و سکوت‌اش را دنبال کرد.

امیرحسین کمی جابه‌جا شد و با چشم دوختن به صورت او، گفت: یه کم شرایط خوب نیست، بیشتر مراقبت کن. اون خونه هم یادت نره، کلیدش همیشه باهات باشه.

سر شیرین تکانی جزئی خورد و باز حرفی نزد.

امیرحسین فاصله‌ای میان تن‌هاشان انداخت و گفت: نمی‌دونم کِی، ولی یه روز در مورد همه چی حرف می‌زنیم.

شیرین آمد باز سری تکان بدهد، که با حرکت دست‌های امیرحسین که دو طرف سر او قرار گرفتند

@VIP ROMAN

و آن را ثابت نگه داشتند، پلک بالا کشید و به او زل زد.

امیرحسین سر او را رها کرد و دستِ باندپیچی شده‌اش را روی صورت شیرین کشید و گفت: تحمل زندگی من واسه هیچ‌کس آسون نیست. از مادر خودم حساب کن تا بهترین رفیقم و حتی خودم.

لبخندی به روی او پاشید و ادامه داد: تو شدی سنگ محکِ زندگی‌م.

-سخت‌تر از اونی که تجربه‌ش کردم، نیست.

امیرحسین موهای او را با رقص سرانگشت‌هایش، کناری هُل داد و گفت: سعی می‌کنم امنیت داشته باشی.

-با بلا سر خودت آوردن؟

-فعلاً شدی یه بهونه.

-واسه‌ی چی؟

-واسه تحمل کردن.

سر پیش برد و گونه‌ی شیرین را کوتاه بوسید و گفت: سعی می‌کنم جبران کنم.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_نوزده

پتوها را برداشت و رفت که بنیاد بیشتر از این تنها نماند اما میانه‌ی راه، شیرین خود را به او رساند و با از پشت بغل کردن‌اش، صدای بغضی‌اش را به گوش‌اش رساند: جبران نمی‌خوام، تنها موندن نمی‌خوام، از دست دادن نمی‌خوام، همیشه کنار اومدن نمی‌خوام.

امیرحسین سر چرخاند و بعد از مکثی، جواب او را داد: نباشم، زندگی‌ت قابل تحمل‌تر می‌شه دختر.

فشار دست‌های او روی سینه‌اش بیشتر شد.

@VIP_ROMAN

می‌دانست دارد در حق این دختر کوتاهی می‌کند اما کاری از او در آن شرایط برنمی‌آمد. باید این مسیر را به انتها می‌رساند، فقط امیدوار بود این تلاش و دوندگی آسیبی به او نزند.

با همین امید، دست روی دست‌های در هم قلاب شده‌ی شیرین گذاشت و با کمی فشردن انگشت‌هایش، به او فهماند درد او را می‌داند.

با لرزش گوشی امیرحسین توی جیب شلوارش، شیرین عقب‌تر ایستاد و شال را تا روی شانه‌هایش بالا کشید. او گوشی را از جیب پشتی‌اش برداشت و با دیدن اسم روح‌افزا، انگار ته‌مانده‌ی جان‌اش هم از پاهایش رفت. تماس را که وصل کرد، صدای گریه‌ی او گوش‌هایش را سوزاند. پرسید: چی شده خانم‌جان؟

-بیا من رو ببر مادر، دیگه جای من تو خونه‌ی این پیرمرد خودخواه ازخودراضی نیست!

-چی شده عزیزِ من؟

و هیچ صدایی نیامد جز سقوط جسمی سنگین روی زمین!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_نوزده (ادامه)

پتوها از دست‌اش افتادند و او با کنترل تُن صدایش چند باری روح‌افزا را صدا کرد اما دیگر هیچ جوابی نگرفت.

چرخید و رو به شیرین گفت: یه پتو برسون به بنیاد.

-مادربزرگ‌ات...

-می‌رم ببینم چی شده.

شیرین که متوجه نگرانی او شده بود، یک پتو را برداشت و پشت سر او، با کشیدن شال روی

@VIP_ROMAN

موهایش، خود را از دری که باز بود، به بنگاه رساند و با چشم ریز کردن، سعی کرد بنیاد را پیدا کند.

-دیر کردی.

با شنیدن صدای گرفته‌ی او، شیرین جواب داد: کاری پیش اومد، مجبور شد بره خونه‌ی مادربزرگ‌اش. من براتون پتو آوردم.

بنیاد با دست برداشتن از روی بازوی باندپیچی شده‌اش، از روی مبل بلند شد و گفت: چی پیش اومده این وقت شب؟

-نگفت.

حالا که بنیاد را همان‌طور تیره اما واضح‌تر می‌دید، به طرف‌اش دو قدم برداشت و مشغول باز کردن زیپ آن کیف بود که پتو را در بیاورد اما بنیاد گوشه‌ی کیف را گرفت و به طرف خودش کشاند و آن را روی مبل انداخت و گفت: نیازی به‌ش نیست دختر، برو بخواب. چیزی تا روشنی صبح نمونده.

-مشکلی نیست، خوابم نمی‌آد.

@VIP_ROMAN

-تو زحمت افتادی، مهمون ریختم سرت. شرمنده.

شیرین نگاهی به پایین درِ شیشه‌ای بنگاه انداخت و دل‌نگران برای امیرحسین، حواس‌اش را به بنیاد داد و گفت: مهمون حبیب خداست.

بنیاد تک‌خنده‌ی تلخی زد و روی مبلی نشست و با کشیدن موهایش رو به عقب، جواب داد: وقتی دانشجو بودم، با بدبختی می‌تونستم وسط کارکردن درسم بخونم. اون‌وسطا اگه می‌زد و مهمونم می‌اومد، دیگه از دست خدا شاکی می‌شدم.

گوشه‌ی لب‌اش بالا پرید و با تکیه دادن به پشتیِ مبل، ادامه داد: به‌ش می‌گفتم مگه مهمون حبیب تو نیست؟ پس تو خونه ما چی‌کار می‌کنه؟ بیا ببر خونه خودت دیگه!

لبخند کوچکی روی لب‌های شیرین نشست و متوجه برق اشکی که از گوشه‌ی چشم بنیاد چکید، نشد. همان‌طور وسط بنگاه و نزدیک به میز ایستاده بود که بنیاد گفت: دستت درد نکنه، برو بالا.

@VIP_ROMAN

شیرین اما جلوتر رفت و نزدیک به بنیاد، روی پنجه‌ی پا نشست و دست به میز گرفت و پرسید: چه بلایی سرتون اومده؟ کی به‌تون حمله کرده؟

بنیاد با دردی که توی تمام تن‌اش حس می‌کرد، خودش را جلوتر کشید و با زل زدن به چشم‌های نگران شیرین، جواب‌اش را با مکث داد: دزد اومده بود خونه‌ی ما، گرفتیم و تحویل پلیس دادیم.

-دزد؟

-دنبال دردسرم که باشیم، اهل کار خلاف نیستیم. نگران نباش.

-می‌دونم امیرحسین دنبال کار خلاف نمی‌ره.

چنان جدیّتی توی صدای شیرین بود که بنیاد ناخواسته گفت: کاش یه خواهر دوقلو داشتی.

شیرین با تعجب خیره‌ی او ماند.

بنیاد دستی روی صورت‌اش کشید و گفت: یه ساعتی چرت می‌زنم، دستت درد نکنه واسه پتو.

@VIP ROMAN

با این جمله دیگر ماندن شیرین آن پایین بی‌معنا بود. حتی دیگر جایی برای این سؤال هم نبود که از او بپرسد "چرا خواهر دوقلو؟"

بلند شد و با شب‌به‌خیری آرام او را تنها گذاشت و رفت. باید خود را به گوشی‌اش می‌رساند و خبری از امیرحسین می‌گرفت، از او که با رد کردن تمام چراغ‌های قرمزِ راهنمایی‌رانندگی سعی داشت زود خود را به آن خانه برساند.

پنجره‌ی اتومبیل تا نیمه پایین بود و هوای سرد باعث پخش شدن درد توی تمام صورت‌اش می‌شد اما ترجیح می‌داد باز بماند. با تمام سرعت، توی بیست دقیقه خود را به خانه‌ی روح‌افزا رساند و با برداشتن دسته‌کلید و گوشی‌اش، از اتومبیل پیاده شد و به طرف درِ خانه پرواز کرد.

در را به سرعت باز کرد و دوان‌دوان طول حیاط را پیش رفت و کنار در اصلی ایستاد. کلید کوچک آن در را هم پیدا کرد اما نیازی به آن نبود. در از داخل باز شد و او

با سر بالا آوردن، اردشیرخان را دید که با کمک عصا روبه‌رویش ایستاده است.

اخم کرد و گفت: چی کار کردی با خانم‌جان؟

پیرمرد لب از لب باز نکرد و امیرحسین با در آوردن کفش‌هایش، تنه‌ای به پیرمرد زد و از کنارش رد شد و با صدای بلند روح‌افزا را صدا کرد: خانم‌جان؟

نگاهی به دورتادور سالن انداخت اما هیچ خبری از او نبود. سری به آشپزخانه زد، او را ندید. به طرف اتاق‌خواب دوید و در را طوری عقب زد که دستگیره به دیوار خورد و در، دوباره تا توی صورت‌اش برگشت.

دست روی آن گذاشت و زل زد به تخت. خالیِ خالی بود.

دلشوره‌اش داشت او را از پا درمی‌آورد. چرخید و با صدای بلندی اردشیر را مورد خطاب قرار داد: خانم‌جان کجاست؟

@VIP_ROMAN

پیرمرد که داشت تقلّای او را تماشا می‌کرد، پوزخندی زد و با اشاره‌ی عصا، حیاط را نشان نوه‌اش داد و گفت: رفته زیرزمین.

امیرحسین به همان سرعت خود را به او رساند و با نگاهی تند، رو از او گرفت و پابرهنه به طرف زیرزمین دوید. پله‌ها را دو تا یکی پایین رفت و در را هُل داد. در از داخل بسته شده بود، کف دست‌هایش را روی هر دو لنگه‌ی چوبی گذاشت و با تمام زوری که در آن وضعیت داشت، آن را هُل داد. همان‌طور که می‌خواست در را باز کند، او را هم صدا می‌کرد: خانم‌جان؟ اون‌جایی؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_بیست

@VIP_ROMAN

ناچار به پهلو ایستاد و با شانه‌اش ضربه‌ای به در زد. عقب‌تر رفت تا این‌بار با نیروی بیشتری به در فشار بیاورد که صدای ضعیف روح‌افزا را شنید: اومدی مادر؟ اومدی دورت بگردم؟

با شنیدن صدای او، جانی گرفت و خود را به در چسباند و گفت: آره عزیزم، اومدم. بیا در رو باز کن، خوبی؟

پیرزن که توی آن سرما خود را لای چادرنمازش پیچانده بود، با پاهایِ لرزان و دستی مُشت‌شده که کلید قفل پشتِ در را نگه داشته بود، به زحمت و با قدم‌هایِ کوچک و ناتوان خود را به در رساند.

دست به دیوار گرفت و سعی کرد ضعف خود را نادیده بگیرد. امیرحسین خودش را رسانده بود و همین برایش کافی بود. جگرش آتش گرفته بود و فقط می‌خواست از آن خانه، از آن پیرمرد، از آن محیط دور شود.

@VIP ROMAN

دست‌هایش می‌لرزید. به زحمت و با صدای نفس‌های بلند و ترسیده‌ی امیرحسین، سعی کرد قفل را باز کند. بعد از دو سه بار کلنجار رفتن، قفل باز شد و او یک لنگه‌ی در را گرفت و به کمک همان ایستاد.

امیرحسین لنگه‌ی دیگر را به عقب هُل داد و روی اولین پله ایستاد و با خیره شدن به چهره‌ی بی‌رنگ‌وروی روح‌افزا، شاه‌نفسی کشید و خم شد. دست دور بازوی او انداخت و کمک‌اش کرد پله‌ای را بالا بیاید. همین که جای پای او سفت شد، دست دور شانه‌هایش انداخت و گفت: عزیزِ من...

هیچ کلمه‌ای نمی‌توانست حجمِ ناپیدای شادی قلب بی‌تاب و ترسیده‌ی او را نشان دهد.

روح‌افزا با صدای بلند بنای گریستن برداشت. به ساحلی امن رسیده و زخم دل‌اش تازه شده بود.

امیرحسین با پلک گذاشتن روی هم، سعی کرد قلب گُر گرفته‌ی خودش را اول آرام کند. ترسیده بود برای او،

برای زنی که مادرش بود، دلیل زندگی‌اش بود، توان پاها و قوّت قلب‌اش بود.

چندباری دست پشت شانه‌ی او کشید و آرام پرسید: چی شده عمرِ من؟

-نپرس مادر، نپرس.

پیرزن چند دقیقه‌ای توی آغوش نوه‌اش ماند و بعد کمی فاصله گرفت.

کف دستِ امیرحسین روی صورت او نشست و گونه‌های خیس‌اش را پاک کرد و پیشانی‌اش را بوسید و کمک کرد از پله‌ها بالا بیاید.

همین‌که پله‌ی آخر را هم بالا رفتند، متوجه اردشیر شدند که خود را تا آن‌جا رسانده و همان‌طور عصا به دست، شق و رق ایستاده و نگاه‌شان می‌کند.

روح‌افزا برای لحظه‌ای هم چشم به او ندوخت. با اخم، چادرنمازش را در بغل گرفت و کنار امیرحسین ماند و آرام گفت: از این‌جا بریم مادر.

@VIP_ROMAN

پیرمرد به نوه‌اش مهلت نداد چیزی بگوید و خودش به طعنه گفت: سر پیری داره می‌ره قهر!

امیرحسین بی‌توجه به او، دست پیرزن را گرفت و پرسید: مطمئنی می‌خوای ببرمات؟

پیرزن سری تکان داد و او گفت: پس بریم چند دست لباس براتون بردارم.

-من دیگه پا توی اون خونه نمی‌ذارم مادر!

اردشیر که با این جمله انگار کسی آتش به دامان‌اش کشیده بود، صدای لرزان‌اش را بالا برد: با نفس من نجس شده که نمی‌ری توش؟!

روح‌افزا با اخمی بیشتر، به امیرحسین گفت: بریم مادر.

او که نمی‌خواست فشاری بیاورد و برای دانستن اصل ماجرا اصراری داشته باشد، سری تکان داد و با گرفتن زیر بازوی او، کمک کرد هم‌قدم با خودش پیش برود که پیرمرد این بی‌توجهی را از زنی که سالیان دراز و توی

@VIP_ROMAN

هر شرایطی در کنار خود داشت، تاب نیاورد و با پرتاب کردن عصا به طرفی، گفت: روحی نکن!

پیرزن با صدای او، زیر لب استغفاری کرد و به سکوت‌اش ادامه داد و سعی کرد امیرحسین را خیلی معطل قدم‌های کوچک خود نکند.

آن دو که رفتند، اردشیر خیره‌ی در حیاط، با تنی رنجور هم‌چنان ایستاده بود و تکان نمی‌خورد. ناباورانه زل زده بود به در و حیاط خالی و آسمانی که دیگر از تاریکی بیرون خزیده بود. زنی که در تمام سال‌های زندگی‌اش و تحت هیچ شرایطی به او پشت نکرده بود، حالا و در این روزهای ناتوانی تنهایش گذاشته بود.

عالم و آدم برایش مهم نبودند، تنها کسی که حاضر بود به هر طریقی به او برای ماندن‌اش باج بدهد، روح‌افزا بود. این زن را دوست داشت و ورای تمام اختلاف‌نظرهای‌شان، به خاطر نداشت حتی یک وعده غذا را بی او خورده باشد.

@VIP ROMAN

امیرحسین که همان‌طور پابرهنه مادربزرگ‌اش را برده بود، راهِ رفته را برگشت و با زل زدن به پیرمرد که از جای خود تکان نخورده بود، گفت: مریض می‌شین، برین داخل.

تنها چیزی که به چشم‌اش خورد، ساک کوچکی بود که انگار روح‌افزا برداشته اما همان وسط هال رهایش کرده بود. با سه قدم بلند خود را به ساک رساند و آن را برداشت و با پوشیدن کفش‌هایش، نگاه آخر را از پشت سر به قامت پدربزرگ مغرورش دوخت و در سکوت از کنارش رد شد.

چشم‌های پیرمرد آب افتاده بود. دست چروکیده‌اش را بالا آورد و با کشیدن پشت پلک‌هایش، زیر لب گفت: هوا سوز بدی داره.

بدون برداشتن عصای خود، برگشت و با قامتی خمیده و پاهایی لرزان به خانه برگشت و در را به عادت روح افزا که همیشه بعد از خواندن نماز صبح باز می‌کرد، باز گذاشت.

@VIP ROMAN

پا درون اتاق‌خواب گذاشت و مستقیم تا پای تخت رفت و روی آن دراز کشید و پلک روی هم گذاشت.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_بیست_و_یک

کوروش آمد و آشوب راه انداخت و رفت و نتیجه‌اش شد رفتن آن زن از زندگی و پشتِ پا زدن به تمام آن سال‌ها.

روح‌افزا که تا رسیدن به خانه‌ی نوه‌اش، کلامی روی لب نیاورده بود، آرام اشک نشسته گوشه‌ی چشم‌اش را پاک کرد که امیرحسین متوجه شد و گفت: طاقت دوری از اون پیرمرد رو نداری عزیزِ من.

روح‌افزا آهی کشید و با لبی لرزان گفت: داغ گذاشت به دلم مادر، داغ گذاشت.

@VIP_ROMAN

امیرحسین اتومبیل را جلوی بنگاه پارک کرد و نگاهی به در انداخت که همان‌طور تا نیمه بالا بود.

چرخید و گفت: مهمون دارم، اگه باهاشون معذب می‌شی ببرمات هتل؟

-سر پیری به چه روزی افتادم مادر.

دست امیرحسین روی دست‌های در هم تنیده‌ی پیرزن نشست و جواب‌اش را با آرامشی داد که از قلب‌اش نشأت می‌گرفت: واسه خاطر خودت می‌گم، وگرنه که همه آشنا هستن.

روح‌افزا که با نگاهی سؤالی خیره‌اش شد، او ادامه داد: خانواده‌ی بنیاد و مامان خونه هستن.

-مادرت؟

امیرحسین ابرویی بالا داد و با تکان مختصر سرش، جواب نگاه متعجب او را داد و از اتومبیل پیاده شد. آن را دور زد و در را برایش باز کرد.

روح‌افزا نگاهی به صورت او انداخت و کبودی روی صورت و ورم بینی‌اش را به وضوح دید و دهان باز کرد

@VIP ROMAN

چیزی بگوید اما امیرحسین پیش‌دستی کرد و با دراز کردن دست‌اش به طرف او، گفت: حالم خوبه، مسئله‌ی مهمی نبود. بیا پایین خانم‌جان.

روح‌افزا با بغل گرفتن چادرنمازش و با کمک او پیاده شد. نگاهی به خیابان انداخت و بعد به خودش چشم دوخت که ژاکتی زیتونی به تن داشت و روسری کلفتی که توی زمستان‌ها سر می‌کرد و شلوار گرمی که به پا داشت. با شرمندگی سری تکان داد که امیرحسین ساک او را از صندلی عقب برداشت و گفت: داخل این چیزی گذاشتی که به دردت بخوره؟

با دیدن ساک، نگاه قدردان خود را به صورت او دوخت و گفت: آره مادر، چادر مشکی گذاشتم داخل‌اش.

امیرحسین خودش چادر را در آورد و روی سر او انداخت و کمک کرد تا پشت در آپارتمان برسند.

کلید انداخت و پیرزن جلوتر وارد شد. با هم تا پای آسانسور رفتند و امیرحسین حین کمک کردن، چشم

از او برنمی‌داشت. هیچ اتفاقی بین این دو جدایی نینداخته بود و این روی‌گردان شدنِ یک‌باره دلیل بزرگی پشت خودش داشت.

قبل از این‌که در واحدشان را باز کند، بازوی روح‌افزا را گرفت و با چرخیدن سر او، پرسید: کدوم راز اردشیرخان رو فهمیدی و این‌جور به هم ریختی؟

روح‌افزا با یادآوری او، دوباره لب برچید و با چشم‌هایی که پیِ بهانه بودند برای اشک ریختن، گفت: هر خطایی رو می‌تونستم ببخشم جز این یکی مادر. خطا نبود، جفا بوده. جفا در حق داریوشم.

ابروهای امیرحسین به هم چسبید و بی‌حرکت ایستاد.

روح‌افزا دست روی قلب‌اش مُشت کرد و ادامه داد: قلبم از جا کنده شد وقتی کوروش گفت اردشیر چه کرده با داریوش و ناهید.

-عمو گفت؟

@VIP ROMAN

حالا صدای امیرحسین پر بود از بُهت و حیرت بابت شنیدن اسم عمویش و رازی که فکر می‌کرد فقط خودش فهمیده!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_بیست_و_یک (ادامه)

پیرزن که سر بالا آورد تا جوابی به امیرحسین بدهد، در باز شد و شیرین با چشم‌های قرمز و خسته‌اش، زل زد به آن دو که نگاه‌شان به هم بود.

آره گفتنِ پیرزن و سلام دادن شیرین هم‌زمان بود و این وسط فقط امیرحسین بود که با حال بدی تأیید مادربزرگ‌اش را برای خودش ترجمه می‌کرد. کوروش کِی و چطور از رابطه‌ی پدرش و ناهید باخبر شده بود؟ اگر عموی‌شان از رابطه‌ی باخبر بوده، چرا حالا زبان باز کرده بود؟ چرا پیش از این خواب مادرش را نیاشفته؟!

@VIP ROMAN

با اخمی که رو به کم‌رنگی نمی‌رفت، دست پشت کمر روح‌افزا قرار داد و با کنار رفتن شیرین از جلوی در، او را به داخل دعوت کرد.

ساک‌اش را به شیرین سپرد و کنار گوش او به آرامی گفت: جابه‌جاشون می‌کنم، یه امروز باید مهمون‌داری کرد.

شیرین که لبخند خسته‌اش را تازه از روی لب جمع کرده و چشم‌هایش کم‌فروغ شده بود، نگاهی به صورت امیرحسین انداخت و گفت: ناراحتِ مهمون‌داری نیستم.

-نخوابیدی؟

نگاه پُر حرف‌اش را کوتاه به او دوخت و با چشم گرفتن از امیرحسین، سراغ روح‌افزا رفت که روی مبلی نشسته بود و پنهانی اشک می‌ریخت. ساک را کنار مبل گذاشت و با نشستن روی پنجه‌ی پا، دسته‌ی مبل را گرفت و پرسید: خانم‌جون صبحانه رو دارم آماده

@VIP_ROMAN

می‌کنم، برای شما الان بیارم یا منتظر بمونیم نیم ساعت دیگه بقیه مهمونا بیدار شن؟

-نه مادر، قربون دست و پنجه‌ت برم. میلم به هیچی نیست.

-مگه می‌شه بیاین این‌جا و چیزی نخورین؟ من هیچی، دل امیرحسین چی؟

روح‌افزا که چادر مشکی‌اش را روی شانه انداخته بود و با پَر روسری گوشه‌ی چشم‌هایش را پاک می‌کرد، نگاهی به قامت امیرحسین انداخت که پشت به آن دو مشغول صحبت با گوشی‌اش بود و مدام دست روی گردن‌اش می‌کشید.

از وقتی فهمیده بود داریوش چه حسرتی کشیده و چه به روزش آمده، حال خوبی نداشت. پسرش پای زندگی‌ای ایستاده بود که پدرش انتخاب کرده بود. امیرحسین، این بهانه‌ی زندگی‌اش هم حاصل همین زندگی ناخواسته بود. امیرحسام و امیرسام هم.

@VIP_ROMAN

نه می‌توانست دردی که پسرش بابت خودخواهی اردشیر تحمل کرده، بپذیرد و نه حتی تصور یک روز نبودن این پسرها را به ذهن راه می‌داد.

چشم از امیرحسین گرفت و زل زد به چشم‌های شیرین. کم‌خوابی داشت اثرش را روی صورت‌اش نشان می‌داد. دست روی دستِ او گذاشت و به مهر، گفت: الهی عاقبت‌به‌خیر بشی مادر، خدا برات خوب بخواد که اومدی تو زندگی این پسر. جز دردسر چیزی برات نداشتیم. شما هرچی بخورین، منم یه لقمه می‌خورم.

شیرین با لبخندی کوتاه، از کنار مبل برخاست و به طرف آشپزخانه رفت. چیزی تا بیدار شدن باران و دخترش نمانده بود. ظرف مربا را از داخل یخچال بیرون کشید. گوجه و خیارهای حلقه شده را روی میز گذاشت. ظرف عسل را با روی پنجه ایستادن، از داخل کابینت بالایی برداشت. گردوهای خرد شده را هم داخل پیاله‌ای ریخت. تعداد مهمان‌ها را با سرانگشت حساب کرد و فنجان‌ها را از توی

@VIP ROMAN

جعبه‌اشان برداشت و توی سینی چید. برای برداشتن فلاسک که روی کابینت‌ها گذاشته شده بود، نیاز به چهارپایه داشت. نگاهی به دور و بر انداخت، آن را ندید و نمی‌دانست کجا گذاشته است. دست به کمر زد و خیره‌اش شد که امیرحسین با کشیدن او توی آغوش‌اش، آرام پرسید: چی لازم داری؟

نمی‌خواست از او دوری کند یا برایش قیافه بگیرد اما دلخور بود. از این بی‌خبری‌هایی که قرار بود دیگر مایه‌ی رنج او نباشد اما هنوز هم بود، از صدماتی که می‌دید و خم به ابرو نمی‌آورد و انتظار داشت شیرین هم شکایتی نداشته باشد. نامحسوس فاصله‌ای بین خودشان انداخت و کوتاه جواب داد: فلاسک رو.

امیرحسین با تمام خستگی، متوجه دوری کردن شیرین بود. دستی میان موهای او کشید و برای برداشتن فلاسک، دست دراز کرد. به زحمت آن را به طرف خودش کشید که توی آغوش‌اش پرت شد.

شیرین قبل از این‌که او فرصت کند به طرف‌اش بچرخد، فلاسک را از آغوش او در آورد و برای

برداشتن چای خشک به طرف بانکه‌های چیده شده کنار هم رفت.

ممکن بود بنیاد با آن حالی که داشت، بالا نیاید پس باید برای او و امیرحسین هم سینی صبحانه‌ای آماده می‌کرد.

نان‌ها را از داخل کیف بیرون کشید و داخل سبد روی هم چید. پنیر و کره را هم که از شب قبل توی ظرف‌های‌شان توی یخچال گذاشته بود، برداشت و روی میز ردیف‌شان کرد. مانده بود بیدار شدن مهمان‌ها که فاطمه با صدای خمیازه‌ی بلندی، این نوید را به او داد.

او که زودتر از مادرش بیدار شده بود، نگاهی کنجکاوانه به روح افزا انداخت که دیشب او را ندیده بود. با چشم دنبال شیرین می‌گشت که او خودش را نشان داد و صبح‌به‌خیر گفت.

فاطمه هم با لبخندی جواب داد و کنار درِ سرویس بهداشتی منتظر ماند مادرش از اتاق خارج شود. باران

@VIP_ROMAN

با دست کشیدن روی پلک‌هایش، شال خود را جلوتر کشید و سلامی داد رو به امیرحسین و روح‌افزا که نگاه هر دو به آن‌طرف بود.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_بیست_و_دو

شیرین مشغول چای ریختن بود که مروارید هم از اتاق‌شان در آمد و با دیدن روح‌افزا، با تعجب گفت: شما کِی اومدین که من نفهمیدم؟

-بچه‌م رو اول صبحی زابراه کردم.

مروارید با چشم چرخاندن روی تن پسرش، بی‌آن‌که بتواند اشاره‌ای به صورت و دست‌اش داشته باشد، جواب پیرزن را داد: کار خوبی کردین اومدین، اردشیرخان نیومدن؟

@VIP_ROMAN

چهره‌ی روح افزا در هم شد و امیرحسین جواب مادرش را داد: برای تنوع یه چند روزی دوری و دوستی رو دارن تجربه می‌کنن.

نگاه پر از سؤال مادرش را دید و نادیده گرفت و سرش را با عوض کردن هسته‌ی خرماها با گردو گرم کرد. سعی داشت کمکی هر چند کوچک به شیرین بکند، شیرینی که سعی می‌کرد در عین بی‌احترامی نکردن، او را نادیده بگیرد!

هر دو سرگرم آماده کردن وسایل روی میز برای پذیرایی بودند که مادر بنیاد بعد از احوال‌پرسی با مروارید و روح‌افزا، دست به کار شد و ابتدا با گرفتن دست شیرین، او را به طرف اتاق‌خواب کشاند و گفت: والا من تا صبح صد بار از خجالت مُردم و زنده شدم که مزاحم شدیم. باران می‌گه این دختر یه ساعتم نخوابیده. برو دو سه ساعت قشنگ بخواب، خودمون بیدارت می‌کنیم.

شیرین که سعی داشت مقاومت کند، لبخندی سردرگم زد و با خیره شدن به چشم‌های امیرحسین، از

او کمک خواست که او هم دل به دل مهمانان‌اش داد و گفت: این‌جا کسی با کسی تعارف نداره. دو ساعت بخواب، سرحال که شدی بیا به بقیه مهمون‌داری‌ت برس.

چشم درشت کرد برایش، اما او کنار روح‌افزا نشست و سر کنار گوش‌اش برد و سؤالی پرسید که پیرزن پشت چشمی نازک کرد و به اجبار سر تکان داد.

می‌خواست به بهانه‌ی صبحانه، بنیاد را ساعتی مهمان اردشیرخان بکند و این‌جا خانم‌ها راحت باشند.

وقتی مروارید هم گفته‌های مادر بنیاد را تأیید کرد، روح‌افزا هم گفت: دخترم اینا که این‌جا می‌بینی، هر کدوم چند تا بچه رو به دندون گرفتن و بزرگ کردن، بلدیم از پس یه وعده ناهار بربیایم. تو راحت بخواب، کاری هم به ما نداشته باش. بار شدیم، حداقل جور خودمون رو بکشیم.

-این چه حرفیه خانم‌جون.

@VIP ROMAN

باران هم در حال لقمه درست کردن برای دخترش، صدایش را بالاتر برد که به گوش شیرین برسد: برو دختر، باور کن دو روز دیگه وقتی پای بچه وسط اومد آرزوت می‌شه همین چند دقیقه خوابیدنا.

او که در برزخ گرفتار آمده بود، وقتی نگاه امیرحسین را هم دیگر نداشت، لبخندی از سر بلاتکلیفی زد و پا به اتاق‌خواب گذاشت و روی تخت نشست.

خسته بود، خواب‌اش می‌آمد، اما نمی‌خواست با وجود مهمان‌ها تن به تشک بچسباند و بخوابد.

پاهایش را بالا کشید و با دراز کردن‌شان، سر عقب کشید و زل زد به سقف. سفیدی آن را کمی تار می‌دید. ترس‌هایش کم شده بود اما میزان نگرانی‌هایش نه، حتی تنوع آن داشت بیشتر هم می‌شد. زاهدان که بودند، فقط یک نگرانی بزرگ داشت و آن‌هم لو رفتن مخفیگاه‌شان بود اما این‌جا صدها نگرانی ریز و درشت جای آن یکی را گرفته بودند.

@VIP_ROMAN

دست‌هایش را عقب‌تر کشید و به شکل نیم‌خیز خود را نگه داشت. نمی‌دانست باید توی این اتاق چه کند، وقتی قصد خوابیدن نداشت. با خودش درگیر بود که دستگیره پایین کشیده شد و هیکل امیرحسین پیش چشم‌هایش نمایان شد. بی‌حرف وارد اتاق شد و سراغ لباس‌هایش رفت. پلیور کرمی‌رنگ‌اش را برداشت و لباس قبلی را از تن بیرون کشید. نگاهی به شلوارش انداخت که سرزانوی آن زخمی شده بود. شلوار رسمی مشکی رنگی از داخل کمد در آورد و پشت به شیرین عوض کرد و خود را به آینه رساند.

همین‌که چشم دوخت به آن، سنگینی نگاه شیرین ریخت روی سرشانه‌هایش. از همان توی آینه و بدون چرخیدن، گفت: درجه‌ی بد اومدنت از من رفته رو ده یا هنوز جا داره؟

شیرین حرفی نزد. چشم هم از او نگرفت.

امیرحسین شانه‌ای به موهایش زد و به طرف او چرخید. تا رسیدن به تخت، دو قدم بلند فاصله میان‌شان بود. درگیر و دار رفتن یا نرفتن بود که شیرین

از روی تخت بلند شد و به طرف او رفت و بدون هیچ حرفی کنارش ایستاد و مشغول شانه زدن به موهایش شد.

لبخندی به لب‌های امیرحسین رخ نشان داد و او با دست انداختن دور کمر شیرین، گفت: خسته نشدی هنوز؟

-باید بشم؟

-شاید راه دیگه‌ای برات نمونه تو این زندگی.

شیرین، برس را سر جای آن گذاشت و با چرخشی ظریف رودرروی او ایستاد و با اخمی که ابروهای او را پیوسته‌تر نشان می‌داد، پرسید: چرا یه ترازو دستت گرفتی و مدام حال من رو با اون می‌سنجی؟ می‌خوای به چی برسی؟ که بگی دیدی خسته شدی؟ دیدی کم آوردی؟ مسابقه‌ی برنده‌ها و بازنده‌هاست؟!

اجازه نداد امیرحسین چیزی بگوید و همان‌طور نفس کم آورده، ادامه داد: یا فکر می‌کنی من مدام شرایط الانم رو با قبل قیاس می‌کنم و بعد هی دندون رو جیگر

می‌ذارم و دعا می‌کنم بدتر نشه که کمتر غصه‌م بگیره؟ یا فکر می‌کنی بالأخره جا می‌زنم و به‌ت ثابت می‌شه کسی تاب موندن تو این زندگی رو نداره؟ می‌خوای چی رو به‌م بفهمونی؟! از چی داری می‌ترسونی‌م؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_بیست_و_سه

نگاه تیره‌اش شعله کشیده و دست‌هایش مُشت شده بود. نفس لرزان‌اش را منقطع از سینه بیرون فرستاد و منتظر شنیدن جوابی از زبان امیرحسین نماند. موهایش را از یک طرف پشت گوش فرستاد و برای برداشتن کِش موهایش که روی زمین افتاده بود، خم شد.

امیرحسین بی‌حرف و به آرامی کش را از میان انگشت‌هایش بیرون کشید و پشت سر او ایستاد.

@VIP ROMAN

دست برد آن‌ها را سه قسمت کند اما پشیمان شد و همه را گرفت و سعی کرد کمی بالاتر ببندد. حین چرخاندن کش، گفت: دو ساعت بخواب.

-نمی‌تونم بخوابم.

-امشب زودتر برمی‌گردم، می‌ریم بیرون.

-با مهمونا؟

گوشه‌ی لب‌اش به لبخندی تلخ بالا رفت و با دست کشیدن روی موهای جمع شده‌ی شیرین، گفت: فقط خودم و خودت.

شیرین از توی آینه به او خیره شده بود. لب‌هایش روی هم لغزید و جواب چرای او را امیرحسین با شاه‌نفسی عمیق داد: حرف داریم واسه زدن.

به عادت این مدت روی موهایش را بوسید و کنار گوش‌اش با صدایی خفه گفت: زور می‌زنم نترسونم‌ات وقتی کنارمی.

@VIP_ROMAN

با همان بی‌صدایی رفت و شیرین دست گذاشت روی همان گوشی که نفس گرم امیرحسین به آن خورده بود.

نماند که بگوید از بودن‌اش هراسی ندارد، نبودن‌اش دارد خنج به دل‌اش می‌کشد!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_بیست_و_سه (ادامه)

صدای داد و فریادش به بیرون از دفتر کارش رسیده بود اما ملاحظه را کنار گذاشته بود تا بحث میان خودش و خشایار به جایی برسد. جایی بهتر از شرایطی که توی آن قرار گرفته بودند.

@VIP_ROMAN

فنجان قهوه از دهان افتاده بود. ناچار متوسل شد به لیوان آبی که اول صبح منشی روی میزش گذاشته بود. همان را یک نفس سر کشید و وسط سخنرانی خشایار پرید و گفت: دست رو تو گذاشتم که واسه من خوب طرف را بپزی، بعد رفتی یکی رو جای خودت واسه دست‌گرمی فرستادی که چه گوهی بخوره توی اون خونه؟! مگه من نگفتم یه حرکت تمیز می‌خوام؟ الان باید چشم‌مون به دهن اون گولاخِ کثافت باشه که یه وقت اسم از ما نبره؟!

-داداش پیاده شود با هم بریم، این‌جوری تا ونک هم نمی‌رسی!

ساعدی لپ‌هایش را باد کرد و نفس‌اش را یک‌جا بیرون داد و سکوت کرد. باور نمی‌کرد وقتی خودش را برای شنیدن خبری خوب آماده کرده، خشایار خبر از دستگیری یکی از زیردستان خودش بدهد و عواقبی که شاید دامن‌گیرشان شود چون طرف خرابِ مواد است و اگر به او چیزی نرسد، وامصیبتا!

VIP_ROMAN

خشایار که سکون او را دید، گلویی صاف کرد و گفت: خودم اون قضیه رو حل می‌کنم و ترتیب بستن دهن اون قرمساقِ کثافت رو می‌دم، شما فقط سر جیب رو شُل‌تر کن.

-که باز یکی دیگه رو بفرستی خونه‌شون؟

-بچه‌ها خوبن، فقط این یکی علاقه‌ی زیادی به خانومای عزیز داره. نگفته بودی توی اون خونه زن جوونم زندگی می‌کنه!

-کم بریز تو خندق‌شون که واسه دیدن هر چیزی دست و پاهاشون شُل نشه.

-وا بده داداش، گفتم که جمع می‌کنم قضیه رو.

-بعدِ چند سال روی خودت حساب باز کردم که افتادم دنبالت. خودت برو جلو، گفتم که واسه تو کم نمی‌ذارم.

خشایار گوشی را به شانه چسباند و با کنار زدن پرده، نگاهی به کوچه انداخت و با دیدن برف ریزی که می‌بارید، چانه‌ای خاراند و و سگ کوچک توی بغل‌اش

@VR_ROMAN

را روی فرش گذاشت و گفت: هنوزم عادت قدیم باهامه، توی هوای سرد بازی نمی‌کنم. بذار این برف و بارونِ لعنتی تموم بشه، بعدش باهات هماهنگم.

-هنوزم از برف بدت می‌آد؟

خشایار با ابرو در هم چلاندن، لگدی نرم به پهلوی سگ زد و جواب او را کوتاه داد: عادت، عادته!

ساعدی که می‌دانست او دو بار توی سرمای زمستان سقوط کرده و هر بار یک جای بدن‌اش شکسته، پوزخندی زد و قبول کرد: باشه پس خبرش از من، کار از تو.

-ردیفه.

گوشی را روی میز گذاشت و برای بردن فنجان، منشی را صدا کرد. می‌خواست زخمی به امیرحسین بزند، اما بنیاد را نشانه رفته بود و این چندان خوشایندش نبود. نمی‌خواست در این شرایط حساس، دشمن جدیدی هم برای خودش بتراشد.

@VIP_ROMAN

با پسرش دیشب حرف زده بود و می‌دانست دیگر کسی سراغ او نرفته، پدرش هم خودش را با اردشیر درگیر کرده بود که چیزی را به او یادآوری کند که انگار فراموش کرده است. خودش مانده بود و امیرحسین. تنها عضو خانواده‌ی وصال که هم باهوش بود، هم عقب نمی‌کشید و هم دست‌ات را پیشاپیش می‌خواند و برنامه‌هایت از روال عادی خارج می‌شدند.

فنجان قهوه‌ی تازه را با بو کشیدن محتویات‌اش، در دست گرفت و خیره شد به عکسی خانوادگی که پسرش کوچک بود و دو دندان نیش او افتاده بود. به یاد نداشت بعد از آن جمع‌شان صمیمانه یا گرم بوده باشد. با از کار افتادگی پدرش، ازدواج مجدد همسرش، بدقلق شدن‌های پسرش، ترجیح داد کمتر سراغ‌شان برود.

از وقتی با خانواده‌ی وصال در افتاده بود، تازه متوجه شده بود برخلاف حسرت همیشگی‌اش گرمای خانه‌ی آنان هم آنی نیست که او توی تصور خود داشته است.

@VIP ROMAN

تکیه به پشتی صندلی داد و با مزه کردن قهوه، به جلسه‌ای فکر کرد که قرار بود وضعیت سهام خودش را در شراکت با اردشیر و پسرش مشخص کند. کاری که برخلاف قول دادن به امیرحسین، قرار نبود انجام بدهد. این ربط میان خودش و آن خانواده را تضمینی می‌دانست که قرار نبود به این راحتی از دست بدهد. فقط می‌ماند شهرزاد که هنوز هم دلخوری بین‌شان برطرف نشده و هم‌کلام نشده بودند.

*

انگشت اشاره‌اش کنج چشم‌اش نشست تا سد راهِ قطره اشک درشتی شود که داشت سقوط می‌کرد. نمی‌خواست خداحافظی با امیرحسام هم به تلخی رفتن امیرسام شود. به او گفته بود برای بدرقه‌اش نمی‌رود اما پیامی صوتی برایش ضبط کرد و اول صبح فرستاد. بعد از آن، گوشه‌ی اتاق نشسته و پتو را تا روی بازوهایش بالا کشیده بود و سعی می‌کرد گریه‌اش نگیرد.

@VIP ROMAN

تاول‌ها هنوز روی صورت‌اش خودنمایی می‌کردند اما دیگر صورتی و تازه نبودند. سعی می‌کرد مداوم به‌اشان برسد تا کم‌کم آن لایه‌ی پوست مُرده بریزد و پوست تازه جایگزین شود.

با پدرش به ندرت هم‌صحبت می‌شد، با مادرش هم گاهی و بنا به حالی که داشت. دوستان و کار هنری‌اش را هم به حال خود رها کرده بود.

دوست داشت توی خانه بماند و بچسبد به همان تخت به هم ریخته و اتاق نامرتبی که برای خودش دست‌وپا کرده بود. حتی اهمیت نداشت چه لباسی تن می‌زند.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_بیست_و_چهار

@VIP_ROMAN

با لرزیدن گوشی، آن را از زیر پتو بیرون کشید و با دیدن پیامک امیرحسام و شکلک خندانی که برایش فرستاده بود، لبخند بغض‌داری روی لب‌هایش نشست و زیر لب گفت: تو یکی بمونی دیگه، خسته‌م از همه رفتنا.

ملیحه که سعی می‌کرد خیلی سربه‌سر دخترش نگذارد، پنهانی و با فروش دو سرویس قدیمی از طلاهای سنگین‌وزنی که داشت، توی فکر بود که نقدینگی حساب‌اش را بالاتر ببرد. روی فروش لحظه‌ی آخری اتومبیل زیر پا و خانه‌باغی که به نام‌اش زده شده هم حساب باز کرده بود. می‌توانست با کمی دیگر خرج کردن، شرایط به نسبت قابل قبولی برای خودش و دخترش فراهم کند.

با یکی دو نفر ارتباط گرفته بود که بتواند کاری برای دخترش هم دست‌وپا کند. شاید اگر سر او گرم می‌شد، کمتر به شرایطی که در ایران داشت، فکر می‌کرد.

لباس پوشیده و آماده، کیف دستی‌اش را بغل زد و خداحافظی بهانه‌ای شد برای سر زدن به دخترش که از شب قبل او را ندیده بود.

با تقه‌ای به در، آن را باز کرد و پروا با دیدن مادرش همیشه خوش‌پوش خودش، نیشخندی زد و گفت: ماشاءالله به سلیقه بالام، قالی کرمونی به خدا. هر کی ما رو با هم ببینه، کمِ کم رو خواهر بودن‌مون حساب می‌کنه، البته اگه نگه من مامان توأم!

-دختره‌ی لوس. تو هم اگه قدر خودت رو بدونی و واسه هر چیزی این‌جوری بساط عزاداری درست نکنی، همه میان سمت‌ات.

-کجا می‌ری؟

-دنبال برنامه‌ی آینده‌مون. یکی باید بدو بدو ها رو بکنه که بتونیم به جایی برسیم.

-واقعاً می‌خوای بری؟ کجا؟ به چه امیدی؟

ملیحه نگاهی به لباس‌های ریخته کف اتاق انداخت و با سر تکان دادن، ابرو بالا پراند و گفت: تو بگو موندنم با چه امیدی؟ دلیل واسه رفتن زیاده.

-یکی‌ش رو بگو.

-دور شدن از بابای سمّی‌ت!

@VIP ROMAN

پروا پوزخندی زد و با کنار زدن پتو، سعی کرد زیپ سوییشرتی که دو روز توی تن‌اش مانده بود، باز کند و با در آوردن آن، به زحمت از روی تخت برخاست و با کنار زدن موهای شلوغ و نیمه‌بازش، دست به کمر ایستاد و با زل زدن به چشم‌های امیدوار مادرش، گفت: نمی‌دونم چرا، ولی بعید می‌دونم بابا بذاره قدم از قدم برداری.

-تا اون بخواد بو ببره، ما رفتیم از این‌جا.

-کاش منم می‌تونستم به خوش‌بینی تو باشم.

ملیحه چشمکی حواله‌ی دخترش کرد و قبل از بستن در، گفت: برو یه دوش بگیر، سرحال و سبک یه صبحونه‌ی خوب بخور و این چند روز باقی‌مونده رو کِیف کن. بذار وقتی من مُردم، بعد عزا بگیر.

پروا خم شد و با برداشتن پالتوی خاکستری‌اش، دست توی جیب آن فرو کرد و آدرس همان‌جایی را که با امیرحسام برای خوردن صبحانه رفته بودند، برداشت و با دودلی سرووضع خودش را از نظر گذراند.

@VIP ROMAN

می‌توانست تنهایی برود، صبحانه یا ناهار سبک و سالمی بخورد، موسیقی گوش دهد، با آن زن و شوهر گرم بگیرد و از رفتن امیرحسام بگوید، اما تنها کاری که توانست انجام بدهد، دوش گرفتن بود. برای بیرون رفتن از خانه، هنوز هم اشتیاقی از خود نشان نمی‌داد. از تکرار حوادثِ اتفاقی که چندان اتفاقی به نظر نمی‌آمدند، خسته شده بود و اگر بحث آخر میان او و پدرش پیش نیامده بود، ترجیح می‌داد علاقه‌اش به تغییر دادن فامیلی‌اش را به زبان بیاورد!

موهایش را برای سرما نخوردن، سشوار کشید و آن‌ها را گوجه‌ای بالای سرش بست و روبه‌روی تابلویی ایستاد که از چند ماه پیش و هم‌زمان با رفتن امیرسام، نیمه‌کاره مانده بود.

نگاهی به رنگ‌ها انداخت و حسی مرموز وادارش کرد آن تابلو را کامل کند، شاید پناه بردن به رنگ و نقش، او را از خیال‌های بیخودی دور می‌کرد.

دستی روی رنگ‌های نشسته بر جان آن قابِ سفید کشید و با روشن کردن گوشی، دنبال موسیقی بی‌کلام

گشت. تصویری را که در ذهن داشت، تغییر داد و به جان رنگ‌های مُرده رفت تا جانی ببخشد به خیالی نه چندان دور و نشدنی!

*

بنیاد با دیدن او که داشت ظرف‌های شام را از روی میز جمع می‌کرد، پشت چشمی نازک کرد و با بالا زدن آستین‌های پلیورش، خود را به او رساند و گفت: خدا لعنت کنه تو رو! من رو گذاشتی سگ نگهبان این پیرمرد بداخلاق و خودتم که داری کِیف می‌کنی! بابا به خدا بس که بابت هر کوفتی غر می‌زنه، دیگه دارم به خودم شک می‌کنم که نکنه کلفت خونه شدم و خبر ندارم. از بعدِ ناهار یه سره داره اُرد می‌ده چی‌کار بکن، چی‌کار نکن! این با اون بنده‌خدام همین‌طور بود؟!

-نه، نفله‌شناسِ خوبیه. بلده ازشون سواری بگیره.

-نفله منم یا اون عموی چیزت که یه جوری میونه رو به هم زده که به این زودی‌ها خانم‌جون‌ات برنگرده سر خونه و زندگی‌ش!

@VIP_ROMAN

-اون که دردش مشخصه، ولی اطلاعاتی که داره، زیادن.

-باباش که این چرچیل عزیز باشه، از اون انتظاری می‌ره؟

امیرحسین بطری‌ها را توی پلاستیک زباله ریخت و گفت: کوروش، یه رگ از باباش نداره.

بنیاد چانه‌ای خاراند و پرسید: تا کِی این‌جا بمونم؟

امیرحسین با چشم‌هایی خندان به طرف‌اش چرخید و گفت: اذیتی؟

-اذیتم؟! به خدا این تا دو روز دیگه حامله‌م می‌کنه با غرغراش!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_بیست_و_پنج

@VIP_ROMAN

-نیکی و ناشکری؟

مُشتی روی شانه‌ی امیرحسین کوبید و با نگاه کردن به پشت سرش، گفت: بیا اینم ببریم خونه شما، باور کن مامانم یکی دو روزه مشکل‌شون رو حل می‌کنه.

-خانم‌جان تا نخواد، جایی برنمی‌گرده.

-من...

-اومدی این‌جا که یه کم آروم بگیری، یه جایی بهتر از بنگاهم بتونی بخوابی.

-باور کن اون‌جا بهشت بود، من قدر ندونستم.

امیرحسین که نمی‌خواست پیرمرد تنها بماند، ترجیح داد مراقبت از آن جمع زنانه را به بنیاد بسپرد و خودش این‌جا بماند.

سوییچ را روی میز و به طرف بنیاد هُل داد و گفت: امشب نوبت کشیک کشیدن توئه، تنها بیرون نرن، خرید رو خودت می‌ری، شبم نمی‌خواد بنگاه بمونی. تو هال بخواب.

-چشم ارباب. خودت چی؟

با چرخاندن مردمک توی حدقه، اشاره‌ای به خانه کرد و جواب داد: تا یه آدم مطمئن پیدا کنم، همین‌جا می‌مونم.

-شما دو تا با هم بساز هستین که می‌خوای بمونی؟

-برو دنبال کارت بچه.

-بچه تو گچه!

سوییچ را برداشت و با ابرو بالا آمدن، گفت: مواظب خودت باش، خلاصه این بابابزرگ‌ات اعصاب درست و حسابی که نداره، می‌زنه مغزت رو متلاشی می‌کنه.

پیام شیرین را بی‌جواب نگذاشت و اطلاع داد شب را این خانه می‌ماند اما جوابی که گرفت، چندان به مذاق‌اش خوش نیامد. شیرین هم قصد داشت کوله‌ای بردارد و بیاید آن‌جا!

ساعت نُه شب و تنها آمدن، چیزی نبود که او خوش‌اش بیاید. شماره‌ی شیرین را گرفت و برای بدرقه کردن بنیاد، تا کنارِ درِ هال رفت.

@VIP_ROMAN

شیرین با وصل کردن تماس، جواب مخالفت احتمالی او را داد: با اسنپ می‌آم، حواسم هست تا راننده نیومده و زنگ نزده، در رو باز نکنم. پلاک رو هم چک می‌کنم، تا خود خونه هم باهات حرف می‌زنم.

در برابر این پشتِ هم حرف زدن شیرین، مکثی کرد و وقتی دید حریف او نمی‌شود، گفت: می‌گم بنیاد تو رو برسونه تا خونه.

-اون بنده‌خدا رو چرا اذیت کنم؟

-اون اذیت بشه، بهتره تا تو بخوای تنها بیای این‌جا.

می‌دانست امیرحسین ترجیح می‌دهد حرف نزند و اگر زد، تغییرش ندهد. پس باشه‌ای روی لب راند و تماس را قطع کرد. تصمیم گرفته بود رفتار قابل پیش‌بینی پیرمرد را تحمل کند اما مدام دور و بی‌خبر از امیرحسین نماند.

امیرحسین به بنیاد گفت حواس‌اش به خودش باشد. هرچند اتومبیل عوض کرده بود اما بعید نبود آن‌ها گول نخورده و هم‌چنان دنبال‌شان باشند.

@VIP ROMAN

اردشیرخان که دیگر شب‌ها زود نمی‌توانست بخوابد، عصازنان از اتاق در آمد و به طرف آشپزخانه رفت. با دیدن امیرحسین و نه بنیاد، گفت: تو زرد از آب در اومد و فلنگ رو بست؟!

امیرحسین پشت میز نشست و با چرخاندن گوشی روی میز، خیره‌ی چهره‌ی نحیف و استخوان‌های بیرون زده‌ی گونه‌های پیرمرد، گفت: یکی بهترش اومد که حرف شما رو بهتر بفهمه.

-هرچی دارم، فردا وکیل به نام روحی منتقل می‌کنه. برو بشین راضی‌ش کن که امضا بزنه.

-پشیمون نمی‌شید؟

-نمی‌شم! فقط راضی کردن‌اش با خودت. من جونِ توضیح دادن ندارم.

-تا ندونه، قدم از قدم برنمی‌داره.

اردشیرخان زل زد به چهره‌ی جدی امیرحسین و پرسید: چی رو بدونه؟

@VIP_ROMAN

-که چرا عمو ارج و قرب سابق رو براتون نداره که می‌خواین از ارث محروم‌اش کنید!

می‌دانست امیرحسین با یک ف تا فرحزاد می‌رود و نیاز نیست همه‌ی مطلب را برایش تشریح کند. حالا اما احتیاط به خرج داد و با اخم نشاندن به چهره جوابی دمِ دستی به او داد: هر کی پا جای غلط گذاشت، از من نیست؛ حتی

اگه خودم بزرگ‌اش کرده باشم.

چرخید که به اتاق‌خواب پناه ببرد اما امیرحسین گفت: یه چیزی رو جا انداختین.

پیرمرد نگاهی منتظر به او انداخت و امیرحسین با حفظ همان خونسردی همیشگی و نیشخندی مشخص، کنایه‌اش را به زبان آورد: پنهون کردن یه حرف، کمکی به بهتر پیش رفتن کارها نمی‌کنه.

می‌دانست! با پنهان‌کاری هیچ عملی خوب پیش نمی‌رفت اما این یکی راز را قصد داشت با خود تا توی

@VIP ROMAN

گور هم ببرد! محال بود اجازه بدهد روح‌افزا از این کدورت به نفرت برسد!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_بیست_و_پنج (ادامه)

نگاهی به قهوه‌جوش انداخت و با تردید شعله‌ی اجاق‌گاز را خاموش کرد. نمی‌دانست قهوه را همان‌طور که امیرحسین دوست دارد، آماده کرده یا نه. یکی دو باری از دور تماشایش کرده بود. خودش و وسواسی که برای قهوه به خرج می‌داد.

برای پیدا کردن فنجان‌های قهوه‌خوری روح‌افزا، یکی دو کابینت را باز کرد و سرک کشید اما چیزی به چشم‌اش نیامد.

@VIP ROMAN

کامل برنگشته بود که دست امیرحسین روی بازوی او نشست و با چرخیدن سرش، نگاه او را روی کابینت پایین دید.

خم شد و با دیدن فنجان‌های ریز و درشت چینی و بلوری، ابرویی بالا فرستاد و گفت: فنجون خاصی داری یا فرق نمی‌کنه کدوم مدلی باشه؟

-دارم ولی الان فرق نمی‌کنه کدوم‌اش باشه.

یکی از فنجان‌های بلوری تراش‌خورده و قدیمی را با نعلبکی آن برداشت و به رنگ قهوه‌ای‌اش زل زد.

-خودت نمی‌خوری؟

-نه، همین‌جوری‌شم بی‌خوابِ عالم‌ام.

فنجان را لبالب از قهوه پر کرد و آن را روی میز گذاشت و خودش به لبه‌ی کابینت‌ها تکیه زد.

امیرحسین پشت میز نشست و دستی روی صورت‌اش کشید. بی‌خوابی‌ها در درازمدت داشتند روی او اثر می‌گذاشتند اما این مدت را باید چهارچشمی دل و حواس می‌داد به مراقبت از خانواده‌اش. با وجود تمام

گرفتاری‌هایش، امیرحسام را بدرقه کرد و تعریف کردن اتفاق را که برای امیرسام افتاده بود، به عهده‌ی روح‌افزا گذاشت. ترجیح می‌داد مادرش زودتر در جریان قرار بگیرد، تا این‌که وقتی امیرسام برگشت، او را با شمایل جدید و لاغری مفرط ببیند و واکنش بدتری نشان بدهد.

نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌اش انداخت و وقتی جواب بنیاد را خواند، با خیالی راحت‌تر به صندلی تکیه زد و سرانگشت دور نعلبکی کشید.

شیرین که بعد از خوابیدن اردشیر رسیده بود، بی‌سرصدا کوله‌ی خود را توی اتاق امیرحسین گذاشت و لباس عوض کرد و خود را به او رساند. ظرفی غذا هم آورده بود اما امیرحسین به زباله‌ها اشاره کرد و خبر از سیری‌اش داد.

امیرحسین سر بلند کرد و با دیدن او که به هال خیره مانده بود، پرسید: خودت شام خورده بودی؟

@VIP ROMAN

شیرین با بی‌حواسی نگاه از هال گرفت و گفت: متوجه نشدم، چی پرسیدی؟

-شام خوردی؟

-نه.

-بخور.

-میل ندارم.

امیرحسین نگاهی به تن او انداخت و با برداشتن فنجان، گفت: شربت برای باز کردن اشتها هست. لازم داشتی، بگو بگیرم.

-تنهایی چیزی دوست ندارم بخورم.

-با اونا می‌خوردی.

-واسه اومدن دیر می‌شد.

-چه عجله‌ای بود؟

شیرین شانه بالا داد و او را بی‌جواب گذاشت. خودش هم نمی‌دانست برای ابراز نگرانی‌اش باید چه واکنشی داشته باشد. فقط می‌خواست کنار او بماند تا توی

@VIP ROMAN

بحث‌های زنانه‌ای که خیلی سررشته‌ای از آن‌ها نداشت.

امیرحسین با برداشتن فنجان، بلند شد اما شیرین آن را از دست‌اش گرفت و خودش شُست.

کاری برای انجام دادن نداشت، فقط باید فکری برای ناهار روز بعد می‌کرد. سر چرخاند و گفت: می‌تونم توی فریزر رو ببینم؟ نمی‌دونم ناهار باید چی آماده کنم.

-می‌تونی ولی فردا ناهار از بیرون می‌گیرم.

-چرا؟

-اردشیرخان فرمودن.

-خب من هستم، ناهار درست می‌کنم.

-درگیر شدن با اون، آخرین گزینه‌ی منه.

-شایدم خوردن.

-با ایشاالله و ماشاءالله گفتن، کار درست نمی‌شه.

-مجبورشون می‌کنم.

@VIP_ROMAN

نگاه خندان و سؤالی‌اش را به لبخند شیرین دوخت و چشمکی حواله‌اش کرد: چطور؟

-آدمِ گرسنه موندن که نیستن، منم رو همین گزینه مانور می‌دم. وقت واسه خوردن غذا بیرونی همیشه هست.

امیرحسین سری تکان داد و خودش فریزر را باز کرد و گفت: هرچی بخوای، خانم‌جان داره.

با باز کردن کشوی اول، با انواع بسته‌بندی سبزی روبه‌رو شد. نمی‌دانست اردشیر چه غذایی را بیشتر دوست دارد که امیرحسین به فریادش رسید: کوفته‌قلقلی با ته‌چین از غذاهای موردعلاقه‌شه.

شیرین با نگاهی سپاس‌گزار، کشوی بعدی را باز کرد و بسته‌ای گوشت برداشت و مشغول آماده کردن وسایل لازم برای آشپزی‌اش شد که امیرحسین با صدای آرامی حرفی را که می‌خواست بزند، به زبان آورد: شاید یه مدت مجبور بشی تنها توی اون خونه قدیمی بمونی.

@VIP ROMAN

دست‌های شیرین که برای برداشتن بشقابی توی هوا مانده بود، کنار بدن‌اش رها شد و چرخید.

زل زد به چشم‌های امیرحسین، رنگی از شوخی در آن‌ها ندید و پرسید: چی‌کار می‌خواین بکنید؟

-دونستن زیاد...

-من هیچی نمی‌دونم!

صدای جدی و بی‌تعارف شیرین، وادارش کرد پشت میز بنشیند و توضیح بدهد: بعضی چیزا ربطی به الان نداره ولی مربوط به تو و گذشته و زندگی‌ته. مجبوری ته‌ش رو در بیاری که بفهمی چه خبر بوده.

-این دونستنِ زیاد کار دست‌تون نمی‌ده؟ فقط واسه من می‌تونه خوب نباشه؟

-من توی اون شرایط زندگی کردم.

شیرین دست به کمر گرفت و پوزخندی زد و گفت: چون من زندگی نکردم، الانم لازم نمی‌دونید چیزی بدونم. منطقیه!

-وسط کثافت، دنبال منطق نگرد.

-من الان درست وسط زندگی شماهام، یعنی وسط تموم ماجرایی که نباید بدونم اما مجبورم مطابق با اون پیش برم!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_بیست_و_شش

گردن کشید و صدایش تیزتر شد: هرچی مادرم می‌گفت، گوش می‌دادم چون می‌دونستم چه خبره و واسه در امان موندن باید چی‌کار کرد. ولی الان هیچی نمی‌دونم. وسط این هیچی ندونستن، چرا انتظار دارین هم نپرسم، هم بفهمم، هم سنجیده و منطقی عمل کنم؟!

-انتظار زیادیه؟

-زیادم که نباشه، بی‌جاست!

@VIP ROMAN

پشت به او ایستاد و بشقاب برداشت و با دستی لرزان و اخمی غلیظ، لب روی هم فشرد. کاری از دست‌اش برنمی‌آمد اما این هیچ ندانستن هم لطفی به او نبود.

امیرحسین با صدایی آرام اسم او را به زبان آورد اما شیرین هیچ واکنشی نشان نداد. نیامده بود برای تندی کردن و فشار آوردن، اما داشت زیر بار تمام پنهان کاری‌ها خفه می‌شد.

امیرحسین بی‌حرف به اتاق پناه برد و روی تخت دراز کشید. نمی‌خواست این دخترِ هنوز عزادار را درگیر رازهای سر به مُهر این خانواده کند.

شیرین با چند دقیقه تأخیر و با سری فرو افتاده وارد اتاق شد و با بستن در، سراغ کوله‌اش رفت. کرم مرطوب‌کننده را برداشت و حین مالیدن دست‌هایش به هم، فکرش رفت به روزهای دلگیری که هیچ کاری توی پستوی اتاق نداشت جز این‌که طرح قالی کهنه‌ی زیر پای‌شان را از بر کند. جای گل‌ها و بوته‌ها، پرنده‌ها، شاخه‌درخت‌های پیچ‌خورده به هم را توی ذهن جابه‌جا می‌کرد، رنگ زمینه‌ی فرش را تغییر می‌داد.

هنوز هم اگر چشم می‌بست، می‌توانست تمام آن اشکال و طرح‌ها را توی ذهن ترسیم کند. نمی‌خواست آن روزها تکرار شود و باز هم تنها بماند، نه حالا که دیگر به کسی وصل بود.

-خط و خش کف دست‌هات سابیده شد.

با صدای امیرحسین به خودش آمد و کوله را همان گوشه رها کرد و چراغ اتاق را خاموش کرد و کورمال‌کورمال خود را به تخت رساند و پتو را روی تن و سرش کشید. نفس حبس‌شده‌اش را بیشتر نگه داشت، مبادا بغض‌اش سر باز کند و امیرحسین از درکی که او این‌بار نمی‌توانست داشته باشد، برنجد و بیشتر در خودش فرو برود.

امیرحسین همان‌طور که به پشت دراز کشیده و پا روی پا انداخته بود، به حرف آمد: رنج تو انقدری هست که کسی نخواد چیزی روش بذاره.

صدایی از شیرین در نیامد و او ادامه داد: همین که با بودن توی زندگی من حال‌ات خوب نیست، کافیه.

@VIP ROMAN

به پهلو چرخید و پشت به او دست‌هایش را در آغوش گرفت اما شیرین این‌بار سکوت نکرد و سر از زیر پتو بیرون آورد و نیم‌خیز شد و با صدایی که دیگر به وضوح می‌لرزید، گفت: چرا حالم خوب نیست؟ مگه چیزی گفتم این مدت؟ مگه چه کوفتی خواستم که فراهم نبوده؟

امیرحسین از بینی نفسی گرفت و ناامید از تلاش بی‌حاصلی که برای بستن بحث داشت، بلند شد و پاهایش را بالا کشید و آرنج به‌اشان تکیه داد و با گرفتن لبه‌ی پتو و لمس کردن نوار دوخت آن، به چشم‌هایش فرصت داد به آن تاریکی عادت کند و بعد، سر چرخاند و زل زد به چشم‌های شیرین که ندیده، سنگینی سؤال‌های آن را می‌توانست حس کند.

شیرین دست روی ساعد او گذاشت و پرسید: چرا فکر می‌کنی حالم خوب نیست؟ چون نمی‌خندم؟

لب‌هایش لرزیدند و دنبال حرف‌اش را با صداقتی دردآلود از سر گرفت: نمی‌خندم چون خندیدن بلد نیستم! یاد نگرفتم واسه هر چیزی ریسه برم!

نمی‌تونم واسه نشون دادن خوشحالی‌م، واکنش نشون بدم. بلدش نیستم، چون فرصت خندیدن نداشتم توی زندگی‌م.

امیرحسین فقط نگاه‌اش می‌کرد. خوب بود که او از آن دختر عاصیِ ساکت و لجوج داشت به دختری تبدیل شده بود که بتواند حرف بزند، هرچند با بغض و خشم و غم.

شیرین توی خودش جمع شد و پتو را تا روی پاهایش بالا کشید و گفت: الان همه چی دارم. خونه دارم. لباس دارم. امنیت دارم. تنها نیستم.

-همینا کافیه؟

-واسه منی که همین چیزای کوچیک رو هم نداشتم، کافیه!

-چی کم از بقیه داری که خودت رو دست کم می‌گیری؟

شیرین این‌بار جلوی سرازیر شدن اشک‌هایش را نگرفت و با صدایی غم‌بار جواب او را داد: یه عمر حسرت تو دلم بود مثل بقیه عید قربان* که شد،

لباس نو بپوشم. یه عمر با ترس و لرز و چسبیده به مادرم توی خونه‌ی بقیه خوابیدم. یه عمر با مدرک یکی دیگه زندگی کردم. یه عمر با بی‌پدری و زورگویی عمو زندگی کردم. مریضی مادرم رو دیدم و کاری ازم برنیومد. گریه‌های یواشکی‌ش رو دیدم و دلم پیر شد. با مدرک یکی دیگه مدرسه بزرگسالان نشستم و دیپلم گرفتم. نتونستم دانشگاه برم، نتونستم کار کنم، نتونستم هیچ آرزویی داشته باشم. نتونستم هیچی باشم، هیچی!

امیرحسین دست دور شانه‌ی شیرین انداخت و زیر لب گفت: آروم دختر، آروم...

-الان خوبم.

-باشه، آروم باش...

شیرین سرانگشت‌هایش را به هم چسباند و با صدایی پر از گریه ادامه داد: پول تو جیبی که می‌فهمی یعنی چی؟ من اونم نداشتم.

@VIP ROMAN

گریه‌اش رسیده بود به هق‌هق و امیرحسین سر او را به سینه‌اش چسبانده بود و مدام اسم او را صدا می‌کرد: شیرین جان، دختر خوب...

-یکی برگرده به‌ت لواشک بده و عین یه احمق تا یه هفته نگه داری و نخوری که زودی تموم نشه!

-شیرین؟ عزیزِ من؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_بیست_و_هفت

روی موهای او را بوسید و با کمی جابه‌جا شدن، او را کامل توی آغوش گرفت و چانه به سرش چسباند و گفت: من همه چی داشتم. هرچی تو نداشتی، من داشتم ولی خوشحال نبودم.

@VIP ROMAN

پنجه‌ی ظریف او را توی دست فشرد و به تلخی گفت: حالام نیستم.

شیرین سر به شانه‌ی او چسبانده و دست روی دهان‌اش گذاشته بود که صدای هق‌هق‌اش قطع شود.

امیرحسین با خیره شدن به درِ اتاق، پوزخندی زد و ادامه داد: واسه یه بچه سه چهار ساله که همه چیزش پدر و مادرش هستن، این‌که بدونه اونا نمی‌خوانش، زیادیه.

شیرین سرش را از روی شانه‌ی امیرحسین برداشت و او باز گفت: هرکاری کردم که کم بیاری، هر راهی رو رفتم که باهام بد تا کنی، هر چیزی رو امتحان کردم که باهاش کلافه بشی و بتونم عصبانیتم رو سرت خالی کنم. می‌خواستم فراری‌ت بدم.

لبخندی محو روی لب‌هایش جا خوش کرد و شیرین دهان باز کرد چیزی بگوید که دست امیرحسین

@VIP ROMAN

بلافاصله روی دهان او چفت شد و کنار گوش‌اش گفت: هیس، یه صدا اومد.

شیرین نفس توی سینه حبس کرد و ناخودآگاه لرزی به تن‌اش نشست.

امیرحسین از او فاصله گرفت و از طرف دیگر تخت بلند شد. می‌خواست به طرف در اتاق برود که شیرین خود را به او رساند و دست‌اش را گرفت.

او برگشت و کوتاه گفت: وقتی رفتم بیرون، در رو از داخل قفل کن و تا من نگفتم، تا صدای من رو نشنیدی، باز نمی‌کنی.

-دزد اومده؟

امیرحسین با صدای چرخیدن دستگیره‌ی درِ هال، دستگیره‌ی در اتاق را گرفت و گفت: دعا کن فقط یه دزد باشه!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

@VIP_ROMAN

#پارت_دویست_و_بیست_و_هفت (ادامه)

شیرین خیره‌اش بود و حرکتی نمی‌کرد. می‌خواست همراه او باشد اما می‌دانست خواسته‌ای نشدنی است. همان‌جا ایستاد و امیرحسین با کمترین تقلّا، دستگیره‌ی در را گرفت و پایین کشید. از درز میان در و دیوار، نگاهی به روبه‌رویش انداخت. توی تاریکی هال، چشم چرخاند و سعی کرد حتی نفس هم نکشد.

با چشم ریز کردن، بالأخره قامت بلندی را دید که با آهسته قدم برداشتن به طرفی می‌رود. با اخم، حرکات او را دنبال کرد و بدبین‌تر از لحظه‌ای قبل، دستگیره‌ی در را توی مُشت فشرد.

هر که بود، تمام سوراخ‌سنبه‌های خانه را از بَر بود. دزدی که بی‌شک آشنا بود.

لای در را بیشتر باز کرد و برای اطمینان از درست و غلطِ تردیدی که به جان‌اش افتاده بود، با خودش

حساب کرد یک قدم بلند کافی‌ست که دست‌اش به کلید برق توی هال برسد.

باید شانس خود را امتحان می‌کرد و هیچ راهی نداشت جز مواجه شدن با دزدی که یک‌راست سراغ گاوصندوق تعبیه شده توی دیوار و پشت قاب عکس رفته بود. گاوصندوقی که خوب می‌دانست اهمیت آن کم از جان اردشیرخان نیست!

در را تا نیمه باز کرد و نیم‌قدمی برداشت. هنوز باید جلوتر می‌رفت تا دست‌اش به کلید برق برسد. نگاهی دیگر به آن دزد خاموش انداخت و با یک جهش، دست روی دیوار کشید و با روشن شدن لوستر وسط هال، او زل زد به دزد و دزد، جا خورد و یک‌باره چرخید.

دوست نداشت اما تردیدش درست از آب درآمده بود. سری تکان داد و با ابروهای بابا رفته، پرسید: خیر باشه این وقت شب.

@VP_ROMAN

کوروش که از حضور او توی خانه بی‌اطلاع بود و رضا هم آمار بودن امیرحسین را نداده بود، آب دهان قورت داد و با لبخندی که زیادی تصنعی بود، گفت: تو اومدی نگهبان خونه شدی؟ نکنه خان‌بابا می‌ترسه؟

امیرحسین که متوجه شد کوروش به عمد دارد بحث را به جایی دیگر می‌کشاند، پرسید: زن‌عمو و پروا رو هم آوردین؟

-چی می‌خوای پسر؟

درِ اتاق خودش را بست و با در آغوش گرفتن دست‌هایش، اشاره به گاوصندوق پشت سر عمویش کرد و گفت: من چیزی نمی‌خوام، شما اومدین دنبال یه چیزی.

-یه مدرک این‌جا مونده، دنبال اونم.

-این‌همه مهم که این وقت شب و بی‌خبر بیاین دنبال اون مدرک؟

@VIP ROMAN

کوروش گردن کشید و با صدایی تلخ و جدی، جواب او را داد: توی خونه پدری‌م به کسی جواب پس نمی‌دم!

-مزاحم کارتون نباشم.

کوروش دست به کمر زد و بلاتکلیف زل زد به چهره‌ی ناخوانای امیرحسین. اگر می‌دانست او آمده، امشب را برای برداشتن یک‌سری اسناد انتخاب نمی‌کرد. قرار بود رضا خبر تمام رفت‌وآمدهای این خانه را به او گزارش کند و نمی‌فهمید چرا از امیرحسین چیزی نگفته.

غرق فکر و مأیوس از کال ماندن برنامه‌اش، لب روی هم فشرد اما با باز شدن درِ اتاق امیرحسین، نگاه از او گرفت و خیره شد به کسی که از توی تاریکی اتاق خود را بیرون کشید.

پوزخندش صدادار بود وقتی رو به برادرزاده‌اش کرد و گفت: با عیال تشریف آوردی، خونه خودت پسندشون نیست؟

@VIP ROMAN

نگاهی به سالن انداخت و با بالا رفتن گوشه‌ی لب‌اش، گفت: البته این‌جا دلباز و بزرگه. منم بدم نمی‌اومد این‌جا بمونم و جای پام رو سفت کنم.

شیرین که مطمئن شده بود خطری تهدیدشان نمی‌کند، از اتاق در آمده بود که این اتفاق به مذاق امیرحسین خوش نیامد و با چرخیدن به طرف او، اخم غلیظی نثارش کرد و با صدای پر از تکبر عمویش، دوباره به همان سمت چرخید: شاید رو این خونه حساب کردین که هنوز خبری از بچه نیست.

-به اندازه پیش بیا عمو!

-وقتی بابات نیست، عمو می‌تونه برادرزاده‌ش رو نصیحت بکنه. مال دنیا ارزش ...

جمله‌اش را به پایان نرسانده بود که درِ اتاق دیگر باز شد و صدای خواب‌آلود و بدعنقِ اردشیر توی سالن خانه پیچید: این وقت شب چه خبره؟

با دیدن کوروش که حالا سرخی چهره‌اش بابت به هم ریختن برنامه‌اش، بیشتر عیان شده بود، نگاهی به

@VIP ROMAN

امیرحسین انداخت و وقتی مطمئن شد او هم از این آمدن بی‌خبر بوده، باز زل زد به پسرش و پرسید: تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟ با چه رویی برگشتی این‌جا؟!

کوروش که بعد از جروبحث روز قبل دوست نداشت مدتی با خانواده‌اش روبه‌رو شود، بدون این‌که برگردد و خیره‌ی چشم‌های پدرش حرف بزند، رو به شیرین که گوشه‌ای ایستاده و فقط نگاه‌شان می‌کرد، گفت: یه چیزی جا گذاشتم، دنبال اونم.

پیرمرد که به عصا تکیه زده بود، با حرکت چشم و ابروهایش، به امیرحسین اشاره کرد و پرسید: خبر نداشتی این پسر این‌جاست، نه؟

کوروش پیش رفت و با جلو کشیدن سرش، با صدایی آرام‌تر، گفت: سایه هم‌دیگه‌رو با تیر می‌زدین، چی عوض شده این وسط؟

اردشیر که با دیدن او و بلایی که به جان‌شان انداخت، حسابی کفری شده بود، با زدن نوک عصا روی فرش، گفت: پسر داریوشه.

-که چی؟

-یاغی‌ام که باشه، پشت خانواده‌ش می‌مونه!

کوروش نیشخندی زد و تن‌اش را عقب کشید و برای پدر پیری که داشت با کلمه‌ها بازی‌اش می‌داد تا تحریک شود، سر تکان داد و گفت: به کی دارین تیکه می‌ندازین؟ حالا امیرحسین شده چماق تو سر من؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_بیست_و_هشت

با سر چرخاندن، نفرت‌اش را توی چشم‌هایش ریخت و بعد از خیره ماندن به امیرحسین و با زنده شدن نگاه‌های پر از حرف داریوش، چهره در هم کشید و صدای لرزان خود را بالاتر برد و گفت: باباش کم بود، رو آوردین به پسرش؟

@VIP_ROMAN

-داریوش چه هیزم تری به تو فروخت؟

-همین‌که پادوی خونه من بودم و عزیزکرده اون، جایی واسه بحث تازه نمی‌مونه.

اردشیر که می‌دانست کوروش چیزی می‌داند و به نظرش آمد ابوذر و واکنش‌هایش را دست کم گرفته، با نگاهی از بالا به پایین و غروری که توی صدایش خود را نشان می‌داد: چی کم داشتی؟

کوروش که سعی می‌کرد هرچه می‌داند را به زبان نیاورد و به همان جدایی انداختن بین پیرزن و پیرمرد اکتفا کند، با همان چهره‌ی پر از خشم پرسید: چی کم داشتم؟ سؤال‌تون اشتباهه، باید می‌پرسیدین چی داشتی؟

-این نمک‌نشناسی از تو بعید نیست.

با کنایه‌ی اردشیر، گفت: سر سفره‌ی کی لقمه خوردم؟ کی لقمه گذاشته دهنم؟

-اون دست باید می‌شکست! بچه بزرگ کردیم که این روزا رو نبینیم.

@VIPROMAN

-دیره واسه این حرفا. خانم‌جون رفت، آره؟

اردشیر که هنوز هم باور نداشت روح‌افزا خیال برگشتن ندارد، لب‌های لرزان از عصبانیت‌اش را روی هم فشرد و کوروش ادامه داد: بدترش سرتون می‌آد، قول می‌دم یه روز بیاد که کارتون بیفته به من. اون‌موقع حال من و شما تماشا داره!

-اردشیر جلوی بزرگ‌تر از تو سر خم نکرده پسر. تو که دیگه دست‌پرورده‌ی خودمی!

-دیر نیست اون روز، حرفم یادتون بمونه.

امیرحسین که تلاش کرده بود حرف‌های سنگین رد و بدل شده بین‌شان را بشنود و واکنشی نامعقول نشان ندهد، وقتی متوجه عقب‌گرد کردن عمویش شد، آمرانه پرسید: چیزی که می‌خواستین، پیدا نشد؟

کوروش پشت به اردشیر و رو به او و شیرین، نگاهی سرشار از تحقیر به او انداخت و جواب‌اش را داد: سر قبری داری گریه می‌کنی که هیچی توش نیست پسر.

@VIP_ROMAN

امیرحسین سری تکان داد و گفت: لازم باشه، خودم پر می‌کنم اون قبرِ خالی رو!

-شباهت زیادت به داریوش، کار دست‌ات می‌ده.

امیرحسین جوابی نداد و فقط دست مُشت کرد. کوروش با چشم دوختن به شیرین که فقط نگاه‌شان می‌کرد، گفت: تا فرصت داری، از این آدما دور شو دخترجان. تا می‌تونی فرار کن ازشون.

با رفتن پُرسروصدای او، اردشیر گفت: نگفته بودی مهمون دعوت کردی.

امیرحسین چشم از درِ هال گرفت و زل زد به چشم‌های پدربزرگ‌اش و جواب داد: مهمونی نمی‌بینم.

-صاب‌خونه‌ست؟

-هر کی هست، زن منه.

اردشیر سری تکان داد و گفت: اختیار این خونه دست من نیست. خداروشکر کن که نیست.

-هرجا من باشم، زن منم همون‌جاست.

@VIP_ROMAN

-ریشه...

-که فقط ریشه مهمه؟!

به مسیر رفته‌ی کوروش با دست اشاره کرد و گفت: چرا ریشه‌تون داره ریشه‌ی این خانواده رو می‌زنه؟!

-تو و برادرات ریشه نبودین؟ نیستین؟ فقط کوروش حسابه؟

-ما که خیلی وقته از بارگاه همایونی طرد شدیم، مونده بود اصل ریشه که اونم داره می‌خشکونه هر چی این‌همه وقت کاشتین!

-داری اشتباه می‌کنی پسر. یه روز می‌فهمی که دیگه زیادی واسه حساب و کتاب کردن دیره.

امیرحسین صدایش را بالاتر برد: اصالت به ریشه نیست، به آدم بودنه.

شیرین قدمی به طرف او برداشت و بازویش را لمس کرد و به آرامی گفت: بریم بخوابیم؟

@VIP_ROMAN

اردشیر که متوجه حرکت محتاط‌گونه‌ی شیرین شد، سری تکان داد و گفت: نترس دخترجون، طوری نمی‌شه. ما زبون همدیگه رو خوب می‌فهمیم.

بعد رو انداخت به امیرحسین و گفت: حرفم رو پشت گوش نداز، برو و روحی رو راضی کن بره اسناد رو امضا بزنه. تا دیر نشده، خودتون رو نجات بدین.

-از چی؟

نمی‌شد بگوید. عصا را بالا آورد و رو به نوه‌اش گرفت و گفت: بجنب!

امیرحسین بازوی خود را آزاد کرد و با گفتن شب‌به‌خیری خفه، پشت به پیرمرد داد و با نگاهی شماتت‌بار و بدون خاموش کردن لوستر، خودش زودتر پا به اتاق گذاشت. دست‌ها را چفت کمرش کرد و زل زد به سقف و چند بار بلند و عمیق نفس گرفت. سخت بود جلوی پدربزرگِ مغرور و عموی فرصت‌طلب‌اش کوتاه بیاید. فقط نمی‌خواست بحثی شکل بگیرد و شیرین آن وسط بسوزد.

@VIP_ROMAN

-چرا عموت با شماها خوب نیست؟

نچرخید و جوابی نداد.

شیرین جلوتر آمد و درست روبه‌روی او ایستاد و منتظر نگاه‌اش کرد اما امیرحسین به طرف در اتاق رفت و آن را بست و اتاق دوباره توی همان تاریکی سابق فرو رفت. وقتی به شیرین رسید، پرسید: چرا اومدی بیرون؟

-وقتی شنیدم دزد نیست و عموت...

-صدات زدم؟

با صدای ناراحت امیرحسین، هیچ جوابی پیدا نکرد که به او بدهد. فکر نمی‌کرد بیرون آمدن‌اش اشکالی داشته باشد. توی آن تاریکی سر از برخورد تند او در نمی‌آورد.

امیرحسین دوباره و با تأکید برای جواب گرفتن، گفت: خب؟

-الان مشکل اینه من نباید دیده می‌شدم یا این‌که نباید اصلاً می‌اومدم توی این خونه؟

@VIP_ROMAN

-مشکل اینه جایی که باید گوش بدی، نمی‌دی!

شیرین سؤالی را روی زبان آورد که داشت او را از درون می‌خورد: از بودنِ من خجالت می‌کشی؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_بیست_و_نه

امیرحسین چشم بست و پلک‌هایش را روی هم فشرد و شیرین دوباره پرسید: من باعث شرمندگی‌تم؟

-مزخرف نگو!

-الان باید چه فکری بکنم؟

امیرحسین که فکر نمی‌کرد رفتارش او را به قعر چاهِ سوءتفاهم بکشاند، زیر لب لعنتی نثار کوروش کرد و خواست بازوی شیرین را لمس کند که او عقب کشید و گفت: نه بغل می‌خوام، نه هیچ کوفت دیگه‌ای. فقط یه جواب می‌خوام.

@VIP_ROMAN

-چی می‌خوای بشنوی؟

شیرین لب باز کرد بگوید هرچه باشد، فقط دروغ نباشد اما نتوانست. تحمل شنیدن حقیقتی که می‌ترسید روزی امیرحسین درگیرش شود، سخت بود. چانه‌اش لرزید اما عقب نکشید و کوتاه نیامد. حق می‌داد به او، به این که روزی کم بیاورد مقابل کنایه‌های خانواده‌اش و مقابل هم بایستند، اما دل‌اش به حال خودش هم می‌سوخت، برای خودش و حجم تنهایی‌ای که قرار نبود با هیچ‌چیز پر شود.

امیرحسین جوابی نداد. تخت را دور زد و یک طرف دراز کشید و گفت: بخواب. صبح خیلی کار داریم.

شیرین همان پای تخت نشست و پشت به آن چسباند و پاهایش را در آغوش گرفت و برق افتادن چشم‌هایش، او را برای تصمیمی که گرفت، مصمم‌تر کرد.

*

@VIP_ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_بیست_و_نه (ادامه)

روح‌افزا با دادن لیوانی آب به مروارید، کنارش روی مبل نشست و بعد از کمی سکوت، دست روی دست لرزان او گذاشت و با نگاه دوختن به اشک‌های او که بی‌توقف نیم‌ساعتی می‌شد می‌ریخت، گفت: با غصه خوردن کاری از پیش نمی‌بری، با غذا نخوردنم حال پسرت بهتر نمی‌شه. خداروشکر الان حال اون بچه خوبه، امیرحسین می‌گفت یه چند روز دیگه از بیمارستان مرخص می‌شه. یه نذر بده که دل خودتم آروم بگیره.

مروارید که صدایش هم می‌لرزید، با دست کشیدن روی گونه‌اش، رو کرد به روح‌افزا و با التماسی خانه کرده توی چشم‌هایش، گفت: شما می‌دونی من چرا رفتم، می‌دونی کجا خطا کردم، می‌دونی بعدش چقدر

@VIP_ROMAN

پشیمون شدم... بس نیست این‌همه عذاب؟ باید تا کِی بکشم و دم نزنم؟

-خدا بزرگه.

-این‌همه سال حسام شده بود مادرم، پدرم، پسرم. هر چی اون دو تا ازم دور بودن، این پسر چیزی کم نمی‌ذاشت.

دست‌هایش را روی زانوهایش کشید و به تلخی ادامه داد: ولی اونم به مادرش اعتماد نداشت که بگه کجا می‌ره، چرا می‌ره. یه کلام اون مدت حرف نزد که منِ مادر بدونم چه بلایی سر جگرگوشه‌م اومده تو کشور غریب.

روح‌افزا سری تکان داد و اشاره کرد او کمی آب بخورد و آرام شود، بعد با آرامش شروع به حرف زدن کرد: بحث سر اعتمادشون به‌ت نیست. امیرحسین دوری می‌کنه چون ازتون دور مونده ولی بیشتر از همه فکر راحتی خانواده‌شه. حکایت سام هم حکایت اون آدمیه که تا سرش به سنگ نخوره، راه عوض نمی‌کنه.

@VIP_ROMAN

حسام، بچه‌م هم دل نداشته به‌ت بگه چی شده. قرار بود من بگم که این‌جوری شد و همه‌مون زیر سقف خونه این بچه جمع شدیم.

مروارید که هنوز هم از این سکوت پسران و بی‌خبری خودش دل‌چرکین بود، سر پایین انداخت و از پشت موج اشکی که دید او را تار کرده بود، به حلقه‌اش خیره شد.

تصور نمی‌کرد فاصله‌ای که بین خودش و امیرحسین افتاده، روی رابطه‌اش با دو فرزند دیگرش هم اثر بگذارد اما این پنهان‌کاری برایش تلخ بود. مادربزرگ‌شان باخبر بود و مادرشان، نه. هر کاری می‌کرد، آخرِ قصه او مقصر بود و متهم. می‌سوخت و کاری دیگر از او برنمی‌آمد. آن رفتن، تصمیم مشترک‌شان بود و او داشت تقاص پس می‌داد.

هرچه طی این سال‌ها دل‌اش پُر شده بود، حالا داشت همان حرف‌های ناگفته را به زبان می‌آورد: داریوش هر کاری کرد، واسه خاطر این سه تا بود. دوست نداشت با باباش تو کار ساختمون‌سازی باشه ولی مجبورش

@VIP_ROMAN

کردن که بمونه، خودتون بودین و دیدین چقدر ناراحت بود ولی یه بار به باباش بی‌احترامی نکرد. بچه‌ها با اون خوب بودن، ولی من نامادری‌شون بودم تا مادر.

روح‌افزا که دوست نداشت رنج او را ببیند، دستی روی بازوی او کشید و گفت: این‌جور نگو مادر، بچه‌هات مغرورن. به زبون نمی‌آرن علاقه‌شون رو. کی از مادر به آدم نزدیک‌تر؟

-وقتی برگشتم و امیرحسین به شما وابسته شده بود، هر روز می‌مُردم و زنده می‌شدم. فکر نمی‌کردم اون دوری این بلا رو سر بچه‌م بیاره. من راضی به عذاب بچه‌م بودم؟

-اون پسر خیلی اذیت شد مادر. سنی نداشت که دزدیدن بچه رو. وقتی تن نیمه‌جون امیرحسین رو دیدم تو بغل اردشیر، قلبم نزد. هرچی محبت به پسرام داشتم، خرج اون بچه کردم که دوباره سر پا بشه.

@VIP ROMAN

از پسرام عزیزتره برام. خار به پاش بره، جون و قوّت از تن من می‌ره. نور چشم منه.

مروارید با نگاهی پر از غم دست روح‌افزا را فشرد و با لبخندی تلخ، گفت: به‌تون حسودی‌م می‌شد وقتی می‌دیدم دوست نداره لب به غذاهای من بزنه ولی واسه یه دم‌پختک ساده‌ی شما یه لحظه ول‌تون نمی‌کنه.

-بچه بنده‌ی محبته. همه‌شون همین‌جورن مادر. بعدشم، نوه شیرین‌تر از بچه خود آدمه. منم که دلم به همین بچه‌ها خوش بوده.

-می‌خوام باهاش حرف بزنم ولی روی خوش نشون نمی‌ده. هر بار خواستم یه قدم به طرف امیرحسین برم، ده قدم دور شده. شما بگو منِ مادرِ خطاکار چه کنم که بچه‌م ازم رو برنگردونه؟

-بذار این چند روز بگذره، کمی شرایط بهتر بشه، خودم باهاش حرف می‌زنم مادر. ان‌شاءالله که روی منِ پیرزن رو زمین نمی‌ندازه.

@VIP ROMAN

دستی روی گونه‌ی خیس مروارید کشید و ادامه داد: برو یه آبی به صورت‌ات بزن مادر. الاناست که باران و مادرش پیداشون بشه. خودشون کم غصه ندارن که بیان بشینن واسه ما هم غم به دل‌شون بشینه.

مروارید بی‌میل بلند شد و به طرف سرویس بهداشتی رفت. نگران بود برای امیرسام و رنجیده بود از امیرحسام و شرمنده بود برای بریدن رشته‌ی وصل خودش با امیرحسین.

یک مُشت آب به صورت خودش زد و چند دقیقه همان‌جا ایستاد. توی آینه به چروک کنار چشم‌هایش خیره شد و دستی روی خط لبخندش کشید. هربار که چشم‌اش به آینه می‌افتاد، تمام زندگی‌اش را مرور می‌کرد و برای سهمی که داشت، خودش را مدام شماتت می‌کرد. شاید اگر او فرزند خردسال‌اش را رها نمی‌کرد و گوش به وسوسه‌های ابوذر نمی‌داد، شرایط زندگی‌شان متفاوت از امروز می‌بود. حداقل بچه‌هایش از او فراری نبودند.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_سی

با صدای زنگ آیفون، دل از آن پستو و آینه گرفت و رفت. می‌دانست بلند شدن و نشستن برای روح‌افزا سخت شده است. خودش را به آیفون رساند و گوشی را برداشت. وقتی صدای مرد را شنید، نگاهی به عینک آفتابی‌اش انداخت و لحظه‌ای سکوت کرد.

روح‌افزا با تعجب کمی به جلو خم شد و پرسید: کیه مادر؟

مروارید گوشی را گذاشت و گفت: می‌گه پستچی.

-بگو یه دقیقه بمونه، از بچه‌ها بپرسیم منتظر بسته‌ای بودن یا نه.

مروارید با تردید گفت: آخه لباس پستچی‌ها رو نداره، لباس معمولی تن‌شه.

@VIP_ROMAN

-وایستا مادر، در رو باز نکن. امیرحسین که گفته احتیاط کنید، منم به دلم بد افتاده.

پیرزن گوشی‌اش را از روی میز برداشت. عینک‌اش را زد و شماره‌ی امیرحسین را گرفت و زل زد به چهره‌ی درهم عروس‌اش.

سری تکان داد و گوشی را از روی گوش برداشت و گفت: جواب نمی‌ده.

-چی بگم به‌ش؟

-بگو ما بسته‌ای نداشتیم.

مروارید با کمی مکث، دوباره گوشی را برداشت اما خبری از آن مرد نبود. با تعجب زل زد به عابرین و گوشی را گذاشت. همین‌که برگشت، دوباره آیفون زنگ خورد. با این تصور که آن مرد برگشته، باران را دید که منتظر باز شدن در ایستاده، با عجله دکمه را زد و گفت: باران و مادرش اومدن.

-خوش اومدن.

-من برم یه چایی تازه‌دم بذارم، حتماً سردشون شده.

@VIP_ROMAN

روح‌افزا چادر رنگی‌اش را از روی دسته‌ی مبل برداشت و سری تکان داد.

درِ ورودی را مروارید برای‌شان باز گذاشت و به آشپزخانه رفت.

باران زودتر از مادرش و در حال مالش دست‌هایش به هم، وارد خانه شد و روی یک زانو نشست تا برای در آوردن کفش‌های ساق‌دار دخترش به او کمک کند.

فاطمه با سروصدا وارد خانه شد و خود را به روح‌افزا رساند و با نشان دادن آب‌نبات بزرگی که داشت، کنار او نشست و شروع به حرف زدن کرد.

باران سلامی بلندبالا به هر دو داد و مروارید جواب‌اش را زودتر داد: سلام دخترم، خسته‌نباشی.

-سلامت باشین.

-کارات انجام شد؟

حین کندن پالتو از تن‌اش، دست‌هایش را به هم مالید و گفت: تقریباً. فقط تونستم با صاحب کارم حرف بزنم و یه چند روز دیگه مرخصی بگیرم. مدرسه

فاطمه هم رفتم، ولی مدیرشون گفت باید یه نامه‌ای چیزی بیارین که این چند روز غیبت موجه بشه.

-خب می‌گفتی بچه مریض نیست، یه مشکل دیگه داریم که نمی‌شه بچه رو بذاریم مدرسه.

-قبول نکرد ولی باز خدا خیر بده به معلم‌اش. گفت هر روز تکالیف کلاس‌شون رو می‌فرسته، منم بعد از انجام دادن‌شون عکس بگیرم و براش بفرستم که بچه عقب نیفته.

-باز خداروشکر. مادرت کجاست؟

باران ساک کوچک لباسی که آورده بودند، به اتاق برد و برگشت و گفت: با داداش رفتن تا یه جایی. این بچه داشت نق می‌زد، ما رو پیاده کردن و رفتن.

زیپ کیف دستی‌اش را باز کرد و گفت: راستی پایین پستچی یه بسته داد و گفت واسه آقای وصاله، منم گرفتم‌اش.

نگاه نگران روح‌افزا و مروارید به باران دوخته شد و جعبه‌ی کوچکی که توی دست‌هایش گرفته بود.

مروارید که آن مرد را دیده بود، پرسید: عینک داشت و کلاه بافت مشکی؟

باران که متوجه چیزی توی نگاه‌اشان شده بود، با دودلی سری به معنای تأیید تکان داد و گفت: نباید می‌گرفتم؟

روح‌افزا گفت: مادر آدرس فرستنده رو ببین.

باران بسته را چرخاند اما هیچ آدرسی روی آن نوشته نشده بود. ترسیده، سر بلند کرد و گفت: حواسم پرت فاطمه بود، نگاه به بسته نکردم. همین‌جور گرفتم و آوردم. اصلاً ازم امضا هم نخواست.

بسته را با کمی فاصله گرفت و کمی تکان داد. هیچ صدایی از توی آن نمی‌آمد. سنگین هم نبود. با درماندگی و شرمندگی پرسید: حالا چی‌کار کنم؟ خاک‌توسرم، به هیچی توجه نکردم. نکنه چیز خطرناکی تو بسته باشه؟

@VIP ROMAN

روح‌افزا که می‌خواست نماز بخواند، نگاهی به جعبه انداخت و گفت: بذارش دمِ در، یه زنگ بزن به بنیاد و بگو به‌ش. شاید اون راهی به نظرش رسید.

باران گوشی‌اش را از داخل کیف در آورد و با هیجان و ترس شماره‌ی برادرش را گرفت. وقتی فاطمه به او آویزان شد، تشر زد و با اخم او را از خود جدا کرد و تا صدای برادرش را شنید، گفت: بنیاد یه بسته واسه آقا امیرحسین اومده، منِ احمق تحویل گرفتم. در صورتی‌که نه آدرس فرستنده داره، نه طرف مأمور پست بود. چی‌کار کنم؟

بنیاد که داشت کیسه‌ی خریدها را توی صندوق‌عقب اتومبیل می‌گذاشت، خشک‌اش زد. هنوز پنج دقیقه نگذشته بود از تماس بنیامین و این خبر که بسته‌ای برای امیرحسین آورده‌اند که هیچ آدرسی روی آن نوشته نشده و درِ بوتیک تحویل او شده!

شاید یک بسته را می‌توانست نادیده بگیرد اما دو بسته، آن‌هم هم‌زمان. یکی در خانه و یکی توی بوتیک. دست‌اش شل شد و پرسید: بسته بزرگه؟

@VIP ROMAN

-نه، یه جعبه کوچیکه. هیچ صدایی نمی‌ده.

-حواس‌ات کجا بود؟ چرا اصلاً تحویل گرفتی؟

باران دستی به دمِ موهایش کشید و عصبی گفت: به خدا حواسم نبود. عمدی که نبود.

-حالا من از این‌جا چه گوهی بخورم؟ چه می‌دونم خبر مرگ‌شون توی اون بسته چی گذاشتن؟

-می‌گم مواد و این‌جور چیزا نباشه.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_سی_و_یک

-کاش همینی باشه که می‌گی! ببر بیرونِ واحد روی پله‌ها بذار تا من برسم.

@VIP_ROMAN

باران با ترس، جعبه را با خود تا کنار در خانه برد و آن را پشتِ در گذاشت و گفت: گذاشتم، حالا چی‌کار کنم؟

-چمچاره! برو توی خونه، تا من برسم ببینم چه کوفتیه! فقط تو رو حضرت عباس، در رو واسه هیچ پدرسگی باز نکنید تا برسم.

باران باشه‌ای پراند و با قطع کردن گوشی، خیره‌ی مروارید، تمام ترس‌اش را توی نگاه‌اش ریخت و گفت: یه زنگ به آقا امیرحسین نزنیم؟

روح‌افزا که نگران شده بود، گوشی‌اش را برداشت و این‌بار شماره‌ی خانه‌ی خودش را گرفت. شاید امیرحسین به تلفن جواب می‌داد. آن‌قدر گوشی را توی دست گرفت تا بالأخره صدای اپراتور به گوش‌اش رسید. دوباره شماره را گرفت و زیر لب شروع به صلوات فرستادن کرد که صدای اردشیر توی گوشی پیچید. نمی‌خواست با او هم‌کلام شود اما چاره‌ای ندید و گفت: امیرحسین خونه نیست؟

@VIP ROMAN

اردشیر که صدای او را شنید، جانی گرفت اما با توجه به صدای جدی و سلام ندادن او، به همان روش همیشگی روی آورد و کنایه‌وار به حرف آمد: حال پرسیدن پیشکش، می‌تونستی یه سلام بدی واسه شصت‌ونه ثواب‌اش!

-پیرمرد الان وقتِ یکی به دو کردن با تو نیست، دارم می‌پرسم امیرحسین اون‌جاست؟

-بود، صبح زود زد بیرون. یه سر قرار بود بیاد اون‌جا.

-نیومده. شیرین چی؟ اون کجاست؟

-چی شده؟

روح‌افزا که داشت بال‌بال می‌زد برای خبر گرفتن از امیرحسین، صدای نگران‌اش را رها کرد و جواب اردشیر را داد: یه بسته آوردن درِ خونه. واسه این پسره، ولی هیچ نشونی روش نیست. هرچی به خودشم زنگ می‌زنیم، جواب نمی‌ده.

اردشیر که حالا اخم کرده بود، نگاهی به طرف اتاق‌خواب انداخت که شیرین از صبح حتی بیرون هم

نیامده بود. نمی‌دانست چه کسی سرِ شوخی را باز کرده و دارد سربه‌سرشان می‌گذارد. همین نیم‌ساعت پیش بود که برای خودش هم بسته‌ای آوردند!

برای نگران نشدن روح‌افزا، حرف از آن بسته نزد و گفت: خودم این پسره رو پیدا می‌کنم. شماها نمی‌خواد نگران باشین.

گوشی را گذاشت و با قدم‌هایی کوتاه به طرف اتاق امیرحسین رفت. ضربه‌ای با سرانگشت‌هایش به در زد و شیرین را صدا کرد.

وقتی هیچ جوابی نشنید، دوباره تقه‌ای به در زد اما این‌بار دیگر پشت در نماند و آن را باز کرد و زل زد به تخت مرتب و اتاق خالی! شیرین هم نبود و او نمی‌دانست کِی این دختر خانه را ترک کرده و یا کجا رفته؟!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

@VIP ROMAN

#پارت_دویست_و_سی_و_یک (ادامه)

پروا با دهانی باز خیره‌ی شیرین بود و فنجان قهوه توی دست‌اش مانده بود. باورش نمی‌شد مادربزرگ‌اش از آن خانه و اردشیرخان دل کَنده و به خانه‌ی آن‌ها پناه آورده است.

با همان تعجب، دستی روی موهای بیرون ریخته از شال بافت خودش کشید و گفت: به‌خدا باورم نمی‌شه. توی بدترین طوفان‌های خانوادگی‌مون، خانم‌جون یه بارم با آقاجون بحث نکرده. بعد الان، اونم سر پیری اومده قهر خونه شما؟

-نمی‌دونم قهره یا دلخوری، ازشون چیزی نپرسیدم که راحت باشن.

-بابا من چند روز توی خونه موندم، چه خبرا بوده.

-البته ما دیشب پیش پدربزرگ‌تون موندیم که تنها نباشن.

@VIP ROMAN

پروا روی صندلی چوبی جابه‌جا شد و تهِ قهوه‌اش را سر کشید و با چین انداختن به پیشانی‌اش و گذاشتن تکه‌ای کیک توی دهان، پرسید: تو با کی؟

-امیرحسین.

کیک توی گلوی او ماند و سرفه‌هایش شروع شد. شیرین از پشت میز بلند شد و خود را به او رساند و با ماساژ دادن شانه‌هایش، ضربه‌های ملایمی پشت کمرش زد اما سرفه‌های پروا بند نمی‌آمد.

تصورش هم غیرممکن بود که امیرحسین جایی بماند که اردشیرخان است و سگرمه‌های توی هم و کنایه‌های تمام‌ناشدنی! جایی‌که حتی اثری از روح‌افزا که همیشه تسهیل‌کننده‌ی روابط خانوادگی‌شان بوده، نبوده است.

شیرین به طرف پیشخان کافه رفت و لیوانی آب خواست. مرد جوان به سرعت لیوانی به او داد و خودش هم مدام روی پنجه‌ی پا بلند می‌شد که پروا را ببیند.

@VIP ROMAN

شیرین کنارش روی پنجه‌ی پا نشست و لیوان آب را نزدیک دهان او برد و گفت: آروم بخور، یه قلپ.

پروا که تازه داشت نفس می‌گرفت، به زحمت جرعه‌ای آب قورت داد و باز به سرفه افتاد. دست روی گردن و قفسه‌ی سینه‌اش کشید و چند نفس نیمه‌عمیق توانست از شدت سرفه‌هایش کم کند.

اشک از چشم‌هایش جاری شده بود و گلویش می‌سوخت. مقداری دیگر هم آب خورد و با صدایی گرفته گفت: خدا لعنت‌ات نکنه دختر، واقعاً داشتم خفه می‌شدم.

-خوبی الان؟

دست شیرین را از روی میز لمس کرد و لبخندش همراه شد با سر تکان دادن‌اش.

شیرین بلند شد و دوباره روبه‌روی او نشست. بشقاب کیک خود را کنار زد و دوباره از خواسته‌ی اول‌اش گفت: می‌تونی کمکم کنی؟

@VIP_ROMAN

پروا با بازی کردن و تکان دادن لیوان آب، نگاهی دقیق به چهره‌ی او انداخت و جواب داد: دختر تو مطمئنی همچین چیزی می‌خوای؟

شیرین سر تکان داد و او گفت: ببین من مشکلی با کمک کردن به‌ت سر این موضوع ندارم، ولی امیرحسین که بعد قرار نیست بیاد یقه من رو بگیره؟!

-اسمی ازت نمی‌برم.

پوزخند دوستانه‌ی پروا، او را مأیوس کرد وقتی لیوان را روی میز گذاشت و خودش را جلوتر کشید و گفت: تو یا اون آدم رو خوب نشناختی یا فکر می‌کنی همه مثل خودت فکر می‌کنن.

-می‌خوام کار پیدا کنم، مستقل باشم، که می‌دونم اینم با دیپلم خیلی آسون نیست.

-امیرحسین حرفی زده به‌ت؟

شیرین نگاهی به پروا انداخت و سر بالا پراند. بعد از آن سکوت، دیگر با هم حرف نزده بودند. امیرحسین صبحِ زود از خانه بیرون زده و فقط برایش یادداشت

کوتاهی گذاشته بود که بداند تا ناهار خودش را می‌رساند و دیگر هیچ. اشاره‌ای به بحث کال شب قبل نکرده بود و این یعنی قضیه از طرف او تمام شده است.

او هم بعد از دادن صبحانه‌ی اردشیرخان و آماده کردن گوشت و برنج خیساندن، خانه را بی‌خبر و بی‌صدا ترک کرده بود.

پروا که دید شیرین تمایلی برای باز کردن چراییِ این تصمیم ندارد، پرسید: چه کاری دوست داری؟

نگاه خیره‌ی شیرین را که دید، گفت: اونم نمی‌دونی؟

او که کمی معذب شده بود، خود را بغل گرفت و با همان صداقت همیشگی و بی‌تعارف‌اش جواب پروا را داد: هیچ حسی به هیچ کاری ندارم چون تا حالا فرصت نشده به علایقم فکر کنم.

پروا عقب کشید و با قلاب کردن دست‌هایش روی سینه، گفت: خیلی عجیبی دختر.

@VIP_ROMAN

گوشی‌اش لرزید. آن را برداشت و نگاهی به عکس‌های ارسالی توی تلگرام انداخت. لبخندی زد و با کنجکاوی همه را باز کرد. امیرحسام و امیرسام کنار هم روی تخت نشسته بودند و تضادِ میان لبخند امیرحسام و جدیّت امیرسام، زیادی توی چشم بود.

گوشی را به طرف شیرین گرفت و گفت: امیرحسامه، یه عکسم از خودش و سام فرستاده.

شیرین نگاهی به دو برادر انداخت و خدا را شکر کرد که خانواده‌ی امیرحسین سلامت هستند، حتی اگر دور از هم و با کمی اختلاف نظر و عقیده زندگی می‌کنند.

پروا جوابی برای او نوشت و گوشی را کنار گذاشت و گفت: ببین من که درآمد آن‌چنان بالایی ندارم و بیشتر از روی علاقه‌ست که نقاشی می‌کنم و با دوستام گالری می‌ذاریم. اون وسط یکی می‌آد تابلو هم می‌خره ازمون.

-به تنها چیزی که الان نمی‌تونم به‌ش فکر کنم، توجه به علایقم هست.

@VIP_ROMAN

-بذار به یکی از بچه‌ها رو بزنم، یادمه قبلاً خیلی با رابطه و آشنابازی کار پیدا می‌کرد واسه دخترا.

-یه سؤال بپرسم؟

پروا به نشانه‌ی تأیید، سر تکان داد و زل زد به چهره‌ی او.

شیرین گلو صاف کرد و پرسید: باباتون چه مشکلی با امیرحسین و برادراش داره؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_سی_و_دو

او که از این سؤال تعجب کرده بود، شانه‌ای بالا داد و گفت: منم دیگه بابای خودم رو نمی‌شناسم، خیلی عوض شده. با همه سر جنگ داره، قبلاً این‌جوری نبود.

@VIP_ROMAN

-با آقا داریوش چطور؟

-تا وقتی عمو بود، کسی حرفی نمی‌زد. البته برای منم مهم سر و کله زدن با امیرسام و رفیق‌بازی بود. خیلی به روابط کاری‌شون اهمیت نمی‌دادم. اصلاً توی یه فاز دیگه بودم.

شیرین باشه‌ای روی لب راند و پروا با نگاهی پر از سؤال، گفت: چرا پرسیدی؟

-دیشب اومدن خونه اردشیرخان، از بودن امیرحسین ناراحت بودن.

-بابام دیشب اومد اون‌جا؟ چی کار داشت؟

-دنبال یه مدرک بودن که پیداشم نکردن.

پوزخند پروا توجه او را جلب کرد. سری به افسوس تکان داد و انگار با خودش حرف می‌زد تا او: مامان داره واسه خودش و من برنامه می‌چینه، بابا داره واسه خودش برنامه می‌چینه، منم که این وسط دارم دچار بحران هویت می‌شم که اصلاً واسه چی خلق شدم.

-هرچی باشه، بازم یه خانواده‌این.

-عزیز من خانواده‌ای که فقط باعث دردسر تو باشه، فایده‌ش چیه؟

شیرین که حتی لب به قهوه و کیک خودش نزده بود، نگاهی به ساعت گوشی‌اش انداخت و گفت: خانواده داشتن خوبه.

-حتی اگه بد باشه؟

او که فکر می‌کرد باید زودتر خود را به خانه برساند، گفت: شاید داشتن اونم بد نباشه. بریم؟

-دیرت شده؟

-باید ناهار اردشیرخان رو به موقع آماده کنم که ناراحت نشن.

-به‌خدا از دست من که نوه‌شم یه لیوان آب نگرفته تا حالا، تو داری واسه‌ش آشپزی می‌کنی؟ خوش‌به‌حال اردشیرجون!

پروا هزینه‌ی سفارش‌شان را حساب کرد و با قول دادن برای پیگیری کردن و پیدا کردن کاری مناسب، دست او را فشرد و کنار خیابان برای گرفتن تاکسی ایستاد.

@VIP_ROMAN

شیرین هم منتظر ماند او برود، بعد خودش ایستاد برای تاکسی گرفتن که گوشی‌اش زنگ خورد. آن را از داخل کیف دستی‌اش برداشت و با دیدن اسم بنیاد، تماس را وصل کرد.

بنیاد بی‌مقدمه پرسید: امیرحسین پیش توئه؟

-سلام، نه با هم نیستیم. چرا؟

-هیچی، کارش داشتم. دیدم گوشی‌ش در دسترس نیست، گفتم از تو خبرش رو بگیرم.

-صبح رفت بیرون، گفته بود تا ظهر برمی‌گرده برای ناهار.

-پیش اون شاهِ شاهان؟

-بله.

بنیاد که نگران این بی‌خبری بود، سعی کرد چیزی بروز ندهد و تماس را با سلام برسانی قطع کرد و مُشت روی پای خودش کوبید و دست به لب‌هایش چسباند و از پشت شیشه‌ی پر از لکه‌ی جلو، زل زد به خیابان و اتومبیل‌های عبوری.

@VIP_ROMAN

دوست نداشت بدبین باشد اما با اتفاقاتی که داشت می‌افتاد، مشخص بود هر که هست، بازی را شروع کرده و می‌خواهد دست روی نقطه‌ضعف‌شان بگذارد که خانواده‌های‌شان بودند.

هیچ تمرکزی نداشت. هم می‌خواست مراقب خانواده‌اش باشد و هم به کارش برسد و هم حواس‌اش را به امیرحسین بدهد.

دستی روی صورت‌اش کشید و کلافه هوای آماس کرده توی ریه‌هایش را با بازدمی عمیق فوت کرد و دوباره شماره‌ی امیرحسین را گرفت. باز هم دسترس نبود. تنها امیدش، همان خبر شیرین بود که او قول داده بود خود را تا ناهار می‌رساند و امیرحسین آدمِ بدقولی نبود.

با همین خیال، اتومبیل را روشن کرد و برای گرفتن بسته‌ای که برای امیرحسین آمده بود، باید خود را به بوتیک و بنیامین می‌رساند.

@VIP_ROMAN

شیرین که سعی داشت تا رسیدن به خانه وقت‌اش را نسوزاند، با جست‌وجو در سایت‌های کاریابی، ویژگی‌ها و خواسته‌های کارفرمایان را می‌خواند و با شرایط خودش مقایسه می‌کرد.

سرش پایین بود و متوجه نشد که راننده برای سوار کردن مسافری دیگر، چراغ راهنما زد و با کم کردن سرعت، چند متر جلوتر متوقف شد.

شیرین، با تعجب نگاهی به خیابان انداخت و گفت: هنوز نرسیدیم، چرا ایستادین؟

راننده اشاره‌ای به مرد جوانی کرد که برای تاکسی دست بلند کرده بود و گفت: این بنده‌خدا رو هم سوار کنیم اگه ایراد نداره، هوا سرده.

-ولی من دربست گرفتم، تاکسی خطی سوار نشدم.

-یه پولی هم از این بنده‌خدا بیاد جیب ما، چه اشکال داره خانوم؟ اونم زیر پاهاش علف سبز نمی‌شه. شمام به سلامت می‌رسی مقصد.

@VIP ROMAN

شیرین دوباره نگاهی به چهره‌ی مسافر انداخت که داشت دست‌هایش را به هم می‌مالید. امیرحسین تأکید کرده بود باید چهارچشمی از خودش مراقبت کند و به هیچ‌کس اعتماد نداشته باشد.

با سؤال راننده، ناچار گفت: اگه مسیرش یکی باشه، سوار کنید.

راننده با خوشحالی کنار پای مرد جوان ترمز کرد و شیشه را پایین داد و از او آدرس پرسید. مرد جوان خم شد و حین گفتن آدرس، نگاهی به صندلی عقب و چهره‌ی اخمو و جدی شیرین انداخت.

راننده گفت: بیا جلو بشین داداش، فقط اول این خانوم رو می‌رسونم.

مرد نشست و با چسباندن دست‌هایش به دریچه‌ی بخاری، مشغول حرف زدن از هوا و کارش شد.

شیرین با جمع کردن گوشی‌اش، سر چرخاند و سر انگشت روی شیشه‌ی بخار گرفته‌ی عقب کشید. نمی‌دانست تصمیم درستی گرفته یا نه، اما از این‌که با

@VIP ROMAN

مخالفت امیرحسین مواجه می‌شود، مطمئن بود. می‌خواست کاری انجام بدهد و طعم تلخ ناخواسته بودن‌اش را کمی کمتر کند.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_سی_و_سه

کارت بانکی امیرحسین دست‌اش بود اما به جز خرید خانه، هیچ هزینه‌ی دیگری نمی‌کرد. حتی شارژ گوشی‌اش را هم به او سپرده بود که خودش از هیچ کارتی استفاده نکند. دوست نداشت به او فشار بیاورد اما سکوت امیرحسین برایش گران تمام شده بود. از همان دیشب که به سختی خواب‌اش برده بود، هنوز آن برخورد روی قلب‌اش سنگینی می‌کرد.

راننده او را مخاطب حرف‌هایش قرار داد و گفت: خواهر من شما بگو، بد می‌گم مگه؟

-متوجه حرفاتون نبودم.

@VIP_ROMAN

-جوون باید به موقع ازدواج کنه، پیر که شد دیگه چه فایده؟ بچه بابا می‌خواد نه بابابزرگ.

-من نمی‌تونم به جای بقیه نظر بدم.

راننده نگاهی به چهره‌اش از توی آینه انداخت و لبخندی زد و گفت: والا منم قصد دخالت ندارم ولی حیف این جوونی نیست که آدم از دست‌اش بده و صاحب اولاد نشه؟

شیرین به ابرو بالا پراندن اکتفا کرد و با چشم چرخاندن سعی کرد عدم تمایل خودش برای حرف زدن را نشان بدهد.

مرد جوان دو خیابان جلوتر پیاده شد و با دادن کرایه، در را بست و خود را توی کاپشن نازک چرمی‌اش پیچاند و رفت.

شیرین نگاهی به ساعت گوشی انداخت و با حساب کردن زمانی که برای آماده کردن برنج باید صرف می‌کرد، ساعت تقریبی ناهار را توی ذهن ثبت کرد.

@VIP ROMAN

وقتی راننده توی خیابان آشنای منزل اردشیرخان پیچید، او بند کیف را روی شانه‌اش انداخت و با برداشتن کرایه‌ی تاکسی از داخل آن، لحظه‌شماری کرد برای رسیدن به خانه.

همین‌که با اشاره‌ی دست، در خانه را نشان داد و راننده بی‌حرف پا روی پدال گاز فشرد، دسته‌کلید امیرحسین را برداشت و دست روی دستگیره گذاشت و منتظر ماند.

اتومبیل که متوقف شد، او تشکر کرد و کرایه را به طرف راننده گرفت، اما او پول را نگرفت و با چرخیدن به طرف او، با حفظ همان لبخند که حالا دیگر خالی از معنا نبود، گفت: مهمون ما باشین، خانوم امیرحسین خان رو چشم ما جا داره.

قلب شیرین ریخت. با نگاهی وحشت‌زده زل زد به چهره‌ی راننده که تا به آن روز ندیده بود.

@VIP_ROMAN

آب دهان قورت داد و دستگیره را گرفت و در را باز کرد. به سرعت پیاده شد و با فشردن کلیدها توی دست‌اش، سعی کرد همان چند قدم را بدود.

ترسیده بود و دست‌هایش می‌لرزید. کلید را گرفت و سعی کرد در را باز کند که راننده پیاده شد و با تکیه دادن به در و بدنه‌ی اتومبیل، گفت: فقط ممکنه آقا امیرحسین به ناهار نرسن.

شیرین چرخید و بی‌توجه به دری که با تقلای زیادش باز شده بود، به آن مرد خیره شد و خواست قدمی به طرف‌اش بردارد که او با دست تکان دادن، پشت فرمان نشست و به سرعت از آن‌جا دور شد.

شیرین روی آسفالت زانو زد و بند کیف از روی شانه‌اش سُر خورد و افتاد. اسم امیرحسین را مدام با صدایی خفه تکرار می‌کرد و پاهایش داشت لمس می‌شد. سرما به تن‌اش نشست. به خود لرزید و لحظه‌ای دست از تکرار اسم او برنداشت. اشک‌ها روی گونه‌های یخ زده‌اش فرود آمدند. اگر بلایی سر او

@VIP_ROMAN

می‌آمد؟ اگر تنها پناه‌اش را از دست می‌داد؟ اگر دیگر نمی‌دیدش؟

با شدت بیشتری روی ران‌هایش می‌کوبید و اسم امیرحسین را با فریاد تکرار می‌کرد. امیرحسین برایش همان آبی بود که سال‌ها برای لمس و نوشیدن‌اش، رو به سراب رفته و جز صحرای تفتیده چیزی نصیب‌اش نشده بود!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_سی_و_سه (ادامه)

بنیاد کنج آشپزخانه خواهرش را گیر آورد و کنار گوش‌اش گفت: ببین شماها دور و بر اینا باشین تا من برم بگردم ببینم این پسر کجا مونده که هیچ خبری ازش نیست.

@VIP_ROMAN

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و سری تکان داد و ادامه داد: داره شب می‌شه. فقط نمی‌دونم شیرین چرا این‌همه ساکته وقتی خبری از شوهرش نیست.

-یعنی اونم نمی‌دونه کجاست؟

-این پسر به کی گفته که به اون بنده‌ی خدا بگه.

موهایش را توی مُشت گرفت و به همان جاهای محدودی که خبر داشت او گاه‌گداری می‌رود، فکر کرد. می‌ترسید خیلی طول بکشد که خود را به بهشت‌زهرا برساند اما از دست‌دست کردن بهتر بود.

دوباره نگاهی به خواهرش انداخت و با نگاه سعی کرد از او قول بگیرد که حواس‌اش به همه است.

باران ساعد او را فشرد و با پلک روی هم گذاشتن، جواب برادرش را داد: ظهری خنگ‌بازی در آوردم ولی همه حواسم به‌شون هست. الان براشون فیلم می‌ذارم، چایی هم دم می‌کنم که سرشون گرم بشه و دنبال شما دو نفر نگردن.

@VIP ROMAN

گونه‌ی خواهرش را بوسید و گفت: آی قربون خواهر چیزفهم.

از آشپزخانه بیرون زد و با جور کردن بهانه‌ای، از همه‌اشان خداحافظی کرد و کفش پوشید و رفت. هنوز آن بسته پشت در بود و کسی به آن دست نزده بود.

با نوک کفش بسته را کنارِ در هُل داد و از پله‌ها پایین رفت.

نمی‌دانست او باز هم شب کنار پدرش و توی قبرستان سر می‌کند یا جای دیگری‌ست و کسی خبر ندارد. سوار اتومبیل شد و بعد از چند دقیقه بخاری را زد. ترجیح داد به چیزی فکر نکند و فقط دنبال امیرحسین باشد.

گوشی‌اش که زنگ خورد، لعنتی به مخاطب نادیده‌اش فرستاد و آن را از روی صندلی کنار برداشت و با دیدن اسم شیرین با کورسوی امیدی، تماس را وصل کرد و گفت: جان؟ امیرحسین برگشت؟

@VIP_ROMAN

صدای خفه‌ی شیرین به سختی به گوش‌اش نشست:

نیست، نیومده...جواب نمی...

-باشه دختر، تو آروم بگیر. من دارم دنبال اون پسر می‌گردم، به جان مادرم تا پیداش نکنم برنمی‌گردم خونه. هر خبری شد، به‌ت زنگ می‌زنم.

-نیست...

هوای توی ریه‌هایش را پُرصدا و کلافه فوت کرد و گفت: دختر خوب تو که باید اون دیوانه رو بشناسی، کم واسه خودش دردسر درست نمی‌کنه. حتماً باز داره یه برنامه جدید واسه سرویس کردن دهن همه پیدا می‌کنه.

شیرین سرش را آرام و پُرتکرار به تاج تخت می‌کوبید و فقط به امیدهای واهی بنیاد گوش می‌داد. می‌دانست اگر او چیزی می‌دانست، تا حالا پیدایش کرده بود.

حتی نتوانسته بود از تاکسی حرف بزند، از راننده‌اش، از ترسی که توی دل‌اش ریشه دوانده و چند ساعت است دارد می‌لرزد. حتی نشد بگوید اردشیرخان هم با

دیدن رنگ‌وروی او دست از کنایه زدن برداشته و خودش چای دم کرده!

شام پیرمرد را که داده بود، خودش را توی اتاق امیرحسین دفن کرده بود. سری به کمد لباس‌هایش زده و تمام لباس‌هایش را بیرون ریخته بود. هر کدام را یک دور پوشیده و پاهایش لرزیده بود از وحشتِ نبودن‌اش.

گوشی را قطع کرد و گالری آن را باز کرد. پنهانی از او یکی دو باری عکس گرفته بود. از نیم‌رخ و وقتی که بالأخره دنیا مجال داده بود او کمی بخوابد.

به سایه‌ی مژه‌هایش خیره شد. به دستی که روی سینه گذاشته بود. به چند تار موی خاکستری که میان موهای مشکی‌اش خودنمایی می‌کرد.

چهره‌ی مرد را لحظه‌ای از خاطر نمی‌بُرد. مدام پلک روی هم می‌گذاشت و با فشردن سرزانوهایش او را در ذهن وحشت‌زده‌اش پُررنگ‌تر می‌کرد که اگر بار دیگر دید، در اولین فرصت از او دور شود. دعا می‌کرد کار

@VIP ROMAN

به جایی نکشد که بخواهند خبر نبودن امیرحسین را به کلانتری گزارش بدهند.

پیراهن چهارخانه‌ی سرمه‌ای او را از لبه‌ی تخت برداشت و روی شانه‌هایش انداخت. لبه‌ی دو طرف را جلو کشید و توی آن گم شد.

گوشی را دوباره برداشت و برای بار پنجاهم شماره‌ی او را گرفت و به صدای زنی که می‌گفت مشترک موردنظر در دسترس نیست، گوش داد و باز هم تکرار را زد. دیگر اشکی برایش نمانده بود که بریزد. یک طرف ذهن‌اش هوای مادرش را کرده بود و طرف دیگر برای امیرحسین بال‌بال می‌زد.

تابه‌حال نشده بود جز برای از دست رفتن غریبانه و تلخ مادرش چند ساعت پشت سر هم اشک بریزد و گوشه‌ای گیر بیاورد و هیچ واکنش دیگری نشان ندهد، اما در این مدت کوتاه امیرحسین داشت جایی هرچند کوچک اما گرم از دل او را برای خود تصاحب می‌کرد. هنوز دلگیر بود از سکوت او، اما می‌شد

@VIP_ROMAN

دلگیری را برای وقتی گذاشت که او پیدا شود. که باشد. که تنهایش نگذارد.

دست روی چشم‌هایش فشرد و با کرختی پاهای بی‌حس‌اش را روی زمین گذاشت و با مردمک چرخاندن توی حدقه، دست روی زانوهایش گذاشت و به سختی برخاست. سراغ کیف‌اش رفت. از جیب داخلی‌اش، کلید آن خانه‌ی کوچک دونفره را در آورد و آن را توی دست فشرد. دل‌اش می‌خواست سری به آن‌جا بزند و تنها و دور از همه و چشم‌های نگران و کنجکاوشان، نفس تازه کند.

نمی‌خواست اردشیر را تنها بگذارد و برود. کم‌محلی‌هایش دیگر داشت عادت‌اش می‌شد.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_سی_و_چهار

@VIP_ROMAN

نمی‌شد وقتی امیرحسین نیست، او هم بگذارد و برود. دو روز می‌شد خبری از مهمان‌های خانه‌ی خودش هم نداشت. خانه را سپرده بود به خودشان.

در اتاق را باز کرد و نگاهی به سالن تاریک انداخت. فقط چراغ خواب کوچکی امشب روشن کرده بود. به طرف آشپزخانه رفت و شیر آب را باز کرد و با خم شدن، پلک بست و صورت‌اش را زیر آب گرفت. چانه‌اش لرزید اما دندان روی دندان سایید که دوباره اشک‌هایش سرازیر نشوند. سرمای آب داشت صورت‌اش را بی‌حس می‌کرد اما دست از این کار برنداشت. کاش سرش، مغزش، فکرهای دوده‌زده و دلهره‌آورش یخ می‌زدند. کاش می‌توانست ریشه‌ی ترس‌های تازه‌اش را بسوزاند.

-این‌جوری می‌خوای بگی شوهردوست و نگرانی؟

با شنیدن صدای اردشیر توی آن بی‌حسی مطلق، شیر آب را بست و با چند نفس عمیق و بلند، پلک زد و قطره‌های آب از مژه‌هایش چکید. سینه‌اش پُرشتاب بالا و پایین می‌رفت. سرما به جان‌اش منتقل شده و

دست‌هایش داشت می‌لرزید. دل‌اش می‌لرزید. زانوهایش می‌لرزید.

دست روی گونه‌های خیس‌اش گذاشت و موهای چسبیده روی صورت‌اش را با همان دست‌های لرزان کنار زد و آرام چرخید. نگاه‌اش افتاد به پیرمردی که امشب به عصا تکیه نزده بود و با قامتی خمیده‌تر، داشت به او نگاه می‌کرد.

اردشیر که امشب را موفق نشده بود بخوابد و مدام به این پهلو و آن پهلو چرخیده بود، برای خوردن لیوانی آب به آن‌جا آمده و او را دیده بود. هنوز هم حس خوبی به ربط پیدا کردنِ این دختر به خانواده‌اش نداشت.

شیرین پاهایش را روی سرامیک‌ها می‌کشید. نمی‌خواست برای اثبات آن‌چه بر او می‌گذرد، جوابی به اردشیر بدهد. آمد از کنارش رد شود که او گفت: نمی‌تونی حدس بزنی شوهرت کجاست؟ این‌همه نامحرمی به‌ش؟

@VIP ROMAN

نشد تاب بیاورد و دم نزند. سر چرخاند و با چهره‌ای خیس و سرد و در هم کشیده، جواب داد: شما چند ماه رو با چند ده سال قیاس کنین و بگین چرا شما الان تنهایی و منِ دوست‌نداشتنی شدم مراقب‌تون؟!

نگاه اردشیر روی لب‌های او بود که می‌لرزید. رنجید از روح‌افزا که او را رها کرده بود تا به این روز بیفتد که کسی این اختلاف سر پیری را توی سرش بکوبد اما از حرف نیفتاد: به‌جای این اداهای امروزی و پوشیدن لباسای اون پسر، برو بگرد و پیداش کن.

شیرین دهان باز کرد بگوید جایی را بلد نیست و شب است و هنوز از دوباره پیدا شدن سروکله‌ی آن راننده وحشت دارد، اما لب فرو بست و رد شد.

اردشیر که این دوری داشت او را از پا درمی‌آورد، برگشت و با اشاره‌ی سرانگشت به شیرین، گفت: اگه پیداش کنی، هرچی بخوای به‌ت می‌دم.

شیرینِ سراپا لرزان روی یک پا چرخید و با چسباندن جفت ابروهایش به هم، پرسید: چی می‌دین؟

@VP_ROMAN

-هر چی بخوای.

-چرا امیرحسین الان عزیز شده براتون؟ چرا تو این‌همه سال نبود؟

-اون بچه...

نمی‌توانست بگوید او عزیزترین موجودی‌ست که با شباهت زیادش به پدرش، مدام ظلمی را که در حقّ پسرش کرده، به خاطر می‌آورده. نمی‌شد بگوید روزهایی که روح‌افزا فقط و فقط چشم بوده برای دیدن امیرحسین، به نوه‌اش حسودی کرده و امکان نداشت بگوید که همیشه برای از دست دادن‌اش ترسیده است.

سرفه‌ای خشک گلوی پیرمرد را آزرد و با دست کشیدن روی سینه‌اش، گفت: پیداش کن و ثابت کن از من بهتری!

-من و شما شباهتی به هم نداریم که بشه بدتر و بهتر از هم‌دیگه بشیم.

-توی دوست‌داشتن اون پسر چی؟

@VIP_ROMAN

شیرین که دوست نداشت با او بحث کند، پشت کرد و رفت و اردشیر کوتاه نیامد و با تحکم گفت: اگه تا صبح خبری از اون بچه نشد، خودتم این‌جا نباش!

رفت توی اتاق و دست روی گوش‌هایش گذاشت و سعی کرد نشنیده بگیرد حقارت پشت کلام این پیرمردِ مغرور و از اسب افتاده را.

کاش می‌دانست او کجاست. کاش خبری از بنیاد می‌شد. کاش گوشی‌اش آنتن داشت و می‌شد برایش ده‌ها پیام بفرستد. اما نه جایی را بلد بود و نه می‌توانست برود. انگار توی این شهر بزرگ، گم شده بود و هیچ دستی برای یاری به طرف‌اش دراز نمی‌شد.

سراغ گوشی رفت و با روشن شدن صفحه و نبودن هیچ خبری، آن را پرت کرد و میان لباس‌ها روی زمین نشست. چند ساعت دیگر باید از این خانه هم می‌رفت و آواره‌ی خیابان‌های ناآشنای پایتخت می‌شد.

دست‌ها را روی زانوها گذاشت و چانه به آن‌ها چسباند و به درِ کمد خیره شد. خسته از آن خیرگی،

@VIP_ROMAN

وسط لباس‌ها دراز کشید و پاهایش را توی سینه جمع کرد و پلک روی هم گذاشت.

تاره چشم‌هایش گرم شده بود که کابوس‌های گذشته بختک شدند و به جان‌اش افتادند. داشت از دست عمویش فرار می‌کرد و برادرش، ابراهیم دست او را محکم گرفته و دنبال خودش می‌کشید. وقتی به کوچه‌ای بُن‌بست رسیدند، ابراهیم به او کمک کرد روی دیوار برود و خودش را توی خانه‌ای بیندازد اما او ایستاده بود و برادرش را صدا می‌کرد. عمویش از راه رسید و پسر کوچک‌اش را سراغ برادرش فرستاد.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_سی_و_پنج

@VIP_ROMAN

او که اسلحه‌ای در دست داشت و لبخندی عمیق روی لب‌هایش بود، با نشانه رفتن نوک اسلحه به سینه‌ی ابراهیم، وادارش کرد از روی دیوار پایین بپرد.

پاهایش که بندِ زمین شد، ابراهیم فریادی کشید و روی زمین افتاد. پسرعمویش خندید و اسلحه را به طرف او گرفت. او که چشم‌های وحشت‌زده‌اش خیره‌ی برادرش بود که داشت ناله می‌کرد و دست روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشته بود، فریادی کشید و به طرف پسرعمویش دوید اما درست توی یک قدمیِ رسیدن به او، امیرحسین را دید که با عمویش گلاویز شده و عبدالحمید، پسرعموی نفرین‌شده‌اش با برداشتن کلت کمری، از اتومبیل پیاده شد و خود را به امیرحسین رساند.

شیرین با تمام توان جیغ کشید. نمی‌خواست بلایی سر امیرحسین بیاورند. نمی‌توانست قدم از قدم بردارد اما صدای جیغ‌هایش برای لحظه‌ای قطع نمی‌شد. عبدالحمید که شلیک کرد، امیرحسین چرخید و به او زل زد.

@VIP_ROMAN

با فریادی که از ته دل کشید، از خواب پرید و نفس‌نفس‌زنان اسم خدا را روی زبان آورد و ترسیده چهاردست‌وپا خود را به تخت رساند و چنگ زد به گوشی‌اش. صفحه را روشن کرد و علامت پیامک دریافتی، وادارش کرد آن را به سرعت باز کند.

امیرحسین کوتاه نوشته بود "خوبم" و با همین تک‌کلمه، انگار کسی درِ بهشت را به روی شیرین باز کرده بود.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_سی_و_پنج (ادامه)

لبخند روی لب‌هایش نشست. موهایش را پشت سرش ریخت و پیام را دوباره و دوباره و دوباره خواند. می‌دانست فرستاده‌ی این پیام خبریِ کوتاه، منتظر هیچ پیامی نیست. چشم‌هایش که تار شد، گوشی را

@VIP_ROMAN

کنار گذاشت و بلند شد. لباس امیرحسین را از تن بیرون کشید و سراغ لباس‌های خودش رفت. دست گذاشت روی همان پالتوی زرشکی که اولین خرید امیرحسین بود. جانی دوباره به دست و پاهایش دمیده شده بود. کیف پول و گوشی و دسته‌کلیدش را برداشت. می‌خواست هرطور شده او را پیدا کند. باید به اردشیرخان می‌فهماند شاید دوست‌داشتن را بلد نبود اما قدر داشته‌های ریز و درشتی را که خدا به او می‌بخشید، می‌داند.

شاید بهتر بود دنبال او رفتن را از همان خانه‌ی مشترکِ قدیمی شروع کند، با کمک گرفتن از رحمت و شهین. شاید آن‌ها جایی دیگر را می‌شناختند که بشود ردّی از امیرحسین پیدا کرد.

دوازده شب بود و نمی‌دانست برای پیدا کردن تاکسی چه کند. ترس آن تجربه او را رها نمی‌کرد.

شال را محکم دور سرش چرخاند و کیف‌اش را بغل زد. از اتاق بیرون رفت و نگاهی انداخت به اتاقِ در بسته‌ی

@VIP_ROMAN

پیرمرد. نمی‌دانست او را تنها بگذارد یا بماند و صبوری را تمرین کند.

نگاهی به صفحه‌ی روشن گوشی‌اش انداخت که داشت توی دست‌هایش می‌لرزید. بنیاد بود و برای شنیدن هر خبری جان می‌داد. گوشی را چسباند به گوش و گفت: سلام.

بنیاد که دو بار دور قبر داریوش پرسه زده و کسی را آن اطراف ندیده بود، توی یک دست‌اش فوت کرد و گفت: دختر شرمنده هنوز پیداش نکردم.

-پیام داد.

-امیرحسین پیام داد؟ کِی؟ کجاست؟ چی گفت؟

لبخند شیرین دوباره برگشت و جواب داد: نوشته خوبم.

بنیاد با دهانی باز، لحظه‌ای سکوت کرد و بعد پرسید: همین؟

شیرین که به همان کلمه هم زیرورو شده بود، آره‌ای روی زبان راند و بنیاد خشم خود را ریز ریز نشان داد:

پسره‌ی بی‌شرف رو ببین! پاره شدیم بس که گشتیم دنبال آقا، بعد نوشته خوبم؟ لااله‌الاالله! شیطونه می‌گه هر چی لایقش هست، بارش کنم!

-می‌تونید من رو تا یه جایی برسونید؟

کلاه را روی موهایش کشید و با تعجب پرسید: این وقتِ شب؟ تا کجا؟

لحظه‌ای به این فکر کرد که شاید قصد دارد سری به خانه‌اشان بزند و وسیله یا لباسی بردارد، بنابراین گفت: باشه، لباس بپوش. فقط سر جدّ بزرگوارت اون چرچیل بزرگ رو بی‌خواب نکنی که من یکی واقعاً حال کل‌کل با اون یکی رو ندارم.

-تازه رفتن بخوابن.

-به حق چیزای ندیده و نشنیده! هوا سوز داره، لباس گرم بپوش. تا پیام ندادم، بیرون نیای.

شیرین سری به آشپزخانه زد و لقمه‌ای نان و پنیر درست کرد. گرسنه‌اش شده بود اما ترجیح داد وقتی

@VIP ROMAN

به آن خانه‌ی سوت و کور رفت، همان‌جا زیر لحاف بخورد.

قفل درِ هال را باز کرد و آرام کفش پوشید و با خیره شدن به خانه، دعا کرد اتفاقی برای اردشیر نیفتد.

بیست دقیقه را توی حیاط قدم زد. دست‌هایش را داخل جیب‌های پالتو پنهان کرده و گوشی را داخل جیب سفت گرفته بود که مبادا متوجه تماس بنیاد نشود.

وقتی گوشی را بیرون آورد و اسم او را دید، خود را به درِ حیاط رساند و با احتیاط آن را باز کرد. سرش را بیرون برد و با دیدن اتومبیل دیگری، مردد شد و شماره‌ی بنیاد را گرفت. او که حدس می‌زد شیرین نشناخته باشد، چراغ داد و پشت گوشی گفت: خودمم دختر، بیا.

شیرین،در را پشت سرش بست و متوجه نگاه خیره‌ی اردشیر نشد که تا کنارِ درِ سالن خود را رسانده بود و

@VIP ROMAN

رفتن او را تماشا می‌کرد. می‌خواست عیار این دختر دست‌اش بیاید حتی اگر خطری متوجه‌اش بود.

شیرین که پشت نشست، گوشی را به طرف بنیاد گرفت تا او هم پیام امیرحسین را بخواند.

بنیاد نگاهی به آن کلمه انداخت و با چشم‌هایی درشت و متعجب تابی به کمرش داد و زل زد به چهره‌ی آرام شیرین و گفت: نه مثل این‌که همین یه کلمه بین شما حرف رمزه وگرنه که واسه من هیچی نداره جز چند تا فحش آبدار که نثارش کنم.

-مهم خوب بودنشه.

بنیاد ابرویی به معنای ندانستن بالا برد و پرسید: اول خونه می‌ری یا چیزی لازم داری که برات بگیرم؟

-خونه نمی‌رم.

نگاه بنیاد که از توی آینه داشت او را برانداز می‌کرد و منتظر جوابی بلندتر بود، وادارش کرد کمی معذب روی صندلی جابه‌جا شود. کیف‌اش را محکم توی دست‌هایش گرفت و گفت: یه خونه پایین شهره.

@VIP ROMAN

نمی‌تونم آدرس خونه رو بدم، تا نزدیک‌ترین خیابون برسونید، بقیه‌ش رو خودم می‌رم.

-شوخی می‌کنی دیگه؟

شیرین که فقط نگاه‌اش کرد، او فرمان را سفت گرفت و با فشردن دندان‌هایش روی هم، گفت: زن و شوهر مسخره‌بازی‌شون گل کرده!

-وقتی برم توی خونه، خبر می‌دم.

-محاله بذارم تنهایی قدم از قدم برداری.

شیرین با نگاهی پر از التماس به زل زد و کوتاه نیامو، حتی پلک هم نزد و بنیاد زیر لب گفت: جفت‌تون دیوانه‌اید.

-اردشیرخان گفتن امیرحسین رو پیدا کنم وگرنه دیگه اون‌جا نمونم.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

@VIP_ROMAN

#پارت_دویست_و_سی_و_شش

بنیاد با روشن کردن بخاری اتومبیل، نیشخندی زد و گفت: اون یه حرف مفتی زده آخرِ شبی، نکنه تو واسه همون الان رفتی تو قیافه؟ خب بیا ببرمات خونه خودتون، به پدر جدّش خندیده که بخواد اذیت کنه تو رو.

شیرین که خیال نداشت پا روی تصمیم‌اش بگذارد، نگاهی به خلوتی آن‌جا انداخت و بنیاد با پوف کشیدن و دست گذاشتن روی گونه‌ی زبر خودش، گفت: آخه دختر خوب، تو رو به کی قسم بدم که کوتاه بیای؟ اصلاً این خونه کجاست؟ مال کیه؟ چرا بری اون‌جا؟

کامل چرخید و دیگر رگه‌های عجز و التماس توی صدایش مشخص بود وقتی ادامه داد: می‌خوای تنها بمونی؟ فردا همه مهمونا رو می‌برم خونه خودمون. برو اون‌جا تنها باش، شاید اون شوهر خیره‌سر تو هم

@VIP_ROMAN

پیداش شد و منم از دست جفت‌تون راحت شدم و ریقِ رحمت رو به فضل خدا سر کشیدم!

-نمی‌تونم بگم خونه کجاست، ولی امنه.

-مرغ کوفتی‌ت یه پا داره دیگه، نه؟

شیرین توی آن تاریکی فقط نگاه‌اش کرد و حرفی نزد. تازه داشت صورت یخ‌زده‌اش گرم می‌شد. نمی‌دانست واقعاً رحمت و همسر کنجکاوش می‌توانند کمک‌اش کنند یا نه، اما این تنها چاره و امیدش بود.

بنیاد که دیگر خسته شده بود، اتومبیل را به حرکت انداخت و فقط آدرس پرسید و تا رسیدن به همان خیابانی که او از بر شده بود، دست روی دهان‌اش گذاشت و بی‌حرف رانندگی کرد.

وقتی به نزدیکی آن خانه رسیدند، شیرین از او خواست بایستد و بنیاد فقط ضربه‌ای پر از حرص روی فرمان اتومبیل کوبید. نگاهی دقیق به خانه‌های آن‌جا انداخت و چینی به بینی‌اش داد. تلاش آخرش را هم کرد، وقتی شیرین قصد کرد از اتومبیل پیاده شود: بذار

@VIP_ROMAN

بیام تا درِ خونه، به‌خدا می‌ترسم تو رو این‌جا بذارم و برم. بعد جواب اون لندهور رو چی بدم؟

شیرین که یک پای خود را پایین گذاشته بود، بند کیف را روی شانه‌اش انداخت و با گرفتن بالشتک صندلی جلو، گفت: تا رسیدم اون‌جا، اول به شما خبر می‌دم.

-تو رو جون امیرحسین، خار و خفیفم نکنی پیش‌اش.

لبخند کم‌رنگ شیرین، ته دل‌اش را گرم نکرد اما امیدوار بود به این‌که روی حرف‌اش می‌ایستد. آهی کشید و گفت: مراقب باش دختر.

او گوشی‌اش را در دست گرفت و شماره‌ی بنیاد را گرفت و وقتی او سؤالی نگاه‌اش کرد، در جواب گفت: تا وقتی برسم اون‌جا، باهاتون حرف می‌زنم.

چاره‌ای نداشت، تماس را وصل کرد و با چشم دور شدن او را به نظاره نشست.

بعد از پنج دقیقه، کلید را توی قفل چرخاند و تماس را قطع کرد و بنیاد با سری پر از تردید، دل نداشت از

@VIP ROMAN

آن‌جا دور شود اما باید از آن خانواده مراقبت می‌کرد. ناچار دنده عقب گرفت و رفت.

شیرین که توی آن تاریکی، نمی‌خواست رحمت و شهین را بی‌خواب کند؛ چراغ‌قوه‌ی گوشی را روشن کرد و روی نوک پنجه پیش رفت.

درِ اتاق برخلاف تصورش باز بود. لحظه‌ای ترسید و بدبینی به جان‌اش نشست اما آب دهان قورت داد و با حبس کردن نفس توی سینه، در را باز کرد و پرده‌ی ضخیم را کنار زد و وارد اتاق شد. در را پشت سرش بست و برای پیدا کردن کلید برق، دست روی دیوار کشید.

فضای اتاق سرد بود. بالأخره کلید برق را پیدا کرد و با در آوردن کفش‌هایش، آن را فشار داد و اتاق روشن شد. سر چرخاند تا با چشم دنبال بخاری باشد که کنج اتاق، بدن مچاله شده‌ی کسی، راه نفس‌اش را قطع کرد.

@VIP_ROMAN

دست روی قلب‌اش گذاشت و با ترس قدمی پیش رفت. با صدای لرزان و پر از بُهت‌اش، گفت: امیرحسین؟

وقتی جوابی نگرفت، وقتی اطمینان پیدا کرد آن بدن مچاله شده متعلق به هیچ‌کس جز امیرحسین نیست، پا تند کرد و خودش را به او رساند و کنارش دو زانو افتاد و با گرفتن ساعدش، دومرتبه او را صدا کرد و فقط صدای ناله‌ی خفیف و گرمای زیاد بدن‌اش را حس کرد. سعی کرد سر او را که روی دست‌هایش افتاده بود، بلند کند. سرش سنگین بود و وزن‌اش انگار دوبرابر شده بود. به تقلّا، موفق شد اما با دیدن آن صورت، دست‌هایش شروع به لرزیدن کرد. میان خون‌های خشک‌شده و ورم گونه و کبودی پیشانی و پارگی‌های ناجور روی گردن‌اش، سخت می‌شد امیرحسین را تشخیص داد.

دست روی گونه‌ی کمتر آسیب دیده‌اش گذاشت و صدایش کرد: امیرحسین؟

او که آخرین نا و توان‌اش همین بود که خود را به این بیغوله برساند، با لب‌هایی خشک و به هم دوخته شده، سعی کرد پلک باز کند اما نیرویی نداشت.

شیرین دستی توی موهای جلوی سر او کشید و دوباره صدایش کرد.

یک دست امیرحسین بالا آمد و نگاه شیرین میخ انگشت‌های خون‌آلود او بود. داشت بالا می‌آورد آن حجم رذالت و کثافت را. ناخن دو انگشت او را کشیده بودند و خون سرخ، دست‌اش را کامل پوشانده بود.

می‌خواست بگردد و او را پیدا کند و با خود ببرد روبه‌روی اردشیرخان و با نگاهی پر از فخر، به او بفهماند می‌تواند اما حالا و با دیدن این امیرحسینِ از پا افتاده، دل‌اش می‌خواست بمیرد.

دست او را گرفت و از پسِ پرده‌ی پُرغبار نشسته توی چشم‌هایش، زل زد به لب‌های او که سعی داشت آن‌ها را روی هم بلغزاند.

@VIP ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_سی_و_هفت

آهسته و با خواهش گفت: چیزی نگو، به خودت فشار نیار.

تن لاغرش را جلوتر کشید و سعی کرد امیرحسین را در آغوش بگیرد. دست پشت کمر او گذاشت و بی‌توجه به حجم خونی که داشت حال‌اش را بدتر می‌کرد، از دهان نفس گرفت و صدای خفه‌ی او را شنید: سردِ...

به سرعت پالتوی خود را در آورد و روی شانه‌های امیرحسین انداخت و دوباره آغوش شد برایش و با رها کردن سیل‌بند، اشک‌هایش دانه‌دانه روی گردن او سقوط می‌کردند.

او بود، نفس می‌کشید، و همین برای دلِ او کفایت می‌کرد.

*

@VIP_ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_سی_و_هفت (ادامه)

بالش را پشت کمر او گذاشت و کنارش لبه‌ی تخت نشست. نگاهی به سالن کوچک خانه‌اشان انداخت و پرسید: ناهار چی دوست داری برات بپزم؟

-حیف زن دارم وگرنه تو رو می‌گرفتم کدبانو!

امیرحسام تک‌خنده‌ای کوتاه زد و روی شانه‌ی امیرسام کوبید و حین برخاستن، گفت: من برخلاف شما دو تا، زیادی خونگی‌ام.

امیرسام که با خواست خودش ترخیص شده و با کمک برادرش از بیمارستان مرخص شده بود، بی‌توجه به حضور شهرزاد و اشاره‌ی برادرش برای همراهی او، فقط کمک امیرحسام را قبول کرده بود.

امیرحسام سراغ آشپزخانه و کابینت‌ها رفت. اکثرشان خالی بودند یا وسایل مختصری توی هر کابینت به

@VIP ROMAN

چشم می‌خورد. تنها چیزی‌که به‌نظرش رسید، بسته‌ای چای ایرانی بود و بیسکوییتی شکلاتی که چیزی تا رسیدن تاریخ انقضای آن نمانده بود.

کتری را روی اجاق گذاشت و بشقابی برای بیسکوییت‌ها برداشت. بعد از آن باید برای خرید بیرون می‌رفت و بی‌شک می‌توانست سوپرمارکتی ایرانی پیدا کند.

امیرسام خسته از روی تخت خوابیدن، دست‌هایش را به دو طرف کشید و ترجیح داد بدون کمک برادرش برخیزد و چرخی توی خانه بزند. آن‌جا روزهای خوبی را نگذرانده اما عادت کرده بود. با دست گرفتن به تاج تخت، فشاری به عضلات پاهایش داد و ایستاد.

امیرحسام که آمد سری به او بزند و از قصد خریدش بگوید، با دیدن او به طرف‌اش رفت که امیرسام سری رو به بالا جنباند و گفت: خودم می‌خوام راه برم.

-حالا اگه بذاری روز اول نقش عصای تو رو بازی کنم، مدام توی گوش‌ات نمی‌خونم که بزرگ‌ترم و این حرفا.

@VIP ROMAN

لبخند کم‌رنگی روی لب‌های امیرسام نشست و برخلاف سابق که نسبت به همه بی‌تفاوت بود الّا پروا، گفت: خوبه که اومدی و تنها نیستم.

-قابلی نداشت، داداش بزرگه تموم زورش رو زد که من زودتر بیام تنها نمونی.

با یادآوری تلاش امیرحسین، لبخندش محو شد و سکوت کرد اما چهره در هم نکشید. انتخاب پروا، حرف‌های دمِ گوشی ساعدی، نگاه پر از عشق مادربزرگ‌اش به امیرحسین، توقع اردشیرخان از او و نه بقیه، هر چه می‌خواست بی‌تفاوت بماند، باز هم کفه سمت برادرش سنگینی می‌کرد و او را از پا در می‌آورد. گاهی در اوج عصبانیت دوست داشت جای امیرحسین می‌بود اما امیرحسام همیشه با پوزخند به او می‌فهماند نمی‌تواند جای او بایستد و با آن همه مصیبت، قد بکشد و هنوزاهنوز دستِ حمایت‌اش چتر باشد روی سر خانواده‌اش.

امیرحسام که او را فکری دید، دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت: بریم یه چایی بدم به‌ت، بعد باید برم

خرید. توی این برهوت هیچی پیدا نکردم که بشه واسه ناهار چیزی درست کرد.

-چون غذای ایرانی توی خونه نخوردیم.

-واقعاً؟ این‌همه خارجی شدین یعنی؟

شانه‌ای بالا داد و هم‌قدم با او پیش رفت و گفت: چون زنم بلد نبود غذا بپزه، گاهی از بیرون یه چیزی می‌گرفتیم. بقیه‌ش بیشتر شبیه کابوس بود تا زندگی.

زندگی هنوز توی دهان‌اش بود که کلید توی قفل چرخید و شهرزاد در آستانه‌ی در ایستاد و با اخم نگاه‌شان کرد.

امیرحسام سری به احترام تکان داد و او با کم‌محلی امیرسام، در را بست و گفت: می‌تونستین منتظرم بمونید تا برسم بیمارستان.

-چلاق نبودیم خودمون.

-خوبه، تنها چیزی‌که در تو تغییر نکرد، همین نمک‌نشناسیه.

@VIP_ROMAN

امیرسام رو انداخت به برادرش و گفت: بریم از اون چایی تو بخوریم، بلکه عناصر بدنم میزون شد.

امیرحسام از شهرزاد پرسید: چایی می‌خورین براتون بریزم؟

-از ایران اومدیم ولی هنوز عادتای گندمون رو نداختیم دور!

امیرسام بازوی برادرش را گرفت و با قدم‌های کوتاهی که برمی‌داشت، زیر لب چیزی بار شهرزاد کرد و رفت.

شهرزاد هم با همان بوت‌های بلند ساق‌دار به طرف اتاق‌خواب رفت و با پرت کردن کیف‌اش، روی تخت نشست و صدای جیغ خود را با حرصی خفه و مُشت کوبیدن روی خوش‌خواب تخت نشان داد و عقب نشست. از صبح عمویش او را عصبی کرده بود و حالا باید رفتار امیرسام را تحمل می‌کرد.

امیرحسام، فنجان چای را با بشقاب کنار دست برادرش گذاشت و خودش هم پشت میز نشست و با

@VIP_ROMAN

در دست گرفتن فنجان، گفت: امیرحسین اصرار داشت برگردی ایران.

-چرا؟

-واسه خاطر خودت. واسه خاطر مامان که حسابی دلواپس تو مونده. واسه خاطر ما.

ابروی امیرسام بالا پرید و لب‌هایش را جلو کشید و با خیس کردن لب پایینی‌اش، به حرف آمد: چرا فکر می‌کنین برگشتن حال من رو خوب می‌کنه؟

-فکر نمی‌کنیم خوب می‌کنه ولی به‌نظرمون نجات پیدا می‌کنی از چیزی که توش افتادی.

-می‌خواین از تو چاهِ تصمیمات غلطم در بیارینم؟

امیرحسام نگاهی به چهره‌ی او که هنوز زرد بود، انداخت و جرعه‌ای چای قورت داد و گفت: از وقتی تو اومدی این‌جا، خیلی چیزا عوض شده.

-مثلاً؟

او نفسی پُرصدا بیرون فرستاد و با نگاه کردن به اتاق‌خواب، صدایش را پایین‌تر کشید و جواب داد:

@VIP_ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_سی_و_هشت

مثلاً من و پروا با پیدا کردن یه سری اسناد متوجه شدیم عمو داره یه چیزایی رو از ما پنهون می‌کنه، بابا به زنی علاقه‌مند بوده که بنا به دلایلی که هنوز نفهمیدیم، از هم جداشون کردن، عمو با داروهای اشتباهی داشت سلامت بابابزرگ رو به خطر می‌نداخت و الان روبه‌روی هم در اومدن، ساعدی هم خیلی چوب لای چرخ امیرحسین و کاراش می‌ذاره.

-عموی محترمِ شهرزاد خانوم داره چه غلطی می‌کنه؟

-با سهام تو، راه برای یکه‌تازی اون باز شد.

امیرسام چای را تا قطره‌ی آخر خورد و وقتی برادرش قصد داشت فنجانی دیگر برایش بریزد، دست روی دست او فشرد و مانع شد.

@VIP_ROMAN

پس پروا بیکار ننشسته و طی این مدت با امیرحسام دنبال سوژه‌ی هیجان‌انگیزی رفته بود که پیش از این فقط با او تجربه‌اش می‌کرد.

سر بلند کرد و با خیره شدن به چهره‌ی برادرش، پرسید: اومدم که پروا رو نبینم، برگردم و باز برگردیم سر همون قصه؟

-امیرحسین می‌خواد برگردی چون اطمینانی به اون آدما نداره و بعید می‌دونه این‌جا امنیتی داشته باشی. ته‌ش گفت یه یادداشت به‌ش دادم، اگه به دردش خورد و خواست به همون عمل کنه.

ناخودآگاه چشم‌های امیرسام پر آب شد. سر بالا گرفت و چند بار پلک زد تا آن سایه‌ی افتاده توی روشنیِ چشم‌هایش، بدل به شبنم نشود. هنوز یادداشت کوچک برادرش را توی جعبه‌ی هدیه‌ی عروسی‌اش نگه داشته بود. از او بابت انتخاب شدن‌اش توسط پروا و هزار و یک دلیل دیگر دلخور بود، اما این دوری و آن محبت غیرمستقیم و توجه زیاد بابت پرداخت هزینه‌های بیمارستان او، قلب

امیرسام را کمی رقیق کرده بود. دوست داشت برگردد اما نمی‌دانست باید با رویارویی‌های مدامِ خودش و پروا چه کند. دست خودش نبود که شهرزاد را نمی‌توانست حتی جایگزین آن دختر پُر شور ببیند.

دستی پشت گردن‌اش کشید و از پشت میز با دست گرفتن به لبه‌ی آن بلند شد و گفت: تو هال یه ساعتی بخوابم.

-منم برم ببینم کجا می‌تونم سوپرمارکت ایرانی گیر بیارم.

-شهرزاد بلده، ازش بپرس.

امیرحسام با جمع کردن فنجان‌ها، سری تکان داد و بعد از آب کشیدن‌شان، سراغ گوشی‌اش رفت که پروا پیام داده بود. کوتاه و بُهت‌آور: "باورت می‌شه خانم‌جون قهر کرده و چند روزه خونه امیرحسین مونده؟". چنان از خواندن پیام متعجب بود که فراموش کرد از شهرزاد سؤال بپرسد و فقط با برداشتن

@VIP ROMAN

کیف پول‌اش، از خانه بیرون زد. باید سر فرصت با پروا تماس می‌گرفت و اطلاعات بیشتری می‌گرفت.

شهرزاد که متوجه بیرون رفتن امیرحسام شد، از توی اتاق بیرون زد و با دیدن امیرسام که روی کاناپه دراز کشیده و پلک روی هم گذاشته بود، تمسخر را قاطی حرص زیادش کرد: تخت نمی‌سازه به‌ت؟

امیرسام جوابی نداد و او گفت: می‌خوای با این اداها چی رو ثابت کنی؟

باز هم سکوت و او این‌بار ترکید و صدایش با جیغ و فریاد همراه شد: تو که زن نمی‌خواستی، غلط کردی خواستی آشنا بشیم! بیجا کردی اومدی سراغم! خیلی بیخود کردی اعصابم رو، زندگی‌م رو، آرامشم رو به هم زدی واسه خودخواهی خودت!

امیرسام دست‌اش را زیر بالش برد و بدون باز کردن چشم‌هایش، گفت: تف به تخمِ اونی که روز اول به‌ت نگفته این پسر واسه چی داره می‌خوادت!

-خیلی لجنی سام!

-تازه دارم شبیه خانواده‌ی شریف‌ات می‌شم.

شهرزاد، آشغالی روی لب راند و دوباره به اتاق‌خواب برگشت. روتختی و بالش‌ها را پرت کرد و نفس‌زنان نشست. برخلاف اصرار عمویش، دوست نداشت به راحتی و بی‌سروصدا از امیرسام طلاق بگیرد.

پیامی روی گوشی‌اش آمد. بی‌حوصله و شاکی از این‌که شاید عمویش دوباره تذکری جدید برایش دارد، پیام را باز کرد. توی تلگرام پیامی دریافت کرده بود. شماره ناشناس بود. بی‌معرفی، نوشته بود "سلام، می‌تونیم با هم حرف بزنیم؟". نگاهی به بالای صفحه انداخت و با دیدن آنلاین بودن شخص، سریع نوشت "کی باشین شما؟!" و غریبه‌ی ناشناس در پاسخ نوشت "کوروش، عموی سام" و شهرزاد یک دقیقه به اسم و توضیح مختصر و هزار و یک سؤال دیگر فکر کرد؛ فقط آشنایی و ارتباط با عموی امیرسام و پدر رقیب‌اش را کم داشت!

*

@VIP_ROMAN

کسی به در تقه‌ای زد. شیرین با عجله خود را به در رساند و کشوی آن را باز کرد و پرده را کنار زد و زل زد به دست‌های رحمت که پُر بود.

-خانم‌جان هرچی گفتی، خریدم. شهینم از صبح داره واسه آقا سوپی، آشی چیزی درست می‌کنه. آماده بشه، خودم می‌آرم.

شیرین کیسه‌های خرید را از او گرفت و با تشکر، عقب کشید که در را ببندد اما رحمت قدمی رو به جلو برداشت و با نگاهی دزدانه داخل خانه، گفت: جسارت نباشه خانوم، آقا که خوبه، آره؟

-خوب می‌شه.

با آرنج در را بست و پرده را با خریدها کنار زد و همه تن چشم شد برای دیدن اویی که بعد از آن کلمه‌ی سرد و از همان دیشب، دیگر هیچ نگفته بود. توی خواب‌وبیداری مدام کابوس می‌دید و پلک باز می‌کرد و نگاهی به اتاق می‌انداخت و دوباره خواب‌اش می‌بُرد. خوابی کوتاه و آشفته.

@VIP_ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_سی_و_نه

شیرین به سرعت خود را به آشپزخانه‌ی نقلی خانه رساند و میوه‌ها را توی سبدی ریخت و مشغول شستن‌شان شد. تمام شب را کنارش نشسته و سعی کرده بود با خیس کردن پارچه‌ای خون های خشک‌شده را پاک کند. می‌ترسید دست به دو انگشت بدون ناخن او بزند. فقط توی گوشی دنبال راهی برای مراقبت بود و طبق همان دستورالعمل‌ها، باند و پماد و وسایل لازم را لیست کرد و اول صبح به رحمت سپرد آن‌ها را تهیه کند.

بی‌آن‌که لحظه‌ای پلک روی هم بگذارد، تمام حواس‌اش را داده بود به شنیدن صدای نفس‌های نامنظم و پاک کردن عرق نشسته روی پیشانی و پایین

آوردنِ تبی که داشت بدن امیرحسین را ضعیف‌تر می‌کرد.

آبمیوه‌گیری نداشتند، ناچار آب لیموها را با فشردن هر برش توی دست‌اش، گرفت و توی لیوانی ریخت. به نیمه که رسید، دست‌هایش را آب کشید و با همان لیوان پا به اتاق گذاشت و کنار امیرحسین نشست و آرام دست زیر سر او برد که لابه‌لای موهایش خیس عرق بود. صدایش کرد: یه کم آب لیمو شیرین برات گرفتم، بخور.

لب‌ها و پلک‌های او تکان نخوردند.

شیرین خودش را جلو کشید و سر او را روی پای خود گذاشت و گفت: یه کم، توروخدا.

امیرحسین واکنشی نشان نداد و او با ته‌مانده‌ی بغض دیشب‌اش، لیوان را به لب‌های او چسباند و گفت: به‌خاطر من...

لب‌های امیرحسین به هم چسبیده بودند. دست روی فرش گذاشت و سعی کرد کمی سرش را بالا بکشد اما

@VIP ROMAN

موفق نشد و شیرین به او کمک کرد. لیوان را کنار گذاشت و خودش جلوتر رفت؛ طوری‌که برای بالاتنه‌ی سنگین امیرحسین شد تکیه‌گاه و دوباره لیوان را بالا آورد. گوشه‌ی لب‌های او که از هم فاصله گرفت، شیرین آهسته و با دستی لرزان لیوان را کج کرد. طعم شیرین لیمو، باعث شد او بالأخره چشم باز کند.

صورت شیرین کنار صورت‌اش بود و تلاش می‌کرد او تمام آبمیوه را بخورد اما امیرحسین سر چرخاند. آب دهان قورت داد و شیرین با کنار گذاشتن لیوان، دستمال را کنار لب او کشید و گفت: چی بیارم بخوری؟

امیرحسین به سرفه افتاد و خودش را به سختی جلوتر کشید تا او راحت‌تر بنشیند. تمام تن‌اش درد می‌کرد. نگاه‌اش افتاد به دو انگشت‌اش و تیره‌ی بینی‌اش از خشم لرزید. دست دراز کرد پتو را کنار بزند اما شیرین اجازه نداد و گفت: یه کم استراحت کن.

@VIP ROMAN

سر چرخاند و با همان نگاه توفانی و خیره‌ی او، صدای نخراشیده و گرفته‌اش را رها کرد: چرا اومدی؟

نگاه شیرین پُر از غم شد و با گرفتن بازوی او که چندان تعادل نداشت، جواب‌اش را مطمئن اما محزون داد: واسه منِ بی‌گَس، شدی همه چی.

و اشکی از گوشه‌ی چشم‌اش چکید.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_سی_و_نه (ادامه)

خیرگی نگاه امیرحسین تا چانه‌ی او ادامه داشت، جایی‌که اشک او به آخر راه رسید، درست مثل خودش. وقتی توی تله افتاد، فکر نمی‌کرد دیگر هیچ‌کدام‌شان را ببیند. تمام فکرش درگیر دختری بود که بدون او کسی را نداشت توی این شهر هزارچهره‌ی

@VIP_ROMAN

کبود! به دختری که او را به خودش وصله زده بود و جداشدن مگر به این راحتی بود؟

بی‌مدرک، بی‌هویّت، بی اسم‌ورسم، بی خانواده، بی حمایت، این دختر را قرار بود چه کند؟ کجا بفرستد؟ مگر می‌توانست حالا او را بگذارد و برود؟ تا کجا می‌شد رفت؟

گرمای دست شیرین را روی گونه‌اش حس کرد و مردمک غلطان چشم‌هایش روی خیسی زیر پلک او ثابت ماند. نمی‌خواست هیچ کس او را این‌طور و با این حال ببیند. این دلسوزی را توی کودکی و بعد از آن تجربه‌های تلخ هم دیده و چشیده بود.

بین تن خودش و شیرین فاصله انداخت و با نگاهی غریبه و دور، گفت: برو.

بندِ دل شیرین پاره شد. این نهیب زدنِ تعمدی، این نخواستن، این نادیده گرفتن را اگر تاب می‌آورد، با چشم‌های فراری‌اش چه می‌کرد؟ با دور شدن‌هایش؟

@VP_ROMAN

با رو گرداندن‌اش؟ چه کسی، کجای این خاک منتظرش بود؟

-برو.

دست‌هایش دو طرف بدن‌اش افتادند. حیران و بیچاره خودش را کمی کنار کشید و با ناله‌ای که توی صدایش نشسته بود، گفت: کجا؟

-برو شیرین.

دست روی بازوی او گذاشت و سعی کرد توی نگاه‌اش باشد، وقتی پرسید: کجا رو دارم برم؟

سر به دو طرف تکان داد و دوباره پرسید: کجا باید برم؟ کجا می‌تونم برم؟

امیرحسین بازوی خود را به زحمت کشید و وقتی شیرین دست او را گرفت، غرید: دست نزن به‌م.

-ببندم عفونت نکنه.

نمی‌خواست. این دلسوزی را برنمی‌تابید.

@VIP_ROMAN

شیرین دوباره مچ دست‌اش را با احتیاط لمس کرد و صدایش کرد: امیرحسین؟

لب روی هم فشرد و گفت: دل‌ات رو می‌شکنم، برو!

شیرین کنار کشید و با پیش کشیدن سینی‌ای که داخل‌اش باند و پماد و قیچی و وسایل دیگر بود، دست روی فرش گرفت و به زحمت بلند شد و قبل از پناه گرفتن توی آشپزخانه، جواب او را داد: دلی نمونده، اونم تو بشکن.

توان بدن‌اش کم شده بود اما هنوز هم خودش را نگه می‌داشت. نگاهی به میوه‌ها انداخت و بی‌هدف خیسی‌شان را با پارچه‌ای گرفت و داخل میوه‌خوری بلوری چید و داخل یخچال گذاشت.

صدای ناله‌ی امیرحسین را شنید اما نه به طرف‌اش برگشت و نه ترحّم نشان داد. هربار صدایی از او به گوش‌اش می‌خورد، خودش را به نشنیدن می‌زد اما ناخن‌هایش توی گوشت دست‌اش هر بار بیشتر فرو می‌رفت.

@VIP ROMAN

با شنیدن صدای در، شال را جلوتر کشید و دسته‌ی آن را روی شانه‌اش انداخت. به طرف در رفت و تا نیمه بازش کرد و زل زد به شهین و چادر رنگی‌اش که خود را توی آن پیچانده بود.

-سلام خانم‌جان، چه دلم تنگ شده بود یه بار دیگه ببینم‌تون. این‌جور قسمت شد.

سینی را جلوتر برد و گفت: دست‌پخت ما که به شماها نمی‌رسه، ان‌شاءالله که قابل خوردن باشه.

شیرین با نگاهی خالی، سینی را گرفت و با خیره شدن به بخاری که از کاسه به طرف بالا می‌خزید، گفت: دست شما درد نکنه، تو زحمت انداختیم‌تون.

-این چه حرفیه قربونت برم خانم، قابل شما و آقا رو نداره. زندگی‌مون رو نجات دادین، هر کاری براتون بکنم بازم کمه.

شیرین می‌خواست بگوید کسی که زندگی شما را نجات داده، دست گذاشته روی شاهرگ زیستنم و بی‌رحمانه دارد می‌فشارد، اما لب فرو بست و با نگاهی محزون که

@VIP ROMAN

لبخندش هیچ به آن نمی‌آمد، دوباره تشکر کرد و در را بست.

پرده را دوباره کامل کشید و به طرف آشپزخانه رفت و قاشقی برداشت و با سینی برگشت.

کاسه را جلوی او که به دیوار تکیه داده بود، گذاشت و رفت. بهتر بود کمتر جلوی چشم او باشد، شاید کمتر زخم روی تنه‌ی نازک عواطف و تُردی قلب‌اش بنشیند.

آن‌چنان غرقِ فکر بود که با شنیدن صدایی از جا پرید و با سه قدم بلند خود را به هال کوچک خانه رساند و مات‌اش برد. سینی را امیرحسین برگردانده بود و کاسه با تمام محتویات‌اش ریخته بود روی فرش.

نگاهی به آشپزخانه انداخت. بعید می‌دانست بتواند پارچه‌ای دیگر پیدا کند. نگاهی به شال روی سرش انداخت و نگاهی به سوپ رشته‌ای که تکه‌ای از فرش را پوشانده بود.

@VIP_ROMAN

بی‌حرف پیش رفت و برای برداشتن کاسه و سینی زانو زد. کاسه نشکسته اما لب‌پَر شده بود. با همان قاشق که کمی دورتر افتاده بود، سوپ را تا جای ممکن از روی فرش جمع کرد. به آشپزخانه برد و ظرف و سینی را خیس کرد که بشوید.

دسته‌ی شال‌اش را خیس کرد و از روی سرش در آورد و سراغ سوپی رفت که به خورد فرش رفته بود. آهسته روی همان تکه را بارها و بارها کشید. پرزهای فرش داشت به شال‌اش می‌چسبید اما دست از کار نکشید.

امیرحسین با چشم باز کردن، آرام گفت: خودم تمیز می‌کنم.

شیرین واکنشی نشان نداد. کمی دیگر روی فرش را کشید و بلند شد. باید شال خود را می‌شُست، وگرنه چیزی همراه خودش نیاورده بود که بپوشد. خودش را توی حمام کوچک خانه جای داد و با باز کردن شیر آب، با هر بار فشردن شال، بارید و بارید و بارید.

@VIP ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_چهل

هیچ‌کس را توی این دنیا نداشت و کسی که شده بود پناه، داشت بی‌پناه‌اش می‌کرد. هیچ مسیری به روی او باز نبود. سرش درد می‌کرد، چشم‌هایش می‌سوخت، معده‌اش مالش می‌رفت، دست‌هایش جان و قوّتی نداشت، اما سرسختانه ایستاده بود.

شال را پیچاند و آب اضافی‌اش را به زحمت گرفت و برای پهن کردن‌اش که جایی ندید، سراغ یکی از آویز لباس‌های امیرحسین رفت که دفعه‌ی قبل آن‌جا دیده بود. شال را روی همان انداخت و آن را به چوب‌لباسی آویزان کرد و دست‌های سرخ‌اش را به هم چسباند.

@VIP_ROMAN

سراغ یخچال رفت و با برداشتن یک دانه تخم‌مرغ، ماهی‌تابه‌ی کوچکی را برداشت و با بی‌حواسی همان را پخت و توی بشقابی گذاشت.

تکه‌نانی کوچک‌تر از کف دست برداشت و با همان غذایش را خورد و ظرف‌ها را شست و گوشه‌ی آشپزخانه نشست و پاهایش را بالا کشید و دست‌ها را روی سینه در آغوش گرفت.

کف آشپزخانه سرد بود اما ترجیح می‌داد همان گوشه بنشیند، جایی دور از خشم چشم‌های امیرحسین.

خواب‌اش می‌آمد اما مدام فاصله می‌انداخت میان پلک‌هایش و خمیازه‌اش را پشت دست پنهان می‌کرد. می‌ترسید او دوباره تب کند و باید کسی مراقب‌اش می‌بود.

چند باری سرش تا روی سینه پایین افتاد و باز چشم باز کرد. کمی جابه‌جا شد و کج تکیه داد به کابینت قدیمی. سردش شده بود. آستین لباس‌اش را تا روی ناخن‌هایش کشید و سعی کرد با شمردن سرامیک‌های

@VIP ROMAN

فرسوده‌ی کف آشپزخانه خودش را سرگرم کند اما نتوانست مانع بسته شدن پلک‌هایش شود.

امیرحسین با نشنیدن هیچ صدایی از آشپزخانه، سعی کرد بلند شود. پاهایش کبود و متورم شده بودند، کم چوب روی کمر و پاهایش نخورده بود.

سخت‌اش بود برخیزد اما ته‌مانده‌ی انرژی‌اش را با سماجت به کار گرفت و با دست گرفتن به دیوار و نفس‌نفس‌زنان بلند شد. پاهایش تعادل نداشتند اما سعی می‌کرد وزن خود را بیشتر سمت دیوار بدهد. به سختی قدمی برداشت و برای بلعیدن فریادش، لب‌هایش را روی هم چفت کرد و چهره در هم کشید. به زحمت خود را به آشپزخانه رساند و چشم چرخاند برای پیدا کردن شیرین.

کنج آشپزخانه چنان در خود گلوله شده بود که حتی نمی‌شد گفت دختر بالغی را دارد تماشا می‌کند، آن جسم ظریف و در خود فرو رفته به کودکی ده ساله می‌مانست که ترسیده و کتک‌خورده گوشه‌ای پنهان شده.

@VIP_ROMAN

دست روی سرش گذاشت و پلک روی هم فشرد و زیر لب با خود گفت: چی کار داری می‌کنی!

با همان تلاش برگشت و پتوی دیگری برداشت و با دست دیگرش که فقط کبود و دردناک بود، دوباره با هر بدبختی و سختی بود، به آشپزخانه برگشت. نتوانست کامل خم شود، همان‌طور نیم‌خیز پتو را روی پاهای او انداخت و شیرین انگار در آغوش کسی جا شده باشد، پتو را بالاتر کشید و فقط چشم‌ها و موهایش بیرون ماندند.

او بعد از کمی خیره ماندن، چرخید و نگاهی به دست آسیب‌دیده‌اش انداخت. باید آن‌ها را می‌بست. سراغ وسایلی رفت که شیرین سفارش کرده و رحمت خریده بود. برای آن شرایط کافی بود، می‌توانست فردا سری به درمانگاه بزند. باید خودش را برای رویارویی با اردشیرخان، خانم‌جان و تمام کسانی که با پنهان کردن رازهای کثیف‌شان او را توی مهلکه رها کرده و خودشان فرسنگ‌ها دورتر به تماشا ایستاده بودند، آماده می‌شد و برای این آمادگی، لازم بود سرپا و سالم

@VIP ROMAN

بودن‌اش را به رُخ‌شان می‌کشید؛ وقت برای تلافی این کار ساعدی بسیار بود. این‌بار دیگر دست روی نقاط ضعف‌اش نمی‌گذاشت، بلکه با خودش طرف می‌شد و برای این جنگیدنِ رودررو، لازم بود حساب‌اش را با خانواده صاف کند.

مشغول تمیز کردن زخم‌هایی شد که اجازه نداده بود شیرین به آن‌ها دست بزند. خراش‌هایی که پوست دست‌اش را شکافته بودند.

دستمالی را با لیوانی که داخل‌اش آب بود، خیس کرد و پشتِ دست و روی ساعدش کشید. ناخن‌ها را که مردک کشید، گوش کنار دهان‌اش می‌چسباند و تحریک‌اش می‌کرد فریاد بکشد اما او تمام دردش را با فشردن پلک‌هایش روی هم و با چسباندن دندان‌هایش به هم توی سینه خفه می‌کرد تا ساعدی با تماشای آن فیلم لذت نبرد.

یکی دو بار در جواب سؤال مرد که حال‌اش را می‌پرسید، پوزخند زده بود. می‌دانست این تسویه‌حساب جبران تمام زخم‌هایی‌ست که به

@VR_ROMAN

ساعدی زده و او هر کدام‌شان را تهدیدی دیده برای خود. همین که او را ترسانده بود، برایش کافی بود. تنها جایی کم آورد که مرد حرف از بسته‌هایی زد که درِ هر خانه رفته، حتی به آدرس پوشاکی. می‌ترسید توی بسته‌ها چیزی باشد که خانواده‌اش آسیب ببینند. حتی به فیلم لباس خواهر بنیاد هم فکر کرده بود. هیچ خبری به هیچ‌کس نداده بود تا دو روز تنها بماند و کمی به خودش برسد اما نمی‌دانست آسیب دیدن‌اش این‌بار رمق از تن‌اش می‌گیرد.

دست‌اش را بالا آورد و گوشت صورتی و زخمی دو انگشت‌هایش را وارسی کرد. می‌دانست چند ماهی را باید بدون ناخن سر کند. با دست دیگرش هر طور بود سعی کرد روی انگشت‌هایش را با باند بپوشاند که متوجه صدای پایی شد.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

@VIP_ROMAN

#پارت_دویست_و_چهل_و_یک

نگاه بالا گرفت و شیرین را دید که چون مرده‌ای متحرک که رنگ به صورت نداشت، با قدم‌هایی نامتعادل به طرف‌اش آمد و روبه‌روی او نشست و باند را از میان انگشت‌های او بیرون کشید.

قیچی را برداشت و یک طرف باند را از وسط بُرید و سعی کرد بدون لمس انگشت‌های او که بی‌شک درد می‌کرد، کار را تمام کند که امیرحسین گفت: بقیه‌ش رو انجام می‌دم.

نگاه پر از خشم و عاصی‌اش را دوخت به چشم‌های آرام‌تر شده‌ی او و جواب‌اش را تیز داد: می‌دونم می‌تونی نوه‌ی از دماغ فیل افتاده‌ی اردشیرخانِ وصال!

لبخندی روی لب‌هایش ننشست، فقط حسی خوشایند توی رگ‌هایش جریان پیدا کرد وقتی شیرین داشت حس سرکش خودش را نشان می‌داد و می‌خواست او را سر جای خودش بنشاند.

@VIP ROMAN

چیزی نگفت و اجازه داد شیرین پانسمان دست‌اش را انجام دهد. وقتی کارش تمام شد، دستمال‌های خونی را توی سینی ریخت و اضافه باند و گازها را توی نایلونی نزدیک به او گذاشت و قبل از بلند شدن، گفت: تا شب تحمل کن که شال خشک بشه، بعدش می‌رم گم می‌شم از جلوی چشمات.

سینی را برداشت و رفت. همه را توی سطل کوچک زباله‌ای که داخل کابینت زیر سینک بود، ریخت و سینی را دو بار با مایع ظرفشویی شست و به دست‌هایش خیره ماند. دوباره خون روی دست‌هایش ریخته بود، این‌بار هم خون کسی که برایش عزیز بود. دوباره داشت دچار همان حال بد می‌شد که صدای امیرحسین را از جایی پشت سرش شنید: یه مدت باید از همه دور باشم.

شیرین برگشت و با پوزخند گفت: قبل از این خیلی نزدیک بودی؟

-همون اندازه‌شم زیاد بود.

@VIP_ROMAN

شیرین لبخندی دردآلود تحویل‌اش داد و با کشیدن دست‌های خیس‌اش به شلوارش، خواست از کنارش رد شود که امیرحسین راه را سد کرد و با نگاهی طولانی به چهره‌ی او، گفت: لج نکن، الان وقت‌اش نیست.

-کِی وقت می‌شه؟

امیرحسین زل زد به لب‌های بی‌رنگ او و با کمی مکث، با صدایی که داشت از ته چاه در می‌آمد، جواب‌اش را داد: وقتی تونستم برادر دیگه‌م رو پیدا کنم.

شیرین، کیش‌ومات بر جای ماند.

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_چهل_و_یک (ادامه)

ظرف‌های نیم‌خورده‌ی شام را با بی‌حوصلگی توی سینک گذاشت. باقی‌مانده‌ی غذا را هم داخل ظرف

@VIP_ROMAN

ریخت و برای کارگری که قرار بود صبح روز بعد بیاید، توی یخچال گذاشت. نگاهی به گوشی‌اش انداخت و آن را هم روی میز توی آشپزخانه گذاشت و سراغ چمدان‌های‌شان رفت. نگاهی به اندازه‌اشان انداخت و به نظرش رسید باید چمدانی دیگر هم سفارش بدهد. توی فکر بود که پروا از پشت سر او را مخاطب قرار داد: امروز زیادی ساکتی، چیزی شده؟

چرخید و با دیدن دخترش، گیره‌ی موهایش را در آورد و آن‌ها را روی شانه‌اش ریخت و ناراحت جواب‌اش را داد: اونی که قول داده بود یه کاری، چیزی برای تو پیدا کنه، حالا دبّه کرده واسه دو قرون پول.

-پول می‌خواد ازت؟

سری تکان داد و گفت: اونم نه کم و به تومن، به دلار.

کتابی که در مورد ونگوگ می‌خواند، توی بغل گرفت و با ابروهای بالا برده و چشم‌هایی باریک‌شده، پرسید: چرا اصرار داری بری از ایران؟

@VIP_ROMAN

-بمونم این‌جا و چند سال دیگه‌ی عمرم رو هم حروم زندگی با بابات بکنم؟

-گاهی‌وقتا اصلاً نمی‌فهممات.

ملیحه نگاهی غمگین به دخترش انداخت و سری تکان داد. نمی‌توانست تقصیر این کوتاهی را گردن او بیندازد. خودش هم مقصر بود. تا به یاد داشت، سعی کرده بود پول روی پول بگذارد و به تلافی، با خانواده‌ی کوروش کلنجار برود.

پروا شانه از تیغه‌ی در جدا کرد و گفت: حداقل ازش جدا شو، بعد برو. این‌جوری که نمی‌ذارن از کشور خارج بشی.

-تا یکی دو سال هم درگیر برو و بیای دادگاه بشم؟

پوزخندی زد و ادامه داد: اونم با اون بابات که به هر دری می‌زنه که مهریه نده.

-قانون مجبورش می‌کنه.

-نمی‌تونم دیگه باهاش جروبحث داشته باشم. خسته شدم، بریدم.

@VIP_ROMAN

-پس چه‌جوری می‌خوای واسه رفتن لباس رزم بپوشی و بجنگی؟

ملیحه دستی روی صورت‌اش کشید و بی‌توجه به عادت‌های شبانه و رسیدگی به پوست‌اش، روی تخت نشست و دست‌ها را سر زانوهایش گذاشت و باز ساکت ماند. هیجان اولیه که فروکش کرده بود، دلتنگی‌اش برای شهریار سر بالا آورده بود. نمی‌خواست پشت به او کند و برود. امیدی به کوروش نداشت که حتی گاهی به او سر بزند. از طرفی نمی‌خواست پروا دوباره توی گذشته‌ی خانواده‌ی پدری‌اش شروع به کندوکاو کند و باز هم اتفاقی برایش بیفتد و بیشتر از این، توی خودش برود و دست از دنیا و جوانی‌اش بکشد.

توی دوراهی‌ای گیر کرده بود که هیچ‌کس جز خودش نمی‌توانست نجات‌اش بدهد. آهی از بُن جگر کشید و با فرو کردن ناخن‌هایش توی موهایی که روی یک شانه ریخته بود، کف سرش را لمس کرد و آرام و زیر

@VIP ROMAN

لبی گفت: بالأخره یه روز می‌رم و کوروش می‌مونه و حوض‌اش.

پروا که چشم‌اش آب نمی‌خورد مادرش به تنهایی بتواند کاری از پیش ببرد، لای کتاب را باز کرد و با گفتنِ موفق باشی، او را تنها گذاشت و به اتاق خودش پناه برد. تا جای ممکن دوست نداشت با پدرش روبه‌رو شود و توی آن مدت حتی به پول‌هایی که پدرش برای جبران برخورد تندش به حساب او واریز می‌کرد، دست هم نزده بود.

پیامی توی برنامه‌ی اجتماعی برای امیرحسام فرستاد و گوشی را روی پاتختی گذاشت و شروع کرد به خواندن. هنوز غرق مطالب کتاب نشده بود که پیامکی روی گوشی‌اش آمد. با این احتمال که شاید یکی از دوستان‌اش باشد، گوشی را برداشت و روی صفحه‌ی باز مانده‌ی کتاب گذاشت و پیام را باز کرد. از شماره‌ای ناشناس ارسال شده بود. وقتی اسم کوچک خودش را توی پیام دید، متوجه شد تبلیغ هم نیست. با کنجکاوی متن پیام را خواند. کسی

@VIP_ROMAN

می‌خواست با او آشنا شود که هیچ نمی‌شناخت‌اش. برای جواب دادن یا ندادن، مردد بود که بعد از کمی فکر کردن، دل به دریا زد و نوشت: "شما؟"

نگاه‌اش روی برگه‌ی کتاب بود و حواس‌اش به گوشی! نمی‌دانست کدام غریبه‌ای او را کجا دیده که حالا قصد آشنایی هم دارد. حدود یک ربع توی همان حال ماند تا این‌که پیامکی جدید ارسال شد. سریع باز کرد و دنبال نام و نشانی از مخاطب بود که برخلاف تصورش، جوابی دیگر دریافت کرده بود: "وقت واسه آشنایی بسیاره، شما واسه یه کار دیگه اوکی بده، با هم کم‌کم آشنا هم می‌شیم."

این‌بار ترسید. نمی‌خواست پا به ماجرایی بگذارد که دردسر جدیدی تولید شود. تازه داشت اثر سوختگی‌ها قابل تحمل‌تر می‌شد. جوابی نداد و گوشی را کنار گذاشت اما دیگر تمرکزی برای خواندن کتاب نمانده بود.به ناچار کتاب را هم بست و کناری گذاشت. با شنیدن صدای در، پتو را تا روی ریشه‌ی موهایش بالا کشید و خود را به خواب زد.

@VIP_ROMAN

درِ اتاق‌اش آرام باز شد و کوروش با سرک کشیدن، متوجه شد دخترش خود را به عمد به خواب زده است. در را بست و با در آوردن کت، آن را پشت صندلی گذاشت و آستین‌هایش را بالا زد.

ملیحه که می‌دانست اگر توجهی نشان ندهد، کار را برای خودش سخت‌تر کرده، از اتاق در آمد و با سلامی ته گلویی، پرسید: شام خوردی؟

-خوردم.

-میوه می‌خوری بیارم؟

کوروش نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت که تازه در آورده بود و گفت: نه، دیروقته.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_چهل_و_دو

@VIP_ROMAN

ملیحه سری تکان داد و پشت کرد به او، اما کوروش صدایش کرد و پرسید: واسه چه کاری پول لازم شدی؟

قلب ملیحه به تلاطم افتاد. باید توی چند ثانیه جوابی منطقی تحویل‌اش می‌داد وگرنه تمام تلاش‌های این مدت‌اش دود شده و به هوا می‌رفت.

با مکث چرخید و لبخندی روی لب نشاند و گفت: یه سرویس چشم‌ام رو گرفته، می‌خوام اون رو بخرم.

کوروش پوزخندش را پشت دست‌اش پنهان کرد و با نشستن پشت میز ناهارخوری، با چهره‌ای متعجب گفت: سرویس میلیاردی پسندیدی؟

-نه بابا، میلیاردی کجا بود؟ دویست تومن قیمت سرویسه، گفتم یکی دو تیکه طلای قدیمی رو بدم و اون رو بگیرم.

کوروش که با فراست سعی می‌کرد او را به بیشتر دروغ گفتن وادار کند، سری تکان داد و گفت: خوبه، چون

@VIP ROMAN

به گوشم رسیده زنم دور از چشم‌ام داره پس‌انداز جور می‌کنه. پس از اساس غلط بوده حرف‌شون.

ملیحه که نمی‌دانست باید چه کند، با تسلیم شدنی غیرمنتظر، توی تله افتاد و پرسید: کی گفته دارم پول جمع می‌کنم؟

نگاه تیز و مرموز شوهرش را دید و لبخند لرزانی زد. نمی‌دانست او چقدر و تا کجای نقشه‌اش را فهمیده و همین کارش را سخت‌تر می‌کرد. هیچ راهی برای رد کردن این شک نداشت. کمی نزدیک‌تر رفت و متوسل شد به همان اداهایی که سال‌ها زندگی‌اش را با همان‌ها گذرانده بود. روی پای شوهرش، خود را جا داد و دست‌هایش را دور گردن او انداخت و گونه‌اش را بوسید و کنار گوش‌اش زمزمه کرد: خیلی وقته یادت نمی‌آد یه زن داری توی خونه.

کوروش دست گذاشت روی پهلوی ملیحه و با فشردن‌اش، نفس‌اش را روی گردن او ها کرد و گفت: وقتی زنم داره واسه فرار کردن نقشه می‌ریزه، باید

@VIP_ROMAN

چهارچشمی حواسم رو بدم به کاراش؛ دیگه فرصت نمی‌شه به این چیزا فکر کنم!

تن ملیحه از این جواب رک و بی‌پرده لرزید. گوشه‌ی لب‌اش بالا پرید و سعی کرد سرش را عقب بکشد اما کوروش با فشردن سر او به شانه‌ی خودش، کنار گوش او گفت: تا الان هر کاری کردی، به درک! از فردا ببینم داری پشت سرم برنامه می‌چینی، داری با این و اون واسه من می‌زنی، طلاهات رو حراج می‌کنی، دنبال درست کردن گذرنامه‌ت و کوفت و زهرماری، دیگه مهربون نمی‌مونم ملیحه!

هنوز فشار روی سر و گردن او می‌آورد که ملیحه با تمام زورش، دست او را پایین کشید و سرش را عقب کشید و با موهای پریشان و صورتی سرخ، گفت: می‌خوای حبسم کنی؟ محدودم کنی؟ چی‌کار می‌خوای بکنی؟

کوروش کمک کرد او از روی پاهایش بلند شود و خودش هم برخاست و تفریح‌کنان، نگاه‌اش را دوخت

به چشم‌های ترسیده‌ی او، و گفت: به اون‌جاها نمی‌رسه!

تهدیدش را کرد و او را تنها گذاشت و با برداشتن کت‌اش، به اتاق کارش رفت و در را از داخل قفل کرد.

ملیحه که دست به میز گرفته بود، داشت به این فکر می‌کرد که او چطور در جریان فعالیت‌های مخفیانه‌اش قرار گرفته، وقتی فقط دو نفر از این برنامه باخبر بودند؛ صمیمی‌ترین دوست‌اش و مردی که او معرفی کرده بود.

برای لحظه‌ای، خون توی رگ‌هایش منجمد شد. زانوهایش خالی کرد و کنار میز روی سرامیک‌ها لیز خورد و به دستبندی فکر کرد که دوست‌اش نشان داده و گفته بود دوست‌پسر جدیدش برایش خریده و آن مدل ظریف، به سلیقه‌ی کوروش زیادی نزدیک بود!

*

باران گوشی آیفون را برداشت و گفت: بله؟

@VIP_ROMAN

صدای زمخت و چهره‌ی شکسته و قامت خمیده، صوت و تصویرِ پیش روی او بودند. سخت نبود شناختن کسی که زل زده بود به چشمیِ آیفون و انتظار داشت بدون هیچ توضیحی در به روی او باز شود.

نگاهی به پشت سر انداخت و مستأصل با خیره شدن به روح‌افزا که داشت نماز می‌خواند، گفت: بفرمایید آقای وصال؟

اردشیر که انتظار نداشت زنی جوان پاسخ بدهد و بابت حضورش از او توضیح بخواهد، گفت: اون خونه صاحب نداره که مهمون جواب می‌ده و استنتاق می‌کنه؟!

-ببخشید، معذرت می‌خوام ولی آخه...

-در رو باز کن دختر!

باران به ناچار و پر از تردید دست روی دکمه گذاشت و گوشی را سر جای آن برگرداند. می‌دانست اتفاق در

@VIP ROMAN

راه است و خودش جرقه‌ی اول را با باز کردنِ در زده بود!

روح‌افزا سلام نماز را داد و با بوسیدنِ مُهر، چادر سفید را تا روی شانه‌هایش پایین کشید و ذکرگویان پرسید: کی بود مادر؟

باران آب دهان‌اش را قورت داد و با صدایی آرام جواب‌اش را داد: آقای وصال.

روح‌افزا که متوجه نشده بود، سر چرخاند و دوباره پرسید: نشنیدم مادر، گفتی کی اومده؟

-آقا اردشیر.

نگاه میخ‌شده‌ی روح‌افزا روی چهره و نگاه شرمنده‌ی باران بود که در خانه را باز کرده بود و منتظر بود هر آن سروکله‌ی پیرمرد پیدا شود که روح‌افزا با سرعتی که هیچ به او نمی‌خورد، چادر را در آورد و از روی صندلی بلند شد و به طرف در آمد.

رسیدن هر دو با هم بود، یکی آن طرف و یکی این طرف.

@VIP_ROMAN

اردشیر که کت‌وشلوار سرمه‌ای‌اش را پوشیده و کلاه روی سر گذاشته بود، با دیدن روح‌افزا و اخم او، با نوک عصا به در ضربه‌ای زد و گفت: صاحب‌خونه کجاست؟ مهمونا در باز می‌کنن و استقبال می‌آن.

-تو این‌جا چی می‌خوای پیرمرد؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_چهل_و_سه

او که دل‌تنگ همین چهره‌ی عبوس شده بود، بی‌توجه به طعنه‌ی واضح او، قدمی جلو گذاشت و با برداشتن کلاه، گفت: اومدم مهمونی.

-کسی غیر من و تو این‌جا نیست که بخوای رنگ‌اش کنی اردشیر!

@VIP_ROMAN

-بذار بیام تو و یه نفسی چاق کنم، یه لیوان چایی هم بدین که خدا ازتون راضی می‌شه.

پیرزن قصد کوتاه آمدن نداشت. از جلوی در تکان نخورد. اردشیر که داشت پشت آن چهره‌ی سرحال، کم می‌آورد، کفش‌هایش را در آورد و دست روی در گذاشت و گفت: یه بار خونه‌ی نوه‌ی ناخلف‌مون رو ببینیم و بریم.

-اردشیر؟!

نگاه‌شان که با هم تلاقی کرد، روح‌افزا با اکراه و توبیخ گفت: چطور روت می‌شه پا توی خونه‌ی بچه‌م بذاری؟

او که حرفی برای گفتن نداشت، به نگاه کردن ادامه داد تا این‌که بنیاد دوان‌دوان پله‌ها را بالا آمد و او را پشت در دید و با تعجب صدایش کرد: اردشیرخان وصال راه گم کردین؟

@VIP_ROMAN

او که بنیاد را فرشته‌ی نجات می‌دید، سری چرخاند و با غروری زیاد، گفت: اومدم سری بزنم و برم، دنبال اون پسرم.

بنیاد که سر در نیاورده بود، سرکی کشید و با دیدن قیافه‌ی عصبی روح‌افزا و این‌که روبه‌روی آن دو ایستاده و خواهرش کمی دورتر دارد با التماس نگاه‌اش می‌کند، با صدایی محتاط گفت: مهمونِ نطلبیده مُراده. منم که سرجهازی‌تونم. بیایم داخل خانم‌جون؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_چهل_و_سه (ادامه)

-حیف که اختیاری توی این خونه ندارم!

کنار کشید و هر دو وارد خانه شدند.

@VIP_ROMAN

بنیاد پشت سر پیرمرد مدام چشم و ابرو می‌آمد. می‌ترسید بعد از دیدن پیامک امیرحسین که خبر از حال خوب خودش داده و این‌که شیرین هم فعلاً با اوست، توی این خانه جنگی سر بگیرد.

مروارید و مادر بنیاد بعد از ساعتی حرف زدن با هم، با شنیدن صدای گرفته و بلند اردشیرخان، با کنجکاوی حرف‌شان را ناتمام گذاشتند و خود را به هال رساندند.

باران هم نگران بود دخترش از خواب بیدار شود و با زبان‌درازی دردسر جدیدی درست کند بنابراین درِ اتاق را بست و گوشه‌ای ایستاد.

اردشیر جواب سلام بقیه را با تکان سر داد و روی مبلی نشست و نگاه‌اش خیره‌ی در و دیوار خانه بود. هیچ‌وقت نتوانسته بود با خانه‌های آپارتمانی که روزبه‌روز نقلی‌تر می‌شدند، کنار بیاید و هنوز نیامده، خلق‌اش تنگ شده بود اما ناچار باید دندان روی جگر می‌گذاشت.

@VIP_ROMAN

گلویی صاف کرد و دست‌ها را به عصا تکیه داد و رو به روح‌افزا گفت: صابخونه کجاست؟

-جایی که تو نباشی!

بنیاد لبخندش را به سختی پنهان کرد و با سرفه‌ای، توی حرف‌شان رفت: حال جفت‌شون خوبه، این‌جا رو دست ما سپردن و خودشون رفتن عشق و حال!

اردشیر خواست طعنه‌ای به بنیاد بزند اما مراعات مادرش را کرد که کنار مروارید نشسته و خیره‌اش بود. سری چرخاند و با نگاهی تلخ، حواس‌اش را داد به عروس بزرگ‌اش و پرسید: چه خبر از پسرات؟

مروارید که مدتی می‌شد این پیرمرد را ندیده بود، لبخندی از سر اجبار زد و گفت: آخرین نفر بودم که فهمیدم بچه‌م توی مملکت غریب توی چه حال و روزیه، اون یکی هم رفته مراقبت کنه ازش، امیرحسینم که با شلوغی کنار نمی‌آد.

بنیاد زیر لب گفت: آره جون خودش!

@VIP_ROMAN

اردشیر که می‌خواست بهانه‌ای برای هم‌کلامی با روح‌افزا پیدا کند، گفت: اسم روحی که وسط بیاد، این بچه هرجور شده خودش رو می‌رسونه.

روح‌افزا جانمازش را روی چادرنماز تا شده‌اش گذاشت و به طرف اتاق‌خواب امیرحسین و شیرین رفت.

بنیاد که می‌دانست تمام نگاه و توجه پیرمرد به حرکات اوست، سر خم کرد و کنار گوش‌اش گفت: والا جسارت نباشه ارباب، ولی الان بهترین فرصته که برین و با روحی جون حرف بزنید. توی جمع خیلی به مصلحت نیست حرف دلخوری رو پیش بکشین.

اخم اردشیر و نگاه تیزش، او را از گفتن این جمله پشیمان کرد. نگاهی به خواهرش انداخت و شانه بالا داد.

اردشیر اما بعد از نشان دادن کج‌خلقی‌اش، با کمک عصا برخاست و آرام گفت: چند دقیقه به خودتون مشغول باشید.

@VIP ROMAN

بنیاد که خنده‌اش گرفته بود، نگاهی به مادرش و مروارید انداخت و بعد از رفتن اردشیر، گفت: یه جوری می‌گه مشغول خودتون باشین که آدم فکرش هزار جای خلاف و ناجور می‌ره! مشغولِ چیِ خودمون باشیم!

مادرش تشر زد: خدا خفه‌ت نکنه، بی‌ادب!

-اون گفت، نه من!

مروارید لبخندی زد و سر تکان داد. توی این مدت ارتباط بیشتری با این مرد جوان داشت و متوجه شده بود بابت کدام رفتارهای اوست که امیرحسین سال‌هاست دوستی‌اش را با او حفظ کرده است.

باران خمیازه‌ای کشید و به بهانه‌ی سر زدن به فاطمه به اتاق برگشت و کنارش دراز کشید.

اردشیر نگاهی به اتاق ساده‌اشان انداخت و با بالا گرفتن نوک عصا، روح‌افزا را مخاطب قرار داد: یه عمر دلخوری و کدورتی اگه پیش اومده، خودمون حل

@VIP ROMAN

کردیم. اومدی این‌جا و بین غریبه‌ها تحصّن کردی که چی بشه؟ که اردشیر رو خاروخفیف کنی؟

روح‌افزا با دلخوری و بدون هیچ انعطافی، چشم دوخت به چهره‌ی پُرغرور پیرمرد و گفت: روزی که اون بچه رو برگردوندی، ازت پرسیدم آشنا بوده یا غریبه، چی گفتی به‌م؟

-چه فرقی می‌کرد وقتی سالم برگشت خونه؟

-سالم برگشت خونه؟ امیرحسین سالم رسید دست من؟

لب‌هایش داشت از خونسردی او می‌لرزید. روی تخت جابه‌جا شد و انگشت اشاره را به طرف او گرفت: تو بودی که داریوش رو وادار کردی با دختر انتخابی‌ت ازدواج کنه، نبودی؟ نکردی؟

اردشیر اخم کرد و دست روی دست گذاشت و گفت: سنگ بچه‌هاش با همین زن رو داری به سینه می‌زنی!

@VIP_ROMAN

-خوب می‌دونی دارم از چی حرف می‌زنم پیرمرد! اگه اون پسر به کسی علاقه داشت، به چه حقی مجبورش کردی دست رو کسی بذاره که تو پسندیدی؟!

-انتخاب بچه‌هات در شأن خاندان نبود!

روح‌افزا پوزخندی زد و چروک کنار لب‌هایش عمیق‌تر و واضح‌تر شد.

سری به افسوس تکان داد و با دست کشیدن روی زانوهایش، جواب داد: عمری با هر اخلاق تو ساختم، با هر ادا و قانونی که می‌خواستی، کنار اومدم.

لحظه‌ای سکوت کرد و دستی روی پتو کشید و با حسرت، سر بلند کرد و زل زد به چهره‌ی تکیده‌ی شوهرش و ادامه داد: پدر خدابیامرزم به دل من راه اومد و گذاشت به کسی شوهر کنم که خودم می‌خواستم. دست گذاشتم روی تو که بلد بودی چطور دل آدم رو هوایی کنی.

اردشیر سر پایین انداخت و با یادآوری گذشته‌اشان، حسی خوشایند او را غلغلک داد.

@VIP ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_چهل_و_چهار

همیشه از این‌که انتخاب روح‌افزا بود و میان چندین خواستگار دانه درشت‌تر، او شده بود داماد خانواده‌اشان، به خودش افتخار می‌کرد.

روح‌افزا دنبال حرف را گرفت: ولی همین تو واسه پسرات کاری رو کردی که پدر من در حق تو نکرد. وادارشون کردی زنی رو بگیرن که تو می‌خوای. مجبور کردی دست از علاقه و رشته‌شون بکشن و بیان کمک تو. هی باهات راه اومدن، ولی...

اشک به چشم و بغض به گلوی او نشست وقتی یاد داریوش افتاد: دل بچه‌م به هوای یکی دیگه بود، رفت دنبال دل خودش و تو از هم جداشون کردی! چطور الان رو پیدا کردی که بیای و توی چشمای منِ مادر

نگاه کنی و بگی انتخاب‌شون خوب نبوده؟! تو خودت توی اون سن چی داشتی؟ با همه چی کنار اومدم، با همه چی ساختم و کم‌کم برکت توی زندگی‌مون اومد. بعد از این‌همه سال، من باید تازه بفهمم که پسرم زن گرفته و تو کاری کردی طلاق بگیرن؟!

فکّ پیرمرد منقبض شد و روح‌افزا با دلی محزون و صدایی گرفته پرسید: چطور دل‌ات اومد بین‌شون جدایی بندازی؟ مگه خودت جوون نبودی؟ جوونی نکردی؟ انتخاب نکردی؟

-خودت رو با کسی که زیر بته عمل اومده، مقایسه نکن روحی!

-خوب بلدی متر کنی ارزش آدما رو! مگه اعتبار آدم به رخت و لباس‌شه؟ یا به فامیلی‌ش؟

-اون انتخاب غلط بود.

-غلط یا درست، ما رو مدیون اون زن بیچاره کردی.

-نه الان داریوش هست و نه زنی که داری سنگ اون رو به سینه می‌زنی.

@VIP_ROMAN

روح‌افزا با شنیدن این جمله، با نگاهی خیره، پرسید: اون دخترم...

-خیلی سال پیش مُرد.

-تو از کجا خبر داری؟

اردشیر که می‌دانست پنهان کردن جزئیات آن قصه به نفع‌اش نخواهد بود، دستی روی گونه‌های تراشیده و لاغرش کشید و گفت: یه مدت خرجی می‌دادم به‌ش.

روح‌افزا که نمی‌دانست باید چطور خشم خود را نشان بدهد، از روی تخت بلند شد و روبه‌روی او ایستاد و گفت: خرجی می‌دادی که وجدان خودت رو آروم کنی؟

-خرجی می‌دادم که بتونه با مُردن بچه‌ش کنار بیاد.

-یا قمر بنی‌هاشم!

پیرزن ضربه‌ای روی گونه‌ی گوشتی خود کوبید و با حیرت پرسید: بچه‌ش؟

اردشیر با حالی نامناسب عصا را توی هوا تکان داد و گفت: خودش بچه رو به کشتن داد. من کاری به‌شون

نداشتم روحی. به همون خدایی که می‌پرستی، من ازشون مراقبت می‌کردم. به‌شون خونه دادم، سرپناه و خرجی دادم. خودش قدر ندونست و پیغوم داد دیگه پول نفرست و بعدشم گم‌وگور شد. خبر مرگشم، برادرش آورد برام.

روح‌افزا با ناتوانی و صدایی که توی گلویش زنجیر شده بود، کلماتی بریده‌بریده به زبان آورد: مدیون... ما مدیون... پسرم... بچه...

نگاهی گنگ و گیج به او انداخت و باز به دست‌هایش خیره شد. چیزی که او فهمیده بود، علاقه‌ی پسرش به همان دختری بود که قصه‌اش را برای امیرحسام تعریف کرده بود. فکر می‌کرد فقط علاقه‌ای از روی جوانی بوده اما حالا شوهرش، این پیرمرد مغرور به نام و خاندان، داشت از بچه‌ای می‌گفت که آن‌ها داشته‌اند و مُرده.

غم‌اش بدل شد به خشم و با نگاهی پر از حرف، از اردشیر پرسید: داریوش آدمی نبود که زیر بار حرف زور بره، چطوری راضی‌ش کردی طلاق بگیره؟

@VIP ROMAN

اردشیر که دیگر دوست نداشت از آن روزها و کارهای کرده‌اش چیزی بگوید، چهره در هم کشید و جواب داد: الان دیگه نبش قبر کردن دردی از هیچ‌کس دوا نمی‌کنه. می‌پرسی که چی بشه؟

-اردشیر تا نگی، تا ندونم، تا حرف نزنی از بلایی که سرشون آوردی، به همون خدایی که رو به قبله‌ش روزی هفده رکعت نماز می‌خونم، سر پیری و با همین موی سفید می‌رم درخواست طلاق می‌دم!

اردشیر با شنیدن تهدید روح افزا به جدایی، چنان یکه خورد که زانوی چپ او خالی کرد و اگر عصا نبود، ممکن بود رو به جلو سقوط کند!

می‌ترسید زبان باز کند و حرفی بزند که اوضاع بدتر شود. نیمی از کارهایی را که کرده، درز گرفته بود که این زن نداند و حالا با درماندگی پیش روی او ایستاده و باید جواب پس می‌داد.

روح‌افزا که قاطع و جدی او را به نام صدا کرد، ناچار پلک روی هم گذاشت و گفت: تهدیدش کردم اگر

@VIP_ROMAN

ازش دست نکشه، کل خانواده دختره رو می‌فرستم جایی که عرب نی انداخت!

پیرزن دیگر نایی برای ایستادن روی پاهایش نداشت. لبه‌ی تخت نشست و به خود لرزید. این مرد با پسرشان چه کرده بود؟ با زنی که پسرش دوست داشت، چه؟ با زندگی‌شان؟ با آرزوها و حسرت‌های‌شان چه؟

به خودش و حماقت ناتمام‌اش فکر کرد که در تمام این سال‌ها چشم روی خلقیات شوهرش بسته بود و با این امید که هیچ‌کس بی‌عیب نیست، کنار انتخاب خودش مانده بود.

پیرزن با تأنی از جا برخاست و سراغ وسایل مختصری رفت که با خود آورده بود. با آرامش همه را جمع کرد و مانتو پوشید. گره روسری‌اش را زیر چانه درست کرد و با قامتی خمیده به طرفِ در رفت و وقتی اردشیر او را صدا کرد، بی‌آن‌که برگردد و نگاه‌اش کند، گفت: برمی‌گردم خونه.

@VIP_ROMAN

اردشیر با نگاهی سرشار از تعجب و اشتیاق و امید، لبخند محوی زد و پشت سرش راه افتاد. فکر نمی‌کرد او به این زودی‌ها راضی شود برگردد.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_چهل_و_پنج

با سری برافراشته، نگاهی به جمع انداخت و وقتی مروارید سراغ روح‌افزا رفت، او با چهره‌ای مغموم و نگاهی خاموش به عروس‌اش خیره شد و فقط دست‌اش را فشرد. از روی این زن هم شرمنده بود. طوری خمیده قدم برمی‌داشت که انگار بار مضاعفی روی شانه‌هایش گذاشته‌اند.

بنیاد که چشم از روح‌افزا برنمی‌داشت، متوجه حالت غیرطبیعی او شد اما نتوانست حرفی بزند یا دخالتی داشته باشد، فقط خود را به پیرزن رساند و با

بوسیدن سرشانه‌اش، کنار گوش‌اش به آرامی گفت: خودم نوکرتم، هر وقت دیدی تحمل کردن شوهر پیر و خرفت سخت‌ات می‌شه، فقط کافیه یه زنگ به‌م بزنی، با کله می‌آم و جات رو جفت چشمای منه.

روح‌افزا لبخندی محزون زد و با فشردن ساعد او، و تشکر از همه بابت زحمات‌شان، جلوتر رفت و توی تمام مسیر به این فکر می‌کرد که با چه خجالتی قهر آمده بود، وقتی خودش هم ناخواسته شریک اشتباهات شوهرش بوده! با سکوت زیاد و چشم‌پوشی‌های فراوان، او را جری کرده بود.

زیر لب به نجوا مصرعی از حافظ را زمزمه کرد: "خود غلط بود آنچه می‌پنداشتیم" و قطره‌اشکی جان گرفت و روی گونه‌ی سرمازده‌اش راه کشید.

*

صدای ناله‌هایش، امیرحسین تکانی خورد و به او زل زد که داشت زیر پتو تکان می‌خورد و با خودش حرف می‌زد. بی‌توجه به دردی که داشت دیوانه‌اش می‌کرد،

@VP ROMAN

دست به دیوار پشت سرش گرفت و آرام بلند شد. خود را به او رساند و با زحمت و درد کنارش نشست و پتو را کمی پایین‌تر کشید و او را آرام صدا کرد.

شیرین که هنوز غرق کابوس‌اش بود، ناله‌ی دیگری کرد و مچاله شد.

امیرحسین دست روی گونه‌ی او گذاشت و دوباره صدایش کرد، این‌بار با اسمِ کامل‌اش: ماه‌شیرین؟

او که یک‌باره از خواب پرید، با نفس‌نفس‌زدن دست روی قلب‌اش گذاشت و نگاهی به اطراف انداخت. وقتی مطمئن شد هیچ‌چیز واقعیت نداشته، دست‌های لرزان‌اش را زیر پتو پنهان کرد و به گل برجسته‌ی روی پتو خیره شد.

امیرحسین پرسید: خوبی؟

او بی‌آن که سر بالا بیاورد، کوتاه گفت: واسه من دل نسوزون.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

@VIP ROMAN

#پاسار

#پارت_دویست_و_چهل_و_پنج (ادامه)

-هر کاری بکنی، هر جور رفتار کنی، بازم می‌گم حق نداشتی راه بیفتی و بیای این‌جا.

شیرین که هنوز با خوابی که دیده بود، داشت کلنجار می‌رفت، با صدای جدی او و جمله‌ی بی‌تعارف‌اش، بی‌آنکه جا بخورد، فقط پلک روی هم گذاشت و سعی کرد بی‌واکنش و حرف زیر پتو گلوله شود.

امیرحسین نگاهی به چهره‌ی او انداخت و بدون دیدن حتی ذره‌ای شوق زندگی توی آن چهره‌ی درهم کشیده، هوا را توی دهان جمع کرد و گونه‌هایش وَر آمد و آرام گفت: بنیاد که این خونه رو ندید؟

-نه.

-پاشو یه چیزی بخور.

-گرسنه نیستم.

-شیرین؟

@VIP_ROMAN

پلک باز کرد و با خیرگی و دلخوری، تکان مختصری به سر خود داد و پرسید: بله؟

امیرحسین به زحمت کنارش نشست و با کلافگی به دست باندپیچی شده‌اش خیره شد. توی شرایطی گیر افتاده بود که هیچ خوشایندش نبود. از طرفی باید حساب‌اش را با ساعدی صاف می‌کرد و از سویی دیگر باید کمی به خودش زمان می‌داد و اتفاقاتی را که پشت هم و بی‌فاصله برای خودش یا خانواده‌اش افتاده بود، دوباره و دوباره مرور می‌کرد. چیزی باعث می‌شد به این نتیجه برسد که از دو سوراخ دارد نیش می‌خورد و همین او را به همه چیز بدبین کرده بود.

شیرین که تصور می‌کرد او قصد دارد حرفی بزند، سر چرخاند و با خیره شدن به نیم‌رخ او، کبودی‌های رنگ‌گرفته‌ی صورت‌اش را از نظر گذراند و گفت: برادرم رفت، مادرم رفت، هیچ کاری ازم برنیومد واسه هیچ‌کدوم‌شون.

@VIP_ROMAN

توجه امیرحسین به او جلب شد و سر به دیوار تکیه داد و گوش شد برای شیرینی که کم پیش می‌آمد هرچه توی دل دارد، به زبان بیاورد.

شیرین ادامه داد: اگه دارم زور می‌زنم بمونم، واسه اینه که نمی‌خوام تو رو هم نداشته باشم.

بلد نبود علاقه‌ای را که در این مدت نسبت به او در دل پرورانده بود، همان‌طور که بود، به زبان بیاورد. کلمات کم می‌آوردند و به لکنت مبتلا می‌شدند.

دستِ مُشت‌شده‌اش را چندین بار روی زانویش کوبید و گفت: خسته شدم از هیچی نداشتن.

دست‌هایش را از زیر پتو بیرون کشید و کف‌شان را رو به امیرحسین گرفت: کی اینا رو بگیره؟

نگاه امیرحسین رنگی از محبت گرفت و با همان دست باندپیچی‌شده، مچ هر دو دست‌اش را گرفت و با لمس خطوط پرشمار کف دست او، با صدایی محزون جواب داد: توی غار من جا واسه همه هست ولی الان، نه.

@VIP_ROMAN

روی بند به بند انگشت‌های ظریف و کشیده‌ی او، سرانگشت کشید و ادامه‌ی حرف‌اش را زد: کنارم بمونی، آسیب می‌بینی دختر.

سنگینی نگاه شیرین را که حس کرد، دست‌هایش را آرام روی پتو رها کرد و با سر بالا گرفتن، به سقف زل زد و گفت: نمی‌خوام از دست دادن‌تون، عادتم بشه.

-برم؟

با سؤال شیرین، دمی عمیق گرفت و با پلک روی هم گذاشتن، فاصله‌ای میان لب‌هایش افتاد وقتی جواب داد: برو.

متوجه شد شیرین از کنارش برخاست. لای پتو روی پاهای بالا کشیده‌ی خودش افتاد و صدای پای او که پابرهنه روی سرامیک‌های قدیمی و لَق آشپزخانه قدم برمی‌داشت، دیگر به گوش‌اش نرسید.

چشم باز کرد و جای خالی شیرین، وادارش کرد برخیزد. پتو را کنار زد و با گرفتن لبه‌ی اُپن، چرخید و بلند شد.

@VIP ROMAN

شیرین داشت موهایش را کمی بالاتر روی سرش جمع می‌کرد. شال‌اش را دور گردن‌اش آویخته بود. خم شد و گوشی‌اش را برداشت اما پشیمان شد و آن را همان جایی که بود، گذاشت. دیگر به کارش نمی‌آمد. اگر قرار بود که مدتی او را نبیند و دل به فرداهای نیامده ببندد که شاید روزی دری را باز کند و دوباره چهره‌ی او را ببیند، ترجیح می‌داد با همان خیال سر کند تا این‌که مدام چشم‌اش به صفحه‌ی گوشی باشد و منتظر یک خبر.

شال را که روی موهایش انداخت، امیرحسین گفت: صبح برو.

-زودتر برم، واسه خودم بهتره.

-کجا می‌ری؟

شیرین چرخید و سر کج کرد روی شانه. سؤال عجیبی بود که او باید ساده‌ترین جواب را به آن می‌داد: خونه.

-فردا برو.

@VIP_ROMAN

-اذیتی با بودنم، اذیتم با نبودنت. یکی باید کنار بکشه، وگرنه همه چی فرسایشی می‌شه.

امیرحسین قدمی به طرف او برداشت و با کلنجار رفتن با گره باندی که دور انگشت‌هایش بود، سعی کرد آن را به تنهایی باز کند که شیرین با تعجب و اخم، پرسید: داری چی کار می‌کنی؟

-باز می‌کنم که دوباره ببندی.

-شوخی‌ت گرفته؟

امیرحسین مشغول آن گره کور بود که شیرین خود را به او رساند و دست روی دست او گذاشت و گفت: چرا دوباره ببندم؟ اذیتی باهاش؟ درد داره؟ بریم اورژانس؟

-اذیت می‌شی دوباره ببندی؟

شیرین نگاهی به چهره‌ی ناخوانای او انداخت و سری به نشانه‌ی نه تکان داد و به طرف آشپزخانه رفت. هرچه داشتند، برداشت و با سینی به هال برگشت و اشاره کرد بنشیند.

@VIPROMAN

امیرحسین همان وسط هال، نشست و با جمع شدن بینی‌اش، شیرین متوجه شد او درد دارد و بروز نمی‌دهد. کنارش دوزانو نشست و دست دراز کرد گره را باز کند که امیرحسین مانع شد و با خیره شدن به چشم‌های منتظر او، گفت: امشب بمون.

-فردا رو چی؟ پس‌فردا؟ روز بعدترش؟ تا کِی می‌خوای باشم؟ تا کجا لازم‌ات می‌شه که باشم؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_چهل_و_شش

دهان‌اش تلخ شده بود. آب دهان قورت داد و سؤال آخر را پرسید: کِی دیگه لازم‌ام نداری و می‌تونم برم؟

امیرحسین دست او را گرفت و با کمی مکث، با تردیدی که داشت روح او را می‌خورد، گفت: واسه داشتن‌ات می‌گم برو، واسه بودن‌ات می‌خوام بری.

@VIP_ROMAN

شیرین کم آورده بود. نمی‌دانست باید چه کند. نه دل رفتن داشت و نه پای آن را، اما اصرار امیرحسین حسی از نخواستن به او می‌داد.

گریه‌اش گرفته بود اما با سماجت سعی داشت آن را مهار کند و تصمیمی بگیرد تا از این بلاتکلیفی در بیاید. یا باید می‌رفت و دیگر برنمی‌گشت یا می‌ماند و لحظه‌ای از او دور نمی‌شد.

دست امیرحسین که روی سرزانوی او نشست، بی‌مقدمه گفت: رفتنم دیگه برگشتی نداره.

کمی عقب کشید و دست امیرحسین از روی پای او لیز خورد و روی فرش ماند. خودش را جمع کرد و این‌بار با جسارتی که در خود سراغ داشت، گفت: امشب می‌مونم.

نگاه امیرحسین به او بود. به لب‌هایش که روی هم چفت شده و دست‌هایش که کنار بدن‌اش با بی‌حالی افتاده بود.

@VIP ROMAN

می‌دانست این دختر را ناامید کرده و برخلاف تصورش، نتوانسته بود گوشه‌ای از رنج او را کم کند یا مرهمی شود برای زخم‌های سربازِ او؛ اما یقین داشت اگر او را نزدیک به خود نگه می‌داشت، جان‌اش را بیشتر از هر وقتی دیگر به خطر می‌انداخت و این تنها چیزی بود که حاضر نبود روی آن قمار کند حتی با کناره گرفتنِ شیرین از او.

کمی جابه‌جا شد و به آرامی تن‌اش را رو با عقب برد و با گذاشتن سرش روی پای او، گفت: فقط پنج دقیقه دراز می‌کشم.

شیرین سکوت کرد و بعد از کمی دودلی، دست پیش برد و آرام کف سر امیرحسین را ماساژ داد و موهایش را میان انگشت‌های ظریف‌اش بازی داد و وقتی صدای نفس های آرام و یکنواخت او به گوش‌اش رسید، بغض کرد و به روزهایی فکر کرد که دیگر این آدم را کنار خودش نداشته باشد. آن‌وقت با دست‌های خالی و زخم‌های کاری و دردهای ناتمام‌اش باید چه می‌کرد؟

VIP ROMAN

تجربه‌ی از دست‌دادن‌ها، به او شجاعت روبه‌رو شدن با از دست رفتنِ او را نداده بود.

با کمترین تکان، سر او را گرفت و چهارزانو نشست و دوباره سرش را روی پاهایش گذاشت و تکیه‌ی دست‌هایش را پشت سرش داد و آرام و بی‌صدا برای تمام بی‌کسی‌هایش گریست.

*

در حال جمع کردن وسایل‌اش بود که شهرزاد در اتاق‌خواب را باز کرد و با دیدن امیرسام که حتی رغبت نکرد سر بچرخاند و نگاهی به او بیندازد، پوزخندی بی‌صدا زد و در را پشت سرش بست و گفت: داری می‌ری قهر؟

-دارم به جفت‌مون لطف می‌کنم.

-خوب دارن تو رو پُر می‌کنن که بذاری بری، انگار نه انگار که زن داری!

امیرسام پیراهن چهارخانه‌اش را با حرص توی چمدان پرت کرد و برگشت و با نفرتی عجیب گفت: خانوادگی

مثل کفتار می‌مونید! دیگه چیزی ندارم که واسه خودم گذاشته باشین. خونه که به نام تو سند خورده، سهام‌ام که اون عموی الدنگ‌ات داره باهاش خون بقیه رو توی شیشه می‌کنه. دیگه چی مونده که ندادم؟ بگو که اونم دودستی تقدیم کنم.

شهرزاد که دندان روی جگر گذاشت تا جواب توهین او را با توهین ندهد، قدمی جلوتر آمد و با پایین کشیدن صدایش، گفت: ازت احترام خواستم، یه کم توجه، یه کم محبت. ان‌قدر زیاد بودن؟

-چیزی رو می‌تونی داشته باشی که از اول واسه تو باشه.

ابرو بالا انداخت و مغرورانه ادامه داد: که می‌دونستی این چیزا واسه تو نیست.

-چشم و دل‌ات رو یه جوری پر کرده که نتونی من رو ببینی.

اشاره‌ی واضح او به پروا، خون امیرسام را به جوش آورد و با گرفتن لبه‌های کت او، شهرزاد را به طرف

@VIP_ROMAN

خودش کشید و گفت: اسم ازش بیاری، یه بلایی سر خودت و خودم می‌آرم که توی تاریخ این خراب‌شده ثبت بشه!

-مگه دروغ می‌گم؟

-راست یا دروغ، از وقتی با تو محرم شدم نه کاری به‌ش داشتم و نه کاری به من نداشته. گِل می‌گیرم دهن اونی رو که بخواد از اسم اون دختر و علاقه‌ی من سوءاستفاده کنه و حرف مفت بزنه!

شهرزاد با تمام توان، یقه‌اش را از توی دست‌های او بیرون کشید و آب دهان کنار چمدان انداخت و گفت: بی‌لیاقت!

لگدی به چمدان او زد و رفت.

امیرحسام که تازه می‌خواست کیک دارچینی‌اش را از توی فر در بیاورد، با کوبیده شدنِ در، دستکش‌ها را در آورد و به طرف اتاق رفت و از همان پشتِ در، برادرش را صدا کرد: امیرسام؟ خوبی؟

-بیا تو.

@VIP_ROMAN

در را محتاطانه باز کرد و با تعجب گفت: شهرزاد کجا رفت؟

-رفت سر قبر من و خودش فاتحه بخونه!

-بحث کردین؟

چمدان را کنار زد و دست به کمر ایستاد و هوای انباشته توی سینه‌اش را با بازدمی عمیق بیرون داد و گفت: جایی رو می‌شناسی که تا وقتِ برگشتن، بریم اون‌جا بمونیم؟

نگاه خیره‌ی امیرحسام را که دید، موهایش را به هم ریخت و فحشی به خودش داد و گفت: دختره نمی‌دونم داره فیلم بازی می‌کنه یا واقعاً خر شده و می‌خواد باهام بمونه.

لبخندی روی لب‌های امیرحسام نشست و چشمکی به روی برادر کوچک‌ترش زد و گفت:

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_چهل_و_هفت

بیا بریم تو آشپزخونه به این مکالمه‌ی جالب ادامه بدیم. کیک می‌سوزه اگه این‌جا یه لنگه پا بمونم و تو جریان خودتون رو برام تعریف کنی.

-برو گمشو، کدوم جریان؟!

-همونی که انگاری خیلی هم از ناز کشیدناش بدت نیومده، حالا هی تا صبح فیس و ادا بیا!

در را کامل باز کرد و خودش برای در آوردن کیک از توی فر رفت و امیرسام با تکرار حرف‌های برادرش توی سرش، پوزخندی زد و گفت: خر شدن یه بار، دو بار، نه صد بار احمق‌جان! بسه دیگه!

نمی‌توانست علاقه‌ای به شهرزاد داشته باشد. ممکن نبود بتواند او را کنار خودش تحمل کند یا نگه دارد. همین‌که هر بار با دیدن چهره‌اش، ساعدی را می‌دید، برای زجر کشیدن کفایت می‌کرد. باید هرچه زودتر از این کشور می‌رفت و برای جدایی‌شان کاری می‌کرد.

@VIP ROMAN

نگاهی سرگردان به وسایل مختصرش انداخت و ناچار رفت. شاید امیرحسام با توجه و محبتی که داشت، حال او را بهتر می‌کرد.

کوسن را برداشت و زیر آن دنبال گوشی‌اش بود که امیرحسام گفت: گوشی‌ت رو، روی اُپن گذاشتم.

به همان سمت چرخید و برای برداشتن گوشی پیش رفت که صدای زنگ واحدشان، او را از رفتن به آشپزخانه بازداشت.

امیرحسام که کیک را داخلِ فر خاموش گذاشته و در حال در آوردن دستکش‌ها بود، با دیدن او که هیچ اقدامی برای باز کردن در از خود نشان نمی‌دهد و با این ذهنیت که شاید شهرزاد پشیمان شده و برگشته، خودش از آشپزخانه در آمد و ضربه‌ای پشت شانه‌ی برادرش زد و به طرف در رفت. با حفظ لبخندش، در را باز کرد و لحظه‌ای کلمه‌ها را گم کرد.

-مهمون نمی‌خواین؟

@VIP ROMAN

امیرحسام که او را نشناخته بود، برگشت و سؤالی خیره‌ی برادرش شد و گفت: مهمون دعوت کردین سام؟

امیرسام هم که داشت به قامت مهمان ناشناس و ناخوانده‌اش نگاه می‌کرد، جواب داد: نمی‌شناسم آقا رو.

لبخندی روی لب‌های آن مرد نشست و با صدایی لرزان اما پر از اعتمادبه‌نفس، گفت: ابوذر هستم. همونی که سایه‌ی پدربزرگِ کله‌شق و مغرورتون رو هر کجا ببینه، با تیر می‌زنه!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_چهل_و_هفت (ادامه)

امیرسام پوزخندی زد و گفت: نرفته، ولیِ خودش رو فرستاده واسه برقراری صلح‌وصفاوآشتی؟

@VIP_ROMAN

ابوذر با نگاهی شیطنت‌آمیز و لبخندی که خط خنده‌اش را بسیار عمیق و ریشه‌دارتر نشان می‌داد، عصازنان پیش آمد و کلاه خود را از روی سر برداشت و جواب او را با رِندی داد: اونی که باید دنبال خط و خال و کرشمه‌ی زنِ خودش بره، اینجا مثل چنار ایستاده.

امیرحسام به کنایه‌ی او لبخندی زد و لحظه‌ای انگار اردشیرخان با شکل و شمایلی دیگر پیش روی او ایستاده بود. زبان تیز و برّنده‌اشان را ارث برده بودند از هم!

در را کامل باز کرد و امیرسام بی‌تفاوت به آن پیرمرد، به آشپزخانه رفت. لیوانی چای برای خودش ریخت و دست دراز کرد ناخنک به کیک بزند که صدای هشدارآمیز برادرش او را منصرف کرد.

تکیه به لبه‌ی کابینت داد و با زل زدن به قامت فرتوت ابوذر، دنبال شباهتی توی چهره‌ی ساعدی با او بود.

@VIP ROMAN

امیرحسام فنجانی چای و برشی کیک تازه توی سینی گذاشت و روی میز، مقابل ابوذر گذاشت و خودش هم روبه‌روی او نشست و پا روی پا انداخت و خیره‌ی پیرمرد، منتظر شد حرفی بزند تا دلیل این ملاقات غیرمنتظره را بدانند.

ابوذر نگاهی به رنگ‌وروی کیک انداخت و سری تکان داد و با چشم‌های به نسبت روشنی که داشت، خیره‌ی امیرحسام، لب تَر کرد و گفت: خودِ اردشیر که فقط اُلدرم‌بُلدرم داشت. مثل اینکه نوه‌هاش خونگی‌تر بار اومدن.

ابروی سفید و پرپشت‌اش بالاتر رفت و با حفظ لبخندش، ادامه داد: مروارید خوب تونسته شما رو ضبط و ربط کنه که با پدرشوهر گنده‌دماغ‌اش زیاد حشرونشر نداشته باشین. از اولم زنِ زندگی بود.

-نکنه شمام دنبال خط و خال دختر مردم بودی که آمار دقیق داری از اون‌چه به ما گذشته!

@VIP ROMAN

با صدای خشک و تلافی امیرسام در متلک انداختن، خنده‌کنان نگاهی بین دو برادر چرخاند و گفت: تو ولی رگی از اون پدر و مادر نداری بچه، عجول و خودسر و بلاخیزی. مروارید خواهرزاده‌ی ناتنی منه، اون مدتی که با ما زندگی می‌کرد، عیار این زن دستم اومده.

امیرحسام و امیرسام نگاهی کنجکاوانه و با بدبینی ردوبدل کردند و پیرمرد برای حرف زدن، با چای گلوی خود را تَر کرد و با عصا به امیرحسام اشاره کرد: اومدی بین‌شون که صفا برقرار کنی یا آتیش برادرت رو تندتر کنی؟

او که تا آن لحظه جز گوش دادن کاری نکرده بود، دست‌هایش را روی پای خود، چفتِ هم کرد و با آرامش بیشتری جواب داد: این‌همه راه و مسافت رو نیومدین که ما از خودمون بگیم. نگفته‌های شما رو بشنویم، مقبول‌تره.

-آرومی مثل مروارید، عاقلی مثل داریوش.

@VIP ROMAN

امیرسام که خوش نداشت او مدام اسم پدر و مادرش را به زبان بیاورد، لیوان نیم‌خورده‌اش را توی سینک گذاشت و خود را به سالن رساند و کنار برادرش نشست.

ابوذر نگاهی دیگر به خانه انداخت و گفت: بعید می‌دونم اردشیر چیزی از اختلاف فی‌مابین‌مون گفته باشه. خود اختلاف به کنار، از علّت اون!

امیرسام پیش‌دستی کرد و میان حرف او پرید: مشکل شما چه دخلی به ما داره؟ اومدی ما رو شیر کنی بریم بپرّیم به اون یکی لنگه‌ی خودت؟!

ابوذر این‌بار خنده‌اش را رها کرد و گفت: ما دو تا دیگه عمر خودمون رو کردیم پسرجان، ولی راه‌مون عمری سوای هم بوده. من اندازه‌ی دهن خودم لقمه برداشتم و اردشیر...

خنده‌اش به طرح لبخندی بدل شد و با کمی سکوت، آن دو را مشتاق‌تر کرد برای شنیدن.

@VIP ROMAN

سری تکان داد و گفت: چیزی‌که اردشیر هیچ‌وقت نتونست از خودش دور کنه، زیاده‌خواهی‌ش بود. کسی نباید بیشتر از اون می‌داشت وگرنه عاقبت‌اش می‌شد عاقبت یزید!

پوزخند امیرسام، باعث شد امیرحسام دست روی پای او بگذارد و با بی‌زبانی از برادرش کمی صبوری بطلبد.

ابوذر پیر بود اما حواس‌جمع، هیچ حرکت آن دو از نظرش دور نمی‌ماند. می‌دانست چرا آمده اما این به حاشیه رفتن، اجازه می‌داد کمی بیشتر آن دو را محک بزند.

امیرحسام پا از روی پا برداشت و کمی جلوتر آمد و با چهره‌ای جدی و نگاهی موشکافانه گفت: دونستن یه چیزی اون‌قدر براتون مهم بوده که تا این‌جا بیاین. از حواشی بگذریم، برسیم به اون مطلبی که هی تا نوک زبون‌تون می‌آد و مدام حرف عوض می‌کنید. چی شما رو تا این‌جا کشونده؟ چی رو از قلم انداختن که شما اومدین به‌مون یادآوری کنید؟

@VIP ROMAN

ابوذر که از رفتار او خوش‌اش آمده بود، در جواب گفت: شاید نوه‌م اگه با تو ازدواج می‌کرد، زندگی‌ش دووم بیشتری داشت.

امیرسام از روی مبل بلند شد و دهان باز کرد توهینی بار او کند اما امیرحسام با گرفتن دست او، نگاه‌اش را به پیرمرد دوخت و این‌بار کمی اخم، روی نرمش کلام‌اش اثر گذاشت: ما نه هم‌سن‌وسال شماییم که می‌خواین تو گود بیایم و با شما هم‌نبرد بشیم، نه تجربه‌ی شما رو داریم که امید به بُردن‌مون بره. دست از این بازی بردارین. شهرزادخانم هم با علمِ به این‌که چه خبره، پا تو زندگی سام گذاشته.

پرش گونه‌ی ابوذر و لبخندی که بی‌نهایت شبیه به پوزخند بود، نشان از خشمی داشت که پشت این چهره پنهان مانده بود.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

@VIP_ROMAN

#پارت_دویست_و_چهل_و_هشت

چندبار پا به زمین کوبید و این‌بار مستقیم سروقت حرفی رفت که می‌خواست بعد از سال‌ها به زبان بیاورد. حرفی که پسرش هم نمی‌دانست و فقط رازی بود میان او و اردشیر و خدا!

لب‌هایش را روی هم فشرد و زل زد به چهره‌ی آن دو برادر. گلویی صاف کرد و گفت: دو تا سؤال دارم واسه پرسیدن. جواب رو از اردشیر بپرسین.

امیرسام با بی‌حوصلگی جواب‌اش را داد: واسطه چرا؟ زنگ بزن و از خودش بپرس.

-من دنبال جواب نیستم، شماها ولی ممکنه هوس کنید بیفتین دنبال فهمیدن چون‌وچرای قضیه.

امیرحسام که بابت فهمیدن همان نیم‌چه علاقه‌ی پدرش به دختری دیگر، هنوز هم ذهن‌اش درگیر بود، پرسید: چه جریانی باید واسه‌مون جالب باشه که دنبال جواب بریم؟

@VIP_ROMAN

ابوذر برخاست و با نگاهی عجیب، گفت: اردشیر یه روزگاری شیرِ بیشه بود، الانم هست ولی بی‌یال‌وکوپال. توی همین دنیام عقوبت شد ولی بعید می‌دونم ذره‌ای تغییر مسلک داده باشه. ازش بپرسید چی شد که بابامون رفت زیر یه خروار خاک، اونم وقتی صحیح‌وسالم بود؟

امیرسام دندان به هم سایید و ابوذر سؤال دوم را وسط انداخت: بپرسید واسه داشتنِ روح‌افزا، چه کرده؟

امیرحسام با نگاهی پر از ابهام و امیرسام با اخم خیره‌ی پیرمرد بودند. سؤال تا روی لب‌های‌شان می‌آمد و باز سکوت می‌کردند. نمی‌دانستند پشت این سؤال‌وجواب قرار است چه چیزی انتظارشان را بکشد که ابوذر خود را به آن‌ها رسانده و می‌خواهد ضربه را به کمک آن دو به اردشیر بزند.

-بپرسید داشتن اون زن می‌ارزید به پا گذاشتن روی زندگی دیگرون؟

@VIP_ROMAN

-هر سؤال شما خودش ده تا سؤال دیگه وسط می‌آره، اصرار دارین چی رو بفهمیم؟ چه سودی واسه شما داره که ما از گذشته و رابطه‌ی شماها بدونیم؟

ابوذر که با همین نحوه‌ی جواب دادن هم متوجه نکته‌سنج و عاقل‌تر بودن امیرحسام شده بود، گفت: ضربه رو همیشه از جایی بزن که می‌دونی حریف ضعف داره. نقطه‌ضعف اردشیر، روح‌افزا بوده. هنوزم هست.

-کشمشم دُم داره، خانم‌جون دختربچه ده-پونزده ساله نیست که این‌جوری اسم‌اش رو به زبون می‌آری.

-کوتاه بیا پسرجان، ماها با هم قد کشیدیم. این وسط زد و اون دو تا یه عُلقه‌ای به هم پیدا کردن و بابای روح‌افزا به حرف دخترش کرد و دادش به اون اردشیر که تو هفت آسمون یه دونه ستاره نداشت و فقط اصالت فامیل‌شون بود و زرنگی‌ش. از آب کره گرفت و شد اردشیرخان!

@VIP ROMAN

امیرسام با اخم چشم از او گرفت و ابوذر قبل از این که برود، سؤال دوم خود را کمی بازتر کرد و گفت: اردشیر خیلی روی خانواده تأکید داشت، به‌ش بگید واسه حفظ خانواده، آدم نباید دست ببره تو سفره‌ی همسایه. پوزخندی زد و با راه افتادن به طرف در، اشارتی دیگر هم داشت: سقفِ خونه یکی دیگه برداری، سقف خونه خودت محکم‌تر نمی‌شه. زودتر خراب می‌شه رو سرت. اینم از طرف من به اون پیرمردِ خودخواه و زیاده‌خواه بگین.

امیرحسام از روی مبل برخاست و دست‌ها را توی جیب‌هایش فرو برد و خیره‌ی در، به سؤال‌های او فکر کرد.

-اومده بود خزعبلات بگه که چی؟ عین آدم که حرف نمی‌زنن، بفهمیم چه مرگ‌شونه!

با شنیدن این جمله‌ی اعتراضی امیرسام، تکانی خورد و برخلاف او، با کنجکاوی زیاد سراغ گوشی‌اش رفت و توی برنامه‌ای اجتماعی پیامی برای امیرحسین فرستاد. شاید او می‌توانست کمکی به‌اشان بکند، بعید

می‌دانست بتوانند جوابی از اردشیر بگیرند یا این‌که روح‌افزا چیزی بداند.

*

نیم‌ساعت از دیدن او می‌گذشت و کاری جز خیره شدن و پلک نزدن از او برنیامده بود. باورش نمی‌شد. مبهوت، دست او را می‌خواست بگیرد اما باز عقب می‌کشید و از فاصله‌ای دو متری، خیره‌اش می‌شد. این امیرحسین کسی نبود که تا چند روز پیش دیده بود. دیدن تمام آن کبودی‌ها، دست باندپیچی‌شده، صورت داغان، ته‌ریشی که دیگر بلند شده بود، نگاهی بی‌فروغ و گود افتادن زیر چشم‌هایش. چشم‌هایش آب افتاده بودند. همیشه به او تکیه زده و توی رفاقت‌شان امیرحسین بود که همیشه سنگ تمام می‌گذاشت و حال او حالا و بعد از تماشای او بد بود.

لب‌هایش لرزیدند و زیر لب لااله‌الاالله گفت و با هر دو دست، موهای پشت سرش را کشید و از روی پنجه‌ی پا بلند شد و دور خودش چرخید.

@VIP ROMAN

امیرحسین که صبح بیدار شده و متوجه شده بود روی پای شیرین خواب‌اش برده و آن دختر تا خود صبح لب به شکایت باز نکرده و همان‌طور توی چرت و بیداری دست‌وپا زده، بالش و پتویی گذاشته و او را خوابانده بود. با گذاشتن یادداشتی کوتاه و کارت‌بانکی‌اش و نگاهی عمیق، او را توی همان خانه گذاشته و بالأخره بیرون آمده بود.

وقتی بنیاد از درِ پشتی وارد بنگاه شده و او را پشت میزش دیده بود، با توبیخ و تهدید سراغ‌اش آمده اما با دیدن اوضاع او، حرف‌هایش ته کشیده بود. حتی سؤال هم نپرسیده بود. سلام هم نداده بود. امیرحسین هم جز با خیره شدن به قهوه‌ای میزش، کار دیگری انجام نداده بود. فقط داشت فکر می‌کرد از کجا و چطور باید وارد بازی‌ای بشود که با او راه انداخته بودند که این‌بار باخت ندهد.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

@VIP_ROMAN

#پاسار

#پارت_دویست_و_چهل_و_نه

بنیاد کنار پای او نشست و دست روی میز گذاشت و با صدایی که به وضوح می‌لرزید، گفت: داداش بگی بمیر، می‌میرم. بگی برو گمشو از جلوی چشم‌ام، می‌رم گم می‌شم. بگی از تو رفیق در نمی‌آد، می‌گم حق داری به مولا. بگیری بزنی...

دست روی دهان خود کوبید و ادامه داد: به‌خدا اگه حرف بزنم. ولی...

دست روی پای امیرحسین گذاشت و با گلایه گفت: به جون فاطمه که عزیزتر از اون کسی نیست، به چادر مادرم قسم، قبول که من اندازه تو رفیق نبودم، ولی بعدِ این‌همه سال با هم هم‌سفره بودن، اینه جوابم که خودت بزنی به جاده و من رو آدم حساب نکنی؟

@VIP ROMAN

مردمک توی حدقه‌ی چشم‌های امیرحسین به کُندی چرخید و با نگاه کردن به چشم‌های ابری بنیاد، لبخندی زد و گفت: پاشو گنده‌بک.

-بزن توی گوش من، ولی نارفیق بودنم رو این‌جوری تو سرم نکوب بامرام.

-لازم بود واسه سر در آوردن از کارشون خودم جلو برم.

بنیاد اشاره به ظاهرش کرد و گفت: به قیمت داغون شدنت؟

امیرحسین سری تکان داد و به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: وقتی از دو طرف بهت حمله می‌شه. یکی رو می‌شناسی و یکی رو نه، باید بری وسط ماجرا که اون یکی رو هم بشناسی و ربط اون دو تا رو با هم بدونی.

-فهمیدی؟

امیرحسین که هنوز حریفِ پنهان از نظرش را نشناخته و فقط با حدس‌وگمان پیش می‌رفت، سؤال او را بی‌جواب گذاشت و پرسید: این‌جاها خبری نبوده؟

@VIP_ROMAN

بنیاد که هنوز توی شوک بود، سری به مخالفت بالا و پایین کرد اما با گرفتن لب‌ی میز، یادش به بسته‌ها افتاد و کشوی میز را باز کرد و دو بسته را روی میز گذاشت و گفت: این دو تا رو واسه‌ت فرستاده بودن. قضیه یه کم بودار بود، اول فکر کردم شاید بمب دست‌سازی، چیزی باشه و نذاشتم کسی به‌شون دست بزنه. زیادی سبکه، گذاشتم وقتی خودت اومدی بدم باز کنی.

امیرحسین با اخم و با دست آزادش، یک بسته را برداشت و آرام تکان داد و گفت: هر دو تا رو به آدرس خونه فرستادن؟ کی تحویل گرفته؟

-یکی رو فرستادن بوتیک، بنیامین گرفته بود. به خودت زنگ زده که در دسترس نبودی، به من که گفت، ازش گرفتم. این یکی رو آوردن دمِ در، که خواهر باهوشم تحویل گرفته بود!

دست باندپیچی‌شده‌ی او که بالا آمد، بنیاد بسته‌ها را به طرف خودش روی میز کشید و گفت: خودم باز می‌کنم. وایستا، یه چاقو بیارم.

@VIP ROMAN

نگاه امیرحسین خیره‌ی آن دو بسته بود. شبیه به هم و بدون نشانی خاص.

بنیاد با چاقو به جان یکی از بسته‌ها افتاد و وقتی آن را باز کرد، امیرحسین شکم و سینه به میز چسباند و داخل بسته نگاهی

انداخت. کاغذپاره‌ها را بیرون ریخت و جعبه‌ی کوچکی را برداشت که گوشه‌ی بسته گذاشته بودند.

بنیاد خم شد و پرسید: از این جعبه جواهرات که انگشتر یا پلاک-زنجیر توش می‌ذارن، نیست؟

امیرحسین جعبه را باز کرد و با دیدن آن‌چه پیش روی خودش دید، فک‌اش منقبض شد و بنیاد دست روی سر گذاشت و یاخدایی که گفت، تن جفت‌شان را لرزاند!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_چهل_و_نه (ادامه)

@VIP_ROMAN

حال‌شان قابل وصف نبود. بنیاد روی میز بیشتر خم شد و با نگاهی دیگر، چهره در هم کشید و با پلک روی هم گذاشتن و سر جنباندن، گفت: این چیه دیگه بی‌پدرومادرا؟!

امیرحسین بعد از چند دقیقه خیره شدن و جُنب نخوردن، با دستمالی آن را از داخل جعبه بیرون کشید و نگاهی دقیق‌تر انداخت.

-کار اون پفیوزه؟

آن را داخل جعبه برگرداند و گفت: اونی که داره سر شوخی رو باز می‌کنه، ساعدی نیست!

-پس کدوم کرهخری انگشت دست یکی دیگه رو واسه آدم کادو می‌فرسته؟

نمی‌دانست. چهره‌ها بی‌فاصله توی ذهن‌اش می‌آمدند و می‌رفتند. نمی‌توانست دست روی کدام‌شان بگذارد. توی دالانِ تاریک کودکی‌اش دنبال‌شان باشد یا دره‌ی بزرگسالی‌اش.

@VIP ROMAN

بنیاد دست روی بسته‌ی دوم گذاشت و با حالی بد پرسید: نکنه توی اونم همینه؟

خودش قبل از جواب دادن امیرحسین، آن بسته را هم باز کرد اما نه بیشتر. دستی پشت گردن‌اش کشید و گفت: به‌خدا گوشت تنم ریخت! دستم به اون قرمساق که اینا رو کادو کرده و فرستاده، برسه، خودم قیمه‌قیمه‌ش می‌کنم!

امیرحسین چشم از جعبه‌ی دوم نمی‌گرفت. این یکی جعبه‌ای چوبی داشت و طرح تذهیب آن قدیمی بود. خودش آن را هم باز کرد و این‌بار فقط کمی موی بور داخل جعبه بود.

بنیاد که انگار تازه راه نفس‌اش باز شده بود، شاه‌نفسی صدادار کشید و با دست گذاشتن روی همان جعبه‌ی موها، گفت: اینی که علامت آبی زیر بسته‌ش داره، فرستاده بودن بوتیک.

امیرحسین نگاهی به چهره‌ی بنیاد انداخت و آرام گفت: اصرار داشته حتماً بسته‌ها دستم برسه.

@VIP_ROMAN

-ولی چرا بوتیک؟ یعنی نمی‌دونسته تو خیلی‌وقته بوتیک نمی‌ری؟

-یعنی طرف من رو ندیده و نمی‌شناسه ولی می‌خواد باهام ارتباط بگیره.

ابروهای بنیاد بالاتر رفتند و گفت: با دو بسته‌ی بدون آدرس؟

-اینا رو باید برد نشونِ اردشیرخان داد.

-مگه اون پزشک‌قانونیه که بفهمه این یه لاخ مو و اون انگشت واسه کیه؟

نگاه او را که روی خودش دید، گفت: والا الان انقدری که از بابابزرگ تو می‌ترسم، از هیچ‌کدوم اینا نمی‌ترسم.

امیرحسین یقین داشت اردشیر می‌فهمد و باید سراغ‌اش می‌رفت. باید از زبان او می‌شنید قصه را. باید می‌فهمید چرا خودش دارد تقاص اعمال دیگران را پس می‌دهد.

جعبه‌ها را کنار دست‌اش، کنار هم چید و رو به بنیاد کرد: شکایت رو چی کار کردی؟

@VIP_ROMAN

-رضایت ندادم. قاضی آدمِ قاطعی بود، وکیل طرف نتونست جیک بزنه.

نکنه این اردشیرخانِ شما گانگستری، کلانتر محلی، دزد گردنه‌بگیری، چیزی بوده که همه چی داره جنایی می‌شه؟

گوشه‌ی لب امیرحسین بالا رفت و گفت: تو یه مسیرِ عوضی، دنبال کار درست بوده.

بنیاد با بدبینی خیره‌ی او ماند و دستی روی گونه‌اش گذاشت و کمی فکر کرد. پوفی کشید و گفت: مشکل ما الان کمبود نیروی جهادیه، حسام اینا کِی برمی‌گردن؟

-اونا رو وارد بازی نمی‌کنم.

-مگه نوه‌های اون کلنلِ اعظم نیستن؟! بخوان یا نه، وارد بازی می‌شن.

زل زد به چهره‌ی امیرحسین و وقتی نگاه میخ و مردمک‌های ثابت او را دید، پرسید: داری به چی این‌جوری نگاه می‌کنی؟

@VIP_ROMAN

بی‌هوا روی پاشنه‌ی پا چرخید و با دیدن ساعدی که پشتِ در بنگاه ایستاده و تماشای‌شان می‌کرد، دست به کمرزد و صدایش را با اشاره‌ی انگشت‌اش به طرف او، بالا برد: این کثافت اینجا چی‌کار داره؟

همین‌که قدم بلندی به طرف در برداشت، امیرحسین او را صدا کرد: بنیاد!

برگشت و حیران و شاکی گفت: چیه؟

-بذار بیاد.

-بیاد که باز گوه زیادی بخوره و منم عین خیار وایستم نگاش کنم؟

ساعدی که قصد نداشت مدتی طولانی مهمان‌شان باشد، با در آوردن عینک آفتابی‌اش، در کشویی را باز کرد و وارد فضای بنگاه شد.

بنیاد طاقت نیاورد د گفت: روی در زدن ورود خر و اسب و قاطر مجازه که سرت رواندا‌ختی پایین و عین گاو اومدی داخل؟

-جون به جون شما پایین‌شهریا بکنن، بی‌فرهنگ‌اید.

@VIP_ROMAN

-از توی بی‌بُته که اوضاع بهتری داریم.

ساعدی چشم از بنیاد عصبانی گرفت و زل زد به مُهره‌ی اصل کاری و چشم از او برنداشت.

آمده بود حال خراب او را ببیند. لبخندش عریض‌تر شد وقتی به حرف آمد و امیرحسین شد مخاطبِ اشاره‌ها و نشانه‌ها: باید با کمپوت می‌اومدم انگار. چه بلایی سر خودت آوردی مرد؟

بنیاد آستین کت او را به عقب کشید و به تلخی گفت: گمشو برو بیرون تا یه بلایی سرت نیاوردم!

امیرحسین دست باندپیچی‌شده‌اش را از روی میز برداشت و روی ران خود گذاشت و پرسید: چی می‌خوای؟

-آدم قانعی نیستم، زندگی‌ام که خیلی چیزا به‌م بدهکاره.

بنیاد باز هم میان حرف‌های او دوید و گفت: برو دخیل ببند پنجره فولاد، شاید جواب گرفتی حیوون!

@VIP ROMAN

ضامن آهو که بودن، شاید از رو دل‌رحمی ضامن یه گاومیش هم شدن!

ساعدی این‌بار به طرف او چرخید و با نیشخندی واضح، گفت: خوشم می‌آد ازت.

-می‌خوام نیاد!

-با اینکه هیچی نیستی، دستت از زمین و آسمون کوتاهه، معطل نون شبی، ولی هر کی از دور ببینه، فکر می‌کنه صاحب این دم و دستگاه تویی که این‌همه هارت‌وپورت می‌کنی!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_پنجاه

لبخندش پر از تمسخر شد وقتی جمله‌ی بعدی را روی لب راند: سمبلِ طبل توخالی!

@VIP_ROMAN

یای کلمه‌ی پایانی توی دهان‌اش بود که یقه‌اش و کراواتی که بسته بود، توی دست‌های بنیاد جای گرفت و صدای بلندش آوار شد روی سرش: بی‌پدرِ بی‌همه‌چیز! من اگه معطل نون شب خودمم باشم، باز به توی حروم‌لقمه سَرَم! اگه پول اون بابات نبود، تو هم تا حالا هفت کفن پوسونده بودی آشغالِ بی‌هنرِ مفت‌خورِ الدنگ!

-دستت جیز نشه.

با این جمله، امیرحسین سر بالا کشید و با صدایی آرام، گفت: کسی خبر نداشت دست بنیاد زخمی شده.

ساعدی که با شنیدن صدای او، لبخندش از روی لب‌هایش پرید، دست روی دست‌های بنیاد گذاشت و رو به پایین فشرد و بنیاد با چشم‌هایی دریده، صورت‌اش را پیش برد و پرسید: کار تو بود، آره؟

-بنیاد.

با شنیدن نام خودش از زبان امیرحسین، تلخ و ناراحت سر چرخاند و گفت: چیه هی بنیاد، بنیاد؟ تا کِی

می‌خوای جلو این گوره‌خر کوتاه بیای و بذاری هر غلط زیادی که دلش می‌خواد، بکنه؟! مگه این مملکت قانون نداره؟

هنوز هم داشت یقه‌ی او را میان انگشت‌هایش می‌چلاند. زخمی که خورده بود، به راحتی فراموش نمی‌شد.

امیرحسین از پشت میز بلند شد و آن را دور زد و روبه‌روی‌شان ایستاد. نگاه‌اش روی چشم‌های بنیاد بود. او که نمی‌خواست ساعدی را رها کند، با خیرگی او عصبی‌تر شد و برخلاف میل او را رها کرد و قدمی به عقب برداشت.

امیرحسین سر چرخاند و با حفظ همان آرامشی که چندان پایدار نشان نمی‌داد، گفت: دیدی، کِیف کردی، شارژ شدی.

با چشم‌هایش اشاره‌ای به در کرد و جمله‌اش را کامل کرد: حالا برو گمشو بیرون.

@VIP_ROMAN

ساعدی که آمده بود حال بد او را ببیند و حال خودش خوب شود، با اشتباهی که خودش انجام داد، با چهره‌ای در هم، کراوات‌اش را درست کرد و با لبخندی محو راهِ آمده را برگشت.

امیرحسین گفت: شاید بدونم اونی که می‌خواد باهام ارتباط بگیره، کیه.

-کیه؟

-می‌رم سراغ اردشیرخان، نه دنبالم بیا، نه مدام زنگ بزن.

بنیاد که دل‌اش پر بود و ذره‌ای از حجم عصبانیت‌اش کم نشده بود، پوزخندی زد و گفت: بمونم و پشت این میز ریاست بشینم و آروغِ ناشتا بزنم واسه پولی که ندارم؟!

-نذار بازی‌ت بده.

-دروغ که نگفت، گفت؟

امیرحسین برگشت و با افسوسی که رنگ مردمک چشم‌هایش را کدرتر نشان می‌داد، گفت: حاضر بودم

تموم زندگی‌م رو بدم، عوض اون یه ساعت از بی‌دغدغگی بچگی تو رو تجربه می‌کردم.

گوشی و سوییچ را برداشت و به طرفِ در رفت که بنیاد با صدایی مغموم پرسید: مطمئنی حالا این خانِ بزرگ می‌تونه کمک کنه؟

بی‌آنکه برگردد، جواب‌اش را داد: وقتی پای خودش وسطه، نمی‌تونه که نکنه.

*

عصبی شده بود. فکر نمی‌کرد با سادگیِ تمام، رودست بخورد. به طرف او که با دقت داشت رانندگی می‌کرد، چرخید و گفت: داریم کجا می‌ریم؟

-شمال.

-سفر؟ اونم این وقت سال؟

-به جبران روزای رفته، که خیلی کم براتون وقت گذاشتم.

@VIP.ROMAN

ملیحه پوزخندی زد و عینک آفتابی‌اش را روی موهایش گذاشت و گفت: ندایی، الهامی، چیزی به‌ت رسیده که مهربون شدی؟

وقتی هیچ جوابی نگرفت، با کلافگی دستی روی صورت‌اش کشید و گفت: کوروش دست از مسخره‌بازی بردار! جلوتر دور بزن و برگرد تهران.

-برگشتی نداره.

-کوروش دارم می‌گم برگرد، من بدون پروا جایی نمی‌رم.

کوروش لحظه‌ای چشم از جاده گرفت و با لبخندی غریب، گفت: سفر دوتایی خیلی دوست داشتی، نداشتی؟

-وقتی جوون و خام بودم، آره!

چشم از او گرفت و زیر لب با صدایی آهسته‌تر گفت: الان زیادی ته گرفتم!

-همه‌جوره برام عزیزی.

@VIP_ROMAN

-کوروش بذار یه روز بحث نکنیم، بذار یه روز عین آدم زندگی کنیم! برگرد! می‌خوای چی رو به کی ثابت کنی؟ با کی لج کردی؟! چرا اصلاً داریم می‌ریم شمال؟

-به‌ت هشدار داده بودم که پشت سر من هیچ کاری نکن.

با همین یک جمله، عرق سرد روی تن ملیحه نشست. سرعت انتقال اطلاعات مربوط به تصمیم‌ها و اقدامات‌اش خیلی زودتر از آنی که تصور می‌کرد، به شوهرش منتقل می‌شد.

با صدا و از بینی نفس می‌کشید. هرچه مراعات کرده بود، هرچه چشم بسته بود، هرچه کوتاه آمده بود، حالا دیگر صبری برای ادامه دادن نمانده بود.

نگاهی به مچ دست‌اش انداخت و با لمس طلایی که دور دست‌اش می‌درخشید، با صدایی پر از غم، گفت: اون دستبند رو چند گرفتی که تونستی دهن‌اش رو ببندی؟

@VIP ROMAN

چانه‌اش لرزید وقتی سؤال سخت‌اش را پرسید: چند فروخته من رو؟

-در مورد چی داری حرف می‌زنی؟

نیشخندی زد و اشک روی گونه‌اش سرازیر شد و گفت: در مورد چی دارم حرف می‌زنم؟ دارم در مورد کثافت‌کاری جدیدت حرف می‌زنم.

-به‌ت نمی‌آد حساسیت خاصی به این اوضاع داشته باشی.

با بالا رفتن سرعت اتومبیل، ملیحه دست روی صورت‌اش کشید و جواب شوهرش را داد: تو رو زیادی آدم حساب کرده بودم!

-روی داریوشم همین‌قدر حساس بودی؟

با سؤال کوروش، بند دل‌اش پاره شد و در آنِ واحد صدها خیال و فکر سراغ‌اش آمد. ترسید، حتی از دخترش که نکند او چیزی به پدرش گفته است.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

@VIP_ROMAN

#پاسار

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_یک

پیچ جاده را از پشت مِه‌ای که پیش چشم‌هایش را پر کرده بود، ناواضح می‌دید.

نگاه کوروش روی صورت او بود و در انتظار واکنشی که می‌خواست ملیحه نشان بدهد.

شوکه از شنیدن نام داریوش، پلک زد و دانه‌های درشت اشک روی گونه و چانه‌اش سرازیر شد.

نگاه دوخت به جاده و با دیدن اتومبیلی که از روبه‌رو می‌آمد و سرعت بسیار بالایی داشت، کف دست‌اش را روی داشبورد کوبید و فریاد کشید: کوروش مراقب باش!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

@VIP ROMAN

#پاسار

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_یک (ادامه)

نگاهی به سینی انداخت و شرمنده از بی‌حالی‌اش، جایی نزدیک به شهین نشست و گفت: دست‌تون درد نکنه، زحمت افتادین.

شهین که زل زده بود به بخاری خاموش و پتویی که وسط اتاق مچاله مانده، لبخندی به روی او زد و گفت: خانم‌جان یه بشقاب پلو و سبزی که این حرفا رو نداره.

اولین‌بار بود که در به روی او باز شده و به دعوت شیرین داخل خانه آمده بود. کنجکاوانه خیره‌ی شیرین، پرسید: آقا شب برنمی‌گرده؟

شیرین بدون اینکه حتی سر بلند کند، کوتاه جواب داد: نه.

-البته حق داره. اون بنده‌خدام یه سر داره، هزار سودا.

@VIP ROMAN

شیرین برخاست و با بشقابی کوچک و قاشق‌وچنگال برگشت. سینی را بین خودش و شهین قرار داد و برای خودش چند قاشق توی بشقاب کشید و بشقاب بزرگ را جلوی او گذاشت و گفت: امیرحسین رو خیلی وقته می‌شناسین؟

-خانم عین گنجشک می‌خوری که، من با رحمت شام می‌خورم. شما بخور، نوش‌جون.

-تنهایی چیزی نمی‌تونم بخورم.

شهین که خجالت کشیده بود، قاشق برداشت و در جواب سؤال قبلی شیرین، گفت: نه خیلی. از وقتی این سرپناه رو به‌مون داد. توی همین مدتم شرمنده‌ش شدیم. زندگی‌م رو نجات داد وگرنه الان باید کهنه بچه‌ی زن‌بابام رو می‌شستم!

تعجب توی نگاه او را که دید، لبخند خجولی زد و با خالی شدن دهان‌اش، توضیح داد: سرِ پیری هنوزم بچه پس می‌ندازه، انگار نه انگار شصت‌سال سن داره.

-خانوم‌اش جوونه؟

@VIP ROMAN

پشت‌چشمی نازک کرد و گفت: یکی دو سال از من بزرگتره.

شیرین که بیشتر با غذایش داشت بازی می‌کرد، دوست داشت کمتر درگیر خودش و تنهایی و بی‌پناهی‌اش شود و همین عامل باز کردنِ در و دعوت از شهین بود. چیزی توی آن خانه کم و فضا خفه‌کننده بود.

-یه کم بیشتر به خودت برس خانم.

با جمله‌ی او، قاشق را محکم‌تر توی دست گرفت. نگاه خالی‌اش را به چهره‌ی شاداب او دوخت و منتظر ماند ادامه‌ی حرف‌اش را بشنود.

شهین گوشتی را سر چنگال زد و توی بشقاب او گذاشت و گفت: البته بی‌ادبی نباشه، ولی همچین تن آدم دو گرم بیشتر گوشت داشته باشه، چشم مردا رو بیشتر می‌گیره. دل‌ات بچه نمی‌خواد خانم؟

حرف روح‌افزا توی سرش تکرار شد، چیزی شبیه به همین جمله را یک‌بار از زبان او شنیده بود. لبخندی

@VIP ROMAN

ناخواسته روی لب‌هایش نشست. تجربه‌ی پیرزن و این زن جوان مشابه بود و نصیحت جفت‌شان، یک‌چیز.

جوابی برای او نداشت اما شهین انگار آمده بود دست روی خصوصی‌ترین تصمیمات‌اش بگذارد و او را بیشتر توی منگنه قرار بدهد.

-این رحمت که بدش نمی‌آد، ولی من هنوزم مطمئن نیستم.

-از چی؟

-از اینکه دیگه هوس نکنه سراغ مواد و رفیق نااهل بره.

تا وقتی توی روستا بودیم که کمتر از گل به‌م نمی‌گفت. خیلی خاطرم رو می‌خواست. یه شب پیله کرد که بیا بریم تهرون زندگی کنیم، منم کار می‌کنم و پول در می‌آریم.

در سکوت گوش شد برای شنیدن زنی که داشت با حسرت از روزهای تلخ‌اش می‌گفت.

شهین سیب‌زمینی‌ای داخل دهان گذاشت و با اشاره به دیوار خانه و اشاره به آن‌طرف، گفت: این‌جوری نبین این خدازده رو، درس‌خونده‌ست. لیسانس کشاورزی خوند که به دردش توی روستا بخوره ولی دل نداد به کار کردن روی زمین. منم که دل خوشی از زن‌بابام نداشتم، خام حرفاش شدم و دنبال شوهرم راه افتادم و اومدیم این‌جا.

لبخند از روی لب‌هایش محو شد و با نگاهی خیره به فرش، از روزهایی یاد کرد که کام‌اش تلخ و آرزوهایش سوخته بودند: اول خوب بود، با کارگری زندگی‌مون می‌گذشت ولی کم‌کم با یکی دو تا دور از جون‌تون، لات و معتاد رفیق شد و روزگارمون سیاه شد.

نمِ اشک‌اش را با لبه‌ی چادرش گرفت و گفت: پرحرفی کردم خانم.

-شیرین صدام بزن.

نگاه آرام او را که دید، شهین با سر تکان دادن، مشتاق شد برای ادامه دادن: یه شب دعوامون شده بود، یه

@VIP_ROMAN

دست کتکم زد و از آلونکی که داشتیم، بیرونم کرد. منم بدون هیچی موندم گوشه خیابون. همسایه‌هام از ترس اینکه رحمت کاری بکنه، در به روم باز نکردن. فقط زن یکی‌شون لباس گرم آورد بپوشم و رو پله خونه‌شون، شب رو صبح کنم. تازه چشمام داشت گرم می‌شد، که آقا همون‌وقت از اونجا رد شد. دیدم ماشین مدل بالا داره، گفتم شاید یه کمکی بکنه پول بلیتم جور بشه، برگردم روستا.

کنجکاو شد و دست از خوردن کشید و پرسید: داد؟

لبخند دوباره روی لب‌های شهین غنچه دهد و با شوقی که پر از قدرشناسی بود، سری تکان داد و گفت: یه نگاه به سرووضعم انداخت، بعد پرسید چرا تنهایی و منم که دلم پر بود، سیر تا پیاز واسه‌ش تعریف کردم. یک ساعت نشست و گوش داد چی می‌گم. بعد رفتیم درِ خونه‌مون...

-چی شد؟

@VIP ROMAN

-خدا خیرش بده، یکی دو تا زد تو گوش این رحمتِ دربه‌در. بعدم برد کمپ و خرج زندگی منم داد. الان یه سال می‌شه که خداروشکر رحمت سربه‌راه شده. اینجا رو هم داد دست‌مون، فقط گفت گاهی می‌آد اینجا می‌مونه.

-الان مشکلی ندارین؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_دو

شهین انحنایی به لب پایینی‌اش داد و گفت: بی‌مشکل که هیچکس نیست ولی صدهزارمرتبه‌شکر. همین‌که سرشکسته نشدم و برنگشتم خونه بابام، روزی صدبار دعا به جون آقا می‌کنم.

-الان رفتار شوهرت خوبه؟

@VIP_ROMAN

-بهتر شده. توی یه کارگاه کار می‌کنه، زندگی‌مون با کم‌وزیادش می‌چرخه. هرچی آقا می‌گه، نه نمی‌آره. بدم نمی‌آد سر منم گرم بچه بشه، ولی می‌گم بذار یه چند ماه دیگه بگذره، بعد توکل به خدا. شما بچه دوست نداری بیاری، نه؟

لحظه‌ای مکث کرد و فاصله افتاد میان کلماتی که جمله می‌شدند و خاطرات او را زیرورو می‌کردند. بعد با لحنی آغشته به حسرت، با صدایی پایین و چشم‌هایی براق، گفت: آقا وقتی شما رو این‌همه دوست داره، بچه‌تون رو حتماً رو چشم‌اش بزرگ می‌کنه.

نگاه‌اش روی لبخند شهین جا ماند.

دوست‌داشتن؟ نمی‌دانست. هیچ یقینی به دوست‌داشته‌شدن خودش توسط هیچ بشری نداشت. دوست‌داشته شدن و تنها ماندن توی این چهاردیواری؟ ترجیح داد از خودش هیچ حرفی نزند، چون می‌دانست اگر بخواهد برگردد، هیچ‌کس در انتظارش نیست؛ حتی زن‌پدری که بخواهد بچه پس بیندازد و نان‌خور اضافه کند به جمع‌شان.

@VIP_ROMAN

بی‌آنکه لب به گوشت بزند، آن را گوشه‌ی بشقاب گذاشت و با دو قاشق سر خالی، بساط شام را جمع کرد و با همراهی شهین، ظرف‌ها را شست و او را بدرقه کرد و تنها که شد، پتو را دور خودش پیچید و بی‌آنکه بخاری روشن کند، زانوها را بالا کشید و گونه به‌اشان چسباند و سعی کرد عمیق نفس بکشد. پتو هنوز هم بوی بتادین و پماد و عطر محو امیرحسین را می‌داد. قرار بود تا کجا به همین قناعت کند؟

*

باران کنار مادرش نشست و در حال تا زدن لباس‌های دخترش، گفت: با بنیاد حرف زدی؟

-نه مادر، مگه نمی‌بینی توی خونه پیداش نیست؟ هرجا گیرش می‌آرم که بپرسم کِی ما رو برمی‌گردونی خونه، می‌گه بذار به کارام برسم بعد ببینم شما چی می‌گی. شبم که لقمه توی دهن بچه‌ست که چرت می‌زنه.

@VIP_ROMAN

-آخه زشت نیست این‌همه وقت لنگر انداختیم خونه مردم و خودشون رو آواره کردیم؟

مادرش که با رفتن روح‌افزا، دل‌خوش داشت به حرف‌زدن‌های کوتاه با مروارید؛ حالا احساس سربار بودن می‌کرد. نمی‌دانست چه جوابی به دخترش بدهد، وقتی خودش هم نتوانسته بود کاری از پیش ببرد. شانه‌ای بالا انداخت و لباس‌های نوه‌اش را از روی پای دخترش برداشت و داخل ساک روی هم چید و گفت: حالا بذار شب بیاد، می‌گم تکلیف ما و معلوم کنه. برگردیم خونه‌مون، اینام به زندگی‌شون برسن. دختره معلوم نیست کجا رفته که هیچ خبری ازش نیست.

-شیرین رو می‌گی؟

مادرش که سر تکان داد، گفت: یکی دو بار به‌ش زنگ زدم، گوشی‌ش خاموش بود ولی اگه جای مطمئنی نبود، بنیاد و شوهرش این‌همه آروم نمی‌موندن.

@VIP_ROMAN

-ولی وقتی خودش خونه داره، زشته ما اومدیم مزاحم شدیم و فراری‌ش دادیم. اول زندگی همه دل‌شون تنهایی می‌خواد،اون‌وقت ما جا واسه خودشون نذاشتیم.

باران هم با حرف مادرش موافقت نشان داد و حین برخاستن، گفت: برم یه سر به غذا بزنم، مروارید‌خانم هم تنها مونده توی هال. شما بشین باهاش دو کلمه حرف بزن، منم براتون چایی بریزم.

-دستت درد نکنه مادر.

باران زودتر از مادرش، از اتاق خارج شد و با نگاه دنبال دخترش بود که او را نشسته روی پاهای مروارید دید. زن داشت با وسواس و محبت، موهای دخترش را می‌بافت و به پرحرفی‌هایش گوش می‌داد.

لبخندی به روی او زد و از دخترش خواست کمتر حرف بزند اما مروارید با اشاره‌ی سر به او فهماند از این حرف‌های دخترانه لذت می‌برد. توی همین مدت به این دختر و حرف‌ها و شیطنت‌هایش عادت کرده

@VIPROMAN

بود و مدام حسرتی توی دل‌اش موج می‌انداخت بابت نداشتن نوه‌ای به همان شیرینی و بازیگوشی.

گونه‌ی فاطمه را بوسید و او از روی پاهای مروارید بلند شد و با شنیدن صدای گوشی، گفت: برم بیارم گوشی شما رو؟

مروارید عینک از روی چشم‌هایش برداشت و گفت: آره دختر قشنگم، بیارش.

فاطمه دوید و گوشی او را که روی میز تلویزیون گذاشته بود، برداشت و به او رساند و با شنیدن صدای مادرش، به آشپزخانه رفت.

مروارید نگاهی به شماره انداخت و با دیدن پیش‌شماره، با تأخیر تماس را وصل کرد. گوشی را به گوش چسباند و گفت: الو؟

صدای خش‌خشی آمد و بعد، مردی غریبه پرسید: تو زن داریوش خدابیامرزی؟

غالب تهی کرد با شنیدن این جمله. صدا را نمی‌شناخت و از هدف او هم بی‌خبر بود. مانده بود

@VIP ROMAN

توی برزخ، که مرد به کمک‌اش آمد: نترس خانم، کاری‌ت ندارم. فقط یه جعبه دستم هست. امانت شوهر خدابیامرزتون، به دلم نبود که به این زودی‌ها بدم به‌تون، ولی مریضی افتاده به جونم و امانت رو باید به صاحب‌اش برگردوند. شماره‌ی شما و پسر بزرگ‌اش رو همون‌وقتا داد به‌م، پسرتون که جواب نداد، گفتم به شما بگم.

-چه جعبه‌ای؟

-از اینکه چی توی جعبه‌ست، فقط خود خدابیامرز خبر داره و خدای بالا سر. این مدت امانت دستم بوده، ولی دیگه نمی‌تونم نگه‌اش دارم.

مروارید آخرین سؤال را هم با دلی لرزان پرسید: شما کجایین؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_سه

@VP_ROMAN

مرد یک کلام جواب داد: شیراز.

لب‌های مروارید داشت می‌لرزید، داریوش چه چیزی را به چه کسی امانت سپرده که او دوست نداشته به آن زودی‌ها تحویل‌شان بدهد؟

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_سه (ادامه)

چشم دوخته بود به درِ خانه و سیاهی‌ای که توی حیاط گسترده شده بود. تصمیم‌اش را گرفته بود و می‌خواست به هر طریقی جواب سؤال‌های بی‌شمارش را از اردشیر بگیرد اما پیرزن هم توی خانه بود و این کار را برایش سخت‌تر می‌کرد. نگاهی به دست‌هایش انداخت و بعد به صفحه‌ی خاموش گوشی‌اش که

@VIP ROMAN

روی داشبورد بود. یک‌ساعت از ارسال پیام‌اش گذشته اما هیچ خبری از شیرین نبود.

باندپیچی دور انگشت‌هایش را کم کرده بود که دل روح‌افزا به هول‌ووَلا نیفتد. کبودی‌ها داشتند از تیرگی می‌افتادند. دستی توی موهایش کشید و با برداشتن پاکتی که انگشت و موها را داخل آن گذاشته بود، از اتومبیل پیاده شد.

سر چرخاند و دو طرف را از نظر گذراند، خبری نبود. توی آن سرما، همسایه‌ها هم ترجیح داده بودند توی خانه بمانند. کلید انداخت و وارد حیاط شد. گوشی را داخل جیب پالتوی کوتاه‌اش گذاشت و دست روی آن فشرد، بلکه روح‌افزا دیرتر ببیند و چشمه‌ی اشک‌اش بجوشد.

تقه‌ای به در اصلی سالن زد و سر پایین انداخت. مدتی می‌شد که دیگر تماس‌های هر روزه را کنار گذاشته و کمتر احوالی از پیرزن گرفته بود. وقتی بنیاد خبر داد که پیرزن با پدربزرگ اش برگشته، می‌دانست که او دارد با مدارا پیش می‌رود که جنجال دیگری شکل نگیرد.

@VIP_ROMAN

در که باز شد، سر بلند کرد و با دیدن موهای یک‌دست سپید روح افزا و غم آشیانه کرده توی چشم‌های بی‌فروغ‌اش، لبخندی عاریه‌ای روی لب نشاند و با گفتن سلام، قدمی پیش رفت و او را در آغوش گرفت و روی موهایش را بوسید و آرام پرسید: چطوری مهمونِ فراری؟

-دورت بگردم که هروقت اومدی، قلبم روشن شده.

کنار کشید و خیره‌ی قامت او، لبخندی پژمرده به لب‌هایش سنجاق کرد که نوه‌اش نداند توی آن خانه با روزه‌ی سکوت و کناره‌گیری از پیرمرد دارد سر می‌کند.

امیرحسین در را پشت سرش بست و سرتاسر هال را از نظر گذراند.

وقتی اثری از پیرمرد ندید، چرخید و پرسید: خانم‌جان، اردشیرخان کجاست؟ خوابیده؟

-نمی‌دونم مادر، توی اتاقه.

-سرحال نیستی.

@VIP_ROMAN

پیرزن با افسوس سری تکان داد و انگار دارد با خودش حرف می‌زند، زیرلبی گفت: یه عمر داشتیم. خوب خوردیم، خوب پوشیدیم. باز شکر کردن یادم نرفت. تا تونستم دست این و اون رو گرفتم. نمی‌دونم چرا زندگی‌مون سرِ پیری شد این‌جور.

دست روی شانه‌ی روح‌افزا گذاشت و با فشردن بازوی او، جواب‌اش را داد: یکی سنگ انداخته توی چاه، باید با هم در بیاریم. بعدش درست می‌شه همه چی.

-کاش بشه مادر، کاش بشه.

و در ادامه، پرسید: شام خوردی مادر؟

-نه عزیزم، ولی گرسنه نیستم. با اردشیرخان کار دارم.

-می‌خوای ببینم خوابه یا بیدار؟

امیرحسین به طرف اتاق‌خواب رفت و گفت: خوابم که باشه، بیدارش می‌کنم.

قبل از باز کردنِ در و پایین کشیدن دستگیره، برگشت و گفت: یه حرف خصوصی دارم، بعدش می‌آم پیش شما.

@VIP ROMAN

-باشه مادر، منم برات یه چیزی آماده می‌کنم که دل‌ات رو گرم کنه.

سری به نشانه‌ی تشکر تکان داد و در را باز کرد. مردمک چرخاند تا روی تخت، اما اردشیر کنج اتاق ایستاده و با هر دو دست، تکیه به عصایش زده بود. با حس حضور نوه‌اش، به حرف آمد: خوبه اومدی که بشه صدای روحی رو شنید.

-این‌بار راه‌وروش اردشیرخان واسه صلح جواب نداده؟

اردشیر که توی فکر و به‌هم‌ریخته بود، به سینی شام اشاره کرد و گفت: سوا کرده همه چی رو. نه حرفی، نه تشری، نه گلایه‌ای. اون به خودش مشغوله و من به خودم.

سری برای خودش تکان داد و با چسباندن ابروها به هم، گفت: روزگار بازی زیاد داره.

امیرحسین بسته را باز کرد و تازه آن لحظه بود که چشم پدربزرگ‌اش به دست او افتاد.

@VIP ROMAN

-چه کردی با خودت؟

امیرحسین بی‌جواب دادن به سؤال پیرمرد، جعبه را به طرف‌اش دراز کرد و با نگاهی تلخ و آزارَنده زل زد به چشم‌های پف کرده‌ی او.

اردشیر بسته را گرفت و نگاه‌اش افتاد به انگشت و موها. اخم‌کرده، پرسید: پس واسه تو اینا رو فرستادن؟

امیرحسین که از سؤال او حدس زد خودش هم بی‌نصیب نمانده و بسته‌ای دست‌اش رسیده، قدمی جلوتر رفت و با چسباندن پای خود به لبه‌ی تخت، گفت: واسه شما چی فرستادن؟

اردشیر چشم از بسته گرفت و با لرزیدن لب‌هایش از عصبانیت، گفت: اینا کار ابوذر شارلاتان و پسر بدتر از خودش نیست.

-منم دنبال جواب همینم، کار کیه که من نمی‌شناسم و اونم من رو نمی‌شناسه؟

-نمی‌شناسه؟

@VIP ROMAN

-اگه می‌شناخت، می‌دونست خیلی وقته بوتیک دستم نیست.

اردشیر که داشت فشار زیادی را تحمل می‌کرد، بسته را روی تخت گذاشت و خودش هم نشست. پیر شده و قدرت تحلیل‌اش هم انگار کم شده بود. به کشوی میز اشاره کرد و آرام گفت: کلیدش رو توی جیب جلیقه‌ی سرمه‌ای گذاشتم، بردار.

امیرحسین سراغ کمد لباس‌های‌شان رفت و چند کت را عقب زد تا جلیقه پیش چشم‌اش آمد. از داخل جیب آن، کلید را برداشت و سراغ کشوی میز رفت و آن را باز کرد. بسته‌ای کوچک‌تر داخل‌اش گذاشته شده بود. آن را برداشت و باز کرد و مات‌اش برد.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_چهار

@VIP ROMAN

اردشیر که بی‌حرکتی تن و دست‌های نوه‌اش را دید، گفت: واسه من سنگ تموم گذاشتن.

امیرحسین پلک روی هم فشرد و چشم باز کرد. از تمام رازهای خانه‌خراب‌کُن خانواده‌اش بیزار و از کلنجار رفتن با آن‌ها خسته بود. تنها چیزی‌که در آن لحظه می‌خواست، نشستن کنار شیرین و در سکوت، به هوای او نفس‌کشیدن بود.

صدای اردشیر بندِ خلسه‌ی او را پاره کرد: این گوش بریده فقط مال یه نفر می‌تونه باشه، که سال‌ها قبل ریقِ رحمت رو سر کشیده.

چرخید و با شانه‌هایِ افتاده، منتظر ماند او بیشتر بگوید.

اردشیر آب دهان قورت داد و گفت: یکی یه کاری واسه من انجام داد که به مذاق یه نفر خوش نیومد.

-چی‌کار کرد که این‌جوری هر تیکه از بدن‌اش رو واسه ما دارن می‌فرستن؟

-کاری‌که اون‌موقع به مصلحت بود.

@VIP ROMAN

-از کدوم مصلحت حرف می‌زنی؟!

تلاش کرد حجم صدایش از چارچوب اتاق بیرون نرود اما با دندان به هم ساییدن، سؤال‌اش را تکرار کرد: مصلحت واسه چی و کی؟

اردشیر نگاه درمانده‌اش را به چهره‌ی عصبی او دوخت و با کمی تأخیر، اندکی دودلی و میزان زیادی ناراحتی، گفت: روحی از دست می‌رفت اگه کاری نمی‌کردم.

رنگ مردمک چشم‌های امیرحسین تیره‌تر شده بود. با این مبهم حرف‌زدن، به جایی نمی‌رسیدند. کمی پیش رفت و روی دو زانو نشست و سر تکان داد و لب‌هایش روی هم لغزیدند: چه بلایی سر اون آدم آوردی که به تلافی یکی دیگه رو تیکه‌تیکه کرده و واسه ما کادو فرستاده؟!

پلک اردشیر لرزید اما ته‌مانده‌ی غرورش را جمع کرد و با ضربه‌زدن به عصا، لب فرو بست. دچار تردید شده بود. یعنی ابوذر هم ربطی به این قضیه داشت؟ یا نه، اگر اویی که می‌شناخت، هنوز زنده است و حالا را برای

@VR_ROMAN

تلافی انتخاب کرده، چرا قصد دارد با امیرحسین سرشاخ شود؟ چرا با خودش روبه‌رو نمی‌شود؟

-منتظرم.

با صدای خشک امیرحسین، چشم از چشمِ عقاب روی دسته‌ی عصایش گرفت و گفت: این یکی رو بسپر به خودم و پیگیرش نباش. طرف رو پیدا می‌کنم.

-وقتی منم کشونده داخل بازی‌ش، پاپس نمی‌کشم.

-الان وقت لجبازی نیست پسر، دارم می‌گم خودم پیگیرشم.

-چی‌کار کردین که نمی‌تونید حتی به‌ش اشاره کنید؟

-کاری‌که لازم بود برای حفظ زندگیِ روحی.

-با تکرار کردن اسم خانم‌جان، می‌خواین به چی برسیم؟

-به هیچی پسرجان.

@VIP_ROMAN

با اطمینان از درستی کارش، گردن چروک‌افتاده‌اش را صاف کرد و گفت: کاری رو کردم که اگه تو هم بودی، واسه روحی انجام می‌دادی.

امیرحسین سر پیش برد و با فاصله‌ی هیچ‌شده‌ی میان‌شان، با نفرت جواب‌اش را داد: اینکه من جون بدم واسه خانم‌جان، یه چیزه؛ اینکه بقیه رو به خطر بندازم، یه چیز دیگه. کاری‌که شما واسه خانم‌جان کردی، واسه ارضای غرور خودت بوده، نه اون پیرزن که عمرش رو توی این خونه حروم کرد!

-تو چه می‌دونی بچه؟!

سینه‌ی امیرحسین با نفس‌هایی عصبی که از بینی می‌کشید، بالا و پایین می‌رفت و اردشیر با چهره‌ای شکسته اما حق‌به‌جانب، ادامه داد: وقتی داشت جلوی چشم‌ام آب می‌شد، باید یه کاری می‌کردم.

-چی‌کار کردی اردشیرخان؟!

لب روی هم فشرد و اصرار امیرحسین داشت به خشم تبدیل می‌شد. اجازه نمی‌داد این قصه همین‌جا تمام

@VIP ROMAN

شود و دوباره با سؤال‌های بی‌شمار برگردد. باید این پیرمردِ خودخواه جواب‌اش را می‌داد.

صدای تلفن خانه به گوش جفت‌شان رسید اما اهمیتی ندادند و امیرحسین باز پرسید: چی‌کار کردی اردشیرخان؟!

-اصرارت راه به جایی نمی‌بره.

-تا حالا خودم جلوی همه‌تون در اومدم، اگه لازم باشه این‌بار از یکی دیگه کمک می‌گیرم!

اردشیر تیز نگاه‌اش کرد و تهدیدکنان لب از هم باز کرد: روحی رو وارد این قضیه نمی‌کنی! دنیا به هم بریزه، اون نباید بدونه!

-می‌شنوم.

پیرمرد که انگار خودش را توی چهره‌ی مصمم امیرحسین می‌دید، دست روی قلب‌اش گذاشت و چشم بست. طاقت نداشت آن روزها را مرور کند. آن تجربه برایش چنان گران تمام شده که یک هفته از

@VIP_ROMAN

خواب و خوراک افتاده بود و اگر لبخند و امیدِ برگشته به کاسه‌ی چشم‌های روح افزا را نمی‌دید، از پا می‌افتاد.

داشت با خودش کلنجار می‌رفت تا شاید کلمه‌ای، جمله‌ای، روی زبان‌اش جاری شود و برای یک‌بار هم که شده، کمی از فشار آن بار سنگین از روی شانه‌هایش برداشته شود که صدای افتادن چیزی، هر دو را از جا پَراند.

امیرحسین زیرلب گفت: خانم‌جان...

اردشیر که با شنیدن اسم او، وحشت‌زده شده بود؛ گفت: برو ببین چی شد پسر.

امیرحسین به سرعت بلند شد و به طرف درِ اتاق دوید و آن را باز کرد و با چشم‌چرخاندن دنبال مادربزرگ‌اش گشت و او را بلند صدا کرد: خانم‌جان؟

به طرف آشپزخانه پا تند کرد و با دیدن او که گوشی به دست، کف زمین افتاده، بلندتر اسم‌اش را فریاد زد: خانم‌جان؟

@VIP ROMAN

کنارش نشست و او را در آغوش کشید و با همان انگشت‌هاس باندپیچی‌شده روی گونه‌اش چند ضربه زد: عزیزِ من؟ خانم‌جان؟

پلک‌های پیرزن با احساس سنگینی سرانگشت‌های او روی گونه‌هایش، لرزید اما چشم باز نکرد.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_پنج

امیرحسین که ترسیده بود، نگاهی به گوشی تلفن انداخت و دست دراز کرد و گوشی را چسباند به گوش‌اش.

هنوز تلفن قطع نشده بود و کسی داشت آن طرف با صدای بلند ضجه می‌زد. با یک دست که زیر تن روح‌افزا بود، او را مدام تکان می‌داد و با دست دیگر

@VIP_ROMAN

گوشی را کنار گوش برنمی‌داشت و مدام الو الو می‌گفت.

اردشیر کنارشان ایستاد و گفت: روحی؟

امیرحسین با تمام خستگی صدایش را پشت گوشی تلفن آزاد کرد و فریاد کشید: تو کی هستی؟!

کسی که داشت آن‌طرف خط گریه می‌کرد،گوشی را برداشت و با صدای فریاد امیرحسین، با صدایی که دیگر در نمی‌آمد، گفت: امیرحسین...

او که صاحب صدا را شناخت، با خشم بیشتری واکنش نشان داد: چی گفتی به خانم‌جان که از حال رفته؟!

پروا که داشت روی پاهایش می‌کوبید، گفت: بابام، مامانم...

-چی شدن؟

توی دهان پروا نمی‌چرخید آن کلمه را درست به همان شکل که شنیده بود، به زبان بیاورد. از آن حرف‌های

@VIP_ROMAN

گنده‌تر از دهانی بود که نمی‌شد ترجمانی دیگر هم برایش پیدا کرد.

صدای فریاد امیرحسین، تن‌اش را لرزاند و با صدایی خفه و لرزان، به نجوا گفت: مُردن...

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_پنج (ادامه)

صدای او میان جیغ‌کشیدن‌هایش خفه شد و امیرحسین هنوز هم با سرانگشت‌هایش داشت گونه‌ی روح‌افزا را نوازش می‌کرد. دوست داشت به خوابی عمیق فرو برود و وقتی برگردد، هیچ‌کدام از این روزها را نبیند. پاهایش بی‌حس شده بود و صدای اردشیر که با عجز و لابه همسرش را صدا می‌کرد، انگار از دوردست‌ها به گوش‌اش می‌رسید.

@VIP_ROMAN

با لمس بازویش، سر چرخاند و گوشه‌ی خیس چشم‌های اردشیر او را مبهوت کرد. چه خبر شده بود؟ هیچ حسی نداشت، جز سرگیجه‌ای شدید. سقف آشپزخانه دور سرش می‌چرخید. دست‌اش داشت از پشت کمر روح‌افزا جدا می‌شد که پیرمرد به زحمت روی سرامیک‌ها نشست و خودش حایل شد میان تن او و زمین. یک‌بار با صدایی لرزان نوه‌اش را صدا کرد اما امیرحسین متوجه نشد. دوباره و سه‌باره از او خواست کاری انجام بدهد.

امیرحسین که هنوز هم صدای جیغ‌های پروا توی گوش‌هایش زنگ می‌زد، تکانی خورد و جانی به پاهایش برگشت. روح‌افزا را بالاتر کشید و صورت به صورت‌اش چسباند و کنار گوش‌اش گفت: خانم‌جان؟ پاشو عزیزم. پاشو، چیزی نشده.

خودش هم دیگر باور نداشت کلماتی را که از دهان‌اش بیرون می‌پریدند.

اردشیر پرسید: کی بود؟ کدوم حروم...

@VIP ROMAN

-نوه‌ت!

با حرصی عجیب به چهره‌ی پدربزرگ‌اش خیره شد و گفت: فکر کفن واسه پسر دومی‌ت باش!

او که نگرانی بابت حال روح‌افزا اشک به چشم‌اش آورده بود، با جمله‌ی امیرحسین، وا رفت. برای لحظاتی حتی پلک نزد. لب هایش چفت هم ماندند. هنوز توی دل عزادار پسر بزرگ‌شان بود که می‌شد زندگی را به او سپرد و کنار کشید، حالا خبر پسر دوم و تنها فرزندشان را هم شنید. نگاه‌اش با تأخیر از صورت امیرحسین کنده شد و به چهره‌ی روح‌افزا زل زد. هر قدمی برداشته بود، هر کاری کرده بود، هر تصمیمی را به جان خریده بود، برای این زن بود و حالا در برابرش، دست‌هایش خالی بود و پشت‌اش خمیده. دیگر آن مرد مغرور سابق نبود که زمین و زمان را به هم بریزد و خواسته‌ی روح‌افزا را برآورده کند. چطور می‌توانست کوروش را زنده کند؟ چطور می‌توانست از این به بعد به تنهایی سدّی باشد در برابر زیاده‌خواهی‌های ساعدی و کینه‌ی ابوذر؟ چطور می‌توانست مقابل

@VIP_ROMAN

طوفان بایستد و نلرزد؟ بایستد و خانواده‌اش را حفظ کند؟

امیرحسین دوباره به تکاپو افتاد و سعی کرد روح‌افزا را به هوش بیاورد. گوشی را هم از روی زمین برداشت. تماس قطع شده بود. از حالا باید نگران آن دختر هم می‌بود که تک‌وتنها دارد برای اتفاقی که افتاده، عزاداری می‌کند.

خودش هم تنها بود، تنها و خسته و بی‌پناه، که باید پناه همه می‌شد. سعی کرد فشار و سنگینی خبر را بعد و وقتی خودش بود، هضم کند اما حالا باید تکانی به خودش می‌داد.

به اردشیر اشاره کرد و گفت: سر خانم‌جان رو بگیرین، برم آب بیارم. شاید به هوش اومد.

اردشیر دست چروکیده‌اش را روی سرامیک‌ها گذاشت و خودش را جلوتر کشید. سر او را در بغل گرفت و امیرحسین خودش را عقب کشید و برخاست. لیوانی را تا نیمه آب کرد و برگشت. دست،

@VIP_ROMAN

مُشت کرد و مقداری آب توی صورت او پاشید. ناله‌ای خفیف از میان لب‌های روح‌افزا بلند شد و او آرام صدایش کرد: خانم‌جان؟

او که داشت پلک‌هایش می‌لرزید، با صدای امیرحسین سر چرخاند و وقتی دست لرزان اردشیر را روی گونه و موهایش حس کرد، پلک زد و نگاه تارش را به آن دو دوخت که منتظر باز شدن چشم‌هایش بودند.

امیرحسین سر او را بالا گرفت و لیوان را به لب‌هایش چسباند و گفت: هرچقدر می‌تونی بخور خانم‌جان.

او لیوان را سعی کرد با دست‌اش کنار بزند اما امیرحسین مانع شد و دوباره خواست کمی آب بنوشد.

اردشیر رو کرد به نوه‌اش: یه اورژانس ببریم.

امیرحسین که منتظر واکنش روح‌افزا مانده بود، وقتی توانست جرعه‌ای از آب را به خورد او بدهد، آرام گفت: الان یادش می‌آد چی شده.

@VIP ROMAN

روح‌افزا با کمک امیرحسین، تکیه از اردشیر گرفت و سعی کرد صاف بنشیند. نگاهی به آشپزخانه انداخت و پرسید: چی شد مادر؟

امیرحسین دستی روی موهای او کشید و گونه‌اش را بوسید و بالاجبار گفت: حال عمو بد شده.

با شنیدن این جمله، روح‌افزا که هنوز منگ بود، یاد گوشی و تماس پروا افتاد و سر چرخاند سمت گوشی که کنار پای نوه‌اش گذاشته شده بود. کم‌کم حرف‌ها یادش آمد. گریه و ناله‌های پروا، کوروش...

تا اسم کوروش توی سرس تکرار شد، با چشم‌هایی ترسیده به امیرحسین خیره شد و با گرفتن دست او، پرسید: داشت شوخی می‌کرد باهام؟ پروا داشت سربه‌سر منِ پیرزن می‌ذاشت؟ داشت اذیتم می‌کرد؟ آره مادر؟

-شما خوب باش، تا بتونم برم ببینم چی شده.

-کوروشم خوبه مادر؟

-نمی‌دونم خانم‌جان.

@VIP_ROMAN

امیرحسین عادت نداشت بیخودی وعده بدهد و دروغ سرِ هم کند. از اصل اتفاق هم بی‌خبر بود و باید برای سر زدن به پروا این دو را تنها می‌گذاشت. برای لحظه‌ای دل‌اش خواست دو برادرش همین‌جا بودند.

روح‌افزا دوباره سر به گریه زده بود و این‌بار روی صورت‌اش ناخن می‌کشید و ناله می‌کرد.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_شش

اردشیر هم رنجورتر از آنی بود که بتواند جلوی او را بگیرد. فقط با اشاره‌ی سر امیرحسین، کمک کرد او را از روی سرامیک‌های سرد بلند کنند. عصای خود را از روی زمین برداشت و به زحمت ایستاد.قدرت تحلیل هیچ حادثه‌ای را نداشت. مات و ماتم‌زده، پشت سر

@VIP_ROMAN

امیرحسین راه افتاد و کنار اولین مبل ایستاد تا روح افزا روی آن بنشیند.

امیرحسین روی پنجه‌ی پا نشست و دست‌های روح افزا از روی صورت اش برداشت و گفت: اگه خوب نباشی، نمی‌تونم برم خبر بگیرم. پروا توی خونه تنهاست، برم پیش اون دختر؟

-پروا... کوروش... خداجان این یکی رو ازم نگیر...خدا...

امیرحسین بلند شد و رو به اردشیر کرد و گفت: فقط یه ساعت حواس‌تون باشه به‌ش، بتونم برم سراغ پروا و ببینم قضیه چیه.

-کنارش هستم.

با این‌که متوجه بود خود پیرمرد هم هوش‌وحواسی برایش نمانده، اما چاره‌ای نداشت و باید به او اعتماد می‌کرد.

دوباره دستی روی سر مادربزرگ‌اش کشید و به سرعت رفت. فقط امیدوار بود پروا خواب‌نما شده باشد،

چون این داغ چیزی نبود که به راحتی سرد شود، این‌بار خانواده‌اشان کامل از هم می‌پاشید!

*

امیرحسام با گوشی‌اش سرگرم بود و داشت جواب والدینی را می‌داد که قرار بود با فرزندان‌شان خصوصی کار کند اما هرازگاهی سر بلند می‌کرد و نیم‌نگاهی به برادرش می‌انداخت که به صفحه‌ی خاموش تلویزیون خیره مانده و دیر به دیر پلک می‌زد. هیچ‌کاری نداشتند که انجام بدهند، اما نمی‌توانست برای برگشتن خودش قدمی بردارد، منتظر مانده بود امیرسام رفتن را بپذیرد و قدم اول را او بردارد.

امیرحسین هم خواسته بود هیچ فشاری به او نیاورد و تصمیم آخر را برای خودش بگذارد.

تک‌سرفه‌ی خشک امیرسام، بهانه‌ای شد برای او که گوشی را کنار خودش روی نشیمنگاه مبل بگذارد و سر حرف را با برادرش باز کند: قصد داری چی‌کار کنی پسر؟

@VIP_ROMAN

امیرسام که هنوز هم چشم به تلویزیون داشت، آرام جواب داد: چی رو چی کار کنم؟

-اوضاع زندگی‌ت رو، شهرزاد هم دو روزه برنگشته خونه. خبر داری کجاست؟

-هر گورستونی که می‌خواد، باشه. مهم نیست برام.

-این خونه رو به اسم خودت اجاره کردی؟

امیرسام بی‌حوصله چرخید و یک پای خود را روی مبل گذاشت و سر روی شانه خم کرد و گفت: گورم کجا بود که کفنم باشه؟ هرکاری کردن، شهرزاد و اون دایی خرش کردن.

امیرحسام ابرویی بالا پراند و دست‌به‌سینه نشست که برادرش این‌بار نبض هم‌کلامی را به دست گرفت و پرسید: به‌نظرت اگه برگردم، پروا محو می‌شه؟

-چرا محو؟

-واسه خاطر این‌که من رو نبینه.

-نمی‌دونم، ولی شاید کمی فاصله لازم باشه برای هر دوتاتون.

@VIP_ROMAN

-اون‌جام آدم اضافه‌ی قصه منم، این‌جام من.

امیرحسام که متوجه ناراحتی او شد، لبخندی روی لب نشاند و سربه‌سر او گذاشت: شاید اگه بچه به بغل برگردی، از این‌که توی تولید یه آدم جدید تقش داشتی، اضافی بودن خودت رو از یاد ببرن!

کوسنی را که دم دست داشت، به طرف امیرحسام پرتاب کرد و او با گرفتن دست‌ها مقابل خودش، خنده‌کنان برخاست و گفت: وحشی بودن کمکی به‌ت نمی‌کنه متأسفانه!

امیرسام که لبخندِ مسری برادرش، روی لب‌های او هم نشسته بود، کمی سرحال‌تر بلند شد و با رفتن به آشپزخانه و سرک کشیدن توی یخچال، پرسید: پیتزا سفارش بدم یا یه چیزی درست کنم؟

-تو درست کنی؟

از بالای درِ یخچال نگاهی به امیرحسام انداخت و گفت: گوجه با تخم‌مرغ که بلدم درست کنم.

@VIP ROMAN

-درست کن ببینیم. از وقتی اومدم، خوردی و خوابیدی و به روی مبارک نیاوردی یه وعده غذا هم با تو باشه.

-بس که زنم آشپزی کرده، لوسم کرده!

کنایه‌ی امیرسام را نشنیده گرفت و با برداشتن گوشی و دیدن پیامی صوتی از امیرحسین، سعی کرد فاصله‌اش را با امیرسام بیشتر کند.

صدای گوشی را پایین آورد و آن را به گوش خود چسباند. صدای امیرحسین گرفته بود: "سلام، با امیرسام حرف بزن، اگه اومدن توی کارشه که بلیت جور کنم و برگردین. اگه نیست، خودت برگرد. این‌جا لازمه که باشی."

کوتاه و مختصر و بدون هیچ توضیحی اضافه‌ای. اخم حالا بین ابروهایش خط انداخته و دلشوره برای مادرش او را تا مرز تردید کشاند.

امیرسام که داشت تخم‌مرغ‌ها را داخل کاسه‌ای هم می‌زد، برگشت و با دیدن او و چهره‌ی توی هم

@VIP ROMAN

رفته‌اش، دست از هم‌زدن کشید و پرسید: چی شد؟ کسی خبر بدی به‌ت داد؟

نگاه از گوشی‌اش گرفت و قبل از این‌که از برادر بزرگ‌ترش بپرسد چرا؟، دستی پشت گردن کشید و سری به دو طرف تکان داد و گفت: نه، امیرحسین بود. چیز خاصی نگفت.

-اون چیز خاصی هم نگه، آدم کرخت می‌شه!

امیرحسام با ذهنی درگیر، روی مبلی نشست و کوتاه علت این نیاز به حضور و عجله را جویا شد و وقتی متوجه شد امیرحسین توی صفحه است، بیشتر تعجب کرد. او هیچ‌وقت عادت نداشت به انتظار جواب کسی بنشیند. حرف خودش را می‌زد و می‌رفت اما حالا منتظر واکنش او مانده و وقتی سؤال قابل انتظارش را دیده بود، باز هم یک‌خطی جواب برادرش را داد: "برای تشییع‌جنازه عمو و زن‌عمو دست‌تنهام."

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_هفت

با صدای ناله‌ی امیرحسام، امیرسام که داشت با گره زدن بندِ پیش‌بند پشت کمرش کلنجار می‌رفت، سر بالا آورد و با دیدن حال متغیر برادرش که دست روی سر گذاشته بود و زیر لب با خودش حرف می‌زد، اخم‌کرده پیش‌بند را در آورد و به طرف او رفت و گفت: چی شد؟ چی گفت که به هم ریختی؟

امیرحسام خم شد و سعی کرد نفس عمیق بکشد اما نمی‌توانست. جایِ نفس‌اش گیر می‌کرد و او را به تقلّای بیشتر وامی‌داشت.

امیرسام هم خم شد و دست روی شانه‌ی برادرش گذاشت و حین فشردن آن، با اضطراب پرسید: مامان چیزی‌ش شده؟ خانم‌جون؟ یه چیزی بگو.

-پروا...

@VIP_ROMAN

دست امیرسام از روی شانه‌ی برادرش افتاد و با ترسی که به دل‌اش چنگ کشید، به زمزمه گفت: پروا؟ چی شده پروا؟

امیرحسام دست به سرزانوهایش چسباند و به سختی قامت راست کرد و هوا را بلعید و با نگاهی تیره، گفت: عمو و زن‌عمو فوت کردن.

امیرسام نیشخندی زد و گفت: برو گمشو مسخره! من خودم همه رو فیلم می‌کنم، بعد تو اومدی من رو سر کار می‌ذاری؟

نگاه شکننده و تار امیرحسام خلاف تصور او را داشت نشان می‌داد.

لبخندش جمع شد و با صدایی که می‌لرزید، گفت: شوخی بود دیگه، نه؟

-کاش امیرحسین شوخی‌کردن بلد بود...

دستی که امیرحسام روی پلک‌هایش کشید و سر رو به سقف گرفت، ریشه‌ی امیدِ توی وجود او را خشکاند و

@VIP_ROMAN

با زبانی بند آمده، دست روی ساعد برادرش گذاشت و نالید: پروا می‌میره...

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_هفت (ادامه)

با صدای تقه‌های بلند و پشتِ هم، پلک باز کرد و نگاهی به خودش انداخت که همان‌طور نشسته، خواب‌اش برده بود. پتو را کنار زد و به آرامی دست به دیوار پشت سرش گرفت و بلند شد. کمرش گرفته بود و گردن‌درد داشت امان‌اش را می‌بُرید. با هزار فکروخیال، نیمه‌های شب به خواب رفته بود.

به شهین و حرف‌هایش داشت انس می‌گرفت. نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت، هنوز هفت صبح هم نشده که سراغ‌اش آمده بود. در این چند روز رأس

@VIP_ROMAN

ساعت هشت با سینی مختصر صبحانه می‌آمد و با هم چند لقمه می‌خوردند، لیوانی چای داغ هم تنگِ آن.

باز هم تقه‌ای به در خورد و با صدای گرفته‌ی خواب‌آلودش گفت: الان باز می‌کنم شهین خانم.

موهای بافته‌اش را روی یک شانه انداخت. کشو را کشید و کلید را توی قفل چرخاند. در را باز کرد و با دیدن امیرحسین با آن لباس تیره و چشم‌های به خون نشسته و ته‌ریش نامرتب‌اش، یکه خورد.

-نمی‌ذاری بیام تو؟

شیرین موهای ریخته کنار صورت‌اش را آرام پشت گوش گذاشت و صدا صاف کرد و حین عقب کشیدن، گفت: سلام.

امیرحسین کفش‌هایش را همان بیرون در آورد و در را خودش بست و کشوی آن را کشید و نگاهی به خانه‌ی نقلی انداخت که در غیاب او چه چیزی در آن عوض شده، که دید جز جمع شدن رخت‌خواب خودش، تغییری دیگر به چشم نمی‌آید.

@VIP_ROMAN

شیرین که نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده، همان وسط هال ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد که مدام سر می‌چرخاند و دست به کمر چسبانده بود. بی‌تابی او را که دید، طاقت از کف داد و برخلاف رنجی که به جان‌اش نشسته و دلخور بود، پیش رفت و گفت: چیزی شده؟

امیرحسین فقط سر تکان داد و با جمع کردن لب‌هایش روی هم، مردمک توی حدقه چرخاند و یک‌باره همان وسط هال نشست و آرنج روی سرزانوهایش گذاشت و شیرین، حیران این احوال او، نگران شد و کنارش روی دو زانو نشست و دستی را که دیگر باندپیچی نبود، لمس کرد و پرسید: چی شده؟ اتفاقی برای کسی افتاده؟

-پروا رو بردم خونه خانم‌جان.

-چرا؟ دعوا کردن با هم؟

امیرحسین دستی روی موهایش کشید و نگاه‌اش روی صورت شیرین ثابت ماند. وقتی هیچ‌کس نتوانسته

@VIP_ROMAN

بود پروا را از آن خانه بیرون بیاورد، خودش بالا رفته و با تشر و فریاد کشیدن و زدن یک سیلی، او را وادار کرده بود بعد از جیغ کشیدن‌های ممتد، با همان لباس توی خانه، راه بیفتد و با او همراه شود.

وقتی خبر را به مادرش داده و آن‌ها را به خانه‌ی اردشیرخان رسانده بود و صدای گریه‌ی آن‌ها، خُلق او را تنگ کرده بود، ناچار خود را به بیمارستان رسانده و شناسایی اجساد را برعهده گرفته بود.

با دیدن چهره‌ی کبود عمویش با آن پارگی پلک و نبودن بخشی از پوست سرش، زانوهایش خالی کرده بود اما باید ملیحه را هم شناسایی و هویت او را هم تأیید می‌کرد.

او هم اوضاعی بهتر از عمویش نداشت. چنان سروصورت‌شان به هم ریخته بود که نگران پروا بود که بخواهد آن دو را قبل از دفن‌کردن ببیند.

با همان حال توی خیابان‌ها چرخید و شب را پشتِ در این خانه به صبح رساند. نمی‌دانست چرا، ولی تنها

جایی بود که دوست داشت زودتر خدا رنگ به آسمان تیره بپاشد و او بتواند وارد خانه شود و شیرین را نترساند.

شیرین بازوی او را لمس کرد و گفت: امیرحسین؟ یه چیزی بگو، با حرف نزدن‌ات بیشتر می‌ترسونی‌م.

پدرش را هم خودش زودتر از همه دیده و با آن حال آمبولانس خبر کرده و به بیمارستان رسانده بود. آن چهره‌هایی که سال‌ها دیده، تغییرشکل داده بودند و او با تمام تاب‌آوری و صبوری‌اش، این‌بار کم آورده بود.

دست‌اش روی دست شیرین نشست و وقتی او دوباره پرسید چه شده، آرام جواب‌اش را داد: عمو و زن‌عمو رو توی سردخونه شناسایی کردم.

شیرین که انگار اشتباهی شنیده بود، دست‌اش را پس کشید و گفت: چی رو شناسایی کردی؟

-جنازه‌های درب‌وداغون‌شون رو.

شیرین کمی عقب کشید و با چشم‌های گردشده‌اش، به چهره‌ی او خیره ماند.

@VIP ROMAN

امیرحسین دست‌هایش را دور تن‌اش پیچاند و پلک روی هم گذاشت و وقتی چشم باز کرد، گرمای آغوش شیرین بود که مرهم شد. دست‌هایش را دور شانه‌ی او پیچید و با صورتی خیس، سر روی شانه‌ی امیرحسین گذاشت و ناباور گفت: وای، ای وای امیرحسین. پروا...

خود را جای آن دختر گذاشت و آوار شد. درد روز رفتن مادرش، زنده شد. با بی‌صدا اشک‌ریختن، دل برای پروا سوزاند، برای تنهایی‌اش، برای روح‌افزا که مرگ هر دو فرزندش را به چشم دیده بود، برای شهریار که چیزی از دنیا ندانسته، یتیم هم شده بود.

شدت گریه‌هایش بیشتر شد اما حس لرزش خفیف شانه‌های امیرحسین زبان‌اش را بند آورد. دست پشت موهای او گذاشت و آرام، بالا و پایین کشید. این مرد جا برای زخم تازه نداشت. می‌خواست دلداری‌اش بدهد، اما کلمه‌ها یاری‌اش نمی‌دادند. همیشه او بود که پناه شده بود.

@VIP ROMAN

امیرحسین کمی تکان خورد و شیرین با فاصله گرفتن از او، زل زد به پلک‌های نمناک او و خم شد و روی قلب او را با لب‌هایِ خیسِ از اشک، بوسید و گفت: خدا به دل‌ات آرامش بده.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_هشت

دو زانو جلوی پای بنیاد روی زمین سرد نشست و ضجه زد و با صدایی که دل سنگ را آب می‌کرد، اسم پدر و مادرش را ذکرگویان مدام تکرار می‌کرد و توی سروصورت‌اش می‌کوبید.

مروارید به آن‌ها رسید و کنار پروا نشست و سعی کرد او را بلند کند: دورت بگردم دخترم، پاشو زمین سرده، مریض می‌شی. نکن با خودت این‌جور، دل اونا مگه راضیه تو با خودت این‌طوری کنی؟

@VIP_ROMAN

پروا چرخید و گریه‌کنان، گفت: دل من چی؟ من آدم نبودم؟

-دخترم، قربونت برم بیا بریم داخل. حال مادربزرگ‌ات خوب نیست، اونم از دست بدیم؟

-زن‌عمو بگو منم ببرن اونا رو ببینم، توروخدا.

بنیاد که دیگر داشت می‌ترکید، کنارشان روی پنجه‌ی پا نشست و گفت: به مرگ خودم الان می‌رم بیمارستان، اگه گذاشتن، می‌آم و می‌برم‌ات ببینی‌شون.

پروا با چهره‌ای سرخ، چرخید و زل زد به چشم‌های او.

بنیاد گفت: به جان امیرحسین راست می‌گم، می‌دونی که عزیزتر از اون ندارم دور و بر خودم.

مروارید دست روی شانه‌ی پروا گذاشت و گفت: حالا بیا بریم خونه.

پروا که دید بنیاد پلک روی هم گذاشت، با کمک زن‌عمویش از روی زمین بلند شد و قبل از برگشتن، گفت: قول دادی.

-رو جفت چشمام.

@VIP_ROMAN

مروارید لب روی هم جنباند و از بنیاد برای آرام کردن پروا تشکر کرد اما او تصمیم گرفته بود به قولی که داده، عمل کند؛ حتی اگر خاطره‌ای تلخ برای این دختر تا لحظه‌ای که زنده است، بماند.

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_نه (ادامه)

گوشی را توی نگهدارنده‌ی آن ثابت کرد و تنه‌اش را عقب کشید. برخلاف خودش که خوشحال بود، پدرش بی‌واکنشی خاص، داشت فنجان قهوه‌اش را می‌نوشید. ابروها را هم به چسباند و پرسید: چیه؟ خوشحال نیستی.

ابوذر که داشت به زن خدمتکار جوانی که تازه استخدام کرده بود، نگاه می کرد که چطور سعی داشت

@VIP_ROMAN

دل او را تکانی بدهد، پوزخندی زد و با برگرداندن فنجان توی نعلبکی، دستی روی صورت‌اش کشید و جواب پسرش را داد: واسه خراب شدن دیوار غرور و لجاجت اردشیر می‌شه خوشحال شد، ولی واسه مردن کوروش، اونم این‌طور...

-دل واسه پسر اردشیر می‌سوزونی؟

او که امیدی نداشت پسرش طرز فکر پدرش را بپسندد یا بداند، گفت: کوروش داشت اردشیر رو زمین می‌زد.

-چطور؟

-الان گفتن اون حرفا و برنامه‌ها چیزی جز لاطائلات نیست.

ساعدی که توی ذوق‌اش خورده بود و انتظار داشت پدرش کمی بیشتر به وجود او بها بدهد، حرف را چرخاند روی خانواده‌ی خودش و به او تازید: گفته بودم خوش ندارم پسرم با مادرش مراوده داشته باشه، بعد شما بی‌خبر از من فرستادی‌ش دیدن مادرش؟ اونم یه کشور دیگه که تا حالا نرفته؟

@VIP_ROMAN

ابوذر که می‌دانست پسرش از چه رنج می‌برد، سری تکان داد و گفت: تو نمی‌تونی چندهزار کیلومتر ازش دور باشی، بعد بخوای مطابق فکر و برنامه‌های تو پیش بره.

فنجان قهوه را برداشت و قبل از نوشیدن باقی‌مانده‌ی قهوه، ادامه داد: خودش خواست بره.

-خودش غلط کرد!

ابوذر دیگر ادامه نداد و در سکوت، خیره‌ی چمن‌های تازه کوتاه‌شده‌ی خانه‌اش بود که ساعدی طاقت نیاورد و پرسید: حالا باید چی‌کار کرد؟

صدای آرام پدرش، با مکث به گوش‌اش رسید: باید منتظر موند عزاداری اردشیر تموم بشه.

روزنامه‌ی کنار دست‌اش را برداشت و با چهره‌ای توی هم رفته، با صدایی که دیگر از ته چاه بالا می‌آمد، دنباله‌ی حرف‌اش را به زمزمه گفت: البته اگه عزا گرفته باشه.

@VIPROMAN

ساعدی که فکری متفاوت از پدرش داشت، گفت: این پسرشم کم از اون یکی نداشت، فقط این اواخر زیاد به راه پدر نمی‌رفت.

-داریوش توفیر داشت با کوروش.

توی نگاه خیره‌ی پدرش با آن چهره‌ی لاغر، چیزی را دید که تا پیش از آن ندیده بود، بنابراین کنجکاو شد و سرش را سؤالی تکان داد: چه فرقی داشت؟ فقط کله‌شق‌تر بود.

-قصه‌ی خشت خام و اون چیزیه که من می‌دونم و تو نه.

-نکنه با این نرمش انتظار داری دسته‌گل هم بفرستم براشون؟

-باید بفرستی!

هربار که پدرش روی چیزی تأکید می‌کرد و ابتدای جمله‌اش از کلمه‌ی باید استفاده می‌کرد، او عقب می‌کشید اما این‌بار مدام داشت کنجکاوتر می‌شد. می‌دانست پدرش تا نخواهد، هیچ حرفی نخواهد زد؛

@VIP ROMAN

بنابراین موهایش را با یک دست عقب زد و غرّید: شما دو تا پیرمرد رو گاهی نمی‌شه فهمید!

-یه توفیری بین ما و شما امروزی‌ها هست. ما اگه کینه کرده باشیم، با خود طرف روبه‌رو می‌شیم. شماها با همه.

-اون‌وقت ما بُرد می‌کنیم یا شماها؟

ابوذر پسرش را به پوزخندی مهمان کرد و گفت: ما صبر می‌کنیم، شما پرده‌دری. با صبر می‌شه نتیجه گرفت.

-از پشت تلفن واسه پسرت فقط رجز می‌خونی، یه بارم خرج اون پیرمرد خرفت بکن، بلکه زودتر به جواب رسیدیم.

او که از دیدن بالا و پایین پریدن پسرش لذت می‌برد، کلاهی را روی سرش گذاشت و قبل از قطع کردن تماس، انگشت اشاره‌اش را به طرف او گرفت و گفت: گل یادت نره، بزرگ باشه و همه‌ش رز قرمز.

-چی‌کار می‌خوای بکنی؟

@VIP ROMAN

-صبوری واسه دیدن نتیجه.

ساعدی نفس‌اش را پرُصدا فوت کرد و گفت: کاوه رو برگردون!

پدرش که می‌دانست چه باید بکند، او را مخاطب خواسته‌های جدی‌اش کرد: سهامی که داری، برگردون به نوه‌ی اون پیرمرد.

-چی کار کنم؟

-کاری که شنیدی رو توی همین هفته انجام بده، با شهرزاد حرف بزن که دست از سر اون پسره برداره، ازش واسه اون شوهر در نمی‌آد.

ساعدی این‌بار دیگر تاب نیاورد پشت میز بنشیند و زل بزند به دهان پدری که نمی‌دانست چه در چنته دارد. برخاست و پشت به میز، نگاهی به آسمان انداخت و این‌بار با چهره‌ای پُر اخم به پدرش چشم دوخت و پرسید: اردشیر چه نقطه‌ضعفی ازتون داره که می‌خواین این‌همه باج بدین به‌ش؟

@VIP_ROMAN

ابوذر با خونسردیِ تمام، جواب‌اش را داد و آتش دل او را شعله‌ورتر کرد: خبر انتقال سهام و درخواست طلاق شهرزاد رو تا آخر هفته به‌م بدی.

-ندم؟

-کاوه می‌تونه تا هر وقت خواست، با مادرش زندگی کنه. تو هم شرکت رو ورشکسته اعلام می‌کنی!

لبخند مختصرش تبدیل شد به خنده‌ای بلند و سرشار از تمسخر، که ابوذر خم شد و تماس را قطع کرد و با اشاره‌ی عصا، میز را به خدمتکار نشان داد و عصازنان به داخل خانه‌اش پناه برد.

ساعدی اما نمی‌خواست زیر بار زور برود، حتی اگر از سمت پدرش باشد و با تهدیدی ناخوشایند! بعید می‌دانست پدرش این‌بار تهدیدش را عملی کند.

*

پتو را کنار زد و با بی‌توجهی به دل‌ضعفه و افت فشاری که هر لحظه بیشتر به او فشار می‌آورد و بی‌حال‌ترش

@VIP_ROMAN

می‌کرد، نگاهی تب‌دار به نیم‌رخ شیرین انداخت و با صدای گرفته‌اش، پرسید:

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_شصت

تو چه‌جوری تحمل کردی؟

شیرین که توی اتاق و پای تخت نشسته بود تا حواس‌اش به پروا باشد، از غوطه خوردن توی دریای افکار و رنج‌هایش دست برداشت و سر چرخاند و گفت: نتونستم تحمل کنم.

پروا این‌بار بغض‌کرده و آماده‌ی انفجار، کف دست‌اش را روی قلب‌اش گذاشت و گفت: چرا پس همیشه آرومی؟

-چیزی که حل نمی‌شه، دادوبیداد نداره.

@VIP_ROMAN

-من نمی‌تونم عین تو باشم.

شیرین نیم‌خیز شد و روی کُنده‌ی زانوهایش نشست و دست روی شانه‌ی او گذاشت و با ملاحت جواب‌اش را داد: تو همین‌جور که هستی، خوبی.

پروا حرف او را پای تعارف گذاشت و با نگاهی خصمانه به خارج از اتاق اشاره کرد: دوره‌م کردن.

-نگرانن، حق دارن.

-من حق ندارم تنها باشم؟

شیرین سر فرود آورد و آرام گفت: داری.

پروا نگاهی به لباس مشکی خودش انداخت و با کشیدن سرآستین‌هایش تا روی بند دوم انگشت‌هایش، اجازه داد اشک‌ها بی‌پناهی‌اش را به نمایش بگذارند: هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم این‌همه دلم بسوزه واسه از دست دادن‌شون.

شیرین بلند شد و کنار او روی تخت امیرحسین نشست و با دست کشیدن پشت کمرش، اجازه داد حرف بزند. پروا که دو روز می‌شد لب به چیزی نزده و

با همه لج کرده بود، لبه‌ی آستین‌هایش را روی چشم‌هایش کشید و گفت: تا بودن، فقط دعوا بود و بحث و اوقات‌تلخی. ولی من الان دلم همون دعواها رو می‌خواد، فقط باشن...

دولا شد و سر روی پای شیرین گذاشت و او که برای هیچ‌کدام از دردهایش جز مادرش کسی را نداشت، بغض‌اش را قورت داد و با دست کشیدن روی موهای گوجه‌ای و شلخته‌ی پروا، گفت: می‌خوای یه کم بخوابی؟ فردا مراسم سومه، مهمون زیاد دارین.

-همه‌شون برن به درک!

شیرین که دیروز هم متوجه شده بود پروا ذره‌ای احترام و همدردی ظاهری بقیه را نمی‌خواهد و محل به‌اشان نمی‌دهد، پرسید: می‌خوای بریم خونه‌ی ما؟

پروا یک‌باره با پیشنهاد او، سر از روی پاهای شیرین برداشت و با نگاهی موّاج و ملتمس، پرسید: بریم زیرزمین؟

شیرین فقط پلک روی هم گذاشت.

@VIP ROMAN

کمک کرد پروا از تخت پایین بیاید و وقتی دید چندان تعادلی ندارد، دست زیر بازویش انداخت و همراهی کرد. در که باز شد، نگاه ماتم‌زده‌ی مروارید و باران و مادرش به آن‌ها دوخته شد. فاطمه که بغ کرده بود از عصر و با هیچ‌کس حرف نمی‌زد، با دیدن پروا یاد دیروز و سیلی‌هایی افتاد که او توی صورت‌اش می‌کوبید و هیچ‌کس نمی‌توانست مهارش کند. ترسیده، خود را به باران چسباند و سر توی آغوش او فرو برد.

شیرین تا کنارِ در او را برد و برای برداشتن کلید درِ زیرزمین، برگشت و برای لحظه‌ای با امیرحسین که توی آشپزخانه لیوانی آب به دست داشت، چشم در چشم شد اما نگاه گرفت و زود رفت.

بعد از آن نیم‌ساعت دراز کشیدن و آماده شدن برای آمدن به خانه‌ی اردشیرخان، دیگر چندان با هم هم‌کلام نشده بودند.

امیرحسین فقط در حال دویدن بود که مراسم آبرومند برگزار شود و بنیاد هم پابه‌پای او پیش می‌رفت. بنیامین هم کیمیا را با خود آورده بود که

کمک دست‌شان باشد. خودش هم توی پذیرایی حواس‌اش به همه بود. زندگی‌اش را مدیون محبت بی‌چشمداشت امیرحسین بود و از اول صبح تا آخر شب کمک می‌کرد و فقط برای خوابیدن به خانه‌اشان برمی‌گشتند.

پروا با خوردن باد سرد توی صورت‌اش، در خود جمع شد اما کوتاه نیامد و با کمک شیرین، دمپایی پوشید و به طرف زیرزمین رفتند.

شیرین جلوتر رفت و در را باز کرد. دست دراز کرد به طرف او و وقتی چراغ آن‌جا روشن شد، پروا با دیدن تمام وسایل و خاکی که روی‌شان نشسته بود، یاد گذشته افتاد و با هق‌هق گفت: امیرسام اگه بود، می‌ذاشت تا صبح غر بزنم، گریه کنم، به زمین‌وزمان بدوبیراه بگم، بعد با دلقک‌بازی می‌خندوندم.

شیرین جایی برای نشستن پیدا کرد و به او کمک کرد بنشیند و خودش هم کنارش، روی صندوقچه‌ای فلزی نشست و بعد از کمی سکوت و چشم دوختن به

وسایل قدیمی، سر چرخاند و بی‌هوا پرسید: هیچ‌وقت دوست نداشتی امیرسام رو؟

او که هنوز بغض داشت و چانه‌اش می‌لرزید، با چشم‌هایی که سرخ بود و به شدت می‌سوخت، به شیرین زل زد و گفت: مگه می‌شه دوست نداشته باشم؟

می‌خواست ادامه بدهد اما انگار ملاحظه‌ی شیرین را خواست بکند که سر پایین انداخت و دیگر چیزی نگفت.

شیرین با صدایی ملایم گفت: راحت باش.

پروا وسط اشک ریختن، پوزخندی زد و به یاد تمام شیطنت‌های دور از چشم پدر و مادرش، نفسی گرفت و گفت: امیرسام همیشه وقتی از آینده حرف می‌زد، می‌گفت دوست دارم مثل امیرحسین باشم.

شیرین که برای اولین مرتبه چنین چیزی می‌شنید، چشم از کف زمین گرفت و به او زل زد.

@VIP_ROMAN

پروا سری تکان داد و با چسباندن سرانگشت به گوشه‌ی چشم‌اش، جلوی اشک‌های تازه‌تر را گرفت و گفت: نگاه به بچه‌بازی‌هاش نکن که عین بز لج می‌کنه، همیشه می‌خواست اندازه اون واسه همه عزیز باشه. فقط بلد نبود چه‌جوری باشه که همه روش حساب کنن. دوستم نداشت سراغ خود امیرحسین بره.

بینی‌اش را بالا کشید و ادامه داد:

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_شصت_و_یک

منم وقتی می‌دیدم امیرسام خیلی روی اون حساب می‌کنه...

@VIP_ROMAN

دستی روی صورت خیس‌اش کشید و با نگاه گرفتن از شیرین، با تک‌سرفه‌ای خشک گفت: حرفای مزخرف امشبم رو بذار واسه حال گوهی که دارم.

-امیرحسین رو خیلی دوست دارم.

با همین تک‌جمله‌ی شیرین، پروا برای لحظاتی، دیگر اشک نریخت و خیره نگاه‌اش کرد.

او جمله‌اش را با چیزی به اتمام رساند که شده بود تنها بهانه‌اش برای سرپاماندن: شماها همدیگه رو دارین، من فقط اون رو.

پروا به او و بی‌کسی‌اش حق می‌داد. آن دختر هیچ‌کس را نداشت و اگر امیرحسین را هم از دست می‌داد، از هم می‌پاشید.

از داخل جیب شلوارش دستمالی برداشت و تلخ گفت: کاش مامان برنامه نمی‌ریخت که فراری‌مون بده.

@VIP_ROMAN

گوشه‌ی دستمال را ریز ریز کرد و ادامه داد: کاش بعد اون همه سال که ساکت مونده بود، بازم ساکت می‌موند و بابا رو نمی‌ترسوند.

شیرین که متوجه منظور او نمی‌شد، پرسید: از چی بترسونه؟

پروا لب‌هایش را به هم فشرد و جواب داد: از چیزایی که می‌دونست و بابا نمی‌خواست کسی دیگه بفهمه.

درِ زیرزمین باز شد و قامت امیرحسین توی قابِ در پیدا شد. با همان نگاه عصبی و ناراحت، با شنیدن جملات اخرشان، رو به پروا کرد و گفت: عمو چی می‌دونست؟

نگاه هر دو به چهره‌ی خسته‌ی امیرحسین بود و پروا فقط شانه بالا داد و گفت: نمی‌دونم.

-سرده، برین بالا مریض می‌شین.

-همین‌جا خوبه.

وقتی بی‌توجهی و بی‌تفاوتی پروا را دید، رو به شیرین گفت: بیا برو دو تا پتو بردار.

@VIP_ROMAN

شیرین برخاست و قبل از فاصله گرفتن از پروا، بازوی او را فشرد و کوتاه گفت: زود برمی‌گردم.

امیرحسین کنار ایستاد و شیرین شانه به سینه‌ی او ساید و رد شد. بالای پله‌ها، صدای او را از پشت سر شنید: راضی‌ش کن بیاد بالا و یه ساعت بخوابه، مریض می‌شه.

شیرین سر تکان داد و قصد کرد زودتر داخل برود که امیرحسین بازوی او را گرفت و کنار پله‌های زیرزمین نگه داشت و با خیره شدن به توسنِ چشم‌هایش، گفت: منم که نباشم، نمی‌ذارم تو تنها بمونی.

قبل از این‌که برق اشک جمع‌شده توی چشم‌های شیرین را ببیند و بیشتر اذیت شود، سر پیش برد و روی جفت پلک‌هایش را بوسید و به نجوا گفت: عزیزی برام.

سرانگشت روی دست یخ‌زده‌ی شیرین کشید و ادامه داد: دو لیوان چایی بخورین، پتو دور خودتون بپیچین.

-باشه.

@VIP ROMAN

-بذار این روزا بگذره، یه کم تحمل کن.

شیرین سر جنباند و از کنارش رد شد و رفت. صدای در ورودی را شنید و این‌بار بنیاد بود که با کشیدن بدن کوفته‌اش، او را دید که کنار پله‌های زیرزمین ایستاده و غرق فکر است، کنایه‌ای زد بلکه بگیرد: ابراز علاقه توی عزاداری یه چیز دیگه‌ست.

امیرحسین چشم از پله‌ها گرفت و فقط نگاه‌اش کرد. بنیاد لبخند خسته‌ای زد و شانه بالا داد و گفت: دروغ می‌گم؟ کم توی شب‌های تاسوعا و عاشورا ملت از هم دل می‌بردن با زنجیر و نذری و فلان؟

-پروازشون واسه کِی هست؟

می‌دانست شوخی‌هایش روی او کارگر نیست، پس جدی‌تر شد و گفت: واسه فردا.

باز سکوت میان‌شان جوانه زد.

بنیاد هم خود را به او رساند و با نگاهی اخم‌دار، پرسید: واسه جفنگیات فک‌و فامیل‌تون که عزا نگرفتی، نه؟

@VIP ROMAN

امیرحسین می‌شنید که از غیبت دو برادر او و اختلاف بین‌شان هر کس چیزی می‌گفت اما به روی خودش نمی‌آورد و به حرمت روح‌افزا که عزادار تنها فرزندشان بود، فقط به خوب برگزار شدن مراسم فکر می‌کرد.

بنیاد گفت: دسته‌گل اون پیرمرد زیادی خوشگل بود واسه مراسم دیروز. هنوز از فکرش در نیومدم.

-هرچی بود، منظورش رو به اردشیرخان رسوند که دو روزه حرف نمی‌زنه.

-چی بین این دو تاست؟ حرف از ناموس که وسط نیست؟

-نشد حرف بزنیم.

بنیاد با چین دادن به بینی‌اش، پرسید: نکنه اون پیرسگ چشم داشته به خانم‌جون‌ات؟

-نه.

وقتی نگاه منتظر بنیاد را روی خود دید، گفت: تنها چیزی که اردشیرخان توی این دنیا به‌ش حساسه،

@VIP_ROMAN

خانم‌جانه. اگر کسی چشم به‌ش می‌داشت، اجازه نمی‌داد این‌همه به‌ش نزدیک بشه.

-پس چیه بین‌شون؟

-مراسم جمع بشه، دنبال‌اش می‌رم.

دست روی شانه‌ی بنیاد گذاشت و او که تازه یادش آمد برای گفتن حرفی پیش او آمده، گفت: داداش یه چیزی می‌خوام بگم ولی...

نگاه امیرحسین را که منتظر دید، حرف‌اش را کامل کرد: باران می‌گه شب رو برگردن خونه، باز فردا سرصبحی بیارم‌شون این‌جا.

-اذیت شدن.

-بحث اذیت‌شدن نیست، می‌گه فاطمه به گریه‌ی خانم‌جان حساس شده و مدام بهونه‌گیری می‌کنه واسه بابای کثافت‌اش! نمی‌خوام این چیزا بهونه بشه واسه باز شدن پای اون مرتیکه‌ی بی‌همه‌چیز به زندگی‌مون. یه ترسی تو دل بچه نشسته، فکرمی‌کنه اون ولدچموش هم مرده که دیگه سراغ‌شون نمی‌آد.

@VIP_ROMAN

-اجبارشون نکن که توی مراسم باشن.

-خودشون می‌خوان بیان.

امیرحین سری به تشکر برای او تکان داد و بنیاد گفت: من برم برسونم‌شون اون‌طرف.

اما نرفته، برگشت و پرسید: راستی مشکلی نداره یه سر به این دخترعموت بزنم؟

-نه.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_شصت_و_دو

پله‌ها را دو تا یکی کرد و پایین رفت. وقتی در را با سینه صاف کردن و مکثی کوتاه، باز کرد؛ متوجه شد پروا دارد تند و تند روی گونه‌هایش دست می‌کشد.

@VIP_ROMAN

خودش را به آن راه زد و گفت: سرده بابا، اومدی این‌جا که چی؟

-تنها باشم.

-یعنی دنده‌عقب بگیرم و برم؟

پروا که نمی‌دانست چرا هرلحظه جگرش بیشتر از این تنهایی می‌سوخت، بدخلق شد و جواب او را داد: چه نصیحتی مونده که بقیه وقت نکردن بکنن و این امر مقدس به شما واگذار شده؟

بنیاد نیشخندی کمرنگ زد و گفت: حالا درسته رفت‌وآمد داریم توی این خونه، ولی دیگه اون‌اندازه با هم جیک تو جیک نشدیم که اوامر این‌مدلی رو به من واگذار کنن.

-پس چی؟

-اومدم قبل رفتن یه سر بزنم ببینم اون دماغ آویزونت هنوزم دستمال لازمه یا نه.

پروا سر پایین انداخت و بنیاد کوتاه گفت: مراقب خودت باش دختر.

@VIP ROMAN

پشت به او کرد که پروا با همان صدای گرفته، پرسید: امروز چی داشتی می‌گفتی به‌م؟

اخم کرد و چرخید و پرسید: من؟

-لبات داشت تکون می‌خورد وقتی امیرحسین از روی قبرها کنار کشوندم.

یاد صبح افتاد و با حفظ جدیّت توی چهره‌اش، گفت: هیچی، با اون صورت سرخ و خاکی که روی موهات ریخته بودی، یاد قسمت آخر سریال شبِ دهم افتادم.

پروا که متوجه ربط خودش با سریال نشده بود، پرسید: کتایون ریاحی شده بودم؟

-نه، ثریا قاسمی!

-خیلی بی‌شعوری.

بنباد این‌بار لبخند زد و جواب داد: می‌دونم.

عقب‌گرد کرد و در ادامه، گفت: شب‌خوش.

@VIP_ROMAN

پروا این‌بار با ملایمت گفت: سعی می‌کنی مثل امیرسام باشی ولی خیلی‌وقتا شبیه امیرحسینی.

-از چه نظر؟

-شب‌خوش.

آن دختر ادای خودش را در آورده بود برای خاتمه دادن به گفت‌وگوی‌شان.

لب روی هم لغزاند: ممنون.

پله‌ها را بالا رفت و با دیدن شیرین که سینی به دست آن‌جا ایستاده بود، ایستاد و با تعارف او، گفت: خداوکیلی این چایی می‌چسبه، ولی بعدش توی این هوای سرد مدام باید با کلیه‌هام کلنجار برم که کمربند شل می‌کنن و مثانه رو به زحمت می‌ندازن.

شیرین لبخندی زد و از کنارش رد شد که بنیاد صدایش کرد.

وقتی سینی به دست چرخید، با اشاره‌ی چشم به زیرزمین، گفت: دختره داغونه، الکی داره ادا می‌آد، تو هم که هم‌دردی باهاش، کنارش بمون.

@VIP_ROMAN

-می‌مونم.

پتوها را امیرحسین تا کنار پله‌ها آورد و به شیرین داد و برگشت.

مروارید پشتِ در ایستاده بود و با دیدن او، آرام گفت: یه لحظه تا آشپزخونه بیا امیرحسین‌جان.

پشت سر مادرش رفت و وقتی سؤالی نگاه‌اش کرد، مروارید گفت: مادر می‌دونم توی این اوضاع حال‌وحوصله‌ای نمی‌مونه واسه آدم، ولی یه موضوعی رو باید به‌ت بگم.

-چی شده؟

-یکی چندروز قبل زنگ زد و گفت بابات یه جعبه امانت داده دست‌اش. شماره‌ی من و تو رو داده که با یکی‌مون تماس بگیره، تو جواب ندادی، اونم به من زنگ زده بود.

دست به کمر گرفت و پرسید: خب؟

-گفت شیرازه، ولی واسه رسوندن اون جعبه داره می‌آد تهران.

@VIP_ROMAN

-کیه؟

مروارید شانه بالا داد: نمی‌دونم، نمی‌شناسم.

-آدرس اگه داد، به‌م بگین. خودم می‌رم.

-گفت خودم آدرس خونه‌تون رو دارم، امانتی رو می‌آرم اون‌جا.

-چیزی گفت، بی‌خبرم

نذارین.

مروارید باشه‌ای روی لب راند و امیرحسین پرسید: خانم‌جان کجاست؟

-داره قرآن می‌خونه واسه عمو و زن‌عموت. گفتم یه ساعت بخواب، قبول نکرد. گفتم راحت بذارم‌اش.

-خودتونم بخوابین، فردا مهمون زیاد داریم.

-یه سر به بابابزرگ‌ات نمی‌زنی؟

امیرحسین چشم به هال دوخت و گفت: تا فرصت هست، باید به تموم کارایی که کرده، فکر کنه.

@VIP_ROMAN

سری تکان داد و دست روی موهایش کشید و دنباله‌ی حرف‌اش را زد: کاری به‌ش نداشته باشین، فقط سر بزنید به‌ش.

وقتی مادرش سر تکان داد و رفت، او هم راهِ آمده را برگشت. پشت به خانه، دست‌ها را توی جیب‌هایش فرو کرد و زل زد به دری که توی کودکی‌هایش یک‌بار از همان در ربوده و چند وقت بعد با زخم‌هایی ماندنی و حالی خراب برگردانده شده بود. باید اردشیر را به حرف می‌آورد، شاید رسیدن به جواب تمام سؤال‌هایی که او را به بن‌بست می‌رساندند، می‌توانست گزندگی خاطرات کودکی‌اش را کمتر کند. برای خاطر شیرین هم که شده، باید تلاش می‌کرد بساط رازهای خانه‌خراب‌کُن این خانواده را جمع کند؛ حالا به هر قیمتی!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

@VIP_ROMAN

#پاسار

#پارت_دویست_و_شصت_و_سه

تخت را دور زد و با زل زدن به پنجره‌ی بسته، مدام خاطرات چند سال اخیر توی سرش مرور می‌شد. روزهایی که با لجبازی و بعد از کلنجاررفتن‌های مادرش با او همراه می‌شد.

آرام چرخید و رو به برادری که هیچ‌وقت برایش حضور فیزیکی مثمرثمری نداشت، زیر لب گفت: خوش‌به‌حال‌ات.

نفس عمیقی کشید و با خم شدن توی صورت شهریار، ادامه داد: حاضرم هرچی دارم، بدم ولی مثل تو بی‌خیال باشم.

بغض‌اش راه باز کرد و با لمس کوتاه دست او، سر روی شانه کج کرد و گفت: می‌دونی دردش کجاست؟ باورم نمی‌شه دلم واسه بابا و مامان این‌جوری تنگ بشه.

@VIP ROMAN

با شنیدن صدای باز شدن در، چندبار پلک زد و کنار کشید. دوست نداشت کسی او را ضعیف‌تر از آنی که بود، ببیند.

امیرحسین نگاهی به نیم‌رخ او انداخت و پرسید: بریم؟

پروا سر تکان داد و با برداشتن گوشی‌اش از لبه‌ی تخت، نگاهی دیگر هم به برادرش انداخت و رفت. از همان شب قبل و دو ساعتی که خوابیده و خواب دیده بود که مادرش سراغ شهریار را می‌گیرد، صبح خواهش کرده بود کسی او را به برادرش برساند و امیرحسین با شرط خوردن چند لقمه صبحانه او را همراهی کرده بود. شیرین هم آمده بود اما ترجیح داده بود توی اتومبیل بماند.

امیرحسین قدمی جلوتر بود اما حواس‌اش به صدای پای او هم بود. وقتی اسم خودش را از زبان پروا شنید، ایستاد و اجازه داد هم‌قدم‌اش شود.

-باید واسه شهریار چی کار کنم؟ هزینه اینجا بالاست، درآمدی ندارم.

@VIP_ROMAN

بی‌آن‌که سر بچرخاند، راه افتاد و گفت: اونقدری دارین که نگران شهریار نمونی.

-من الان توی اون خونه چی‌کار کنم؟

با صدای زنگ‌دار پروا که انگار داشت با خودش کلنجار می‌رفت گریه نکند و بغض‌اش را پس بزند، چرخید و جواب‌اش را داد: خونه خانم‌جان بمون.

-با بابابزرگ می‌تونم کنار بیام؟

-یه خونه کوچیک رهن کن، اینم بده اجاره.

-می‌تونم الان انجام بدم؟

امیرحسین سری تکان داد و گفت: نه، یه چند تا کار مثل انحصاروراثت باید انجام بدی، بعد می‌تونی اقدام کنی.

پروا نگاه درمانده‌اش را از او دزدید و هم‌قدم تا اتومبیل با هم رفتند.

شیرین از اتومبیل پیاده شده و کنار ردیف گل‌های باغچه‌ای بزرگ ایستاده و داشت تماشای‌شان می‌کرد.

@VIP ROMAN

امیرحسین صدایش کرد و او چرخید و با دیدن‌شان، پا تند کرد به طرف اتومبیل و سری برای پروا تکان داد و سوار شدند.

امیرحسین با تماشای صفحه‌ی روشن گوشی‌اش، پیام برادرش را دید و خطاب به شیرین و پروا گفت: بیرون ناهار می‌خورین؟

شیرین سکوت کرد و با اشاره‌ی چشم، فهماند که نظر پروا هر چه باشد، همان؛ اما او حتی سؤال امیرحسین را هم نشنیده و متوجه مکالمه نشده بود.

وقتی تکیه از شیشه‌ی پنجره گرفت و روی صندلی عقب چهارزانو نشست، متوجه نگاه امیرحسین شد و پرسید: چی شده؟

-ناهار بیرون می‌خورین؟

تا دهان باز کرد بگوید میل ندارد، شیرین دست روی پای امیرحسین گذاشت و با تاباندن کمرش، از فاصله‌ی میان دو صندلی زل زد به چهره‌ی پروا و گفت: برات سمبوسه درست بکنم؟

او که قبلاً این قول را از او گرفته بود، حالا چانه لرزاند و با تکان ریز سر، موافقت خودش را اعلام کرد.

شیرین لبخند کم‌رنگی زد و رو به امیرحسین گفت: ما رو ببر خونه خودمون.

-چیزی لازم دارین بگیرم؟

-نه، وسیله‌ش رو داریم.

-اون‌جا بمونید، سر شب یا خودم یا بنیاد می‌آد دنبال‌تون.

شیرین هم موافقت خودش را با باشه‌ای نشان داد و سر به بالشتک صندلی چسباند. به تلخی روزهای‌شان فکر می‌کرد که گوشی امیرحسین زنگ خورد.

با اخمی که چهره‌ی او را در هم بُرد، شیرین احساس ناخوشایندی پیدا کرد. این روزها از سایه‌ها هم وحشت داشت. مدام حرکات دیگران را زیر نظر می‌گرفت. از همان روز دوم که سر مزار رفته بودند، و او حس کرده بود کسی آن‌ها را زیرنظر دارد، با حالتی حواس‌جمع به اطراف نظر داشت.

@VIP_ROMAN

نمی‌دانست امیرحسین قرار است در شرایط پیش‌آمده، چه واکنشی داشته باشد بنابراین چیزی از سایه نگفت. نمی‌خواست او را درگیر چیزی کند که خودش هم به آن چندان اطمینان نداشت.

وقتی گوشی باز هم زنگ خورد، امیرحسین گوشی را برداشت و حین پارک کردن اتومبیل، تماس را وصل کرد و فقط اولین جمله‌ی او به گوش شیرین نشست: بی‌وجود زنگ بزنی یا نه، گوهی که تو خوردی رو من جمع نمی‌کنم!

در اتومبیل را به هم کوبید و با کمی فاصله، دورتر ایستاد و زل زد به آینه بغل اتومبیل. دو روزی می‌شد که کسی از زاهدان با او تماس می‌گرفت و مدام تهدیدش می‌کرد و می‌خواست که او از شیرین جدا شود و او را به زاهدان برگرداند.

حالا هم که مردی دیگر داشت او را تحریک می‌کرد که واکنش شدیدی نسبت به پدربزرگ‌اش نشان بدهد تا او هرچه می‌داند، در اختیارش قرار دهد.

@VIP_ROMAN

صدایش بالاتر رفت و پروا گفت: زندگی آدمایی مثل امیرحسین فقط از دور خوبه.

شیرین که حالی دیگر داشت، جواب داد: بودن‌شون انقدر خوب هست که بقیه چیزا رو بشه نادیده گرفت.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_شصت_و_چهار

امیرحسین بالأخره تماس را با بدخلقی و عصبانیت زیاد قطع کرد و پشت فرمان نشست. نفسی گرفت و اتومبیل را راه انداخت و گفت: قرارتون بمونه واسه یه روز دیگه. باید برگردیم خونه خانم‌جان.

شیرین چرخید و گفت: چیزی شده؟

@VIP_ROMAN

امیرحسین فقط سر تکان داد و با فشردن لب‌هایش روی هم، گفت: این دوره‌همی مسخره رو چند روز دیگه ادامه بدید.

پروا از پشت او را مخاطب قرار داد: کارتون رو فقط با زور گفتن پیش می‌برید.

امیرحسین جوابی نداد و سرعت اتومبیل را برای زودتر برگشتن بالا برد. باید این‌بار با ابوذر سرشاخ می‌شد و یقین داشت او هیچ شباهتی به پسرس ندارد و این مسئله کار او را دشوارتر می‌کرد.

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_شصت_و_چهار (ادامه)

@VIP_ROMAN

با شنیدن صدای شیون روح‌افزا، پروا از کنج مبل تکانی به خود داد و کمی قد کشید که بداند مادربزرگ‌اش توی حیاط با چه کسی روبه‌رو شده که صدا به گریه بلند کرده است.

مروارید که نگران حال پیرزن شده بود، زودتر از آشپزخانه بیرون آمد و به طرف حیاط رفت. همین‌که در را باز کرد و مردمک چرخاند روح‌افزا را پیدا کند، دو پسرش را دید که جفت‌شان دست دور گردن مادربزرگ‌شان انداخته‌اند. جان به دست‌وپاهایش برگشت و زیر لب قربان‌صدقه‌اشان رفت: مادر دورتون بگرده.

چنان برقی به چشم‌هایش نشست که بی‌حواس و پابرهنه قدمی پیش رفت اما با حس سرمای کف زمین، برگشت و دمپایی پوشید و به طرف دو فرزندش پرواز کرد.

امیرحسام زودتر متوجه حضورش شد و با بوسیدن روی شال روح‌افزا و پاک کردن اشک‌هایش، خودش

@VIP_ROMAN

پیش‌قدم شد و آغوش به روی مادرش باز کرد: سلام مامان جان.

-سلام عزیزدلم، سلام نور چشم‌ام.

بوسه‌های امیرحسام روی چشم‌ها و پیشانی مروارید، باعث غلتیدن اشک‌های آماده به خدمت او شد. پسرش با لبخندی غمناک پرسید: خوبی عزیزم؟

-شماها رو دیدم، قلبم روشن شد.

-پروا کجاست؟

مروارید دستی روی گونه‌هایش کشید و جواب‌اش را داد: داخل، یه گوشه‌ی هال کِز کرده.

-سلام.

با شنیدن صدای جدی ترِ پسر ته‌تغاری‌اش، از کنار شانه‌ی امیرحسام، نگاهی به چهره‌ی بی‌روح و لب‌های بی‌رنگ او کرد و لب‌هایش لرزید وقتی پرسید: سلام امیرسام جان، خوبی مامان؟

-خوبم.

@VIP_ROMAN

مادرش با حمایت دست گرم امیرحسام، قدمی به طرف امیرسام رفت و گفت: دنیا رو به‌م دادن مادر وقتی خبر سلامتی‌تمام به‌م رسید.

امیرسام که دوست نداشت دلتنگی‌اش برای این خانه و خاطرات و آدم‌های توی آن را خیلی نشان بدهد، سری فرود آورد و کوتاه و خفه گفت: ممنون. پروا کو؟

امیرحسام اشاره‌ای به داخل خانه کرد و گفت: تو برو داخل، من چمدون‌ها رو می‌آرم.

او همراه با مروارید رفت و امیرحسام با گرفتن دسته‌ی هر دو چمدان، نگاهی دیگر به چشم‌های مغموم و چهره‌ی داغان روح‌افزا انداخت و دوباره دلداری‌اش داد: خدا به دل‌تون قرار بده خانم‌جون. اصلاً باورم نمی‌شه همچین اتفاق افتاده. وقتی شنیدم، تا یه ساعت نمی‌تونستم حتی تکون بخورم.

-خدا داره واسه کدوم کارم تنبیه‌ام می‌کنه؟

-این‌جور نگین دورتون بگردم.

@VIP ROMAN

امیرسام اجازه داد اول مادرش وارد شود و او با تردید و ترس و هیجانی که جان‌اش را داشت از تن‌اش بیرون می‌کشید، پا به سالن خانه‌ای گذاشت که خاطرات خوب و بدی که از آن داشت، به دست‌وپاهایش پیچیده بودند.

با دیدن توده‌ای جمع‌شده روی مبل که پشت به در، خودش را در آغوش کشیده بود و تکان‌تکان می‌داد. با صدایی تحلیل‌رفته، گفت: پروا؟

او که صدای امیرسام را شنید، گردن چرخاند و صورت‌اش رو به مبل قرار گرفت.

-رو برنگردون.

پروا که آرامش چند دقیقه قبل را دیگر نداشت، چرخید و با لبی لرزان پرسید: کجا بودین؟

-نشد زودتر بلیط بگیریم.

وقتی امیرحسام هم کنار برادرش ایستاد و با لب روی هم لغزاندن سلامی به او داد، پروا با نگاهی پُرآشوب گفت: دیدی رفتن و من تنها موندم؟

@VIP_ROMAN

امیرحسام کنار مبل روی یک زانو نشست و گفت: هیچ کلمه‌ای نمی‌تونه به‌ت تسلّی بده پرواجان، منم چیزی اضافه‌تر از بقیه بلد نیستم که بگم. فقط می‌تونم بگم خیلی ناراحتم.

دست برادر کوچک‌ترش را که داشت به رابطه‌ی سرشار از آرامش آن دو نگاه می‌کرد، گرفت و رو به پروا گفت: این پسر تازه سرپا شده، ولی واسه کنارت بودن یه لحظه هم نتونست اون‌جا بمونه.

پروا که زل زده بود به دست‌های گره خورده‌ی آن دو- اتفاقی که پیش از این به‌خاطر نداشت رخ داده باشد- بینی‌اش را بالا کشید و آستین پلیورش را روی پلک‌هایش کشید و گفت: ممنون.

امیرسام که دوست داشت مثل کودکی‌های‌شان بنشیند و دست دور گردن او بیندازد و یک دل سیر با هم گریه کنند و بعد دلداری‌اش بدهد، دستی پشت گردن‌اش کشید و نگاهی به طرف اتاق‌خواب انداخت و پرسید: آقااردشیر کجاست؟

@VR_ROMAN

مروارید که سکوت کرده و گوشه‌ای ایستاده بود، با سؤال پسرش، نگاهی به چهره‌ی روح‌افزا انداخت و گفت: نه از اتاق بیرون می‌آد، نه چیزی می‌خوره.

لب بالایِ پروا به نشانه‌ی پوزخند بالا پرید اما به احترام روح‌افزا حرفی به زبان نیاورد.

مروارید در اتاق امیرحسین را باز کرد و با اشاره‌ی او، امیرحسام، چمدان‌ها را به اتاق برد و کمی روی تخت برادرش نشست. ناراحت بود و خوشحال، حس دوگانه‌ای که توی پرواز برای لحظه‌ای رهایش نکرده بود. با نشستن هواپیما توی باند فرودگاه، دنیا را به او داده بودند. ترجیح می‌داد در شرایط بهتری برمی‌گشتند اما هیچ پیشامدی را نمی‌توان پیش‌بینی کرد.

امیرسام هم وارد اتاق شد و کنار برادرش نشست. ذهن‌اش درگیر شده بود. داشت به رابطه‌ی این برادرش و پروا فکر می‌کرد، به لطافتی که داشت، به تفاهمی که انگار بین‌شان شکل گرفته بود. دست‌هایش را عقب‌تر از بدن‌اش کشید و سر چرخاند

@VIP ROMAN

به طرف برادرش و پرسید: شماها چرا قبلاً با هم این‌جوری نبودین؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_شصت_و_پنج

امیرحسام بدون چشم گرفتن از سقف، گفت: چون فرصتی برای با هم بودن ما نبود. شما دو تا عین دوقلوها همیشه با هم بودین.

-باهات برخلاف من حال‌اش خوبه.

امیرحسام چشم از بالا گرفت و با زل زدن به نیم‌رخ برادرش که زیادی وزن کم کرده بود، گفت: هر آدمی اندازه‌ی خودش از بقیه سهم داره. منم هیچ‌وقت نمی‌تونم جای خالی بهترین دوست پروا رو پُر کنم.

@VIP ROMAN

دست روی پای برادرش گذاشت و با فشردن‌اش، از روی تخت برخاست و گفت: هیچ‌جا خونه‌ی آدم نمی‌شه، کلیشه‌ای‌ترین ولی به حق‌ترین حرف عالمه.

امیرسام در جواب برادرش، گفت: می‌خوام یه مدت این‌جا بمونم.

-ورِ دل بابابزرگ؟

-از اون پیرمرد هیچی ندیدم جز زخم‌زبون و متلک، دیگه شنیدن این چیزا روم اثر نداره.

-موندن که ایراد نداره، بعید می‌دونم خانم‌جون بدش بیاد توی این اوضاع یکی کنارش باشه.

-تو چی؟ نمی‌مونی؟

امیرحسام شانه بالا داد و گفت: اگه مامان بمونه، چراکه‌نه؟ ولی اگه رفتنی شد، نمی‌شه تنهاش گذاشت.

-امیرحسین کجاست؟ زنش؟

-وقتی رسیدیم، فقط یه پیام دادم به‌ش. نمی‌دونم کجاست.

@VIP_ROMAN

امیرسام کاپشن‌اش را از تن در آورد و با بالا زدن آستین‌های پیراهن چهارخانه‌ی پشمی‌اش، دستی توی موهایش کشید و گفت: حتی واسه اونم دلم...

جمله‌اش ناقص ماند وقتی دستگیره‌ی در پایین کشیده شد و قامت امیرحسین توی در، پیش چشم دو برادر کوچک‌تر قرار گرفت.

امیرحسام با لبخند به طرف او رفت و نرسیده به امیرحسین، گفت: حلال‌زاده دل‌تنگ‌ات بودم حسابی.

در آغوش امیرحسین رفت و روی شانه‌ی او را بوسید و وقتی بین تن‌های‌شان فاصله افتاد، تازه اثر زخم‌های جدید را دید. لبخند روی لب‌هایش رنگ باخت وقتی دست امیرحسین از روی شانه‌ی برادرش پایین آمد و انگشت‌های بدون ناخن‌اش به چشم او آمدند. دست او را گرفت و با حیرت و چشم‌هایی گشاده‌تر از حالت معمول، پرسید: چه بلایی سر ناخونات و صورت‌ات اومده؟

-موش جویده.

@VIP ROMAN

نگاه از چشم‌های نگران امیرحسام گرفت و زل زد به چهره‌ی امیرسام که برق اشکِ نشسته در کاسه‌ی چشم‌هایش داشت او را لو می‌داد. سری برایش تکان داد و گفت: چطوری پسر؟

امیرسام که داشت تمام همّت خود را صرف می‌کرد که احساسی برخورد نکند، پلک زد و قطره‌اشکی روی گونه‌اش راه گرفت و به طرف آن دو رفت. دست دراز کرد اما حجم آغوش امیرحسین او را در بر گرفت و کنار گوش‌اش، صدای محکم او را شنید: تنها نمی‌مونی هیچ‌وقت.

چیزی نداشت که بگوید اما فشار دست‌اش روی کمر امیرحسین بیشتر شد. وقتی از هم جدا شدند، امیرحسام گفت: بریم یه سر پیش بابابزرگ.

امیرسام به کنایه جواب برادرش را داد: با دیدن من فکر نکنه عزرائیل اومده سروقت‌اش!

@VIP ROMAN

امیرحسین کنار کشید و تازه دو برادر شیرین را دیدند که کمی عقب‌تر ایستاده بود. امیرحسام زودتر سلام داد و جواب گرفت، امیرسام با کمی تأخیر.

شیرین به هر دو خوش‌آمد و تسلیت گفت و به طرف آشپزخانه رفت. بعد از بحث بنیاد و امیرحسین، دیگر تحمل شنیدن هیچ جروبحثی را نداشت. بنیاد قصد داشت امیرحسین را حتی برای لحظه‌ای تنها نگذارد و او مدام مخالفت می‌کرد. بین‌شان قرار گرفته بود و کاری از دست‌اش برنمی‌آمد. هم ممنون بنیاد بود که برای رفاقت تا ناکجاآباد می‌شد روی او حساب کرد و هم نگران امیرحسین که قصد داشت بی‌هوا به دل جنگ با کسانی برود که حتی تعدادی‌شان را نمی‌شناخت. دستِ آخر هم با خواهش‌کردن از امیرحسین، به بحث‌شان خاتمه داده بود. در طول مسیر هم کلمه‌ای با او حرف نزده بود.

زیر کتری را روشن کرد و با برداشتن فنجان‌های بلوری خانم‌جان، دیس حلوا و خرما را هم برداشت و کنار هم گذاشت. شب قبل که بی‌خوابی به سرش زده بود،

@VIP_ROMAN

حلواها را درست کرده بود و نگاه راضیِ اول صبحِ روح‌افزا باعث شده بود کمی احساس مفیدبودن بکند.

امیرحسین برای برداشتن لیوانی آب پا به آشپزخانه گذاشت و با دیدن شیرین که آمدن او را به روی خود نیاورد، گفت: شب برمی‌گردی خونه یا همین‌جا هستی؟

-همین‌جا هستم.

-فردا چطور؟

شیرین با تمام رنجیدن‌اش، باز دندان روی جگر گذاشت و سعی کرد سؤال او را نشنیده بگیرد و مشغول به کار خود باشد که دست امیرحسین روی شانه‌اش نشست: اتفاق جدیدی افتاده؟

برنگشت و خفه گفت: نه.

-گفته بودم یه مدت خودمم و خودم.

شیرین تکانی جزئی به سرش دهد و توی قندان، پولکی ریخت و پرسید: برادرات با چایی چی دوست دارن بخورن؟

@VIP ROMAN

-همینا که آماده کردی.

بانکه‌ی چای را دمِ دست گذاشت و زل زد به شعله‌ی رقصانِ گاز. هرروز با دیدن بیشتر توی خود رفتن پروا، به خودش فکر می‌کرد و نبودن امیرحسین و نخ‌کِش شدن دلِ بی‌تاب‌اش. تمام ستاره‌های عالم برای او جمع شده بودند توی وجود امیرحسین و این وابستگی داشت آزارش می‌داد. هم خودش را، و هم امیرحسینی را که بدون هیچ وابستگی عاطفی شدیدی همیشه به راه و کار خودش بوده.

بودن خودش را جزو غیرضروریّات زندگی امیرحسین برمی‌شمرد و برای روی پاهای خودش ایستادن، باید از او و همه فاصله می‌گرفت.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_شصت_و_شش

@VIP ROMAN

تصمیم گرفته بود یکی دو روز دیگر را هم کنار پروا بماند و بعد از آن به خانه‌ی خودشان برگردد و راهی برای پاک کردن اثر حضورش توی زندگی امیرحسین پیدا کند.

-شیرین جان؟

با شنیدن اسم خودش از زبان روح افزا، چرخید و جواب داد: بله؟

-دخترم می‌تونی یه سوپی چیزی واسه اون پیرمرد درست کنی؟

-بله.

-خیر از جوونی‌ت ببینی دخترم. قوّتی تو دست‌وپام نیست وگرنه زحمت نمی‌دادم.

شیرین قبل از این‌که قابلمه بردارد، برگشت و با کمک دادن به روح افزا برای نشستن، گفت: می تونم ازتون یه چیزی بخوام؟

روح‌افزا سری تکان داد: آره مادر، چی می‌خوای دخترم؟

-اگه یه روز دیدین نیستم، در موردم فکر بد نکنید.

@VIP_RONAN

-کجا نباشی مادر؟

شیرین با لبخندی تلخ، گفت: توی جمع و خانواده‌تون.

نگاه روح‌افزا روی لب‌های بی‌رنگ شیرین ماند و نگاه امیرحسام روی دستِ مُشت‌شده‌ی او!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_شصت_و_شش (ادامه)

گلبرگ‌ها را امیرحسام با دست روی قبر جابه‌جا کرد و شیشه‌ی گلاب دوم را از دست امیرسام که هیچ حواس‌اش به سیاهی سنگ‌های پیش رو نبود، گرفت و خودش مشغول شد. سنگ کناری قبر پدرشان را هم با گلاب شُست و دو انگشت به سنگ چسباند. مراسم هر دو فوتی در یک روز بود و سعی کرده بودند خللی در برنامه‌ی عزاداری هیچ‌یک از خانواده‌ها پیش

@VIP_ROMAN

نیاید. کف دست‌هایش سرخ شده بود. آن را به هم مالید و سر بالا گرفت تا چهره‌ی برادرش را دقیق‌تر ببیند. با آرنج به زانوی او ضربه‌ای زد و پرسید: کجایی؟

امیرسام چشم از روبه‌رو گرفت و دست‌هایش را در آغوش کشید و گفت: یه کم منگم.

شانه‌هایش را بالا پراند و در ادامه گفت: نمی‌دونم چرا برگشتم، واسه چی اومدم، کجا می‌خوام برم، چی‌کار باید بکنم، یه حال مزخرفیه.

-تازه برگشتی، یه مدت به خودت زمان بده بعد با خودت دودوتا چهارتا کن و ببین می‌خوای چی‌کار کنی؟

دختربچه‌ای که چادر مادرش را سفت گرفته بود و از روی سنگ‌ها می‌پرید، سر چرخاند و برای او زبان دراز کرد.

امیرسام با مردمک چرخاندن مسیر حرکت آن دختر و مادرش را دنبال کرد و گفت: مسئله‌م همینه، نمی‌خوام هیچ‌کاری بکنم.

@VIPROMAN

امیرحسام بلند شد و شیشه‌های خالی از گلاب را داخل کیسه‌ی نایلونی گذاشت و به برادرش خیره شد و گفت: جمع خانواده اذیت‌ات می‌کنه؟

-نه، بی‌تفاوتی‌م نسبت به‌شون داره عصبی‌م می‌کنه.

-نسبت به همه؟

سؤال برادرش زیادی واضح و رُک بود، پس بی‌تعارف جواب‌اش را داد: همه به جز اون.

-باهات دیگه حرف نزد؟

امیرسام، نوک کفش‌اش را روی حاشیه‌ی سنگ کشید و انحنایی به لب‌هایش داد و گفت: داره فرار می‌کنه ازم، شایدم حق داره.

-اگه بتونید رابطه‌تون رو مدیریت کنید، شاید ارتباط گرفتن براتون راحت‌تر از الان بشه.

-من زن دارم خبرِ مرگم، چرا الان فراریه؟

-به‌ش فکر نمی‌کنی؟ نکردی؟

-گاهی‌وقتا.

@VIP_ROMAN

امیرحسام نگاهی به آسمان انداخت که صاف بود و برخلاف شب قبل، حتی خبری از ابرهای پراکنده هم نبود. کاپشن از تن در آورد و امیرسام، پرسید: تو چی؟

-من چی؟

-با هم خیلی مَچ شدین.

او سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: یه مدت داشتیم دنبال یه سری اتفاقات رو می‌گرفتیم که بفهمیم چه خبر بوده، سرِ همون رابطه‌مون بیشتر شد، البته کارمون داشت به تهدیدات عمو ختم می‌شد که...

-پروا اون‌قدری که دور و بر تو بود، توجهی به امیرحسین نداشت.

-مگه قرار بود داشته باشه؟

امیرسام جوابی نداشت و امیرحسام، نایلون را داخل سطل زباله‌ای انداخت و برگشت کنار برادرش ایستاد و گفت: هم تو امیرحسین رو می‌شناسی، هم من. هنوزم که هنوزه، باور نمی‌کنم شیرین زن‌داداش‌مونه.

@VIP_ROMAN

تودارتر از این پسر ندیدم. اصلاً نفهمیدم کِی خوش‌اش اومد از اون دختر، ولی مطمئنم هیچ حسی نسبت به پروا نداشت وگرنه یک اشاره کافی بود که کل خانواده اون دو تا رو به هم بچسبونن. شیرین همه رو انگشت به دهن و خمار گذاشت وسط میدون.

-حسّی به‌ش ندارم.

امیرحسام که هنوز ذهن‌اش درگیر جملات دیشب شیرین بود و قصد داشت امروز با امیرحسین حرف بزند، گفت: دختر خوبیه، مصیبت زیاد داشته ولی خوب تونسته خودش رو جمع‌وجور کنه.

-واسه همین پروا باهاش می‌پلکه.

-میون هر چند جمله، یه میان‌بُر می‌زنی سمت پروا. می‌خوای همون‌جور که با بقیه‌ست، با تو هم باشه؟

امیرسام شانه‌ای بالا داد و برادرش گفت: یه جوری رفتار کن که بفهمه خیالی توی سرت نیست.

@VIP ROMAN

نگاه عاقل اندر سفیه او به امیرحسام، با کنایه دنبال شد: اگه بلد بودم، الان عین خر تو گِل کنارت نبودم و موعظه گوش نمی‌دادم.

امیرحسام لبخندی زد و در جواب، گفت: با خودت خلوت کن، خواستی یه سفر برو. ببین چی می‌خوای از زندگی‌ت.

-بقیه از گوه چی می‌خوان که من بخوام؟!

-از شهرزاد خبری نیست؟

چهره‌ی امیرسام در هم رفت و با بدخلقی گفت: اونم دیوانه‌تر از من! پیام داده برمی‌گردم که جدا بشیم.

-ناراحتی؟

-نمی‌دونم.

دست امیرحسام روی شانه‌ی او نشست: برو خونه، مامان رو یکی دو روز دیگه‌م خونه خانم‌جون‌شون نگه می‌دارم. شاید تنها شدی، از این حال در اومدی.

امیرسام که بی‌میل نبود کمی با خودش خلوت کند، گوشه‌ی چشم‌اش دست کشید و پرسید: چرا وسط

زمستون رفتن سفر شمال؟ یادم نمی‌آد عمو هیچ‌وقت تو این فصل هوس شمال رفتن کرده باشه.

-پروا یه چیزایی می‌گه ولی اونی که می‌تونست جواب بده، زیر خاکه.

-با هم درگیر که نبودن؟

این‌بار نوبت امیرحسام بود که شانه بالا بیندازد، وقتی به حرف آمد: نمی‌دونم، ولی یه مقدار از هم دور شده بودن. زن‌عمو داشت کارای خودش و پروا رو درست می‌کرد که برن.

-کجا؟

-مهاجرت کنن.

امیرسام با تعجب و چشم‌های گشاده، پرسید: بدونِ عمو؟

برادرش که سر به تأیید تکان داد، پوزخند زد و گفت: پس اوضاع‌شون داغون‌تر از اونی بوده که قبلاً دیده بودیم.

@VIP_ROMAN

-یه چیزایی هست که عمو از بقیه پنهان کرده، یه سری چیزام هست که در مورد باباست. یه مدت بگذره، می‌خوام دوباره برم دنبال‌شون. پایه‌ای؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_شصت_و_هفت

با شنیدن سؤال امیرحسام و دیدن نگاه منتظرش، سری جنباند و گفت: دنبال چی هستی؟

-خودمم نمی‌دونم، شاید می‌خوام از چیزایی سر در بیارم که خیلی‌ها نخواستن بفهمیم.

-که چی بشه؟

امیرحسام که سکوت کرد، او گفت: فهمیدم، اونم نمی‌دونی.

@VIP_ROMAN

اشاره‌ای به قبر پدرش کرد و چون می‌دانست امیرحسام همیشه چند دقیقه با پدرش حرف می‌زند، نخواست بماند و خلوت او را به هم بزند، پس قدمی به عقب برداشت و گفت: من تو ماشینم، کارت تموم شد، بیا.

امیرحسام دوباره روی پنجه‌ی پا نشست که صدای برادرش را شنید: از بیکاری بهتره.

چرخید و پرسید: چی؟

امیرسام بی‌آنکه برگردد، جواب او را داد: دنبال رازورمزِ این فامیلِ داغون گشتن.

لبخندی روی لب‌های امیرحسام نشست، این‌بار شاید می‌توانستند با هم گذشته را بهتر و دقیق‌تر زیرورو کنند.

*

گوشی را چسباند به گوش و جواب داد: سلام، بله؟

-سلام مادر، خوبی؟ دیشب برنگشتی خونه.

@VIP ROMAN

نگاهی به کاغذ خط‌خطی پیش روی خودش انداخت و جواب مروارید را داد: کار داشتم.

-اونی که قرار بود بیاد، یه ده دقیقه پیش پیام داد که رسیده تهران. می‌خواست بیاد درِ خونه، گفتم منتظر خبرم بمونه. حالا آدرس کجا رو بدم؟

روی صندلی صاف نشست و گفت: آدرس بنگاه رو بده به‌ش.

-مادر می‌خوای زنگ بزنم به پسرا که بیان اون‌جا تنها نباشی؟

سری تکان داد و جواب مادرش را با خونسردی داد: نمی‌آد که هم‌دیگه رو پاره کنیم.

-آدم از پشت تلفن که نمی‌دونه با چی و کی طرفه.

-شما نگران این چیزا نباش، آدرس بده فقط.

مروارید که نمی‌خواست حرفی به روح‌افزای عزادار بزند، صدایش را پایین کشید و گفت: مراقب خودت باش.

@VIP ROMAN

امیرحسین زودتر تماس را قطع کرده بود. مروارید برای جان پسرش نگران بود و ذهن‌اش مشغول، که متوجه نشد شیرین کِی کنارش روی زمین زانو زده.

لبخندی به روی او زد اما شیرین با کنجکاوی پرسید: چیزی شده؟

-یکی یه امانتی از داریوش خدابیامرز داره، می‌خواد تحویل بده به امیرحسین. دلم شور می‌زنه.

-کجا می‌خوان همدیگه رو ببینن؟

-گفت آدرس بنگاه رو بده به‌ش، منم دادم.

شیرین که اسم او را با احتیاط از زبان مادرش شنیده بود، گفت: می‌خواین من برم؟

دست مروارید روی دست‌های شیرین نشست و سری با عجز تکان داد: از تو چی برمی‌آد عزیزم؟ بماند که امیرحسین بفهمه حرفی زدم، از اینم که هست، دورتر می‌شه ازم.

-به آقا بنیاد خبر بدم؟

@VIP ROMAN

-می‌خواستم ولی روم نمی‌شه. شب و روز نداشته این چند وقت با زندگی و مصیبت ما.

-یه خبر می‌گیرم، ببینم کجان.

مروارید ساعد او را گرفت و گفت: فقط بگو امیرحسین چیزی نفهمه.

شیرین سری تکان داد و برای برداشتن گوشی‌اش به آشپزخانه رفت. زیر کتری را خاموش کرد و با گرفتن شماره‌ی بنیاد، پا به حیاط گذاشت و با نوک دمپایی روی زمین ضرب گرفت.

بنیاد که جواب داد، با شرمندگی‌ای که توی صدایش فریاد می‌کشید، پرسید کجاست و او جواب داد: یه سری لوازم تحریر واسه فاطمه گرفتم، شما چیزی لازم دارین که براتون بگیرم؟

-من نه، فقط می‌خواستم بدونم خبر دارین از امیرحسین؟

-باز غیب شده؟

@VIP ROMAN

-نه، با یه نفر بنگاه قرار داره. مروارید‌خانم نگران شدن...

-واسه اون لندهورِ بی‌شعور؟!

شیرین که می‌دانست بین آن دو کمی شکرآب شده، سکوت کرد و بنیاد با دنده عوض کردن، گفت: والا دیگه زبونم مو در آورد، دو شب پیش آب پاکی رو ریخت رو دستم. بودی که، دیدی. نمی‌خواد دیگه قاطی ماجراهای آقای شرلوک باشم!

-منم نمی‌خوام قاطی بشین.

-یه سر تا بنگاه می‌رم، مثلاً می‌خواد چی کار کنه؟ کارمون تا مرز پاره کردن رسیده ولی بازم دووم آوردیم، واسه خاطر اون به همین یه ذره حرمت که بین‌مون مونده هم می‌رینم! باکی نیست.

می‌دانست این مدل حرف زدن بنیاد برمی‌گردد به نگرانی‌اش نسبت به رفتار امیرحسین، پس کوتاه تشکر کرد و او پرسید: دختره چطوره؟

-پروا؟ روزا خوبه، شبا به هم می‌ریزه.

EXGHANGE GROUP 2027

-باز خوبه چندساعت خودش می‌شه، جای شکر داره. شماها هستین فعلاً؟

شیرین که هنوز هم داشت به رفتن فکر می‌کرد، با صدایی آرام جواب‌اش را داد: شاید فردا برگردم خونه.

-اون دو تا پسر اومدن، شاید باهاشون بگرده بهتر بشه.

-آره، شاید.

-چیزی لازم نداری که بهونه کنم؟

کمی فکر کرد و گفت: یه دست مانتووشلوار بگین برام بذاره، یه پلیور هم دارم، اونم برداره.

-حالا اگه دهن ما رو پرِ خون نکرد که چی‌کار به لباس زن من داری، می‌گیرم و می‌آرم. زیاد نگران نباشین، از پس خودش برمی‌آد.

-شرمنده‌م.

-تو چرا دختر خوب؟ اون باید خجالت بکشه که مدام واسه من قیافه می‌آد! منتظر خبرم باش.

@VIP ROMAN

شیرین گوشی را داخل جیب شلوارش گذاشت و چرخید. مروارید پشت در هال ایستاده و منتظر نگاه‌اش می‌کرد. وقتی پایین افتادن شانه‌های او را دید، پرسید: چی شد؟

-سپردم برام لباس بیارن، گفتن می‌رم بنگاه ببینم چه خبره.

-خدا خیرش بده.

شیرین خود را به درِ توری رساند و با لمس تورهای آن، گفت: امیرحسین از پسِ خودش برمی‌آد، شاید اصلاً مشکلی هم پیش نیاد.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_شصت_و_هشت

-ان‌شاءالله عزیزم، ان‌شاءالله.

@VIP_ROMAN

شیرین گفت سری به پروا می‌زند که از اول صبح جلوی چشم هیچ‌کدام‌شان آفتابی نشده است.

تقه‌ای به در اتاق زد و آن را باز کرد. پروا روی زمین و تکیه داده به تخت، داشت با ناخن‌هایش ور می‌رفت. پرسید: چیزی برات بیارم بخوری؟

-نه.

شیرین همان‌طور کنار در ایستاده بود که پروا گفت: کار داری؟

-نه.

-بیا بشین پیشم.

او در را پشت سر خود بست و کنار پروا روی زمین نشست که سؤال او را شنید: به‌نظرت اگه از ایران بذارم و برم، واسه کسی مهمه؟

-چرا بری؟

-چرا بمونم؟

-شهریار چی؟

@VIP_ROMAN

پروا دستی توی موهای به‌هم‌ریز خود کشید و گفت: امیرحسین گفت خودم اون و خرجی‌ش رو ردیف می‌کنم، حتماً از سهم بابا توی شرکت آقاجون می‌خواد بده.

-دل‌تنگ نمی‌شی؟

-اگه بمونم، همه رو خسته می‌کنم از خودم.

شیرین لبخند تلخ‌اش را از او پنهان کرد و گفت: به‌ش فکر کن. گاهی رفتن، جوابه و گاهی، فقط عذاب.

پروا نگاهی به چهره‌ی جدی او انداخت و پرسید: از شهرت دور شدی، جواب بود یا عذاب؟

-یه جوابِ عذاب‌آور...

نگاه سؤالی پروا روی نیم‌رخ چهره‌ی او بود که اردشیر تصمیم گرفت از اتاق در بیاید. فضای خفقان‌آور اتاق را دیگر نمی‌توانست تحمل کند؛ علی‌الخصوص وقتی پیامی از ابوذر داشت که از او خواسته بود امانتی را به او برگرداند؛ امانتی‌ای که سال‌ها آن را از خود

@VIP_ROMAN

می‌دانست و یکی پیدا شده بود یادآوری کند وقتِ برگرداندن امانتی رسیده است!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_شصت_و_هشت (ادامه)

از پشت شیشه نگاهی به او انداخت که دارد توی دفترش چیزی یادداشت می‌کند و هرازگاهی به صفحه‌ی گوشی‌اش چشم می‌دوزد. دست‌ها را رو به آسمان گرفت و زیر لب و با سر تکاندن، گفت: بسم‌الله‌الرّحمن‌الرّحیم، خدایا خودم رو سپردم به خودت! بنده‌هات تازگی همه هیولا شدن واسه من!

در کشویی را کشید و با ورودش، امیرحسین سر بالا آورد و فقط نگاه‌اش کرد، خیره و بی‌حرف.

@VIP_ROMAN

بنیاد لبخند مضحکی روی لب نشاند و دست‌ها را داخل جیب‌هایش فرو کرد و گفت: خسته شد فکِ مبارک‌ات، علیک سلام. شکرِ خدا خوبم، خانواده هم خوبن ممنون.

امیرحسین با بستن سررسید و تکیه زدن به پشتی صندلی، پرسید: کی تو رو فرستاده؟

-تا دیروز و پریروز که اجیر شما بودیم، وقت نشده سند خودم رو بدم دست صاحب بعدی!

-اومدی چی کار؟

صندلی‌ای را کج کرد و رو به امیرحسین نشست و پا روی پا انداخت و جواب‌اش را داد: اگه احوال‌پرس خانوم‌ات می‌بودی، الان می‌فهمیدی واسه چی اومدم. یکی دو دست لباس بیرونی لازم داشت، گفت بذار توی یه ساک که ببرم برسونم دست‌اش.

نگاه امیرحسین هیچ تغییری نکرد، فقط طرح پوزخند تلخی روی لب‌هایش نشست و بنیاد دست‌هایش را بالا آورد: باشه بابا، خیلی زرنگی. خر منم و هفت

@VIP ROMAN

پشتِ نیومده‌م، برو اون دو دست لباس رو بیار که برم دنبال زندگی‌م.

-خودم می‌رسونم.

بنیاد دستی پشت گردن‌اش کشید و نیم‌خیز شد و گفت: پس به‌ش بگو که زحمت‌اش افتاده گردن خودت.

با شنیدن صدایی، چرخید و پرسید: مشتری داری؟

جوابی از امیرحسین نگرفت و با زل زدن به مردی که یک پای او می‌لنگید و کیفی در دست داشت، با حواس‌پرتی گفت: یه پلیور هم می‌خواست، یادت نره بذاری.

-بنیاد!

با صدای او از جا پرید و پشت به مرد، با صدایی آمیخته به التماس گفت: خب حالا که اومدم، این‌همه بی‌وجدانی که می‌خوای بیرونم کنی؟

-به‌ت هشدار داده بودم!

@VIP_ROMAN

یک چشم‌اش ریز شد و دیگری بسته، خواهش از نگاه‌اش می‌ریخت که صدای سنگین و کلمات شمرده‌ی مرد، وادارشان کرد دست از بحث‌وجدل بردارند.

-شما باید پسر بزرگ داریوش باشی.

امیرحسین دست به میز گرفت و ایستاد. مرد مردمک روی چهره‌ی کنجکاو و اخموی بنیاد چرخاند و پرسید: شما کی باشید؟

سینه صاف کرد و با اشاره‌ی سرانگشت به طرف امیرحسین، در جواب آن مرد گفت: من رفیق فابریک این آدم، بیخ ریشِ نداشته‌ش.

صدای تعارف کوتاه امیرحسین، باعث شد مرد سری تکان بدهد و روی اولین صندلی بنشیند و کیف را روی میز بگذارد.

بنیاد با دقت خیره شده بود به تسبیح تربت مرد، به پای مشکل‌دارش، به کلاه بافتی که روی موهای جوگندمی‌اش کشیده و کم‌مویی جلوی سرش را پنهان کرده بود. حس بدی نسبت به او پیدا نکرد اما

@VR_ROMAN

نمی‌دانست او چه صنمی می‌تواند با پدر امیرحسین داشته باشد.

-بابا رو از کجا می‌شناسین؟

مرد دستی روی پای خود کشید و گفت: از دوره‌ی خدمت.

-چی رو سپرده به شما؟

مرد کیف را روی میز هل داد به طرف امیرحسین و در پاسخ به سؤال او، حقیقت را به زبان آورد: نگفت باز نکن، ولی این صندوق رو همین‌طور دربسته نگه داشتم تا الان.

امیرحسین نگاه از کیف گرفت و دست‌ها را زیر چانه به هم قفل کرد و گفت: چرا رابطه‌تون پنهان بوده؟

-اوضاع من در شأن خانواده‌ی شما نبود، پدربزرگ‌تون خوش نداشت پسرش با منِ یه‌لاقبا بگرده. واسه همین هروقت پدرتون یه سر به اصفهان می‌زد، همدیگه رو می‌دیدیم. گاه‌گداری هم یه زنگی می‌زدیم و جویای حال هم بودیم.

لبخندی گرم روی لب نشاند و با یاد کردن از روزگارانی که گذشته بود، دستی روی کیف زد و ادامه داد: به‌م سپرد دست هر کی دادم، به‌ش بگم تا اصل قصه رو نفهمیده، یکه به قاضی نره. ترجیح می‌دادم این صندوقچه رو به شما بدم تا مادرت.

-چرا؟

مرد تسبیح‌اش را دور مچ خود دو بار پیچاند و با در آوردن کلاه بافت و گذاشتن آن روی کاسه‌ی زانو، با مکثی طولانی جواب امیرحسین را داد: نمی‌دونم چی توی این صندوقه، ولی از یه سری چیزا باخبرم.

-مثلِ چی؟

بنیاد که انگار محو آرامش خانه کرده توی وجنات مرد شده بود، دست زیر چانه گذاشت و گفت: خب، ادامه‌ش؟

مرد نگاهی بین آن دو مرد جوان‌تر از خود ردوبدل کرد و گفت: عموت چند روز قبلِ فوت بابات، یه سری

@VIP_ROMAN

مدرک به‌ش نشون می‌ده. چیزایی که بابات می‌دونسته ولی نصفه‌نیمه، ناقص، کم‌وزیاد.

امیرحسین این‌مرتبه دیگر سؤال نپرسید، همه تن گوش شده بود برای شنیدن و فشار سرانگشت‌هایش روی لبه‌ی میز، خون را از سرانگشت‌هایش عقب رانده بود.

مرد که نمی‌دانست این پسر چقدر در جریان امور است، زیپ کیف را آرام باز کرد و با در آوردن صندوق از داخل آن و قبل از سپردن‌اش به دست پسر دوست دیرینه‌اش، گفت: بابات و خانوم اول‌اش فرمالیته از هم جدا شدن، نه واقعی.

بنیاد که دیگر فضای صندلی برایش کم بود، روی آن جابه‌جا شد و با طاقت از دیت دادن و چشم گشاد کردن، زودتر پرسید: یعنی چی اون‌وقت؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

@VIP_ROMAN

#پارت_دویست_و_شصت_و_نه

امیرحسین می‌دانست برادری داشته اما نمی‌دانست چطور شد که پدرش آن‌ها را رها کرده و این سه پسر را چون جان دوست داشت. این دل‌چرکینی داشت او را از پا در می‌آورد که این مرد غریبه، جواب کدورت او نسبت به پدرش را داد: زن باردار رو که نمی‌شد طلاق داد، فقط باید وانمود می‌کردن که جدا شدن که بابات ازشون دل بکّنه.

کنار بینی امیرحسین پرید. سرانگشتِ شست را چندباری روی میز کشید و آرام‌آرام شروع کرد ضربه زدن روی میز، آن هم با دستی که انگشت‌های بی‌ناخن‌اش هنوز بهبود پیدا نکرده بود.

بنیاد که حسابی گیج شده بود، با ضرباهنگ کفِ دست او، به خودش آمد و به سرعت چرخید و خود را پشت میز امیرحسین رساند و دست‌اش را گرفت: نکن پسر.

@VIP_ROMAN

مرد که متوجه شد خشم نهفته‌ای پشت این آرامش خانه کرده، دستی روی صندوق کشید و کلیدش را از جیب شلوارش در آورد و آن را روی میز گذاشت. کلاه روی موهایش را پوشاند و مرد با کمک دسته‌های صندلی، برخاست و گفت: من یه چند سالی از بابات کوچیک‌تر بودم. اون بنا به خواسته‌ی پدرش چسبید به زندگی‌ش و من رفتم جبهه. رفقا رفتن و من جا موندم، همین‌که عمرم کفاف داد وصیت پدرت رو انجام بدم، الحمدالله.

امیرحسین کلید را میان انگشت‌های خم شده‌اش گرفت و گفت: خبری از اون زن و بچه دارین؟

-کم‌وبیش.

نگاه‌اش دودو زد وقتی چشم از صندوق گرفت و پرسید: می‌تونم تماس بگیرم باهاتون؟

مرد دست دراز کرد به طرف او، و با لبخند گفت: شماره‌ی من رو دارین. اگه عمری بود و سؤالی داشتین

که فکر کردین جواب اون می‌تونه پیش من باشه، تماس‌تون بی‌جواب نمی‌مونه.

امیرحسین برخاست و دست مرد را گرفت. سری تکان داد و خم شد روی میز. نگاهی به کلید انداخت و با دودلی آن را توی قفل صندوقچه گذاشت اما نچرخاند.

بنیاد که تا کنار در همراهِ مرد رفته بود، کنار گوش او پچ‌پچی کرد و با گرفتن شماره‌ی مرد، او را بدرقه کرد و برگشت.

نگاهی به چهره‌ی ناخوانای امیرحسین انداخت و گفت: نمی‌خوای بازش کنی؟

نگاه او را به خود دید، ادامه داد: من می‌رم، همین‌که خیالم راحت شد طرف آدم حسابی بود و کاری به‌ت نداشت، بس بود.

دستی توی هوا تکان داد و پشت به او قدمی پیش رفت که صدای امیرحسین، او را از رفتن بازداشت: کلید رو تو بچرخون.

وقتی روی یک پا چرخید و سؤالی خیره‌ی او شد، امیرحسین صندوق را روی میز و به طرف او هل داد و خودش روی صندلی نشست و منتظر ماند.

بنیاد برگشت و لبه‌ی میز نشست و بسم‌الله گویان، کلید را چرخاند و در صندوق را باز کرد و با دیدن کلی عکس و فیلم قدیمی، گفت: آلبوم خانوادگی بابات از زندگی قبلی‌شه؟

صندوقچه را به طرف امیرحسین چرخاند و او زل زد به عکس‌های قدیمی‌ای که حاشیه‌اشان تغییر رنگ داده و روی خود عکس‌ها تا خوردگی دیده می‌شد. به حلقه فیلم‌هایی که کمتر کسی می‌توانست حالا بتواند چاپ‌شان بکند. به خرده‌ریزهای دیگری که زیر عکس‌ها پنهان شده بودند.

جرأتی به خود داد و دست توی صندوقچه برد و عکس‌ها را که با کش پول به هم سنجاق شده بودند، برداشت و روی میز گذاشت. فیلم‌ها را کنار زد و به عکسی چهارگوش و با حاشیه‌های دالبُری‌اش خیره ماند. سرانگشت‌های لرزان‌اش روی عکس نشست اما

انگار کسی داشت قلب‌اش را می‌گداخت. آهنگری داشت نعل اسبی را توی سینه‌ی او می‌کوبید. روی سینه‌اش بختک نشسته بود. هوا کم بود. نفس کم آورده بود. توی آن سرمای کوفتی، عرق به پیشانی‌اش نشسته بود. او که عادت به طوفان داشت، حالا با نسیمی داشت از هم می‌پاشید.

بنیاد که با دیدن حال او ترسیده بود، دو سه باری صدایش کرد و وقتی جوابی نگرفت، شانه‌اش را گرفت و بلندتر گفت: امیرحسین؟ داداش چی شدی تو؟

برای ثانیه‌ای چشم از عکس نگرفته بود.

بنیاد صندوقچه را بست و کنارش روی پنجه‌ی پا نشست و صندلی‌اش را کمی به طرف خودش چرخاند: امیرحسین؟ جون من اذیت نکن، چی شدی تو؟ یه حرفی بزن توروخدا.

-بچه‌ی یکی دیگه‌م...

با صدای او که از ته چاه می‌آمد، بنیاد چهره در هم کشید و گفت: این دیگه چه مزخرفیه؟

@VP_ROMAN

صندوق را پُرصدا روی میز کشید و آن را پشت‌ورو توی دست‌اش گرفت، هرچه داخل‌اش بود، با صدا بیرون ریخت. عکسی را که امیرحسین میخکوب‌اش شده بود، پیدا کرد و زل زد به چهره‌ی کودکی که توی آغوش زنی جوان نشسته بود و لبخندش، تمام قاب دوربینِ عکاس را پر کرده بود. چندسال قبل که دور از چشم اردشیر، ناهار را مهمان دست‌پخت روح‌افزا شده بود، عکس‌های کودکی امیرحسین را دیده بود و شناختن او توی این عکس و در آغوش زنی غریبه، کار سختی نبود.

عکس را امیرحسین از دست او گرفت و دوباره خیره شد به لبخند آن کودک، به دست مادرانه‌ای که او را سفت نگه داشته بود، به موهای کوتاه و چهره‌ی ملیح زن، به کت کوچکی که تن خودش بود.

داشت جان می‌گند.

دکمه‌ی بالایِ پیراهن‌اش را باز کرد و عکس را روی میز گذاشت. از روی صندلی برخاست و با پشت پا، صندلی‌اش را عقب راند. دوباره زل زد به عکس.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_هفتاد

دست‌هایش حتی توی موهایش هم آرام نگرفتند. دست دراز کرد و صندوقچه را وسط بنگاه پرتاب کرد.

بنیاد که نمی‌دانست چه کند، هراسان و با التماس کنارش ایستاد و گفت: داداش اول بذار مطمئن بشیم بعد به هم بریز.

-مطمئن بشیم؟

پوزخندی زد و دسته‌ی عکس‌ها را برداشت. کش پول را کشید و دانه به دانه‌ی عکس‌ها را روی میز گذاشت. آن زن همه جا بود، خودش هم. سرانگشت اشاره‌اش روی اولین عکس نشست و با فشردن‌اش، رو کرد به طرف بنیاد و با صدایی خارج از کنترل گفت: کوری مگه؟

@VIP_ROMAN

عکس را برداشت و رو به نگاه نگران او گرفت و پرسید: نمی‌بینی؟

-قربونت داداش، نکن این‌جور. می‌ریم می‌پرسیم.

امیرحسین سرش را به شدت تکان داد و چنگی به عکس‌ها زد و گفت: من می‌پرسم!

هرچه توی دست‌هایش جا می‌شد، برداشت و با محکم گرفتن‌شان، با خشمی که داشت هرلحظه بیشتر می‌شد، رو به بنیاد کرد و گفت: نه دنبالم می‌آی، نه به کسی زنگ می‌زنی!

-باشه ولی با این حال کجا می‌خوای بری؟

-می‌رم حال اردشیرخان رو بپرسم!

بنیاد با دست‌هایی گره خورده روی سر، به رفتن او خیره ماند و پوفی کشید و لعنتی به روح اردشیر فرستاد که زندگی را به کام این پسر تلخ کرده بود!

*

@VIP_ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_هفتاد (ادامه)

سلام نماز را که داد و ذکرش را تمام کرد، جانماز را بست و روی میز گذاشت و نگاهی خیره به چهره‌ی تکیده‌ی اردشیر انداخت که در این مدت و بعد از مراسم کوروش، حتی یک کلمه با هیچ‌کدام‌شان هم‌کلام نشده بود. غذا را هم اگر خود روح‌افزا برایش توی سینی نمی‌بُرد، نمی‌خورد و فقط به کنج اتاق خیره می‌ماند. شب‌ها هم دیروقت می‌خوابید. از خانه بیرون نمی‌رفت و راننده‌اش را مرخص کرده بود. دنبال کارشان را نمی‌گرفت. هیچ علاقه‌ای به چیزی نشان نمی‌داد. با دیدن نوه‌هایش و این دور هم جمع بودن‌شان هم واکنشی نداشت. این سکوت طولانی داشت روح‌افزا را نگران می‌کرد. خودش از پا افتاده و داغ دو فرزندش، از او چیزی باقی نگذاشته بود اما نمی‌خواست داغ بعدی هم از دست رفتن این مرد مغرور باشد.

از روی صندلی برخاست و چادرنمازش را تا کرد و با برداشتن عینک‌اش، گفت: عمری برای همین دو رکعت نمازم طعنه زدی، حالا خودت واسه چی روزه گرفتی؟ انگار نه انگار اینا همه مهمون خونه‌ی تو هستن، تا کِی می‌خوای توی این اتاق قایم بشی؟!

اردشیر همان‌طور که به تاج تخت تکیه داده و پا روی پا انداخته بود، سری تکان داد و سعی کرد خود را به خواب بزند بلکه روح‌افزا به او گیر ندهد. متلاشی شده بود و با هیچ‌کس نمی‌توانست کلامی حرف بزند. بعد از عمری دویدن برای زندگی‌اش، برای حفظ منش و دارایی‌اش، دورش پر بود از آدم، اما حالا که نیاز داشت کسی صدایش را بشنود، راهی پیش پاهای ناتوان‌اش بگذارد، دست‌اش را بگیرد، از ملامت شنیدن نجات‌اش دهد، هیچ‌کس نبود. همه را از خود تارانده بود. نه محرمی مانده بود، نه همدمی. می‌دانست این پیرزن که برای دوست‌داشتن‌اش هزار راه و بیراه رفته بود هم، دیگر میل چندانی برای با او ماندن ندارد و فقط به حرمت بقیه، به خانه‌اش برگشته است. میان

برهوت، ترجیح می‌داد بمیرد و مجبور نباشد روزهایی را ببیند که زیاد دور نبودند.

روح‌افزا پای تخت ایستاد و با زبانی تلخ پرسید: عمری آجر روی آجر و پول روی پول گذاشتی، می‌گفتم داری واسه دو تا بچه‌ت می‌دویی، دیگه بچه‌ای نمونده که بگم واسه خاطر اونا پاشو.

بغض خش انداخت روی صدایش و چانه‌اش لرزید وقتی گفت: بچه‌هاشون که هستن...

اردشیر که یاد نگاه‌های تلخ و ناراضی امیرحسین و امیرسام افتاد، پوزخندی زد و بعد از دوباره سر به افسوس تکان دادن، جواب پیرزن را داد: اونا باید زیر پروبال من رو می‌گرفتن، نه من از اونارو.

-روی خوش نشون دادی که نگرفتن؟

-اینا واسه این کارا تربیت نشدن، اون یکی هم که جنم داره...

هنوز هم وقتی اسم امیرحسین وسط می‌آمد، تمام جان‌اش پر از حسرت می‌شد که چرا هیچ‌وقت

علاقه‌ای برای چرخاندن دستگاه عریض‌وطویل او از خود نشان نداده بود؟ چرا راهِ نرفته‌ی پدرش را رفت و از همه دور شد؟ هرچند جواب‌اش را می‌دانست اما تصور نمی‌کرد بلای ناخواسته‌ای که سر او در کودکی آمده، او را تا این سن از همه فراری دهد.

روح‌افزا نگاهی دیگر به چهره‌ی چروک شوهرش انداخت و بی‌حرف از اتاق خارج شد. نزدیک به آشپزخانه روی مبلی نشست و تسبیح عقیق خودش را برداشت و شروع کرد به صلوات‌گفتن، که مروارید بلند شد برای او چیزی بیاورد که دست بالا گرفت و گفت: هیچی میل ندارم مادر، بشین.

-یه چایی بیارم.

-نمی‌خواد. بشین، از صبح داری با خونه سروکله می‌زنی.

-بیکار بشینم، هزارجور فکروخیال سراغم می آد.

روح‌افزا روی نشیمنگاه مبل، ضربه‌ای ملایم زد و او را به نشستن کنار خودش دعوت کرد. وقتی مروارید میل

@VIP ROMAN

و کاموا را در بغل گرفت و کنارش نشست، با چشم چرخاندن سمت اتاق پسرش، پرسید: پروا حرفی نزده به شما؟

-در مورد چی؟

-که می‌مونه این‌جا یا نه؟

روح‌افزا سری به مخالفت تکان داد و گفت: نه، فعلاً که سرش با شیرین گرمه. آدم هم‌زبون می‌خواد. خداروشکر که این دختر هست بشینه پای درددل این بچه.

مروارید سری تکان داد و دستی روی کاموای سرمه‌ای‌رنگ کشید. مدام چشم به ساعت داشت که پسرهایش را ببیند اما رو نداشت حرف از رفتن بزند. کسی باید کنار این پیرمرد و پیرزن می‌بود و کمک‌حال‌شان می‌شد.

-امیرسام چرا امروز برنگشت خونه؟

@VIP_ROMAN

با سؤال روح‌افزا، سر بالا آورد و جواب‌اش را داد: از حسام پرسیدم، گفت می‌خواد یکی دو روز تنها باشه، رفته خونه‌ی خودمون.

دست روح‌افزا روی دست‌های او نشست و صدایش پر از عطوفت و توجه بود وقتی گفت: مادر خودت رو مجبور نکنی واسه این‌جا موندن، هروقت دل‌ات خواست برگرد سر زندگی خودت.

-این چه حرفیه؟ به دل خودم اینجا موندم. اون بچه‌م انگار یه کم آروم گرفته، نمی‌خوام بهونه دست‌اش بدم که دوباره یاغی و فراری بشه.

-کمتر بی‌قراری می‌کرد. زمان که بگذره، از اون شور می‌افته و بالغ‌تر می‌شه.

-دل منم به همین خوشه، واسه همین هیچی از زن و زندگی‌ش نپرسیدم. گذاشتم یه کم اوضاع بهتر بشه، که خودش تعریف کنه می‌خواد چی‌کار کنه.

-هرچی که شد، تو مادری، کنارش بمون. هیچی جای مهر مادر رو نمی‌گیره.

@VIP ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_یک

نم به چشم‌هایش نشست وقتی دست روی پای خود کشید و به حسرت گفت: من که لایق نبودم و محروم شدم مادر، تو قدر این روزا رو بدون.

مروارید دست روی شانه‌ی پیرزن گذاشت و با نگاهی لبالب از دلسوزی، با حسرتی که با نبودن داریوش در زندگی‌اش موج می‌انداخت، پشت او دست کشید و لب جنباند: خدا نیاره روزی که من نداشته باشم‌شون. به‌خدا واسه خاطر این سه تا پسره که نبودن داریوش رو دارم تاب می‌آرم.

تازه جمله‌اش به اتمام رسیده بود که صدای بلندی از بیرون به گوش‌شان رسید. روح افزا دست روی

سینه‌اش گذاشت و گفت: یا امیرالمؤمنین، این چه صدایی بود؟!

مروارید هم ترسید و چشم دوخت به در. نمی‌دانست چه خبر شده و جانِ برخاستن هم نداشت که دخترها از داخل اتاق بیرون آمدند. پروا زودتر به حرف آمد: خانم‌جون چه خبر شده؟

-نمی‌دونم مادر، صدا از بیرون اومد.

شیرین و پروا نگاهی ردوبدل کردند و هر دو با هم به طرف درِ ورودی رفتند که مروارید، ترسیده از جا بلند شد و پرسید: کجا می‌رین؟

شیرین جواب‌اش را کوتاه داد: ببینیم صدای چی بود.

روح‌افزا پرسید: امیرحسام کجاست؟

مروارید به سختی چشم از قامت دخترها گرفت و گفت: گفتم بره واسه ناهار نوشیدنی بگیره.

پروا در را باز کرد که دوباره همان صدا بلند شد. روح‌افزا دستی روی پای خودش کوبید و گفت: یا باب‌الحوائج...

@VR_ROMAN

از روی مبل به زحمت بلند شد و به دخترها اشاره کرد: مادر بیرون نرین، شاید دزدی چیزی باشه.

پروا حین دمپایی پوشیدن، آسمان را نشان‌شان داد و گفت: تو روز روشن؟!

وقتی برای بار سوم چیزی به در حیاط کوبیده شد، شیرین گفت: هر کی هست، ول‌کُن نیست. وایستا با هم بریم.

مروارید کمی جلوتر رفت و با سرک کشیدن، گفت: شیرین‌جان نرو دختر. پرواجان؟

-ترس نداره زن‌عمو، هنوز هوا تاریک نشده.

هر دو با برداشتن قدم‌هایی بلند خود را پشت در حیاط رساندند و پروا صدا بلند کرد: کیه؟

هر دو گوش به در چسباندند. شیرین با صدایی آرام گفت: صدایی نیست، رفت به‌نظرت؟

پروا که برخلاف ادعاهایش، نگران شده بود، گوشی را از جیب هودی‌اش بیرون کشید و گفت: من می‌ترسم، بذار یه زنگ بزنم امیرحسام.

@VIP_ROMAN

تماس که وصل شد، غرّید: کجایی تو؟

صدای کوبیدن دوباره بلند شد و پروا به خود لرزید و از تصور کسی که باز بخواهد روی صورت‌شان چیزی بپاشد، کنجی خم شد و دست روی یک گوش خود گذاشت و التماس کرد امیرحسام زودتر خودش را برساند وقتی با ترس تکرار کرد: یکی داره عین دیوونه‌ها در می‌زنه. توروخدا زودتر بیا.

شیرین اما کمر راست کرد و در را باز کرد. با دیدن اویی که سنگ به دست جلوی در ایستاده بود، مبهوت ماند. دست او بالا رفته بود که سنگ بزرگ را دوباره به در بکوبد و فاصله‌ی دست او و صورت شیرین زیاد نبود.

پروا که ترسیده بود، وقتی دید شیرین از جای خود تکان نمی‌خورد، با قورت دادن آب دهان‌اش، با قدم‌هایی لرزان به او نزدیک شد و با گرفتن بازوی شیرین، پشت او پنهان شد و از روی شانه‌اش نگاهی به روبه‌رو انداخت و خفه، گفت: امیرحسین؟

@VIP ROMAN

او بود که داشت با پاره‌آجر به در می‌کوبید. توی همان پیراهن و شلوار مشکی‌ای بود که آخرین بار دیده بودند. موهایش روی پیشانی ریخته بود. سرزانوهایش گِلی بود. کف دست‌هایش، گِلی بود.

پاره‌آجر را پرت کرد کنار پای خودش و بی‌مکث، پیش آمد و با تنه زدن به شیرین، وارد حیاط شد.

پروا دست پشت کمر شیرین گذاشت و هر دو سرپا ماندند. خودش در را بست و رو به شیرین که هنوز هم داشت به روبه‌رو نگاه می‌کرد، پرسید: چه بلایی سرش اومده؟

امیرحسین با همان کفش‌های گِلی، با همان حال بد، با همان عصبانیتی که هیچ مرزی تا انفجارش نمانده بود، وارد هال شد و مروارید بود که اولین واکنش را با گشاد شدن چشم‌هایش نشان داد و وحشت‌زده گفت: این چه سروشکلیه مادر؟ چی شده؟

-اردشیرخان کجاست؟

-مادر...

بی‌توجه به مادر شنیدن از زبان روح‌افزا، به طرف اتاق‌خواب‌شان رفت و با کوبیدن در به دیوار، دست روی آن گذاشت و تمام حجم صدایش را آزاد کرد: از این سوراخ موش نمی‌خوای بیای بیرون؟

اردشیر که رادیو در دست داشت، با نگاهی پُراخم، به کفش‌های امیرحسین چشم دوخت اما او بلندتر فریاد کشید: با توأم!

امیرحسام که یک نفس تا خانه دویده بود، با شنیدن اوضاع امیرحسین و حال بدش، پلاستیک خرید را دست پروا داد و خودش دوید تا به برادرش برسد. وقتی برای بار سوم امیرحسین داد کشید، او بود که با نفس‌نفس‌زدن وسط هال ایستاد و پرسید: چه خبره؟

روح‌افزا که داشت قالب تهی می‌کرد و این پسر را هیچ‌وقت این مدلی ندیده بود، صدایش کرد به تمنا و خواهش: امیرحسین، امیرجان، عزیزِ من، بیا بشین بگو چی شده مادر...

@VP ROMAN

امیرحسین برگشت و انگشت تهدید به روی همه نشانه رفت: یه قدم جلو بیاین، همه رو پشیمون می‌کنم از کارشون!

اردشیر که نمی‌دانست چه خبر شده، رادیو را خاموش کرد و گفت: کی پُرت کرده؟

صدای فریاد نوه‌اش، سقف اتاق را روی سرش آوار کرد:

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_دو

اونی که واسه خاطر کثافت‌کاری تو رفته زیر خاک!

می‌ترسید اتفاق جدیدی افتاده باشد یا ابوذر سراغ نوه‌اش آمده باشد، اما با تکیه بر عصایش از روی تخت بلند شد و سعی کرد مقاومت نشان بدهد در

@VIP_ROMAN

مقابل امیرحسین: هارت‌وپورت کردن سر یه پیرمرد عزیزت نمی‌کنه بچه.

مروارید پشت سر پسرش ایستاد و با گریه گفت: مامان‌جان...

او که این کلمه را شنید، در اتاق را رها کرد و چرخید و داد کشید: مادر من کیه؟

-مادرت منم، دردت به جونم...

امیرحسین توی قاب در چرخید و با انگشت اشاره، مروارید را نشانِ اردشیر داد و گفت: تو بگو، از زبون تو می‌خوام بشنوم. این زن، مادر منه؟

عکسی را از داخل جیب شلوارش بیرون کشید و کنار پای پیرمرد انداخت و با نفرتی تلخ و سخت، با ته‌مانده‌ی انرژی‌اش، لب روی هم لغزاند: یا این یکی...

روح‌افزا دست روی شانه‌ی مروارید گذاشت و با تکان سر وادارش کرد عقب بایستد. خودش قدمی پیش رفت و با لمس کمر امیرحسین، او را وادار کرد راهی برای او باز کند.

@VIP_ROMAN

قدمی دیگر هم برداشت و به زحمت خم شد. عکس را برداشت و نگاهی به آن انداخت. چهره‌ی زن هیچ برایش آشنا نبود اما کودک، چرا. امیرحسین بود اما توی لباس‌هایی که او به خاطر نداشت هیچ‌وقت تن او کرده باشند.

سر بالا آورد و عکس را با همان دست لرزان چرخاند و رو به شوهرش گفت: این زن کیه؟

نگاه اردشیر روی عکس سیاه‌وسفیدی بود که سه سال قبل از داخل گاوصندوق شخصی‌اش گم شده بود و او برای به هم نزدن آشی که تا آن روز شور هم شده بود، لب از هم باز نکرده و دنبال پیداکردن‌اش نرفته بود. حالا همان عکس توی دست‌های زنی بود که بی‌شک نمی‌توانست این حجم پنهان‌کاری را باور کند.

لب‌هایش روی هم تکانی خفیف خوردند اما صدایی از او در نیامد.

-اردشیر؟ جواب بده. این زن کیه که بچه‌م رو بغل گرفته؟

مروارید هم کنجکاو شده بود بداند چه خبر است. دست امیرحسام را که برای آرام‌کردن‌اش روی شانه‌هایش قرار گرفته بود، کنار زد و دوش به دوش امیرحسین ایستاد و پرسید: کدوم زن؟

روح‌افزا نگاهی خیره به پیرمرد انداخت و گفت: جواب‌اش با اردشیره.

مروارید جلو رفت و نگاه‌اش به عکس افتاد. می‌دانست کسی توی زندگی داریوش بوده اما هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد وقتی رابطه‌اشان را دوباره از سر گرفته‌اند، هنوز هم هوای زنی دیگر توی زندگی‌اش جریان داشته، با بغض عکس را از دست روح‌افزا بیرون کشید و رو به اردشیر، گفت: شما گفتین که دیگه کسی نیست.

عکس را برگرداند و گفت: بچه‌ی من چرا بغل یه زن غریبه‌ست؟

امیرحسین که تمام این مدت سکوت کرده بود تا صدای پیرمرد و توضیح او را بشنود، پوزخند زد و موهایش را با یک دست به هم ریخت و دستِ

مشت‌شده‌اش را به دیوار کوبید و صدا بالا برد: باید جواب بدی!

اردشیر که درمانده‌تر از هروقت دیگری بود، با چشم دوختن به کوچک و بزرگ که نگاه از او نمی‌گرفتند، با بالا آوردن عصا و اشاره به عکس، گفت: اون، تو نیستی پسرجان!

امیرحسام چشم از پروا گرفت و زل زد به قامت خمیده‌ی برادرش که داشت سر تکان می‌داد و می‌دانست هیچ واکنشی از او بعید نیست حتی سر کوباندن به دیوار. جلوتر رفت و پشت سرش ایستاد و حواس‌اش را داد به دست‌های او که مدام دو طرف بدن‌اش تکان می‌داد.

مروارید با دست کشیدن روی چشم‌هایش، نگاهی دقیق‌تر به عکس انداخت. باور نمی‌کرد آن‌چه را که اردشیر به زبان آورد. عکس را به طرف روح‌افزا گرفت و گفت: خانم‌جون این بچه مگه امیرحسین نیست؟ شما بگو.

@VIP ROMAN

روح‌افزا که چشم از چهره‌ی سخت و چانه‌ی منقبض‌شده‌ی اردشیر برنداشته بود، رو به او با تلخی تمام، گفت: اون بچه الان کجاست؟

اردشیر که می‌دانست روح‌افزا تفاوت ناچیز میان آن دو کودک را می‌تواند تشخیص بدهد، دیگر نتوانست روی پاهایش بایستد. لبه‌ی تخت نشست و لرز دست‌هایش را با گرفتن عصا سعی داشت کنترل کند که پیرزن سؤال سخت‌تری پرسید: چی‌کار کردی که بین این زن و بچه‌ی دیگه‌ش فاصله افتاده؟

قلب مروارید را یکی از توی سینه در آورده و بیخ دیوار، روی آن داشت میخ فرو می‌کرد. نمی‌فهمید منظور روح افزا را. کدام بچه‌ی دیگر؟ او که تا چند سال فقط امیرحسین را داشت. کودک دیگری نزاییده بود که این‌قدر شبیه به پسر بزرگ‌اش باشد.

اردشیر که دیگر قافیه را باخته بود، دستی روی صورت تکیده‌اش کشید و با صدایی برآمده از قعر چاه، جواب نگاه‌های منتظرشان را داد: دوقلو داشتی. اون بچه، قل دیگه‌ی این پسرته.

با افتادن مروارید، امیرحسام به طرف‌اش دوید، شیرین با جلو رفتن و با ایستادن روی پنجه‌ی پا دست روی گوش‌های امیرحسین گذاشت و با گریه، با خواهش، با حیرت، با تمام مهری که نسبت به این مرد درون قلب‌اش حس می‌کرد، گفت: گوش نده، اصلاً گوش نده.

روح‌افزا تکیه به دیوار داد و بی‌حال، زل زد به کف اتاق. می‌ترسید حرفی بزند و راز کثیف دیگری توی صورت‌اش بخورد.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_سه

مروارید که از حال رفته بود، با سیلی‌های امیرحسام، لحظه‌ای پلک باز کرد اما هوشیار نشد. پروا شماره‌ی اورژانس را گرفت و کمک خواست. امیرحسین اما، با

@VIP_ROMAN

گرفتن دیوار، سر چرخاند و دست‌های شیرین از روی گوش‌هایش سُر خورد. قدمی برداشت، بی‌حال و کم‌توان. شیرین جثه‌ی لاغرش را تکیه‌گاه بدن او کرد و کمک کرد تا رسیدن به اتاق خودش، از پا نیفتد.

در را باز کرد و امیرحسین قبل از پا گذاشتن داخل اتاق، سر چرخاند و با خیره شدن به نگاه آبدار شیرین، پرسید: چرا تموم نمی‌شه؟

چانه‌ی شیرین لرزید و دست‌اش را دور کمر او محکم‌تر کرد. در اتاق که با کمک پای او بسته شد، امیرحسین با تکیه دادن به دیوار، فاصله‌ای میان خودش و او انداخت. عکس دیگری از داخل جیب شلوارش بیرون کشید و این‌بار چهره‌ی پسربچه را تار می‌دید. توانی برایش نمانده بود که بخواهد باز هم سر آن پیرمرد ازخودراضی فریاد بکشد و بخواهد تمام کثافت گذشته را یک‌جا بالا بیاورد و به درک که قلب یکی‌شان این وسط بایستد!

شیرین جلوتر رفت، عکس را از دست امیرحسین گرفت و نگاهی به چهره‌ی آن کودک انداخت.

شباهت بی‌اندازه‌اشان، هر کسی را به اشتباه می‌انداخت به جز روح افزایی که زندگی‌اش به وجود این پسر کوک شده و نفس‌اش به نفس او بند بود.

-بازم هست...

نگاه شیرین از عکس کَنده شد و به لب‌های خشک امیرحسین خیره ماند.

او پلک روی هم گذاشت و دوباره تکرار کرد: بازم هست... اون پیرمرد بازم راز نگفته داره...

شیرین به طرف ساکی رفت که امیرحسین دو روز قبل از خانه آورده بود. عکس را داخل زیپ جلویی ساک گذاشت و لباس‌های تمیز او را برداشت.

تمام سعی خود را کرد که توجهی به صدای امیرحسام و پروا نشان ندهد. به طرف امیرحسین رفت و با آرامش، بدون نگاه، بی‌حرف، دانه به دانه دکمه‌های پیراهن مشکی‌اش را باز کرد. قطره‌اشک درشتی روی گونه‌اش چکید و روی سینه‌ی امیرحسین را کوتاه و نرم بوسید. پیراهن را در آورد و روی شانه‌اش را هم با

@VIP ROMAN

قد کشیدن، بوسید. متوجه سنگین نفس‌کشیدن او بود اما هیچ واکنشی نشان نداد. فقط پیراهن تمیز دیگری را که بغل گرفته بود، روی دوش او انداخت و مچ دست‌اش را گرفت تا لباس را تن‌اش کند.

هیچ کمکی از سمت او نداشت، بنابراین دندان روی هم فشرد و دست‌اش را بالا گرفت و به زحمت آستین را به دست او پوشاند و حین نفس‌گرفتن، سراغ دست دیگرش رفت. این‌بار از سرسختی و مقاومت او کاسته شده بود، راحت‌تر لباس را تن‌اش کرد و دکمه‌ها را بست. شلوار کتان سرمه‌ای‌اش را به طرف‌اش گرفت و گفت: می‌رم بیرون.

دست امیرحسین به طرف‌اش دراز شد اما نه برای گرفتن شلوار، بلکه برای در آغوش کشیدن شیرینی که داشت با زنانگی‌اش او را آرام و رام می‌کرد.

دست دور شانه‌های ظریف او پیچاند و کنار گوش او، روی موهایش را بوسید و با وجود دردی که توی سینه‌اش پیچیده بود، خم به ابرو نیاورد.

@VIP_ROMAN

شیرین که سر روی سینه‌ی او چسبانده بود، آرام و خسته گفت: بریم از این‌جا.

-اون پیرمرد باید همه‌چی رو بگه.

-اگه بیشتر اذیت شدین؟

امیرحسین او را بیشتر به خود فشرد و گفت: تا حالاش نمردیم، از این به بعدشم نمی‌میریم.

دسته‌کلیدش را توی بنگاه جا گذاشته بود و آن پاره‌آجر اگر نبود، می‌دانست که با لگد به در خواهد کوبید. با خشم آمده و با وجودِ شنیدن این‌که حداقل مادرش همانی‌ست که این‌همه سال می‌شناسد، هنوز هم توی دریای پنهان‌کاری‌های پدربزرگ‌اش غرق بود. این‌بار نمی‌خواست برود. باید می‌ماند و سؤال‌های دیگرش را می‌پرسید. محال بود بدون جواب گرفتن از این خانه بیرون بزند.

روی موهای شیرین را بوسید و او از توی آغوش امیرحسین بیرون آمد و با نگاه، منتظر ماند او نور را به مسیری مشترک بتاباند. اما امیرحسین با شنیدن

@VIP_ROMAN

صدای بازوبسته شدن در ورودی، با صدای امیرحسام که نگرانی توی آن موج می‌زد، چشم دوخت به چهره‌ی شیرین و گفت: یه جوری ازم متنفر شو و برو که از این چندماه هیچی یادت نمونه...!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_سه (ادامه)

باران دو لبه‌ی ژاکت‌اش را به هم نزدیک‌تر کرد و با پوشیدن دمپایی‌های صورتی، پا به حیاط گذاشت و جایی کنار برادرش نشست و گفت: زود برگشتی خونه.

بنیاد که هنوز توی فکر امیرحسین بود، نیم‌نگاهی خسته به خواهرش انداخت و گفت: ناراحتی؟

@VIP_ROMAN

-نه ولی کاش به آدمی‌زاد رفته بودی، توی خونه آروم و قرار نداری. سوزن گذاشتن رو فرش که اومدی بیرون نشستی؟

-نه مشکل از ماتحت خودمه! ول کن توروخدا.

باران که دید برادرش تلخ‌تر از همیشه است، ترجیح داد حرف‌اش را بخورد و ادامه ندهد. برخاست و با لب‌هایی آویزان دست به در گرفت که بنیاد گفت: چی می‌خواستی بگی؟

-نگفته که می‌خوای قورتم بدی.

-به‌خدا اگه بدونی چه مرگمه، خودت می‌آی زار می‌زنی واسه حالم.

با شنیدنِ صدای عصبی و لرزان برادرش، از رفتن پشیمان شد و دوباره کنارش نشست و با احتیاط پرسید: با امیرحسین بحث‌تون شده؟

-اینم توی پیشونی‌م نوشته بودن؟

-وقتی این مدلی ناراحت می‌شی، یعنی اون به‌ت چیزی گفته و نتونستی جوابی به‌ش بدی.

@VIP_ROMAN

بنیاد دستی روی صورت و ته‌ریش‌اش کشید و با صدایی آهسته‌تر گفت: نمی‌دونم امروز با اون حال رفت، چی کار کرد. همین واسه اعصاب‌خوردی کافیه.

-زنگ زدی به‌ش؟

نگاهی عاقل اندر سفیه به خواهرش انداخت و لب روی هم به طعنه لغزاند: آره خواهر فرزانه‌ی من، زنگم زدم! اگه جواب می‌داد که خوب بود، فعلاً محل گربه‌م نمی‌ده به‌م!

-یه مدت از زندگی‌شون فاصله بگیر، شاید این‌جوری برای هردوتون بهتر باشه.

کاش می‌توانست! بارها این جمله را رو به خودش تکرار کرده و هربار چهارنعل تا او تاخته بود! نمی‌خواست یا نمی‌توانست؟ این را هم نمی‌دانست!

باران که می‌دانست کمکی از او برنمی‌آید، دستی روی شانه‌ی برادرش گذاشت و کمی فشرد. وقتی محبت برادرش را در دست یخ‌زده‌اش دید که روی دست او را فشرد، مهربان پرسید: نمی‌خوای بخوابی؟

@VIP ROMAN

-نه قربونت، تو بخواب.

-امروز یه پیام دادم به پروا، گفت بهتره.

با شنیدن اسم آن دختر، دست‌اش را پس کشید و زیر بغل جای داد و با پوزخند جواب خواهرش را داد: اون دروغم زیاد می‌گه، هرچی می‌گه باور نکن.

-می‌گفت شیرین تنهاش نمی‌ذاره.

-دختره از اون سر کشور اومد توی زندگی اینا، مونس همه شده ولی خودش مونس نداره. دل آدم واسه اون و بدبختی‌هاش بیشتر از همه کباب می‌شه.

باران با تردید پرسید: امیرحسین دوست‌اش نداره؟

-چرا، ولی ندیدم حال دختره خوب باشه. مگه می‌تونی بفهمی چی تو مغز اون پسره؟ معلوم نیست چندبار تا حالا به‌ش گفته بذار و برو!

-واقعاً؟

بنیاد چشم درشت کرد و به خواهرش زل زد و هشدار داد: نری اینارو فردا کف دست شیرین بذاری!

@VIP ROMAN

باران شانه بالا داد و گفت: نه بابا، من چی‌کار اون طفلی دارم. کاش توی شهر خودشون می‌موند و توی این خراب‌شده پا نمی‌ذاشت.

-تنها کسی هست که بلده امیرحسین رو آروم‌تر کنه.

-پس دردش چیه که از خودش می‌رونه دختره رو؟

جایز نبود هر حرفی را جلوی خواهرش به زبان بیاورد. سری بالا پراند و گفت: برو بخواب، صبح خواب می‌مونه فاطمه.

باران به ناچار سری تکان داد و بلند شد.

با رفتن او، بنیاد زیر لب و رو به آسمون گفت: بی‌شرف دلم می‌خواد الان پیش تو باشم! مرتیکه‌ی خر! وصالِ مغرور!

هنکز توی حال و هوای خودش بود که باز صدای باران را از پشت سر شنید: گوشی‌ت داره زنگ می‌خوره.

با علاقه سر چرخاند و پرسید: کیه؟

-نوشتی یاغی!

@VIP ROMAN

سریع بلند شد و در را باز کرد و دست پیش برد و گوشی‌اش را از خواهرش گرفت و زل زد به اسم.

باران زیرلب و با تردید گفت: نمی‌دونم کیه، شماره‌ش آشناست.

بنساد کمی از در ورودی خانه فاصله گرفت و تماس را وصل کرد و صدای پروا را شنید: سلام مردِ کم‌پیدا.

-علیک‌سلام دختر یاغی! چی شده این وقت شب شماره من رو گرفتی؟

پروا که عادت نداشت آسمان‌وریسمان به هم ببافد، مستقیم سر اصل مطلب رفت: زن‌عمو توی اورژانس بستری شده، ما همه اومدیم خونه‌ی امیرحسین. اون مونده و بابابزرگ.

-امیرحسین بیرون‌تون کرد از خونه؟

-بابابزرگ مگه می‌ذاره فرصت به بقیه برسه؟ هرروز بیشتر از قبل همه رو از خودش متنفر می‌کنه.

-امیرحسین چطوره؟

@VIP_ROMAN

-نمی‌دونم. فقط می‌دونم حال هیچ‌کس خوب نیست، شیرینم از همه بدتر.

دست مُشت کرد و آهی بی‌صدا کشید و با تکیه زدن به دیوار، پرسید: از من چه کمکی برمی‌آد؟

-نمی‌شه برین اون‌جا؟

پوزخندی به امید واهی پروا زد و گفت: ممنوع‌التصویرم!

او که این را شنید، پوفی کشید و با بدخلقی جوار داد: پس عذر همه رو خواسته! حتی نذاشت حسام و سام برن اون‌جا.

-خودت چطوری؟

با این سؤال بنیاد، نگاهی به اتاق تاریک انداخت و زمزمه کرد: خوبم...

-اینم از همون دروغاست که تحویل باران دادی؟

هوا را با تمام توان به ریه‌هایش کشاند و آرام گفت: از همون شاخ‌دارهاش...

@VIP_ROMAN

-یه سر می‌رم ولی قول نمی‌دم امیرحسین راه بده به‌م.

-دمِ معرفت‌ات گرم.

بنیاد که می‌دانست نباید منتظر معجزه یا رواداری از جانب امیرحسین بود، اما همین یک کار که از او برمی‌آمد.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_چهار

با شنیدن انرژی‌ای که توی صدای پروا احساس کرد، گفت: حال می‌کنی شماره‌م رو داری ها! هی زنگ، هی حال، هی احوال، خدا شیرین رو برات حفظ کنه.

پروا که توقع این حرف را نداشت، تک‌خنده‌ی پر از بهتی زد و قبل از قطع کردن تماس، گفت: حقّا که بی‌شعوری!

@VIP_ROMAN

بنیاد اجازه داد لبخند بی‌جانی روی لب‌هایش بنشیند و وقتی به اسم او خیره ماند، تصمیم گرفت یاغی را حذف و اسم دیگری برایش انتخاب کند: سنجد!

*

اردشیر که از سکوت بی‌حدِّ خانه خلق‌اش تنگ شده و رو تُرش کرده بود، به او که پشت میز آشپزخانه نشسته و دست‌هایش را پشت گردن در هم گره زده بود، گفت: چی رو می‌خوای بدونی؟ همه رو فرستادی رفت، موندی که بفهمی. بپرس که بگم.

امیرحسین بی‌آن‌که تغییری در حالت اش بدهد یا سر به طرف پیرمرد بچرخاند، گفت: گفتنی زیاد دارین، سرپا خسته می‌شین!

او که نمی‌توانست سکوت ابدی این خانه را بدون همسرش تاب بیاورد، ناچار و ذلّه، به ستوه امد و هشدارش را به شکل شرط‌آمیزی به زبان آورد: تا زنده‌م، نباید به گوش روحی برسه.

@VIP ROMAN

-بعید می‌دونم از توی این محبتی که داری، دوست‌داشتن در بیاد، بیشترش خودخواهیه!

-اون دختر در شأن پدرت نبود.

با شنیدن اولین جمله، دست‌هایش پایین افتادند و برای فکر نکردن به آن دو قطره اشک درشتی که روی مژه‌های شیرین نشست و هیچ حرفی روی لب‌هایش نیامد و رفت، سرچرخاند و با اخم به پیرمرد زل زد که کنار اُپن ایستاده بود و به کمک عصا و تکیه به چوب اُپن خودش را راست‌قامت نگه داشته بود.

-راضی نبودم به‌ش، به داریوش گفتم سمت‌اش نرو. گوش نداد و رفت سراغ دختره، وقتی کار از کار گذشت که دور از چشم من به هم محرم شده بودن.

عینک از روی بینی‌اش برداشت و با چهره‌ای درهم‌رفته، ادامه داد: رابطه‌ی من و پدر ناهید بیشتر از قبل به هم خورد. رفاقت‌مون کاری بود که اونم واسه خاطر بابات و دخترش دود شد و رفت هوا.

-دود شد یا دود کردی؟!

-فقط کاری کردم که از تهرون دور بشن. بعدشم مروارید رو واسه بابات در نظر گرفتم، بابات نگفت نه ولی میلی هم نشون نداد.

پوزخندی زد و نگاه‌اش را سُراند روی چهره‌ی بی‌نهایت شبیه امیرحسین به پدرش و گفت: پسره فکر می‌کرد داره من رو، اردشیر وصال رو دور می‌زنه! داشت برنامه می‌چید واسه رفتن. می‌خواست با دختره فرار کنن.

-جلوی پسرت دراومدی، دل‌ات خنک شد؟ بزرگ‌ت موند برات یا پسرت؟!

-یه چیز از دستم در رفت، اونم این بود که پدر ناهید راضی به این وصلت بود! گذاشت عقد کنن، دور از چشم‌ام همه کار کرد واسه دزدیدن پسرم از من!

امیرحسین هم درست مثل خود پیرمرد، پوزخندی زد و با بلندشدن از پشت میز، گفت: داری خوشحالی همه رو ازشون بگیری که خودت راضی و خوشحال بمونی بعد هی از خانم‌جان خرج می‌کنی!

@VR ROMAN

اردشیر که تصمیم گرفته بود حرف بزند، کنایه‌های سنگین و دانه‌درشت نوه‌اش را نشنیده گرفت و گفت: وقتی خانواده‌ش رو با یه دُم کلفت تهدید کردم، مجبور شدن بی‌خبر برن و بابات بمونه و حوض‌اش.

-آدم خوبه شدین شما و اونم شد غلام حلقه به گوش باباش که آینده‌ی رابطه‌شون رو پیش‌بینی کرده بود؟!

-تا چند ماه هر کجا که می‌دونست شاید رفته باشن، رفت ولی گیرشون نیاورد. مجبور شدم تهدیدش کنم واسه جون اون دختر. طلاق غیابی و همه اینا رو ردیف کردم. اونم از رو خاطرخواهی قید ناهید رو زد که نکنه من بلایی سرشون بیارم.

-نیاوردی؟!

صدای بلند امیرحسین را شنید و فقط ابروهای خاکستری و پُرپُشت‌اش به هم نزدیک‌تر شدند و دنبال حرف‌اش را گرفت: وقتی سر سفره‌ی عقد با مادرت نشست، شبی بود که قسم خورده بود بی‌خیال ناهید بشه.

@VIP_ROMAN

-شد؟

-تا بعدِ به دنیا اومدن تو، آره.

-پیداشون کرد؟

اردشیر نفسی تازه کرد و با مکثی طولانی، سر عقابی عصا را میان انگشت‌هایش بیشتر فشرد و گفت: یه ردّی زد و اون وسط تازه فهمیدیم مادرتم به اجبار پدر و مادرش راضی به این ازدواج شده. هنوز سن زیادی نداشت که تو رو به‌دنیا آورد. درگیری و اوقات‌تلخی‌شون زیاد بود. مادرت هرروز یه بهونه واسه قهر پیدا می‌کرد و باباتم دنبال پیدا کردن ناهید بود. یکی به گوش‌اش خونده بود که دختره هنوزم پای اون نشسته و دل شکسته عاقبت نداره و از این‌قِسم خزعبلات!

امیرحسین سری به تأسف برای تکبر این پیرمرد تکان داد و به لبه‌ی بالایی کابینت‌ها تکیه داد. جمله‌ی بعدی او قلب‌اش را به تلاطم انداخت.

-گوشت‌قربونی شدی. روحی تو رو به دندون گرفت. البته که ابوذرم زیر گوش مادرت زیاد خوند و وسوسه‌ش کرد.

-مشکل شما دو تا چیه که تا تونستین به هم تاختین؟

هنوز زود برای رسیدن به ابوذر! قرار نبود او طیب‌وطاهر بماند و خودش شیطانِ مجسّم! بنابراین این سؤال را بی‌جواب گذاشت و قصه‌ی خود را دنبال کرد: مادرت یه روز کم‌مِهری داریوش رو بهونه کرد و چمدون بست و پا توی یه کفش کرد که می‌خوام برم خارج و درس بخونم و کاره‌ای بشم. نه به حرف پدرش کرد و نه روحی. با اون‌همه بحث‌ودعوا، شیرم نداشت که دیگه به‌ت بده.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_پنج

@VIP ROMAN

تو هم شب رو به صبح می‌دوختی با گریه‌هات.

لب پایینی امیرحسین لرزید اما به روی خودش نیاورد و آن‌ها را سفت‌تر روی هم فشرد. وقتی برای بغض‌های فرو خورده‌ی او بابت کودکی‌اش نبود.

-داریوشم که دید نه از ناهید اثری پیدا کرد و نه خیری از این زندگی‌ش دید، گذاشت مروارید بره.

چشم‌های امیرحسین سوخت. هنوز هم نفهمیده بود تقصیر خودش، آن کودک نوپا چه بوده که دست به دست شده و همه او را از آغوش‌شان رانده بودند! دست روی قلب‌اش گذاشت و به خودش مثل تمام سال‌هایی که گذشت، تسلّی داد و خفه پرسید: ناهید کجاست؟

-دختر بدی نبود ولی یه برادر داشت به اسم رضا، اون به جای همه‌شون اومد که سرکیسه‌م کنه. مثلاً کینه کرده بود پسره‌ی پول‌دوستِ احمق!

سری تکان داد و ادامه داد: اون چیزایی که دیدی، کار همون پسره. هنوزم دست برنداشته، حتی بعدِ فوت

خواهرش و بچه‌ش. خرجی‌شون رو تا یه مدت می‌دادم، بچه‌ش با ناخوشی ناهید دووم نیاورد و مُرد. خودشم رفت.

امیرحسین از میان سؤال‌های بسیاری که داشت، یکی را به زبان آورد: با مریضی‌ش؟

اردشیر لب فرو بست و رو گرفت اما او کوتاه نیامد و آن سؤال را چون ذکر به تکرار پرسید: با همون مریضی مُرد؟

پیرمرد پلک روی هم فشرد و با محکم گرفتن لبه‌ی اُپن، با صدایی که انگار از حنجره‌ی او نبود، جواب‌اش را داد: وقتی از زبون اون برادر قرمساق‌اش شنید بابات ازدواج کرده و یه بچه داره و بچه‌ی خودشم نمونده و خانواده‌ش بی‌اعتبار شده بودن، خودکشی کرد.

با قدم‌هایی آهسته، با نگاهی که توی آن نفرت موج می‌زد، با حال بدی که داشت بدتر می‌شد، با قلبی که دردش شدّت می‌گرفت، روبه‌روی اردشیر ایستاد و

گفت: خونِ چند تا آدم روی دستات مونده؟ شمردی؟

-برادرش قصه رو نصفه تعریف کرده.

-با همین مزخرفات راحت سر رو بالش گذاشتی و این‌همه سال همه رو به جون هم انداختی؟ فکر کردی دنیا فقط رو پاشنه‌ای که تو می‌خوای، می‌چرخه؟!

اردشیر تحمل نگاه خیره‌ی نوه‌اش را که هیچ محبتی توی آن نبود، نداشت و با رو گرداندن از او، عصازنان به طرف یکی از مبل‌ها رفت و روی آن نشست. اخم‌کرده و ناراضی از این حمله‌های بی‌پایان، نفسی گرفت و ترجیح داد سکوت کند اما امیرحسین با خواندن پیام امیرحسام که خبر از پایین آمدن فشار مادرش و رفع حمله‌ی قلبی‌اش داده بود و دیدن پیام بنیاد که فقط چند نقطه گذاشته و فرستاده بود، انگار جان بیشتری گرفت که خود را به پدربزرگ‌اش رساند و کنار پای او نشست و با بازدم از بینی‌اش، گفت: می‌دونستی بابام از بچه‌ش و ناهید فهمیده؟

@VIP_ROMAN

اردشیر یکه‌ای خورد و او ادامه داد: می‌دونستی چرا از تو و اون کار خانوادگی گذشت؟

-چون احمق بود و خیره‌سر!

-چون عمو به‌ش گفته بود چه بلایی سر خانواده‌ش آوردی!

پیرمرد برای لحظاتی حتی پلک هم نزد. فکر نمی‌کرد کوروش به او رودست بزند. او را بیشتر از داریوش زیر بال‌وپر خودش گرفته بود. نیشخندی،دندان‌های کوچک و مرتب پیرمرد را نشان نوه‌اش داد. سری تکان داد و نگاهی به لباس تیره‌اش انداخت که برای کوروش به تن کرده بود. حرفی نداشت که بزند، باید توانی می‌ماند برای روزهای سخت‌ترش. برای آن ته‌صندوقی‌هایی که جز خودش و خدا و ابوذر کسی از آن باخبر نبود!

امیرحسین که دیگر تحمل شنیدن حق‌به‌جانب گفتن‌های پدربزرگ‌اش را نداشت، برای پایان دادن به

@VIP ROMAN

قصه‌ی امشب، پرسید: قُل دیگه‌ی من تو بغل یه زن دیگه چی‌کار می‌کرد؟

-بمونه واسه نوبت بعدی بازجوییِ‌ت...

صدای پیرمرد خسته بود و جان نداشت. برخلاف چنددقیقه پیش که هنوز هم خود را مدعی و حق‌به‌جانب می‌دانست، حالا لشگری شکست‌خورده را داشت روی دوش حمل می‌کرد.

دست روی شانه‌ی امیرحسین گذاشت و به سختی بلند شد. پیری بیش از هروقت دیگری به او غالب شده بود. برخلاف تصور همه، داریوش را جانِ خود می‌دانست و برای هرچه بیشتر نگه‌داشتن پسرِ گریزپای خود همه کار کرد، اما نتوانست؛ ماهی‌اش از میان دست‌هایش لیز نخورده بود، توی دست‌های به هم فشرده‌اش خفه شده بود!

قبل از این‌که به اتاق سرد و تاریک‌اش پناه ببرد، پشت به امیرحسین ایستاد و یکی از بیت‌شعرهایی که گاهی از زبان روح‌افزا بعد از فوت داریوش شنیده بود، به زبان

@VIP ROMAN

آورد: "سینه از آتش دل، در غمِ جانانه بسوخت/آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت"*

در اتاق را با دستی لرزان بست و چشم‌های اشکی‌اش، راه رفتن تا رسیدن به تخت را برایش دشوار کرد.

*حافظ

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_شش

به پهلو دراز کشیده بود. دست زیر سر گذاشته و داشت در سکوت به او و ساک کوچکی که می‌بست، نگاه می‌کرد. نمی‌دانست چطور باید او را منصرف کند

@VIP_ROMAN

و چه بگوید. از وقتی چشم باز کرده و توی تخت غلت زده بود، او را در حال جمع کردن وسایل‌اش دیده بود. گوشه‌ی چشم‌هایش دست کشید و با مرتب کردن بلوز بافتی که به تن داشت، موهایش را همان‌طور شانه‌نکرده پشت گوش ریخت و پرسید: واقعاً رفتن به همین سادگیه؟

شیرین با صدای او، زیپ ساک را بست و کمی چرخید و گفت: نه همیشه، نه به همه‌جا.

-پس چرا داری می‌ری؟

-یه جا موندن تو زندگی من جایی نداره.

پروا پتو را کنار زد و با پوشیدن دمپایی‌هایش، بلند شد و قبل از بیرون رفتن از اتاق، گفت: شاید اگه امتحان کنی، موندن بشه عادت‌ات.

شیرین فقط نگاه‌اش کرد و از وحشتِ عادت‌های دلهره‌آورش چیزی نگفت. عادت کرده بود به فرار، به ترسیدن‌های مکرر، به نخوابیدن‌های طولانی‌مدت، به خوابیدن‌های بی‌کیفیت. به همه‌اشان عادت کرده

@VIP ROMAN

بود تا پیدا شدن و حضور امیرحسین. حالا که داشت آن عادت‌ها را کنار می‌گذاشت و برای خودش علایق کوچک دیگری دست‌وپا می‌کرد، آن‌ها قصد رها کردن‌اش را نداشتند. دوباره باید پا توی مسیری می‌گذاشت که منتهی می‌شد به تمام کابوس‌های تازه فراموش‌شده‌اش.

روی تخت نشست و نگاهی به ساعت دیواری انداخت. برخلاف همیشه که بقیه کمی دیرتر بیدار می‌شدند، امروز همه بیدار بودند و این مسئله، رفتن را برایش سخت‌تر می‌کرد اما ناچار بود. فرارکردن، یعنی تسلیم‌شدن و این چیزی نبود که بخواهد همه با آن از او یاد کنند.

پروا که حوله به دست پشت در اتاق دیگر ایستاده بود، تقه‌ای به آن زد و وقتی صدای بله گفتن امیرحسام را شنید، با خیال راحت در را باز کرد و با دیدن پاچه‌های بالارفته‌ی امیرسام توی رختخواب و صدای ریز خروپف‌اش، چشم از او گرفت و با صدایی آرام‌تر به امیرحسام گفت: تو بیا برو یه چیزی بگو.

او که نیم‌ساعتی می‌شد بیدار شده و جواب پیام‌های شاگردان‌اش را می‌داد، سر بالا آورد و با جابه‌جا کردن پُل عینک روب بینی‌اش، ابرو به هم چسباند و پرسید: به کی؟

-شیرین داره می‌ره.

-کجا؟

مردمک توی حدقه چرخاند و معترض گفت: به‌نظرت کجا؟گوشی را کنار گذاشت و دستی روی صورت‌اش کشید. نگاه خیره‌ی پروا، بیشتر ذهن او را به هم می‌ریخت. نگاهی به برادرش انداخت که کمی جابه‌جا شد و رو به پروا، گفت: بعید می‌دونم بتونم تأثیری بذارم، ولی می‌آم حرف می‌زنم باهاش.

پروا از کنارِ در تکان نخورد و گفت: پاشو دیگه، دارم می‌گم می‌ره. ساک بست، لباسم پوشیده.

ناچار بلند شد و پشت سر او راه افتاد. انگشت به در چسباند اما پروا دستگیره‌ی در را پایین کشید و گفت: برو تو بابا، حجاب داره.

@VIP ROMAN

شیرین با دیدن او، از روی تخت بلند شد و منتظر نگاه‌اش کرد.

امیرحسام در را کامل نبست و با حفظ آن فاصله، گفت: حق داری از ما خوش‌ات نیاد، ولی...

لب زیرین‌اش را با زبان تَر کرد و دست توی جیب شلوارش فرو کرد و ادامه داد: نرو شیرین‌خانم. امیرحسین...

-تنها نمی‌مونه، شماها هستین.

بعد از جمله‌ی کوتاه او، سری تکان داد و گفت: بحث تنهایی‌ش نیست. اون که دیگه به‌ش عادت کرده، انتخاب خودش بوده از اول. بحث، سر علاقه‌ست.

شیرین که بعد از حرف‌های امیرحسین و نگاهی که به او انداخت و دنیایی خستگی را می‌شد در آن دید، چشم از امیرحسام گرفت و گفت: می‌تونستم بی‌خبر برم، ولی زشت بود. گفتم باشین و برم. قصدم این نبوده که بخوام واسه خودم زمان بخرم و یه بهونه پیدا کنم واسه موندن.

@VIP ROMAN

-نمی‌دونم بین‌تون چی می‌گذره، چی تجربه کردین، ولی از این مطمئنم که امیرحسین از رو هوا و بی‌فکری شما رو به زندگی‌ش سنجاق نکرده. یه چیزی اون وسط بوده که تا این‌جا پیش اومده.

نمی‌خواست چیزی بگوید اما ناخواسته این جمله روی زبان‌اش جاری شد: واسه بودنِ کسی تلاش نمی‌کنه.

امیرحسام که می‌دانست و به این دختر ناامید حق می‌داد، عینک‌اش را درآورد و حین پاک کردن شیشه‌هایش با پایین لباس‌اش، گفت: تنها کسی‌که محبت این پسر رو کامل داشته، همیشه خانم‌جون بوده. ماها بودیم، همیشه کمک‌مون بوده، ولی اهل بروز احساسات‌اش نیست، سخت‌اش بوده که به زبون بیاره.

عینک را دوباره به چشم زد و با ملایمت بیشتری درد برادر بزرگ‌اش را به زبان آورد: وابستگی آزارش می‌ده. واسه همین همیشه یه فاصله با بقیه نگه می‌داره. از

نزدیک شدن آدما نمی‌ترسه، از رفتن‌شونه که داغون می‌شه.

شیرین که دیگر نمی‌توانست سرپا بایستد، لبه‌ی تخت نشست و با در هم فشردن انگشت‌هایش، جواب او را داد: شما خانواده‌این، محبتی که بین‌تون هست خیلی فرق داره با من و زندگی‌م و ربطِ ناچیز اون به امیرحسین.

-شما که محرم‌تری نسبت به ما.

-یه کارت‌بانکی قبلاً به‌م داده، تا الان دست نزدم ولی به‌ش بگین مجبورم ازش استفاده کنم. وقتی تونستم یه کار پیدا کنم، برمی‌گردونم. هم کارت رو، هم پول داخل‌اش رو.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_هفت

@VIP ROMAN

امیرحسام که دیگر نمی‌خواست با اصرارکردنِ زیاد، او را تحت فشار قرار بدهد، تیر آخر را هم زد و امیدوار به حرف آمد: اگه با رفتن‌ات چیزی درست می‌شد یا اتفاق خوبی توی زندگی‌ش می‌افتاد، خودم اولین نفر بدرقه‌ت می‌کردم.

-بودنم چه کمکی کرده؟

-نمی‌دونم چی پیش می‌آد، ولی از این مطمئنم که با نبودن‌ات اوضاع می‌تونست خیلی بدتر باشه.

در باز شد و دستگیره پشت کمر امیرحسام خورد و او با آخ کوچکی از در فاصله گرفت و قامت بلند و تکیده‌ی امیرسام را دید که دارد توی موهایش دست می‌کشد و با خمیازه پشت خمیازه کشیدن، دهان‌دره می‌رود.

وقتی سؤالی نگاه‌اش کرد، او با صدای گرفته‌اش پرسید: داری کی رو بدرقه می‌کنی؟ مسافر داریم؟

@VIPROMAN

وقتی برادرش جوابی نداد، سری تکان داد و گفت: نگو که عروس بزرگ مرواریدخانم هم ترجیح داد جاخالی بده و کیش‌ومات شده؟!

زبان تلخ او، امیرحسام را وادار کرد دست پشت شانه‌ی برادرش بگذارد و با کمی فشار، وادارش کند عقب‌تر برود و با دیدن مقاومت او، گفت: امیرسام بهتره تنهاش بذاریم.

-حالا یه بار اومدم تو جمع خانواده.

هنوز دو برادر نرفته بودند که مروارید وارد اتاق شد و با تعجب به شیرینِ لباس‌پوشیده خیره شد و با تأخیر پرسید: دخترم داری کجا می‌ری؟

-زحمت‌تون دادم، باید برگردم زاهدان.

-امیرحسینم چی؟ اونم باهات می‌آد؟

شیرین سری به مخالفت به دو طرف چرخاند: تنها می‌رم.

امیرسام که قصد کرده بود با تلخی او را کنایه‌باران کند، رو به مادرش گفت: می‌خواد بره و برنگرده.

@VIP ROMAN

مروارید که چشم‌های سرخ و متورم‌اش نشان می‌داد هنوز عزادار قصه‌های ناشنیده‌ی جدید شوهرش است، با ناراحتی خود را به شیرین رساند و با گرفتن هر دو دست‌اش، گفت: چرا دخترم؟ کسی حرفی زده؟ امیرحسین باهات بدخلقی کرده؟

-نه.

وقتی سر مروارید تکان خورد و منتظر بود او بگوید چرا، طرح لبخند ضعیفی عضلات سخت و منقبض‌شده‌ی صورت‌اش را شُل‌تر کرد و گفت: نیومده بودم که زیاد بمونم.

-یعنی چی؟ مگه شما زن‌وشوهر نیستین؟

بودند. می‌دانست که هستند. همین‌که ربطی به هم پیدا کرده بودند، رفتن را سخت‌تر می‌کرد اما نمی‌شد آن زن را منتظر گذاشت: اونم می‌شه تموم‌اش کرد.

-مگه بازیه؟ امیرحسین اهل این کارا نیست. بذار باهاش حرف بزنم، ببینم چی شده. مگه اون می‌ذاره تو بری.

@VR ROMAN

قسمت سخت ماجرا، جوابی بود که بعد از قورت دادن آب دهان‌اش، به زبان آورد: می‌ذاره، خودش خواست که برم.

امیرسام پوزخندی زد و قبل از رفتن، گفت: داداش‌مون کلاً هیچی‌ش به آدمی‌زاد نکشیده خداروشکر!

مروارید باز هم دست از تقلّا برنداشت: بذار من باهاش حرف بزنم، شاید چیزی دلخورش کرده. اون آدمی نیست که بذاره زن‌اش این‌جور بره.

پروا که عقب‌تر ایستاده و داشت به آن‌ها نگاه می‌کرد، آرام گفت: دوای دردتون، خانم‌جونه.

-نکنید، لطفاً.

مروارید که دیگر نمی‌دانست چطور او را راضی کند، نگاهی مادرانه و پر از لابه به او انداخت و گفت: حداقل بمون خودش بیاد، بعد برو. یه خداحافظی که حق جفت‌تون هست، نیست؟

@VIP_ROMAN

محال بود بماند تا رسیدن او! بعد چطور پاهایش را راضی می‌کرد که بروند و چشم‌هایش را وادار می‌کرد که نگاه‌اش نکنند؟

آرام، دست‌هایش را از زیر دست‌های مروارید بیرون کشید و حین نیم‌خیزشدن، با لبخندی بی‌رمق، رو به همه‌اشان گفت: واسه چیزی که نیست، چرا قضیه رو سخت کنیم؟

به طرف ساک رفت. کوله‌اش را روی دوش انداخت و گوشی را هم از روی تخت برداشت. دستی روی لباس‌اش کشید و دو قدمی به طرف در رفت اما نه امیرحسام کنار کشید، نه پروا عقب نشست و نه امیرسام، تکان خورد.

درمانده به چهره‌ی تک به تک‌شان زل زد و گفت: می‌ذارین برم؟

پروا پیش‌تر جواب داد: بگم نه، بازم می‌ری؟

@VIP ROMAN

او سری به پایین تکان داد و چشم‌هایش، ابری شد. امیرحسام نفس‌اش را با صدا بیرون داد و گفت: اندازه یه راننده آژانسم اعتبار نداریم؟ حداقل برسونم.

پروا هم با دست کشیدن روی پلک‌های خیس‌اش، پرسید: منم بیام؟

شیرین برگشت و با نشستن کنار پای مروارید، تمام بغض‌های این چند ماه برای مادرش را توی آغوش او رها کرد. این یکی را به خودش مدیون بود. دل‌اش قبل از رفتن، آغوشی مادرانه می‌خواست.

مروارید هم با دلی لبالب از درد، پابه‌پای او اشک ریخت. پسری دیگر داشته و نفهمیده؟! حالا کجاست؟ آن زن از او لایق‌تر بود برای بزرگ کردن فرزندش؟ روی تمام آن دُمل‌های چرکین، باید این غصه را هم تلنبار می‌کرد که خانه‌ی امیرحسین هم داشت خراب می‌شد؟

شیرین به سختی عقب کشید و گفت: ببخشید که لایق نبودم.

-چی بگم دخترم که موندنی بشی؟

هیچ! نباید حرفی می‌زد، نباید دل بی‌تاب و تنهای او را کسی وسوسه می‌کرد. دل داده بود و حالا باید آن را پس می‌گرفت و برمی‌گشت به همان شهری که در آن زیست اما زندگی نکرد.

پروا هودی‌اش را با شالی برداشت و جلوتر رفت تا کسی اشک‌های او را نبیند.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_هشت

امیرحسام هم برای برداشتن سوییچ به اتاق دیگر رفت و امیرسام هم ابرو بالا پراند و گفت: همه رفتن، ما موندیم و حوض سوراخ‌مون.

@VIP_ROMAN

تنها شانسی که شیرین آورده بود، نبودن روح‌افزا توی خانه بود. همان سحر نوه‌اش را راضی کرد او را به زیارت شاه‌عبدالعظیم ببرد و حوالی صبح دنبال‌اش برود. او را با هیچ ادبیاتی نمی‌توانست راضی کند.

وقتی آن سه کفش پوشیدند، شیرین برای لحظه‌ای کوتاه برگشت و به هال خانه نگاهی انداخت و قبل از این‌که دل‌اش بسوزد، چشم دزدید و از خانه بیرون زد.

مروارید که ماتِ این داغ‌های بی‌جبران و پُرتکرار مانده بود، نگاهی به پسر کوچک‌اش انداخت و گفت: امیرحسینم جون می‌ده این‌جور...

امیرسام دهان باز کرد حرفی بزند اما با دیدن حال مادرش و اینکه شاید باز هم فشارش بالا برود، لب فرو بست و به طرف اتاق دیگر رفت و گوشی‌اش را برداشت و شماره‌ای گرفت.

تماس وصل شد و صدای خشک امیرحسین به توی گوشی پیچید: بله؟

@VR_ROMAN

-مزاحم‌ات نمی‌شم، فقط خواستم یادآوری کنم زن‌ات داره می‌ره شهرشون.

هیچ صدایی از آن‌طرف نیامد. امیرسام گوشی را از روی گوش برداشت و به صفحه زل زد. ثانیه‌شمار فعال بود، پس تماس قطع نشده بود. پوزخندی به عمد صدادار زد و گفت: پس دختره راست می‌گفت که مهم نبوده بودن‌اش و ما بیخودی داشتیم خودمون رو پاره‌پوره می‌کردیم که نره؟

-حرف دیگه‌ای نیست؟

هیچ انعطافی توی صدای امیرحسین نبود. امیرسام پشیمان از کرده‌اش، گفت: نه فقط من عادت دارم به خریّت، ولی از نوه‌ی عزیزکرده‌ی خانم‌جون بعیده این نامردیا! دیگه حرفی نیست!

گوشی را با حرص روی تشک پرت کرد و زیر لب گفت: همه رو فراری بده، ببینم تا کجا دووم می‌آری!

*

@VIP ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_هشت (ادامه)

چشم از گوشی گرفت و برای زیرورو کردن مدارک عمویش، نگاهی دیگر به سندهای ریخته‌شده از داخل گاوصندوق انداخت و موهایش را به هم ریخت. امیرسام که پشت میز عمویش نشسته بود و گاه زل می‌زد به دست‌های امیرحسام که یک عکس را با احتیاط برمی‌داشت و گاه خیره می‌شد به نیم‌رخ پروا که سرش را توش گوشی فرو کرده و تا جای ممکن به هیچ وسیله‌ای توی خانه اشان چشم نمی‌دوخت. آمده بود کمک‌شان باشد اما چیز دندان‌گیری پیدا نکرده بودند. خودش را جلو کشید و با گره زدن دست‌هایش در هم، رو به آن دو گفت: خب الان چی فهمیدید؟

امیرحسام چشم چرخاند و متوجه سکوت تعمدی پروا شد و با فرستادن عینک روی موهایش، صاف

@VIP_ROMAN

نشست و گفت: یه سری چیزا رو نمی‌دونیم چون دیگه عمو نیست که بخواد توضیح بده.

دسته‌ای از عکس‌های خانوادگی همسر اول پدرشان را بالا گرفت و گفت: مثلاً این عکس‌ها چطور دست عمو رسیده؟

برخی اوراق قدیمی را هم نشان داد و گفت: یا این سندها.

امیرسام بی‌تعارف حدس خودش را به زبان آورد: شاید از میون مدارک و اسناد اردشیرخان کف رفته.

نگاه جدی امیرحسام و ابرویی که به هم چسباند هم، باعث نشد پروا حق‌به‌جانب امیرسام را سر جای خودش بنشاند. گوشی را روی پاهایش گذاشت و با بازی کردن با لبه‌ی منعطف کاور آن، لبخند تلخی زد و چندبار پلک زد و گفت: دلم بسوزه یا نه، نمی‌تونم بی‌دلیل بابام رو بی‌گناه کنم و بقیه رو گناهکار.

@VIP ROMAN

شانه بالا داد و شال روی موهایش را جلوتر کشید و ادامه داد: بخوام، نخوام، این چیزیه که مامانم هم به‌ش اشاره داشت.

امیرحسام دستی روی صورت‌اش کشید و پرسید: زن‌عمو جایی رو نداره که بشه اون‌جا چیزی رو قایم کرد؟

پروا سر کج کرد و با لب فشردن روی هم، لرزش صدایش را پنهان کرد و جواب او را با سؤال داد: می‌دونی از چیِ خودم بدم می‌آد؟

نگاه امیرسام روی چانه‌ی او بود که بی‌اراده‌اش می‌لرزید. تمام تلاش‌اش برای بی‌توجهی به خانه، داشت گم و محو می‌شد. از لبه‌ی میز برخاست و پوزخندزنان گفت: هی به اونا گیر می‌دادم که آدمای بی‌فکری هستن، ولی منم مثل خودشون، هیچ‌وقت اهمیت ندادم به‌شون. واسه همین هیچ جوابی برات ندارم.

@VIP ROMAN

امیرحسام عکس‌ها را روی هم گذاشت و با برگرداندن عینک روی چشم‌هایش، گفت: وقت خوبی رو واسه سرزنش کردن خودت انتخاب نکردی.

-می‌دونم.

امیرسام خمیازه‌ای کشید و از پشت میز کوروش بلند شد و با ایستادن کنار برادرش، خم شد و کنار گوش او زمزمه کرد: دارین دنبال چیزی می‌گردین که خودتم نمی‌دونید، این‌جوری می‌خواین به چه جوابی برسین؟

پروا با دیدن اسم بنیاد روی گوشی‌اش، رو به دو برادر کرد و گفت: پس تا شما اینجا دنبال اطلاعات جدیدتر می‌گردین، من اتاقم لباس عوض کنم، بعدش می‌رم اتاق مامان، شاید اونم جایی برای مخفی کاری داشته و نمی‌دونستم.

تماس قطع شد و او راهی اتاق‌اش شد و در را آرام بست و با دیدن لباس‌هایش که شلخته روی میز و کنار تخت افتاده یا با آویز به دستگیره کمد آویزان بود، یاد

سرزنش‌های ملیحه افتاد و اشک‌هایش بی‌صدا روی گونه‌های کویری‌اش ریخت.

گوشی را روی تخت‌اش انداخت و خم شد روی زمین و لباس‌هایش را دانه به دانه برداشت اما دیگر توان ایستادن نداشت. بیشتر اشک ریخت و لباس‌هایش را به جای تمام روزهایی که مادرش را باید در آغوش می‌گرفت، بغل گرفت و صدایش را توی آن‌ها خفه کرد.

در با صدای آرامی باز شد و امیرسام با ایستادن در چارچوبِ در، دلسوز نگاهی به او انداخت و آرام پرسید: اومدی لباس عوض کنی یا گریه کنی؟

پروا دستی روی صورت‌اش کشید و با دست گرفتن به پایه‌ی صندلی‌اش، پشت به او گفت: دوست داشتم از اون آدمایی باشم که هیچ‌کس نتونه کامل بشناسه.

-نمی‌شناسم‌ات، فقط حدس زدم.

-کم دروغ بگو.

@VP_ROMAN

امیرسام حتی قدمی پیش نیامد و از همان فاصله، گفت: نمی‌خواد دنبال چیزی بگردی، یه ساعت دراز بکش و به چیزی فکر نکن.

پروا لباس‌ها را روی تخت گذاشت و ناامیدانه پرسید: می‌شه؟

-نه.

با تا کردن لباس‌ها، آن‌ها را روی هم گذاشت و دوباره به تخت‌اش پناه برد و روی آن دراز کشید. به پهلو چرخید و دست‌ها را زیر سر گذاشت و پاهایش را بالاتر تا شکم کشید و رو به امیرسام که هنوز قابِ در را با قامت بلند و اندام لاغرش پُر کرده بود، با صدایی خفه گفت: بزرگ شدی.

او که می‌دانست بیشتر ماندن‌اش برای خودش پیامد خوشایندی ندارد و عواطف کم‌رنگ یا دفن‌شده توی اعماق دل‌اش ممکن است کار دست‌اش بدهد، دستگیره‌ی در را میان انگشت‌های کشیده و

@VIP ROMAN

استخوانی‌اش فشرد و گفت: بخواب، من می‌رم پیش حسام.

پروا اما اجازه نداد او فرصت کند برای فرار، و گفت: هیچ علاقه‌ای بین من و حسام به اون شکلی که تو فکر می‌کنی، نیست.

با شنیدن این جمله، امیرسام تکانی به خود داد و نگاه‌اش میخ چشم‌های پروا شد که داشت نگاه‌اش می‌کرد.

او ادامه‌ی حرف‌اش را زد و مقصودش را به او فهماند: فقط با هم دعوا نداریم، برخلاف من و تو. کنار می‌آد، کنار می‌آم.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_نه

@VIP_ROMAN

پلک روی هم گذاشت و لب روی هم جنباند: اینم نگفتم که فکر کنی چیزی تغییر کرده، لازم بود بدونی که نسبت به اون گارد نگیری.

امیرسام پیش از بستنِ در، لبخند محزونی زد و در جواب او، گفت: خیلی‌وقته سپر انداختم.

در اتاق را بست و رفت.

خطی باریک فاصله انداخت میان پلک‌های پروا. به در بسته خیره شد و نفسی عمیق کشید. دلخوری‌هایش نسبت به او داشت رنگ می‌باخت. شاید حق داشت او را طور دیگری دوست داشته باشد؛ آن‌طوری که خودش دوست نداشت.

دوباره صفحه‌ی گوشی روشن شد و لرزید. با دیدن اسم بنیاد، انگشت گوشه‌ی چشم‌اش کشید و با وصل کردن تماس، الو گفت و بنیاد گفت: کجایی دختر؟ حالا گفتم هی زنگ رو زنگ، ولی نگفتم مزاحمی که!

پروا با صدای شاکی او، نتوانست لبخند نزند. روی تخت نشست و پرسید: چرا دنبال من می‌گردین؟

@VIP ROMAN

-تو رو که می‌تونم پیدا کنم، الان دنبال شیرینم، گفتم شاید ازش خبری داشته باشی.

-رفت.

مکث بنیاد، به او فرصتی داد تا تخت را رها کند و به طرف لپ‌تاپ‌اش برود.

وقتی دوباره صدایش را شنید که ردّی از بُهت توی آن حس می‌شد: یعنی چی؟

-امیرحسام بردش ترمینال، برگشت زاهدان.

-تنها؟

-آره. امیرحسین شنید و واکنشی نشون نداد.

بنیاد که می‌خواست تاکسی بگیرد، حالا دست به درِ تاکسی گرفته و تکان نمی‌خورد. وقتی صدای معترض راننده را شنید، خم شد و گفت: داداش شرمنده، نظرم عوض شد.

در تاکسی را بست و عصبی گفت: ببین من یه جاهایی گیرایی‌م زیر خط فقره، دختره تنها پا شد رفت و امیرحسینم گذاشت بره؟

@VIP_ROMAN

-تعجب منم کمتر از این نبود.

-یا داری باهام شوخی می‌کنی که خیلی بی‌جاست، یا...

-یا چی؟ دلیلی واسه شوخی کردن داریم توی این اوضاع؟

با صدای تند و دلگیرانه‌ی پروا، دستی پشت موهایش کشید و پلک روی هم فشرد و لعنتی زیر لب گفت و با صدایی به زحمت رام‌شده، لب باز کرد: ببخشید. یه درصدم نمی‌تونم این‌همه بی‌خیالی رو از امیرحسین باور کنم. مگه می‌شه؟

-خیلی اصرار کردیم بمونه، ولی وقتی رفت که خانم‌جون خونه نبود. با مصیبت به‌ش گفتیم که شیرین رفته. داغون بود، داغون‌تر شد. به امیرحسین زنگ زد ولی اونم جواب نداد.

صدای بلند امیرحسام را شنید که اسم او را به زبان آورد.

بنیاد با عذرخواهی، تماس را قطع کرد و پروا با کنجکاوی در اتاق‌اش را باز کرد و گفت: بله؟

-بیا ببین اینا چیه؟

به طرف اتاق پدرش رفت و با دیدن عکس‌هایی که امیرحسام از داخل پاکتی مهروموم‌شده در آورده بود، شانه‌ای بالا داد و گفت: تا حالا ندیدم.

قبل از این‌که او عکس‌ها را روی میز بریزد، گفت: وایستا، وایستا!

به طرف میز رفت و یکی از عکس‌ها را برداشت و نشان‌شان داد: این که همون خانومه‌ست که قُل امیرحسین توی بغل‌اش بود.

وقتی هر دو برادر کنارش ایستادند و به عکس خیره شدند، او پرسید: دست بابا چی‌کار می‌کنه عکس اون زن؟

امیرسام برای عوض کردن فضا گفت: شاید داشته حرمسرای کاغذی درست می‌کرده واسه خودش.

آرنج امیرحسام توی پهلوی او نشست، و صدای اعتراض‌اش را بلند کرد: چرا می‌زنی؟

-که مزخرف نبافی به هم، عزیزم!

@VIP_ROMAN

امیرسام اخم کرد تا لبخندش از آن عزیزم‌گفتنِ برادرش محو بماند.

با شنیدن زنگ آیفون، امیرحسام سر بالا آورد و با اخم پرسید: کیه؟

پروا شانه‌ای بالا داد و با گذاشتن عکس روی میز، گفت: می‌رم ببینم کیه.

امیرسام دست روی شانه‌ی برادرش گذاشت و گفت: سؤال زیاد دارم ولی مهم‌ترین‌اش اینه که چرا عمو این‌همه اطلاعات از بابا جمع می‌کرده؟

-نمی‌دونم. واقعاً نمی‌فهمم چه خبر بوده.

پروا با نگاهی آمیخته به تعجب دربازکُن را زد و با صدایی بلند گفت: بچه‌ها امیرحسین اومده.

دو برادر نگاهی کوتاه اما خیره به هم انداختند و امیرحسام زودتر از اتاق خارج شد. فکر نمی‌کرد او اینجا پیدایش شود.

هرسه منتظر بودند او را ببینند. تقه‌ای آرام به دری که پروا برایش نیم‌باز گذاشته بود، خورد و قامت او را

دیدند که نگاه خسته‌اش را به آن‌ها دوخت. وقتی سلام‌شان را شنید، سری برای‌شان تکان داد و در را پشت سرش بست و مردمک توی حدقه چرخاند و سالن پُرزرق‌وبرق خانه‌ی عمویش را از نظر گذراند و گفت: دو تا زن مریض رو یه جا تنها گذاشتین و اومدین این‌جا که اتم بشکافین؟

امیرحسام با مراعات حال او که چهره‌اش فریاد می‌زد نخوابیده، جواب‌اش را داد: اومدیم یه سری به گاوصندوق عمو بندازیم.

-جوابتون رو گرفتین؟ پازل خاندان وصال رو چیدین؟

امیرسام این‌بار برای جواب دادن پیش‌قدم شد: داشتیم کم‌کم می‌رفتیم، فقط واسه تنها گذاشتن مامان و خانم‌جون آزمون شکاری یا این‌که خودت افتادی توی چاهی که تا دیروز ما توی اون افتاده بودیم؟!

پروا، اسم او را سرزنش‌کنان به زبان آورد و رو به امیرحسام گفت: هرچی برداشتی، بذار داخل یه پوشه.

@VIP ROMAN

برگردیم پیش زن‌عمو و خانم‌جون. همین‌جوری هم حال خوبی ندارن با کارای پنهونیِ بابابزرگ.

او سری تکان داد و به اتاق کار کوروش برگشت.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_هشتاد

امیرسام اما هنوز هم داشت خیره‌خیره برادر بزرگ‌اش را برانداز می‌کرد. هنوز هم فکر می‌کرد این بی‌تفاوتیِ زیاد کار دست او می‌دهد.

امیرحسین رو به پروا کرد: اسکلت ماشین رو باید همون‌جوری رد کرد. چیزی ازش نمونده.

-دیدی‌ش؟

سری تکان داد و پروا به طرف اتاق‌خواب رفت تا یک‌باره پیش چشم آن‌ها وا ندهد.

@VIP ROMAN

امیرسام هم با گرفتن پوشه، به طرف در رفت و امیرحسام کنار برادر بزرگ‌اش ایستاد. حرفی روی زبان نیاورده بود که امیرحسین بی‌آنکه نگاهی به او بیندازد، گفت: املت سید پاگیرش نکنه.

امیرحسام فکر کرد اشتباه شنیده اما وقتی نگاه پُر از حرف برادرش را دید، تازه متوجه شد او می‌داند شیرین را به جای بردن به ترمینال، کجا مهمان کرده!

سیدیحیی و زیور بال در آورده بودند که امیرحسام برای‌شان مهمان برده بود.

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_هشتاد (ادامه)

@VIP_ROMAN

سر پیش برد و کنار گوش شوهرش به پچ‌پچ گفت: می‌گم این دختر خیلی ساکته، نکنه مشکلی چیزی داره؟

سیدیحیی که داشت برای مشتری‌های جدیدشان نیمرو می‌پخت، نگاهی به سوی شیرین انداخت که هر بشقاب را آرام و با مکث دستمال می‌کشید و سری تکان داد و گفت: فرض کن داشته باشه خانم، از من و تو چه کاری برمی‌آد؟

-حداقل بشینم پای درددل‌اش، بلکه سبک شد. طفلی خیلی توی خودشه. مثل این گم‌کرده‌ها می‌مونه، چشم‌اش مدام به در هست که ببینه کی می‌آد و کی می‌ره.

-امیرحسام گفت آشنای عزیزیه، نباید مزاحم‌اش بشیم.

همین‌که تو از تنهایی در اومدی، خداروشکر. بذاریم اون بنده‌ی خدا آسوده باشه.

@VIP ROMAN

زیور زل زد به چهره‌ی او و زیر لب گفت: دلم نمی‌آد این‌جور ببینم‌اش.

سراغ گاز رفت. با برداشتن لیوانی دسته‌دار، آن را توی سینی کوچکی گذاشت و کنارش هم پولکی‌های کنجدی‌اش را داخل قندانی جای داد. قوری را برداشت و لیوان پر شد. یک لقمه نان‌وپتیروسبزی هم پیچید و کنار لیوان گذاشت.

به طرف شیرین رفت و با گذاشتن سینی جلوی او، شیرین سر برگرداند و با نگاهی تشکرآمیز به زیور خیره شد و گفت: زحمت افتادین.

-نوش‌جون‌ات. گل‌گاوزبون دم کردم دخترم، یه لیوان برات آوردم بخوری بلکه‌م دل‌ات آروم گرفت.

شیرین بشقاب آخری را هم خشک کرد و با تا کردن دستمال، آن را روی میز چوبی گذاشت و گفت: اینجا خیلی خوبه.

-خودت خوبی دخترم که همه چی رو خوب می‌بینی. اخمی مصلحتی چهره‌ی سرخ زیور را پوشاند و با اشاره

@VR_ROMAN

به سینی، گفت: اون لقمه رو هم بخور، دختر که نباید ضعیف و لاجون باشه، بخور که صبحونه‌م هیچی نخوردی.

اشتها نداشت اما برای جبران لطف آنها هم که شده، باید خود را سرحال‌تر نشان می‌داد. لقمه را برداشت و گاز کوچکی به آن زد و طعم پنیر محلی، سرحال‌ترش کرد.

زیور کنارش نشست و او، پرسید: سخت‌تون نیست از شهرتون دور افتادین؟ آقا حسام گفتن اصلیت‌تون برمی‌گره یه قوچان.

زیور نفسی گرفت و با گره زدن چادر به کمرش، جواب شیرین را داد: قصه‌ش درازه دخترم. تقدیر ما توی خونه‌به‌دوشی بود. بعدِ این‌همه سال دیگه عادت کردم. مردم رو می‌بینم، دست‌شون توی گرما و سرما یه چیزی می‌دم که بخورن و راضی برن، آدم دیگه چی می‌خواد از این دنیا؟

@VIP ROMAN

شیرین سری تکان داد و لیوان را به لب‌هایش چسباند. حرارت دم‌کرده‌ی گل‌گاوزبان به صورت‌اش خورد و لحظه‌ای چشم روی هم گذاشت. اولین‌بار بود که دور از امیرحسین، حال خوبی را تجربه می‌کرد. این زن و مرد دوست‌داشتنی با دل‌های بزرگ‌شان، در این یک شب برایش سنگ تمام گذاشته بودند.

توی خانه‌ی کوچک‌شان بهترین تشک و پتویی که داشتند، به او داده و خودشان با لحافی قدیمی کنار بخاری خوابیده بودند.

نگاه‌اش روی قامت سیدیحیی چرخید که با چَشم باباجان گفتن‌هایش دل از همه می‌بُرد و با املتی که درست می‌کرد، هیچ‌کس ناراضی از آن‌جا نمی‌رفت.

زیور که متوجه نگاه او شد، لبخندی زد و دندان طلایی که داخل دهان داشت، بیشتر خودش را نشان داد: نبین این‌جور کم‌حرفه، جوونی‌ش کاری نبود که نکنه.

@VIP_ROMAN

شیرین سر چرخاند و برخلاف همیشه، این‌بار را کنجکاوانه به او چشم دوخت تا حرف‌اش را ادامه بدهد.

زیور هم خلوتی آن‌جا را که دید، با خیالی راحت‌تر لبخندی زد و گفت: هنوز سن‌وسالی نداشتیم که عقدمون کردن. اول‌اش آقام راضی نبود، می‌گفت هنوز دست‌اش توی جیب‌اش نرفته ولی سید پشتکار داشت. سراغ هر کاری که می‌رفت، سریع یاد می‌گرفت. جنم داشت.

نخودی خندید و با گرفتن دست شیرین و نرم فشردن‌اش، گفت: واسه خاطر دیدنم به آب‌وآتیش می‌زد. از در راه نمی‌دادن، از رو پشت‌بوم پیداش می‌شد. چوب می‌زدن، روز بعد با گردن خم دوباره می‌اومد پیش آقام. هزار راه رفت و صدنفر پیش انداخت که بله رو بگیره.

-شمام دوست داشتین سید رو؟

@VIP ROMAN

-اون زمون‌ها کسی رو نداشت بگه من دلم با این یا اونه، توی دهات از این خبرا نبود. همین‌که طرف اهل بود و کاری، دیگه دختر توی خونه نمی‌موند. می‌دادن بره.

با یادآوری بزرگ‌ترین حسرت زندگی‌اش، فروغ چشم‌هایش خاموش شد و لبخندش پر کشید: قسمت و تقدیر این سید هم اجاق‌کوری من بود و بی‌اولادی.

شیرین که از زبان امیرحسام شنیده بود آن‌ها فرزندی ندارند، جواب‌اش را داد: خیلی‌ها بچه دارن ولی استخون لای زخمه.

-گفتم بیا دوا درمون کنیم، شاید فرجی شد. اونم نه نگفت، هرچی داشتیم، فروخت و هی من رو برد یزد و آورد. راضی بود فرش زیر پامون رو بده و اشک من نریزه. آخرش که دیدم نمی‌شه، دیگه سپردم به خودش. گفتم تو باید لایق بدونی و قابل، بدی شکر می‌کنم، ندی شکر می‌کنم. واسه خاطر حرف

@VIP_ROMAN

نشنیدنم از این و اون، همون چند تیکه‌ای که برامون مونده بود، بار زد و دل کندیم از شهر و دیارمون.

-راضی هستین؟

زیور نفسی از بُن جان کشید و گفت: چرا راضی نباشم دورت بگردم؟ سید کم نذاشته، خدا به‌ش عمر با عزت بده. الانم خدا نکنه مریض بشم، هوام رو داره. دعام شب‌وروز اینه که بعدِ سید یه روزم نمونم.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_یک

-برای هم بمونین.

زیور سری تکان داد و با نگاهی رخشنده و تابان، به سیدیحیی خیره ماند و گفت: اولاد نداد ولی شوهر خوبی نصیبم کرد.

@VIP_ROMAN

سری چرخاند و رو به شیرین که لیوان را محکم میان دست‌هایش نگه داشته بود، پرسید: شوهرت کجاست دخترم؟ دوره ازت؟ دلخوری ازش؟ دلخوره ازت؟

دلخور بود؟ نمی‌دانست.

دور بود؟ نمی‌دانست.

فقط از این مطمئن بود که او را دیگر ندارد و باید به نبودن و ندیدن‌اش عادت کند؛ فراموش‌کردن‌اش کار او نبود. همین‌که صبح به صبح دنبال او نگردد و چشم به گوشی ندوزد و با دیدن هرچیزی‌که او دوست داشت یا نداشت، واکنشی نشان ندهد؛ برایش کفایت می‌کرد.

وقتی سکوت شیرین به درازا کشید، زیور با نگاهی راضی، گفت: آفرین که ازش پیش کسی بد نمی‌گی. آدم تا وقتی خونه‌ی ننه آقاشه، باید اونا رو احترام کنه، وقتی هم اومد خونه شوهر، دیگه باید محرم راز و همدم شوهرش بشه.

@VIP ROMAN

شیرین واکنشی نشان نداده بود که صدای سیدیحیی به گوش‌شان خورد: زیور خانم؟

زیور بلند شد و سید گفت: مهمون رو به حرف گرفتی، فکر ناهار باش که خربزه آبه.

زیور خندید و آرام گفت: می‌ترسه یه وقت فضولی کنم توی زندگی‌ت و ازم برنجی.

شیرین برای مرتبه‌ی چندم، زبان به عذرخواهی باز کرد: ببخشید مزاحم‌تون شدم.

-تو هم مثل دخترِ نداشته‌م، وجودت نعمته دور اون چشم‌های سیاه‌ات بگردم.

زیور که دور شد، شیرین گوشی‌اش را از داخل جیب مانتو برداشت و صفحه‌اش را روشن کرد. پیام داشت. بکی تبلیغ اپراتور سیم کارت‌اش بود و دومی امیرحسین. نمی‌خواست پیام را باز کند و بخواند اما نتونست بیش از پنج دقیقه بی‌تفاوتی خودش را تاب بیاورد و پیام را باز کرد. کوتاه بود و تلخ و یادآوری برای او که خوب شد رفت!

@VIP_ROMAN

چشم‌هایش پُرآب شد و دوباره متن پیام را خواند، این‌بار بلندتر: "امروز برنجی، بهتر از افسوس خوردنِ ده سال دیگه‌ست."

خسته از تمام بغض‌هایی که در این مدت داشت قربانی‌اشان می‌کرد و ازشان پُشته می‌ساخت برای غرق نشدن در دریایی که او را به خود می‌خواند، پیام را حذف کرد و گوشی را روز میز و پشت‌ورو گذاشت. سینی کوچک را برداشت و پشت پرده‌ای رفت که آشپزخانه را از سالن بسیار کوچک آن‌جا جدا می‌کرد.

لیوان را شست و قندان را همان‌جایی گذاشت که دیده بود زیور می‌گذارد.

دست‌هایش را به دو طرف مانتو کشید و روی یک پا چرخید و روبه‌روی خودش، درست همان طرف پرده، او را دید که ایستاده به تماشایش.

پیام داده بود که واکنش او را ببیند و بعد سروکله‌اش پیدا شود؟!

@VIP_ROMAN

امیرحسین با تمام کمبود خواب‌ها و سردردهایی که لحظه‌ای رهایش نمی‌کردند، تا آن‌جا رفته بود که او را ببیند و دوباره جانی بگیرد.

شیرین دلخور گفت: آقا حسام گفت نمی‌گم کجا اومدم.

-نگفت.

حالا باید می‌پرسید چطور فهمیدی؟ آن‌هم از امیرحسین که تلاش می‌کرد چهارچشمی مراقب اعضای خانواده‌اش باشد؟

نپرسید. فقط نگاه‌اش کرد.

امیرحسین که نیامده بود بماند، نیم‌قدم دیگر پیش رفت و فاصله‌ی بین‌شان هیچ شد. دست‌اش بالا آمد و روی گونه‌ی سرد شیرین نشست.

وقتی او تکان نخورد، امیرحسین با صدای گرفته و سرماخورده‌اش، تک‌سرفه‌ای کرد و گفت: نزدیک باشی و نگران باشم، بهتر از اینه که جلو چشم‌ام نباشی و نگران‌تر بمونم.

@VIP_ROMAN

شیرین که میان این پیش آمدن‌ها و آن عقب‌نشستن‌های امیرحسین گیر کرده بود، درمانده‌تر از هروقت دیگری به او خیره ماند و لب از هم باز نکرد. دوست داشت همان دختر لجوج و بدعنق روزهای اولی باشد که این مرد داشت تازه جایگاه خودش را توی زندگی او پیدا می‌کرد اما امیرحسین به او مهلت نداد بیش از این به تردیدهایش بیندیشد. او را توی آغوش خودش گرفت و کنار گوش او به نجوا، گفت: خرابم، آبادم کن.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_دو

باید می‌گفت من خراب‌ترم، تنهاترم، خسته‌ترم، اما لب زیر دندان کشید و از بینی نفس گرفت. از فراز و فرود ارتباط نامتعادل‌شان وحشت داشت. از اینکه

@VIP_ROMAN

مدام تنها شود و باز گرمای آغوشی نسیه نصیب‌اش باشد، ترسیده بود.

پرده تکانی خورد و زیور با در دست داشتن سینی، سر بالا آورد که چیزی به شیرین بگوید اما با دیدن امیرحسین و آغوشی که او توی آن گم شده بود، دست‌هایش لرزید و گفت: پناه برخدا، تو کی هستی جوون؟

امیرحسین دست از روی موهای شیرین پس کشید و فاصله‌ای بین‌شان افتاد. شیرین با احساس فشرده شدن انگشت‌هایش توی دست او، لبخند محزونی زد و گفت: شوهرم، امیرحسین.

زیور سینی را توی کاسه‌ی سینک چپاند و با هیجانی زایدالوصف، سرتاپای امیرحسین را برانداز کرد و با لبخند شیطنت‌باری، صلواتی فرستاد و رو به آن دو فوت کرد و گفت: والا مادر حق داشتی واسه شوهرت بی‌تابی کنی. خدا ببخشه، فکر می‌کردم کدوم شغالی باشه که تو نصیب‌اش شدی دخترم.

@VIP_ROMAN

با ضرب‌المثل زیور با آن لهجه و خنده‌ی ریزی که خطوط درهم‌رفته‌ی صورت‌اش را از هم باز کرده بود، امیرحسین سلامی کوتاه داد و در جواب، او هم ضرب‌المثلی به‌کار برد: من گرگِ دهن آلوده و یوسف ندریده‌م!

-نگو پسرم، حلال کن مادر.

شیرین تکیه از پهلوی امیرحسین گرفت و با لمس کوتاه دست او، متوجه شد حرارت بدن‌اش بالا رفته. رو به زیور پرسید: قرص تب‌بُر اینجا پیدا می‌شه؟

-چرا می‌خوای مادر؟ مریض شدی؟ آره؟ گفتم زیر بارون نمون، شما جوونا گوش به حرف که نمی‌دین.

امیرحسین با شنیدن حرف‌های گلایه‌آمیز او نیم‌نگاهی به شیرین انداخت و او چشم دزدید.

زیور میان پلاستیک قرص‌های خودش و سیدیحیی دنبال چیزی می‌گشت که نبود. می‌دانست سیدیحیی بعضی داروهای شیمیایی را دور می‌ریزد. نوچی کشید و

@VP ROMAN

گفت: نه دخترم، نیست. بذار الان برات یه چیزی درست می‌کنم که تب‌ات بیاد پایین.

-من تب ندارم زیورخانم، امیرحسین مریض شده.

زیور کمر راست کرد و چرخید. بال چادرش را گره زد دور کمر و با نگاهی دقیق به چشم‌های امیرحسین و سرخی پیشانی‌اش، سری تکان داد و سراغ کابینت داروهای گیاهی‌اش رفت و گفت: این دختر زیاد غصه می‌خورد برات، حتماً از اون بدمریضا هستی. خودم الان یه چیزی درست می‌کنم بخوری، تب‌ات رو می‌آره پایین. بعدش برو توی اتاق و یکی دو ساعت تخت بخواب. وقتی بیدار شدی، حال‌ات خیلی بهتر می‌شه.

وقتی با شیشه‌ی فلفل و زردچوبه برگشت و دید هیچ‌کدام تکان نخورده‌اند، چشم‌وابرویی مادرانه برای شیرین آمد و گفت: دخترم همین تو صبح تا شب بیرون توی هوای سرد به جاده خیره نمی‌شدی تا شوهرت پیداش بشه، خب ببرش توی اتاق. نمی‌بینی غریبی می‌کنه.

لبخند بی‌حال امیرحسین روی تمام پنهان‌کاری شیرین خط بطلان کشید و او خجل از رُک‌گویی زیور، پرده را کنار زد و با اشاره‌ی دست، اتاق را نشان داد.

امیرحسین جلوتر رفت و شیرین پشت سرش، که زیور لحظه‌ای ساعد او را گرفت و کنار گوش‌اش به خنده گفت: سیدیحیی اگه می‌اومد و می‌دید، دیگه بدا به حال من، اگه توی جوونی یه وقتی ذوقم رو داشته و من پس‌اش زدم! همون رو چندباری تکرار می‌کنه برام.

شیرین شرمنده‌تر شد و برای رسیدن به اتاق، سرعت قدم‌هایش بیشتر شد.

زیور که هنوز هم پرده را بالا نگه داشته بود و به درِ اتاق نگاه می‌کرد، با اشاره‌ی سر سید، هیچی‌ای زمزمه کرد و برای آماده کردن جوشانده‌اش سراغ اجاق‌گاز رفت.

امیرحسین نگاهی به تمام وسایل داخل اتاق انداخت و قبل از این‌که بنشیند، پشت به او گفت: با تو سخته، بی تو نمی‌شه.

@VIP ROMAN

-تعریف بود یا تحقیر؟

سؤال سنگین شیرین، وادارش کرد بچرخد. کاپشن از تن بیرون کشید و گفت: هر کس از ظنّ خود شد یار من.

-فارسی‌عمومی رو خیلی‌وقت‌پیش پاس نکردی؟

کاپشن را از روی ساعد امیرحسین کشید و روی ساک کوچک خودش گذاشت. به تخت قدیمی اشاره کرد و کوتاه گفت: بخواب.

امیرحسین دمی گرفت و جواب‌اش را داد: جای بهتر زیاد بود واسه خوابیدنم.

-می‌موندی و می‌خوابیدی.

به‌جای نشستن یا درازکشیدن روی تخت که بسیار به آن نیاز داشت، قدمی به طرف شیرین برداشت ووقتی متوجه شد او نیم‌قدم پس رفت، ابرو بالا داد و گفت: تا کجا می‌خوای بری عقب؟

شیرین که بی‌اراده چنین کرده بود، انگشت‌های هر دو پای خود را توی کفش جمع کرد و به هم فشرد. قصد

فرار نیست، دردش نزدیکی زیاد او بود که طاقت نمی‌آوردش!

امیرحسین باز قدمی دیگر پیش آمد اما این بار شیرین تکان نخورد. روبه‌روی او ایستاد و با گرفتن لبه‌ی شال بلند او، آن را آرام کشید و به زمزمه پرسید: اون در قفل نمی‌شه؟

نگاه عاصی شیرین که تا لحظه‌ای پیش روی گردن او مردمک می‌چرخاند، حالا گشاد شده و به چشم‌های او خیره شده بود. نمی‌دانست چه قصدی دارد از این ساده برخورد کردن، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده و او این دختر را، همسرش را پس نزده است.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_سه

@VIP ROMAN

همین سؤال بیخ گلوی شیرین مانده بود و اگر امیرحسین حرف دیگری می‌زد یا کاری می‌کرد، مطمئن بود که آن را به زبان می‌آورد.

امیرحسین نگاهی به در انداخت و متوجه کلید کوچک پشت آن توی قفل شد. با عقب بردن شیرین، دست به کلید رساند و در را از داخل قفل کرد و گفت: حالا هرچی توی دل‌ات نشسته، بگو. می‌شنوم.

عقب کشید و روی تخت نشست و با دست کشیدن روی صورت و پیشانی‌اش، سعی کرد کسالت زیاد و بدن‌دردش را پنهان کند.

شیرین اما دوست نداشت برای حال او دل بسوزاند و زبان به کام بگیرد. بس بود آن همه کلافگی، آن همه حرفِ پنهان‌مانده که نگفتن‌شان داشت او را به ستوه می‌آورد. خود را کنار ساک روی فرش دست‌بافت قدیمی انداخت و با برداشتن شالی که روی زمین افتاده بود، آن را پوشید و زیپ ساک را بست.

-کجا؟

بی‌آنکه به چهره‌ی جدی امیرحسین نگاهی بیندازد، جواب‌اش را داد: برمی‌گردم زاهدان.

امیرحسین دست‌ها را روی ران‌هایش کوبید و آرام گفت: متنفر شدی، اون‌قدر که بری و برنگردی؟

شیرین سکوت کرد و او دوباره پرسید: شدی؟

باز هم جوابی برای او نداشت. دروغ که نمی‌توانست بگوید، با وجود اینکه گفتن از حقیقت هم دردش را دوا نمی‌کرد، رانده شده بود و باید می‌رفت.

-گفتم وقتی متنفر شدی، برو.

سر بلند کرد و با نگاهی طوفانی، صدای فروخورده‌اش را رها کرد: نمی‌شه این‌جوری زندگی کرد. با خوف و رجا، با ترس‌ولرز، با بمون و برو. دیگه از ترسیدن خسته شدم.

-کجا می‌خوای بری؟

-یه جایی پیدا می‌کنم.

-همین؟

@VIP_ROMAN

-چرا شما مردا یه جوری رفتار می‌کنید که انگار هرچی حق توی دنیاست، واسه شماهاست؟!

امیرحسین روی تخت جابه‌جا شد و اشاره کرد شیرین هم کنارش بنشیند. پشت پلک‌هایش را با کف دست ماساژ داد و وقتی تکان تخت را احساس کرد، چشم دوخت به نیم‌رخ شیرین و گفت: آوردم‌ات که ابراهیم آروم باشه، مادرت آروم بگیره، خودت آروم بشی.

آرام نشده بود. امیرحسین سنگ به برکه‌ی دل‌اش زده و او در تلاطم بود.

نگاه‌اش شرمنده بود و حال‌اش بد. هیچ‌کاری برای او نکرده بود. لب زیرین‌اش را با زبان تَر کرد و ادامه داد: انقدر کثافت توی گذشته‌ی خانواده‌م رو نمی‌دونستم.

-وگرنه نمی‌آوردی‌م تهران؟

با سؤال شیرین، یکه‌ای خورد و لب فرو بست. این‌بار را نمی‌دانست. غیرقابل پیش‌بینی‌ترین اتفاق زندگی‌اش، حضور شیرین بود. نسبتی که بین‌شان تعریف شد و

@VIP_ROMAN

انتخابی که فکر نمی‌کرد او را مدام بابت هر تصمیمی که می‌گیرد، دچار تردید کند.

شیرین که می‌دانست از او نباید انتظار پاسخی روشن می‌داشت، گوشی را کنار دستِ او روی تشک تخت گذاشت و گفت: به این گوشی هم نیازی نیست. همون‌جور که اومدم، برمی‌گردم.

-رفتن آسونه؟

نگاه‌اش آبدار شده بود اما سعی کرد نادیده‌اش بگیرد وقتی زبان در دهان چرخاند و جواب سؤال امیرحسین را داد: موندنی که همیشه بوی رفتن بده، سخت‌تره.

تقه‌ای بلند به در خورد و شیرین زودتر برخاست. با شرمندگی کلید را در قفل در چرخاند و با دیدن لبخند معنی دار زیور و چشم‌های پُرذوق او، سینی را از دست‌اش گرفت و تشکر کرد.

زیور سر پیش آورد و گفت: هروقت خواب جفت‌تون پخته شد، بیاین یه چیزی بخورین دخترم. رنگ به رو نداری، اونم که مریض شده.

-دست‌تون درد نکنه.

زیور با حفظ همان لبخند چندلحظه‌قبل، گفت: مرد که مریض می‌شه، عین بچه‌هاست. نق و غرزدن و بهونه آوردن‌هاش گوش فلک رو کر می‌کنه. از یه گوش بشنو و از اون یکی در کُن. ادا و اطوارشون واسه زن‌شون نباشه، واسه کی باشه؟ این چندروز مریضی هم بهونه می‌شه که بیشتر به‌ت وابسته بشه.

در را بست و دوباره کلید توی قفل چرخاند و سینی به دست، سراغ امیرحسین رفت و لیوان را به طرف‌اش گرفت.

امیرحسین سری به دو طرف تکان داد و گفت: حرف دارم.

-بعد خوردن اینم می‌تونی ادامه بدی.

نگاه امیرحسین به محتوای لیوان افتاد و برخلاف میل، آن را از دست شیرین گرفت و همه‌ی جوشانده را سر کشید و چهره‌اش در هم رفت.

@VIP ROMAN

شیرین، لیوان را گرفت و توی سینی برگرداند و آن را روی فرش گذاشت.

امیرحسین که حالا گلویش کمی می‌سوخت، بی‌حوصله خود را عقب کشید و روی تخت دراز کشید.

شیرین هم کنارش نشست و دست روی پیشانی او گذاشت. خواست دست‌اش را بردارد که او اجازه نداد و دست روی دست او گذاشت و با چشم‌های بسته، گفت: خوب می‌شه.

-همیشه این چیزا برات بی‌اهمیته. فقط کینه و تلافی واسه‌تون مهمه.

چشم‌اش افتاد به دو انگشتی که هنوز ناخن‌هایش کامل رشد نکرده بود و بیشتر به هم ریخت و گفت: سلامتی مهم نیست، زندگی مهم نیست، فقط هر کوفتی که مربوط به گذشته‌ی شماهاست، مهمه؟

امیرحسین چشم باز کرد و با کاویدن صورت او، گفت: فعلاً فقط تو مهمی که اینجام.

شیرین سر چرخاند و زل زد به چشم‌های او. نمی‌خواست حرفی بزند که پشت آن دنیایی پریشانی و پشیمانی نصیب‌اش باشد اما کوتاه آمدن دیگر جواب نبود.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_چهار

بیمار بودن او نادیده گرفت و با همان لحن بی‌تعارف سابق‌اش، پرسید: من کجای این زندگی بی‌دروپیکر شماهام؟

امیرحسین بازوی او را گرفت و با عقب‌تر رفتن، روی تخت یک‌نفره جا برای جثه‌ی ظریف او هم باز کرد و وقتی شیرین گارد خودش را کنار گذاشت و رودرروی او سر روی بالش گذاشت، سرانگشت روی ابروهای اصلاح‌نشده و بلند او کشید. سرانگشت روی گونه‌ی

@VIP ROMAN

استخوانی‌اش کشید. روی تیغه‌ی بینی‌اش. روی لب‌های نرم و به‌قاعده‌اش.

تا آنجا رفته بود که نگذارد برود و حالا که رسیده بود، حالا که نفس به نفس او دراز کشیده بود، کلمه‌ها قصد ابراز وجود نداشتند. گلو صاف کرد و سرش تکانی خورد و شیرین فقط بوسه‌ی کوتاهی روی لب‌هایش حس کرد و داغی زیاد صورت او را.

وقتی دست‌اش بالا آمد و روی گردن امیرحسین نشست، گفت: داغی، خونه نرفتی؟ زیر بارون بودی؟

امیرحسین که دیگر چشم‌هایش را به زحمت باز نگه داشته بود، با صدایی آرام و گرفته، گفت: همه‌جا هستی، کجا برم؟

سر جلو برد و میانِ گودی گردن تا چانه‌ی شیرین جا کرد و بعد از چند دقیقه دیگر تکان نخورد. فقط سینه‌اش با خس‌خس بالاوپایین می‌رفت.

@VIP ROMAN

قطره‌اشکی از گوشه‌ی چشم شیرین چکید. با نوازش موهای بلندشده‌ی امیرحسین، سعی کرد تکان نخورد تا او بتواند حداقل آن‌جا استراحت بکند.

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_چهار (ادامه)

حتی دست‌اش قوّت نداشت در اتومبیل را باز کند، چه رسد به پاهایش که کامل قفل کرده بودند. حتی یک درصد هم فکر نمی‌کرد مقصدشان اینجا باشد که ایستاده بود. با صدای روح‌افزا نگاه محزون‌اش را از پیاده‌رو گرفت و گفت: خانم‌جان آخه چرا خواستین با شما تا این‌جا بیام؟

-اذیت کردم مادر، حلال کن زحمتم رو.

@VIP_ROMAN

امیرحسام، کلافه و پُرخواهش منظورش را رساند: حرفِ زحمت نیست دورتون بگردم، حرف سرِ انجام دادن این کاره. آخه الان؟ توی این وضعیت؟

-دیرم شده مادر. خیلی دیره.

-فکر آقابزرگ نیستین، فکر ماها باشین که کنار هم موندن‌مون وصلِ به شماهاست. بهونه‌مون شما هستین.

روح‌افزا که دو روزی می‌شد حتی برای کوروش هم اشک نریخته بود، نگاهی به ترافیک و شلوغی خیابان انداخت و گفت: جایی نمی‌رم، تا خدا از سر تقصیراتم بگذره و بذاره برم، یه گوشه‌ای زندگی می‌کنم. شماهام هروقت دل‌تون خواست، یه سر به منِ پیرزن بزنید.

امیرحسام عینک‌اش را برداشت و روی داشبورد انداخت و کامل به طرف مادربزرگ‌اش چرخید و گفت: جوابِ امیرحسین رو چی بدم خانم‌جون؟ توروخدا نکن. به‌خدا گناه داره. نمی‌گم چون داداش منه، جای همه رو یک‌تنه داره واسه‌مون پُر می‌کنه.

@VIP ROMAN

جونی نمونده براش. حداقل واسه خاطر رعایت حال اون.

گلوی روح‌افزا به بغض نشست و لرزشی خفیف توی صدایش پیدا شد: واسه خاطر همون بچه‌م که شده، باید سال‌ها پیش این‌کار رو می‌کردم. خبط کردم مادر که دل نکندم از این پیرمرد. خبط کردم و الان منم که پیرهن مشکی واسه بچه‌هام پوشیدم، نه اونا واسه منِ مادر.

دست روح‌افزا را گرفت و با لمس رگ‌های سبزوبرآمده‌ی روی دست‌اش، به التماس افتاد: نورچشمِ من، خانم‌جون، بیا بگذر. به‌خدا من حق نمی‌دم به آقابزرگ ولی الان و توی این شرایط...

-اون پیرمرد کم عذاب نداده، بذار یه مدتّم قهر خدا و بنده‌هاش دامن اون رو بگیره.

امیرحسام هوفی کشید و گفت: یه جور دیگه تلافی کنید، با طلاق گرفتن آخه؟

@VIP_ROMAN

روح‌افزا نگاهی دیگر به دفترخدمات الکترونیک قضایی انداخت و گفت: پسرم سردرنمی‌آرم باید چی‌کار کنم. خودت برو بپرس، ببین چی لازمه.

-خانم‌جون...

-حرفم عوض نمی‌شه مادر.

او که دیگر هیچ دلیلی توی چنته نداشت که با آن، مادربزرگ‌اش را از این تصمیم منصرف کند، از اتومبیل به زحمت پیاده شد. تکیه به بدنه‌اش داد و با صدای زنگ گوشی‌اش، آن را از داخل جیب شلوارش برداشت و با دیدن نام مخاطب‌اش، آهی کشید و تماس را جواب داد: جانم امیرحسین؟

او که صدایش درنمی‌آمد، احوال همه را پرسید و بیشتر از روح‌افزا را، که امیرحسام گفت: خوبن همه، خانم‌جون رو آوردم بیرون.

وقتی سؤال او را شنید، با نوک کفش سنگریزه‌ای را شوت کرد و گفت: نه، برنمی‌گرده. عقلم دیگه به

هیچ‌کجا و هیچ‌چیز قد نمی‌ده امیرحسین. کاش اینجا بودی و می‌گفتی چی‌کار کنم.

وقتی صدای سرفه‌های بی‌امان او، وقفه انداخت میان حرف‌های‌شان، او برگشت و زل زد به تابلوی دفتر خدمات قضایی و پلک روی هم فشرد.

صدای سرفه‌های امیرحسین که قطع شد، پرسید: تا کِی می‌مونی اون‌جا؟

پاسخ روشنی نداد و امیرحسام گفت: راضی‌ش کن، حداقل شیرین برگرده خونه.

امیرحسین تماس را قطع کرد و او در اتومبیل را باز کرد و گفت: خانم‌جون واقعاً کوتاه نمی‌آی؟

پیرزن سری تکان داد و گفت: دیر شده ولی همین چند صباحِ مونده از عمرم رو دیگه نمی‌خوام حرومِ اون پیرمرد بکنم. بسه دیگه هرچی احترام‌اش کردم.

امیرحسام با مکث، سر و تنه‌اش را از داخل اتومبیل بیرون کشید و در را بست و به طرف دخترخدمات قضایی رفت. دیگر از دست او کاری ساخته نبود، و

تمام غصه‌اش امیرحسین بود و مادرش که مدام از پسر دیگرش که ندیده، حرف می‌زند و سر از توی آلبوم‌های خانوادگی در نمی‌آورد.

*

سرش را با دیدن کلیپ‌های خنده‌دار گرم کرده بود که صدای باز شدن درِ پشتی را شنید. با چرخاندن صندلی، زل زد به در و با دیدن پروا، گوشی را روی میز گذاشت و نیم‌خیز، پرسید: چی شده؟

-هیچی، فقط اومدم ببینم اینجا چی کار می‌کنین.

-حوصله‌ت سر رفته، اومدی فضولی؟

پروا که دیگر به این ادبیات بنیاد داشت عادت می‌کرد، گفت: نمی‌ذارن برگردم خونه، این‌جام کسی نیست. خودشون هرروز می‌رن بیرون، من باید بشینم در و دیوار رو تماشا کنم.

او سری بالا و پایین کرد و گفت: بگو، می‌شنوم.

-چی بگم؟

-هر چی غر داری، بزن. کسی که نمونده، من گوش می‌دم.

-شما رو کی گوش می‌ده وقتی می‌خوای غر بزنی؟

بنیاد خنده‌کنان جواب‌اش را داد: از دست یه نفر فقط حرص می‌خورم، غر اگر بخوام بزنم، فقط به خودش.

-خوبه این‌همه صادق با امیرحسین.

-یه رفیق که بیشتر نداریم، اون رو که ساده پِر نمی‌دیم بره.

پروا روی یکی از صندلی‌ها نشست و با بغل کردن دست‌هایش، پرسید: فقط واسه رفیقا این‌جوری هستی؟

بنیاد شانه‌ای بالا داد و گفت: والا هوای خانواده‌م رو هم دارم تا جایی که بتونم.

-دیگه؟

-بیست‌سؤالی می‌پرسی؟ درست نام ببر، که جواب بدم. البته کسی هم نمونده.

@VIP_ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_پنج

پروا با پا روی پا انداختن، گفت: می‌خوای تا آخر عمر مجرد بمونی؟

بنیاد که تازه دوریالی‌اش افتاده بود، با شیطنت چهره‌ی او را برانداز کرد و گفت: عیالِ مربوطه رو می‌گی؟ بذار اول پیداش کنم، بعد می‌فهمم قراره واسه اون چه‌جوری باشم.

-فرض کن پیدا شده.

ابرویی بالا داد و کنارش را خاراند و گفت: با فرض که نمی‌شه آدم حتی رؤیا ببینه. نکنه آشنایی چیزی داری که داری زیرزبونم رو می‌کِشی؟

@VIP ROMAN

پروا لبخندی زد و جواب‌اش را داد: دوستای من به دردت نمی‌خورن.

-پس سؤال و جوابِ بی‌حاصل به چه درد من و تو می‌خوره؟

-همین‌جوری پرسیدم.

بنیاد دوباره به گوشی‌اش پناه برد و گفت: پسرم نیستی که یه چیزی بپرونم و سبک شم.

-دختربودنم معذب‌ات می‌کنه؟

بنیاد چشم از صفحه‌ی گوشی گرفت و با خیره شدن به نگاه مصمم پروا، دست از شوخی‌کردن برداشت و گفت: هرجا دیدی یه جوون مجرد نشسته، هیچی نپرس، فقط ازش دور شو! حالا هر کی بود.

-حتی تو؟

-از من بیشتر!

تذکر در لفافه‌ی بنیاد، چیزی نبود که پای پروا را به بنگاه باز کرده بود. این مرد جوان می‌خواست فاصله‌ای میان‌شان همچنان برقرار باشد.

@VIP_ROMAN

پروا از روی صندلی بلند شد و کوتاه گفت: فهمیدم.

با قدم‌های آهسته به طرف درِ پشتی رفت و وقتی صدای کوبیده شدن در به گوش بنیاد رسید، او گوشی را روی میز گذاشت و زیر لب گفت: "فقط همین رو کم دارم که به کلکسیون بدبختی‌هام اضافه بشه"!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_پنج (ادامه)

شبیه به روحی سرگردان از اتاق‌خواب به آشپزخانه می‌رفت و از آن‌جا به هال. هرکاری به نظرش می‌رسید، انجام می‌داد تا وقت کُشی کند اما باز هم زمان به‌قدری اضافه می‌آمد که ذهن او را مشغولِ داریوش و همسر سابق او و فرزند گمشده‌ی خودش کند. هربار بغض می‌کرد و چانه‌اش به لرزش می‌افتاد، نفس توی سینه‌اش حبس می‌شد و قلب‌اش می‌گرفت اما وقتی

@VIP_ROMAN

امیرحسام دست روی شانه‌اش می‌گذاشت، لبخندی بی‌قدر و متزلزل از ناکجاآباد پیدا و به لب‌هایش سنجاق می‌کرد.

دلِ درددل کردن با روح‌افزا را نداشت. می‌دید پیرزن در آن مدت خمیده‌تر شده و دل‌اش زخم برداشته، روی حرف‌زدن با او دیگر برایش نمانده بود. خودش مانده بود و گردابی که هیچ‌کس نمی‌توانست دست برایش دراز کند و یاری‌اش دهد و مرهمی بگذارد روی دل دردمند و پُرافسوس‌اش.

می‌خواست به خانه‌ی خودش پناه ببرد اما امیرسام تنهایی را بیشتر خوش داشت و همان‌جا پنهان از همه، روزگار می‌گذراند بدون هیچ هدف یا برنامه‌ای که او را از آن دور باطل برهاند.

برای مرتبه‌ی چهارم به قابلمه‌ی خورشت سر زد و کمی از آن چشید. برنج را می‌خواست توی پلوپز درست کند. نمی‌دانست توی کدام کابینت می‌تواند آن را پیدا کند. تک به تک کالینت‌ها را بازوبسته کرد و دنبال پلوپز گشت. نبود یا ندید. گیره‌ی موهایش را در آورد

@VP_ROMAN

و آن‌ها را بالاتر برد و دوباره گیره زد. ریشه‌ی خاکستری موهایش بیش از هروقت دیگری رخ نشان می‌داد. تک‌کابینت کنار لباسشویی را باز کرد و با دیدن ردیف پودرها و مایع‌های شستشوی لباس، همان‌جا دوزانو نشست و پیشانی به لبه‌ی کابینت تکیه داد و هق‌هق خفه‌اش رها شد. بلند و دردآور. هرچه توی آن مدت بغض پنهان کرده بود، همه رو آمدند و رها شدند. چنان صدایش اوج گرفته بود که امیرحسام نفهمید چطور سر از لپ‌تاپ بیرون کشید و هراسان دوید. روح‌افزا هم که با سری فروافتاده مشغول تسبیح چرخاندن و صلوات‌گفتن بود، یا الرحمانی روی لب نشاند و پشت سر نوه‌اش به آشپزخانه رفت.

امیرحسام کنار مادرش نشست و با گرفتن سرشانه‌اش، وادارش کرد بچرخد و وقتی صورت به‌هم‌ریخته و اشکی مادرش را دید، دست‌های او را گرفت و گفت: چی شده عزیزم؟ طوری‌ت شد؟ افتادی؟

مروارید که نای حرف زدن نداشت و صورت‌اش از فشار گریه و غم، سرخ شده و رگ پیشانی‌اش

برجسته‌تر شده بود، سری تکان داد و با آزاد کردن دست‌هایش، روی پاهایش کوبید و بلندتر زار زد. امیرحسام که نمی‌دانست چه شده، دل‌نگران‌تر موهای مادرش را کنار زد و دست روی صورت‌اش کشید و جلوتر رفت و بغل‌اش گرفت و کنار گوش او به نجوا گفت: الهی بگردم، چی شده عزیزِ من؟ دل‌ات گرفته؟

روح‌افزا که حال آن زن را می‌فهمید، آهی کشید و گفت: بلندش کن مادر، یه آب به صورت‌اش بزن. یه شربتی چیزی بده دست‌اش.

مروارید سر تکان داد و وقتی توی آغوش پسرش کمی آرام گرفت، جواب او را داد: شما می‌دونی چه اشتباهی در حق امیرحسینِ خودم کردم، می‌دونی عمری عذاب کشیدم و دَم نزدم بابت دوری کردن‌های بچه‌م، الان به‌م می‌گن یکی دیگه‌م بوده. اون کجاست؟ چه حالی داره؟ خوبه؟ زنده‌ست؟ مُرده‌ست؟ از کی سراغ بگیرم؟ کجا دنبال‌اش برم؟ بچه‌م رو ول کردم و رفتم،

@VIP ROMAN

این تقاص زیاد نیست برام؟ دور بودن خودش کم‌ام بود؟

امیرحسام دست روی صورت مادرش کشید و گفت: مامان آروم باش عزیزم، حال‌ات بد می‌شه. به‌خدا امیرحسین ازت دور نیست.

مروارید چشم از روح‌افزا گرفت و رو به پسرش کرد و دست روی قلب دردمندش گذاشت: هربار رو ازم برگردونده، هربار به مادربزرگ‌اش مامان گفته، هربار نادیده‌م گرفته، من صدبار مُرده‌م و زنده شدم. به‌خدا روا نیست این‌همه غم. این‌همه مصیبت رو با خودم کجا ببرم؟ داریوشم نیست که گله کنم از باباش و کاراش. که باهم بگردیم دنبال بچه‌مون. من چطور تاب بیارم مادر؟ چطور تحمل کنم؟

-عزیزم بذار یه چند روز بگذره، خودم پیگیرش می‌شم. شاید پیداش کردیم. بعد دو تا امیرحسین داری دیگه. اون‌وقت ما رو تحویل نمی‌گیری. گریه نکن عزیزم، می‌دونی طاقت ندارم اشک به چشمات بیاد.

@VIP_ROMAN

روح افزا که مانده بود عروس‌اش را دلداری بدهد یا خودش را در آغوش بگیرد که نه فرزندی برایش مانده بود و نه شوهری. همه‌چیزش را از دست داده و فقط همین نوه‌ها برایش مانده بودند. دستی روی صورت‌اش کشید و با صدایی لرزان گفت: مرواریدجان یه کم مهلت بده مادر. خودم با اون پیرمرد حرف می‌زنم و اگه جواب داد، دیگه دیدارمون به قیامت بیفته. تا تکلیف اون ماجرا روشن نشه، کوتاه نمی‌آم. کمی صبوری کن مادر، به‌خاطر این سه تا. اونم پیدا می‌کنیم به امید خدا. از بنده‌ش نباید توقع داشت، ولی از خودش که می‌شه توقع کرد. خدا که بخیل نیست مادر.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_شش

@VIP_ROMAN

-شما که دل‌ات سوخته، خودت بچه از دست دادی، بگو چطور تحمل کنم؟ از وقتی شنیدم، دارم فکر می‌کنم خوب خورده؟ خوب پوشیده؟ گرم‌اش شده یا سردش؟ محبت دیده یا ندیده؟ بچه داره؟ کجاست اصلاً؟ شده یه‌بار دیده باشیم همدیگه‌رو؟ می‌دونه مادرش منم؟ دارم می‌ترکم خانم‌جان.

امیرحسام سرانگشت زیر پلک‌اش کشید و عینک را روی بینی‌اش بالا و پایین کرد که اشک‌هایش را پنهان کند. زیر بازوی مادرش را گرفت و گفت: بلندشو عزیزم، یه آبی به صورت‌ات بزنم، بریم توی هال. پاشو مامان.

مروارید که هنوز داشت اشک می‌ریخت، دست روی سرش گذاشت و دوباره به آغوش پسرش پناه برد. فکرمی‌کرد سراغ اردشیر برود و احترام‌اش را زیر پا بگذارد و حرف‌هایش را توی صورت او بزند و خالی شود، اما جانی برایش نمانده بود.

امیرحسام سر بلند کرد و رو به مادربزرگ‌اش، لب روی هم فشرد و لبخند پُربغضی زد.

@VIP_ROMAN

روح‌افزا جلوتر آمد و دست روی شانه‌ی عروس‌اش گذاشت و گفت: پاشو مادر، دل این بچه ریش شد با غم‌ات. پاشو، تا تکلیف سرنوشت اون بچه روشن نشه، کوتاه نمی‌آم. باید بدونیم کی اون بچه رو گرفته، کجا برده، دست کی داده بزرگ کنه. پاشو.

مروارید با کمک پسرش، به سختی از روی سرامیک‌ها برخاست و با گرفتن ساعد او، روی پاهایش تلوخوران ایستاد. فشارش افتاده بود اما بارِ دل‌اش کمی سبک شده بود با حرف‌زدن. دل‌اش داشت پَر می‌زد برای امیرحسین و آغوش او که سال‌ها بود از آن محروم مانده بود.

امیرحسام کمک کرد با آهسته قدم برداشتن، به هال بروند. درهمان حال برگشت و رو به روح‌افزا گفت: خانم‌جون شمام بیا بشین. خورشت که مامان درست کرده، بقیه‌ش با من. یه ناهار توپ بدم حال کنین.

-قربون تو پسر بامحبت برم که مرهم و محرم دلی.

@VIP_ROMAN

لبخند امیرحسام عمیق‌تر شد اما ذهن‌اش درگیر اوضاع نابسامان خانواده بود؛ نبودن امیرحسین و دوری شیرین و فراری بودن امیرسام و تنهایی پروا و سکوت پیشه کردنِ اردشیر. هرکدام گوشه‌ای افتاده و از هم دور شده بودند.

دَم عمیقی گرفت و سعی کرد ذهن به‌هم‌ریخته‌اش روی رفتارش اثر نگذارد. باید جور آن دو زن را در غیاب دو برادرش می‌کشید و قوّت قلب و عصای دست‌شان می‌شد. کنار مادرش نشست و روی نشیمنگاه مبل دست گذاشت و اشاره به روح‌افزا کرد: شمام بیا این‌ورم بشین، جیگرم حال بیاد دو تا خانم عزیز کنارم هستن.

روح‌افزا لبخند ریزی زد و کنار نوه‌اش نشست و دست روی پای او گذاشت و گفت: از جوونی‌ت خیر ببینی مادر. قلب‌ات گرم و روشن باشه همیشه.

صدای زنگ گوشی‌اش که بلند شد، مروارید دست دراز کرد و آن را از روی میز برداشت و به طرف پسرش گرفت.

@VIP ROMAN

امیرحسام با تشکر، نگاهی به اسم مخاطب انداخت و تماس را وصل کرد: جانم پروا؟ سلام.

-سلام، ببین می‌دونم زن‌عمو اینا دور و برت هستن، یه سؤال می‌پرسم تو با آره و نه جواب بده.

-باشه.

-امیرسام خونه خودتونه هنوزم؟

امیرحسام سعی کرد با تعجب‌اش توجه آن دو را جلب گفت‌وگوی‌شان نکند، پس کوتاه جواب داد: آره.

-اشکال نداره به‌ش یه سر بزنم؟

-چیزی شده؟

-نه، فقط می‌خوام باهاش حرف بزنم.

امیرحسام دست مادرش را گرفت و گفت: باشه، باهاش هماهنگ کنم؟

-اگه بکنی که ممنون می‌شم. شاید دل‌اش نخواد با هم حرف بزنیم.

-کجایی الان؟

@VIP_ROMAN

پروا که چشم دوخته لود به درِ حیاط، پوزخندی زد و با صدایی آرام‌تر از لحظه‌ای قبل، گفت: درِ خونه‌تون.

امیرحسام ابرویی بالا پراند و گفت: الان تماس می‌گیرم، جواب بده خبر می‌دم.

-دست‌ات طلا.

شماره‌ی برادرش را گرفت و وقتی بعد از چندبار زنگ خوردن، صدای خواب‌آلودش را شنید، از او خواست پیامک‌اش را بخواند و با قطع کردن تماس، پیامی فرستاد.

جواب او یک سؤال بود و او جوابی برای چرای امیرسام نداشت. برایش نوشت نمی‌داند و او قبول کرد. خبرش را به پروا داد و او با نگاهی سرشار از تردید، بار دیگر زل زد به در حیاط و بالأخره قدمی پیش گذاشت. نمی‌خواست ارتباط‌شان مدام وصل به نبودن یکی‌شان توی جمع باشد. این فرار کردن به نفع هیچ‌کدام‌شان نبود، نه حالا که او می‌خواست رابطه‌ی خانوادگی با

آن‌ها را دیگر از دست ندهد. نبودنِ پدر و مادرش به قدر کافی رنج‌آور بودند برایش. نمی‌خواست تارک دنیا شود یا اسباب فراری بودن امیرسام از جمع‌های خانوادگی را او فراهم کند. باید یک‌بار دور از فانتزی‌های ذهنی‌شان، دست روی واقعیت‌ها می‌گذاشتند. به امتحان کردن‌اش می‌ارزید حتی اگر موفق نمی‌شد امیرسام را قانع کند.

*

نزدیک به خانه‌ی سید روی کُنده‌ی درختی نشسته بود و به دوری کردن‌های شیرین فکر می‌کرد. به سکوت‌های طولانی و حرف‌نزدن‌های متمادی‌اش. به مراقبتی که توی آن خبر از علاقه نبود یا او این‌طور تصور می‌کرد. به اجباری به‌نظر رسیدن بودن‌شان در کنار هم.

با شنیدن صدای شکسته شدن شاخه‌ی خشکی زیر پای کسی، سر چرخاند و سیدیحیی را دید که ایستاده و به او خیره شده است.

@VIP_ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_هفت

هنوز هم شرمنده‌ی صبح بود که ناخواسته یک دست ظرف‌شان با چرخیدن او افتاده و جلوی پاهای‌شان خورد شده بود.

وقتی متوجه شد سید قصد دارد به او نزدیک شود، از روی کُنده بلند شد و گفت: در اولین فرصت ظرف می‌گیرم براتون، ببخشید.

-خدا ببخشه باباجان. چند تا لیوان و بشقابه، خدا بهترش رو می‌ده. آدم واسه مال دنیا غصه نمی‌خوره.

امیرحسین نگاه از او گرفت و وقتی شانه به شانه‌ی هم ایستادند، پرسید: صبحانه خورد؟

@VIP ROMAN

سیدیحیی سری تکان داد و با خیالی آسوده جواب‌اش را داد: زیور نمی‌ذاره به حال خودت بمونی. اصلاً دل‌اش نمی‌آد یکی رو گرفته ببینه و کاری نکنه.

صبح که تب‌اش کمتر شده بود، به اصرار زیور صبحانه خورده بود اما متوجه بود که شیرین به بهانه‌ای از خوردن صبحانه طفره رفته و کنارشان ننشسته بود. سعی کرد سربه‌سرش نگذارد و اجازه بدهد توی خودش باشد، نمی‌خواست عرصه را طوری برایش تنگ کند که شیرین از همه فراری شود.

توی همین فکرها بود که سیدیحیی گفت: زیور خیلی روم حساب می‌کنه، فکر می‌کنه منّت سرش گذاشتم که بی زادورود کنارش موندم.

توجه امیرحسین که به حرف‌های او جلب شد، سید ادامه داد: یکی دو بار می‌خواستم ول‌اش کنم و برم دنبال یه زن که بتونه برام بچه بیاره، نسل می‌خواستم.

@VIP ROMAN

نگاه امیرحسین را که روی نیم‌رخ خودش حس کرد، دستی روی محاسن خاکستری‌اش کشید و با حسرتی غریب گفت: دو سه بار داشت پام می‌لغزید که به همون خدای احد و واحد اگر دعای دل پاک این زن نبود، از دست رفته بودم. اینا رو نمی‌دونه. هیچ‌وقت از این خطاها نگفتم. کم از خانواده‌م حرف نشنید، کم از این و اون طعن و کنایه نشنید، ولی موند. راضی بود به این زندگی، با کم و کسرش ساخت. با درآمد کم و اخلاقم کنار اومد.

امیرحسین که می‌دانست گفتن این حرف‌های مگو، ربطی به رابطه‌ی خودش با شیرین دارد، دست‌هایش را به کمر زد و سر رو به آسمان گرفت و آرام و گرفته گفت: با اومدن به زندگی‌م، روی زندگی خودش قمار کرد و باخت.

-باید از خودش پرسید باباجان. پرسیدی؟ حرف دل‌اش رو فهمیدی؟

از حال دلِ او خبر نداشت. چنان به خودش می‌تاخت بابتِ کوتاهی و قصور و کم‌محبتی‌اش، که نمی‌توانست

هیچ ذهنیتی نسبت به نگاه و احساس شیرین داشته باشد. هرچند حدس‌زدن‌اش به‌نظر کار سختی نمی‌آمد. توی نگاه‌اش تنفر ندیده لود اما محبت؟ نمی‌دانست، می‌ترسید از این‌که بداند رشته‌ی میان‌شان را خودش پنبه کرده و او را از خود رانده است. سیدیحیی تسبیح عقیق خودش را به طرف امیرحسین دراز کرد و وقتی نگاه سؤالی او را دید، گفت: من می‌دونم چه کردم و تا قیامِ قیامت شرمنده‌ی این زنم، ولی توی فکر اون، آدم خوبی‌ام. تا عمر دارم، نوکری این زن رو می‌کنم که خدا خطای منِ بی‌مقدار رو بپوشونه. اگه دوست داری این زن رو توی زندگی‌ت داشته باشی، به‌ش بفهمون باباجان. زن عین آب روونه، کافیه یه نظر با محبت به‌ش بکنی، تا عرش خدا می‌ره و تو رو هم با خودش بالا می‌کشه.

امیرحسین تسبیح را گرفت و به رنگ سرخ توی سنگ‌ها خیره ماند و سیدیحیی قبل از رفتن، بازوی او را لمس کرد و حرف آخرش را زد: اونی که من توی چشم این دختر دیدم، مِهره.

او که رفت، امیرحسین با فشردن دانه‌های تسبیح توی مُشت‌اش، نفسی گرفت و به روبه‌رو چشم دوخت. عقل و دل‌اش با هم در جنگ بودند و می‌دانست که نمی‌تواند او را وادار به ماندن کند، یا مجبور به پذیرفتن شرایط به‌هم‌ریز خودش. تمام چشم‌اندازی که پیش روی خودش می‌دید، نگاهِ رمیده و رنج بی‌شمار و دل‌کندنِ شیرین و اوضاع آشفته‌ی خانوادگی‌شان بود.

هیچ نوری نمی‌تابید. همه‌جا تاریک بود و راه ناهموار و دشمن بی‌شمار.

تسبیح را توی جیب شلوارش گذاشت و دل‌تنگِ دامان پُرمهر و آغوش روح‌افزا، پیامکی برای امیرحسام فرستاد و برگشت. فرصت چندانی برای ماندن نداشت و نمی‌خواست همان زمان محدود را هم با غفلت از شیرین بیشتر از آنی که پیش آمده، هدر بدهد. دیشب را توی آن تب و گرما، نفهمیده بود چطور توی آغوش او گذرانده، درحالی‌که چشم‌های سرخ شیرین خبر از نخوابیدن‌اش می‌داد.

@VIP ROMAN

برگشت و با دیدن مردی که روی یکی از تخت‌ها نشسته و به شیرین زل زده بود که سینی به دست، دارد کمکِ زیور می‌دهد، اخم کرد.

شیرین با دادن سینی به زیور، سفره را روی تخت پهن کرد و نان را توی آن گذاشت و چرخید. او را که دید، نگاه دزدید و برای آوردن کره‌ی محلی به طرف کلبه رفت که مردِ نشسته روی تخت روبه‌رو، او را صدا زد و گفت: عجله دارم، می‌شه املت منم برسونید؟

شیرین سری تکان داد و باشه‌ی ضعیفی روی لب راند و از کنارش رد شد و نگاه مرد هم با او کِش آمد. وقتی سنگینی نگاه امیرحسین را روی صورت خودش حس کرد، لبخندی بی‌معنا زد و چشمکی زد.

امیرحسین چشم از او گرفت و منتظر ماند سروکله‌ی شیرین پیدا شود.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_هشت

وقتی او را دید که ظرف کره را در دست گرفته و بی‌توجه به آن مرد، به طرف تختی می‌رود که زیور کنارش ایستاده، به طرف‌شان رفت و طوری ایستاد که حایلی باشد میان تنِ شیرین و نگاه دریده‌ی مرد. دست روی شانه‌ی شیرین گذاشت و کنار گوش‌اش گفت: کار داری هنوزم؟

زیور که گوش‌های تیزی داشت، صدای او را شنید و با گرفتن بشقاب، گفت: نه مادر، همینم که کمک داد خدا ازش راضی باشه. برین یه گشتی بزنید، حال‌تون عوض شه. وَر دلِ من و سید موندین که چی؟

نگاه شیرین را که دید، زیور لبخندش را با سخاوت به روی او پاشید و گفت: برو دخترم، قدر جوونی‌تون رو بدونید. این فرصت‌ها همیشه پیش نمی‌آد.

امیرحسین کنار ایستاد تا شیرین بتواند راحت‌تر تصمیم بگیرد. او که هنوز نه کلمه‌ای حرف زده و نه

تکانی خورده بود، رو به دختر و پسر جوانی که داشتند با کنجکاوی نگاه‌اش می‌کردند، لبخندی کمرنگ زد و با ایستادن کنار امیرحسین، گفت: زود برمی‌گردیم که کمک‌تون کنم.

زیور سری تکان داد و امیرحسین با دست گذاشتن روی شانه‌ی او، هم‌قدم با شیرین، مسیری دیگر از پشت کلبه را برای قدم‌زدن انتخاب کرد.

وقتی از بقیه دور شدند، امیرحسین ایستاد و پرسید: اگه می‌تونستی برگردی عقب، بازم با من می‌اومدی تهران؟

شیرین که با شنیدن این سؤال یکه خورده بود، پای بالا آمده‌اش را پایین گذاشت و آرام چرخید. خیره‌ی نگاه منتظر او، گفت: جوابم کمکی می‌کنه به این اوضاع؟

امیرحسین فقط نگاه‌اش کرد. نمی‌خواست با بله یا نه گفتن‌اش، ذهنیت او را هرچه که هست، عوض کند.

@VIP ROMAN

می‌خواست اصل حرف او را بشنود، هراندازه تلخ‌وناگوار که باشد.

شیرین که دید او قصد ندارد چیزی بگوید، برای چند ثانیه کل زندگی‌اش در این چندماه را مرور کرد و وقتی به روزهای آخر رسید، چهره‌اش در هم رفت. قدمی به عقب برداشت و با چپاندن دست‌هایش داخل جیب‌های مانتویی که به تن داشت، جواب او را داد: تا یکی دو هفته پیش، نه.

-الان آره؟

-الان؟ نمی‌دونم.

امیرحسین دست توی جیب شلوارش فرو کرد و تسبیح را بیرون آورد و رو به او گرفت. نگاه سؤالی شیرین را که دید، گفت: سید داد، بمونه پیش تو.

شیرین با تردید دست پیش برد و دانه‌های تسبیح را لمس کرد. وقتی انگشت‌های امیرحسین دور دست او پیچید، نگاه رنجیده و محزون‌اش را به صورت او دوخت.

@VIP ROMAN

-باهام برمی‌گردی؟

-کجا؟

-خونه.

-کدوم خونه؟

انگشت‌هایش بیشتر فشرده شد و صدای گرفته‌ی امیرحسین را شنید: خونه‌مون.

با هر کلمه‌ای که از دهان امیرحسین خارج می‌شد، سرد و گرم می‌شد. دل‌اش چیزی می‌خواست و عقل‌اش سودای دیگری به سر داشت. نمی‌توانست بداند این خواستن، زبانی‌ست و از سرِ اجبار یا قلب امیرحسین هم ممکن است برای او بتپد؛ هرچند کم و ناچیز. توی این نداشتن دست‌وپا می‌زد و طفره می‌رفت از جواب دادن.

حال‌اش کنار زیور و سیدیحیی خوب بود اما می‌دانست که نمی‌تواند برای همیشه کنارشان بماند.

@VIP ROMAN

بی‌جایی، این تعلّقِ خاطر نداشتن به هیچ‌کجا و هیچ‌چیز و هیچ‌آدمی، قلب‌اش را می‌فشرد. این بی‌هیچی بودن، داشت وجود خودش را هم از معنا تُهی می‌کرد.

دانه‌های تسبیح را رها کرد و دست‌اش را عقب کشید و با زل زدن به چشم‌های او، پرسید: این اصرار واسه عذاب‌وجدانیه که فکرمی‌کنی باید داشته باشی؟

حالا امیرحسین توی گود مانده و باید جوابی برای سؤال او می‌یافت. تسبیح را دور مچ خودش دو دور پیچاند و با سر بلند کردن و خیره شدن به نگاهی که پُر بود از ناگفته‌ها، با صدایی آرام جواب داد: بمون و نذار از خودم فرار کنم.

شیرین دنبال جوابِ سرراست بود اما همین جمله هم نور امیدی به دل او تاباند. خیرگی نگاه‌اشان که بیشتر شد، او قبل از پشیمان شدن و رو برگرداندن، قدمی پیش رفت و به آرامی دست امیرحسین را بالا گرفت و تسبیح را از دور مچ او در آورد و در دست گرفت.

@VIP_ROMAN

امیرحسین عمیق نفس گرفت و گفت: هنوز نمی‌دونم اردشیرخان چی ازمون پنهان کرده، شاید اوضاع بیشتر از این به هم بریزه.

-می‌دونم.

-هیچی بهتر نشده.

شیرین باز هم جواب قبلی‌اش را تکرار کرد و او، حرف آخر را زد: می‌تونم زیادی بد و غیرقابل تحمل باشم، ولی خوب بودن زیاد راحت نیست برام.

شیرین که می‌دانست او بیش از آنکه بد باشد، خوب است و خودش متوجه این رفتارش نیست، سری تکان داد و سکوت کرد. باید اجازه می‌داد او خودش را بهتر بشناسد؛ شاید با کمتر به خودش سخت گرفتن و برداشتن عینک بدبینانه‌ای که سال‌ها به چشم زده بود. کمکی از او برنمی‌آمد جز اینکه دل‌خوش باشد به قدم کوچکی که این‌بار امیرحسین به طرف‌اش برداشته بود. همین خواستنِ ابتدایی، برای اویی که جز مزه‌ی مرگ و تنهایی را نچشیده بود، مرهم بود.

@VIP_ROMAN

تسبیح را داخل جیب مانتوی خودش گذاشت و متوجه دستِ درازشده‌ی امیرحسین شد. پلک بالا کشید و نگاه‌اش روی انگشت‌های پُر و کشیده‌اش ماند. قبل از این‌که دست توی دست او بگذارد، سر بالا آورد و به پشت سر او خیره شد.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_نه

با چسبیدن ابروهای شیرین به هم، امیرحسین حساس شد و روی یک پا چرخید و همان مردی را چند متری خودشان دید که روی تخت نشسته و چشم از شیرین برنمی‌داشت.

حس خوبی نسبت به او نداشت و قبل از این‌که بخواهد واکنشی نشان بدهد، متوجه حرکت فرز

@VIP_ROMAN

دست او شد که چیزی را با تمام توان به طرف‌شان پرتاب کرد!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_نه (ادامه)

تنها کاری که توانست در آن زمان کوتاه انجام بدهد، پرت کردن خودش به طرفی بود که شیرین ایستاده و مات‌اش برده بود. هر دو به شدّت زمین خوردند و زمینِ کمی سرسبز هم نتوانست دردی که توی قفسه‌ی سینه‌ی شیرین نشست را کم کند.

امیرحسین با احساس سوزش پشت شانه‌اش، روی دست دیگرش چرخید و زل زد به پشت سرشان. هیچ‌کس نبود. با شتاب سر چرخاند و رو به شیرین که چهره‌اش در هم کشیده شده و داشت درد می‌کشید، گفت: طوری‌ت شد؟ خوبی؟

@VIP_ROMAN

او که آرنج امیرحسین به قفسه‌ی سینه‌اش اصابت کرده بود و درد داشت، آخ ریزی گفت و سر تکان داد. دست روی سینه‌اش گذاشت و امیرحسین با دیدن دست او و فشردن‌اش، دست روی دست او گذاشت و پرسید: آسیب دیدی؟

او که می‌خواست بگوید چیزی نیست، باعث عصبانیت یکباره‌ی امیرحسین شد و صدایش بالا رفت: نگو چیزی نیست وقتی درد داری، چی شد؟ کجات صدمه دیده؟

او که داشت نفس‌هایی کوتاه و منقطع می‌کشید، با صدایی لرزان جواب داد: آرنج‌ات خورد به قفسه سینه‌م.

امیرحسین که تصور نمی‌کرد خودش باعث آسیب دیدن او شده باشد، دست به کف زمین چسباند و سعی کرد تن خودش را کنار بکشد. سوزش شانه‌ی راست‌اش هنوز ادامه داشت و وقتی چرخید، شیرین از گوشه‌ی چشم متوجه کاردی شد که شانه‌ی او را

شکافته و همان‌طور توی تن‌اش مانده و او متوجه‌اش نیست یا اگر هست، واکنشی نشان نمی‌دهد.

یک دست‌اش را بالا آورد و به شانه‌ی او اشاره کرد و نگران مردمک توی صورت امیرحسین چرخاند که قصد داشت به او کمک کند تا نیم‌خیز شود و گفت: شونه‌ت...

-چیزی نیست، می‌تونی بشینی یا اذیتی؟

هنوز توی شوک آن اتفاق بود. نمی‌توانست حجم نفرت عده‌ای نسبت به این خانواده را درک کند. دست روی بازوی امیرحسین گذاشت و سعی کرد به کمک دست دیگر او بنشیند. درد داشت اما سعی کرد به روی خودش نیاورد. به سختی نشست و انگشت‌های دستِ آزادش توی خاک فرو رفت. ضعف داشت و امیرحسین مدام چشم توی صورت‌اش می‌چرخاند و دست و پاهایش را لمس می‌کرد تا ببیند جایی آسیب دیده یا نه، که شیرین با تکان سر و چشم‌ها، به پشت سرش اشاره کرد.

@VIP ROMAN

دست پشت کمر شیرین گذاشت و کمی جابه‌جا شد. سیدیحیی داشت خود را به سرعت به آن دو می‌رساند. آمده بود بگوید برای‌شان چای بیاورد یا نه، که دیده بود روی زمین افتاده‌اند.

با ترس و پایی که کمی می‌لنگید، خود را به آن‌ها رساند و با چشم‌هایی وحشت‌زده زل زد به چاقو. تسبیح ساده‌ی دیگری که برداشته بود، داخل جیب شلوارش گذاشت و خم شد به طرف امیرحسین و گفت: چی شد پسرم؟ به‌تون حمله کردن؟ چیزی دزدیدن؟

امیرحسین که هنوز نیم‌نگاهی به شیرین داشت و گوش به نحوه‌ی نفس کشیدن او سپرده بود، سری تکان داد و گفت: همون مشتری‌ای بود که املت می‌خواست.

-اون جوون؟

امیرحسین سری به تأیید پایین انداخت و سیدیحیی با دست گذاشت روی شانه‌ی او، گفت: شانس آوردی

@VR_ROMAN

یه لایه‌ی ضخیم‌تر از پیراهن‌ات داشتی وگرنه این کارد کارش رو خوب بلد بوده.

امیرحسین با توجه به مسیر چاقو، حدس می‌زد قصد آن مرد جوان شیرین بود. اگر او روبه‌روی شیرین سد نمی‌شد، بی‌شک چاقو توی سینه‌اش فرو می‌رفت.

با دردی که داشت بیشتر توی تن‌اش می‌پیچید، دندان روی دندان فشرد و شیرین را بیشتر توی آغوش گرفت.

سرچرخاند و به سیدیحیی گفت: به اورژانس زنگ می‌زنی سید؟

-آره باباجان، زیور رو صدا می‌کنم بیاد کمک‌تون.

با دور شدن سید، شیرین با نفسی عمیق‌تر، دست روی سینه‌ی او گذاشت و آرام پرسید: دردت زیاده؟

امیرحسین چشم از مسیری که سید داشت به سرعت طی می‌کرد، گرفت و زل زد به چهره‌ی او که رنج و دردش را مدام پنهان می‌کرد. فکر آسیب دیدن شیرین، بیشتر از هرچیز دیگری داشت به او فشار می‌آورد. امنیت دیگر هیچ تعریف روشنی توی زندگی‌شان

@VIP_ROMAN

نداشت و برخلاف لحظاتی قبل که تصمیم گرفته بود بگذارد دو سه روز دیگر هم شیرین در کنار سید و زیور بماند، حالا مصمم شده بود که هرکجا خودش هست، او را هم ببرد. حداقل کنار خودش بود و پیش چشم‌اش.

نمی‌توانست دست راست‌اش را تکان بدهد، نمی‌دانست چاقو چقدر توی شانه‌اش فرو رفته است و هر حرکت اشتباهی ممکن بود به شریان‌های اصلی آسیب برساند. آب دهان قورت داد و با نشستن روی خاک و تکیه دادن شیرین به سمت چپ سینه‌اش، با تجسم کردن چهره‌ی آن جوان، کوتاه گفت: هنوز داغم، نمی‌دونم چه خبره پشتم.

شوخی‌اش در آن شرایط، شیرین را وادار کرد ساعدش را زیر فشار سرانگشت‌هایش به خود بچسباند. باور نمی‌کرد آلام روحی چنان بلایی به سرش آورده باشند که هر زخمِ جسمانی‌ای که به تن‌اش می‌نشست، برایش زود رنگ ببازد و دردش را نادیده بگیرد!

@VIP_ROMAN

درد خودش کمتر شده بود. سعی کرد جابه‌جا شود و سنگینی تن‌اش را از روی سینه‌ی امیرحسین کم کند که او با گرفتن‌اش، زیر لب گفت: بمون.

سرش را کمی عقب کشید و به چانه‌ی او زل زد. به رنگ چهره‌اش که رنگ‌پریده‌تر از قبل بود و آثار بلاهایی که طی این سال‌ها روی صورت‌اش مانده بود.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_نود

شاید هیچ‌وقت نمی‌توانست از این مرد سرسخت و زخم‌خورده، آن محبتی را بطلبد که انتظار دارد اما بودن‌اش داشت او را به دنیایی وصل می‌کرد که دل کندن از آن ناممکن می‌شد.

زیور با گره زدن چادر دور کمرش، به سرعت داشت پیش می‌آمد. روسروی‌اش کج شده و تکه‌ای از

@VIP_ROMAN

موهایش روی صورت‌اش ریخته بود. با دیدن آن دو، الهی‌شکری زیر لب گفت و برای رسیدن به‌اشان پا تند کرد.

کنارشان که رسید، با خس‌خس سینه و بلند نفس‌کشیدن با کمک بینی‌اش، دست پشت دست کوبید و گفت: خدا مرگم بده، چی شد مادر؟ تا سید گفت، نفهمیدم چطور دویدم تا این‌جا. کدوم خیرندیده‌ای بود، ها؟

امیرحسین کمی کج شد و او با دیدن چاقو توی صورت‌اش زد و گفت: یا رسول‌الله، این چاقو...

-چیزی نیست زیورخانم.

او که بیشتر از قبل وحشت کرده بود، نگاهی به چهره‌ی شیرین انداخت که بی‌حال داشت نگاه‌شان می‌کرد. کنارش دوزانو نشست و با دراز شدن دست او، کمک کرد تکیه از امیرحسین بگیرد. نگاهی به دست و پای او انداخت و پرسید: چیزی‌ت شد مادر؟ کجات درد می‌کنه؟

@VIP_ROMAN

-امیرحسین زخمی شده، من خوبم.

-خدا نسل آدمای بدطینت رو از روی زمین برداره، این کی بود مادر؟ می‌شناسیدش؟

شیرین به مخالفت سری تکان داد و سعی کرد نفسی عمیق بکشد. هنوز هم درد داشت اما قابل تحمل‌تر شده بود.تمام توجه‌اش به آن چاقو بود و اخمی که چهره‌ی امیرحسین را پوشانده بود.

سیدیحیی از همان دور زیور را صدا کرد و با اشاره‌ی دست، به او فهماند باید حواس‌اش را به جاده بدهد تا اورژانس برسد. خودش اما همان‌جا نماند و برای کمک به امیرحسین پیش آمد.

شیرین به لطف دست‌های توان‌مند زیور از روی زمین گَنده شد. روی پاهایش ایستاد و بعد از لحظه‌ای سیاهی رفتن چشم‌هایش، تعادل خود را حفظ کرد.

امیرحسین که دید او قصد دارد راه برود، گفت: آروم برو.

@VIP ROMAN

خودش هم ساعد دست راست‌اش را گرفت و تلاش کرد آن شانه‌اش را بی‌حرکت نگه دارد. پلیور نازکی روی پیراهن راه‌راه پوشیده بود و به لطفِ همان، از شدت ضربه کاسته شده بود.

سیدیحیی خم شد و زیر بازوی دیگرش را گرفت و گفت: یاعلی باباجان.

-بلند می‌شم.

-زخم برداشتی، تعارف نداریم پسرم. کاش کمک بیشتری ازم برمی‌اومد.

امیرحسین با زیر دندان کشیدن لب پایینی‌اش، با حمایت سید که تمام توان‌اش را وسط گذاشته بود، بالأخره از روی زمین بلند شد و قامت راست کرد.

سیدیحیی رهایش نکرد و هم‌قدم با او، شروع به حرف زدن کرد: یه کم طول می‌کشه تا برسن، بیرون شهر بودن این چیزاش بده.

-مشکلی نیست.

-باباجان اون مرد رو می‌شناختی؟

@VIP_ROMAN

-نه.

-قدیما از این‌جور آدما زیاد بودن که بخوان حرف یکی دیگه رو پیش ببرن.

امیرحسین با چشم دوختن به شیرین که ایستاده و انگار منتظر آن‌ها بود، گفت: سنگ بزرگی انداختن تهِ چاه.

سیدیحیی که متوجه منظورش شده بود، سر عقب کشید و نگاهی به چاقو انداخت. کمی تکان می‌خورد و بالاوپایین می‌شد. به امیرحسین اشاره کرد آهسته‌تر قدم بردارد اما او مخالفت نشان داد و تلاش کرد بی‌توجهی‌اش بیشتر شود به دردی که داشت در او ریشه می‌دواند.

شیرین قدمی جلوتر آمد و پرسید: خوبی؟ رنگ‌ات پریده.

-خوبم.

@VIP ROMAN

نگاه نگران شیرین رنگی از کنایه به خود گرفت، تا شاید او خونسرد نشان دادن را تا آسیب رساندن به خودش ادامه ندهد.

زیور اشاره کرد به تختی که خالی مانده اما امیرحسین دست شیرین را گرفت و گفت: تو برو بشین. من همین‌جا می‌مونم.

-چرا؟

اشاره به چاقو کرد و گفت: قرار نیست مشتری‌های این کافه رو فراری بدیم.

سیدیحیی که می‌دانست این مرد جوان خوددارتر از آن است که اصرارشان را قبول کند، رفت و از داخل کافه، صندلی فلزی‌ای که اغلب وقتی پاهایش به گزگز می‌افتادند و دقایقی روی آن می‌نشست، آورد و به امیرحسین کمک کرد بنشیند. پُشتی آن کوتاه بود و به چاقو نمی‌رسید.

شیرین هم همان‌جا ایستاد و لبه‌ی کناریِ صندلی شد تکیه‌گاه‌اش. بهتر نفس می‌گرفت اما نگران چاقو بود

که شرایط امیرحسین را وخیم‌تر نکند. چشم از آن نمی‌گرفت. به چشم دیده بود کشته‌شدن کسی را با چاقو، دیدن خون حال‌اش را بد می‌کرد، اما با وجود بلاهایی که سر این مرد آمده بود، دیگر داشت عادت می‌کرد. سر کج کرد و با قرار گرفتن پشت صندلی، زاویه‌ی برخورد کردن چاقو را با بدن خودش مطابقت داد و وقتی چانه‌اش بی‌هوا لرزید، امیرحسین کمی سرش را بالا آورد و گفت: چرا پشتم سنگر گرفتی؟ بیا این‌طرف، ببینم‌ات.

-جلوی من نبودی، معلوم نبود...

-گذشت.

-نگذشت!

سرمای موذی و غریبی به جان امیرحسین نشسته بود. لبخندی بی‌رنگ و محو روی لب‌هایش نشست. قصد نداشت اجازه دهد ذهن شیرین درگیر فکرهای او شود. نه آن مرد را تا آن لحظه دیده بود و نه می‌توانست شناسایی‌اش کند. فقط یقین داشت که او

را ساعدی نفرستاده است، اما چه کسی و چرا؟ بزرگ‌ترین مجهول ذهن‌اش شده بود.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_نود_و_یک

فعلاً باید خودش را برای درمان زخم جدید و پاسخ دادن به سؤالات مأمور کلانتری آماده می‌کرد و کسی ندید در تمام مدت، رضا جایی دورتر با دوربین زیرنظرشان دارد و از عصبانیت بابت زخم برنداشتن شیرین، دارد به راه و مسیر و کاری دیگر فکر می‌کند که نتیجه‌بخش باشد! او جان شیرین را می‌خواست، نه زخمی شدن امیرحسین را! جان در برابر جان، شده بود شعاری که بعد از مرگ خودخواسته‌ی خواهرش- ناهید- پسِ ذهن‌اش حک شده بود.

*

@VIP ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_نود_و_یک (ادامه)

نگاهی دیگر به آشپزخانه انداخت و راضی از تلاش و کارهایی که یک‌تنه انجام داده بود، لبخندی روی لب‌هایش نشست و بشقابی روی میز گذاشت. برای اردشیر غذا کشید و دستمال را جایی نزدیک به او گذاشت تا اذیت نشود. با صدای زنگ گوشی قدیمی‌اش، جواب شوهرش را داد و چادر مشکی‌اش را از روی صندلی برداشت. نگاهی داخل سالن خالی انداخت و او را نیافت. به طرف حیاط رفت. از پشتِ در، او را دید که یک دست پشت کمر گرفته و عصا توی دست دیگرش، او را سرپا نگه داشته است.

چشم از باغچه برنمی‌داشت. از تمیز و مرتب شدن‌اش راضی بود انگار.

@VIP ROMAN

شهین کفش‌هایش را پوشید و به طرف او رفت. وقتی کنارش ایستاد و خط نگاه‌اش را دنبال کرد، به گل‌هایی جدیدی ختم شد که صبح شوهرش کاشته بود. می‌دانست چندان آدم صبوری نیست، پس پرسید: آقا چیزی لازم ندارین؟

با شنیدن صدای شهین، نگاه از باغچه گرفت و گفت: می‌خوای بری؟

-بله آقا، دیگه کاری نمونده.

-برو.

شهین سری به احترام تکان داد و از او دور شد اما یک‌باره ایستاد و برگشت و گفت: راستی آقا یکی زنگ زد، والا خیلی نفهمیدم چی می‌گفت. وقتی دید حریف زبونم نمی‌شه، گفت به‌تون بگم به فکر باشین وگرنه از اون سر دنیا بلند می‌شه می‌آد طلب خودش رو بگیره.

-پیرمرد بود؟

-به‌نظر که سن بالایی داشت، هرچی گفتم خودش رو معرفی نکرد.

@VIP ROMAN

اردشیر که می‌دانست از دست ابوذر رهایی ندارد، نگاهی به چهره‌ی زن انداخت و برای رفع کنجکاوی‌اش، پرسید: شماها رو امیرحسین از کجا پیدا می‌کنه؟

-دیگه تقدیر ما خوب بوده که آقاامیرحسین رو خدا سر راه‌مون گذاشته.

پوزخند اردشیر چیزی برخلاف لذتی بود که در دل احساس کرد، زیرلب گفت : یکی پیدا شد از نوه‌ی گوشت‌تلخم تعریف کنه.

-آقا برین داخل، این هوا هیچی‌ش معلوم نیست، یه وقت مریض نشین. ناهارتون رو کامل بخورین. توی این سن باید به خودتون برسین.

-وقتِ مردنم نیست؟

شهین روی دست دیگرش زد و لب زیر دندان برد و گفت: خدانکنه آقا. شما ماشاءالله هنوز خیلی جا دارین واسه زندگی کردن. جوون قدیمی‌ن، حالا ما رو بگید یه چیزی. قبرستون داره پُر می‌شه از جوونا.

@VIP ROMAN

اردشیر که نمی‌دانست امیرحسین چطور و کجا با این زن‌وشوهر آشنا شده، پرسید: بچه داری؟

چهره‌ی شهین رنگی از شرم گرفت اما جز حقیقت چیزی نگفت: تا الان که قسمت نبوده آقا.

با تلخی و نگاهی کدر، جواب زن را داد: بچه داشتن اول مصیبته، خوشبختی که نداری.

-چی بگم آقا.

-شوهرت ماشین داره؟

به حرف پیرمرد خنده‌اش گرفت و چهره‌اش از هم باز شد: نه آقا، گورمون کجا بود که کفن داشته باشیم. خدا قوّت این پاها رو نگیره ازمون.

-گواهینامه نداره؟

-اون رو که چرا، کم‌سن‌وسال که بوده گرفته.

اردشیر که می‌دانست اگر این زن برود، فرصت از دست می‌رود پس نگاهی دیگر به او انداخت که داشت برای رفتن این‌پا و آن‌پا می‌کرد و پرسید: چی کاره‌ست؟

@VIP_ROMAN

-هر کاری که بشه ازش یه لقمه نون حلال در آورد.

-فردا با خودت بیارش.

او که نمی‌دانست شوهرش علاقه دارد به این خانه برگردد یا نه، با احتیاط گفت: کارش دارین آقا؟

-باید یه چندجایی برم.

نگاه خیره و کنجکاو زن را که دید، ادامه داد: روزمزد باهاش حساب می‌کنم.

-چشم آقا، می‌گم به‌ش. به کسی قولی نداده باشه، با خودم می‌آرم‌اش.

-حتماً بیار، ضرر نمی‌کنید.

شهین چشمی روی لب راند و گفت: هرکاری داشتین، زنگ بزنید آقا. خودم رو می‌رسونم. هرچی نباشه، امانت آقاامیرحسین هستین.

-بهتره امیرحسین در جریان قرار نگیره.

لبخند نشسته رو لب شهین پر کشید، وقتی این جمله‌ی تحکم‌آمیز را شنید. مردد شد. قرار بود

@VIP_ROMAN

چندروزی مراقب پیرمرد و خانه باشند اما پنهان‌کاری از امیرحسین، آن‌هم وقتی او تأکید کرده بود نگفته‌ای باقی نماند؟ نه می‌توانست حرف او را زیر پا بگذارد و نه پیرمرد را از خودشان برنجاند، تصمیم گرفت با شوهرش مشورت کند و با هم تصمیم بگیرند چه کنند.

بار دیگر نگاهی به چهره‌ی ناخوانای اردشیر انداخت و پشت به او، رفت.

اردشیر که می‌دانست ممکن است امیرحسین از اقدامات او باخبر شود، باید فکری می‌کرد و این زن و شوهر را به وعده‌ای ساکت می‌کرد. نمی‌خواست دردسری برای امیرحسین درست کند و او درگیرتر از چیزی که هست، بشود.

مطمئن بود به زودی نگاه سنگین و سؤالی او را برای دانستن از گذشته، روی صورت‌اش احساس خواهد کرد. عصازنان به خانه برگشت و بعد از خوردن مقدار کمی غذا، ظرف‌ها را داخل سینک گذاشت و به اتاق‌خواب رفت. تلفن را آن‌جا روی پاتختی گذاشته

@VR_ROMAN

بود. به زحمت روی تخت نشست و نفسی چاق کرد و دفترچه‌اش را از داخل کشوی پاتختی بیرون کشید و شماره‌ای آشنا را گرفت. باید یک‌بار هم که شده، دور از جنجال و بحث، حرف خود را به گوش او می‌رساند.

صدای گرفته‌ی او به گوش‌اش رسید: ناپرهیزی کردی اردشیرِ وصال!

سعی کرد گفت‌وگو را با حمله شروع کند: به پسرت آدرس غلط دادی، باید سروقت خودت می‌اومد که بفهمه مادرش چرا مُرد!

صدای پوزخند ابوذر چهره‌اش را در هم کشید.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_نود_و_دو

@VIP_ROMAN

می‌دانست این آدم همانی نیست که چند دهه قبل با هم وارد جنگی نابرابر شده بودند و او برنده‌ی آن روزگار، بازنده‌ی امروز محسوب می‌شد.

نمی‌خواست بهانه دست او بدهد برای تمسخر بیشتر، اما ابوذر که میان سکوت افتاده بین‌شان گاهی سرفه می‌کرد، گفت: بری بالا، بیای پایین، حسرت خیلی چیزا به دل‌ات می‌مونه پیرمرد!

-آرزو به دل نموندم. داشتم همه چی. دارم همه چی. تو ببین کجای مسیر از نفس افتادی و حالی‌ت نیست.

ابوذر با صدایی که تحقیرکردن در آن موج می‌زد، گفت: هرچی داشتی، از دست رفت. به چی می‌نازی اردشیر؟!

-به چیزی که تو نداری.

-خونه‌ای که روی استخون بقیه بسازی، با یه سیلاب ویرون می‌شه.

اردشیر نفسی عمیق کشید. با فکری درگیر صدای خس‌خس سینه‌ی ابوذر را از راه دور می‌شنید.

@VIP ROMAN

چیزی بین‌شان بود که او نخواسته بود باشد و تاوان آن نخواستن، دردسرهای ناتمامی بود که همه برای او و نوه‌ی بزرگ‌اش تدارک می‌دیدند.

برای حفظ او هم که شده، باید تلاش می‌کرد ابوذر را وادار به عقب‌نشینی کند؛ راهکاری که چندان به آن امید نداشت اما بی‌شک ارزش امتحان کردن داشت.

ابوذر که قصد داشت این‌بار مغلوب نباشد و پیروز میدان گفت‌وگو را ترک کند، گفت: هنوزم فکر می‌کنی همون پول‌بگیرهای نفهمی که پول یامُفت ازت می‌گرفتن، آدرس زن داریوش رو برات پیدا کردن؟

اردشیر سری تکان داد و گفت: وقتی چند تیکه از بدن اون بیچاره رو رضا فرستاد، فهمیدم از یه حریصِ پول‌دوست که غمِ نون داشت نه ناهید و بچه‌ش، چی درست کردی.

-خودت خواستی، خودت کردی. هرجا بخوای یکی دیگه رو سرزنش کنی، قبلِ اون یه نگاهی به خودت بنداز پیرمرد!

@VIP ROMAN

-ضرر کردین؟

ابوذر تند شد: ضرر بود یا نه، تو بودی که دست دراز کردی تو زندگی ما.

-جوری می گی ما، که آدم فکر می کنه خیلی با هم جیک تو جیک بودین شما دو تا!

ابوذر میان حرف‌های او رفت و با اطمینانی قلبی جواب داد: اونم ازت پس می گیرم، زیاد دور نیست اون روزی که ازتون فراری شد.

-اومدن توی بغل تو درمانِ دردش نیست.

-امتحان می کنیم پیرمرد، امتحان می کنیم.

اردشیر تلنگری زد و گذشته را به یاد ابوذر آورد: همه مروارید نمی‌شن که خام حرف تو شد و زندگی‌ش رو گذاشت و رفت غربت.

-از اون خواهرزاده‌ی احمقم بپرسی الان چی داره؟ می گه هیچی! اومد اما برگشت و زندگی‌ش شد اینی که تو و پسرت براش ساختین.

-بد نبوده که بخواد ناراضی باشه.

@VIP_ROMAN

ابوذر که خبر از اوضاع مزاجی خودش داشت و می‌دانست پول‌هایی که پای دکترهای متخصص می‌ریزد، ثمری برایش نخواهد داشت؛ دستی روی سرِ سگ خود که کنارش دراز کشیده بود، کشید و گفت: آدمی بنده‌ی پول و موقعیت و دنبال جاه‌طلبیه. نکنه این شعار زندگی‌ت رو عوض کردی اردشیر؟!

-همه قیمت دارن، ولی یه عده قیمت‌شون جوری بالاست، که تو هم نمی‌تونی بخری‌شون.

ابوذر تک‌خنده‌ای کوتاه زد و سکوت کرد. می‌دانست پشت این تماس، حرفی‌ست که توی گلوی اردشیر مانده و منتظر ماند همان را بشنود.

اردشیر عصایش را به دیوار تکیه داد و گوشی به دست روی تخت، پا دراز کرد و با دستی لرزان زانوی دردناک‌اش را ماساژ داد و گفت: تو هنوزم بابت گرفتن بچه‌ی مروارید به‌ش بدهکاری.

-اونا از پس یکی‌ش برنیومدن، دو تا می‌خواستن چه کنن؟

-اون پسر رو برگردون ایران.

ابوذر با تمسخری که توی صدایش موج می‌زد، جواب او را داد: مگه بچه‌ست؟! داری درباره‌ی یه مرد جاافتاده‌ی چهل‌ساله حرف می‌زنی نه یه پسربچه‌ی دوساله!

اردشیر که می‌دانست ابوذر سهم بزرگی توی گم شدن قُل دوم دارد، آهی کشید و او به تلافی گفت: می‌تونم امانتی‌م رو ازتون دور کنم.

-از گوشت و پوست و استخونم نیست که دل بسوزونم براش.

این جمله را هرچند از ته دل نگفته بود اما ابوذر را شوراند و صدای آمیخته به سرفه‌اش را بلند کرد: پست‌فطرت‌تر از تو فقط خودتی پیرمردِ ازخودراضی!

نرمشی دل‌ناخواه به لحن‌اش داد و در جواب خشم ابوذر، به آرامی به حرف آمد: الان که پای جفت‌مون لب گوره، دست بردار از این راه غلط.

@VIP ROMAN

-روزی‌که زندگی رو به کام من زهر کردی، فراموش کنم؟ همین دیروز بود که دزدِ زندگی‌مون شدی و همه چی رو به هم ریختی.

-تو یکی از خدات بود ابوذر، نگو نه که هنوزم عکس‌های قدیمی رو دارم که بشه ازشون مدرک درست برات.

-باکی نیست.

-رضا افتاده دنبال امیرحسین.

ابوذر که تازه داشت ضعف بیشتر اردشیر را احساس می‌کرد، کیفور شد و با بازی کردن با بناگوش سگ، وادارش کرد تکانی به خود بدهد و از روی مبل پایین بخزد. وقتی کنارش خالی شد، گفت: برخلاف همه‌تون، این پسر یه چیز دیگه‌ست. گِل داریوش یه چیز دیگه بود اما پسرش، خیلی بهتره. حیفه که از دست بره.

-چی می‌خوای؟

@VIP_ROMAN

-اونی که می‌خوام، خودش راه رو پیدا می‌کنه. عجله‌ای ندارم واسه بازگو کردن اون چیزی‌که باهاش زندگی همه رو عوض کردی.

-دست بردار ابوذر!

-امانتی‌م به‌م برمی‌گرده پیرمرد، مطمئن باش!

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_نود_و_سه

اردشیر با صدایی خسته اما مطمئن جواب او را داد: نه تا وقتی هوایِ این آشیون و آدماشه!

تماس را قطع کرد و با حالی بدتر روی تخت دراز کشید و پلک روی هم گذاشت اما تاب نیاورد و با خیره شدن به سقف، به روح‌افزا فکر کرد. به تصمیمی که گرفته و زندگی همه را دگرگون کرده بود. برای زخم‌برنداشتن

@VIP_ROMAN

قلب روح‌افزا، برای بدتر نشدن حال مروارید، برای خاطر پسر بزرگ‌اش که زیر خاک رفت؛ نمی‌خواست امیرحسین را هم از دست بدهد، و برای این قمار حاضر بود هرچیزی را فدا کند؛ حتی امانتی‌ای که سال‌ها آن را متعلق به خودش و این خانواده می‌دانست!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_نود_و_سه (ادامه)

برای خوردن لیوانی آب از اتاق در آمد و با دیدن مروارید که روی میز خم شده و شانه‌هایش تکان می‌خورد، متعجب مسیرش را کج کرد و گفت: چی‌کار می‌کنی مادر؟

@VIP_ROMAN

مروارید با شنیدن صدای روح‌افزا، دست روی گونه‌هایش کشید و عکس را برگرداند و روی دامت خودش میام دست‌هایش پنهان کرد.

روح افزا روبه‌روی او ایستاد و با دیدن عکس که به عمد پشت‌وروی آن را روی پا نگه داشته بود، کنارش روی مبل نشست و دست روی پای مروارید گذاشت: حرف بزن مادر، از من حرف دل‌ات رو پنهون نکن. هرچی هست، بگو که سبک بشی.

او سری تکان داد و چیزی بروز نداد. نمی‌خواست از خواب تلخی بگوید که دیده، از اخم داریوش، از فریادهای امیرحسین، از آن پسری که حتی او را یک‌بار در آغوش نگرفته بود. صدقه داده اما دل‌اش آرام نگرفته بود.

فشار سرانگشت‌های روح افزا را که روی پای خود احساس کرد، گفت: دارم فکر می‌کنم اگه می‌دونستم دو تا بچه داریم، بازم می‌رفتم یا نه.

@VP_ROMAN

-به خودت سخت نگیر مادر. بعضی امتحانات خدا یه شبه آدم رو زمین‌گیر می‌کنه. سخته مادر، یه شب بلند شی ببینی بچه‌ت، میوه‌ی دل‌ات، از دست رفته.

مروارید که دید روح افزا هم انگار برای دل سبک کردن نیاز به حرف‌زدن دارو، عکس را برگرداند و با حسرتی تلخ گفت: خیلی شبیه امیرحسینه.

-توی این مصیبتی که دامن‌مون رو گرفته، یه خبر از این بچه می‌تونه مرهم بشه.

مروارید دست روی صورت کوچک آن پسربچه کشید و با لرزیدن چانه‌اش، صدایش هم از نا افتاد و به سوگ نشست وقتی دهان باز کرد: انقدری که از روی امیرحسین شرمنده‌م، حتی روم نمی‌شه بگم مسبّب این ماجرا کیه؟ چطور ببخشم؟ نمی‌تونم برم سراغ آقابزرگ و گله کنم. دلم پُره و دستم به جایی بند نیست.

روح افزا هم بغض کرد و چشم‌هایش پُر آب شد. مروارید ادامه داد: هنوزم من رو مادرش رو نمی‌دونه،

@VIPROMAN

چه حقی می‌مونه که اینا رو برم از آقابزرگ بپرسم و دنبال جواب باشم... حق داره بگه تو من رو ول کردی، بعد نگران اون یکی قُل شدی... چی جواب بدم به‌ش؟ چی‌کار کنم که ببخشه؟ که از سر تقصیرم بگذره؟

-دخترم نگاه به کلام این بچه نکن که هرچی داره، به دل داره. بروز نمی‌ده. از همون بچگی هم جای اینکه بگه دوستت دارم، می‌اومد توی بغلم می‌نشست و سرش رو پایین می‌نداخت. حالام همونه، وگرنه نمی‌شه که مادرش رو دوست نداشته باشه.

مروارید وست روی سینه گذاشت و سری پایین آورد و گفت: من خطا کردم ولی با پشیمونی برگشتم. با قول و امیدِ داریوش برگشتم. واسه زندگی‌م برگشتم. واسه بچه‌م برگشتم. وگرنه مگه ابوذر یه لحظه می‌ذاشت به حال خودم باشم؟ شب به شب می‌برد این مهمونی و اون مهمونی و اگه رو می‌دادم با مردای مجرد آشنام می‌کرد.

-می‌دونم مادر، می‌دونم. سنی نداشتی که مادر شدی.

-من فکر می‌کردم اگر چیزی بوده واسه قبله، واسه جوونی داریوش. نمی‌دونستم اون زن رو خواسته و ازش بچه‌م داشته. با وجود این همون اوایل آقابزرگ گفت خبری نیست و نگران نباش و دلم رو قرص کرد. بعدش دلم گرم زندگی‌مون نبود زیاد.

روی پای خودش زد و با پایین آوردن صدای رنجورش ادامه داد: عقلم پخته نبود، بچگی زیاد می‌کردم، سر هر چیزی با داریوش می‌جنگیدم. ابوذرم که ول نمی‌کرد، هی پیغام و پسغام که ول کن اون زندگی رو. مگه من چقدر تجربه داشتم؟ لوس و پُرتوقع بار اومده بودم. هرچی می‌خواستم، فقط باید اراده می‌کردم.

روح‌افزا که آن روزها را خوب به یاد داشت، دو ضربه‌ی نرم پشت دست او زد و گفت: امیرحسین می‌فهمه مادر.

-کاش توی روم یه چیزی می‌گفت، این حرف نزدن داره می‌کُشه من رو. این تنبیه‌ش...

@VIP ROMAN

-اون بچه اهل تلافی نیست دورت بگردم، اونم با مادرش.

-مادری نکردم؟ بلد نبودم، کمک نخواستم، لج کردم، با گریه‌هاش یه دل سیر گریه می‌کردم، اگه داریوش نبود حتی پوشک کردنم ازم برنمی‌اومد خانم‌جان. شما که اون روزا رو یادتونه.

-گذشت مادر، الان سه تا پسر شاخ شمشاد داری که آدم دل‌اش واسه هر کدوم یه جور می‌لرزه. تن‌شون سلامت باشه مادر، به‌ت هرسه رو ببخشه.

مروارید دست روی عکس کشید و قطره اشکی روی آن چکید وقتی آرام و دل‌شکسته گفت: چهار تا...

روح‌افزا هم دستی روی عکس کشید و اد دوباره پرسید: یعنی بچه‌م زنده‌ست؟ چطور پیداش کنم خانم جان؟

او که خودش هم نمی‌دانست نوه‌ی دیگرش کجاست، با اطمینان‌خاطر و چهره‌ای در هم کشیده، جواب داد: شب می‌ریم دیدن اون پیرمرد.

@VIP ROMAN

-می‌ریم؟

-آره مادر، می‌ریم. باید سنگ‌های آخر رو باهاش وا بِگَّنم. مزد من و جوونی‌م، این عاقبت نبود. بعد یه عمر زندگی، این پنهون‌کاری‌ها حق هیچ‌کدوم‌مون نبود.

مروارید با امیدی رنگ‌ورورباخته زل زد به چهره‌ی روح افزا. شاید اردشیر جواب تمام سؤال‌های‌شان را می‌داشت.

-به‌به می‌بینم دو تا دسته‌گل نشستن اینجا.

با شنیدن صدای امیرحسام و دیدن او با دستی که به کمر چسبانده و نگاه‌شان می‌کرد، روح‌افزا لبخندی زد و گفت: گُل‌مون کم بود مادر.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_نود_و_چهار

@VIP_ROMAN

کمی روی مبل جابه‌جا شد و اجازه داد امیرحسام فاصله‌ی بین او و مروارید را پر کند. وقتی دست‌های او دور شانه‌ی جفت‌شان نشست، مروارید پرسید: سام بهتره؟

-والا خودش که می‌گه خوبم، منم دیگه پیله نشدم. گفت واسه ناهار می‌آد اینجا.

-یعنی راضی شد با شهرزاد حرف بزنه؟

شانخ‌ای بالا انداخت و جواب مادرش را داد: نمی‌دونم، به اون مسئله ورود نکردم. بین خودشون باید حل کنن.

روح افزا نگاهی به ساعت دیواری انداخت و گفت: پروا کجا موند؟ گفت یه سر تا خونه می‌رم لباس بردارم، ظهر شد مادر.

امیرحسام که انگار انتظار شنیدن این سؤال‌ها را می‌کشید و مجهز امده بود، با خوش‌رویی گفت: با اونم

@VIP_ROMAN

حرف زدم، گفت با یه دوست کافی‌شاپ نشستن. تا یه ساعت دیگه می‌آد.

سر چرخاند و با پس کشیدن دست‌هایش، عینک روی بینی پایین آورد و با چشم ریز کردن رو به مادرش، گفت: شمام فکر نکن حواسم به‌ت نیست، هی اشک نریز. شماره چشم‌ات بالا می‌ره. حیف این چشم‌ها اصلاً، بذار من ماچ‌شون کنم، خستگی از تن‌شون در بره.

مادرش را محکم در آغوش گرفت و روی پلک‌هایش را گرم بوسید. وقتی لبخند او را دید، سر چرخاند به طرف مادربزرگ‌اش و گفت: چشم شما رو هم ببوسم.

مادربزرگ‌اش پیشدستی کرد و بوسه‌ی روح افزا روی چانه‌ی او نشست و با حسرتی پنهان توی کلمه‌هایش، گفت: دیگه از سن‌وسال ما گذشته مراقبت کردن، هرچی مونده به عمر شماها اضافه کنه.

@VIP ROMAN

-نشد دیگه، ما همه اگه رکاب انگشتر باشیم، شما نگین اونی. انگشتر بی نگین می‌شه؟ نمی‌شه که عزیزم.

لبخندش عمیق‌تر شد و با چشمک‌زدن، از میان‌شان برخاست و برای تماس گرفتن با یکی از شاگردهایش، به اتاق‌خواب شیرین و امیرحسین رفت.

مروارید که با دلی روشن، پسرش را با نگاه بدرقه می‌کرد، گفت: یه مِهری به دل حسام هست که آدم محاله کنارش باشه و آروم نگیره. دلم می‌خواد سروسامون بگیره.

-یه دختر خوب براش پیدا کن.

-الان دیگه پدرومادر هیچ‌کاره‌ست.

-نه مادر، بچه‌های تو اهلِ خونواده‌ن. سام سرِ لجبازی رفت سمت ناآشنا، وگرنه که دل رو پروا داشت بچه‌م.

مروارید سری به تأیید تکان داد و گفت: قسمت هم نبودن. چی بگم...

@VIP ROMAN

-شیرینم که صدهزارمرتبه‌شکر دختر خوبیه، امیرحسین اگه دوست نداشت نگه‌ش داره، تا حالا صدبار بهونه جور می‌کرد که ازش فاصله بگیره.

-اون دختر نیاز به محبت داره. نه خانواده‌ای داره که دل خوش کنه به‌شون، نه امیرحسین محبت خودش رو زبونی نشون می‌ده. دلم برای اونم می‌سوزه که گرفتار و پاسوزِ زندگی ما شد.

روح‌افزا که قصد داشت با امیرحسین حرف بزند، فقط سر بالا و پایین کرد.

مروارید، عکس را روی میز گذاشت و با دست گذاشتن روی زانوهایش، گفت: برم یه سر به غذا بزنم، صبح نفهمیدم چطور خورشت رو بار گذاشتم.

-دست‌پخت‌ات ماشاءالله داره مادر، نگران اون نباش.

مروارید که دور شد و امیرحسام به هال برگشت، روح‌افزا او را صدا کرد: حسام جان؟

-جونم؟

@VIP ROMAN

با دست اشاره کرد جلوتر بیاید و وقتی روی پنجه‌ی پا نشست و سؤالی سر تکان داد، روح‌افزا گفت: مادرت رو عصری تا سر مزار ببر. بدجور دل‌تنگ باباته و به روی خودش نمی‌آره.

-چشم. دیگه؟

-چشمات بی‌بلا مادر. خدا خیرت بده.

-شما نمی‌ری؟

روح‌افزا سری به طرفین تکان داد و آهی بلندبالا کشید و به تلخی لب باز کرد: دلم طاقت نداره دو تا قبر سیاه ببینم. دو تا بچه‌هام زیر خاک و من اینجا نشسته، خاکِ دو عالم بر سر من.

-دور از جون خانم‌جون.

امیرحسام لب روی هم فشرد و ادامه داد: اینم امتحان و ابتلای ماست، خدا کمک‌مون کنه.

زبان در دهان‌اش نچرخید از حال امیرحسین بگوید. تا صدای زیور را شنیده بود، دل‌اش گواهی بد داده بود. می‌دانست آن‌ها اهل تماس گرفتن با او نیستند مگر

@VIP_ROMAN

اتفاقی پیش آمده باشد و این‌بار قرعه به نام برادرش خورده بود. با امیرحسین تماس گرفته و او جواب نداده بود. شماره‌ی شیرین را آن‌قدر گرفت و تا صدای امیرحسین را نشنید، کوتاه نیامد. نگران‌شان بود که توی مسیر برگشت به تهران بودند و تنها.

اما نمی‌توانست حرفی بزند و قهر و عتاب برادرش را تاب بیاورد. سعی می‌کرد با شوخی و خنده زهر ریخته به زندگی‌شان را کمتر کند، حتی اگر برای خودش هم گاهی سخت یا خسته‌کننده و خارج از تحمل باشد.

*

بنیاد با دیدن امیرحسین که از اتومبیل پیاده شد، به طرف‌شان رفت و رو به او با سرحالی گفت: کجایی تو؟ دو روز نبینمات، انگار یه چیزی کم دارم. شدی مادر دوم‌ام!

امیرحسین که خسته شده بود و می‌خواست بنیاد پشت فرمان بنشیند، دور زد و قبل از سوار شدن، گفت: گردوخاک کردی، خیر باشه!

@VR_ROMAN

بنیاد که تازه از سلام دادن به شیرین فارغ شده بود، سوییچ را توی هوا تکان داد و با پشت چشم نازک کردن، جواب او را داد: اون خیری که تو گفتی، از صد تا فحش بدتر بود.

هرسه توی اتومبیل نشستند و بنیاد دنبال حرف خودش را گرفت: بی‌پدر باز دو روز می‌اومد تا دمِ مدرسه بچه، می‌رفتم کشیک می‌کشیدم.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_نود_و_پنج

تا فهمید من اون‌جام، نفهمیدم توی کدوم سوراخ جا کرد خودش رو! حداقل اگه پدری کردن بلد بود، می‌گفتم به درک! تف سر بالام باشه، باز باباشه. ولی این پدرسگ هیچی بلد نیست.

@VIP_ROMAN

نگاه امیرحسین را که روی نیم‌رخ خودش حس کرد، دستی روی شانه‌ی او زد و با عقب کشیدن او و پلک روی هم گذاشتن‌اش، بدبین شد و پرسید: چی شد؟

هیچ‌کدام حرفی نزدند و او مصرّانه گفت: چی کار کردی که من باز بی‌خبرم؟

-جلو رو بپّا.

-خر فرضم نکن امیرحسین، چی شده؟

او که نمی‌خواست حرفی از آن مرد بزند، چشم دوخت به خیابان و اتومبیل‌هایی که وظیفه داشتند از هم سبقت بگیرند.

بنیاد اما طاقت نیاورد این سکوتِ تعمّدی را. انگشت اشاره به طرف او گرفت و لحظه‌ای چرخید: تو تنها آماری که از من نداری، اینه که در طول روز چندبار دستشویی می‌رم! بعد نوبت من که می‌شه، چفت‌وبست می‌زنی به دهن مبارک.

سر تکان داد و با حرص گفت: خوبه، نه خوبه واقعاً. منم بلدم چی کار کنم من‌بعد!

EXGHANGE GROUP 2222

امیرحسین پلک روی هم گذاشت و بی‌تعارف گفت: تهدید کردنم بلد نیستی.

-یاد می‌گیرم، بالأخره یه جا منم باید درس پس بدم.

وقتی پشت چراغ قرمز توقف کرد، نگاهی از داخل آینه به شیرین انداخت که چشم از پنجره نمی‌گرفت. از او پرسید: خوش گذشت؟

شیرین چشم از کنار گرفت و با نگاه کردن به نیم‌رخ بنیاد، گفت: خوب بود.

-باز یکی این وسط راضیه، شکرِ خدا.

مخاطب بعدی‌اش امیرحسین بود: می‌ری خونه؟

-بقیه اون‌جان؟

-تا جایی که من می‌دونم، آره.

-پیش صمصام‌خان کی رو گذاشتی؟

-یکی که طاقت‌اش زیاد باشه.

-بعید می‌دونم، مطمئنم تا حالا خورده طرف رو!

@VIP_ROMAN

یاد پیام شب گذشته‌ی او افتاد و پرسید: دیشب نفهمیدم چی گفتی، بنگاه رو می‌خوای چی‌کار کنی؟

امیرحسین برخلاف میل و با تأخیر جواب‌اش را داد: می‌ذارم واسه فروش.

-چرا؟

-تهران بزرگه ولی ناامن.

با همین جمله‌ی کوتاه، سعی کرد منظور خود را به بنیاد برساند و او هرچند ثانیه یک‌بار چشم از خیابان و بلوار و میدان می‌گرفت و به چهره‌ی امیرحسین خیره می‌شد. چه کسی امیرحسین را ترسانده بود که بخواهد چوب حراج به بنگاهی بزند که برایش سال‌ها عرق ریخته بود؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_نود_و_پنج (ادامه)

@VIP ROMAN

هربار چشم از خیابان و اتومبیل‌ها می‌گرفت، مردمک توی حدقه می‌چرخاند و زل می‌زد به شانه‌ی امیرحسین، و بعد بدبینانه‌تر از قبل به تشویش درونی او فکر می‌کرد.

با تردید و صدایی که انگار توی حنجره‌اش پیچ‌وتاب خورده بود تا صیقل بخورد، پرسید: بوتیک چی؟

امیرحسین اما این‌بار سریع و محکم‌تر جواب‌اش را داد: اونم اگه بنیامین داشت که با خودش معامله می‌کنم.

-که مفت بدی بره؟

-تو می‌خوای اون‌جارو؟

پوزخند بنیاد به خنده‌ای تلخ رسید، وقتی چشم از آینه و نگاه شیرین دزدید و گفت: من خرج کفن و دفن خودمم ندارم، پول پس‌اندازم کجا بود؟ بعدشم نمی‌گم که بفروش به من و اون، می‌گم این‌همه سال زحمت کشیدی، مفت نده بره.

@VIP_ROMAN

وقتی اتومبیل را جایی نزدیک به بنگاه پارک کرد، امیرحسین زودتر پیاده شد اما شیرین با تعلل در را باز کرد که بنیاد گفت: باهاش حرف بزن شیرین خانم، واسه داشتن این چیزا همه جور سختی کشیده. نمی‌دونم می‌خواد چی‌کار کنه، ولی نذار ساده ول کنه. این بشر نمی‌تونه بیکاری رو تحمل کنه.

شیرین نگاهی به چهره‌ی او انداخت و پرسید: فایده‌ای داره؟

-من که دیگه توی خلوت این آدم نیستم، شما هستی. حرف بزن، بلکه‌م معجزه شد؛ فقط...

شیرین میان حرف‌اش رفت و گفت: نمی‌گم چی گفتین.

لبخند بنیاد با سر تکان دادن همراه شد و شیرین پیاده شد. ترجیح داد ساک را سر فرصت به خانه برگرداند. پا توی پیاده‌رو گذاشت و هم‌دوش امیرحسین که منتظرش ایستاده بود، از در اصلی وارد پارکینگ شد و پرسید: دردت کمتر شد؟

-به اون فکر نکن.

@VIP ROMAN

قبل از این‌که چند پله‌ی آخر را هم بالا بروند، امیرسام را دیدند که همان‌جا ایستاده و به دیوار تکیه داده است. با دیدن آن دو، کوتاه گفت: سلام.

امیرحسین در را باز کرد و رو به شیرین گفت: شما برو داخل، ما هم می‌آییم.

او سری برای هر دو تکان داد و پا به خانه‌ای گذاشت که اگر دیگرانی در آن نبودند، هیچ تفاوتی با خانه‌ی سست‌بنیادِ عنکبوتی تنها به دور خودش، نداشت.

امیرسام گوشی‌اش را داخل جیب شلوار گذاشت و گفت: چه عجب دیدیم آقا رو.

امیرحسین بی‌توجه به کنایه‌ی او، پرسید: شهرزاد توی زندگی‌ت جای پا سفت کرده یا هنوز زیر پاش پوست خربزه‌ست؟

-یاد اون افتادی، خیر باشه.

-بیکار نبوده این‌همه راه بکوبه بیاد ایران که باهات سروکله بزنه. قضیه‌ش جدیّه؟

@VIP ROMAN

امیرسام که دیگر از هیچ واقعه‌ای تعجب نمی‌کرد، شانه بالا داد و تکیه از دیوار گرفت و جواب برادرش را با بی‌تفاوتی داد: واسه اون شاید، هرچند هنوزم مطمئن نیستم.

-واسه تو؟

بعد از خواندن پیام‌های شهرزاد، بعد از دیدن عکسی که از خود توی فرودگاه مهرآباد گرفته و فرستاده، بعد از شنیدن‌اش، زیاد فکر کرده بود. دستی روی صورت‌اش کشید و گفت: به هیچ جوابی نرسیدم.

-کاری به ابوذر و پسرش نداشته باش، تکلیف خودت رو باهاش روشن کن. چه این‌وری، چه اون‌وری.

امیرحسین دستگیره‌ی در را گرفت و خواست وارد خانه شود که امیرسام پرسید: اعتماد کردن آسونه؟

او چشم از تصویر روبه‌رو و صورت روح‌افزا نگرفت و گفت: نه، واسه همین دارم می‌گم خوب فکر کن که بعدش برنگردی به حالِ بدتر از بد.

@VIP ROMAN

وارد خانه شد و با دادن سلامی بلندبالا، همه را مخاطب قرار داد. به طرف روح‌افزا و مادرش رفت که متوجه شد مروارید دستمال روی چشم‌هایش کشید و با گرفتن دست روح‌افزا، پرسید: چی شده؟

-هیچی مادر، دل‌تنگ‌تون بود. بغض کرده بود از اول صبح.

امیرحسین به تکان سر اکتفا کرد اما مروارید بی‌هوا او را در آغوش گرفت و دست دور گردن پسرش انداخت. این بین فقط شیرین بود که چشم از شانه‌ی او برنمی‌داشت. میان تردید و دل‌آشوبه و سکوت دست‌وپا می‌زد اما تصمیم‌اش را گرفت و قدمی به طرف‌شان برداشت و چنان ظریف و مراقب، دست مروارید را از روی شانه‌ی امیرحسین برداشت و او را در آغوش گرفت که جز شوهرش، هیچ‌کس نفهمید حواس‌جمعی و دلواپسی‌اش برای زخم جدید نشسته به تنِ این مرد را.

پروا که نیم ساعت قبل رسیده بود، دست مروارید را گرفت و فشرد. می‌دانست او طی این سال‌ها در فراق

پسری که کنارش بوده اما همیشه دور، چه کشیده است.

مروارید دستمال تازه‌ای را که امیرحسام به طرف‌اش دراز کرده بود، گرفت و لبخندی به لب نشاند و گونه‌ی پروا و بعد، شیرین را هم بوسید.

امیرسام عقب‌تر ایستاده و به جمع خانواده‌اش چشم دوخته بود. نمی‌دانست چه کند؟ چه راهی را پیش بگیرد؟ به کدام دیوار تکیه بدهد؟ شهرزاد کجای این زندگی بود؟ خودش می‌خواست کجا بایستد؟

وقتی امیرحسام او را به نام خواند، دست از افکار آشفته‌اش کشید و به طرف همان جمعی رفت که ماه‌ها قبل ازشان فرار کرد.

امیرحسین لباس عوض کردن را بهانه کرد و به اتاق‌خواب‌شان پناه برد، شیرین هم با اشاره‌ی سر و نگاهِ روح‌افزا پشت سر او راه افتاد. همین‌که در را بست، امیرحسین برگشت و حین در آوردن لباس‌اش، گفت: از پا در نمی‌آره این زخم، نگران نباش.

@VIP ROMAN

-با همه‌ی زخم‌هات همین‌جوری کنار اومدی؟

-چه‌جوری؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_نود_و_شش

-مدارای اجباری.

لبخند امیرحسین میان پایین کشیدن بلوز آستین‌بلند سرمه‌ای‌اش گم شد و فقط صدایش به گوش شیرین رسید: راه بهتری بلدی خانم مشاور؟

شیرین روی تخت نشست و گفت: حرف‌زدن.

نگاه پُرحرف امیرحسین را دید و به نشانه‌ی تسلیم‌شدن، کف دست‌هایش را رو به او کمی بالا آورد و ادامه نداد. می‌دانست انتهای حرف‌شان به خودش

@VIP_ROMAN

برمی‌گردد و این چیزی نبود که در آن شرایط به منفعت رابطه‌اشان باشد.

امیرحسین کنارش نشست و با بالاتر کشیدن آستین بلوزش، گفت: زخم روی تن‌ات بالأخره خوب می‌شه، تا ابد نمی‌مونه.

-دردش می‌ره، یادش چی؟ دلیل‌اش چی؟ اونم فراموش می‌شه؟

جواب امیرحسین، آهی خسته بود که کشید و بی‌حرف به در اتاق چشم دوخت.

شیرین نگاهی به شانه‌ی او انداخت و با دیدن لکه‌ی تازه‌ی خون که رنگ تیره‌ی بلوز را تیره‌تر نشان می‌داد، گفت: می‌ذاشتی دوباره پانسمان کنم بعد لباس عوض می‌کردی. سرشونه‌ت خون نشسته.

امیرحسین سر روی شانه چرخاند و بلوزش را جلوتر کشید و با دیدن دایره‌ی خیسِ کوچکی که با کمی دقت روی رنگ لباس‌اش توجه جلب می‌کرد، لعنتی زیر لب گفت و عصبی لباس را از سر بیرون کشید.

@VIP_ROMAN

شیرین بلوز را از روی تخت برداشت و آرام گفت: یه جوری وسایل پانسمان می‌آرم که متوجه نشن.

با پیچاندن بلوز لای لباس مشکی امیرحسین، از اتاق بیرون زد و با پرهیز از نگاه‌های کنجکاو بقیه، به آشپزخانه رفت و بعد از انداختن لباس‌ها داخل ماشین لباسشویی، سراغ کابینت رفت و بعد از پنهان کردن وسایل داخل کیسه‌ای سیاه‌رنگ به اتاق برگشت و سرِ صبر، پانسمان را عوض کرد و پیراهن تیره‌رنگ دیگری از داخل کمد برداشت و روی پاهای او گذاشت و قبل از تنها گذاشتن‌اش، برگشت و گفت: دردش می‌ره، ولی جای زخم می‌مونه؛ هم رو تن‌مون، هم توی دل‌مون. کار ما مدارا کردن با این چیزا نیست، دفن کردنِ خودمونه!

در را آرام پشت سر بست و با اشاره‌ی پروا، به طرف‌اش رفت.

پروا با رویی گشاده، نگاهی عمیق به نیم‌رخ او انداخت و پرسید: واقعاً برگشتی؟ چه خوب شد اومدی. به‌خدا تنهایی داشتم خُل می‌شدم.

@VP_ROMAN

شیرین سری تکان داد و گفت: ناهار رو بکشیم؟

پروا جلوتر راه افتاد و متوجه نگاه خیره‌ی امیرسام روی خودش و بی‌تفاوتی‌اش نبود. سعی داشت نه دیگر به او نزدیک شود و نه فرار کند، شاید شرایط برای زیستن هر دو قابل تحمل‌تر شود.

امیرحسام از سرگرم شدن بقیه استفاده کرد و سراغ برادر بزرگ‌اش رفت. بعد از در زدن و در باز کردن، آن‌چه می‌دید، جز تعجب و بُهت ارمغان دیگری برایش نداشت.

امیرحسین هنوز لباس دیگر را نپوشیده و پانسمان روی شانه‌اش توی چشم بود. با موج نگرانی جدیدی که پیش آمد، حرف و سؤال و درگیری فکری‌اش را از خاطر برد و با ایستادن بالای سر امیرحسین، پرسید: چه بلایی سر شونه‌ت اومده؟

-مهم نیست.

-چرا یه بار شکایت نمی‌کنی ازشون؟ چرا باید به‌شون باج داد؟

-از کی شکایت کنیم؟

در جواب سؤال امیرحسین با آن لحن و صدای آرام، چشم درشت کرد و گفت: از ساعدی، باباش، هر کی اجیر می‌کنه.

-مگه فقط اونه؟

-برادر ناهیدم هست. تا شکایت نکنیم و قانونی پیگیرشون نشیم، مگه ول می‌کنن؟ نه اهرم فشاری هست، نه جدیّتی از سمت ما.

امیرحسین که نگرانی او را می‌فهمید، با آرامش لباس جدیدش را پوشید و بلند شد. زل زد به چشم‌های روشنِ نگرانِ امیرحسام و در جواب تمام دل‌آشوبه‌هایش، شمرده‌شمرده جواب داد: با شکایت رسمی نمی‌تونی جلوی اینا بایستی، مدرک می‌خواد و کفش آهنی و فهمیدنِ ریز و درشت گذشته‌ای که داره روی سر ما خراب می‌شه و هنوزم اردشیرخان دوست نداره ازش حرف بزنه.

-هربار بری بیرون و صدمه ببینی و برگردی، تا کِی؟

-نگران من نباشین.

-می‌شه؟

-چرا نشه؟

امیرحسام نگاهی خیره به چشم‌های برادرش انداخت و گفت: فقط خودت که نیستی. خانم‌جون هست، مامان هست، ما هستیم، خانوم‌ات هست، نامردیه ماها رو نشمری.

امیرحسین دست روی شانه‌ی برادرش گذاشت و با نرم فشردن‌اش، گفت: بخوام به همه فکر کنم، راهی جز فراری شدن جلو پام نیست. باید محو بشیم که پیدامون نکنن.

-با فرار کردن چی درست می‌شه؟

-با موندنم چیزی درست نشده.

با گوشه‌ی چشم اشاره‌ای به زخم روی شانه‌اش کرد و گفت: این‌بار هدف‌شون زنم بود نه خودم. خودم باشم، مهم نیست ولی روی جون شماها نمی‌تونم ریسک کنم.

@VIP_ROMAN

نگاه دلسوز امیرحسام گیرِ اخم پیشانی برادرش بود. هم او را می‌فهمید و هم نمی‌خواست بفهمد. جان خودشان همان اندازه‌ای مهم بود که جان او، و باید این واقعیت را به او می‌فهماند.

گوشی امیرحسین زنگ خورد و او با دیدن شماره‌ی ثابت خانه‌ی پدربزرگ‌اش، تماس را وصل کرد و صدای شهین را شنید: الو آقاجان، سلام.

-سلام، چه خبر شده؟

-یکی با این آقابزرگ حرف زد و از اون‌موقع پای تلفن نشسته و لام تا کام حرف نمی‌زنه. نگران شدم، گفتم به‌تون خبر بدم آقا.

-باهاش حرف زدی؟

-چایی بردم، نخورد. ناهار کشیدم، لب نزد. حال‌اش رو پرسیدم، حتی نگاهم نکرد. چی کار کنم آقا؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

@VIP_ROMAN

#پارت_دویست_و_نود_و_هفت

امیرحسین نگاهی به چهره‌ی سؤالی برادرش انداخت و با دست کشیدن روی ته‌ریش بلندی که داشت، گفت: برو گوشی رو بگیر کنار گوش‌اش.

شهین بعد از چند ثانیه، گفت: گرفتم آقا.

وقتی سکوت آن طرف را حس کرد، پرسید: ابوذر تماس گرفته؟

پیرمرد که کم آورده و جان به لب‌اش رسیده بود، حتی به قرارومدارهایی که با خودش گذاشته بود هم دیگر اهمیتی نداد و گفت: داره می‌آد.

-ایران؟

-امانتی‌ش رو می‌خواد.

امیرحسین عصبی‌تر از هر وقت دیگری، چشم دوخت به سقف و آهی بلند کشید و پرسید: مال‌واموالله یا آدم؟

@VIP_ROMAN

اردشیر که با تهدید ابوذر، تمام زندگی‌ای را که سال‌ها ساخته بود، از دست رفته می‌دید، پلک روی هم گذاشت و با صدایی خفه و گرفته، جواب نوه‌اش را داد: پروا رو می‌خواد.

سؤال بلندِ امیرحسین و کی گفتن‌های او هم دیگر باعث خودداری‌اش نبود. صدایش شکست و گفت: پسر یه کاری بکن قبل از این‌که دیر بشه. یه کاری بکن...

و نگاه امیرحسین، دردی را فریاد می‌کرد که جز خودش هیچ‌کس نمی‌توانست سنگینی‌اش را روی شانه‌هایش تاب بیاورد!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_نود_و_هفت (ادامه)

امیرحسین که از اتومبیل پیاده شد، نگاهی تیز و شاکی به درِ حیاط انداخت و منتظر ماند امیرحسام هم

@VIP_ROMAN

پیاده شود که متوجه شد او هنوز هم توی اتومبیل نشسته و دارد با خودش کلنجار می‌رود. تقه‌ای به شیشه‌ی کنار زد و او سر بالا آورد. نگاهی پر از تردید و یأس به برادرش انداخت و بی‌میل پیاده شد و به حرف آمد: حس خوبی به حرفایی که قراره زده بشه، ندارم.

-بشنوی و بدونی این همه مخمصه واسه چیه، بهتره تا ندونی و از هر طرف یکی بخوری.

امیرحسام کلافه دستی پشت گردن‌اش کشید و جواب برادرش را داد: نمی‌دونم چرا این‌جوری شدم. از وقتی گفتی، حالم یه مدل دیگه‌ست.

-چند دقیقه همین‌جا بمون، بعد بیا داخل.

امیرحسام سری به مخالفت تکان داد و درِ اتومبیل را بست و آن را دور زد و کنار امیرحسین ایستاد و گفت: راهی که واسه رفتنه، باید رفت. فقط امیدوارم حرفای آقاجون اونقدر سنگین نباشه که از زندگی بیفتیم.

امیرحسین اما حتی به این امید کوچک فکر هم نمی‌کرد. آن صدای پُر استیصالی که شنید، از

حنجره‌ی مردی بیرون خزیده بود که عمری، بلند و باتحکم صدایش را به گوش راضی و ناراضی رسانده بود. این ضعف و ترس و سستی، تا آخرین قطره‌ی امیدواری او را مکیده بود اما حرفی به امیرحسام نزد و با باز کردنِ در، کلیدش را داخل جیب گذاشت و کنار ایستاد.

امیرحسام با اشاره‌ی سر او، پیش افتاد و خودش با مکث در را بست و راه افتاد.

پشتِ در ورودی ایستادند و با دیدن چفتِ در، صدا بلند کرد: شهین؟

زن که هنوز هم تلاش داشت که ذره‌ای دیگر آب به گلوی پیرمرد بریزد، با شنیدن صدای امیرحسین انگار جانی دوباره گرفته باشد، اشک از پای پلک‌هایش زدود و لیوان را روی میز گذاشت و چادر را از دور کمرش باز کرد و به طرف درِ هال دوید.

وقتی امیرحسین را با جوانی دیگر دید که شباهتی به او داشت، بااحتیاط اما سریع گفت: سلام آقا، خوبی؟

@VIP ROMAN

چفتِ در را با اشاره‌ی چشم‌های او باز کرد و عقب ایستاد و ادامه داد: خوب شد اومدی آقا، بعد از حرف زدن با شما، آقابزرگ پس افتاد. هرچی به‌ش آب‌قند می‌دم افاقه نمی‌کنه، هنوز بی‌حاله.

امیرحسین سری به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد و پیش افتاد. امیرحسام که زن را نمی‌شناخت، لبخندی گنگ و مختصر به روی او زد و با درآوردن عینک طبی‌اش، گفت: داداش امیرحسینم.

-ببخشید آقا که نشناختم. حال شما خوبه؟ خوش اومدین.

-سلامت باشین، باید زودتر معرفی می‌کردم. شما اول بفرمایید.

با اشاره‌ی دست‌اش، اول شهین را فرستاد و بعد خودش با گرفتن نفسی عمیق، به طرف آشپزخانه رفت. از روی شانه‌ی امیرحسین که خم شده و بازوی پیرمرد را گرفته بود و آرام با او حرف می‌زد، زل زد به نگاه خیره‌ی اردشیر و دل‌اش بیشتر لرزید. این مرد

@VIP ROMAN

مسن هیچ شباهتی به آن پدربزرگی که همیشه دیده و می‌شناخت، نداشت و این یعنی پژمردنِ نهال امیدی که به دل کاشته بود.

شهین مدام برای امیرحسین احوال اردشیر را توضیح می‌داد و او چشم از چهره‌ی بی‌رنگ پیرمرد برنمی‌داشت. دل‌اش پُر بود و زبان‌اش تند و کلمه‌هایش همه تیز، اما این پیرمرد طاقت شنیدن داشت؟ تابِ سرزنش و درشت شنیدن چه؟

دست روی دست سرد او گذاشت و از شهین رسید: رحمت کجاست؟

-فرستادم بره یه کمپوتی چیزی بگیره و بیاره. حقیقت ترسیدم آقا. حال آقابزرگ خوب نیست.

-اگه گوشی برده، زنگ بزن بگو برگرده. یه تاکسی می‌گیرم، شما برگردین خونه.

شهین با دل‌نگرانی لبه‌ی چادرش را محکم‌تر توی مُشت گرفت و گفت: آقا من مشکلی ندارم بمونم و

@VR_ROMAN

مراقب آقابزرگ باشم. فقط نگران حال‌اش بودم که زنگ زدم به شما.

امیرحسین راست ایستاد و سر به طرف او چرخاند و گفت: می‌دونم. کار خوبی کردی. خودم و حسام هستیم اینجا، شما برگرد خونه.

وقتی تعلل او را دید، کوتاه گفت: نگران نباش.

شهین که متوجه شد کوتاهی‌ای از جانب او سر نزده، کمی خیال‌اش راحت شد و گفت: امشب ماشین همسایه رو رحمت آورده. پس زنگ بزنم برگرده، ولی هروقت لازم بود که بیام، فقط بگین آقا.

امیرحسین پلک روی هم گذاشت و زن برای برداشتن کیف دستی و چادر مشکی‌اش به طرف اتاق دیگر رفت. می‌دانست سروکله‌ی رحمت زود پیدا می‌شود، پس زنگ نزد و با خداحافظی کردن، کفش پوشید و رفت کنارِ در بایستد.

امیرحسام که متوجه شد برادرش چه قصدی دارد، زودتر خیز برداشت و دست او را پس زد و گفت: با

@VIP ROMAN

این شونه، خواهش می‌کنم کوتاه بیا! خودم آقاجون رو می‌برم تا روی تخت‌اش.

امیرحسین این‌بار اصرار نکرد و عقب کشید. برادرش دست پشت شانه و پاهای پیرمرد برد و او را که سبک‌وزن بود، بغل گرفت و به طرف اتاق‌خواب‌شان پا تند کرد.

چنددقیقه‌ای از رفتن شهین نگذشته بود که صدای آیفون بلند شد. خودش به آن طرف رفت و گوشی را برداشت و گفت: بله؟

-باز کن داداش.

با شنیدن صدای امیرسام، جا خورد و گفت: تو اومدی چی کار؟

-تنها نیستم.

گوشی را روی دستگاه آیفون کوبید و لعنتی نثار برادرش کرد و در را با اکراه باز کرد.

امیرحسام از اتاق بیرون آمد و پرسید: کی بود؟

@VIP ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_نود_و_هشت

امیرحسین دست به کمر زد و عصبی به در خیره ماند. ناچار امیرحسام به طرف درِ هال رفت و با دیدن تمام خانواده، آه از نهادش بلند شد و گفت: فقط گفتم می‌ریم دیدن آقاجون، برداشته همه رو آورده با خودش!

امیرحسین به طرف در رفت و برادرش را کنار زد و وقتی همه با نگرانی نزدیک‌تر آمدند، رو به‌اشان با تشر گفت: چرا لشگر کشیدین؟

امیرسام گردن کشید و به جای بقیه جواب داد: لازمه که باشن.

وقتی نگاه تیز و عصبی امیرحسین را متوجه خودش دید، حق‌به‌جانب گفت: یه بار اجازه بده خودشون تصمیم بگیرن که چی کار کنن و کجا باشن.

@VIP_ROMAN

-پشیمون بشی از حرفی که الان زدی، اولین تودهنی رو از من می‌خوری!

در را با صدا کوبید و کنار ایستاد، حتی مراعات حال و نگاه کنجکاو روح افزا را هم نکرد.

امیرسام جلوتر از بقیه آمد و رو به امیرحسام که حالا بیرونِ از خانه ایستاده بود و ناراضی نگاه‌شان می‌کرد، پرسید: چی شده؟ چی می‌گه این؟

-کاش قبل از جار زدن، باهاش مشورت می‌کردی.

-تا کِی قراره اون هوای بقیه رو داشته باشه و جای همه تصمیم بگیره؟ مگه همیشه هست؟ نامیراست؟!

امیرحسام ناامید از او و از خودش که اطلاع داده بود کجا می‌روند، با صدای خفه‌ای گفت: گاهی فکر می‌کنم اونی که باعث شد حال تو این باشه، جز خودت هیچ‌کس نیست!

در را باز کرد که روح‌افزا و مروارید و پروا و شیرین وارد خانه شوند و بی‌توجه به امیرسام، خودش هم چرخید و اجازه داد در روی هم بیاید.

@VIP_ROMAN

امیرسام که هنوز هم اطمینان داشت کار درست را انجام داده، کفش از پا گند و خودش وارد خانه شد و با چشم دوختن به نیم‌رخ گرفته‌ی امیرحسین، لب روی هم فشرد و رد شد. فقط شیرین بود که از کنار شوهرش تکان نخورده بود.

امیرحسین با صدایی خسته، گفت: هوای پروا رو داشته باش.

نگاه سؤالی شیرین را که روی خودش دید، دستی روی شانه‌اش کشید و گفت: هنوز چیزی نشده، ولی از این به بعد قراره بشه.

-اشکال نداره منم توی جمع خانوادگی‌تون باشم؟

نگاه از بقیه گرفت و مردمک روی صورت او چرخاند و با اطمینانی که از قلب‌اش نشأت می‌گرفت، جواب‌اش را داد: از همه محرم‌تر، تویی.

شیرین لبخندی کم‌رمق زد و برای همراهی با پروا، به طرف اتاق‌خواب رفت و دنبال بقیه راه افتاد.

امیرحسام که هنوز هم ناراحت بود از باخبرکردن برادر

@VIP ROMAN

کوچکِ کم‌صبرش، نگاهی از روی استیصال به امیرحسین انداخت و گفت: حواسم به‌شون هست. فقط...

-منم اندازه‌ی خودت هیچی نمی‌فهمم.

آن دو هم به طرف اتاق رفتند.

روح‌افزا که با اصرار و تردید انداختن‌های امیرسام به دل همه، راضی شده بود دوباره پا توی این خانه بگذارد و با اردشیر روبه‌رو شود، از سکوت و انتظار همه استفاده کرد و رو به شوهرش که انگار داشت روح از تن‌اش جدا می‌شد، پرسید: تو که از همه چی خبر داری و بیشتر بلاهایی که سر خانواده‌ت اومده، زیر سر خودت و خودخواهی‌ته؛ حتماً می‌دونی قُل دیگه‌ی امیرحسین کجاست؟

پیرمرد صدای روح‌افزا را شنید و به خود لرزید. هیچ‌وقت توی زندگی چنین روز و شرایطی را پیش‌بینی نکرده بود. حالا هم باورش نمی‌شد همه ایستاده‌اند که بدانند و او را سلاخی کنند.

امیرحسین که متوجه سکوت او شد، مادرش را با دست گذاشتن روی شانه‌اش، آرام کنار زد و رو به مادربزرگ‌اش، گفت: خیلی میزون نیست، به‌ش فشار نیارین.

-نیارم مادر؟ حق مادرت نیست بدونه بچه‌ی دیگه‌ش کجاست؟ حق من نیست بدونم شوهرم چه بلایی سرمون آورده؟ حق بقیه نیست که بدونن یه عمر از کی ترسیدن؟

نگاه‌اش خالی از هر شفقّت و مهری بود، وقتی به روح‌افزا زل زد. چیزی تا انفجارش باقی نمانده بود و نمی‌توانست محبت قلبی‌اش را آویز نگاه‌هایش کند. خالی از هر عاطفه‌ای بود و این خالی بودن، داشت عذاب‌اش می‌داد.

قبل از این‌که فرصت کند و حرفی بزند، اردشیر نجات‌اش داد و با صدایی لرزان و ضعیف، گفت: حق‌تونه.

@VIP_ROMAN

مروارید که اشک دویده بود به چشم‌هایش، قدمی لرزان به طرف تخت برداشت و گفت: بچه‌م کجاست آقابزرگ؟ شما می‌دونین کی برده بچه‌م رو؟ کجا بردن؟ چرا بردن؟

پیرمرد که می‌دانست ایستگاه آخر رسیده‌اند و بعد از آن، قرار است همه از قطار خانوادگی‌اشان پیاده شوند و تنهایش بگذارند، با بی‌حالی سری به پایین تکان داد و روح‌افزا با دیدن تأیید او، آخی از سر ناباوری به لب آورد و دست روی قلب‌اش گذاشت و رو به او، گفت: دل به کی بسته بودم یه عمر؟

چانه‌ی اردشیر لرزید و دَم نزد. هرچه کرده بود حتی به خطا، برای حفظ و حضور این زن توی زندگی‌اش بود. جایی‌که نباید، کوتاه آمده و جایی‌که باید می‌گذشت، سخت گرفته بود.

پروا که با هیجانی عجیب چشم دوخته بود به دهان پدربزرگ‌اش، دست شیرین را بیشتر فشرد.

@VIP_ROMAN

امیرسام همه را شورانده بود اما حالا سکوت اختیار کرده و کنجی ایستاده بود و حرف نمی‌زد.

امیرحسام که می‌ترسید چیزی بشنوند که پایه‌ی باور همه را نشانه برود، با سری فرو افتاده، به حرف‌ها گوش می‌داد.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_نود_و_نه

امیرحسین اما با نگاهی پُرحرف، چشم از اردشیر برنمی‌داشت. یقین داشت امشب آخرین شبی‌ست که اعضای خانواده یک‌جا ایستاده اند.

اردشیر با ضعف شدیدی که داشت، دست لرزان‌اش را روی تشک تخت گذاشت و سعی کرد جابه‌جا شود اما نتوانست. امیرحسین رفت و کمک‌اش کرد. وقتی

@VIP_ROMAN

می‌خواست قامت راست کند، کنار گوش پیرمرد، گفت: بگو و تمومش کن.

نگاه اردشیر روی صورت نوه‌اش ماند. بیشتر از همه او آسیب دیده بود. چشم‌هایش که تار شد، با افسوسی دوچندان سر تکان داد. از کجا می‌گفت؟ یک‌راست سراغ اصل مطلب می‌رفت؟ اصل مطلب کجای قصه بود؟

قلب‌اش درد می‌کرد و فشارش پایین افتاده بود اما همه انتظار داشتند او آخرین و یا تنها راز مهم خودش را به‌اشان بگوید.

با صدای محزون مروارید که داشت سراغ بچه‌اش را می‌گرفت، گلویی صاف کرد و با اشکی که صدایش را مرتعش کرده بود؛ بی‌نگاهی خیره به روح‌افزا که تاب دیدن‌اش را نداشت، گفت: بچه‌ی سوم‌مونم بعد زایمان‌ات مُرده به دنیا اومد.

روح‌افزا که فرزند اول خودش را با سقط از دست داده و بعد از آن داریوش را باردار شده بود، به حرف

@VR ROMAN

اردشیر فکر کرد و توی سکوت محضی که فضای اتاق را پُر کرده بود، گفت: بچه‌ی سوم‌مون که کوروش بود. از کدوم بچه می‌گی؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_دویست_و_نود_و_نه (ادامه)

پروا که اسم پدرش را شنیده بود، با هیجان شانه‌ی امیرحسام را گرفت و او را کنار زد، دست شیرین را هم رها کرد و جلوتر رفت. پاهایش به لبه‌ی تخت چسبید، با اخمی ظریف و نگاهی پُر از تعجب به چهره‌ی پدربزرگ‌اش زل زد و پرسید: قبل از بابای من یه بچه دیگه داشتین که اونم مُرده؟

روح‌افزا که چشم از پیرمرد و نگاهِ فراری‌اش برنداشته بود، ناباور و سرشار از تردید، سؤالی را به زبان آورد که هیچ دوست نداشت به آن فکر کند: داری از...

از بینی نفس‌های کوتاهی گرفت و ادامه داد: از پسرم کوروش می‌گی؟

مُرد تا این جمله را به آخر برساند و دردآورترین سکوتِ پُر از شرم اردشیر را به چشم ببیند. وقتی امیرحسین دست روی شانه‌ی مادربزرگ‌اش گذاشت، او چنان به خود لرزید که پاهایش زیر بار تنه‌ی سنگین او تاب نیاورد و بی‌حال روی زمین نشست و زیر لب با صدایی ضعیف گفت: خدا ازت نگذره مرد... خدا ازت...

امیرحسام کنارش دوزانو نشست و قربان‌صدقه‌اش رفت و با باز کردن گره روسری‌اش، توی صورت‌اش فوت کرد و نگاه هراسان‌اش را به چشم‌های پُرغضب برادرش دوخت که حتی پلک هم نمی‌زد.

پروا با دیدن حال روح‌افزا، لبخند بهت‌آوری زد و رو به اردشیر کرد و محکم‌تر پرسید: چرا چیزی نمی‌گی آقاجون؟ مگه خانم‌جون سؤال نپرسید؟ منظورت کی بود که رو اسم بابام صدات در نمی‌آد؟!

@VR_ROMAN

اردشیر که داشت بدحال‌تر می‌شد، دست لرزان‌اش را روی کاسه‌ی زانو گذاشت و فشرد. زبان توی دهان‌اش شده بود چوبی خشک و بی‌مصرف، لام تا کام نمی‌توانست حرف بزند و همه چشم به دهان‌اش دوخته بودند تا چیزی را تأیید یا تکذیب کند.

روح‌افزا روی ران‌هایش می‌کوبید و سر به طرفین تاب می‌داد و او را نفرین می‌کرد. می‌دانست اردشیر وقتی چشم می‌دزدد، وقتی کلمه‌ها از میان لب‌هایش دود می‌شوند و هوا می‌روند، یعنی یک‌جای کارش می‌لنگد و حالا که اسم فرزند سوم‌شان به میان آمده بود، پای کوروش وسط بود، پای پسر ته‌تغاری‌اش که سه شب برای حضورش جشن گرفته بود. می‌ترسید سؤالی دیگر به زبان بیاورد و اردشیر سری به تأیید تکان دهد و کارش را بسازد. خُلق‌اش تنگ شده بود و شانه‌مالیدن‌های امیرحسام هم کار به جایی نمی‌بُرد.

امیرحسین پوزخندی به لب نشاند و گفت: توی هر کاری بودی، گفتم واسه خاطر پوله؛ آدمی‌زادم خریدوفروش می‌کردی؟ می‌صرفید؟

@VIP_ROMAN

نگاه‌اش را متوجه روح‌افزا کرد و گفت: می‌ارزید؟

اردشیر که زیر بار نگاه همه کمرش خم شده بود، با شنیدن سرزنش امیرحسین، قطره‌اشکی را که روی چروک صورت‌اش ریخته بود، با دست لرزان‌اش پاک کرد و وقتی چشم چرخاند سمت روح‌افزا، او دست به یقه‌اش گرفته بود و زیرلب با خودش حرف می‌زد.

پروا که هنوز هم نفهمیده بود قصه را، تابی به کمرش داد و نگاهی مبهم به چهره‌ی امیرسام انداخت و با دیدن شرمندگی‌ای که توی چشم‌های او لنگر انداخته و هم‌زمان با بُهت داشت دست‌وپنجه نرم می‌کرد، پشت زانوهایش خالی شد.

سر چرخاند و قبل از سقوط کردن روی زمین، دست به لبه‌ی تخت گرفت و با صدای خشمگین و لرزانی رو به اردشیر، گفت: چرا حرف نمی‌زنی؟ چرا نمی‌گی اشتباهه؟ چرا دفاع نمی‌کنی از خودت؟ چرا رو اسم بابام همه‌تون کلید کردین؟!

@VIP_ROMAN

سر چرخاند و رو به امیرحسین گفت: همیشه عقل کل خونه تو بودی، الانم تو یه چیزی بگو. اینا که نمی‌گن، تو بگو. نمی‌فهمم چی می‌گن.

صدایش دو پرده بالا رفت و با جیغ، تکرار کرد: تو یه چیزی بگو!

شیرین آن‌ها را پس زد و کنار پروا روی فرش دست‌بافت نشست و دست دور شانه‌اش انداخت. محرم‌ترین آدمی بود که می‌شد توی آن جمع پیدا کرد. سرش را به شانه‌ی خود تکیه داد و گفت: گوش نده به این حرفا، اصلاً مهم نیستن. جز تو، هیچی مهم نیست.

اما پروا نمی‌خواست چیزی را باور کند که بقیه سعی داشتند با زبانِ بی‌زبانی به او بقبولانند. دست‌های شیرین را کنار زد و لبه‌ی تخت را گرفت و تنه‌اش را پیش کشید و رو به پدربزرگ‌اش گفت: حرف بزن! یه چیزی بگو که بفهمم داری دروغ به هم می‌بافی!

@VIP_ROMAN

اردشیر که سرش روی بدن‌اش سنگینی می‌کرد، از بینی نفس‌های منقطع می‌کشید و پلک‌هایش روی هم افتاده بود. امیرحسین تخت را دور زد و از طرف دیگرش، کنار او روی پنجه‌ی پا نشست و دست‌اش را گرفت. سرد بود. می‌دانست سنگینیِ شرایط کمی دیگر ادامه پیدا کند، این پیرمرد راهی بیمارستان می‌شود. دست‌اش را روی تخت رها کرد و رو به بقیه گفت: یه چند دقیقه از اتاق برین بیرون.

امیرحسام زیر بازوی روح‌افزا را گرفت و سعی کرد بلندش کند اما او قبول نکرد و با نگاهی شرربار، زل زد به نیم‌رخ درهم‌شکسته‌ی اردشیر و گفت: حرف بزن. چه خاکی توی سرم ریختی این‌همه سال؟ چه کردی با زندگی‌مون؟

-خانم‌جان؟

صدای هشدارآمیز امیرحسین هم افاقه نکرد و او جدی‌تر پرسید: بگو خونه‌ی کی رو خراب کردی که خونه خودت آباد بمونه؟

@VIP_ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_سیصد

اردشیر که می‌دانست راه گریزی وجود ندارد، نگاهی عمیق و آبدار روانه‌ی روح‌افزا کرد و با دردی که داشت کل سینه‌اش را دربرمی‌گرفت، با صدایی از جلال‌وجبروت افتاده، جواب‌اش را داد: بچه‌ت مُرد.

-کاش منِ روسیاه می‌مُردم و این روزا رو به چشم نمی‌دیدم! کاش خدا جون من رو می‌گرفت.

اردشیر که برای حفظ جانِ عزیز او، هرکاری کرده بود، گفت: می‌ترسیدم از دستم بری روحی.

-کاش می‌رفتم و یه عمر با ننگ و این بی‌آبرویی زندگی نمی‌کردم! کاش می‌مُردم و داغ به دل‌ات می‌ذاشت که داغ رو دلم گذاشتی اردشیر!

@VIP_ROMAN

نفرین‌های او قلب‌اش را می‌سوزاند و کاری از دست‌اش برنمی‌آمد. مستحق شنیدن‌شان بود.

-وقتی بچه‌ی مُرده رو نشونم دادن...

پروا که دیگر دندان‌هایش به هم می‌خورد، تاب نیاورد سکوت کند و پرسید: بابام رو از کجا آوردی؟

اردشیر در قبال سکوت و هوای حبس‌شده توی سینه‌ی آن‌ها، بیشتر به خود لرزید و با صدایی فروخفته، گفت: زنِ ناصر همون شب با تو وضع‌حمل کرد.

صدایش شکست و هر تکه از آن به قلب یکی‌شان فرو رفت. همه با نگاهی مات و حالی خراب خیره‌اش بودند و مروارید بود که میان اسم‌ها و چهره‌های همه، داشت دنبال صاحب اسم می‌گشت و وقتی وای بر زبان آورد و حواس‌ها را متوجه خود کرد، با تردیدی که دعادعا می‌کرد حدس‌اش اشتباه باشد، گفت: ناصر، دایِ من رو که نمی‌گین؟

@VIP_ROMAN

روح‌افزا که اسم ناصر را شنید و نوار تمام بدبختی‌هایی که کشیدند، جلوی چشم‌هایش به نمایش درآمد، گفت: بچه‌ی شهلا رو ازش گرفتی؟ برادرزاده ابوذر رو گذاشتی تو بغل من؟

اردشیر که بدن‌اش به شدت دچار رعشه شده بود، نمی‌توانست دیگر جوابی بدهد. حال‌اش داشت بدتر می‌شد.

امیرحسین صدا بلند کرد و گفت: همه بیرون!

امیرسام که حالا متوجه جمله‌ی برادرش شده بود وقتی از پشیمانی او حرف زده بود، خود را به پروا رساند و با کمک شیرین او را از روی زمین بلند کرد اما مهار کردن او سخت بود وقتی مدام تقلّا می‌کرد و سر اردشیر فریاد می‌کشید: بابام پسرت نیست؟ دروغ نگو! کسی ازت ارث‌ومیراث نمی‌خواد، فقط دروغ نگو! بگو داری بازی‌مون می‌دی، بگو اینا همه فیلم جدیدته!

اردشیر که با کمک و حمایت دست‌های امیرحسین به عقب نرفته بود، پلک روی هم گذاشت و پروا به

@VIP ROMAN

فریادکشیدن‌هایش ادامه داد: مگه با تو نیستم؟ یالا بگو داری دروغ می‌گی! من نوه‌ت نیستم؟ بابام پسرت نیست؟ شهریار چی؟ یه چیزی بگو!

صدای فریادش به هق‌هق تبدیل شد و با شدت بیشتری دست‌وپا زد برای رها شدن و دور نشدن از تخت آن پیرمردِ سنگی.

روح‌افزا هم دیگر جانی به تن نداشت. مگر می‌شد باور کرد این مصیبت را؟ مگر شهلا را با آن چشم‌های پُف‌کرده که تنها یادگار شوهرش را هم از دست داده و تنهاتر شده بود، می‌توانست فراموش کرده باشد؟ مگر خودش او را بغل نگرفته و آرام نکرده بود؟ مگر همدم آن روزهای هم نبودند؟

با یادآوری آن‌چه در آن چند روز تجربه کرده بودند، توی صورت و روی گونه‌ی سرخ‌اش کوبید و گفت: بچه‌ی خودش رو گذاشتم بغل‌اش که دردش کمتر بشه؟ بچه‌ی خودش رو...

@VIP_ROMAN

امیرحسام دست‌هایش را گرفت تا دیگر لطمه‌ای به خودش نزند اما جگر پیرزن هرلحظه و با هر یاد آن زن و حسرتی که توی چشم‌هایش موج می‌زد وقتی کوروش شیر می‌خورد و دست‌وپا می‌زد، بیشتر می‌سوخت. بعد از مدتی وقتی اردشیر خواسته بود رفت‌وآمد شهلا را کنترل کند، توصیه‌ی شوهرش را پای دلسوزی برای آن زن زجردیده گذاشته و روابط‌اش را با او محدودتر کرده بود. باورش نمی‌شد. مگر می‌شد طفل دیگری را عمری به بغل گرفته باشد؟ به فرزند دیگری شیر داده و قربان هر نگاه و لبخند و قدم‌اش رفته باشد؟ در حالی‌که مادر آن بچه داشت برای طفل او و سر قبر کوچک فرزند آن‌ها زار می‌زد، او با خیالی راحت و دلی آرام، کوروش را بزرگ می‌کرد؟!

نگاه گریان‌اش روی پروا بود که داشت به امیرسام بدوبیراه می‌گفت که دست‌هایش را رها کند. او نوه‌اش نبود؟ شهریار بی‌نوا چطور؟

مروارید که هنوز هم غرق گذشته بود و چهره‌ی تکیده و مریض شهلا پسِ ذهن‌اش داشت جولان می‌داد،

دست روی سرش گذاشت و وای گویان، موهایش را از ریشه کشید و گفت: ندیدین شهلا چی کشید؟ تنها دل‌خوشی‌ش رو ازش گرفتین که جای بچه‌ی مُرده‌تون رو بگیره؟

نگاه از چهره‌ی خاموش اردشیر گرفت و با خم شدن، دست روی شانه‌های لرزان روح‌افزا گذاشت و گفت: شما که یادتونه شهلا چطور رفت، نیست خانم‌جون؟

روح‌افزا مدام سر تکان می‌داد و اسم ائمه را یک به یک به زبان می‌آورد. مگر می‌توانست تا لحظه‌ی محشر، آن نگاه پُر از حسرت را از خاطر ببرد؟ هربار که کوروش را می‌دید، از فرزند خودش یاد می‌کرد و می‌گفت "اگه عمرش به دنیا بود، الان هم‌بازی کوروش‌جان بود پسرم" و دل روح‌افزا را می‌سوزاند. مگر می‌توانست فراموش کند گریه‌های پنهانی آن زن را، وقتی داریوش دست برادرش را می‌گرفت و با هم پا به حیاط می‌گذاشتند؟

@VIP ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_سیصد_و_یک

مگر می‌شد نادیده گرفت او را که خالی‌تر از همیشه و فقط به هوای دیدن کوروش پا به آن خانه می‌گذاشت؟ مِهر مادری در دل آن زن می‌جوشید با هر حرکت و نگاه و خنده و اخم کوروش. همیشه چیزی داخل جیب و کیف‌اش برای او داشت.

روح‌افزا که دیگر تاب نداشت، صدای لرزان‌اش را روی اردشیر بلند کرد: خدا تا قیامِ قیامت لعنت‌ات کنه که دل یه مادر رو سوزوندی که خودت بی نسل و اولاد نمونی! خدا مرگِ بی‌عزّت به‌ت بده که روسیاهِ دو دنیام کردی!

امیرحسین با احساسِ شل شدن دست اردشیر که آن را سفت گرفته بود، چشم از روح‌افزا گرفت و خیره‌ی نیم‌رخ پیرمرد، متوجه ثابت ماندن پلک‌های او شد.

@VIP_ROMAN

آرام صدایش کرد. یک‌بار، دوبار، سه‌بار. هیچ عکس‌العملی ندید و با صدایی بلند رو به امیرحسام گفت: زنگ بزن اورژانس، زود باش.

امیرسام، پروا را طوری مهار کرده بود که نتواند تکان بخورد اما با شنیدن فریاد برادرش، با دیدن حال بد همه، با گریه‌های روح‌افزا و مادرش، با تماشای شوکه‌شدن پروا، دست‌هایش از هم فاصله گرفتند و پروا خودش را روی تخت انداخت و یقه‌ی لباس اردشیر را گرفت و او را تکان داد و فریاد کشید: با کثافتی که به زندگی‌م زدی، چطور زندگی کنم من؟!

شیرین خود را کنار او روی تخت جای داد و تلاش کرد با همان جثه‌ی ضعیف، او را نگه دارد. وقتی نگاه خالی امیرحسین را دید، دل‌اش لرزید، چانه‌اش لرزید، مردمک توی حدقه چرخاند و آب افتاد به چشم‌هایش. تاوان تمام کارهای کرده و نکرده‌ی این خانواده را چرا او باید پس می‌داد؟

*

EXGHANGE GROUP 2267

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_سیصد_و_یک (ادامه)

لبه‌ی پتو را آرام کنار زد. سر از روی بازویش برداشت و بی‌رمق‌تر از همیشه، خیره‌ی شیرین شد که تا شب از کنارش تکان نخورده و حالا هم همان‌جا، کنج اتاق و چسبیده به دیوار اتاق‌خواب او، گوشی به دست، پلک روی هم گذاشته بود.

می‌خواست دهان باز کند و با تکرار اسم او، زندگی‌اش شیرین شود اما می‌دانست که چنین نخواهد شد؛ نه بعد از فاجعه‌ای که پدربزرگ‌اش برای همه رقم زده بود، نه بعد از هویّتی که دیگر از آنِ او نبود.

معده‌اش صدا می‌داد اما توان برخاستن نداشت، حتی نمی‌دانست چیزی توی خانه‌اشان پیدا می‌شود یا نه. تا عصر گریه کرده و بعد، دو ساعت خوابیده بود. گوشی‌اش را خانه‌ی اردشیرخان جا گذاشته بود. فقط

@VIP_ROMAN

کلید خانه را برداشته و از آن‌جا بیرون زده بود. با چشم چرخاندن روی وسیله‌ها و اتاق شلوغ‌اش، پوزخندی زد و میانِ آه کشیدن، گفت: تو هم مال ما نیستی، صدقه‌ی اردشیرخانی!

با صدای آرام او، شیرین پلک زد و تنه‌اش را جلو کشید. نگاهی به چهره‌ی پروا انداخت و پرسید: چیزی می‌خوری برات درست کنم؟

-حالا که دارم حساب‌وکتاب می‌کنم، می‌بینم حتی واسه خریدن یه ساندویچم از خودم پول ندارم!

برخاست. خودش را روی تخت سُر داد و لبه‌ی آن نشست و اشاره‌ای به کمد لباس همیشه پُر و میز تحریر و تابلوهای نقاشی‌اش کرد و گفت: ببین اینام برا خودم نیست، از پول اون پیرمرده! خیلی عجیبه، من خریدم ها ولی دیگه مال من نیست.

شیرین با نگاهی دلسوزانه، دست به دیوار گرفت و بلند شد. بدن‌اش خشک شده بود. دستی روی پاهایش کشید و گوشی را توی جیب شلوارش گذاشت

@VIP ROMAN

و ترجیح داد چیزی برای خوردن آماده کند. درِ اتاق را که باز کرد، پروا پرسید: بین‌مون غریبگی می‌کردی، نه؟

با سؤال او، تیغه‌ی در را گرفت و با کمی مکث چرخید و فقط نگاه‌اش کرد. نمی‌توانست چیزی از آن حال و روزهایش بگوید، مطمئن بود به بد شدن حال این دختر ختم می‌شد اما پروا خودش جواب را به زبان آورد و تلخ گفت: منم الان احساس غریبگی می‌کنم با همه‌شون.

-احساس من خیلی متفاوته با حسّی که تو داری.

پروا سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: آره. تو توی جمع‌مون از اول غریبه بودی، ولی من غریبه‌ای بودم که این‌همه سال خودی فرض شدم. شبیه یه لبخند زشته!

-بین‌شون کسی نیست که تو رو دوست نداشته باشه.

پروا چشم درشت کرد و با لبخندی دردآور، گفت: چون فکر می‌کردن از خودشونم.

-اردشیرخان چی؟

@VR_ROMAN

-اون آدم ذره‌ای برام مهم نیست! هر بلایی سرش بیاد، مهم نیست! هیچ‌وقت ازش نمی‌گذرم، هیچ‌وقت!

شیرین سری تکان داد و در را رها کرد و رفت. هم به این دختر حق می‌داد که به این شکل بشکند و حس اعتمادش را از دست بدهد و هم به نگرانی همه‌ی آن‌هایی که توی آن خانه التماس‌اش کردند که نرود. از روح افزای گریان و خسته تا امیرحسامی که نمی‌دانست آن وسط باید از کدام‌شان مراقبت کند. همه خواهش‌اش کردند، با او نرم و مهربان حرف زدند، امید به شرایط بهتر را وعده دادند اما او نمی‌توانست بیشتر از آن زیر سقفی بماند که دیگر خود را به آن متعلق نمی‌دانست. اگر هوشیاری و اشاره‌ی امیرحسین نبود، حتی شیرین هم نمی‌توانست همراه‌اش شود.

وقتی صدای به هم خوردن کابینت‌ها را شنید، ترجیح داد به شیرین ملحق شود. از زیادی تنها شدن با خودش وحشت داشت. بدون توجه به سالن خانه، مستقیم به طرف آشپزخانه رفت و پشت میز نشست

@VIP_ROMAN

و در سکوت زل زد به شیرین که داشت توی فریزر سرک می‌کشید و کشوها را باز و بسته می‌کرد. حتی یک‌بار هم به یاد نداشت توی خانه دست به کاری زده یا چیزی پخته باشد. همیشه کسی بود که این وظیفه را برعهده داشته باشد. ملیحه هم گاهی اگر حال‌اش خوب بود، غذایی را آماده می‌کرد و آن شب به هرسه خوش می‌گذشت حتی به پدرش، وقتی یک چشم‌اش به غذا بود و یک چشم‌اش به زنی که اگر می‌خواست، می‌توانست کدبانوی قابلی باشد.

انگشت روی رومیزی کشید و گفت: بدون پول چه‌جوری می‌شه زندگی کرد؟

شیرین با پیدا کردن بسته‌ای ناگت مرغِ یخ‌زده، تاریخ آن را چک کرد و وقتی مطمئن شد هنوز منقضی نشده، داخل ظرفی گذاشت و سراغ یخچال رفت و جواب پروا را هم داد: برای همه آسون نیست. اونی که چشیده باشه، می‌تونه تحمل کنه حتی اگه دوست نداشته باشه.

-اونی که نچشیده باشه، چی؟

-سخته، خیلی سخت...

پروا با فشردن لب‌هایش روی هم، با نفسی که از بینی گرفت و مردمکی که توی حدقه چرخاند، خودش را به‌طور موقت از شرِّ بغض‌اش نجات داد و سر روی دست‌هایش، روی میز گذاشت.

شیرین ظرف خیارشور و سس را هم برداشت و با دیدن او که ناامید و رنجور، چشم به روبه‌رو دوخته بود، سعی کرد سر خودش را با آشپزی و برداشتن بشقاب و چنگال گرم کند. کار دیگری از او برنمی‌آمد.

در حال خُرد کردن خیارشور بود که گوشی داخل جیب‌اش لرزید. دست‌هایش را آب کشید و با کشیدن کف دست‌هایش روی شلوار، از خیسی‌شان کم کرد و گوشی را برداشت. تماس را که جواب داد، صدای امیرحسین توی گوش‌اش پیچید: آروم گرفت؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

@VIP_ROMAN

#پارت_سیصد_و_دو

نگاهی به موهای نامرتب پروا انداخت و آرام جواب داد: توی خودشه ولی آرومه. حال پدربزرگ‌تون چطوره؟

-زیاد خوب نیست، فعلاً سی‌سی‌یو بستری شده.

-همه‌تون شب می‌مونید اون‌جا؟

امیرحسین که می‌دانست پشت این سؤال می‌تواند حرفی یا حسّی پنهان باشد، نگاهی به قیافه‌ی ماتم‌زده‌ی برادرانش انداخت و گفت: من می‌مونم، پسرا برمی‌گردن.

شیرین هومی گفت و از آشپزخانه بیرون زد و روی یکی از مبل‌ها نشست. ناخن روی شلوارش می‌کشید که امیرحسین پرسید: خودت چطوری؟

ته دل‌اش گرم شد از این سؤال کوتاهِ لحظه‌ی آخری و گفت: خوبم.

@VIP_ROMAN

-یه چیزی بخورین. اگه توی خونه چیزی پیدا نمی‌شه، واسه خودتون غذا سفارش بده. کارت رو با خودت بردی؟

-نه، توی کوله مونده. ولی یه چیزایی پیدا کردم، با همون یه کاری می‌کنم.

لبخند امیرحسین زهر هلاهل بود وقتی شرمندگی‌اش به اوج می‌رسید. با تک‌سرفه‌ای صدایش را صاف کرد و گفت: پاسوزِ خاندانِ ناخلف وصال شدی.

شیرین که می‌دانست او چه حال بدی دارد، جواب‌اش را با صدایی ضعیف‌تر داد: گله‌ای ندارم.

-برام بمونی دختر.

سکوت میان‌شان بعد از گفتن و شنیدن این جمله‌ی کوتاه، به درازا کشید و این امیرحسین بود که با مراقب خودتان باشید، تماس را قطع کرد و شیرین را گوشی به دست، خیره‌ی فرش گذاشت.

-امیرحسین بود؟

@VIP_ROMAN

صدای پروا، او را از خلسه‌ی خوشایندِ کوتاه‌اش بیرون کشید و با تکان سر، جواب‌اش را داد و پروا با چهره در هم بردن، پرسید: نمرده هنوز؟

وقتی جوابی از شیرین نگرفت جز نگاهی خیره، دست به کمر زد و اخم کرده، گفت: همیشه کاری می‌کرد ازش بترسیم و فکر کنیم همیشه حرف، حرف اونه! یادم نمی‌آد حتی یک‌بار کسی با احترام ازش اسم ببره، همه رو ترسوندن که بفهمونه خیلی شاخه! یه وقتا اگه خانم‌جون نبود، محال بود پا توی اون خونه بذارم.

با اسم بردن از روح افزا، ته دل‌اش خالی شد و با چانه‌ای لرزان گفت: خاک‌توسرم، دیگه خانم جونم واسه من نیست، نه؟

-هستن، چرا نباشن؟

-با این‌همه بی‌کسی چی‌کار کنم من؟

دست روی سرش گذاشته بود و به بدبختی‌های جدیدش فکر می‌کرد. هر دقیقه حسرتی به حسرت‌هایش اضافه می‌شد. اشک می‌ریخت، مات‌اش

@VIP ROMAN

می‌بُرد، پوزخند می‌زد، اخم می‌کرد، عصبانی می‌شد و وقتی زورش به هیچ‌چیز و هیچ‌کس نمی‌رسید، جیغ می‌کشید.

شیرین از روی مبل بلند شد و به طرف‌اش رفت. دست‌اش را گرفت و کشید. بی‌حوصلگی و بهانه‌هایش را به جان خرید و او را پشت میزش نشاند. بافت به هم ریخته‌ی موهایش را باز کرد. سرِ حوصله موهایش را شانه کشید و دوباره بافت. وقتی نگاه از موی او گرفت و توی آینه نگاه‌اش به نگاه خیس پروا افتاد، دست پیش بُرد و روی گونه‌هایش کشید.

-چقدر امیرسام رو اذیت کردم، پسرِ مردم رو!

-همون نسبتی که تا حالا باهاشون داشتی، از این به بعدم داری. این محبت که یه شبه شکل نگرفته که بخواد با یه حرف زیر سؤال بره.

-می‌خوام ببینم خانواده‌ی خودم کجان.

-اگه پیداشون کردی...

@VIP ROMAN

پروا با چشم دزدیدن از او، از روی صندلی بلند شد و گفت: کسی این‌جا دل‌اش واسه من تنگ نمی‌شه که بخوام بمونم. نسبتی باهاشون ندارم.

این‌بار حجم ناراحتی‌اش او را به خنده انداخت و گفت: تا دیروز مروارید، زن‌عموم بود و حالا فهمیدم دختردایی ناتنی‌شم! همین‌قدر مسخره‌ست همه چی!

شیرین که تنهایی طعم اصلی زندگی‌اش بود، دست‌اش را گرفت و کوتاه گفت: بین اون آدما بیشتر احساس غریبی می‌کنی.

-به‌درک! حداقل می‌تونم فکر کنم از یه گوشت و پوست و استخونیم!

*

بنیاد با خواندن پیام خواهرش، پوفی کشید و صدا به ناله بلند کرد: مگه من ایّوبم که هی صبرم رو امتحان می‌کنی؟ بابا منم آدمم، ضعیفم، کم می‌آرم.

نمی‌دانست چه جوابی به باران بدهد. حساب‌بانکی‌اش خالی بود و نمی‌دانست باقی‌مانده‌ی شهریه‌ی فاطمه را

@VIP_ROMAN

از کجا بیاورد. خودش قول داده بود تسویه‌اش با من، و حالا گیر افتاده بود. هرچه داشت، در این مدت خرج کرده بود. یک ریال هم پس‌انداز نداشت.

بعد از فوت کوروش و از فعالیت افتادن شرکت و غیبت طولانی اردشیر، حتی نمی‌توانست امیدی به همان شراکت مختصر داشته باشد. بنگاه هم داشت از دست می‌رفت و اصرار امیرحسین برای فروش، چیزی نبود که او نادیده بگیرد و سهل‌انگاری کند.

نگاهی به سه اتومبیل مانده توی بنگاه انداخت و شماره‌ی امیرحسین را گرفت. با آن حالی که داشت، فکر می‌کرد این یک روز بی‌خبری برای او که معنای استراحت را نمی‌فهمد، کافی‌ست. هرچه منتظر ماند، تماس وصل نشد و صدای اپراتور توی گوش‌اش پیچید. گوشی را روی سررسید انداخت و سر بلند کرد. تنها کسی که فکر نمی‌کرد، توی قاب در دید.

ابروهایش از حیرت بالا پریدند. سهیل با گردنی کج و نگاهی ملتمس، ایستاده بود و نگاه‌اش می‌کرد. با صدایی

که حیرت در آن موج می‌زد، گفت: اینجا رو از کجا پیدا کردی عوضی؟

-بذار بیام حرف بزنیم.

-حرف بزنیم؟

با دست‌اش به او اشاره کرد و گفت: با تو حرف بزنم؟ مگه تو حرف زدنم بلدی کثافت؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_سیصد_و_سه

پشت میز در آمد و با قدم‌هایی بلند به طرف در رفت. سهیل که حرکت او را دید، قدمی به عقب برداشت و دوباره با التماس از او خواست مهلتی برای حرف زدن بدهد اما بنیاد که یاد اوضاع خواهرش و دست خالی خودش افتاده بود، عصبی‌تر به طرف او خیز برداشت

@VIP_ROMAN

و با گرفتن یقه‌اش، او را داخل بنگاه کشاند و با تکان دادن‌اش به عقب و جلو، به او توپید: بی‌شرف، مگه نگفتم دیگه سمت مدرسه فاطمه آفتابی نشی؟

-گفتی.

-نگفتم دنبال باران نمی‌افتی تا روز دادگاه؟

سهیل با دست‌هایی لرزان مشغول جدا کردن دست‌های او از دور یقه‌اش بود و در همان حال، تلاش می‌کرد جواب سؤال‌های او را بدهد چون قبلاً طعم کشیده‌های او را چشیده بود.

وقتی دست بنیاد بالا رفت، او با پوشاندن چهره‌اش، گفت: به‌خدا کاری‌شون ندارم، به‌خدا طلاق‌اش می‌دم.

با شنیدن جمله‌ی آخرش، دست بنیاد پایین افتاد و با تردید و برای اطمینان از اینکه درست شنیده، گفت: چی گفتی؟

سهیل که هنوز دست‌هایش را پایین نیاورده بود، وقتی متوجه شد خطر رفع شده، از میان فاصله‌ی دو انگشت‌اش نگاهی به چهره‌ی او انداخت و وقتی بنیاد

@VIP_ROMAN

را منتظر برای شنیدن حرف‌هایش دید، آرام دست‌ها را پایین صورت‌اش آورد و گفت: توروخدا ازم مهریه نخواد، ندارم که بدم.

-جوونی‌ش توی خونه‌ی توی بی‌شرف سوخت. با یه بچه برگشته خونه مادرش، بعد از مهریه‌شم بگذره؟ چی با خودت فکر کردی عوضیِ بی‌ناموس؟!

-به‌خدا اون وکیلی که طرف برام گرفت، ازم شاکی شده.

-از تو چرا شاکی شده؟

-چون یه مبلغی از قراردادش مونده که ساعدی نداده.

بنیاد با نیشخند، یقه‌ی او را رها کرد و گفت: خداوکیلی؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_سیصد_و_سه (ادامه)

@VIP_ROMAN

-نه جواب زنگم رو می‌ده، نه اون آدرسی که قبلاً داده بود، مال خودش بود.

لبخند بنیاد عریض‌تر شد و دست‌اش را به نشانه‌ی خاک‌برسر برای او تکان داد و گفت: آخه تو که عرضه نداشتی یه دونه نون واسه خونه خودت بگیری، وکیل گرفتن و با سر توی چاه رفتن‌ات چی بود؟!

سهیل دستی پشت موهای لخت و بلندش کشید و با کمی این‌پا و آن پا کردن، حرف اصلی‌اش را زد: می‌خوام از تهران بزنم برم، اومدم بگم اگه باران می‌خواد، طلاق توافقی بگیریم.

بنیاد با نگاهی عمیق به چهره‌ی او، با تردیدی که همیشه به شخصیت ضعیف این پسر داشت، پرسید: کی به‌ت وعده‌ی درِ باغ سبز داده که اومدی دنبال طلاق و این چیزا؟

سهیل شانه‌ای بالا فرستاد و گفت: فعلاً با یه وکیل سرشاخ شدم که به هیچ صراطی مستقیم نیست.

@VIP_ROMAN

خونواده‌م دیگه نمی‌تونن جور من و بدهی‌هام رو بکشن.

-مسخره‌بازی در بیاری، به خدای احد و واحد از سردرِ این خراب‌شده آویزون‌ات می‌کنم!

-درخواست باید داد؟

-تو کاری‌ت نباشه، خودم ردیف می‌کنم. فقط روزی‌که نوبت دادگاه‌تون شد، باید اینجا باشی.

-به‌م خبر بدین، می‌آم.

بنیاد سری تکان داد و سهیل قدمی به عقب برداشت اما قبل از این‌که روبرگرداند، نگاهی دیگر به چهره‌ی بنیاد انداخت و با اشکی که چشم‌هایش را براق‌تر نشان می‌داد، گفت: به خدا باران رو دوست داشتم.

-ولی آدم نبودی که بتونی نگه‌اش داری!

با دور شدن سهیل، گوشی به دست به طرف میز برگشت و بعد از کلنجار رفتنِ زیاد، شماره‌ی امیرحسین را دوباره گرفت.

این‌بار تماس برقرار شد و صدای امیرحسین، وادارش کرد خلاصه حرف‌اش را بزند: داداش می‌دونم شرایط جالب نیست، ولی می‌تونی یه مقدار به‌م قرض بدی؟

-مبلغ بگو.

-یه پنج تا لازم دارم.

-ده می‌زنم به کارت‌ات. بازم چیزی لازم بود، بگو.

شرمنده، تشکری کرد و پرسید: شونه‌ت بهتره؟

-خوبه.

قصد داشت تماس را قطع کند اما با شنیدن صدایی که بی‌شباهت به محیط بیمارستان نبود، اخم کرد و نگران گفت: بیمارستانی؟

امیرحسین که از نشستن روی صندلی خسته شده و داشت به طرف محوطه می‌رفت، جواب داد: اردشیرخان بستریه.

او با بُهت و دهانی باز، گفت: امروز چه خبره؟ همه خبرای شوکه‌کننده می‌دن به آدم!

@VIP ROMAN

-اوضاع یه‌کم به هم ریخته.

-چی شده؟

-عمو، بچه‌ی اردشیرخان نبوده.

-داری ایستگاهم رو می‌گیری؟

وقتی صدای امیرحسین خاموش شد و هیچ جوابی برای او نداشت، ناباور به زمزمه گفت: پس بچه کی بوده؟

-حدس بزن!

بنیاد موهایش را خاراند و با نشستن روی صندلی و لم دادن، گفت: والا اگه به نظر من بود، می‌گفتم هیچ بچه‌ای به دماغ صمصام‌خان نمی‌آد که بخواد زیر بال‌وپر بگیره.

امیرحسین شاه‌نفسی کشید و گفت: برادرزاده ابوذر.

بنیاد تک‌خنده‌ای غیرارادی زد و گفت: بگو این تن بمیره!

@VP ROMAN

خنده‌اش بیشتر شد و با حرص روی میز کوبید و ادامه داد: یعنی این‌همه وقت کِرم از درخت بوده که اون بی‌پدرها دنبال تو افتاده بودن! حالا چرا تو اون‌جا موندی؟ خودت نیاز داری یکی حواس‌اش به‌ت باشه.

امیرحسین که خسته شده بود، روی نیمکتی نشست و سرش را عقب کشید و زل زد به آسمانِ آبی روشن که رو به خاکستری می‌رفت. هرساعت حال پروا، مروارید و روح افزا را می‌پرسید و بی‌آن‌که چیزی بخورد، پشت در اتاق مچاله می‌شد. پانسمان بازویش را هم عوض نکرده بود اما نمی‌خواست آن پیرمرد را به حال خود رها کند.

بنیاد که خنده‌اش جمع شد، گفت: اگه خسته‌ای، می‌خوای من بیام؟

-هستم.

-کدوم بخشه؟

-سی‌سی‌یو.

@VIP_ROMAN

-خب اون‌جا که باید پشتِ در بشینی، راه نمی‌دن داخل بری که.

-مهم نیست.

-چیزی خوردی؟

-نیاز نبود.

بنیاد با کوبیدن توی پیشانی‌اش، از پشت میز بلند شد و گفت: به‌خدا که یه تخته‌ت کمه. خودآزاری می‌کنی که چی بشه؟ نتونستی به شیرین بگی یه وعده غذا دست یکی از اون داداشای قلچماق‌ات بفرسته؟

-مراقب پرواست.

-واسه چی مراقبِ پر...

صدایش توی سینه حبس شد و کلمه‌ها از خاطرش رفتند. وقتی امیرحسین از کوروش گفت، ذهن‌اش روی پروا نرفت. حالا آن دختر هم نسبتی با این خانواده نداشت. پوفی کشید و گفت: یادم به اون دختر نبود. الان حتماً قاطی کرده.

@VIP_ROMAN

-آرومه، ولی جواب هیچ‌کس رو نمی‌ده. فقط شیرین کنارشه.

-کاش از دستم کمکی برمی‌اومد.

-از دست هیچ‌کس کمکی برنمی‌آد.

-اعصابم خورد شد. برم یه چیزی برات بگیرم و بیام؟

-نه.

-نه و دردِ بی... لااله‌الاالله!

امیرحسین ممنون او و رفاقت‌اش بود اما ترجیح می‌داد تا جای ممکن او را درگیر گرفتاری‌هایش نکند. همان بلاهایی که سرش آمده بود، کفایت می‌کرد.

بنیاد که دل‌نگران حال روحی پروا هم شده بود، حرف کوتاه کرد و گفت: بازم خبر می‌گیرم. بابت پولم دمات گرم، جبران کنم.

امیرحسین گوشی را داخل جیب پیراهن‌اش گذاشت و دست‌ها را روی لبه‌ی پشتی نیمکت از هم باز کرد و پلک روی هم گذاشت.

@VIP_ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_سیصد_و_چهار

اولین صحنه‌ای که توی ذهن و پشت پلک‌هایش جان گرفت، وقتی بود که امیرسام تصمیم گرفت بیمارستان بماند و او، قولی را که داده بود، عملی کرده و سیلی سختی به گونه‌اش زده بود.

امیرسام چنان شوکه شده بود که تا دقایقی دست از روی گونه‌اش برنداشت و پلک نزد. فکر نمی‌کرد عجول بودن‌اش چنین عاقبتی برای‌شان رقم بزند.

امیرحسام بود که بازوی برادر کوچک‌تر را گرفت و وادارش کرد همراه با او به خانه برگردد، بلکه مراقب مادر و مادربزرگ‌شان باشند که بلایی سر آن‌ها نیاید.

بنیاد که تصمیم گرفته بود هرطور شده سری به امیرحسین بزند، پول را برای خواهرش کارت به کارت

کرد و با برداشتن گوشی و ریموتِ در و کلید، به طرف درِ بنگاه رفت اما قبل از اینکه ریموت بزند، با دیدن مردی که کلاه مشکی به سر داشت و مستقیم به طرف او می‌آمد، پا سست کرد و ابرو به هم چسباند.

مرد جوان با ریشی انبوه و تتوهای فراوانی که روی ساعد هر دو دست‌اش داشت، قدمی دیگر به طرف‌اش برداشت و گفت: امیرحسین تویی؟

-گیرم که باشم، فرمایش؟

مرد جوان دست زیر هودی‌اش برد و قمه‌ای بیرون کشید و قبل از این‌که بنیاد فرصت کند واکنشی نشان بدهد، با تمام زوری که داشت، آن را توی شکم بنیاد فرو کرد و با بیرون کشیدن‌اش، پا به فرار گذاشت و سوار موتوری شد که لب خیابان منتظرش ایستاده بود.

او که ترک موتور پرید، بنیاد با چشم‌هایی گشادشده، دست روی شکم‌اش گذاشت و وقتی رنگ خون را دید، سر بلند کرد و با دیدن جای خالی موتور و آن مرد

جوانِ ناشناس، بی‌حال شد و با صورت روی زمین سقوط کرد!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_سیصد_و_چهار (ادامه)

ابوذر کلاه‌اش را روی دست گرفته و مدام می‌چرخاند. بعد از یک‌ساعت، هنوز هم چشم از در و دیوار خانه‌ای که قبل از رفتن، به پسرش بخشیده بود، برنداشته بود. با لذتی خاص به مجسمه‌ها، تابلوهای قیمتی، میز و صندلی‌های سلطنتی با چوبِ روس نگاه می‌کرد و دست روی سبیل باریک و بلندش می‌کشید که طبق عادت سالیانِ دور، از سپیدی درآمده و قیراندود به‌نظر می‌رسید.

سینی پذیرایی که روبه‌روی او قرار گرفت، چشم از آن خانه گرفت و رو به پسرش کرد و به حرف آمد:

@VIP_ROMAN

خوشحال نیستی از اومدنم، حداقل یه جوری باش که آدم فکر نکنه خونه غریبه اومده.

ساعدی که هنوز شوکه بود و چشم‌های پُف‌کرده و صورت نشُسته‌اش زیادی توی چشم بود، لبخند مسخره‌ای به لب نشاند و جواب پدرش را داد: بی‌خبر اومدن‌ات به‌قدری عجیبه که آدم نمی‌تونه واکنش بهتری نشون بده.

-بعدِ سال‌ها اومدم سری به مملکتم بزنم. تو هم خیلی وقته نیومدی دیدنم، با یه تیر دو نشون زدم.

-از علاقه‌ت به خودم که باخبرم، قطعاً مو لا درزش نمی‌ره!

کف دست‌هایش را روی ران‌هایش کشید و با تمسخر ادامه داد: وطن‌دوستی هم تنها چیزیه که هیچ صنمی باهاش نداری.

-نگرانی یا ترسیدی؟

-از دیدن‌ات اونم ساعت دوازده ظهر پشتِ درِ خونه‌م؟ حتماً ترسیدم!

ابوذر لبخندی دندان‌نما زد و مقداری شیر توی فنجان قهوه‌اش ریخت و آن را در دست گرفت. خوشحال بود و با شنیدن خبرهای جدید، شادمان‌تر هم شده بود. شبکه‌های ماهواره را مدام عوض می‌گرد و دنبال آهنگ های قدیمی‌ای بود که عادت داشت همیشه گوش بدهد. کنترل به دست داشت اما حواس‌اش به پسر حیران‌اش هم بود و از سردرگمی او لذت می‌بُرد.

کنترل را روی پای خود گذاشت و با لبخندی محوناشدنی، گفت: پس اگه بیشتر تعجب نمی‌کنی، باید بگم شهرزادم ایرانه.

ساعدی که دیگر داشت به خبرهای عجیب پدرش عادت می‌کرد، پوزخندی زد و پا روی پا انداخت و فنجان قهوه‌اش را بالا گرفت و پرسید: اونم با شما اومده؟

-نه، جلوتر از من اومد. می‌خواد زور آخرش رو بزنه ببینه شوهرش می‌مونه باهاش یا نه.

@VIP ROMAN

پوزخند روی صورت ساعدی ماسید. بدون لب زدن به فنجان قهوه‌اش، آن را روی میز برگرداند و پاهایش کنار هم قرار گرفتند و او تنه‌اش را جلو کشید و با ابروهای به‌هم فشرده‌اش، گفت: یا من دیوونه شدم دمِ عیدی، یا شماها!

پدرش فقط داشت تماشا می‌کرد و او با از دست دادن همان نیم‌چه آرامشی هم که داشت، برخاست و پرخاش‌کنان صدایش بالا رفت: اومده منتِ نوه‌ی اردشیر رو بکشه که توروخدا ولم نکن؟! احمقه؟ چیزی بالا می‌ندازه؟ زده به سرش؟ عزت نفس نداره؟ غرور نداره؟!

ابوذر با ابرو بالا فرستادن، صدای نابه‌هنجار پسرش را نادیده گرفت و گفت: سهام رو منتقل کردی؟

او که موضع بی‌تفاوتی پدرش را دید، دست از پهلوهایش برداشت و با همان صورت سرخ و رگ گردن برآمده، گفت: اصلاً دلم نمی‌خواست این یه بار رو با حرف تو پیش برم.

@VIP_ROMAN

-ولی رفتی!

-وقتی از همه چی خبر داری، چرا می‌پرسی؟

ابوذر تک‌خنده‌ای پیرانه و سرحال زد و جواب پسرش را با روی باز داد: از بله و چشم گفتن بقیه خوشم می‌آد، آدم هم جوون می‌شه و هم سرحال.

-هیچ‌وقت نتونستم کامل بشناسم‌ات!

این جمله‌اش هم باعث لبخند پدرش شد و وقتی کم آورد، نگاهی به ساعت آونگ‌دار بزرگی انداخت که نزدیک به در ورودی قرار داشت. چیزی تا یک ظهر نمانده بود. می‌دانست برخلاف خودش که گاهی عصرها ناهار می‌خورد، پدرش راس ساعت باید صبحانه و ناهار و شام‌ام را بخورد. گوشه‌ی چشم‌هایش را فشرد و پرسید: ناهار چی می‌خوری سفارش بدم؟

-این‌همه سال تنهایی، ازت یه آشپز خوب نساخته، نه؟

@VIP ROMAN

می‌دانست پدرش به روابط کوتاه‌مدت و برپایه‌ی روابط جسمانی‌اش داشت اشاره می‌کرد، بی‌حوصله‌تر شد و گفت: نمی‌دونم چرا اومدی، ولی خیلی دوست داری عاصی‌م کنی. نکن!

ابوذر فنجان خالی را روی میز گذاشت و برخاست. عصا به دست، سراغ تابلوی بزرگی رفت که سال‌ها پیش از امریکا خریده و به ایران فرستاده بود. روبه‌روی تابلوی رنگ روغن ایستاد و گفت: هرچی که آدم رو یاد کافه‌های قدیم تهرون می‌ندازه.

-چلوکباب؟

سری تکان داد و با تأکید گفت: با سبزی!

ساعدی با لبخندی پر از تمسخر، پرسید: حتماً نوشابه شیشه‌ای هم ازم می‌خوای؟

ابوذر اما کاملاً جدی بود وقتی گفت: نیکی‌وپرسش؟

ساعدی سری به تأسف تکان داد و سراغ خدمتکارش رفت. چندباری خودش هم هوس چلوکباب‌های قدیم را کرده و سری به محله‌های پایین‌تر تهران زده و

@VR ROMAN

دلی از عزا درآورده بود با سیخ‌های جگر و کباب‌ها و ریحان های تازه و دست‌چینِ خانگی.

وقتی داشت به خدمتکار تأکید می‌کرد چند پُرس غذا بگیرد و به چه شکل باشد، چشم به پدرش دوخت که با همان قامت خمیده هم، هنوز بلندقامت محسوب می‌شود. جلوتر آمد و گفت: چی توی این نقاشی‌های مسخره دیدی که این‌همه سال گفتی نگه دارم‌شون؟

-هنر توی خون این خاندانه. نقاشی از همه‌ی هنرها برامون مهم‌تر بوده.

-من که ندیدم.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_سیصد_و_پنج

@VIP_ROMAN

ابوذر با نگاهی روشن، چشم از تابلو گرفت و رو به پسرش گفت: یکی این ارث رو برده که اگه بیاد و این تابلوها رو ببینه، عاشق و شیداشون می‌شه.

ساعدی باز به پوزخندهای همیشگی‌اش که رنگی از تمسخر داشت، متوسل شد و سؤال پرسید: کی؟ نکنه شهرزاد؟!

-پروا.

ساعدی با سگرمه‌های در هم رفته‌اش، چشم ریز کرد و به فکر فرو رفت اما وقتی به جواب نرسید، گفت: بچه‌ی دیگه‌ای دارین و ما بی‌خبریم؟ پروا دیگه بین‌مون نبود تا اون‌جا که من خبر دارم.

-می‌آد.

-کیه؟

ابوذر با نگاهی نافذ و لبخندی عمیق، وقتی تمام توجه پسرش را به خودش دید، شمرده و کوتاه گفت: دختر کوروش.

@VIP ROMAN

ساعدی با تک ابرویی که بالا داد، سر کج کرد و گفت: نوه‌ی اردشیر چه ربطی به تو و من و این خاندان داره؟

-وقتی باباش می‌شه پسرعموت، پس یه ربط اساسی باهات داره.

صدای ساعدی به لرزش افتاد و گفت: چی داری می‌گی؟ توی پرواز چی خوردی که افتادی به هذیون گفتن؟!

-توجه من به خانواده‌ی اردشیر بعدِ این همه سال واسه این نبود که نظرکرده هستن.

-کینه‌ی بین شما، آخرش هردوتون رو دیوونه می‌کنه. اگه تا الان نکرده باشه!

ابوذر که کنایه‌ی پسرش به خود را متوجه شد، با خنده‌ای بی‌صدا، دست روی شانه‌ی او گذاشت و گفت: فعلاً اون یکی بستریه و من سالم و سرحال روبه‌روی تو.

-اردشیر بستریه؟ آخرالزمان شده؟

@VIP_ROMAN

-بالأخره اون روزی داره می‌رسه که یکی‌مون حلوای اون یکی رو بخوره.

-چه خبره اینجا؟

ابوذر که این خبر را تازه شنیده بود و هنوز از میزان بد یا خوب بودن حال اردشیر بی‌خبر مانده بود، با صدایی آرام گفت: ناهار یه پُرس بیشتر سفارش بده، مهمون داریم.

ساعدی که داشت سراغ خدمتکار می‌رفت تا شماره‌تلفن کبابی را بدهد، زیرلب غرولندکنان گفت: بذار خودت رو هضم کنم، بعد مهمون دعوت کن!

شماره را برای او نوشت و رو به پدرش، پرسید: شهرزاد کجا می‌مونه؟

-گفت هتل راحت‌ترم.

-مهمون ناخونده‌ت، اسم نداره؟

ابوذر سری تکان داد و گفت: چرا.

-خوشحال می‌شم منم باهاش آشنا کنی!

@VIP_ROMAN

-رضا.

-اون دیگه کدوم خریه؟ نوه‌ی جدیدتونه؟

-می‌شناسی‌ش، عجله نکن.

ساعدی ترجیح داد تا رسیدن ناهار، دوشی بگیرد و به هیچ‌کدام از حرف‌های پدرش فکر نکند اما تمام آن بیست‌دقیقه با چشم‌هایی بسته و ابروهایی به هم چسبیده، داشت کوروش را تصور می‌کرد که پسرعمویش بوده و یکی از فرزندان اردشیر! درمانده و عصبی، کف دست‌اش را محکم روی موهای خیس و چسبیده به سرش کشید و زیر لب فحشی داد و دوش آب را بست. نمی‌دانست چه خبر است و این پنهان‌کاری‌های پدرش بیشتر او را به هم می‌ریخت. کوروش اگر پسرعموی او بود، چرا اردشیر او را بزرگ کرده بود؟

سؤال‌هایش بی‌جواب ماندند و او با پوشیدن لباس حوله‌ای‌اش، کلاه آن را روی موهایش کشید و از حمام

@VIP ROMAN

بیرون زد. باید می‌دانست این رضا دیگر کیست و چرا باید مهمان‌شان باشد!

*

با پهن کردن سفره‌ی ناهار، نگاهی به ساعت و قیافه‌ی ناراضی مادرش انداخت و زیر لب حرفی بار بنیاد کرد و بلند شد. برای بار پنجم می‌خواست شماره‌ی او را بگیرد. قول داده بود برای ناهار خود را می‌رساند و کباب هم می‌گیرد. او هم با کم کردن شعله‌ی گاز، دیر کردن‌اش را پای شلوغی مسیر و دوری‌اش گذاشت و هرسه منتظرش ماندند اما خبری نشد. وقتی گوشی‌به‌دست سراغ قابلمه‌ی برنج رفت، مادرش با صدایی ناراحت گفت: نه خودش بیاد، نه کباب‌اش! برنج رو بکش بیار، بچه سر گشنه زمین گذاشت.

باران با نگاهی مستأصل، گفت: شاید کار واجبی پیش اومده براش، وگرنه می‌دونی واسه خاطر فاطمه هم که شده، رو قول‌اش هست.

@VIP ROMAN

-نمی‌خواد سنگ اون داداش‌ات رو به سینه بزنی، غذا رو بکش.

-پلو خالی بیارم؟

مادرش با نگاهی غضب‌آلود، گفت: یه تخم‌مرغ نیم‌رو کن بذار کنارش. عادت نداریم به غذای بیرون.

باران به ناچار گوشی را گذاشت و سراغ یخچال رفت. پنج تخم‌مرغ برای‌شان مانده بود. می‌دانست فاطمه نیمروی ساده دوست ندارد. همه را توی کاسه‌ای شکاند و کمی نمک و فلفل زد. وقتی کامل هم زد، تابه‌ی کوچکی برداشت و با داغ کردن روغن، تخم‌مرغِ هم‌زده را توی آن ریخت و با کم‌کردن شعله و بستن درِ تابه، منتظر ایستاد تا تخم‌مرغ‌ها پف کنند و پخته شوند. بشقابی برداشت و نیمروی پف‌کرده را با کفگیر برداشت و توی آن گذاشت.

برنج را هم داخل دیس کشید و هر دو ظرف را برداشت و رفت.

@VIP ROMAN

مادرش با دیدن او، فاطمه را با نازونوازش بیدار کرد و خودش به بهانه‌ی آوردن پارچ آب، به آشپزخانه برگشت و گوشی‌اش را برداشت. برای آخرین‌بار، با التماس به خدا شماره‌ی برادرش را گرفت و آن را با اضطراب به گوش‌اش چسباند. هر بوقی که می‌خورد، او بیشتر پای راست خود را تکان می‌داد. محال بود او بیکار باشد و جواب گوشی و زنگ‌های متمادی خانواده‌اش را ندهد.

داشت ناامید می‌شد که تماس وصل شد و او با صدایی لرزان گفت: الان واسه این بدقولی‌ت چی داری بگی؟ ها؟ این‌همه زنگ زدم، یه بار جواب ندادی! مگه نگفتی واسه ناهار خودت رو می‌رسونی؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_سیصد_و_شش

@VIP_ROMAN

ما کباب نخواستیم، حداقل رو حرف‌ات می‌موندی و می‌اومدی!

صداهای مختلفی از آن‌طرف خط به گوش می‌رسید. با نشنیدن صدای بنیاد، با تردید گفت: الو؟ بنیاد؟

صدای مرد جوانی توی گوشی پیچید: الو؟ سلام خانم.

باران که داشت گیج می‌شد، گوشی را از گوش‌اش دورتر گرفت و زل زد به اسم برادرش و شماره‌اش. مطمئن بود شماره را درست گرفته، اما چرا صدای مردی غریبه شنید؟

گوشی را که دوباره به گوش چسباند، صدای مادرش بلند شد: رفتی آب از چشمه بیاری؟!

می‌خواست جواب مادرش را بدهد اما الو الو گفتن‌های آن مرد جوان ادامه داشت. ترس به دل‌اش افتاد و گفت: ببخشید گوشی داداشم دست شما چی‌کار می‌کنه؟ کی هستین شما؟

-من قاسمی هستم خانم، ایشون برادرتون هستن؟

@VIP_ROMAN

باران که داشت بیشتر از قبل می‌ترسید، با صدایی لرزان و خفه گفت: چیزی شده آقا؟ بنیاد کجاست؟

مرد که چشم به خیابان داشت، از همکارش خواست با سرعت بیشتری حرکت کند و با آرامش، جواب باران را داد: برادرتون کمی مصدوم شدن، دارن بیمارستان امام‌خمینی اعزام می‌شن. اگر براتون مقدوره، خودتون رو برسونید.

-چه بلایی سرش اومده؟

مرد جوان که می‌دانست بیمار بدحال است، با مکث جواب او را داد: به‌شون حمله شده. نگران نباشید و خودتون رو به اورژانس بیمارستان برسونید. حتماً راهنمایی می‌کنن.

مرد تماس را قطع کرد و حالا نوبت باران بود که با سکوتی که حاکم شد، مدام و بُهت‌زده بگوید "الو؟ الو؟ الو؟" و کسی نباشد که جواب او را بدهد.

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_سیصد_و_شش (ادامه)

مروارید سینی به دست به هال برگشت و متوجه جنب‌وجوش زیاد روح‌افزا شد. وقتی او مدام با خودش حرف می‌زد و دست روی فرش می‌کشید، پرسید: چی شده خانم‌جون؟

روح‌افزا گوشی‌اش را به طرف او گرفت و گفت: این شماره‌ی پروا رو برام پیداش کن مادر. حواس برام نمونده، نمی‌دونم عینکم رو کجا گذاشتم. نمی‌بینم.

-ظهر کنار سجاده‌تون گذاشتین، برداشتین بعدش؟

روح‌افزا لحظه‌ای یاد چادرنماز و روسری سفیدش افتاد که تا کرده و عینک را هم روی آن‌ها گذاشته بود، گفت: نه مادر، گمونم همون‌جا مونده.

مروارید سینی را جلوی او گذاشت و شماره‌ی پروا را از میان مخاطبین محدود گوشی روح افزا پیدا کرد و با گرفتن‌اش، به دست او داد: اینم شماره‌ی پروا.

-دل‌نگران این بچه‌م. تنهایی چی‌کار می‌کنن دو تا دختر؟

-یه نیم‌ساعت پیش با شیرین حرف زدم، می‌گفت پروا یه کم بهتره ولی هنوزم به غذاها میلی نداره، نهایت دو قاشق می‌خوره و می‌ره توی اتاق‌خواب‌اش.

-حق داره مادر، حق نداره؟

مروارید لب روی هم فشرد و سر پایین انداخت و روح‌افزا با سر تکان دادن و افسوسی عمیق، گفت: اردشیر چه‌ها کرد با ما.

-می‌خواین از حال‌شون بپرسم؟

با جمله‌ی سؤالی مروارید، چهره در هم کشید و پُر اخم گفت: احوال اون رو چه به من؟

-منم دلگیرم، منم هرروز که چشم باز می‌کنم به بچه‌ای که نمی‌دونم کجاست و چی‌کار می‌کنه، فکر می‌کنم ولی...

-ولی نداره. کاری که اون کرده، حق‌الناسه. خدا از حق خودش می‌گذره، نه از حق بنده‌ش.

هرچه گوشی را به گوش چسباند، پروا جوابی به تماس نداد و ناچار گوشی را روی پای خود گذاشت و گفت: اگه فقط در حق منِ زن ظلم می‌کرد، به صاحب همین قبله ازش می‌گذشتم. ولی زندگی همه رو خراب کرد. با همه بازی کرد. هر چی شد، پنهون‌کاری کرد. امیرحسین کم اذیت شد؟ کم بلا سرش اومد؟ اون یکی بچه، پروا الان این حق‌اش بود که به جای حال خوب و سرگرم شدن با دوست و رفیق و آشنا، بشینه گوشه اتاق‌اش و فکر کنه کس‌وکاری نداره؟ همین خودت مادر، تا وقتی زنده باشی، رو دل‌ات نمی‌مونه پس بچه‌ی دیگه‌م کو؟ پای پلک‌های مروارید با تمام خویشتن‌داری‌اش، تَر شد و روح‌افزا ادامه داد: چی بگم از ظلمی که به این بچه‌ها شد؟ کمه؟ دلم داره می‌ترکه مادر. هرشب از خدا مرگ می‌خوام. راحت نیست اون‌همه سال با یکی سر روی یه بالش بذاری و نفهمی

دروغ و دغل‌اش رو. نفهمی باهات روراست نیست. نفهمی داره زندگی تو رو با آه‌ونفرین بقیه می‌سازه.

مروارید دست روی زانوی او گذاشت و با شفقت گفت: خدا برامون نگه‌تون داره.

-نگه داره که چی بشه مادر؟ از خجالت رو ندارم توی چشم بچه‌ها نگاه کنم.

-شما که تقصیری نداری خانم‌جون.

روح‌افزا دست روی سینه‌اش گذاشت و گفت: من خام این مرد شدم و گذاشتم هرجور دوست داره بتازونه. گفتم مَرده، کم‌کم درست می‌شه همه‌چی. من هی سکوت کردم و باهاش راه اومدم. اینم شد عاقبت‌مون. حالا که داغ بچه‌م تازه‌ست، در اومده می‌گه این اصلاً بچه‌ت نبوده! به دیوار این چیزا رو بگی، راه می‌ره، من که آدمی‌زادم!

مروارید که می‌دانست او چه می‌گوید، زبان باز کرد و دردهای خودش را وسط ریخت: وقتی امیرحسین رو باردار بودم، تازه قضیه‌ی ناهید رو فهمیدم. فکر

می‌کردم باید داریوش به‌م می‌گفت، خیلی به هم ریختم. هرچی داریوش گفت، گذاشتم پای اینکه می‌خواد آبروداری کنه و بین دو تا فامیل به هم نخوره. هرچی می‌خرید، نمی‌خوردم. بهونه می‌آوردم حالم خوب نیست. بیشتر می‌رفتم خونه پدرم.

روح‌افزا که در جریان آن روزها نبود، با دل‌تنگی برای داریوش، دستمال گوشه‌ی چشم‌هایش کشید و مروارید دنبال حرف‌اش را گرفت: وقتی بچه بزرگ‌تر شد، خیلی سنگین شده بودم. مدام کمردرد بودم. شما که یادتونه، وزنی نداشتم، بچه با اینکه هیچی نمی‌خوردم مگر به زور یا خواهش داریوش، خوب رشد کرده بود.

-دو تا بودن مادر.

هقی از میان گلوی مروارید بیرون جهید و با گریه گفت: نمی‌دونستم. منِ نفهم هرچی داریوش گفت بریم سونوگرافی، نرفتم. گفتم هرچی باشه، مهم نیست. اگه می‌فهمیدم دو تا بچه‌ن، اگه از همون اول

@VIP ROMAN

می‌دونستم داریوش داره راست می‌گه و خبری از ناهید نداره...

نفسی گرفت و با بلعیدن بغض‌های پی‌درپی، رو به روح‌افزا کرد و گفت: هر روزم شده حسرت خوردن خانم‌جون. زندگی‌مون با داریوش خوب گذشت، تا وقتی بود غصه‌ای نداشتم جز امیرحسین که دل‌اش باهامون صاف نمی‌شد، با من بیشتر. ولی الان هی باید حسرت بخورم واسه اون یکی بچه که ازش هیچ خبری نیست...

روح‌افزا هم پابه‌پای او اشک ریخت و سعی کرد با دل شکسته‌ی خودش، او را دلداری بدهد. هنوز هم امیدوار بود اردشیر زبان باز کند و از آن پسر گمشده حرفی بزند.

چای سرد شد و از دهان افتاد اما اشک آن دو بند نیامد. وقتی روح‌افزا قصد کرد دوباره خبری از پروا بگیرد، بلکه راضی شود دو کلمه حرف بزند، صدای زنگ آیفون بلند شد. مروارید به سرعت روی

@VP_ROMAN

گونه‌های خیس‌اش دست کشید و گفت: من می‌رم ببینم کیه.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_سیصد_و_هفت

بلند شد و خود را به آیفون رساند. فکر می‌کرد پسرها کلید خانه را جا گذاشته‌اند اما کسی‌که پشتِ در ایستاده بود، شهرزاد بود!

روح‌افزا که مکث او را دید، پرسید: کیه مادر؟ چرا در رو باز نمی‌کنی؟

مروارید با دستی لرزان و مکث زیاد، گلویی صاف کرد و گفت: بفرمایید.

گوشی آیفون را گذاشت و با نگاهی سؤالی، گفت: شهرزاد اومده.

@VIP_ROMAN

-زنِ سام؟

مروارید سری به معنای تأیید تکان داد و روح‌افزا سعی کرد از روی فرش بلند شود اما پاهایش خواب رفته بود. مروارید درِ اصلی را باز کرد و برای کمک کردن به روح‌افزا برگشت و زیر بازوی او را گرفت.

-خدا خیرت بده مادر.

مروارید سینی چای را همان‌طور دست‌نخورده به آشپزخانه برگرداند و برگشت.

شهرزاد تقه‌ای به در زد و وقتی مروارید را پیش روی خود دید، لبخندی روی لب نشاند و کفش از پا کَند و با دست دراز کردن، گفت: مهمونِ زیادی ناخونده نمی‌خواین؟

روح‌افزا زودتر واکنش نشان داد: مهمون حبیب خداست، خوش اومدی دخترم.

او با حفظ همان لبخند اولیه و بعد از فشردن دست مروارید، سراغ روح‌افزا رفت و برخلاف عادت قبلی، گونه‌ی پیرزن را بوسید و روی مبل دو نفره نشست.

@VIP_ROMAN

نمی‌دانست قرار است این دیدار به کجا ختم شود اما به امتحان کردن‌اش می‌ارزید.

*

امیرسام از پشتِ در سی‌سی‌یو برگشت و کنار برادرش امیرحسام ایستاد. نیم‌ساعتی بود که توی سالن راه می‌رفتند و چشم‌شان به ساعت دیواری قهوه‌ای رنگی می‌افتاد که روی دیوار نصب بود. از امیرحسین خبری نبود و این نبودن، امیرحسام را نگران می‌کرد.

گوشی‌اش هم در دسترس نبود. ناچار به امیرسام گفت: من می‌رم توی محوطه رو بگردم، شاید رفته هوایی بخوره و برگرده.

-اون اهل هوا خوردنه؟

امیرحسام شانه‌ای بالا داد و راه افتاد. امیرسام هم طاقت نیاورد بیهوده آن‌جا بایستد، دنبال‌اش قدم برداشت و گفت: منم می‌آم دیگه. بچه گم کردیم، دوتایی بگردیم پیداش کنیم.

-امروز رو دنده‌ی شوخی افتادی.

@VIP_ROMAN

امیرسام پوزخندی زد و پیامک آخر شهرزاد را دوباره خواند. باورش نمی‌شد او تا این مرحله پیش برود. وارد محوطه که شدند، امیرحسام به طرف درِ اصلی بیمارستان رفت و مدام روی پنجه‌ی پا ایستاد و نگاهی به اطراف انداخت اما خبری نبود. شماره‌اش را گرفت که این‌بار به جای در دسترس نبودن، گوشی خاموش بود. پوفی کشید و دست به کمر، همان‌جا ایستاد.

امیرسام که سمت دیگری را گشته و دست خالی داشت برمی‌گشت، نگاهی به طرف در انداخت و گفت: اونی که داره می‌آد، نیست؟

امیرحسام سر بلند کرد و به همان‌جایی خیره شد که برادرش اشاره می‌کرد. خودش بود، امیرحسین. خوشحال شد و با گام‌های بلند به همان طرف راه افتاد. شاه‌نفسی کشید و نگرانی را از خود دور کرد اما امیرحسین متوجه هیچ‌کدام نبود. حتی به اطراف خودش نگاه نمی‌دوخت.

-امیرحسین؟

@VIP_ROMAN

با شنیدن اسم خودش، چشم از آسفالت زیر پاهایش گرفت و به روبه‌رو خیره شد. دو برادرش شانه‌به‌شانه به طرف‌اش می‌آمدند. ایستاد. برای اولین‌بار در زندگی‌اش، نمی‌خواست هیچ‌کدام‌شان را ببیند. دوست داشت از روی زمین محو شود و دور از دسترس باشد. دوست داشت کسی او را غیب می‌کرد و دیگر دنبال‌اش نبودند. وقتی دست امیرحسام به طرف‌اش دراز شد، هیچ واکنشی نشان نداد. حتی نگاه‌شان نکرد. باورش نمی‌شد آن‌چه را که به چشم دیده بود.

امیرسام که متوجه حال عجیب او شد، گفت: غریبه که ندیدی.

صدایش ناخودآگاه بالا رفت و انگشت اشاره‌اش تهدیدآمیز پیش چشم برادر کوچک‌ترش توی هوا رقصید: فقط یه کلمه حرف بزن، یک کلمه!

هر دو از این واکنش جا خوردند. امیرسام که تصور می‌کرد او هنوز بابت آوردن اعضای خانواده و بد شدن

@VIP ROMAN

حال پدربزرگ‌شان شاکی‌ست، گره به ابروهایش داد و گفت: نمی‌خوایم به‌جای ما تصمیم بگیری.

-امیرسام؟

با شنیدن صدای تذکرآمیز امیرحسام، چرخید و گفت: چیه؟ همه حق دارن حرف بزنن اِلا من؟ چون همه رو آوردم که از گوش خودشون بشنون چه خبره، گناه کردم؟ حالا من بده شدم؟ همه‌تون خوب و همه‌چی تموم‌اید؟!

کلمه‌ها روی زبان‌اش بودند که صدای فریاد امیرحسین بلند شد: اگه من اینجا نبودم، الان بنیاد توی اتاق‌عمل جون نمی‌گند!

با شنیدن اسم بنیاد، امیرحسام گفت: چی شده؟ بنیاد طوری‌ش شده؟

-شب یکی‌تون بیاد بمونه.

همین جمله‌ی کوتاه را گفت و از کنار برادران‌اش رد شد. امیرحسام که نمی‌خواست با این حال او را تنها بگذارد، سعی کرد دنبال‌اش برود اما امیرسام مچ

دست‌اش را گرفت و گفت: نشنیدی چی گفت؟ نمی‌خواد ریخت هیچ‌کدوم‌مون رو ببینه دیگه.

امیرحسام برخلاف میل‌اش ایستاد و به دور شدن امیرحسین خیره ماند. نمی‌دانست از چه کسی خبر بگیرد. هیچ شماره‌ای از خانواده‌ی بنیاد نداشت. روی پیشانی‌اش کوبید و گفت: مگه با این حال می‌شه بی‌خیال‌اش شد و رفت؟

-یه لنگه‌پا بمونی توی محوطه، اون میزون می‌شه؟

امیرحسام چرخید و با خلقی ناراحت و نگاهی شاکی، گفت: تو هم یه‌کم مراعات کن دیگه.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_سیصد_و_هشت

@VIP_ROMAN

-نمی‌گم کارم خوب بود، نمی‌خوام ازش دفاع کنم ولی این دلیل نمی‌شه هنوزم موافق امیرحسین و تموم تصمیمات و کاراش باشم.

-نباش برادر من، ولی فکر کن قبل هر کاری.

-اومده بودم معذرت‌خواهی.

امیرحسام دستی روی ریش کوتاه و مرتب‌شده‌اش کشید و گفت: می‌دونم.

امیرسام دست پشت سرش گذاشت و سنگ‌ریزه‌ای را با نوک کفش‌اش جلوتر پرتاب کرد و برادرش، با صدایی آرام گفت: امیرحسینم می‌دونه پشیمونی.

-می‌دونه و این‌جوری حرف می‌زنه؟

-نمی‌شناسی‌ش؟

-یه وقتا فکر می‌کنم نه.

امیرحسام روی نیمکتی فلزی نشست و با گرفتن لبه‌هایش، با چشم دوختن به مسیری که امیرحسین از آن گذشته بود، گفت: بنیاد طوری‌ش بشه، باید دست از امیرحسین کشید.

@VIP_ROMAN

-بیشتر از ما دوست‌اش داره.

امیرحسام گردن چرخاند و با زل زدن به چهره‌ی برادرش، گفت: نداشته باشه؟ ما کِی و کجا واسه‌ش بودیم؟ همیشه بنیاد کنارش بوده.

-خواسته و ما نبودیم؟

-امیرحسین آدمِ کمک‌خواستن نیست پسر. بنیاد با اصرار خودش پیش رفته، وگرنه اونم عین من و تو. فقط جیگرش بیشتره.

امیرسام این‌بار حرفی برای گفتن نداشت. آرنج به زانوهایش چسباند و با بالا و پایین بردن نوک کفش‌هایش، توجه خود را به زمین و حرکت هماهنگ پاهایش داده بود که امیرحسام پرسید: شهرزاد چی شد؟

-معلوم نیست سیاست به خرج داده یا حماقت، رفته دیدن مامان و خانم‌جون.

@VIP.ROMAN

برادرش تک‌خنده‌ای وسط آن حال‌وروزشان زد و رو به امیرسام گفت: مُهره‌ی مار داری تو؟ طرف پیگیرته مدام.

-خَرمُهره دارم و اینه اوضاعم!

-درست می‌شه.

امیرسام که شب قبل با پیامک‌دادن به پروا، از او عذرخواهی کرده بود که شرایط سختی برایش رقم زده، با دیدن جواب او هنوز هم توی فکر بود. گوشی‌اش را از جیب پشت شلوار جین‌اش برداشت و گفت: پروا دیشب پیام داد به‌م.

-خب؟

-نوشته بود ازم دل‌چرکین نیست ولی ترجیح می‌ده رابطه‌مون در همین حد که هست، بمونه.

-می‌خواستی چیزی عوض بشه؟

امیرسام نفس عمیقی کشید و گفت: نه. ولی هیچ دوستی به‌جز پروا نداشتم، گاهی جای خالی‌ش می‌زنه توی ذوق آدم.

@VIP_ROMAN

-دوست جدید پیدا کن.

امیرحسام مکثی کرد و ادامه داد: البته که هم‌جنس خودت باشن ترجیحاً.

-فکر می‌کنم دلم با شهرزاد نیست.

-نمی‌خوای باهاش ادامه بدی؟

-نمی‌دونم.

-برو سفر، دور شو. فکر کن. ببین با خودت و زندگی‌ت چند چندی. یه چیزی رو می‌تونی راحت خراب کنی، ولی درست‌کردن همیشه زمان می‌بره، تازه معلوم نیست عین اول‌اش بشه.

امیرسام توی گالری گوشی دنبال عکس‌هایی گشت که مربوط به قبل از فوت پدرشان بود. همان‌وقتی که خانوادگی سفر رفته بودند و تنها فرد غایبِ جمع‌شان، امیرحسین بود. به عکس چهارنفره‌اشان زل زد و گفت: دلم می‌خواد اول روی رابطه‌م با شماها وقت بذارم.

@VIP_ROMAN

دست گرم امیرحسام روی شانه‌اش نشست و بعد از فشردنی خفیف، رها کرد و گفت: هرکاری می‌خوای، بکن ولی مراقب باش خیلی دیر نکنی.

امیرسام عکس را به برادرش نشان داد و بعد از دقیقه‌ای سکوت کردن، پرسید: تو چی؟ تا کِی می‌خوای پسر خونگی بمونی؟

امیرح

امیرحسام عکس بعدی را دید و خنده‌اش گرفت. امیرسام سر توی گوشی فرو کرده و خودش داشت گونه‌ی مادرش را می‌بوسید و داریوش با تی‌شرتی لیمویی و قامتی برافراشته شانه به شانه‌ی همسرش ایستاده و لبخندی مختصر روی لب‌هایش نشسته بود.

امیرسام ابرویی بالا پراند و با پس گرفتن گوشی‌اش، گفت: ساکت شدی، نکنه خبریه؟

-خبری نیست.

-خودم زغال‌فروشم، کی رو پسندیدی؟

امیرحسام با نگاهی اخمو سعی کرد او را از اصرار بیندازد اما امیرسام گفت: به مامان‌اینا نمی‌گم تا خودت نگی. به‌خدا.

با چشم دوختن به دختربچه‌ای که روی ویلچر نشسته و پدرش او را می‌خنداند، آرام گفت: خواهر یکی از شاگردامه.

-بچه‌ساله؟

-نه، فقط پنج‌سال کوچیک‌تره.

-چی کاره‌ست؟

-معلمه.

-چرا به مامان چیزی نگفتی؟

امیرحسام که این اواخر شده بود تنها مونس مادرش، دستی روی پای خود کشید و با قامت صاف کردن، جواب برادرش را داد: اوضاع جوری نبوده که بخوام حرفی بزنم.

-طرف چراغ سبز نشون داده؟

@VIP_ROMAN

-نه، ولی مخالفت هم نکرده.

امیرسام لبخندی زد و خواست سؤال دیگری بپرسد اما امیرحسام با چشم چرخاندن به طرف ساختمان بیمارستان، گفت: بگم شیرین بیاد سراغ‌اش؟

-ما رو درسته قورت داد، اون بدبخت که...

-شیرین بهتر از من و تو بلدِ شوهرش شده.

شماره‌ی شیرین را گرفت و از روی نیمکت بلند شد و رو به امیرسام گفت: ما بریم دنبال‌اش. یکی‌مون شیرین رو برسونه، یکی بمونه پیش پروا که تنها نمونه.

امیرسام سری به موافقت تکان داد و بلند شد و پشت شلوارش را تکاند.

با رفتن‌شان، امیرحسین که پشتِ در شیشه‌ای ایستاده و تماشای‌شان می‌کرد، بیرون آمد و زل زد به آسمانِ خاکستری تهران. هنوز هم صدای گریه‌های باران توی گوش‌هایش بود وقتی خبر حال برادرش را به او داد. التماس‌هایش، فریادهای مادرش، گریه‌های پُرصدای فاطمه که از دادوبیداد مادر و مادربزرگ‌اش ترسیده و

@VIP_ROMAN

هم‌پای‌شان اشک می‌ریخت. همه توی گوش‌هایش زنگ می‌زد.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_سیصد_و_نه و

همین‌که اسم او را شنیده، قوّت پاهایش را از دست داده بود. نمی‌دانست کدام بی‌وجودی سراغ او رفته است. بعید می‌دانست کار ساعدی باشد. از طرفی منتظر بود شرایطی فراهم شود برای دیدن ابوذر و شنیدن حرف‌های او.

هنوز هیچ‌کاری نتوانسته بود بکند برای پیدا کردن خط و ربطی از برادرِ ندیده‌اش. حتی نمی‌دانست دزدیدن او کار کدام‌شان بوده است.

دنیایی کار برای انجام دادن داشت و بنیاد؟ حتی تصورش هم اعصاب‌اش را به هم می‌ریخت. هرچه توانسته بود با روی فرمان کوبیدن خشم خود را خالی

کرده بود. خبر از آمدن برادرهایش نداشت، آمده بود از وضعیت پدربزرگ‌اش بپرسد و اگر ثابت بوده، برگردد و پشت درِ اتاق‌عمل بنیاد بایستد. نباید اتفاقی برای او می‌افتاد.

گوشی‌اش زنگ خورد و با تصور اینکه باران است، گوشی را برداشت اما شماره‌ای ناشناس بود. دودل و بدخلق بود اما جواب تماس داد و گفت: الو؟

صدایی آشنا به گوش‌اش خورد: مهمونی دعوتم کردن، دارم می‌رم سراغ ابوذر و پسرش. تو نباشی، نمی‌شه نوه‌ی اردشیرخانِ وصال!

امیرحسین میان صداهای مختلفی که شنیده بود، داشت دنبال اسم آن مرد می‌گشت که خودش با نیشخندی که روی طنین صدایش اثر گذاشته بود، گفت: رضام، برادرزنِ بابات!

-لقمه‌شون چربه، مواظب باش!

-نه به چربی لقمه‌ای که قراره با شما بزنم بر بدن!

@VIP ROMAN

امیرحسین که خدا خدا می‌کرد فقط دست‌اش به این مرد برسد، نگاهی به ساعت‌اش انداخت و گفت: مهمونی شروع شده؟

رضا نگاهی به خانه‌ی بزرگ ساعدی انداخت و گفت: ناهار دعوت داشتم ولی ترجیح دادم عصرونه شرفیاب بشم. بهتره صاب‌خونه به مهمون راه بیاد، نه مهمون باهاش.

-یه ساعت دیگه می‌رسم.

-هرچند اصلِ قصه این بود که نرسی.

تماس را قطع کرد و امیرحسین تازه متوجه شد منظور او چیست. بنیاد را به جای او زده بودند! پلک روی هم فشرد و نگاهی به پشت سرش و راهروی بیمارستان انداخت و ترجیح داد خود را به مهمانی آن‌ها برساند حتی اگر رفتن‌اش با خودش باشد و برگشتن‌اش با خدا!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

@VIP_ROMAN

#پاسار

#پارت_سیصد_و_نه (ادامه)

پتو را از زیر دست‌وپای فاطمه بیرون کشید و تا روی شانه‌های ظریف‌اش بالا برد. دست توی موهایش کشید و از روی صورت‌اش کنارشان زد. با هزار وعده و وعید او را خوابانده بود. قول داده بود وقتی بیدار شود، دایی‌اش را می‌بیند و با تماشای مادرش که پای سجاده نشسته و با شانه‌های لرزان قرآن می‌خواند، بی‌اختیار گونه‌هایش خیس می‌شد اما دست روی لب‌هایش می‌فشرد تا صدایش در نیاید. تسبیح تربتی که از نوجوانی‌هایش همیشه با آن ذکر می‌گفت، در دست گرفته و با گفتن هر چند صلوات و امن یجیب، چانه‌اش می‌لرزید و چشم‌هایش توی گوشی دنبال آخرین عکسی می‌دوید که از بنیاد و فاطمه گرفته بود. دخترش روی پشت او سوار شده و بنیاد قیافه در هم کشیده و در حال غر زدن بود. اجازه نداده بودند او را ببینند. حال‌اش به قدری بد بود که مستقیم به

اتاق‌عمل بردند و تنها کسی که می‌توانستند دست به دامان او شوند، امیرحسین بود که خبرش کنند.

خودش تماس گرفته و با شنیدن صدای دلگرم‌کننده و محکم او، زمین زیر پاهایش لرزیده و صدایش به گریه بلند شده بود. شیون‌های‌شان پای همسایه‌ها را به خانه‌اشان باز کرده و هر کدام برای دلداری حرفی زده بود اما به این امید که بنیاد برمی‌گردد، آن‌ها را روانه‌ی منزل‌شان کرده و در را روی خودشان بسته بودند.

بینی‌اش را بالا کشید و تسبیح را بوسید و پاهایش را از زیر تنه‌اش بیرون کشید و بالا آورد. دست‌ها را روی هم گذاشت و چانه به‌اشان تکیه داد.

چشم از گوشی‌اش نمی‌گرفت. قرار بود عمل که به پایان برسد، امیرحسین دنبال‌شان بیاید. به‌خاطر اصرار او و نگرانی‌اش برای بد شدن حال مادرشان، وادارشان کرده بود پشت درِ اتاق‌عمل ننشینند و با یک تاکسی به خانه برگردند و ساعتی منتظر بمانند.

@VIP_ROMAN

صفحه‌ی گوشی‌اش روشن شد. آن را بی‌صدا کرده بود تا دخترش بیدار نشود. نگاهی به شماره انداخت و بعد به مادرش. در موقعیتی نبود که جواب تماس مردی را بدهد که شماره‌اش را از همکارش در کارگاه گرفته بود و قصد داشت با او بیشتر آشنا شود.

می‌دانست حتی اگر حرفی از زندگی مشترک نیست، باز هم نسبت به آن زندگی متعهد است. توی آن مدت هم که به کارگاه نرفته بود، ترجیح داده بود بحث با همکارش را که بی‌اجازه شماره‌ی او را که هنوز زنی متأهل بود، به آن مرد داده بود، بگذارد برای وقتی که به کارگاه برگشت.

تماس که بی‌پاسخ ماند، پیامکی روی صفحه آمد. گوشی را از جلوی پاهایش برداشت و پیام را خواند. همان مرد بود که نوشته بود: "سلام، قصدم مزاحمت نبود. فقط می‌خواستم بگم با این تصور که شما از همسرتون جدا شدید، تمایل برای آشنایی داشتم. بنابراین هروقت تصمیم گرفتین به‌طور قطعی از همسر سابق‌تون جدا بشین و کارهای قانونی‌ش

انجام شد، بنده خوشحال می‌شم منّت بگذارید و به‌م اطلاع بدید. بی‌شک آشنایی بیشتر با شما منوط به تصمیمی هست که می‌گیرید. مصدع اوقات نمی‌شم، در پناه حضرتِ حق." با دیدن نام خدا، دل‌اش گریه‌ی بیشتر می‌خواست. بلند شد و بی‌طاقت دکمه‌های مانتوی خود را بست. نمی‌توانست توی خانه بماند وقتی بنیاد زیر تیغ جراحی بود. فقط باید مادرش را راضی می‌کرد خانه بماند و منتظر خبری از او.

کیف و گوشی‌اش را برداشت و کنار مادرش، روی زانوهایش نشست و با بغل گرفتن شانه‌هایش گفت: من برمی‌گردم بیمارستان. شما پیش فاطمه بمون.

مادرش که هول افتاده بود، قرآن را بست و با نگاهی بُهت‌زده نگاهی دقیق به چهره‌ی پژمرده‌ی دخترش انداخت و گفت: چیزی‌ش شده؟ آره؟ بنیادم حال‌اش بد شده؟

-نه دورت بگردم، دلم طاقت نمی‌آره اینجا بشینم.

@VIP_ROMAN

مادرش در حال جمع کردن سجاده، سری تکان داد و گفت: بریم مادر، منم طاقت ندارم کنج خونه بشینم.

باران دست روی پای او گذاشت و گفت: توروخدا بمون خونه. فاطمه رو نمی‌تونم کول کنم. از خواب بیدار بشه، باز مصیبت داریم. بذار برم و ان‌شاءالله با خبر خوش، شما رو خوشحال کنم. باشه؟

-مادر چطور طاقت بیارم؟ بگو چطور تحمل کنم؟ بچه‌م رو ندیدم که بردن اتاق‌عمل. بمونم خونه؟

به‌خدا هر خبری بدن، به‌ت زنگ می‌زنم. نمی‌ذارم نگران بمونی. وقتی بیارن‌اش بیرون، خودم می‌آم دنبال جفت‌تون. به جون فاطمه راست می‌گم.

مادرش نگاهی به فاطمه انداخت که راحت و آسوده خوابیده بود و با دلی ناراضی، گوشه‌ی روسری‌اش را روی پلک‌هایش کشید و گفت: تو رو به روح بابات قسم، بی‌خبرم نذاری. دلم هزار راه می‌ره، می‌می‌رم و زنده می‌شم.

@VIP ROMAN

باران کیف داروهای مادرش را با لیوانی آب آورد و کنارش گذاشت. تأکید کرد زیاد به خودش فشار نیاورد چون می‌ترسیدند با آن سابقه‌ی فشار، کار دست‌شان بدهد.

سر مادرش را از روی چادر بوسید و بلند شد. نگاهی به چهره‌ی دخترش انداخت و به‌جای شال، مقنعه‌ی سرمه‌ای رنگ‌اش را پوشید. کفش پوشید و تا سر کوچه را یک‌نفس دوید. می‌خواست زودتر تاکسی بگیرد و خود را به برادرش برساند.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_سیصد_و_ده

توی دارایی و نداری، بنیاد هیچ‌وقت نگفته بود ندارد و همیشه نیازهای‌شان را به حدّ توان رفع‌ورجوع می‌کرد.

@VIP_ROMAN

مگر می‌توانست بی‌خیال برادری شود که از زندگی‌اش گذشته بود تا آن‌ها راضی باشند؟

سوار تاکسی که شد، اسم بیمارستان را داد و با در دست فشردن گوشی‌اش، پلک روی هم گذاشت و اجازه داد اشک‌ها، گونه‌های خیس‌خورده‌اش را بیشتر بشورند.

*

شهرزاد بعد از زدن حرف‌هایش، سکوت کرد و اجازه داد آن دو زن که نسبت نزدیکی به امیرسام داشتند، چیزی بگویند.

مروارید که می‌دانست این دختر هر اندازه هم که بد باشد، باز هم همسر قانونی پسرش است و حق دارد از سردی او گلایه کند، گفت: دخترم ما هم راضی به از هم پاشیدن زندگی‌تون نیستیم و کاری اگر از دست‌مون بربیاد، دریغ نمی‌کنیم اما تصمیم‌گیرنده‌ی آخر خودتون هستین. امیرسام دوست داره خودش تصمیم بگیره و زیاد با بقیه مشورت نمی‌کنه.

@VIP ROMAN

روح‌افزا که هنوز گوشی‌اش را توی دست گرفته بود تا شاید خبری از پروا شود، میان حرف او رفت و گفت: ما می‌تونیم باهاش حرف بزنیم ولی بقیه‌ش پای خودته دخترجان. اگر این مرد اون‌قدر ارزش داره که بخوای باقی زندگی‌ت رو باهاش بگذرونی و هم‌نفس و هم‌قدم‌اش باشی، باید بتونی بکشونی‌ش سمت خودت.

شهرزاد که انتظار این برخورد نرم و منطقی را نداشت و خود را برای جنگی فرسایشی آماده کرده بود، گفت: فکر نمی‌کردم به حرفام گوش بدین.

نفس عمیقی از بینی کشید و ادامه داد: برای ادامه‌ی زندگی با امیرسام، داشتن به‌م فشار می‌آوردن که جدایی‌تون به صلاحه. منم اوایل این‌جوری فکر می‌کردم ولی...

نگاه‌اش را از دست‌هایش گرفت و دوخت به چهره‌ی آن دو زن و گفت: دوست داشتم این‌بار زود کوتاه نیام. نمی‌خوام زندگی‌م رو این‌دفعه هم آسون ببازم. حداقل تلاش آخرم رو می‌کنم، شاید بعدش کمتر

خودم رو شماتت کنم که چرا زود عقب کشیدی و کم آوردی. می‌دونم شروع رابطه‌مون زیاد جالب نبود یا خیلی در قید و بند یه زندگی مشترک طولانی‌مدت نبودیم ولی دوست دارم ریسک کنم و به زندگی‌مون یه فرصت بدم و ازتون می‌خوام با امیرسام حرف بزنید. می‌دونم بعد از جواب رد شنیدن از پروا، گرایش چندانی به من نداشت و یه پل بودم یا چه می‌دونم، یه وسیله که بتونه فرار کنه.

لبخندش، رنگ باخت و سر پایین انداخت و محزون ادامه‌ی حرف‌اش را زد: ولی دوست دارم با تموم اختلاف‌نظرها و تفاوت‌هامون، یه زندگی با هم بسازیم. حالا کجا باشه، مهم نیست.

روح‌افزا که مطمئن بود ابوذر نظر خودش را حتماً به نوه‌اش گفته، پرسید: پدربزرگ‌ات چی؟ اصرارش روی جدایی‌تونه یا موندن‌تون با هم؟

-نظر بقیه برام مهم نیست. عمو خیلی اصرار داشت جدا بشیم، ولی بابابزرگ گفت خودت تصمیم بگیر، فقط خودت رو کوچیک نکن.

EXGHANGE GROUP 2339

-تا زنده‌م، دلم با اون پیرمرد صاف نمی‌شه. کم بلایی سر نوه‌م و ما نیاورد.

یاد کوروش که افتاد، قلب‌اش فشرده شد و با صدایی از انرژی تُهی‌شده، گفت: ولی حقّی گردن ما داره که باید ادا کرد. سعی کن به روابط تیره‌وتار ما توجه نکنی و تصمیم‌ات رو با تشخیص خودت بگیری که موندن با این پسر کم‌صبر و لجباز ما بهتره یا رفتن.

شهرزاد سری تکان داد و با بالا زدن لبه‌ی آستین کتی که پوشیده بود، نگاهی به ساعت‌اش انداخت و سر بالا آورد و گفت: من برم دیگه. مزاحم‌تون شدم.

مروارید زبان به تعارف باز کرد: برای شام بمون دخترم.

-ممنون. قراره شب امیرسام رو ببینم. ترجیح دادم قبل از اون باهاتون حرف بزنم. نظر خانواده‌ش برام مهم بود که بشنوم.

@VIP ROMAN

-هیچ‌کس راضی نیست زندگی دو تا جوون به هم بخوره. با هم حرف بزنید، شاید قسمت بود و ادامه دادین.

شهرزاد لبخندی روی لب نشاند و بلند شد. کیف‌اش را برداشت و با هر دو زن دست داد و رفت. می‌دانست امیرسام قرار نیست دست از مواضع خود بردارد و کوتاه بیاید اما دوست داشت برخلاف توصیه‌ی بقیه، این‌بار را خودش برای زندگی‌اش تصمیم بگیرد و شرمنده‌ی خودش نماند.

با بستنِ در خانه، متوجه پیاده‌شدن مردی میانسال از اتومبیلی گران‌قیمت شد که کیفی از روی صندلی شاگرد برداشت و با زل زدن به درِ همان خانه و بعد او، به همان طرف آمد.

شانه‌ای بالا داد و به طرف اتومبیلی رفت که دوست‌اش به او داده بود تا راحت‌تر تردد کند. پشت فرمان که نشست و کیف‌اش را روی صندلی پرتاب کرد، به مرد کت‌وشلواری خیره شد.

@VIP_ROMAN

داشت پشت آیفون چیزی می‌گفت و وقتی متوجه شد در را به روی او باز کردند، به لب‌هایش به معنای نشناختن مرد، انحنایی داد و اتومبیل را روشن کرد و راه افتاد.

مرد که با قدم‌هایی آهسته و باصلابت به طرف درِ ورودی قدم برمی‌داشت، با دیدن مروارید که مانتویی بلند روی بلوز و شلوارش پوشیده و روبه‌رویش ایستاده بود، سری برایش تکان داد و گفت: عذرخواهی می‌کنم اگر بی‌وقت مزاحم‌تون شدم.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_سیصد_و_یازده

مروارید که این مرد را سال‌ها بود می‌شناخت و می‌دانست وکیل اردشیر است، لبخندی بی‌رنگ تحویل‌اش داد و کنار ایستاد تا او وارد خانه شود و

جواب‌اش را در همان حین داد: خواهش می‌کنم. خوش اومدید.

-ممنونم خانم. گفتید خانم‌بزرگ حضور دارن، درسته؟

-بله هستن، بفرمایید.

مرد کفش‌هایش را در آورد و وارد خانه شد و با دیدن روح‌افزا که قریبِ بیست‌سال وکیل شوهرش بود، لبخندی روی لب نشاند و با حفظ ادب، گفت: سلام عرض شد خانم وصال. باید زودتر از این‌ها خدمت‌تون می‌اومدم. امیدوارم آقای وصال هرچه سریع‌تر بهبود پیدا کنن.

روح‌افزا بدون واکنش نسبت به پایان جمله‌ی مرد، گفت: سلام. شما لطف دارین آقای ارجمند.

مرد روی مبلی نشست و بدون مقدمه، سر اصل موضوع رفت و گفت: اگر خاطرتون باشه چندوقت پیش قرار بود هر چیزی‌که متعلق به آقای وصال بزرگ هست، به نام شما منتقل بشه. گرفتاری

کوچیکی برای من پیش اومد و نتونستم زودتر خدمت برسم. تموم کارها توی دفترخونه انجام شده، فقط مونده امضای شما که اگر لطف کنید و فردا با بنده تا دفتر اسناد همراهی کنید، ممنون می‌شم.

-گفته بودم به اردشیر که من نمی‌خوام چیزی به اسم من بخوره.

-به من گفتن موافقت شما رو گرفتن.

روح‌افزا که دوست نداشت زیاد روی اسم اردشیر مکث کند، سری به مخالفت تکان داد و گفت: یه زمین شمال داریم که به نام منه، اونم می‌خوام ببخشم. نمی‌خوام چیزی به اسم‌ام بخوره.

مرد که مقاومت او را دید، گوشی‌اش را برداشت و با عذرخواهی، شماره‌ی امیرحسین را گرفت. وقتی تماس وصل شد، موضوع را با او در میان گذاشت و او خواست با مادربزرگ‌اش حرف بزند.

روح‌افزا گوشی وکیل را گرفت و صدای نوه‌اش را شنید: خانم‌جان اگه من بخوام، انجام‌اش می‌دی؟

@VIPROMAN

-مادر خودت می‌دونی که...

-به‌خاطر من...

اصرار امیرحسین را نمی‌فهمید اما روی مخالفت هم نداشت. نمی‌خواست حتی ریالی از اردشیر به او برسد.

با دفترخونه هماهنگ می‌کنم که بیان خونه و همون‌جا امضای شما رو بگیرن. خوبه؟

-چیزی می‌دونی که من در جریان‌اش نیستم؟

-آره.

با تأیید او و با دلی ناراضی، موافقت خودش را اعلام کرد. می‌دانست اردشیر پیش از بیماری‌اش اسناد تنظیمی را امضا زده، بنابراین با وکیل صحبت کرد و از او خواست با دفتردار صحبت کند. فقط کافی بود با لپ‌تاپ به خانه بیایند و کار انتقال را سیستمی انجام بدهند.

تماس را که قطع کرد، اتومبیل را چندمتر جلوتر پارک کرد. با سرعتی زیاد، خود را به آدرسی رسانده بود که از ساعدی داشت، همان خانه‌ای که اردشیر معتقد

بود او در حال معالمه کردن بوده که ابوذر با خریدن بنگاه‌دار، صاحب آن می‌شود. پنجه‌اش را چندباری باز و بسته کرد. هیچ وسیله‌ای که بتواند از خودش محافظت کند، همراه نداشت. چشم به ساعت‌اش دوخت و بعد، به دری بزرگ.

تنها با یک نفر تماس گرفته و او را در جریان آمدن‌اش به این خانه گذاشته بود. نفس عمیقی کشید و هوای سینه‌اش را بیرون داد و پیاده شد.

گوشی را برداشت و پیاده شد. ریموت زد و با قدم‌هایی بلند به طرف در حیاط رفت که پیش از بالا رفتن دست او برای لمس دکمه‌ی آیفون، در باز شد.

در را با سرانگشت به داخل هل داد و با گامی بلند، پا به حیاط آن ویلای بزرگ گذاشت و با اولین نگاه، متوجه سگ‌های بلندبالا و بزرگ‌جثه‌ای شد که قلاده داشتند و داخل قفسی توری نگه‌داری می‌شدند. هر دو با دیدن‌اش، با صدای بلند پارس کردن را شروع کردند که با صدای سوت مردی جوان، آرام گرفتند. او نگاهی

@VIP ROMAN

به امیرحسین انداخت و گفت: خوش‌آمدید. از این‌طرف بفرمایید.

امیرحسین فقط سری تکان داد و به طرف در اصلی رفت که زیادی بزرگ و تجملی بود. در زودتر برایش باز شد و زنی میانسال با لبخندی عریض به او خوش‌آمد گفت.

وارد سالن اصلی که شد، بوی توتون باعث شد بینی‌اش را جمع کند. یقین داشت ابوذر دارد پیپ می‌کشد. نگاهی به تابلوهای بزرگ روی دیوارها انداخت و از سمت راست خود، متوجه سایه‌ای شد که داشت به او نزدیک می‌شد. چرخید و با دیدن ساعدی که چندان خوشحال نمی‌نمود، گفت: زیارت ابوی راضی‌کننده نبوده؟

قبل از این‌که او فرصتی برای جواب‌دادن پیدا کند، ابوذر صدا بلند کرد: این پسر هیچ‌وقت آدم قانع و راضی‌ای نبوده برخلاف بچه‌های اردشیر!

@VIP ROMAN

کنایه‌اش محسوس بود و امیرحسین آن را نشنیده گرفت و وسط سالن ایستاد. با چشم دنبال رضا بود که اثری از او به چشم نمی‌خورد. با تردید نگاهی به ساعدی انداخت و گفت: رضا کجاست؟

-مردک دوزاری امروز ما رو فیلم کرده، نیومد. فقط پیام داد که تو داری می‌آی اینجا. خودِ الدنگِ بی‌مصرف‌اش هنوز پیداش نشده.

امیرحسین که این جمله را شنید، با بدبینی بیشتری به فضای خانه چشم دوخت. چیزی وادارش می‌کرد از آن خانه خارج شود اما دانستن چیزهایی که نمی‌دانست و اردشیر فرصت نکرده بود ازشان حرفی بزند، پای او را برای رفتن سست می‌کرد.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_سیصد_و_دوازده

@VIP ROMAN

حس خوشایندی نداشت و برای فائق ماندن بر آن احوال، رو به ابوذر کرد که روی صندلی راکِ بزرگی لمیده بود و با لذت به پیپ‌اش و دودی که از آن خارج می‌شد، نگاه می‌کرد. خیلی تغییر نکرده بود، همانی بود که چندسال قبل دیده بود.

متوجه نزدیکی ساعدی شد و طوری ایستاد که حواس‌اش به جفت‌شان باشد اما سؤال‌اش را از ابوذر پرسید: قصه‌ی عمو چیه که واسه تلافی دست گذاشتی روی من و بچگی‌م؟

ابوذر پیپ را روی میز چوبی کنارش، روی سینی‌ای کوچک کنار فنجان خالی شیرقهوه‌اش گذاشت و گفت: زود رفتی سر اصل مطلب.

-نیازی به مقدمه‌چینی نیست.

-عجولی.

-نظرت برام مهم نیست.

@VIP_ROMAN

ابوذر نگاهی خیره به او انداخت و با کمی مکث، گفت: فکر می‌کردم ترسوترین نوه‌ی اردشیر از آب در بیایی، اونم بعد از اون تجربه‌های بچگی‌ت!

دندان‌های امیرحسین روی هم فشرده شد اما از بینی دم‌وبازدمی گرفت و سعی کرد آرام باشد. نیامده بود با نشان دادن خشم‌اش، راه را ببندد. باید مدارا می‌کرد با مردی که تلافی بزرگ‌اش، گیر انداختن او بود که فقط چندسال سن داشت و چیزی از اختلاف او با پدربزرگ‌اش نمی‌دانست و دنیای بزرگ‌ترها برایش معنایی نداشت.

ساعدی پوزخندی زد و شانه به شانه‌ی امیرحسین سایید و از کنارش رد شد اما هنوز فاصله نگرفته بود که مچ دست‌اش میان انگشت‌های او اسیر شد و صدای سخت و سنگین او را شنید: زمین‌زدن تو برام کاری نداره، مراقب باش!

ساعدی دست‌اش را کشید اما امیرحسین آن را رها نکرد. فشاری به مچ او آورد و وقتی چهره‌اش در هم رفت، دست‌اش را با ضرب رها کرد و غرید: اگر رو بشه

دستی توی اتفاق که واسه بنیاد افتاده، داشتی، این خونه رو روی سرت خراب می‌کنم!

-بنیاد؟

لحن سؤالی و متعجب ساعدی، وادارش کرد نگاه از او بگیرد. می‌خواست مطمئن شود رضا به تنهایی آن بلا را سر بنیاد آورده یا او هم نقشی داشته است.

ابوذر که نگاه پُراخم پسرش را به امیرحسین دید، سری تکان داد و با کمک عصایش، بلند شد و گفت: اون زمانی که هنوز نفهمیده بودم اون پیرمرد ازخودراضی چه کرده بود، فکر می‌کردم می‌شه یه دوستی رو هم نسل به نسل پیش برد.

امیرحسین چشم دوخت به او و دهان باز کرد: از کجا فهمیدی عمو، پسر اردشیرخان نیست؟

-پرستاری که با پول خام اون پیرمرد شده بود، چندسال بعد می‌گرده تا مادر بچه رو پیدا کنه. اونم وقتی خودش بازنشسته شده بود. می‌گفت زندگی‌ش

به هم خورده و مرض لاعلاج به جون بچه‌ش افتاده و پول اردشیر خرج دوا و درمون بچه‌ش شده.

-چطور پیداتون کرد؟

-از رو فامیلی‌مون. زن‌برادرم رو خودم بستری کرده بودم. فامیلی خودم رو داده بودم اون زمان. حالا کی توی اون بیمارستان تونسته آدرسی از ما به‌ش بده، نمی‌دونم.

-اومدی تلافی کنی، دست گذاشتی رو نوه‌ی اردشیر؟

ابوذر پوزخند زد و رو ترش کرد و با نگاهی که دیگر اثری از برق چنددقیقه پیش توی آن نبود، با مکثی که برای او به اندازه‌ی مرور کردن تمام آن روزها گذشت، گفت: رفاقت رو با نامردی به هم زد. زن‌برادرم خیلی دوام نیاورد. مُرد و بچه‌ی خودش رو ندید. دل خوشی از برادر معتادم نداشت، ولی بازم یه بچه می‌تونست یادگاری از ازدواج‌شون باشه. هوشنگ از اون اول که معتاد نبود. با رفیق بد نشست و زندگی‌ش از هم پاشید. پدرم از ارث محروم‌اش کرد و من اگه تا روز

@VIP_ROMAN

مرگ‌اش زیر بال‌وپر اون و زن‌اش رو نگرفته بودم، زودتر از اون موقع هفت کفن پوسونده بودن.

-با خانم‌جان یه روز بستری شدن؟

ابوذر سری رو به پایین تکان داد و گفت: زن اردشیر سابقه‌ی از دست دادن بچه داشت. مدام بیمارستان بودن که بتونن اون بچه رو نگه دارن. زن هوشنگ زودتر از موعد وضع حمل کرد. هفت‌ماهه بود بچه که درد مادرش شروع شد.

امیرحسین که می‌خواست سؤال دیگری بپرسد، با تعارف ابوذر و نگاه جدی‌اش، روی مبلی سه‌نفره نشست و گفت: تو که یه بار با دزدیدن قُل دیگه‌ی من تلافی کرده بودی، چرا من رو دزدیدی؟

ابوذر با نگاهی خیره، ابروهایش را در هم کشید و گفت: قُل تو؟

امیرحسین سر تکان داد و او جواب داد: من چیزی از قُل تو نمی‌دونستم پسر. فقط می‌خواستم هرجور شده مادرت رو نسبت به پسر اردشیر سرد کنم. باید

زندگی پسر اردشیر به هم می‌خورد که بدونه زندگی همیشه روی خوش نداره و دنیا قرار نیست به کام اون باشه!

-تو اگه بچه رو برنداشتی، پس کی اومده اون رو از بیمارستان دزدیده؟

-من این وسط کاره‌ای نبودم.

زنگ در که خورد، ساعدی که محو شنیده‌هایش بود، با بی‌میلی خدمتکار را صدا زد و خواست در را باز کند. زن بعد از دقیقه‌ای آمد و گفت مردی به نام رضا می‌خواهد بیاید که او سری برایش تکان داد و گفت در را باز کند.

ساعدی از روی مبل بلند شد و گفت: این پدرسوخته داره فیلم بازی می‌کنه، اون پفیوزی که فکر می‌کردم اندازه یه گوسفندم چیزی نمی‌فهمه، داره بازی‌مون می‌ده.

این‌بار امیرحسین هم با او موافق بود اما سکوت کرد و منتظر ماند.

@VIP_ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_سیصد_و_سیزده

رضا با لبی خندان وارد سالن شد و با دیدن آن سه، سوتی زد و گفت: دوستان همه جمع و شمع‌تون فقط کم بود.

ساعدی با کنایه به استقبال‌اش رفت: پروانه نیستیم دور توی انتر بگردیم!

دستِ امیرحسین روی جیب شلوارش نشست و با فشردن دکمه‌ای، صدای‌شان را ضبط کرد. می‌دانست از دست خالی بودن بهتر است حتی اگر مدرک مورد استنادی نباشد.

رضا چشم از امیرحسین برنمی‌داشت. پول داده بود که او را بزنند و طرف، بنیاد را ناکار کرده بود. وقتی متوجه خیرگی بیش از اندازه‌ی خودش به او شد، پلک زد و چشم به ابوذر دوخت و پرسید: آب‌وهوای

خارجه چطوره قربان؟ به درد ما فقیر فقرا هم می‌خوره یا فقط قواره‌ی جیب شماهاست؟

ابوذر که فقط برخی کارهایش را به او سپرده بود، لبخندی زد و گفت: تو با کندن از جیب من و بقیه می‌تونی اون‌جا بری ولی...

-ولی؟

-اون‌جا خودش به اندازه‌ی کافی لات داره، نون خور اضافه لازم ندارن!

رضا تک‌خنده‌ای زد و به انتخاب خودش روبه‌روی امیرحسین نشست و گفت: ما هرچی داریم، از صدقه‌سری شما داریم.

-تو اندازه خودت انقدری زرنگ هستی که بی منم، گلیم خودت رو از آب بیرون بکشی.

-درس پس می‌دیم خدمت بزرگان.

ساعدی که از این جملات بی‌سروته خسته شده بود، دست خدمتکار را پس زد و چیزی برنداشت و رو به پدرش، گفت: ول کنین این حرفای صدمن‌یه‌غاز رو.

@VIP_ROMAN

یکی بگه جریان این مهمونی چیه که منِ صابخونه هم در جریان قرار بگیرم!

-یه چیزایی این وسط روشن نبود. اومده بودم که پروا رو با خودم ببرم اما انگار آقا رضا یه چیزایی واسه تعریف کردن داره.

رضا که به عمد دیرتر آمده بود و می‌خواست اذیت‌شان کند، چاقوی جیبی کوچکی از داخل جیب‌اش برداشت و با برداشتن سیبی سرخ، آن را دو نیم کرد و یکی را به دهان برد و گاز بزرگی به آن زد و پا روی پا انداخت و با خونسردی جواب بدخلقی ساعدی را داد: قرار بود دور هم جمع بشیم و یاد ایام قدیم کنیم.

-که چی بشه؟

-که بدونیم کی حق کی رو خورده و باید تاوان پس بده!

ابوذر میان حرف‌شان رفت و گفت: اصل کاری الان رو تخت بیمارستانه.

@VIP ROMAN

رضا که داشت هرلحظه عصبی‌تر می‌شد، گفت: خیلی‌وقته منتظرم حلوای اون پیر کفتار رو بخورم!

امیرحسین از روی مبل خیز برداشت به طرف او اما قبل از این‌که به او برسد، رضا جا عوض کرد و برخلاف تصوری که از هیکل فربه‌اش می‌رفت، به سرعت و فرز پشت مبل پرید.

امیرحسین رو به او، صدا بلند کرد: اسم اردشیرخان توی دهن کثیف‌ات بیاد، سالم از این در بیرون نمی‌ری!

-اون همه رو با خودخواهی‌ش به کشتن داد، ازش دفاع می‌کنی؟!

-تو دنبال چی هستی؟

-حق‌وحقوقی که باید می‌داد و نداد!

-وارث اردشیرخانی؟!

رضا نیشخندی زد و شانه بالا پراند و گفت: بدم نمی‌آد صاحب پیدا کنیم توی این سن‌وسال، بلکه چشم ما هم به خونه‌های اعیون‌نشین روشن شد.

@VIP_ROMAN

-این وسط خوب گربه‌رقصونی کردی!

-باید از همه آتو دست‌ات باشه، یه روز به درد می‌خوره.

ابوذر که داشت به آن روزها فکر می‌کرد، با چشم‌هایی ریزشده که چروک پلک‌ها را بیشتر نشان می‌داد، از رضا پرسید: تو سراغ قُل این پسر رفتی؟

او که هنوز اثری از نیشخند قبل را روی صورت داشت، لب‌ها را با خوشحالی روی هم فشرد و گفت: اون پیرمرد و پسرش خیلی شانس آوردن. خبر نداشتم دوقلو زاییده عروس‌اش. رفتم که هرجور شده بچه‌شون رو بردارم و فلنگ رو ببندم. با کلی رشوه و تو بمیری من بمیرم، رفتم توی اتاق و دیدم زکی! دو تا بچه عین سیبی که قاچ کرده باشی، بغل هم گذاشته بودن. یکی رو بغل زدم و رفتم.

مابقی سیب مانده توی دست‌اش را به عمد توی دهان گذاشت و با اشتها خورد. امیرحسین با صدا از بینی نفس می‌گرفت. می‌خواست هرطور شده خود را به

@YRMAN

رضا برساند اما ابوذر سعی می‌کرد مانع درگیرشدن‌شان شود. خودش هم انگار از مردی جوان رکب خورده بود. خبر از قل دیگر نداشت. حتی نمی‌دانست رضا پیش از این‌که برای او کار کند، برای خودش و جیب خالی‌اش برنامه داشته! نگاهی عمیق به چهره‌ی او انداخت که دیگر پنجاه سال را رد کرده بود و روی گونه‌اش خط عمیقی جا خوش کرده بود.

رضا که دید هیچ‌کدام حرفی نمی‌زنند، گفت: اگه اون پیرمرد می‌ذاشت پسرش با خواهرم بمونه و جداشون نمی‌کرد، هیچ‌کدوم این اتفاقا نمی‌افتاد.

امیرحسین جواب‌اش را با صدایی تلخ و گرفته داد: درد تو جیب‌ت بود یا خواهرت؟

رضا سرش را خاراند و گفت: تا خواهرم بود، اون. بعدش، باید فکر نون می‌کردم که خربزه آب بود.

ساعدی پوزخندی زد و گفت: مردکِ شغال! از همه چاپیدی و بعد هربار می‌گفتی آقا توی اجاره‌خونه‌م موندم؟!

@VIP ROMAN

ابوذر جواب پسرش را داد: خیلی‌وقته یه آپارتمان مبله ازم گرفته!

امیرحسین این‌بار دست به کمر زد و با افسوس سر رو به سقفِ بلند سالن دوخت. این مرد همه را تیغ زده بود و آن بین، برنامه‌های خودش را هم پیش برده بود. این مدعیّان زر و زور، به مردی احمق باخته بودند.

ابوذر رو به رضا کرد و پرسید: اون بچه رو چی‌کار کردی؟

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_سیصد_و_چهارده

چشم‌ها به دهان او دوخته شد و رضا سرشار از لذت بابت این توجه، با ابرو بالا پراندن خود را نادانی زد و گفت: عکس بچه رو فرستادم واسه داریوش وصال،

@VIP_ROMAN

گفتم حق‌شونه بدونن بچه‌شون داره دور از اونا زندگی خوبی داره.

-برادرم کجاست؟

-والا من فقط مبادله رو انجام دادم. یه بچه دادم، یه پولی اومد تو زندگی‌م. همین!

امیرحسین این‌بار نتوانست خویشتن‌داری کند و با پا گذاشتن روی مبل، دست به لبه‌ی آن گرفت و قبل از فرار کردن رضا، خود را روی او انداخت و وقتی صدای آخ او را شنید، یقه‌اش را میان دست‌هایش فشرد و سرش را بالا کشید و از میان دندان‌های قفل‌شده‌اش، گفت: برادرم کجاست؟

رضا که زیر وزن سنگین او نمی‌توانست زیاد تکان بخورد، خندید و گفت: اون استخونا که یادته؟

رنگ از رخ امیرحسین پرید اما از فشار دور گردن او کم نکرد و دوباره پرسید: برادرم کجاست؟

-اردشیر نتونست پیداش کنه، تو هم نمی‌تونی!

-اون انگشت کی بود که فرستاده بودی؟

@VIP_ROMAN

با جمع کردن یقه‌ی او، باعث شد خنده از لب‌های رضا بیفتد.

او دست روی دست‌های امیرحسین گذاشت اما نتوانست کاری از پیش ببرد. سیبک گلویش زیر انگشت‌های امیرحسین بود و حرف‌زدن داشت برایش سخت‌تر می‌شد. وقتی دید او کوتاه نمی‌آید، با نفرتی زیاد گفت: استخون و مو و پوستِ سگِ وفادار اردشیر بود که می‌خواست بچه رو پیدا کنه!

امیرحسین نفس‌اش را پُرصدا رها کرد و با امیدواری از این‌که شاید هنوز برادرش زنده باشد، گفت: یه مو از سرش کم شده باشه، زنده‌ت نمی‌ذارم!

رضا با صدایی گرفته، جواب‌اش را داد و باز زهر به کام او ریخت: همین‌که نتونید پیداش کنید، واسه من کافیه.

ابوذر میان حرف‌شان رفت: ول‌اش کن پسر. اون از اینجا با پاهای خودش بیرون نمی‌ره مگر به کرده و نکرده‌اش اعتراف کنه.

@VIP ROMAN

امیرحسین با احساس لرزش گوشی‌اش، بی‌میل و با اجبار یقه‌ی او را رها کرد اما طوری آزادش کرد که پشت سرش به سنگ کف سالن برخورد کرد و بعد از شنیدن صدای داد او، از روی تن‌اش کنار کشید و با ایستادن و نفس‌نفس‌زدن، گوشی‌اش را برداشت. شماره‌تماس ناشناس بود و خطی ثابت. ترجیح داد جواب بدهد.

-آقای امیرحسین وصال؟

-بله؟

-متأسفانه مریض‌تون رو از دست دادیم. تسلیت می‌گم. اگر براتون مقدوره، خودتون رو به بیمارستان برسونید تا برای مابقی مراحل اداری بتونیم همکاری لازم رو داشته باشیم.

شماره‌اش را به پذیرش هر دو بیمارستان داده و تأکید کرده بود با خودش تماس بگیرند. برای حال مادر بنیاد و خانواده‌ی خودش، ترجیح داده بود خودش

@VIP_ROMAN

شنونده‌ی هر خبری باشد تا بتواند به زبانی ملایم‌تر خبر را برساند.

نیم‌قدم به عقب برداشت و ابوذر متوجه پریدن رنگ او شد.

گوشی داشت توی دست‌اش می‌لرزید.

مردمک‌ها توی حدقه‌ی چشم‌هایش می‌لرزیدند.

پاهایش می‌لرزیدند.

دل‌اش می‌لرزید.

داغ روی داغ؟

روا بود؟

حق بود؟

انصاف بود؟

آستانه‌ی تحمل‌اش به قدر ایوبِ پیامبر نبود.

زخم‌ها سر باز کرده بودند و ساعدی اولین کسی بود که قطره‌اشک افتاده روی گونه‌ی امیرحسین را دید و وا رفت.

@VIP_ROMAN

توی بدترین روزها، با بدترین ضربه‌ها این واکنش را از او ندیده بود که حالا داشت اشک‌ریختن‌اش را تماشا می‌کرد.

ابوذر پرسید: چی شد پسر؟

نگاهی تار به او انداخت و عقب‌عقب رفت. نمی‌دانست چه کند و به کدام بیابان سر بگذارد. نفهمید چطور از آن خانه بیرون زد و خودش را به اتومبیل‌اش رساند، فقط همین‌اندازه خاطرش بود که باران می‌بارید و او نمی‌دانست صورت‌اش خیسِ باران است یا اشک...!

*

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_سیصد_و_چهارده (ادامه)

@VIP_ROMAN

پرده‌ی آخر

مزرعِ سبزِ فلک دیدم و داسِ مه نو
یادم از کِشتهٔ خویش آمد و هنگامِ درو
گفتم ای بخت بخفتیدی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو*

لبه‌ی پُرشیب بام نشسته بودند. شیرین به شانه‌ی او تکیه زده بود و بی‌هیچ آوایی، ساعت‌ها انگار حرف زده بودند با هم. یکی‌شان تمام شب را رانندگی کرده بود و آن یکی به انتظارش، لحظه‌ای پلک روی هم نگذاشته بود.

امیرحسین که دست دور ساق‌هایش گره زده بود، پاهایش را دراز کرد و دست دور تن شیرین پیچاند. خسته بود اما نمی‌خواست تماشای طلوع خورشید در آن صبح زیبای بهاری را از دست بدهد.

@VR_ROMAN

نسیم خنکی موهای‌شان را به بازی گرفته بود. شیرین تکیه از او گرفت و کمی به طرف‌اش چرخید و پرسید: صبحانه می‌خوری یا می‌خوای استراحت کنی؟

-رو پشت‌بوم؟ هیچ‌کدوم. تو کافی هستی الان.

لبخندِ شیرین دندان‌نما بود. این روزها لبخندهای مُرده و کوتاه و بی‌رنگ‌ولعاب‌اش، زنده‌تر شده بودند. چشم‌های تیره‌اش برق افتاده بودند. با پشت سر گذاشتن آن روزهای تلخ زمستانی و سرد و تاریک، تازه داشت زندگی روی خوش خود را نشان‌شان می‌داد و زیستن برای‌شان قابل تحمل‌تر می‌شد.

سنگ کوچکی کنار پای امیرحسین، روی بام خورد و صدای خنده‌ی مردانه‌ای، توجه‌اشان را جلب کرد.

شیرین سعی کرد رو به جلوی بام خم شود که دست امیرحسین روی شکم او نشست و نگه‌اش داشت و گفت: اهمیت نده، مریض همه جا پیدا می‌شه.

-شاید کاری داشته باشن.

-اون کُره...

@VP ROMAN

-هوی اون بالا نشستی، فکر نکن صدات پایین نمی‌آد. فحش‌ها رو دیگه جلو خانوم‌جماعت حروم نکن، بذار واسه خلوت خودمون باشه!

باران با گرفتن سنگی که توی دست فاطمه بود و می‌خواست به تقلید از دایی‌اش، بالا بیندازد، چشم‌غره‌ای سمت‌اش رفت و گفت: مگه مرض داری؟

-شاید یکی روی پشت‌بوم خونه‌ش باشه و ببیندشون، نباید هشدار بدم؟!

-هیچکی نه، اونم تو؟

بنیاد دست روی شکم خودش گذاشت و با کمک باران، به داخل خانه برگشت. دوره‌ی نقاهت‌اش داشت به اتمام می‌رسید اما هنوز هم آن توجه و محبت دوچندان او را سرمست می‌کرد. حیف‌اش می‌آمد بشکن و بالا راه بیندازد و بقیه مهرشان رنگی از روزمرگی به خود بگیرد. شب را تا خود صبح روی صندلی پشتیِ اتومبیل امیرحسین درازکش تا شمال و

@VIP ROMAN

خانه‌ی فامیل‌شان آمده بود. چند روزی این‌جا را دست‌شان امانت داده و خودشان رهسپار بوشهر شده بودند.

باران رخت‌خوابی برداشت و وسط هال برای بنیاد پهن کرد و گفت: بیا دراز بکش، تا صبحونه آماده بشه، یه ساعت بخواب.

-بس که خوابیدم توی خونه، سابیده شده پشتم. دارم از اون تعادل اولیه درمی‌آم.

باران نگاهی پُر حرف به برادرش انداخت اما چیزی نگفت و فقط سر برایش تکان داد و دنبال فاطمه رفت که درِ لانه‌ی مرغ‌وخروس‌ها را باز کرده و داشت دنبال‌شان می‌کرد و صدای داد و قال‌شان را در آورده بود. هوفی کشید و گفت: مادر مگه آزار داری تو؟ با این زبون‌بسته‌ها چی کار داری آخه؟! به‌خدا که به روی دایی‌ت پریدی!

-از من چرا مایه می‌ذاری، مگه عمه نداشت این بچه؟! حواله بده به اون.

@VIP_ROMAN

پروا با بشقاب و چنگال و لیوانی که توی سینی چیده بود، به هال کوچک خانه آمد و کنار تشک بنیاد نشست و آب سیب داخل قوطی کمپوت را داخل لیوان ریخت و قاچی از سیب سرِ چنگال زد و گفت: بخور.

-نمی‌تونم کمپوت بخورم، هی کمپوت نخر نیا.

پروا دست پس نکشید و بنیاد با پشت چشم نازک کردن، چنگال را گرفت و گفت: خام نمی‌شم بگیرم‌ات.

اشک پروا روی ملحفه‌ی کشیده‌شده روی پای بنیاد چکید، اما لبخندش تنها چیزی بود که می‌توانست در آن شرایط دریـغ نکند.

تفاوت‌شان زمین تا آسمان بود و بنیاد این مطلب را خوب می‌دانست. در تلاش بود حرمتی را زیر پا نگذارد و دست از پا خطا نکند اما نگاه امیدوارِ پروا، ته دل‌اش را می‌لرزاند.

پروا هم متوجه این حذر کردن‌های عامدانه بود و حرفی نمی‌زد. ذهن‌اش جایی برای باز کردن دفتری

جدید نداشت. هرروز تماس‌های ابوذر را نادیده می‌گرفت و پیام‌هایش را نخوانده حذف می‌کرد اما چاره‌ای برایش نمانده بود. سینی را روی پاهای بنیاد گذاشت و با نگاهی فرو افتاده، گفت: شاید با ابوذر برم.

تکه سیب توی گلوی بنیاد ماند اما گلو صاف کرد و پرسید: خارجه؟

-چرا شبیه مردای دهه‌ی چهل و پنجاه حرف می‌زنی؟

-هم‌دوره اونایی؟

روی پیشانی خودش ضربه‌ای زد و گفت: خوب موندی ماشاءالله!

پروا لبخندی زد و گفت: فیلم که دیدم.

-قرتی‌خانم نشسته فیلمِ آلوده دیده!

لبخند پروا کش آمد و یاد حرفِ فاطمه افتاد؛ وقتی داشت روی طنابِ بسته به درخت، او را تاب می‌داد. لبخندش را جمع کرد و گفت: قضیه‌ی سنجد چیه؟

@VIP_ROMAN

بنیاد با چشم‌های از حدقه در آمده نگاهی به دو طرف تشک‌اش انداخت و با دیدن صفحه‌ی سیاه گوشی‌اش، نفس راحتی کشید و گفت: کدوم سنجد؟ همون که توی سفره و جزو هفت‌سین می‌ذارن؟

-اونی که توی گوشی‌ت ذخیره کردی.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_سیصد_و_پانزده

دیگر نتوانست سیب را بجود. در و دروازه‌ی شوخی باز بود، با این امید که حرف را عوض کند، پرسید: بلاگرفته کِی سر گوشی من اومدی تو؟

پروا نگاهی عاقل اندر سفیه نثارش کرد و گفت: من نیومدم. فاطمه گفت عمو یه دوست داره، اسم‌اش سنجده!

@VIP_ROMAN

صبح پیامک او را خوانده و گوشی‌اش را برای لحظاتی فاطمه از دست‌اش قاپیده بود. نگاهی به حیاط انداخت و شاکی گفت: خدا پدرِ فاطمه رو نیامرزه هفت شب جمعه که نمی‌دونه هرچی رو نباید بگه!

-هرچی رو یا به هر کی؟

بنیاد که متوجه منظور پروا نشده بود، سر چرخاند و سردرگم گفت: فرق‌اش چیه؟

پروا سری تکان داد و حینِ برخاستن، به زمزمه جواب‌اش را داد: هیچی.

پشت به او، به طرف اتاقی رفت که انباری خانه بود و تمام وسیله‌های اضافه‌ی خانواده آن‌جا بود.

بنیاد با رفتن او، نفس‌اش را عصبی بیرون داد و زیر لب گاوی بار خودش کرد. گوشی‌اش را برداشت و تصمیم گرفت اسم او را تغییر دهد. داشت فکر می‌کرد اسم خورش را با خانم بنویسد با پروای خالی، که او را دوباره مقابل خودش دید.

@VIP ROMAN

گوشی را برعکس روی ملحفه گذاشت و پرسید: چی شد برگشتی؟

پروا فکری را که تمام شب او را بدخواب کرده بود، به زبان آورد: به‌نظرت با رفتنم، کسی هست که دل‌تنگم بشه؟

می‌خواست بلند و رک و راحت بگوید، بله، اولی‌اش من! اما لب فرو بست و با مکث، هومی از میان لب‌هایش بیرون پرید و با ابرو بالا دادن، گفت: شدن که بالأخره بیست‌ونه سال تحمل‌ات کردن، نمی‌شه که نشن.

-جدی پرسیدم.

-دارم توی لفافه، جدی جواب می‌دم دیگه.

پروا سر پایین انداخت که بنیاد گفت: خودت چی؟ دل‌ات تنگ نمی‌شه؟

-می‌شه.

-مجبوری بری؟

-بمونم که چی بشه؟

@VIP_ROMAN

بنیاد شانه بالا داد و گفت: بالأخره اینا خانوادەت هستن. این‌همه سال کنارت بودن. خوب و بدت با اونا گذشته.

پروا داشت نگاه‌اش می‌کرد که بنیاد با چهره در هم بردن، ادامه داد: تازه اینکه ترجیح بدی اینا رو بذاری و بری بغل اون ابوذرِ کفتار و پسرِ قرمساق‌اش، حرف دیگه‌ایه که ترجیح می‌دم من ورود نکنم چون هرچی به اونا بگم، یه فحشم برمی‌گرده به عقبه‌ی تو!

-ساسان که تحت تعقیبه، اصلاً کسی ازش خبر نداره.

-اون تخمِ سگ رو باید بدن دست من، حیفِ قانون که بخواد واسه اون اِعمال بشه!

پروا لبخندی زد و انگشت کنار چشم‌اش کشید و گفت: یکی دیگه گفته تو رو بزنن، چی‌کارِ اون داری؟

-اون خدازده رو که سگ‌های بی‌صاحابِ اون بی‌همه‌چیز یه لقمه کردن، ولی من با این ساعدی کار دارم. کم بلا سر امیرحسین آورد، اون بی‌شرف؟!

-خوش‌به‌حال امیرحسین.

@VIP ROMAN

بنیاد که همچنان داشت با حرارت به ساعدی بدوبیراه می‌گفت، با جمله‌ی آرام او لحظه‌ای سکوت کرد و گفت: چرا خوش‌به‌حال اون؟

-همه دوست‌اش دارن، حتی ابوذرم یه بار گفت این پسر اشتباهی شده نوه‌ی اردشیر.

-ابوذر خیلی گُ...

با دیدن چشم‌های درشت و روشن پروا که خیره‌ی دهان‌اش بود تا حرف‌اش را کامل کند، زیر لب لااله‌الاالله‌ی گفت و با دست گذاشتن روی معده‌اش، تن‌اش را عقب کشید و با کنار کشیدن بالش، به پُشتی تکیه کرد و حرف را عوض کرد: این پسر انقدری مرد هست، انقدری شرف و جنم داره که آدم بخواد جون بده براش. واسه من و خانواده‌م صدِ خودش رو گذاشته، من چی؟

-به‌خاطرش داشتی می‌رفتی.

با لرزش ریز چانه‌ی پروا، پوزخندی زد و گفت: فدای یه تار موش. از اون دو باری که می‌گن نبض و ضربانم

رفته، هیچی یادم نمی‌آد جز چهره‌ی مادرم. منم نبودم، باز امیرحسین هوای خانواده‌م رو می‌داشت. من نتونستم تا حالا کاری براش بکنم که جبران بشه.

-تو هم هوای خانواده‌ش رو داشته باش.

با شنیدن این جمله‌ی دوپهلو، چشم ریز کرد و با پلک روی هم گذاشتن چشم راست‌اش، سؤال‌اش را به زبان آورد: چه‌جوری؟

پروا شانه بالا داد اما قبل از بلندشدن، گفت: امیرسام رو راضی کن نره.

-کجا می‌خواد بره مگه؟

-از زن‌عمو شنیدم. مثل اینکه بعد از طلاق‌شون، می‌خواد بره یکی از این کشورهای عربی.

-که چی کار کنه؟ قاری قرآن شده حمدِ خدا؟

پروا این‌بار خندید و نوچی کشید و گفت: می‌خواد بره توی شرکت یکی از دوستاش کار کنه. ولی اون‌جور که از زبون امیرحسین شنیدن، پسره یه حروم‌خور قالتاقه

@VIP_ROMAN

که دومی نداره. می‌ترسن بیفته تو دردسر و این‌بار هیچ‌کس نتونه براش کاری بکنه.

-یعنی من برم با امیرسام سروکله بزنم؟ من؟!

-پیشنهاد بود فقط.

پروا که بلند شد و شال بلندش را روی سر مرتب کرد، بنیاد با شیطنت پرسید: فقط هوای همین یه دونه فامیل‌اش رو داشته باشم؟

پروا تا کنارِ در رفت و قبل از پوشیدن کفش‌هایش، چرخی زد و با خیره شدن به او، جواب داد: بسته به کرمِ خودته، با خودت خلوت کن و ببین دست چندتای دیگه‌شون رو می‌تونی بگیری.

لبخندی زد و رفت.

بنیاد چند دقیقه به در خیره ماند و وقتی سر چرخاند، دستی توی موهایش کشید و زیر لب گفت: با من بازی نکن دختر، همین‌جوری‌ش داره افسارم شُل می‌شه! تقصیر خودِ کثافتمه! طناب می‌دم و می‌خوام اون طفلی یه نخ نامرئی‌ام نده!

@VIP_ROMAN

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_سیصد_و_شانزده

گوشی‌اش را برداشت و صفحه را باز کرد و به جای خالی اسم او زل زد. انگشت‌های دست‌اش را توی هوا چندباری بازی داد و بالأخره اسم مناسبی برایش پیدا کرد. این‌بار نوشت: "بنیادبرانداز" و گوشی را نزدیک بالش گذاشت که فاطمه دوباره برندارد و خودش را روی تشک لیزاند و دراز کشید.

خبرِ ایست‌قلبی اردشیرخان را داده بودند به امیرحسین و اگر باران به دادش نمی‌رسید و خبر از تمام شدن عمل بنیاد نداده بود، توی ترافیک می‌مُرد! حتی به ذهن‌اش نرسیده بود بپرسد از کدام بیمارستان تماس گرفته‌اند و چهره‌ی بنیاد پشت پلک‌های داغ و خیس از اشک‌اش نبض می‌زد.

@VIP ROMAN

باران می‌بارید و او پشتِ باقی اتومبیل‌ها، روی فرمان می‌کوبید و فریاد می‌کشید و چشم‌هایش خیسِ رفاقت‌شان بود.

باران به دادش رسیده بود با تماس‌اش. با صدای خنده‌ی پُر از گریه‌اش. با خبرِ ایست قلبی و برگشتن‌اش. با خبر زنده بودن‌اش.

تنها رفیقی بود که برایش مانده بود. خوب بود که مانده بود.

اصرارش این‌بار جواب نداده بود. روح‌افزا بعد از مراسم اردشیر، به خانه‌ی خودش برگشته بود و می‌خواست همان‌جا بماند. ترجیح می‌داد او با شیرین به سفر بروند و نفسی بکشند. با کشته شدن رضا، راز کجا بودن برادرش هم با او به گور رفته بود و مروارید هم، تصمیم گرفته بود کنار روح‌افزا بماند.

امیرحسام هم در تنها اقدام شجاعانه‌ی زندگی‌اش، حرف دختر موردعلاقه‌اش را پیش کشیده بود و برای

@VIP ROMAN

آشنا شدن مادرش با او، همراه امیرحسین و شیرین به سفر شمال نیامده بود.

بنیاد که می‌دانست فامیل‌شان قصد سفر دارد، پیشنهاد داده بود شیرین و پروا همراه با مادر و خواهرش به شمال بروند و آن دو بعد از نهایی کردن فروش بنگاه.

سعی کرد کمی بخوابد.

شیرین که خیلی‌وقت بود از پشت‌بام پایین آمده و پشت خانه، روی لاستیک نشسته و خودش را آرام‌آرام تاب می‌داد، با شنیدن صدای پایی، سر چرخاند و امیرحسین را دید که لباس عوض کرده و تی‌شرت لیمویی‌اش را پوشیده بود.

لبخندی به روی او زد و دوباره سعی کرد با کمک پاهایش تاب بخورد که امیرحسین به کمک‌اش آمد و با گرفتن طناب و بالای شانه‌هایش، آرام او را هل داد و از شیرین پرسید: چطور پروا نیومد؟

-موند پیش بنیاد.

@VIP ROMAN

-شباهتی به هم ندارن.

شیرین گردن کشید و سعی کرد پشت سرش و او را ببیند و با نگاهی خوشحال گفت: ما داشتیم؟

امیرحسین لبخندش را با گرفتن طناب و بوسیدن لب‌هایش جواب داد و خفه گفت: شبیه‌ترین آدمی به من.

-گوشت‌تلخم؟

-دریچه‌ی نگاه‌ت محدود شده دختر.

شیرین این‌بار طناب را رها کرد و از روی لاستیک کهنه بلند شد و با تکاندن دامنِ پیراهن‌اش، گفت: که خوبی‌هات رو نمی‌بینم؟

امیرحسین فقط در سکوت خیره‌اش ماند. این دختر جور عجیبی داشت جای خود را توی دل او عمیق‌تر حفر می‌کرد.

حواس‌اش بود که توی تمام روزهای مراسم اردشیرخان کنارشان ایستاده و کم نگذاشته بود، و چنان محبت همه را به خود جلب کرده بود که

@VIP_ROMAN

روح‌افزا با اشک چشم راضی شد یک هفته از او جدا شود. شده بود محرم درددل‌های خانواده‌ی وصال. هرکدام دنبال گوش شنوایی بود، او در سکوت و با صبوری حاضر می‌شد. تازه داشت محبت کردن را یاد می‌گرفت.

شب‌ها هم شوهرش را با حرف‌هایش آرام و امیدوار می‌کرد. از برادرش می‌گفت، از این‌که شاید چند تا بچه داشته باشد و بالأخره روزی همدیگر را پیدا کنند.

بعد از تمام آن اتفاقات، در این روزهای پایانی اردیبهشت، حال دل‌اش خوب بود.

شیرین روبه‌روی امیرحسین ایستاد و گفت: شناسنامه نداشته باشم، از خیلی چیزا محروم می‌مونم.

دردش شده بود آن شناسنامه که پدرش از او گرفته و نمی‌دانست به که فروخته بود. از این بی‌هویّتی می‌ترسید.

@VP ROMAN

امیرحسین دست روی شانه‌های او گذاشت و گفت: یه مدت استراحت کنیم، به جایی برنمی‌خوره. بعدش می‌ریم زاهدان. باید راهی باشه.

-امیدوارم این استراحت‌ات رو تا نُه ماه آینده تمدید نکنی.

-چرا؟ دوست نداری نفس بکشی بعدِ اون‌همه بدبختی؟

شیرین قدمی به عقب برداشت و دست‌های او را آرام از روی سرشانه‌ای خودش برداشت و آرام فشرد و گفت: دوست دارم ولی فکر نکنم بچه‌تم این گزینه رو دوست داشته باشه.

این شوخی را یکی دو بار دیگر هم شیرین با او کرده بود. نگاه آرام‌اش را به چهره‌ی سبزه و زیبای او سنجاق کرد و برخلاف همیشه که سکوت می‌کرد و در جهت تأیید یا مخالفت با حرف او چیزی نمی‌گفت، این‌بار گفت: بذار هروقت اومد، بعد در موردش فکر می‌کنیم.

-وقتی به‌دنیا اومد؟ دیر نیست؟

@VIP_ROMAN

امیرحسین مات‌اش برد وقتی فشار دست‌های شیرین روی دست‌های او بیشتر شد و چشم‌های سیاه‌اش شفاف شد و قطره‌اشکی روی گونه‌اش سُر خورد.

توی دهان‌اش هیچ جمله‌ای نمی‌آمد، به زمزمه و با تردیدی دیوانه‌کننده پرسید: داره می‌آد؟

شیرین سر روی شانه کج کرد و گفت: اگه خودش و خدا بخوان.

دست‌هایش را از میان دست‌های شیرین بیرون کشید و قدمی رو به عقب برداشت.

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_سیصد_و_هفده

نگاه‌اش از چشم‌ها و لب‌های خندان او سُر خورد تا شکم او و این رفت‌وآمد مردمک‌ها چند بار تکرار شد.

@VIP_ROMAN

خم شد و دست روی سرزانوهایش گذاشت و به خاک زیر پای‌شان زل زد.

نفسی گرفت و دوزانو روی همان خاک نشست و دست دراز کرد طرف او.

شیرین که بعد از گرفتن جواب آزمایش، نمی‌دانست امیرحسین چه واکنشی نشان خواهد داد، تصمیم گرفته بود خبرش را چند روز دیرتر و توی سفر بدهد.

حالا نگاه منتظرش روی صورت امیرحسین مانده بود.

او سر پیش برد و روی شکمِ تخت شیرین بوسه‌ای زد و با نگاه دزدیدن و صورت چرخاندن، لبخندش را پنهان کرد. حبّه‌ی انگوری داشت وارد معرکه می‌شد.

پایان

به تاریخ ۶ فروردین ۱۴۰۴

ساعت ۶:۴۵ دقیقه صبح

@VIP_ROMAN

سپاس که بودید و من و این قصه رو همراهی کردید.

نمی‌دونم باز روزی از راه می‌رسه که بتونم بنویسم یا نه،

فقط می‌دونم برای به ثمر نشستن این قصه رنج بسیار بردم.

مادرم رو از دست دادم و چیزی تا رسیدن سالگرد رفتن‌اش نمونده.

اگر این قصه تونست راهی به دل‌های شما باز کنه، لطفاً مادرم رو از دعاهای خوب‌تون فراموش نکنید.

اون بود که بهانه شد برای نوشتنِ یغمای بهار و عشق بابا به خودش.

اون بود که تشویقم کرد بنویسم.

مامان دلارای من، به‌حق مادرترین بود برای منِ کوچیکِ ناقابل....

@VIP_ROMAN

ارادت

یاعلی

دوستدار شما عزیزان: یاسی

#اعظم_کلانتری (یاسی)

#پاسار

#پارت_سیصد_و_هفده (ادامه)

#پایان

@VIP_ROMAN